لغت نامه

تالیف

دهخدا

اختیار - اژدها

تهران سال ۱۳۲۸ خورشیدی

چاپخانهٔ مجلس

اسب هم جوجو کند چون دید جو
چون ببیند گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار
همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس
شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی براین کس عرضه کرد
اختیار خفته بگشاید نبرد
وآن فرشته خیرها بر رغم دیو
عرضه دارد می کند دردل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو
زانکه پیش ازعرضه خفته است این دوتو
پس فرشته ودیو گشته عرضه‌دار
بهر تحریك عروق اختیار
میشود زالهامها و وسوسه
اختیار خیر وشرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمك
زان سلام آورد باید برملك
که ز الهام و دعای خوبتان
اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی
بربلیس ایرا از اوئی منحنی
این دوضد عرضه کننده در سرار
در حجاب غیبت آمد عرضه دار
چون که پردهٔ غیب برخیزد ز پیش
تو ببینی روی دلالان خویش
واز سخنشان واشناسی بی گزند
کان سخنگو درحجاب اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن
عرضه می کردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت
که از این شادی فزون گردد غمت
این فلان روزت نگفتم من چنان
گه ازانسویست ره سوی جنان
ما محب روح جان افزای تو
ساجدان ومخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم
سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گره باباترا بوده عدی
واز خطاب اسجدُوا کرده ابی
آن گرفتی وان ما انداختی
حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان
درنگر بشناس درلحن و بیان
نیمشب چون بشنوی زاری دوست
چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس درشب خبر آرد ترا
روز از گفتن شناسی هردو را
بانك شیر و بانك سك شب دررسید
صورت هردو ز تاری ناپدید
روز شد چون باز دربانك آمدند
پس شناسدشان ز بانك آنهوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه دار
هردو هستند ازتتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید
چون دومطلب دید آید درمزید
اوستادان کودکانرا میزنند
آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گوئی سنگ را فردا بیا
ور نیائی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مرکلوخی را زند
هیچ با سنگی عتابی کس کند
درخرد جبر از قدر رسوا تر است
زانکه جبری حس خود را منکراست
منکر حس نیست آن مرد قدر
فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل
هست درانکار مدلول ودلیل
آن بگوید نور هست ونار نی
نور شمعی بی ز شمع روشنی
واین همی بیند معین ناررا
نیست میگوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست
جامه اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر
لاجرم بدتر بود ز این روز گبر
گبر گوید هست عالم نیست ربّ
یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خودنیست هیچ
هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار
امرو نهی این بیاروآن میار
اوهمی گوید که امرو نهی لاست
اختیاری نیست واین جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق
لیك ادراك دلیل آمد دقیق
زآنکه محسوس است ما رااختیار
خوب می‌آید براو تکلیف کار.
انتهی.
اینکه گوئی این کنم یا آن کنم
خود دلیل اختیار است ای صنم.
مولوی.
اینکه فردا این کنم یا آن کنم
این دلیل اختیار است ای صنم.
مولوی.
عقل حیوانی چودانست اختیار
این مگو ای عقل انسان شرمدار.
مولوی.
بردرخت جبر تا کی برجهی
اختیار خویش را یکسو نهی.
مولوی.
گفت توبه کردم از جبر ای عیار
اختیار است اختیار است اختیار.
مولوی.
اختیار آمد عبادت را نمك
ورنه می گردد بناخواه این فلك
گردش اورانه اجرو نی عقاب
کاختیار آمد هنر وقت عتاب
جمله عالم خود مسبح آمدند
نیست آن تسبیح جبری سودمند
. . . .
. . . .
درجهان این مدح و شاباش وزهی
زاختیاراست و حفاظ وآگهی
مولوی.
غیر حق راگر نباشد اختیار
خشم چون می‌آیدت برجرم‌دار.
مولوی.
هرچه نفست خواست داری اختیار
هرچه عقلت خواست داری اضطرار.
مولوی.
چون طفل نی سوار بمیدان اختیار
درچشم خودسواره ولیکن پیاده‌ایم.
رضا بداده بده وزجبین گره بگشای
که برمن وتو در اختیار نگشادست.
حافظ.
عالم عالم اختیار است.
گر نبودی اختیار این شرم چیست
وین دریغ وخجلت وآزرم چیست.
مولوی.
سایه جز بنده‌وار کی باشد
سایه را اختیار کی باشد.
|| قدرت تخطی از قوانین طبیعی.
|| نیك اختیار، نیك گزین:
نیك اختیار باشد هرکس که کرد
درگاه تو وخدمت تو اختیار.
فرخی.
|| اختیار از کسی ستدن، دست او از کار کوتاه کردن: سلطان از کید او آگاه شد و تعجیل نمود و اختیار از دست او بستد. (ترجمهٔ یمینی.)

اختیار آمدن. [اِ تِ] گزیده آمدن: وزرای انوشیروان در مهمی از مصالح ملك اندیشه همی کردند. وملك همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رأی ملك اختیار آمد. گلستان. یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیارآمده است. گلستان.

اختیارات. [اِ تِ] ج، اختیار.

اختیارات. [اِ تِ] (علم ...) مؤلف کشف الظنون آرد:
فهوعلم باحث عن احکام کل وقت و زمان من الخیر و الشر و اوقات یجب الاحتراز فیها عن ابتداء الامور واوقات یستحب فیهامباشرة الامور و اوقات یکون مباشرة الامور فیها

بین بین ثم کل وقت له نسبة خاصة ببعض الامور بالخیریة و ببعضها بالشریة وذالك بحسب کون الشمس فی البروج و القمر فی المنازل والاوضاع الواقعة بینهما من المقابلة و التربیع و التسدیس و غیر و ذلك حتی یمکن بسبب ضبط هذه الاحوال اختیاروقت لکل امر من الامورالتی تقصدها کالسفر و والبناء وقطع الثوب الی غیرذلك من الامور ونفع هذا العلم بین لایخفی علی احد. انتهی ما ذکر المولی ابوالخیر فی مفتاح السعادة. وفیه کتب کثیره منها کتب بطلیموس ووالیس المصری و دروینوس الاسکندرانی و کتاب ابی مشعر البلخی و کتاب عمر بن فرحان الطبری وکتاب احمدبن عبدالجلیل السنجری وکتاب محمد بن ایوب الطبری وکتاب یعقوب بن علی القصرانی رتب علی مقالتین وعشرین بابا وکتاب کوشیار بن لبان الجیلی وکتاب سهل بن نصر وکتاب کنکه الهندی وکتاب ابن علی الخیاط وکتاب الفضل بن بشر و کتاب احمد بن یوسف و کتاب الفضل بن سهل و کتاب نوفل الحمصی وکتاب ابی سهل ماجور و اخویه و کتاب علی بن احمد الهمدانی و کتاب الحسن بن الخطیب و کتاب ابی الغنائم بن هلال و کتاب هبة الله بن شمعون و کتاب ابی نصر بن علی القمی و کتاب ابی نصر القبیصی و کتاب ابی الحسن بن علی بن نصر و اختیارات الکاشفی للفارسی علی مقدمة و مقالتین وخاتمة والاختیارات العلائیة المسماة باحکام العلائیة فی الاعلام السماویه وقدسبق واختیارات ابی الشکر یحیی بن محمد المغربی وغیرذلك (کشف الظنون).

اختیار افتادن . [اِ تِ اُ دَ] انتخاب کردن کسی یا چیزی . مشمول انتخاب کسی شدن : تا اختیار او بر یکی افتاد که ازایشان بهنر وخردمستنی بود . کلیه ودمنه .
آنگاه بازنمود که اختیار ما بر تو افتاد ابوالفضل بیهقی بوالفتح رازی را بخواند وخالی کرد و گفت درباب تو امروز سخن رفته است ودرشغل عرض اختیار سلطان بر تو افتاده است ... ابوالفضل بیهقی. ازچندان مرد فحول ... اختیار امیر بروی افتاد... پس ازآن... اختیارش برعلی بن عیسی بن ماهان افتاد . ابوالفضل بیهقی . سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیربچه وجه اختیار افتاد . گلستان .

اختیار امیرالمومنین . [اِ تِ رُ ءَ رُ مُ ءِ] حسین بن حسین مکنی به ابی علی. رجوع به حسین شود .

اختیار دادن . [اِ تِ دَ] تخییر. مختار کردن، قدرت دادن کسی بر انجام کاری:

کنون مر ترا دادم این اختیار
ازین هردو بگزین یکی را بکار .
فردوسی .

وقت ترحم است کنون ای نسیم صبح
کان شوخ اختیار بدست نقاب داد .
بیدل .

اختیارداشتن . [اِ تِ تَ] مختاربودن. مخیر بودن، آزاد بودن، درانجام دادن عملی. مقابل، اضطرار . اجبار . || دسترسی داشتن :

باری خیال یار ز پیش نظر مشو
چون بروصال یار نداریم اختیار .
منسوب به حافظ .

|| برگزیدن ،انتخاب کردن :

پیوسته مرا درهمه فضیلت
رایت ز همه اختیار دارد .
مسعود سعد .

بیعت کردم بسید خود . . . بیعت فرمانبرداری وپیرو بودن و راضی بودن و اختیار داشتن . ابوالفضل بیهقی .

اختیارالدین . [اِ تِ رُ د د] (امیر ...) . چون سلطان (محمد خوارزمشاه) بجزیرهٔ آبسکون رسید سخت مسرور گردید و در آنجا تنها و بی وسیلهٔ معیشت میزیست و مرضش روز بروز روبافزونی میرفت ، از مردم مازندران جمعی جهت او غذا و مایحتاج زندگی میآوردند و خیمهٔ کوچکی نیز برای او زده بودند . روزی سلطان برزبان راند که آرزوی اسبی دارم که گرداگرد این خیمهٔ کوچك چرا کند ، ملك تاج الدین حسن از سرهنگان او بشنید اسبی زرد تقدیم سلطان کرد درصورتیکه سابقاً امیر آخور بزرگ اوامیراختیارالدین ۳۰۰۰۰ اسب در اصطبل داشت و میگفت اگر بخواهم میتوانم این مقدار را بدون صرف دیناری به ۶۰۰۰۰ رأس برسانم و این تاج الدین حسن را جلال الدین پسر سلطان بمرتبهٔ امیری رسانید و استراباد و مضافات و قلاع آنرا باو واگذاشت .
و ظاهراً صاحب ترجمه همان اختیار الدین کشلو امیر آخور خوارزمشاه است که در وقت توجه چنگیزخان ببخارا یکی ازسرداران عمدهٔ لشکر بخارا بود. ترجمه ازسیرة جلال‌الدین تألیف محمد منشی نسوی صفحه ۴۷ و۴۸ (تاریخ مغول آقای اقبال صفحهٔ ۲۸ و ۴۰) .

اختیارالدین . [اِ تِ رُ د د] (قلعهٔ یا حصار ...) ازقلاع غور. رجوع بحبط(۲) صفحهٔ ۵۱-۵۶-۱۱۸-۱۳۸-۱۸۸-۱۹۲-۱۹۶-۲۰۱-۲۰۸-۲۱۰-۲۱۷-۲۱۸-۲۲۲-۲۲۳-۲۲۸-۲۲۹-۲۳۰-۲۳۱-۲۳۴-۲۳۸-۲۳۹-۲۵۸-۲۵۹-۲۷۳ و ۲۷۵ و تاریخ مغول تألیف آقای اقبال ، صفحات ۲۶۵ و۳۷۲ و۳۷۳ و ۳۷۴ شود .

اختیارالدین . [اِ تِ رُ د د] ابن غیاث الدین (۱) الحسینی . از دانشمندان مائهٔ نهم و دهم هجری ، و معاصر سلطان حسین بایقرا است . وی قاضی هرات بود اوراست : اساس الاقتباس . کتاب مختصری است درامثال وحکم وشامل اقتباسات لطیفه این کتاب بخواهش بایقرا تألیف گردیده و بقول حاجی خلیفه آنرا در سلخ رجب سنهٔ ۸۹۷ بپایان رسانیده است ودرسنهٔ ۱۲۹۸، در ۱۹۸ صفحه، درآستانه باعتناء عبدالحافظ طائفی ، ودرسنهٔ ۱۳۲۳ ، در ۱۷۳ صفحه ، در مطبعهٔ السعادهٔ مصر بطبع رسیده است. (رجوع به معجم المطبوعات شود .)

اختیارالدین . [اِ تِ رُ د د] ایتکین (ملک ...) . خوندمیر درحبط(۱) صفحهٔ ۴۱۷ آرد : چون خبر گرفتاری سلطان رضیه بدهلی رسید امرا و اشراف متفق گشته در روزدوشنبه بیست وهشتم ماه رمضان سنهٔ خمس و ثلثین و ستمائه معزالدین بهرام شاه را پادشاه ساختند و در روز یکشنبه یازدهم شوال جمعی از اعیان لشکریان که بعد از واقعهٔ رضیه متوجه دهلی شده بودند بمقصد رسیده ایشان نیز بشرط نیابت ملك اختیارالدین ایتکین دست بیعت بمعزالدین دادند . . . القصه چون اختیارالدین ایتکین در قبض و بسط و حل و عقد امور مملکت مطلق العنان شد باستصواب مهذب الدین محمد وزیر تمامی مهمات ملکی و مالی را فیصل میداد وسلطان بهرامشاه را ازپادشاهی جزنامی نماند لاجرم درخفیه دوغلام ترك را بقتل اومأمور گردانید ایشان درروز دوشنبهٔ هشتم محرم سنهٔ ثمان و ثلثین و ستمائه در مجلسی که منهاج سراج وعظ میگفت بیك ناگاه خود را بایتکین رسانیدند و بزخم سکین او را از پای درآوردند . و رجوع بصفحهٔ ۴۱۸ حبط (۱) شود .

اختیارالدین . [اِ تِ رُ د د] بیشه (امیر) ازاکابر غور بعهد اولجایتو . رجوع بذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو صفحهٔ ۲۵ شود .

اختیارالدین . [اِ تِ رُ د د] حسن تربتی. (قاضی ...) . از قضاة واکابر رجال مائهٔ نهم و اوائل مائهٔ دهم هجری است وبا سیف الدین احمد تفتازانی و امیرنظام الدین عبدالقادرمشهدی معاصر بوده است . رجوع به حبط (۲) ، صفحات : ۲۹۷ و ۳۱۳ و ۳۱۵ و۳۵۷ و۴۱۷ شود .

اختیارالدین . [اِ تِ رُ د د] - (امیر ...) حسن قورچی . او ازبزرگان وامراء عهد شاه شجاع بود و ازطرف این

(۱) در کشف الظنون ، ص ۸۹ ج ۱ ، چاپ اول استانبول : اختیار ابن غیاث الدین .

پادشاه برای انجام کارهای بزرگ مأموریتها یافت و در هنگام مرگ او ولایت کرمان بعهدهٔ این امیر بود. صاحب حبیب السیر آرد: « درسنهٔ سبعین و سبعمائه شاه شجاع شنید که شاه محمود خاطر بر آن قرار داده که نوبت دیگر از سلطان اویس استمداد نماید و از این جهة اندیشناک شده بعد از تقدیم مشورت امیر اختیار الدین حسن قورچی را بتبریز فرستاد تا مخدره‌ٔرا از مخدرات سلطان اویس خطبه کند وشاه محمود نیز جهة همین مهم خواجه تاج الدین مشیر را که مشیر وزیر بود و باصابت رأی و تدبیر محتاج الیه برنا و پیر بدانجانب ارسال داشت چون این قاصد بپایهٔ سریر سلطان اویس رسید بنابر آنکه شاه محمود باستصواب خواجه تاج الدین . در کتابتی که بسلطان اویس نوشته بود غایت تعظیم بجای آورده مکتوب را مصدر باین مصراع کرده بود که « العبد وما فی یده کان لمولاه » و شاه شجاع در نامهٔ خویش سلطان اویس را برادرخوانده بود ملتمس شاه محمود مبذول افتاد و امیر اختیارالدین حسن همعنان یأس و حرمان بشیراز بازگشت . . . و چون شاه شجاع از امر وصیت و تقسیم ولایت فراغت یافت دو مکتوب فصاحت اسلوب یکی بحضرت صاحبقران امیرتیمور گورکان و دیگری بسلطان احمد جلایر درباب سفارش فرزندان وتوجه بجوار مغفرت ملک منان درقلم آورد وهریک مصحوب معتمدی روانه کرد و یکی از علماء متقی را جهة غسل تعیین نمود و فرمود که امیراختیارالدین حسن قورچی را از کرمان طلب دارند تا نعش اورا بمدینهٔ طیبه نقل کند . . . شاه شجاع درمرض موت حکومت کرمان را نامزد سلطان احمد کرده او را بآنجانب گسیل فرمود و چون سلطان احمد نزدیک بدارالامان رسید امیراختیارالدین حسن قورچی باآنکه قوت مقاومت و قدرت مقاتلت داشت بقدم مطاوعت او را استقبال فرمود ومقالید خزاین ومفاتیح قلاع ودفاین را تسلیم نموده عزیمت شیراز نمود وسلطان احمدمانع شد و گفت چندان توقف نمای که خبر صحت پادشاه برسد آنگاه باتفاق عازم آن صوب شویم اگر مهم نوعی دیگر باشد تو ما را بجای پدری و ازملک و مال هیچ دریغ نیست و بعد از دوازده روز از وصول سلطان احمد بکرمان خبر فوت شاه شجاع شایع شد و اختیار الدین حسن معزز و مکرم همانجا توقف کرد . . . » رجوع به صفحات ۹۷ و ۹۸ و ۹۹ حبط (۲) شود .

اختیارالدین علی . [اِ ت ِ رُ د د] (دهقان. . .) رجوع به‌علی اختیارالدین شود .

اختیارالدین . [اِ ت ِ رُ د د] علی ابن روزبه الشیبانی . از امرا و ملوک جبال بوده است . صاحب لباب الالباب درباب وی گوید: «خداوندزاده اختیارالدین روزبه(۱) الشیبانی ، ازافراد ملوک جبال وامجادشاهان صاحب اقبال بود ، توسن بیان رام طبیعت منقاد او ودر گردن فلک سرکش طوق وداد او و جلال او در نوبت دولت سلطان سعید سنجر انارالله برهانه دررفعت ومکانت بدرجهٔ بود که جوزا را غاشیهٔ بندگی او بر دوش وحلقهٔ محبت اودر گوش بود و این خداوندزاده اختیارالدین از گنج حکمت استظهاری تمام بحاصل کرده بود و از فضل و هنر سرمایهٔ بدست آورده وازنصاب فضل نصیبی وافر داشت و از جمال علم حظی کامل ، مفاخرت او بحسب بود نه بنسب ومجالست او پیوسته بااهل ادب ، شعرا را درگاه اومآب شده و بخت بدارباب فضل در حضرت او در خواب گشته و او را قصائد است که قلائد نحور خرائد است و مابیتی چند از هرقصیده بیاریم تا کتاب بدان مزین گردد در قصیدهٔ می‌آید که مطلع آن اینست .

شعر :

زبرج حمل خسرو علوی اجرام
نظر کرد زی حیز سفلی اجسام
ازآن یک نظر کلی اجسام سفلی
منور شده باز چون علوی اجرام

درانجا میگوید :

موثر شود در زمین نور خورشید
چوعون شهنشاه در شرع اسلام
بهاء دول شاه جمشید رتبت
خداوند عالم شهانشاه دین سام
قدر قدرتی کز کمال معالی
بفرمانش راند قضا کل احکام
نهد عشرتش زخمه در دست زهره
کشد هیبتش خنجر ازچنگ بهرام
ایاخسروی کانتهاء جلالت
نگنجد همی هیچ درحد اوهام
زایام نالم بر شه ولیکن
نخستین زطالع پس آنگه زایام
عطارد که قسمت کند شادی ازچرخ
چوزی قسم من آید از کل اقسام
چنان خامه در دست او بسته آید
که گوئی که هستش مگر دست درخام
کسانی بانعام شاهی غریقند
که ایشان ندانند انعام زانعام.

و شنیدم از ثقهٔ که وقتی عرض مرض بجوهر ذات اوقایم گشت ، ملک بهاءالدین بعیادت او آمد ، این قطعه بربدیههٔ دو بیت انشاء کرد .

قطعه

گریک نظر بسوی تن مانده در کنی
اشخاص را بتهنیت خصم برکنی
از چرخ کار بنده علی روز به شود
گر یک نظر بسوی علی‌روز برکنی.

و در قصیدهٔ این ابیات گفته است و در صیدگاه سلطان بهاءالدین خوانده :

چو از عکس رخ آئینهٔ خور
ململع شد فضاء چرخ اخضر
چنان بد زیر عکس مهر گردون
چو نیلی فوطه در آب معصفر
همی روشن شد از زنگ کدورت
هواء باختر از نور خاور
چنان چون نفس نادان در تعلم
بداند هرزمانی علم دیگر
مرا در نعت این سقف معلق
مرا در وصف این جرم مدور
بدریاء تفکر عقل فیاض
شده غواص معنیهاء مضمر
ندا آمد سوی شمس ضمیرم
ندای دل پذیر روح پرور
که ای مقصود موجودات شیبان
که ای مقبول ابراهیم آذر
اگر خواهی مراد هردو عالم
که گردد مرترا یک یک میسر
همی خواهد خرامیدن بتحقیق
بعزم صید شاه هفت کشور
بوجه بندگی پس زود بشتاب
چو بخت اندر رکاب شه برابر
بهاء الدین والدنیا ملک سام
خداوند فلک قدر ملک فر
بدور عدلش اندر آتش وآب
مکان سازند ماهی و سمندر
سمندر را غذا آید زدریا
چوماهی را مفرح گردد اخگر
اگر برشعله‌های آتش چرخ
کند عرضه نهیب آب خنجر
چو خون اندر عروق زهرخورده
بدود اندر فسرده گردد آذر .

و او را ابیات و اشعار و قصاید و غزلیات آبدار بسیاراست ولیکن آن درر درصدف است وآن درای درشرف، دست هر کس بدان نرسد و تصرف هرکس بدان محیط نشود آنچه برخاطر بود ایراد کرده آمد و شهاب‌الدین فخرالکتاب محمد ابن همام مدتی مهمان او بود و بهنگام رفتن قطعهٔ در مدح وی بگفت . عوفی گوید: « و در

(۱) آقای قزوینی بنابر آنچه درص ۶۱ : سطر ۱۸ ؛ وص ۱۵۵ : سطر ۱۳ ج ۱ لباب الالباب آمده است ، نوشته‌اند : « نام‌صاحب‌ترجمه علی است وروزبه نام پدر اوست ظاهراً »

خدمت خداوند زاده اختیارالدین علی روزبه مدتی میهمان بود بوقت رفتن این قطعه بگفت :

ای پهلوان کام روا اختیار دین
ای خلق را زبخشش و انعام تو بیوس
خوشتر بود بروز مصاف از برای رزم
درگوش تو ز صوت اغانی غریو کوس
گردون چو حملهٔ تو بهبیند باتفاق
برحملهٔ یلان و دلیران کند فسوس
خون در دل عدوت بیفسرد چون بقم
شد روز او زبیم تو همرنگ آبنوس
مانند گندم ارچه زغم سینه چاك زد
از آسیای چرخ نیابد همی سبوس
ابر ازشعاع خنجر توشد عقیق رنگ
کوه از نهیب گرزگران تویافت کوس
شد یك دومه که بنده بشوریده حالتست
زین اختر مشعبد و ایام چاپلوس
هستش ز رنج وغم دوصفت حاصل ازدونوع
نالیدنش زفاخته بیداری از خروس
تا خدمت وداع کند حضرت ترا
آمد بدرگه تو برامید دست بوس.

رجوع بهلباب الالباب ج ۱، صفحات: ۶۰ و ۶۱ و ۶۲ و ۶۳ و ۱۵۵ و ۳۰۵ شود .

اختیارالدین . [اِ تِ رُ دْ دی] غازی شاه . نام یکی از سلاطین بنگاله که از سنهٔ ۷۵۰ تا ۷۵۳ سلطنت کرده است . رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۲۷۶ شود .

اختیارالدین کشلو . [اِ رُ دْ دی كَ] امیر آخور سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه بود . رجوع به‌اختیارالدین (امیر) وص ۲۸ تاریخ مغول آقای اقبال شود .

اختیارالدین . [اِ تِ رُ دْ دی](مغیث الدین) یوزبك . دهمین از حکام بنگاله که از سنهٔ ۶۴۴ تا ۶۵۶ حکومت کرده است . رجوع به ص ۲۷۵ طبقات سلاطین اسلام شود .

اختیار فرمودن . [اِ تِ فَ دَ] اختیار کردن . برگزیدن . ترجیح دادن . رجحان نهادن :

سموم وحشت غربت ، بدان تنعم و ناز
که داشتم بوطن ، اختیار فرمودم .
ظهیرفاریابی .

اختیار کردن . [اِ تِ كَ دَ] گزیدن . بگزیدن : برگزیدن . گزین کردن . استراء :

از شاه بختیارتر امروز شاه نیست
کو ازهمه جهان چوتوئی کرداختیار .
فرخی .
نیك اختیار کرد خداوند ما وزیر
زین اختیار کرد جهان سربسر منیر .
فرخی .
از کارها کریمی و فضل اختیار کرد
هیچ اختیار نیست بر آن اختیار او .
فرخی .
تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند
چرخ اعتراض ناردبراختیارتیغ .
مسعود سعد .

امیر ماضی مارا چون کودك بودیم ... و برهمهٔ فرزندان اختیار کرد. ابوالفضل بیهقی. شتاب کن در ارسال جواب این نبشته بسوی امیرالمومنین بآنکه اختیار کنی آنچه ازو درآنست . ابوالفضل بیهقی . وزیران درنهانش گفتند رأی ملك راچه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست ورأی همگان درمشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رأی پادشاه اختیار کردم . گلستان . واگر کسی را گویند صدسال دایم درعذاب روزگار باید گذاشت . . . تا نجات ابدیابی باید آن رنج اختیار کند . (کلیله و دمنه).

پادشاهی کوبداند نام نیك از نام بد
خدمت سلطان کند بر پادشاهی اختیار.
(فرخی) .

پس از آن اختیار چنین کرد که بخراسان امیری فرستد . (ابوالفضل بیهقی) . این هفتاد واندتن را که اختیار کرده آمد یکسال ایشان را می‌باید آزمود . ابوالفضل بیهقی . بوالقاسم . . . دست از خدمت بکشیده و زاویهٔ اختیار کرده . ابوالفضل بیهقی .

گر ترا در بهشت باشد جای
عاقلان دوزخ اختیار کنند .
گلستان .
صاحبدلی بمدرسه آمد زخانقاه
بشکست عهدصحبت اهل‌طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را .
گلستان .

وحکما وزهاد غذاء خویش جواختیار کرده اند . نوروزنامه . اورا پیش خواند وفرمود که پس از تأمل بسیار واستخارت . . . ترا بمهمی بزرگ اختیار کردیم . (کلیله و دمنه). اختیار کرد که رسول ازآن خوارزم شاه بارسولان وی باشد . ابوالفضل بیهقی. امیر گفت : ترا اختیار کردیم بکدخدائی فرزند مودود هشیارباش وبرمثالها که خواجه دهد کارکن . (ابوالفضل بیهقی) . برادر مهترایشان (فرزندان) روی بتجارت آورده سفری دوردست اختیار کرد . کلیله و دمنه. || پسندیده داشتن ، صواب دانستن : امیر سبکتکین رسولی نزدیك بوعلی فرستادوپیغام داد که خاندان شماقدیم است واختیارنکنم که بردست من ویران شود. ابوالفضل بیهقی. || گرفتن .

اختیار کرده . [اِ تِ كَ دَ / دِ] مختار . برگزیده . منتخب :

ای اختیار کردهٔ سلطان روزگار
لابل که اختیار خداوند ذوالمنن .
فرخی .

قضاة وصاحب بریدان که اخبار انها میکنند اختیار کردهٔ حضرت ما باشند . ابوالفضل بیهقی . ایشانرا میباید آزمود تا تنی چند از ایشان اختیار کرده آید. ابوالفضل بیهقی.

اختیارنامه . [اِ تِ مَ / مِ] یاسیرة الفرس. نام کتابی از ایرانیان قدیم که اسحق بن یزید آنرا بفارسی ترجمه کرده است . ابن الندیم .

اختیاری . [اِ تِ] ارادی .

اختیاض . [اِ تِ] (ع) بآب درآمدن.

اختیاط . [اِ تِ] (ع) گذشتن بسرعت بر . . . . || گذشتن یك باربر . . . || گام زدن .

اختیاف . [اِ تِ] (ع) بخیف منی آمدن و فروکش شدن در آن .

اختیال . [اِ تِ] (ع) گردن کشی کردن . (تاج المصادر بیهقی). تکبر کردن (مؤید الفضلاء) . کبر . خُیلاء . بزرگ منشی. بزرگی کردن . تبختر . || خرامیدن. فیریدن . || خیال نمودن. (مؤیدالفضلاء). خیال کردن. (غیاث) .

اختیان . [اِ تِ](ع) دَغلی وناراستی کردن . (منتهی الارب) . خیانت کردن . خیانت. (زوزنی).

اختیباب . [اِ] (ع) خبّ . خبیب . || اختبّ من ثوبه خِبّة. ای اخرج . (منتهی الارب) .

اختیجاج . [اِ] (ع) بسرعت رفتن شتربا التواء . (منتهی الارب).

اختین . [اُ تَ] تثنیهٔ اُخت .دوخواهر. جمع بین اختین حرام است .

اخثاء . [اَ] ج ، خِثی. سرگین های گاو وپیل .

اخثا . [اِ] (ع) فروختن سرگین گاو و پیل را .

اخثاء . یاقوت گوید این کلمه لقب است واسم او ندانم و کسی راکه از او یادی کرده باشد نیافتم جز آنچه ابوبکرالمبرمان، درکتاب خود، فی نکت کتاب سیبویه ، درباب فرق میان «الکلم والکلام» از او نقل کرده است .

رجوع بمعجم الادباء چاپ مارگلیوث ج ۲ ص ۱۷۱ وص ۱۷۲ شود .

اخثاءالبقر . [اَ ءُ لْ بَ قَ] (ع) پاچك دشتی . (لغات الطب بنقل مؤیدالفضلا) در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده : بخاء معجمه سرگین گاو است در آخر اول گرم و در

دوم خشك و محلل و جاذب و آشامیدن دو مثقال تا سه مثقال و نیم از سوختهٔ او جهت استسقا و رفع سموم بسیار آزموده و ضماد تازهٔ او که سرد نشده باشد جهت ورم جراحات عارضه از کارد و امثال آن و قطع سیلان خون و نتو رحم و اندمال جراحات و درد مفاصل و عرق النساء و رفع الم گزیدن هوام و وتی و با آرد جوجهت استسقا و با زعفران جهت گشودن خراج و با باقلی جهت ورم پستان و با آب اسقیل جهت قوبا و سعفه و داء الثعلب مجرّب و باسرکه جهت خنازیر و اورام صلبه و ثولول و گزیدن زنبور و ورم و درد زانو و تکرار ضماد پختهٔ او در روغن زیتون وگذاشتن بر بدن تا خشك شود جهت بیرون آوردن خار و پیکان و امثال آن از بدن و بر زیرناف زنان جهت اخراج جنین مرده و هر گاه مدّتی بگذارند باعث کشتن جنین زنده و بر پشت زهار و تهیگاه جهت رفع قولنج ورمی وریحی سریع الاثر است و بر مقعد جهت درد و ورم آن وطلایهٔ سوختهٔ او باسرکه بر پیشانی جهت قطع رعاف و نفوخ او در بینی بدستور جهت رعاف . و با روغن زیتون جهت نقرس و بخور او جهت عسر ولادت و گریزانیدن پشه و قطور سائیده او با روغن بادام تلخ و شراب جهت الم و ضربان گوش بسیار مفید است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) و رجوع بتذکرهٔ ضریر انطاکی صفحهٔ ۴۰ شود .

اخثار . [اِ] (ع) سطبر و جغرات گردانیدن شیر را. کلچانیدن . || اخثار زبد، مسکه رافسرانیدن، یعنی ناگداخته گذاشتن . بناگداختن مسکه . (تاج المصادر بیهقی) : مایدری ایخثر ام یذیب، مثل است و در بارهٔ کسی گویند که بیرون شد کار نداند و مترددباشد .

اخثال . [اُ] وادیی ایست بنی اسد را و آنرا ذواخثال گویند و دارای زراعت است و در راه بصره واقع است و ابواحمدعسکری آنرا باحاء مهمله ذکر کرده است .معجم - البلدان .

اخثم . [اَ ثَ] (ع) پهن بینی . (مهذب الاسماء) . پهن و سطبربینی . || آنکه سر گوش وی پهن باشد . || شیر . اسد. || شمشیر پهن . || شرم سطبر، درزن.

اخثم . [اَ ثَ] ازاعلام مردان عرب است.

اخجاء . [اِ] (ع) الحاح کردن در سؤال. || بسیار در آمیختن .

اخجال . [اِ] (ع) شرمنده کردن . خجل کردن . || بسیار گیاه و پیچیده گیاه شدن . (منتهی الارب). بسیار نبات شدن . (تاج المصادر بیهقی). || اِخجال حمض ، دراز و در هم پیچیده گردیدن آن .

اخجسته . [اَ جَ تَ] آستان در خانه (برهان قاطع) شاهدی برای این معنی جز بیتی از لطیفی نام که مجعول بنظر می آید یافت نشد . (شعوری) (آنندراج) . || گل ارغوان.(شعوری بنقل ازمجمع الفرس).

اخجل . [اَ جَ] نعت تفضیلی ازخجالت: اخجل من مقمور .

اخجی . [اَ جا] (ع) آنکه سر پاها نزدیك نهد و پاشنه‌ها دور در رفتن .|| زن بسیار آب فاسدة القعر که تك رحم وی دور باشد .

اخ‌چولو . [اُ] یکی از طوایف ایل قشقائی ایران که مرکب از ۱۰۰ خانوار است و در کاکان لشنی وخفر و آباده مسکن دارند .

اخچه . [اَ چَ] بترکی ریزهٔ زر.|| روپیه و آقچه بقاف نیز گویند . (غیاث اللغات) . || مهر زر ونقره . مهر درم از زر ونقره . سر سکه . میخ درم . مهر بست سیمین . (مؤیدالفضلاء) . || سکهٔ زر . زر رائج .

اخداء . [اِ] (ع) آهسته‌آهسته برروی زمین رفتن .

اخداج . [اِ] (ع) ناقص شدن . || اخداج صلوة . ناقص گردانیدن نماز را . || اخداج ناقه، بچهٔ ناقص زادن شترا گرچه مدتش تمام بود .(تاج المصادر) . || اخداج صیفه ، کم باران شدن تابستان . || اِخداج زَنْدَه ، آتش ندادن آتش زَنَه .

اخدار . [اِ] (ع) درزیر باران و ابر و باد درآمدن . درباران درشدن . || لازم گرفتن شیر بیشهٔ خود را . در بیشه شدن شیر . (زوزنی) . ملازم شدن شیر وجز او درموضع خویش. (تاج المصادر بیهقی) .|| پنهان کردن بیشه یا درختستان شیر را . || خوابیده گردانیدن دست و پای . || سست‌اندام گردانیدن . || مقیم بودن دختر درخدر و مرد در جای واهل خود وباز در آشیان‌خود.|| درجائی اقامت کردن .

اخدار . [اَ] ج ، خِدر . و ج،اخدار، اخادیر است.

اخداع . [اِ] (ع) استوار گردانیدن چیزی را بچیزی . || برانگیختن کسی را برمخادعه . || پنهان کردن. (تاج المصادر بیهقی). || درخزانه کردن. (آنندراج) .

اخدال . [اَ] ج ، خِدلة و ج خَدلة.

اخدام . [اِ] (ع) بچاکری یعنی خادمی دادن کسی را . خادم دادن . خادمی کردن کسی را(زوزنی).|| کسی راخادم کردن. کسی را فاخادمی کسی کردن . (تاج المصادر - بیهقی) .خدمت فرمودن کسی را. بخدمت داشتن.

اخدان . [اَ] ج ، خِدن بمعنی دوست (غیاث) و بمعنی معشوق : قوله تعالی : ولامتخذات اخدان .

اخدب . [اَ دَ] (ع) احمق و دراز شتابکار . دراز وابله . (مهذب الاسماء) . || دراز وخودسر وخود رأی . تأنیث آن ، خدباء .

اخدر . [اَ دَ] برادرزاده وخواهرزاده. (برهان قاطع) . رجوع به افدر شود .

اخدر . [اَ دَ] (ع) شب تاریك .

اخدر . [اَ دَ] نام اسبی نر که اسبهای اخدریه بدومنسوبست . || فحلیست که از بند رهائی یافته با ماده خران کاظمه آمیخت .

اخدری . [اَ دَ ی] (ع) گورخر . خر وحشی . گور.

اخدری . [اَ دَ ی] . سمعانی در انساب گوید : اخدری ، هذا اسم یشبه - النسبة وهو اسامة بن اخدری له صحبة و فد علی رسول‌الله صلی الله علیه و سلم مسلما ، هکذا ذکره ابوحاتم البستی .

اخدریة . [اَ دَ ی یَ] اسبانی از نسل اخدر ، فحلی معروف . خیل اخدریة ازنسل اخدر ، فحلی معروف است که در کاظمه باخران آمیزش کرد و این خیل از نسل اویند . (منتهی الأرب) وصاحب تاج - العروس گوید : والاخدریة من الخیل منه (الاخدر) ومنسوبة الیه والاخدریة من الحمر منسوبة الیه ایضاً و قیل هی منسوبة الی - العراق . قال ابن سیدة ولاادری کیف ذلك.

اخدع . [اَ دَ](ع) نعت تفضیلی از خدع، فریبنده‌تر،اخدع من ضبّ .||رگ حجامتگاه. رگ گردن . رگ پشت . رگی است در جای حجامت عنق و آن شعبهٔ ازوریدباشد و آن دو است و مجموع آندو را اخدعان گویند و یقال فلان شدید الاخدع ، ای شدید موضع الاخدع . ج ، اَخادع . (منتهی الأرب) (مهذب الاسماء) .

اخدعان . [اَ دَ] (ع) ، تثنیهٔ اخدع ، دواخدع . دو رگ اخدع . دورگ اندر موضع حجامت . دورگ بجای حجامت . (دستوراللغة) . رجوع به اخدع شود .

اخدل . [اَ دَ] (ع) آنکه یك دوش اوفروهشته ودیگری افراشته است .

اخدم . [اَ دَ] (ع) هراسب که سپیدی ساقش کوتاه گشته گردا گرد خرده‌گاه وی شده باشد . (منتهی الارب وآنندراج) اسبی که پای وی بجای خلخال سپید بود .

اخدم . [اَ دَ] نام قریه ایست تابع قضاء حیفاء درلواء عکا، وازآنجاتاحیفاء، دوساعت ونیم راه است ودراوائل قرن ۱۹ درحدود

صد خانوار در آنجا سکنی داشته‌اند.رجوع به ص۱۶۳ ج ۱ منجم‌العمران فی‌المستدرك علی معجم‌البلدان شود .

اخدود. [اُ](ع)کندۀ بدرازا. شکاف زمین . (مهذب‌الاسماء) . گودال زمین . شکافی بدرازا درزمین و کوه .||نشانۀ تازیانه. ج ، اخادید. || ضربتِ اُخدود ، آنکه در پوست شکاف آورد. ورجوع به اشدود شود.

اخدود. [اُ] (اصحاب ...) مردمی که مؤمنین به پیغامبری را دراخدودی پر آتش کرده‌سوختند. مؤلف قاموس‌الاعلام آرد : قومی هستند بنجران یمن ، کعب ذونواس یکی از ملوك یمن آنان را بدین یهود دعوت کرد وایشان از قبول آن دین تن زدند ودرزبان عرب کلمۀ اخدود بر حفره - هائی اطلاق میشود که در آنجا آتش افروخته و کسانی را میسوختند و نام اصحاب اخدود درسورة‌البروج قرآن آمده است و رجوع به ذونواس شود . انتهی . و مؤلف مجمل التواریخ والقصص گوید : از گاه ذونواس صاحب الاخدود ششصد و شصت وچهار سال (است) (۱) .

اخدور. [اُ] (ع) پرده برای دختران در گوشۀ خانه .

اخده. [اَ خ دَ] ج ، خَدّ .

اخذ. [اَ] (ع) اتخاذ . قبض . گرفتن. (غیاث) . ستدن. فراگرفتن. (تاج‌المصادر بیهقی) . فاگرفتن . (زوزنی) . بازگرفتن. || واجب کردن . || در بدی انداختن و کشتن وبستن وگرفتار کردن کسی را .|| اسیر کردن . ||بکیفر وپاداش‌خودرسیدن . || بازداشتن . منع . || دزدیدن و شرح آن‌درفصل قاف ازباب‌سین بیاید .(کشاف اصطلاحات‌الفنون) .|| شروع کردن.آغاز کردن . || رفتن . (آنندراج) || اخذ شارب ، کم کردن موی‌بروت یا زدن موی بروت . پاداش . کیفر . || نجوم‌الأخذ ، منزلهای‌ماه. نجوم انواء یا شهاب که‌مسترقین سمع را بدان رجم کنند .

اخذ. [اِ] (ع) سیرت . روش . رفتار. || خوی . عادت . طبیعت||داغی که‌بر پهلوی شتر کنند هنگام خوف بیماری . || مانند . همسر .

اخذ. [اَ خِ] (ع) مرد رَمَد رسیده . آشفته چشم . چشم بهم خورده . بدردچشم دچار شده .

اخذ. [اُ خُ] (ع)آشوب‌چشم.منتهی‌الأرب . بهم‌خوردگی چشم .

اخذ. [اُ خُ] جج ِ ، اِخاذَة .

اخذ. [اِ](ع) گیرائی(منتهی‌الأرب). || داغ کردن پهلوی شتر از خوف‌بیماری آن .

اخذ. [اَ خَ] (ع) تخمه پیدا کردن‌از پرخوردن‌شیر . ناگوارد شدن شتر کره از شیر . ناگواری‌شتر بچه از شیر . || دیوانه شدن اشتر . ||مبتلاشدن‌مرد بآشوب چشم یعنی درد چشم ورمد .

اخذاء. [اِ] (ع) خوار و رام کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) مطیع کردن آدمی ورام کردن چاروا .

اخذاء. [اُ خَ] ج ِ ، اخیذ .

اخذال. [اِ] (ع) اخذال ولد وحشیه، یافتن مادرخود رابریده‌از خود ، قال‌اللیث، اخذل‌ولدالوحشیة امه ، معناه‌وجدامّه تخذله . تاج‌العروس.|| اخذال‌ظبیة ، مقیم گردیدن آهو به تفقد بچه .

اخذام. [اِ] (ع)اقرار کردن‌بخواری. || آرام گردیدن . || مُسکر گردیدن شراب .

اخذ کردن. [اَ کَ دَ] اخذ. گرفتن. ستدن . فاگرفتن . قبض کردن . یافتن . دریافتن . درك کردن . فراگرفتن . ||اخذ کردن از ، برداشت کردن .

اخذل. [اَ ذَ] (ع) نعت تفضیلی از خَذل و خِذلان . خاذل‌تر . مخذول‌تر .

اخذ و عمل. [اَ وَ عَ] از اتباع . در تداول عامّه ، فوائد نامشروع یابی از چیزی یا از کسی .

اخذه. [اَ ذَ] جمود. شخوص. (طب). این هرسه نام بیماری‌ایست که ناگاه حس و حرکت مردم فروگرفته شود چنانکه اگر برپای باشدیا نشسته یا خفته یا اندر کاری باشد چون این علت پدید آید هم بر آن شکل بماندخشك، واگر بیدار باشد چشمها باز کرده بماند . واگردر خواب‌باشدچشمها فراز کرده بماند. (ذخیرۀ خوارزمشاهی). ||مقدارشربت‌داروئی . || اخذۀ بلاد،تسخیر آن .

اخذة. [اُ ذَ] (ع) افسون . جادوئی. سحر .کار بغایت نازك‌وباریك که مانندسحر باشد . || مُهرۀ افسون که بدان زنان عرب مردان را از زنان دیگر بند کنند . || اخذة‌النّار ، زمان اندك بعداز غروب آفتاب و قولهم : بادر بزندك اخذة‌النار ، شتاب کن بگیرائی آتش با آتش زنه اندکی پس از غروب آفتاب ، چه‌عرب را عقیده برآنست که در این وقت از زمان که ساعت بدی است آتش از آتش زنه زود در میگیرد . (منتهی‌الارب) . زمان اندك پیش‌از نمازمغرب . || اخذة‌الأسف، گرفتگی غم واندوه .

اخذی. [اَ ا](ع) سست‌گوش (مهذب‌الأسماء وزوزنی). گاوگوش.(دستوراللغة). وتأنیث آن خذواء باشد .

اخر. [اَ خَ] نعت تفضیلی منحوت از خرفارسی بمعنی حمار درمعنی وصفی آن . خرتر. وچون « ای اَخَرّ بتشدید » گویند مزید مبالغه را خواهند .

اخر. [آ خِ] (ع) مطرودازخیر، دردشنام گویند ابعدالله‌الاخر ، یعنی دور داراد خدا این‌مطرود دورازخیر را .(منتهی‌الأرب).

اُخر. [اُ خُ] (ع) پس ، ضدقدم ،گویند شقه اُخُراً ومن اُخُراً و من اُخُرٍ . درید آنرا از پس . وجاء اخراً آمد پس همه . (منتهی‌الأرب) .

اخر. [اُ خَ] . ج ِ ، آخر واخری .

اخرا. [اُ](ِ گل...) کلمۀیونانی‌نام خاکی برنگ زرد و سرخ و جز آن که در بعض سواحل وجزائرجنوبی‌ایران هست وازآن رنگ گیرند . و گلِ مختوم قسمی از آن است . (۱) . ارتکان . ارتکین . گلك . (اصطلاح جزیرۀ قشم وهرمز .) . فاده .

اخراب. [اَ] ج ِ، خُربة وج ِ ،خِرَبه و ج ِ ، خَرَب .

اخراب. [اِ] (ع) نا آباد گردانیدن چیزیرا. ویران کردن.(تاج‌المصادر بیهقی). ویران کردن خانه را .

اخراب. [اَ] موضعی است بنجد . (منتهی‌الأرب) . وثغوروحدود را اخراب گویند واخراب غرور موضعی است درشعر جمیل . (مراصدالاطلاع) .

اخرات. [اَ خ] ج ِ ، خَرت . چشمه‌و روزنه‌های سوزن وسوراخهای گوش وامثال آن . ||حلقه‌ها درسرتنگهای ستور .

اخرات. [اَ خُ یا آخ] آخرها. ابوریحان بیرونی‌در کتاب‌الجماهر در(ذکراخبارالذهب ومعادنه) آرد : وقدکان یوجد فی‌زرویان فی‌عنفوان ظهوره و اقبال شأنه فی‌جباله و هضباته‌تجاویف‌واسعة کالبیوت‌یسمونهاآخرات ای أواری مملؤة من قطاع ذهب کالسبائك کانها خزائن معدة لطلابهاوکان‌العاثرعلیها یحصل علی غناء‌الدّهر. الجماهر چاپ هند صفحۀ ۲۴۲ .

اخراج. [اِ] (ع) بیرون کردن.بیرون کشیدن . بیرون آوردن ؛ نقیض‌ادخال ؛

(۱) زمان‌تألیف کتاب بسال ۵۲۰ هجری قمری بوده است . (۲) کلمۀ یونانی است Okhra که درفرانسه Ocre شده است

دی شوی بینی تو اخراج بهار
لیل گردی بینی ایلاج نهار .
مولوی .
وجه بیرون رفتن عقل از سر عاشق میرس
کرد نافرمانی سلطان زشهر اخراج شد.
نسبتی .

||ادا کردن باج را.||شکار کردن شترمرغ ابلق را .||نکاح کردن زنی را سرخ رنگ که سپیدی آن بسیاهی زند . || اخراج راعیه ، چریدن بعض چراگاه و گذاشتن بعض آنرا . ||گذشتن بر کسی سالی که درنیم آن فراخی ودرنیم دیگر تنگی بود.||اخراج بلد، نفی بلد، تبعید. نزد فارسیان بمعنی بر آوردن گناهکاری را از شهری یا دهی وشهری وبدهی فرستادن ویا بر آوردن شخص اخراجی یعنی آنکه اورا از شهر یا ده بر آورده باشند.||اخراج کردن، بیرون کردن . دفع کردن . کسی را از شغل وکارخود بازداشتن . طرد کردن . راندن . نفی کردن . تبعید کردن. جلاء وطن||اخراج ساختن. دفع کردن . رد کردن. بدر کردن. || اخراج دم ، حجامت ، خون گرفتن(۱). || اخراج عضوی از بدن ، قطع عضوی از اعضاء(۲) . || اخراج براز ، دفع آن(۳) . || اخراج البول دفعة دفعة ، ایزاغ . (تاج المصادر بیهقی) .

اخراج . [اَ] ج ِ خرج .

اخراجات . [اِ] ج ِ اخراج .||وجه معاش . وجه گذران : گفت (عابد) همه شب درمناجات وسحر در دعای حاجات وهمه روز دربند اخراجات . گلستان .|| آنچه ازشهر ویا مملکتی از مال التجاره و جز آن بیرون برند. صادرات.

اخراجی. [اِ ی] منسوب باخراج :
آشفتهٔ زلف اوست هرجا تابی است
دیوانهٔ چشم اوست هرجا خوابی است
زندانی آه ماست هرجاسوزی است
اخراجی چشم ماست هرجا آبی است .
سودائی .

اخراد . [اِ] (ع) خاموش شدن . (از خواری نه از حیاء) شرم کردن . || مائل گردیدن بلهو . || درازی سکوت .

اخرار. [اِ] (ع) چیزی را زده انداختن . بیو کندن . (تاج المصادر بیهقی). بیفکندن . انداختن .

اخراس . [اِ] (ع) گنگ کردن . (تاج المصادر بیهقی)گنگ گردانیدن . گنگ ولال کردن . گنگلاج کردن .

اخراس . بیونانی کمثری بری است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

اخراص . [اَ] ج ِ خُرص وُخُرص وُخرص . چوبها که بدان انگبین چینند .

اخراط. [اِ](ع)اخراط خریطه،خریطه را بدوال بستن. خریطه دوختن. دوال خریطه درهم افکندن . (تاج المصادر).|| اخراط شاة ، خرط گوسفند . چشم زخم رسیدن به پستان گوسفند. ||منجمد و یا زرد آب بیرون آمدن شیر بجهت نشستن گوسفند بر زمین نمناك .

اخراف . [اِ] (ع) خرف و فرتوت گردانیدن . || بهنگام چیدن میوه رسیدن. اجازت دادن چیدن میوه . ||برهزادن گوسفند در خریف . درخریف زادن گوسفند وجز آن . (تاج المصادر بیهقی). درپائیز زائیدن. || بچه زادن ناقه در همان وقت که آبستن شده بود. || درخریف درآمدن . در خریف شدن . (تاج المصادر بیهقی) درپائیز رفتن. || بسیار دراز شدن.(گیاه) . || اجازت.

اخراق . [اِ] (ع) سرگشته و متحیر گردانیدن . مدهوش کردن . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . حیران گردانیدن . || پاره کردن . دریدن . (آنندراج) .

اخراق . [اَ] ج ِ خرق .

اخرب . [اَ رَ] (ع) شکافته گوش. کفته گوش . سوراخ کرده گوش . || گشادگی شکاف گوش . ||که بدنبال چشم نگرد . ||ویران . (غیاث اللغات) . ||در اصطلاح عروضیان وزن بحریکه در آن خرب واقع شود وخرب بالفتح باصطلاح عروض،انداختن میم ونون مفاعیلن است تا فاعیل بماند مفعول بضم لام که لفظ مستعمل است بجای آن بنهند چون اول وآخر رکن را انداختند خرابی تمام در آن راه یافت لهذا اخرب نام کردند. (غیاث اللغات) الاخرب من اجزاء العروض ماکان اخرم مکفوفاً مثل مفاعیل یحول الی مفعول . (منتهی الارب) . ورجوع بالمعجم فی معاییر اشعار العجم تألیف شمس قیس چاپ طهران صفحهٔ ٤٤ و٨٦ و رجوع به مضارع شود .

اخرب . [اَ رَ] (ع) نعت تفضیلی از خراب || اخرب من جوف حمار ، اخلی من جوف حمار. (مجمع الأمثال میدانی در: اخلی . . .) .

اخرب.[اَ رُ] و [اَ رَ] موضعی درزمین بنی عامر بن صعصعة و وقعهٔ بنی نهد وبنی عامر آنجا بوده است . امرؤالقیس راست :
خرجنا نریغ الوحش بین ثعالة
و بین رحیات الی فج اخرب
اذا مارکبنا قال ولدان اهلنا
تعالوا الی أن یأتنا الصید نحطب .
(معجم البلدان) .

اخربة . [اَ رِ بَ] ج ِ خراب . (دهار) .

اخرج . [اَ رَ] (ع) سیاه و سپید . (تاج المصادر بیهقی) . کبش اخرج ، کبش فیه بیاض وسواد. گوسفند سیاه وسفید (مهذب الأسماء). قچقار ابلق. وکذلك ظلیم اخرج ، شترمرغ ابلق . تأنیث آن خرجاء . ||ونام مرغی است وآن را مکاء نیز گویند .

اخرج . [اَ رَ] کوهی است بنی شرقی را وآنان دزدان بودند . معجم البلدان .

اخرجاج. [اِ رِ] (ع) ابلق گردیدن. (منتهی الأرب) . سیاه و سپید شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) .

اخرجان . [اَ رَ] تثنیهٔ اخرج از خرج وآن دو رنگ سفید و سیاه است . ||دوکوه هست در بلاد بنی عامر. معجم البلدان.

اخرجه . [اَ رِ جَ] ج ِ خرج . (منتهی الارب) . ج ِ خراج (تاج العروس): و قد کان عمر دوّن الدواوین و وضع الأخرجة والقوانین واحتاج الی تاریخ . آثارالباقیهٔ بیرونی .

اخرجه .[اَ رِ جَ] آبی است درمتن راه نخستین از جانب چپ سمیراء (معجم البلدان) .|| چاهی است در بن کوهی . (منتهی الأرب) . بکری ذکرآن آورده وگوید نام چاهی است در بادیه و آن را در بن کوهی اخرج ، کنده اند و دورنگ دارد و ازین رو نام آنرا ازهمین ماده مشتق کرده اند و چاهی دیگر نیز در بن کوهی اسود است که آنرا (اسودة) گفته اند برمثال اخرجه . ضمیمهٔ معجم البلدان .

اخرجیة . [اَ رَ یَ] موضعی است بشام . جریر راست :
یقول بوادی الأخرجیة صاحبی
متی یرعوی قلب النوی المتقاذف .
معجم البلدان .

اخرس.[اَ رَ](ع)گنگ. (زمخشری) (زوزنی) (مؤیدالفضلاء)(مهذب الاسماء). کند زبان . بی آواز . لال . تأنیث آن خرساء و ج ُخرس. خرسان .
عاشقی برخور و برشهوت خودراست چوخرس
نفس گویای تو در حکمت از آنست اخرس.
سنائی .
|| لبن اخرس ، شیر خفته . شیر غلیظ . شیر کلچیده . شیر بسته . || علم اخرس ، منارهٔ راه که آواز صدا از وی نیاید . و رجوع به اخرسان شود .

اخرس . [اَ رَ] رجوع به البارسلان شود .

(۱) Emission sanguine. (۲) Exerése. (۳) Défécation.

اخرس. [اَ رَ] شیخ عبدالغفار بن عبدالواحد ابن وهب ملقب بهالأخرس. از مشاهیر شعرای عراق است مولد او بموصل بسال ۱۲۲۰ ومنشاء وموطن‌او ببغداد بود در جانب کرخ‌اونزدشیخ آلوسی کتاب‌سیبویه را قرائت کرد و شیخ او را اجازت دادآنگاه بآموختن علوم عقلیه و فنون غربیه‌پرداخت و درآنها متقن شد وفن شعر نیکو بیاموخت ناشر دیوان وی در مقدمه نویسد :
«ورد من مسقط رأسه الموصل الخضراء الی مدینة الزوراء و جعلها له موطناً و عریناً و مسکناًو کانت أکابرها تخدمه و تشتاق لطلعته و أماجدالعراق ترتاح الی مفاکهته. کان فی‌لسانه تلعثم و ثقل فدعی بالأخرس لسببه وفی ابان صباه‌کان قد أرسله الوزیر داود باشا والی بغداد الی‌بعض بلادالهندلیصلحوا لسانه عن‌الخرس. فقال له‌الطبیب، أناأعالج لسانك بدواء فاما أن ینطق واما أن تموت فقال‌لاابیع کلی ببعضی و کرراجعاً الی‌بغداد توفی بالبصره و دفن بمقبرة الأمام حسن البصری.» وفات وی بسال ۱۲۹۰ بود. اوراست : الطرازالانفس فی‌شعرالاخرس. دیوان اوراکه احمد عزت‌باشاالعمری تدوین کرده درمطبعةالجوائب آستانه‌بسال ۱۳۰٤ بطبع رسیده است. معجم‌المطبوعات.

اخرس. [اَ رَ] القس. میخائیل الحلبی المارونی. اوراست : اطیب‌المجانی‌فی حیاة یوسف کلدانی. چاپ مطبعة الأدبیة بیروت بسال ۱۹۰۷. معجم المطبوعات.

اخرسان. [اَ رَ] تثنیهٔ اخرس. اخرسین، آب و آتش : و پیغامبر ما محمد مصطفی صلی‌الله علیه وآله و سلم گفت : نعوذ بالله من‌الأخرسین الأصمّین. و بدین‌دوگنگ و کر آب‌وآتش‌را خواسته است. ابوالفضل بیهقی.

اخرس اضرس. [اَ رَ سُ اَ رَ] از اتباع است. رجوع بتاج العروس مادهٔ ضرس شود.

اخرسین. [اَ رَ سَ] رجوع به اَخرسان شود.

اخرف. [اَ رَ] (ع) نعت تفضیلی‌از خَرِف.

اخرفه. [اَ رِ فَ] ج، خروف بمعنی برهٔ نر و برهٔ که گیاه خوردن گرفته و قوی گشته است.

اخرق. [اَ رَ] (ع) دُرُشت. || گول و نادان درکار. مرد احمق. اَوره. (تاج المصادر). آنکه هیچ کار نداند کرد. ناشی. تانیث آن، خرقاء وج، خُرق. || شتر که سرسپل وی برزمین افتد پیش از سپل بسبب نجابت. (منتهی‌الأرب) و صاحب تاج‌العروس گوید : البعیر یقع‌منسمه علی‌الأرض قبل خفه یعتریه ذلك‌من‌النجابة || دریده گوش. (مهذب‌الاسماء) : شکافته. گوش.

اخرق. [اَ رَ] (ع) نعت تفضیلی از خرق، گول‌تر. نادان تر. اخرق من حمامة، و ذلك انها تبیض بیضها علی‌الاعواد الثلاثة فربّما وقع بیضها فتتکسر. اخرق‌من‌ناکثة غزلها و یقال من ناقضة غزلها و هی‌امرءاة کانت من قریش یقال لها امّ ریطة بنت کعب بن سعد بن تیم بن مرة وهی‌الّتی قیل‌فیها خرقاء وجدت صوفاً. والّتی قال‌الله عزوجل فیها : ولاتکونواکالتی‌نقضت غزلها من بعد قوة انکاثا. قال‌المفسرون کانت هذه المرأة تغزل و تأمر جواریها ان یغزلن ثم تنقض وتأمرهن ان ینقضن مافتلن وامررن فضرب‌بهاالمثل‌فی‌الخرق. مجمع‌الامثال‌میدانی.

اخرم. [اَ رَ] (ع) بریده بینی. کفته ـ بینی. دیواربینی یا سر بینی اندکی‌بریده. (تاج المصادر بیهقی). دیواربینی بریده. (زوزنی). آنکه‌میانهٔ دوسوراخ بینی‌اوبریده باشند :

تیر تو تنین دم شده زو درع زال ازهم‌شده
بل کوه قاف اخرم شده منقارعنقاریخته.

خاقانی.

|| سوراخ کرده گوش. نرمهٔ گوش‌سوراخ. آنکه نرمهٔ گوش وی سوراخ کرده باشند. (تاج‌المصادر بیهقی). گوش سوراخ کرده. (زوزنی). || منقطع چشم. || منقطع کوه غیرجائی که‌تمام میشود. || دراصطلاح عروض، شعری که در وزن آن تصرف خَرم کرده باشند و آن عبارت از افتادن فاء فعولن و میم مفاعیلن باشد. مؤلف غیاث ـ اللغات آرد : باصطلاح عروض انداختن‌میم مفاعیلن است فاعیلن بماند مفعولن که لفظ مستعمل است بجای آن نهند، انداختن میم مفاعیلن‌را به‌بریدن بینی تشبیه کردند. و شمس قیس گوید : خرم انداختن میم مفاعیلن باشد فاعیلن بماند مفعولن بجای آن بنهند ومفعولن چون از مفاعیلن خیزد آنرا اخرم خوانند یعنی بریده بینی. رجوع به المعجم فی‌معاییراشعارالعجم چاپ طهران صفحهٔ ۳٦ و ٤٤ شود. || دو استخوان سوراخ دار یکی در طرف حنك اعلی و دیگری در دو کتف از جانب بازو. سر استخوان کتف‌ازسوی بازو. (مهذب‌الاسماء) درسر کتف گویست که زائدهٔ سراستخوان بازو درآنست وطرف‌این گو دوزائده دارد یکی بالا ویکی زیر که مانع‌اند ازانخلاع استخوان بازو از کتف واین زائد رااخرم خوانند. (بحرالجواهر). ج، و خرم. (مهذب‌الاسماء).

اخرم. [اَ رَ] نام یکی از پادشاهان روم (منتهی‌الارب).

اخرم. [اَ رَ] کوهی در دیار بنی سلیم که بیلاد ربیعة بن عامر بن صعصعة پیوندد. کوهی است در چهار میلی زمین نجد. || کوهی در طرف دهناء و در شعر کثیر بضم راء آمده است (در ثنای مسیب بن عَلس) :

موازیةَ هَضبَ المصبح واتقتَ
جبال الحمی والاخشبین بأخرُمِ

وهم او گوید :

ترعی ریاضَ الأخرَمَین له
فیها مَواردُ ماؤها غَدق.

معجم‌البلدان :

اخرماس. [اِ رِ مْ م] (ع) خاموش بودن. || خوار شدن. || فروتنی نمودن.

اخرماص. [اِ رِ مْ م] (ع) خاموش گردیدن.

اخرمان. [اَ رَ] تثنیهٔ اخرم، دواخرم سر کتف. دو استخوان سوراخ دار یکی درطرف حنك اعلی و دیگری دردو کتف ازجانب بازوودوزائده که درطرف گوکتف است و در سر کتف گوی که زائدهٔ سر استخوان بازو در آن است و طرف این گو دو زائده دارد یکی بالا ودیگری‌زیر.

اخرمان. [اَ رَ] دو کوه است ازدیار بنی باهله. عمرو بن احمر راست :

فیا راکباً أما عرضت فبلغن
قبائلنا بالاخرَمین وجورم.

(ضمیمهٔ معجم‌البلدان).

اخرنباق. [اِ رِ] (ع) سرفرو افکندن. || خاموش بودن. خاموش شدن. و در مثل‌است : مخرنبق‌لینباع، ای‌ساکت لداهیة یریدها. (منتهی‌الا رب). || دوسیدن بزمین.

اخرنطام. [اِ رِ] (ع)خشم گرفتن. (زوزنی). غضبناك شدن. || روی تُرُش کردن. || گردن کشی کردن. (زوزنی). تکبر نمودن. (منتهی‌الأرب). || (بلند کردن بینی را. (منتهی‌الأرب).

اخرنفاق. [اِ رِ] (ع) خرفقه. سرفرو داشتن. || خاموش بودن. || دوسیدن بزمین.

اخرنماس. [اِ رِ] (ع) خاموش‌شدن (منتهی‌الأرب). خاموش بودن.

اخرواط. [اِ رِ وْ وْ] (ع) تیز رفتن. تیزگذشتن. تیزدرچیزی درآمدن(زوزنی). || اخرواط طریق بر کسی، دراز کشیدن راه بدو. || بدور و دراز کشیده شدن شعر. || اخرواط لحیة، درازشدن ریش باعرضی کم. || اخرواط دام در پای‌شکاری، منقلب گشتن و بند شدن دام بر پای او.

اخروت . [اُ] مخلافی است در یمن . (معجم البلدان) و اجروت هم مخلافی دیگراست‌هم بدانجا . (مراصدالاطلاع) .

اخروس . بیونانی ، اماریتون (اماریطون) است (تحفهٔ حکیم مؤمن) لیارو . (مخزن الأدویة) . امارنطن (۱) . صاحب مخزن الأدویه در ذیل اماریطن آرد لغت یونانیست . ابن‌بیطار نوشته که جماعتی از انواع اقحوان (۲) دانسته اند و بنست چنین ونزد من از انواع قیصوم است (۳) ومن آنرا چنین شناخته ام بعینه .

اخروسیوس . [اَ] طبیب . (٤) قفطی در تاریخ الحکماء آرد : اسقلبیوس از فرزندان و خویشاوندان شش شاگرد بجای ماند و آنان ماغینوس وسقراطون و اخروسیوس الطبیب و مهراریس المکذوب علیه ... وصوریذوس ومیساوس‌باشندوهریك از اینان رأی استاد خویش اسقلبیوس را اتخاذ کرده است وآن رأی تجربه است ، چه‌طب توسط او بصورت تجربه درآمد . تاریخ‌الحکماء چاپ لیبسك صفحهٔ ۱۳ .

اخروش . [اُ] خروش . شور وغوغا (برهان قاطع) :

شادی و خوشی امروز به‌از دوش کنم
بجهم(۵) دست زنم نعره واخروش کنم .
منجیك(بنقل‌شعوری). ودردیوان‌منوچهری درمسمطی بنام منوچهری آمده است .

اخروشیدن . [اُ دَ] خروشیدن .

اخروی . [اُ رَ] منسوب به اُخری . مقابل ، دنیوی ، دنیاوی .

اخرویة . [اُ رَ یَ] تأنیث‌اخروی .

اخرة . [اَ خِ رِ] ج ، خَریر، زمینهای دشت که در میان پشته ها و کوهها باشد .

اخرة . [اَ خَ رَ] و [اُ خَ رَ](ع) سپس ؛ جاء آخرةً و جاء اُخرةً و جاء بأخرةٍ وجاءَ بِأُخْرَة ، آمد پس‌ازهمه .ماعرفته الا باخرة ، نشناختم اورا مگرپس‌از همه .

اخرة . [اَخِ رَ] (ع) مهلت. نساء . نظرة . نسیه ، بعته بأخرة ، فروختم آنرا به‌نسیه و مهلت .

اخری . [اُ را] (ع) تأنیث آخر ، نقیض اولی . دگر. دیگر . پسین. دومین. ج اُخریات . اُخَر . || آن جهان . آن سرای . عقبی . آخرت . (مقابل ، دنیا) . ||اخری‌القوم . کسیکه درآخر قوم باشد .

اخری . [اُ ی] و [اِ خ ی ی] (ع) سپس .

اخری . [اَ خْ ری] هذه النسبة الی اخروهی قصبة (ظ، قصبة) دهمتان بین جرجان و بلاد خراسان (ظ ، خراسان) هکذا ذکره ابو بکر الخطیب الحافظ فی‌کتاب‌المونیف(؟) واظنابی قراة بخط ابی عبدالله محمد بن عبدالواحدالدما والحافظ الاصبهان ان‌اخر قریة بدهستان و هو دخل تلك‌البلاد وعرف‌المواضع‌فحصل من‌القولین ان‌اخر اسم قصبه (قصبة) دهستان اوقربة (قریة ؟) بها . (انساب سمعانی‌صفحه ۱٤) . و عبارت غلط و مضطرب است .

اخریات . [اُ رَ] ج ، اُخری .

اخریان.[اَ] (ع) قماش. سلعة . جهاز. (ربنجنی). متاع . کالا . کالـه . بضاعت . کالای برگزیده . رخت . مبیع . و آن کالای خرید و فروخت است . مجمل‌اللغة : التدلیس ، عیب اخریان بر خریدار بپوشانیدن . (زوزنی) الغیض ، کم شدن بهاء اخریان . مجمل‌اللغة . صراح . الإبضاع، اخریان دادن . (زوزنی) .

چون میدهی مرا تو عطاهای بگزین
جز به گزین چه‌آرمت از اخریان شکر.
کمال‌الدین اسمعیل .

وعامهٔ مردم معاملت آنرا خوانند و شناسند که اخریانی بأخریانی بود و نیکنامی را و شکر را عوض ندانند . دانشنامهٔ علائی . و این کلمه بصورت آخریان‌هم آمده است :

دزد اگر با چراغ روی آرد
به گزیند ز کوشك آخریان .

ورجوع به‌آخریان شود،

اخری‌اللیالی . [اُ رَ ل لَ] (ع) لاافعله اخری اللیالی ، هیچگاه این کار نخواهم کردن .

اخری المنون . [اُ رَ ل مَ] (ع) لاافعله أخری المنون ، تا بمیرم این کار نخواهم کرد .

اخریجاج. [اِ] (ع) اخرجاج . ابلق گردیدن . سیاه و سپید شدن .

اخریدة . [اُ دَ] شهریست حصین در ترکیهٔ اروپا و نام قدیم آن لیخنید بود و آن‌تابع قضاء لواء مناستر درولایت‌سالونیك از روم ایلی و در ساحل شمالی دریاچهٔ اخریده واقع است و تا یانینه ۱۸۰ هزار گز (از جانب شمال) مسافت دارد سکنهٔ آن ۵۰۰۰ تن است و گویند در آن ۲۰۰۰ خانه است و درمائهٔ هشتم میلادی این شهر مقام پادشاهان بلغار بود . (ضمیمهٔ معجم البلدان) .

اخریدة . [اُ دَ] (بحیرة ...) دریاچه‌ایست در جنوب شهراخریده با طول ۲۵ هزار گز وعرض ۱۲ هزار گز (ضمیمهٔ معجم البلدان) .

اخریراق . [اِ] (ع) دریده شدن . بریده شدن و پاره پاره گردیدن . (منتهی الأرب) .

اخریس.[اُ خْ] (٦) مارن تُن ، پس از نفریت فرعون مصر ، اخریس را فرعون مصر دانسته است . دیو دور آخریس و ابوریحان‌درآثارالباقیه اوخوروس‌آورده‌اند. وی با اِواُگراس ، که در سالامین قبرس براردشیر هخامنشی یاغی شده بود ، برضد اوهمدست و به پی سیدیان ، که در آسیای صغیر برشاه قیام کرده بودند ، یاری کرد . درزمان او، چنانکه ایزوکرات (۷) گوید، اردشیر سه سردار یعنی آبروکوماس (۸) وتی‌تروست (۹) و فرناباذ را مأمور کرد تا مصررا تصرف کنند (تقریباً در۳۹۰ ق.م) وآنان موفق نشدند . کیفیات این جنگ درست معلوم نیست ، ولی ظن قوی میرود ، که فرماندهی سه سردار باعث عدم توفیق شده باشد . ایران باستان تألیف مرحوم پیرنیا. جلد دوم. صفحهٔ ۱۱۳۲و۱۱۳۳

اخریط . [اِ] (ع) کراث برّی است (تحفهٔ حکیم مؤمن) . گندنای صحرائی را گویند قولنج بگشاید وبول براند بعربی کراث‌الکر کم خوانند. (برهان قاطع). طیطان . فراسیون . نوعی ازشورگیاه .

اخریطوس . کرنب برّیست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . کلم دشتی .

اخریمیدس. حکیم وریاضی‌دان یونان، پس از اقلیدس مردم علوم اقلیدس را از اخریمیدس فرا گرفتند وشهرت وی ازاین راه‌است . واورادرفوائداقلیدس‌تصنیفاتیست. تاریخ‌الحکمای‌قفطی. چاپ‌لیبسك‌صفحهٔ ٦۸ .

اخزاء . [اِ] (ع) خوار و رام کردن . (تاج المصادر بیهقی) . || رسوا کردن . (منتهی الأرب) (تاج المصادر بیهقی) ؛ اخزاه‌الله ، رسوا کناد خدای‌اورا .||هلاك‌کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) .

اخزان . [اِ] (ع) غنی شدن بعدفقر . || اِخزان مال ، جمع کردن‌آن .

---

(۱) Elichrysum . (۲) Parthenium (ترجمهٔ ابن بیطار) (۳) Abrotonum (ترجمهٔ ابن بیطار)
(٤) Acrisius . (۵) دردیوان منوچهری : بچمم . وتصحیح قیاسی است .
(٦) Achoris . (۷) Isocrate . (۸) Abrocomas . (۹) Tithéraustés .

اخزای . (بعبری کسی که خداوند او را یاری میدهد) . گویند این لفظ مرخم (اخزیا) است و اوکاهنی بود که درکتاب نحمیا ۱۱ : ۱۳ مذکور است و درکتاب اول تواریخ ایام ۹ : ۱۲ یحزیره خوانده شده است . (قاموس کتاب مقدس) .

اخزر . [اَ زَ] (ع) نعت ازخزر. آحول. کج‌چشم . ||خردچشم . تنگ چشم . آنکه چشم خرد وتنگ دارد . || آنکه بگوشهٔ چشم نظر کند. بگوشهٔ چشم نگاه کننده . آنکه بگوشهٔ چشم نگرد . (تاج‌المصادر - بیهقی) که بدنبال چشم نگرد . (مهذب - الأسماء) . تأنیث آن خزرا . ج ، خُزر .

اخزری . [اَ زَ ی ی] (ع) خزَری. دستارها ازابریشم غاژ کرده .

اخزل . [اَ زَ] (ع) شکسته پشت . || شتر که همهٔ کوهان وی رفته باشد . || اعرج . || شعری که درآن خُزله باشد. مخزول .

اخزم . [اَ زَ] (ع) مارنر . || نَرَّة که رگ پوست آن کوتاه باشد .

اخزم . [اَ زَ] فحلی است نجیب .

اخزم . [اَ زَ] کوهی است قرب مدینه بین ناحیة مَلل وروحاء وذکر آن دراخبار عرب آمده است. (معجم‌البلدان) . || کوهی است نجدی درحُق" الضِّباب. (معجم‌البلدان)

اخزم . [اَ زَ] نام جد" حاتم طائی که از پدر خود ابواخزم عاق بود و بعد از مردن اخزم پسران وی روزی برجدخویش ابی‌اخزم‌درافتادندواورامجروح وخون‌آلوده ساختند واو این بیت بگفت :

ان" بنی" ضرّجونی بالدّم
شنشنة اعرفها من اخزم .

وبجای (ضرجونی) (رمّلونی) نیز روایت شده و مراد این است که آنان در عقوق شبیه پدر خود هستند . و مصراع اخیر مثل شده است . (مجمع‌الامثال میدانی) و (عقدالفرید) طبع قاهره سنهٔ ۱۳۲۱ ج ۱ ص ۱۵۷ ورجوع به ابی‌اخزم شود .

اخزواء . [اِ زِ وْ و] (ع) درشهرت و بلا افتاده خوارگردیدن (منتهی‌الارب) .

اخزة . [اَ خِ زَ زَ] ج ، خُزَز ، خرگوشان نر .

اخزی . [اَ زا] نعت تفضیلی ازخزی، رسواتر: اخزی من ذات‌النحیین. رجوع به اشغل من ذات‌النحیین شود . (مجمع‌الامثال میدانی)فارسلنا علیهم ریحاً صرصراً فی ایام نحسات لنذیقهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا و لعذاب الآخرة اخزی و هم لایبصرون . (آیة) .

اخزیاء . (متعالی) نام دو تن از شاهان یهود : اخزیاء اول پسر و جانشین آحاب ، هشتمین شهریار بنی‌اسرائیل ، وی ضلالت وبی‌دینی آحاب را شعار خود ساخت و بعل و عشتاروترا پرستش کرد و رسوم عبادت این دو بُت بواسطهٔ ایزابل در میان بنی - اسرائیل رواج یافت . در مدت سلطنت او موابیان عصیان کردند واو خود بایهوشافاط پادشاه یهودا دردریای احمر تجارت میکرد و بواسطهٔ ضلالت او همهٔ اموال وی بباد رفت و جز خسارت بار نیاورد (کتاب دوم تواریخ ایام ۲۰ : ۳۵ - ۳۷) وچون از پنجره بزیرافتاد نزد خدای‌فلسطینیان کس فرستاد تا در بارهٔ شفایافتن خود مشورت کند وایلیاء پیغمبر مرگ عاجل اورا انخست بملازمان وی وسپس بخود اواعلام کرد .
اخزیاء دوم که یهواحاز وعزریا نیز خوانده شده پسر یهورام و عثلیا و پنجمین پادشاه یهودا بود که در سنهٔ ۸۴۳ قبل از مسیح در بیست و دو سالگی بجای پدر برتخت نشست (کتاب دوم پادشاهان ۸ : ۲۵ و دوم تواریخ ایام ۲۲ : ۲) و مدت یکسال دراورشلیم سلطنت نمود و چون از طرف مادر ایشان بیدی رفتار کرد ، هنگامیکه بعیادت بخانوادهٔ آحاب منسوب بود ازآنرو بمثل یهورام ابن آحاب میرفت یهو ویرا بکشت و دو حکایت وفات وی با یکدیگر منافاتی ندارد وچنان‌مینماید که اولاً ازدست یهو فرار کرد ودرسامره متواری گردید وآنگاه گرفتارشد واورا بنزد یهوآوردند ودرجور درکالسکهٔ جنگی خود زده شد و درمجدو در گذشت . قاموس کتاب مقدس .

اخزیاهو . رجوع به اخزیاهی شود .

اخزیاهی . یا اخزیاهو ابن یهورام (سنی ملوك الأرض والأنبیاء تألیف حمزهٔ اصفهانی صفحهٔ ۶۲) ومؤلف مجمل - التواریخ والقصص پس از ذکر یورام ابن سافط (یهو شافاط. طبری .) از ملوك بنی‌اسرائیل آرد : اخزیاهی یکسال ملك بود . مجمل التواریخ صفحهٔ ۱۴۴ . رجوع به اخزیاء (دوم) شود.

اخس. [اَ خ] بمعنی‌خوب. لقب اردشیرسوم هخامنشی که ظاهراًیونانی‌شدهٔ کلمهٔوَهوكَ فارسی هخامنشی است . رجوع به اردشیر سوم وایران باستان صفحهٔ ۷۴، ۹۵۲، ۹۵۴، ۹۵۵:۹۵۶ ، ۱۱۴۰ ، ۱۱۵۲ ، ۱۱۵۳ ، ۱۱۵۵ ، ۱۱۵۷ ، ۱۱۵۸ ، ۱۱۶۴ ، - ۱۱۶۵ ، ۱۱۷۹ : ۱۱۸۳ ، ۱۲۱۴ ، ۱۳۲۴ ، ۱۳۶۰ ، ۱۴۳۰ ، ۱۴۴۹ ، ۱۶۲۹ ، ۱۶۳۷ ، ۱۶۴۴ ، ۱۸۷۲ ، ۱۸۸۳ ، ۱۹۳۶ ، ۱۹۴۳ ، ۱۹۵۴ ، ۲۰۱۸ ، ۲۱۲۴ شود .

اخس . [اَ خَ س س] نعت تفضیلی‌از خسیس ، زبون تر . فرومایه تر . خوارتر. (غیاث اللغات) . ارذل . خسیس تر : نتیجه تابع اخس" مقدمتین‌است . ندانستند [کدخدایان غازی و اریارق] که چون خداوندان ایشان برافتادند ارذل من‌النعل واخس" من‌التراب باشند . ابوالفضل بیهقی.

اخساء . [اِ] (ع) طاق یا جفت‌بازیدن بگروکان .

اخساء . [اَ خِ س س] ج ، خسیس. (غیاث‌اللغات) .

اخسار . [اِ] (ع) کمی .|| کم کردن. کاستن . (تاج‌المصادر بیهقی) . بکاستن . (زوزنی) . || زیان یافتن .

اخساس . [اِ] (ع) فرومایگی کردن. (منتهی‌الأرب) . کاری‌دون کردن .(تاج المصادر بیهقی) . کارزبون کردن|| خوارو زبون گردانیدن . ناکس‌وزبون‌گردانیدن. خسیس گردانیدن . (زوزنی) || خسیس و فرومایه یافتن کسی را . (منتهی‌الأرب) . خوارو زبون یافتن . ناکس وزبون یافتن. || کم کردن(بهرهٔ کسی) : اخس‌الله حظه؛ کم کناد خدای بهرهٔ او را ؛

اخساف . [اِ] (ع) نابینا شدن . کور شدن .|| خسیف یافتن چاه را (۱) .

اخساف ظبیه . [اِ فُ ظَ یَ]موضعی است بمکه‌خارج‌حرم . قیس‌بن‌ذُرَیح گوید:

فمكةُ فالاخسافُ اخسافُ ظبیةٍ
بها من لُبینی مُخرف ومرابعُ .

ضمیمهٔ معجم‌البلدان .

اخسان . [اِ] (ع) خوارشدن پس از ارجمندی .

اخستان. [ِس] ابن‌خاقان‌اکبرابوالهیجاء فخرالدین منوچهربن فریدون شروانشاه ملقب بجلال‌الدین و مکنی به ابی‌المظفر . آغاز وانجام شهریاری او معلوم نیست ولی باحتمال قویتر او بسال ۵۶۳ فرمانروائی

(۱) خسیف ، چاه بسیارآب است درزمین‌سنگناك که آب آن منقطع نشود .

شروان داشته (۱) و گویا این هنگام از وفات منوچهر چندان بدور نبوده و میانهٔ سالهای ۵۹۰ و۵۹۷ آنگاه که نظامی شرفنامهٔ اسکندری را بهم می‌پیوست در گذشته است (۲).

اخستان برسم پدر خود فخرالدین منوچهر بخاقانی توجه‌داشت‌و‌ویرا اکرام بیحدمیکرد چنانکه بگفتهٔ‌خودشاعر هرچه‌ازخشك‌وتر دارد انعام اوست :

هرچه‌دارم تروخشك من همه‌انعام اوست
کاین گلاب‌وگل‌همه‌زان‌گلستان آورده ام.

وچون خاقانی ازدربار اخستان اعراض‌نمود وی نامهٔ بخط خویش نوشت وخاقانی را باز گردانیدن خواست‌واونپذیرفت‌وبشروان باز نیامد . (۳)

نظامی‌نیز لیلی ومجنون‌را بخواهش اوبنظم آورده است ودر این منظومه گوید :

شروانشه آفتاب سایه
کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش
مهریست که مهر شدغلامش
سلطان بترك چتر گفته
پیدا نه خلیفهٔ نهفته
بهرام نژاد و مشتری چهر
درّ صدف ملك منوچهر
زین طایفه تا بدور اوّل
شاهیش بنسل در مسلسل
نطفه‌اش‌که رسیده گاه برگاه
تا آدم هست شاه بر شاه .

وخاقانی گوید :

دربر دف هرآنچه حیوانند
پادشاه اخستان کنند همه .
میوهٔ دولت منوچهر است
اخستان افسر کیان ملوك .
صدف‌خاطرش [خاطرخاقانی] جواهرنطق
برسر اخستان همی ریزد .

جزئی‌از اشعار من‌سلطان بکف‌میداشت‌باز مدحت‌شاه‌اخستان‌برخواندوزانش‌رشك‌خاست.

بازوی زهره را بنیل فلك
بوالمظفر نشان کنید امروز
بحرجود اخستان گوهربخش
شاه گیتی ستان گوهر بخش .

در فرهنگها اختسان بتقدیم تاء برسین هم آورده اند .

اخستان. [اُخْ] لهجهٔ در استخوان :

پی‌ته هرگه سرم بر بالش آیو
اخستانم چونی درنالش آیو
زهجرانت بجای‌اشکم ازچشم
فروزان شعله‌های آتش آیو .
باباطاهر .

اخسر. [اَ سَ] (ع) نعت تفضیلی از خاسر. خاسرتر. بزیان‌تر. زیانکارتر : اخسر صفقة من‌شیخ مَهو . اخسرمن‌حمّالةالحطب . اخسر من‌مغبون . لاجرَم انّهم فی‌الآلاخرة هُمُ الاخسرون .(آیة) .

اخسفة. [اَ سِ فَ] ـِ ج ، خَسیف ، چاههای بسیار آب در زمین سنگناك که‌آب آن منقطع نشود .

اخسمه. [اَ سُ مَ] آخسمه . آب جو. شرابیکه از جو یا ارزن یابرنج وامثال‌آن سازند ودربعض فرهنگهابتقدیم میم برسین (اخمسه) آمده است و در برخی باشین منقوطه نیزمرقوم است . شراب‌جو وشراب کشمش را گویند که در عربی نبید نامند. (شعوری) رجوع به‌آخسمه واخمسه شود .

اخسوم. [اُ] (ع) گوشهٔ جوال ، یعنی عروه و دستهٔ آن . اخصوم .

اخسة. [اَ خِ سْ سَ] ـِ ج ، خسیس .

اخسی. [اَ] قصبه ایست ازماوراءالنهر در ناحیهٔ فرغانه ، از بهترین آن بلاد است (برهان قاطع) . قصبه‌ایست‌ازماوراءالنهر از مضافات فرغانه‌که مولد اثیرالدین بوده (جهانگیری)همان اخسیك‌است‌که اخسیکت باشد . (آنندراج) وآن پایتخت عمرشیخ میرزا و بابرپادشاه بود .

اخسیسك.[اَ سِ]قصبه‌ای‌ازماوراءالنهر واقع درساحل‌شرقی‌جیحون(قاموس‌الاعلام) (جهانگیری)(شعوری).شهریست‌بماوراءالنهر مقابل‌زمّ بین‌ترمذ و فَرَبر وزمّ درمغرب جیحون است و این‌شهر بمشرق آن است و هردو جزء یك عمل و کرسی‌آن زمّ است. (معجم البلدان) . و برحسب گفتهٔ یاقوت اخسیسك غیر اخسیکث است وظاهراًصاحب برهان و دیگران بغلط رفته‌اند .

اخسیکت. [اَ کَ] اخسیکث. اخسی. (شعوری) (برهان) : اخسیکت‌قصبهٔ‌فرغانه است [بماوراءالنهر]ومستقرّامیراست‌وعمال، وشهری‌بزرگ‌است برلب رودخشرت‌نهاده وبردامن‌کوه و اندر کوه‌وی معدن‌سیم وزر بسیاراست،مردمانی‌نبیدخواره‌اند.حدودالعالم. و رجوع به اخسیکث شود .

اخسیکت. [اَ کَ] (رود یاآب...) سیحون . رجوع بحبط (۲) صفحهٔ ۱۴۱ شود .

اخسیکتی. [اَ کَ] شاعر . رجوع به اثیراخسیکتی شود .

اخسیکثی. [اَ کَ] محمدبن محمد بن عمرحسام‌الدین‌الاخسیکثی‌أبوالوفاءالمعروف بابن أبی‌المناقب . شیخی‌فاضل. او در فروع واصول‌امام بودواوراست:المختصر فی‌أصول الفقه المعروف بالمنتخب الحسامی‌و نسبت‌او به‌اخسیکث‌شهری‌ازماوراءالنهرواقع برساحل نهرالشاش از بلاد فرغانـة است . انظر کتاب التحقیق لعبدالعزیز البخاری . معجم المطبوعات.

اخسیکث.[اَ کَ] اخسیکت . شهری بماوراءالنهر وآن قصبهٔ ناحیهٔ فرغانه است برساحل نهرشاش و برزمینی مستوی واقع است وبین آن وکوهها ، قریب یك‌فرسنك است و دارای قهندز یعنی دژ و ربضی‌است و مقدارآن سه فرسنگ است و بنای آن از گـل و برربض آن سوری است و شهر داخلی را چهار دروازه است و در شهر و ربض آبهای جاری وحوضهای بسیار است و هردروازه از دروازه‌های ربض به‌بساتین ملتفه وانهار جاریه بازشود که تایك فرسنك کشیده‌است واین‌شهر انزه بلاد ماوراءالنهر و در اقلیم چهارم است و طول آن ۹۴ درجه و عرض آن ۳۷ درجه و نیم است و ازآنجاجماعت بسیارازعلماء وادباء برخاسته‌اند از جمله : ابوالوفاء محمد بن محمد بن القاسم الاخسیکثی که امام لغت و تاریخ بود و پس ازسال ۵۲۰ درگذشت وبرادر او ابورشاد احمد بن محمد بن قاسم که ادیب‌فاضل‌وشاعر بود و مقام هردو بمرو بود وهردو بدانجا درگذشتند و نوح بن نصربن محمد بن‌احمد بن عمرو بن الفضل بن العباس ابن الحارث الفرغانی الاخسیکثی ابوعصمة که در سنهٔ ۴۱۵ بهمدان رفت و از بکربن فارسی الناطفی و احمد بن محمد بن احمدالهروی و جز آندو روایت دارد و ابوبکرالصندوقی از او حدیث روایت کند وحافظ ابوالقاسم ذکر اوآورده است . معجم‌البلدان .

(۱)چه در قصیدهٔ که خاقانی بردیف(آمده) ساخته است بمطلع : عیدست‌وپیش ازصبحدم مژده بخمارآمده برچرخ دوش از جام جم یك‌نیمه دیدارآمده باقتران عید فطر وسرطان اشاره کرده وعید فطر در سال ۵۶۳ مطابق بوده است با سه شنبهٔ ۲۵ سرطان سال ۵۴۷ شمسی‌ونیز درسال۵۶۴ درشنبه ۱۴سرطان ۵۴۸ شمسی وبسال ۵۶۵ در پنجشنبهٔ ۴ سرطان سنهٔ ۵۴۹ شمسی. سخن و سخنوران بنقل از تقویم‌آقای سید حسن طبسی. (۲) نظامی درشرفنامهٔ اسکندری که بنابرمشهورآنرا بسال۵۹۷ وقطعاً‌میانهٔ سالهای ۵۹۰و۵۹۷ برشتهٔ نظم کشیده ازاخستان ومرگ وی یادمیآورد : اگرشد سهی سروشاه اخستان توسرسبزبادی دراین گلستان. (سخن وسخنوران) (۳) رجوع بسخن وسخنوران تالیف‌آقای فروزانفر جلد دوم صفحهٔ ۲۸۷،۲۸۹،۲۹۴،۳۰۱،۳۰۴،۳۱۷،۳۱۹،۳۲۹،۳۳۰،۳۳۱،۳۳۲ و ۳۳۳ شود .

اخسیکثی . [اَ کَ یْ ی] منسوب باخسیکث که بهترین و نیکوترین شهر فرغانه است . سمعانی .

اخسینه . خردل برّیست . (تحفهٔ حکیم مؤمن)

اخش . [اَ] ارز (اوبهی) ارزش . (برهان) ارج . بها .(برهان) قیمت . (اوبهی) نرخ . ثمن :

خود نماید همیشه مهر فروغ
خود فزاید همیشه گوهر اخش.
عنصری بنقل صحاح اللغه .

وشمس فخری آخش بروزن آتش بدینمعنی آورده است . (شعوری) و غلط است .

اخشاء . [اِ] (ع) ترسانیدن . (تاج المصادر بیهقی) بترسانیدن . (زوزنی) .

اخشار . قلی . خشار . مقدمة الأدب زمخشری ص۵۹ .

اخشاش . [اِ] (ع) چوب دربینی شتر کردن. مهار بر کشیدن در آن را .

اخشاع . [اِ] (ع) فروتن گردانیدن . (زوزنی) .

اخشام. [اِ](ع) اخشام لحم، بوی گرفتن گوشت .

اخشام . [اَ] طائفه‌اند صحرانشین و کنایت از حوائج دیك است چنانچه زیره و فلفل و میخك و هرچه مانند این باشد كذا فی العلمی . (مؤیدالفضلاء) .

اخشان . [اَ] ج ِ خَشن (دهار) .

اخشب . [اَ شَ] (ع) درشت . || کوه درشت و خشن و بزرگ . کوه بلند و بزرگ . ج ، اخاشب (مهذب الأسماء)

اخشبان . [اَ شَ] تثنیهٔ اخشب || نام دو کوه مکه ، احمر وابوقبیس و آنها را جبجبان نیز گویند. || نام دو کوه تحت عقبهٔ منی .(مراصد الاطلاع) .

اخشته . قریهٔ ببخارا . رجوع بحبط (۱) صفحه ۳۵۵ شود .

اخشج . [اَ شِ] آخشیج . یکی از عناصر اربعه لاعلی التعیین :

زشش جهات و زچار اخشجان توئی مقصود.
اخسیکثی. ورجوع به آخشیج

اخشع . [اَ شَ] (ع) نعت تفضیلی از خشوع ، خاشع تر : اخشع من کلب .

اخشف . [اَ شَ] (ع) آنکه ازخارش مانند پیران رود برزمین . و درقاموس آمده مَن عَمَّهُ الجَرَبُ فیمشی مشیة الشیخ . ج ، خُشف .

اخشم . [اَ شَ] (ع) فراخ بینی . || گنده بینی . آنکه بینی وی بوی گرفته باشد بعلتی || آنکه بوی بدشنود . || آنکه قوهٔ شامه ندارد . آنکه بوی و گند نشنود. (تاج المصادر) .آنکه بوی نکشد ازپیری. آنکه بوی نشنود. (مهذب الأسماء) .آنکه بوی درنیابد . آنکه حاسهٔ بویائی ندارد . آنکه بینی او بوی نداند . کسیکه ادراك بوی خوش و بوی بد نکند .(غیاث بنقل از لطائف) . تأنیث آن خشماء :

ورنه پشك و مشك پیش اخشمی
هردو یکسانست چون نبودشمی .
مولوی .

که نفرساید نریزد هر خزان
بادهرخرطوم اخشم دوراز آن.
مولوی .

در گلستان آید اندر اخشمی
کی شود مغزش زریحان خرمی .
مولوی .

مشك را حق بیهده خوش دم نکرد
بهر شم کرد و پی اخشم نکرد .
مولوی .

|| بن بینی فرونشسته . (زوزنی) . هموار بینی .

اخشن . [اَ شَ] (ع) درشت غیراملس ازهرچیزی.|| مردی اخشن، نکوهیده‌حال. زشت‌حال.||اخشن‌الجانب، صعب‌فوق‌ازطاقت. ||نعت تفضیلی ازخشونت. خشن . خشن‌تر. درشت . درشت تر : اخشنُ مِن الجُذَیل . ج ، خُشن و تصغیرآن : اُخَیشِن .وتأنیث، خشناء .

اخشن . [اَ شَ] جدّ ادهم بن محرز شاعر تابعی فارسی است .

اخشن . [اَ شَ] سدوسی. تابعی‌است .

اخشن . [اَ شَ] وخُشَین دو کوهند در بادیة العرب ویکی کوچکتر ازدیگریست . (معجم البلدان) .

اخشنبه . [اُ شَ بَ] (۱) شهریست باندلس. (تاج العروس) شهریست دراسپانیا نزدیك شلب . شهریست باندلس مشهور و بزرگ و کثیر الخیرات ، بین آن و شلب شش روزه راه است وبین آن ولب سه روز . (معجم البلدان) : شهر کیست باندلس ، بر کران دریای اقیانوس نهاده جائی کم نعمت و کم مردم . (حدود العالم) .

اخشنده. [اَ شَ دَ] اخلکندو . بازیچهٔ کودکان . شعوری بنقل از مجمع الفرس . ورجوع به اخککندو شود .

اخشنو . [اَ] محرّف اخشویرش ، خشایارشا پادشاه هخامنشی است : و این کیرش پسر اخشنو بود . (مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ ۲۱۴) .

اخش ورش . [اَ خَ وَ رَ] رجوع به اخش ویرش شود .

اخشونبه. [اُ ی] اکشونبه.اقشونبه.(۲) مصحف اسّونبه در اسپانیا . (نخبة الدهر ص۱۱۳ وص ۲۴۵).

اخش‌ویرش . [اَ خَ رُ] ابن دارا وهوخسرو الاول (آثارالباقیه) . اخش ورش بن کیرش بن جاماسب (طبری) . اخشیروش بن داریوش (ابوالفرج بن العبری) . خشیارشا پسر داریوش بزرگ . رجوع به خشیارشا و ایران باستان جلد اول صفحهٔ ۶۹۸ ، ۸۹۷ ، ۸۹۸ ، ۹۰۳ ، ۹۴۷ ، و۹۵۳ ومجمل التواریخ والقصص صفحهٔ ۲۱۴ ، و۴۳۸ وقاموس کتاب مقدس شود.

اخشة . [اَ خِ شَ شَ] ج ، خشاش .

اخشی . [اَ شا] (ع) مکان اخشی ، جای بسیار بیمناك . و این نادر است . (منتهی الأرب) .

اخشیج . [اَ] اخشیك . آخشیج . ضد ونقیض ومخالف . (برهان) . || هریك از عناصر اربعه . (برهان) .

اخشید . [اِ] (بلغت فرغانه) پادشاه پادشاهان . سلطان السلاطین . شاهنشاه . سیوطی درتاریخ‌الخلفاء گوید: اخشید بمعنی ملك الملوك است (تاج العروس) . یافعی گوید : بکسر الهمزه و بالخاء والشین والذال المعجمات والیاء المثناة تحت بعد الشین و معناه . . . ملك الملوك . || نام عام امراء سغد . || نام عام امراء فرغانه (آثارالباقیه) چون شار غرچه و شیر بامیان وشاه وملك و جزآن . و رجوع بآل اخشید واخشید محمد . . . شود .

اخشید. [اِ] (آل . . .) رجوع به‌آل اخشیدوطبقات سلاطین‌اسلام تألیف لین‌پول صفحهٔ ۵۸ و۵۹ شود .

اخشید . [اِ] ابن طغج . رجوع به اخشید محمد . . . شود .

اخشید.[اِ] سارك (؟). حاکم سمرقند. خوندمیر درحبیب‌السیر آورده : درسنهٔ ست وخمسین‌معاویة عبیدالله ابن زیاد راازحکومت خراسان‌عزل کرده زمام سرانجام آن ولایت را درقبضهٔ اختیار سعید بن عثمان بن عفان نهاده وسعید بخراسان رفته بعدازضبط آن حدود لشکر بماوراء النهر کشیده نخست قصد تسخیر بخارا نموده . . . سعید بعد از فیصل مهم بخارا لوای ظفر انتما بصوب سمرقند برافراخت و والی آن ولایت که اورا اخشید سارك می‌گفتند درشهر متحصن گشته سعید ظاهرآن بلده را معسکر ساخت وآغاز محاصره کرد وچند نوبت میان اهل

(۱) Osconba . (۲) Ossonba, à l' ambouchure du Guadilaxara .

اسلام و اصحاب کفر و ظلام محاربات سخت اتفاق افتاد و قثم بن عباس رض در بعضی از آن معارك بسعادت شهادت رسید و قثم بحسب صورت مشابه حضرت خاتم‌الانبیاء صم بود ودرتاریخ احمد بن اعثم کوفی مذکور است که چون سعید دانست که فتح‌سمرقند بجنگ تسخیرپذیر نیست مایل صلح گشت وبعدازآن آمدوشدنواحیان(؟)مقرر شدکه اخشید مبلغ پانصد هزار درهم بمسلمانان دهد و یکروز دروازهٔ شهررا باز گذارند تاسعید بدانجا در آمده از دروازهٔ دیگر بیرون‌رود وسعید مال مصالحه گرفته‌بسمرقند خرامید و حسب‌المقرر مراجعت نمود. حبط (١) صفحهٔ ٢٣٩ - ٢٤٠ .

اخشید. [اِ] محمدبن ابی‌محمد طغج فرغانی مکنی‌بابی‌بکر، اول ازملوك اخشیدیه صاحب مصروحجاز. وی‌بسال ٣٢٣ هجری‌مطابق ٩٣٤ میلادی‌استقلال یافت و تا ٣٣٤ امارت‌داشت ابن خلکان آرد: ابوبکرمحمد بن ابی محمد طغج بن جف بن یلتکین بن فوران بن فوری بن خاقان الفرغانی الاصل، صاحب سریر زرین، منعوت باخشید و صاحب مصر وشام وحجاز. وی اصلاازاولاد ملوك فرغانه بود و معتصم بالله ابن هارون الرشید را از فرغانه گروهی بسیار آورده بودند وجف ودیگرانرا بشجاعت وتقدم درجنگها وصف کردند. معتصم باحضار آنان فرمان داد چون بیامدند، خلیفه در اکرام ایشان مبالغه کرد وقطائعی درسر من رأی باقطاع آنان داد و قطائع جف تاکنون بدانجا معروفست واوپیوسته بدانجا ببود وفرزندان یافت و دربغداد بشبی که متوکل کشته شد یعنی شب چهارشنبهٔ سوم شوال سنهٔ ٢٤٧ درگذشت فرزندان وی بطلب معاش ببلاد مختلفه رفتند، طغج بن جف بلؤلؤ غلام ابن طولون پیوست واو دراین‌هنگام مقیم دیار مصر بود وطغج را بخدمت گماشت و سپس طغج‌درجملهٔ اصحاب اسحاق‌بن کنداج‌درآمد وپیوسته بااوبود تااحمدبن طولون‌درگذشت وبین پسر او ابی الجیش خمارویه بن احمد بن طولون و اسحاق بن کنداج صلح شد وابوالجیش طغج‌بن جف را درزمرهٔ‌اصحاب اسحاق بدید و به پسندید وویرا از اسحاق باز گرفت و برجمیع کسانیکه با وی بودند مقدم داشت و او را متقلد اعمال دمشق و طبریه کرد. طغج همچنان با او بود تا ابوالجیش کشته شد وآنگاه بخلیفه‌المکتفی بالله پیوست وخلیفه او را خلعت داد ووزیر او در این روزگار عباس بن حسن بود واو خواست که طغج مانند دیگران نزد او تذلّل نماید واین معنی برطغج گران آمد، پس وزیر خلیفه را براو اغراء کرد تاویرا بگرفتند وبافرزند او بابکر محمدبن طغج بزندان کردند وطغج بزندان در گذشت و ابوبکر پس‌از او مدّتی محبوس‌بود وسپس آزاد شد واورا خلعت دادند و وی همواره مترّصد عباس‌بن حسن‌وزیر بود تا با برادر خود عبیدالله آنگاه که حسین بن حمدان او را بکشت انتقام خون پدر باز ستد پس ابوبکر وبرادر وی عبیدالله بسال ٢٩٦ از شهر بیرون شدند و بگریختند عبیدالله به ابن ابی‌الساج پیوست و ابوبکر بشام شد وسالی در بادیه بگذرانیدآنگاه بابی‌منصور تکین الجزری پیوست وبزرگترین ارکان او شد و سریهٔ بعث (گروهی که بر حجاج گرد آیند و آنان را از راهزنان مصون دارند) او موجب شهرت وی گردید واین بسال ٣٠٦ بودواودراین‌ایام متقلّدعمّان‌وجبل شراةبود ازجانب‌تکین‌مذکور وبرراهزنان ظفریافت‌وحجاج‌رانجات بخشید وگروهی‌از راه‌زنان‌راباسارت گرفت‌وگروهی‌رابکشت وباقی‌را بیراکند ودرهمین سال‌ازدارالخلیفه المقتدربالله زنی مشهور بعجوز حج‌گذاشت وآنچه دراین سفر دیده بود مقتدر را باز گفت. خلیفه ابوبکر را خلعتها فرستاد و در رزق او بیفزود و ابوبکر پیوسته در صحبت تکین بود تا در سال ٣١٦ بعلتی از او مفارقت جست و مارا حاجتی بتطویل ذکرآن نیست‌ابوبکرازآنجا برمله شدوتا سنهٔ ٣١٨ درآنجاببود. آنگاه‌نامه‌های‌مقتدر مبنی برانتصاب وی به‌ولایت‌دمشق بدورسید وابوبکربدانشهر شد ودرآنجا ببود تاقاهر بالله او را در رمضان ٣٢١ ولایت قاهره داد واوسی‌و دوروز بدانجا بنام قاهردعوت کردآنگاه ابوالعباس احمدبن کیغلغ بار دیگراز قبل قاهر بولایت مصرمنصوب شد (نهم شوال‌سنهٔ ٣٢١) وباز ابوبکرمحمد بن الاخشید از جانب خلیفه راضی بالله‌بن المقتدر، پس از خلع عمّ وی‌قاهر، بمصر بازگشت وبلاد شام والجزیره وحرمین‌وجز آنهارا‌ضمیمهٔ‌قلمروحکومت‌خود کردوراضی بروز چهارشنبه بیست‌و سوم شهر رمضان - المعظّم سال ٣٢٣ بمصر در آمد وبرادر خویش المقتفی لامرالله را ولایت داد و شام وحجاز وجز آنها را ضمیمهٔ امارت او کرد؛والله‌اعلم. سپس راضی در رمضان‌سنهٔ ٣٢٧ ابوبکر را بلقب « اخشید » ملقّب ساخت چه اخشید لقب ملوك فرغانه است وابوبکرازاولادملوك‌فرغانه بود بدانسانکه شرح آن در آغاز این ترجمه گذشت. وتفسیراین کلمه بعربی ملك‌الملوك است و هر کس که براین ناحیه پادشاه میشد او را بدین لقب میخواندند چنانکه پادشاهان ایران را کسری و پادشاه ترك‌را خاقان و پادشاه روم را قیصروپادشاه شام راهرقل و ملك‌یمن‌راتبع‌وملك‌حبشه‌رانجاشی‌مینامیدند واخشیدرابرمنابربهمین‌لقب‌میخواندندوبدان شهرت یافت واین کلمه علم گونهٔ برای او شد واو ملکی‌حازم و کثیرالتیقظ درجنگها و مصالح دولت ونیکوتدبیر ومُکرم لشکر وشدیدالقوی بود و کمان او جز وی کس نتوانستی کشیدن. محمدبن‌عبدالملك‌الهمذانی در تاریخ صغیرخود بنام عیون‌السیر آورده است که سپاه او شامل ٤٠٠،٠٠٠ مردبود واو مردی جبان بودو ٨٠٠٠ مملوك‌داشت که هرشب دوهزار تن‌از آنان اوراحراست میکردند وبهنگام سفر در گرد خیمهٔ‌خویش خدمتکاران میگماشت و بدین احتیاط هم وثوق نداشت و بشب بخیمه های فرّاشان می‌خُفت و پیوسته برسریر ملك و سعادت بود تا در ساعت چهارم روز آدینهٔ بیست‌و دوم ذی الحجهٔ سال ٣٣٤ بدمشق در گذشت وتابوت اورا به‌بیت‌المقدس بردندوجسدوی بدانجادفن کردند. وابوالحسین‌الرازی گوید ابوبکر اخشید بسال ٣٠٥ در گذشته است والله اعلم. وولادت اوبروزدوشنبهٔ نیمهٔ‌شهر رجب سال ٢٦٨ ببغداد بشارع باب الکوفه بود. رحمه‌الله‌تعالی. واواستاد کافورالاخشیدی وفاتك المجنون است وکافورمذکور بتربیت دوپسرمخدوم خود باحسن وجوه‌همت‌گماشت وآنان ابوالقاسم انوجور و ابوالحسن علی هستند رجوع بوفیات‌الاعیان‌جزء دوم صفحهٔ ١٤٩ - ١٥٢ والفهرست‌وعیون‌الانباء ابن ابی اصیبعه جلد دوم صفحه ٨٥ - ٨٦ و حبط (١) صفحهٔ ٣٠٤ - ٣٥٧ - ٣٥٨ و ٣٩٢ وقاموس‌الاعلام ترکی‌شود.

اخشیدی. [اِ ی ی]منسوب باخشید.|| کافوراخشیدی.منسوب باخشید بن ُطغج است.

اخشیدی. [اِ ی ی]خطیب (فقیه ...) رجوع بکتاب الجماهر بیرونی‌چاپ‌هندصفحهٔ ٦٤ شود.

اخشیدیان. [اِ] نام سلسلهٔ‌ازسلاطین مصر، مؤسس آن ابوبکر محمدبن ُطغج. رجوع بآل‌اخشید واخشیدمحمد . . .وقاموس الاعلام ترکی شود.

اخشیدیه. [ای یَ] (دولت...) اخشیدیّه از ٣٢٣ تا ٣٥٨ در مصرحکومت‌داشتند ومؤسس آن ابوبکر محمد اخشید بود. رجوع بآل‌اخشید واخشید محمد . . . شود.

اخشیرش. [اَ رُ] خشایارشا.ابوریحان بیرونی‌درآثارالباقیه (صفحهٔ ٨٩)درفهرست ملوك کلدانی نام خشیارشای اول را

(احشیرش) (باحاء مهمله) آورده ولی ابوالفرج ابن‌العبری نام خشیارشای دوم را « اخشیرش‌الثانی » یاد کرده است. رجوع بـه ایران باستان جلد دوم صفحهٔ ۹۵۳ و رجوع به خشیارشا . . . واخشیروش شود .

اخشیروش . [اَ خ َ] بن داریوش . (ابوالفرج ابن‌العبری). خشایارشا پسر داریوش اول . رجوع به ایران باستان جلد اول صفحهٔ ۶۹۸ ورجوع به خشیارشا شود .

اخشیشاب . [اِ] (ع) درازدرشت‌اندام برهنه استحوان گردیدن . || اخشیشاب در عیش ، بر رنج ومشقت زیست شکیبیدن .

اخشیشان. [اِ] (ع) زیستن بزندگانی بسیار سخت . || سخن بسیار درشت گفتن. || درشت‌شدن. (زوزنی). || عادت کردن پیوشیدن لباس نیک‌درشت‌غیر اَملس . || نیک درشت شدن جامه . ||عادت کردن بدرشت پوشیدن . (آنندراج).|| بسیارسخت شدن خشونت چیزی یا کسی .

اخشیگ . [اَ] اخشیج. آخشیج. ضد ومخالف .(برهان).|| هریك ازعناصراربعه. ج ، اخشیگان . (برهان) (جهانگیری) (شعوری) :

شنیده‌ایم بسی وآزموده کز ره طبع
باستحاله دگر میشوند اخشیگان .
مجد همگر .

اخشین. [اِ] شهریست بفارس (معجم‌البلدان) .

اخص. [اَ خ َ ص ص] نعت تفضیلی از خص‌وخصوص، خاص‌تر. (غیاث) مخصوص‌تر. ویژه تر . گزیده تر . || کلی کـه نسبت بکلی‌دیگری دارای مصادیق کمتری‌باشد . امری که مندرج در تحت یك کلی باشد . مقابل اعمّ . || بالاخص. بویژه . مخصوصاً. ||اخصّ‌الخواص ، خاص‌ترین خاصان : محقق کردند ومتفق شدند کـه حسن مازندرانی که اخصّ‌الخواص‌علاءالدین بود . جوینی.

اخصاء . [اِ] (ع) آموختن یك علم را . (منتهی‌الأرب) . || خصی کردن . (غیاث بنقل از لطائف) . بیرون کشیدن خصیه وتخم آدمی :

این جزا تسکین جنگ‌و فتنه است
آن‌چواخصاءاست واین‌چون‌ختنه‌است.
مولوی .

اخصاب . [اِ] (ع) فراخ سال شدن . || فراخ سال یافتن . (تاج‌المصادر بیهقی). || فراخ حال گردیدن . || بابرشدن زمین. (تاج‌المصادر بیهقی) . باثمر وبرومندشدن زمین . آبادان شدن‌زمین . || اخصاب عضاة، آب تا ریشه‌های آن دویدن. ||فربه کردن .

اخصاب.[اَ] ج ِ خِصب. || جامه‌هاست مشهور . تاج‌العروس بنقل‌ازصاغانی . || بلدٌ آخصاب ، شهری بافراوانی .

اخصاص . [اِ] (ع) خوار داشتن .|| عیب کردن .

اخصاص . [اَ] ج ِ ، خصّ بمعنی خانهٔ نی وآنکه از چوب مسقف باشد .

اخصاص . [اَ] دوقریه‌است‌بفیوم‌مصر. (معجم‌البلدان) .

اخصاف. [اِ] (ع) شتـافتن . سرعت کردن. || خَصف ِ ورَق برتن یعنی برهم نهادن‌وچسبانیدن‌برگهارا یکان یکان بربدن تاعورت بنظر نیاید .

اخصال .[اِ] (ع) اخصال‌رامی،خوردن تیر او به نشانه ، یا نزدیك آن .

اخصام .[اَ] ج ِ خُصم . بمعنی گوشهٔ اندرونی دنبالهٔ مشك که درمقابل‌دهانه‌باشدو جانب‌وناحیه وگوشه‌یعنی‌دسته.|| اخصام‌العین، آنچه‌بر آن‌استواراست کرانه‌های پلك‌چشم .

اخصب . [اَ ص َ] نعت‌تفضیلی‌از خصب. فراخ‌تر. اَرْهَم . اَمْرَع : اخصب‌من‌صبیحة لیلة الظلمة . وذلك انّه اصابت النّاس‌ببغداد لیلة ریح جاءت بمالم تأت به قطّ و ذلك فی ایّام المهدی فالقی ساجداً وهو یقول اللهمّ احفظنا واحفظ فینا نبیك صلّی‌الله علیه‌وآله ولاتشمت بنا اعداءنامن‌الامم‌وان کنت‌یاربّ اتخذت النّاس بذنبی فهذه ناصیتی بیدك فارحمنا یاارحم‌الراحمین . فی‌دعاء کبیر حُفظ منه . هذا ! فلّمااصبح تصدّق بالف‌الف‌درهم واعتق مأة رقبة واحجّ مائة رجل‌ففعل مثل ذلك جُلّ قوّاده و بطانته والخیزران ومن اشبه هؤلاء فكان‌النّاس بعد ذلك‌اذا ذکروا الخصب قالوا اخصب من‌صبیحة‌لیلةالظلمة . (مجمع الامثال میدانی .)

اخصف . [اَ ص َ] (ع) تهیگاه سپید، از اسپ وگوسفند . اسب وگوسفندی که دو طرف تهیگـاه او سپید باشد . اسب سپید پهلو . (مهذب‌الأسماء). || شترمرغ وکوه که سیاهی وسپیدی‌دارند. || کوهی که در او سیاهی وسپیدی است .

اخصف . [اَ ص َ] موضعی است .|

اخصم .[اَ ص َ] نعت‌تفضیلی‌ازخصومت. دشمن‌تر .

اخصن . [اَ ص ُ] ج ِ ، خصین .

اخصوم . [اُ] (ع) گـوشه یعنی دستهٔ جوال . اُخسوم .

اخضاب . [اِ] (ع) اخضاب ارض ، بر آمدن گیاه از زمین .

اخضاج . [اِ] (ع) اخضاج‌امر،شکستن آنرا . یقال : اخضجوا الأمر اذا نقضوه . (تاج‌العروس) .

اخضاد. [اِ] (ع) اخضاد ِ مُهر، کشیدن ِ اسب کرّه آهن ِ حلقهٔ لگام را ازنشاط .

اخضار . [اِ] (ع) سبز گردانیدن .

اخضاع.[اِ](ع)نرم کردن‌سخن‌را برای زن.|| پست کردن کردن‌پیری‌ومانندآن کسی را. پست کردن گردانیدن کسی‌را کلانسالی. || فروتن گردانیدن . (تاج‌المصادربیهقی) . (زوزنی) .

اخضال . [اِ] (ع) تر کردن.(تاج ‌المصادر بیهقی) (زوزنی) . تر کـردن با آب .

اخضئلال . [اِ ض ِ ءْ] (ع) اخضلال. بسیار شاخ وبرگ شدن درخت .

اخضب . [اَ ض َ]نعت‌تفضیلی ازخَضب وخضاب ، سبزتر .

اخضد . [اَ ض َ] (ع) دوتاه شونده . خمنده .

اخضر . [اَ ض َ] (ع) سبز : (مؤید‌الفضلاء) .(منتهی‌الأرب). الذی‌جعل‌لکم من‌الشجرالأخضرناراً. (قرآن کریم)

باطل کند شبهای او تابنده روز انورش
ناچیز گردد پیروزردآن نوبهاراخضرش .
ناصرخسرو .

||کبود. نیلگون. آبی:چرخ اخضر. گنبداخضر:

بنده را چون دیدمدحی بس بلند
ازشرف بر گنبداخضر کشید.
مسعود سعد .

||دریای‌اخضر. یکی‌ازشعب‌خمسهٔ‌بحرالهند. مجازاً آسمان:

دریای اخضر فلك و کشتی هلال
هستند غرق‌نعمت حاجی قوام ما.
حافظ.

چون دریای‌اخضرالله اکبرزدند ودرسر کفار افتادند . ترجمهٔ یمینی .

||سبزه.(مؤیدالفضلاء) ||سیاه . (ازاضداد است)|| فرسٌ اخضر، اسب تیره رنگ . دیزَه .(السامی) اسب دیزه . چاروای‌دیزه . ||آدمیی گندم گون. ج،خُضر . ||آب‌صافی. (مهذب‌الأسماء). ||نوعی از انواع لعل . الجماهر بیرونی صفحهٔ۸۶|| اخضراَطحَل، سبزی‌زردفام.(مهذب‌الأسماء).||اخضراورق. اسبی خاکستری گون . (مهذب‌الأسماء) || اخضرُ نـاضِر ، سبزی سبز و فـرس . (مهذب‌الأسماء) ، نیك‌سبز .

اخضر. [اَ ض] (بحر . . . یاخلیج...) ازشعب‌پنجگانهٔ‌بحرالهند . رجوع بحبط(۲) صفحهٔ ۴۰۹ و ۴۱۳ شود . دریای اخضر کـه اقیانوس مشرقی گفتیم و حداو آنك معلومست از آخر عمارت جنوب تـا بخط استواوجزیرهٔ واق واق وشهرهای واق‌واق وناحیت چینستان و کرانهٔ شهر های تغزغز و خرخیز است و مراین دریارا هیچ خلیج معروف نیست . (حدودالعالم) . ورجوع به مجمل‌التواریخ والقصص‌صفحهٔ ۴۷۰،۴۷۲،

۴۷۴ و۴۷۹ شود .|| جغرافیون عرب این نام را اکثر بمحیط کبیر و گاه بدریای سفید (مدیترانه) داده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی.) . مجازاً آسمان:

دریای اخضر فلك و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما .

حافظ .

اخضر. [اَ ضَ] منزلی است قرب تبوك، بین آن و وادی القری پیامبر ص آنگاه که به تبوك میرفت نزول فرمود و بدانجا مسجدی بوده است مصلی نبی ص . معجم البلدان .|| اَخضَرُ تربة. وادیست که در آن سیلهائی که از سراة فرود آیند جمع شود. معجم البلدان.|| و گویند آبگیریست که طول آن سه و عرض وی یک روزه راه است . || و گویند اخضر و اخضرین موضعی است بالجزیره نمر بن قاسط را . || ومواضع بسیار عربیه وعجمیه بنام اخضر خوانده شده است . (معجم البلدان) . || بستانی گوید اخضر ، هوارسی است باقصی مغرب افریقیه واقع در ۱۴ درجه و ۴۴ دقیقهٔ عرض شمالی و آنرا فرناند پرتقالی بسال ۸۴۹ هجری کشف کرد و درمسافت ۵۰۰ هزار گزی مغرب آن ، بین ۱۳ درجه و ۱۷ دقیقه عرض شمالی و ۲۴ درجه و ۲۷ دقیقهٔ طول غربی موقع جزائر رأس الاخضر و جزیرة الملح و جزآنهاست و سکنهٔ این جزیره ۸۰۰۰۰ تن و آن مختص پرتقالیانست و کادا بسال ۸۶۱ هجری آنرا کشف کرده است . ضمیمهٔ معجم البلدان . || کوهی است بطائف. (منتهی الارب) . || درالجزایر در ایالت وهران نام کوهی و نام ولایتی است ودر نزدیکی بن غازی نیز نام کوهی است . (قاموس الاعلام ترکی) .

اخضر. [اَ ضَ] ابن سحیط .ابوحمزه . تابعی است .

اخضرار . [اِ ضِ] (ع) سبز شدن. (تاج المصادر بیهقی) . سبز شدن کشت . || سیاه شدن شب . || بریده گردیدن .

اخضر مسلمه. [اَ ضَ مَ لَ مَ] شهری خرداست ومسلمة بن عبدالملك کرده‌است ودر آنجایگاه نشستی . و گروهی از بنی امیه هنوز آنجایگاه مانده‌اند وآب ایشان باران باشد . (مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ ۵۱۹)

اخضری . [اَ ضَ ی ی] عبدالرحمن بن سیدی محمد الصغیر الجزائری المشهور بالاخضری متوفی در قرن دهم هجری. صاحب تعریف الخلف برجال السلف گوید: بر ترجمهٔ وی دست نیافتم وسپس آرد که : وی عالم صالح وزاهد ورع وصاحب قدم راسخ در معقول و منقول بود واورا تألیفی است که معلمین آنرا بحسن قبول تلقی کردند ومتعلمین بحفظو استفادهٔ از آن پرداختند . او در اواسط قرن دهم حیات داشت و ضریح وی مشهور ودرزاویهٔ نبطیوس ازقراء زاب بسکره ، مزار است . اوراست:

۱ ـ الجوهر المکنون فی ثلاثة فنون (المعانی والبیان والبدیع، نظم). اول آن :

الحمد لله البدیع الهادی
الی بیان مهیع الرشاد

که در سال ۹۵۰ از نظم آن فراغت یافته . چاپ سنگی مطبعة المعارف مصر سال ۱۲۹۰ ، مطبعة محمد أبی زید بسال ۱۳۰۴ ، مطبعة الخیریه بسال ۱۳۰۶ و مطبعة الشرفیة بسال ۱۳۰۶ ومطبعة الحمیدیة المصریة بسال ۱۳۲۳ و مطبعة أبی الذهب بسال ۱۳۲۴ .

۲ ـ الدرة البیضاء فی حسن الفنون والاشیاء (فی الحساب والفرائض والوصایا) وهی اُرجوزة طبعت علی القاعدة المغربیة . رجوع بشرح الدرة البیضاء شود .

۳ ـ السراج فی العلم الفلك .

۴ ـ السلم المرونق ـ منظومه‌ایست درمنطق اول آن :

الحمد لله الذی قد أخرجا
نتائج الفکر لارباب الحجا

ودرسال ۹۴۱ آنرا بنظم کردواودر آن هنگام بیست ویکسال داشت. چاپ سنگی مصر سال ۱۲۷۲ و ۱۲۷۶ وچاپ بولاق سال ۱۲۴۱ مطبعة الشرفیه سال ۱۳۱۱ .

۵ ـ شرح الدرة البیضاء ـ دوجزء. وآن در مطبعهٔ شرف بسال ۱۳۰۹ بچاپ رسیده .

۶ ـ شرح السلم المرونق ـ که با ایضاح المبهم من معانی السلم لاحمد الدمنهوری (سنة ۱۳۰۸) بچاپ رسیده است .

۷ ـ مختصر فی العبادات ـ اومختصر الاخضری علی مذهب الامام مالك ـ درالجزائر بسال ۱۳۲۴ طبع شده است . معجم المطبوعات.

اخضع. [ا ضَ] (ع) راضی بخواری (منتهی الارب). فروتن|| آنکه سر او کندگی اوراخلقت باشد(تاج المصادر بیهقی).(زوزنی). پست گردن از خلقت . (منتهی الارب) . گردن فرو نشسته .(مهذب الاسماء). گردن نزدیك بیادارنده: فرس اخضع ، ظلیم اخضع. || نعت تفضیلی ازخضوع، خاضع تر. فروتن تر. تأنیث آن خضعاء.

اخضف. [اَ ضَ] (ع) مار.

اخضلال . [اِ ضِ] (ع) طراوت ناك شدن . || ترشدن ازآب . || اخضلال لیل، تاریك شدن شب .

اخضیر . [اِ] مسجدیست میان تبوك و مدینه .

اخضیضاب. [اِ] (ع) سبز شدن درخت.

اخضیضار. [اِ](ع) سبز شدن کشت .

اخضیضاع . [اِ] (ع) فروتنی کردن.

اخضیضال . [اِ] (ع) ترشدن بآب .

اخضیلال . [اِ](ع) طراوت ناك شدن. || بسیار شاخ و برگ شدن درخت . (تاج المصادر بیهقی) .

اخطاء . [اِ] (ع) خطا کردن (تاج ـ المصادر بیهقی) (زوزنی) .|| منسوب بخطا ـ کردن . خطا گرفتن بر کسی . || اخطأ فی دینه ، براه خطا رفت بقصد ویابی قصد . || فاگذشتن از کسی که قصد وی داری . (تاج المصادر)(زوزنی).|| بر گام زدن داشتن. (تاج المصادر بیهقی): اخطیته ، واداشتم اورا بر گام زدن .

اخطأ . [اَ طَ ء] (ع) نعت تفضیلی از خطا ، خطاکارتر : اخطأ من ذباب . اخطأ من فراشة .

اخطاب . [اِ] (ع) زرد شدن حَنظَل وخطهای سبز بهم رسیدن در آن . ||نزدیك آمدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). || کسی را برای نکاح کردن خواندن .مرد را بزن خواستن داشتن .

اخطاب . [اَ] ج ِ ، خِطْب .

اخطار . [اِ] (ع) در خطر افکندن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . خودرا درتهلکه انداختن . || یاددهانیدن کسی را بعد فراموشی. یادآوردن امری کسی رابعد فراموشی. || بدل گذرانیدن چیزی . بدل بگذرانیدن. (تاج المصادر بیهقی)|| بلند قدر ومنزلت گردانیدن کسی را: اخطره‌الله. ||خود را گرد گردانیدن برای حریف، پس برآمدن برای جنگ باوی .|| اخطار مال . مال را بگرو در میان نهادن . || اخطار فلان فلان را ، هم قدرو هم منزلت کسی گردیدن .|| گرو بستن . ||اخطار کردن ، اعلام کردن.

اخطار . [اَ] ج ِ ، خِطْر .||ج ِ خَطَر. بلاها . تهلکه‌ها . امور عظیمه :

آندو گفتندش نصیحت درسمر
که مکن زاخطار خودرا بیخبر. مولوی.

در اخطار نفس خویش در مقاحم حتوف و اعتراض شهادت درملاحم حروب ومعارض اسنّه وسیوف بسلامت برآمد. (ترجمهٔ یمینی) .

باقیات الصالحات آمد کریم
رسته ازصد آفت واخطاروبیم . مولوی.

برعزم مصر باصفهان رفتم واز آنجا بر راه آذربیجان بعدازاخطاری که مشاهده کردم. جوینی .

اخطاط . [اِ](ع) اخطاط وجه، خطدار گشتن روی . || اِخطاط غلام ، عذار برآوردن کودك . || اِخطاط خِطّة ، ازآن خود گردانیدن آنرا ونشان کردن بر آن .

اخطاط. [اَ] ج ِ ، خَطّ بمعنی راه‌دراز درچیزی وراه خفیف در زمین نرم .

اخطاف. [اِ] (ع) خطا کردن درگاه انداختن تیر. اخطاف رَمیة، خطا کردن تیر هدف را. || باریکی شکم. || در نوردیده شدن روده ومثل آن.

اخطال. [اِ] (ع) اخطال در کلام، فحش گفتن. (تاج المصادر بیهقی).

اخطب. [اَ طَ] (ع) تیرهٔ مایل بسرخی درزردی یاتیرهٔ مایل بسبزی. || مرغ اخیل، که نشانهای سرخ وسبز وسپید دارد وورکاك وچرغ وخرنرکه بر پشت آن خطسیاه باشد. (مهذب الاسماء). ||مرغی که آنرا شقراق خوانند؛ اخطب، کاسکینه، مرغیست سبز. (مهذب الاسماء). ||حنظل که دروی خطهای سیاه پدید آمده باشد، تأنیث آن خطباء وخطبانة وج، خُطبان وخِطبان (منتهی الأرب). ||نعت تفضیلی از خِطابت، خطیب‌تر. نیکتر خطبه خواننده: اخطب خوارزم. اخطب من سحبان وائل. اخطب من قسّ.

اخطب. [اَ طَ] کوهی است بنجداز آن بنی سهل بن انس. (مراصدالاطلاع).

اخطب. [اَ طَ] از اعلام مردان عرب است.

اخطب. [اَ طَ] عبدالله. او دراوایل حال بکسب فضایل و طلب علوم اشتغال می‌نمود وبالاخره بملازمت مایل شده میرزا سلطان ابوسعیدشغل وزارت را بوی تفویض فرمود وخواجه در آن منصب بتمکن تمام واستظهارمالاکلام دخل کرد وباندك زمانی ریاض جاه و جلالش روی بخضرت و نضارت آورد. ازعزیزی صادق القول استماع افتاده که: درایام وزارت خواجه عبدالله اخطب شخصی شریر نسبت بخواجه کمال الدین حسین کیرنگی که درآن وقت ازجلهٔ اعاظم ارباب ولایات خراسان بود ودرزمان سلطان صاحبقران سلطان حسین میرزا بمنصب عالی صدارت مشرف گشت و برادرش خواجه عبدالله تقریر نمود واین دو برادر بکثرت اسباب ووفوراموال ازهرباب اتصاف داشتند و خاطر نشان میرزا سلطان ابوسعید شده بودکه پیوسته تغلب(؟) ورزیده، هرگز جمع خود را براستی بقلم در نمی آرند. لاجرم خاطر همایون متوجه آن گشت که برادران را مؤاخذ گردانیده، مبلغی کرامندازجهات ایشان بخزانهٔ عامره رساندوپرسش آن مهم را درعهدهٔ خواجه‌عبدالله اخطب کرده، هرچند خواجه مراسم تفتیش وتفحص بجای آورد از روی حساب و معامله چیزی بر برادران ثابت نشد ومیرزا سلطان ابوسعیداین معنی را حمل برمداهنه فرموده، بخواجه عبدالله پیغام فرستاد که :

تو روی خواجهای کیرنگی را دیده، تغلب (؟) ایشان را ظاهر نمی سازی. خواهم فرمود که روی ترا پوست کنند. خواجه عبدالله بواسطهٔ علو همت و قوت نفس ازین غضب مطلقاً دغدغهٔ بخود راه نداد و خاتم وزارت از انگشت بیرون کرده، نزد پادشاه فرستاد که اگر بجهة این مهر روی مرا پوست میکنی اینك مهر را ارسال داشتم وازسر آن منصب درگذشتم. میرزا سلطان ابوسعید خاتم را باز فرستاده، سخنان لطف آمیز پیغام داد و بدین جهة اختیار و اعتبار خواجه عبدالله روی در ازدیادنهاد وچون دست قضا بساط سلطنت سلطان سعید رادرنوشت و میرزا سلطان حسین در مملکت خراسان پادشاه گشت ایضاً امر وزارت را بخواجه عبدالله تفویض نمودودرآن‌اوان که‌آن‌پادشاه‌عالی‌شأن جهت دفع میرزا یادگار محمد بجانب‌چناران توجه فرمود خواجه عبدالله حسب الحکم در دارالسلطنهٔ هرات مانده، ابواب ظلم و تعدی برروی رعایابگشاد وآغازسراشمار(؟) و سرشمارکرده بیچارگان را ببطلاق وایمان مغلظه سوگند می‌داد که از نقد و جنس آنچه در تحت تملك دارید مفصل نموده، بدیوان آرید، تافراخور آن زر تحصیل کرده شود. لاجرم کارصغار وکبار باضطرار انجامید و آه دل دردمندان باوج هفتم آسمان رسید. بیت:

زبس بالاگرفت افغان و فریاد
صدا درگنبد فیروزه افتاد.

بالاخره بعضی از مردم اوباش اتفاق کرده ازدحام عام بوقوع انجامیده، درصباحی که خواجه عبدالله بجهت افروختن آتش ظلم بدارالعدالهٔ میرزا شاهرخ میرفت از اطراف و جوانب بازار اورا سنگ باران کردند و خواجه بلطایف الحیل خود را از آن مهلکه نجات داده، در گوشهٔ پنهان شد و چون این خبر بسمع سلطان حسین میرزا رسید فرمان همایون باخذ و قید خواجه عبدالله نافذ گردید و خواجه برین حکم وقوف یافته، فرار برقرار اختیار نمود و بجانب حصار شادمان شتافته، شهریار آن دیار میرزا سلطان محمود امر وزارت را بدو تفویض فرمود و خواجه عبدالله کرت دیگر برمسند وزارت نشسته مدتی مدید در کمال عظمت و ابهت بتمشیت آن مهم پرداخت و در اواخر اوقات حیات بواسطهٔ تعصب یکی از وزراء که بضبط ولایت ترمد قیام نموده بود بجانب آن ولایت رایت توجه بر افراخت. بنیت آنکه در جمع ترمد تفاوت پیدا کرده، تصرف و تقصیر برخصم ثابت سازد وبدان وسیله اعلام‌تفوق واستیلا برافرازد. رعایا و مزارعان موضع مذکور ازین‌سخن‌محنت اثردربحر اضطراب افتادند وفقراء وبیچارگان زوال اقبال جناب وزارت مآب را مسئلت نموده، زبان بدعا گشادند تیردعای ایشان‌هم درآن‌اوان بهدف اجابت رسید و قبل ازآنکه خواجه عبدالله بترمد رسد غریق بحرفنا گردید کیفیت آن حال چنان بود که: خواجه عبدالله در اثنای راه بیکی از شعبات آب آمویه رسیده خواست که اسب در آب راند و بنا برآنکه آب در کمال طغیان بود و قطعات یخ برروی آن روان بعضی ازملازمان رکاب وزارت‌انتساب خواجه را ازعبور منع کردند و چون‌مقدر چنان بود که شعلهٔ حیاتش در آن روز بآب ممات فرونشیند سخن ایشان‌را نشنید و اسب در آب رانده، کشتی‌عمر خودرا درگرداب فنا غرقه گردانید. دستورالوزراء صفحهٔ ۳۹۰ - ۳۹۳.

اخطبان. [اَ طَ] مرغی‌است. (منتهی الأرب).

اخطب خوارزم. [اَ طَ بِ خا رَ] رجوع به‌ابوالمؤید موفق بن‌احمدبن‌محمددر این کتاب‌وروضات‌الجنات صفحهٔ ۷۰۵ شود.

اخطف. [اَ طَ] (ع) اخطف الحشا، باریك شکم. (منتهی‌الأرب). || نعت تفضیلی از خَطف، رباینده‌تر: اَخطفُ مِن قِرِلّی. (۱)

اخطل. [اَ طَ] (ع) نعت است از خَطَل. سخن تباه گوینده، مرد بسیارگو. || سست و سبك شنونده || آنکه گوش او سست شده و آویخته باشد از گرما. سست گوش. (تاج المصادر بیهقی). آویخته گوش. (زوزنی). گاوگوش. درازگوش. ج، خُطل (مهذب الأسماء).

اخطل. [اَ طَ] نام شاعری از عرب و اشعار او را ابوسعید سکری گرد کرده است. ابن‌الندیم. واو از شعرای مُوَلّدین است.

اخطل. [اَ طَ] ابن حمادبن نمرابن تولب، شاعریست از عرب.

اخطل. [اَ طَ] ابن غالب شاعریست از عرب.

اخطل. [اَ طَ] تغلبی. رجوع به‌اخطل غیاث بن غوث ... شود.

اخطل. [اَ طَ] ضبعی، شاعریست از عرب.

(۱) Curlis.

اخطل . [اَ طَ] (۱) غیاث بن غوث بن الصلت بن الطارقه از بنی تغلب ، مکنی به ابی مالك و ملقب به ذی الصلیب در سبب تلقب او باخطل اختلاف است . گویند وی مردی را ازقوم خود هجا گفت آن مرد ویرا گفت : یاغلام انك لأخطل، أی سفیه. ومعروف آنست که وی بسبب بذائت و سلاطت لسان باخطل ملقب گردید. مولد اخطل دربادیهٔ عراق ، برساحل فرات است و او باجریر و فرزدق معاصر بود و ایشان در شعر از یك طبقه باشند و اخطل در حیره مقیم بود و بین او و کعب بن جعیل که پیش از اوشاعر تغلب بود مهاجات درگرفت و اخطل براو غالب آمد وآنگاه وی مقدم شعرای تغلب شناخته شد وسبب تقرب او به بنی امیه آن بود که معاویه خواست تاانصار را هجو گوید پس فرزند خود را نزد کعب بن جعیل فرستاد تااو را بهجو ایشان برانگیزد و چون او مسلمان بود اباکرد و گفت : ادلك علی غلام منانصرانی لایبالی أن یهجوهم وکأن لسانه لسان ثور. قال و من هو قال الأخطل. پس معاویه او رابخواند وبفرمودانصار را هجا گویدگفت حق من بگذاری ؟ گفت آری . پس قصیدهٔ در هجو انصار بگفت . قوله :

واذنسبت ابن الخلیفةخلة
کالجحش بین حمارة وحمار
لعن الاله من الیهود عصابة
بالجزع بین صلیصل و صرار .

و چون خلافت بعبدالملك بن مروان رسید اخطل را مقرب داشت واکرام کردعبدالملك در شعر بصیر بود و بشعر اخطل اعجاب داشت و نز قول او بطرب میشد تاآنجا که ویرا شاعر بنی امیه نامید . او راست :
۱ - دیوان الأخطل - و این دیوان راب آنطون صالحانی از روی نسخهٔ دارالکتب پطرسبورگ که توسط رزق الله حسون استنساخ شده بود منتشر ساخت - مطبعة الیسوعیین بیروت سال ۱۸۹۱ . و نیز اب مذکور دیوان ویرا از روی نسخهٔ که در بغداد بود باچاپ عکس انتشار داد. بیروت سال ۱۹۰۹ . وچاپ سنگی دیوان توسط دکتر غریفینی از روی نسخهٔ که در یمن بود در بیروت بسال ۱۹۰۷ وبا تعلیقاتی چاپ شد .
۲ - قصیدة الأخطل فی مدح بنی امیه وسبب انشاء قصیده آن است که اخطل شیفتهٔ خمر بود و بطلب آن نزد عبدالملك بن مروان شد خلیفه براو خشمگین گردید و گفت : لولاحرمتك لفعلت بك وفعلت . واو ازآنجا بیرون شدو نزدخماری رفت و باده نوشید و باز گشت ودرینوقت قریحت او بهیجان آمده بود پس برعبدالملك درآمد واورا بقصیدهٔ که مطلع آن چنین است مدح گفت :

خف القطین فراحوامنك و ابتکروا
وازعجتهم نوی فی صرفها غیر.

قصیدهٔ مزبور باترجمهٔ لاتینیه بکوشش هوتسما در لیدن بسال ۱۸۷۸ بطبع رسیده است معجم المطبوعات .

راویان شعر من در مدح او
سخره براعشی و اخطل کرده‌اند .
خاقانی .

کو خطیب وکو امیه کو حطیئة کو کمیت
اخطل و بشار بردآن شاعر اهل یمن .
منوچهری .

مولداوبسال (۱۹) قمری ووفات بسال (۹۰) قمری بوده است .
و رجوع بهالموشح چاپ مصر صفحهٔ ۳۷ ، ۵۰ ، ۶۵ ، ۹۹ ، ۱۱۵ ، ۱۱۶ ، ۱۲۴ ، ۱۲۵ ، ۱۳۰ ، ۱۳۱ ، ۱۳۲ ، ۱۴۲ ، ۱۴۸ ، ۱۶۵ ، ۱۶۶ ، ۱۷۱ ، ۲۲۷ ، ۲۳۹ ، ۲۴۰ ، ۳۰۹ ، ۳۸۰ والمرصع والجماهر بیرونی صفحهٔ ۱۳۸ و روضات الجنات صفحهٔ ۵۲۰ وقاموس الاعلام والشعر والشعراءابن قتیبه صفحهٔ (۱۸۹) چاپ دوم والأعلام زرکلی شود .

اخطل . [اَ طَ] نصرانی ملقب به دَوبَل شاعریست .

اخطلان . [اَ طَ] دواخطل مشهور : ابوالفرج بن هندو درمراجعهٔ بشعر پس از ترك آن گوید :

و کنت ترکت الشعر آنف من خنا
وأکبر عن مدح وأزهد عن عزل ...
تنزل القوافی عن لسانی کانها
یفاع یزل السیل منه علی عجل
فأصبح شعر الاعشیین من العشا
لدیه وشعر الاخطلین من الخطل .

عیون الانباء جلد اول صفحهٔ ۳۲۶ و۳۲۷.

اخطم . [اَ طَ] (ع) دراز بینی . (مهذب الاسماء) . (منتهی الارب) . || سیاه.

اخطی.[ا] شهریست منسوب بخوبان. (؟) (مؤیدالفضلاء) . منسوب باخط که قومی است حسن خیز. (غیاث اللغات) .

اخطی . [اَ] درترمذ امیری بود ظالم اخطی نام ، چندان آه آ بستن متظلمان بدین دودآهنگ دخانی آسمان بر آمدکه ملایکه بوکیل داری دعوات مظلومان برخاستند،روزی جشنی ساخته بود وآب آتش رنگ نوش میکرد، ناگاه قدری ازآن درحلق او جست و درگلوی او گرفت ، وهم از راه آب بآتش رفت شهاب الدین ادیب صابر گوید :

روزی خوردن بدوزخ رفتی ای اخطی زبزم
صد هزاران آفرین برروز می خوردنت باد
تا تو رفتی عالمی از رفتن تو زنده شد
گرچه اهل لعنتی رحمت براین مردنت باد.

لباب الالباب عوفی جلد دوم صفحهٔ ۱۲۳ .

اخطیفون . یکی از اطباء که در فترت بین غورس و مینس میزیست . عیون الانباء جلد اول صفحهٔ ۲۲ .

اخظاء . [اِ] (ع) سطبر و درشت گردانیدن : اخظاه الله ، سطبر و درشت گردانید او را خدا . || فربه گردانیدن . || فربه شدن .

اخف . [اَ خَ فف] (ع) نعت تفضیلی از خفیف ، سبك تر، خفیف تر. مقابل اثقل : اخف من فراشة . اخف من یراعة. اخف حلماً من العصفور . اخف رأساً من الذئب و من الطائر . خزانه بگشادند هرچه اخف بود از جواهر وزروسیم وجامه بغلامان داد تا برداشتند . ابوالفضل بیهقی .||گواراتر. سبك تر : هومن اعذب المیاه واخفها . (رحلهٔ ابن جبیر.) واعذب المیاه واخفهاماءجیحون. (صورالاقالیم اصطخری) .

اخفاء . [اِ] (ع) پوشیده داشتن.پنهان داشتن . نهان کردن . پوشیده کردن . نهان داشتن . پنهان کردن .(تاج المصادر بیهقی). (زوزنی.) پوشیدن . پوشانیدن . نهفتن. || آشکارکردن .(تاج المصادر بیهقی)(زوزنی). (ازاضداداست) . ||نهان گردیدن . پوشیده گردیدن|| اخفاء دراصطلاح تجوید،هرگاه تنوین و نون ساکن بیکی از حروف پانزده گانهٔ ذیل برسداخفا واجب است . ت ، ث ، ج ، د ، ذ ، ز ، س ، ش ، ص ، ض ، ط ، ظ ، ف ، ق، ك .

اخفاء . درلغت پوشاندن باشد. ودراصطلاح قاریان گویائی حرف بصفتی است که بین اظهار وادغام و از تشدید عاری باشد به ابقاء غنه درحرف اول.وفرقی که باادغام دارد آنست که اخفاء بین اظهار وادغام است وباینکه اخفاء حرف نزدغیرخودمیباشد نه درغیرخود بخلاف ادغام . بدانکه واجب است اظهار در نون ساکنه و تنوین درقرب حروف حلق مانند مَن آمَن . وجایز است ادغام نزد حروف یرملون مانند مِن وال . و قلب کردن بمیم نزد حرف واحد و آن باء موحده است . مانند : مِن بعد . و اخفاء در باقی حروف . چنانچه در دقائق محکمه واتقان بیان شده است.(کشاف اصطلاحات الفنون) .

(۱) طبقات الشعراء ص ۳۰۱ جمهره ۱۷۰ الشعر والشعراء ۳۰۱ - العقدالفرید ۱۳۳ خزانة الادب ج۱- ۲۲۰ واخبار متفرقه فی کتاب الاغانی شعراء النصرانیة بعدالاسلام ص ۸۰ .

اخفاء . [اَ خِ ف ف] ج ِ ، خفیف . سبکها .

اخفات . [اِ] (ع) اخفات ناقه ، بچه زادن وی بروزی که گشن یابد . ||مقابل جهر . آهسته .

اخفاد . [اِ] (ع) اخفادناقه ، بچهٔ ناقص انداختن او . آبستنی نمودن او بی حمل خود را .

اخفار . [اِ] (ع) شکستن عهد وپیمان را . عهدشکستن : شمس المعالی جواب‌داد که درشریعت‌ودین‌حفاظ وفتوت نقض عهود واخفارحق‌وفودحرام‌است. (ترجمهٔ یمینی). عاقبت خذلان ِ کفران نعمت و اخفار ذمت درایشان‌رسید . (ترجمهٔ یمینی)||غدرکردن باکس || باکسی بدرقه فرستادن .

اخفاس . [اِ] (ع)زشت گفتن بی‌اندازه. || اندك یا بسیار آب ریختن در شراب . مزج شراب با آب .

اخفاض . [اِ] (ع)زن راختنه کردن : اخفضت الجاریة اخفاضاً ختنه کرد خویشتن را آن جاریه . ||رفتن نرم . (آنندراج)|| تن‌آسانی‌کردن . (آنندراج) .

اخفاع . [اِ] (ع) اخفاع جوع،افکندن گرسنگی کسی را برزمین .

اخفاف . [اِ] (ع) سبك حال شدن . سبکبار شدن . (تاج المصادر بیهقی) . سبکبارگشتن. (زوزنی) .|| خداوندستور سبك شدن. (تاج المصادر بیهقی) .|| دور کردن بردباری از کسی‌وسبب سبکی وی گردیدن .

اخفاف. [اَ] ج ِ خُف . سپل های شتران .|| کفهای پای شترمرغ .
|| سم فیلان : بزخم‌تیر اطراف و اخفاف آن فیلان‌برهم دوختند . ترجمهٔ یمینی . آن کافر فاجر بادوازده‌هزار سوار گزیده وسی هزار پیاده‌وسیصدسر فیل‌که زمین ازآسیب اخفاف ایشان نالان میگشت بموازات‌رایات سلطان‌آمد . ترجمهٔ‌یمینی .|| موزه‌ها.|| ج ِ خفیف . سبك‌ها .

اخفاق . [اِ] (ع) بی مراد باز گشتن جوینده . (منتهی‌الأرب) . بی‌نیل مراد باز گشتن. دست‌ازپادرازتر آمدن.||غزا کردن مرد وغنیمت نیافتن. تهی‌دست ماندن غازی از غنیمت وصیاد از صید وخداوند حاجت‌از مراد . (تاج المصادر بیهقی) .||. بال زدن مرغ . (تاج‌المصادر بیهقی). بال زدن‌مرغ دربریدن . (منتهی‌الأرب). روی درشیب نهادن ستاره . (تاج‌المصادربیهقی) . روی آوردن‌ستاره‌ها بفروشدن، (منتهی‌الأرب)|| سرجنبانیدن‌ازخواب. غنودن. پینکی‌رفتن.|| برزمین زدن کسی‌را. (منتهی‌الأرب) . || درخشیدن . لمعان دادن مرد جامهٔ خود را : اخفق‌الرجل‌بثوبه، ای‌المع به ،درخشید مرد بجامه .

اخفت . [اَ فَ] نعت تفضیلی‌از خُفوت، آرمیده‌تر . خاموش‌تر .

اخفج . [اَ فَ] (ع) کج پای. کژپای. (تاج‌المصادر بیهقی) . ||بعیر اخفج ، شتر مبتلای به بیماری خَفَج .

اخفش. [اَ فَ](ع)خردچشم. بدبین. (تاج‌المصادر بیهقی) . خرد چشم‌کم بین. تنگ چشم . (زوزنی) (زمخشری) . صاحب چشم کوچك و کم سو . (انساب سمعانی) (۱) . کسیکه در تاریکی بهتر بیند که بروشنائی و در ابر بهتر بیند که روزصافی بی ابر . || شب پرك یعنی روزکور . (آنندراج) :

چشم اخفش بنور چشم فلك
تا نیارد نگاه کردن خوش
بی‌نظرباد چشم بد بتو شمس
(نام ممدوح شمس‌الدین است)
چون درآن شمس دیدهٔ اخفش .
سوزنی .

|| آنکه پلکهای چشم وی علتی دارد بی‌درد .|| شتر که پیش کوهان خرد دارد ودرازنبود. تأنیث‌آن، خفشاء . ||مرغیست . (مهذب‌الاسماء) .

اخفش . [اَ فَ] نام سه کس از ائمهٔ نحو . ج . اَخافش . (منتهی‌الأرب). مؤلف روضات الجنات بنقل از بغیة الوعاة آرد که اخافش یازده تن باشند (روضات الجنات صفحهٔ ۵۴) وترجمهٔ هريك در ذیل بیایدوچون‌اخفش‌مطلق گویندمرادسعیدبن مسعده‌است . مثل بزاَخفش؛آنکه نادانسته ودرنیافته‌تصدیق‌سخنان کند. گویند‌اخفش را بزی بود که مسائل علمی چون با همدرسی بر وی تقریر کردی و بز سر جنبانیدی

هربزرگی نرسد درشرف حشمت تو
هربزی را نبود صاحب ومونس اخفش.
ادیب صابر .

اخفش . [اَ فَ] ابوالحسن سعیدبن مسعدة بصری . رجوع بـه اخفش اوسط شود .

اخفش . [اَ فَ] ابوالحسن علی ابن مبارك از مردم‌کوفه است ، یکی‌ازاخافشه.

اخفش. [اَ فَ]ابوالخطاب‌عبدالحمیدبن عبدالمجید هجری ثعلبی بصری نحوی . مشهور باخفش اکبریا کبیر . ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح چاپ مصرصفحهٔ ۱۲۱ - ۱۲۳ ازاو روایت‌کند. وفات او بسال‌۲۱۵ است (المزهر) . وی ازموالی وشاگردان ابی‌عمروبن العلاء وهم طبقگان‌وی‌واستاد سیبویه و کسائی ویونس وابی عبیده است . او از اعراب اخذ لغت و عربیت کرد . رجوع به عبدالحمید . . . و رجوع بقاموس الأعلام ترکی شود .

اخفش . [اَ فَ] ابوعبدالله . رجوع به اخفش هرون‌بن موسی شود .

اخفش . [اَ فَ] احمدبن عمران بن سلامة الألهانی النحوی مکنی بابی عبدالله وملقب‌باخفش‌الأول یا اخفش‌قدیم .رجوع به‌احمدبن‌عمران . . . وروضات‌الجنات‌صفحهٔ ۵۴ و۵۵ شود .

اخفش. [اَ فَ] احمدبن‌محمدالموصلی. اوشیخ ابوالعباس‌بن‌محمد شافعی فقیه‌نحوی است‌وثانی اخافشه(۲)است‌وابن‌جنی‌معروف نزد اوقرائت‌کرده واوراست: کتاب‌فی‌تعلیل القراآت السبع . روضات‌الجنات صفحهٔ ۵۵

اخفش اصغر . [اَ فَ ِش اَ غَ] ابوالحسن علی‌ابن سلیمان . رجوع باخفش صغیرشود. وگاه‌اخفش‌اصغر بسلیمان‌بن‌علی‌بن سلیمان الیمنی التمیمی النحوی نیز اطلاق کنند چنانکه درخاتمهٔ الطبقات آمده است. روضات‌الجنات صفحهٔ ۵۵ .

اخفش اکبر . [اَ فَ]رجوع به اخفش ابوالخطاب شود .

اخفش‌اوسط . [اَف] سعیدبن‌مسعدة مجاشعی بالولاء خوارزمی بلخی مکنی به ابی‌الحسن.وی‌عالمی‌نحوی‌وایرانی‌وازموالی بنی‌مجاشع‌بن‌دارم وازبصریین است. شاگرد سیبویه ویکی‌ازاصحاب اوست. واخفش‌اسن از سیبویه بود و استادان سیبویه را نیز دریافته بود . وفات او بسال (۲۲۱) است و بعضی گفته‌اند بسال (۲۱۵) و او از حماد ابن زبرقان روایت کند و از اوست : کتاب‌الأوسط در نحو . کتاب تفسیرمعانی القرآن . کتاب المقاییس فی‌النحو . کتاب الاشتقاق . کتاب الأربعة . کتاب‌العروض. کتاب المسائل‌الکبیر. کتاب المسائل‌الصغیر. کتاب القوافی . کتاب الملوك . کتاب معانی الشعر. کتاب وقف التمام. کتاب الاصوات . کتاب الغنم والوانها و علاجها و اسبابها . وکتاب‌اللامات. (در قرآن). کتاب‌الوقف التام . ازابن‌الندیم.(۳) اورا دراول‌اخفش اصغر می‌نامیدند و پس از ظهور علی بن سلیمان اخفش ، ابوالحسن سعید را اخفش اوسط گفتند وعلی را اخفش‌اصغرخواندند.

(1) Nyctalope.

(۲) وباعتباری اخفش پنجم است .

(۳) در کشف الظنون ، کتابی بنام کتاب الاخفش فی‌النحو آمده است مطلق وشایدمرادهمین‌اخفش باشد .

وابن‌الندیم درباب شعراء نام اخفش بصری راآورده و گویداوقلیل‌الشعر است وظاهراً مراد او همین اخفش یعنی سعیدبن مسعده باشد . وی در عروض بحرخبب (؟) را پیدا کرد.رجوع بروضات الجنات صفحهٔ ۳۱۳- ۳۱۴ ورجوع بجلدسوم تاریخ‌تمدن‌اسلامی تألیف جرجی زیدان صفحهٔ ۴۹ شود .

یاقوت در معجم البلدان آرد : سعید بن مسعدة ابوالحسن معروف باخفش اوسط بصری‌مولی بنی‌مجاشع بن دارم بطنی‌ازتمیم. یکی از ائمهٔ نحاة بصریین است وی از سیبویه ادب آموخت و او اعلم کسانیست که از سیبویه نحو فراگرفته‌اند و از استادان سیبویه نیز اخذ ادب کرده است چه سعید بزاد برآمده تر از سیبویه بود وسپس نزد سیبویه نیزبتعلم پرداخت واو واسطهٔ کتاب سیبویه است چه کسی الکتاب‌را نزد سیبویه نخوانده و سیبویه خود نیز آنرا براحدی اقراء نکرده است بلکه پس از مرگ او دیگران نزد اخفش قرائت کردند و از جمله کسانیکه الکتاب را نزد او خواندند ابوعمرالجرمی و ابوعثمان المازنی است و اخفش کتاب سیبویه را بسیار میستود و جرمی و مازنی توهم کردند که منظور اخفش آنست‌که آن کتاب را بخود نسبت کند ، پس مشورت کردند و برآن شدند تااخفش را از این ادعا باز دارند و چنین نهادند که کتاب را نزد او بخوانند وآنگاه اشاعه دهند که کتاب از سیبویه است تاویرا انتساب آن بخویشتن ممکن نباشد ، پس نزد اخفش شدند واورا مالی بدادندتا کتاب را برایشان اقراء کند ، اخفش اجابت کرد و ایشان بقرائت آغاز کردند و همه را فراگرفتند آنگاه اظهار کردند که کتاب از سیبویه است . و اخفش میگفت سیبویه درکتاب خویش چیزی‌ننوشت مگرآنکه آنرا برمن عرضه داشت و میدیدم که وی بدان مسئله از من اعلم است و امروز من بدان علم‌اعلم ازاویم و ثعلب‌حکایت کند که فراء برسعید بن سالم درآمد و گفت : سید اهل لغت و سید اهل عربیت نزدشما آمد! فرّاء گفت ، تاآنگاه که اخفش زنده باشد نه‌چنانست . و اخفش گوید چون سیبویه با کسائی مناظره کرد و باز گشت متوجه من شد وواقعهٔ خویش‌با کسائی باز گفت وسپس باهوازشد. من ببغدادرفتم‌ودرمسجدکسائی‌را دیدم و نماز بامداد بدواقتدا کردم چون‌از نماز فارغ شد بنشست و فراء و احمر و ابن سعدان نیز نزد او بودند و من سلام کردم وصد مسئله ازوی بپرسیدم واوجوابهامی‌داد که من همهٔ آنها را تخطئه می‌کردم واصحاب او خواستند برمن افتند و کسائی ایشان را بازداشت و سخن من قطع نکرد و چون فارغ‌شدم مراگفت : ترابخداآیا ابوالحسن سعید بن مسعدهٔ . گفتم آری پس برخاست و مرا در برگرفت و نزد خویش بنشاند آنگاه‌گفت : مرا فرزندانی است‌که دوست دارم از تو ادب آموزند و تو از من جدا نشوی و من اجابت کردم و سپس از من درخواست اورا کتابی درمعانی‌القرآن‌تألیف کنم و چنان کردم و وی آنرا پیش خویش بنهاد وبهمان منوال کتابی درمعانی‌کردوهم بنهانی کتاب سیبویه برمن بخواند ومراهفتاد دینار بداد . و ابوالعباس ثعلب اخفش را تفضیل مینهاد و میگفت : هواوسع الناس علماً . ومبرد میگفت : احفظ کسانی که از سیبویه علم آموختند اخفش وسپس ناشیءو وآنگاه‌قطرب بود واخفش‌اعلم مردم‌بکلام واحذق ایشان درجدل بود . و بسال ۲۱۵ وبقولی ۲۲۱ درگذشت . اوراست : کتاب الأربعة . کتاب‌الاًشتقاق. کتاب‌الأصوات. کتاب‌الأوسط فی‌النحو . کتاب تفسیرمعانی القرآن. کتاب صفات‌الغنم والوانهاوعلاجها واسبابها . کتاب العروض . کتاب القوافی . کتاب المسائل‌الکبیر. کتاب‌المسائل‌الصغیر . کتاب معانی الشعر . کتاب المقاییس.کتاب الملوك . کتاب وقف التمام . معجم الادباء چاپ‌مارگلیوث‌جلدچهارم‌صفحهٔ۲۴۲-۲۴۴. شمس قیس درالمعجم فی معایراشعارالعجم (چاپ طهران‌صفحهٔ ۲۷)آرد : وابوالحسن اخفش که یکی‌از کبارائمهٔ نحو ولغت بوده است فاصله‌ها را ارکان نمی‌نهد ومی گوید ارکان عروض بیش ازسبب‌ووتدنیست وفاصله جزویست‌ازاجزاء افاعیل‌عروضی‌یکی‌مرکب از دوسبب‌ویکی مرکبّ ازسببی ووتدی . انتهی . وصاحب تاج‌العروس درمادهٔ خفش گوید : وی در عروض بحرخبب را پیدا کرد. خوند میر در حبط (۱) صفحهٔ ۲۷۷ آرد : علم عروض از استنباط خلیل است واوپانزده بحر استخراج کرده‌واخفش بحر مجتثّ (؟) را برآن افزود . انتهی . وچون اخفش مطلق گویند مراد صاحب ترجمه است . رجوع بروضات الجنات صفحهٔ ۳۱۳ - ۳۱۴ وجلد سوم‌تاریخ‌تمدن‌اسلامی تألیف جرجی زیدان صفحهٔ ۴۹ و قاموس الأعلام ترکی ورجوع به سعید ... شود .

اخفش اول . [اَ فَ شِ اَ وَ] یا قدیم . رجوع به احمدبن‌عمران بن سلامة... شود .

اخفش پنجم . [اَ فَ شِ پَ جُ] رجوع باخفش احمدبن محمد ... شود .

اخفش چهارم . [اَ فَ شِ چَ رُ] رجوع باخفش احمدبن عمران . . . شود.

اخفش. [اَ فَ] حسین‌بن‌حسن‌اخفش از اولاد ائمه درکوکبان وی اعجوبهٔ زمن بودوهم درکوکبان بسال۱۱۰۳درگذشت. تاج‌العروس در مادهٔ خفش .

اخفش . [اَ فَ] خلف بن عمر . او شیخ ابوالقاسم شقری بلنسی‌نحوی است و درعلم عروض ازمهره است و محمد بن عزیز العزیزی صاحب‌الغریب از اوروایت دارد واو پس‌از سال۴۲۰ درگذشته‌است. روضات‌الجنات صفحهٔ ۵۵ .

احفش دهم . [اَ فَ شِ دَ هُ] - رجوع باخفش علی‌بن اسمعیل . . . شود .

احفش. [اَ فَ]سعیدبن‌مسعدةالمجاشعی رجوع به اخفش اوسط . . . شود .

اخفش ششم . [اَ فَ شِ شِ شُ] رجوع به اخفش خلف‌بن عمر شود .

اخفش صغیر . [اَ فَ شِ صَ] یا اخفش اصغر ابوالحسن علی‌بن‌سلیمان‌ابن فضل نحوی بغدادی . او حافظ اخبار نیز بود. وفات بسال (۳۱۵)(۱) وازاوست کتاب الانواء . کتاب التثنیة والجمع . کتاب الجراد . ابن‌الندیم . و او از تلامذهٔ مبرّد و ثعلب ویزیدی و ابی العیناست و نیز اوراست : تفسیررساله سیبویه وکتاب‌الحداد و کتاب فی‌النحو . که آنرا احمد بن جعفر الدّینوری داماد ثعلب نحوی تهذیب کرده وبنام المهذب موسوم ساخته است وجزآنها. اخفش‌مردی‌کج خلق‌وتنگدست بودوعلی‌بن عیسی وزیر او را از درگاه خود براند و وساطت ابن‌مقلهٔ کاتب‌را درحق او نپذیرفت وی با کثار خوردن شلغم در شعبان سال ۳۱۵ درگذشت . روضات الجنات صفحهٔ ۵۵ و رجوع بالموشح چاپ مصر صفحهٔ ۱۴ ، ۱۷ ، ۲۰ ، ۲۲ ، ۲۵ ، ۶۴ ، ۹۲ ، ۲۴۶ ، ۲۴۷ ، ۲۵۴ ، ۲۵۵ ، ۲۶۸ و ۳۵۷ و تتمهٔ صوان الحکمة صفحهٔ ۲۱۴ و قاموس‌الاعلام ترکی ورجوع بعلی... شود.

اخفش. [اَ فَ] عبدالعزیزواوابوالاصبغ ابن احمد نحوی مغربی اندلسی است و ابن عبدالبر ازاو روایت دارد و وی بقول‌حمیدی در تاریخ اندلس بسال ۳۸۹ حیات داشته است . روضات الجنات صفحهٔ ۵۵ و رجوع بعبدالعزیز . . . شود.

اخفش . [اَ فَ] عبدالله‌بن محمد. واو ابومحمد نحوی بغدادی است واز اصمعی روایت دارد . روضات الجنات صفحهٔ ۵۵ .

اخفش . [اَ فَ] علی بن اسمعیل

(۱) و بقولی (۳۵۳)

الفاطمی . او شریف ابوالحسن بن اسمعیل بن رَجاء النحوی‌است. روضات الجنات صفحهٔ ۵۵ .

اخفش. [اَ فَ] علی‌بن‌سلیمان.رجوع به‌اخفش صغیر شود .

اخفش . [اَ فَ] علی‌بن محمدنحوی. یاقوت گوید ذکر او در جائی نیافتم جزدر کتاب الفصیح بخط علی‌بن عبدالله‌بن اخی الشبیه‌العلوی. وصورت‌آن چنین است : حذق علیَ هذاالکتاب‌و هوالکتابُ الفصیح ابوالقسم سلیمان‌بن‌المبارك‌الخاصة الشرفی أدام‌الله أیامه من او‌ّله الی آخره قـراءة فهم وتصحیح وقرأت انا علی علی‌بن عمیرة رحمه‌الله‌فی‌محلة باب‌البصرة ببغدادعندالمسجد الجامع الکبیر و قرأ هو علی أبی بکر‌بن مقسم‌النحوی عن أبی‌العباس ثعلب رحمه‌الله وکتب علی‌بن محمدالأخفش النحوی سنة ۴۵۲ . (معجم الادباء چاپ مار گلیوث‌جلد پنجم صفحهٔ ۴۰۹) و اوراست :

وکأن‌ّ العذار فی حمرة الخد‌ّ
علی حسن خـد‌ّك المنعوت
صولجان من‌الزبرجـد معطو
فُ علی اکرة من‌الیـاقوت .

روضات الجنات صفحهٔ ۵۵ .

اخفش‌قدیم. [اَ فَ شِ قَ] رجوع باحمد بن عمران بن سلامة و روضات الجنات صفحهٔ ۵۴و۵۵ شود .

اخفش کبیر. [اَ فَ شِ کَ] رجوع به اخفش ابوالخطاب . . . شود .

اخفش . [اَ فَ] مجاشعی . رجوع به اخفش اوسط شود .

اخفش نهم . [اَ فَ شِ نُ هُ] رجوع باخفش علی‌بن محمد . . . شود .

اخفش . [اَ فَ] هارون‌بن موسی‌ابن شریك . او شیخ ابوعبدالله‌بن موسی‌دمشقی قاری نحوی است و نزد عبدالله‌بن ذکوان وجز او قرائت کـرده است و ابوالحسن بن الاجزم از او قرائت دارد . اخفش از ابی مسهرالغسانی و از او ابوبکر بن فطیس حدیث آموخت و وی از اهل ادب و فضل بود وکتب بسیار درقراآت وعربیت تصنیف کـرد و او خاتمة الاخافیش است و بسال ۲۲۱ در گذشت.روضات‌الجنات صفحهٔ ۵۵ .

اخفش هشتم . [اَ فَ شِ هَ تُ] رجوع به اخفش عبدالعزیز . . . شود .

اخفش هفتم . [اَ فَ شِ هَ تُ] رجوع به اخفش عبدالله‌بن محمد . . . شود.

اخفشی. [اَ فَ ی ی] منسوب بـه اخفش وآن بیماریست‌درچشم.(۱).

اخفش یازدهم . [اَ فَ شِ دَ هُ] رجوع باخفش هارون‌بن موسی. . . شود .

اخفض . [اَ فَ] (ع) نعت تفضیلی از خفض ، فرودتر . فروتر . زیـرتر . || فروتن‌تر . افتاده‌تر .

اخفنتات. [اِ فِ] (ع) بچه‌زادن‌ماده شتر بروزی که گشن یافته است .

اخفی . [اَ فا] (ع) نعت تفضیلی از خفی ، خفی‌تر . پوشیده‌تر . مقابل ، اجلی؛ تعریف باخفی . اخفی من‌اللیل تحتَ الرِّقه. اخفی مما یخفی‌اللیل .

اخفی التوأمین . [اَ فَ تَ ءَ مَ] (ع) (فلك)دوستاره برسر دوپیکر که ذراع مبسوطه نامند و آنکه برطرف مغرب‌واقعشده راس‌التوأم‌الغربی‌نام‌دارد(۲) و آنکـه بر طرف مشرقست رأس التوام الشرقی(۳) . ستارهٔ غربی از قدر اول‌است و آنرا انورالتوأمین نیز خوانند و ستارهٔ شرقی از قدر دوم و آنرا اخفی التوأمین گویند .

اخفی‌الفرقدین . [اَ فَ ل فَ قَ دَ] (ع) (فلك) ستارهٔ کـم نورتر از دوستارهٔ فرقدان کـه در صورت دب اصغر جای دارند .

اخفیة . [اَ یَ] ج، خِفاء . || اخفیةُ النور ، غلافهای‌شکوفه . || اخفیة الکری . چشمها . (منتهی الارب) . در تاج‌العروس آمده : و اخفیة‌الکرا الاعین . قال :

لقد علم الایقاظ اخفیة الکرا
تزججها من حالك‌واکتحالها .

اخقاء . [اِ] (ع) درآمیختن با زنی که شرم فراخ دارد .

اخقاق. [اِ] (ع) اخقاق بکرة ، فراخ سوراخ گـردیدن چرخ چاه از محور . || فراخ کرانه شدن نعامه از زرنوق . (نعامه چوبی است که عرضاً بردو زرنوق (دوپایه) ساخته برکنارهٔ چاه نهند .) || آواز دادن شرم زن‌گاه آرمش .

اخقاق . [اَ] ج ، خَـق‌ّ . جج ، اَخاقیق .

اخقوق . [اُ] (ع) مغاك در زمینی که کسی اندر وی پنهان شدن تواند . (منتهی الأرب) . شکاف زمین (مهذب‌الاسماء). ج ، اَخاقیق .

اخقیق . [اِ] (ع) اخقوق . مغاك در زمین‌که‌کسی اندر وی پنهان شدن تواند . ج ، اخاقیق .

اخکسه اندازی یا **اخکسمه .** [اُ كَ سَ] بتر کـی تیر بازگشتی زدن ؟ (غیاث‌اللغات) (آنندراج) .

اخککندو . [اَ كَ كَ] چیزی باشد ازمس یا چوب ساخته‌که سری گرد وکوچك دارد و دسته برآن نصب کنند و سنگریزه درآن کنند که چون آنرا جنبانند آوازی دهد وطفلانرا بآن مشغول سازند . (مجمع الفرس‌سروری)جغجغه. ودرفرهنگ‌شعوری این کلمه بصورت اخکلندو ضبط شده است.

اخکل. [اَ كُ]داس باشد.(یعنی)خسهای سرتیز که برسردانه‌های جو وگندم باشد و داسه نیز گویند . (مجمع الفرس سروری . برهان) ، خارهای بلندی‌که برسرخوشه‌های جو وگندم باشد . درنسخهٔ قدیم‌السامی بفتح الف وکاف دیده شده . (۴) .

اخکلندو . [اَ كَ لَ] رجوع به اخککندو شود .

اخکم. [اَ كَ] کم غربال وجز آن . اِطار . (السامی) چنبردف‌وغربال. (مجمع‌الفرس سروری) .

اخکندو . [اَ كَ] اخکلندو . بازیچهٔ اطفال . (شعوری) .

اخکوبه . [اَ بَ] تکمهٔ کلاه وجامه و قباو گوی‌گریبان‌وامثال‌آن ، و آنـرا بندنه وبندینه نیزگویند. گوی قوقه (آنندراج) . مقابل ‌آنگله یعنی مادگی .

اخکوچه . [اَ چَ] اخکوبـه . دگمهٔ کلاه و جامه . رجوع به فقرهٔ قبل شود و ظاهراً یکی تصحیف دیگریست .

اخکوز . [اَ] چغاله بادام . || خرمای ناپخته . (شعوری) .

اخکوزنه. [اَ نَ] اخکوبه. اخکوجه. قُوقه . تکمهٔ کلاه و جـامه . و رجوع بـه اخکوزنه و اخگوژنه شود .

اخکوزه واخکوژه . [اَ] اخکوبه. اخکوچه . تکمهٔ کلاه و جامه . || چوبی که نساجان‌کرباسی را که بافند بدان بپیچند و آنرا بعربی منوال گویند . شعوری . || خرمای خام . شعوری .

اخکوژنه . [اَ ژَ نَ] اخکوزنـه . گوی‌گریبان . اِلنك . عُروه . دگمه ؛

دُر‌ّ دری فلك‌که مهر است
اخکوژنهٔ کلاه او باد .

فریدالدین احول .

و رجوع باخگوژه و رجوع به اِلمك شود.

اخکوش . [اَ] زردآلوی نارسیده . چغالهٔ زردآلو . رجوع به اخکوك شود .

اخکوك . [اَ] معنی آنرا زردالوی نارسیده گفته اند و بیت ذیل را شاهد آورده‌اند :

ز پیروزه واز زمرد مگر
نمایند اخکوك نارس ببر.

اسدی .

اگـر این معنی درست است نورس حشو قبیح است ولی‌معنی‌درست نیست. واخکوك هرمیوه‌ایست سبز ونارس . چغاله ونارسیدهٔ هرمیوه. هرمیوهٔ‌نارسیده، المسلاخ‌والخضیره، آنکه[نخلی‌که]اخکو کش‌فروریزد. السامی

---

(۱) Nyctalopie. (۲) Castor. ou Apollon . (۳) Pollux . (۴) Barbe. Arête .

فی الاسامی . قلب ، سرخ شدن اخکوك خرما یعنی غورهٔ آن .

اخکونه . [اَ نَ] صاحب فرهنگ شعوری باین صورت معنی اخکوچه داده و شعری مجعول یا مغلوط ازعزالدین شیروانی شاهد آورده است . والله اعلم .

اخگر . [اَ گَ] آتش بود که چون آب زنی انگشت شود . (نسخهٔ از اسدی) آتش پاره بود . (نسخهٔ از اسدی) . هیزم آتش گرفته بود و چون آب زنند زگال شود . (نسخهٔ ازاسدی) . (صحاح الفرس). انگشت سوزان وافروخته . (مؤیدالفضلاء). زغال افروخته . سکار . بجال. خرده آتش. جمر . جمره . شرار . شراره. آتشیزه . اثیر: خنبوص ، اخگر که ازقدّاحه ومروه برجهد. (منتهی الارب) . کبل ، اخگر که ازآتش زنه پراکنده شود . (منتهی الارب) .

اخگر هم آتش است ولیکن نه چون چراغ
سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تبر .
عسجدی .

برافروز آذری اکنون که تیغش بگذرداز بون
فروغش ازبر گردون کند اجرام را اخگر.
دقیقی .

ای سپندی منشین خیز سپند آر سپند
تا ترا سازم از این چشم گرامی مجمر
وربدست تو کنون اخگر افروخته نیست
زآتش هیبت آنشه بفروزان اخگر .
فرخی .

شقایقهای عشق انگیزپیشاپیش طاوسان (؟)
بسان قطره های قیرباریده براخگرها .
منوچهری .

سیاه انگشت چون روز جدائی
میان آتشی چون داغ هجران
سیاه اخگر میان آتش سرخ
چو چشم دردمند از دور تابان .
غضایری رازی .

از در مشرق آتش افروزد
سوی هرروزن اخگر اندازد.
خاقانی .

دل اوست انگشت و کین شه آتش
زانگشت وآتش چه زاید جز اخگر .
قطران .

گاهی بزمینی که در او آب چومرمر
گاهی بجهانی که دراوخاك چواخگر .
ناصر خسرو .

راست گفتی سپهر کانون گشت
واختران اندرآن میان اخگر .
فرخی .

سیم زراندود گردد هرچه زوگیرد فروغ
زرّ سیم اندود گردد هرچه زواخگرشود .
فرخی .

|| کنایه ازمادهٔ عشق وعاشقی . (برهان) . || اخگر کشته ، انگشت . || اخگرتفته ، آتشی را گویند که سوخته و اخگر شده باشد . شعوری :

هواش آتش واخگر تفته بوم
گیاهش همه زهرو باد سموم .
بنقل شعوری.

|| اخگر در پیرهن کردن ، بی آرام وبیقرار کردن . (غیاث اللغات).

اخگرستان . [اَ گَ رِ] جای اخگر. محل سوختن . کانون . آتشدان . منقل :

می تواند شعلهٔ آهم پرپروانه شد
کوسمندرتابگویم اخگرستانم توئی.
ظهوری .

اخگل . [اَ گَ] داسهٔ گندم و جو را گویند یعنی خسهای سرتیز که برسرخوشه گندم وجومیباشد . (جهانگیری) (برهان) داس . (جهانگیری) . و رجوع به اخکل شود .

اخگوزنه . [اَ زَ نَ] قوقه . دگمه. گوی . رجوع به اخکوزنه واخکوژنه شود.

اخگوژنه . [اَ ژَ نَ] گویك گریبان. (مؤیدالفضلاء). || تکمهٔ کلاه . رجوع به اخکوزنه واخکوژنه وقوقه شود و در لغت نامهها بیت فرید احول را برای همین کلمه نیز شاهد آورده اند .

اخگوك . [اَ] اخکوش . رجوع به اخکوك واخکوش شود .

اخل . [اَ خَ ل ل] (ع) نعت تفضیلی از خلّ ، محتاج تر.|| مردی اخلّ، درویش مفلس .

اخل . [اَ خُ ل ل] جِ خَلّ ، راههای نافذ درریگ یا میان دوریگ .

اخلاء . [اِ] (ع) اِخلاء مکان ، خالی شدن جای . ||خالی کردن جائی را . ||خالی یافتن جائی را . ||در جای خالی وبی مزاحم افتادن . ||خلوت کردن با، درخلوت بردن کسی را : اخلاه معه . || تهی شکم شدن ازطعام . || علفناك شدن زمین . باگیاه بسیار شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی): اخلت الارض . || گیاه رویانیدن : اخلی الله الماشیة ، رویانید خدای تعالی علف رابرای مواشی .

اخلاء . [اَ] جِ خَلی ، گیاههای تر . || جِ خِلو ، مردان فارغ و بری .|| جِ، خالی مردان بی زن و زنان بی شوهر .

اخلاء . [اَ خِ ل ل] جِ ، خلیل ، دوستان : الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدوّ الاّ المتقین . (آیه) . اخلاّء هذاالزمان جواسیس العیوب (علی ع) .

ملکا اسب تو و زرّ تو و خلعت تو
بنده را نزد اخلاّ بفزوده است اجلال.
فرخی .

اخلاء . [اَ] ناحیه ایست ببصره (مراصد الاطلاع) .

اخلاب . [اِ] (ع) اخلاب کرم ، برگ برآوردن تاك . || اخلاب ماء ، تیره شدن آب . لوش ناك شدن آب . (تاج المصادر بیهقی) .

اخلاب . [اَ] جِ ، خِلب .

اخلاد . [اِ] (ع) مقیم گردیدن در جائی . اقامت کردن بجای . (تاج المصادر بیهقی) . || لازم گرفتن کسی را .|| میل کردن بسوی. . . میل کردن به . چسبیدن. (تاج المصادر بیهقی) . || جاویدانه کردن. (تاج المصادر بیهقی) . جاودانه کردن. (زوزنی) : اخلده الله ، همیشه داراد او را خدای|| دیر پیرشدن . (تاج المصادربیهقی). (زوزنی) . || فرونشاندن آتش. (آنندراج).

اخلاس . [اِ] (ع) اخلاس نبات، بهم آمیختن تر وخشك گیاه . || بهم آمیختن موی سیاه و سپید . گمیژه شدن موی . (تاج المصادر بیهقی) ||آمیخته شدن .

اخلاص . [اِ] (ع) خالص کردن . ویژه کردن. (تاج المصادربیهقی)(زوزنی). ویژه داشتن . بی آمیغ گردانیدن.||دوستی خالص داشتن . امحاض . خلوص نیت داشتن. عقیده پاك داشتن . ارادت صادق داشتن : بیعت کردم بسید خود . . . از روی اعتقاد و از ته دل براستی نیت و اخلاص درونی. ابوالفضل بیهقی . از مددکاری آن صاحب اخلاصم و دوستدارم اهل آنرا . ابوالفضل بیهقی ، وهوی و طاعت و اخلاص ومناصحت ایشانرا از لوازم شمرد . کلیله ودمنه . و حقوق هواخواهی و اخلاص دولت برعایت رسانیده شد . کلیله و دمنه . و او را مثال داد که صدق مناصحت وفرط اخلاص برزویه دانسته . . . کلیله ودمنه . گفت [دمنه] اگر قربتی یابم . . . خدمت او را باخلاص ومناصحت پیش گیرم . کلیله ودمنه . ملك تااتباع خویش را نیکو نشناسد و بر. . . اخلاص و مناصحت هریك واقف نباشد از خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت . کلیله و دمنه . بردست بندگان جز سعی و جهدی باخلاص نباشد . کلیله ودمنه . میداند که توخواهی بآن راه رفتن که صاحبان اخلاص میروند . ابوالفضل بیهقی . پیروی کنم و سرنزنم واخلاص ورزم وشك نیارم.ابوالفضل بیهقی . اخلاص بعیر ، پر کردن مغز در استخوان شتر و فربه شدن او . بی ریا و سمعه طاعت آوردن خدای را تعالی . عبادت بیریا کردن. دین بی ریاداشتن. گرفتن خلاصهٔ

چیزی چون روغن و مانندآنرا : اخلاص سمن . || ودرعوارف آورده است که چون صحابهٔحضرت‌رسالتراپرسیدندکه ماالاخلاص حضرت‌رسالت هیچ نگفت ازجبرئیل پرسید جبرئیل خدای عزوجل را پرسید که یارب ماالاخلاص فرمان شدکه دردل محبان صادق نهاده‌ام یعنی مُحبة الذّات مِن‌غیرنظر الی الصفات . و اخلاص در اعمال آنست که نیت محض برای رضا باشد زیرا چه در آن رضامستوراست . مؤیدالفضلاء . دراصطلاح متصوفه ، اخلاص آنست که از غیر حق مبرا آید و روی دل باحق‌تعالی داشته باشد و هر کاریکه‌کند وهرسخن که گوید قطع نظر از خلق کند و بمدح و ذم ایشان التفات ننماید . جرجانی در تعریفات آرد :

اخلاص - در لغت ، ترك كردن رياست در طاعات و عبادات . و در اصطلاح عبارتست از آزادکردن قلب از مخلوط شدن و شائبهٔ خلطی که صفای قلبرا خراب ومکدر کند و تحقیق آنست که در هرچیز ممکن است چیز دیگر مخلوط‌ومشوب شود وقتیکه‌آن چیز ازاین غیرصافی وخالی‌شد آنرا خالص گویندواین کاررا اخلاص‌نامند. خدافرموده: من‌بین فرثٍ و دم لبناً خالصاً وخلوص شیر آنست که از خون و کثافات خالی باشد . فضیل‌بن‌عیاض گفت : ترك‌كردن عملی برای خاطر مردم ریاء است وعمل کردن و بجا آوردن برای‌خاطر مردم شرك است وخالی بودن ازاین دواخلاص است . اخلاص‌آنست که برای کار خود شاهد و ناظر دیگری غیر از خدا نخواهی . و گفته اند اخلاص عبارتست ازصاف‌کردن‌کارها ازکدورات . وگفته اند اخلاص پرده ایست بین خدا و بنده که نمیداند آنرا ملکی تا بنویسد ونه شیطان‌وخواهش‌نفسی‌که میل‌باوکند . فرق بین اخلاص وصدق اینست که صدق اصل‌و اول است واخلاص فرع وتابع است وفرق دیگراینست که اخلاص پس از داخل‌شدن درعمل پیدا میشود . انتهی .

مؤلف‌کشاف‌اصطلاحات‌الفنون‌آرد:اخلاص، نزد سالکان، اخراج خلق است از معاملهٔ باخدایتعالی یعنی هیچ عملی بجای نیاورد مگر برای حق عزّ اسمه چنانکه در مجمع السلوك گفته . ودر جای دیگر آن کتاب گوید : اخلاص، آنست که‌بوده باشدهمگی جنبش وآرامش ونشست وبرخاست و دگر گونی احوال و کردار و گفتار آدمی‌خاص و ویژهٔ‌آفریدگار. و درصحائف در صحیفهٔ نوزدهم گوید : اخلاص‌تجرّدالباعث‌للواحد. وضدّ آن اشتراك است . وكمال اخلاص صدقست.انتهی . ونتیجهٔ عبارات‌جمله‌یکیست ودر شرح قصیدهٔفارضیه گفته : بدانکه‌آنچه از بنده سرزند خواه ازگفتار و خواه از کردار ، عملا یا حالاً آنرا روئی بجانب حق وروئی بسوی خلق باشد . پس هر که روی ازخلق باز گردانید وبسوی‌حق‌سبحانه وتعالی روی‌آورد او را مُخلص گویند وفعل او را اخلاص نامند . و اخلاص بدو قسمت منقسم است . اخلاص ، و اِخلاص اِخلاص. اما اخلاص بر حسب آنچه از آدمی بروز کند چهار گونه‌باشد: اوّل‌اخلاص، درگفتار باینکه خالص سازد عبارت فعل حق را در آنچه برزبانش ازگفتار جاری میشود از عبارت فعل‌خویش وعبارت نظرالهی بر او از عبارة نظر غیر خود . دوم اخلاص در افعال بسوی مباحات باشد ، باینکه خالص سازد در هرعملی روی طلب رضای‌حق را در آنچه بجای میآورد از روی طلب حظوظ در دنیا از جلب نفع و دفع ضرر . و بجای نیاورد هیچ عملی رامگر لوجه‌الله وطلباً لمرضاته تعالی. سوم اخلاص دراعمال یعنی عبادات شرعیه باینکه خالص سازد در هرعملی وجه طلب رضای حق را از وجه طلب حظّ نفس و انتظار حسن ثواب خود در جهان دیگر . چهارم اخلاص در احوال یعنی الهامات غیبیه و واردات قلبیه باینکه خالص سازد درهرحال وجه نظرحق را برخود از وجه نظر خلق و بنظرمخلوق اهمیتی‌نداده ومخلوق‌را اصلا درنظر نیاورد و اما اِخلاص اِخلاص ، آنست که خالص سازد وجه فعل خدایتعالی را در اخلاص خود از فعلش پس نمی‌بینند اخلاص فعل خود را بلکه می‌بینند اخلاص را محض فعل خدا . پس مُخلص بکسرلام خدایتعالی است در حقیقت و بنده مُخلص بفتح لام نه مُخلص و این باشد نهایت اخلاص . انتهی . و در مجمع السلوك گوید : اخلاص در عمل‌آنست که صاحب آن در دنیا وآخرت برآن عوض نخواهد و این اخلاص صدیقانست اما کسی که بامید بهشت و بیم دوزخ عمل کند ، او نیزمخلص‌است لکن از جملهٔ مخلصان صدیقان نباشد . و هر که عمل برای مجرّد ریا کند درمعرض هالکان باشد . و این است معنی آنچه گفته شده‌است کمخالص‌آن چیزیست که لوجه‌الله اراده شده باشد واینست آنچه رویم صوفی رحمة الله علیه گفته‌که : اخلاص آنست که صاحب آن براخلاصی که ورزیده عوضی نخواهد در دو جهان و برای خود از نعیم دوجهان حصه وبهرهٔ نطلبد. و بعض مشایخ طریقت گفته اند : خالص آنچنان عملیست که باعثی نباشد مراورا مگر طلب قُرب بحق . و در تعریفات سید جرجانی است که اخلاص در لغت ترك ریاء است در طاعات و در اصطلاح پاك ساختن دل‌باشد ازهرآنچه باعث تبدیل صفاء آن بکدورت شود . وتحقیق این‌سخن‌آنست که‌هرچیزی راکه ممکن است شیئی دیگرآنرا مکدر سازد وقتی‌که ازکدورت‌آن شیئ‌جلوگیری کردی و شیئ باعث کدورت را بدور انداختی البته شیئ اولیه قرین صفاخواهد گردید و این عمل را اخلاص نامند . وآن شیئ را خالص گویند : قال‌الله تعالی : من بین‌فرث ودم لبناً خالصاً. چه پاکی‌شیروقتی ثابت و مُحرز است که از فرث و دم پاك و خالص باشد . فضیل عیاض رحمه‌الله گوید : ترك عمل برای خاطر مردم ریاء و عمل برای خاطر آنان شرك و اِخلاص رهائی از ایندو باشد . ونیز گفته‌که اخلاص آنست که برای عمل‌خود جزخدای‌گواهی‌نخواهی وگفته‌اند اخلاص پاکیزه ساختن اعمال است از کدورات . و نیز گفته اند : اخلاص پرده‌ایست بین بنده و حق نه‌فرشته از آن آگاه است که در لوح خود بنویسد و نه‌شیطان بدان راه برد تابتباهیش اندازد . و نه هوای نفس را بساحت آن راه است تا از صراط مستقیم آنرا متمایل سازد . و فرق بین اخلاص و صدق آنست که صدق اصل‌است ومقدم براخلاص واخلاص فرعست و تابع صدق . و فرق دیگر آن است که اخلاص نمیباشد مگر بعد از دخول درعمل || کلمهٔ اخلاص، لااله الاّالله باشد .

اخلاص . [اِ] (سورهٔ . . .) صدو دوازدهمین سورهٔ قرآن ، مکیه و بقولی مدنیه وآن چهار آیت است ، پس از تبت و پیش از فَلَق . سورهٔ قل هوالله احد :

مدیح او شعرا را چوسورة الاخلاص
سرای او ادبا را چو کعبة الاسلام .
فرخی .

چون کودك دبستان اخلاص و فاتحه
دشنام آن سیاهه زن ازبر همی کنم .
سوزنی .

اخلاص. [اِ] تخلص چندتن ازشعرای اخیر هندوستان است و یکی از آنان را تألیفی‌است باسم‌بادشاه‌نامه بنظم‌فارسی‌وآن تاریخ شاه عالمگیر است . قاموس الاعلام .

اخلاص کیش. [اِ] اخلاصمند. دارای خلوص نیت .

اخلاصمند . [اِ مَ] اخلاص کیش .

اخلاصی . [اِ] قسمی درهم و شاید درهم اخلاصیه یعنی‌درهم قل هواللهی‌باشد:
بدین یك بیت اورا صد هزار درم اخلاصی داد . تاریخ بیهق .

اخلاصیه . [اِ یِ یَ] (ع) درم های قل هواللهی . (مهذب‌الاسماء) . سیم قل هواللهی . اخلاصی .

اخلاصیه . [اِ یِ یَ] (مدرسهٔ ...) ازمدارس‌هرات بزمان‌سلطان حسین‌میرزای تیموری . رجوع بحبط (۲) صفحهٔ ۳۰۳ ، ۳۰۴،۳۰۵و۳۰۹ شود . و دروقفنامهٔ امیر علیشیر نوائی در باب مدرسهٔ مزبوره آمده است : « ودر دو صفهٔ شرقی وغربی مدرسه دومدرس معین شده‌که یکی درس اصول و فروع فقه و دیگری درس اصول و فروع حدیث می گویند ، و در هرحلقهٔ درس‌یازده تن طلبه مشغول تلمذ می‌باشند واین مدرسه چون‌ازروی‌خلوص‌ساخته‌شدموسوم‌به‌اخلاصیه گردید . » مقدمهٔ ترجمهٔ مجالس النفائس تالیف امیر علیشیرنوائی باهتمام آقای علی اصغر حکمت درصفحهٔ کا .

اخلاط . [اَ] ـِ ج ِخلط . (دهار) || داروهای‌خوشبو. (غیاث‌اللغات). (آنندراج) || اخلاط اربعه (۱)، هرچهار مزاج بدن . گشنهای‌چهارگانه ، دم وبلغم ومرتان یعنی مرةالصفراء و مرةالسوداء . رجوع به خلط شود.|| اخلاط قوم، کسانیکه ازقوم نباشند و درآن گروه مداخلت کنند . || گروههای مختلفه . گروه هر جنس مردم بهم آمیخته . وواحد آن‌نیامده است. || اخلاط لزجه(۲) مایعها که چسبند .

اخلاط . [اِ](ع) اخلاط فرس ،کوتاهی کردن اسب در رفتار . || اخلاطِ فحل ، آمیزش کردن او باماده . || اخلاط جمّال فحل‌را ، بآمیزش داشتن شتربان شترنررا . || جهد کردن . (آنندراج) . || سوگند خوردن . (آنندراج) . || ترگردانیدن. (آنندراج) .

اخلاط . [اَ] (۳) مصحف خلاط ، نام شهری به ارمینیه . (منتهی‌الارب) درکنار دریاچهٔ وان و آنرا از اقلیم پنجم محسوب میداشتند (مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ ۴۸۰):اخلاط، شهر کیست ازارمینیه خرّم وبانعمت ومردم وخواسته و بازرگانان بسیار و از وی زیلوهای قالی و غیره و شلواربند و چوب بسیار خیزد . حدودالعالم. ورجوع بذیل جامع‌التواریخ رشیدی صفحهٔ ۱۹۱و حبط (۱) صفحهٔ ۱۶۹،۴۰۷،۴۰۸،۴۳۲ وحبط (۲) صفحهٔ ۱۸۴،۱۹۸ ، ۳۴۸ و روضات‌الجنات صفحهٔ ۲۵۸ شود .

اخلاطی . [اَ]منسوب بشهر اخلاط.|| کیمیاگر . شیمی‌دان .

اخلاطی . [اَ] فخرالدین . رجوع به فخرالدین اخلاطی شود .

اخلاطی . [اَ] محمدبن علی . رجوع به محمدابن علی اخلاطی شود .

اخلاطی . [اَ] محیی‌الدین . از علمای معاصر هلاکوخان . وی دربناء رصدخواجه نصیررا امداد کرد . حبط (۲) صفحهٔ ۳۶ .

اخلاع . [اِ] (ع) اخلاع سُنبل ، دانه بستن خوشه.|| اخلاع‌عضاة ، برگ برآوردن آن . || اخلع القوم ، یافتند قوم عضاة را که برگ آنها نمی‌افتد .

اخلاف . [اِ] (ع) بوی‌گرفتن دهان چنانکه از روزه . بوی دهن متغیر شدن . بوی دهن بگردیدن . (تاج‌المصادر بیهقی) || بوی دهن برگردانیدن . (زوزنی) . || خلیفه شدن : اخلف ربه فی اهله خلافةً ، خلیفه شد برآنها . کذا فی منتهی الارب . (ظاهراً خلف مجرد بدون‌همزهٔ افعال صحیح باشد بقرینهٔ آنکه مصدر را خلافة آورده است) . || آب بر کشیدن . (زوزنی) . || اخلاف وعد ، دروغ کردن وعده . خلف وَعد . وعده خلاف کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) . گفتن و نکردن وعده را : بسمت خذلان و اخلاف وعد و تکذیب قول مبالاتی نکرد . (ترجمهٔ‌یمینی). || وعده خلاف یافتن‌کسی‌را . خلاف یافتن وعدهٔ اورا. (تاج‌المصادربیهقی) . || اخلاف ثوب ، نیکوکردن وسط کهنهٔ جامه‌را . || رفتن چیزی ازکسی ، پس بجای آن چیز دیگر گرفتن : اخلف فلان لنفسه . ||جفت شدن‌فحل بناقه باردیگر چون آبستن‌نشود از بارنخستین . || بدل گرفتن از چیزی . (تاج‌المصادربیهقی) . || بدل دادن مال . بدل بازدادن ازمال وفرزند . (تاج‌المصادر بیهقی) . || برگردانیدن به خلف . || برگردیدن مزه وبوی شیروطعام . || دست بردن بشمشیر تا برکشد . (منتهی‌الارب) . دست بشمشیرزدن‌ازبهرکشیدن.(تاج‌المصادر بیهقی) . || اخلاف نجوم ، باران نیاوردن ستارگان . || اخلاف نبات ، خلفه‌برآوردن گیاه ،وآن برگیست که بعدبرگ‌اول‌برآید درتابستان.||اخلاف طائر، پربرآوردن مرغ بعدپراول. || اخلاف غلام ، بخواب دیدن رسیدن‌کودک . || اخلاف دواء ، ضعیف گردانیدن دوا کسی را . || اخلف‌الله علیك ردّ کند خدا بسوی تورفته‌های ترا.||اخلف عن‌البعیر ، بگردانید حقب‌را نزدیك خصیه، چون حقب او بـه ثیل رسیده بول او را حبس کند .

اخلاف. [اَ] ـِ ج ، خَلَف . جانشینان بازماندگان.پس‌مانده‌گان. اعقاب. بازپسینان. پس روان . از پس چیزی آینده‌گان . ـِ ج ، خلف بفتحتین باشد بمعنی فرزند صالح که بعد موت پدر خود بصلاحیت مانده باشد . و جمع خلف بفتح‌خاء وسکون لام. بمعنی فرزند غیرصالح خلوف میآید بضمتین و گاهی اخلاف نیزمیآید . (غیاث اللغات بنقل از منتخب و شمسی و شروح نصاب) : ملوك آل سامان و اولاد و اخلاف ایشانرا بدست آورد . (ترجمهٔ یمینی) . || ـِ ج ، خَلف ، فرزندان غیر صالح . (غیاث) || ـِ ج ، خِلف . سرهای پستان شترماده .

اخلاق . [اِ] (ع) کهنه شدن . کهن شدن.|| کهنه کردن. (زوزنی.) || کهنه پوشانیدن . (تاج المصادر بیهقی) جامه کهنه پوشانیدن. || نسو کردن . (تاج المصادر بیهقی) .|| اخلاق دیباجه، اذلال .

اخلاق . [اَ] ج ، خُلق : خویها : اگر بینندخان‌ماراب‌دین‌اجابت‌کندچنانکه‌ازبزرگی نفس‌وهمت‌بزرگ وسماحت‌اخلاق‌وی‌سزد . ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۲۱۲ . قرقرخان ، ناحیتی است از کیماك ومردمانش اخلاق خرخیزیان دارند . حدود العالم . وپسندیده‌تر افعال واخلاق مردمان تقوی است . کلیله ودمنه . این تلك مردی جلد آمد و اخلاق ستوده نمود . ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم‌ادیب صفحهٔ ۴۱۵ :بعثت لاتمم ، مکارم‌الاخلاق (حدیث) برانگیختند مرا به پیامبری‌تاکامل کنم مکارم اخلاق‌را. فیلسوفان هستند که ایشان را طبیبان‌اخلاق دانند که نهی کنندازکار های سخت زشت. ابوالفضل بیهقی . صفحهٔ ۴۹۹ هر بخرد . . . دوستی . . . گزیند . . و تفحص . . . اخلاق خویش را بدومفوض‌کند . ابوالفضل بیهقی. صفحهٔ ۵۷۰ . جالینوس . . .بیهمتاتر بود در معالجت اخلاق . ابوالفضل بیهقی. صفحهٔ ۵۵۵ . چاپ‌ادیب ونه او برعادت و اخلاق ایشان وقوف دارد . کلیله و دمنه . گفت (دمنه) اگر قربتی یابم واخلاق اورا بشناسم خدمت اورا باخلاص ومناصحت پیش گیرم . کلیله و دمنه . یعنی چون وجوه تجارب معلوم گشت اول در تهذیب اخلاق خویش باید کوشید . کلیله و دمنه . سلوك کن برطبق ستوده تر اطوار خود و راه‌نماینده تر اخلاق خود . ابوالفضل بیهقی صفحهٔ۳۱۳. ||اخلاق سیئة، اخلاق نکوهیده و ناپسندیده . || ج ـِ ، خَلَق بمعنی کهن . (مؤیدالفضلاء) جامه‌های کهنه: ثوب اخلاق، جامهٔ تمام کهنه.|| ـِ ج ، خَلَق بمعنی خوی .

(۱) Les humeurs cardinales . Les Quatre Humeurs principales .
(۲) Les Humeurs Visqueuses. (۳) Akhlat.

طبع . مروت. دین . || ـِ ج ، خُلِق بمعنی خوشخوی . (مؤیدالفضلاء) . (زبنجنی) . خوش خلق . خوش خرام .

اخلاق . [اَ] (علم ا...)(۱)دانش بدو نیك خویها . یکی از سه بخش فلسفهٔعملیه، وآن تدبیر انسان است نفس خود را یا یك تن خاص را . مؤلف کشاف اصطلاحات ـ الفنون آرد : علم اخلاق عبارتست از علم معاشرت با خلق وآن ازاقسام حکمت عملیه است و آنرا تهذیب اخلاق و حکمت خلقیه نیز نامند . انتهی. وحاج خلیفه آورده است: وهو قسم من الحکمة العملیة قال ابن صدر ـ الدین فی الفوائد الخاقانیة و هوعلم بالفضائل و کیفیة اقتنائها لتتحلی النفس بهـا و و بالرذائل و کیفیة توقیها لتتخلی عنهـا فموضوعه الاخلاق والملکات والنفس الناطقه من حیث الاتصاف بها وهیهنا شبهةٌ قویة و هی ان الفائدة فی هذا العلم انما تتحقق اذا کانت الاخلاق قابلة للتبدیل والتغییر و الظاهر خلافه کما یدل علیه قوله علیه ـ الصلاة والسلام الناس معادن کمعادن الذهب والفضةخیارکم فی الجاهلیةخیارکم فی الاسلام و روی عنه علیه الصلاة والسلام ایضاً اذا سمعتم بجبل زال عن مکانه فصدقوا و اذا سمعتم برجل زال عن خلقه فلا تصدقوا فانه سیعود الی ماجبل علیه وقوله عز وجل الا ابلیس کان من الجن ففسق عن امرربه ناظراالیه ایضاً وایضاً الاخلاق تابعة للمزاج والمزاج غیرقابل للتبدیل بحیث یخرج عن غرضه وایضا السیرة تقابل الصورة و هی لاتتغیر والجواب ان الخلق ملکة یصدر بها عن النفس افعال بسهولة من غیر فکر ورویة و الملکة کیفیة راسخة فی النفس لاتزول بسرعة وهی قسمان احدهماطبیعیةوالاخرعادیة (اماالاولی) فهی ان یکون مزاج الشخص فی اصل الفطرة مستعدالکیفیة خاصة کامنة فیه بحیث یتکیف بها بادنی سبب کالمزاج الحار الیابس بالقیاس الی الغضب والحارالرطب بالقیاس الی الشهوة والباردالرطب بالنسبة الی النسیان والبارد الیابس بالنسبه الی البلادة(واماالعادیة)فهی ان یزاول فی الابتداء فعلا باختیاره وبتکرره و التمرن علیه تصیر ملکةحتی یصدر عنه الفعل بسهولة من غیررویة ففائدة هذاالعلم بالقیاس الی الاولی ابرازماکان کامنافی النفس وبالقیاس الی الثانیة تحصیلها و الی هذا یشیر ماروی عن النبی صلی الله تعالی علیه وسلم بعثت لاتمم مکارم الاخلاق ولهذاقیل ان الشریعةالمصطفویة قدقضت الوطر عن اقسام الحکمة العملیة علی اکمل وجه و اتم تفصیل. انتهی . کشف الظنون . و رجوع به نفایس الفنون تألیف محمد بن محمود آملی فن اول (علم تهذیب اخلاق) ازمقالهٔ اولی از قسم دویم در علوم اوایل شود .

اخلال . [اِ] (ع) خلل آوردن خلل و رخنه کردن . خلل رسانیدن .(مؤیدالفضلاء) زیان رسانیدن: اخلال درمعنی. اخلال بمقصود. ـِ اخلال بوزن ؛ تاء دوست وداشت و گوشت و دال جمع وامثال آن نزد قدماء اخلال در وزن نکند.||درویش کردن.||دست بداشتن. (تاج المصادر بیهقی) . رهاکردن. بگذاشتن. || خلال بارآوردن خرما . خلال آوردن نخل. (منتهی الارب). || تباه بارآوردن خرما. || علف شیرین چریدن شتر . || چرانیدن شتران را درعلف شیرین. (منتهی الارب). در شیرین گیاه چرانیدن اشتر (تاج المصادر بیهقی) . گیاه شیرین دادن شتر را . || بردن چیزی را . || ربودن چیزی را . || اخلال والی به ثغور ، اندك کردن لشکررا درمرزها . (منتهی الارب) . ||محتاج شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الارب) || حاجتمندگردانیدن . (منتهی الارب). محتاج کردن . (مویدالفضلاء) . || اخلال بمکان ، غائب شدن ازجائی و گذاشتن آنرا. (منتهی الارب) .گذاشتن مردم جای را . || وفا نکردن . (منتهی الارب) . ||یکی ازعیوب بلاغت است چنانکه گوئی زود بهاز دیر بسیار است ، یعنی کم وزود بهاز دیر بسیاراست . ومانند این بیت ناصر خسرو :

زن بدخوراماني که مرا باتو
ساز گاری نه صوابست ونه بیزاری .

یعنی زن بدخو گران کابین را مانی . . . ومؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد : اخلال. بکسرهمزه. نزد اهل معانی آنست که لفظ از اصل مقصود ناقص وبرای افهام معنی وافی نباشد، مانند این شعر :

والعیش خیر فی ظلا ـ
ل النوك ممّن عاش كدّاً

نوك بمعنی حمق و کدّ یعنی رنجبردن واصل مقصود آنست که زندگانی بناز و نعمت در زیر سایهٔ حماقت وابلهی نیکوتراززندگانی مقرون به رنج ومحنت در زیر سایهٔ خرد و دانش باشد . والفاظ دراین بیت برای درك مقصود غیر وافی است چنانچه در مطول در بحث ایجاز واطناب بیان کرده واین نوع را در علم معانی اخلال نام نهاده اند . ||اخلال درامری ، کارشکنی.|| اخلال کردن در کاری ، در امری خلل وارد کردن . || اخلال بنظم کردن ، بر هم زدن نظم . ||اخلال کننده، مخل، موجب خلل درکارها.

اخلال . [اَ] ج ، ـِ خِلّ دوستان .

اخلام. [اَ] ج خِلم . دوستان. یاران|| خانه‌های آهوان .

اخلامور . [اَ] زیرفون (۲) نرمدار. گاوکُهُل. پالاد ، پالاس . رجوع به زیرفون شود .

اخلج . [اَ لَ] (ع) رَسَن .

اخلص . [اَ لَ] (ع) نعت تفضیلی از خلوص ، خالص تر ، بی آمیغ تر .

اخلف. [اَ لَ](ع) چپ‌دست .(منتهی ـ الارب). || احول . (منتهی الارب).||کم عقل . گول.|| سیل .|| مارنر.|| شتر بکرانه میل کننده.||آن اشترکه دو شش بریکسو چسبیده باشد . (تاج المصادر بیهقی) شتر که دوشش بریك سو چسبیده بود (مهذب الاسماء) || آنکه دررفتن بچپ میل کند که گوئی بر پهلو میرود . || آنکه یك چشم سیاه دارد ودیگر سبز . (زوزنی) .

اخلف . [اَ لَ] . (ع) نعت تفضیلی از خلاف. پس روتر : اخلف من بول الجمل . اخلف من ثیل الجمل . الثیل وعاء قضیبه و قیل ذلك فیه لانه یخالف فی الجهة التی الیها مبال کل حیوان . مجمع الامثال میدانی. || نعت تفضیلی ازخلف(در وعد) : اخلف من شرب الکمون . لان الکمون یمنی السقی فیقال له اتشرب الماء . (مجمع الامثال) || نعت تفضیلی از خلوف الفم ، گنده دهان تر : اخلف من صقر (مجمع الأمثال) || اخلف من نارالحباحب ، اخلف من وقودابی حباحب ، و من حدیثه فیما ذکر هشام بن الکلبی انه کان رجلامن العرب فی سالف الدهر بخیلا لا توقد له نار بلیل مخافة ان یقتبس منها فان اوقدها ثم ابصر مستضیئاً اطفأها فضربت العرب بناره فی الخلف المثل وضربوا به فی البخل المثل و قال غیر ابن ـ الکلبی الحباحب النار التی توریها الخیل بسنابکها من الحجارة واحتج بقوله تعالی فالموریات قدحاً وقال قائلٌ الحباحب طایر یطیر فی الظلام کقدرالذباب له جناح یحمر اذا طاربه یترا آی من البعد کشعلة نار (مجمع الأمثال میدانی) . || نعت تفضیلی از خلاف ، اخلف من ولدالحمار ، یعنون البغل لانه لایشبه اباه ولاامه . (مجمع الأمثال میدانی)

اخلفه . [اَ لِ فَ] یکی ازمحال بولان بن عمروبن الغوث بن طی دراجاء.(معجم ـ البلدان) .

اخلق . [اَ لَ] (ع) خوش خلق . || فقیر. || هموار . ساده وهمواره . املس. نسو کرده. (زوزنی). حجر اخلق، سنگ املس. || مصمت||نعت تفضیلی ازخلیق ، سزاوارتر. اجدر، احری . اولی. آقمن . الیق. بسزاتر.

(۱) Morale . (۲) Tilleul. tilia rubra.

برازنده تر . برازاتر . درخورتر . زیباتر . اَحَق. زیبنده‌تر. اصلح. || نعت تفضیلی از خلوقة و خلق ، کهنه تر .

اخلقلعه . [اَ خ َ ق َ ع َ] شهری بروسیهٔ آسیا ازبلادگرج ، به ۱۱۵ هزار گزی جنوب غربی تفلیس . و آن درقدیم شهری بسیارنیکوبودوالب ارسلان‌سلجوقی بسال ۴۵۳ هجری آنرا ویران ساخت . ضمیمهٔ معجم‌البلدان .

اخلکندر . [اَ لَ کَ دَ] بازیچه‌ایست اطفال را و در برهان بجای رای مهمله واو آمده است . آنندراج . و رجوع به اخککندو واخلکندوشود .

اخلکندو . [اَ لَ کَ] چیزی باشد ازمس‌یاچوب ساخته، سر گرد ودستهٔ کوچك داشته باشد وسنگ ریزهٔ بسیار در اندرون او تعبیه کرده ، چون اورا بجنبانند آوازی دهد و بدست طفلان دهند تا بدان مشغول شوند . (اوبهی) . بازیچهٔ باشد اطفال را وآن چنانست که چیزی بسازند مدور و میان خالی ازمس یا ازچوب بمقدار لیموئی یا بزرگتر ودردرون آن سنگریزه ریزند و دستهٔ برآن نصب سازند و بدست اطفال دهند چون آنرا بجنبانند آوازی از آن برآید بدان مشغول گردند و اخککندو بفتح دوکاف‌هم بنظرآمده است . برهان . بازیچهٔ باشد مر اطفال را و آن چنان بود که چیزی بسازند از مس یا چوب مدور بمقدار لیمو واندك از لیمو بزرگتر که میانه‌اش مجوف باشد و در درونش ریگ بریزند ودستهٔ براوتعبیه کنند وبدست‌اطفال دهند وآنرا بجنبانند تاازآن آوازی‌ظاهر گردد وبدان‌مشغول شوند. (جهانگیری). جغجغه .

اخلکنده . [اَ لَ کَ دَ] اخلکندو.اخککندو.

اخلمد . [اَ لَ مَ] (بند ...)سدی بخراسان.

اخلور . [اَ] خرنوب نبطی باشد وآن میوه‌ایست سرخ بسیاهی مایل ، بشکل گرده گوسفند و آنرا بشیرازی گورز گویند و آن میوهٔ کبر باشد با سرکه پرورده کنند وخورند . (برهان) (آنندراج) .

اخلوس . [اَ] نام پهلوانی یونانی که بسرعت‌مشی‌مشهوربوده است. اخیلوس(۱). مسئلة الاخلوس والسلحفاة (۲) رجوع به اخیلوس شود .

اخلوقه . [اُ ق] (ع) دروغ . کذب. جعل: یقول‌الحافظ‌ابومحمد بن‌حزم‌الظاهری فی کتاب نقط العروس : اخلوقة لم یقع فی‌الدهر مثلها فانه ظهر رجل یقال له‌خلف الحصری بعدنیف و عشرین سنة من موت هشام ابن الحکم المنعوت بالمؤید و ادعی انه هشام فبویع وخطب له علی جمیع منابر-الاندلس . . . ابن خلکان جلد (۲) صفحهٔ ۱۳۳ سطر ۱۲ .

اخلومد. ازنواحی خراسان دارای‌معدن مس .

اخله . [ا خ ِ ل َ] ج ِ ، خلیل . دوستان. (دهار). || ج ِ خلال. (زمخشری). آنچه بدان سوراخ کنند . چوبهای خلال دندان . || جج ، خلة . بمعنی نیام شمشیر پوست پوشانیده وهربطانه که نیام شمشیررا پوشانند وروده که برسرهای کمان برگشته باشدوپوست بانقش ونگار. (منتهی‌الارب).

اخله. [اَ خ ُ ل َ] بلغت مصری گیاهی است . (۳) بستیناج . حَسَك .

اخله . [اَ خ َ ل َ] موضعی بدیار رُعین یمن، بنام اخلة‌بن شرحبیل‌بن الحارث بن زیدابن یریم ذی رعین . رجوع‌بضمیمهٔ معجم البلدان صفحهٔ ۱۶۵ شود .

اخلی . [اَ لا] (ع) نعت تفضیلی از ازخلو وخلاء ، خالی تر : اخلی من جوف الحمار ، قالوا هو رجل من عاد و جوفه واد کان‌یحله. ذوماء وشجرفخرج بنوه یتصیدون فاصابتهم صاعقة واهلکتهم فکفر وقال لا اعبد ربا فعل ذابینی ثم دعا قومه الی‌الکفر فمن عصاه قتله فاهلکه‌الله واخرب وادیه فضربت العرب به المثل فی‌الخراب والخلاء فقالوا اخرب من جوف حمار و اخلی من جوف حمار . (مجمع‌الأمثال‌میدانی) .

اخلیاء . [اَ] ج ، خَلیّ . مردان خالی از غم وفارغ وبری .

اخلیج . [اِ] (ع) اسب جواد نیك‌رو. || نام گیاهی است .

اخلیلاء . [اِ] (ع) مداومت کردن برخوردن شیر .

اخلیلاق. [اِ](ع) کهنه شدن(زوزنی) . اخلیلاق‌ثوب ، کهنه شدن جامه . ||اخلیلاق سحاب ، برابرشدن وسزاواربارانگردیدن آن . || اخلیلاق رسم ، محو و برابر زمین شدن آن . || اخلیلاق متن فَرَس، املس گردیدن آن .

اخم . [اَ] چین و شکنج که بر رو و پیشانی افتد . (بهار عجم) چین پیشانی و ابرو . (غیاث‌اللغات) اخم کردن. قطب . تقطیب . آژنگ افکندن میان دوابروی و ترش‌کردن روی . خشم‌گرفتن . عُبوس :

میکند نازك دلان‌را صحبت بدخو ملول
فرد را(۱)چین‌برجبین‌ازاخم‌روی‌مسطرست.
ملاطغرا .

اخماد . [اِ](ع) یا اخماد نار، آتش فرونشاندن . (تاج المصادر بیهقی) . فروکشتن آتش . فرونشاندن زبانهٔ آتش. || آرمیدن . خاموش‌شدن .

اخمار . [اِ](ع) پنهان گردیدن. نهان گشتن||پنهان‌وپوشیده‌گردانیدن.پوشانیدن. پنهان کردن . || عطا کردن چیزی‌کسی‌را یا مالك آن چیزگردانیدن اورا . || دردل گرفتن امری‌را . || کینه‌ور گردیدن . || داخل‌شدن . || خمیر کردن عجین‌را . || اخمار ارض ، بسیار خمر شدن آن . || اخمارالشی ، گذاشته بیاد داشت ماند آنرا . و درتاج‌العروس‌آمده : اخمرالشی ، اغفله .

اخماس . [اِ] (ع) پنج شدن . || خداوند شتران خمس شدن . || پنجم بآب آمدن اشتر . (تاج‌المصادر بیهقی) || در بیت ذیل سنائی این صورت آمده است و مکسوریا مفتوح بودن همزهٔآن نیز معلوم نیست ظاهراً از اصطلاحات تجوید یا نقطه و شکل است :

باخماس و باعشار و بادغام وامالت کی
ترا رهبر بود قرآن بسوی سِرّ یزدانی.
سنائی .

اخماس . [اَ] ج ِ ، خُمس : جائوا اخماس ، آمدند پنج پنج .|| اخماس معادن ، خمسی که بصدقه از حاصل معادن دهند . || اخماس غنائم ، خمسها که ازغنائم دهند . || همافی بَرْدَةِ اخماس ، نزدیك یکدیگر ومجتمع‌وباهم دوستند، یافعل‌هردویك‌است‌که ازآن‌باهم‌متشابه میشوند گویادر یك‌جامه‌اند. || یضرب اخماساًلاسداس، میکوشد درمکر وفریب ، درحق‌کسی گویند که مقصودش‌غیر اظهار وی بود ، لانّ‌الرجل اذا اراد سفراً بعیداً عود اِبِلَه اَن تشرب خِمساً سِدساً وضرب بمعنی بین ، ای یظهر اخماساً لاجل اسداس‌أی رَقی اِبلَهُ من‌الخمس‌الی السدس. || اخماس بصره پنج است ، اول عالیه . دوم بکربن‌وائل.سوم. بنی‌تمیم چهارم عبدالقیس. پنجم ازد و کنده .||رُؤس اخماس ، رؤسای قبایل مذکوره . (مفاتیح) .

اخماساً . [اَ س َ ن] (ع) پنج یك پنج یك . پنج بهری . به پنج بخش .

اخماسی . [اَ] صورت بخش کردن به اخماس .

اخمال . [اِ] (ع) خوابناك و پرزه‌دار کردن جامه‌را . || گم‌نام کردن . (مؤید -

(۱) Achille . (۲) Question ou argument d' Achille et la tortue . (۳) Ammi majus du Forskal. (ابن‌بیطار)

(٤) فرد ، هرورق مخطوط یعنی خط کشیده با تیزی تن قلم که مستوفیان دخل وخرج مملکت را برآنها نوشتندی وآن ورقها ازیکدیگر جدا و ناپیوسته بود .

الفضلاء) . (زوزنی) . گم نام و بی قدر گردانیدن .(منتهی الأرب) . بی‌نام کردن. (تاج المصادر بیهقی) .

اخمام . [اِ] (ع) متغیر شدن شیر از بدبوئی مشك . || گنده شدن گوشت . گندا شدن گوشت . (تاج المصادر بیهقی) .

اخمد . [اَ مَ] (ع) نعت تفضیلی از خمد وخمود. خامدتر، آرمیده‌تر ، خاموش‌تر.

اخمر. [اَ مَ] (ع) خمرخورده. مست . (آنندراج) . مدهوش . || تخمه زده .

اخم‌رو. [اَ مِ] عبوس . ترش روئی .

اخمره . [اَ مِ رَ] . ج ، خمار . معجرهای زنان ومقنعه ها وهرآنچه بپوشند چیزی را .

اخمساء . [اَ مِ] . ج ، خمیس .

اخمسه . [اَ مِ سَ] . ج ، خمیس .

اخمسه. [اَ مِ سَ] وبصورتهای آخمسه . آخسمه . اخمشه . نیزآورده اند شرابی است مثل بکنی که از ارزن وجو سازند . (مؤید الفضلاء) . بوزه راگویند وآن شرابی باشد که ازآرد ارزن و جو وامثال آن سازند . (برهان) . آب جو || بخش . گـونـه . (مؤید الفضلاء) . (آنندراج) .

اخمص . [اَ مَ] (ع) باریکی کف پا. باریکی کف پای کـه بزمین نرسد . میان پای وکف پائی که برزمین نیاید . آنجااز زیرقدم که برزمین نه‌نشیند . میان کف پا که بازمین ملحق نشود . ||آنکه ته پایش بزمین نرسد . (مهذب الاسماء) ج ، اخامص . ||باریك میان . (مؤید الفضلاء) . ||افراخته پای . ||مقابل حدبه .گودی . شیب . نشیب.

اخمع .[اَ مَ] (ع) لنگ . (مهذب الاسماء) .

اخم کردن . [اَ کَ دَ] چهره درهم کشیدن . چین بابرو افکندن. عبوس کردن. چین برجبین آوردن . روی ترش کردن . ترش نشستن . ابرو درهـم کشیدن . اخمو شدن . گره بابروآوردن درحال خشم .

اخمل . [اَ مَ] (ع) نعت تفضیلـی از خمول ، گمنام‌تر . خامل‌تر .

اخمند.(یا اخنمند ؟) نام محلی کنار راه مشهد بـه باجگیران میان خواجه حراج و چنبر غربال در ۷۲۱۳۰ گزی مشهد .

اخمو . [اَ] (از اخم) درتداول‌عامه ، آنکـه همواره ابرو درهم کشیده دارد . کـه بسیاراخم کند. بداخم. عبوس. کاسف‌الوجه .

اخ‌الموت . [اَ خُ ل مَ] (ع) اشاره بحدیث نبوی : النوم اخ‌الموت، است :

نوم ما چون شد اخ‌الموت ای‌فلان
زاین برادر آن برادررا بدان .
مولوی .

اخم و تخم . [اَ مُ تَ] از اتباع . عبوس و ترش روئی .

اخم و رو کردن . [اَ مُ کَ دَ] عبوس کردن .

اخمور . [اُ] بطنی از معافر که بمصر فرودآمده اند .(سمعانی) .

اخموری.[اُ]منسوب باخمور.(سمعانی).

اخمه . [اَ مَ] چین و شکنج .(بهار عجم) (غیاث) .

اخمه‌رو . [اَ مَ] تروش رو. تنگخو. بدخو . ترش‌رخساره . تلخ‌ابرو. تلخ جبین. برج زهرمار . کالح . عبوس.||اخمه کردن، روی ترش کردن :

نیاید چو برصفحه خط زان نکو
چو مسطر بکاغذ کند اخمه رو .
ملا طغرا .

اخمه قپه . نـام محلی کنار راه تبریز و مراغه‌میان‌رواسان وسردرود در(۱۱۰۰۰) گزی تبریز .

اخمیم .[اِ](۱) نام قریهٔ ازقراء مصر. ابن‌الندیم . شهریست بصعیدمصر . دراقلیم دوم ، طول آن ۵۴ وعرض آن ۲۴درجه و ۵۰ دقیقه است و آن شهریست قـدیم واقـع برساحل نیل و در سمت مغرب آن کوهی است کوچك که هرکس بدان‌گوش دارد خریر آب شنود چنانکه گوئی کلام انسان است ولی نداند چیست و در آنجـا عجایب کثیره و قدیمه است از جمله برابی و غیرهـا ، و برابی ابنیهٔ عجیبه است و در آن تماثیل و صوری و در باب بانی‌آن اختلاف است و اشهر آنست کـه در ایـام ملکه دَلوکة صاحبهٔ حائط العجوز بناشده است . (معجم‌البلدان) شهریست[بمصر]برکران‌نیل برمغرب‌وی‌نهاده‌آبادان‌وخرم وبانعمت‌بسیار واندروی‌درخت‌آبنوس‌است‌بسیار.حدودالعالم. و رجوع بضمیمهٔ معجم البلدان صفحهٔ ۱۶۵ و عیون الانباء جلد اول صفحهٔ ۱۷ و مجمل التواریخ و القصص صفحهٔ ۴۷۹ و تـاریخ الحکمـای قفطی صفحهٔ ۱۸۵ و الجماهر بیرونی صفحهٔ ۱۶۶ و رحلهٔ ابن بطوطه و ابن جبیر و قاموس الاعلام ترکی شود .|| نیزموضعی است بسرزمین عرب . ابوعبدالله محمد بن المعلی بن عبدالله الازدی درشرح شعرتمیم بن مقبل گوید اخمیم موضعی است پست وقومی ازعنزه درآنجا فرود آمدند . (معجم البلدان) .

اخمیمی.[اِ] منسوب باخمیم ، شهری از دیارمصر درصعید وطریق‌حاج .(انساب سمعانی) . رجوع به اخمیم شود .

اخمیمی .[اِ] یکی ازشاگردان جابربن حیان . ابن‌الندیم . عثمان بن سوید ابوحری الاخمیمی از مردم اخمیم مصر . او یکی از سران صناعت کیمیاست و او را باابن‌وحشیه مناظرات و مکاتباتیست . او راست ، کتاب الکبریت الأحمر . کتاب الأبانة . کتاب التصحیحات . کتاب صرف التوهم عن ذی النون المصری . کتاب التعلیقات . کتاب آلات القدماء . کتاب الحل والعقد . کتاب التدبیر . کتاب التصعید و التقطیر . کتاب الجحیم الأعظم . کتاب مناظرات العلماء و مفاوضاتهم . ابن‌الندیم .

اخن . [اَ خَ ن ن] (ع) آخَنّ . مَنگـان . آنکه در آواز وی غنه باشد . آنکه به‌بینی سخن گوید .که سخن در بینی گوید . که سخن به بینی گوید (مهذب الأسماء) . در بینی سخن کننده . تأنیث آن خناء و ج ، خُنّ .

اخن . [اَ خِ] نهریست در نمساکه بـا جدول اوبرسلز جمع شود و از اجتماع‌آندو نهر سَلزا پـدید آیـد و سپس از ارتفاع متجاوز از ۶۶۰ گز بزمین پست طورن فرو ریزد . ضمیمهٔ معجم البلدان .

اخنا . [اِ] اخنوا . یـاقوت گوید در نسخهٔ جز کتاب فتوح مصراین کلمه راباجیم دیـدم و در مصر از آن پرسیدم و کسی آنرا جز بخاء تلفظ نمیکرد . ازاخبارفتوح برمیآید که آن شهریست قدیم دارای عمل منفرد و پادشاهی مستبد و در ایـام فتوح صاحب‌آنرا طَلَم میگفتند . (معجم‌البلدان) شهر قدیمی است بمصر (مراصدالاطلاع) نام قصبه و مملکتی در جوار اسکندریـه . قاموس الاعلام .

اخناء . [اِ] (ع) هلاك کردن(زوزنی) (منتهی الارب) ؛ اخنی علیهم ، هلاك‌کرد آنان‌را . ||فحش گفتن(تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی) (منتهی‌الأرب.)|| بسیار بیضه‌کردن ملخ . کربسیار گذاشتن ملخ . بسیار بیضه گردیدن جراد . (منتهی‌الارب) || بسیار نبات‌شدن‌چراگاه.||دراز‌شدن‌زمانه‌بر‌کسی: اخنی‌الدهرعلیه.||فساد آوردن .(آنندراج).

اخناب . [اِ] (ع) لنگ‌شدن .||هلاك گشتن.|| هلاك کردن .|| بریدن.|| سست گردانیدن . || سست کردن پای .(تـاج المصادر بیهقی) .

اخناب . [اَ] جِ ، خِنب بمعنی باطن زانو و اسفل و اطراف رانها واعلای‌ساقها و گشادگی میان استخوانهـای پهلو ومیان انگشتان .

(۱) Akhmim .

اخناث . [اَ] ج ِ خِنث : اخناث ثوب، مطاوی آن . || اخناث دلو ، مخارج آب از دلو .

اخناس . [اِ] (ع) واپس شدن . واپس استادن .||سپس کردن . (منتهی‌الأرب). واپس بردن . (تاج المصادر بیهقی) واپس داشتن . ||پس چیزی پنهان کردن .

اخناع . اِ (ع) نرم و فروتن‌ومتضرع کردن ، چنانکه حاجت ونیازکسی‌را. فروتن گردانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . نرم گردن و فروتن کردن . (منتهی‌الأرب).

اخناکار . [اَ] شهریست در افغانستان واقع درمسافت ۷۰ هزار گزی شمال‌غربی اتوک و آن در قدیم شهری بزرگ بود و امروز بسیار انحطاط یافته است . (ضمیمهٔ معجم البلدان) .

اخنان.[اِ](ع) دیوانه‌کردن : اَخنه‌الله، دیوانه کناد او را خدا .

اخنث . [اَ نَ] (ع) نعت تفضیلی از خنث ، مخنث تر : اَخنث من دَلال . و دلال مخنثی معروف است از مردم مدینه معاصر آل مروان . اخنث من طُوَیس . اخنث من مُصَفّر اِستِه . اَخنثُ من هَیتٍ . رجوع بمجمع الأمثال میدانی شود .

اخند . [اَ خَ] (ده . . .) نام محلی‌در ۳۲۵۰۰ گزی بوشهر میان نخل تقی و وکاربندی. دهی بسه فرسنگی‌مشرق‌عسلویه .

اخنس . [اَ نَ] (ع) مردکه بینی وی سپس رفته باشد وسر بینی‌اندك بلند باشد . آنکه بینی او واپس جسته باشد . بینی بازپس جسته . (مهذب الاسماء) . بینی واپس جسته . (زوزنی) . بینی بأپس جسته (تاج‌المصادر بیهقی) . ماربینی . آنکه بینی آویخته دارد . (زمخشری) : حدثنی . . . ان مسیلمة الکذاب‌کان . . . اخنس الانف افطس. بلاذری. ج، خُنس .(مهذب‌الاسماء). ||کنه . || شیر .

اخنس.[اَ نَ] ابن شریق . واوا ُبی بن شریق‌بن‌عمروبن وهب ابن‌علاج بن‌ابی‌سلمة بن عبدالعزی بن نمیرهٔ ثقفی است . مؤلف قاموس‌الاعلام‌آرد : یکی ازشعرای‌جاهلیت است و خصومت او با رسول اکرم صلوات الله علیه و صحابهٔ کرام مشهور است . مؤلف‌منتهی‌الارب‌اخنس ثقفی بن شهاب بن شریق (کذا) را صحابی دانسته است . رجوع بامتاع الاسماع مقریزی جلد اول صفحه ۷۱ ، ۷۲ ، ۳۰۳ و رجوع بقاموس الاعلام ورجوع باخنس ابن شهاب شود .

اخنس . [اَ نَ] ابن شهاب بن شریق بن ثمامة ابن ارقم بن عدی بن معاویة بن عمرو بن غنم بن تغلب . صواب آنست که وی از صحابه نبود و اخنسی که از صحابهٔ رسول صم بود همان اخنس بن شریق الثقفی است . (تاج‌العروس) واین بیت ازاوست :

تظل به رُبدُ النعام کانها
اماء تزجی بالعشی‌حواطب .

الموشح چاپ مصر صفحهٔ ٤٤ .

اخنس . [اَ نَ] ابن عباس بن خنیس. شاعریست‌ازعرب.

اخنس . [اَ نَ] ابن غیاث ابن عصمة. شاعریست ازعرب .

اخنس . [اَ نَ] ابن قیس. رئیس فرقهٔ ازخوارج معروف باخنسیه . قاموس‌الاعلام .

اخنس . [اَ نَ] ابن نعجة ابن عدی کلبی . شاعریست از عرب .

اخنس . [اَ نَ] ثقفی . رجوع باخنس ابن شریق شود .

اخنس.[اَ نَ] سلمی‌بن جناب. صحابی است. (منتهی‌الارب).

اخنسی . [اَ نَ ی ی] منسوب باخنس بن شریق . (انساب سمعانی) .

اخنسیه. [اَ نَ ی یَ] فرقهٔ ازخوارج که ازگروه ثعالبه و از یاران اخنس بن قیس میباشند . در احکام بـا ثعالبه موافقت دارند جزاینکه ثعالبه‌را امتیازیست ازآنان باینکه دربارهٔ کسیکه ازاهل قبله ودر دار-التقیه باشد حکم برایمان یا کفر نکنند . مگر دربارهٔ کسیکه ایمان یا کفراونزدآنها معلوم شده باشد . واغتیال وخدعهٔ بامخالفان وسرقت اموال آنان‌را حرام دانسته‌اند . و ازآنها نقل شده که تزویج مسلمات را بـا مشرکین قوم خود جایز میدانند . کذا فی شرح‌المواقف . کشاف اصطلاحات الفنون.

اخنع . [اَ نَ] (ع) نعت تفضیلی از خنوع ، ذلیلتر ، اذل ، مقهورتر ، اقهر ، خوارتر: اخنع‌الاسماء عندالله ملك‌الاملاك، ای اذلها و اقهرها و یروی انخع و انجع و اخنی .

اخنف . [اَ نَ] (ع) آنکه استخوانی ازپشت یاسینه شکسته دارد . ||صدراخنف. سینهٔ یك جانب در آمده . || ظهر اخنف ، پشت یك جانب درآمده .

اخنوخ . [اَ](۱) خنوخ . گویند همان ادریس است و صحف اوسی صحیفه بوده است . (ابن‌الندیم) نام ادریس‌علیه‌السلام. (مجمل‌التواریخ والقصص صفحهٔ ۱۸۳،۸۹، ۲۸۸،۲۲۸ و۴۳۲) (سروری) (برهان) (فرهنگی‌خطی) . قفطی در تاریخ الحکماء آرد : وهو [ادریس] عندالعبرانیین خنوخ و عُرِّب اخنوخ و سماه‌الله عزّوجل فی کتابه العربی المبین ، ادریس . (تاریخ الحکماء چاپ لیپسك صفحهٔ۲) وابن‌ابی‌اصیبعه‌گوید : و اما هرمس هذا ، فهوهرمس‌الاول و لفظه ارمس‌وهواسم عطارد ویسمی عندالیونانیین أطرسمین وعندالعرب‌ادریس‌وعندالعبرانیین اخنوخ وهوابن یاردبن مهلائیل‌بن قینان‌بن انوش بن شیث بن‌آدم علیهم‌السلام ومولده بمصرفی‌مدینة منف(۲) منها قال (ابوالوفاء المبشربن فاتك) و کانت مدته علی الارض اثنتین و ثمانین سنة و قال غیره ثلاثمائة و خمساً و ستین سنة . (عیون‌الانباء جلد اول صفحهٔ ۱۶) . نام عبرانی ادریس‌علیه‌السلام (قاموس الاعلام). هرمس‌الهرامسهٔ صابئین. (نخبة‌الدهردمشقی) .اخنوخ بروزن‌مطبوخ، نام ادریس پیغمبر علیه السلام است و او را هرمز و هرمس گفته اند که بمعنی اورمزد آمده که نام خداونام ستارهٔ مشتری است و اودرعلم وفضل وحکمت وسلطنت وپیغمبری مرتبهٔ جامع داشته و او را اوریای سوم خوانند یعنی معلم و مدرس ثالث زیرا که اوریای اول‌حضرت آدم و دوم حضرت‌شیث نبی بوده بعد از دو صد سالی از فوت آدم او برخلق مبعوث و دوختن و نوشتن از او ظاهر شده و بفلك عروج کرده از جمله روایات ابن عباس در محاضرات آورده که یکصد و چهار کتاب و کتب نازل شده و چندین صحف برانبیا نزول یافته ازآن جمله برشیث پنجاه صحیفه و برادریس سی‌صحیفه و برابراهیم ده صحیفه و برموسی پیش از توراة بدفعهٔ واحده و زبور برداود وانجیل برعیسی و قرآن مبارك مجیدبرخاتم الانبیاء صلی‌الله‌علیه وآله وسلم نزول یافته‌نامهٔ‌پارسی در مخاطبات بانفس خود ازو دیده‌ام که بابا افضل الدین کاشی ترجمه کرده و بعد از وی‌دوحکیم بزرگوار را هرمس خوانده‌اند ثانی‌ازبابل و ثالث از مصر بوده‌است چنان معلوم شده که اخنوخ عبری است وهرمس رومی‌وادریس عربی‌واورمزدفارسی .آنندراج.

کجا نامش اخنوخ خوانی همی
دگر نامش ادریس دانی همی .
اسدی

چنان کرد فرزانه زان مرداد
کز اخنوخ پیغمبرش بدنژاد .
اسدی .

|| پسر ادریس ابن ماردابن مهلائیل ابن قینان ابن انوش ابن شیث ابن آدم است . || نام اکبر اولاد قابیل‌بن‌آدم ابوالبشر ع است و نیزنام چند تن دیگر که در توریة آمده است . (قاموس‌الأعلام).|| انوش بن

(۱)Henock ouEnock فلوگل
(۲) Memphis

قینان . (دمشقی) .|| نام نوح پیغمبر . مؤید الفضلاء بنقل ازشرفنامه . (برهان). رجوع به هرمس و هرمس مثلث و هرمس الهرامسه و ادریس شود .

اخنوخ.[اَ]فانوس.رجوع به فانوس‌شود. معجم المطبوعات .

اخنونیة . [اُ یَ] موضعی است از اعمال بغداد و گویند که آن حربی است . (معجم البلدان) .

اخنی . [اَ نا] (ع) اخنع . رجوع به اخنع شود .

اخنیص .[اِ](ع) باز ایستنده ازچیزی وصواب اجنیص‌است بجیم . (منتهی‌الارب).

اخو . [اَ] (ع)حالت رفعی‌اخ، برادر. برادرنسبی.||دوست . همنشین . ج ، اخون. آخاء ، اِخوان ، اُخوان ، اِخوة . اُخوة . اُخُوّ . اُخُوّة.

اخو . [اَ خُ و و] ج ، اَخ ، اَخ ّ .

اخو . [اِ خُ]. (۱) نام پری‌ایست در اساطیر قدیمهٔ یونانی . || انعکاس صدا بزبان یونانی (۱) قاموس الاعلام .

اخواء. [اِ] (ع)گرسنه شدن. || بنهایت فربهی رسیدن مواشی . || آتش ندادن آتش زنه . || همه راگرفتن .گرفتن همهٔ آنچه راکه نزد کسی‌است .||اخواء نجوم ، بی باران شدن ستارها . || اخواء نجوم ، میل کردن‌ستاره‌ها بفروشدن وغروب کردن.

اخوات . [اَخَ] ج ، اُخت ، خواهران . || ج ، اَخ ، برادران . || مانندها . اشباه : هرگاه که دودوست بمداخلت شریری مبتلی گردندهرآینه‌میان‌ایشان‌جدائی‌افتد و از نظایر و اخوات آن حکایت شیر است وگاو . کلیله و دمنه . وکسب ارباب حرفت و امثال واخوات این‌معانی بعدل‌متعلق‌است. کلیله و دمنه .

اخواسپ . [اَ] یا آخواست . نام پهلوان تورانی پسرپشند . این‌نام بصور: او خواست ، او خاست وارجاسپ واخواشت هم ضبط شده و در طبری آخوست است . از مبارزان عهد افراسیاب تورانی :

چو اخواست با زنگهٔ شاوران
دگر برته باکهرم از یاوران .
فردوسی .

رجوع بفهرست‌ولف کلمه (اخواست) شود .

اخواستی . [اَ خا] از لغات مجعول دساتیر که بمعنی غیرارادی گرفته‌اند مرکب از (اَ) علامت نفی و خواستی بمعنی ارادی (!) . رجوع به برهان قاطع و آننتراج شود .

اخواشت . [اَ] ازمبارزان عهد افراسیاب تورانی . (مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ ۹۰) . رجوع به اخواسپ شود .

اخواص . [اِ] (ع) برگ برآوردن چنانکه‌خرما.برگ بیاوردن‌خرما(تاج‌المصادر بیهقی) . برگ بیرون آوردن‌خرمابن . (منتهی الارب) . || اخوص العرفج ، ای تفطّر بورق .

اخواط . [اَ] ج ، خوط .

اخوال . [اِ] (ع) خداوند بسیار خال یعنی برادر مادر گردیدن. (منتهی‌الارب). خداوند بسیارخالوشدن . خداوند خال‌بسیار وکریم‌گشتن . (تاج المصادر بیهقی) .

اخوال . [اَ] ج ، خال . بمعنی برادر مادر وعلم لشکر و نقطهٔ سیاه که براندام بود . (غیاث اللغات) .

اخوان . [اِ] (ع) خُوان. خِوان‌معرب خوان فارسی. (منتهی‌الارب). هرچه بروی طعام‌خورند.درحدیث‌است،حتی‌انّ اهل‌الا- خوان لیجتمعون و رُوی الخوان .

اخوان . [اِ] ج ، اَخ . برادران . دوستان . برادر خواندگان :

بدان ای پدرکان جوانان من
که هستند همزاد واخوان من
زخانه مرا چون بدشت آختند
برهنه بچاهم درانداختند.

یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی .اخوان بفتح بدینمعنی خطاست . (غیاث‌اللغات).

اخوان‌رازیان . [اِ ن ِ] رجوع به برادران رازی و الجماهر بیرونی صفحهٔ ۱۲۷ و۱۲۹ و ۱۵۰ شود .

اخوان الشیاطین . [اِ نُ ش ش َ] (ع) همدستان‌شیطانان : که خزینهٔ بیت‌المال لقمهٔ مساکین‌است نه طعمهٔ اخوان‌الشیاطین. گلستان .

اخوان‌الصفا . [اِ نُ ص ص َ] (۲) دراواسط قرن چهارم هجری انجمنی مخفی دربصره وبغدادتشکیل‌شد ، اعضاء این‌انجمن جمعی‌ازعلماودانشمندان‌بزرگ اسلام بودند [از ایرانیان] نام این‌جمعیت (اخوان‌الصفا) و مرام اصلی یا اساسنامهٔ آنها این بود که می‌گفتند دیانت اسلام بخرافات و اوهام آمیخته شده است و برای پاک کردن دین از آلودگی های ضلالات انگیز جز فلسفه راهی نیست و شریعت عربی آنگاه بکمال میرسد که بافلسفهٔ یونانی درآمیزد و مقصود ما همین است که دین را بافلسفه موافقت و شریعت حقه را از آلایش اوهام وخرافات شستشودهیم تاپایدارماند و مورد قبول عقلا ودانشمندان ملل‌قرارگیرد . نظر دیگر که درآغازرسائل تصریح کرده‌اند ، عبارت‌ازاین‌است‌که‌فلسفه چون‌ازز‌بانی‌بز‌بان دیگرآمده حقایق نامفهوم و پیچیده گشته و تحریفات درآن راه یافته است ما میخواهیم مقاصداصلی فلاسفه را پوست بازکرده بیان کنیم تادرخور فهم گردد .

ظاهر مقصودشان همین بود که خود جای جای در مقالات اظهار و بعض نویسندگان دیگر همانرا تأئید کرده‌اند اگر در باطن مقاصد دیگرهم داشتند هویدا وآشکارنبود اعضای انجمن در انواع علوم و فنون‌که‌در آن عصر متداول بود و همچنین در معارف مذهبی و تاریخ ملل و شرایع وادیان‌دست داشتند وگردهم نشسته مسائل عقلی ودینی و اجتماعی را مطرح و بادقت و تبادل نظر در آنها خوض میکردند و درپایان بحث و کنجکاوی دقیق هرچه بنظرشان پسندیده ودرست میآمد برآن‌اتفاق‌می‌نمودند و نتیجهٔ افکارشان بصورت مقالات و رساله‌ها بیرون آمد که امروزهم در دست است (۳) .

رسائل اخوان‌الصفا مشتمل بر ۵۱ مقاله است پنجاه مقاله هرکدام مربوط بیکی از فنون طبیعی وریاضی وآلهی ومسائل عقلی و اجتماعی و غیره و مقالهٔ پنجاه و یکم در اقسام مسائل بایجاز و اختصار و در ذیل مقالات کیفیت معاشرت اخوان صفا وخلان وفا و شروط داخل شدن در انجمن آنها نوشته شده است .

پارهٔ از مقالات بحدی پخته و استوار بقلم آمده که بعد ازحدود هزار سال اکنون‌هم مورد قبول وپسند علما است و حدود فکر و اطلاعات بشری پس از ده قرن وارسی وکنجکاوی هنوز بجائی افزونتر از آنها نرسیده است از روی‌اینگونه نمونه‌هاتوان بدست آورد که مسلمین بمدت دوسه قرن تاچه پایه در معارف بشری پیشرفت کرده بودند .

مؤلفان رسائل نام خود را آشکار نمیساختند اما درنشر افکار وعقاید خویش ساعی‌بودند و مقالات‌آنهابمدت حدود یکقرن درسراسر بلاد و ممالك اسلامی انتشار یافت و فکرها را بخود متوجه و در مجامع علمی و دینی گفتگوها برپاساخت . کسانیکه بافلسفه سر وکار داشتند مخصوصاً معتزلیها در نشر این رسائل همت گماشتند و هرکجا میرفتند پنهانی‌نسختی‌راهمراه می‌بردند یابه‌رازداری سپرده ببلاد دوردست می‌فرستادند نخستین

(1) Echo . (2) Les Frères de la Puretéles Frères de la Sincerité .

(۳) مجموعهٔ رسائل اخوان الصفا چند باردر لیپزیك ومصر وهندوستان بطبع رسیده و از عربی بدیگر زبانها نقل وملخص وهم قسمتی از مقالات آن بفارسی طبع ونشرشده است . رجوع به مقالهٔ کازانواسال (۱۹۱۵) شمارهٔ ژانویه - فوریه در ژورنال آزیاتیك شود .

کسی که رسائل اخوان‌الصفا را ببلاداندلس برد ابوالحکم عمروبن عبدالرحمن کرمانی بود چیزی نگذشت‌که رساله‌ها درتمام بلاد اندلس انتشار گرفت و علماء و دانشمندان نواحی روی این مقالات بحثها و تحقیقات کردند (۱) .

ورود این رسائل در اندلس نزدیك صد سال پس‌از تشکیل‌اصل جمعیت اخوان‌الصفا و تألیف رساله‌ها واقع شد ولی اندلسیها نخستین بار این مقالات را از ابوالحکم شنیدند و از اینجهت‌بعضی تصور کرده بودند که مؤلف اصل رسائل هموست .

باری نویسندگان اخوان الصفا در صدد آمیختن دین با فلسفه و تطبیق آنها بریکدیگر بودند . بروایت قفطی درتاریخ الحکماء (۲) ابوحیان توحیدی مینویسدکه در سال ۳۷۳ وزیر صمام الدوله (یعنی ابوعبدالله‌بن سعدان متوفی ۳۷۵) دربارهٔ (زیدبن رفاعه) و سخنان او از من‌پرسش کرد من شرحی از وی و انجمن اخوان ـ الصفا باز نمودم و گفتم رسائل اخوان‌الصفا را بنظر استادم ابوسلیمان منطقی (۳) رسانیدم وی پس از تدبر و مطالعه گفت مقصود نویسندگان این‌مقالات مطابقت‌دین با فلسفه بوده است و حال آنکه این‌دو را باهم سازگاری نتوان داد زیرا هر کدام‌را طریق و بنیادی مخصوص است . نام و نسب پنج تن ازاعضاء اخوان‌الصفا ونویسندگان رسائل بطوریکه از گفتار ابوحیان بدست میآید از این قرار است :

ابوسلیمان محمد بن معشر بستی معروف به مقدسی و ابوالحسن علی‌بن هارون زنجانی و ابواحمد مهرجانی و عوفی و زیدبن‌رفاعه. نام و ترجمهٔ حال بعضی از این نویسندگان مانند (زیدبن‌رفاعه هاشمی) درتاریخ‌بغداد تألیف خطیب بغدادی آمده است .

شهرزوری در تاریخ الحکما (٤) مینویسد رسائل اخوان‌الصفا ٥١ مقاله و الفاظ‌کتاب یعنی انشاء عبارات ازمقدسی‌است وی نام و نسب پنج نفر از نویسندگان رساله ها را چنین ضبط کرده است ابوسلیمان محمد بن مسعود بستی معروف بمقدسی و ابوالحسن علی‌بن وهرون صابی و ابواحمد نهرجوری و عوفی بصری (٥) و زیدبن رفاعه. جرجی زیدان در آداب‌اللغةالعربیة (ج۲) راجع بجمعیت و رسائل اخوان‌الصفا چیزی نوشته و نام پنج نفر از اعضارا مطابق نقل قفطی ضبط کرده‌است. درکتاب‌الاخلاق‌عندالغزالی (ص ۷۲) عقیدهٔ یکی از مستشرقین را نقل میکندکه ابوحیان توحیدی‌متوفی ۳۸۹ یکی از اخوان‌الصفا بود . این‌گفتار خاصه از جهت تاریخ وفات ابوحیان واهی بنظر میرسد زیرا ابوحیان چنانکه ازآثارخودش معلوم میشود تا سال ٤٠٠ هجری حیات داشت وبعضی وفات اورا در٤١٤ نوشته‌اند و سُبکی درطبقات‌الشافعیه نام اورا درجزو علمائی که میان سنوات ٤٠٠ ـ ٥٠٠ درگذشته‌اند ثبت‌کرده است ابوحیان‌چنانکه از نقل قفطی و مقدمهٔ مقابسات برمیآید ظاهراً با اخوان صفا همراه نبوده است اما بعض اعضاء آن انجمن‌را مانند زیدبن‌رفاعه و مقدسی دیده وبا آنها گفتگو کرده است و خود میگوید در باب عقاید اخوان صفا چیزی ازمقدسی پرسیدم‌مرا شایستهٔ جواب نشمرد اگر گفته های ابوحیان از باب نعل وارون زدن نباشد معلوم میشود که وی نه داخل اخوان صفا بوده و نه با عقاید آنها موافقت‌داشته است. والله‌العالم . (غزالی‌نامه تألیف آقای همائی ص ۸۲-۸۶) .

در تتمهٔ صوان الحکمة (چاپ لاهور صفحهٔ ۲۱) آمده : اخوان الصفا ـ ابوسلیمان محمد بن مسعرالبستی معروف بالمقدسی و ابوالحسن‌بن‌علی‌بن زهرون (کذا)الریحانی وابواحمدالنهر جوری وعوفی‌وزیدبن رفاعه (کذا)،آنان حکمائی‌بودند که باهم‌اجتماع داشتند و رسائل اخوان الصفا را تصنیف کردند و الفاظ این کتاب از مقدسی‌است از‌حکم ایشان‌است : مثل‌السلطان[الظالم] کمثل المطر فما ظنك به اذاكان عادلاً . الهوی آفة العفاف و اللجاج آفة الرّای . المدُن تبنی علی‌الماء والمرعی والمحتطب. المرأة [تأخذ الشرّ من المرأة] کما انّ ـ الافعی تاخذ السمّ من‌الافعی . الدنیا سوق المسافر. الرّماد دخان کثیف والدخان رماد لطیف . من‌اماتته حیاته احیته وفاته . القناعة عزّالمعسر . و رجوع بصفحهٔ ٦٤ ح و٦٥ ح تتمهٔ صوان‌الحکمه شود . مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد :اخوان صفا یاران وبرادران‌روشن . یعنی‌جماعتی‌که ازمقتضیات کدورت‌بشری‌رسته‌باشند وباوصاف‌و کمالات روحانی‌آراسته .کذافی لطائف‌اللغات.انتهی.

در بین کتب مولفه قرن دهم میلادی کتاب معروف اخوان الصفا است که در فنون مختلفه نگاشته شده و مولفین آن‌خواسته‌اند بین ادلهٔ عقلیه و عقاید دینی موافقت دهند و فلسفه که مقصود آنان موافقت دادن با عقاید دینی است فلسفهٔ مخلوطی است بصورت فلسفهٔ ارسطو و در معنی فلسفهٔ افلاطون و این تألیف در بصره در قرن دهم میلادی تألیف شده بنام تحفهٔ اخوان الصفا . مصنفین آن بطوریقین معلوم نیست اما در کتاب الحکماء نام چند نفر ذکرشده است . این‌هامیگفتند عقائد دینی باجهالات و اشتباهات آمیخته شده و باید بواسطهٔ تطبیق آن بافلسفه یونانی اصلاح شود و علوم را بچهار دسته منقسم کرده و از ٥١ علم در این چهار قسم بحث کرده‌اندقسمت اول در علوم ریاضی و منطق‌مشتمل بر۱۳ رساله . قسمت دوم در علوم طبیعی مشتمل برهفده‌رساله . قسمت سوم درمابعدالطبیعه مشتمل‌برده رساله . قسمت چهارم درمسائل کلامی و تطبیق آن بر عقل مشتمل‌بر یازده رساله (از لوکلرك جلد اول‌صفحهٔ ۳۹۳ـ ۳۹۸) . مؤلف معجم المطبوعات آرد : اخوان‌الصفا گروه‌اصدقاءواصفیاء‌بزرگوارند که در اواسط مائهٔ چهارم هجری در بصره گرد آمدند واجتماع آنان سری بود ودر مجامع خود از انواع فلسفه بحث میکردند وبنام اخوان‌الصفاخوانده شدند و ببرادری دعوت میکردند واشتغال‌آنان بعلوم فلسفی وطبیعی موجب شهرت فراوان ایشان شد .

(۱) رجوع شود بتاریخ آداب اللغةالعربیةجرجی زیدان ج ۲ ص ۳٤۳ .

(۲) تألیف جمال الدین ابوالحسن علی بن یوسف قفطی ص ۸۲ ـ ۸۸ طبع لیپزیك در مقدمهٔ کتاب مقابسات نیز این مطالب از ابوحیان نقل شده است وگویا اصلش از کتاب الامتاع والمؤانسه باشد که مفاوضات علمی ابوحیان است با ابوعبدالله حسین بن احمدبن سعدان که در سالهای ۳۷۲ـ۳۷٥ وزیرصمصام‌الدوله بود . (۳) برای ترجمهٔ احوال ابوسلیمان منطقی محمد بن طاهر بن بهرام سجستانی مؤلف صوان‌الحکمه از بزرگان علمای قرن‌چهارم‌هجری و همچنین شرح حال شاگردش« ابوحیان توحیدی » و چگونگی‌تألیف کتاب مقابسات رجوع شود برسالهٔ ممتع استاد معظم جناب آقای میرزا محمد خان‌قزوینی متعناالله بطول حیاته و دوام افاضاته .

(٤) نسخهٔ خطی کهنه متعلق بدانشمندگرامی‌آقاشیخ ضیاء الدین دری اصفهانی و نسخهٔ‌خطی دیگر متعلق بدوست فاضل ارجمند آقا مجتبی روضاتی أصفهانی که بخط مرحوم والدشان مؤلف روضات‌الجنات موشح است .

(٥) درحاشیهٔ نسخهٔ آقای دری بخط‌الحاقی‌نوشته شده است مقصود ازعوفی ابوالحسن‌علی‌بن رامماس (کذا) عوفی‌است.

در حدود سال ۳۷۳ وزیر صمصام‌الدوله ابن عضدالدوله ازاباحیان توحیدی در بارهٔ زیدبن رفاعة سؤال کرد و گفت پیوسته از زیدبن رفاعة گفتاری میشنوم و مذهبی می‌بینم که مرا به شك اندازد وبمن گفته‌اند که تو با او همنشینی گفت : ای وزیر او را ذکائی غالب وذهنی وقاد است وزیر گفت : مذهب اوچیست ؟ گفت بچیزی منسوب‌نیست ولی زمانی دراز در بصره زیسته و در آن شهر باجماعتی ازعلماء مصاحبت کرده‌است. کسان ذیل از جملهٔ اخوان‌الصفا بودند : ابوسلیمان محمد ابن مسعر البستی مشهور بالمقدسی وابوالحسن‌علی‌ابن‌هارون الزنجانی وابواحمدالمهرجانی وزیدبن رفاعةالعوفی. این گروه‌باهم اجتماع میکردندوبایکدیگر صداقت‌میورزیدندوبرقدس‌وطهارت‌ونصیحت اتفاق داشتند وبین خود مذهبی ساختند و پنداشتند که بدان‌وسیله راه‌رسیدن‌برضوان خدا را نزدیك ساخته اند وقائل بودند که شریعت بجهالتها و ضلالتها آمیخته است و راهی جزفلسفه برای تغسیل و تطهیرآن نیست وگمان‌می‌بردند که چون فلسفهٔ یونانی بشریعت عربی پیوندد کمال نوع انسانی حاصل آید .

اخوان‌الصفا پنجاه رساله در پنجاه نوع از حکمت و یك مقاله جامع انواع مقالات برطریق اختصار و ایجاز تصنیف کردند وآنها را رسائل اخوان الصفا نامیدند و بوراقین سپردند ومنتشر ساختند .

ابوحیان تلمیذ زیدبن رفاعة بود وی در کتاب خویش بنام « المقابسات » گوید که زیدبن رفاعة وجماعتی از کبار فلاسفهٔ اسلام در منزل ابی سلیمان النهرجوری اجتماع میکردند واوشیخ آنان بود وهر گاهکه بیگانهٔ بمجلس ایشان در می‌آمد بکنایات ورموزواشارات‌سخن میگفتندوچون‌مصنفین رسائل‌مذکوره‌اسماءخویش‌مکتوم‌میداشتند مردم در بارهٔ آنان اختلاف دارند بعضی برآنند که این رسائل کلام بعض‌ائمهٔ علوی است ودیگران گویندتصنیف بعض‌متکلمین معتزلهٔ عصر اول‌است .آنچه ازآثار ایشان بطبع رسیده :

اخوان‌الصفاوخلان‌الوفا ـ یارسائل اخوان‌الصفا در دو جزء : اول در ریاضیات . دوم درطبیعیات جسمانیات. سوم‌درعلوم‌نفسانیات عقلیات‌چهارم‌درناموسیات الهیات . ورسایلی درباب آراء ودیانات نیز بدان ضمیمه است . این‌کتاب باعتناء امام قطب الاقطاب احمدبن عبدالله در مطبعهٔ نخبةالاخبار بمبئی بسال ۱۳۰۵ ـ ۰۶ بطبع رسیده .

انتخاب اخوان‌الصفابهمت جمس‌میخائیل(۱) در لندن بسال ۱۸۳۰ نیز چاپ‌شده است . خلاصةالوفافی‌اختصار رسائل‌اخوان‌الصفا که مقتبساتی است از کتاب اخوان‌الصفا ازعدهٔ از نسخ خطیة باعتناء فریدریك دیتریش‌در لیبسك ، برلین بسال ۱۸۸۳ ـ ۸۶ طبع شده است .

در سال ۱۸۳۷ علامهٔ نوفرك در برلین خلاصهٔ درباب‌اخوان‌الصفاء وآثارایشان‌طبع کرده است‌وبخشی از کتاب ایشان رابزبان عربی وترجمهٔ آلمانی نقل کرده است (از الموسوعات تالیف زکی پاشا) ونیز در کلکته بسال ۱۸۱۲ و ۱۸۴۶ طبع شده است . تحفةاخوان‌الصفا . وآن‌مختاراتی‌است از رسائل اخوان‌الصفاکه شیخ احمدبن‌محمد شروان‌الیمنی مباشر طبع آن بوده است و در مطبعةالآداب‌مصر باعتناءشیخ‌علی‌یوسف بطبع رسیده‌است : جزء اول‌از کتاب‌اخوان‌الصفا.وآن قسم ریاضی مشتمل بر۱۳رساله است : ۱ ـ فی‌العدد . ۲ ـ فی‌الهندسة . ۳ فی‌الاسطرنومیا ٤ ـ فی‌الجغرافیا . ٥ ـ فی‌الموسیقی ٦ ـ فی‌النسب‌العددیة ۷ ـ فی الصنایع‌العلمیة ۸ ـ فی‌الصنایع‌العملیة ۹ ـ فی‌اختلاف‌الاخلاق ۱۰ ـ فی‌ایساغوجی ۱۱ ـ فی‌المقولات العشر ۱۲ ـ فی‌باریرمینیاس ۱۳ ـ فی‌البرهان‌ـ دریك‌جزوبسال‌۱۳۰۶ بطبع رسیده است .

و (الحیوان‌والانسان) که خاتمه‌وزبدهٔ رسائل اخوان‌الصفاست‌درمطبعةالترقی‌بسال‌۱۳۱۸ ودرمطبعة التقدم‌بسال‌۱۳۳۱طبع‌شده‌است. انتهی.ورجوع بتاریخ‌الحکماءقفطی‌صفحهٔ ۸۲ـ ۸٤ ـ ۸٥ و ۲٤۳ وعیون‌الانباء جلد دوم صفحهٔ ٤۰ وروضات‌الجنات صفحهٔ ٦۹ سطر ۱٤ وضحی‌الاسلام ج ۳ صفحهٔ ۷٥ شود .

اخوانی . [اِ ی ی] منسوب باخوان .

اخوانیات . [اِ ی یَ] ج ، اخوانیه . || ، نامه‌های دوستانه .

اخ وپف کردن . [اَ خ ُ پ ُ ک َ دَ] نکوهیدن بسیار . عیب کردن . کراهت نمودن.مکرراظهار کراهت ازچیزی کردن. اظهار نفرت کردن .

اخوت . [اُ خ ُ وْ وَ] (ع) برادری . اِخاء . مواخاة. اِخاوت . وخاء. وخائت. والی‌جوزجان میان ایشان بوساطت بایستاد ونصایح و مواعظ بلیغ تنبیه کرد تا مگر ایشانرا بر قانون‌اخوت وموافقت مستقیم بدارد (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۱۸۹) . || برادر شدن.(تاج المصادر بیهقی) . دوست‌شدن .

اخوة . [اُ وَ] و [اِ وَ] و [اُ خ ُ وَ] ج ، اخ . برادران. دوستان. همنشینان. صاحب مجمع البیان گوید : اخوة برادرانیکه از یك پدر و مادر نباشند واخوان‌برادران یك مادری و یك پدری .

اخ وتف . [اَ خ ُ تُ] ازاتباع است. آب دهان که بیرون افکنند .

اخوث . [اَ وَ] (ع) نعت است از خَوَث ، نرم شکم . (مهذب الاسماء) . فروهشته شکم.آویخته شکم . فراخ شکم . بزرگ شکم . مبتلا بامتلا و استرخای‌شکم || ممتلی. || الیف . تأنیث‌آن خوثاء .

اخوجمادی . [اَ ج] وی از زهاد و در باب الطاق منزوی بود ومردم بزیارت او میشدند وبدو تبرك میجستند . **ابوالفرج** جوزی بنقل از ابی محمد عبدالله بن علی المقری از او روایتی‌نقل کرده است.رجوع بصفةالصفوة جلد۲صفحهٔ ۲۸۰ـ۲۸۱شود .

اخوحروری . الجوهری احمدبن‌موسی رجوع به‌احمد بن موسی . . . شود .

اخوذه . اخوذت . [اُ ذَ] (ع) ترش شدن شیر .

اخور . [اَ وَ] مشتری . برجیس .

اخوربعی . ابن‌حراش. صاحب‌صفةالصفوه گوید : نام او بما نرسیده است ازعبدالملك بن عمیراز ربعی بن حراش روایت شده که او گفت : ماسه برادر بودیم و عابدتر و اصوم و افضل مابرادر وسطی بود و من مدتی‌غایب بودم وچون باهل‌خویش‌بازگشتم مرا گفتند برادرخویش‌رادریاب که درشرف موت است من بسوی‌او شتافتم و اورا مرده یافتم وبربالین‌وی نشستم‌وبگریستن‌پرداختم او دست خویش برداشت و جامه از خود دور کرد و گفت : السلام علیکم . گفتم : ای برادر پس از موت حیاتی هست گفت: انی لقیت ربی فلقینی بروح و ریحان ورب

(۱) James Michaël .

غیرغضبان وانه کسانی ثیاباً خضراً من‌سندس و استبرق‌وانی و جدت‌الامر ایسر مماتحسبون. ثلاثـاً فاعملوا ولا تغتروا، ثلاثاً. و انی لقیت رسول‌الله‌صلی‌الله علیه وسلم فاقسم‌ان‌لاابرح حتی آتیه فعجلوا جهازی. پس‌خاموش شد گوئی تند ترازریگی بودکه بآب اندازند. رجوع بصفة الصفوة جلد ۳ ص ۱۹ شود.

اخوس. بیرونی در آثارالباقیة درجدول ملوك کلدانی‌این‌نام‌راآورده است‌واین‌صورت لقب اردشیر(ارتاگزرسس) سیم‌است (۱). رجوع به اخس شود.

اخوص. [اَ وَ](ع) چشم بگوافتاده. آنکه چشمش بگودی افتاده باشد. آنکه چشم خانه‌اش بمغاك‌افتاده باشد. آنکه چشمش درمغاك افتیده باشد. (زوزنی). || چشم دور درافتاده. ج، خوص. || تنگ چشم.

اخوص. [اَ وَ] ازاعلام مردان‌عرب‌ست و از جمله لقب زیـدبن عمرو، شاعری از عرب.

اخوف. [اَ وَ] (ع). نعت تفضیلی از خوف، خائف تر. بددل تر. ترسان تر.

اخوق. [اَ وَ] (ع) مردیك چشم. ||فراخ، چنانکه حلقه. ||گرگین، چنانکه شتر. تأنیث‌آن خوقاء وج، خوق.

اخوق. [اَ وَ] ازاعلام مردان‌عرب‌ست.

اخوك مثلك. [اَ كَ مِ لُ] (ع) برادر تونیز چون تست. تعبیری مَثلیست.

اخول. [اَ وَ] (ع) پراکنده. ||رفتن اخول اخـول، رفتن پراکـنده و پریشان: ذهبوا اخول اخول و هما اسمان جُعلا اسماً واحداً و بنیا علی‌الفتح. (منتهی‌الارب).

اخول‌خول. [اِ] معبدی ببابل در زمان نبونید پادشاه بـابل. رجوع بـایران باستان جلد اول صفحهٔ ۲۰۳ شود.

اخوله. [اَ وِ لَ] ج، خـال بمعنی برادر مادر.

اخون. [اُ]اخون‌اخون کردن. تَنَحنُح. مقدمة الأدب زمخشری.

اخون. [اَ وَ] (ع) نعت تفضیلی از خیانت. خائن تر: اخون من‌الذئب. ورجوع بمجمع الامثال میدانی شود.

اخون. [اَ] ج، اَخ و اَخٌ وآخو واخاً واخواً، برادران.

اخون اخون کردن. تنحنح کردن. مقدمة الادب زمخشری.

اخونزی. [اَ] ازقراء لاریجان‌رجوع بسفرنامهٔ رابینو صفحهٔ ۱۱۴ شود.

اخونه. [اَ وِ نَ] ج، خُوان، خوانها. || ج، خَوان، نام ماه ربیع‌الاول بجاهلیت.

اخوة. [اِ وَ] و [اُ وَ] ج، اَخ و اَخٌ و اخـو و اخاً و اُخواً. بـرادران. (مؤیدالفضلاء). (منتهی‌الارب): و جاء اخوةُ یوسف فدخلوا علیه فعرفهم و هم له منکرون. (آیه)||اخوة بوینی، خواهران یا برادران تنی.

اخوة. [اُ خُ وَ وَ] رجوع به اخوت شود.

اخوی. [اَ خَ وی] (ع) منسوب بأخ و اخت. و اینکـه عوام فارسی زبانان آنرا بمعنی برادرگویند غلط است چنانکه ابوی بمعنی پدر.

اخوین. [اَ خَ وَ] تثنیهٔ اخ، دوبرادر. || دم‌الاخوین، خون سیاوشان.

اخوین. [ ] محمد بن قاسم ملقب بمحیی‌الدین متوفی بسال ۹۰۴. اوراست: حاشیهٔ برحاشیهٔ سیدشریف برتجرید ورسالة فی‌الزندیق موسومة به السیف المشهور. و رجوع بمحمدبن قاسم شود.

اخه‌سوری. [ ] طایفهٔ از ایلات کرد ایران که تقریباً پنجاه خانوارند و در گرمسیر کـردستان مسکن دارند و جزو طایفهٔ مندمی باشند.

اخی. [اَ] (ع) برادر من. || نامی که فتیان هـم طریقتان خود را بدان مخاطب می‌داشتند:

اطلس چی دعوی چی رهن چی
ترك شد سرمست درلاغ‌ای‌اخی.
مولوی.

چشم چون نرگس فروبندی که چی
هین عصایم کش که کورم ای اخی.
مولوی.

گر تو خواهی باقی این گفتگو
ای اخی در دفتر چارم بجو.
مولوی.

ایروگلو ایروگلو کرد مرا دنگ ودلو
هرکه‌ازاین‌هردوبرست اوست‌اخی‌اوست‌کلو.
مولوی.

ابن بطوطه (۷۰۲-۷۷۹) در (ذکرالاخیة الفتیان) گوید: واحدالأخیة اخی‌علی‌لفظ الأخ اذا اضافه‌المتکلم الی‌نفسه وهم بجمیع بلادالترکمانیة الرومیة فی کل بلد و مدینة وقریة ولایوجدفی‌الدنیا مثلهم اشد احتفالا بالغرباء من‌الناس و اسرع الی‌اطعام الطعام و قضاءالحوائج والأخذ علی ایدی الظلمة و قتل‌الشرط و من لحق بهم من اهل‌الشر. والاخی عندهم رجل یجتمع اهل صناعته و ن الشبان الأعزاب والمتجردین و یقد مونه علی انفسهم وتلك هی‌الفتوة ایضاً و یبنی زاویة و یجعل فیها الفرش والسرج ومایحتاج الیه من الآلات و یخدم اصحابه بالنهار فی‌طلب معایشهم و یأتون الیه بعد العصر بما یجتمع لهم فیشترون به الفواکه والطعام الی غیرذلك مما ینفق فی‌الزاویة. فأن‌ورد فی‌ذلك الیوم مسافرعلی‌البلدانزلوه عندهم و کان ذلك ضیافته لدیهم ولا یزال عندهم حتی ینصرف و ان لـم یرد وارد اجتمعوا، هم علی طعامهم فاکلواو غنوا و رقصوا وانصرفوا الی صناعتهم بالغدو واتوا بعدالعصر الی مقدّمهم بمجتمع لهم ویسمون بالفتیان و یسمی مقدمهم کماذکرنا الأخی ولم ارفی‌الدنیا اجمل افعالاً عنهم ویشبههم فی افعالهم اهل شیراز و اصفهان الّا انّ هولاء احب‌فی‌الواردوالصادر واعظما کراماً له وشفقة علیه وفی‌الثانی من‌یوم وصولناالی هذه‌المدینة [انطالیة] اتی‌احد هولاءالفتیان الی‌الشیخ شهاب الدین الحموی و تکلم معه باللسان الترکی ولـم اکن یومئذ افهمه و کان علیه اثواب خلقة و علی رأسه قلنسوة لبد فقال لی‌الشیخ اتعلم مایقول هذاالرجل فقلت لااعلم ماقال فقال لی‌انه یدعوك الی ضیافته انت و اصحابك فعجبت منه و قلت له نعم‌فلما انصرف قلت للشیخ‌هذا رجل‌ضعیف ولا قدرة له علی تضیفنا ولانرید ان نکلفه فضحك الشیخ و قال لی هـذا احد شیوخ فتیان الاخیة وهو من‌الخرازین و فیه کـرم نفس و اصحابه نحوأتین من اهل‌الصناعات قد قدّموه علی انفسهم وبنوا زاویة للضیافة و ما یجتمع لهم بالنهار انفقوه باللیل فلمـا صلیت المغرب عادَ الینا ذالك‌الرجل و ذهبنا معه الی‌زاویته فوجدناها زاویةحسنةمفروشة بالبسط الـرومیة الحسان و بها الکثیر من ثریات (۱) الزجاج العراقی و فی‌المجلس

(1) Ochus.

(۱) ظاهراً جمع بالف وتای‌ثریا که شبیه به چلچراغ وقندیلهای امروزی بوده‌است که درآن شمع یا پیه می‌افروخته‌اند. وامروز نیزاین لغت درعراق‌عرب‌متداول‌است وتشبیه اینگونه‌چراغهابثریادرتداول‌شعرانیز آمده‌است: برخی‌جانت شوم که شمع فلك‌را پیش بمیردچراغدان ثریا.

خمسة من البیاسیس والبیسوس(۱) شبه المنارة من النحاس لـه ارجل ثلاث وعلی رأسه شبه جلّاس من النحاس وفی وسطه انبوب للفتیلة ویملأ من الشحم المذاب و الی جانبه آنیة نحاس ملآنة بالشحم وفیها مقراض لاصلاح الفتیل و احدهم موکل بها و یسمی عندهم الجراغجی(۲) وقداصطف فی المجلس جماعة من الشبان ولباسهم الاقبیة وفی ارجلهم الاخفاف و کلّ واحدمنهم متحزّم علی وسطه سکین فی طول ذراعین وعلی رؤسهم قلانس بیض من الصوف با علی کل قلنسوة قطعةموصولة بهافی طول ذراع وعرض اصبعین فاذا استقرّ بهم المجلس نزع کل واحد منهم قلنسوتـه و وضعها بین یدیه وتبقی علی رأسه قلنسوة اخری من الزردخانی و سواه حسنة المنظر وفی وسط مجالسهم شبه مرتبة موضوعة للواردین ولما استقرّ بنا المجلس عندهم اتوا بالطعام الکثیر والفاکهة والحلواء ثم اخذوا فی الغناء والرقص فراقناحالهم وطال عجبنا من سماحهم و کرم انفسهم و انصرفنا عنهم آخر اللیل و ترکناهم بزاویتهم . (رحلة ابن بطوطة چاپ مصر ج(۱) صفحهٔ ۱۸۱-۱۸۲) وصاحب قاموس الاعلام ترکی گوید : اخوه گروهی بوده‌اند که در اواخر دورهٔ سلاجقه ظهور کردند و اساس طـریقت آنـان بـر تصوّف بود و میان آنان سری بود و رعایت مـواخات بشریه میکردنـد و معـاونت یکـدیگر و بالاخص یاری با عموم ابناء جنس را وظیفهٔ اولیهٔ خویش میشمردند و دیری این مردم باحال قناعت ودرویشی گذرانیدند لکن در سرپارهٔ از آنان سودای حکومت پیدا شد واز ضعف وتزلزل دولت سلجوقی استفاده کرده درجهات انقره وسیواس حکومتهای کوچك تشکیل کردند وحضرت خداوندگار آنان را مغلوب ومتفرق ساخت وقلمرو آنان را ضمیمهٔ ممالك عثمانیه کرد . و رجوع به فتوت وفتیان شود .

اخی. [اُ خَ ی ی] تصغیر اخ . موضعی است ببصره ودر آن جویها و قریه‌هاست . || یوم اُخَیّ ، از ایام عرب است و در آن ابو بشر العذری بنی مرة را بغارتید . معجم البلدان .

اخیا . [(برادر خداوند) پیغمبر ومورخ معروف زمان سلیمان ویربعام که درشیلو ساکن بود. دور نیست آنکس که درهنگام بنای هیکل باسم خدا با سلیمان گفتگو کرد وهم بعداز افتادن سلیمان در گناه بنزد او آمـده بود همین شخص باشد . قاموس کتاب مقدس .

اخیاء . (برادر من خداونـد است) او پسر اخیطوب وکاهن بزرگ درزمان شاول بود ومحتمل است که برادر اخیملك باشد که شاول او را مقتول ساخت . قـاموس کتاب مقدس .

اخیار . [اَ] ج ِ خَیر . (زمخشری). نیکان. (دهار) برگزیدگان . (دهار) . نیکوتران : هر آینه صحبت اشرار موجب بدگمانی باشد درحق اخیار . (کلیله‌ودمنه) || اسبان . ||مردان بسیارخیر.|| ج ِ خَیّر. مردان بسیار خیر و نیکوکار و دین‌دار . (منتهی الأرب) . ||اخیار قوم ، افاضل ، اماثل ، نظایرقوم . || صاحب مؤیدالفضلاء گوید : اخیار برگزیدگان. وآن هفت‌تن اند منجملهٔ سیصدوپنجاه وشش مردان‌غیب. و در کشاف اصطلاحـات الفنون آمـده : بفتح الف،جمع‌خیراست. ودراصطلاح‌سالکان، اخیار هفت‌تن را گویند از جملهٔ سیصدوپنجاه وشش مردان‌غیب .کذا فی کشف اللغات و نیز در آن دربیان لفظ اولیاءواقع شده که اخیار سیصدتن‌اندوایشانرا ابرارنیز خوانند ودر لفظ صوفی توضیحات بیشتری دریـن باب داده خواهـد شد انشاء الله تعالـی . و مؤلف‌فرهنگ‌آنندراج گوید: دراصطلاح سالکان اخیار آنرا گویند که هفت تن‌انداز جملهٔ سیصدو پنجاه‌وشش تن مردان غیب . درخلاصة‌الاثر ازخطیب بغدادی وابن‌عساکر نقل میکندکه از کتانی نقل کردند النقباء ثلثماة والنجباء سبعون و الابدال اربعون و الاخیار سبعة والعمد اربعة والغوث واحد. فمسکن النقباء المغرب ومسکن النجباء مصر و مسکن الابدال الشام والاخیار سایحـون فی‌الارض والعمد فی‌زوایا الارض و مسکن الغوث مکة فاذا عرضت الحاجة من امر العامة ابتهل بهاالنقباء ثم‌النجباء ثم‌الابدال ثم‌الاخیار ثم‌العمد فان اجیبوا والاابتهل‌الغوث فلاتتم مسئلته حتی تجاب دعوته : پدر او از اخیار عباد و احبار عباد و اقطـاب زهاد بود . ترجمهٔ یمینی .

اخیاس . [اَ] ج ِ خیس . بیشه های شیر. کنامها .||درختان انبوه .(آنندراج).

اخیاش . [اَ] ج ِ . خَیش ، جامه‌های رقیق باف سطبر تار از بدترین کتـان . (آنندراج) .

اخیاط . [اَ] ج ِ، خَیط . رشته‌ها .

اخیاف . [اِ] (ع) اخافه . آمدن بخیف منی وفرو کش‌شدن در آن.(منتهی‌الأرب) .

اخیاف . [اَ] (ع)مختلفان : هم‌اخیافٌ. || اخوهٔ اخیاف ، برادران که ما در آنهـا یك باشدوپدرآنها مختلف . برادران‌مادری. اولاد اخیاف ، بنواخیاف ، برادران که از یك مادر وازدوپدر باشند . ||قوم اخیاف ، مختلفین در اصل و متفقین درحال .

اخیافی . [اَ] برادرانیکه پدرهریکی جدا ومادر واحد باشد.(از کنز). وعلاتی برادرانیکـه ما در هر یکی علیحده و پدر واحد باشد و اعیانی آنکه در مادر و پدر شریك باشند . (غیاث‌اللغات) .

اخیال . [اِ] (ع) اِخالة . سردروا نگریستن ابررابارنده گمان‌برده . (منتهی‌الأرب) . || آمادهٔ باریدن شدن‌آسمان . (منتهی‌الأرب) . || نهادن خیال‌را برای بچهٔ ناقه تاگرگ ازآن بترسد . (منتهی‌الأرب) . || باز ایستادن وبدیل شدن از قوم . (منتهی‌الأرب) .

اخیال . [اَ] ج ِ، خَیل . اسبـان . سواران .

اخیام . [اِ] (ع) خیمه ساختن .

اخیان. [اُ خَ ی ی] تصغیر گونهٔ ازاخ. || نام دو کوه‌است‌درحق‌ذی‌العرجا بر شبیکه وآن آبی است در بطن وادئی ودر آنجا چاههای بسیار است . (معجم‌البلدان) .

اخی‌اورن . [اَ] یکی ازمشایخ دورهٔ سلطنت اورخان غازی. وبعض کرامات بدو نسبت کنند . مدفن او طرابوزان و مزار است . قاموس‌الاعلام .

اخیب . [اَ یَ] (ع) نعت تفضیلی از خیبت ، خائب‌تر. نومیدتر: اخیبُ من‌حُنین . اخیب من قابض علی‌الماء . رجوع بمجمع‌الأمثال میدانی شود .

اخی‌بك . [اَ ب] رسول شاه اسمعیل صفوی نزد والی هرموز وامیر علاءالملوك حاکم لار . رجوع بحبط(۲)صفحهٔ ۳۵۱-۳۵۲ شود .

اخی‌پیدره. [اَ پ دَ ر] ازقراء نورمازندران. رجوع بسفرنامهٔ رابینوصفحهٔ ۱۱۰ شود .

اخی ترك . [اَ ت] از کلانتران قوم قراتاتار بزمان امیرتیمور که بملازمت تیمور شتافت و بخلعت طلادوز و کمر زرنگـار سرافراز شد . رجوع بحبط (۲) صفحهٔ ۱۶۷ شود .

اخی‌ترك . [اَ تُ] محمدبن حسن پدر ابوالفضائل حسام‌الدین حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخی ترك (۳) مرید جلال‌الدین مولوی و مشوق او در نظم مثنوی ، ظاهراً اخی‌ترك ازفتیان (۴) واز نژاد یزدان یار ارموی متوفی بسال ۳۳۳ هجری است (مقبرهٔ یزدان‌یار اکنون در رضائیه مشهور است) . ودرمقدمهٔ‌دفتراول

---

(۱) معرب پیه سوز . (۲) چراغچی . (۳) رجوع بمقدّمهٔ دفتراوّل مثنوی شود . (۴) رجوع به مناقب احمد افلاکی شود .

مثنوی در حق حسام الدین آمده است :
و هوالشیخ ، قدوة العارفین امام الهدی
والیقین ، مغیث الوری امین القلوب والنهی،
ودیعةالله بین‌خلیقته وصفوته فی بریته ووصایاه
لنبیه وخبایاه عندصفیه، مفتاح خزائن العرش
امین کنوزالفرش ، ابوالفضائل حسام الحق
والدین حسن ابن محمدابن حسن المعروف
بابن اخی‌ترک.ابویزید الوقت. جنید الزمان
صدیق ابن الصدیق رضی‌الله عنه و عنهم
الأرموی الأصل المنتسب الی الشیخ المکرم
بما قال ؛ امسیت کردیاً و اصبحت عربیاً ،
قدس‌الله روحه و ارواح اخلافه فنعم السلف
ونعم الخلف .

اخیتوفل . [اَ] (برادرحماقت) شخصی از اهالی جیلون (ناحیهٔ از یهودا). دوتن این نام داشتند ؛ نخست یکی از دوستان و مصلحت بینان داود که نزد او بسیارعزیز و محترم بود (مزامیر ۴۱ : ۹ و کتاب دوم سموئیل ۱۶ : ۲۳) لکن در دشمنی ابشالوم وی از او طرفداری کرد و یکی از دشمنان قوی و سخت داود شد سپس چون‌ابشالوم مصلحت عاقلانهٔ اورا نپذیرفت وی مأیوس گردید و از غصهٔ این عمل بد ، خودرا با طناب آویخته هلاک کرد (دوم سموئیل ۱۵:۱۲و۱۷ومزامیر۵۵:۱۳-۱۴). چنین مینماید که اخیتوفل جدبت شبع (دوم سموئیل۲۳ : ۳۴ مقابل ۱۱ : ۳) وبعضی دشمنی اخیتوفل را یکی از عذاب هائی دانسته‌اندکه بواسطهٔ معاملهٔ بت شبع برداود وارد شد . رجوع بقاموس کتاب مقدس شود . (۱)

اخی جوق . [اَ] جانی بیک خان اوزبك پادشاه مغول مسلمان دشت قبچاق. پس ازبرا کنده ساختن اردوی ملك‌اشرف، پسر او تیمورتاش و دختر اوسلطان بخت‌را با خود برداشته عازم شهر غازان گردید و پسرخود بردی بیك‌را باپنجاه هزارلشکری در آذربایجان گذاشت ولی بردی بیك کمی‌بعد بعلت مرض پدر خود بدشت‌قبچاق برگشت واخی‌جوق نایب او درتبریز ماند . در بهار سال ۷۵۹ سلطان اویس بالشکر فراوان عازم تبریز شد تا اخی جوق نایب بردی بیك‌را از آذربایجان براند وهم آن سرزمین را که تختگاه مغول و محل ییلاقی اردوی ایشان بود بتصرف خود درآورد . اخی جوق با جمعی از امراء و بازماندگان لشکر امیر اشرف چوپانی بمقابلهٔ سلطان اویس شتافت ودرمعابر تنگ بین کردستان و آذربایجان میانهٔ فریقین جنگ درگرفت. روزاول نتیجه معلوم نشدولی فردای آن‌اخی جوق بتبریز گریخت‌وسلطان‌اویس‌اورا تعقیب کرد . اخی‌جوق که در مراجعت نیز دست ازظلم وآزار مردم شهر برنداشت تبریزرا رها کرد و بطرف نخجوان فراری گردید و اویس در رمضان ۷۵۹ بتبریز وارد شد و در ربع رشیدی مقرکرد و قریب چهل و هفت تن از امرای منافق ملك اشرف را بقتل رساند و بقیهٔ ایشان هم گریخته پیش اخی جوق رفتند . سلطان اویس یکی از امرای خود را بتعاقب اخی جوق و امرای فراری فرستاد ولی این امیر در رفتن تعلل بخرج داده درکار جنگ مسامحه نمودبهمین جهت برسپاهیانش هزیمت افتاد و اویس مجبور شدکه درزمستان ببغداد مراجعت کند وآذربایجان‌را قهراً باخی جوق واگذارد . دراین‌اوقات‌امیرمبارزالدین محمدچون‌شنیدکه جانی‌بیك وفات یافته و اخی جوق حکمران تبریز شده است ومیان فرزندان جانی بیك اختلاف‌افتاده‌است، بعجله بسوی‌آذربایجان شد و چون خبر لشکر کشی او باخی جوق رسید وی با ۳۰۰۰۰ سوار بمقابله‌شتافت. فریقین‌درمیانج روبرو شدند امیرمبارزالدین و شاه شجاع وشاه محمود دوپسر وشاه یحیی نوادهٔ او بجنگ با لشکریان اخی جوق پرداختند . امیر مبارزالدین و شاه یحیی که پانزده سال بیش نداشت دشمن را مغلوب کردند ولی یك قسمت از ایشان سپاهیان شاه محمود را از پا درآوردند و بنهٔ او را بغارت بردند و سپاهیان اخی جوق منهزم شدند و مبارزالدین تبریزرا تسخیرکردولی همینکه شنید سلطان اویس از بغداد بعزم تبریز حرکت کرده آذربایجان‌را ترك‌گفت و بشیراز برگشت . رجوع بتاریخ مغول آقای اقبال صفحهٔ ۴۲۳ ـ ۴۲۶ـ۴۵۴ و ۴۵۶ و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی صفحهٔ ۱۸۶ ـ ۱۸۸ ـ ۱۹۰ ـ ۱۹۱ و حبط (۲) صفحهٔ ۸۰و۹۳ و مرآت‌البلدان جلد اول صفحهٔ ۳۹۸وتاریخ عصرحافظ تألیف آقای دکتر غنی جلد اول صفحهٔ ۱۱۰ـ۱۱۱ ـ ۱۵۳ـ۱۵۴ـ۱۵۶ و ۱۸۸ شود .

اخی چلبی . قضائی است در لواء قلبه از لواء (؟) ادرنه و در آن ۴۱ قریه‌است. بیش از ۵۰۰۰ خانه دارد و سکنهٔ آن ۲۱۱۴۰ تن و از آن جمله ۱۱۶۴۲ تن مسلمان و بقیه مسیحی باشند و۵۰۰ تن از آنان قبطی هستند . ضمیمهٔ معجم‌البلدان . و رجوع به اخی چلبی در قاموس الأعلام ترکی شود .

اخی چلبی . [اَ چَ لَ] اوراست : ذخیرة العقبی ، وهی‌حاشیة مقبولة علی شرح الوقایة لصدرالشریعة . ورجوع بیوسف‌ابن حسن اخی‌چلبی توقاتی شود .

اخیخه . [اَ خَ] (ع) آردیست که باشیریا روغن زیت آمیخته خورند .

اخیدنه . [اِ نَ] اکیدنه (۲) عفریت اساطیری یونان‌قدیم ، بهیئات نیمه زن ونیمه مار ، که سربر(۳) و لرن(۴) و شیمر (۵) و سفنکس(۶) ودراگون (۷) وگرگن(۸) وشیرموسوم به نمه(۹) رابزاد (۱۰) .

اخیذ . [اَ] (ع) اسیر . (تفلیسی) (ابن‌خلکان) . اسیر کرده. باسیری گرفته. (آنندراج) . بندی . گرفتار . دستگیر کرده.برده: اکذب‌من‌اخیذالدیلم،مثل‌است. || پیرمسافر ؟ (آنندراج) . تأنیث آن ، اخیذه . ج ، اُخَذاء (مهذب‌الاسماء) .

اخیذه . [اَ ذَ] (ع) تأنیث اخیذ . زن اسیر کرده شده .

اخیر . [آ] (ع) یسین. (مؤیدالفضلاء). بازپسین . واپسین . آخر . آخری . مقابل، اوّل و مقدم .

اخیر . [اَ یَ][ع) به . خیر . بهتر : هواخیرُ منك ، بمعنی هوخیر منك است‌یعنی او از توبه است و درآن معنی تفضیل‌نیست.

اخیراً.[اَ رَن] سپس. پس‌ازهمه. درآخر. درزمان بازپسین. بتازگی . دراین نزدیکیها

اخیرالذکر . [اَ رُ ذِ] (ع)درآخر گفته . یادشدهٔ پس از همه .

اخیرس . [اُ خَ رِ] نام شمشیر حارث بن هشام رضی‌الله عنه .

اخیروس . اخینوس . گندم بیابانی که کشت ودرود نشود . نباتیست غیر گندم صحرائی . منبت اوکنار آبها شبیه بگیاه ارزن و ثمرش سیاه و ریزه وگلش سفید و ثمرش در ادویهٔ چشم وگوش مستعمل و باقوت مجففه و محلله و قابضه است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .گندم دشتی یعنی گندم خود روی را گویند عصارهٔ آنرا باگوگرد و نطرون بیامیزند و در گوش چکانند درد گوش‌را نافع باشد (برهان) .گندم دشتی آنکه از زمین بغیر زراعت روید وکشتن و درویدن‌اورا معتاد نباشد . (مؤیدالفضلاء) و رجوع باخینوس شود .

اخیروسیا . بحیره یاغدیریست بمصر در جنوب منف بین هلیوپولیس و اماکنی که

(۱) در قاموس‌کتاب مقدس با اینکه اخیتوفل‌را نام دوتن میگوید ، اردومی نام نبرده است .
(۲) Echidna . (۳) Cerbère . (۴) Lerne . (۵) Chimère . (۶) Sphinx. (۷) Le Dragon .
(۸) La Gorgone . (۹) Némée .
(۱۰) در قاموس‌الاعلام این نام بتصحیف اخیدنه (Echinda) آمده است .

درآنها اشیاء محنطه مینهادند و خارون نوتی اموات را بدانجا جهت دفن نقل میکردولی دستوری نداشتند که میت را بدانجا برنـد مگر پس از تفحص سیرت زندگانی واثبات استحقاق او برای دفن درآن‌موضع . و این عادت از مصریان بیونانیان رسید . رجـوع بضمیمهٔ معجم البلدان شود .

اخیرون . کامه‌ایست یونانی بمعنی نهر حُزن . وآن نهریست که آبهای وی پرزبد وگل آلود و شدید الجریان است و مانند سیل ریزان در مسیرخود صخره‌ها را براند و در کوستیا(؟) گل‌ها گرد آورد و برکرانهٔ آن نفوس مردگـان گـرد آیند و کسانیکه استحقـاق دفن در آن محل داشتند خارون النوتی چنانکه در اخیر وسیا گذشت جائی باقطاع میداد و دراهمی را کـه باستصحاب میت بود بعنوان مزد می‌ستد و کسانیکه استحقاق دفن نداشتند خـارون آنـانرا رد میکرد و ایشان درساحل نهر مدت صدسال سرگردان میماندند . ضمیمهٔ معجم البلدان.

اخیره . [اَ رَ] تأنیث اخیر .

اخی‌زاده . [اَ دَ] عبدالحلیم بن‌محمد (مولی ...) متوفی بسال۱۰۱۳ . اوراست : تعلیقهٔ براشباه و نظائر ابن نجم ونیزشرحی برهدایة فی‌الفروع تألیف برهان الدین‌علی بن‌ابی‌بکرالمرغینانی‌الحنفی.(کشف‌الظنون) و رجوع به‌عبدالحلیم اخی زاده شود .

اخی‌زاده . [اَ دَ] یحیی‌بن عبدالحلیم متوفی‌بسال۱۰۲۰ . اوراست : رسالهٔ بحریه.

اخیس . [اَ یَ] (ع) بسیار انبوه : عددی اخیس ، عـددی بسیار ، هوفی‌عیص اخیس او عَدَد اخیس ، او بسیار عدداست. (منتهی‌الاَرب) .

اخیسخا . [اَ] کلمهٔ گرجی است بمعنی قلعهٔ جدید و آن نـام شهریست حصین در روسیهٔ آسیا ، موقع آن بین ٤۱ درجـه و ٥٥ دقیقهٔ عرض شمالی و ٤۰ درجه و ٤٥ دقیقه طول شرقی درجبال کلیدراست‌بر کنار بسخو کـه در نهر کور میریزد ، و آن بمسافت۱۸۱هزار گزی‌شمال‌شرقی‌ارزالروم و ۹٥ میلی مغرب تفلیس است و ۱۳۳۰۰ تن سکنه دارد که ثلث آن ارمنی باشند و درآن کارخانه‌های اسلحه سازی وغیره‌است و تجارت آن سابقاً رونق بسیار داشت . و اکنون از اهمیت آن کاسته است و فقط تجارت مواشی و پوست و پیه وشمع رونقی دارد . و در قلعهٔ آن مسجد جامع جلیل و جمیلی است که احمد پاشا بهشت جامع اجیا صوفیهٔ قسطنطنیه کرده است و آن دارای مدرسه ایست علوم عالیه را و کتابخانهٔ‌با کتب شرقیهٔ بسیار . ارتفاع اخیسخا ۷۷٦۰ قدم از سطح دریا و سرمـای آن بسیار است . این شهرعاصمهٔ مقاطعهٔ ایسااباتاغوی گرجیه بود و پس از مائهٔ شانزدهم میلادی عاصمهٔ گرجستان ترکیه شد و بسال ۱۲٤٤هجری روسهاآنرا تصرف کردند || نیزایالتی‌است که سابقاً قسمی از بلاد ارمینیه وگرجستان ترکیه بود سپس جزئی ازآن تحت استیلاء روسها درآمـد و آن دارای هوائی نیك و کوههای بسیار است وامم مختلفه از اکراد وگرجیان و ترکان درآن سکونت دارند . ضمیمهٔ معجم‌البلدان .

اخیسه . [اَ سَ] تکه یاقوچی پیش آهنگ‌رَمه. فرهنگ‌شعوری.واین کامه در جای دیگر دیده نشد.

اخیش . [ ] (مغضوب) پادشاه‌جت یکی از شهرهای فلسطینیان بود کـه داود آنگاه که ازدست شاؤل متواری بود برای حفظ جان خود دوبـار بدانجا گـریخت . بار اول اهالی آنجا ازحال او آگاه شدند وویراشناختندواوبرای‌نجات خویش، خودرا دیوانه نمود و بردرها خط میکشید و خاك وگل برسر و روی خود میریخت تا بدین وسیله رهائی یافت . (کتاب اول سموئیل ۲۱ : ۱۰)چند سال پس‌ازآن ، دیگر بار باششصد تن بدانجا شد اخیش ویرا چون دشمن شاؤل واسرائیل پذیرائی کرد واورا در صقلغ منزل داد و فریفتهٔ هیئت و رفتار داودشد وامیدواربود که درجنگ‌بااسرائیل داود ویرا امداد خواهد کرد ولـی سران سپاه او ، ویرا ترغیب کردند کـه داود را بصقلغ فرستد . (کتاب اول سموئیل ۲٦ : ۲۹) (قاموس کتاب مقدس) .

اخی‌شاه‌ملک . [اَ مَ لِ] ازسران عهد ملك اشرف بن تیمورتـاش . رجـوع بذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو صفحهٔ ۱۷۷ شود .

اخی‌شجاع‌الدین . [اَ شُ عُ دْ دی] خراسانی. کوتوال‌قلعهٔ بم از دوران‌ابوسعید خان تا زمان امیرمبارزالدین‌محمد مظفری. مبارزالدین چندنوبت بپای‌آن حصن‌حصین لشکر کشیده لوازم محاربه ومحاصره بتقدیم رسانید بعداز کشش و کوشش بسیار اخی شجاع‌الدین باتیغ وکفن بدرگاه وی‌شتافت ومفاتیح قلعهٔ بم و توابع تسلیم مبارزالدین کرد وروی مسکنت برزمین‌سود وامیرمحمد نخست طریق عفو و اغماض مسلوك داشت اما هم در آن ایام از وی‌خیال مخالفتی‌فهم کرده‌چشمهٔ حیاتش‌را بخاشاك‌ممات بینباشت. رجوع بحبط(۲) صفحهٔ ۹۰ وتـاریخ عصر حافظ تألیف آقای دکترغنی جلد اول‌صفحهٔ ۷۹ شود .

اخیشن . [اُ خَ یِ شِ]مصغرِ اَخشَن.

اخیص . [اَ یَ] (ع) مردکه یك چشم وی‌خرد ودیگرچشم کلان‌دارد. که یك‌چشم خردتر از چشم دیگر دارد . تأنیث آن ، خیصاء . || کبش‌اخیص ، قچقار که یك‌شاخ او شکسته باشد . یك شاخ شکسته.

اخیضر . [اُ خَ یْ ضِ](ع) مگسی‌است || علتی است در چشم .

اخیضر . [اُ خَ یْ ضِ] محمدبن‌یوسف. یکی از شرفای حسنی . برادر او اسمعیل درزمان معتزخلیفهٔ عباسی بحجازخروج‌کرد وآنگاه که بمرُد چون فرزنـدی نـداشت برادرش صاحب ترجمه وارث‌اوشد وبه یمامه کشید و بدانجا حکومتی تشکیل کـرد . چند تن از نسل او در مائـهٔ سوم هجری مـدتی در آنجا مستقلا حکومت راندند . (قاموس‌الاعلام) .

اخیضر . [اُ خَ یْ ضِ] نام وادئی است میان مدینه وشام .

اخیطوب . [اَ] (برادرنیك) دو تن بدین نام بودند : نخست نـوهٔ عالی و پسر فینحاس که همچو کاهن بزرگ در وفـات عیلی‌جانشین اوشد زیرا که فینحاس‌درجنگ هلاك‌شده بود . دوم پسرامریا وپدرصادق. (.قاموس کتاب مقدس) .

اخی‌عاصم . [اَ صِ] رجوع بفضل‌بن جعفرتمیمی شود .

اخیعزر . [اَ] (برادر مساعدت)دوتن باین نام خوانده شده اند : نخست امیری‌از سبط دان (سفر اعداد ۱ : ۱۲ و۲ :۲٥ و۷ : ٦٦ و۱۰ : ۲٥) دوم رئیسی‌ازبن یامینیان بود که بداود ملحق‌شد .(کتـاب اول تواریخ ایام ۱۲ : ۳)(قاموس کتاب مقدس) .

اخی‌علی قتلغشاه . [اَ عَ] وی از مریدان شیخ عبدالله است و بحسن تربیت وی بمرتبهٔ تکمیل رسیده بود ودرآن وقت کـه شیخ عبدالله را بلشکر استدعـا کرده بودند اخی علی در سفر بـوده است شیخ فرموده است‌ما درین لشکر بسعادت‌شهادت خواهیم رسید بعداز ما بجای ما اخی علی رابنشانید. نفحات‌الاُنس‌چاپ‌هندصفحهٔ ۲۹۱

اخی‌علی . [اَ عَ]مصری . وی‌شیخی بوده در ملك شام وروم ومریدان بسیاربرو جمع آمده بودند اما چـون مردی منصف بوده‌جمعی از مریدان خود راکه‌مستعدبودند با ایشان گفت که اگر شما طالب حقید من نیز طالبم ومرشدی نیافتم که پیش‌اوسلوك کردمی اکنون در واقعه دیدم و درشهادت نیز می‌شنوم که درخراسان مرشدیست‌مکمل ـخیزید تا برویم واو رادر یابیم‌ودرخدمت

مرشدی روزی چند سلوك کنیم واز آنچه خلق بما گمان می برند چیزی حاصل کنیم القصه بنا برین قضیه آمده ودر حلقهٔ مریدان شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره داخل شد باجمعی از اصحاب خود شیخ فرمود که ارادت ایشان بتو بعداز این ارادت منست ووساطت تو در میان ایشان را سود کند چه بنزدیك من میان شیخ ومصطفی صلی الله علیه وسلم هرچند که خرقه بیشتر راه روشن تر وسلوك براو آسان ترست بخلاف اسناد حدیث که آنجاهرچند واسطه کمترست حدیث صحیح تر است چه آنجا که خبرست هر چند واسطه بیشترست احتمال تغیر بیشتر بود اما اینجا خرقه است هر چند که نور مشایخ بیشتر بود راه روشن تر بود ومدد ایشان بیشتر بود. روزی حکایت منصور حلاج درافتاد اخی علی مصری از حال وی استفسار کرد حضرت شیخ بعداز آن که در باب وی سخنان بسیار فرمودند گفتند در آن وقت که مرا حال بودوبزیارت وی رفتم چون مراقبه کردم روح او را در علیین یافتم در مقام عالی. مناجات کردم و گفتم خداوندا این چه حالت است که فرعون انا ربکم الاعلی گفت وحسین منصور اناالحق گفت هردو دعوی خدائی کردند روح حسین منصور در علیین و روح فرعون در سجین درین چه حکمت است؟ درسر من ندا کرد فرعون بخودبینی افتاد وهمه خود را دید و ما را گم کرد وحسین منصور همه ما را دید وخود را گم کرد بنگر چه فرق باشد. نفحات الانس جامی چاپ هند صفحهٔ ۲۸۷

اخیف. [اَ یَ] (ع) آنکه یك چشم سیاه و چشم دیگر ازرق دارد از مردم و اسب وجز آن. آنکه یك چشم سیاه دارد و دیگر سبز. (زوزنی) (مؤیدالفضلا). چشمی سیاه وچشمی ازرق. آنکه یك چشم کبود دارد ودیگر چشم سیاه. اسبی که یکچشمش سیاه و یك کبود یا سفید باشد. تأنیث آن خیفاء. || اسپ سیاه و سفید. || جمل اخیف، شتر که غلاف نرهٔ او فراخ باشد. ج، خیف. خوف. (منتهی الارب) و جمع الاخیف، خیف وخوف بالکسر والضم تاج العروس.

اخیف. [اَ یَ] نامی از نامهای مردان عرب.

اخیف. [اُ خَ] نامی از نامهای مردان عرب وازجملهٔ نام مجفر بن کعب بن عنبر تمیمی است.

اخی فرج. [اَ فَ رَ] زنجانی. وی مرید شیخ ابو العباس نهاوندی است. روز چهارشنبه غرهٔ رجب سنهٔ سبع وخمسین واربعمائة ازدنیا رفته است، قبروی در زنجانست میگویند که ویرا گربهٔ بوده است که هر گاه جمعی مهمانان بخانقاه شیخ توجه کردندی آن گربه بعدد هریکی ازایشان بانگی کردی خادم خانقاه بهر بانگی یك کاسه آب در دیك ریختی یکروز عدد مهمانان بر عدد بانگهای وی بیکی زیادت بود تعجب بکردند آن گربه بمیان آن جماعت درآمدویك یك را بوی میکرد بریکی از آنها بول کرد چون تفحص کردند وی از دین بیگانه بود گویند که روزی خادم مطبخ مقداری شیر دردیك کرده بود که برای اصحاب شیر برنج پزد ماری سیاه گذر کرد در دیك افتاد و آن گربه آنرا دید گرد دیگ می گشت و بانك میکرد و اضطراب می نمود خادم چون ازآن معنی غافل بود بران گربه زجر میکرد و دور می انداخت چون خادم بهیچ نوع متنبه نشد گربه خودرا درديگ انداخت وبمرد چون شیر وبرنج را ریختند مارسیاه ازآنجاظاهر شد. شیخ فرمود که آن گربه خود را فدای درویشان کرد ویرا در قبر کنند و زیارتی سازند. میگویند حالا قبر وی حاضر است و مردم زیارت آن میکنند. نفحات الانس جامی. چاپ هند صفحهٔ ۹۵ و۹۶.

اخی فرخ. [اَ فَ رْ رُ] ابن امیر بسطام جاکیر. آنگاه که میرزا سعد وقاص حاکم قم ازفرمان میرزا شاهرخ مبنی بر اطلاق امیر بسطام که دربند اوبود، سر بپیچید وقتلق خواجه را درقم برسر اغروق گذاشته بسطام را مصحوب خویش برداشته نزد امیر قرایوسف ترکمان رفت، قرا یوسف اخی فرخ را با فوجی ازتراکمه بقم فرستاد تاحرم سعدوقاص، آغا بیکی بنت میرزا میرانشاه را بآذربایجان نقل نماید چون اخی فرخ بقم رسید آغا بیکی عورتی عاقله بود با خود گفت که سعد وقاص غلطی کرده که از حکم وفرمان شاهرخ گردن پیچیده نزد قرایوسف که دشمن خاندان ماست رفت و یمکن که قرایوسف عنقریب قصد او نماید وحال ما درمیان ترکمانان باسیری انجامد آنگاه نوکران خود را مکمل و مسلح گردانیده همهٔ تراکمه را بگرفت وایشانرا با تیمور شیخ و قتلغخواجه و شیخعلی زنده که محرك میرزا سعد وقاص بجانب امیر قرایوسف [دررفتن] بجانب امیرقرایوسف بودند کشته سرهای آن جماعت را نزد خاقان سعید فرستاد و کیفیت واقعه را شرح داد. حبط (۲) صفحهٔ ۱۹۲.

اخیقام. [اَ] (برادریکه قدیم است) هنگامیکه کتاب مقدس در هیکل یافت شد یوشیا این شخص را به حلده بنیه فرستاد (کتاب دوم پادشاهان ۲۲ : ۱۴) واوپسر وی جدلیا (که سپس حکمران اورشلیم شد) ارمیاه پیغمبر را با کمال احترام یاری کرد (ارمیا ۲۶ : ۲۴ و۳۹ : ۱۴). قاموس کتاب مقدس).

اخی قصاب. [اَ قَ ص ص] از بزرگان شروان بعهد امیرقرایوسف ترکمان. رجوع بحبط (۲) صفحهٔ ۱۹۶ شود.

اخی کوچک. [اَ چِ] از امرای نامی شاه شجاع. رجوع بتاریخ عصر حافظ تألیف آقای دکتر غنی جلد اول صفحهٔ ۳۰۵ شود.

اخیل. [اَ یَ] (ع) خالناك. خالدار. با خال: رجل اخیل، مرد خالناك (منتهی الارب) آنکه براندام او خال بسیار باشد. وجه اخیل، روی با خال. || کبر. بزرگ منشی. (منتهی الارب). || نعت تفضیلی از اخیال: اخیل من ثعلب فی استه عهنة، قال حمزة هذامثل رواه محمد بن حبیب و لم یفسره ولا اعرف معنی المثل. اخیل من غراب، لانه یختال فی مشیته. اخیل من مذالة، یعنون الامة، لانها تهان وهی تتبختر. اخیل من واشمة استها. قال ابوعمرو هی امرأة وشمت فرجها فاختالت علی صوا حباتها ویقال بل هی دُغة. (مجمع الامثال میدانی).

اخیل. [اَ یَ] موضعی است بین دور بنی عبدالله ابن غطفان ودورطئی. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اخیل. [اَ ی] مرغی است مختلف الالوان. مرغی است باندازهٔ هدهدی که خالهای سرخ و سبز و سپید دارد. مرغی است بزرگتر از قطاء وآنرا حُضاری نیز گویند. مرغی است وآن صُرد است یاشقراق واز آن رو موسوم باخیل کرده اند که خالهای سیاه وسپید دارد. (منتهی الارب) شقراق. (بحرالجواهر) شِقِرّاق. شِقراق. شرقراق. شرقرق. طیرالعراقیب. (منتهی الارب) کاسکینه. (دستوراللغة). کرایه. (زمخشری) کرانه. (مهذب الاسماء) کراکر. (تحفهٔ حکیم مؤمن) سبزك. سبزقبا. مرغ کافر. طُمرور. بوقلمون. (بحرالجواهر) و آن مرغی است که عرب آنرا شوم گیرد و بزبان اهل گیلان داد را گویند (۱). ج، خیل. (منتهی الارب).

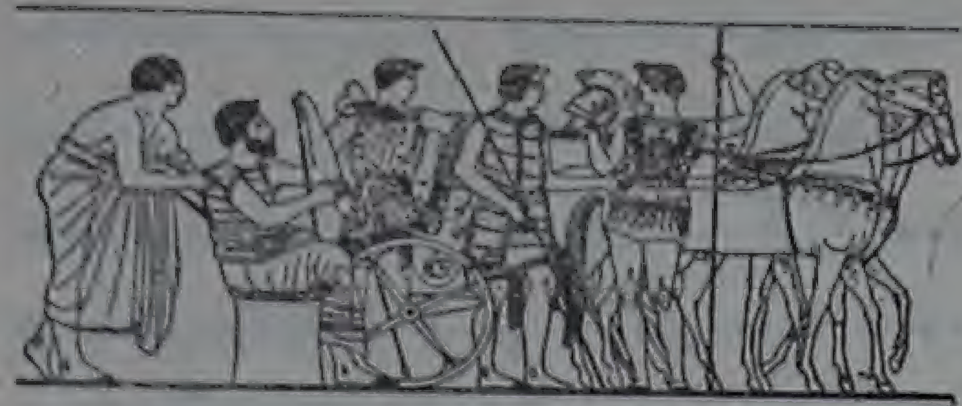
اخیلوس. وَرَم در گوشهٔ انسی چشم.

اخیلوس. [اَ] (۲) اخلوس. پسر تتیس (۳) وپله (۴) پادشاه میرمیدن ها (۵)

(۱) اگر اخیل شقراق و سبزقبا و کاسکینه باشد فرانسهٔ آن Pivert است. و چنانکه در متن ملاحظه میشود این مرغ بدرستی شناخته نشده و شرح آن مضطرب است.

(۲) Achille. (۳) Thétis. (۴) Pèlee. (۵) Myrimidons.

و مشهورترین قهرمانان یونان ، کـه نام او باآثار همر تخلید شده است . طبق بعض روایـات مـادر وی پس از تولـد او را در ستیکس(۱) افکند وبدین جهت همهٔ‌اعضای اوبجز پاشنهٔ وی که مادردردست‌داشت،روئین (خستگی‌ناپذیر) گردید.فنیکس(۲)وسانتر، شیرون(۳) اوراتعلیم‌دادندوشیرین‌تیراندازی و مداوای مجروحین را بدو آموخت وبرای ازدیاد نیرو و زور وی ، از مغز شیران او را تغذیه کرد .کالکاس(۴) پیشگوئی کرد که او مقابل شهر تروا کشته خواهد شد . تتیس که ازاین پیشگوئی آگاه بود او را بصورت زنی‌بنام پیرا (۵) درآورده بدربار لیکومد (۶) بجزیرهٔ پیروس فرستاد ولی چون‌یونانیان بدون یاری‌اخیلوس‌نتوانستند تروا را فتح کنند اولیس (۷) راٌ مأمور کردند که ویرا بدانجا آرد و وی بحیله اخیلوس را به‌تروا کشانید و وجوداخیلوس موجب وحشت دشمنان‌گردید اگاممنن (۸) اسیرهٔ او مسماة به‌بری زئیس (۹) را بربود و اخیلوس خشمگین گردیـد و عزیمت قتل اگاممنن کرد در این هنگام اگاممنن‌بدست می‌نرو(۱۰) گرفتـار شد ، پس اخیلوس سوگند یاد کرد که در جنگها شرکت‌نکند و ازینجهت یونانیان پیاپی‌شکست‌می‌یافتند. پاترکل (۱۱) نیز کـه سلاح اخیلوس را بر کرد و بمیدان کارزار شتافت بدست هکتور(۱۲) کشته‌گردید . چون این خبر باخیلوس برداشتند برای انتقام خون‌دوست خویش بمیدان شده اهـالی تروا را مغلوب و هکتور راگرفتار ساخت و پاهـای او را بگردونهٔ خودبست وسه‌بار او را گرد حصار شهر بـگردانید ولی سپس براثر تضرع پریام(۱۳) پیراورا بازگردانید. اندکی‌بعد پاریس ، یـاپولون بصورت پاریس ، تیری بپاشنهٔ او زد واو را بکشت وبرطبق‌روایت دیگر وی در معبد آپولون ، واقـع در تیمبره(۱۴) آنگاه‌که‌باپولیکسن(۱۵)دختر پریام ازدواج خواست کرد ، بدست پاریس بخیانت کشته‌گردید. اژاکس(۱۶) واولیس جسد اورا از دست اهالی تروا رهائی‌دادند وبجهت تصرف اسلحهٔ او دربرابر بزرگان بمنازعه پرداختند تاعاقبت اولیس آنهـا را بتصرف خود در آورد . خـاکستر جسد اخیلوس‌را یونانیان بدماغهٔ سیژه(۱۷) نقل کردند و معابدی بافتخار او برپاساختند و او را همچنان خدایان‌ستودند .



بدرود‌گفتن‌اخیلوس پدر خود پله را . (نقاشی کهن درموزهٔ لوور) (ازراست‌بچپ) آخیلوس. شیتون ، دوست اخیلوس . رانندهٔ گردونه ، پله . یکی از غلامان .

اخیلوس . [اَ] مسئلة الاخیلـوس و السلحفاة (۱۸) یکی ازاستدلالات زینون الیائی (۱۹)که برعلیه حرکت اقامه کرده است وآن چنین است : فرض‌کنیم‌موجودی بطئی‌الحرکه مانند سنگپشت و مـوجودی سریع‌الحرکـة مانند اخیلوس بمسافتی از یکدیگر درجهتی‌حرکت میکنند ،هیچگاه اخیلوس بسنگپشت نخواهد رسید ، زیـرا برای آنکه اخیلوس بتوانـد سنگپشت را دریابد ، نخست باید بموضعی برسد که در آغاز حرکت اخیلوس ، سنگپشت، درآنجا بوده است و سپس بمحلی برسد که پس از اینمدت سنگپشت بدان رسیده است وآنگاه بمکانی‌برسدکه سنگپشت هنگامیکه‌اخیلوس طریق مقصد دوم را در پیش داشت رسیده بود وقس علیهذا . مجمل کلام آنکـه چون محال‌است‌که سریع الحرکه ، بطیٔ‌الحرکه‌را دریابد، پس‌حرکت خودنیزمحال‌است.(۲۰) این استدلال از اعصار قـدیمه تازمان مـا مورد بحث حکما بوده است . ازمتأخرین دکارت ، لیبنیتز ، استوارت‌میل کوشیده‌اند که آنرا باطل سازند ولیکن‌ظاهراً توفیق نیافته‌اند . (وامامسئلةالأخیلوس‌والسلحفات) و کان یجب ان لا یلحق اخـلوس (۲۰) السریع العدوالسلحفاة البطیئة العدووکانت الـذرة لایفرغ من قطع بغل یسیر علیها والمثل‌الأول‌للقدماء والثانی‌للمحدثین.شفاء. طبیعیات ص۸۶ .(۲۱)

اخیلوس . [اَ] بیونانی نانخواه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن)(۲۲) .

اخیله . [اَ یِ لَ] ج ، خَیـال ، و ج ، خَیاله.

اخی‌محمد . [اَ مُ حَ م م]دهستانی. شیخ رکن‌الدین قدس سره فرموده است‌که در شب پنجشنبه سی و نهـم اربعـین در غیبت دیدم که جماعتی مسافران رسیدند و در میان ایشان جوانی بود که حق تعالی را باو نظری از عنایت است و او را بمن حواله‌کرده است چون بشهادت آمدم خادم را گفتم زنهار هیچ مسافررا اجازت مده تا بیرون آمدن من که برود قضارا همان ساعت جماعتی‌مسافران رسیدند خادم ایشان‌را فرود آورد و مرا گفت که امروز جماعتی رسیدند گفتم فرودآور روز جمعه چون اربعین تمام شده باشد در مسجد جامع آنجا که من می‌نشستم ایشان را بیاورید تا ببینم چون روز جمعه بمسجد رسیدم و ایشان ومسافران بیامدند وسلام کردند چندانکه نظرکردم آنراکه من دیده بودم درمیان ایشان نبود گفتم مگر قومی دیگر خواهند آمد نماز بگذاردیم وبخانقاه آمدیم خادم آمد وگفت ازین درویشان یکتن مانده است که بخدمت ایشان مشغول بوده است مگر پیش‌رختهای ایشان بوده و بمسجد نیامـده درخواست میکندکه شمارا به‌بیند گفتم نیك باشدچون درآمد از دور اورا بدیدم دانستم که اوست بیامد و سلام کـرد ساعتی بنشست و بیرون رفت و من خادم را طلب کردم و گفتم برو آن جوان‌که برفت بگوی می‌بایدکه روزی چند با ما باشی و از این جماعت بازگردی که مارا بتوکاریست چون خادم بیرون رفت او را دید که بازگشته بود و ایستاده خادم پرسیدکه حال چیست گفت میخواهم کـه بخدمت شیخ بگوئی تا مرا قبول‌کند و هم اینجا بخدمت درویشان مشغول شوم خادم گفت شیخ مرا از پی تو باین مهم فرستاد اورا درآورد ومسافران برفتند واورابخدمت مشغول کردم‌وخدمتی کردکه‌از آدمی‌بهتراز آن ممکن نباشد بعد از سه سال که ذکـر گفت وخلوتی چند بنشست و حالهای نیکو اورا روی نمود روزی درسفری‌بودیم و او در صفه نشسته بود من آنجا که بودم نظر من برحال وی افتاد دیدم که واردی عالی برو نازل می‌شد و حالی شگرف می‌گشت حالی برخاستم و آنجا برفتم کـه او بود و مغلوب شده بود و مست آنحال‌گشته بانگ بروی زدم وگفتم که درچه حالی وچه دیدی بگوگفت‌نمیتوانم گفت گفتم ژاژخای بگوی بزجر بگفت الحق مقامی وواردی بس‌عالی بود اماچون‌دیدم‌که دراو عجبی پیدا میشود گفتم این چیزی نیست و آنرا نفی کردم باری دربن‌مقام درخود چیزی پیدا میکرد ومدتی مدید از دماغ او نمیرفت تا بعد از آن بچند گاه دیگر بتجلی صمدیت متجلی شدو آن‌مقامی‌است که درآنجا احتیاج با کل از سالك برمیخیزد وچون درآن‌حال‌خودرا

(۱) Styx نام شطی‌درآن‌جهان (۲) Phoenix · (۳) Centaur chiron. (٤) Calchas. (۵) Pyrrha. (٦) Lycomède.
(۷) Ulysse. (۸) Agamemnon. (۹) Briséis· (۱۰) Minerve. (۱۱) Patrocle. (۱۲) Hector. (۱۳) Priam.
(۱٤) Thymbré. (۱۵) Polyxéne. (۱٦) Ajax. (۱۷) Sigée. (۱۸) Argument d' Achille. Questiond' Achille
(۲۰) درشفاء چاپ طهران فوق کلمهٔ اخلوس نوشته شده ، ای‌الفرس !
(۱۹) Zénon d' Êleé
(۲۱) Aristote, physique. livre VI,9,239 b 14. (۲۲) Achillée.

بدید غروری درو پیدا شد و با خود گفت ناخوردن صفت حق است و این صفت مرا حاصل است. در باطن وی دعوی خدائی بر، سر برزدن گرفت و ترك خوردن نمود هرچندخویش[کذا]میزدم‌وچوب دردهان او میکردم و شربت در دهان اومیریختم باز بدرمیریخت‌وبحلق وی‌فرو نمیرفت بگذاشتم تا مگر بخوشی خود بخورد هیچ نخورد تا مدت شش سال برین برآمد و بخدمت قیام می‌نمود و یك سعادت او آن بود که خودرا هرگز از من بی‌نیاز نداشت وگرنه این بودی هم درین ورطه هلاك شدی و مرا مدتی سی و هفت سال است تا باشارت شیخ بارشاد مشغولم و چندین طالبان را دیدم همچنین‌مردی که‌این محمدست که اورا ابلذات دنیا و نفس خود هیچ میلی نباشد ندیدم و مدت بیست و پنج سال است که در میان درویشان است و برادر او خادم اوست و دیگرخادمان که پیش‌ازین بوده‌اند هیچکس از لفظ او نشنیده باشد که مرا چیزی‌میباید نه از طعام و نه از جامه هرگز چیزی که بحظ نفس تعلق داشته باشد کسی از زبان اونشنیده‌وباآنکه‌رنجوری‌ها کشید هرگزاو را کسی‌خفه[کذا]ندیده‌وبا کسی‌ازهیچ‌نگفته و ازهیچ آفریده دوا نخواسته القصه درآن مقام تا از خوردن بماند تا شش سال بعداز آن بکعبه میرفتم اورا با خود ببردم وقصد من آن بودکه میدیدم که جماعتی این حال عجب می‌داشتند و در قدرت خدای تعالی بشك بودند و ایشان‌را زیان میداشت تادر راه ببینند و بی گمان بدانند که چیزی نمی‌خورد وآن شبهه دفع گردد برفتم وآن جماعت‌را شك برخاست وچون بمدینه‌رسیدم اورا گفتم اگر امت رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم هستی ومرید منی آن می‌باید کرد که رسول صلی‌الله علیه وسلم‌کرده ومن میکنم واگرنه برخیزوبرو که بیش ازین‌درصحبت ما نتوانی بود و برادر او اخی علی دوسی حاضر بود لقمهٔ در دهان او نهاد او بخورد سه لقمه تعیین کردم که در روزی بخورد تا بمکه رسیدیم بعد از آن در مکه گفتم که بخور همچنان که درویشان می‌خورند بخورد و ازآن‌ورطه خلاصی یافت . نفحات‌الانس جامی چاپ هند صفحهٔ ۲۸۸

اخیمعص . [ ] (برادر غضب) پسر و جانشین صادوق که گویا در سلطنت سلیمان کاهن بزرگ بود . وی در زمان سلطنت داود ، داود را از مشورت دشمن ابی شالوم مطلع ساخت و هم داود را از کشته شدن ومغلوب گشتن ابشالوم‌مستحضر گردانید . (قاموس کتاب مقدس) .

اخیملک . [اَ مَ] (برادر پادشاه) دوتن این‌نام داشتند : نخست پسراخیطوب وبرادر احیاه که پس‌از او کاهن بزرگ شد. دوم ظاهراً همان ابی‌یاثار باشد . (قاموس‌کتاب مقدس) .

اخی ناپلار . [اَ پَ] از قراء نور مازندران . رجوع بسفر نامهٔ رابینو صفحهٔ ۱۱۰ شود .

اخینوس . [اُ] اخیروس است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). گندم خود رو باشد و بعضی گویند نباتی است که درنزدیك آبهای روان و ایستاده روید. ثمر وی‌دراز و سیاه و کوچك‌باشد وآنرادرداروهای چشم‌وداروهای گوش بکاربرند‌نافع‌باشد.(برهان‌قاطع). اخیروس وخرونیه،[کذا] خودروست بعضی گویند آن گندم ناکشته است که در صحرا روید آنچه محقق است نباتی است که نزدیك آبهای روان وآبهای ایستاده روید وثمری سیاه کوچك دارد وگلی سفید و دانهٔ وی درداروهای چشم و گوش استعمال کنند واگر دو درم دانهٔ وی با چهار درم عسل بیامیزند و درچشم کشند قطع سیلان رطوبت ازچشم بکند واگر عصارهٔ وی با گوگرد ونطرون‌بیامیزند ودرگوش‌چکانند درد گوش‌ساکن گرداند(اختیارات بدیعی). بفارسی‌خردینه[کذا] گویند،بیخ‌نباتی‌است سیاه پوست مثل کنول در تالابها روید . (مؤیدالفضلاء) ورجوع به اخیروس‌شود .

اخینوعم . [ ] (برادر توفیق). دوتن این‌نام داشتند : نخست دختراخیمعص وزوجهٔ شاؤل(کتاب‌اول. سموئیل۱۴:۵۰)- دوم زنی یزرعیلی زوجهٔ داود ومادر امنون (کتاب اول‌سموئیل۲۵: ۴۳و۲۷: ۳) که بتوسط عمالقه در جنگ صقلغ اسیر شد. (کتاب اول‌سموئیل۳۰: ۵) اما داود ویرا رهائی داده با خود بحبرون برد . (کتاب دوم سموئیل ۲ : ۲ و۳ : ۲) (قاموس کتاب مقدس) .

اخیولی . [اَ] قصبهٔ از قضاهای لوای اسلمیهٔ درولایت ادرنه از روم ایلی ، واقع برکنار خلیج برغوس بحر اسود وآن ۲۷ ساعت ازادرنه و۱۵ ساعت ازاسلمیهٔ مسافت دارد . عدد سکنهٔ آن بالغ بر۵۰۰۰ تن است ودرآن مرکز تلگراف است و این ناحیه را ۶۳ قریه است مشتمل بر ۲۶۰۷ خانه و۲۳۴۹۸تن‌سکنه که۹۸۷۴ تن آن مسلمانان‌باشند .(ضمیمهٔ‌معجم‌البلدان).

اخیون . [ ] کلمهٔ یونانی است . رأس الافعی‌خوانند وآن نباتی است مشابه برأس الافعی وبیخ آن ازانگشت باریکتر بود وبرنگ سیاه بود وخوردن‌آن‌گزیدگی جانوران را نافع بود واگرپیش از گزیدگی بیاشامند اگر بگزد هیچ مضرت بوی‌نرسد واگر بیخ آن باشراب بیاشامند درد پشت ساکن گرداند(اختیارات بدیعی).

اخیه. [اَ یَ] آخیه . میخ‌آخور. آری. طنابی یاتیری‌که ازدوسوی برجائی استوار کنند ورسن ستوربرآن بندند . ج،اواخی. مهذب‌الاسماء|| ج ، آخی(اصطلاح‌فتوت).

اخیة. [اَ یْ یَ] (ع)آخیه . میخ‌آخور. آریّ . طنابی یاتیری‌که ازدوسوی برجائی استوار کنند و رسن ستور بر آن بندند . چوبی‌کج یا رسنی یا دوالی باشدکه هردو طرف آن دردیوار یا در کوه یا در زمین نیك فروبرده شود ومیان هردوحلقه مانندی بیرون باشد و چهار پایه را بدان بندند . (منتهی‌الأرب) چوب کوتاهی اززیر و بالا دردیوار جای‌کنند و پیرامون آن باز باشد گذراندن‌وبستن‌سرطناب‌اسب‌را دراصطبل. حلقهٔ آهنین بردیوار نرده برای همین‌کار . ج ، اخایا واواخی . (منتهی‌الارب ومهذب ـ الاسماء) || طناب‌خیمه. || حرمت . ||عهد. بقیة . ورجوع به آخیه شود .

اخی‌یو . (برادر وار) پسر ابی ناداب که از خانهٔ پدر در پیش صندوق خداوند افتاده باورشلیم رفت وبدین طریق ازغضب برادر خود غزّاه نجات یافت (کتاب ۲ سموئیل ۶ : ۳ واول تواریخ ایام ۱۳:۷) (قاموس کتاب مقدس .)

اخی‌یوسف . [اَ سُ] یکی‌از علمای دورهٔ سلطان بایزید خان ثانی است اصل وی ازتوقاد است ودرمدارس بروسه وادرنه و بعض مدرسه های در سعادت تدریس میکرده است واورا برشرح الوقایهٔ صدر ـ الشریعة حاشیه‌ایست ونیز کتابی بنام هدایة المهتدین دارد . وی نزدیك خانهٔ خود مسجدی بنا کرد وکتب بسیار خودرا وقف طلاب علوم دینیه کرد.(قاموس‌الاعلام) .

اد . [اَ] (دال ماقبل مفتوح) درآخر صورت مفرد امر آید و افادهٔ مفرد مغایب حال‌واستقبال کند : رود . کند . آید. شود .

اد . [اِ] (۱) شهریست بهلند دارای سی‌هزارتن سکنه .

اد . [اُ] خواهرآبکار پادشاه ارمنستان رجوع بایران باستان صفحهٔ ۲۶۰۲ شود .

اد . [اُ] (ژان . . .) (۲) کشیش فرانسوی متولد به ری (۳) (۱۶۰۱ ـ ۱۶۸۰) . وی‌مؤسس جمعیت ادیستها (۴) و برادر مزری (۵) مورخ بود .

(۱) Ede . (۲) Jean Eudes . (۳) Ri . (۴) Eudistes . (۵) Mézeray .

ادّ . [اَ دَ د] (ع) آواز گردانیدن شتر درجوف . باندرون باز گردانیدن شترماده آواز خودرا . ناله گردانیدن شتر . (تاج - المصادر بیهقی) || نالیدن . (زوزنی) نالیدن شتر ازجدائی بچه . || درازکشیدن امری . || سیر کردن در زمین . || رسیدن بلا کسی‌را . کسی‌را بلائی رسیدن. (تاج - المصادر بیهقی) .

ادّ . [اِ دّ] (ع) کاردشوارومنکر. کار سخت وزشت (منتهی‌الارب) ؛ لقدجئتم شیئا ادّاً ،(آیه) ای‌منکراً.||عجب . عجیب . شگفت . (آنندراج) . شگفتی . (مهذب الاسماء) || کار شنیع . (آنندراج). || حادثهٔ زمانه . بلا . (آنندراج). بلای‌عظیم (منتهی‌الارب) سختی. (مهذب‌الاسماء) . روزبد.||غلبه . قوت . نیرو.(مهذب‌الاسماء). ج ، آداد و اِدَد .

ادّ . [اُ دد] ابن اُدَد، پدر عدنان یکی از اجداد رسول صلی‌الله علیه وآله است . مجمل‌التواریخ والقصص صفحهٔ ۲۲۸ .

ادّ . [اُ دد] ابن طابخة بن الیاس بن مضر. نام‌پدرقبیله‌ایست ازیمن (تاج‌العروس و منتهی‌الارب) و رجوع بانساب سمعانی صفحهٔ ۹ سطر ۱۶ شود .

ادا و اداء [اَ] (ع) گذاردن دین وحق و پیام و رسالت وز کوة را .کارسازی کردن. رسانیدن وام و غیره . پرداختن (وام ، امانت وجزآن‌را) پرداخت . ردّ . تأدیه . تسلیم . توختن. واپس‌دادن(فام را) ؛ بدین غرامت خطی بصد هزار دینار باز داد و بادای آن مال مشغول شد . (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۳۶۰) پس بجای آورد رسالت را و ادا کرد امانت را . (ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۳۰۸) . برسم بپرورد گار خود در حالتی که وفا کرده باشم بعهد خود دربیعت وادا کرده باشم امانت‌رابی‌شك وبی‌شکستن عهد . (ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۳۱۷). || بجای آوردن . قضا . گذاردن . ایفاء . وفاء . تقضیه . کردن ؛ اداء نماز ، اداء دین، اداء حق . پس از ادای فریضه . . .

کند بقبلهٔ تازی زبهر کدیه نماز
بدل بقبلهٔ دهقان کند نماز ادا .
سوزنی .

قدم بیجا نهادن درقضا آرد پشیمانی
ادا کن‌سجدهٔ سهوی اگر بیجا نهی‌پارا.
صائب .

|| اداء شهادت ،گذاردن گواهی . || مقابل قضاء ، بجای آوردن عبادتی بوقت خود . بجای آوردن عبادت در وقت محدودشرعی. مؤلف کشاف اصطلاحات‌الفنون آرد : اداء هو والقضاء بحسب اللغة یطلقان علی‌الاتیان بالموقتات . کاداء الصلوة الفریضة و قضائها و بغیرالموقتات کاداء الز کوة والامانة وقضاء الحقوق والحج‌للاتیان به‌ثانیاًبعد فسادالاول و نحوذ لك . واما بحسب اصطلاح الفقهاء فهما ای‌الاداء والقضاء عنداصحاب الشافعی یختصان بالعبادة الموقتة ولا یتصورالاداء الاّ فیما یتصور فیه القضاء و اما مالایتصور فیه القضاء کصلوة العید والجمعة فلایطلقون الاداء فیه . وهما والاعادة اقسام للفعل‌الذی تعلق به‌الحکم . فتکون‌اقساماً للحکم‌ایضاً. لکن‌ثانیاً و بالعرض. فیقال الحکم امامتعلق باداء اوقضاءاواعادة . ولهذاقالوا الاداءمافعل فی وقته المقدرله شرعاً اولاً واختیار فعل علی‌واجب‌لیتناول‌النوافل الموقتة . وقید فی وقته للاحتراز عما فعل قبل الوقت او بعده وقیدالمقدرله للاحتراز عمالم یقدرله وقت . کالنوافل المطلقة و النذور المطلقة و الا- ذ کارالقلبیة اذلا اداء لها ولاقضاء ولااعادة. بخلاف الحج . فانّ وقته مقدر معین لکنه غیر محدود فیوصف بالاداء لابالقضاء لوقوعه دائماً فیما قدّرله شرعاً اوّلاً . و اطلاق القضاء علی الحج‌الذی یستدرك به حج فاسد من قبیل‌المجاز من حیث‌المشابهة مع‌المقضی فی‌الاستدراك.وقیدشرعاللتحقق‌دون‌الاحتراز عما قیل وهوالمقدر له لاشرعا کالشهرالذی عینه الامام لز کوته‌والوقت‌الذی‌عینه‌المکلف لصلوته . لانّ ایتاء الز کوة فی‌ذلك الشهر واداءالصلوة فی‌ذلك‌الوقت اداءقطعاً. اللهم الا ان یقال المراد‌انه لیس اداء من حیث وقوعه فی ذلك الوقت . بل فی‌الوقت الذی قدّره الشارع . کمافی الحج حتی لولم‌یکن الوقت مقدراً شرعاً لم یکن اداء کالنوافل المطلقة والنذورالمطلقة وقولهم اولا متعلق بفعل واحترزبه عن‌الاعادة . فان‌الظاهرمن کلام المتقدمین‌والمتأخرین ان الاعادةقسیم للاداء والقضاء . وذهب بعض المحققین الی انهـا قسم من الاداء‌وان قولهم اولا متعلق بالمقدر احتراز عن‌القضاء فانه واقع فی‌وقته المقدّرله‌شرعاً ثانیاً . حیث قال علیه‌الصلوة والسلام ؛ فلیصلها اذا ذ کرهافان‌ذلك وقتها فقضاء صلوة ا‌لنائم والناسی عندالتذ کر قد فعل فی‌وقتها المقدرلها ثانیاً لااولاً. ولا یردان القضاء موسع وقته‌العمرفلایتقدربزمان التذ کر . لانه لایدعی انحصارالوقت فیه‌بل المراد‌انّ‌زمان‌التذ کروما بعده زمان‌قدقدرله ثانیاً . فان قلت فالنوافل لها علی‌هذا وقت مقدراً ولا هووقت العمر کمان لقضاء الظهر وقتاً مقدّراً ثانیاً هوبقیة العمر. قلت البقیة قدرت‌وقتا له بـالحدیث المذ کور اذا حمل علی انّ ذلك و مابعده وقت‌له واماان العمر وقت للنوافل فمن قضیة العقل لامن الشرع.والقضاءمافعل بعدوقت‌الاداءاستدراکا لما سبق له وجوب مطلقاً . فبقولهم بعد وقت الاداء والاعادة فی وقته و بقولهم استدرا کاً خرجت اعادة الصلوة المؤداةفی وقتها خارج‌وقتها . فانها لیست قضاء ولااداء ولا اعادة اصطلاحاً وان کانت اعادةً لغةً . و بقولهم لماسبق له وجوب خرج‌النوافل . وقولهم مطلقاً تنبیه علی انه لایشترط فی کون الفعل قضاء الوجوب علی المکلف بل المعتبرمطلق الوجوب فدخل فیه قضاءالنائم والحائض اذلا وجوب علیهما عندالمحققین منهم وان وجدالسبب لوجود المانع کیف وجوازالترك مجمع علیه وهو ینافی الوجوب و امـا عندابی حنیفة فـالنوم لایسقط نفس الـوجوب بل وجوب الاداء والحیض و کذا النفاس لایسقطان نفس‌الوجوب بل وجوب الاداء . الاّ انه ثبت بالنص الطهارة عنهما للصلوة فحینئذٍ لاحاجة الـی قید مطلقاً . و بالجملة فـالفعل اذا کان موقتاً من جهة الشرع لایجوز تقدیمه لابکله ولا ببعضه‌علی وقت ادائه فان‌فعل‌فی‌وقته فاداء واعادة .وان فعل بعد وقته فان وجدفی‌الوقت سبب وجوبه سواءٌ ثبت‌الوجوب معه اوتخلف‌عنه‌لمانع فهو قضاء . وان‌لم یوجدفی‌الوقت سبب وجوبه لم یکن‌اداء ولاقضاء ولااعادة. فان‌قلت‌اذاوقعت ر کعة من الصلوة فی وقتها و باقیها خارجة عنه فهل‌هی‌اداء اوقضاء قلناماوقعت فی‌الوقت اداء والباقی‌قضاء فی‌حکم الاداء تبعاً . وکذا الحال‌فیما اذا وقع فی‌الوقت‌اقل من‌ر کعة . والاعادة مافعل فی‌وقت‌الاداء ثانیا لخلل فی الاول و قیل لعذر . کمـا یجیئ فی محله و عند الحنفیة من اقسام المامور بـه موقتاًکان او غیر موقت . فالاداء تسلیم عین ما ثبت بالامر الی مستحقه . فان اداء الواجب انما یسمی‌تسلیماً اذا سلم الی مستحقه . والقضاء تسلیم مثل ماوجب بالامر . والمراد بماثبت بالامر ما علم ثبوته بالامر لاماثبت وجوبه اذالواجب‌انما هو بالسبب وحینئذٍ یصح‌تسلیم عین ماثبت مع ان الواجب وصف فی‌الذمة لایقبل‌التصرف من‌العبد فلایمکن اداء عینه. و ذلك لانّ الممتنع تسلیم عین ما وجب بالسبب و ثبت فی الذمة لاتسلیم عین ماعلم ثبوته بالامر . کفعل الصلوة فی وقتها وایتاء ربع‌العشر.و بالجملة فالعینیة والمثلیة بالقیاس الی‌ماعلم من‌الامر لاماثبت بالسبب فی‌الذمة فلا حاجة الـی مایقال ان‌الشرع شغل الذمة بالواجب ثم امر بتفریغها فاخذ مایحصل به فراغ الذمة حکم ذلك الواجب کانه عینه . ثم الثابت بالامر اعم من ان یکون ثبوتـه بصریح الامر ، نحو اقیموالصلوة اوبماهو فی معناه ، نحو ولله علی الناس حج البیت .

و معنی تسلیم العین اوالمثل فی الافعال والاعراض ایجادها والاتیان بها کان العبادة حق الله تعالی فالعبد یؤدیها ویسلمها الیه تعالی و لم یعتبر التقیید بالوقت لیعم اداء الزکوة والامانات والمنذورات والکفارات. واختیار ثبت علی واجب لیعم اداء النفل. قیل هذا خلاف ما علیه الفقهاء من ان النفل لایطلق علیه الاداء الابطریق التوسع نعم موافق لقول من جعل الامر حقیقة فی الایجاب والندب. واختیار واجب فی حدالقضاء بناء علی کون المتروک مضموناً . والنفل لایضمن بالترك. واما اذا شرع فیه فافسده فقد صاربالشروع واجباً فیقضی . والمراد بالـواجب مایشتمل الفرض ایضاً . ولابد من تقیید مثل الواجب بان یکون من عند من وجب علیه کما قیده به البعض و قال اسقاط الـواجب بمثل من عندالمامور وهو حقه هوالقضاء احترازاً عن صرف دراهم الغیر الی دینه فانه لایکون قضاء وللمالك ان یستردها من رب الدین و وکذا اذا نوی ان یکون ظهر یـومه قضاء من ظهر امسه او عصره قضاء من ظهره لا یصح مع قوة المماثلة بخلاف صرف النفل الی الفرض مع ان المماثلة فیه ادنی وانما صح صرف النفل الی الفرض لان النفل خالص حق العبد وهو قادر علی فعله . فاذا صرفه الی القضاء جاز. فان قیل یدخل فی تعریف الاداء الاتیان بالمباح الذی ورد به الامر کالاصطیاد بعد الاحلال ولا یسمی اداء اذ لیس فی العرف اطلاق الاداء علیه . قلت المباح لیس بمامور به عند المحققین .فالثابت بالامر لا یکون الا واجباً او مندوباً .لکن عند من قال بانه مأمور به فینبغی ان یسمی اداء . کما ذکر صاحب الکشف . اعلم انه قد یطلق کل من الاداء والقضاء علی الاخر مجازاً شرعیاً لتباین المعنیین مع اشتراکهما فی تسلیم الشیء الی من یستحقه . و فی اسقاط الواجب کقوله تعالی : فاذا قضیتم مناسککم ، ای ادیتم . وکقوله تعالی : فاذا قضیت الصلوة . ای ادیت صلوة الجمعة . وکقولك نویت اداء ظهر امس . و امابحسب اللغة فقد ذکروا ان القضاء حقیقة فی تسلیم العین والمثل وان الاداء مجاز فی تسلیم المثل . واعلم ایضا انهم لم یذکروا الاعادة فی هذا التقسیم لانها داخلة فی الاداء والقضاء علی مایجیء فی محلها . (التقسیم) الاداء ینقسم الی اداء محض وهومالا یکون فیه شبه من القضاء بوجه من الوجوه من حیث تغیرالوقت ولامن حیث التزامه . والی اداء یشبه القضاء . و الاول ای الاداء المحض ینقسم الی کامل وهو مایؤدی علی الوجه الذی شرع علیه .کالصلوة بالجماعة . و رد عین المغصوب . و قاصر و هو بخلافه . کالصلوة منفرداً . فانه اداء علی خلاف ما شرع علیه . فان الصلوة لـم تشرع الا بجماعـة لان جبرئیل علیه السلام علـم الرسول صلی الله علیه و آله و سلم الصلوة اولا بجماعة فـی یومین . و کرد المغصوب مشغولا بـالجنایة او بالدین بان غصب عبداً فارغاً ثم لحقه الدین فی الجنایة فی یدالغاصب . و الا داء الذی یشبه القضاء کاتمام الصلوة من اللاحق. فانه اداء من حیث بقاء الوقت شبیه بالقضاء من حیث انه لم یؤد کما التزم فانـه التزم الاداء مع الامام . والقضاء ایضاً ینقسم الی قضاء محض و هو مالا یکون فیه معنی الاداء اصلا . لاحقیقة ولا حکماً . وقضاء فی معنی الاداء وهو بخلافه والاول ینقسم الی القضاء بمثل معقول والی القضاء بمثل غیر معقول . والمراد بالمثل المعقول ان یـدرك مماثلته بالعقل مع قطع النظر عن الشرع . و بغیر المعقول ان لا یدرك مماثلته الا شرعاً . والمثل المعقول ینقسم الـی المثل الکامل کقضاء الفائتة بجماعة . والـی القاصر . کقضائها بالانفراد . والقضاء الغیر المحض کما اذا ادرك الامام فی العید راکعاً . کبر فی رکوعه . فانه و ان فات موضعه و لیس لتکبیرات العید قضاء اذلیس لها مثل .لکن فی الرکوع شبها بالقیام لبقاء الاستواء فی النصف الاسفل فیکون شبیها بالاداء .فصارت الاقسام سبعة . ثم جمیع هذه الاقسام توجد فی حقوق الله و فی حقوق العباد . فکانت الاقسام اربعة عشر . (هذا کله خلاصة ما فی العضدی و حواشیه والتلویح . و کشف البزدوی .) ثم الاداء عندالقراء یطلق علی اخذ القران عن المشایخ کما یجیء فی لفظ التلاوة فـی فصـل الواو مـن باب التاء . || اداء ، تسلیم کردن عین ثابت برذمه است بکسیکه مستحق ایـن واجب است بسبب موجبی مثل زمان نماز وماه روزه که در آن زمان و ماه باید ادا شود پس اداء عبارت از اتیان عین واجب است در وقت خـود . (تعریفات جرجانی).ادای شبیه بقضا ـ عبارتست از ادای نمازگذارکه لاحق بجماعت شود . پس از فراغت امام ـ کـه باعتبار وقت ادا کننده محسوب است و باعتبار اینکـه ملتزم بوده است نمازرا با امام ادا کند و نرسیده وپس آنچه باامام ازاو فوت شده قضامیکند . قضا کننده محسوب است(تعریفات جرجانی) . ||بیان. تعبیر. اداءمقصود. هرسخن که ازسر نصیحت وشفقت رود . . . براداء آن دلیری نتوان کرد . (کلیله ودمنه صفحهٔ ۲٤۸).

اوهمی گوید ماراکه بقا نیست ترا
سخنش بشنو اگر چند که نرمست اداش .

ناصرخسرو .

برمنبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند
بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب .

انوری .

عاقل هرگز ادای ناخوش نکند
هم پیروی دشمن سرکش نکند.

واعظ قزوینی .

|| آواز . آهنگ . نوا .لحن : یکـی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را ازاو نفرت بـودی . گلستان .

شبی برادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد .

بوستان .

|| بادارسانیدن ، ایفاء . وفاء :حقوق خدمت او بتفویض آن منصب بادا رسانیدن ... (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ٤٤٠) || اداکردن، منتهی شدن . منجر شدن . کشیدن: لیکن اگر این اسهال دراز گردد بزلق الامعاء وبه استسقاء اداکند و هلاك کند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)وآنجا[درشش]بماند[مادّه] وآماس کندوگاه باشد که بمیانجی ذات الرّیة بعلت سِلّ اداکند . ذخیرهٔ خوارزمشاهی .

ادا . [اَ] درتداول فارسی ، غمزه .عشوه. نـاز . بشك . خوبـی حرکات معشوق . (غیاث اللغات) :خوش ادا .|| رمز . اشاره . (غیاث اللغات) :

هرچه درخاطر عاشق گذرد میدانی
خوش ادایاب وادا فهم وادا دان شدهٔ .

صائب. ||حالتی چون خشم وکراهت بتصنع . مثل : آدم گدا اینهمه ادا ! گاهـی بادا گاهی باصول گاهی بخدا گاهی برسول . || آواز . (غیاث اللغات). || ادا درآوردن، بتصنع حالتی چون خشم و کراهت و مانند آن نمودن . || ادای کسی را درآوردن، اورا باز نمانیدن . باز نمانیدن او . شکلك ساختن بر کسی. لوچانیدن اورا . والوچانیدن او را . تقلید کردن کسی را باستهزاء

ادا . [اَ] کنت نشینی در جنوب غربـی ایداهو و نهر سیاك آنرا از اوریقون جدا کند . مساحت آن در حدود ۲۸۰۰ میل مربع و سکنهٔ آن در حدود ۳۰۰۰ تن است بزرگترین شغل اهالی استخراج معادن است وشهر بوازی قصبهٔ این ناحیت است . ضمیمهٔ معجم البلدان .

ادا . [اِ] (۱) جزیرهٔ واقـع در شمال اسقوجیا بطول ۱۰ هزارگز وعرض ٤هزار گز . اراضی آن کوهستانی است وچراگاهها وچند بندر دارد . قاموس الاعلام .

ادا . [اُ] از ولاة معاصر اردشیر ، از خانوادهٔ آمادونی ، داماد خانوادهٔ سلگونی وپدر خواندهٔ خسرو دخت. دختر خسرو .

(۱) Eda.

اردشیر همهٔ ولاة باستثنای ادارا مطیع خود ساخت واُ دادرکوه آنی پنهان شد . رجوع بایران باستان صفحهٔ ۲۶۰۷ شود .

ادا . [اَ دد] نهریست در لومباردیا که از کوه امبرالی درقلتلینة خارج شود وبدریاچهٔ کومو وغیرآن ریزد . طول مجرای آن ۲۴۰ هزار گز ومعدل عرض آن از ۶۰ تا ۷۰ گز است ودر مسیر خود پاره‌های زر بسیار حمل کند ودرآن ماهی بسیاراست . ضمیمهٔ معجم البلدان.

ادا . [اِ] (ع) سربند خیك .

ادا اصول. [اَ اُ] ناز. نمودن کراهت و غیره .

اداء کامل . [اَ ءِ مِ](ع) بجاآوردن کاریست بطریقی که امر شده است مثلا کسی امامرا درك کرده ونماز هم بخواند. تعریفات سید جرجانی .

اداء ناقص . [اَ ءِ قِ] (ع) برخلاف اداء کامل است مانند نماز شخص منفرد و نماز شخص سابق برامام در اعمال قبل از امام . تعریفات جرجانی .

اداءة . [اِ ءَ] (ع) تهمت‌نهادن.|| بیمار ساختن . دردمند کردن . دردمندگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) . || بیمار شدن . (آنندراج) . دردمند شدن .(تاج المصادر بیهقی) .

ادائی . [اَ] که ناز بسیار کند . که بیشتر کراهت وخشم به تصنّع آرد .

ادائی . [اَ] اوراست : سلیمان نامه و سلیم نامه ، منظومهٔ فارسی .

ادائی . [اَ] امیرمؤمن . شاعری‌ازمردم یزد و او بهندوستان شد و بشهر سورت توطن گزیدوبعبادت مشغول شد وهم بدانجا درگذشت واز اشعار اوست :

بشوق نامه نویسم زرشك پاره کنم
دلی که نیست تسلی دراوچه چاره کنم .

قاموس الاعلام .

ادائی . [اَ] قزازبکرچلبی . ازشعرای عثمانی بمائهٔ دهم هجری . متوفی پس از سال ۹۵۰ . وی شغل نساجی میورزیده‌است . ازاوست :

جبس تندن ایلدی آزادای یوسف‌جمال
روح پاك اهل عشقی حسن تعبیرك سنك
گیرمدی بر کز قولاغنه ادایی اول شهك
کاکلی اوجندن اولان آه شبکیرك سنك.

(قاموس الاعلام) .

ادائی . [اَ] (مولانا . . .)ازمتأخرین شعرای سمرقند است . وی بهندوستان رفت ودر ۱۰۰۴ بدانجا درگذشت . واوراست :

یاد وصال او دل ما شاد میکند
عمر گذشته راهمه کس یاد میکند.

قاموس الاعلام .

ادائی بک . [اَ بَ] از شعرای دورهٔ سلطان سلیمان خان قانونی است ومولد او اماسیه . وی بخدمت شاهزاده مصطفی که در آماسیه اقامت داشت پیوست وپس ازمرگ او باسلامبول شد ودر کتابخانهٔ دولتی بخدمت کتابداری اشتغال جست وپارهٔ مناصب دیگر نیز بدومحول گردید ودر ۹۸۲ درگذشت. این اشعار ازوست :

آسمان حسنك ای ابروهلالی سن میسك
یوقسه گوزلر گورمدك برطاق عالی سن میسك
تیغدن نیچون گچوردیلر بو کون ای خطسنی
رومده باش قالدوران یوقسه جلالی سن میساك.

(قاموس الاعلام) .

اداب. [اُ](ع) ذکر .(مهذب الاسماء).

اداب . [اُ د د] (ع) سوسن . (مهذب الاسماء) .

ادآب . [اِ آ] (ع) اِدآب در عمل ، مانده شدن ازکار . || رنج دیدن . || در رنج انداختن . رنجانیدن . ||مانده کردن . مانده گردانیدن. اِتعاب . اعیاء .

ادابت و **ادابة** . [اَ بَ] (ع) زیرك شدن . || نگاهداشتن حدّ هر چیز . || فرهنگی‌شدن . ادیب شدن . (تاج المصادر بیهقی) .(زوزنی).

ادابر . [اُ بِ] (ع) رجلٌ ادابر ،مرد قاطع‌رحم . || سخن ناشنو. (منتهی‌الارب).

اداپذیر . [اَ پَ] قابل‌پرداخت (۱) .

ادات و **اداة** . [اَ] (ع) آلت . آلت حصول (وطواط) . آلت حصول چیزی . افزار . ابزار. دست افزار. (بحرالجواهر). (مهذب الاسماء) ساز . سازکار . ساختگی. ج ، ادوات : هردو یگانهٔ روزگار بودند در همهٔ ادوات فضل . ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۱۰۱ و دیگر ادوات بزرگی و مهتری دانیم که ما را معذور دارد (قدرخان) . ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۲۱۷ . ادات نجار، آلات او . ادات بناء ، اسباب او . || ادات حرب ، سلاح جنگ : قال التنوخی ، وکان [ابن الجراح احمدابن محمد] احد الفرسان یلبس اداته و یرکب فرسه و یخرج الی المیدان ویطردالفرسان. معجم الأدباء یاقوت جلد (۲) ص ۷۹ س ۲ چاپ مارگلیوث . || سبب .|| یکی ازاقسام کلمه که دراصطلاح نحویین حرف گویند . باصطلاح علمی حرف که در مقابلهٔ اسم و فعل باشد و آن لفظی است که بدان اسم را بفعل ربطدهند. (غیاث اللغات) در نزد علماء نحو و ارباب منطق حرف باشد که یکی ازاقسام سه‌گانه کلمه است و درمقابل اسم وفعل ایراد شود . (کشاف اصطلاحات الفنون) ج ، اَدوات .

ادات تشبیه . [اَ تِ تَ](ع) کلمه‌ایست مانند کردن چیزی را بچیزی و صاحب غیاث اللغات گوید : لفظی که برتشبیه دلالت کند چنانکه در فارسی لفظ چون و چو و مانند آن . انتهی . و آن در لغت عرب (کاف) و (کأنّ) و (مثل) و (شبه) و امثال اینهاست و در فارسی لفظ (چون) و (مانند) و (بسان) و (گوئی) و (ون) و (وان) و (گوئیا) و امثال اینهاست .

تشبیه باعتبار ادوات بردوقسم است : مرسل و مؤکد . مرسل آنست که در آن ذکر شود چنانکه درامثلهٔ سابقه وچنانکه درشعر خاقانی :

بربط چو عذرا مریمی آبستنی دارد همی
وز درد زادن هردمی درنالهٔ زارآمده .

مؤکد آنست که ادات در آن حذف شود و این بردو قسم است : یکی آنکه ادات تشبیه را حذف کنند و تصرفی دیگردرآن نکنند چنانکه درشعر خاقانی :

می‌آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان
مشرق کف ساقیش دان‌مغرب لب یارآمده.

دیگرآنکه ادات را حذف نموده ومشبه‌به را بمشبه‌اضافه نمایند . (هنجارگفتار)تألیف مرحوم تقوی صفحهٔ ۱۶۵ و ۱۶۶ .

ادات تشبیه مستعمل در فارسی از اینقرار است : آسا . بسان ، بش ، بکردار. پش. چنان ، چو ، چون ، چونان ، دس ، دیس . دیسه. سا ، سار، سان. صفت، فش، کردار ، گفتی، گوئی، گوئیا ، گون، گونه، مان، مانا، مانند، مانه ، مثل ، وار ، وان ، وش ، ون ، وند . همانند ، همچون ، همچنان . همچونان.

ادات لو . طائفهٔ چادرنشین و زارع در حوالی مشکین آذربایجان دارای (۲۰۰) خانوار . ییلاق آنان به سنبلان و قشلاقشان مُغان است . جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۸

اداد . [اَ د د] درلغت بربری، نام‌گیاهی است که بعربی اشخیص گویند . در لغت بربر همزهٔ کلمه اصلی است . رجوع به‌اشخیص شود (۲) . شوك الملك . بشکر این. خامالاون لوقس (۳) . اقسیا (ترجمهٔ ابن بیطار) . و رجوع به ادّادا شود .

ادادا . [اَ د د] اداد . بلغت بربری اشخیص است که اسدالارض عبارت از او باشد . (تحفهٔ حکیم مؤمن) بلغت بربری نوعی از مازریون است وآن سفید و سیاه میباشد، سفید آنرا ادادای ابیض گویند(۲)

(۱) Payable . (۲) Chaméléon Blanc . (۳) Khamélaon lukos .

و بعربی اشخیص خوانند و سیاه آن را ادادای اسود گویند و خانق النمر و قاتل النمرخوانند . استسقارا نافع است (برهان) ادادای اسود را شوك العلك و حوارو وادادای ابیض را بشام نیز گویند. ورجوع به اداد شود .

اداد آپلووددین. [اَ ـو د د]مردی که تخت بابل را غصب کرد و بپادشاهی رسید. وی از پادشاه آسوریاری طلبید و دختر خوددراباو داد . رجوع بایران باستان صفحهٔ ١٢٥ شود .

ادادای ابیض . [اَ د دِ یِ اَ یَ] رجوع به اداد و ادادا شود .

ادادای اسود . [اَ د دِ یِ اَ وَ] رجوع به اداد و ادادا شود .

ادادنیراری . [اَ] نام چند تن از پادشاهان آسور که درزمان یکی از آنان عهدی بین آسور وبابل منعقد شد ووقایع‌نگاران دربار آسور بمناسبت موقع ، یا بنا بمأموریتی که داشته‌اند، فهرستی از تمام عهد نامه‌های قبل ،که بین دو دولت آسور وعیلام منعقد شده بود ، ترتیب داده اند ، باقید اینکه کدام عهدنامه در زمان صلح یا براثر جنگی بسته شده و هر دفعه تصریح کرده‌اند که حدود دولتین ازچه قرارمعین شده . اگرچه دراین فهرست آنچه برای آسور موهن یا ناگوار بوده بسکوت گذاشته‌اند ، با وجود این فهرست مزبور دارای اهمیت بسیار است. رجوع بایران باستان صفحهٔ ٣ و٥٠٤ شود . || ادادنیراری سوم پادشاه آسور . وی در ٨١٠ ق . م . بماد لشکر کشیده‌صفحات غربی فلات‌ایران را تصرف کرد . زن او (تمورامات) را شاهزاده خانم بابلی گفته‌اند و بعضی تصور میکنند که‌شاید سمیرامیس(١) ملکهٔ‌داستانی آسور همین زن‌باشد . رجوع بایران‌باستان صفحهٔ ١٦٩ و١٧٠ شود .

اداده . [اِ دَ] (ع) کرم ناك شدن طعام . (منتهی‌الارب) . کرم درافتادن . (زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی).|| یاری دادن براندن چهارپای . (زوزنی) .

ادار . ماه دوازدهم سال ملی وهم ماه‌ششم سال دولتی عبرانیانست در چهاردهم و پانزدهم همین ماه عید مقدس پوریم است (کتاب استر٣ : ٧ و٨ : ١٢ و٩ :٢١) . وتقریباً با ماه‌مارس فرنگی مطابق باشد و چون سال قمری با سال شمسی یازده روز تفاوت دارد لهذا یهود هرسه سال یکدفعه سال‌را سیزده ماه قرارداده‌اند وماه سیزدهم را واداریاادار دوم گویند . قاموس کتاب مقدس .

ادار . نام شهریست در ١٢٠ هزارگزی شمال شرقی احمد آباد گجرات دارای ١٠،٠٠٠ سکنه‌وناحیتی‌است‌نیمه‌مستقل‌وتمام آن ناحیت ٢٢٠،٠٠٠ سکنه دارد . قاموس‌الاعلام .

ادارات . [اِ] ج ِ ، ادارة .

اداراقی.(٢)دوائی‌هندیست‌وازجملهٔ‌سموم است ودر طلی بیماریها استعمال کنند مانند کلف‌وجرب‌وقوباء واگر برعرق‌النساء ضماد کنندنافع بود وبعضی‌درقولنج‌ریحی‌استعمال کنند و طبیعت آن بغایت گرم است و سم مجموع حیواناتست که دنبال داشته باشد و آنرا بپارسی و هندی کچله خوانند و اگر کسی بخورد مداوای اوبقی و شیر تازه و روغن بادام کنند . اختیارات بدیعی . و صاحب برهان گوید: با رای بی‌نقطه بروزن قراداغی بلغت رومی‌دوایی است هندی واز جملهٔ سموم استوزهر مجموع حیواناتی‌باشد که دنبال‌داشته‌باشندهمچومار وعقرب وسك‌و گرگ ومانندآن. باذال‌نقطه دارهم بنظر آمده‌است. کلف وجرب‌رانافع باشدوبعضی گویند یونانی‌است و بفارسی کچله گویند و بتازی‌قاتل‌الکلب وخانق‌الکلب‌خوانند.انتهی. جوزالقی. رجوع به اذاراقی وازاراقی‌شود.

ادارسه . [اَ رِ سَ] یاآل ادریس یا ادریسیون . نام سلسلهٔ از ملوك علوی در مغرب بمراکش و بربر که از ١٧٢ تا ٣٧٤ دراین‌ناحیت فرمان رانده‌اند . رئیس وسرسلسلهٔ آنان ادریس بن عبدالله‌بن‌حسن ابن‌حسن‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب‌علیه‌السلام است. او درقیامی بسال ١٦٨ درمدینه بحمایت آل علی‌همدستی کرد وچون خلفا این‌شورش‌را بنشاندند او بگریخت و بمصرشد وازآنجا بمراکش‌رفت وبناحیهٔ سبته(٣) علم استقلال برافراشت واوو‌جانشینان او بیش ازدویست سال درمراکش‌حکم راندند . وشهر تدغه و گاهی اولی لُ(٤) مقرآنان بوده است : ادریس نخست . (از ١٧٢ تا ١٧٧) ادریس دوم پسر او (از ١٧٧ تا ٢١٣) محمد پسرادریس دوم . (از٢١٣تا٢٢١) علی اول پسرمحمد بن ادریس. (از٢٢١ تا ٢٣٤)یحیی‌پسرمحمدبن‌ادریس.(از٢٣٤). یحیی دوم پسر یحیی نخست . علی‌دوم پسر عمر پسر ادریس دوم . یحیی سیم پسر قاسم پسرادریس دوم تا٢٩٣ یحیی چهارم پسر ادریس پسر عمر (از ٢٩٣تا٣١٠) حسن (از ٣١٠تا٣١٩) قاسم کنون پسر محمداز(٣٢٠ تا ٣٣٧) احمد پسرقاسم از (٣٣٧تا٣٤٧) حسن پسر قاسم (٣٤٧ تا ٣٧٤)وباانقراض‌دولت فاطمیان مصر دولت آنان نیز برافتاد . ورجوع بطبقات سلاطین اسلام صفحهٔ ٢٩ وقاموس الاعلام شود .

ادارة . [اِ رَ] (ع) گردانیدن . (تاج‌المصادر بیهقی).بگردانیدن. گرداندن: در مداومت کؤس و اقداح و ادارت کاسات از دست سُقات . . . (جووینی) .

الا یا ایها الساقی **ادر** کاساً وناولها
که عشق‌آسان‌نمود اول ولی‌افتاد مشکلها.
حافظ .

|| گردیدن . (لازم و متعدیست) . || گرد کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). گردگردانیدن. چرخاندن. چرخانیدن . || مبتلا بعلت دوار شدن . (منتهی‌الأرب) . || نگریستن در کار تادانند چگونه انجام کند آنرا . (منتهی‌الأرب) .|| کارگردانی .|| اداره کردن ، قوام‌دادن . نظام دادن. گرداندن. چرخاندن . مستقیم کردن . تنظیم کردن . رتق وفتق دادن . نظم‌ونسق‌دادن. تولیت کردن . متولی بودن . ولایت راندن . قیادت‌کردن ؛ اداره‌کردن شغلی را ،راندن آن شغل را ، راه بردن .

اداره . [اِ رَ] دیوان حکم باشد یعنی بارگاه . شهیدگوید :

همی فزونی جوید اداره برافلاك .

وباین معنی بمد الف‌نیزآمده (ازفرهنگی خطی منسوب به‌اسدی). ولی بی‌شك این کلمه در شعرشهید آواره است اصل اوارجهٔ عربی . || قسمتی از وزارتخانه . هروزارتخانه‌بچند اداره وهر اداره بچند دائره منشعب شود. ج ، ادارات . ادارهٔ محاسبات (٥) . ادارهٔ مدعی‌العمومی ابتدائی (٦) . ادارهٔ مدعی العمومی‌استیناف. (٧)ادارهٔ تمیزی. (رجوع به تمیزی‌شود)||دفترحساب که محاسبات پراکنده برآن نویسند و ادار چه نیز گفته‌اند و باین معنی بمد الف نیزآمده :

بس دیر نماند است‌که ملك ملکان را
آرند بدیوان تو اداره و دفتر .
معزی .

(فرهنگ خطی مذکور) ولی صحیح کلمه آواره است . رجوع بآواره شود .

اداری. [اِ] منسوب به اداره (٨)|| عضو اداره .

ادارین. [اَ] مؤلف برهان‌گوید: بلغت زند و پازند هرچیز زشت وبدرا گویند و باین معنی بجای‌حرف ثانی رای‌قرشت هم بنظر آمده است .

ادارین . [اَ] ج ِ ، آدرون .

اداعی . [اَ ی ی] ج ِ ، اُدعیه .

اداف . [اُ] (ع) نره . || گوش .

ادافهم. [اَ فَ] دریابندهٔ رمزوعلامت و اشاره. آنکه رمز و اشاره دریابد.

(١) Sémiramis . (٢) Apocynon . Noix vomique . (٣) Ceuta . (٤) Vlîlî(Volubilis)
(٥) La direction de comptabilité . (٦) Parquet impérial. (٧) Parquet général . (٨) Administratif

هرچه در خاطر عاشق گذرد میدانی
خوش ادایاب وادافهم واداد ان شدهٔ . صائب.

ادافودیا . [اَ] شهریست فرورفته در درون غینیا(۱) ازجهت ساحل العبید(۲) بمغرب افریقا و آن درعرض ۱۳ درجه و ۶ دقیقهٔ شمالی و طول یکدرجه و ۳ دقیقهٔ شرقی است . سکنهٔ آن ۲۴ هزار تن و آنان اهل شجاعت و اقدام اندو مسلمانان باشند . (ضمیمهٔ معجم البلدان) .

اداقه . [اِ قَ] (ع) گرد گرفتن چیزی را. احاطه کردن .

اداك . [اَ] جزیره وخشکی میان دریارا گویند . (برهان قاطع) . خشکی بود که درمیان دریا باشد و آنرا آبخور و آبخوست وجزیره وآداك نیز نامند . (جهانگیری). (شعوری). این لغت را صاحب صراح در ترجمهٔ جزیره آورده و آطهٔ ترکان همین کلمهٔ فارسی است وترکان نیز طای آطه را دال تلفظ کنند. آداك. بضیع. منتهی الأرب.

اداکردن . [اَ کَ دَ] بگزاردن. توختن. پرداختن، (دین و مانند آن) . تأدیه کردن. دادن. تسلیم کردن . کارسازی کردن . وایس دادن . قضا کـردن . تقضیه . وفا . ایفاء . موافات ؛ استیفا کـردن ؛ ادا کـردن حق کسی را ، گزاردن حق او . ادا کردن دین، گزاردن و پرداختن و توختن وامی را .

دولت حقوق من بتمامی ادا کند
هر گه که پیش شاه مدیحی ادا کنم .
مسعودسعد .

قرض است کردههای بدت نزد روزگار
تا در کدام روز که باشد ادا کند .

پس بجای آورد رسالت را واداکرد امانت را. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۳۰۸). ||بجای آوردن . گزاردن عبادت چون نماز :

کند بقبلهٔ تازی زبهر کدیه نماز
بدل بقبلهٔ دهقان کند نماز ادا .

سوزنی.|| مقابله کردن . مقابلهٔ بمثل کردن.

ادالت و اداله . [اِ لَ] (ع) دولت دادن . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . (مؤیدالفضلاء) . غنیمت دادن . || چیره کردن . چیره گردانیدن . غالب گردانیدن ؛ ادالناالله من عدوّنا، چیره گرداناد خدای مارا بر دشمن . || نصرت دادن. (مؤیدالفضلا). (آنندراج). یاری دادن. یاری کردن ؛ فکان ذلك مما دعاالناس الی ان نعوا علیهم افعالهم (افعال بنی مروان) و ادالوا بالدعوة العباسیة منهم. مقدمهٔ ابن خلدون . || تغییر دادن .

ادالیسك . [اُ] (۳) (از کلمهٔ ترکی ادلیك مشتق از اُدَه بمعنی اطاق و وثاق و لیك حرف نسبت) بزبان فرانسه کنیز و خدمتکار زنان سلطان عثمانی . || نامی که بغلط بـزنان حرم سلطان داده اند . || انگر (٤) نقاش معروف دوپردهٔ بسیار زیبا ساخته است : « ادالیسك غنوده » که در رم بسال ۱۸۱٤ کرده است و امروز درموزهٔ لوور است . ادالیسك دوم ، زنی جوان و موخرمائی را نشان میدهد که سر خود را بر بازو خم کـرده است . ادالیسك اژن دلا کروا(٥) (۱۸٤۷) بر پردهٔ قرمز غنوده و سر را درانحنای بازوی چپ جاداده است. چهرهٔ وی دارای کمال و رنگ پرده بسی زنده و جاندار مینمایـد . ادالیسك های دیگری نیز لوئی بولانژه (٦) (۱۸۳۰) ، کور (۷) (۱۸۳۸) ، ا . کُلَن (۸) (۱۸۳۸)، ارنست هبر(۹)،ه. سالمسن(۱۰) (۱۸۷۲) و دیگران دارند .



ادالیسك، عمل انگر .

ادالیه . [اَ یَ] رجوع به انطالیه شود .

ادام . [اِ] خورش. نانخورش. نانخورشی اعم از مایع و غیر آن وصبغ نانخورش مایع است . ترنانـه . قاتق . ابا ؛ درادام بودن گوشت میان فقهـا اختلاف است . (منتهی الارب). ج ، اُ دُم . آدمه وآدام ؛

در مطبخ فلك که دونانست گرم وسرد
غم به نوالهٔ من وخون جگر ادام .

خاقانی. || پیشوای قوم وروگاه آنها که شناخته شوند باو . مقتدی . اَ دَمـه . اَدم . || هرموافق وسازگار . (منتهی الارب).

ادام . [اِ] نامی از نامهای زنان عرب.

ادام . [اِ] آبی است بنام بئرادام درراه یمن ، بنی شعبه (ازکنانـه) را . || چاهی بریك منزلی مکه .

ادام . [اِ](۱۱) شهروبندری ازهلند . دارای ۷۷۰۰ تن سکنه و کلیسائی زیبا از مائهٔ پانزدهم میلادی وپنیرآن مشهوراست .

ادام . [اِ] جزیـرهٔ از جزایر صونـد بمسافت ۹ میلی شمال شرقی باتاویا ، عاصمهٔ جزیرهٔ جاوه و آن تعلق بهلندیان دارد و تبعیدگاه مجرمین است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادام. [اَ] اصمعی گفته نام شهریست وگفته اند وادئی است وابوحازم گوید آن ازمشهورترین وادیهای مکه است . (معجم البلدان) .

ادام . [اَ دد] (ع) چرم فروش . ادیـم فروش. (مهذب الاسماء).

ادام . [اُ] محمود بن عمر گوید وادیی است بتهامه که برسوی آن از آن هذیل وفروسوی از آن کنانه است وسیدعلی علوی گفته است ادام بکسر اول است ودر آن آبی است که آنرا بئرادام گویند واقع درراه یمن بنی شعبه (از کنانه) را . (معجم البلدان)

ادام البیت . [اِ مُ بَ] (ع) سرکـه . خلّ . سته . سك .

ادامو شة . [اُ شَ] قریـه ایست قرب قریه بارواح ازقضاء بریدور تابع لواء بهکة از ولایت بوسنه ودرقرب آن آبهای معدنی و معدن آهن ونوعی خاك است كه برای سفالگری مناسب است . (ضمیمهٔ معجم البلدان)

ادامت و ادامه . [اِ مَ] (ع) همیشه داشتن ؛ پیوسته گردانیدن. (مجمل اللغه). پیوستگی . دایم داشتن. (زوزنی). (تاج ـ المصادر بیهقی). یدیم الله نعمته علیه. ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۲۱۷ ادام الله بقاه، خدای زیست او را همیشگی کناد . ادام الله ظله . ادام الله ظلکم . و بشنوده باشد خان ادام الله عزّه . ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۷۲ . بافرزندا استادم خواجه بونصر ادام الله سلامته . ابوالفضل ـ بیهقی صفحهٔ ۲۸۹ . گفتند دیر است در آرزوی آنند که رعیت سلطـان اعظم ملك الاسلام شهاب الدوله ادام الله سلطانه باشند. ابوالفضل بیهقی. صفحهٔ ۳٤۸ ابوجعفر الامام قائم بامرالله ادام الله سلطانه. ابوالفضل بیهقی. صفحهٔ ۲۸۷ . حاجب فاضل عمّ ، خوارزمشاه ادام الله تأییده مارا امروز بجای پدراست. ابوالفضل بیهقی. صفحهٔ ۳۳۲ .|| درنگ کردن در.|| درنگی کردن.|| ادامهٔ دَلو، پر کردن آن.|| ادامهٔ سماء، پیوسته باریدن آن.|| فرونشانیدن جوش دیگ بآب سرد. جوشش دیگ بآب سرد بنشاندن. || واپژوهیدن . || بشخو کردن . || برگردانیدن تیررا برابهام وهموار کردن آن . || باقـی داشتن دیگ بر دیگپایـه بعد ازپختن. || مبتلا بهسرگیجه ودوار شدن. || ساکن گردانیدن. (مؤید الفضلاء). || ادامـه دادن ، مـداومت کردن . پیوسته گردانیدن|| ادامهٔ کار ، دراصطلاح فیزیك اصلی است که بموجب آن محرك مساویست بـاکار مقـاوم . || ادامـهٔ نظر ، بَرهَمـة . پیوسته نگریستن .

ادامة . [اِ مَ] شهریست دارای سور ازشهرهای نفتالی بین کنادة و رامة وظاهراً درشمال غربی بحرالجلیل واقع بوده است و اثری ازآن تاکنون بدست نیامده است. ضمیمهٔ معجم البلدان .

ادامی . [اَ ما] ابوالقاسم سعدی گوید موضعی است بحجاز ، وقبر زهری عالم فقیه آنجاست و یاقوت گوید من آنرا نشناسم و درکتاب نصر آمـده ؛ ادامی از اعراض مدینه است و زهری آنجا نخلی غرس کرد. (معجم البلدان) . || ازدیارقضاعة بشام است وبضم همزه نیز گفته اند. (معجم البلدان).

(۱) Guinée. (۲) Côte des Esclaves. (۳) Odalisque. (٤) Ingres
(٥) Eugène Delacroix. (٦) Louis Boulanger. (۷) Court. (۸) A. Colin.
(۹) Ernest Hébert. (۱۰) H. Salmson. (۱۱) Edam.

ادآن . [اِ دِ دِ آ] (ع) خریدن یا فروختن بوام .

ادانوش . نام مردی بود ، مندارس (مدارس فرهنگ سروری و در نسخهٔ تدارس) او را بعذرا فرستادکه بَر وی باش ، عذرا چشم او بکند بخشم . (لغت فرس‌اسدی) . نام شخصیکه برسالت و ایلچی گری پیش عذرا آمده بود وعذرا از قهر و خشم چشم او را بانگشت کند . (برهان قاطع) :

براو جست عذرا چوشیر نژند
بزد دست وچشم ادانوش کند.
عنصری بنقل‌شعوری(۱).

ادانة ، ادانت . [اِ ن َ] (ع) فرومایه وضعیف گردانیدن . || خسیس‌شدن. ادین (مجهولاً) خسیس‌وفرومایه گردیدوضعیف وسست شد . || وام دادن . (تاج ا لمصادر بیهقی) : ادنته ، وام دادم او را . (منتهی الأرب). وام گرفتن: ادان‌هو، وام گرفت. (منتهی‌الأرب) .|| بمهلت چیزی خریدن وبهای آنرا وام دار شدن . تقول: منه ادنی عشرة دراهم. (منتهی‌الأرب) .||جزادادن (مؤیدالفضلاء) .

ادانه . از شهرهای عیسوی نشین که در سال ۷۲۰ بدست مصریان‌سوخت . رجوع بتاریخ مغول صفحهٔ ۳۴۷ شود .

ادانی . [اَ] ج ، ادنی. مقابل‌اقاصی. نزدیکان ، نزدیکتران . نزدیکترها : ملك هند اثر نکایات رایات سلطان دراقاصی و ادانی ولایت خویش مشاهدت‌کرد . (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۲۹۳) . ازهیبت این‌دوپادشاه نامدار دراقاصی وادانی جهان گرگ از تعرض‌آهو تبری نمود. (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۵) . بشارت‌آن‌فتوح باقاصی وادانی‌رسید. (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۲۶)، و متعلقان و رعایای او از خصومت در اقاصی و ادانی شرق و غرب از دیگر پادشاهزادگان . . . جوینی. || کمینه‌تران. (غیاث اللغات) . (آنندراج) .|| رعاع . عامّهٔ . اسافل ناس . سفله . سوقه . بازاریان .

ادا واصول . [اَ وَ اُ] از اتباع . رجوع به اداشود .|| ادا واصول‌درآوردن در تداول عوام ، کراهت‌بهتصنع‌نمودن .

اداوت و اداوة . [اِ وَ] (ع) مَطهرة. یعنی آبدستان .(منتهی‌الارب) . قمقمه . مَطهره . ظرف آب . آفتابه . (انندراج). ج ، اداوی : اعرابی از کوزهٔ عمر نبید خورد مست شد عمر رضی‌الله عنه اورا حد زداعرابی گفت ازاداوهٔ تو خوردم امیرالمؤمنین گفت‌حدبرمستی‌زدم‌نه‌برخوردن. راحةالصدور راندوی.

اداوی . [اَ] ج ، اِداوة .

اداوی . رجوع بطایفهٔ عیسی وند شود .

اداة . [اَ] رجوع به ادات شود .

اداة .[اَ] نام کوهی. (مراصدالاطلاع).

اداهم .[اَ هِ] ج ، اَدهم بمعنی‌بندها و اسبان سیاه رنگ .

اداهم . [اَ هِ] محلی است در شعر . (مراصد الاطلاع) . و بکری گوید آن پشته‌هائی است سیاه رنگ در نجد یاقریب بدان . جمیل گوید :

جعلن شمالا ذا العشيرة كلها
وذات اليمين البرق برق‌هجين
فلما تجاوزن الا داهم فتنني
و أسمح للبين المشت قرون .
(ضمیمهٔ‌معجم‌البلدان).

اداب . [اَ اَ] (ع) نعت‌تفضیلی ازدأب: مارأيت رجلاً ادأب سواکاً و هوصائم من عمر . الكنى للدولابى .

اداث . [اَ اَ] نام ریگی است . (منتهی‌الارب) .

ادان . [اُ دِ اُ](۲) یکی از بناهای معروف اثینه که بقول فلوطرخس موافق نقشهٔ که پریکلس کشیده بود ، ساخته شده است‌واونیزچنانکه گویند،نقشهٔ کوشك‌خشیار-شا شاهنشاه هخامنشی را درنظر داشته‌است (ایران باستان صفحهٔ ۱۶۰۰ بنقل ازکتاب پریکلس، بند۲۲) .||نام‌نمایشخانهٔ‌درپاریس.

ادایاب . [اَ] ادا فهم . رجوع به ادا فهم شود .

ادب . [اَ دَ](ع)(معرب ازفارسی)(۳) فرهنگ (مهذب‌الاسماء) . پرهیخت. دانش. (غیاث‌اللغات) ج ، آداب :

هزار گونه ادب جان زعشق آموزد
که آن ادب نتوان یافتن بمکتبها .
مولوی .

پارسا باش و نسبت از خود کن
پارسا زادگی ادب نبود .
قرة العیون .

چه جوئی آن ادبی کآن ادب ندارد نام
چه گوئی آن سخنی کان سخن ندارد چم .
شاکر بخاری .

|| هنر (زمخشری) (نصاب) :
جمله را آدَب سلاح و مردی از تیر انداختن و نیزه داشتن و درق و شمشیر و قارورهافکندن و شناو وآنچه مردان را بکار آید . مجمل‌التواریخ والقصص . گفت اگر نه آنستی که تو هنوز خردی و این ادب نیاموختهٔ من ترا امروز مالشی دادمی که باز گفتندی.نوروزنامه.تیرو کمان سلاحی بایسته است و مر آن را کار بستن ادبی‌نیکوست . وپیغامبر علیه‌السلام فرموده است‌علموا اصبیانکم‌الرمایة‌والسباحة.نوروزنامه.

|| چم وخم . حسن معاشرت . حسن محضر . طور پسندیده . (غیاث‌اللغات) . طریقهٔ که پسندیده وصلاح باشد. اخلاق‌حسنه. فضیلت. مردمی . حسن احوال در قیام وقعود وحسن اخلاق‌واجتماع‌خصال‌حمیده.خواجه‌عبدالرزاق هژده بخورد وخدمت کرد رفتن را وبا امیر گفت : بس ! اگر بیش از این دهند ادب و خرد ازبنده‌دور کند. امیربخندید ودستوری داد . ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۶۷۲ . وما (امیرمحمود) تا این غایت دانی‌که بر استای تو (امیر یوسف) چند نیکوئی فرموده‌ایم و پنداشتیم‌که با ادب برآمدهٔ و نیستی چنانکه ما پنداشته ایم . ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب . صفحهٔ ۲۵۳ . این‌بی‌ادبی‌بنده‌بفرمان سلطان‌محمود کرد . ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۵۳ .

سلطان معظم ملك عادل مسعود
کمتر ادبش حلم وفروتر هنرش‌جود .
منوچهری.

لقمان‌را گفتندادب‌ازکه‌آموختی گفت از بی‌ادبان . . . گلستان .

ذرهٔ گر در تو افزونی ادب
باشد از یارت ، بداند فضل رب .
مولوی .

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت‌آن‌به‌که درسخن‌کوشی.
گلستان .

ای نیاموخته ادب زابوان
ادب آموز زین پس ازملوان .
سنائی .

سخن شنیدن ادبست . جامع‌التمثیل .

از خدا جوئیم توفیق ادب
بی‌ادب محروم ماند ازلطف رب .
مولوی .

از ادب پرنور گشته است این فلك
وز ادب معصوم و پاك آمد ملك .
مولوی .

بی‌ادب سیلی زمانه خوری . اوحدی .

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد .
حافظ .

ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش‌را .
عرفی .

ما سجده برسایهٔ دیوار کنشتیم
ازبی‌ادبان پرس حرمگاه صنم‌را.
شیخ‌فیض.

|| آزرم. حرمت. پاس . (صراح) || ادب النفس ، اخلاق حسنه ، مقابل ادب‌الدرس :

زن که خدایش ادب نفس داد
سر دهد وتن ندهد در فساد

---

(۱) در لغت فرس اسدی : بزددست و ازبیش چشمش بکند . (۲) Odéon . (۳) رجوع بآخر همین فقره شود .

تو ادب نفس بد اندیش کن
بی ادبان‌را بادب خویش کن.
امیرخسرو. || آئین. آرایش. راه ورسم. || شگفتی. (مهذب الاسماء). شگفت. (مؤیدالفضلاء) عجب. || زیر کی. || تیمار. رجوع بـه تیمار شود. || تأدیب، تنبیه: وما این تاوان‌مرادب‌را بستدیم تاخداوندان اسپ، اسپرا نگه دارند، تا بکشت کسان اندر نیاید. نوروزنامه.
اوستادان کودکان‌را میزنند
آن ادب سنگ سیه‌را کی کنند.
مولوی.
||دانشمند شدن. بافرهنگ شدن.(زوزنی) فرهنگی شدن. (تاج المصادر بیهقی): ادب، ادیب شدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی).||نگاهداشتن‌خوداز نکوهیده‌های کرداری و گفتاری. تأدّب. (زوزنی). بکار صلاح بودن. اندازه و حدّ هرچیز نگاهداشتن.(غیاث‌اللغات). نگاهداشت‌حد هرچیز.(صراح). نیکو کارشدن. ||بمهمانی خواندن. مهمـان خواندن. (تاج‌المصادر بیهقی). مهمانی کردن.بسوی‌طعام خواندن:
نحن فی‌المشتاة ندعوالجفلاء
لاتری‌الآدب فینا ینتقر.
||زیرك‌شدن. ||ادب البحر،بسیاری آب‌دریا. (منتهی‌الارب).||علم‌الأدب عبارت‌ازده‌علم‌است: ۱) علم‌اللغة. ۲) علم‌التصریف. ۳) علم‌النحو ٤) علم‌المعانی ٥) علم‌البیان ٦) علم‌البدیع. ۷) علم‌العروض. ۸) علم‌القوافی. ۹) علـم قوانین الخط ۱۰) علـم قوانین القراءة.
ادب بالفتح شگفت وعجب ومحرکة زیرکی و نگاهداشت حدّ هرچیز. آداب جمع و علم ادب عبارتست از علمی که بدان خودرا از خلل در کلام نگاهدارند و آن دوازده قسم است: هشت اصول براین تفصیل: علم لغت، علم صرف، علم اشتقاق، علـم نحو، علم معانی، علم بیان، علم عروض، علم قافیه و چهار فروع بدین نمط: علـم قرض‌الشعر وآن علمی است که امتیازکرده میشود بدان میان اشعار سالم و غیرسالم از عیوب علم انشای نثر ازخطب ورسائل.علم محاضرات یعنی علم تواریخ و بعضی این را مشتق از ادب کـه بمعنی خواندن بضیافت است گفته‌اندزیراکه این‌علم میخواندمردم‌را بسوی محامد. (قاموس بنقل منتهی‌الارب) شاعری آنهارا چنین بنظم آورده:
نحو وصرف عروض بعده لغة
ثم اشتقاق وقرض‌الشعر، انشاء
کذا المعانی بیان، الخط قافیة
تاریخ، هذا لعلم‌العرب‌احصاء.
مؤلف نفـایس الفنون فی عرایس العیون پانزده فن‌آورده‌است: خط، لغت،تصریف، اشتقاق، نحو، معانی، بیان، بدیع، عروض، قوافی، تقریض، امثال، دواوین، انشاء، استیفاء. رجوع بنفایس‌الفنون‌تألیف محمدبن محمود آملـی مقالهٔ اولی از قسم اول شود. ابن‌خلدون درمقدمهٔ خودگوید: «هذاالعلم (ای‌علم‌الادب) لاموضوع له ینظر فی‌اثبات عوارضه أونفیها و انماالمقصود منه عنداهل اللسان ثمرته و هی‌الاجادة فی فنی‌المنظوم و المنثور علی أسالیب العرب و مناحیهم، فیجمعون‌لذلك من کلام‌العرب ماعساه‌تحصل به‌الملکة من‌شعر عالی‌الطبقة و سجع متساو فی‌الاجادة و مسائل من اللغة والنحو مبثوثة أثناءذلك‌متفرقة‌یستقری منهاالناظرفی‌الغالب معظم قوانین‌العربیة مع ذکر بعض من ایام العرب یفهم بـه مایقع فی اشعارهم منها و کذلك ذکـر المهم من الانساب الشهیرة والاخبارالعامة والمقصودبذلك کله‌أن‌لایخفی الناظر فیه شیٔ من کلام‌العرب و اسالیبهم و مناحی‌بلاغتهم اذاتصفحه‌لانه لا تحصل‌الملکة من حفظه الا بعد فهمه فیحتاج الی تقدیـم جمیع ما یتوقف‌علیه فهمه ثم‌انهم اذا أرادوا حد هذاالفن قالوا: الادب هو حفظ أشعار العرب واخبارها والاخذ من‌کل علم بطرف یریدون من علوم اللسان أوالعلوم الشرعیة من‌حیث متونها فقط و هی‌القرآن والحدیث اذلامدخل بغیرذلك من‌العلوم فی‌کلام‌العرب الاماذهب الیه المتأخرون عند کلفهم بصناعة البدیع من التوریة فی أشعارهم و ترسلهم بالاصطلاحات‌العلمیة. فاحتاج صاحب‌هذاالفن حینئذ الی معرفة اصطلاحات العلوم لیکون قائما علی فهمهـا و سمعنا من شیوخنا فی مجالس التعلیم أن أصول هذاالفن وارکانـه أربعة دواوین وهی: أدب‌الکاتب لابن قتیبة و کتاب الکامل للمبرد وکتاب‌البیان والتبیین للجاحظ و کتاب النوادر لابی علـی القالـی البغدادی وما سوی هذه‌الاربعة فتبع لها و فروع عنها. وکتب المحدثین فی‌ذلك‌کثیرة، وکان‌الغناء فی‌الصدرالاول‌من‌اجزاء هذاالفن مما هوتابع للشعر اذالغناء انما هوتلحینه. و کان‌الکتاب والفضلاء من الخواص فی‌الدولة العباسیة یأخذون‌انفسهم به‌حرصا علی‌تحصیل أسالیب الشعر وفنونه فلم یکن‌انتحاله قادحا فی‌العدالةوالمروءة وقدالف‌القاضی‌أبوالفرج الاصبهانی وهو من‌هو کتابه فی‌الاغانی جمع فیه اخبارالعرب واشعارهم وانسابهم وایامهم و دولهم و جعل مبناه علی الغناء فی المائة صوت التی‌اختارها المغنون‌للرشید فاستوعب فیه ذلك أی‌استیعاب و اوفاه» انتهی ماقاله ابن‌خلدون. جرجانی‌در تعریفات آرد: ادب عبارتست ازشناختن اموری که بوسیلهٔ آنها انسان ازهمهٔ اقسام خطا مصون ماند. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون گوید: الادب بفتح اول ودال مهمله، دانش و فرهنگ، و پاس و شگفت و طریقهٔ کـه پسندیده و باصلاح باشد و نگاهداشت حدّ هرچیزی. کمافی کشف‌اللغات. وعلم‌عربی که‌تعلق بعلم زبان‌عرب‌وفصاحت وبلاغت دارد. کذاذکر الشیخ‌عبدالحق المحدث‌فی‌رسالةحلیةالنبی‌ص. ودر بحرالجواهر آید که ادب نیکی احوال و رفتار است در نشست و برخـاست و خوشخوئی‌و گردآمدن‌خویهای‌نیك وصاحب العنایة گـوید: هر ورزش پسندیدهٔ کـه آدمیرا به فضیلتی از فضایل سوق دهد، و ویژهٔاو شود. وابوزید گوید: ادب‌ملکه‌ایست که انسانرا ازآنچه ناسزاباشد بازدارد. در فتح‌القدیر آمده‌است که‌ادب‌مجموع‌صفات‌نیك است‌ودراصطلاح‌فقهاء مراد ازادب کتاب‌ادب القاضی‌است‌یعنی‌آنچه قاضی‌را سزاوار است که بجای آرد. ونیکوتر آنست که ادب را تعبیر به ملکه کنیم. زیرا ملکه است کـه در روان آدمی‌رسوخ میابد و ازینرو اگر مفهوم ادب در نفس انسان راسخ نگـردد نمیتوان آنـرا ادب نامید. (بحرالرائق فی‌شرح‌الکنز و کتاب‌القضاء)وفرق بین‌تعلیم و تادیب آنستکه، تأدیب در مورد عادات و تعلیم در مورد شرعیات استعمال میشود. بعبارة اخری تأدیب عرفی و تعلیم شرعی و اولی دنیوی و دومین دینی‌است. (کرمانی شرح صحیح بخاری - درباب - تعلیم‌الرجل) صاحب‌تلویح گفته است که: تأدیب با کلمهٔ ندب قریب‌المعنی است وجدائی بین این‌دو جزاین‌نیست که‌تأدیب درمورد تهذیب اخلاق و اصلاح عادات‌وندب درمورد ثواب آخرت مستعمل است وقد یطلقه الفقهاءعلی‌المندوب (فی‌جامع‌الرموز)وماوراء ماذکرمن‌الفرائض والواجبات‌فی‌الحج‌سنن‌تارکها مسیئی وآداب تارکها غیرمسیئی. و گاهـی کلمهٔ‌ادب رادر مورد سنت اطلاق نمایند. (جامع‌الرموز). و سوای آنچه از سنن و آدابی کـه تارك آن گناهکارمحسوب شود اطلاق نمایند. در کتاب بزازیه ضمن کتاب الصلوة در فصل دوم گوید: ادب آن را گویند که شارع گاهی آنرا بکار برده، وزمانی آنرا ترك کرده‌است‌وسنت آنرا نامند کـه شارع‌آنرا پیوسته مواظب و مراقب است. ازینرو واجب‌هرقانونی‌ازشریعت‌است که‌برای‌اکمال فرض و سنت برای اکمال واجب و ادب برای اکمال سنت وضع شده باشد و نیز گفته‌اند: ادب نزد اهل شرع پرهیزکاری و نـزد اهل حکمت و دانش نگاهداری و صیانت نفس است.و از حاتم‌اصم‌روایت‌کنند که موقع دخول در مسجد پای چپ خودرا در مسجد نهاد و در حال رنگش تغییر یافته و بیمناك از مسجد بیرون آمد و دیگربار بمسجد برفت واین‌نوبت پای راست خودرا درمسجد نهاد وسبب این‌عمل ازاوپرسیدند. گفت میترسم اگر ادبی از آداب دین را متروك دارم خدایتعالی آنچه را کـه از خزانهٔ غیبش‌مرا بخشیده، بازستاند. دانشمندی گوید: ادب نشستن با خلق بربساط صدق،

ویپروی حقایق است . اهل تحقیق گفته‌اند: ادب خروج ازصدق اختیار وزاری بر بساط نیازمندی و افتقار باشد . و درین معنی گفته‌اند :

ادب نه کسب عبادت نه سعی حق طلبی است
بغیرخاك شدن هرچه هست بی‌ادبی است .

ودر تعریفات جرجانی ادب را بدین نحو تعبیر کرده که: ادب هر آن چیزی است که آدمی را از جمیع انواع خطا باز دارد - و ادب القاضی ملتزم ساختن قاضی است بدانچه که شارع ازداد گستری ورفع ستم و ترك هوی وهوس بر او واجب ساخته. انتهی. ومعنی آداب البحث، درباب نون وفصل راء مهمله در علم المناظره بیان خواهد شد .

علم الادب هو علم یحترز به عن الخطأ فی کلام العرب لفظاً وخطاً قال المولی ابو الخیر اعلم ان فائدة التخاطب والمحاورات فی افادة العلوم واستفادتها لما لم تتبین للطالبین الا بالفاظ واحوالها کان ضبط احوالها مما اعتنی به العلماء فاستخرجوا من احوالها علوماً انقسم انواعها الی اثنی عشر قسماً وسموها بالعلوم الادبیة لتوقف ادب الدرس علیها بالذات و ادب النفس بالواسطة وبالعلوم العربیة ایضا لبحثهم عن الالفاظ العربیة فقط لوقوع شریعتنا التی هی احسن الشرائع و افضلها واعلاها و اولاها علی افضل اللغات و اکملها ذوقا ووجدانا. انتهی. واختلفوا فی اقسامه فذکر ابن الانباری فی بعض تصانیفه انها ثمانیة و قسم الزمخشری فی القسطاس الی اثنی عشر قسما کما اورده العلامة الجرجانی فی شرح المفتاح وذکر القاضی زکریا فی حاشیة البیضاوی انها اربعة عشر وعد منها علم القراآت قال و قد جمعت حدودها فی مصنف سمیته اللؤلؤ النظیم فی روم التعلّم والتعلیم لکن یرد علیه ان موضوع العلوم الادبیة کلام العرب وموضوع القراآت کلام الله سبحانه وتعالی ثم ان السید والسعد تنازعا فی الاشتقاق هل هو مستقل کما یقوله السید اومن تتمة علم التصریف کما یقوله السعد و جعل السید البدیع من تتمة البیان والحق ما قال السید فی الاشتقاق لتغایر الموضوع بالحیثیة المعتبرة وللعلامة الحفید مناقشة فی التعریف والتقسیم اوردها فی موضوعاته حیث قال واما علم الادب فعلم یحترز به عن الخلل فی کلام العرب لفظا او کتابة و هیهنا بحثان (الاول) ان کلام العرب بظاهره لایتناول القرآن وبعلم الادب یحترز عن خلله ایضا الا ان یقال المراد بکلام العرب کلام یتکلم العرب علی اسلوبه (الثانی) ان السید رحمه الله تعالی قال لعلم الادب اصول وفروع اما الاصول فالبحث فیها اما عن المفردات من حیث جواهرها وموادها وهیأتها فعلم اللغة اومن حیث صورها وهیأتها فقط فعلم الصرف او من حیث انتساب بعض ببعض بالاصالة والفرعیة فعلم الاشتقاق و اما عن المرکبات علی الاطلاق فاما باعتبار هیأتها الترکیبیة و تأدیتها لمعانیها الاصلیة فعلم النحو واما باعتبار افادتها لمعان مغایرة لاصل المعنی فعلم المعانی و اما اعتبار کیفیة تلك الافادة فی مراتب الوضوح فعلم البیان و علم البدیع ذیل لعلمی المعانی والبیان داخل تحتهما واما عن المرکبات الموزونة فاما من حیث وزنها فعلم العروض اومن حیث اواخرها فعلم القوافی واما الفروع فالبحث فیها اما ان یتعلق بنقوش الکتابة فعلم الخط اویختص بالمنظوم فالعلم المسمی بقرض الشعرا والنثر اوبالنثر فعلم الانشاء اولایختص بشئی فعلم المحاضرات ومنه التواریخ قال الحفید هذا منظور فیه فاورد النظر بثمانیة اوجه حاصلها انه یدخل بعض العلوم فی المقسم دون الاقسام و یخرج بعضها منه مع انه مذکور فیه وان جعل التاریخ واللغة علما مدونا لمشکل اذ لیس مسائل کلیة وجواب الاخیر مذکور فیه و یمکن الجواب عن الجمیع ایضاً بعد التأمل الصادق . کشف الظنون .

علوم الادب اثنا عشر علما وهی اللغة والخط والشعر والعروض والقافیة والنحو والصرف والاشتقاق و المعانی والبیان و البدیع والمحاضرات والنثر وقد عنی الادباء بالتوسع فی کل من هذه العلوم توسعا لیس بعده مرمی وقد لخصنا علی کل منها کلاما اثبتناه فی موضعه من هذا الکتاب فیرجع الیه من شاء . دائرة المعارف فرید وجدی در مادهٔ ادب .

تعریف وموضوع و فائدهٔ ادب و ادبیات باصطلاح قدما : کلمات لغویین در معنای لغوی ادب نزدیك بیکدیگر است -ادب در لغت بمعنی ظرف و حسن تناول است (۱) وظرف در اینجا مصدر است بمعنی کیاست مطلق یا ظرافت در لسان یا براعت وذکاء قلب یا حذاقت (۲) و بتعبیر بعضی نیك گفتاری ونیك کرداری و بعضی ادب را در فارسی بفرهنگ ترجمه کرده وگفته اند ادب یا فرهنگ بمعنی دانش میباشد و با علم چندان فرقی ندارد (۳)

در تعریف وتحدید ادب اصطلاحی، عبارات ادبای متقدمین مختلف است ، بعضی گویند (الادب کل ریاضة محمودة یتخرج بها الانسان فی فضیلة من الفضائل (الوسیط. ص۳) الادب کل ریاضة محمودة یتحلی بها الانسان بفضیلة من الفضائل. (معیار اللغة ص ۶۱ ج ۱)ادب عبارت است از هر ریاضت ستوده که بواسطهٔ آن انسان بفضیلتی آراسته میگردد و این معنی منقول از معنی لغوی تادیب و تأدب است که در آنها ریاضت اخلاقی مأخوذ است و برخی گویند (الادب عبارة عن معرفة ما یحترز به عن جمیع انواع الخطأ. جواهر الادب احمد هاشمی ص ۸) ادب عبارت است از شناسائی چیزی که بتوسط آن احتراز میشود از تمام انواع خطا . و این معنی عرفی منقول از ادب بمعنی حذاقت یا براعت و ذکاء قلب وامثال آنهاست وبرخی گویند که (ملکة تعصم من قامت به مما یشینه. دائرة - المعارف بستانی) ادب ملکه ایست که صاحبش را از ناشایستها نگاه میدارد .

واما علم ادب یا سخن سنجی در اصطلاح قدما عبارت بوده است از (معرفت باحوال نظم و نثر از حیث درستی و نادرستی و خوبی وبدی ومراتب آن(۴) و بعضی علم ادب را چنین تعریف کرده اند که (علم صناعی تعرف به اسالیب الکلام البلیغ فی کل من احواله(جواهر الادب احمد هاشمی ص۹) علم ادب علمی است صناعی که اسالیب مختلفهٔ کلام بلیغ در هریك از حالات خود بتوسط آن شناخته میشود . تعریف علم ادب بنا برمسلك قدما شامل اکثر علوم عربیه بوده است و در تعداد علوم ادبیه نیز کلمات قدما مختلف است بعضی عدد آنهارا هشت دانسته (۵) و برخی بیشتر . یکی از شعراء علوم ادبیه را در این دو شعر جمع کرده است :

نحو وصرف عروض بعده لغة
ثم اشتقاق وقرض الشعر انشا
کذا المعانی بیان الخط قافیة
تاریخ هذا العلم العرب احصاء.

جرجی زیدان مینویسد که علم ادب در اصطلاح علمای ادبیت مشتمل بر اکثر علوم ادبیه است از قبیل : نحو . لغت . تصریف . عروض . قوافی . صنعت شعر . تاریخ و انساب . وادیب کسی است که دارای تمام این علوم یا یکی از آنها باشد و فرق مابین ادیب و عالم آن است که ادیب از هرچیزی بهتر و خوبترش را انتخاب مینماید وعالم تنها یك

---

(۱) الادب محرکة الظرف وحسن التناول قاموس - ادب ادباً ظرف وحسن تناوله فهو ادیب.ج ادباء . اقرب الموارد.

(۲) الظرف الکیاسة وقیل انما هو فی اللسان وقیل هو حسن الوجه والهیئة اویکون فی الوجه واللسان و قیل البراعة وذکاء القلب و قیل الحذق . اقرب الموارد .

(۳) تاریخ ادبیات مرحوم ذکاء الملك فروغی ص ۲۳ .

(۴) تاریخ ادبیات مرحوم ذکاء الملك ص ۲۴

(۵) والعلوم الادبیة منسوبة الیه وهی ثمانیة : اللغة والتصریف والنحو والعروض والقوافی وصنعة الشعر واخبار العرب وانسابهم (معیار اللغة ص ۶۱ ج۱)

مقصد را گرفته در آن مهارت مییابد (۱)
بعضی گویند اصول علم ادب عبارت است از « لغت . صرف . اشتقاق . نحو . معانی بیان . عروض . قافیه . و فروع آن عبارت است از خط . قرض الشعر . انشاء . محاضرات . تاریخ . وفن بدیع را ذیل و تابع معانی و بیان شمرده اند (۲) .

ادب درس وادب نفس : باید دانست که آنچه در تعریف علم ادب ذکر شد راجع به (ادب درس) میباشد که آنرا ادب اکتسابی نیز مینامند زیرا بدرس و حفظ و نظر کسب میگردد و اما ادب نفس یا ادب طبعی بعضی آنرا چنین تحدید کرده اند که ادب طبعی عبارت است از اخلاق حمیده وصفات پسندیدهٔ که باذات انسان سرشته شده باشد ومرحوم ذکاءالملك فروغی (میرزا محمدحسین متوفی ۱۳۲۵ ه) در تاریخ ادبیات خود ادب نفس را باصطلاح حکما و صاحبان معرفت عبارت دانسته است از دانشهائی که اسباب کمالات نفسانی شود از قبیل علم بحقایق اشیاء که از آن بحکمت وفلسفه تعبیر نمایند وسایر علوم یادانشها را ادب درسی نامیده است مثل حساب و هندسه و طب و جغرافیا که دانستن آنها مستقیماً درطریق استکمال و تزکیهٔ نفس انسانی واقع نمیشود هرچند بطور غیر مستقیم و بقول اهل علم (ثانیاً وبالعرض) بادب نفس کمك مینماید . ومخفی نماند که مابین تعریف مرحوم فروغی برای ادب نفس وآنچه از جواهر الادب نقل کردیم ظاهراً کمال مباینت است زیرا فضائل اخلاقی باعلومی که موجب کمالات نفسانی میشود بسیار فرق دارد و آنچه بنظر بدوی میآید این است که فلسفه و حکمت هم جزو ادب آموختنی است (ادب درس) بلی ممکن است ادب درس را دوقسم دانست یکی آنکه مستقیماً موجب تهذیب اخلاق وقوای فطری میشود ودیگری دانشهائی که بطور مستقیم در این طریق واقع نیست

ابن خلدون درمقدمهٔ خودمینویسد که علم ادب مانند سایر علوم موضوع مشخصی ندارد که بحث از عوارض ذاتیهٔ آن بشود و تنها مقصود ازین علم همانا ثمره و فائدهٔ آن است که اجاده و مهارت یافتن در دوفن منظوم ومنثور باشد وآنچه در طریق حصول این ملکه واقع میشود از قبیل حفظ اشعار و متون ادبیه و نحو صرف و علم انساب و تواریخ و غیر از اینها از مقدمات این علم محسوب میگردد و از این جهت است که متقدمین از ادبای عرب تعریف این علم را این طور میکردند که (الادب هوحفظ اشعار العرب واخبارها والاخذ من کل علم بطرف) ادب عبارت است از حفظ اشعار و اخبار عرب وبهره یافتن ازهرعلمی باندازهٔ حاجت.
بعقیدهٔ نگارنده اگر موضوع علم ادب را بنا برطریقه و اصطلاح ادبای باستانی همان دوفن نظم ونثر قرار بدهیم ولیکن با قید حیثیت (از قبیل : مطبوعیت و ناگوارائی درطبع یا خوبی وبدی و درستی ونادرستی ونظایر آنها) وتعریف جواهر الادب را (۳) تعریف این علم بدانیم درجامعیت ومانعیت این تعریف (بقول اهل منطق طردوعکس) چندان خللی وارد نخواهد آمد وبنابراین آنچه را قدما جزو علوم ادبیه شمرده اند یکدسته داخل مسائل و دستهٔ دیگر جزو مقدمات ومبادی این علم خواهد بود ونظر بارتباط کاملی که مابین علم ادب وسایر فنون و علوم موجود است هرقدر دایرهٔ معارف و علوم وسیعتر میشود بروسعت محیط علم ادب و ادبیات افزوده خواهد شد وانسب این است که بجای علم ادب صناعت ادب تعبیر شود (٤) .

ارکان علم ادب (٥)

ارکان علم ادب چهارچیز است . اول قوای فطری عقلی و آن پنج چیز است : ذکاء . خیال . حافظه . حس . ذوق . (٦)
دویم قوانین واصول نظم ونثر وحسن تألیف وانواع انشاء وشعر وفنون خطابه . سوم مطالعهٔ تصانیف بلغا و تتبع وافی درجزئیات آنها . چهارم کثرت ارتیاض و تدرب در سبکهای ادبای قدیم و تأسی بفصحا و بلغا در حل و عقد نظم ونثر. (تاریخ ادبیات ایران تألیف آقای همائی جلداول صفحهٔ ۲ـ۸) : بی اجری ومشاهره درس ادب وعلم دارد (ابوحنیفه). ابوالفضل بیهقی. چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۲۷۷ . زوزنی . . . یگانهٔ روزگار بود در ادب و لغت و شعر . ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۳٦۷ . ادیب خویش را . . . امیرمسعود گفت عبدالغفاررا ازادب چیزی بیاموز وی قصیدهٔ دوسه از دیوان متنبی وقفانبك مرا بیاموخت . ابوالفضل بیهقی. چاپ مرحوم ادیب. صفحهٔ ۲۹۱ . ونیز نورادب دل رازنده کند. کلیله ودمنهٔ چاپ طهران سال ۱۳۳۲ صفحهٔ ٤۲۱. اومردیست درفضل وعلم وعقل وادب یگانهٔ روزگار. ابوالفضل بیهقی. چاپ مرحوم ادیب. صفحهٔ ۲٤۲. امابازارفضل وادب و شعر کاسد گونه میباشد . ابوالفضل بیهقی . صفحهٔ ۲۷٦ . مارا صحبت افتاد با استاد ابوحنیفهٔ اسکافی وشنوده بودم فضل و ادب و علم وی سخت بسیار . ابوالفضل بیهقی. چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۲۷٦ .
روزی در مجلس شراب بودیم و در ادب سخن میگفتیم حدیث نظر رفت خوارزمشاه گفت : همتی فی کتاب انظر فیه ووجه حسن انظر الیه و کریم انظر له. ابوالفضل بیهقی. چاپ مرحوم ادیب . صفحه ٦۸۳
ادب مرد بهتر از زر اوست . مکتبی .
و از آداب تازی و پارسی بهره داشت . تاریخ بخاری نرشخی. ویگانهٔ روزگار بود درادب ولغت وشعر. ابوالفضل بیهقی . چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۱۲۱ .

(۱) تاریخ آداب اللغة العربیة جرجی زیدان ص ۹٥ ج ۲ . (۲) دائرة المعارف بستانی (ص ٦٥٥ ج ۲) (۳) علم صناعی تعرف به اسالیب الکلام البلیغ فی کل من احواله . (٤) رجوع شود بکتب فلسفه و کلام مخصوصاً شرح هدایهٔ ملاصدرا درفرق مابین علم وصناعت واینکه صناعت علمی است که متعلق بکیفیت عمل ذهنی یا خارجی است . (٥) مأخوذ از جواهر الادب احمد هاشمی و کتاب البیان والتبیین و کتاب المثل السائر . (٦) مراد ازین قوی بترتیب ذکر آنها این است ۱ـ استعداد تام برای ادراك علوم ومعارف ۲ ـ قوهٔ حفظ صور محسوسات ۳ ـ قوهٔ حفظ معانی ٤ـ قوهٔ تأثر ازمدرکات ٥ـ قوهٔ درك لطایف و دقایق.

(*) خطهائی که از زمان کهن درایران رواج داشته ، ازخط میخی وآرامی وپهلوی گرفته تاخط اوستائی (دین دبیری) هیچیك بومی این دیار نبوده وهمه ازمرزوبوم بیگانه وازکشورهای همسایه باین سرزمین رسیده است خود واژهٔ دبیری که بمعنی نوشته وخط است از لغتهای عاریتی زبانهای ایران باستان است که از زبان بابلی بفرس هخامنشی درآمده و ازآن زبان بپهلوی رسیده واز پهلوی درفارسی بیادگار مانده است . باید بیادداشت پیش از آنکه ایرانیان در این سرزمین سروسامانی گیرند و پادشاهی بزرگی بسر کار آورند ، بادو دولت بزرگ و توانای همسایه از سوی مغرب در تماس بودند : یکی از آنها بابل بوده که نخستین پادشاهی آن (۱۹۲٦ ـ ۲۲۲٥) در حدود بیست وسه سده پیش از میلاد بوجود آمده و دیگر پادشاهی آشور که در حدود سال هزارو هشتصد (۱۸۰۰) در شمال عراق کنونی بدوران رسید (۱) بگفتهٔ هرودت ، درسدهٔ پنجم پیش از میلاد ، آشوریها درهنگام پانصدو بیست سال فرمانروایان آسیای علیا بودند ، نخستین قومی که از آنان سرپیچید مادها بودند که خود را ازیوغ آشوریها آزاد ساختند ، اقوام دیگر از مادها پیروی کرده از بند بردگی آشوریها رها شدند » (۲) . چنانکه میدانیم پیش از پادشاهی مادها در مغرب ایران ، در سال ۷۱۳ پیش از میلاد مسیح (۳) همواره سرزمینهای ایران دستخوش تاخت و تاز پادشاهان آشور بوده واز کتیبه هائی که از این پادشاهان بجای مانده ولشکر کشی هریك از آنان یاد گردیده بخوبی پیداست که تیگلات پیلسر Tiglath - Pilesar اول پادشاه کشور گشای آشور در حدود یکهزارو یکصد سال پیش از میلاد از کوه

(۱) A History of Persia by Sir. Sykes, Third edition. London. 1930, P. 76 and 82. (۲) Herodotos. 1,95.
(۳) Aufsätze zur Persischen Geschichte von Th. Nöldeke. Leipzig, 1887, s. 6.

بقیه ازحاشیهٔ صفحهٔ ۱۰٤۸

زاگرس Zagros (پشتکوه) گذشته بسر زمین ماد تاخت و قبایل آنجا را پراکنده و پریشان ساخت ؛ در سال ۸٤٤ شلمانسر دوم Shalmansar بکردستان لشکرکشید وهفت سال پس‌ازآن دیگرباره بآنجا روی‌آورد و گروهی‌ازفرمانفرمایان آنجارا غارت کرددر کتیبهٔ همین پادشاه‌آشوری‌است که نخستین بار ازمادای Madai=Mada نام برده‌شده‌است(۱) درهنگام‌پادشاهی‌شمسی‌ادادچهارم Shamsi adad جانشین شلمانسر در کتیبهٔ وی نیز مادها یاد شده اند که از آشوریها شکست دیده باژ و خراج پرداختند . در سال ۸۱۰ اداد نیراری Adad - Nirari سوم بماد تاخت و بخش بزرگی از ایران را بچنگ آورد ؛ تیگلات پیلسر چهارم که از جنگجویان بزرگ آشور است در سال ۷٤٤ بماد روی آورد و بیش از پادشاهان دیگر آشور غنیمت بدستش افتاد ، بگفته خودش در کتیبهٔ شصت هزار و پانصد اسیر گرفت ومقدار زیادی گاو و گوسفند و اسب و شتر و استر بغنیمت برد و آخرین تاخت و تاز آشور در ایران بدستیاری سارگن Sargon در سال ۷۲۲ انجام گرفت مقدار غنائمی که پادشاهان آشور از ایران میبردند و گروه انبوهی اسیر که گرفتار آنان میشدند بخوبی میرساند که مغرب ایران در آن روزگاران آبادان بود وشهریاران کم‌وبیش بزرگ درآن سرزمینها بودند که باهمسایگان‌سامی‌نژاد در زدوخورد بودند . هرچند مناسبات ایرانیان از یکهزار ویکصد سال پیش از میلادمسیح تادورهٔ تشکیل پادشاهی در ماد ، در پایان سدهٔ هشتم پیش از میلاد ، با همسایگان خود آشوریها زدوخورد بوده ، اما میتوان گفت که باهمین ستیزه و لشکر کشی آثاری از تمدن دیرین آن دیار که سومریها بوجود آورده بودند بایران رسید . بسادر دوران پیکار وجنگ تمدن از کشوری بکشور دیگر میرسد ، چنانکه در تاخت‌و تاز اسکندر بسیاری از آداب ورسوم ایرانیان باروپا راه یافت ودر استیلای عرب بسوریه ومصر وعراق و ایران ، در تمدنی از این کشورهای کهنسال بروی تازیان باز شد و در جنگهای صلیبی ، در قرون وسطی بسا آثار تمدن شرقی باروپا راه یافت وبالعکس .

گفتیم در پایان سدهٔ هشتم پیش ازمیلاد نخستین سلسلهٔ پادشاهی ایران بوجود آمدو هگمتان Hagmatân (همدان) پایتخت‌این‌خاندان گردید . مؤسس این خاندان نامزد است به دیوکو Dyaukku که یونانیها Deiokes نامیده اند . سومین پادشاه این خاندان‌هووخشتر Huvakhshtra (در یونانی Cyaxares) از کشور گشایان بزرگ ایران است . بسیاری ازکشورهای همسایه ایران بدست وی‌افتاد ؛ از آنهاست کشور باستانی‌آشوروگشوده شدن پایتخت نامور آن نینوا در سال ششصدو دوازده (٦۱۲ پیش از مسیح) (۲) این پیروزی یکی از بزرگترین پیش‌آمدهای تاریخ باستانی است . ایرانیان با برچیدن دستگاه پادشاهی آشور خود را بجهانیان شناسانیدند واین‌در گیتی نخستین بار است که نام ونشانی از آریائیها بگوش رسید . هووخشتر ، کسی که زمینهٔ کشور گشائی را از برای هخامنشیان آماده کرده بود در سال ۵۸٤ در گذشت . جای نشین وی ایشتوویگو Ishtuvigu (۳) که یونانیان AStyages خوانده‌اند بدست کورش سرسلسلهٔ پادشاهان هخامنشی شکست یافته ودورهٔ پادشاهی‌مادها بپایان رسید . با برچیده شدن دستگاه خاندان‌ماد تغییری بایران روی‌نداد چه فقط پادشاهی‌ازایرانیان مغربی‌با ایرانیان جنوبی رسید . هفتادو سه سال‌پس‌از افتادن نینوا بدست ایرانیان یعنی‌در۱۲ اکتوبر۵۳۹ بابل بدست کورش‌افتاد(٤)آخرین پادشاه‌بابل نبونئید Nabunaid (درفرس هخامنشی‌نبونئیت Nabunaita) شکست‌یافته دورهٔ‌فرمانروائی سامیان‌پایان‌پذیرفت پس ازیادآوری‌پیش‌آمد های تاریخی که گویا پیوستگی دیرین ایران با سرزمینهای بابل وآشور است ، باید بگوئیم که خط ، خواه باشکال میخی‌وخواه حروف‌الفبائی‌ازبزرگترین‌اختراع بشراست ، ازپرتوخط است که امروزه میتوانیم بدانیم درشش هزار سال پیش ازخودمان چه گذشت و بچگونگی زندگی‌وطرز افکار اقوام قدیم پی‌بریم و بانقوش و علامات‌گوناگون که از آنان روی سنگ و خشت و سفال و پاپیروسPapyrus و پوست و فلز کنده گری ونگاشته شده ، سرچشمهٔ خطوط کنونی روی زمین را پیدا کنیم بویژه حروف الفبائی یکی از شگفت ترین زاده‌های فکر آدمی است ، اما بسبب انسی که بااین حروف داریم آنچنان‌که باید ببزرگی این‌اختراع برنمیخوریم که چگونه بابیست و شش حرف یااندکی کمتر و بیشتر باتفاوتی‌که در اصوات زبانهای مختلف موجود است میتوانیم آنچه را که میاندیشیم بروی صفحه نقش بندیم ، آنچه دیگران نوشتند بخوانیم و از افکار آنان آگاه گردیم ؛ آسانترین افسانه و دشوار ترین مطلب علمی و فلسفی باهمین چند حرف محدود نوشته میشود ، زمان و مکان تأثیری درآن ندارد ، نوشتهٔ از هرهنگام و از هرجاکه باشد گویای اندیشهٔ نویسندهٔ آن میباشد . اهمیت اختراع الفباء هنگامی آشکار میشود که وسیلهٔ نوشتن برخی از اقوام را بیاد آوریم مانند چینیان‌که از بالا بپائین مینویسند و نزدیك بپنجاه هزار علامت دارند ، هریك از نشانها نمودار یك چیز دیدنی و یامفهوم بچشم نیامدنی است هرچند بخش بزرگی از این علامات کهنه شده و مورد استعمال ندارد یعنی لغت خاص آن متروك گردیده اما باز دانشمندان آن سرزمین از برای تألیف خود نزدیك به نه هزار از این نشانها نیازمندند تألیف هرچند ساده باشد باز در آن چندین هزار علامت بکار میرود و همهٔ آنها را بیاد داشتن و بجای خود بروی اوراق نقش بستن بی‌اندازه دشوار بلکه محال است . آنچنانکه یك دانشمند چینی باید همیشه قاموسی زیردست داشته‌باشد(٥)همچنین‌بوده خطقدیم مصری معروف بهیروگلیف Hiéroglyphe که شامپولیون Champolion (۱۸۳۲ - ۱۷۹۰ میلادی) براز خواندن آن کامیاب گردید . هرچند این‌خط مانند خط چینی نیست ، ولی باز دارای چندین صد علامت است . نویسندگان این خط میبایستی نقاشی دانسته باشند تا بتوانند از برای هرچیز و هر اندیشه و معنی شکل و تصویری بکشند . مثلا تصویر چشم بمعنی دیدن است . نقش دو بازو یکی باسپر و دیگری باتبرزین مفهوم جنگیدن را می‌رساند. دادگری با تصویر پرشترمرغ ترسیم میشود برای‌اینکه پراین مرغ ازدوسوی یکسان روییده‌است . سال بانشان یك شاخه نخل معین میگردد زیرا می پنداشتند در هنگام یکسال دوازده شاخه بشمار ماههای سال از نخل سربر میزند ، تصویر مرغ کرکس نمودار مادر بود ، چه میپنداشتند این پرنده فقط ماده است ، بجای پادشاه شکل یك زنبور عسل میکشیدند برای اینکه در کندوی عسل پادشاهی بر قرار است و جز اینها . الفباهائی که امروزه در سراسر روی زمین بکار میرود (غیراز خط چینی) و باشکال مختلف دیده میشود در اصل یکی بوده و از یك قوم معین ویك جای معین برخاسته است . برخلاف خطوط چینی و مصری قدیم الفبای رایج کنونی چه نزد ما وچه تقریباً نزد همهٔ اقوام متمدن

(۱)Geschichte der Meder und Perser Von Justin V. Prâsek, I Band, Gotta 1906 s. 19. -Gesehichte Iran von Ferd . Justi in Grundriss der Iranischen Philologie. II Band. Strassburg 1896-1904 s. 404 .

(۲) نگاه به Das Nauroz. Markwart s, Arltikel im Dr. Modi Memorial vol, Bombay 1930 p: 709
History of Persia by Sykes vol I, P. XXXVI.

(۳) ایشتو ویگو Ishtovygu چهارم پادشاه خاندان ماد در کتیبه های بابلی یاد شده ، ناگزیر این اسم در نوشتهٔ بابلی درست‌تر یاد گردیده تا به استیاگس Astyages (استیاج) نزد یونانیان ؛ بنابر این هیئت اصلی این نام بهیچروی مناسبتی با هیئت نام اژی دهاك (== ضحاك) ندارد و نمیتوان اژی دهاك داستانی را بیك پادشاه تاریخی پیوست .

(٤) Die Keilinschriften der Achämeniden von F. H. Weissbach, Leipzig 1911 S. IX

(٥) Der Alte Orent Band 36, Heft 1/2 Der Ursprung des Alphabets von Hans Bauer, Leipzig 1937 s. 5

روی زمین هریك از حروف آن بجای صوتی است که از دهان بیرون می‌آید یعنی از برای هرصوت که ممکن است باعمل و تصرف گلو وکام و سرزبان و دندان و لب تولید صدای مخصوصی گشته از دهان بیرون آید و بگوش رسیده و تشخیص داده شود ؛ یك حرف یایك علامت ونشانهٔ مخصوص‌وضع کردند. چون این‌صوتهاخودبالطبیعه محدوداست، ناگزیرعلاماتی که نمودارآنهااست‌نیز محدود گردیدوبا ۲۶حرف یا اندکی کمتر وبیشتر همهٔ لهجات مختلف‌را ازهرمرز و بومی که باشد می‌توانیم بنویسیم‌و آنچه دیگران مینویسند بخوانیم و دریابیم . درآغاز گفتیم واژهٔ دبیر بمعنی خط از لغات عاریه است . میتوان گفت از روزی که خط میخی از سرزمین بابل بایران رسیده واژهٔ دبیری نیز در زبان همان زمان درآمد ، چه‌این کلمه ازشش سده پیش از میلاد مسیح درفرس هخامنشی برمیخوریم ودرسنگ نبشتهای هخامنشیان چندین بار بهیئت دیپی Dipî دیده میشود ؛ داریوش (٤٨٦-٥٢٢) در سنگ نبشتهٔ بهستان (کتیبهٔ بیستون) گوید ؛ «تو که زین پس این دیپی Dipî بخوانی کردهٔ من ترا باور شود ،آن را دروغ مپندار » باز گوید ؛ « باخواست اهورا مزدا»مرا کرده‌های دیگری است که در این دیپی نوشته نشده ، از اینرو نوشته نشده که آنکه این دیپی پس ازاین بخواند او را کردهٔ من گزاف ننماید این باورش نیاید ودروغ پندارد باز گوید «تو که زین پس این دیپی را که من نوشته‌ام و این پیکرهارا بینی آنهارا تباه مکن تابتوانی آنها را نگاهدار» بازگوید ؛ « اگر این دیپی را و این پیکرها را تباهشان نکنی و تاتوان داری نگاهداریشان کنی اهورا مزدا ترا دوست باد وترا تخمه (نسل) بسیار بادودیرزی وآنچه کنی اهورا مزدا بزرگ کناد » و باز گوید ؛ « اگر این دیپی و این پیکرها را بینی و تباهشان کنی تاتوان داری نگهداری نکنی اهورا مزدات بزناد و تخمه‌ات مباد وآنچه کنی اهورامزدا براندازاد » این است جملاتی که درآنها داریوش درطی یاد کردن پیش‌آمدهای سالهای چهارم و پنجم پادشاهی خود واژهٔ دیپی (خط و نوشته را بکار برده است همچنین پسر وجانشین‌وی خشایارشا (٤٦٥-٤٨٦) در سنگ نبشتهٔ وان Van در ارمنستان گوید ؛ « او (داریوش) فرمان داد این سنگ خارا بتراشند ، برآن دیپی‌نوشته نشده بود . فرمان دادم که برآن دیپی نویسند(۱) همین واژهٔ دیپی ازفرس هخامنشی بزبان پهلوی درآمده دیپیریه Dipîrih گفتند وچندین بار درنوشتهای پهلوی بکار رفته‌است ازآنهاست در کارنامهٔ اردشیربابکان(۲) ناگزیردیپیر Dipîr مخفف دیپیور Dipîvar پهلوی‌استچنانك درنقش یك نگین‌که اززمان ساسانیان‌است دیپیورخوانده شده‌است(۳) وبایستی‌فرس‌هخامنشی‌آن دیپی‌بر Dipî - bara باشد (٤) درزبان‌ارمنی دپیر Dpir از پهلوی بعاریت‌گرفته شده‌است درسانسکریت هم کلمهٔ دیپیDipi یا لیپی بمعنی خط از لغات عاریتی است(٥) . شك نیست که درزبان پهلوی دپیری بجای‌خط بکار رفته‌است. ازدین‌دپیریه که خط مخصوص‌اوستائی باشد وازدیویری Divîrî که هیئت پازند آن است سخن خواهیم داشت بهترین هیئت این واژه که بخوبی یادآور دیپی فرس است ، در کلمهٔ مرکب دبستان بجای مانده است دبستان که در شاهنامه نیز بکار رفته درست بمعنی مکتب عربی است ، آنجائی که هنر کتابت وخط‌آموزند و دراین معنی با کلمهٔ مرکب دبیرستان فرقی ندارد .

دبیرستان کنم در هیکل روم   کنم‌آیین مطران را مطرا .   (خاقانی) .

در فرهنگ رشیدی که در سال ۱۰٦٤ در هند نوشته چنین آمده ؛ « دبیرستان و دبستان مکتب و دبستان مخفف ادبستان است یعنی جای آموختن علم و ادب ، همین اشتباه رشیدی مایهٔ اشتباه « دارمستتر » شده دبستان‌را مرکب از لغت عربی و فارسی پنداشته است (٦) واژه دبیر با اینهمه قدمتی‌که درزبان فارسی دارد وبیش از دوهزار وچهارصدوشصت سال است درسنگ نبشتهای هخامنشیان ، بهیئت دیپی بکار رفته ، یادگاری است از قوم سومر Sumer که از چهار هزارسال پیش ازمیلاد در جنوب عراق کنونی میزیستند و درآنجا تمدن درخشانی بوجودآوردندازسومر وازاکدّ Akkad قوم دیگری که پیش ازآشوریها درشمال عراق میزستند بزودی سخن‌خواهیم داشت . دوب Dub در زبان سومری بمعنی لوحه وخط است . از این زبان بزبان اکدّ . قومی‌که در حدود سه هزار سال‌پیش از مسیح از تمدن سومر بهره ور گردید ، رسیده دوپو Duppu و توپو Tuppu گفتند از این زبانها داخل زبان‌آرامی، که ازآن سخن خواهیم داشت، شده دوپ گردید ، ونیز بمعنی لوحه وصفحه گرفته شده وبعدها در زبان عربی درآمده دف شد وبمعنی لوحه نیز بکار رفته است . (۷) بنا برآنچه گذشت لغتهای دبیر ودبیرستان ودبستان و دیبا یادیباه و دیبه و دیباچه و دیوان که از ایران بزبان فرانسه رسیده و Douane گردیده بمعنی گمرك همه از یك ریشه و بن هستند (۸) کلمه دیباج معرب دیپاك Dêpâk پهلوی است . دبیر یگانه کلمه‌ای نیست که از زبان سومری درفارسی بجای مانده باشد ، بسیاری از لغات سومری واکدّی دیر زمانی است که بایران راه یافته است ازآنهاست لغت سومری بوریا ولغت اکدّی تنور که در اوستایکباربکار رفته است چون دیده شده که برخی« دفتر » و «دبیر» را از یك بنیاد پنداشته‌اند لازم است در اینجا گفته آید که واژهٔ دفتر از یونانی بفارسی رسیده است دیفتر Diphthera در یونانی بمعنی پوست است . بمناسبت اینکه در قدیم روی پوست کتابت میشد ، کتاب را دفتر نامیده اندهٔ هردوت میگوید ؛ « کتاب رایونها برسم قدیم دیفتر Diphthera (پوست) خوانند زیرادرقدیم کاغذ(پاپیروس) کمیاب بوده روی‌پوستُ بزومیش مینوشتند وامروزه نیز بسیاری ازبیگانگان (Barbaros) روی چنین پوستهائی می نویسند » (۹) از همین بنیاداست نام ناخوشی معروف دیفتری Diphtherie که خناق باشد و زمخشری در مقدمةالادب ، فارسی‌آنرا« تسبائیدن » یاد کرده‌است . چنانکه خواهیم دید درایران‌باستان هم روی پوستهامینوشتند دفتر نیزیگانه لغتی نیست که از یونانی در زبان ما درآمده باشد ، دیر زمانی است که کلمات یونانی درهم ودینار وکالبد ودیهیم و جزاینها جزء زبان ماست چنانکه چند واژهٔ ایرانی بزبان قدیم یونانی درآمده و بجای خود از آنها یاد خواهم کرد . (رجوع بفرهنگ ایران باستان تألیف آقای پورداود صفحهٔ ۱۰۲ ببعد شود) انتهی . وظاهراً ادب عربی مأخوذ از ریشه دب مذکور است .

(۱) نگاه کنید به Die Keilinschriften der Achämeniden von Weissbach s. 63 - 69.
و به Relief und Inschriften des Koenigs Dareios I- Am Felsen von Bagistan von F.W. König. Leiden. 1938, s 54 - 56
(۲) Artachshir i Pâpakân von Th. Nöldeke. Gôttingen s. 38.
(۳) نگاه کنید به Zeitschrift der Deutschen Morgenländische Gesellschaft Band 44. s. 670 - Ibidem. Band 46 s. 683.
و به Wiener Zeitschrift für die Kunde des Morgenlandes . Wien . 6. 218 Note.
(٤) Grundriss der Neupers. Etymolo. vnn Horn. No. 540
(٥) Die Altpers. Keilnschriften von Spiegel s. 226.
(٦) Etudes Iraniennes, par Darmesteter. Tome prem. p. 295. و نگاه کنید بمقالهٔ « واژهٔ فرهنگستان » درهمین نامه .
(۷) نگاه به Akkadische Fremdwörter von Zimmer. Leipzig s. 19.
(۸) Grundriss der Irani. Philolo. I B. I Abt. s. 171.
(۹) Herodotos V . 58 یونان ؛ نواحی خلیج ازمیرسرزمینی بوده‌که در زمان‌کورش جزء قلمروایران گردید ودر کتیبهٔ داریوش یون Yauna (Yonie =)خوانده‌شده‌است نام‌همین‌یونهاست که بهمهٔ‌ساکین‌همنژادشان که‌آنطرف‌دریای‌اژه میزیستند داده‌شده‌و نزدایرانیان یونان شده وهمین‌کلمه را بخاکشان که هلاس Hellas باشد نیز اطلاق کردند. نگاه بجلد دوم یشتهاگزارش نگارنده ص ۲۱٦ .

ادب . [اَ دَ ب ب](ع) مرد بسیارموی. (منتهی‌الارب) . || مردیکه موی اولین وکوچک برتن وی برآمده باشد . (منتهی‌الارب) . || شتر بسیار موی . تأنیث آن دَبّاء .

ادب . [اَ دَ ب ب] (ع) نعت از دبّ و دبیب ، نرم‌رونده‌تر : ادبّ من ضبون ِ الضیون السنورالذکر وکان‌القیاس ان یقال ضین و هذا من التصحیح الشاذ و تصغیره ضیین و بعضهم یقول ضیبون قال‌الشاعر ؛

ادبّ باللیل الـی جاره
من‌ضیون دبّ الی‌قرنب .

مجمع‌الامثال میدانی . || ادبّ من قرنبی ، هی‌دویبة شبه‌الخفساء قال‌الشاعر :

الا یا عباداللّه قلبی متیم
باحسن من‌یمشی واقبحهم بعلا
یدبّ علی احشائها کلّ لیلة
دبیب‌القرنبی بات یعلو نقا سهلا.

مجمع‌الامثال میدانی .

ادب‌آموخته . [اَ دَ تَ] فرهیخته. فرهنگ یافته :

آنکه زنخلیش نمی‌کمتر است
باادب آموختگان خمتر است .

امیرخسرو دهلوی .

ادب‌آموز . [اَ دَ] ادیب . (نصاب) استاد . معلم : ادیبرا ادب‌آموزدان، ادب فرهنگ .(نصاب) || شاگرد . متعلم . که ادب فراگیرد :

چشم دیوانه نگاهان ادب آموز شده است
آن چه شرم است‌که بالیلی صحرائی‌ماست.

صائب .

ادب آموزنده . [اَ دَ زَ دَ] ادب آموز . ادیب . استاد . معلم. || شاگرد . متعلم.معنی‌ادب‌آموزنده کرد.ای‌مؤدب کرد. (مؤیدالفضلاء) .

ادب‌آوازه . [اَ دَ زَ] بلندآوازه . (مؤیدالفضلاء) (برهان) (آنندراج) :

نام نظامی بسخن تازه‌کن
گوش فلک‌را ادب‌آوازه‌کن .

نظامی. واین‌معنی‌از بیت‌نظامی‌حاصل‌نمیشود و براساسی نیست .

ادباء. [اُ دَ] ج، ادیب. ادب‌دارندگان. ادب دهندگان . (غیاث‌اللغات) . اکناف و الطاف ایشان مقصد غرباء و ادباء اطراف شده . ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۲۷۵ .

ادباء . [اِ] (ع) ادباء ِعرفج ، بسیار برگ‌آوردن شوره‌گیاه ، چنانکه ملخ مانند گردد . (منتهی‌الارب) .

ادباب . [اِ] (ع) نرم راندن . (تاج‌المصادر بیهقی) . نرم راندن چنانکه کودک‌را ، آدب الصبی (منتهی‌الارب) || ادباب بلاد ، پر کردن آنرا ازعدل .

ادباب . [اَ] ج ، دُبّ .

ادبار . [اِ] (ع) پشت بدادن(زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی). پشت دادن.(منتهی الاَرب) . سپس رفتن . || منهزم شدن در حرب . (مؤیـد الفضلاء) ||پشت ریش گردیدن چنانکه درستور . || خداوندستور پشت ریش شدن . (تاج المصادربیهقی). || درباد دبور درآمدن. (منتهی‌الاَرب). در باد دبورشدن . (تاج‌المصادر بیهقی). ||بچهارشنبه سفر کردن . بسفر رفتن‌درروز چهارشنبه .(منتهی‌الاَرب) .|| پشت ریش کردن ، چنانکه پالان . پشت ستور ریش کردن.(تاج‌المصادر بیهقی). (مؤیدالفضلاء). (زوزنی). || دو تا شدن‌گوش نـاقه بسوی پشت . (منتهی الاَرب) . || ریسمان چیزی چنان تابیدن که تابنده دست راست‌خودرا بسوی بالا برد نه‌بسوی سینهٔ خود.||مردن. سپری شدن . ||پشت دادن دولت. (مؤید الفضلاء).(غیاث). بدبختی .عُسرت . عُسر. نحوست . قضای بد . برگشت‌کار . داهیه . سیه بختی . سیه روزی. تیره بختی . صدمة. بیدولتی.وبال.مقابل،اقبال.ممالهٔ‌آن‌ادبیراست. چون ادبارآمد همهٔ تدبیرها خطا میشود . ابوالفضل بیهقی.چاپ‌مرحوم‌ادیب‌صفحهٔ ۱۳۴. بـه‌نیشابور بنشست و خود را بمیخ ادبـار بزمین فروبست . ترجمهٔ یمینی صفحه ۱۱۸

امروز همی بینتمان بارگرفته
وز بارگران،جرم‌تن‌ادبارگرفته. منوچهری .

نعوذ باللّه چون ادبار آمد همهٔ تدبیر هـا خطـا میشود . ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۲۰۳ . بـوعلی را این ناخوش نیامد کـه آثار ادبار میدید . ابوالفضل بیهقی‌صفحه ۲۰۳ . افنیت عمرک ادبـاراً و اقبالا . ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۲۳۸ . نعوذ بـاللّه من الادبار . ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۲۰۵ . قومی درهاویهٔ‌کفران عصیان ولینعمت اسیرخذلان و ادبارماندند. ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ٤ .

ای ساخته بردامن ادبار تنزل
غماز چو بیغائی و پرگوی چوبلبل .

منجیک .

ادبار نقض عهد و شومی غدر ومکر او در او رسید . ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۲٦ . تقدیر آسمانی عصابهٔ ادبـار بروی او باز بست . ترجـمهٔ یمینی صفحهٔ ۳۴۲ . افعـال ایشان عصابهٔ ادبار برچشم همه بست . ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۲۷٤ .

بدسگالان تو از هرشادئی‌کوتاهدست
مانده ازاقبال‌کوتاه اندرادباردراز. سوزنی.

شمس‌المعالی‌درآن‌میان روی خود بمن‌کرد وگفت : بدانخواجه بنویس که الحرب سجال کار محاربت همواره در میـان ملوک متفاوت بود و براقبال و ادبار دولت اعتماد نیست . ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۵۳ . اما ممقوة شد [طغرل] هم نزدیـک وی [مسعود] و هم نزدیک بیشترازمردمان وادبار در وی پیچید و گذشته شد . ابوالفضل بیهقی‌صفحهٔ ۲۵٤ .

اندر آوردش برقاضی کشان
کاین‌خر ادبار را برخرنشان .

مولوی .

چون میگذرد کارچه‌آسان و چه سخت
این یکدم عاریت چه ادبار و چه بخت
چون جای دگر نهاد میباید رخت
نزدیک خردمند چه تابوت وچه تخت .

منسوب بعنصری .

اقبال نصیب دوستانت
ادبار نصیب دشمنان باد . مسعود سعد .

می‌بینم که کارهای زمانه میل بادبار دارد . کلیله و دمنه

|| در تداول فارسی دشنام‌گونه ایست :

بس‌کسا که نان خورد دلشاد او
مرگ اوگردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور
تا نیفتی همچو او در شور وشر .

مولوی.|| ادبار، دراصطلاح احکام نجوم ، بودن کواکب است در بیوت زائل الوتد . ادبار . نزد منجمـان عبارتست از بودن ستاره در زائل وتد . چنانکه بودن ستاره را در مائل و تد توسط نـامند . چنانچه در کفایة التعلیم ذکرشده است. (کشاف اصطلاحات الفنون) .|| ومن‌اللیل فسبحه و ادبارالنجوم ، وپارهٔ شبرا پس تسبیح گو و پشت کردن ستاره ، امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت و عبداللّه عباس وجـابر عبداللّه انصاری وانس‌مالک که دورکعت فجر است سنت نماز بامداد و از رسول صلی‌اللّه علیه وآله و سلم روایت کردند که آن دورکعت است و ثواب آن از همهٔ دنیا بهتر است و درخبری دیگر خیرممـااطلعت الشمس، بهتر است ازهرچه آفتاب بروتابد. ضحاك وابن زید گفتند فریضهٔ نماز بامداد است ومراد از نجوم ستارگـانست یعنی عقیب غروبهـا و عقیبهـا عقیب آنکه نـاپیدا خواهد شد بروشنائی روز (تفسیر ابی‌الفتوح چاپ‌اول جلد ۵ صفحهٔ ۱۵۸ و ۱۶۷) .

ادبار. [اَ] ج ِ، دُبر و ج دُبُر بمعنی آینده پس و سپس و پشت و آخر هرچیز وازپس‌آینده||ج،دَبره. ستوران‌ریش‌پشت || ادبار شهر ، آخرهای ماه : جئتك ادبار الشهروفی‌ادبار الشهر ، آمدم تراآخر ماه.

(منتهی‌الارب) || ادبار النجوم سنت بامداد دو رکعت نمازاست پس ازنماز شام (تفسیر ابوالفتوح چاپ اول جلد ۵ صفحهٔ ۱۴۲) || ادبار السجود ، سنت شام ؛ وسبح بحمد ربّك قبل طلوع الشمس و قبل الغروب و من اللیل فسبحه وادبار السجود ، و تسبیح کن بحمد پرورد گارت پس از مطلع آفتاب وپیش‌ازغروب واز شب پس تسبیح کن اورا وعقبهای سجده . و ادبار السجود روایت کردنداز حضرت امیرالمؤمنین‌علی‌بن‌ابیطالب صلوات‌الله وسلامه علیه وعمربن الخطاب و ابوهریرة و حسن بشری و نخعی و شبعی و اوزاعی که ادبار السجود مراد دو رکعت پیش صبح است که آنرا رکعتی الفجر گویند سنّت نماز بامداد و عبدالله عباس روایت کرد از حضرت رسول صلی‌الله علیه وآله وسلم که این دو رکعت است از پس نماز شام پیش از آنکه سخن گوید دو رکعت اول یکبار الحمد ویکبار قل یاایها‌الکافرون و دو رکعت دوم یکبار الحمد و یکبار قل‌هوالله احد . مقاتل گفت وقتش‌چندانست تاشفق‌فرونشده باشد. مجاهد گفت تسبیح است که درعقب نمازهای فرض کنند. ابن‌زیدگفت نوافلست ازقضاءفرایض وگفتند ادبارا لسجود دو رکعت نمازپیش از صبح و ادبار النجوم دو رکعت نماز است پس از نماز شام . قراء دراین لفظ خلاف کردند . ابوعمرو ویعقوب و عاصم و کسائی اَدبار خواندند بفتح الف و دیگر قراء بکسرالف خواند علی‌المصدر. قرائت اول‌علی‌جمع دبر.(تفسیر ابوالفتوح چاپ‌اول جلد ۵ صفحهٔ ۱۴۲) .

ادباره . [اِ رَ] (ع) پوستی است از گوش شتر وجز آن که ببرند وبسوی پس بیاویزند مقابل‌اقبالهٔ که پوست‌آویخته‌بسوی جلو است . پارهٔ پوست که از گوش در آویخته باشد . (مؤیدالفضلا). (آنندراج).

ادباس . [اِ] (ع) ادباس ارض . ظاهر کردن زمین روئیدگی را .

ادباق . [اِ] (ع).دوسانیدن.چسبانیدن.

ادب‌البحر. [اَ دَ بُ بَ] (ع)بسیاری آب دریا .

ادبئیل . (ادبیل) پسر حضرت اسمعیل ابن‌ابراهیم علیهماالسلام .

ادب . [اَ بَ] (ع) اَدَبّ .

ادب‌پذیر .[اَ دَ پَ]پذیرای ادب ؛ این کودك ادب پذیر نیست .

ادب‌پرور . [اَ دَ پَ وَ]مشوق‌ادب . مروّج فرهنگ ؛

چشم بدان دورباد ازآنشه کان‌شه
سخت ادب‌پروراست وعلم خریدار .
فرخی .

ادب‌پرورده . [اَ دَ پَ وَ دَ] ادب آموخته . فرهیخته ؛

ادب پروردهٔ عشقم نباید خیرگی از من
نسوزد آتش می پردهٔ‌شرم‌وحجابم‌را .
صائب .

ادب‌خانه.[اَ دَ نَ] دبستان . مکتب . ||مقعدة . طهارت‌گاه. مذهب.مرفق. خلا . خَلاء . مِرحاض.مبال. مستراح. بیت‌الخلاء. خلاجای . بیت‌التخلیه .کابینه .آبدست‌جای . حاجتگاه. حاجت خانه . نهانخانه . مَخبرَه . وضوگاه .مَخرَءَة .آبخانه . مبرز. قدمگاه . تشت خانه . بیت‌الفراغ . حَشّ . کنیف . متوضا .جائی.سَرِآب(رجوع به‌متوضاشود)؛

چند پاس ادب کسی دارد
انجمن نیست این ادب خانه .

سلیم .(آنندراج) . بمتابعت لغت‌نامه‌ها آورده شد و معنی شعر مفهوم‌ما نیست .

ادب‌دادن . [اَ دَ دَ] تعزیر . تنبیه .

ادب دارنده .[اَدَ رَ دَ] ادیب . ج، ادب‌دارندگان .

ادبر . [اَ بَ] لقب حجربن عدیّ . || لقب جبلة بن قیس کندی و گویند صحابی است .

ادبر.[اَ بَ]موضعی است درعارض‌الیمامة که‌آنرا نَقب‌الادبرَ گویند . معجم‌البلدان .

ادبر . [اَ بُ] جِ ، دَبر .

ادبس . [اَ بَ] (ع) که باسیاهی زند؛ طیرادبس، پرندهٔ سرخ سیاه‌رنگ .||فرس ادبس، اسب‌سخت‌سرخ . (مهذب‌الأسماء). ج ، دُبس .

ادبساس . [اِ بِ] (ع) سرخ سیاه گشتن اسب . (منتهی‌الأرب). سیاه‌وسرخ شدن اسب‌ومرغ .(تاج‌المصادربیهقی). سیاه وسرخ شدن. چنانکه رنگ اوبرهردوزند.

ادبستان .[اَ دَ بِ]مکتب . درلغت‌نامه‌ها دبستان را مخفف‌این کلمه دانسته‌اند وصحیح نیست رجوع به ادب شود .

ادب‌سنج . [اَ دَ سَ] ادب‌آموز ؛

ولیک ای ادب سنج بازاروکوی
بجای اناالحق اناالعبدگوی.

ملاطغری درتعریف اهل‌میخانه.||شاگرد . (آنندراج) .

ادب‌طراز. [اَدَطِ] استاد . معلم ؛

یکچند ادب طراز دیرین
انگیخت حدیث‌تلخ‌وشیرین .
فیضی .

ادب القاضی . [اَ دَبُ] (ع) ادب القاضی، ملتزم شدن وعمل کردن‌قاضی‌است برآنچه که شرع برای او تعیین کرده‌است از قبیل بسط عدل ورفع ظلم وعدم میل و منحرف نشدن‌بریکی‌ازمتداعیین. تعریفات جُرجانی .

ادب‌کده . [اَ دَ کَ دَ] جای ادب . ادب‌گاه ؛

دراین‌ادب کده جزسر بهیچ‌جامگذار
تمام خاك دل افتاده است پامگذار .
میرزابیدل .

ادب کردن . [اَ دَ کَ دَ] تأدیب . (تاج‌المصادربیهقی) . تعریك . تنبیه‌کردن. سیاست کردن . مواخذه خلاف وگناهی‌را ؛ هرآینه‌ترا ادب‌باید کرد. (تجارب‌السلف).

وین دوتن دور نگردند زبام‌و درما
نکند هیچکس این بی‌ادبانرا ادبی .
منوچهری .

سك را پیش‌پوز ادب کنند .

نه امروز است‌سودای جنون‌را ریشه‌درجانم
بچوب گل‌ادب کردی‌معلم‌درد بستانم .
صائب .

ادب‌آموز گرت می‌باید
که زمانه ترا ادب نکند .
از مقامات حمیدی.

بی‌محاباهمی کند چوخران
ادب الکندمان بغیر بزاق .
انوری .

ادب گرفتن . [اَ دَ گِ رِ تَ] . تأدّب .

ادبه . [اُ بَ] (ع) شگفت . عجب .|| طعام مهمانی یا کدخدائی .

ادبة. [اَ دَبَ] جِ ،آدب . یعنی بمهمانی خواننده .

ادب‌گاه . [اَ دَ] جای ادب ؛

شاها نخوری بازی جاه شطرنج
مغرور نگردی بسیاه شطرنج
شاه آن‌باشد که در ادبگاه نیاز
از شه‌گفتن رمدچوشاه شطرنج .
میرزابیدل .

ادب‌الهندوالصین . نام کتابی هندی که بعربی نقل شده است . ابن‌الندیم .

ادبی . [اَ دَ ی ی] کوهیست نزدیك عوارض . شماخ گوید ؛

کانها وقد بدا عُوارِضُ
وأدبیّ فی‌السّراب غامضُ
واللیل بین قَنوَین رابضُ
بجیرةالوادی قطاً نواهضُ .

نصر گوید ؛ اُدبیّ کوهی است در دیار طیّ حذاء عوارض . وآن کوهی است سیاه رنگ در أعلی دیارطیّ وناحیهٔ دارفزارة . (معجم‌البلدان) .

(۱) سطر بعد ، یعنی . ادبارالسجود ... رابخوانید .

ادبیات. [اَ دَ ی یَ] دانشهای متعلق بأدب. علوم ادبی. || آثار ادبی.

ادب یافته. [اَ دَ تَ] ادب گرفته، فرهخته. لغت فرس اسدی.

ادبیر. [اِ] (بیاء مجهول وگاه برای رعایت قافیه بیای معروف نیز خوانند. غیاث) ممال ادبار. منحوس وغیره. نحوست. بدبختی وغیره. (رجوع بادبارشود) :

نی پدر از نصح کنعان سیر شد
نی دمی در گوش آن ادبیر شد.
مولوی.

میخورد از غیب برسر زخم او
از شکست تو به آن ادبیر جو.
مولوی.

که منه این سر مراین سرزیررا
هین مکن سجده مراین ادبیررا.
مولوی.

در جهان چندانکه خواهی بیشمار
نیستی ومحنت و ادبیر هست.
انوری.

ادت. ادة. [اِ دَ] (ع) سختی. || کار درشت. ||عجب. شگفت : داهیة اده. آفت وبلای بزرگ. ج، اِدَد.

ادت. صنم کان فیه [فی المولتان]من الخشب مغشی بالسختیان الاحمر، فی عینیه یاقوتتان نفیستان واسمه ادت باسم الشمس وکان یحج الیه من اقصی البلاد ویحمل الیه الاموال قرابین فترکه علی حاله محمدابن القاسم ابن منبه علی وجه الاستصلاح حتی کسره حکم بن شیبان فی قریب من ایام المقتدر و جرت بینه و بین سدنته امور و رفع خزائنه. الجماهر بیرونی صفحهٔ ۴۸ و ۴۹.

ادثار. [اِ د ِ] (ع) برگزیدن مال بسیاررا.

ادثر. [اَ ثَ] (ع) نعت تفضیلی ازدثور. هالك. || غافل.

ادجاء. [اِ] (ع) تاریك شدن شب. (تاج المصادر بیهقی). تاریك گردیدن شب.

ادجان. [اِ] (ع) در باران بسیار در آمدن. || ادجان مطر، پیوسته باریدن آن. پیوسته باران باریدن. (تاج المصادر بیهقی). || ادجان سماء، پیوسته باریدن و ابرناك گردیدن هوا. || ادجان یوم ابرناك گردیدن روز. || ادجان بمکان، مقیم گردیدن در جائی. ایستادن. مقام کردن بجای. (تاج المصادر بیهقی) || ادجان حمی، پیوسته ماندن تب. لازم شدن تب.

ادجان. [اَ] ج، دَجن. بارانهای بسیار.

ادجفیلد. [اِ ج ِ ی] مقاطعهٔ غربی کارولین جنوبی که نهر ساواننا آنرا از ژورژی جدا میکند وحد شمالی آن سالوداست. مساحت آن ۱۰۴۰ میل مربع است و سکنهٔ آن نزدیك ۵۰ هزارتن باشد بااراضی پرحاصل ودرآن ذرت وپنبه بسیار بعمل آرند ومواشی بسیار درآن تربیت کنند. (۱)

ادجکوم. [اِ] ناحیتی درشمال شرقی کارولین شمالی. مساحت آن درحدود ۶۰۰ میل مربع زمین آن حاصلخیز و دارای بیشه‌های صنوبراست وازآنها قطران بسیار استخراج شود. ضمیمهٔ معجم البلدان.

ادجن. [اَ جَ] (ع) تیره. تار. و بعیر ادجن، شتر تیره رنگ (و هی‌ای الدُجنة فی الابل اقبح السواد). شتریکه بدهیئت و سیاه رنگ باشد. (آنندراج). مؤنث آن دجناء.

ادجورث. [اِ ج ِ وُ] (ماریا ...) (۲) رمان نویس اخلاقی انگلیسی، متولد در بلاکبورتن(۳) ۱۷۶۷ ومتوفی در۱۸۴۹ وی قصه های شیرینی برای جوانان نوشته است.

ادجورث تون. [اِ تَ] قریه‌ایست از کنت نشین دوکس از اعمال ستشوستس برجانب شرقی جزیرهٔ مارش ویناردکان. دارای لنگرگاهی و مناره ایست و اکثر اهالی آن بصید ماهی اشتغال دارند. ضمیمهٔ معجم البلدان.

ادجورث دفیرمن. [اِ ج ِ وُ دُ مُ] هانری اسکس (۴) متولد در ادجورث ستون (۵) بسال ۱۷۴۵ آخرین کنفسور لوئی شانزدهم که او را تا پایه‌دار مشایعت کرد و گویند ادجورث این کلمات را خطاب بلوئی بدانگاه گفت وآن چون تعبیری مثلی شهرت یافته است : « پسر سن لوئی! بآسمان شو » (۶) ادجورث بعدها شاپلن لوئی هیجدهم گردید. و بسال ۱۸۰۷ درگذشت.

ادجیجاء. [اِ] (ع) تاریك شدن شب.

ادجیجان. [اِ] (ع) ابرناك گردیدن روز.

ادحاس. [اِ] (ع) اِدحاس سُنبل، پرشدن خوشه از دانه‌ها.

ادحاض. [اِ] (ع) باطل کردن (تاج المصادر بیهقی). دفع کردن. باطل کردن حجت. مغلوب کردن. || لغزانیدن پای. بخیزانیدن تاج المصادر بیهقی. || قرعه انداختن. || گردانیدن آفتاب بمغرب از وسط السّماء.

ادحاق. [اِ] (ع) راندن. دورگردانیدن. دورکردن. (تاج المصادر بیهقی).

ادحال. [اِ] (ع) درآمدن درنقب. || پوشیده شدن.

ادحل. [اَ حُ] ج، دَحل. بمعنی مغاك تنگ دهان فراخ شکم که درآن بتوان رفت.

ادحواء. [اِ ح ِ] (ع) گسترده شدن. گسترده گردیدن. پهن گشتن.

ادحوه. [اُ حُ وَ] (ع) جای بیضه نهادن وچوزه برآوردن شترمرغ درریگستان. اُدحیّ. اُدحیّه.

ادحی. [اُ ی ی] (ع) آشیان شترمرغ. (مهذب الاسماء). جای بیضه نهادن شترمرغ در ریگستان و جای چوزه برآوردن آن. اُدحیّه. اُدحوّه. ج، اَداحی.

ادحی النعام. [اُ ی یُ ن نَ] اکلیل جنوبی. افسر جنوبی. یکی ازصورفلکی و گروهی او را ادحی النعام خوانند ای جایگاه خایه نهادن اشترمرغ. التفهیم بیرونی، صفحهٔ ۱۰۶ ورجوع باکلیل الجنوبی شود.

ادحیة. [اُ ی یَ] (ع) جای بیضه نهادن وچوزه برآوردن شترمرغ. اُدحی. ادحوّة.

ادخار. [اِ] (ع) خرد کردن. || خوارگردانیدن.

ادخار. [اِ د ِ] (ع) اِذِّخار. ذخیره کردن. ذخیره نهادن. اندوختن. جمع کردن. یخنی نهادن. انبار کردن. پس انداز کردن. نهان کردن چیزی : حلاوت عاجل او را از کسب خیرات وادخارحسنات بازدارد. کلیله و دمنه || برگزیدن.

ادخال. [اِ] (ع) درآوردن، (تاج المصادر بیهقی) ایلاج. بدرون بردن. دربردن. (مؤیدالفضلا) داخل کردن. نقیض اخراج. قوله تعالی: رب ادخلنی مدخل

---

(۱). Edgefield دراین کلمه ونظائرذیل آن عادتاً بایدا گرباد، ژی باشدباجیم تلفظ شود لکن بمتابعت ضمیمهٔ معجم البلدان د ج ضبط شده است و درطبع های دیگر این لغت نامه باید بردهٔ خود نقل شود.

(۲) Edgeworth (Maria) (۳) Blackbourton. (۴) Edgeworth de Firmont (Henri Essex).
(۵) Edgworthston. (۶) Fils de saint Louis, montez au ciel.„

صدق ، ای مـدخلا رضیاً . || بسیار درخت شدن‌زمین .(تاج‌المصادر بیهقی) .|| ادخال فی‌الامر ، مایخالفه ویفسده . (تاج المصادر بیهقی) || نهادن .گذاشتن .

ادخال. [اِ د ِ] (ع) درآمدن.درشدن. دررفتن بچیزی .

ادخان . [اِ د ِ] (ع) دود کـردن . (تاج‌المصادر بیهقی) خود را دود کـردن بچیزی . ادخان نار، دودبرآمدن ازآتش. || ادّخان زرع ، سخت شدن دانهٔ کشت .

اِذخر. [اِ خ ِ] با دال مهمله (ابن بیطار) (۱) اِذخِر . تبن مکی .

ادخل . [اَ خ َ] (ع) نعت تفضیلی از دخول ، درآمده‌تر .

ادخل زدن . [اَ خ َ زَ دَ] درتداول عوام تخمین زدن . حرز .

ادخن . [اَ خ َ] (ع) نعت است‌ازدخن. طعام ادخن ، تیرهٔ سیاه وام . دستور اللغهٔ ادیب نطنزی . تیرهٔ سیاه بام . (تاج‌المصادر بیهقی). تیره گون ؛ کبش اَدخن. تأنیث‌آن، دخناء .

ادخنه . [اَ خ ِ نَ] (ع) ج ِ ، دُخان. دودها. بخارها . (آنندراج) .

ادخیقی . نام کتابی از هرمس درصناعت کیمیا . ابن‌الندیم .

ادد . [اُ دَ د] ابن قینان . چهل‌ودومین جدّ رسول اکـرم صلی‌الله علیه و آلـه . انساب سمعانی صفحه٤ . وبرخی نسب ویرا تاآدم چنین‌آورده‌اند : همیسع ابن مقوم‌ابن تارخ ابن‌سرح ابن حمل ابن قیدار ابن‌شالخ ابن ارفخشد ابن سام ابـن نوح ابن لامك ابن متوشلخ ابن اخنوخ ابن ادریس ابن مارد ابن مهلائیل ابن قینان ابن انوش‌ابن شیث ابن آدم . (مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ ۲۲۸). وبقولی نام جد بیست و دوم رسول‌اکرم است .|| قبیله‌ایست .

ادد . [اُ دَ] وادد [اُ دُ] پدر قبیلهٔ از عرب .

ادد. [اِ دَ] ج ِ ، اِدة ، سختیهای‌زمانه.

اددی . [اُ دَ د ی] منسوب بقبیلهٔ‌اُدَد.

ادر . [اَ دَ] (ع) به بیماری اُدرَه‌مبتلا شدن . بیماری ادره بـرآوردن کسی . دبه خایه‌شدن. به تناس‌مبتلاشدن. بادخایه‌شدن . مفتوق شدن .

ادر . [اُ دُ] ج ِ ، آدر .

ادر . [اَ دَ د ر] (ع) دراز خـایه . (منتهی‌الاَرب) .

ادر . [اُ دِ](۲)رودی درآلمان که‌سرچشمهٔ آن درسودت میباشد و از سیلزی وبرسلو وفرانکفورت وشتتین‌گذرد ودربحر بالتیك ریزد . طول آن٨٦٤ هزار گز است .

ادرا . [اَ] فرضهٔ از اعمال غـرناطه در اسپانیامشهور به ابدیرة(۳) ، واقع‌درساحل بحر المتوسط بمسافت ٦٠ هزارگزی‌شمال غربی المریه(٤) . سکنهٔ آن۸۰۰۰ تن و تجارت آن‌شراب‌است ومعادن ار زیزدارد. (ضمیمهٔ معجم البلدان) .

ادراء . [اِ] (ع) آگاهانیدن . آگـاه کردن. (زوزنی) دریابانیدن .آموزانیدن. اعلام کردن . آگاهانیدن کسی را حیلـهٔ ، یاعام است .(منتهی‌الارب) .||فریب‌دادن . فریفتن .(تاج‌المصادربیهقی) . ادری‌الصید، فریب داد آنـرا . (منتهی الارب) . || فروهشتن ناقه شیر را از پستان گـاه نتاج. انزال لبن‌وارخاء پستان . فرودآوردن شیر وفروگذاشتن پستان .|| خاریدن‌سر بمدری و مِدری بمعنی شاخ باریك‌که زنان بوی موی سر راست کنند . (آنندراج) .شانه کردن موی را .

ادراء . [اِ د ِ دِ] (ع) شانه کردن زن موی را . ||فریب دادن . فریفتن . || بعمد بغزو وغارت قومی‌رفتن، ادّروامکاناً ،کانهم اعتمدوه بالغزو والغارة . (منتهی‌الارب) . || دریئه ساختن ستوررا برای صید ودریئه چیزی است‌که صیاد پس آن پنهان شود .

ادراء . [اَ] (ع) خصبهٔ اَدراء ، خصیهٔ کلان بی‌ناخوشی ادره وفتق .

ادراب . [اِ د ِ] (ع) درآمدن زمین دشمنان‌را از بلاد روم .

ادراج . [اِ] (ع) درنوردیدن (تاج ـ المصادر بیهقی) .(زوزنی). پیچیدن . درهم پیچیدن؛ اِدراج‌کتاب ، درنوردیدن نامه‌را. || ادراج ناقه ، درگذشتن از یکسال وبچه نیاوردن او . || ادراج بناقه ، بستن سَر ـ پستان اورا . || ادراج دلو ، بنرمی‌کشیدن آب چاه بدان . || دربردن . ادخال .

ادراج. [اَ] ج ِ ، دُرج بمعنی دوکدان وطبلهٔ زنان‌که پیرایه و جواهر دروی‌نهند . || ج ِ ، دَرَج . راهها ، رَجع فلان الی ادراجه او رجع ادراجه ، ای‌الطریق‌الذی جاء منه . (منتهی الاَرب) .|| ذهب دَمه ادراج‌الریاح ، یعنی خون او رایگان‌رفت. || و در مثال ذیل بمعنی طی ومطوی آمده است ، ناگاه نظر او براسلحه و استعداد حرب می‌افتدکه در ادراج بارها تعبیه بود. جهانگشای جوینی . و در عبـارت زیرین خزائن ادراج ، ظاهراً بمعنی دفاتر وامثال آن است ، و در باب تخفیف رعایا ، یرلیغ فرمود ، چنانکه سواد آن درخزائن ادراج و اوراق مثبت خواهدگشت . جهانگشای جوینی .

ادرار . [اِ] (ع) گردانیدن تیربرناخن. || ادرارمغزل ، سخت برگردانیدن دوك‌را. || ادرار ناقـه ، بسیار شیر دادن آن . || بسیارشیرشدن .|| ادرارشیئی، حرکت‌دادن آن . || ادرار ریح سحاب را ، باریدن داشتن . دوشیدن باد ابررا . بیرون‌آوردن باد باران از ابر . (تاج‌المصادربیهقی) .

باران بهمنی همه یاقوت‌گشت ودُرّ
وادرارابرگشت همه دُرّ آبدار .

حاتمی هروی . || شیروباران فرو گذاشتن (زوزنی).||پیوسته گردانیدن‌عطا. (تاج‌المصادر بیهقی).(زوزنی). پیوسته کردن بخشش.باربار بخشش‌نمودن.(غیاث‌اللغات).||آب‌ورطوبت راندن‌چنانکه داروهای مدّر : ادراربول ، ادرارحیض، ادرارطمث . برادرار به گلشکر علاج کردم شفا یافت . ذخیرهٔ خوارزمشاهی. وهرگاه‌که مادّه برگها میل کند استفراغ یا بعرق‌باشدیابه‌ادراربول.ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی. و داروهاء لطیف‌کننده و ادراربول و طمث آرنده . ذخیرهٔ خوارزمشاهی . و شربتها که ادراربول‌کندبکاردارند.ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی. ازبهر آنکه رطوبتها را بعرق تحلیل نباشد رطوبتها درتن بماند وبدین سبب ادراربول بیشتر باشد . ذخیرهٔ خوارزمشاهی. آبی‌ترش معده را قـوی کند و ادرار کند . ذخیرهٔ خوارزمشاهی . وتدبیر ادرار بول ... برفق باید کرد ذخیره . هرروز قلیه فرمودمی از کوك از بهره آنکه ادرار کند . ذخیره . و بعضی داروها ادراربول‌کند چون بادیان و تخم کرفس و فطراسالیون و مانند آن . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بطم بنمشك ، عرب حبةالخضرا خوانند زیادتی اشتهای طعـام آرد و ادراربول‌کند . (نزهةالقلوب) || در تداول عامه ادرار ، بول و شاش راگویند ؛ ادرار کـردن . ادرار داشتن . || وظیفه و مقرری. اجراء . مرسوم . مستمری . راتبه. عطیه . انعام ؛

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود .

سعدی.ازادراری‌که سال بسال‌ازدیوان‌عزیز لایزال عزیزاً میرسد . جوینی . وازخراج املاك‌که درناحیت قومس برایشان منسوب بود سه هزار دینار ادرار فرمود . جوینی.

هرچند بلای چرخ ، مرسومم
هرروز عنای دهر ادرارم .

مسعودسعد . ویکی‌را ازبزرگان درحق‌این طایفه‌حسن‌ظنی‌بلیغ بودوادراری‌معین‌کرده. گلستان .گفتم خاموش که اشارت سید صم بفقر، طایفه ایست که مرد میدان رضا اند و

(1) Schœnanthus . (۲) Oder . (۳) Abdére . (٤) Almeria .

تسلیم تیرقضا. نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار نوشند. گلستان :

ز پیش آنکه ز ادرار تو بگشتم حال
نشسته بودم با مرگ درجدال وقتال .
مسعودسعد .

شاه خلعت داد و ادرارش فزود
پس زبان در مدح عقل اوگشود .
مولوی .

خلعت و ادرار از راهش نبرد
کردگوهر ز امر شاه او خرد ومرد .
مولوی .

بنده دایم خلعت و ادرارجوست
خلعت عاشق همه دیدار اوست .
مولوی .

نان حلال کسب کنیم از طریق علم
ادرارچون خوریم چوجهال صوفیان .
انوری .

ادرار . [اَ] جِ دار. سرای‌ها، و بناهای مساجد وانشای مدارس ورباطات وقناطر و وادرار وانظار (۱) واوقاف برعلماوسادات وزهاد وابرار . تاریخ سیستان .

ادرارات . [اِ] جِ ادرار .

ادرارخوار . [اِ خا] راتبه خوار :

ملك احسان تراصد چون سحاب ادرارخوار
خرمن فضل تراصدچون عطاردخوشه‌چین .
سلمان .

ادرارنامه . [اِ مَ] نامهٔ که خلفا وشاهان درتعیین راتبهٔ کسی دادندی :
وتشریف فرموداز اسب وساخت وجبه ودستار و سلاح وغلام و کنیزك بفرمود تابری از املاك مأمون هر سال دو هزار دینار زر و دویست خروار غله بنام وی برانند و ایـن تشریف وادرارنامه بدست معروفی به مرو فرستاد . چهار مقاله .

ادراری . [اِ ی] منسوب بـادرار . وظیفهٔ . راتبهٔ .

ادراس . [اِ] (ع)سبق گفتن . (منتهی الارب). درس کتاب کردن . (آنندراج).

ادراس . [اِ دِ] (ع) اِدراس . سبق گفتن .

ادراس . [اَ] جِ دَرس . (دهار) .

ادراص. [اَ] جِ دَرص وجِ درص.

ادراع . [اِ] (ع) در آوردن و داخـل کردن چیزیرا در چیزی || بی گیاه شدن حوالی آب کسی‌را . || ادراع شهر ، تجاوز کردن نیمهٔ ماه را . ||داخل کردن شراك نعل رابدست خود ازجانب پاشنه.(منتهی الارب).

ادراع . [اِدْ دِ] (ع)چیزی دربوشیدن (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی)|| پوشیدن. زره‌آهن.زره آهنین‌پوشیدن ؛ وچون آن شیر از ادّراع پوشش جنگ پلنگ رنگ شد ودر ضرب پردهٔ مخالف تیز آهنگ . . . (جوینی) || دُرّاعه یا مدرعه پـوشیدن . پوشیدن‌زن‌پیراهن‌را . پیراهن پوشیدن‌زن. ||ادراع درلیل، داخل کردن‌درتاریکی شب . داخل شدن در تاریکی شب سیرکنان .

ادراع . [اَ] جِ درع ، پیراهنهای زنان ||زره‌ها .

ادرافس. آذریون است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به آذریون شود .

ادرافیس . [اِ] یونانی چیزیست شبیه به یخ ودردریا بردورواطراف نی جمع میشود ومانند کف دریا سوراخ سوراخ میباشد و وبعربی زبدالبحر گویندش (برهان قاطع) .

ادراق . [اَ] جِ ، دَرَقه ، سپرهـا. (منتهی الارب) سپرهائی که‌ازچرم‌استوار ومضبوط تیارسازند . (آنندراج) .

ادراك. [اِ] (ع) دررسیدن به . دررسیدن کسی‌را . لحوق.لحاق. الحاق .لقاء . وصول ، وکوشش اهل علم در ادراك سه‌مرادستوده است ؛ ساختن‌توشهٔ آخرت . . . کلیله‌ودمنه. والا نفاذ کار و ادراك مطلوب جز بمعادت ذات ومساعدت‌بخت ملك نتواند بود . کلیله ودمنه . تحترشواعلیه و لم یدر کوه ، اورا دنبال‌کردند لکن بوی نـرسیدند . || بالغ گردیدن‌غلام . بالغ‌شدن‌کودك . فارسیدن کودك . (زوزنی) .|| پختن ورسیده شدن میوه . || برسیدن‌وقت چیزی ومنتهی‌شدن || فنا پذیرفتن . || ادراك ببصر، دیدن . (زوزنی)، لاتدرکه‌الابصار.||دریافت .وآن خاصهٔ حیوان باشد چون حرکت ارادی . اندریافت . دریافتن.(تاج المصادر بیهقی) . دریـافتن‌اشیاء غیرمحسوس. (غیاث‌اللغات). فهم . تعقل. فهمیدن . بررسیدن.درك‌کردن؛ وهم ازادراك غایت‌آن قاصر باشد .(کلیله ودمنه). وهرگاه که درآن اشتباهی افتاد ادراك معانی ممکن نگردد . کلیله ودمنه .

حس را حیوان مقراست ای رفیق
لیك ادراك دلیل‌آمد دقیق
مولوی .

خرد زادراك‌اوحیران بمانده
دل وجان در رهش بی‌جان بمانده
ناصر خسرو . کیفیت آن جز بمعاینه در ادراك نیاید . ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۴۱۲ . || ادراك ، دریـافتن و در رسیدن کودك ببلوغ و میوه به پختگـی . و در اصطلاح متصوفه ادراك بردو نـوعست ؛ اول ادراك بسیط وهوعبارة عن‌ادراك‌وجودالحق‌سبحانه مع‌الذهول‌عن‌هذا الادراك وعن‌ان‌المدرك هوالوجود الحق سبحانه . و در ظهور حق سبحانه بحسب‌ادراك بسیط خفائی‌نیست‌زیرا که هرچه ادراك‌کنی اول هستی حق‌مدرك شود اگرچه از ادراك این ادراك غـایب باشی از غایت ظهور ، حق مخفی نمـاید ، دوم ادراك مرکب وهو عبارة عن ادراك وجودالحق سبحانه‌مع الشعور بهذاالادراك وبان‌المدرك هوالوجود الحق . و اما ادراك مرکب که محل فکر خطا و صواب راست و حکم ایمان و کفر راجع باوست و تفاصیل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب است . مؤیدالفضلاء .

و سید جرجانی در تعریفات آورده است که ادراك برد ومعنی است : ۱ ـ حاصل شدن صورت چیزیست‌پیش‌نفس‌ناطقه. ۲ ـ تمثیل و حاضرکردن حقیقت چیزی است در ذهن بدون حکم براثبات یا برنفی آن . و آنرا تصور گویندواگرحکم بیاورندتصدیق نامند. انتهی . وصاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید، درلغت‌لقاء ووصول‌است . ونزد حکما مرادف‌است مرعلم را ، بمعنی‌صورت حاصله ازچیزی نزد عقل‌اعم ازاینکه‌آن‌شی مجرد. یا مادّی جزئی یا کلی حاضر یاغائب باشد. و اعم از آنکه آن چیز حـاصل باشد در ذات مدرك یـا در آلت او . و ادراك باین معنی شامل چهار قسم است ، و آن عبارتست از ؛ احساس ، تخیل ، توهم ، و تعقل . و برخی ازحکما ادراك را باحساس فقط اختصاص داده‌اند . و در ینحال اخص از علم باشد بمعنی مذکور وقسمتی از آن چنانچه دربحرالجواهر وشرح طوالع ذکر شده و نیز در شرح تجرید . و در کشف‌اللغات گوید ؛ الادراك ؛ دریافتن و در رسیدن کودك ببلوغ ومیوه بپختگی . ودر اصطلاح صوفیه ادراك بر دو نوع است ، ادراك بسیط و هو ادراك الوجود الحق سبحانه مع الذّهول عن هذاالادراك وعن ان‌المدرك هوالوجود الحق سبحانه . و در ظهور وجودحق سبحانه بحسب‌ادراك بسیط خفانیست چرا که هرجاکه ادراك کنی اول هستی حق مدرك شود اگرچه از ادراك این ادراك غافل باشی و از غایت ظهور مخفی ماند . و ادراك مرکب ، وهوعبارةعن ادراك وجود الحق سبحانه مع‌الشعور بهذا الادراك و بان المدرك هوالوجود الحق سبحانه . واین‌ادراك‌مرکب محل فکروخطا و صوابست و حکم ایمان وکفر راجع باین است . وتفاضل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب این است . انتهی.||ادراك نوعی از سبات است و صاحب این علت بی حس و حرکت باشد و قدمای اطبا گویند جزء مؤخر دماغ است و این‌جزء مبدء قوهٔ حفظ

(۱) جمع نظر ، بمعنی ، ناحیت و ایالت وولایت است . ذیل دوزی .

و ارسال قوهٔ لمسی و حرکات ارادیه باشد بسایر اعضا و سبب آن‌سدّهٔ ایست در بطن مؤخر دماغ نه درجوهر آن و اگر درعلاج آن تعجیل نشود منجر به سکته گردد .

ادراك . [اَ] ـِ ج ، دَرَك بمعنی تك دوزخ و نهایت تك هرچیز .

ادراکات . [اِ] ـِ ج ، ادراك :

جمله ادراکات برخرهای لنگ
او سوار باد ، پران چون خدنگ .
مولوی .

ادراك افتادن . [اِ اُ دَ] دست دادن تعقل وفهم : صواب آنست که آنرا [تاریخ یمینی را] بعبارتی که بافهام نزدیك باشد و ترك وتازیك را در این ادراك افتدپارسی نقل‌کنی . ترجمهٔ یمینی .

ادراك پذیر . [اِ پَ] قابل دریافت . قابل فهم .

ادراك پذیری . [اِ پَ] قابلیت دریافت وفهم و تعقل .

ادراك کردن . [اِ کَ دَ] دریافتن . فهمیدن . درك کردن :

چشم ازآن حسن جهانگیر چه ادراك کند
درحبابی چه‌قدرجلوه کند دریائی صائب .

ادراك ناپذیر .[اِپَ]غیرقابل‌فهم‌وتعقل .

ادراکی . [اِ] منسوب بادراك (۱) .

ادرام .[اِ](ع) ادرام صبی، جُنبان‌شدن دندان شیرکودك ولغ شدن تابجایش‌دندان دیگر برآید . || ادرام ارض ، برآوردن زمین درمارا . || ادرام فصیل ، جذعه‌یاثنی شدن گرفتن شتر بچه و آن در سال پنجم و ششم باشد .

ادرام . [اَ] ادرمکش را گویند و آن درفشی است که نمدزین و تکلتو را بدان دوزند . (برهان‌قاطع .) درفشی که‌نمدزین بآن دوزند و در تحفه آدرم بمد و حذف الف‌دوم‌آورده ، نمدمال‌راگویند. شعوری. ادرم کش بود وآن درفشی است که ادرمه را بدان بدوزند . جهانگیری .

ادرامکش . [اَ کَ] رجوع به ادرام و ادرمکش و درفش شود .

ادرامیتنه . بندریست در میسیا مقابل جزیره لسبوس بطرف شمال غربی آسیای صغیر . (کتاب اعمال رسولان ۲۷ : ۲) و اکنون‌هم به‌ادرامیتی‌مسمی است‌وبمسافت ۶۰ یا ۸۰ میل بشمال ازمیر واقع است و کشتی را که پولس حواری بعزم روم سوار شد از کشتی‌های همین بندر بود . (قاموس کتاب مقدس).

ادران . ابن اشك پدرشاپور اشکانی .... واردوان را درسیرالملوك آذروان‌نوشتست، آفدم ، یعنی آخر و نسب او چنین گوید : آذروان بن بوداسف بن‌اشه بن ولداروان ابن اشه‌بن اسفان . مجمل‌التواریخ والقصص صفحهٔ ۳۲ . و ظاهراً این کلمه محرف اردوان است .

ادران . [اِ] (ع) چرکین گردیدن . || چرکین کردن . شوخگن گردانیدن . (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) .||چریدن شتران علف ریزهٔ خشك را .

ادران . [اَ] ـِ ج ، دَرَن .

ادرانوس . یـا اطرانوس . نام قدیم رنداکوس بوده و آن نهریست در ناحیت خداوندگار و یکی از دو شعبهٔ که چون بیکدیگر پیوندد رود اولوآباد را تشکیل کند. منبع او کوههای کوتاهیه و شابخانه است و از آطرانوس عبور کند و سپس بطرف شمال میل کند وازقریهٔ آبولیوند گذرد وآنگاه بارود میخالیج یکی شده و بدریای مرمره ریزد . طول آن تا محل تلاقی تقریباً ۱۸۰ هزار گز است (از قاموس الاعلام ترکی) .

ادرب . [اَ رُ] ـِ ج ، درب .

ادرب . [اَ رَ] (ع) نعت تفضیلی از درَب ، مدرب‌تر . آزمایش دیده تر .

ادرباذانی . ظاهراً محرف اتروپاتکان نام فرمانروای‌آذربایجان پس از اسکندر. ابن الندیم گوید : من‌کلام جم الشید این اونجهان الی ادرباذانی : قدام تك بسیاسة الاقالیم السبعة (۲) الفهرست چاپ مصر صفحهٔ ۱۹ .

ادرج . شهری بنا نهادهٔ جبلةبن الحرث . رجوع بمجمل‌التواریخ والقصص صفحهٔ ۱۷۰ شود .

ادرجان . رجوع به دریگان شود .

ادرجه . [اُ رُ جَ] (ع) نردبان .

ادرخش . [اَ رَ] درخش . برق آتش آسمانی‌که بتازی‌صاعقه‌خوانند . (آنندراج) بعضی صاعقه ورعد را گفته‌اند وبقول اکثر لغتی است در درخش وبقول سامانی‌درخش مخفف اذرخش است : برق بالفتح، درخش وادرخش . (منتهی‌الارب) و رجوع بـه آذرخش شود .

ادرد . [اَ رَ] (ع) مرد بی‌دندان :

تا برسپهر اعظم نقاش لوح‌را
دائم قلم نه کند زبان ونه ادرد است .
ابوالفرج رونی .

تأنیث آن ، درداء .

ادرد . [اِ رِ] (۳) پسر ادوارد قدیم پادشاه انگلوساکسون بسال ۹۴۶ مولد او و درسنهٔ ۹۳۱ و وفات۹۵۵ بوده است .

ادرستاق. [اَ دَ]قریهٔ از قراء ساری. رجوع بسفرنامهٔ مازندران‌واستراباد رابینو صفحهٔ ۱۲۲ شود .

ادرسکن . [اَ رَ كَ] شهری است بمشرق اسفزار (۴) ، و همچنین بشکار شیر رفتی تاختن واسفزار وادرسکن. ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۱۲۰ .

ادرص. [اَ رُ] ج ، درص .

ادرع . [اَ رَ] (ع) اسب سپید سیاه سر . اسب سرسیاه و تن سپید . (مهذب ـ الاسماء) وهمچنان‌گوسپند.|| اسب بداصل. هجین . تأنیث آن درعاء .

ادرع . [اَ رَ] لقب پدر حُجر سُلمی است .

ادرع . [اَ رَ] لقب محمد بن عبیدالله کوفی است لانه قتل‌اسداً ادرع. وادرعیان که قومی ازعلویه‌اند بدو منسوبند . (منتهی الارب) و رجوع به ادرعی شود .

ادرع . [اَ رُ] ج ، درع . زرهها .

ادرعاش . [اِ رِ] (ع) بهبود یافتن ـ از بیماری به شدن .

ادرعباب . [اِ رِ] (ع) بطور خود یا بشتاب رفتن شتر . ادرعفاف .

ادرعشاش . [اِ رِ] (ع) به شدن از بیماری . نیکوگردیدن .

ادرعفاف . [اِ رِ] (ع) از صف‌بیرون شدن ودر کارزار در آمدن مرد : ادرعفّ الرجل فی‌القتال.||بطورخود یابشتاب رفتن شتر . ادرعباب .

ادرعی . [اَ رَ ی ی] منسوبست بادرع وجماعتی از علویین بدین نسبت معروفند و وادرع لقب‌ابوجعفر محمد [بن] امیرعبیدالله کوفی معروف بطیّب بن عبدالله‌بن‌حسن بن جعفربن حسن‌بن‌علی‌ابن‌ابیطالب علیه‌السلام است . انساب سمعانی .

ادرعی . (بمعنی‌قوی) یکی‌از دوپایتخت باشان است که کوه وتپه‌های‌آن باسم‌ادرع معروف اند ودرشصت‌میلی‌بصری واقع‌است وعمارات بسیار و حوضهای بزرگ دارد و آب چاههایش شیرین و خوشگوار است و در جوار این‌شهر، بنی اسرائیل عوج‌ملك باشان‌را هزیمت دادند. سفر اعداد ۲۱ : ۳۳ـ۳۵ ، سفر تثنیه ۱ : ۴ و ۳ : ۱ـ۳ .

---

(1) Perceptif .

(۲) بدیهی است که از عصر آتروپاتکان‌تاعصرجمشید پادشاه داستانی فاصلهٔ‌بسیاراست و مراد ابن الندیم معلوم نیست .

(۳) Edred (۴) رجوع به‌کتاب « زمینهای خلافت شرقی » تألیف‌لسترنج وترکستان تألیف بارتلد‌شود .

صحیفهٔ یوشع ۱۲ : ۴) و ملك او در قسمت سبط منسه داخل شد (صحیفهٔ یوشع ۱۳ : ۳۱) وخرابهٔ سنگی و سرازیر آن مسافت بسیاری را پوشیده است و دورنیست که رفتن بر آنجا ممکن نباشد . این مکان جائی بود در اوایل قرنهای میلادی و در ایام مبشران مسیحی قدری مشهور بود و اکنون به ادرا معروف و تخمیناً درچهل میلی مخرج دریای جلیل واقع است. دوم یکی از شهرهای نفتالی که اکنون خرابه و بمسافت دومیل بجنوب قادش واقع است(صحیفهٔ یوشع ۱۹ : ۳۷) وبزعم پورتر، تل خریبه و بگمان کاند ، یاترا است . قاموس کتاب مقدس .

ادرعیون . [اَ رَ ی ی] گروهی از سادات علوی ساکن کوفه منسوب بمحمدبن عبیدالله رجوع به ادرع و ادرعی شود .

ادرفرکال . [اَ دَ رِ ف] ناحیهٔ بمغرب ازسرزمین بربر در کنار بحر المحیط از اعمال اغمات وسوس الاقصی نزدیك آنست و در مغرب آن رباط ماسّة واقع است در نحر البحر و در برابر آن درسمت جنوب لمطة است و در قرب آن از جهت مشرق تامدّلت است وسپس بخش شرقی سوس است وسلجماسة نیز در مشرق آنست . معجم البلدان .

ادرفن . [اَ دَ فَ] (فارسی است) علتی است که در پوست بدن آدمی بهم میرسد و آنرا داد گویند و بعربی قوباخوانند. (برهان قاطع) . نام علتی است که سبب آن دوچیز بود یکی خلط بد اندر تن دوم قوهٔ طبیعت . و خلط بد نیز دو گونه است یکی خلطی بود تیز ورقیق یا خلطی بود غلیظ وسودائی که با خون آمیخته و قوت طبیعت اخلاط بد را از اندامهای شریف باز میدارد وبظاهر پوست دفع می کند و آنرا بریون و اگریون نیز نامند و بتازی قوبا وبهندی داد گویند . (جهانگیری) قوباء (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . (منتهی الارب) زرده . زرده زخم .(۱) حزازه. بریون.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . اگریون . داد (برهان) سودا . گوارون . رولین . اندوب . اندوج. جرب رطب . سودای رطب (۲) : قلّهَ ، چرکی اندام و چرکین و زرد شدن آن و داغ داغ شدن پوست از بسیاری ادرفن .(منتهی الارب) . فوّهَ ، داروئی است روشن کنندهٔ پوست از هر گونه داغ مانند پیسی ابیض وادرفن . (منتهی الارب). قَرَه قرهاً ، داغ داغ شدن پوست از بسیاری ادرفن . (منتهی الارب) . طلی ، زخمی است مانند ادرفن . (منتهی الارب) .

ادرك . [اَ رَ] زنجبیل(مجمل). زنجفیل. زنجبیل تررا گویند و بهندی نیز همین نام خوانند (برهان قاطع) .

ادرك . [اِ رِ] آلوی کوهی . آلوچهٔ کوهی . آلوی زرد و تلخ . نلك.(زمخشری). (السامی) ادرك عربی است ، بفارسی آلوچهٔ سلطانی نامند. در اول سرد و رسیدهٔ او دردوم تر و مسکن حدت صفرا و ملین طبع و رب او قابض و آب برگ اوکشندهٔ کرم معده و نارس او مسهل بعصر و قاطع قی و نفاخ و مفسد معده و مصلحش گلقند و آب آلوچهٔ رسیده جهت سرفهٔ حارّ وصاحب دق بغایت نافع است تحفهٔ حکیم مؤمن . آلوچه را گویند و آنرا آلوی گیلی و جیلی و آلوی کشته [کذا] نیز خوانند . سردوتراست و مسهل صفرا وتشنگی رافرونشاند . (برهان قاطع) . نیسوق است . بپارسی آلوچه و آلوی جیلی وآلو کشته[کذا] نیزگویند، طبیعت آن سرد و تراست در اوّل . مسکن حرارت ومسهل صفرا باشد اما مرخی معده بود ومصلح وی قنداست.(اختیارات بدیعی) .

ادرکنی . [اَ رِ] (ع) مرا دریاب . و آن دعائی باشد و استغاثه : یا صاحب الزمان ادرکنی .

ادرم . [اَ رَ] (ع) برابر . هموار.جای هموار . (مؤیدالفضلاء) || فراخ . || مرد که دندان ندارد . آنکه دندان او ریزیده باشد . آنکه دندان ندارد . (مهذب الاسما). دندان ریزیده .(تاج المصادر بیهقی) .|| کعب ادرم ، آنکه بسبب پیه وگوشت حجم [کذا] آن معلوم نشود.منتهی الارب. آنکه شتالنگ وی پنهان بود از بسیاری گوشت. ازفربهی قاب پانمودار نشده . آنکه کعب او پوشیده باشد بگوشت . آنك بژول وی پنهان بود از گوشت .(تاج المصادر بیهقی) ج ، دُرم .|| الادرم من العراقیب الذّی عظمت ابرته . (منتهی الارب) .

ادرم . [اَ رَ] نمدزین بود . (نسخهٔ ازلغت نامهٔ اسدی). نمدزین بود یعنی پرمه(۳) (نسخهٔ از لغت نامهٔ اسدی) نمدزین وآنرا آدرم و ادرمه نیز گویند . (جهانگیری). نمدزین وتکلتوی اسب . (برهان قاطع): جَدیه ، کَفَنَبة ، ادرم زین وپالان ، ج ،جدایا . (منتهی الارب) . جَدیه ، ادرم زین وپالان.

که تنگ وادرم داردو مرد بدسلب است ؟
بسرش بارفضول است ونیز وسواسا .
ابوالعباس یادقیقی .

|| زینی که نمد زین او دونیم بود :

میان زینش پالان کرده دردم
بیك ضربت دونیمه زدچوادرم
نزاری قهستانی بنقل جهانگیری .

وبیت ذیل از اسدی در بعض فرهنگها دیده شده است . و معنی آن برما روشن نیست :

چنان باشنه حمله کرداد همش
که درجله خون شدخوی از ادرمش.

ورجوع به آدرم وادرام وادرامکش وادرمکش شود .

ادرم . [اَ رَ] نام جائی است .

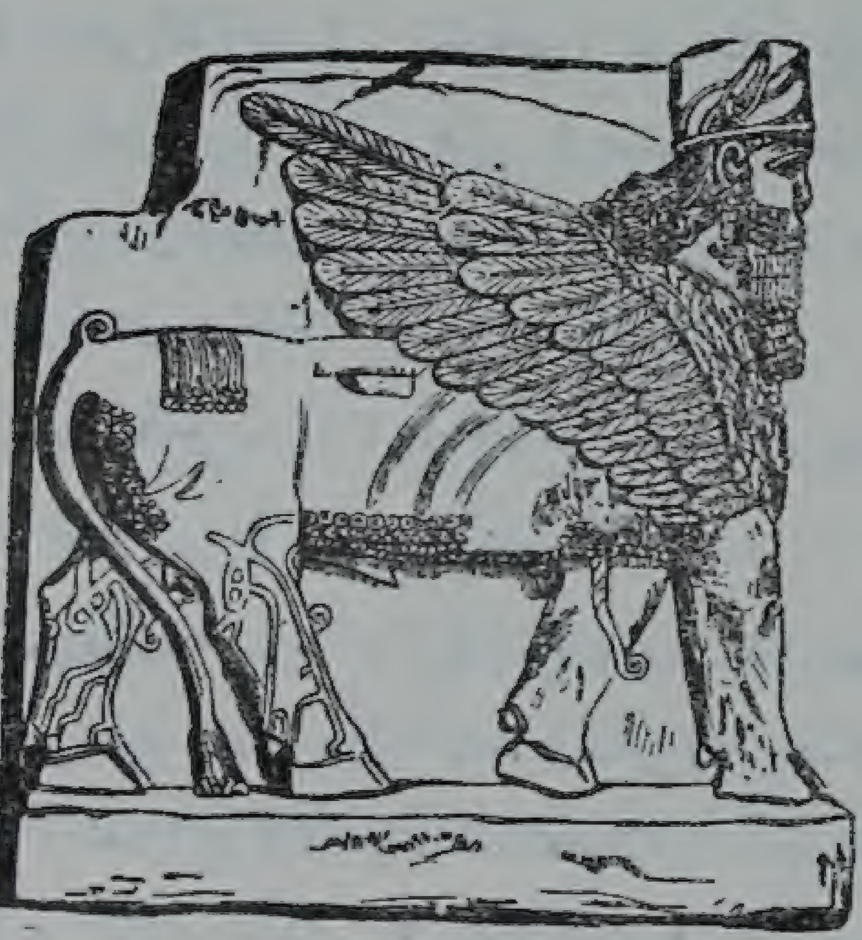
ادرم . [اَ رَ] از اعلام مردان است .

ادرمجاج. [اِ رِ] (ع) درچیزی پنهان در آمدن واستوار شدن در آن . || بدون دستوری در آمدن .

ادرمکش . [اَ رَ کَ] ادرام است که درفش تکلتو دوزی باشد . (برهان قاطع) آلتی که نمدزین بدان دوزند مانند درفش.

ادرملك . (جلال پادشاه) دوتن ایـن اسم داشتند : نخست پسر سنا خریب شهریار آشور . (کتاب اشعیا ۳۷ : ۳۸ ، دوم پادشاهان ۱۹: ۳۷ ، دوم تواریخ ۳۲: ۲۱). بعداز آنکه بقصد جنگ باحزقیا سفر کرد وشکست یافت به نینوا موافق توریة پسرانش ادرملك و شراصر ازترس آنکه مبادا ایشان را به نسراق بت قربانی کند پدر خود را بقتل رسانیدند و خود بکوههای ارمنستان گریختند .

دوم یکی از جملهٔ خدایانیکه ساکنان سفر وایم پرستش مینمودند واینان بعداز چندی درسامره بجای اسرائیلیانی که بانطرف رود فرات برده شدندسکونت ورزیدند و فرزندان خود را محض احترام این خدای دروغ و دیگری که عنملك نامداشت از آتش گذرانیدند (کتاب دوم پادشاهان ۱۷ : ۳۱) وبعضی را گمان چنانست که ادرملك هیکل آفتاب و عنملك هیکل ماه بوده است. (قاموس کتاب مقدس)



ادرملك .

ادرمه . [اَ رَ مَ] نمد زین وتکلتو را گویند . (برهان) . آدرم . ادرم .

ادرمه . شهر کیست خرّم [از جزیره] بامردم بسیار . حدودالعالم .

ادرمیت. ادرمید. [اَ رَ] قصبهٔ قضائی از لواء قره سی از ولایت خداوندگار در اناطولی ، در هیجده ساعته راه از مرکز لواء مذکور و آن فرضه ایست قرب ساحل شرقی از خلیج ادرمیت بـه ۱۱۰ هزار گزی شمال ازمیر ، واقع بین ۳۵ درجه و

(۱) کلمهٔ ادرفن چنانکه در متن دیده شد گاهی بمعنی جرب یاسوداء رطب و گاه بمعنی زرده وزرد زخم آمده است .
(۳) شاید ، آترمه .

(۲) Impétigo .

۳۲ دقیقهٔ عرض شمالی و ۲۴ درجه و ۲۷ دقیقه و ۴۵ ثانیهٔ طول شرقی . دارای موقعی نیك و تجارت پشم و زیتون و مازو است و قضای آن مرکب از عدهٔ نواحی است وسکنهٔ آن بانواحی درحدود ۵۰۰۰۰ تن است. ضمیمهٔ معجم البلدان . ورجوع بقاموس الاعلام ترکی شود .

ادرمیدی زاده . (نجم‌الدین افندی) پسر سعدالله افندی، مدرس. ازمردم ادرمید یکی ازملاهای بزرگ . اوپس از آنکه مقدمات علوم را آموخت و درمدتی کم مراتب علمیهٔ وقترا پیمود بقضاوت طرابلس غرب وقونیه و سیواس و بعض ولایات دیگر منصوب شدوهم درمدینهٔ منوره ومصرملائی میکرد ودر ۱۲۶۸ درمدینهٔ منوره وفات کرد وبرادر او سعدالدین افندی که پدرزن سامی بیك نویسندهٔ قاموس الاعلام ترکی است بعضی اوقاف دراسلامبول دارد . (قاموس الاعلام ترکی) .

ادرن . [اَ رَ] (ع) نعت تفضیلی از دَرِن ، شوخگن تر .

ادرنج . [اَ] (کلمهٔ فارسی بقول لیث) ادرنگ . اشکز (عربی) و آن چیزی است چون چرم برنگ سفید که زین بدان استوارکنند . (ازهری بنقل تاج العروس) . دوال سیرم (ربنجنی در معنی اشکز) . الاشکز ، کطرطب . شیءٌ کالادیم الابیض یوکد به السّروج . معرب ادرنج بالفارسیة . اقرب الموارد .

ادرنفاق . [اِ رِ] (ع) پیش درآمدن (منتهی‌الارب) .|| شتاب کردن در رفتار . (منتهی‌الارب) . بشتاب و سرعت رفتن . (آنندراج). نیك رفتن. (منتهی‌الارب). بگذشتن (زوزنی) و یقال ادرنفق مُرمَعلا ای امض راشداً . (منتهی‌الارب) .

ادرنقاع . [اِ رِ] (ع) بشتاب گریختن از سختی . (منتهی‌الارب) .

ادرنگ . [اَ رَ] رنج ومحنت (اوبهی) (برهان) .|| هلاکت . دمار (برهان). (آنندراج) (مؤید الفضلاء) آدرنك . آذرنگ‌درنگ . (جهانگیری).|| ادرنج .

ادرنکة . [اَ رَ کَ] یکی از قرای صعید مصر ، بالای اُسیوط که فقط زراعت کتان دارد . معجم البلدان .

ادرنوی . [اَ رِ نَ] منسوب به اَدِرنه .

ادرنوی . [اَ دِ نَ] (مولانا . . .) معروف بمجدی . اوراست : شمعیة . وفات وی بسال ۹۹۹ بود . (کشف‌الظنون) .

ادرنه . [اَ دِ ن] (۱) ولایتی از ولایات عثمانیه (ترکیهٔ جدید) در روم ایلی ازبخش ترکیهٔ اروپا . درشمال آن امینه‌طاغ وخواجه بلقان و درمشرق آن بحراسود و درجنوب ولایت آستانه وبحرمرمرمریادارداتل وارخبیل [آرشی‌پل= گنگبار] ودرمغرب دسپتوداغ واقع است . مساحت آن ۶۲۷۸۸ هزارگز و مرکز آن شهرادرنه است که ولایت بنام آن نامیده شده وآن ازاهم ولایات عثمانیه است وعدهٔ از رودهامانند رود مریج واردا و طنجه وارکنه و غیرها درآن جاریست و کوههای پربیشه که همه نوع درخت دارد ، درآن فراوانست ودارای آبهای گرم معدنی است و آهن و مرمر وسنگ آسیا ازآنجا استخراج کنند و ازمحصولات ادرنه انیسون و تریاك وزیره وجهره(؟) و بادام وگوز و فندق و شاه بلوط و سیب وآلو وآلبالو و وشنه (گیلاس) وشفتالو و خربزه واصناف حبوب وغیرها میباشد ونیزدرآن کارخانه‌های حریربافی وپنبه وپشم ریسی است و بدانجا عبا و سجاده و امثال آن بافند و آلات حربیه مانند توپ و تفنگ سازند و دارای مدارس بسیار است . ولایت مزبور به پنج لواء تقسیم میشدشامل: ادرنه ، قلبة ، اسلمیة، تکفورطاغ وگالی‌پلی‌واین نیزبه ۳۶ قضاء تقسیم میشد . عـدد سکنهٔ آن در حـدود ۲۵۳۷۰۵۹ مسلم و مسیحی است (رجوع بضمیمهٔ معجم البلدان ولاروس شود) .||نیز شهریست مرکز ولایت ولواء ومرکز قضاء وآن دومین شهر از شهرهای عثمانی در ترکیهٔ اروپا بود پس از اسلامبول و آن بمسافت ۱۳۰ میلی قسطنطنیه در شمال غربی نزدیك ملتقی سه‌نهر یربج و طنجه و اردا واقع وسوری کهن آن‌را محصورداشت و در جانب شمالی آن قلعهٔ قدیمی و مربع بود و بدانجا ابنیهٔ فاخره بسیار است از آنجمله قصر شاهی مشهور بأسکی سرای که ازآن سلاطین‌عثمانی بود از سنهٔ ۷۶۸ هجری تاحین فتح قسطنطنیه بسال ۸۰۷ و سراهای بسیار درین شهر است و بیش از ۴۰ جامع‌داردکه نه عدد آنهارا سلاطین ساخته‌اند و جمیل‌ترین آنها جامع سلطان سلیم ثانی و جامع سلطان مراد ثانی است و درآن دو بـازار عظیم است که بهترین آندو سوق‌علی‌پاشاست ودرآن ۲۰ مهمانسرای بزرگ است و پـلی برنهر طنجه و قنـات آبی‌وعدهٔ حمام ومسجدجامع وراههاومدارس ومطابخ داردکه درآن‌فقراء را طعام دهند و بیمارستانها و مطبعهٔ ولایت وکارخانه‌های حریربافی و پشم ریسی و استخراج گلاب داردو اراضی آن پرحاصل و درختان و گلهاست وجانوران بسیاربدانجایافت شود و مرکز علوم دینی است زیرا یکی از بلاد پنجگانـه است که علوم دینیه در آن رایج است و آن مصر و شام و بروسه و ادرنـه و قلبته است و جمعیت آن در حـدود ۱۵۰ هزارتن است (رجوع بضمیمهٔ معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود) .

ادرنه . [اُ دُ نَ] رجوع بفیس‌کوس (رود ...) (۲) شود . ایران باستان صفحهٔ ۱۰۴۷ .

ادرومیتة . [اَ تَ] فرضه ایست در بلاد تونس از افریقای شمالی که فنیقیان آنرا بساختند و آن بزرگترین فرضه‌های ولایت است و بمسافت ۱۳۰ هزارگزی قرطاجنهٔ غرب واقع‌شده . درضمن جنگهای بونیهٔ و داخلی و بدست واندالها خراب شد سپس بأمر یوستنیانوس‌قیصر ترمیم‌شدانگاه‌که وی‌بهنگام جنگ افریقابسال ۷۴ قبل‌ازمیلاد بدانمحل فرود آمد . وبار دیگرخراب شد و آثار متسعهٔ آن تا ایام قـرطبیین عرب مشهور ماند و سپس محو شد و در موضع آن‌شهرمعروف بحمامهٔ وسوسه‌بناشد است . (ضمیمهٔ معجم‌البلدان) .

ادرون. [اِ رَ] (ع) آخیه . اخیه . || علف جای . ج ، اَدارین .

ادره. [اُ رَ] **وادره** [اَ دَ رَ](ع) دبگی . دبه خایگی . بادخایگی . ورم‌بیضه. فتق . غری . بادگندی . (مهذب‌الاسماء) . قیله . نفخة فی‌خصیته . (مهذب الاسماء) . قلیط . بادخصیه . تَنَاس . علتیست‌که درخایه پیداشودبواسطهٔ نزول باد یارطوبت درکیسهٔ خایه . بزرگ شدن کیسهٔ خایـه و ریختن آنچه در بالاست بواسطهٔ اتساع صفاق در آن کیسه . بزرگ شدن خایه از حد خود بسبب‌عروض باد ورطوبت . ازشرح نصاب و (غیاث‌اللغات) . مؤلف کشاف اصطلاحات ـ الفنون آرد : ادرة، بضم الف وسکون دال مهمله ، بادیست‌که در خایه عارض شود . و مردم آنرا قیل نامند و درزبان پارسی‌این عارضه را دبّه خوانند و ادرة الماء‌که بادرة‌ـ الدوالی نیزمعروفست ریزش رطوبات زیاد در رگهای هردو خایه بـاشد . چنانچه در بحرالجواهر گفته . وگاه باشدکه بین ادره و قیله فرق نهند . شرح آن در فصل لام ازباب‌قاف بیاید. انتهی. بیماری‌است‌که‌بسبب شکافته شدن پوست تنك‌زیرپوستی‌که‌برآن موی زهاراست رودهها درآوند خایه افتاده باشد و در فارسی دبه‌گویند و آن نمیشود مگر در جانب چپ یا بیماری فتق است‌که دریکی‌ازدوخایه رسیده باشد . رجوع‌به‌قیله شود .

ادره‌پل یا **ادره‌پول .** یااتره پول قصبهٔ در ۶۰ هزارگزی‌شمال‌شرقی‌صوفیه‌بیلغارستان دردامنهٔ کوهی بهمین‌نام ، صاحب ۲۰۰۰ سکنه

(۱) Andrinople . Edirné . (۲) Physcus .

و درزمان‌عثمانیان جزو قضای اورخانیه‌بود.

ادرة‌الدوالی . [اُ رَ تُ د دَ] (ع) ادرة‌الماء. رجوع به‌ادرة شود.

ادرة الماء . [اُ رَ تُ] (ع) فتقی که از نزول رطوبات در عروق خصیتین پیدا آیـد . ادرة‌الـدوالی . (بحرالجواهر) قیلةالماء . و آن علتی است که از آن خایه پرآب شود . ذخیرهٔ خوارزمشاهی .

ادره‌کان. (قریهٔ ...) قریهٔ بمسافت کمی درشمال مرو است .

ادرهمام . [اِ رِ] (ع) ادرهمام بصر، تاریك شدن چشم . || کلانسال شدن و بر جای‌افتادن ازپیری . افتادن‌ازغایت‌پیری.

ادری . [اَ را] (ع) نعت تفضیلی از درایت ، داناتر . بدرایت‌تر . آگاه‌تر : صاحب البیت (یا اهل البیت) ادری بما فی‌البیت .

فالعقل فن واحد و طریقه
ادری و ارصد والجنون‌فنون.

ادریا. [اَ] (۱) یکی‌ازقدیمترین‌شهرهای ایطالیا در ولایت رویگو (۲) از بندقیه واقع درکنار ترعهٔ بیانکو(۳) بمسافت ۳۰ میلی جنوب غربی ونیز ، سکنهٔ آن‌درحدود ۱۳ هزارتن است . فیضان نهرهای ولایت موجب‌زیانهای بسیارگردیده چه‌خاکهائی‌را باخود حمل‌می‌کند ودریارا که سابقاًبدانشهر متصل بوده چهارده میل دورتر برده‌است . شهرمزبورمرکزاسقف نشین‌وازجهت تحف و آثار قدیمهٔ رومی و غیرها مشهور است . این شهررا مهاجرین‌اتروری بسال ۱۳۷۶ قبل از میلاد بنا کردند و در مائهٔ هفتم قبل از میلاد اهل فلیه برآن مستولی شدند و درسنهٔ ۲۱۳ قبل ازمیلاد دولت‌روم برآنجا استیلا یافت وبخشی از آنرا خراب کردند و بحر ادریاتیك بدین شهـر منسوبست . (ضمیمهٔ معجم‌البلدان).

ادریا . خلیجی است بین ایطالیا و ساحل دلماطیه (دالماسی) (اعمال رسولان ۲۷ : ۲۷) واکنون بخلیج فینیقیه معروف است وگمان میرودکه در عصر حواریون این اسم برهمهٔ دریای روم‌که شامل اقریطش وصقلیه بوده‌گفته میشد . رجوع به ملیطه شود . (قاموس‌کتاب مقدس).

ادریاتیك . (خلیج یادریای. . .) خلیج طویلی است از بحرالروم (مدیترانه) ، که ایطالیا ، یوگوسلاوی و آلبانی را مشروب سازد و رود پو(۴) بدان ریزد .

ادریاس. ادریس . دریاس(۵) اذریاس .

تافیسا . تافیستا . صمغ سداب بری . رجوع به تافسیا شود .

ادریان . [اَ] شهریست در ولایت میشیگان آمریکا . کارخانه های ذوب مس وآهن دارد ومرکبات درآن بعمل‌می‌آید . ضمیمهٔ معجم‌البلدان .

ادریانوس . [اَ] اذریانوس . قیصر روم ، ثم ملك بعده[ای بعدالبیوس‌طرینوس] ایلیوس‌ادریانوس(۶) قیصراحدی وعشرین سنة و بنی مدینته . عیون الانباء ج ۱ ص ۷۴ و رجوع بهمان جلد صفحهٔ ۷۵ و ۸۴ شود . وی ازخانوادهٔ انطونیوس(۷)است . مولداوروم بسال۷۶ میلادی ووفات‌در بایا(۸) بسال ۱۳۸ بود . وی درکودکی یتیم شد و پسر عم او تراژان (طرینوس) بتربیت او همت‌گماشت و بهنگام مرگ امپراطوری خودرا بدو واگذاشت . وی‌که همهٔ مقامات‌را بسلسلهٔ مراتب طی کـرده بود بسال ۱۱۷ امپراطور شد و کوشید تا در امپراطوری خود آرامش مستقر سازد و برآن شد که حدود شرقی‌ممالك رومرا همان حدودی‌قرار دهدکه اغسطس مقرر داشته بود وسپس در برتانی(۹) استحکامات وسیعی‌ساخت‌که بنام (حصار ادریانوس) مشهور است‌وهمچنین در آلمـان در نواحی دکومـات (۱۰) از مایانس (۱۱)تاراتیسبون (۱۲) ودرامتداد رود دانوب نیز استحکامات کرد و نیز وی همچون یکتن سیاح و باستانشناس و مدبر درکشورهای خویش‌سفرکرد ودرمسیرخود ابنیهٔ‌عالیه‌بساخت (درآسیا ودر، اثینا وغیره) و حوالی روم وخود روم را بابنای ویـلای آدریانوس(۱۳)،پل‌الیانوس(۱۴)وآرامگاه خویش (۱۵) مزین ساخت . وی در امور اداری و حقوقی مملکت اصلاحات اساسی کرد وتخفیف‌خراج دادواز شکنجهٔ‌مسیحیان بکاست وپیوسته‌ازعلوم حمایت‌کرد و ادبیات وهنرهای‌زیبارا ازعنفوان شباب ارج‌مینهاد وهمواره بترویج آن همت مصروف‌میداشت بخصوص در آخرین سالهای عمر خـویش کـه در ویلای تیبور (۱۶) اقامت داشت . بدینوجه‌ادریانوس‌مدت بیست‌ویکسال‌جهان عصر خویش‌را ازصلح وسعادت بر خوردار کرد وفقطیك جنگ درزمان او بایهودیان کـه عصیان کرده بودند بوقوع پیوست وبسختی‌آنان را سرکوب کردند (۱۳۲- ۱۳۵) ووی‌مقام‌امپراطوری‌را پس‌از خود به انطونیوس واگذاشت .



ادریانوس

بطلمیوس صاحب مجسطی بزمـان او بود . ابن‌الندیم . سقناس کتابی در صنعت کیمیـا بنام کتاب سقناس فی حکمةللملك ادریانوس کرده است . ابن الندیم .

ادریانه . [اَ نَ] شهری بوده است قدیمی‌دربیثینا، برساحل‌نهرریداکس‌دردامنهٔ کوه اولمبوس واکنون‌اثری‌ازآن نیست . (ضمیمهٔ معجم البلدان) .

ادریت . [اِ] نام موضعی است بقـول عمرانی . (معجم البلدان) از قراء بهنسی از صعید مصر. (مراصدالاطلاع) .

ادریس. [اِ] خنوخ . اخنوخ . (۱۷) پیغامبری پیش‌ازبنی‌اسرائیل . مؤلف‌برهان گوید : نام پیغمبریست مشهور . گـویند از جهت درس‌گفتن بسیار بدین نام علم شد و اورامثلث‌النعمة‌خوانندونعمای‌ثلثهٔ اوپادشاهی وحکمت ونبوت بود واوحیات جاوید یـافت و اکنون در بهشت میباشد . انتهی . نـام پیغمبریکه بحیات در جنت رفتند . (غیـاث اللغات) نام‌پیغمبری‌معروف که بتن دربهشت است ورفعناه مکاناً علیاً در شأن اوست‌وآن مشتق از دروس است ودروس ناپدیدشدن نشان باشد واو را بدان نام برند بدین‌که ناپدیدشدنشان‌اوازاین‌جهان.(مؤیدالفضلاء). نسب او را چنین آورده اند : ادریس بـن مادرابن مهلائیل ابن قینان بـن انوش‌بـن شیث‌بن آدم ونام مادراو قینوس است .قدما او را هرمس وگاه هرمس مثلث نامند. ابن ابی اصیبعه در عیون‌الأنباء (ج۱ص ۱۶) آرد: هرمس‌الأول. . . وعندالعرب‌ادریس و عندالعبرانیین اخنوخ و هـو ابن یاردبن مهلائیل‌بن قینان بن انوش‌بن شیث بن‌آدم علیهم‌السلام‌ومولده‌بمصر‌فی‌مدینةمنف(۱۸) منها قال[الامیرابوالوفا المبشر ابن‌فاتك] وکانت مدتهٔ‌علی‌الارض اثنتین وثمانین‌سنةو قال‌غیره‌ثلاثمائةوخمساوستین سنةقال‌المبشر بن

(۱) Adria . (۲) Rovigo . (۳) Bianco . (۴) Pô . (۵) Thapsia. (۶) Adrien ou Hadrien (Ælius Hadrianus) . (Hadrian) فلوگل (۷) Antonius . (۸) Baïa . (۹) Bretagne . (۱۰) Dècumates. (۱۱) Mayence (۱۲) Ratisbonne . (۱۳) Villa d' Adrien (۱۴) Pons Ælianus (PontSaint - Ange) (۱۵)که سپس‌قصر سنت‌آنژ گردید (۱۶) Tibur (۱۷) Enoch (۱۸) Menphis .

فاتك وكان عليه السلام رجلاً آدم اللون تام القامة اجلح حسن الوجه كث اللحية مليح التخاطيط تام الباع عريض المنكبين ضخم العظام قليل اللحم برّاق العين اكحل، متأنياً فی كلامه، كثير الصمت، ساكن الأعضاء، اذا مشی اكثر نظره الی الارض، كثير الفكرة به حدة وعبسة يحرك اذا تكلم سبّابته !!! وقال غيره ان اسقلبيوس كان قبل الطوفان الكبير و هو تلميذ اغاثو ذيمون المصری و كان اغاثو ذيمون احد انبياء اليونانيين و المصريين. انتهی. و نيز ابن ابی اصيبعه در نسبت صابئون آرد(ج ۱ ص ۲۱۵): نسبتهم الی صاب وهو طاط ابن النبی ادريس عليه السلام.

قفطی در تاريخ الحكماء (صفحهٔ ۱) گويد: ادريس، اهل تواريخ و قصص وتفسير ذكر او آورده‌اند ومن آنچه‌را كه حكماء: خاصة روايت كرده‌اند در اينجا نقل ميكنم: حكما درمولد ومنشا او وكسانيكه وی ازآنان پيش از نبوت اخذ علم كرده اختلاف كرده‌اند فرقهٔ گويند وی بمصر متولد شد و او را هرمس الهرامسة ناميدند و مولد او منف است و گفته اند اين نام بيونانی أرميس است و بهرمس تعريب شده و معنی أرميس عطارد است وديگران گفته اند نام او بيونانی طرميس است واو را عبرانيان خنوخ گويند و معرب آن أخنوخ است و خدای عزوجل در قرآن او را بنام ادريس خوانده است و گفته اند استاد او غوثا ذيمون و بقولی أغثا ذيمون مصری است وترجمهٔ از اين مرد نياورده‌اند جز آنكه وی را يكی از انبيای يونانيان ومصريان دانسته‌اند ونيز اورا أورين ثانی خوانده اند وادريس نزد ايشان أورين ثالث است و معنی غوثا ذيمون خوشبخت است و گويند هرمس از مصر خارج شد و دراقطار زمين بگشت وسپس بمصر بازگشت و خدای تعالی بدانجا او را بركشيد و اين امر پس ازهشتاد سال ازعمر وی وقوع يافت. فرقهٔ گويند ادريس ببابل متولد شد ودرآنجا نشأت يافت و وی در آغاز عمر علم شيث بن آدم را فراگرفت و او جدّ جدّ پدر وی است زيرا وی ادريس بن يارد ابن مهلائيل بن قينان بن آنوش بن شيث است شهرستانی گويد اغثاذيمون همان شيث است. و چون ادريس بزاد برآمد خدايتعالی او را نبوت داد پس وی مفسدين بنی آدم را ازمخالفت باشريعت آدم و شيث نهی كرد. اندكی از آنان اطاعت وی كردند و اكثر ايشان مخالفت او ورزيدند پس قصد رحلت كرد و پيروان خويش را نيز برحلت دعوت كرد و دوری از اوطان برايشان گران آمد ادريس را گفتند كدام نجد بهتر ازبابل است كه بدانجا شويم و بابل بسريانی نهر است گوئی مقصود ايشان ازاين كلمه دجله و فرات بود ادريس گفت چون ماهجرت كنيم خدای مارا روزی رساند پس با اصحاب خارج شد و در ارض سير كردند تا باقليمی رسيدند كه بعدبابليون خوانده شد و به نيل رسيدند وادئی ديدند خالی ازسكنه پس ادريس بر كنار نيل بايستاد و خدا را تسبيح گفت و بجماعت خويش گفت: بابليون. ودرتفسير اين كلمه اختلاف كرده‌اند برخی گفته اند بمعنی: نهر كنهر باشد و بعضی گفته‌اند يعنی: نهر كنهر كم، و گفته اند بمعنی نهرمبارك است و گويند يون در سريانی مثل افعل مبالغه در كلام عرب است گوئی كه معنی آن نهر اكبر است پس آن اقليم را جميع امم بابليون ناميدند جزعرب كه آنرا اقليم مصرخواندند منسوب بمصر بن حام كه پس‌از طوفان بدانجا فرود آمده است. والله اعلم بكل ذلك.

ادريس وكسان او در مصر اقامت گزيدند و خلائق را بامر بمعروف و نهی از منكر و طاعت خدای عز و جل خواندند و ادريس در ايام خود به‌هفتاد ودو زبان تكلم ميكرد خدای تعالی منطق ايشان را بدو آموخت تاهرقوم را بزبان خويش تعليم دهد پس ادريس ايشان را بسياست مدنيه آشنا ساخت و قواعدی برای آنان مقرر داشت پس‌هر فرقهٔ درسرزمين خود شهرها كردند پس عدهٔ شهرهای زمين در زمان وی به ۱۸۸ رسيد كه كوچكترين آنها الرها بود ونيز وی مردم را بعلوم آشنا كرد واو اول كس است كه حكمت و علم نجوم را استخراج كرد و خدای عزوجل اسرار فلك وتركيب آن و نقط اجتماع كواكب را در فلك و عدد سنين و حساب را بدو آموخت و اگر چنين نبود فكر مردم بدين پايه از علوم نميرسيد و همچنين سُننی مناسب برای مردم هر مكان اقامه كرد و زمين را بچهار ربع بخش كرد وهرربعی‌را پادشاهی مقررداشت تا بآبادانی آن پردازد و او را توصيه كرد كه اهل هر ربع را بشريعت وی ملزم دارد و اسماء ملوك چهارگانه چنين است: اول ايلاوس و معنی آن رحيم است دوم زوس، سوم اسقلبيوس وچهارم زوس‌أمّون وگويند ايلاوس أمّون و گويند بسيلوخس و اوامّون ملك است.

ذكر برخی از سنن ادريس - وی مردم را بدين خدا وقبول بتوحيد و عبادت خالق و تخليص نفوس از عذاب آخرت بوسيلهٔ عمل صالح در دنيا دعوت كرد و آنان را بزهد در دنيا و عمل بعدل برانگيخت وبگذاردن نماز بطريقی كه مقرر داشته بود و روزه در ايام معروفه از هرماه امر كرد و ايشان را بجهاد بادشمنان دين تحريض كرد و زكوة اموال را برای معونت بضعفا تعيين كرد و بطهارت ازجنابت و[گوشت]خر وسك تأكيد كردومشروبات مسكره ازهرنوع راتحريم فرموده و در آن تشديد بسيار كرد و برای ايشان اعياد بسيار در اوقات معروفه وقربانی‌ها مقرر داشت از آنجمله بهنگام دخول شمس در رأس بروج وهنگام رؤيت هلال وهروقت كه كواكب در بيوت خود و بشرف خويش‌ميرسيدند وبا كواكب ديگر مناظره داشتند. سه چيز را بعنوان تقريب مقررفرمود: بخوروذبايح وخمر ونيز تقريب هرباكورة(نوباوه) را معين كرده‌است از اينقرار: ازرياحين گل‌سرخ وازحبوب گندم و ازميوه‌ها انگور. ادريس اهل‌ملت‌خويش را بظهورانبيای‌پس‌ازخودوعده داد وايشان‌را بصفات نبی آگاه كردوگفت پيامبر بايدازمذمات وآفات بری باشدودرفضائل ممدوحات كامل بود وازهيچ مسئلهٔ كه دربارهٔ زمين‌وآسمان ودواء وشفاء هرالم‌ازاوپرسند وخواهند باز نماندوبايددرهرچيز كه‌طلبند مستجاب‌الدعوة باشد ومذهب ودعوت او موجب صلاح عالم بوَد.وچون‌ادريس‌برزمين‌حاكم شد مردم را بسه گروه تقسيم كرد: كهنه وملوك ورعيت ومرتبهٔ كاهن را فوق مرتبهٔ ملك دانست‌چه كاهن از خدای در بارهٔ خود وملك ورعيت سئوال كند ولی پادشاه از خدای جز در بارهٔ ملك خويش و رعيت نخواهد و نتواند در بارهٔ كاهن چيزی بخواهدچه كاهن بخدا از اومقرب‌تراست پس منزلت ملك ازكاهن بدين امر كوچكتر است ورعيت نيز ازخدا چيزی جزآنچه‌كه بدومربوط است نخواهد زيرامنزلت ملك‌اجلّ‌از منزلت اوست درنزد خدائی كه او را بر رعيت پادشاه كرده پس بدينوجه مرتبهٔ رعيت نيزاز پادشاه بيك پايه و ازكاهن بدوپايه فروتر است. پس قواعد ادريس‌درميان‌مردم‌پيوسته‌رائج بودتابرحمت خدا پيوست.

مؤلف حبيب‌السيرآرد (جلد اول‌صفحهٔ ۱۰): اسم شريف آنجناب خنوخ يا اخنوخ بود بفتح خاء معجمه و ضم النون و بخاء معجمه اخری و قيل اولی حاء مهمله والثانی معجمه و قيل اخنوخ بزيادة الهمزه قبل الخاء (البخاری وابن حجر) و ادريس لقب اوست و بقول بعضی از علما ادريس اخنوخ است وهردو اسم عجمی است واعتقاد زمرهٔ آنكه خنوخ سريانی است و ادريس عربی و انما سُمّیَ ادريسالكثرة دراسته‌الصحف. درروضة الصفا مسطور است كه اورياء ثالث دركلام حكماء عبارت از ادريس است واو در ميان يونانيان بطرسمين و ارمس مشهور است

و اعراب آنجناب را هرمس والمثلث بالنعمة خوانند مراد ازهرمس عطارداست ومقصود از نعمة در کلمهٔ مذکوره نبوت و حکمت وحکومت است و مولد ادریس منیف است از دیار مصر و آنجناب در وقت وفات آدم صد ساله بود و بعضی سیصد و شصت سال گفته‌اند و ادریس در اوایل حال نزد غازیمون مصری که ملقب بود باوریاء ثانی و در سلك احبار یونان انتظام داشت تلمذ مینمود و معنی غازیمون نیکبخت است و ادریس از وفات ابوالبشر بدویست سال مبعوث گشته است و سی صحیفه بروی نازل شد و آن صحف اشتمال داشت بر اسرار سماویّات و تسخیر روحانیات و علوم عجیبه و فنون غریبه و معرفت طبایع موجودات و غیر ذالك و ادریس صد و پنج سال یا صد و بیست سال بدعوت خلایق پرداخته جمعی کثیر از سرگشتگان بادیهٔ عصیان بسبب هدایت آنجناب از ظلمات غوایت نجات یافتند وبانوارایمان وایقان فایزشده گروهی بنابرقساوت قلب راه بسرچشمهٔ ایمان نبردند وبرسلوك بادیهٔ کفر وضلالت اصرار کردند و دعوت آن پیغمبر بزرگوار بر وحدانیت حضرت پروردگار بود و عمل بعدل او میفرمود برنمازی که بشریعت مقرر بود و بروزه داشتن در ایام معلومه در هرماهی و جهاد و زکوة اموال و غسل از جنابت و حیض ومس موتی و نهی مینمود ازخوردن گوشت خوك و شتر وحمار وکلب و ازاکل باقلا و اشیاء مضرهٔ بدماغ مانند مسکرات و مخدرات و سنت جهاد و سبی ذریّات ازجملهٔ سنن سنیهٔ آن پیغمبر عالیمقدار است وصنعت کتابت بواسطهٔ قلم وحرفت خیاطت ازنتایج طبیعت پاکیزهٔ اوست و آنجناب اول کسی است که علم نجوم را دانسته بوضع اسامی بروج و کواکب سیار و ثوابت پرداخت وشرف و وبال ونظرات سیاره‌ها پدیدآورد در تاریخ حکما مذکور است که ادریس خلایق را بهفتاد و دو نوع لغت دعوت فرمود و صد شهر بنا کرد که کوچکترین آن‌شهرهارهاست وبناء اهرام مصر منسوب بآنجناب است و ایضا در تاریخ مذکور مزبورست که حضرت ادریس امت خود را از عدد پیغمبرانی که بعد ازو مبعوث گشتند اعلام نمود و از واقعهٔ طوفان اخبار فرمود و بروایتی در وقت رفتن بآسمان هشتصد و شصت و پنج ساله بود و بعضی گفته‌اند سیصد و شصت و پنج و العلم عندالله تعالی. ذکر ترفع ادریس علیه‌السلام. در روضة - الصفا مسطور است که ادریس علی نبینا وعلیه‌الصلوة والسلام درادای طاعات وعبادات بمرتبهٔ مبالغه میفرمود که اعمال خیراو باعمل تمامی بنی‌آدم برابری میکرد و عزرائیل ازین معنی وقوف یافته بعد از استجازهٔ از درگاه احدیت بملازمت ادریس شتافته و چون رابطهٔ مصاحبت بینهما منعقد گشت جناب نبوی از ملك الموت التماس نمود که روح مرا قبض نمای و عزرائیل این معنی را قبول نموده بار دیگر از او در خواست نمود که مرا براحوال‌دوزخ مطلع گردان‌و عزرائیل این ملتمس را نیز مبذول داشته نوبتی دیگر حضرت ادریس از وی توقع رؤیت بهشت نمود و ملك الموت علیه‌السلام بأذن ملك اکبر او را بر پرخویش نشانده بجنت برد و چون ادریس لحظهٔ بتماشای حور و قصور و اشجار و انهار پرداخت عزرائیل گفت وقت بیرون رفتنست ادریس از این حرکت ابا نموده خود را بیکی از درختان جنان متعلق گردانید و هرچند عزرائیل درباب مراجعت مبالغه کرد بجائی نرسید درحال‌آن‌قیل وقال حضرت‌ذوالجلال والافضال فرشته را بمحاکمه ایشان فرستاد وآن فرشته ازکیفیت حال پرسیده عزرائیل گفت من بنابرالتماس این شخص روحش‌را قبض کرده باز بجسدش درآوردم وبفرمان الهی دوزخ را بوی نمودم و او را ببهشت رسانیدم تالحظهٔ نظاره فرموده بیرون رود اکنون نمیخواهد که بهیچوجه معاودت‌نماید پس ادریس بزبان الهام بیان گذرانید که بموجب کریمهٔ کل نفس ذائقة الموت شربت مرگ‌چشیده‌ام وبحکم وان‌منکم الاواردها بردوزخ گذشته‌ام و بمقتضای آیت وماهم منها بمخرجین که در بارهٔ بهشتیان واقع است از اینجا بیرون نمیروم آنگاه ندای الهی در رسید که مزاحم ادریس مشوید که حق بجانب اوست و بعضی از علما آیت کریمهٔ ورفعناه مکانا علیارا کنایت از وصول ادریس باین درجهٔ علیه دانسته‌اند درتاریخ گزیده مسطورست که ادریس چنانچه با عزرائیل شرط کرده بود از بهشت بیرون آمده و باز ببهانه آنکه نعلین خود را فراموش کرده‌ام باز گشته همانجا قراریافت و در تاریخ طبری مسطورست که بعد از رفع ادریس پسرش متوشلخ بریاست بنی آدم پرداخت و مدت سیصد و هفت سال عمر یافته چون بجهان جاودانی شتافت ولدش لمك که زمرهٔ بملایك تعبیرکرده‌اند و فرقهٔ نامش را لامخ گفته اند قایم مقام پدر شد و مدت عمرش هفتصد و هشتادسال بود . والله اعلم واحکم (۱):

آنجاکه سخن خیزد ز آیات الهی
سقراط سزد چاکر و ادریس عیالش.
ناصرخسرو .

اندر سحر دعاء بخیر از پی توباد
کادریس چرخ را بدعاءسحرشکست.
عمادالدین غزنوی .

بمیر ایدوست پیش از مرگ اگر عمر
ابد خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت
پیش از ما .
سنائی .

و رجوع بتاریخ‌الحکماء قفطی صفحهٔ ۱ ، ۱۷ - ۲ (مکرر) - ۴،۳ - (مکرر) - ۵ (مکرر) - ۶ ، ۱۴ - ۷ ، ۱۰ - ۳۴۸ ، ۱۸ ومجمل‌التواریخ والقصص‌صفحهٔ ۱۲ . ۲۳ . ۳۹ . ۸۹ . ۱۸۳ . ۱۸۴ . ۱۸۶ . ۲۲۸ . ۴۲۶ و ۴۳۲ وحبط (۱) صفحهٔ ۱۰ - ۵۷ - ۱۱۱ - ۴۰۴ و حبط (۲) صفحهٔ ۳۹۹ و قاموس الاعلام ترکی ورجوع به دریاس و هرمس واخنوخ شود .

ادریس . [اِ](یا)دریس ازشعبات قبیلهٔ بنی‌کعب ازطوایف خوزستان ایران است. این‌طایفه درنقاط‌مختلفه متفرق‌میباشندجماعتی ازآن درحارثه از اراضی جزیرة الخضر و درسطیح وپوزه و جرف بمحاذات محمره و رشلیك کنار بهمشیر و جزیرهٔ محله مسکن دارند(جغرافیای‌سیاسی کیهان‌صفحهٔ ۹۰و۹۱)

ادریس . [اِ] ابواسمعیل . تابعی‌است .

ادریس . [اِ] ابوالعلاء محمد بن عثمان بن‌عفیف‌الدین‌عامری‌شوشی، ازمردم‌شوش، قلعهٔ درشرقی دجلهٔ موصل. او محدث وامام مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد بود .

ادریس . [اِ] یا ادریس اول مؤسس سلسلهٔ ادارسه از۱۷۲ تا۱۷۷ رجوع به ادریس علوی شود .

ادریس آباد. شازند .

ادریس . [اِ] ابن ابی حفصة . رجوع بالموشح چاپ مصر صفحهٔ ۳۰۳ شود .

ادریس . [اِ] ابن‌ابی‌خولة الانطاکی. ابوالفرج عبدالرحمن جوزی ذکر او در صفة الصفوة در زمرهٔ « مصطفین من عباد بیت‌المقدس» آرد و گوید : عمر بن واصل ازسهل بن عبدالله روایت کند که مردی از اولیاءالله بمرضی صعب مبتلا شد مردم او را گفتند آیا ترا معالجه کنیم ؟ گفت ای قوم بدانید که مراطبیبی است اگر ازاوبخواهم هربیماری را علاج کند ولی من‌ازاومداوای خویش‌نخواهم‌گفتند چرا نخواهی‌درحالیکه بدواء نیازمندی؟ گفت میترسم‌چون‌ازین‌علت نجات‌یابم‌راه‌طغیان‌پیش‌گیرم. اورا گفتندمارا مجنونی‌است‌ازطبیب‌خودبخواه‌ویرامداوا کند گفت‌اوراحاضر آورید پس مردی را نزد او آوردند که‌درگردن‌وی‌زنجیری‌بزرگ‌ودستان اوباقیدی‌گران‌بگردن‌بسته بود ، ایشان را

(۱) آوردن شرح فوق برای‌فهم اشاراتی‌است‌که در شعر و جز آن آمده است . چنانکه در ابیات ناصرخسرو وعماد وسنائی‌وغیرهم .

گفت مرا باوی تنها گذارید پس جهال قوم عمداً دست دیوانه را باز کردند و با وی در خانهٔاو داخل کردند ودر را بروی او بستند وایشان گمان میبردند اورا مکروهی‌خواهد رسید چون ساعتی بگذشت اورا آوازدادند ووی جواب گفت وبسوی آنان آمد وهمچون عاقلان باایشان گفتگو کردوسخت میگریست گفتند قصهٔ خود باز گو ، دیوانه گفت‌براین مرد داخل شدم وعلت مرا شما خود دانید که چیزی درك نمیکردم اومرا نزدیك‌خود برد وبکدست خود برسینهٔ من نهاد ودست دیگر برسرم گذاشت پس من احساس‌کردم که شفا درجسم من بنرمی ساریست تا علت من بکلی رفع شد . بدو گفتند ما را بسوی اوبر وازاوبخواه‌که در بارهٔ ما دعا کند پس باایشان نزد او شد ولی اورا درخانه نیافتند وخدای عزوجل ویرا ازایشان مستورداشت پس‌عقلای‌آن‌قوم بندامت واسف‌اندرشدند. سهل گوید‌که این مرد از بیت المقدس بود و او را ادریس ابن ابی خولة الانطاکی گفتندی. صفة‌الصفوة ج ٤ ص ٢١٨و٢١٩

ادریس . [اِ] ابن ادریس یا ادریس ثانی دومین ازادارسه . از ١٧٧ تا ٢١٣

ادریس. [اِ] ابن بشام شینی.شاعریست ازمردم اندلس .

ادریس . [اِ] ابن حسام بدلیسی . از امرای کرد ایران ومورخ استوی ازترس سیاست شاه اسمعیل صفوی بترکیه گریخت و بسال ٩١٧ بحج رفت و برای وبا بمصر داخل نشد و سلطان بایزید خان ثانی مقدم اورا گرامی داشت‌و بسال ٩٣٠ درگذشت . اوراست : هشت بهشت فارسی‌درتاریخ آل - عثمان و شرحی برفصوص‌الحکم محیی‌الدین عربی وشرحی برگلشن رازمحمود شبستری. ورسالة فی‌الطاعون وجوازالفرار عنه . واو یکی ازجمع آورندگان اربعین حدیث است که بفارسی نیز آنرا ترجمه کرده است و اورا درجوارابوب انصاری‌کوشکی معروف وچشمهٔ بنام خود اوست . ودرهمسایگی آن مسجدی که زینب خاتون زن او بنا کرده است . رجوع به‌کشف الظنون وقاموس - الاعلام ترکی شود .

ادریس. [اِ] ابن سلیمان‌بن ابی‌حفصة . رجوع به ابی‌سلیمان ادریس . . . شود .

ادریس. [اِ] ابن شیخ پاشا . اوراست: شرحی بر فرائض‌السراجیه . وفات او بسال ٨٥٨ بود .

ادریس . [اِ] ابن عبدالله ترکمانی حنفی . اوراست ، الحجة والبرهان علی فتیان هذالزمان ، درحرمت سماع .

ادریس . [اِ] ابن عبدالحق المرینی . برادر زادهٔ امیر ابوزکریا ابن ابی حفص صاحب افریقیه (مملکت تونس) که با او منافسه داشت . (حلل‌السندسیة ج ٢ ، ص ٣٠٣) .

ادریس . [اِ] ابن‌کیدکین ترکمانی حنفی . اوراست : لمع فی‌الحوادث والبدع.

ادریس . [اِ] ابن معقل . برادرعیسی بن معقل مخدوم ابومسلم خراسانی که خالد امیرالعراقین آنانرا بکوفه بازداشت ازبهر باقی خراج وایشان از زندان بگریختند و ابومسلم نزد آنان شد . رجوع بمجمل - التواریخ والقصص صفحهٔ ٣١٦ شود .

ادریس . [اِ] ابن یَرد . نام‌پیغامبری است . رجوع به ادریس شود .

ادریس . [اِ] ابن یزیدالعودی.مکنی بابی عبدالله. تابعی‌است .

ادریس . [اِ] افندی . رجوع به محمد افندی ادریس . . . شود .

ادریس‌بک . [اِ بَ] راغب‌ابن‌اسماعیل پاشا . راغب ناظر وزارت داخله و رئیس مجلس نظار و یکی از وجهای ملت مصر و از افاضل آن مملکت بود . مولد اوبقاهره است چون بزاد برآمد و علائم ذکاء در او پدید شد پدر وی بزرگترین استادان از مصریان و بیگانگان‌را بتعلیم او گماشت و ادریس‌بك زبان عربی و ترکی و فرانسوی و انگلیسی بیاموخت و علوم ریاضی وشرعی فرا گرفت وحکومت مصر اورا بمنصب‌قضاء شریف برگزید و نخست نائب قاضی بود (بسال ١٨٨٩) وسپس عنوان قاضی بدو دادند و بسال ١٨٩١ رئیس اعظم محفل بزرگ وطنی مصر و جانشین محمد توفیق پاشا و از یاران ماسونی گردید ، و آنگاه بسال١٨٩٥ مدیر قیوبیه شد وبدانجا محفل ماسون‌را بنیاد نهاد و بدرس ومطالعه مولع بود وکتابخانهٔ مشتمل بردوهزارکتاب ترتیب داد وفات وی‌بسال ١٢٧٩ بود . اوراست :

١ - التحفة الراغبیه فی‌افعال العربیه ، چاپ سنگی مصر (بدون تاریخ) و آن سپس با چاپ سربی بسال ١٩١١ بطبع رسید .

٢ - طیب النفس لمعرفة الاوقات الخمس ، که آنرا تقدیم عباس‌پاشا کرده است . چاپ مصر سال ١٨٩٤ .

٣ - القانون الماسونی للمحفل الاکبر . که در مصر بسال ١٨٩٣ بچاپ رسیده است .

٤ - الموسیقی‌الشرقی . که آنرا بامحمدکامل الخلعی تألیف‌کرده است . (رجوع بمعجم المطبوعات شود) .

ادریس . [اِ] بتلیسی یا بدلیسی . از امرای کرد ومورخین . رجوع به‌ادریس‌ابن حسام بدلیسی شود .

ادریس‌خانه . [اِ نَ] بهشت(برهان) (مؤیدالفضلاء) .

ادریس . [اِ] رَملی . از مردم‌رمله، شهری بشام است . رجوع به رَمله درتاج‌- العروس شود .

ادریس . [اِ] شریف ابن علی ابن عبدالله . اوراست : کنزالاخبار .

ادریس. [اِ] العالی . هشتمین‌ازامرای بنی‌حمّود درمالقه از ٤٣٤ تا ٤٣٨ واز ٤٤٥ تا ٤٤٦ .

ادریس . [اِ] علوی بن ادریس ابن عبدالله بن حسن بن علی . آنگاه‌که‌سلیمان ابن حرز شمّاخ ادریس بن عبدالله پدر صاحب ترجمه را بزهر بکشت او در شکم مادر بود ودو ماه پس‌از مرگ پدر متولد شد . یکی ازممالیك آزاد کردهٔ ادریس‌بن عبدالله موسوم به‌راشد بعنوان وصی‌ادریس صاحب ترجمه ، امور ملك را دردست گرفت وآنگاه که این کودك بزاد خلق‌را به بیعت اوواداشت وچون‌کودك بسن تمیز رسید اورا بعلم وهنرواصول اداره وحسن سیاست‌تعلیم وتربیت‌کرد وابراهیم بن الاغلب در١٨٦ راشد را بکشت وتعلیم وتربیت ادریس بن ادریس را بابوخالد یزید ابن الیاس عبدی احاله‌کرد وادریس درسال ١٨٨ زمام‌امور ملك دردست‌گرفت ودرمغرب اقصی بقلمرو حکومت‌خویش‌توسعه‌دادوخلقی کثیرازبرابره بدست‌اومسلمانی گرفتندوبرقوت‌دولت‌خویش بیفزود وشهر فاس را بنا کرد ومقرحکومت خویش ساخت وبانی جامع شرفا نیزاوست. بزمان او درمغرب اقصی‌نام خلفای‌عباسی‌را ازخطبه‌بیفکندند وابراهیم‌ابن‌اغلب برحسب امر خلیفهٔ بغداد بمنع ترقی و تعالی دولت ادارسه چه بجنگ وچه بدسائس کمر بسته لکن توفیق نیافت و مردمی بسیار ازاندلس وسائرجهات بحکومت عادلانهٔ ادارسه التجاء جستند وصاحب‌ترجمه پس‌از ٢٥سال‌حکومت مستقل بسال ٢١٣ درگذشت و پسرش محمد جای اوگرفت. (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

ادریس . [اِ] علوی ابن عبدالله ابن حسن‌بن‌علی .او ازاحفاد حضرت امام حسن علیه‌السلام است . و در زمان منصور خلیفهٔ عباسی بـا پنج برادر خویش باس برادر بزرگ خود محمد در حجاز برخلیفه قیام کرد و پس از منصور باردیگر علم مخالفت برافراشت و برادر بزرگ ایشان محمد مقتول شد . ادریس بمصر رفت و از آنجا بمغرب شد و در ١٧٢ در قصبهٔ (ولیلی) مردم‌را به بیعت خویش دعوت و تلمسان را تسخیر کرد وسپاهی مکمل ترتیب داد و از

برابره،آنان که هنوزقبول اسلام نکرده بودند خلقی کثیررا بدین اسلام آورد وهارون الرشید بیم آن داشت که در مغرب ادریس دولتی علوی تشکیل کند و میدانست که اینکار با سوق جیش صورت نپذیرد از اینرو یکی از ممالیك آزاد کردهٔ مهدی را که موسوم بسلیمان بن حرز شمّاخ بود نزد والی افریقیه ابراهیم بن اغلب فرستاد و او بدلالت ابن اغلب بادریس تقرب جست و درسال ۱۷۷ همین سلیمان ادریس را بزهر بکشت و حکومت ادریس بیش از پنج سال و نیم نکشید لکن سلسلهٔ که او مؤسس آنان شد وبنام ادارسه مشهور شدند دویست سال دوام یافت . (قاموس الاعلام ترکی) او شهر تدغه را مقر خویش قرار داد .

ادریس . [اِ] المأمون . رجوع به ابی العلاء ادریس المأمون شود .

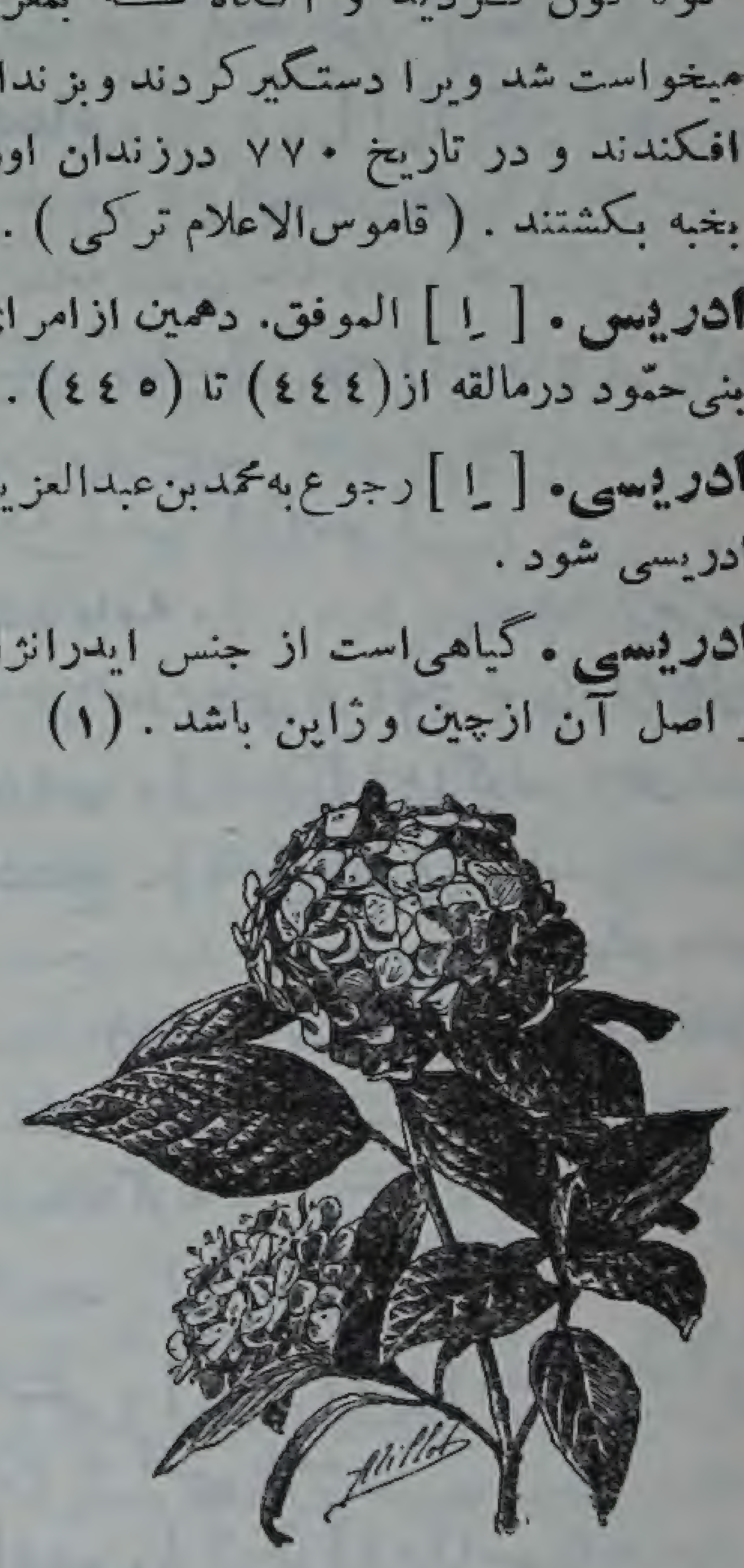
ادریس . [اِ] متأید . ششمین ازامرای بنی حمّود درمالقه از(۴۲۷) تا (۴۳۱) .

ادریس . [اِ] مرینی بن عثمان بن ابی العلاء منسوب بخاندان بنی مرین برادر ابی ثابت ، یکی از امرای جهاد وغزا . عامه را بدو توجهی خاص بود وچندبار برای بدست آوردن تاج وتخت اجداد خویش قیام کرد لکن موفق نشد و دچار مصائب و حوادث گوناگون گردید و آنگاه که بمغرب میخواست شد ویرا دستگیر کردند وبزندان افکندند و در تاریخ ۷۷۰ درزندان اورا بخبه بکشتند . (قاموس الاعلام ترکی) .

ادریس . [اِ] الموفق . دهمین ازامرای بنی حمّود درمالقه از(۴۴۴) تا (۴۴۵) .

ادریسی . [اِ] رجوع به محمدبن عبدالعزیز ادریسی شود .

ادریسی . گیاهی است از جنس ایدرانژل و اصل آن ازچین وژاپن باشد . (۱)



ادریسی

ادریسی . [اِ] ابن الحجاج . رجوع به یاسمینی شود . (معجم المطبوعات) .

ادریسی . [اِ]ابوسعدالحافظ. اوراست: تاریخ استراباد (تاج العروس مادهٔ خور) و رجوع بلباب الالباب جلد اول صفحهٔ ۲۹۱ شود .

ادریسی . [اِ] (۲) ابوعبدالله محمدبن محمد یکی ازمشاهیر علمای اسلام ، از نسل حکام اندلس که بادارسه مشهور بودند. وی بنام شریف ادریسی مشتهر است ، مولد او در۴۹۳ بسبته(۳) بود و در قرطبه بتحصیل علوم خاصه جغرافیا و هیأت ونجوم وطب و فلسفه پرداخت و در همهٔ این فنون کسب اشتهار کرد و اندلس و مغرب واناطولی و مصر و بعضی اقطار دیگررا سیاحت کرد و نیزقسطنطنیه و فرانسه وانگلستان و بعض جهات دیگراروپارا بدیدوحکمران صقلیه موسوم بهرجار، (یعنی روژر. ریشارد) دوم اورادعوت کرد وبدانجاشد وکرهٔ جغرافیائی بزرگ از سیم برای او بساخت و نیز کتابی در علم جغرافیا بنام : نزهة المشتاق فی اختراق الافاق تصنیف کرد ، وآن کرهٔ جغرافیائی امروزه در دست نیست ولی ازکتاب نزهة المشتاق نسخ متعدده موجوداست واختصاری از آن در ۱۵۹۳ میلادی در روم طبع و بزبان لاطینی نیز ترجمه شده است و در ۱۸۳۶ فرانسویان آنرا بزبان خود نقل کرده اند کتاب او از نباتات هرمملکت نیز بحث کرده است و هیچیك از نسخ موجوده مکمل نیست و بیش وکم در اختصار آن کوشیده‌اند و چنان مینماید که همهٔ آن نسخ اختصارهای مختلف این کتابست . شریف ادریسی در ۵۷۶ در صقلیه وفات کرد . (قاموس الاعلام ترکی)

مؤلف معجم المطبوعات آرد : ابوعبدالله محمدبن محمدابن عبدالله بن ادریس (الشریف الادریسی) الصقلی . ازسلالهٔ علویین متولد بسال ۴۹۳ ومتوفی بسال ۵۶۰ وی همانکس است که برای ریشارد پادشاه صقلیه بسال ۱۱۵۳ میلادی نخستین کرهٔ جغرافیائی زمین راکه تاریخ بیاد دارد ، بساخت . و در آن جمیع نواحی زمین راکه بزمان اوشناخته بود مشروحاً رسم کرد و نیز برای او در شهر بالرما (۴) از اعمال صقلیه کتاب نزهة المشتاق راکه بنام جغرافیة الادریسی شهرت دارد تألیف کرد . مولد او بسبتا بود و جد او پس از خلع از حکومت بدانجا شد و ادریسی درکودکی بقرطبهٔ اندلس رفت وهم بدانجاعلوم وقت فراگرفت وآنگاه بسیاحت آن نواحی و شمال افریقا و آسیای صغیر پرداخت و ریشارد دوم پادشاه صقلیه او را بدیوان خویش خواند و ادریسی بسیاری ازکتب جغرافیین قدیم و سیاحان معاصررا جمع کرد وکرهٔ از سیم بساخت و خطوط شهرهارا رسم کرد و در مقالهٔ جغرافیائی خودکه مشتمل براقالیم سبعه و هفتاد شهر است شرح آنها بازگفته وحاصل هرشهر و مصنوعات و حکومت و آداب سکنهٔ آن‌را بیان کرده است (تاریخ سوریه تألیف مطران یوسف الدبس) ریشارد در اکرام اومبالغه کرد چندانکه هرگاه ادریسی براو داخل میشد تا پیش در باستقبال او میشد و سپس ویرا بجانب خویش برسریر ملك می‌نشاند . اوراست : نزهة المشتاق فی اختراق الآفاق ـ که آنرا برای ریشارد ثانی صاحب صقلیه کرده است قسمی از آن در صفت مغرب و ارض سودان و مصر و اندلس است این کتاب، مقدمه وترجمه وفهرست اسماء وشرح کلمات اصطلاحی موجود در آن بزبان فرانسه بهمت استاد دوزی و استاد دخویه بنام « صفة مغرب وسودان مأخوذ من کتاب نزهة المشتاق فی اختراق الآفاق درلیدن بسال ۱۸۶۶ بطبع رسیده است (۵) و نیز در روسیه بسال ۱۵۹۲ بنام: نزهة المشتاق فی ذکر الأمصار والاقطار والبلدان والجزر والمدائن والآفاق بطبع رسیده و آن بخش جغرافی ادریسی است واین قسم را دودانشمند مارونی بنام جبرائیل صهیونی وحنا الحصرونی بلغت لاطینیه ترجمه کرده اند و ترجمهٔ مزبور در پاریس بسال ۱۶۱۹ میلادی بچاپ رسیده است وهمچنین قسمی ازاین کتاب دربانورمی بسال ۱۷۹۰ میلادی چاپ شده و بضمیمهٔ آن ترجمهٔ اسپانیائی بدست دن کند [دُكُ] درمادرید بسال ۱۷۹۹ بطبع رسیده است و باردیگر در مادرید بسال ۱۸۸۱ باترجمهٔ اسپانیائی بدست ساودرا بچاپ رسیدونیز امیدی جوبار جغرافیای شریف ادریسی را ازنسخهٔ محفوظ در کتابخانهٔ عمومی پاریس بفرانسه ترجمه کرده و بسال ۱۸۷۷-۷۹ طبع کرده است وقطعهٔ ازآن مشتمل برمقدمه وتوصیف بلادیست که اکنون ایطالیارا تشکیل میدهد و با ترجمهٔ طلیانی و شروح و تعالیقی بهمت اماری وشیا بارلی در روم بسال ۱۸۷۸ ـ ۸۳ بچاپ رسیده است وقسمت دیگرمشتمل برذکر بلاد فلسطین و شام است که بسعی استاد یوحنا دربن بسال ۱۸۸۵ چاپ شده وپیش از اونیز بهمت روزن مولر درلیبسك بسال ۱۸۲۸ (؟) طبع شده است . (معجم المطبوعات) .ورجوع به ادریسی (الشریف ...) شود

(۱) Hortensia . (۲) Edrisi (۳) Ceuta (zéouta) (۴) Palerme . (۵) Description de l' Afrique et du Soudan .

ادریسی . [اِ] الحسنی،ادریس بن عبدالله الودغیری الاُدریسی الحسنی . اوراست : التوضیح والبیان فی قراءة (یا ، مقرأ) نافع المدنی ابن عبدالرحمن و این کتاب به فاس بطبع رسیده است .

ادریسی . [اِ] الشریف (ال . . .) رجوع به ادریسی ابوعبدالله محمدبن محمد والحلل السندسیة جزء اول صفحهٔ ۱۶ ، ۳۷ ، ۴۰ ، ۶۱ ، ۱۵۷ ، ۱۵۹ ، ۱۶۰ ، ۱۶۱ ، ۱۷۰ ، ۳۰۴ و ۴۵۳ شود .

ادریسی . [اِ] علی بن محمد جرجانی . اوراست : تاریخ جرجان .

ادریسیان . [اِ] (۱) یا ادارسه سلسلهٔ ازملوك اسلام که مؤسس آن ادریس ازاعقاب محمد است و در مغرب حکومت کرده‌اند از ۱۷۲ تا ۳۷۵. رجوع به ادارسه شود .

ادریسیون . [اِ ی ی] (۱) رجوع به ادارسه شود .

ادریسیه . [اِ ی ی] نام ناحیتی بجنوب خوزستان . || نام یکی ازقبائل عرب‌ساکن خوزستان . جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰ و ۹۱ .

ادریسیه . [اِ ی یَ] (مذهب . . .) نزدیك بمذاهب قرمطی و باطنی است که درسوس الاقصی شایع بوده است . (الحلل السندسیة جزء اول صفحهٔ ۲۷۳)

ادریك . [اَ] صورتی از اَدرَك . آلوزرد . و ادریك لهجهٔ آذری بمعنی زردآلو ازهمین کلمه آمده است .

ادریك . [اُ دُ] از مردم شهر پردنن (۲) یکی از روحانیین . وی بعهد سلطان ابوسعید خان از سلاطین ایلخانی بعنوان تفتیش کلیساهای عیسوی بین سنوات ۷۱۶ و ۷۱۸ بایران آمد و از راه ایران بهند و چین رفت و از او سفرنامهٔ باقیست که برای فهم اوضاع آن زمان و ولایات ایران از منابع مهمه است . رجوع بتاریخ مغول صفحهٔ ۳۴۸ و ۴۹۴ شود .

ادریون . [اَ] نام گلی است . آنندراج . شاید صورتی از آذریون باشد .

ادریه . [اَ ی یَ] (فلسفهٔ . . .)(۳) فلسفهٔ که پیروان آن مدعی بودند که معرفت تام بذات و صفات الهی دارند .

ادژورث . [اِ ژْ وُ] لوول (۴) مهندس انگلیسی ، متولد درباث . وی نخستین بار در انگلستان تلگراف الکتریکی را اختراع کرد . (تولد در ۱۷۴۴ و وفات در ۱۸۱۷)

ادژورث . [اِ ژْ وُ] ماریا (۵) داستان نویس اخلاقی انگلیسی ، متولد به بلاکبورتن (۶) بسال ۱۷۶۲ و متوفی در ۱۸۴۹ .

ادس . [اِ دِ] (۷) نامی است که یونانیان بشهر الرهاء میدادند و امروز آنرا اورفا نامند. شهرقدیم و پرثروت بین النهرین شمالی که پس از فتح بیت المقدس درقلمرو آن در آمد و حاکم نشین امارتی مسیحی که گدفروا دبویون (۸) برای برادر خود بودوئن (۹) ایجاد کرد ، گردید و در سال ۱۱۴۴ ترکان آنرا منحل کردند .

درقدیم ادس پایتخت دولتی بود که‌خسرون‌نام داشت و پادشاهان خسرون دست نشاندهٔ اشکانیان بودند . (ایران باستان ص ۲۰۸۷ ، ۲۱۸۱ و ۲۴۲۰ ، ۲۴۶۷ ، ۲۴۷۹ ، ۲۴۸۴ ، ۲۴۸۵ ، ۲۵۰۱ ، ۲۵۲۴ ، ۲۵۹۰ ، ۲۶۲۸ ، ۲۶۲۹ ، ۲۶۳۱ ، ۲۶۳۲ ، ۲۶۳۳ ، ۲۶۳۴ ، ۲۶۴۰ ، ۲۶۹۰)

ادسا . [اُ دِ] (۱۰) شهر وبندری از اوکرانی (۱۱) ، واقع درساحل بحراسود ، دارای ۶۰۴۰۰۰ تن سکنه مرکز صدور گندم .

ادساف . [اِ] (ع) کشخانی و قلتبانی کردن .

ادساق . [اِ] (ع) پرکردن چیزی را .

ادسام . [اِ] (ع) ادسام قاروره ، بستن سرشیشه . سربند بستن شیشه را .

ادسای . هشتمین از خانان مغولستان از نسل چنگیز از (۸۳۷) تا (۸۴۳)

ادسفولد . شهریست در نروژ واقع در ۵۳ هزار گزی شمال شرقی کریستانیا . سکنهٔ آن ۴۰۰۰ تن ودر آنجا کارخانه‌های ذوب آهن است و سابقاً از معدنی که در آنجاست طلا استخراج میکردندولی اکنون متروك است . (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادسق . [اَ سَ] (ع) فراخ دهن .

ادسم . [اَ سَ] (ع) نعت تفضیلی از دَسم ، چرب تر . || تیره گون . تأنیث آن دَسماء .

ادسی . [اُ دُ] (آتنائیس) (۱۲) ملکهٔ روم شرقی متولد به‌آتینه، زوجهٔ تئودزدوم(۱۳) (در حدود ۴۰۱ـ۴۶۰)

ادعاء . [اِ دِ] (ع) دعوی کردن ، حق باشد یا باطل . دعوی کردن بر کسی (تاج المصادر بیهقی) . دعوی کردن بچیزی. (زوزنی) . || نسب و نام خویش بر خصم شمردن درکارزار ، نام ونسب خویش گفتن پیش حریف در کارزار . خویشتن نسبت کردن در حرب . (تاج المصادر بیهقی). || گردانیدن کسی راکه بسوی غیر پدرخود خوانده میشود . (منتهی‌الارب) ادعاه ، ای صیره یدعی الی غیرابیه (تاج العروس) || آرزو کردن .(غیاث)(آنندراج) . آرزوخواستن . تمنی کردن .

ادعا پذیر . [اِ دِ پَ] شایستهٔ دعوی (۱۴)

ادعاث . [اِ](ع) باقی گذاشتن . || اختیار کردن . || دزدی کردن . || دور رفتن در سیر .

ادعاث . [اَ] جِ ، دِعث .

ادعاص . [اِ] (ع) کشتن . || کشتن گرما. (تاج المصادر بیهقی) : ادعصه الحر ، کشت او را گرما .

ادعاص. [اَ] جِ ، دِعص بمعنی ریگ تودهٔ گرد و پشتهٔ ریگ مجتمع و پشتهٔ خرد از ریگ .

ادعاق . [اِ] (ع) نوعی از دویدن . || پاشنه زدن اسب را تا شتاب رود .

ادعاکار . [اِ دِ] پرمدعا .

ادعا کردن . [اِ دِ كَ دَ] دعوی کردن . مدعی بودن . مزیتی برای خود قائل بودن رجوع بادعاء شود . ||مطالبه کردن .

ادعام . [اِ دِ] (ع) تکیه کردن بر دَعامه. (تاج المصادر بیهقی) یا عام است. و دعامه ستون خانه وچوبیکه برآن وادیج انگور ومانندآن نهند (آنندراج) . تکیه کردن برستون . ستون برنهادن . برچیزی تکیه کردن . (زوزنی) .

ادعانامه . [اِ دِ مَ] نوشتهٔ ازطرف مدعی‌العموم مبنی بر اتهام کسی . (۱۵)

ادعب . [اَ عَ] (ع) گول . احمق .

ادعج . [اَ عَ] (ع) سیاه . || رجلٌ ادعج ، مرد سیاه چشم . سیاه چشم سخت سیاه . (مهذب‌الاسماء) . آنك سیاهٔ چشمش سخت سیاه بود . (تاج المصادر بیهقی) || سیاه‌گونه .

ادعد . [اَ عُ] جِ ، دَعد .

ادعر . [اَ عَ] (ع) زندادعر ، آتش زنه که آتش ندهد .

ادعم . [اَ عَ] (ع) اسبی که درسینه یا در سرسینهٔ آن سپیدی بود .

---

(۱) Edrisites . (۲) Friar odoric de Pordenone (۳) Gnosticisme . (٤) Edgeworth (Lowell).
(٥) Edgeworth (Maria). (٦) Blackbourton . (٧) Edesse
(٨) Godefroy de Bouillon (٩) Baudouin . (١٠) Odessa. (١١)Ukraine .
(١٢) Eudocie (Athénaïs) (١٣)Théodose II. (١٤) Recevable . (١٥) Le Réquisitoire .

ادعنکار. [اِ ـِ ع] (ع) ناگـاه پیش آمدن. مؤلف تاج‌العروس گوید : ادعنکر أهمله‌الجوهری و قال‌ابن‌درید یقال ادعنکر علیهم بالفحش اذا اندرأبالسوء. قال :

قد ادعنکرت بالفحش والسوء، والاذی
أمیتها ادعنکار سیل علی عمرو.

|| ادعنکار بفحش، ناگاه ببدی پیش‌آمدن. || ادعنکار سیل، ناگاه پیش‌آمدن توجبه.

ادعوه. [اُ عُ وَ] (ع) چیستان. لغز.

ادعی. [اَ عا] (ع) خواننده تر.

ادعیاء. [اَ] ـِ ج، دَعی‌ّ، پسرخواندگان : و ما جعل ادعیاء کم ابناءکم. || آنانکه در نسب خود متهم باشند. پسر انیکه اولاد ـ الزّناء باشند. (آنندراج)

ادعیه. [اَ یَ] ـِ ج، دُعاء، یای تحتانی کلمه را مشدّد خواندن خطاست (غیاث) (آنندراج) : ادعیهٔ خیریهٔ. || علم الادعیة والاوراد. وهوعلم یبحث عن‌الأدعیةالمأثورة والأوراد المشهورة بتصحیحهما و ظبطهما و تصحیح روایتهما و بیان خواصهما و عـدد تکرارهما و اوقات قـرائتهما و شرائطهما و مبادیـه مُبینة فی العلوم الشرعیة و الغرض منه معرفة تلك‌الأدعیة و الأوراد علی‌الوجه المذکور لینال باستعمالهما الفوائد الدینیة و الدنیویة. کذا فی مفتاح السعادة. وجعله من فـروع علـم الحدیث بعلة استمداده من کتب‌الأحادیث. و الکتب المؤلفة فیه کثیرة جِداً. کشف الظنون. || ادعیهٔ مأثوره، دعاهائیکه هرخلف ازسلف خود روایت کند (تعریفات سیدشریف جرجانی). دعاهائیکه ازرسول صلی‌الله علیه وآله وسلم منقولست (غیاث).

ادعیه. [اُ ی یَ] (ع) ادعوة. اغلوطة. بردگی. (ربنجنی) بردکی (مهذب‌الاسماء) برد. برداک. (مهذب‌الأسماء). لغز. احجیه. چیستان. ج، اداعیّ.

ادغار. [اِ دِ دِ] (غ) اِتّغار. اِتّغار. دندان‌شیرریختن‌کودك. ||دندان برآوردن.

ادغاش. [اِ] (ع) ادغـاش در ظـلام، در تاریکی درآمدن.

ادغاص. [اِ] (ع) پرکردن بخشم‌کسی را (منتهی‌الأرب) : ادغصه، ملأه غیظاً. (تاج العروس). || کشش نمودن. (منتهی‌ـ الأرب) مناجزة(تاج العروس).

ادغاغ. [اَ] سنگ : بزبان فارسی ؟ سئل عن عبادبن سلیمان الصیری المعتزلی [القائل بمناسبة طبیعیة بین‌اللفظ ومدلوله] مامسمی آدغاغ وهو بالفـارسیة الحجرفقال اجد فیه یبساً شدیداً و اراه الحجر. رجوع به اذغاغ شود.

ادغال. [اِ] (ع) در جـای درخت ناك درآمدن و پنهان شدن در وی. || تباهـی آوردن در کاری. تباهی و فساد در کاری آوردن. (مؤیدالفضلاء). داخل کردن‌در کار چیزی را که آنـرا تباه کند. || سخن چینی‌کردن. ||خیانت کردن نسبت بکسی. || بناگاه کشتن کسی را.

ادغال. [اَ] ج ـِ، دَغَـل، فساد ها، تباهیها، درختان انبوه‌درهم‌پیچیده وبسیاری گیاهها و در هـم آمیختگی آنها، جاهای خوف وهلاك.

ادغام. [اِ] (ع) فراگرفتن: اِدغا مِ حرّیابرد کسی را، فراگرفتن سرما یا گرما او را. || لقمه را نخائیده فرو بردن ازترس اینکه دیگران درطعام بروی‌سبقت گیرند، خوردن چیزی بی‌جاویدن. (غیاث). || در آوردن‌لجام را دردهان اسب. لگام در دهن اسب‌زدن. لگام دردهان‌اسب‌کردن. (زوزنی). || سیاه کـردن روی کسی را : اَدغَمَ الله ! سیاه کناد خدای روی اورا ! || در دیگری فرو کردن. || در آوردن حرفی را در حرفی. حرفی را بحرفی‌در آوردن. دربردن حرف در حرف دیگر. حرفی در حرفی آوردن چنانکه هردو یکی باشد مشدّد. (زوزنی). مدغم کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) مشدّد کردن‌حرفی بامثل‌خود. ادخال‌اول‌متجانسین در دوّمی. داخل کردن چیزی است در چیز دیگر. مثلا ادغمت الثیاب فی الوعاء یعنی‌داخل کردم‌آن‌را. ودرصناعت‌عبارت‌است از ساکن کـردن‌حرف اول و داخل کردن آن‌دردوم که اولی‌را مدغم ودومی‌رامدغم‌فیه گویند. وگفته‌اند ادغام نگاهداشتن حرفی است در مخـرج خود بمقدار نگاهداشتن دوحرف. مثال:مدّوعدّ (تعریفات‌سیدشریف جرجانی)،مقابل‌فكّ : وتصغیراَسوَد، اُسَیّد بالأدغام واُسیوِد بالفكّ. مجدالدین. مؤلف کشاف اصطلاحات‌الفنون‌آرد :ادغام باغین معجمه درلغت داخل کردن چیزی در درچیزی باشد. وآن یامصدر است ازباب افعال چنانکه کوفیان برآن رفته‌اند. و یا مصدر است از باب افتعال کـه بتشدید دال تلفظ شود، چنانچه بصریـان بر آنند و بالجمله بتخفیف دال از عبارات کوفیان و بتشدید دال از عبارات بصریـان است. چنانچه در شرح لباب در مبحث علم، بیان کرده‌است. ودراصطلاح صرفیان و قاریان عبارت ازآن است که یك حرف را درموقع تلفظ بجای دوحرف در مخرج آن درنگ کنند. چنانچه از جـارالله نقل‌شده است. و نُقِضَ بمـدة، مدبهـا مقدار الحـرفین کالسماء. و نیز مقصود از ادغام تخفیف و رفع ثقل باشد. پس‌اگر ادغام عبارت باشد ازدرنگ درمخرج‌حرف. لعاد الی موضوعه بالنقض. وازینرو گفته‌اند که درنگ حرف مشدد در مخرج خود زمانش کوتاهتر از زمان‌درنگ حرف‌واحد درمخرج‌خودباشد. پس‌بهتر آنست که گفته‌شود که‌ادغام‌عبارتست ازدرج‌کردن حرف‌اول درثانی. و درآنحال حرف اول را مدغم وحرف ثانی‌را مدغم‌فیه نامند. چنانچه درشرح مراح‌الارواح آمده است. وضد ادغام اظهار میباشد.

ادغام بردو قسم است. ادغام کبیر و ادغام صغیر ادغام کبیر آنست که مدغم و مدغم فیه هردومتحرك باشندخواه‌هردومانندیکدیگر یا از دو جنس مختلف یا نزدیك بیکدیگر باشند (ازحیث مخرج) ووجه تسمیهٔ‌آن بکبیر بـرای آنست که حرف متحرك اول را ساکن ودرحرف متحرك دوم ادغام‌میکنند بعبارهٔ دیگر دوعمل در این موضوع هست و باین لحاظ آنـرا ادغام کبیر نامند. پارهٔ دیگر گفته اند چون این نـوع ادغام کثیر الوقوع تر از ادغام صغیر است آنرا کبیر نامیده‌اند زیرا که حرکت از سکون بیشتر است. و بعضی گفته اند چون در این عمل صعوبت هست‌آنرا کبیرنامندواما ادغام صغیر آنست‌که مدغم ساکن‌را در حرف ثانی که متحرك است ادغام کنند پس چون دراین مورد بیش از یك عمل انجام داده نمیشود آنرا ادغـام صغیر نامیده اند چنانچه در اتقان‌و شرح شاطبی آمده است. انتهی. ودراصطلاح‌صرف، ادغام عبارتست‌ازادخال حرف ساکن درحرف متحرك دیگری که باهم متصل ومتجانس‌باشند وبرسه قسم‌است واجب، جایز، ممتنع :

ادغام‌واجب‌وقتی‌است که‌دوحرف‌متصل‌متجانس اولی‌ساکن ودومی متحرك یاهردو متحرك باشند که دراولی‌مطلقا ودرصورت دوم‌بعداز سلب حرکهٔ حرف اول درحرف ثانی ادغام میشود(مانند مَدّ که دراصل مَدَدَ ومَدّ که دراصل مَدَدَ بود)

ادغام ممتنع‌آنستکه دوحرف متصل متجانس اولـی متحرك و دومی ساکن باشد مانند (مَدَدْنَ). وادغام جایز وقتی‌است کـه فعل مضاعف مجزوم بشود (خواه باامرحاضر یا غایب یانهی یا جهد) کـه دراین صورت ادغام و فك آن هردو جـایز است منتهی اگر فعل از باب (فَعَلَ یَفْعُلُ) باشد چهار وجه جایز است : سه وجه ادغام و یك وجه فك. و اگر ازدوباب فَعَلَ یَفْعَلُ یافَعِلَ یَفْعِلُ باشد فقط دو وجه با ادغام ویکوجه با فكّ جایز است (دراین دومورد نمی توانیم کـه بحرف ثانی ضمه داده واولی را درآن‌ادغام کنیم برای اینکه مقتضی موجود نیست). اما تعریف و احکام تجویـدی : ادغـام در اصطلاح علم تجوید عبارتست از ادخال دو

حرف متصل متجانس یا قریب المخرج در همدیگر بشرط سکون حرف اولی .

اگرچه معمولا برای ادغام تجویدی تعریف فوق را می کنند ولی باید دانست که این تعریف هرچند فی حد ذاته مانع هست ولی جامع افراد نمیباشد و بعبارة اخری تعریف اخص است نه اعم . برای اینکه در مبحث دیگردرمورد بیان حکم تنوین ونون ساکن برحرف هجا مذکور شده است که حکم تنوین ونون ساکن بر حروف هجا چهار است : قلب ، ادغام ، اظهار ، اخفا .

ادغام وقتی است که تنوین یانون ساکن به یکی ازحروف یرملون یا (یا ورا ومیم و لام وواو ونون) برسد .

اگر چه تنوین ونون ساکن با حرف نون که فوقاً جزو حروف ۶ گانه ذکر شد متجانس وبالام قریب المخرج است لکن با چهارتای دیگر (چنانکه درباب مخارج حروف ذکرمیشود) نه تجانس دارد ونه قرابت مخرج، پس معلوم شد که تعریف مذکور درفوق تعریف جامعی نیست .

بهرحال از تعریف مزبور معلوم گردید که مدغم ومدغم فیه ممکن است دوحرف متجانس باشند مانند (کم من فئة قلیلة) ویادوحرف قریب المخرج . مانند : ادغام دال ساکن بتا و ذال ساکن بظا (اذ ظلم) و تای ساکن بدال وطا ، وثاء ساکن بذال (یلهث ذالك. الآیة درسورهٔ اعراف) و باء ساکن درمیم (یا بنیّ ارکب معنا. الآیة ، درسورهٔ هود) و ادغام طاء ساکن در تا (احطتُ بما لم تحط وهمچنین مثل بسطت،الآیه وما فرطتُ در دو جای قرآن) و دراینصورت که طای مؤلف بتای منقوط ادغام میشود باید وصف اطباق طاء محفوظ بماند .

وهمچنین ادغام قاف به کاف درامثال نخلقکم که در اینصورت هم ممکن است که وصف استعلای قاف را محفوظ باشد یانه . وادغام ذال اخذ یااتخاذ بتا مانند اخذتُ یا اتخذتُ ولی حفص دردومورد فوق الذکر باظهار قایل است .

وادغام لام قل ، بل ، هل درراء مانند : قل ربی اعلم بماعدتهم، الآیة. وهل رأیت ولیکن حفص از این قاعده بل ران را استثنا کرده ودراین مورد به سکت و اظهار قایل است وادغام لام آل درچارده حروف شمسیه که عبارتند از: ت ، ث ، ل ، ن ، د ، ذ ، ر ، ز ، س ، ش ، ص ، ض ، ط وظ .

چنانکه قبلا اشاره شد حکم تنوین و نون ساکن برحروف هجا چهار است که من جمله ادغام میباشد یعنی اگرتنوین ونون ساکن بیکی از حروف ششگانه یرملون رسیدند ادغام واجب است منتهی در حروف (یمون) ادغام مع الغنّه و در حروف (لـ ر) ادغام بلاغنه است لیکن سه قسم استثنا هست :

۱ - درچهار کلمه : دنیی ، بنیان ، قنوان و صنوان چون نون ساکن دروسط کلمه واقع شده است ادغام آن درواو جایز نیست(حتی بعضی این قاعده را عمومیت داده و در کلمهٔ عنوان وامثال آن)هم جاری کرده‌اند وبرخی دیگر فقط منحصر بچهار مورد مذکور کرده‌اند). ۲ - حفص درنون من‌راق اظهار و سکت را قایل است . ۳ - تمام قرّاء سبعه معتقدند که نون (یس والقرآن الحکیم) با وجود اینکه به واو که از حروف ششگانه (یرملون) است رسیده باید اظهار شود .

باخماس وباعشار وبادغام واماالت کی
ترا رهبر بود قرآن بسوی سریزدانی.
سنائی .

|| مدغم شدن. (تاج المصادر بیهقی) .

ادغام . [اِ دْ دِ] (ع) ادغام . مدغم شدن حرفی درحرفی (زوزنی) . درآوردن حرفی‌را درحرفی یعنی دوحرف‌را دریکبار بتلفظ درآوردن (منتهی الارب) . در بردن حرفی درحرفی .

ادغر . [اَ غَ] بادگیر (برهان). بادغر. (جهانگیری) . آنجاکه بسیار باد باشد . (مؤیدالفضلاء). بادگیربزرگی‌است درخانه‌ها برای دخول هوا (شعوری) .

ادغر . [اِ غَ](۱) ایالتی‌درمشرق بنوبز درولایات‌متحدهٔ (ایلی‌نوا) مساحت‌آن ۶۰۰ میل مربع ودربعض آمارها عدد اهالی‌آنرا ۴۱۴۵۰ تن یاد کرده‌اند . اهم محصولات آن گندم ودوسر وذرت وجوو گوجه فرنگی و کشتهٔ زردآلو و روغن و پشم است و از مواشی‌اسب‌وگوسفند وگاو وخوک‌وغیرآنها. و در آن چند کارخانه است و کرسی وی پاریس است . ضمیمهٔ معجم‌البلدان .

ادغم . [اَ غَ] (ع) . دیزه . دیزج . (قاموس) . اسب دیزه (منتهی الارب) . خردیزه . (مهذب الاسماء) . و فی المثل الذئب ادغم . (منتهی‌الارب).||سیاه بینی .|| چاروائی که سربینی وبالای بینی ازروی‌او سیاه باشد . اطخم . || کبش ادغم ، آنکه سیاهی کمی دارد خاصه در دوگوش و زیر گلو. || آنکه دربینی‌سخن‌گوید .|| رنگ سیاه . (مهذب الاسماء) . سیاه چرده . || سپید چرده (ازاضداد است) . تأنیث آن دغماء . ج ، دُغم (منتهی‌الارب) .

ادغیمام . [اِ] (ع) دیزه گردیدن برنگ. برنگ دیزه گردیدن . (منتهی‌الارب) .

ادفا . [اَ] (ع) مرد خیمه نشین .(منتهی الارب) . || گوژپشت ، وهوادفا بغیر همز ای فیه انحناء (تاج‌العروس) .

ادفاء . [اِ] (ع) گرم کردن. گرم‌ساختن. تبسانیدن (زوزنی).یعنی گرم داشتن . جامهٔ گرم پوشانیدن کسی را . || پشم و صوف بسیار دادن‌کسی‌را . || ادفاء ثوب کسی‌را. گرم کردن جامه اورا .|| گردآمدن قوم . || درازشدن شاخ آهو تا نزدیك سرین وی . || خسته را کشتن . (منتهی الارب) . تمام‌کردن خسته. (تاج‌المصادر بیهقی) .

ادفاء . [اِ دْ دِ] (ع) تبسیدن .||جامهٔ گرم پوشیدن .

ادفاء . [اَ] ج دِف ء .

ادفاء . [اَ] نام موضعی است . (معجم البلدان) .

ادفاف . [اِ] (ع) ادفاف‌طائر، نزدیك زمین پریدن آن ، یا برزمین نشستن او و جنبانیدن هردوبال خود . || ادفاف امور برکسی ، پیاپی رسیدن کارها بدو .|| طعام دادن . (تاج المصادر بیهقی).

ادفاق . [اِ] (ع) ادفاق کوز ، دفق آن ، پریشان‌کردن‌آنچه درآن بودبیکبار.

ادفان . [اَ] ج ، دفین .

ادفان . [اِ دْ دِ] (ع) پوشیده وپنهان کردن چیزی را . || گریختن . چنانکه بنده یاگریختن وی پیش ازرسیدن‌بشهری که فروخته شود درآن . || انباشتن چاه و غیره .|| انباشته شدن چاه وغیرآن .

ادفر . [اَ فَ] (ع) گند . گنده . تیز بوی . تیز گند .|| گنده بغل . تأنیث آن دَفراء .

ادفر . [اَ فَ] برادر زاده را گویند که افدرهم مینامند و در بعض فرهنگ‌ها همشیره را هم گویند . (فرهنگ شعوری). رجوع به افدر شود .

ادفساس . [اِ فِ] (ع) سیاه شدن روی کسی بدون بیماری .

ادفع . [اَ فَ] نعت تفضیلی از دفع راننده تر .

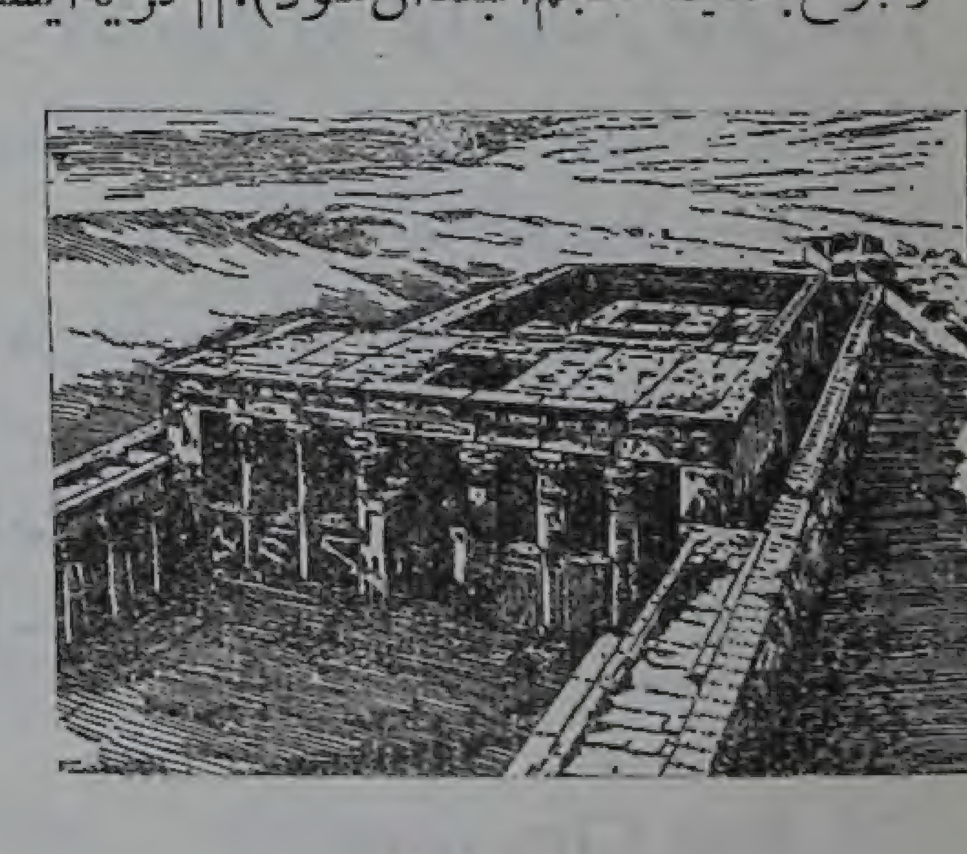
ادفق . [اَ فَ] . (ع) کج .|| مردخم گرفته از پیری . کوژ . || اندوه . ||آنك دندانش بیرون نشسته بود از دهن . (تاج المصادر بیهقی). شتردندان بیرون‌آمده .|| شتریکه آرنج وی از هردو پهلوی او جدا باشد . || سیرادفق ، رفتن بشتاب.|| هلال برابر وسپید غیرمایل بطرفی(منتهی‌الارب).

(1) Edgar .

و الادفق من الاٴهلّة المستوی الابیض غیرالمتنکب علی‌احد طرفیه (تاج‌العروس) .

ادفنش . [اَ فَ] (۱) دمشقی در نخبة الدهر (چاپ لیپزیك صفحهٔ ۲۶۰) آرد : فملك ملوك الافرنج یسمی ادفُنش وسکناه برشلونة (۲) وفی مملکته ثلاث عشرة ارضاً تشتمل‌علی‌المدن والحصون‌المنیعة والنواحی العریضة ا لوسیعة . و ناشر کتاب مراد از ادفنش مذکور را الفونس(۳) پادشاه فرانسه دانسته‌است (نخبة‌الدهرصفحهٔ XY) رجوع به الفنس و ادفونس واذفونش‌شود .

ادفو . [اُ](۳) اتفو . نام‌شهری بساحل نیل بجنوب اسنا (۴) (ابن بطوطه) . نام قریه ایست بصعید مصر اعلی بین اسوان و قوص ونخل بسیار و دارای خرمائیست که ازبس‌شرینی کس بخوردن آن‌قادر نیست‌مگر آنکه‌مانند شکر درهاون بکوبند وبرعصاید پاشند. و از آنجاست، ابوبکر محمدبن علی الاٴدفوی،ادیب‌مقری‌مصاحب نحّاس. اوراست کتابی در تفسیر قرآن مجید در پنج مجلد بزرگ و کتب ادب دیگر ومن ترجمهٔ اورا درمعجم الادباء آورده‌ام . (معجم‌البلدان). ادفو قصبه ایست کوچك بدو میلی ساحل یسار رود نیل به ۱۰۶ هزار گزی شمالی اسوان . سکنهٔ آن ۲۰۰۰۰ تن است و مرکز قضائی است و آن در قدیم شهری بزرگ بوده است و مصریان قدیم آنرا اطبو مینامیدند و یونانیان اپولونیوپولیس بزرگ میخواندند . ویرانه‌های شهر قدیم اکنون دیده میشود ، و رصیف زیبائی از شهرقدیم هم اکنون برساحل نیل برجاست و دو معبد قدیم آن شهر نیز موجود است واین دو معبد بستونها و هیکلها و خطوط هیروگلیف (خطوحوش) مزین‌است‌وهرچند این آثاریکی ازاجلهٔاثرهای قدیم‌مصراست لکن‌بسیار کهن‌وقدیمی‌نیست. بناء این معابد بروزگار بطالسه شده است و دلیل است‌که تازمان بطلمیوسها صنایع و مدنیت قدیم مصر هنوز برقوت خویش بوده است و ابوبکر محمدبن علی ادفوی صاحب تفسیر معروف در پنج مجلد وکتب ادبیهٔ دیگراز مردم آنجاست (قاموس الاعلام ترکی و رجوع بضمیمهٔ‌معجم‌البلدان‌شود).|| قریه‌ایست



معبد ادفو

بمصر از کورة البحیرة (معجم البلدان) . || دهی است نزدیك اسکندریه . (منتهی الارب) .

ادفوس . بیونانی عرعر است (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

ادفونس . [اَ] اَدفونش . اذفونش . ادفنش . الفنس (۵) گروهی از پادشاهان اروپا از جملهٔ پادشاه ولایت لیون که در (۱۰۸۶) میلادی مطابق (۴۷۹) هجری مرابطین وبنی عباد باوی جنگ کردند و رجوع به‌الفنس و ادفنش واذفونش شود .

ادفوه . [اُ] و[اَ] رجوع به‌ادفوشود.

ادفوی . [اُ فُ ی ی] منسوب به اُدفوه .

ادفوی . [اُ فُ ی ی] ابوبکرمحمدبن علی‌بن‌احمدالادفوی‌الشافعی‌المقری‌النحوی. اوراست: تفسیرمسمی به‌استغناءفی‌علم‌القرآن و اقناع فی‌احکام‌السماع .

ادفوی . [اُ فُ ی ی] کمال الدین ابوالفضل جعفر بن ثعلب بن علی الادفوی الشافعی . وی بادفو از اعمال قوص (مصر) بسال ۶۸۵ متولد شد وازابن دقیق وجزاو علم فراگرفت و از جماعتی منجمله ابوحیان ادب بیاموخت وازسنهٔ ۷۱۸ تاهنگام وفات مصاحب ابوحیان بود ودرکتاب البدءالسافر درترجمه ابی حیان آورده که اباحیان او را بقصیدهٔ مدح گفته است . اوراست : الامتاع فی احکام السماع . الطالع السعید فی تاریخ‌الصعید والبدءالسافر فی تحفة‌المسافر وهمهٔ مجموعه‌های اونیکو است و از موسیقی نیز آگاه بود ونظم ونثر او پسندیده است. صاحب خطط الجدیده گوید که ادفوی بطاعون بسال ۷۴۹ وفات کرد و دیگری گوید بسال ۷۴۸ ه‍ کتاب الطالع السعید الجامع‌لاسماء الفضلاء والرواة باعلی‌الصعید که‌آنرا باشارة شیخ خود ابی‌حیان اندلسی تألیف کرده است در مطبعة الجمالیه بسال ۱۳۳۲ بچاپ‌رسیده‌است.(معجم‌المطبوعات).

ادفه . [اَ فَ] یکی از قرای اخمیم از صعید مصر است . (مراصداطلاع) .

ادفی . [اَ فا] (ع) کوز . کوژ . (مرد) . (منتهی‌الارب) مرد دوتا پشت . (مهذب‌الاسماء) . || دراز بال (پرنده) . که بال دراز دارد . || آنکه سروش بسوی گوش گردیده باشد(زوزنی) . آنکه‌سروش بسوی گوش چسبیده بود (مهذب‌الاسماء) . (یعنی مائل بود). || اسب دراز گردن . || شاهین که‌منقار کج دارد . || درخت کلان . (آنندراج). || شاهین وبز باشاخ‌بزرگ . (آنندراج) .

ادفیه . [اُ فی یَ] کوهی است بنی قشیررا (۶) . (معجم‌البلدان) .

ادق . [اَ دَ ق ق] (ع) نعت تفضیلی‌از دِقة ، باریکتر ، نازکتر ، ارق ، تُنُك تر ، دقیق‌تر . ادق من‌الشخب . ادق‌من‌الطحین. ادق من خیط باطل (۷) . || غامض‌تر . مشکل تر (غیاث‌اللغات) .

ادقاع . [اِ] (ع) بخاك وادوسانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . بخاك چسبانیدن کسی‌را یعنی سخت خوارو‌ذلیل گردانیدن .

ادقاق. [اِ] (ع) باریك‌کردن . (تاج‌المصادربیهقی). باریك گردانیدن . (منتهی الارب).|| چیز دقیق دادن . اندك دادن . (تاج‌المصادر بیهقی) .|| نرم کردن‌آرد . باریك‌کردن‌آرد . (آنندراج).|| گوسفند بخشیدن‌به || یقال‌اتیته فما ادقنی ولااجلنی، ای‌ما اعطانی‌دقیقاًولاجلیلا. (منتهی‌الارب). || نیکو گفتن . || نیکو گرفتن .

ادقال . [اِ] (ع) ادقال نخل ، بلایه آوردن خرما . (منتهی‌الارب). با خرماء بد شدن درخت . (تاج المصادر بیهقی) . دَقل‌آوردن خرمابن . || ادقال شاة ، لاغر وخرد گردیدن گوسفند .

ادقچه. [اَ دَ](ترکی) نوعی‌ازآرایش پلنگ خواب امرا وآن چادری باشد سپید برابر پلنگ که هرچهار طرف آن پارچهٔ رنگین بعرض نیم ذرعه(؟) بطوری‌دوزندکه وقت‌گستردن آن پایهٔ پلنگ بدان‌پوشیده نشود وبرآن پارچهٔ رنگین بگلابتون‌انواع نقش و نگار دوزند چون آنرا بر پلنگ گسترده بالای آن توشك و چادر کشند ، آن پارچهٔ منقش مذکور از هرچهارطرف در میانه هرچهار پایهٔ پلنگ متصل فرش زمین آویزان باشد . (غیاث‌اللغات) .

ادقع . [اَ قَ] (ع) خاك . || جوع ادقع ، گرسنگی سخت که درد سر آرد .

ادقم . [اَ قَ] (ع) آن‌که سه دندان وی شکسته باشد . (منتهی‌الارب).

ادُء . [اَ دُ] شرم زنان وجانوران‌دیگر باشد . (ازبرهان‌قاطع) . چوز .

ادك . [اَ دَ ك ك](ع) اسب پهن‌پشت (مهذب‌الاسماء) یا عام است (منتهی‌الارب). ج ، دُكّ . || شتر بی کوهان یا آنکه کوهانش بلند نبود . (منتهی‌الارب) . لاغر سرون (تاج‌المصادر بیهقی) .

ادك .] اَ دَ] قسمی جامه :

چو سنجاب و قاقم ، سمور و فنك
دله صدره روباه و ابلق ادك .

(۱) Alphonse . (۲) Barcelone. (۳) Edfou
(۴) یا : اشنی . (منتهی‌الارب) .
(۵) Alfonso, Alphonse .
(۶) در"مراصدالاطلاع"چاپ ۱۳۲۰ بغلط ادقیه ثبت شده است . (۷) مخاط‌الشیطان .

البسهٔ نظام قاری ص۱۸۶ . وبعضی‌را خلعت بوستین . . . والطائی و ادك و غیرها در بر کردند . البسهٔ نظام قاری ص ۱۵۶ .

ادکار . [اِ دِ] (ع) اِذّکار. اذدکار. یادآوردن . بیادآوردن . یاد کردن . || پند گرفتن .

ادکاس. [اِ] (ع) ادکاس ارض، ظاهر کردن زمین گیاه‌را .

ادکان . در تاریخ جهان‌گشای جوینی چاپ طهران آمده است : و در اسفراین و ادکان نیز قتل‌کردند . انتهی . ظاهراً این کلمه ادرکان باشد که در حدود اسفراین واقع است . وآقای قزوینی گمان دارند که تصحیف رادکان باشد . والله اعلم .

ادکس. [اُ دُ](۱) نام‌ملاحی یونانی‌از اهالی‌سیزیك (۲) بمائهٔ دوم قبل از میلاد ، که در خدمت پادشاهان اسکندریه بود و بمسافرت دور افریقا پرداخت .

ادکس . [اُ دُ] (۱) عالم هیوی یونانی ازاهالی کنید(۳)که اختراع شاخص‌افقی‌را بوی نسبت کنند (۴۰۹-۳۵۶ ق . م) .

ادکسی. [اُدُ] (۴) زوجهٔ‌ارکادیوس(۵) ملکهٔ روم شرقی . اوزنی فعال و جاه طلب بود . ورقیب مخوف اواسقف ژان کریزستم (۶) بود . چه نظر بجمال وجلالی‌که داشت بکنیسه استخفاف میکرد اسقف برفرازمنبر ایاصوفی (۷) علناً‌اورا توبیخ‌کرد وادکسی کینه او در دل گرفت تاآنگاه که ویرا از قسطنطنیه‌نفی‌کرد. واوبسال ۴۰۴ درگذشت.



سن ژان کریزستم وملکه ادکسی . عمل ژان پل لورنس .

ادکسی . [اُ دُ] (۴) دختر تئودز دوم (۸) و ادسی (آتنائیس) (۹) زوجهٔ والنتی‌نین‌سوم(۱۰)امپراطورروم‌غربی‌بود.

ادکسی. [اُدُ] ماکرامبلی تیسا(۱۱) (یعنی‌دخترژان‌ماکرامبلی تس(۱۲) ملکهٔ روم شرقی‌درمائهٔ‌یازدهم.وی‌زوجهٔ‌کنستانتین یازدهم ، دوکا بود وبهنگام مرگ‌امپراطور اورا عنوان نایب‌السلطنه میشل هفتم دادند ووی سوگند یادکردکه‌شوی دیگرنکند . ولی بعلت مخاطراتی که برای امپراطوری وی پیش آمد با یکی از بزرگترین سران سپاه ، رمن دیوژن ازدواج کرد و او را در تاج وتخت شریك خویش ساخت و این ازدواج موجب عدم رضایت درباریان گردید و چون امپراطوردرجنگ باترکان در مانتزکیرت [زِ یِ] (۱۰۷۱) مغلوب واسیرشد ، سزارژان دوکادردربار اغتشاشی برپا کردومیشل‌هفتم راتنهابعنوان امپراطور شناختند و رمن را دستگیرونابینا کردند و بجزیرهٔ پرتی [دُ] نفی‌کردند و ادکسی را نیز در صومعهٔ در بسفر مقید ساختند . در ۱۰۷۸ نی سفر بتنیات [ِس فُ بُ تُ] بفکر ازدواج با ملکهٔ مخلوع افتاد و بدو اجازه دادکه دربیزانس اقامت‌کند . ادکسی زنی‌باهوش‌ومتکبره و جمیله و ادیبه و عالمه بودوکتابی‌بدو نسبت‌کنند(۱۳)ولی درحقیقت تألیف‌آن کتاب‌درمائهٔ‌چهاردهم بوده است . تصویر او بر عاجی متعلق بمائهٔ‌یازدهم دردست است .



ادکسی از روی قطعهٔ متعلق بمائهٔ یازدهم میلادی.

ادکسی . [اُ دُ] (۱۴) فئودرونا ملکهٔ روسیه ، نخستین زوجهٔ پطر کبیر . متولدهٔ ۱۶۶۹ ومتوفاة بمسکو درسال ۱۷۳۱ .

ادکل . [اَ کَ] (ع) حجر ادکل ، سنگ مایل بسیاهی .

ادکن . [اَ کَ] (ع) تیره گون (دستور اللغه) . دودگون . (زمخشری) . خاکستر رنگ. (زمخشری). خاك‌رنك(مؤیدالفضلا). مایل بسیاهی . (منتهی الارب). رنگی که بسیاهی مائل باشد . (غیاث‌اللغات)که بسیاهی زند . نیلگون (محمودبن‌عمرربنجنی). اغبر.

از جور هفت پرده ازرق باشك لعل
طوفان بهفت رقعهٔ ادکن در آورم .
خاقانی .

یکی رقاص را مانی که سربالش بود احمر
یکی دیوانه را مانی که مندیلش بود ادکن.
امیرمعزی .

خز ادکن ، قرمخز، خزنیلگون . (مهذب‌الاسماء) مثل خزادکن. بس نرم . بس‌تیره ؛

ز روی بادیه بر خاست گردی
که گیتی کرد همچون خزادکن .
منوچهری.

نمیآری زنادانی فکندن
گلیم خر بوعدهٔ خز ادکن .
ناصرخسرو .

هامون‌گردد چو چادر وشی سبز
گردون‌گردد چومطرف‌خزادکن .
فرخی .

روزخوش می خوروشب خوش بیراندرکش
دلبر خوشی، و نرمی چوخز ادکن .
فرخی .

چون نبود نرم دلت سود ندارد
با دل چون سنگ پیرهن خزادکن .
ناصرخسرو .

سخن حجت بشنوکه همی بافد
نرم و باقیمت ونیکو چوخزادکن .
ناصرخسرو .

دشت ازتوکشید مفرش وشی
چرخ ازتو خزید درخزادکن .
ناصرخسرو .

ادگار . [اِ] (۱۵) یکی از پادشاهان آنگلو ساکسن ملقب بصلح پرور (۱۶) متولد بسال ۹۴۲ وی پس‌از مرگ برادر خود در۹۵۹ ، بسلطنت‌رسید ودرجنگ با نرمان‌ها و اسکاتلندیها بر آنان ظفر یافت وقسمتی ازایرلند را تسخیرکرد وپس‌از۱۸ سال سلطنت در۹۷۵ بمرد .

ادگار. [اِ] (۱۵) پادشاه‌انگلوساکسن ملقب به‌ازلینگ(۱۷) بمعنی بلندآوازه او حقاً وراثت تخت و تاج داشت لکن در اول هارلد وسپس در۱۰۶۶ میلادی گیوم‌فاتح حق ویراغصب‌کردند واومجبور شد تاازحق وراثت خویش دست‌کشد و بقیه عمر را در خدمت‌گیوم باصداقت تام بگذرانید .

ادگار. [اِ](۱۵) پادشاه اسکاتلند نبسهٔ ادگار ازلینگ وی از ۱۰۹۷ تا ۱۱۰۷ فرمانروائی‌داشته است وسپس دنالد غاصب اورا ازاسکاتلند براند وخواهر او ماتیلده را بپادشاه انگلیس هانری‌اول تزویج‌کرد.

ادگر . [اَ گَ] پیمانه .|| مشابهت . || قیاس . این کلمه ومعانی آن تماماً مجعول و مصنوع مینماید .

ادگو تیمور . [اِ] مرکب است از دوکلمهٔ مغولی‌ایدگو(د)بمعنی‌هوش مند و تیموربمعنی‌آهن.وی پسر بزرگتر چینتیمور است . رجوع بجامع التواریخ رشیدالدین فضل‌الله جلد دوم چاپ بلوشه صفحهٔ ۵۷ (متن) و ۲۸ (ضمیمهٔ فرانسه) شود .

ادل . [اَ](ع)افتادن پوست ریش‌خشك [خشك‌ریشه] وبه شدن ریش . || جنبانیدن

(۱) Eudox . (۲) Cyzique . (۳) Cnide. (۴) Eudoxie . (۵) Arcadius .
(۶) Jean Chrysostome . (۷) Sainte - Sophie (۸) Théodose II . (۹) Eudocie (Athénaîs)
(۱۰) Valentinien ' III (۱۱)Eudoxie Macrembolitissa. (۱۲)Jean Macrembolitès .
(۱۳) Violarium یا Iwvia (۱۴) Eudoxie Féodorovna . (۱۵) Edgard (۱٦) Le pacifique .
(۱۷) Atheling.

شیر تادوغ شود . || گرانبار رفتن بچیزی .

ادل . [اِ] (ع) دردِ گردن (۱) حدل . گردن درد . || هرچه که بدان گرانبار روند. || شیرخفته وترش شده .

ادل . [اَ دَ لل](ع) نعت تفضیلی ازدلالت دلیلتر ورهنماتر . (غیاث اللغات). دال‌تر . راه‌نماینده‌تر. رساتر دردلالت. ادلّ من حنیف الحناتم ومن دُعَیمیص الرمل .

ادل . [اَ] جِ ، دلو .

ادل. [اِ دِ] (۲) نام مردی ازمردم هلند که بار اول در سال ۱۶۱۹ قسمتی از سواحل غربی استرالیا را کشف کرد ودرقدیم ناحیت مکشوفهٔ او را بنام او ادل میخواندند لکن سپس این نام متروك ماند.(قاموس الاعلام).

ادلاء . [اِ] (ع) بچاه فرو رها کردن دلو . (منتهی الارب) دلوفروگذاشتن.(یعنی آویختن) (زوزنی) فروگذاشتن دلو (تاج المصادر بیهقی) : ولیکن ادل دلوك فی الدلاء، || رشوه دادن ، چنانکه بقاضی.|| انداختن کاربکسی.|| ادلاء برحم ، وسیله و خویشی جستن بقرابت رحم .|| ادلاء دابه، برآوردن ستور نَرّه‌را برای کمیز انداختن وجزآن . ||فروهشتن شرم مرد.|| ادلاء درحق کسی ، زشت گفتن دربارهٔ او . || ادلاء بحجت خود، دلیل آوردن . حجت آوردن (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) .|| اِدلاء بمال ، دادن مال خود به . . . || کشیدن .

ادلاء.[اَ دِ ل ل] جِ ، دلیل ،راهنمایان .

ادلائید . [اَ دِ] (۳) شهری بزرگ که پایتخت استرالیای جنوبی است ودر کنارشط ترنس [تُ رَ] واقع است و درحدود ۴۰ هزار سکنه دارد .

ادلاث . [اِ] (ع) پوشانیدن .

ادلاج . [اِ] (ع) در اول شب رفتن. (زوزنی) . باول شب رفتن.(منتهی الارب) و بعضی درتمام شب گفته‌اند. بشب رفتن. شبگیر کردن . رفتن درشب . (تاج المصادر بیهقی).

ادلاج . [اِ دِ] (ع) رفتن بآخر شب (تاج المصادر بیهقی) . بآخر شب رفتن (زوزنی) . (منتهی الارب) .

ادلاس . [اِ] (ع) درآخر گرمابرگ آوردن گیاه.سبزشدن زمین ببقیهٔ روئیدگی‌ها. ||دربقیهٔ نبات افتادن. دربقیهٔ روئیدگی افتادن.

ادلاس.[اَ] جِ ،دَلَس ، بمعنی تاریکی وتاریکی درتاریکی و روئیدگی که درآخر گرما برگ آرد و باقیماندهٔ روئیدگی .

ادلاع.[اِ](ع) ادلاع لسان ، زبان ازدهن بیرون آوردن . زفان ازدهان بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی). زبان از دهن بیرون کردن و افکندن . (زوزنی) بیرون کردن زبان را .|| ادلاع لسان ، بیماری باشد که در آن زبان بحدی بزرگ شود که در دهان نگنجد .|| ادلاع بطن ،آماس کردن و برآمدن آن. پیش آمدن شکم .

ادلاع . [اِ دِ] (ع) ادلاع لسان ، بیرون آمدن زبان .

ادلاف .[اِ] (ع) درشت گفتن کسی را .

ادلاق . [اِ] (ع) بر هم سودن دندان ازبس سرما . || برآوردن چیزی را چنانکه شمشیر را ازنیام .

ادلال . [اِ] (ع) ناز کردن . (تاج - المصادر بیهقی). دلال کردن. ناز و کرشمه کردن.(مؤیدالفضلاء).||حمله‌بردن.حمله کردن. ||استوارشدن بکسی. (تاج المصادر بیهقی) اعتمادکردن بر کسی(منتهی الارب)||. وسیله جستن.|| گستاخی و جرأت کردن بر . . . دلیری کردن بر . . . ||ادلال بمحبت ، ازحد گذشتن دردوستی.|| گرفتن قرن وحریف خودرا ازبالا .|| ادلال بازی ،گرفتن باز صید خودرا ازبالا. || ادلال ذئب ، گرگین شدن گرگ ولاغرشدن او .

ادلب . [اِ ...] کرسی قضائی است بهمین اسم در لواء حلب . قضاء ادلب مشتمل بر نواحی اریحا و سرمین و معرة مصرین و ۱۰۴ قریه است که دارای خانه‌های بسیارند. و قصبهٔ ادلب در مغرب حلب و بمسافت ۱۲ ساعته راه از آنست و هوائی نیك دارد و دربن کوهی واقع شده‌است بنام جبل الروایة و جبل الاربعین و آن کوه مرتفعی است مشهور بجودت هواء و پاکی آب . اهم تجارت آن که باحلب وحمص وحماه دارد صابون و زیتون و حصیر است و عـدد نفوس آن ۱۴۰۰۰ تن و زمین آن بسیار گیاه وپردرخت است مخصوصاً بدانجا درخت زیتون بسیار بعمل آید وزراعت آن گندم ودوسر و ذرت وعدس وجُلبان(۴) وپنبه ومیوه‌های آن خربزه وقثاء بری(۵) وخیار وخیارتره و بادام و انگور و انجیر و پسته ووشنه (۶) و غیر آنست و در این قضاء بعض آثار قدیمه ومدفن‌های شریفه است وعددسکنهٔ آن در حدود ۵۰۰۰۰ است که تقریباً ۱۰۰۰ تن آن مسیحی ویهود وباقی مسلمانان باشند . ضمیمهٔ معجم البلدان. ورجوع بقاموس الاعلام ترکی شود .

ادلسبرگ . [اَ دِ] (۷) یا پستومیا گروت (۸) ، شهری است از ایطالیی در ۱۲ میلی شمال شرقی تریست ، دارای ۴۰۰۰ سکنه وغارهای مشهور و دریاچه‌ها و معادن زیبق و ذغال سنگ و رخام . و راه آهن ازآن گذرد .

ادلص . [اَ لَ] (ع) مردبسیارلغزنده. || حمارادلص ، خرموی نورسته . || شتری که پشم ریخته وبی‌موی باشد (آنندراج) . تأنیث آن : دلصاء .

ادلصی . [اَ لَ ی ی](ع) حمارادلصی ، حمار ادلص ، خرموی نورسته .

ادلعی . [اَ لَ ی یِ] (ع) نرهٔ سطبر و دراز .

ادلغفاف . [اِ لِ] (ع) دزدیده آمدن تا بدزدد چیزی را . (منتهی الارب) .

ادلف . [اَ لَ] (ع) هموار بینی . (تاج - المصادر بیهقی) . (ذیل قوامیس دزی) .

ادلف گارنیه. [اَ دُ ی](۹) نویسندهٔ و مستشرقی فرانسوی . (ایران باستان ص ۴۱۸) .

ادلف وهرموند . [اَ دُ وَ] (۱۰) یکی از مستشرقین نمساوی که در آکادمی شرقیهٔ وین تدریس داشت .اوراست :قاموس عربی وآلمانی(۱۱) که در گیسن بسال ۱۸۸۲ دردو جزء مرتب کرده وبچاپ رسیده‌است . (معجم المطبوعات) .

ادلم . [اَ لَ] (ع) سیاه ، از مردم و خر و جز آن . پوست سیاه . || مرد دراز و سیاه . (مهذب الاسماء) . || مرد دراز زنخ . (مهذب الاسماء) درازچانه . || بزرگ لب . ج ، دُلم .

ادلمام . [اِ لِ](ع) سیاه‌شدن(زوزنی) سیاه شدن آدمی و خر .

ادلمساس . [اِ لِ] (ع) ادلمساس لیل ، سخت تاریك شدن شب .

ادلنظاء . [اِ لِ] (ع) بسرعت رفتن . || فربه شدن .

ادله. اَ دِ ل ل] جِ ، دلیل.راهنمایان. حجت‌ها . || ادلهٔ اربعه ، کتاب و سنت و اجماع و عقل .

ادله . [اِ لَ] (ع) اِدل .

ادلهمام . [اِ لِ] (ع) کلان سال شدن . پیرشدن . || ادلهمام ظلام ، کثیف وبسیارسیاه شدن ظلام . سخت تاریك شدن (زوزنی) . تاریك شدن شب .|| تاریکی شب .

ادلهنان . [اِ لِ] (ع) پیر شدن . کلانسال گردیدن .

ادلی . [اَ] جِ ، دَلو .

ادلیدة .[اَ دَ] (ضمیمهٔ معجم البلدان). رجوع به ادلائید شود .

ادلیساس. [اِ] (ع) بگیاه قلیل‌رسیدن شتران در زمینی .

---

(۱) Torticolis. (۲) Edel . (۳) Adélaïde . (۵) عجور،قثاءالحمار،خرخیار،خیارزه. سپند،علقم،سیاهنگ،اردفنانی،بیوه.الاتریوم Elatérium (۴) Petit - Pois (۶) Griotte. قسمی آلبالو (۷) Adelsberg . (۸) Postumia - Grotte . (۹) Adolphe Garnier . (۱۰) Dr. Adolf wahrmund (۱۱) Handworterbuch der neu- arabischen und deutschenprach von Dr . Adolf . Wahrmund . Giessen . 1887.

ادلیلاء . [اِ] (ع) شتاب کردن . شتابی[3] کردن . (منتهی الارب) . شتابیدن. شتافتن. || پنهان شدن . (مصادر زوزنی) .

ادلیمام . [اِ] (ع) سخت سیاه شدن . (منتهی الارب). سیاه شدن آدمی و خر . (تاج المصادر بیهقی)|| ادلیمام لیل ، تاریك شدن شب .

ادلینك . [اِ دِ] (ژرار) (۱) حکاك مشهور ، متولد بهآنورس [وِ] (۱۶۴۹ و متوفی بسال ۱۷۰۷) لوئی چهاردهم او را بفرانسه خوانـد و احسان و اکرامی بغـایت دربارهٔ او مبذول داشت و بعضویت آکادمی فرانسه نائل شد .



ادلینك

ادم . [اَ] (ع) پیشوای قـوم و روگـاه آنها کهشناخته شوندباوُ .مقتدی. مهتر. اَدمه . اِدام .

ادم . [اَ] (ع) اصلاح کردن میان‌دوتن. الفت دادن بین دوکس . سازگار کردن . الفت‌افکندن.(تاج‌المصادر بیهقی).|| آمیختن نان بنان خورش . باخورش خوردن نان . نان‌بانان‌خورش‌خوردن .(تاج المصادر بیهقی). || نان کسی یاجماعتی را نان خورش دادن. || پیشوا و مقتدی وروگاه‌گردیدن .

ادم . [اَ دَ] (ع) قبر. گـور .|| قسمی خرما که آنرا برنی نیز نامند .

ادم . [اَ دَ] اسم جمع . ادیم . چرم .

ادم . [اَ دَ] لعل . (آنندراج) . جای دیگر دیده نشد .

ادم . [اَ دَ] ناحیهٔ نزدیك هجر از سرزمین بحریـن . (معجم البلـدان) . || موضعی نزدیك ذی قمار و هامُرز آنجا بقتل‌رسید. (معجم‌البلدان).|| بقول نصر موضعی است نزدیـك عمق و یاقوت گـوید گمان میکنم که کوهی است. (معجم البلدان) || ناحیهٔ ازعمان. شهری‌بعمان . (دمشقی). از نواحی عمان شمالی مجاور رِشملیل و آن ناحیهٔ دیگریست از عمان نزدیك بحر . (معجم البلدان) .|| اولین منزل از واسط درراه‌حجاج‌وآن‌چشمه‌ایست(معجم‌البلدان). || از قـراء یمن و از اعمال صنعاء است . (معجم‌البلدان).

ادم . [اَ دَ م م] (ع) نعت تفضیلی از دَمّ ، مالیده تر ؛ ادمّ من بعرة . ادمّ من الوبارة .

ادم . [اِ دُ] (۲) یاادومه (۳) ، ناحیتی شامل قسمت جنوبی یهودیه و قسمت شمالی عربستان . رجوع بادوم شود .

ادم . [اُ] (ع) نانخورش . خورش. قاتق. صبغ . هرچه اصلاح طعام کند چون سرکه و نمك و امثال آن . اِدام . ج ، آدام .

ادم .[اُ]ج،آدَم ،گندم گونان .||ج ، اُدمانة .

ادم . [اُ دُ] (ع)آهوان سپید ؛ والادم من الظباءالبیض تعلوهنّ جدَد فیهن غُبرة . (معجم البلدان) ج ، آدیم .|| ج، اِدام .

ادم . [اُ دُ] یکی‌ازقراء طائف است . (معجم البلدان).

ادماء . [اِ] (ع) خون آلود کـردن . (تاج‌المصادربیهقی). خون‌آلوده‌گردانیدن (منتهی‌الارب) . || خون انداختن . خون برآوردن .

ادماء . [اَ] تأنیث آدم ، گندمگون . || آهـوی مادهٔ سفید و شتر مـادهٔ سفید . (آنندراج) ج ، اُدمانه ، اُدم .

ادماء . [اَ] موضعی است بین خیبر ودیار طیی‌وغدیر مُطرق‌آنجاست (معجم‌البلدان) .

ادمات . [اَ دَ] ج ، اَدَمه .

ادماث . [اَ] جمع‌گونهٔ ازدَمِث . وآن مکان ریگی‌است‌نرم . ودمائث بمعنی سهولت خُلق ازهمین ریشه است . (معجم‌البلدان) || نام موضعی است . (معجم البلدان) .

ادماج . [اِ] (ع) محکم گردانیدن . || محکم خلق کردن . محکم خلق گردانیدن . (زوزنی) . || پیچیدن درجامه . در پیچیدن چیزی بجامه . || در بردن . (آنندراج) . ||درپرده داشتن. (آنندراج).||باریك میان شدن .|| نام صنعت شعری که در کلام سوق مدعا متضمن‌مدعای دیگر باشد (٤)چنانکه دراین بیت :

آنچه تیرت میکند برجان خصم
میکند تیغ تو بافرق سران .

(غیاث‌اللغات).

باصطلاح شعرا نام صنعت شعری که در کلام سوق مدعا متضمن مدعای دیگری باشد و لاحق است باستتباع . تفاوت آنکه استتباع نیست الا درمدح وادماج درغیرمدح‌هم‌یافته میشود. مثال :

بسکه سربردارم ومانم ببالین تاسحر
درشب هجرتو گویا ازازل‌دارم حذر[کذا]

اظهار بیخوابی است درشب هجر بنوعی که مستلزم است قرب مرك را در الم جدائی . آنندراج . در لغت یعنی پیچیدن و داخل کردن‌چیزی درچیزی . ودراصطلاح آنست که کلام بغیراز معنی خودش ازمدح و غیره متضمن معنی دیگری باشد واین شامل‌مدح وغیرمدح‌میشود واعم است ازاستتباع‌که‌آن شامل مدح‌است وبس . (تعریفات جرجانی) بتخفیف‌الدال کما یستفاد من المطول، حیث قال : الادماج مـن ادمج الشیئ فی‌الثوب اذا لفه فیه . و فی جامع الصنایع ذ کر انه بتشدیدالدال‌ولیس‌هذابعیدا‌ایضاً‌لان‌الادماج بتشدید الدال الدخول فی‌الشیئ والاستتار فیه کما ذکرفی‌بعض‌کتب‌اللغة . وکلاالمعنیین یناسبان المعنی الاصطلاحی لتقاربهما و هو ای‌المعنی الاصطلاحی‌الذی هواصطلاح اهل‌البدیع ان یضمن‌کلام سیق لمعنی مدحاً کان‌اوغیره معنی‌آخر . و هذاالمعنی الاخر یجب ان لایکون مصرحا بـه . ولا یکون فی الکلام اشعار بانه مسوق لاجله فهو اعم من الاستتباع لشمولـه المدح و غیره . و اختصاص الاستتباع بالمدح کقول المتنبی ، شعر: اقلب فیه اجفانی کانی
اعدبها علی‌الدهرالذنوبا .

فانه ضمن وصف اللیل بالطول الشکایة من الدهر یعنی‌لکثرة تقلبی‌لاجفانی‌فی‌ذلك اللیل کانی‌اعدعلی‌الدهرذنوبه . ثم‌المقصودبالمعنی الاخر الجنس اعم من‌ان یکون واحداً کما مراواکثر کما فی‌قول ابن نباته . شعر : ولابد لـی من جهلة فـی وصاله
فمن لی بخل اودع الحلم عنده.

فقد ادمـج ثلاثـة اشیاء الاول وصف نفسه بالحلم والثانی شکایة الزمان بانه لـم یجد فیهم‌صدیقاً.ولذلك‌استفهم‌عنه منکراً لوجوده کما یشعر به قوله ؛ فمن لی بخل . الثالث وصف نفسه بانه ان جهل لوصال المحبوب لایستمر علی جهله بل یودع حلمه قبل ذلك عند صدیق امین ثـم یسترده بعدذلك . کما ینبئ عنه قوله ؛ اودع . هذا ماقالوا . و ایضا فیه ادماج رابع و هو وصف نفسه بانه لایمیل باالجهل بالطبع . وانما یجهل لوصال المحبوب للضرورة لانه لابـد منه . وادماج‌خامس ، وهوان‌لایفعله الامرة واحدة کما اشار الیه بقوله جهلة . هذا خلاصة ما فی‌المطول و شرح الابیات المسمی بعقود الدرر.(کشاف اصطلاحات الفنون) .

ادماج . [اِ دِ دِ] (ع) اِنـدماج . درآمدن در چیزی واستوار شدن در آن. (منتهی‌الارب) . دررفتن درچیزی . ||مدور گردیدن . || داخل‌کردن .

(۱) Edelinck (Gérard). (۲) Edon. (۳) Idumée . (٤) Enjambement .

ادماع . [اِ] (ع) پر کردن خنور وجز آن . (منتهی الارب) . || ریزانیدن اشک . (تاج المصادر بیهقی) .

ادماغ . [اِ] (ع) ادماغ به ... محتاج کردن بـه . . . محتاج گردانیدن کسی را بسوی چیزی . (منتهی الارب) .

ادماق . [اِ] (ع) درآوردن چیزی را در چیزی .

ادمال . [اِ] (ع) ادمـال جرح ، بـه گردانیدن جراحت . پوست برسرآوردن جراحت .

ادمام . [اِ] (ع) زشت آوردن ازسخن و جز آن . || کار بد و زشت کردن . || بچهٔ زشت روی زادن .

ادمام . [اُ دَ] نام شهریست بمغرب و یاقوت گوید من در آن شاك باشم (معجم البلدان) .

ادمان . [اِ] (ع) پیوسته کاری کردن. (تاج المصادر بیهقی) . پیوسته و همواره کردن چیزی را . دائم کردن کاری را . (غیاث اللغات) :

رفتن تیر شاه برسم گور
هست از ادمان نه از زیادی زور .
نظامی .

|| ادمـان خمر ، پیوسته خوردن شراب . مداومت شراب . استلاج . دائم الخمر بودن (۱). پیوسته خوردن می را (منتهی الارب) ؛ و در کار عشرت وادمـان تلهی ، گـوئی نصیحت قهستانی را بسمع قبول استماع نموده : تمتع من الدنیا ... (جوینی).

ادمان . [اَ] (ع) نوعی درخت که در گرما می‌روید . (منتهی الارب) . || آفتی است که بخرمابن عارض شود . (منتهی الارب).

ادمان . [اَ دَ] (ع) نام درختی است . || پوسیدگی وسیاهی تنهٔ خرمابن. پوسیدگی و سیاهی که بخرمابن رسد . (منتهی الارب).

ادمان . [اُ] ج ، آدم ، مردم گندم گون . گندم گونـان . || آهوی سفید . (مهذب الاسماء) .

ادمان . [اُ] یعقوب گویـد : شعبه و شکافیست در جانب راست بـدر و تا بدر سه میل مسافت دارد . کثیر گوید :

لمن الدیارُ بأبرق الحنان
فالبرُق فالهضبات من اُدمان.
(معجم البلدان) .

ادمانت . [اُ دُ] (۲) نام قومی که در عهد خشایارشامعادن طلا ونقره کوه پان ژه را استخراج میکردند . ایران باستان صفحهٔ ۷۴۹ .

ادمانه . [اُ ـن] ـج ، اَدماء . || آهوی سپید. ماده . ماده . (مهذب الاسماء) .

ادماوا . [اَ](۳) شهریست زیبا واقع در داخل بلاد سودان از افریقـای وسطی بین ۵ ، ۱۰ درجه عرض شمالی و۱۲،۱۷ درجه طول شرقی . طول آن از جنوب غربی بشمال شرقی در حـدود ۷۰ میل و کرسی آن یولااست وآن شهریست دارای ۱۲ هزار سکنه وحاکم ادماوا آنجانشیند ناحیهٔ مزبور اسلامی است و تبعهٔ بسیار از بُت پرستـان و امم مختلفه دارد و در قرن گذشته قائد شجاعی از رؤسای فلاته موسوم به اداما آنجارا فتح کرد وازآن پس ناحیهٔ مذکور بنام او خوانده شد ودرسال۱۲۶۸ هجری پسر وی حاکم آنجا بود و عادت اهالی آن بلاد جنگ و غارت است . واما بلاد واقعه درجهت شمالی نهر بنوی دارای استقلال است و اهالی آن بت پرستند وآن نیز از اجل بلاد افریقای وسطی است ودر آن نهرهای بسیاراست واین ناحیه دشتی است که تدریجاً بجهت جنوب ارتفـاع گیرد تـا ارتفاع آن به ۱۵۰۰ قدم رسد و درخلال آن کوههاست که بزرگترین آنها اتلانتیکا است که ارتفاع آن به ۹۰۰۰ قدم رسد و محیط آن قریب بـه ۴۰ میل است و در آن قومی بت‌پرست سکونت دارند و هفت شیخ برایشان حکومت کنند زراعت آنـان گندم و گوز و پنبه و موز است وچشمه‌های آب گرم داردوبدانجافیل برنگهای اسود و اشهب واصفر بسیاریافت شود وغریب‌ترین حیوانات آنجا جانوریست بنام « ایو » از پستانداران کـه به عجل بحری شبیه است و در نهرها زندگی کند و هم بیرون آید و علف چرا کند و نوعی گاو درآن نواحی یافت شود کـه قدّ آن به سه‌قـدم نمیرسد و برنگ اشهب است و آنرا « موتورو » نامند . آهن این سرزمین از بهترین انواع آهنهـاست . رجوع بضمیمهٔ معجم البلدان شود .

ادمت . [اُ مَ] (ع) رجوع به اُدمَه شود .

ادمة . [اَ مَ] رجوع به ادمه شود .

ادمس . [اَ دَ](۴)شهریست ازاتازونی (ماساشوست) ، واقع درساحل رود هوزاك دارای ۱۰۰۰۰ سکنه و نـه‌شهر دیگر اتازونی نیز همین نام دارند . رجوع بضمیمهٔ معجم البلدان شود .

ادمص . [اَ مَ] (ع)باریك دنبالهٔ ابرو. (مرد) (منتهی الارب). آنکه دنبال ابرویش باریك بود و پیش سبز . (مهذب الاسماء). تأنیث آن ، دمصاء .

ادمع . [اَ مُ] ـج ، دمع .

ادمغه . [اَ مِ غَ] ـج ، دِماغ . (منتهی الارب) .

ادمن . [اَ مَ] مشك خالص را گویند وهم اذفر خوانند . (برهان قاطع) . مشك پاك یکدست :

صدری که نسیم خلق او عطر
اقطاع دهد بمشك ادمن .

ادمنتن . [اِ مُ تُ] (٥) شهریست بکانادا (آلبرتا [ـِب]) دارای ۸۰۰۰۰ سکنه .

ادمنتن . [اِ مُ تُ] (٥) شهریست بانگلستان ، از کنت نشین میدل‌سکس دارای ۷۷۰۰۰ سکنه .

ادمند . [اِ مُ] (۶) اول پادشاه آنگلو ساکسن از ۹۴۰ تا ۹۴۶ .

ادمند دوم مشهور به کت دفر [کُ دُ ـفِ] پادشاه آنگلوساکسن،متولد بسال ۹۸۱ . از ۱۰۱۵ تا ۱۰۱۶ .

ادمند . [اِ مُ] دُلانگلـه (۷) پسر ادوارد سوم ، دوك یرك [یُ] ۱۳۴۱ - ۱۴۰۲ .

ادمند . [اِ مُ] (سرتوماس) (۸) سائس انگلیسی ، متولد در پلی‌موث . وی موجب اتحاد هانری چهارم و ملکه الیزابت شد . تولد او درحدود سال۱۵۶۳ و وفات بسال ۱۶۳۹ بوده است .

ادمند . [اِ مُ] (سن. .) (۹) مطران کانتربری [تَ بِ] (۱۱۹۰-۱۲۴۰) ذکران وی در۱۶ ماه نوامبر است .

ادمند. [اِ مُ]فرانسواوالانتین آبو(۱۰) نویسندهٔ فرانسوی ، متولد در دیز [یُ] (واقع در مرت [مُ]) در ۱۸۲۸ ومتوفی بپاریس در ۱۸۸۵ . وی پس از انتشار تحقیقی در باب « یونان معاصر » و رمانی بنام « تلا [تُ ل ل] » که موجب مناقشات شدید شد و نیز « مکتوبات جوانی نیك‌خو بدختر عمهٔ خویش مادلین » ، بتآتر توجه کرد ولی کمترمطبوع مردمان شد. وشکست او در نمایش گـااتانـه [اِ ـن] موجب شدکه وی دیر زمانـی از تآتر دورماند . اوراست : ازدواجهای پاریس. پادشاه جبال. ژرمن [ژِ مِ] . مادلن [دِ لُ] . مسئلهٔ رومی . حال آقاگرن [گِ رَ] . مرد گوش شکسته . صخرهٔ قـدیمه . و آن عنوان یك سلسله تـألیفات است که بیابی

---

(۱) Alcoolisme . (۲) Odomantes . (۳) Admava . (٤) Adams . (٥) Edmonton .
(٦) Edmond . (۷) Edmond de Langley . (۸) Edmondes (sir Thomas)
(۹) Edmond (Saint) (۱۰) Edmond - François - Valentin About .

انتشار یافت : ترقی ، که تحقیقی است در تحولات اجتماعی ، تیرانداز ، رسوا ، ازدواج های ایالت ، قصهٔ مردی دلیر ، که تألیفی است عالمانه و فصیح ومؤثر و شامل مباحث مربوط بوطن پرستی و اخلاق دموکراتیك . ابو ، بجزگااتانه ، کمدئی بنام « گویری[ی‌ی] وچند نمایشنامهٔ دیگر نوشته است و نیز وی تحقیقات بسیار در امور سیاسی ومالی و انتقادات هنری دارد که در مائهٔ نوزدهم در روزنامهٔ که تأسیس کرده بود منتشر شده است .



ادمند فرانسوا والانتین آبو

ادمندستن . [اِ مُ تُ] ربرت (۱) ، نقاشی بشیوهٔ انگلیسی ، متولد و متوفی در کلس [ـِك سُ] (اسکاتلند) [۱۷۹٤-۱۸۳٤]. ازوی آثار کمی بجامانده‌است‌ولی رنگ‌آمیزی‌های‌وی‌عاری ازظرافت نیست .

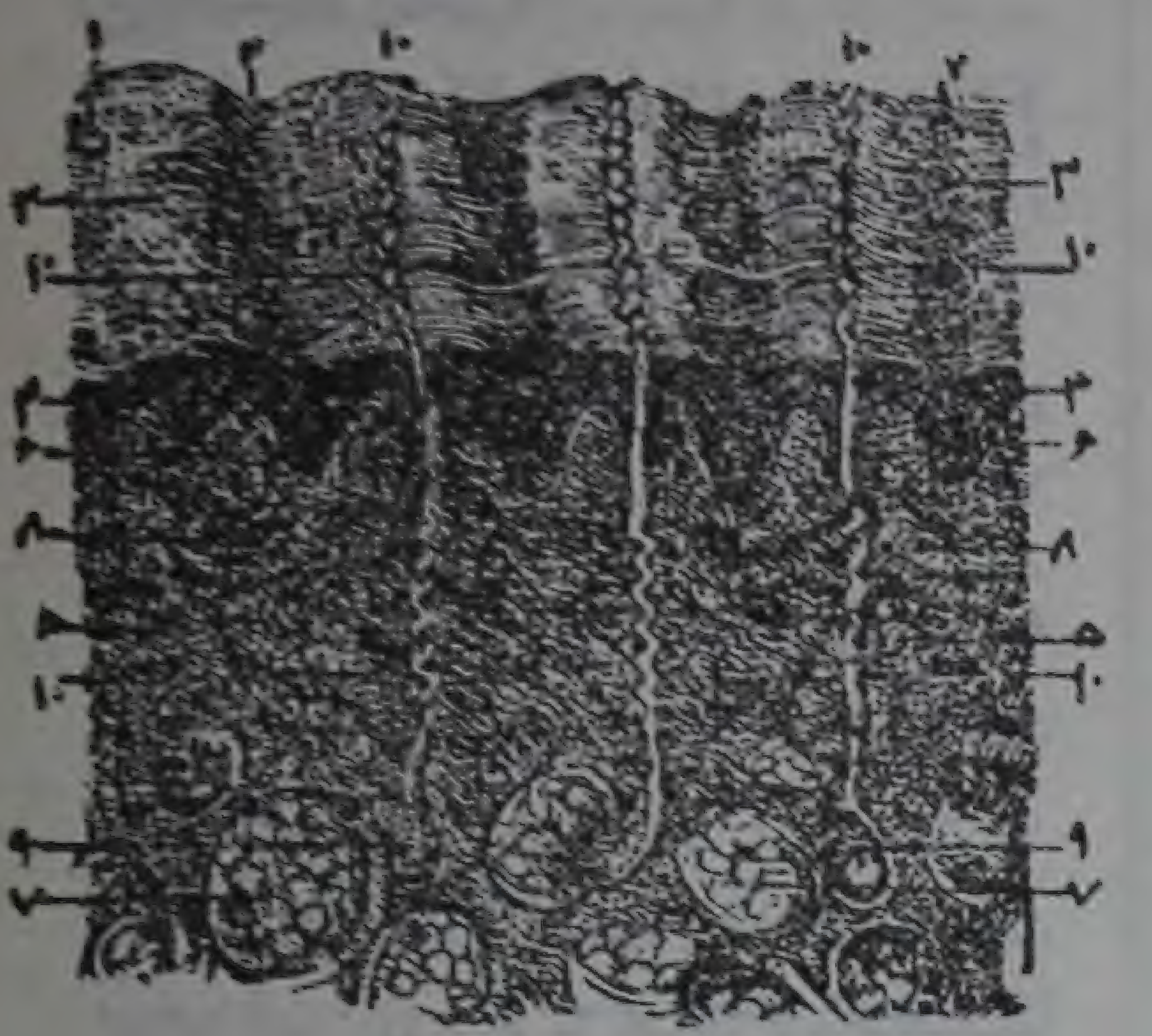
ادمندسن. [اِ مُ سُ] (۲) ناحیه‌ایست باتازونی (کنتوکی) ، مساحت آن ۵۷۰۰ هزار گز مربع و دارای ۸۰۰۰ سکنه . کرسی آن برنسویل [رُ] وغار مشهور به ماموت در این ناحیه است . رجوع بضمیمهٔ معجم‌البلدان کلمهٔ ادمنسون شود .

ادموث . [اُ] (ع) جای کوماج نهادن در آتشدان . (منتهی‌الارب) .

ادموس . [اُ] تاریك : لیل ادموس ، شب نیك تاریك . (منتهی الارب) . شب سخت تاریك .

ادمه . [آ دَ مَ] (ع) روگاه قوم و پیشوای آنان . (منتهی‌الارب). || خویشی. (منتهی‌الارب) . || وسیله . (منتهی‌الارب). || جانب درونی پوست که ملصق بگوشت است یا جانب برونی آن که رستنگاه موی باشد . (منتهی‌الارب) . اندرون پوست . (بسکون نون‌دوم) . درون‌پوست . (مهذب‌الاسماء) . پوست درونی ، پوست زیرین تن مقابل بشره که پوست زبرین است . آدَمه (۳) طبقهٔ غائر جلد است . ضخامت آن برحسب‌اشخاص‌ونسبت‌بنواحی‌بدن‌مختلف است(رجوع بتصویر شمارهٔ ۵ (بنای‌جلد)شود) ودارای سطح غائر وسطح ظاهر یا حلیمئی است . درسطح غائر آن نسجهای مخروطی الشکل بسیاریست که قاعدهٔ آنها محاذی‌نسج شحمی ونقطهٔ آنها بجانب سطح آزاد است اینخانه خانه‌ها ازنسج شحمی ممتلی و عروق و اعصاب جلد از میان آنها عبور میکنند (تصویر (بنای‌جلد) شمارهٔ ۷) . درسطح خارجی آن فزونیهای صغار کثیری است که از حیث طول و حجم مختلف و موسوم بحلیمه‌اند شمارهٔ (٦) همان تصویر . بشکل مخروط و اعصاب و عروق جلدیه بدانها داخل وعروق‌دمویه ولنفیه دردورانهاشبکه‌ها مشکل نموده عروق لنفیه در سطحی ترین وجه آنها واقعند و این حلیمه‌ها از اجزای مکونه ادمه‌اند واینکه آنهارا طبقهٔ علیحده دانسته‌اند خطابوده استوازالیافی مستورند که نسج ادمه را ساخته چنان بنظر میاید که جهت عبورآنها ازهم دور شده است قاعدهٔ آنها با آدمه مختلط و رأسشان مجاور جسم مخاطی است که آنها را کاملا پوشانیده و در محاذات آنها ثقبهٔ واضحی ندارد (ساپی) وداخل غلافه‌ی صغار قرنیهٔ بشره میشوند حلیمه ها برسه قسمند حلیمه های بزرگ در مواضعی‌که حس لمس آنها زیاد است مثل اصابع وراحه وپاشنه‌واقعندحلیمه‌های متوسط در زیر ناخنها و حلیمه های صغار در سایر اجزای بدن مثل بازووساعد وسینه‌واطراف سافله‌وغیرهادیده میشوند وآنهارابحلیمه‌های وعائیه و عصبانیه نیز منقسم نموده اند حس جلد ازحلیمه‌های عصبانیه است .

بنای ادَمه ـ از الیاف صفحوی و حجروی ودسته‌های ِالاستیکی ومادهٔ عدیم الشکل و عروق شعریه واعصاب حاصلشده است‌الیاف صفحوی والیاف ِالاستیکیه وعناصر عضلانیه ملسا جزو بسیار غائرآنند عناصر عضلانیه مشابه عضلهٔ جلدیهٔ حیواناتند وبواسطهٔ عمل این الیافست که انقباض جلدی مصادفست با فزونی جرابهای موئی که آنحالت را گوشت مرغ(؟)(قشعریره)نامندطبقهٔ سطحی ادمه مخصوصاً حاوی مادهٔ عدیم‌الشکلی است که دارای الیاف صفحوی و الاستیکی و تخمهای رشیمی شکلست و اینطبقه است که حاوی حلیمه‌هاست. مذکور شد که حلیمه ها وعائی وعصبانیند حلیمه‌های عصبانیه که‌بسیط یامرکبند همیشه دارای یك‌جسیم مستریك یا چندین لوله عصبانیند که محیط برجسیم شده وبعقیدهٔ بعضی بانتهای آزادی وبعقیدهٔ بعضی دگر بدرون جسیم منتهی میشوند حلیمه های وعائیة برحسب اینکه مرکب یا بسیط باشند دارای یك یا چندین عروهٔ عرقیند واین عروق دروسط حلیمه‌هاواقعند بعض حلیمه های عروقی دارای اعصاب نیز هستند (کلیکر) عروق لنفیه در سطح حلیمه‌ها ، شبکهٔ مشکل میکنند . (تشریح میرزا علی صفحه ۶۸۹ - ۶۹۱) .



بنای جلد

۱-۱- فزونیهای جلد . ۲ - ۲ - شیارهای جلدیه . ۳ - ۳ - بشره . ٤ - ٤ - شبکه مخاطیه . ۵- ۵ - آدَمه . ٦-٦- حلیمه ها . ۷-۷- خانه های جلدیه که پرندار نقطهای شحمیه . ۸-۸- نسج لیفی ادمه . ۹-۹- غدد عرقیه. ۱۰-۱۰- مجاری حلزونی عرقی . ۱۱ - ۱۱ - ثقب مجاری عرقیه .

|| پوست ظاهری سر . (منتهی الارب) . || باطن‌زمین(منتهی‌الارب).ج ، اُدم واُدُمات. (مهذب‌الاسماء) .

ادمه . [آ مَ] (ع) پیشوای‌قوم وروگاه آنها که‌شناخته‌شوندباو . مقتدا. اِدام . آدم .

ادمه . [اُ مَ] (ع) ادمت .گندم گونی . || گندم‌گون‌شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) . برنگ ادمه شدن . (منتهی الارب) . || خویشی. || وسیله . دست‌آویز . ||آمیزش. نزدیکی‌جستن . موافقت . پیوستگی‌بچیزی (مهذب الاسماء) . || رنگی از رنگها که مایل بسیاهی‌یاسپیدی باشد یا سپیدی‌خالص یا رنگی از رنگهای آهو مایل بسپیدی و گفته اند اُدمَه درشتر سپیدی مو و سیاهی چشم است .

ادمه . [اِ مَ] ـِج ، ادیم .

ادمه . [آ مَ] شهریست‌ازشهرهای‌سهل که خدای تعالی آنرا باژگونه گردانید و آنرا ملکی خاص بود که او را ملك ادمه گفتندی و در مروج‌الذهب « ادما » و در ابن‌الوردی « أذمی » آمده است. ضمیمهٔ معجم البلدان . یکی از شهرهای پنجگانهٔ « سدیم » بود که بعلت عصیان ساکنینش از جانب خداوند با آتش و گوگرد سوخته شد . (سفر تثنیه ۲۹ : ۲۳) . (قاموس کتاب مقدس) .

ادمی. [اُ دَ ما] نام کوهی است بفارس و در صحاح آمده ادمی بروزن فعلی بضم فاء و فتح عین نام موضعی است . محمود بن عمر گوید ادمی زمینی است سنگزار دربلاد قُشیر . قتال کلابی گوید :

(۱) Edmonstone (Robert) (۲) Edmonson . (۳) Derme .

و أرسل مروانُ الامیرُ رسولهُ
لآتیهُ انی اذاً لمضلّلُ
و فی ساحة العنقاء أوفی عمایة
أوالأدمی من رَهبةالموت موئل .

وابوسعید سکری درقول جریر گفته است :
یا حبذا الخرج بین الدام والادمی
فالرِمث من بُرقةالروحان فالغرف .

دام و ادمی ازبلاد بنی سعد است وبیت قتّال دال است که آن کوهی است و ابوخراش - الهذلی راست :
تری طالب الحاجات یغشون بابهُ
سِراعاً کما تهوی الی أدمی النحلُ .

و او در تفسیر خود آورده است که ادمی کوهی است بطائف و محمدبن ادریس گوید ادمی کوهی است و در آن قریه‌ایست و در یمامه نزدیک «دام» واقع است و هردواز سرزمین یمامه باشند . (معجم البلدان) .

ادمی. [اَ دَ ی ی] یاآدمی(۱) ابوعلی حسین ابن محمد منجم ومهندس . اوراست : کتاب الحراقات والخیطان و عمل الساعات . ابن الندیم .

ادمی. [اَ دَ ی ی] یاآدمی(۱)رازی. ابوسعید سهل بن زیاد . ازاصحاب ابی محمد حسن بن علی علیه السلام . یکی از فقهاء و محدثین شیعه .

ادمیم . [اَ دُ م م] لفظی عبریست جمع أدم یا أدوم و معنی آن قرمزست . و آن عقبه یا راهی است واقع دربرابر جلجال در جهت جنوبی وادئی که طریق اریحا ووادی اردن باورشلیم ازآن گذرد . وجه تسمیهٔ وی آنست که قطاع الطریق درآنجا دم (خون) عابرین میریختند و ازآنجهت آنجا حصنی کردند ومحافظینی برای نگهبانی ابناءسبیل گماشتند . (ضمیمهٔ معجم البلدان) .

ادمیماء . [اِ] (ع) ادمیماء . بیهوش شدن. بیهوش گردیدن . (منتهی الارب). || از شدت گرما بجوش زدن نزدیک گشتن .

ادمیه . [ی ی] فرقهٔ ازفرق میان عیسی ومحمد علیه السلام . (ابن الندیم) . (۲)

ادن . اوقیه .

ادن . [اَ دَ ن ن] (ع) کوزپشت . (مرد). مردخمیده(مؤیدالفضلاء). مردخمیده- پشت . (آنندراج) .آنک پشت وی به‌دودر آمده بود . (تاج المصادر بیهقی) (مهذب - الاسماء) . قوزپشت . سینه و پشت باندرون رفته.||پشت‌فرونشسته .||آنکه گردنش بدوش فروشده باشد.(زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). || کوتاه دستها . (اسب). اسبی کوتاه‌دست . (تاج المصادر بیهقی).|| بیت ادنّ ،خانهٔ پست. تأنیث آن ، دناء .

ادن. [اِ دِ](۳) (ایتونای (٤) رومیان است)شطی است درانگلستان که بخلیج سلوی [سُ وَ] وبحر ایرلند ریزد و ازکار لیل تامصب وی قابل کشتی رانی است . طول مسیر آن تقریباً ۱۰۰ هزار گز است .

ادناء . [اِ] (ع) نزدیک گردیدن . (منتهی الارب). استدناء . نزدیک شدن . || نزدیک گردانیدن کسی را . (منتهی الارب) . نزدیک کردن (تاج المصادر بیهقی) نزدیک آوردن . || ادناء ناقه ، نزدیک شدن نتاج ناقه .(منتهی الارب). نزدیک آمدن زه اشتر. (تاج المصادر بیهقی).|| بزیست تنگ زندگانی کردن.(منتهی الارب).درتنگدستی بودن.|| مرتکب عیب ونقیصه گردیدن.(منتهی الارب).

ادناء. [اِ د ِ](ع) دُنُوّ. نزدیک آمدن. نزدیک گردیدن .

ادنا . [اَ] ج ، دنی .|| آهدأ . قوز پشت . گوژپشت (صراح) رجلٌ ادنا ،مرد گوژپشت . (منتهی الارب) .|| تیس ادناء ، سرودوتاشده . (مهذب الاسماء) . تانیث آن دَنای .

ادنائی.[اَ دُ] نامی ازنامهای خدایتعالی نزد یهود . (۵)

ادناس .[اَ] ج ، دَنس. بمعنی آلوده بریم و مرد آلوده آبرو و زشت خو . || ج دَنس بمعنی ریمناکی وچرك (غیاث) .

ادناف . [اِ] (ع) بیمارشدن به بیماری گران و سخت . بیمار گران شدن . || بیمارکردن به بیماری گران . بیمارگران کردن .(منتهی الارب). || لاغرشدن. نزار شدن . (زوزنی). || لاغر کردن . نزار کردن . (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||ادناف شمس، نزدیک بغروب شدن وزرد گشتن آفتاب . نزدیک بفرو رفتن شدن آفتاب . نزدیک گشتن آفتاب بفرو شدن . (تاج المصادر بیهقی).|| نزدیک شدن بمرك ازمفارقت محبوب . || ادناف امر نزدیک کردن کار .

ادنان.[اِ](ع)اقامت کردن(منتهی الارب).

ادند . [اِ دِ] بنقل شعوری دومعنی دارد: عددمجهول ولنگه یعنی یکطرف باریعنی عدل و در لغت نامه های دیگر دیده نشد .

ادنس. [اَ نَ] (ع) نعت تفضیلی ازدنس: نجس تر ، ریمناك تر .

ادنف . [اَ نَ] نعت تفضیلی از ادناف : ادنف من المتمنی.رجوع بمجمع الامثال میدانی چاپ طهران صفحهٔ ۳٤۵ و۳٤٦ در اصب من المتمنیه شود .

ادنکبن. [اِ دِ كُ بِ](٦)شهری است بآلمان (باویر - رنان)[پالاتی نا] ، واقع درکنار شعبهٔ رَن[رَ] ، دارای ٤۹۰۰ تن سکنه وآبهای معدنی و شراب وکارخانهٔ اسلحه سازی .

ادنکتون . [اَ دِ د] ناحیهٔ جنوبی مقاطعهٔ انتاریو [اُ یُ] از اعمال کناده و موقع آن در جوار جون کوینتی قرب جانب شرقی دریاچهٔ انتاریواست. مساحت آن در حدود دو هزار میل مربع است و عدد سکنهٔ آن قریب ۲۱۳۰۰ و طول آن ۱۲۲ میل است ودرآن نزدیک سی دریاچه است که اطول آنها مسانوغان فان است که طول وی ۵۰ میل است و قرای شمالی آن کم سکنه و اهم مشاغل اهالی فلاحت و چوب بری است . (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادنه .[اَ دَ نَ](۷) نام شهری به ترکیه (عثمانی) درکیلیکیهٔ دارای (۷۳) هزار سکنه . نام قدیم بخشی ازانطاکیه ، که در زمان سلوکیان نام آن وتارس را انطاکیه نامیدند . (ایران باستان صفحهٔ ۲۱۱٦) .

ادنی . [اَ نا] (ع) نعت تفضیلی ازدنو. نزدیک تر . اقرب ، مقابل اقصی . || نعت تفضیلی ازدنی ، زبون تر (مویدالفضلاء) (و طواط) . (غیاث اللغات) پست تر . فرومایه‌تر . ارذل . خسیس تر. پست رتبه‌تر. مقابل خیر.|| کمتر . (منتهی الارب) کمترین (مؤید الفضلاء) . اقلّ : بأدنی من صداقها ای بأقل من مهرمثلها . (منتهی الارب) . || فروتر . (منتهی الارب) پائین تر . اسفل ، مقابل اعلی : ادنی خیبر ای اسفلها . صعیدادنی (مقابل صعید اعلی) (معجم - البلدان). || کوچکتر. اصغر ، مقابل اکبر. || فرومایه . (منتهی الارب) . مردفرومایه (صراح). ||فرودین. || اول، مقابل آخر: لقیته ادنی دَنی (کغَنی) و ادنی دنیٍّ (کغنی) ، ملاقات کردم با او اول هرچیز. (منتهی الارب) . لقیته ادنی ظلم ، اول شب .(مهذب الاسماء) تأنیث آن دنیا ، ج، اَدانی . ||عذاب ادنی ، عذاب این جهانی. ||علم ادنی، علم طبیعی .(کشاف اصطلاحات الفنون). طبیعیات(۸) . فلسفهٔ ادنی یااسفل، فلسفهٔ طبیعیة ، مقابل ماوراء الطبیعة . (۹)

ادنی . [اِ دُ] (۱۰) نام ملت قدیم تراکیه (۱۱) .

ادنیاء . [اَ] ج ، دَنی .

ادنیان . [اَ نَ] تثنیه گونهٔ از ادنی بمعنی اقرب . (معجم البلدان). || نام وادئی است در بلاد عرب (معجم البلدان) . نام دو وادی است . (مراصدالاطلاع) .

---

(۱) درفهرست ابن الندیم چاپ مصر ادمی با همزه آمده است و ظاهراً با الف صحیح است وما بمتابعت این چاپ در اینجا یاد کرده‌ایم.
(۲) مطابق نسخه چاپ مصر .
(۳) Eden . (٤) Ituna (۵) Adonaï .
(٦) Edenkoben . (۷) Adana . (۸) Physique (۹) Mètaphysique . (۱۰) Edoniens (۱۱) Thrace .

ادنیده . [اِ دُ دِ] (ادنیس)(۱) خطهٔ در شمال شرقی مقدونیه ،که در ازمنهٔ قدیمه جزء تراکیه‌بوده است وفیلیپ پدراسکندر آنجارا تسخیر وبمقدونیه ملحق کرد (قاموس الاعلام ترکی) .

ادو . [اَ دْ وْ] (ع) فریب‌دادن. فریفتن. (تاج المصادر بیهقی). (مؤیدالفضلاء) .

ادو . [اُ دُ و] (ع) پخته شدن ثمره . رسیدن میوه .

ادواء . [اِ] (ع) دردمند گردانیدن . (زوزنی). بیمارکردن .(تاج‌المصادر بیهقی). بیمارساختن. (منتهی‌الارب) . دردمند وبیمار کردن . مریض‌گردانیدن .|| بیمارگردیدن. (منتهی‌الارب) . بیمارشدن .|| بیماربودن . (منتهی‌الارب) . || تهمت نهادن . (منتهی الارب) . || تهمت نهاده شدن .|| خوردن سرشیر .

ادواء . [اِ دِ] (ع) گرفتن سرشیر و خوردن آن . (منتهی‌الارب) . پوست سرشیر خوردن . (تاج‌المصادر بیهقی) پوستکی که برسرشیر آید بخوردن . (زوزنی) . سرشیر گرفتن و خوردن‌آن .

ادواء . [اَ] ـِ ج داء . دردها (دهار) . بیماریها .

ادواء . [اَ] موضعی است و نصر گوید بضم همزه و فتح دال موضعی است در دیار تمیم بنجد . (معجم‌البلدان) .

ادوأ.[اَ وَ ء](ع) رجوع به ادوء‌شود.

ادوات . [اَ دَ] ـِ ج ، اَداة ،آلتها. آلات حصول چیزی(غیاث‌اللغات) . اسباب . دست‌افزارها ؛ چنانکه ظهورآن بی ادوات آتش زدن ممکن‌نگردد . اثر این تجربت و ممارست هم ظاهر نشود . (کلیله و دمنه چاپ ۱۳۳۲ صفحهٔ ۲۹۹).||شئون، امور: بلعمی . . . و بوطیب مصعبی . . . هردو یگانه روزگار بودند در همهٔ ادوات فضل . ابوالفضل بیهقی. چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۷۰۰ . ویرا (مسعود) دیده‌اند از بزرگی و شهامت وتفرد وی درهمهٔ ادوات سیاست و ریاست او واقف گشته . ابوالفضل بیهقی. چاپ مرحوم ادیب . صفحهٔ ۵۷۰ . چنین کوشک نشان ندهند هیچ جای و هیچ پادشاه چنین بنانفرمود وهمه بدانش‌وهندسهٔ خویش ساخت و خطهای او کشید [مسعود] بدست‌عالی‌خویش که درچنین‌ادوات خصوصاً درهندسه آیتی‌بود. رضی‌الله عنه . ابوالفضل بیهقی . چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۵۰۸ .
|| ادوات‌عمران، وسایل آبادی وتمدن(۲) .
||علم ادوات الخط ، شرح آن درعلم‌الخط بیاید(کشف‌الظنون) .|| دراصطلاح‌منطق حروف معانی. رباطات.ورجوع به اداةشود .

ادوار . [اَ] ـِ ج ، دَوْر . گردشها . || گردشهای‌فلك یعنی زمانها . (ازمنتخب ، بنقل غیاث) ؛ واحوال قرون ماضی درادوار مستقبل‌معلوم ایشان‌شود.رشیدی.|| ـِ ج ، دار بمعنی سرای. (منتهی‌الارب). || علم ادوار. علم موسیقی . || ادوار ، یا ادوار سنین ، دورهٔ که احکامیان ومنجمین برای هرکوکبی ازبدو خلقت تا امروز قائل شده اند وآنرا بفارسی هزارات گویند .

ادوارپاشا. [اِ]الیاس . مفتش‌نظارت داخلیهٔ مصر . اوراست :

۱ ـ مشاهد اوربا و امریکا ـ در یك جزو وآن بمطبعة‌المقتطف بسال ۱۹۰۰ بچاپ رسیده است .

۲ـ مشاهدالممالك ـ مشتمل بروصف ممالك اوربا وامریکا وتونس و الجزایر و رومانی وصربستان وبلغار و یونان و سوریه ولبنان است وآن درمطبعة المقطم بسال ۱۹۱۰ بچاپ رسیده است . (معجم‌المطبوعات)

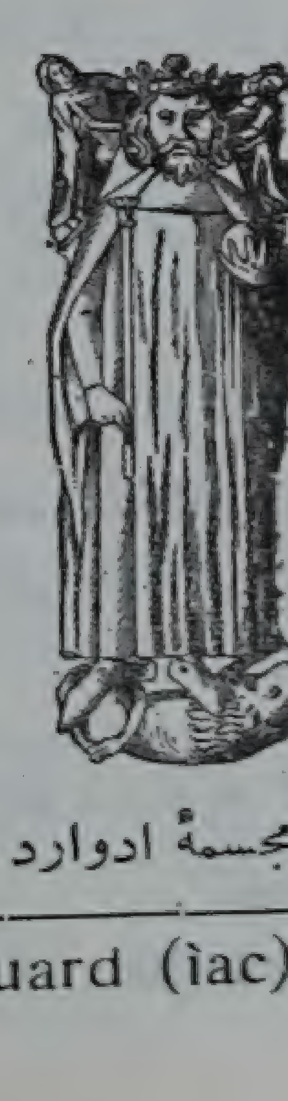
ادوارد . [اِ] (دریاچهٔ . . .) (۳) دریاچهٔ کوچکی بافریقا،که دریاچهٔ آلبرنیانزا بدان پیوندد .

ادوارد. [اِ] (جزیرهٔ پرنس . . .) (٤) رجوع به پرنس ادوارد شود .

ادوارد. [اِ] (٥) اول یا ادواردقدیم . پادشاه آنگلوساکسن از ۹۰۱ تا ۹۲٤. ادوارد دوم ،یاشهید ، پادشاه‌آنگلوساکسن. از۹۷۵ تا۹۷۸ . ادوارد سوم‌لو کنفسور، پادشاه آنگلوساکسن در ۱۰٤۲ (تولد ۱۰۰٤ وفات ۱۰۶۶)

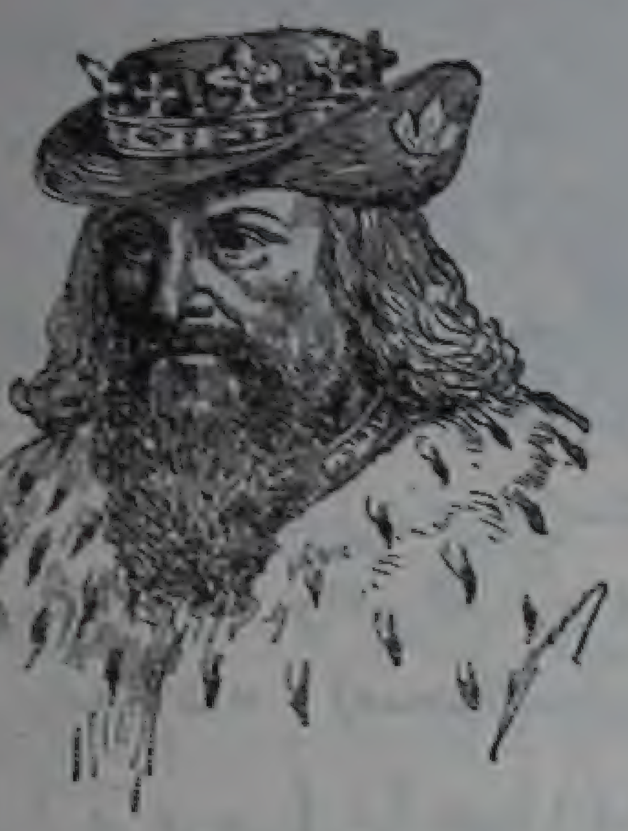
ادوارد . [اِ] اول پادشاه انگلستان از ۱۲۷۲ تا ۱۳۰۷ . وی گالواها را مغلوب کرد ، بااسکاتلندیان‌جنگ‌سخت‌داد وچون بآزادی پارلمانی احترام میگذاشت ، بدو لقب ژوستینین بریتانیا داد (مولد ۱۲۳۹ وفات ۱۳۰۷) ورجوع به تاریخ مغول صفحهٔ ۲۰٤و۲٤۵و۲۸۳ شود .

ادوارد دوم ، پادشاه انگلستان از ۱۳۰۷ تا۱۳۲۷،پسر ادوارد اول وشو هرایزابل، دختر پادشاه فرانسه فیلیپ‌لوبل [ـِ ب] است . وی پس از منازعات‌ممتدبااشرافیت بریتانیا کشته شد . (تولد ۱۲۸٤ وفات ۱۳۲۷)



مجسمهٔ ادوارد دوم دروست مینستر

ادوارد سوم ، پادشاه انگلستان از ۱۳۲۷ تا ۱۳۷۷، پسر ادوارد دوم . وی اسکاتلند را بتصرف خود آورد و با فرانسه بجنگهای صد ساله پرداخت و در اکلوز [اِ] و کرسی [ـِ ر] فاتح شد وکاله[ـِ ل] را تصرف کرد وبه ژان لوبن [بَ]مصالحهٔ بر تینیی [ـِ ر] را تحمیل کرد وسازمان شوالیه‌گری موسوم به ژارتیر [ر ـِ ی] را ایجاد کرد .



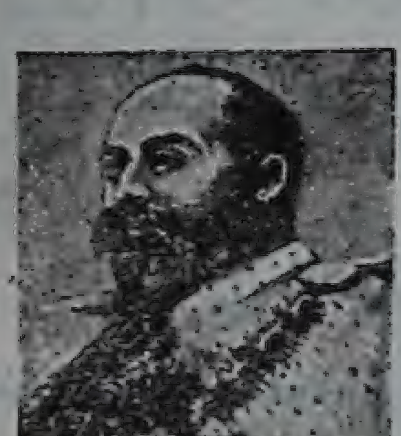
ادوارد سوم (کتابخانهٔ ملی پاریس)

ادوارد چهارم، پادشاه انگلستان از۱٤۶۱ تا ۱٤۳۲ ، پسر دوك د یورك ریشارد و رئیس حزب رزبلانش [رُ] او بـرعلیه لانکاستر برخاست . (تولد ۱٤٤۲ـ وفات ۱٤۸۳)

ادوارد پنجم ، پسر ادوارد چهارم ، پادشاه انگلستان بسال ۱٤۸۳ ، وی فقط چندماه سلطنت کرد ، عموی او ریشارد دگلستر او و برادرش ریشارد دیورك را در برج لندن بقتل رسانید (تولد ۱٤۷۰ ـ وفات ۱٤۸۳)

ادوارد ششم ، پادشاه انگلستان از ۱۵٤۷ تا۱۵۵۳، وی‌بانتشاروتوسعهٔ رفرم(رِ فُ) علاقمندبود .(تولد۱۵۳۷ ـ وفات۱۵۵۳)

ادوارد هفتم ، متولد در لندن ، پادشاه انگلستان‌در ۱۹۰۱ ، پسرملکه ویکتوریا. در زمان‌سلطنت وی‌جنگ ظالمانهٔ‌ترانسوال بپایان رسید . (تولد ۱۸٤۱ـ۱۹۱۰) .



ادوارد هفتم

ادوارد هشتم،متولد درولایت لوج ،ریشموند، بسال ۱۸۹٤ ، پادشاه‌انگلستان در۱۹۳۶، پسر ژرژ پنجم . وی در دسامبر ۱۹۳۶ ، سلطنت را ترك گفت .

ادوارد . [اِ] پسر ژان اول ، پادشاه پرتقال در ۱٤۳۲ . وی قانون (کُد) را انتشار داد (۱۳۹۱ وفات ۱٤۳۸)

ادوارد . [اِ] پسر ادوار سوم ،

(۱) Edonis . (۲) Moyens de civilisation . (۳) Edouard (lac) (٤) Edouard (l'île) (٥) Edovard .

پرنس دُ گال که بمناسبت رنگ سلاح خویش به پرنس نوار (شاهزادهٔ سیاه) مشهور گردید. وی در جنگ پواتیه [ـِ ی] پیروز شد و ژان لبن [لُ بُ] را بزندان افکند (۱۳۳۰-۱۳۷۶).

ادوارد دلانکاستر. [اِ دُ] (۱) پرنس دُ گال، پسر هانری ششم و مارگریت دانژو [ـِ گ]، وی کوشش کرد که ادوارد چهارم را از سلطنت خلع کند لکن بدست طرفداران وی کشته شد (۱۴۵۳-۱۴۷۱)

ادوارد. [اِ] لُ لی برال (۲) کنت ساوآ از ۱۳۲۳ تا ۱۳۲۹ وی متحدّ وفی فرانسه بود.

ادوارد. [اِ] (کودکان...) (۳) پردهٔ نقاشی عمل پل دلارش [پُ دُ رُ] این پردهٔ ادوارد پنجم و دوک دیرک [دُ یُ] را که در اطاقی در برج لندن توقیف شده‌اند، نشان میدهد هر دو شاهزاده بر تخت خواب نشسته‌اند و از سیمای ادوارد پنجم، رنج درونی و حزن او آشکار است و بجامهٔ سیاه ملبس است، دستهای وی بهم ملحق و سر او خم است و بشانهٔ برادر خود تکیه کرده است و جامهٔ از مخمل سیاه در بر دارد و کتاب ادعیهٔ خود را برزانوان برادر ارشد باز گذاشته و اورا وادار بخواندن کتاب داشته و ناگهان آواز شوم کلید توجه او را جلب کرده و وی سر را بطرف در که از آنجا شعاعی داخل شده است، برگردانیده است و سگی کوچک نیز بهمان جهت مینگرد، گوشها را بلند دارد و منتظر دخول کسان است. اینان قاتلینی هستند که گلستر [گلُ ـِس ـِت] برای کشتن شاهزادگان فرستاده است. این پرده اکنون در موزهٔ لوور است.



کودکان ادوارد، عمل پ. دلارش.

ادوارد برون. [اِ] (۴) مستشرق معروف انگلیسی. رجوع به برون شود.

ادوارد. [اِ] پلانتاژنه (۵) از خاندان سلاطین پلانتاژنه پسر دوک کلارنس (ژرژ) ومادر او دختر کنت واروپك مسماة بایزابل است. اوازطرف جدخویش بکنتی واروپك تعیین شد و در ۱۴۸۵ چون بدعوی حق وراثت حکومت برخاست هانری هفتم اورا دستگیر و محبوس ساخته ودر ۱۴۹۹ بکشت. (قاموس الاعلام ترکی).

ادواردز. [اِ] (۶) طبیعی‌دان انگلیسی متولد در وستهام [ـِ و] (۱۶۹۳-۱۷۷۳) اوراست: تاریخ طبیعی پرندگان نامعروف.

ادوار مرقص. [اِ] اللاذقی. اوراست الغرر مشتمل برنثر و نظم که آنرا بسال ۱۹۰۵ دراسیوط تدوین کرده است و آن درمصر (بدون تاریخ) بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات)

ادوارمی یر. [اِ مَ یِ ـِ] (۷) مستشرق و عالم بتاریخ مشرق قدیم و متخصص در تاریخ مصر. اوراست: تاریخ عهد قدیم (۸) رجوع بایران باستان صفحهٔ ۳۴ و ۶۱ و ۶۳۱ و ۶۷۵ و ۶۷۹ و ۱۵۷۴ شود.

ادوار و الاکوار. [اَ وَ لَ اَ] (علم الـ...) ذکره من فروع علم الهیئة و قال والدور یطلق فی اصطلاحهم علی ثلثمائة وستین سنة شمسیة و الکورعلی مأئة وعشرین سنة قمریة ویبحث فی العلم المذکور عن تبدیل الأحوال الجاریة فی کل دور وکور و قال هذا من فروع علم النجوم مع انه لم یذکره فی بابه. کشف الظنون.

ادوالا. [اُد دُ] (۹) فرضهٔ بحریة در مقاطعهٔ گتبرگ [گُ ـِت بُ] و بهوس [بُ] سوئد عدد سکنهٔ آن ۴۰۰۰ تن و تجارت آن چوب و قطران وغیره است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادوای. [اَ] بلغت زند و پازند بمعنی آواز باشد وبعربی صدا گویند (۱۰) (برهان‌قاطع) و ظاهراً این صورت محرف آوای باشد.

ادوء. [اَ وَ] (ع) نعت تفضیلی ازداء: بدترین بیماری: قال احنف بن قیس: الا اخبر کم بادوء الداء، الخلق الردیّ و اللسان البذیّ. ابن خلکان چاپ فرهاد میرزا صفحهٔ ۲۵۰ سطر دوم از آخر صفحه.

ادوئن. [اِ ءَ] (۱۱) مردم گل [گُ] که شهر عمدهٔ آنان بیبراکت (اتن) [اُ تُ] بود. بنا بردرخواست ایشان سزار بگلر شد ولی بعدها آنان باورسن ژتریکس [ـِ وَ سَ ژِ تُ] متحد شدند.



سکهٔ ادوئن‌ها

ادوجشنس. [اَ دَ ـِج ـِن] نامی از نامهای فارسی وجزء دوم محرف گشنسب. [گُشن اسب] بمعنی دارندهٔ اسب فحل است.

ادوده. [اَ دَ] این کلمه در بیت مسعود سعد سلمان آمده است:

یکی بودم و داند ایزد همی
که برمن موکل کم از ده نبود
بگوش اندرم جز کس و بس نشد
بلفظ اندرم جز ادو ده نبود.

و معنی آن معلوم نشد. و ظاهراً ازاتباع است، مثل کس و بس.

ادور. [اَ وُ] و [اَ ءُ] ـِج، دار.

ادور. [اَ وَ] (ع) نعت تفضیلی از دور.

ادور. [اَ] (۱۲) شطی بفرانسه که از تورماله (ـِل)، کانتن کامپان (پیرنهٔ علیا) سرچشمه میگیرد. طول مجرای آن ۲۹۴ هزار گز که ۱۱۲ هزار گز آن قابل کشتی رانی است (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادورایم. [اَ] شهریست حصین که رحبعام در یهوداساخت وروبنسوم بادورایم شد وآن قریهٔ بود بزرگ برزمین مرتفع واقع در جانب غربی حبرون یعنی الخلیل. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادوردسویل. [اِ وَ] (۱۳) شهری باتازونی (کشور ایلی نوا)، کرسی ایالت مادیسن [سُ]، واقع در کنار کاهکیا کریك [هُ] دارای ۳۶۰۰ تن سکنه.

ادوره. [اَ ـِرِ رَ] ـِج، دار.

ادوز. [اَ] نهری دربلاد الجزائر افریقا که از جبل اطلس بیرون آید و بشمال شرقی جریان یابد و پس از طی ۱۸۵ هزار گز ببحر متوسط نزدیك بجایه ریزد. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادوس. [اَ] کسی را گویند که بسبب علتی چشم او تاریکی کند وشبکور را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع). کسی را گویند که چشم او تاریکی کند بواسطهٔ علتی. (جهانگیری). کسی را گویند که چشم او آب سیاه آورده باشد. (شعوری). تباه

---

(۱) Edouard de Lancastre. (۲) Edouard le Libéral. (۳) Edouard (les Enfants d')
(۴) Edward Browne. (۵) Ed. Plantagenet. (۶) Edwards. (۷) Ed. Meyer.
(۸) Geschichte des Alterthums. (۹) Uddevala
(۱۰) صدا، عکس صوت است نه آواز یعنی صوت.
(۱۱) Eduens. (۱۲) Adour. (۱۳) Edwardsville.

چشم ازعلتی که دارد. آنکه چشمش تاریك شود بسبب علتی. و گمان میرود این‌صورت تصحیف کلمهٔ ادوش‌عربی باشد. ورجوع به آدوَش شود.

ادوسیوس. [اَ] (۱) مردی پارسی باحزم ودرجنگ هنرمندونطق‌ماهر. وی ملازم کوروش بزرگ‌شاهنشاه هخامنشی بود چون اهالی کاریه بدو دسته تقسیم شده بـا یکدیگر درجنگ بودند تااز هردو طرف رسولانی نزد کوروش فرستاده کمك اورا درخواست‌کردند. کوروش در اینوقت در سارد مشغول تهیهٔ ماشین‌های باره‌کوب بود تاقلعه‌هائی‌را که تسلیم نمیشدند، تسخیرکند دراین هنگام وی ادوسیوس را با سپاهی به کاریه فرستاد و کیلیکی‌ها و اهالی قبرس داوطلبانه خواستند جزو این سپاه گردنـد ازاین جهت‌کوروش هیچگاه ولاتی برای این مردمان معین نکرد و بآنها اجازه داد درتحت ارادهٔ رؤسائی ازخودشان بوده باج دهند ودرموقع احتیاج برای خدمت حاضر شوند. آدوسیوس واردکاریه‌شدوفرستادگان هردو طرف باو تکلیف کردنـد، که داخل شهر شود، با این شرط که طرف مقابل‌را بیازارد. آدوسیوس بهریك ازطرفین‌گفت: «حق باشما ست ومن‌هم باشما هستم» ولی باید طرف دیگر از اتحادما آگاه نشود. هردوطرف گروی‌دادندو کاری‌هاقسم‌خوردند که برای خیرکوروش وپارسیها قشون اورا بشهر راه دهند. آدوسیوس هم از طرف خود سوگند یادکرد، که نیت بدی ندارد و مقصودش خدمت است بکسانی، که او را خواهند پذیرفت. پس‌ازآن شبی را برای اجرای نقشهٔ خود معین کرد و بهردو طرف اطلاع داد. در یك شب طرفین او را بـا سپاهش به قلاع خود وارد کردند و او در آنجا محکم نشست. روز دیگر نمایندگان هردوطرف‌را خواست وآنها چون‌یکدیگر را دیدند، در غیظ فـرو رفتند، چه یقین کردند که آدوسیوس هردوطرف‌را فریب داده آدوسیوس خطاب بآنها کـرده چنین گفت: «شهری‌ها، من بشما وعده کردم، داخل شهر شما شوم، بی اینکه نیت بد داشته باشم وخدمت بکسانی کنم، که مرا خواهندپذیرفت. اگرمیخواستم بیك‌طرف کمك‌کنم گمان میکنم، که بضررشما خاتمه می‌یافت، و شهر خراب میشد، ولی اگر بین شما امنیت و آرامش را برقرار کنم و شما با فراغت خیال مشغول کشت وزرع شوید، آیا درخیر شما نیست؟ از این‌شب آشتی کرده باهم متحد باشید، زمینهایتان را شخم بزنیدوآنچه ازخانواده‌های خودتان اسیرکرده‌اید، بیکدیگر رد کنید. هرگاه کسی بخواهد برخلاف این‌ترتیب رفتارکند، کوروش وما دشمنان اوخواهیم بود».

پس‌ازآن‌دروازه‌های قلاع بازشده‌کوچه‌هارا مردمی، کـه بملاقات یکدیگر میرفتند، پر کردند و زارعین بشخم زدن پرداختند. بعد مـردم بگرفتن اعیاد مشغول شدند و آرامش‌کامل برقرار شد. در این احوال فرستادهٔ ازکوروش دررسید و ازآدوسیوس پرسید، که قشون امدادی لازم دارد یا نه اوجواب‌داد: «سپاه خودراهم لازم ندارم» و واقعاً سپاه را از شهر بیرون بـرده فقط ساخلوی‌درآن گذاشت. کاریها ازاوخواستند که نرود، چون اونمی‌پذیرفت، به کوروش رجوع‌کرده خواستار شدند، که اورا والی کاریه‌کند. ایران بـاستان صفحهٔ ۳۶۹ - ۳۷۰ و ۳۷۱.

ادوش. [اَ وَ] (ع) مرد تباه چشم. (منتهی‌الارب). تباه‌چشم ازعلت. (مهذب‌الاسماء). آنکه چشمش تاریکی‌کند.تأنیث آن، دَوشاء. ورجوع به ادوس شود.

ادوك نیش. [اَ کَ] ماه دوم پائیز نزد پارسیان عهد هخامنشی. ایـران‌باستان صفحهٔ ۱۴۹۸.

ادوم. [اَ وَ](ع) نعت تفضیلی‌ازدوام، بادوام‌تر. بدوام‌تر. پایدار تر. پیوسته‌تر. دائم‌تر: وتبین لها بأنها فی احسن‌الاحوال واطیب‌اللذات‌وادوم‌السرور. رسائل اخوان‌الصفا.

ادوم. (سرخ رنگ وعدسی رنگ). لقب عیسو پسرنخستین اسحاق است وچون وی‌بجهت شوربای‌عدسی‌که یعقوب‌برادرش پخته بـود حق بکوریت خودرا فروخت بدینواسطه وبملاحظهٔ سرخ رو بودنش‌ویرا عیسو نام کردند (سفر پیدایش ۲۵ : ۲۵ و ۳۰) ورجوع به ادومیه وعیسو شود.

ادوم. [اِ](۲)لفظی‌است عبرانی‌بمعنی سرخ واین بلاد را بنام ادوم یعنی عیسوبن اسحاق چنین خواندند (رجوع بمادهٔ قبل شود)وقبلا این موضع‌راجبل‌سعیر مینامیدند منسوب بسعیرجد حورین ومعنی‌سعیردارای زمین دشواراست (بمناسبت اراضی‌وعرآن). واز توراة مستفاد میشود که این بلاد واقع درطریقی هستندکه بنی‌اسرائیل آنرا طی کرده‌اند ازشبه جزیرهٔ سینا تا قادش برنیع وازآنجا تا ایلة یعنی جانب شرقی وادی العربةالکبیر وبجنوب تا ایلة کـه در جانب شمالی خلیج ایله است ممتد میشود. رجوع بضمیمهٔ معجم‌البلدان وادُم و ایران باستان صفحهٔ ۱۹۱ (ادومیان) شود.

ادوم در کتاب اشعیا ۳۴ : ۵ و ۶ ذکر شده. حدود جنوبی آن ازدریای مرداب تا خلیج عقبه و غربی آن از وادی عربه تا دشت عربستان که‌درشرق‌واقع‌است میباشد. طول آن صد و عرضش بیست میل بود و چندی بعد ادومیان قدری ازفلسطین‌جنوبی وحوالی عربستان پطریه‌را متصرف‌شدند. (کتاب حزقیل ۳ : ۱۵ و مکابیان ۵:۶۵ ومرقس ۳:۸) ادوم ادلی دارای‌کوهستان بسیار ناهمواریست‌که بزرگترین آنها سه هزار قدم مرتفع و درضمن سلسلهٔ کوههای آهك و سرحد دشت عربستان است کـه دهنه‌اش متدرجاً بآن متصل میشود. دامنهٔ تپه‌های سنگ آهك ازطرف مغرب بوادی عربه منتهی میگـردد. و سلسلهٔ وسطی از سنگ سماق‌است که ریگهای متحجره روی آنرا پوشیده، تپه‌های سراشیب و وادیهای گـود در اینجا بسیارند و قسمتی‌که دارای ریگهای متحجره است صاحب الوان مختلفهٔ زرد ومیخکی و کبود وبنفش و قهوه‌میباشد چون رنك سرخ سیر در اینجا بیش ازسایر رنگها یافت میشود از این جهت لفظ ادوم ازسرخی منقول شده بدینجا داده شدخلاصه خاکش حاصلخیز و بروادیهـا و ارتفاعات مسطحه‌اش‌علفها و گلهاودرختان‌بسیارمیروید وازچشمه سار زیادی که درآنجایافت میشود پرورش میابند سفر پیدایش۲۷ : ۳۹ سفر اعداد ۲۰ : ۱۷.غلات‌اینجارا فلاحین‌ورعایای بدوی بعمل میاورند. بصراه وایلت ومعون وعیصون‌حابر ازشهرهای‌اعظم‌این‌مملکت‌اند که بصره پایتخت سابق‌وسیلهٔ پایتخت‌لاحقش بوده حالا آن مملکت بدو ولایت قسمت میشود شمالیرا جبال‌که احتمال میرود گیبال قدیم‌باشد وجنوبیراایشرا گویند نبوتهائیکه از انهدام ادوم خبر داده اند بطور عجیب تکمیل یافته‌اند چنانکه‌همهٔ سیاحان‌ومسافران آنجا نیزشهادت داده‌اند ارمیا ۴۹ : ۷-۲۲ حزقیال۲۵ : ۱۲-۱۴و۳۵ : ۳-۱۰. در این مملکت آثارشهرهای‌چند دیده میشود ودهات معدودی نیز داردکه ساکنین آنها فلاح و بعمل شیارمشغولند وطوایف سلحشوربدوی همواره درا ین مملکت عبور و مروردارند. و بموافق‌سفر پیدایش ۱۴ : ۶ اولاً حوریان که نسب به سیعیر رسانند در مغارهای این مملکت سکونت داشته اند و اسم جد خود سیعیررا برآن کوهها گذارده کوه‌سیعیر گویند یعنی‌ناهمواروسخت سفرپیدایش۳۶ : ۲-۳۰ بنا براین بملاحظهٔ کثرت مغاره های طرف جنوب ادوم میتوان گفت که حوریان مغاره نشین‌بوده‌اند. وموافق سفرپیدایش۳۲ : ۳ و ۳۶ : ۱ و۸ و۹ وسفرتثنیهٔ ۲ : ۵ و۱۲ و۲۲ عیسو

(۱) Adusius.

(۲) Edom یا Idumée.

ایشان‌را از آنجا راند احتمال‌میرود که امراء
ادوم خیلی‌شبیه‌بمشایخ بدوی‌حالیه و کافهٔ در
تحت تسلط واقتدار سلطان یاامیری‌بوده‌اند
سفر پیدایش ۳۶:۳۱-۴۳ حز قیال ۱۵ :
۱۵ سفرا عداد ۲۰ : ۱۴ . وچون بسبب
کار یعقوب یعنی خریدن حق بکوریت
عیسو نهال دشمنی و خلاف درمیان این دو
برادرنمو نمود لهذا در اولاد و احفاد
ایشان ثمرهٔ نفاق را بار آورد . و بدین
لحاظ چون اسرائیلیان بطرف جنوب
نزدیك شدند وخواستند که بسلامتی ازادوم
عبور نمایند ادومیان را کام از چاشنی ثمرهٔ
آن نهال خلاف تلخ بوده مانع شدند سفر
اعداد ۲۰:۱۴-۲۱ لکن بعد ازآن اجازت
دادند سفر تثنیهٔ ۲ : ۲۸ و۲۹ . بنا براین
اسرائیلیان مأمورشدند که رشتهٔ دوستی را
با ایشان محکم نمایند سفرتثنیهٔ ۲:۴ - ۷ و
۷:۲۳ . وجنگهائی که در ایام بعد باایشان
کردند درجای خود ازجملهٔ ضروریات بود
چنانکه شاؤل با ایشان جنگید کتاب اوّل
سموئیل ۱۴ : ۴۷ و داود نیز برایشان
دست یافت کتاب دوم سموئیل ۸ : ۱۴ و
اول پادشاهان ۱۱ : ۱۵ اول تواریخ ایام
۱۸:۱۱-۱۳ . و نبوت اسحق که در سفر
پیدایش ۲۷ : ۲۹ است و در بارهٔ عیسو
فرموده تکمیل یافته ادومیان بسر کردگی
هدد بسلیمان یاغی شدند اول پادشاهان ۱۱
۱۴-۲۲ لکن اسرائیلیان را برضد یهودا
امداد کردند دوم پادشاهان ۳ . وبادشمنان
دیگر یهودا که برضد یهوشافاط بودند
همدست شدند اما اعجازاً هزیمت یافته دوم
تواریخ ۲۰ : ۱۴- ۲۹ مطیع یهوداشدند
اول پادشاهان ۲۲ : ۴۷ . این طایفه در
سلطنت یهورام استقلال خود را ظاهر
نمودند۲ پادشاهان ۸:۲۰-۲۲ و ۲ تواریخ
۲۵:۱۰و۱۲ و دربت‌پرستی ایشان درآمد
آیهٔ ۱۴و۲۰ . و در ایام یهواحاز بریهودا
غالب‌آمده ۲ تواریخ ۲۸:۱۷ بخت‌النصررا
برضداورشلیم‌تحریك نمودند مزامیر۱۳۷ :
۷ . تنبیهات ظلم ومکافات جور ایشان‌بارها
بتوسط یوئیل و ارمیا و عاموس وحزقیل و
عوبدیای‌نبی گفته‌شد یوئیل۳:۱۹ عاموس۱:
۱۱ ارمیا۴۹:۱۷حزقیال۲۵:۱۲-۱۴و۳۵.
و برحسب قول یوسفون بخت‌النصر بعد از
گرفتن اورشلیم تمام‌ممالك حوالی یهودارا
زبون و زیردست ساخت لکن ایشان را
باسیری‌نبرد. ارمیا۲۷:۱-۱۱ ملاکی۱:۳و۴.
بالاخره ادومیان قسمت جنوبی یهودارا
بتصرف در آوردند و نباثیان که اولاد
نبایوث بن اسماعیل بودند در ملك خاص
ادومیان یعنی کوه سعیر جانشین ایشان
گردیدند. پیدایش ۲۵:۱۳ وبدینطور ولایت
مابین درهٔ عربه و بحرالاوسط از ایلات تا
الوثر و پولس که بشمال‌حبرون واقع است
بادومیه مسمی شد و بناثیان درادومیهٔ اصلی
عربستان‌پطریه‌را تأسیس‌نمودندو بالاستقلال
سکونت ورزیده صاحب سلطان و سپاه و
حکمران گردیدند که بعضی از ایشان به
اریتاس ملقب‌بودند۲ قرنتیا۱۱ : ۳۲ . در
اینوقت یهودای مکابیوس که درآن حوالی
دم استقلال میزد برادومیان حقیقی که در
جنوب یهودا واقع بودند دست یافته ایشان
را خراج گذار خودگردانید و یوحنای
هرکانوس درسنهٔ یکصد وسی قبل ازمسیح
ایشان را برتهود مجبور ساخت . خلاصهٔ از
جملهٔ معارف و مشاهیر اینطایفه یکی انتی -
پیطر است که در سنهٔ ۴۷ قبل از مسیح
بریهودیه و آنصفحات حکومت داشت و
دیگری هیرودیس اعظم است که پسرانتی
پیطر بود وقبل ازآنکه تیطس اورشلیم‌را
محاصره نماید بنی یهودا ۲۰ هزار تن از
ادومیان را برای محافظت بدانجا دعوت
نمودند لکن ادومیان این فرصت را غنیمت
شمرده عوض محافظت خود بقتل و غارت
دست گذاردند . علی‌الجمله در این هنگام
رومیان بسرکردگی تریجان در سال صد و
پنج میلادی برادوم دست یافتند واینمطلب
سبب پیش‌رفت تجارت وترقی دولت وثروت
آنجا گردید و راههـا بجهة ترقی تجارت
ساخته‌ادومیان‌باهندوستان وایران‌ولونت(۱)
معامله پیدا نمودند بالجمله درپطریه‌هیاکل
وعمارات ومقابر پله‌های عجیبی درصخرهای
کوه حجاری شده بود و چون نهال تازهٔ
دین مسیحی دراین شهر غرس شد پطریه
صاحب اسقوف و خلیفه گردید اما ادومیه
ازآنوقت تازمانیکه بدست اسلامیان مفتوح
گشت متدرجاً روبه تنزل نهاده همواره
شهرهایش‌بموافق نبوت خراب شد . وچون
مبشران مسیحی به پطریه رفتند آنجا را
بوادی موسی ملقب نمودند و فعلاً درمیان
اعراب معروف است . اول سیاحی که در
۱۸۱۲ میلادی بادومیه رفت برك‌هارد بود
اعراب بدوی و سلحشور اینمملکت همواره
برضدیکدیگرند وحتی‌الامکان ازهرسیاحی
که از آن مملکت عبور و مرور کند نقدی
خواهندگرفت بدینواسطه عمل‌حفاری آنجا
بسیار مشکل است باوجود این بسیاری بعد
از سیاح فوق بدانجا رفته‌اند . (قاموس
کتاب مقدس ذیل . ادومیه) .

ادون. [اَ وَ] (ع) نعت تفضیلی‌ازدون
نزدیکتر . (غیاث اللغات) .|| کمینه تر
حقیرتر . (غیاث‌اللغات) .

ادونای برق . (خداوند برق) لقب
شخص ستمکار و جفاپیشهٔ کنعانی که دربرق
سکونت‌داشت . وی‌هفتادتن‌ازمشایخ‌همجوار
خودرا دستگیرکرد وانگشت سبابه و ابهام
دست و پای ایشان را قطع کرد و بدیشان
خورانید مانند سگان ، بدینواسطه ایشانرا
یارای مقاتله ومقابله نبود و چون بسرداری
لشکر کنعانیان و پریزیان هزیمت یهودا و
شمعون رفتار وحشیانهٔ اورا تلافی کرده
چنانکه او خودکرده بود باوی مجری‌کردند
سفرداوران۱ :۴ - ۷ (قاموس‌کتاب‌مقدس)

اُدون‌قپو . [اُ قَ] موضعی بمغرب
اوشاق، درنواحی آخال .

ادون کور . نام منزلی بمغولستان(حبط
۲ صفحهٔ ۱۳۳) .

ادونی . (خداوند صدق) لقب یکی از
سلاطین اموری‌اورشلیم . وی باچهارپادشاه
دیگر برضد یوشع همداستان شده جنگ
عظیمی در جبعون کردند و خداوند بطور
اعجاز آنروز را طولانی فرمود و محض
انهزام سپاه دشمن‌طوفان وتگرگ‌شدیدی
فرو فرستاد آن پنج پادشاه هزیمت یافته
درمغارهٔ که قریب به‌مقیده بود متواری‌شدند
لکن یوشع ایشان را بیرون آورد و بقتل
رسانید (صحیفهٔ یوشع ۱۰).

ادونیاه . [اَ] (۲) (یهوه خدای
من‌است) وی پسر چهارمین داود ازحجیث
بود و پس از وفات چلیاب پسر داود قصد
سلطنت کرد و حال آنکه سلیمان از جانب
خدا بپادشاهی برگزیده شده بود ، و داود
هنوز در حیات بود که ادونیاه بدستیاری
یوآب وابی یاثار ودیگران آشکارا دعوی
تخت و تاج کرد و چون داود از این امر
مطلع گشت فوراً برای سلیمان تاجگذاری
نمود این موضوع سبب پراکندگی‌دوستان
ادونیاه شد و خود او در قربانگـاه بست
نشست . سلیمان اورا نصیحت کرد ومرخص
فرمود . چون داود درگذشت وی ابی شك
زوجهٔ داود را خواستگاری کرد تا بدین
استصواب ، خیال پیشین و دعوی تاج
و نگین را پیش برد لکن سلیمان وی را
بکشت (اول پادشاهان ۱ و ۲) و مرگ
او بسال ۱۰۱۴ قبل‌از میلاداست . قاموس
کتاب مقدس .

ادونی‌رام یاادورام . (خداوندارتفاع)
باجگیر داود وسلیمان وسرکارسی هزارعمله
بودکه در لبنان مأمور قطع تیرهـا بودند
(اول پادشاهان ۴ : ۶ و۵ : ۱۴) و بطور

(۱) شاید پونت (Pont).

(۲) Adonias.

تخفیف ادورام (دوم سموئیل ۲۰ : ۲۴ ، اول پادشاهان ۱۲ : ۱۸) و هدورام (دوم تواریخ ۱۰ : ۱۸) خوانده شده است و چون رحبعام ویرا بگوشمالی ده سبط گردنکش مأمور کرد که ایشان را بخود بر گرداند و یاخراج گزار سازد آنان ویرا سنگسار کردند . (قاموس کتاب مقدس)

ادوی . [اَ] داروئی است که آنرا اگر ترکی گویند و وج نیز خوانندوبعضی گویند دارویی است که آنرا بعربی صبر خوانند . (برهان قاطع) . و ج باشد که بترکی اگروبهندی بج‌خوانند . (فرهنگ رشیدی) . اگیر . ادوی واذوی بمعنی‌صبر زرداست و درزبان آذری امروزمعمول است و بمعنی‌اگیر که شیح‌است ووج که‌کالاموس آزیاتیکوس (۱) باشد شنیده نشده است .

ادوی. [اُ دَ یی] منسوب به‌اُدَیّ وآن بطنی‌است ازخزرج ازانصارمنسوب‌بادی‌بن سعدبن علی بن اسدبن ساردة بن یزید بن جشم بن‌الخزرج . وازآن‌بطن است معاذبن جبل‌بن عمروبن عوف ابن‌عایدبن عدی‌بن کعب بن عوف بن ادی بن سعدالادوی الانصاری الخزرجی ، ازعلمای صحابه‌که از رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله وسلم اسناد حدیث کند . (سمعانی) .

ادوی . [اَ وا] نعت‌تفضیلی ازداء بمعنی درد : ایّ داء ادوی من البخل . (تاج ـ العروس جلد ۲صفحهٔ ۳۸٤سطر ۲۳ در مادهٔ سَوَدَ) .

ادوی . لب [اِ لُ بُ] (۲) ، پسر ادموند‌اول پادشاه انگلوساکسن از ۹۵۵ تا ۹۵۷ . وی پس از فوت عمّ خویش ادرد پنجم بتخت نشست و بیکی از دختران خاندان خویش‌الژیوه نام عاشق‌شد واورا درخفا بزنی کرد . رهبانان دختررا در تحت‌شکنجه بکشتند وقسمت شمالی ممالک ادوی‌را ازوی‌منتزع کرده‌ببرادراودادند واو ازتأثر این پیش آمدها بمرد .

ادوین. [اِ] (سن ...)(۳) ، پادشاه‌نورـ تمبری ، متولد درحدود ۵۸۵ و مقتول در جنگ هتفیلد [هِ] ، قرب دنکاستر [دُ ت] ، در۶۳۳ . اتلریک [اِ ت] پادشاه برنیسی [بِ] او را از حکومت براند ووی بپادشاه مرسی [مِ] پناه برد وشاه اخیر دختر خود بدو تزویج کرد و ادوین بار دیگر بسلطنت رسید و بزودی پادشاه همهٔ انگلستان شد . وی از دست پاولینوس ،آرشوک‌یرک [یُ] تعمید یافت و بسیاری از رعایای وی بطریقهٔ او عمل کردند . تنها پادشاه مرسی موسوم به پندا [پِ] بااو مقاومت کرد و انگلستان بدو فرقه تقسیم شدند . مسیحیان بسال۵۸۰ در هتفیلد مغلوب شدند . ادوین و پسر ارشد اواسفریث [اُ] کشته شدند . ادوین را عیسویان مانند شهید وقدیسی تلقی کنند و ذکران وی در چهارم اکتبر است .

ادویه. [اَ یَ] ج ، دَوَاء ، داروها. عقاقیر : هرکس بکاشان . . . رسیده . . . بردارالمرضی وفاروقهای ثمین‌وانواع‌ادویه ومعاجین‌وتفرقهٔ‌آن برفقراء ومساکین‌اطلاع یافته داند . . . ترجمهٔ‌یمینی‌صفحهٔ ۲۲.|| گاه درتداول عوام ادویه گویند وازآن دارچین کوبیده خواهند : فلفل وادویه . || و گاه ازآن عموم دیگ‌افزارها مراد استچون: زیره وکرویاوپودنهٔ دشتی وفلفل‌وزردچوبه وهل ومیخک ودارچین وقرنفل و شونیز و زنجبیل وخولنجان وزعفران وحرف (حب الرشاد . تخم سپندان) و خردل (تخم سپندان کرد) وقرفه‌وانجدان وجوز بویا ونمک وتخم گشنیزونانخواه وغیره . بوزار. چیزها که برای‌خوشبوی وخوش‌طعم‌کردن طعام‌دربختنی‌ها کنند (٤): ادویهٔ‌اغذیه(۵). ادویهٔ اکاله (٦) . ادویهٔ جذّابه (۷) . ادویهٔ حارّه ، ابازیر . ادویهٔ خاصه . رجوع بادویهٔ‌مخصوصه شود . ادویهٔ خوشبو، افاویه . ادویهٔ ضد تشنج (۸) ادویهٔ ضدتهییج (۹). ادویهٔ ضد حموضت معده (۱۰) . || ادویهٔ عفصه . رجوع به قابضات شود . ادویهٔ قابضه . رجوع به قابضات شود . || ادویهٔ گرم ، حوائج دیگ را گویند از فلفل و میخک ودارچین‌وزیره ومانند آن. || ادویهٔ مبهیه . رجوع به مبهیات شود . || ادویهٔ محرکه ، رجوع به محرکات شود . || ادویهٔ محرکه‌دماغ‌ونخاع(۱۱).||ادویهٔ‌محلله(۱۲) . ||ادویهٔ‌محمرّه . رجوع‌به‌محمرات(۱۳) شود. || ادویهٔ مخدره . رجوع به مخدرات شود . || ادویهٔ‌مخرج‌بلغم (۱٤) . || ادویهٔ‌مخصوصه. ادویهٔ‌خاصه(۱۵).||ادویهٔ‌مدرّهٔ‌بزاق.مدرّات بزاق(۱٦) . || ادویهٔ مدرّهٔ بول(۱۷) || ادویهٔ مدرّهٔ طمث (۱۸) || ادویهٔ مسقط جنین (۱۹). || ادویهٔ مسکّنه (۲۰) . مسکنات .(۲۱) || ادویهٔ مسهله . رجوع به مسهلات شود.|| ادویهٔ مضعّفه(۲۲) ||ادویهٔ معرّقه(۲۳)||ادویهٔ‌معطسه. معطسات(۲٤) ||ادویهٔ مفتّحه(۲۵) ||ادویهٔ مفرده . هرگیاه که در داروهای بیماریها بکار است|| ادویهٔ مقرحة (۲٦) ||ادویهٔ مقیئة (۲۷) || ادویهٔ ماینه (۲۸) || ادویهٔ منفطه . رجوع به منفطات شود . || ادویهٔ منومه . مخدّرات . ||ادویهٔ‌منبهه . محرکات.||ادویهٔ‌موضعی(۲۹) || ادویهٔ‌مهیجه (۳۰) . مفردات لکلرک در ترجمهٔ عیون‌الانباءگوید: اطباء اسلامی تنها ادویهٔ مفردهٔ ذیل را شناخته اند و قبل از آنان ملل دیگر آنها را نمیشناخته اند : خانق‌الذئب(۳۱) . عنبراشهب‌یا ند. بلادر یا انقردیا یا حب‌الفهم یا قرص کمر . فوفل یا رعبه . ارغان یا بادام بربری یا ارژن ، آزادرخت . زرشک. اهلیلج(۳۲)، شاه‌سینی یا تامبول . فادزهر یا تریاق فارسی . کادی . (۳۳) کافور . خیارشنبر، فلوس یا قثاء هندی . لیموی ترش .قطاطالزباد . حب‌النیل، دندیاخروع چینی‌یاحب‌السلاطین. زردچوبه یا عروق الصفراء . خولنجان یا خسرودارو . میخک . گلوبولر؟ (۳٤) . بندق‌هندی یارته . یاسمین یا سجلاة. عناب . لیمو. محلب‌یا نیوندمریم. گزعلفی.مانی‌گت، یاحماماویاماهلو.(۳۵)، مشک. جوزالطیب . یا جوزبویا . هلیله . آمله . جوزالقی. جوز ماثل(۳٦) اُگل‌مارملت (؟)(۳۷)، نارنج : فلفل . ریوند. بیدانجیر خطائی یا کرچک هندی یا خروع چینی . کباث . صندل . دم‌الاخوین یا خون سیاوشان . سنا. (۳۸) سیراکست؟(۳۹)، سپستان یا اطباع الکلب یا مویزک عسلی . چاودار . دیوگندم زنگ دیده؟(٤۰).شکر. تمرهندی‌یاصبار. طباشیر.

(۱) Calamus Asiaticus . (۲) Edwy le Beau . (۳) Edwin ou Edwine (Saint) (٤) Les ingredients. (۵) Condiments. (٦) Remèdes Caustiques . Médicaments sarcophages. (۷) Remèdes absorbants . (۸) Remèdes antispasmodiques (۹) Les contre - stimulents (۱۰) Remèdes antiacides . (۱۱)Remèdes excitants. (۱۲)Remèdes fondants. (۱۳)Remèdes rubéfiants. (۱٤)Remèdes expectorants. (۱۵) Remèdes Spécifiques . (۱٦) Remèdes Sialagogues. (۱۷)Remèdes diurétiques. (۱۸) Remèdes emmenagogues. (۱۹) Remèdes aboratifs . (۲۰)Remèdes anodins . (۲۱)Remèdes palliatifs. (۲۲) Remèdes atoniques. (۲۳) Remèdes diaphorétiques . (۲٤) Les sternutatoirs . (۲۵)Remèdes désopilatifs. (desobstruents) (۲٦) Les Épispastiques. (۲۷) Remèdes Vomitifs. (۲۸) Remèdes emollients. (۲۹) Les topiques. (۳۰) Remèdes enflammants. (۳۱) Anthora. (۳۲) Belliric.(۳۳) Cadhy. (۳٤) Globulaire. (۳۵) Maniguette . (۳٦) Datura metel (۳۷)Oegle marmelot . (۳۸) Séné . (۳۹) Siracost. (٤۰) Seigle ergoté .

تربد یاجبلاهنگ. جدوار. زُرُنباد. انتهی.

ادویه‌دان . [اَ یَ] ظرفی که ادویهٔ مطبخ درآن جای دارد .

ادویه‌سا. [اَ یَ] آلتی که‌دردواخانه‌ها وغیره داروها را بدان‌سایند. ادویه کوب.|| آن کس که داروها را سحق کند . ادویه کوب .

ادویه شناس . [اَ یَ شِ] دارو - شناس.(۱) حشائشی. عشّاب. نباتی. حشّاش. مشّاء (؟)

ادویه‌شناسی . [اَ یَ شِ]داروشناسی عمل داروشناس .

ادویه‌کوب . [اَ یَ] ادویه‌سا .

ادویه‌کوبی. [اَ یَ]عمل‌ادویه‌کوب.

ئدة . [عِ دَ تُ ن] رمز فائدة (مقیاس الهدایة) .

اده . [اَ دَ] (ع) فراهم‌آمدن کار قوم.

اده . [اِ دَ] (ع) عجب . شگفت . || بلای‌عظیم . سختی زمانه. || کار سخت و زشت . ج ، آداد . اِدَد .

اده . [اِ دَ] دوقریه‌است بشمال‌لبنان: نخست بناحیهٔ بترون‌درقضائی بهمین‌نام‌که در حدود ۳۰۰ تن سکنه دارد از موارنة دوم بناحیهٔ جبیل سفلی درقضاء کسروان وسکنهٔ آن قریب ۲۰۰ تن از موارنة (ضمیمهٔ معجم‌البلدان) .

اده . [اِ دَ دّ] جبرائیل. راهب یسوعی از خاندان ادّهٔ مارونیه لبنانیة . اوراست : القواعد الجلیة فی علم العربیة که درمطبعة الیسوعیین‌بیروت در دوجزو بطبع رسیده و طبع دوم آن بسال ۱۸۹۶ میلادی بوده است تولد وی بسال ۱۸٤۸ و وفات ۱۹۱٤ (معجم المطبوعات) .

اده . [اِ دّ] نجیب بن بشارة (دکتر) متخصص فنّ ولادت‌وامراض زنان‌درقاهره. خاندان اده در بیروت و لبنان شهرت دارند واصل آن از ادة جُبَیل (قریهٔ از لبنان) است . اوراست : تدبیرصحةالحامل والنفساء والطفل اثناء العامین الاولین که آنرا بزبان فرانسه تألیف کرده و دکتر فرّا بعربی ترجمه کرده است ودرمطبعةالمعارف بسال ۱۹۱۰ چاپ شده است . (معجم - المطبوعات)

ادهاس . [اِ] (ع) درآمدن در جای نرم . (منتهی‌الارب) .

ادهاش . [اِ] (ع) درحیرت افکندن . بحیرت افکندن . اِبطار . حیران کردن . مدهوش‌کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) .

ادهاض . [اِ] (ع) بچهٔ تمام خلقت افکندن ناقه . افکندن ناقه بچهٔ تمام خلقت که پشم برآورده باشد . (منتهی‌الارب) .

ادهاق . [اِ] (ع) پر کردن (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) . ادهاق کاس ، پر کردن جام‌را . (منتهی الارب). || نیك ریختن : ادهاق ماء، ریختن آب را . (منتهی‌الارب) . || شتابانیدن. (منتهی‌الارب). || برانگیختن کسی‌را . (منتهی‌الارب) .

ادهاق . [اِ دِ] (ع) ادهاق حجارة، یکی دردیگری درآمدن سنگ وپیوستن (منتهی‌الأرب) .

ادهام . [اِ] (ع) اندوهگین‌کردن .

ادهان . [اِ] (ع) ظاهر کردن خلاف باطن . (منتهی‌الارب) . مداهنه . (زوزنی) مداهنت کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) .|| دروغ گفتن .(آنندراج) || نفاق کردن . (آنندراج) . || پوشیدن . (آنندراج) . پوشیدن. ||صنعت‌کردن درسخن وجزآن . (منتهی‌الأرب).||خیانت کردن.(منتهی‌الارب). || صاف گردانیدن (منتهی‌الارب) .|| غش کردن . (تاج‌المصادر بیهقی).||خوارداشتن. قال‌الله‌تعالی : افبهذا الحدیث انتم مدهنون. دریك نسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء برای کامه معنی : دیو و در نسخهٔ دیگرمعنی ونوآمده است وشاید هردو مصحف ریو باشد .

ادّهان . [اِدْ دِ] (ع) چرب شدن . (منتهی‌الارب) .|| طلا کردن روغن برخود. (منتهی‌الارب). روغن مالیدن . خویشتن را بروغن چرب کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) .

ادهان. [اَ] ج . دُهن ودهنه . روغنها.

اده بالی. یکی‌ازپیشوایان و رؤسای علما ومشایخ عثمانی . مولد اوقره مان . اوپس از فراگرفتن مقدمات علوم بشام رحلت کرد وازعلمای آن ناحیت فقه و حدیث وتفسیر و دیگردانشها آموخت‌وبموطن خویش بازگشت و بسلطان عثمان خان پیوست و مرجع کل مسائل دینیه و شرعیه شد و چون بطریقهٔ تصوف نیز تمایل داشت زاویهٔ تأسیس کرد و در آنجا ازفقراء وعابرین محتاج پذیرائی میکرد و سلطان عثمان چند بار بزاویهٔ او مسافرت کرد وحتی‌یکشب درزاویهٔ‌او بخفت وخوابی دید وصبح بحضرت شیخ قصه کرد و شیخ گفت تعبیر این خواب آنست که سلطان دخترمرا تزویج کند وازاین‌تزویج سلالهٔ طاهرهٔ بوجود آید و سلطان دختر اده بالی‌را که‌مسماة بمالی‌خاتون بود تزویج کرد و از او سلطان اورخان غازی بزاد و سلطان عثمان خان در همه امور شرعیه و سیاسیه با اده بالی شورکردی واده بالی در ۷۲٦ بهصد وبیست وپنج سالگی وفات کرد . ویکماه پس‌ازاو دختر وی و چهار ماه بعد سلطان‌عثمان‌خان درگذشتند وتربت‌اده‌بالی متصل بزاویهٔ‌اوست . (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

ادهج . [اَ هَ] (ع) علم است ماده میش را . || ادهج ادهج ! کلمه ایست که بدان میش‌ماده‌رابدوشیدن خوانند . بُج بُج .

ادهجا . [اَ هِ] بوتهٔ پرخاریست که چون برجائی بچسبد جدا کردن از آن بسیار دشوارباشد . (برهان قاطع) .اجهره. (جهانگیری) .

ادهجاره . [اَ هِ رَ] بمعنی‌ادهجاست که خار دامنگیر باشد .

ادهر .[اَ هُ] ج ، دَهر بمعنی زمانه وروزگار .

ادهس . [اَ هَ] (ع) آنچه برنگ سیاه‌سرخ‌باشد : رمل ادهس ، ریگ سرخ رنگ . تأنیث آن دهساء وج ، دُهس .

ادهم . [اَ هَ] (ع) سیاه . (منتهی الأرب) تیره گون : غرهٔ بامداد بر صفحهٔ ادهم‌ظلام‌پیدا گشت.(ترجمهٔ‌یمینی‌صفحهٔ ۳۱)

روسفید از قوت بلغم بود
باشد از سودا که‌روی‌ادهم بود .
مولوی .

|| آثار نو . (منتهی‌الارب) . ||آثار کهنه وپوسیده . (منتهی الارب) . || رنگی از رنگهای‌اسپ . بور . ||شتریا اسپ‌خاکستر گون که سیاهی آن برسپیدی غالب باشد. (منتهی‌الأرب).اسب‌سیاه.(مهذب‌الاسماء). ستور سیاه رنگ . اسبی سیاه بش و دنبال سرخ :

چگونه ادهمی آن ادهمی که من‌زبرش
چنان نشستم چون برفراز دیوان‌جم .
سنائی .

ستام شب را جسری کنم بطرف سرشك
چو زیر زین کشد او پشت بارهٔ ادهم .
مسعود سعد .

تا خورشید پیاده بیند
خورشید دگر فرازادهم .
خاقانی .

|| بند . (منتهی‌الارب) . قید . بند چوبین که برپای نهند . (مهذب الأسماء) کند . کنده ، بند آهن . اکثر اهل لغت بمطلق بند تفسیر کرده و ظاهر آنست که مخصوص بآهن باشد . (آنندراج) . بندآهنی که دربای مجرمان‌اندازند . (غیاث) . ||الیلُ ادهم ، شبی سیاه . تأنیث آن دهماء و ج ، اداهم .

ادهم . [اَ هَ] شاعری ایرانی ازمردم کاشان . وی اکثر عمر خویش به بغداد گذرانیده است‌وصاحب قاموس‌الاعلام‌ترکی گوید بتاریخ وفات وی دست نیافتم . از

(۱) Herboriste . botaniste .

اشعار اوست :

کس را نبینم روزغم جزسایه‌در پهلوی‌خود
آنهم‌چوبینم سوی اوگرداندازمن‌روی‌خود.

ادهم . [اَ هَ] از اعلام اسب : نام‌اسب بنی‌بجیرابن عبّاد . نام اسب عنترةبن شدّاد عبسی . نام اسبِ معاویةابن مرداس سلمی . نام اسب هاشم ابن حرملهٔ مرّی .

ادهم . [اَ هَ] ابن‌حَظَرَة لحمی.صحابی است .

ادهم . [اَ هَ] ابن ضرارالضبی.رجوع بعقدالفرید چاپ محمد سعیدالعریان ج ۶ ، صفحهٔ ۴۴ شود .

ادهم . [اَ هَ] ابن طریف السدوسی مکنی بابی بشر، تابعی است .

ادهم . [اَ هَ] ابن‌عمرو . رجوع بعقدالفرید چاپ محمدسعیدالعریان ج ۳ورجوع به فهرست همین جلد شود .

ادهم . [اَ هَ] ابن محرز‌بن اَخشن، شاعر فارسی . تابعی است .

ادهم [اَ هَ] ابن منصوربن زید بلخی. پدر سلطان ابراهیم که پادشاهی بلخ ترك داده درویشی اختیار کرده بود وقصهٔ آن مشهوراست . (مؤیدالفضلاء) و رجوع به ابراهیم ادهم شود .

ادهم‌بیك . [اَ هَ ب] نام دوتن از شعرای ایرانی ازمردم قزوین . اجدادیکی ازآندوازمان چنگیزخان ازبزرگان‌ولایت قزوین بودند واین بیت ازاوست :

صیاد را زصید بود بیش اضطراب
من بیقرار یارم واو بیقرار من .

ودوّمی بهندوستان رحلت‌کرده است و بیت ذیل ازاوست :

قضا از بهر آن افروخت شمع آشنائی را
که بردلهای مشتاقان نهد داغ جدائی را .
(قاموس‌الاعلام ترکی)

ادهمام . [اِ ِ] (ع) سیاه شدن.ادهم وخاکستر گون گردیدن. (منتهی‌الارب). || سیاه شدن اسب . (زوزنی) خاکستر گون شدن‌اسب. || بورشدن‌اسب. ||سیاه‌گردیدن شب . (منتهی‌الارب) .

ادهم پاشا . [اَ هَ] (۱) از رجال دولت عثمانی‌متولد درجزیرهٔ کی [یُ] ، وی در جنگهای یونان و عثمانی فرمانده سپاه عثمانی بود . (تولد ۱۸۲۳ - وفات ۱۸۹۳) .

ادهم.[اَ هَ] عنبری یاعبدی.ابوعبیدالله المرزبانی در الموشح از او روایت دارد . رجوع بالموشح چاپ مصر ج۱ صفحهٔ ۱۳۰ و۲۲۷ شود .

ادهم . [اَ هَ] واعظ، متخلص بعزلتی . اوراست : کتاب معیارالعلم والعمل .

ادهمی. [اَ هَ] عبدالقادربن علی‌الحسین. نزیل مدینه وخادم فراشهٔ شریفه در حجرهٔ نبویه . اوراست : اربع رسایل : ۱ - میزان العدل فی مقاصد احکام الرمل . ۲ - فواتح الرغائب فی خصوصیات اوقات الکواکب .
۳ - زهرالمروج فی دلائل البروج .
۴ - لطائف‌الاشارة فی‌خصائص الکواکب السیارة وآن باکتاب شمس‌المعارف‌الکبری دربمبئی بسال ۱۲۸۷ و درمصر ذیل‌شمس المعارف الکبری بسال۱۳۱۸بطبع رسیده است . (معجم المطبوعات)

ادهنه . [اَ هِ نَ] ج ، دُهن .

ادهی . [اَ ها] (ع) نعت تفضیلی از داهی ، داهی‌تر ، زیرکتر . زیـرکتر در معاد ومعاش : ادهی من قسّ (ابن‌ساعدة - الایادی) . ادهی من قیس بن زهیر . || دشوار تر ، مکروه تر ، سخت‌تر . واقعهٔ عظیم‌تر :

ان ادهی مصیبة نزلت بی
ان تصدی وقد عدمت‌الشبابا .

معجم الادباءچاپ مارگلیوث‌ج۱صفحهٔ۳۸۰ سطر ۱۲ . بل الساعة موعدهم والساعة ادهی وامر. (سورةالقمر آیهٔ ۴۶) .

ادهیاء . [اَ] ج ، دَهی .

ادهیساس . [اِ] (ع) ادهیساس ارض، مائل بسرخی شدن زمین . دهسا گردیـدن زمین . (منتهی‌الارب) .

ادهیمام . [اِ] (ع) سیاه گون‌گردیدن. (منتهی‌الارب) . سیاه شدن روضة (تاج - المصادر بیهقی) . سیاه نمودن کشت وگیاه ازغایت سیرابی . سیاه‌نمودن‌نبات ازسیرابی. (زوزنی) .

ادهیه . [اَ ی] ج ، دَهی .

ادی . [اَ ی ی] (ع) آوند خرد . || خیك خرد . یا آوند میانه . || خیك میانه . ||مرد سبك وچالاك . ||مال اندك . ||ثوب ادی ، جامهٔ فراخ . یدیّ . || آمادگی : نحن‌علی‌ادّی الصلوة ، مابرآمادگی‌نمازیم . || ساز . یراق .

ادی . [اُ](ع) ستبرشدن شیر تاجغرات گـردد . تاج المصادر بیهقی . بسته شدن شیر یاماست . (زوزنی) غلیظ شدن شیر . || بسیار شدن چیزی . || صالح شدن خیك که درآن دوغ زده ومسکه‌گیرند . || فریب دادن . فریفتن (تاج‌المصادر بیهقی) .

ادی . [اَ ی ی]ازاعلام مردان عرب‌ست ازجمله نام پدر مالك تابعی .

ادی . [اُ ی ی] نام جد معاذبن جبل .

ادیابن . [اَ ب] رجوع به آدیابن و ایران باستان صفحهٔ ۲۴۴۲ و ۲۴۵۰ و ۲۵۱۵ شود .

ادیات . [اُ دَ ی ی] جمع گونهٔ از اُدَیّهٔ مصغّر . موضعی است بین دیار فزارة ودیارکلب . راعی النمیرگوید :

اذا شِمُ بین‌الادیّات لیلة
وآخنستم من‌عالج کل‌اجرعا.
(معجم‌البلدان).

ادیار. [اَ] ج ، دَیر(دیّار). کلیساهای ترسایان . (آنندراج) .

ادیاك . [اَ] ج ، دیك .(منتهی‌الارب) خروسان .

ادیال . [اَ] (کلمهٔ روسی‌بمعنی‌پتو)(۲) مفرش گونهٔ که لحاف و فرش و امثال آن در آن بندند .

ادیال‌بند . [اَ ب] ادیال .

ادیان. [اَ] ج ، دین (دیّار) . (غیاث) کیشها. الادیان ستة، واحدة للرحمن‌وخمسة للشیطان . صواب من‌آنست که برمواظبت وملازمت اعمال خیرکه زبدهٔ همهٔ ادیانست اقتصار نمایم . کلیله ودمنه .|| علم‌الادیان. دانش شناختن دینها :

پیغمبر گفت علم علمان
علم‌الابدان علم‌الادیان . نظامی .

ادیان . [اَ] چاروای فربه دونده. (لغت نامهٔ حافظ اوبهی). چارپای دونده .(برهان قاطع) . چارپای دونده را که فربه باشد گویند. ادیون .(جهانگیری) .

ادیان . [اِ دِ] (ع) وام گـرفتن . (منتهی‌الارب) . وام خواستن . (تاج - المصادربیهقی) . ||خریدن بوام . (منتهی - الارب). بوام خریدن. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی). ||فروختن‌بوام . (ازاضداداست). (منتهی‌الارب) .

ادیب. [اَ](ع)زیرك.||نگاهدارندهٔحدّ هرچیز.||فرهنگ‌ور.(محمودبن‌عمرربنجنی) بافرهنگ (مهذب الاسماء) . (ربنجنی) . فرهنگی. دانشمند. هنرمند . خداوند ادب. ادب دارنده . دانای علوم ادب . سخن‌دان:
این بوسهل مردی امامزاده ومحتشم وفاضل وادیب بود اماشرارت وزعارت درطبع وی مؤکد شده . ابوالفضل‌بیهقی. چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۱۷۵ .

آنکو عمید رفت زخانه
آنکو ادیب رفت‌بمکتب.
مسعود سعد .

ملاحظهٔ ادب بسیار کردی که مردی سخت فاضل‌وادیب بود . ابوالفضل بیهقی. چاپ

(۱) Edhem pacha . (۲) Odial .

مرحوم ادیب صفحهٔ ۶۸۳ . بوبکرهم فاضل وادیب ونیکو خط ومدتی بدیوان ما بماند . ابوالفضل بیهقی.چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۲۷۴ بومنصور فاضل وادیب و نیکوخط بود . ابوالفضل بیهقی. صفحهٔ ۲۷۴ . آهسته و ادیب وفاضل ومعاملت دان بود . ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۳۸۲ . || آموزندهٔ ادب . فرهنگ آموز . ادب آموز (نصاب) : تاچنان شد که ادیب خویش را که ویرا بسالمی گفتندی امیرمسعود گفت... ابوالفضل بیهقی. چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۱۰۶

گرشود بیمار دشمن با طبیب
ورکند کودك عداوت باادیب .

مولوی .

|| دبیر.|| رسم دان :

جرعه برخاك همی‌ریزیم ازجام شراب
جرعه برخاك همی‌ریزند مردان‌ادیب.

منوچهری .

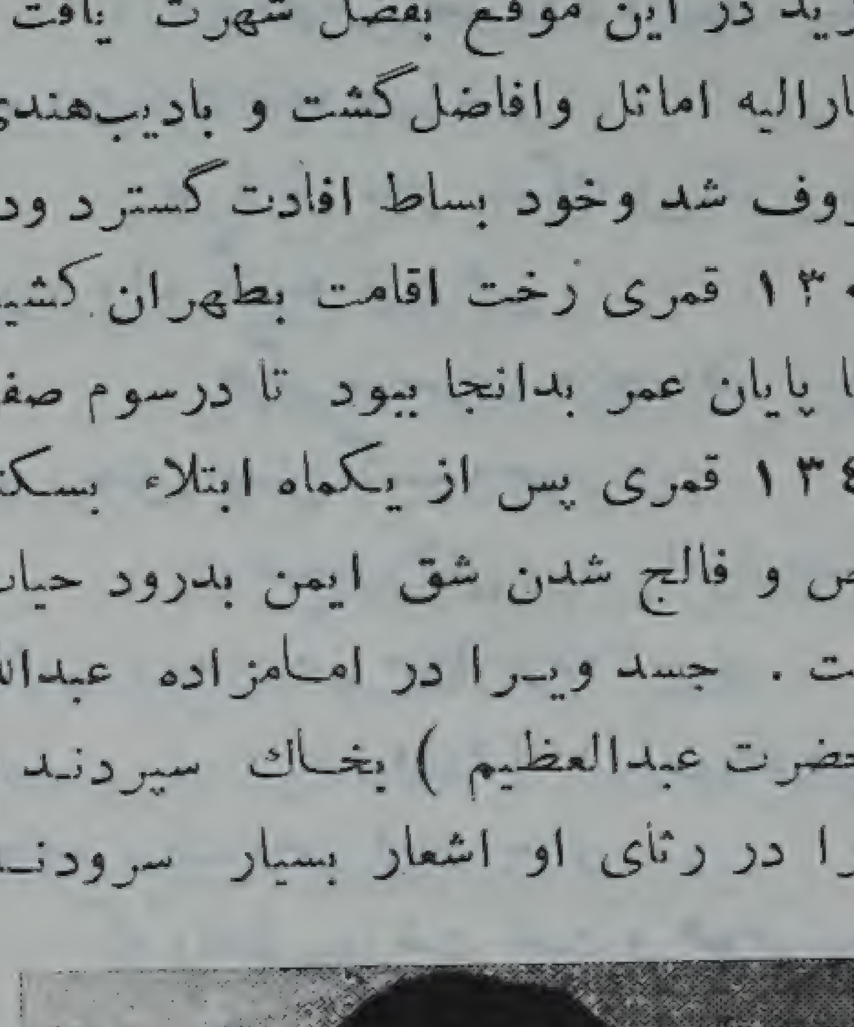
ج ، اُدَباء .|| ادیب شدن ، ادابه ، (تاج المصادر بیهقی) .

ادیب الممالك . [اَ بُ ل مَ لِ] رجوع بادیب فراهانی شود .

ادیب پیشاوری. [اَ بِ وَ] احمدبن سید شهاب‌الدین مدعو بسید شاه بابا. نجل سید عبدالرزاق‌رضوی . این‌سلسله‌ازسادات را اجاق میخواندند و اغلب صاحب زهد و تقوی واهل ذکر ودعا بودند ونسبت‌ایشان درسیر وسلوك بسلسلهٔ‌سهروردی‌میرسد. وی در حدود سال ۱۲۶۰ قمری در پیشاور متولد شد و چون بحد قابلیت تعلم رسید پدراورا بدبستان سپرد تاخواندن ونوشتن آموخت چنانکه‌خود درقیصرنامه بدین‌معنی اشاره کرده گوید :

بهنگام خردیم فرخ پدر
که بادش روان شاد مینوی در
بیك پرهنر پارسایم سپرد
چومه گشت نوماهیانه شمرد
که تا جان بدانش برافروزدم
زهرگونه دانش بیاموزدم
سوی دانش‌آموز هر بامداد
روان گشتمی چست چون تند باد
خجسته دم آموزگاری مرا
بپرورد جان روزگاری مرا
ز خورشید دانش چو پرتوگرفت
هیولای جان صورت نو گرفت
چنان چونکه تن زنده گردد بجان
بدانش بود زنده جان وروان
پس‌آموزگارت مسیحای تست
دم پاکش افسون احیای‌تست.

ادیب درپیشاور مقدمات را آموخت و چون میان ساکنان سرحدات غربی هند باقوای انگلیسی جنگی واقع شد پدر وبنی‌اعمام و خویشاوندان او بقتل رسیدند وادیب بامادر پیرخود مسماة بمهد علیا وداع‌کرد وخودرا بکابل رسانید و دوسال بدانجا بماند و نزد آخوند ملامحمد آل‌ناصر تلمذکرد واز آنجا بغزنین شد و برسر تربت سنائی و مقبرهٔ محمود غزنوی معروف بباغ فیروزه منزل گرفت ودوسال و نیم آنجا ببود وپیش ملا سعدالدین بتعلم پرداخت و آنگاه بهرات شد وچهارده ماه اقامت گزید سپس بتربت شیخ جام رفت و یکسال واندی بماند و در سن ۲۲ سالگی بمشهد سفر کردودرنزدفضلاء زمان به تحصیل مشغول‌گردید از آنجمله از میرزاعبدالرحمن حکمت وریاضی واز‌آخوند ملاغلامحسین شیخ‌الاسلام فلسفه وعلوم عقلیه فراگرفت و بالاختصاص در علوم ادبیه رنج فراوان برد و بحکم ذوق فطری و حدت ذهن غریزی وقوت حافظه ومیل‌جبلی در این فن بارع و ماهر شد و براکفاء و اقران فائق‌آمد پس‌ازسی‌سالگی‌در۱۲۸۷ قمری در سبزوار بحلقهٔ درس استاد الحکما حاج ملاهادی سبزواری در آمد و دو سال آخر عمر این‌حکیم‌را درك کرد وبهدایت آن حکیم درمحضر آخوند ملا محمد فرزند وی وهم ازمحضر آخوند ملااسماعیل مستفید شد پس از فوت حاجی سبزواری بمشهد عودت‌کرد ودرمدرسهٔ میرزا جعفر سکونت گزید در این موقع بفضل شهرت یافت و مشارالیه اماثل وافاضل‌گشت و بادیب‌هندی معروف شد وخود بساط افادت گسترد ودر ۱۳۰۰ قمری زخت اقامت بطهران کشید و تا پایان عمر بدانجا ببود تا درسوم صفر ۱۳۴۹ قمری پس از یکماه ابتلاء بسکته ناقص و فالج شدن شق ایمن بدرود حیات گفت . جسد ویرا در امامزاده عبدالله (حضرت عبدالعظیم) بخاك سپردند و شعرا در رثای او اشعار بسیار سرودند



ادیب پیشاوری

ادیب نود سال عمر خود را وقف تحصیل فضائل‌وتزکیهٔ نفس کرده اززخارف دنیوی وعلایق خانوادگی آزاد بود و از مال‌دنیا جز چند جلد کتاب نداشت که پارهٔ ازآنها را هم مانندشفا واشارات واسفار وغیره‌بخط خود نسخه برداشته بود و درسالهای اخیر بیشتر وقت‌را صرف مراجعه بخاقانی‌وناصر خسروسنائی‌ومخصوصاً مثنوی‌مولوی‌میکرد از این جهت آثار زیادی از وی بجانمانده است معهذا از نخستین اثر وی که حواشی وتعلیقات برتاریخ‌ابوالفضل‌بیهقی باشداحاطهٔ بسیط او بر‌تاریخ و لغت آشکار میشود . دیوان او مشتمل بر ۴۲۰۰ بیت فارسی و ۳۷۰ بیت عربی‌بضمیمهٔ ۲ رساله‌یکی‌دربیان قضایای بدیهیات‌اولیه دیگررسالهٔ درتصحیح دیوان‌ناصرخسرو که‌بهمت‌مرحوم‌عبدالرسولی در تهران بسال ۱۳۱۲ بطبع‌رسیده است . قیصرنامهٔ او که ببحرمتقارب و راجع‌بوقایع جنگهای بین المللی اوّل است متجاوز از ۱۴۰۰۰ بیت است که چاپ نشده است . در اواخر عمر نیز بترجمهٔ فارسی اشارات شیخ‌الرئیس پرداخته بود که عمرش باتمام آن وفا نکرد .

ادیب‌عدم تعلق ودلبستگی را بمراحل‌مادی چندان پیش‌برده بود که تاآخر مجردزیست وهمهٔ‌عمر گرامی ، صرف‌ادبیات کردولی‌نباید پنداشت که این بی‌نیازی وتجرد اورانسبت بعوالم‌محبت‌بنوع‌وشفقت‌بیستگان‌ودلبستگان نیز بی‌اعتنا و غیر حساس ساخته بود طبع رقیق وقلب شفیق او از مصائب دیگران بی نهایت غمناك و متأثر میشد و بعد از ۷۰ سال که از مصیبت وارده برخاندانش میگذشت همواره بیاد آن بود و بلکه تذکر این بلیهٔ عظمی محرك طبع او در سرودن اکثر قصاید وطنی و انشاد مثنوی قیصرنامه شد محبت اونسبت بایران و اسلام وعلاقهٔ او بزبان فارسی و آثار گذشتگان بحدی بود که تقریباً هیچیك از قصائدش خالی ازچاشنی‌وطن‌پرستی‌وتحریص‌باستقلال وآزادگی نیست .

برای کسیکه‌ازادبیات عربی وفارسی‌بی‌بهره نباشد مطالعهٔ اشعار ادیب بسیار لذت بخش است زیرا که اشارات و تلمیحاتی بقصص و اخبار پیشینیان بکار می‌برد ودر لفظی قلیل معانی‌کثیربرخواننده عرضه میداردوخواننده خود را در مقابل مردی می‌بیند که ذخیرهٔ کامل آثار گذشتگان و خلاصهٔ تمدن وادب ایران‌باستان بلکه مغرب آسیاست چنانکه بی تجشم کسب جدید وبی تصفح کتب و یادداشت‌ها میتوانست مناسب‌ترین گوهرها را در جای خود نشانده و زیباترین لفظ و معنی را برای ایراد مقصود انتخاب کند . ادیب از ابتذال گریزان بود یعنی بهتر میدانست که کلامرا باپیچهای زائد ودرلباس الفاظ غریب برخواننده عرضه کند تااینکه

بعبارات پیش پا افتادهٔ مبتذل متوسل شود وحقاً اینکار رونق مخصوصی بسخن او داده ومهر شخصی اورا بر گفتارش زده است که دست کمتر کسی بتقلید آن میرسد و برای کسانیکه درلغت دستی دارند نمکی که در مطاوی آن پنهانست ظاهر ومحسوس میشود ناشر دیوان ادیب در این باب تحقیقات و مطالعات نیکودارد که بهتراست خوانندگان رابمقدمهٔ دیوان آن بزرگوار که اثر خامهٔ ناشر مذکور است حوالت داده و با ذکر غزلی چندوقطعهٔ از گفتارادیب سخن رابپایان رسانیم . ادبیات معاصر تالیف رشید یاسمی:

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم
اگر امان دهد امشب فراق تاسحرم
چوبگذری قدمی بردوچشم من بگذار
قیاس کن که منت ازشمارخاک درم
بکشت غمزهٔ خونریز تومرا صدبار
من ازخیال لب جانفزات زنده ترم
گرفت عرصهٔ عالم جمال طلعت دوست
بهرکجاکه روم آن جمال می‌نگرم
برغم فلسفیان بشنو این دقیقه زمن
که غایبی توو هرگز نرفتی از نظرم
اگرتو دعوی معجزعیان بخواهی کرد
یکی زتربت من برگذر چودرگذرم
که سر زخاک برآرم چوشمع ودیگر بار
بپیش روی تو پروانه وارجان سپرم
مرا اگربچنین شور بسپرند بخاک
درون خاک زشور درون کفن بدرم
بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی
همی رودتن زارم درآب چشم ترم
چنان نهفتم درسینه داغ لاله رخی
کهشد چوغنچه لبالب زخون‌دل جگرم .

ودرحسب حال‌خود گوید:

خرد چیره برآرزو داشتم
جهانرا بکم مایه بگذاشتم
منش چون گرائید زی رنگ وبوی
لگام تکاورش برکاشتم
چو هر داشته کرد باید یله
من ایدون گمانم همه داشتم
سپردم چو فرزند مریم جهان
نه شامم مهیاونه چاشتم
تن آسائی آرد روان را گزند
گزند روان خوار بگذاشتم
زمانه بکاهد تن وبنده نیز
برآئین او هوش بگماشتم
بفرجام چون خواهد انباشتن
بخاکش منش پیش انباشتم
بود پردهٔ دل در آمیختن
بگیتی من این پرده برداشتم
چو تخم امل بار رنج آورد
نه ورزیدم این تخم ونه کاشتم
زدودم زدل نقش هر دفتری
ستردم همه آنچه بنگاشتم
بعین الیقین جستم ازچنگ ظن
که بیهوده بود آنچه انگاشتم
ازیراست کاندر صف قدسیان
درخشان یکی بیرق افراشتم
هرآنکو بپالود از ایمنی
منش مهدی عصر پنداشتم.

ونیز ازوست :

یکی گل دراین نغزگلزار نیست
که چیننده‌رازان دوصد خارنیست
منه دل برآوای نرم جهان
جهان‌را چوگفتارکردار نیست
مشوغره برعهد وزنهار وی
که نزدیک وی عهد وزنهار نیست
زپیکان این بسته زه برکمان
ندیدم یکی دل‌که افکارنیست
کدامین زدوده دل ازغم کزو
سرانجام بردلش زنگار نیست
فروبند جنبنده لب از گله
که این بدکنش رازکس عارنیست
کسی کوگله آرد ازبد گهر
هم ازبد گهرکم بمقدار نیست
گهی قیرگون گه چو روشن چراغ
جزاین دو جهانرا دگرکار نیست
ستوهی فزاید مکرر همی
چرا دلت رنجه زتکرارنیست
دراز است طومارگردون ولیک
نگارش بجز درد و تیمار نیست
قلم زن نزد خامه درآشتی
طرازش بجز جنگ وپیکار نیست
چو دیوانه آشفته تازد همی
مگر برسرش میروسالار نیست
چو رخش تهمتن گسسته مهار
چوشبدیز کش برسر افسار نیست
ازاین پرده بیرون سرا پرده ایست
مرا وترا اندر آن بارنیست
رونده برفت ومن ایدر بجای
که راهش درشت است و هموارنیست
چه بیدار چشم وچه خوابیده چشم
کسی کش دل از علم بیدار نیست
دراین شهره بازار پرمشتری
متاع مرا کس‌خریدار نیست.

وهم اوراست :

تو ای مر تنت را مراغه نخست
نبوده مگر اندرین خاک ورست
نخستینه خاکی که برتنت سود
بدامن برت شست این‌خاک بود
نخستینه خاکی که غلطیدهٔ
در آن ودرآن مرغ چرّیدهٔ
ز پستان او بودهٔ شیرخوار
ز بستان او چیدهٔ سیب و نار
فرامش مکن پاس این دایه را
سپاس آور این گاو پر مایه را
فریدون صفت نام گیرد کسی
که این دایه را داشت حرمت بسی
فریدون پی کین این شیرده
بیاویخت از گردن دیوزه . . .
همین خاک کت ناف آنجا زدند
تن وجانت را توشه زآنجا چدند
ترا دایه و مهربان مادر است
خورش خانهٔ تست وخوالیگراست
نگه کن که پستان این مام پیر
چه مایه بکامت بپالود شیر
ترا مهر وی بهرهٔ دین بود
پیمبر چنین گفت وچونین بود
سزد چون تو این بهره کم داریا
که خود را مسلمان نپنداریا
تو ضحاک زادی فریدون نهٔ
گر از کین پرمایه دل خون نهٔ . . .

***

نباشند شیران کاواک نـی
چو شیران کی چست و چالاک پـی
چوسنجند نیزار پروردگان
بناورد آتش برآوردگان
سرشیر نربگسلانند ز تن
بمیدان درون شیر شمشیر زن .

رجوع به مجلهٔ ایرانشهرسال دوم شمارهٔ دوم و سال چهارم شمارهٔ ۸ و ۹ صفحهٔ ۴۷۲ ببعد و ادبیات معاصر تألیف آقای یاسمی صفحهٔ ۱۰ ببعد ومقدمهٔ دیوان ادیب باهتمام مرحوم عبدالرسولی چاپ طهران ۱۳۱۲ وفهرست وجلد سوّم امثال وحکم شود .

ادیب ترک . [اَ ب ِ تُ] شاعری است وازابیات او درحدائق السحر بشاهد آمده‌است :

تمنت سلیمی ان اموت صبابة
و اهون شی عندنا ماتمنت

ونیز :

ایا شمعاً یضیئی بلا انطفاء
و یا بدراً یلوح بلا محاق
فانت البدر ما معنی انتقاصی
وانت الشمع ما سبب احتراقی(۱)

ونیز :

اذا ما رُمت طیب العیش فانظر
الی من بات اسوء منك حالا
واخفض رتبة و اذل قدراً
وانكد عیشة واقل مالا .

ورجوع بحدائق السحرصفحهٔ ۱۸ و۸۲ و ۸۴ شود.

ادیبر . [اُ دَ ب ِ] (ع) نوعی از مار .

ادیب صابر . [اَ ب ِ ب ِ] الاجل الافضل شهاب الدین شرف الادباء صابر بن اسمعیل الترمذی رحمةالله علی قبره ، ادیبی اریب و فاضلی است شاه سپاه بلاغت وامیر سریر براعت وارباب هنر وفضل بتقدم اواعتراف

(۱) وظاهراً ، ترجمهٔ این قطعهٔ مُعزّیست :
گر نور مه و روشنی شمع تراست
این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گرشمع توئی مرا چرا باید سوخت
ورماه توئی مرا چرا باید کاست . (امیرمعزّی) .

نموده وازدریای فضایل اواعتراف کرده و
اسوری او را پیش از خویش داشته است
وخودرا کم ازوگفته درآن قطعه که‌میگوید:
چون سنائی هستم آخر گرنه همچون‌صابرم.
وازقلاید قصاید او آنست که درمدح علاء -
الدین اتسز بن محمد بن ملکشاه سقی‌الله
ثراه گفته است ، قصیده :

ای روی تو چو خلد ولب تو چوسلسبیل
برخلد وسلسبیل تو جان ودلم سبیل
درطاعت هوای توآمد دلم ازآنك
از طاعتست یافتن خلد و سلسبیل
ناهید پیش طلعت توکی دهد فروغ
خورشید پیش صورت توکی بودجمیل
از بار رنج هجر تو قدم شده چونال
وز زخم دست عشق توخدم شده چو نیل
آخر بلطف تربیت شاه روزگار
یابد شفا زانده وغم این دل علیل
خورشید خسروان ملك اتسز که ذات او
درعلم چون علی شد ودرعقل چون عقیل
قدر فلك بجنب معانی او حقیر
مال جهان به پیش ایادی او قلیل
نه همچو رای او بضیا اخترمضئی
نه همچو عزم او بمضا خنجر صقیل
رستم بوقت کوشش با او بود جبان
حاتم بگاه بخشش پیشش بود بخیل
حسّاد او به بند نوائب شده اسیر
اعدای او بتیغ حوادث شده قتیل
درصحن بیشه زهرهٔ شیران شود تباه
چون رخش او بعرصهٔ میدان زند صهیل
ای طبع تو بکشف دقایق شده ضمین
ای کف تو برزق خلایق شده کفیل
در گرد ملك ، جاه تو حصنی شده حصین
برفرق خلق، عدل تو ظلی شده ظلیل
اسلام درحمایت تو یافته پناه
اقبال بر ستارهٔ تو ساخته مقیل
تیغت براه مرگ دلیلست خصم را
واندر جهان‌رهی‌نبودجز(۱) چنین‌دلیل.

هم‌اوراست درمدح‌مجدالدین رئیس‌خراسان
درهر بیتی ازغزل سرو و یاقوت لازم دارد
ودرهر بیتی ازمدح آفتاب وآسمان :

سرو سیمینی وسیمین سرورا یاقوت بار
جزع من بی‌سرو وبی‌یاقوت تویاقوت بار
گر نه قوت ازدیدهٔ یاقوت بارمن گرفت
پس‌چراآورد سیمین سروتویاقوت‌بار
سرو ویاقوتت چو قوت از دیدهٔ من‌یافتند
چون مرا ندهی بدان سروو‌بدان یاقوت‌بار
دوری امسال من از وصل آن بالا ولب
طعنه زد چشمم همی‌برسرو وبریاقوت پار
منت ازمن دارکز قد ولب توگشته‌اند
هم بقامت هم بقیمت سرو وهم یاقوت خوار
خوارچون‌داری‌مرا کز عشق سیمین‌سروتو
کرده‌ام بازرچهره اشك چون یاقوت یار
در خیال سایهٔ سرو تو با این‌چشم‌ودل
بیگزندم زآب‌وآتش‌درصفت یاقوت‌بار(۲)
چون بقدت‌سروخوانم سرودارد از[توشرم]
چون لبت وقت صفت میدارد ازیاقوت‌عار
خوش بخند ازنیکوئی‌کز عشق‌بالاولبت
جزع من گرید همی برسرو و بریاقوت زار
نیست با تیمار قدت سرو را درباغ‌صبر
نیست باعشق لبت یاقوت رادرکان‌قرار
حرمت وصبرم ببردی‌زآن‌لب‌وقامت‌چنانك
حرمت یاقوت رمّانی و سروجویبار
در فراق سروتو چون خیزران گشتم‌نحیف
وزغم یاقوت تو چون زرشدم زردونزار
یکزمان ای سرو سیمین باقدح‌پیش من‌آی
تامی ازعکس لبت یاقوت‌گردد آبدار
لاله زیرسرو بن چون جام یاقوتین‌شکست
بادهٔ یاقوت رنگ‌وجام یاقوتین بیار
تازدست سروسیمین می‌خود یاقوت رنگ
صدر عالی سید شرق آفتاب افتخار
آفتابی‌کآسمانش در ایادی زیردست
آسمانی کآفتابش در معانی پیشکار
رویتش چون‌آفتات ایمن زخوف اضطراب
همتش چون آسمان فارغ زبیم اضطرار
آسمان از عزم او گردد همی گرد زمین
آفتاب ازحزم اوتابدهمی برروزگار
زآن‌کند تاثیر طبع آفتاب‌و آسمان
سنگ را یاقوت سرخ‌وخاك‌رازرّعیار
ای معالی را چنان چون‌آسمان‌راآفتاب
وی‌مکارم راچنان‌چون بوستان را نوبهار
آسمان مجدو فضلت اختران بی‌عدد
آفتاب جودوبذلت‌ذرّه‌های بیشمار
گوئی ازرأی منیرونسبت‌والای تست
آفتاب وآسمانرا نورورفعت مستعار
از طریق نورو رفعت‌گوئی اندرذات تو
مختصر کرد آفتاب‌وآسمان‌را کردگار
روشن از ذهن تو گشته‌است آفتاب‌پرشعاع
زینت‌ازبزم توبرده‌است‌آسمان پرنگار.

وهم‌او گویدودرین‌قصیده‌الف نیست :

قدمن شد چو دوزلف بخم دوست بخم
دل من‌شد چو دوچشم دژم دوست دژم
عشق زلف ولب معشوق‌شکیبم بستد
پیشهٔ عشق‌همیشه نه چنین بود؟ بغم(۳)
دل من‌وقف‌لب‌وچشم‌صنم گشت‌وسزید
کیست کودل نکند وقف‌لب‌و چشم‌صنم
چشم من‌چون‌خطوزلفینش ببندند به‌بند
عزّوذلُو بدونیك‌وعمل‌و عزل‌بهم
لب‌وغمزه بهمه نوش همی‌بخشدو نیش
من‌بدین‌عیش‌وتعب بیش‌همی بینم‌و کم
سبب لهوو غمم زلف ولبش گشت که‌دید
مشك‌ومی کوسبب لهوشدو موجب غم
سخنش هست بتلخی سبب وحشت دل
دهنش هست بتنگی سبب دهشت دم
زلف‌مشکینش بدل جستن من‌موصوفست
چون دل معتمد ملك بتوفیق وهمم
بدو زلفش همه خوبی وکشی وخوشیست
به نگین بود همه مملکت‌و دولت جم
قطب فضل‌و فلك دولت‌و مجموع علوم
قبلهٔ همت‌وحلم‌و لطف‌وجود وکرم
بهمه وجه مسلم بهمه مجد مثل
بهمه فضل مقدم بهمه عِلم عَلم
مدح لفظش نبود جز همه مقصود سخن
جود دستش نبود جز همه محسود درم
حکمت وجود بدست‌و بدلش منسوبند
که بکف عمدهٔ جودست‌وبدل گنج حِکم
بی‌کفش هست همه دعوی همت مشکل
بیدلش هست همه دعوی حکمت مبهم
وقت عفوو که خشمش بکف‌دشمن‌ودوست
سم بمعنی همه چون نوش‌بود نوش چوسم
فلکی گشت بهمت ملکی گشت بخلق
ملکش بندهٔ خلق‌وفلکش تحت‌قدم
نیست پیش قلمش طبع سخن گوی‌فصیح
نیست وقت سخنش صابی‌وُعتبی‌معجم(٤)

واین قطعه که در سلاست و لطف بی‌نظیر
است هم اوراست ، قطعه:

زحد گذشت‌وبغایت رسیدو بیمر شد
جفای انجمُ و جور جهان‌و قصد فلك
جفاو جور جهانرا یکیست میروملك(٥)
دعاوقصد فلکرا یکیست دیوو‌ملك
زمانه ازهمگان برمنست مستولی
که نزداو همه‌حق منست مستهلك
فسانه شد همه احوال من ببودو نبود
فساد گشت همه عمر من بلی‌وبلك
زغیر خویش بشایستگی بدیدآیم
بوقت تجربه گر برزنند زربمحك
چوآب ازآتش‌وروزازشب‌وحق‌ازباطل
چوشادی ازغم‌ونیك ازبدویقین از شك
ازآنکه معتقد مرتضی‌و فاطمه ام
باعتقاد بدید آید ابله از زیرك
ز روزگار بدردم زدوستان محروم
چو مرتضی زخلافت چو فاطمه زفدك
زبس که بی‌نمکی کرد بامن این ایام
درآب‌دیدهٔ سوزان گداختم چونمك.

هم اوراست باشمالی عتاب کند ، قطعه :

ای شمالی گرم تو نستائی
چون منی ناستوده کی ماند
گر توآهنگ صیقلی نکنی
تیغ من نازدوده‌کی ماند
گراجل‌جان وزرکان (٦) ببرد
کشت من نادروده‌کی ماند
ابراگر پیش آفتاب آید
نور اونا نموده کی ماند
بدو نیك تو هردو می‌شنوم
نیك‌و بد ناشنوده‌کی ماند .

در ترمذ امیری بود ظالم اخطی نام چندان

(۱) - با ؟ (۲) وار. ؟ (۳) نعم ؟ (٤) هست وقت سخنش صابی وعتبی‌مفحم ؟ (٥) اسیر ؟ (٦) ورزگان .

آه آبستن متظلمان بدین دود آهنگ دخانی آسمانی برآمد که ملایکه‌بوکیلداری دعوات مظلومان برخاستند ، روزی جشنی ساخته بود وآب آتش رنگ نوش میکرد، ناگاه قدری از آن در حلق او جست ودر گلوی او گرفت وهم ازراه آب‌بآتش‌رفت، شهاب‌الدین ادیب صابر میگوید ، قطعه :

روز می‌خوردن بدوزخ رفتی‌ای‌اخطی زبزم
صدهزاران‌آفرین برروزمی خوردنت‌باد
تا تو رفتی عالمی از رفتن تو زنده شد
گرچه اهل‌لعنتی‌رحمت‌براین‌مردنت‌باد.

ووقتی جماعتی از ظرفا در حق‌یکی هجوی گفتند و آن را برو بستند ، چون بشنید بغایت برنجید و این سه بیت بفرستاد ، ابیات :

گفتند که کردهٔ نکوهش
آن را که ستودهٔ جهانست
واین فعل نه فعل این ضمیرست
واین قول نه‌قول این زبانست
این قصد کدام زن بمرد(۱)ست
وین فعل کدام قلتبانست .

هم اوراست در حق عمادی گوید ، قطعه :

عمادی دی بنزدیك من آمد
نشستم ساعتی دی باعمادی
زدیدار عمادی دی بدیدم
مراد دل بوقت بی مرادی
چه‌گوئی دید خواهد دیدهٔ من
عمادی کرده امروزم (۲) مرادی .

هم او راست درمرثیهٔ معشوق ، قطعه :

دلبر بدان جهان شد تا بنگرد که هست
حورا بدو بحسن برابر بدان جهان
رضوانش بارداشت(۳) ازیرانبودحور
چون اوبنفشه زلف و سمن بربدان جهان
رنج وعذاب هردوجهان بردل منست
تامن بدین جهانم ودلبر بدان جهان.

هم اوراست ، قطعه :

دوات ای پسر آلت دولتست
بدو دولت تند را رام کن
چو خواهی که دولت کنی از دوات
الف را ز پیوند تالام کن
دوات ازقلم نامداری‌گرفت
قلم گیرو نام از قلم وام کن.

هم اوراست ، قطعه :

پیوسته ازخدای جهان واجب الوجود
دیدار حور خواهم بس درسجود خویش
گوئی که جودباز عدم شدکه‌کس نماند
کوتربیت کند چومنی را بجود خویش
چون ازوجود هیچ‌کسم نیست راحتی
در رنج مانده‌ام همه روزازوجود خویش .

هم اوراست بدوست نویسد ، قطعه :

آرزومندی من خدمت دیدار ترا
چون جفای‌فلك و محنت من بسیارست
تن من کزتوجدامانده همه نزدخلق (؟)
چون جهان پیش دل وچشم تو بیمقدارست
دلم از فرقت توتنگ چوچشم مورست
عیشم ازدوری توتلخ چو زهرمارست
بدل خواب وخرد دردل و دردیدهٔ من
شب‌وروزازغم دیدار(؟) توخون وخارست
گوشم‌ازگوهر الفاظ‌تومحروم شدست
همچو الفاظ توچشمم‌همه‌گوهر بارست
گرچه یادم نکنی هیچ فراموش نهٔ
کم‌مرا بی‌تو به یاد تو فراوان کارست
روزگارت همه خوش باد که بی دیدن یار
روزگار وسروکارم همه ناهموارست .

(لباب الالباب عوفی)

دولتشاه سمرقندی در تذکرةالشعراء آرد : دانشمندی‌ماهر وادیبی فاضل وشاعری کامل بوده‌است ودرعهددولت‌سلطان‌سنجرازترمذ بمروافتاد واصل‌اواز بخاراست فأمادرخراسان نشو ونما یافته ، معارض رشید وطواط است تاحدی‌که یکدیگر را اهاجی‌رکیکه‌گفته‌اند ایراد آن هجویات درین کتاب از حرمت دور نمود ، خاقانی معتقد ادیب صابرومنکر وطواط است و انوری صابر را در شاعری مسلم میدارد والحق صابربغایت خوشگوی بوده است و سخن او صاف وروان است و بطبایع نزدیکتر از اشعار اقران او بوده ، و مربی ادیب صابر سید اجل بزرگوار ابوجعفر علی بن حسین قدامهٔ موسوی‌است که اورا ازتعظیم و قدر او رئیس خراسان می‌نوشته‌اند و سلطان سنجر سید را برادر خود خوانده ومسکن وموطن سید نیشابور بوده و ضیاع وعقار و احشام او درخراسان بی‌نهایت بوده است وبغایت سیدی مکرم و مدبروصاحب ناموس‌بوده است واین‌سوگند نامه را صابر بمدح سید انشا نموده و این است بعضی ازآن قصیده ولله درقائله :

تنم بمهراسیراست ودل بعشق فدی
همی بگوش من‌آیدز لفظ عشق ندی
دلم فدی شد وچشمم ندید روی خلاص
خلاص نیست اسیران عشق را بفدی
من وتوئیم نگارا که‌عشق وخوبی را
زنام لیلی ومجنون برون بریم همی
ملامتست ازین عشق وعشق برمجنون
غرامتست ازین حسن وحسن برلیلی
ازآن قبل که عسل راحلاوت لب تست
خدای عزوجل درعسل نهادشفی.

و در تهنیت آنکه سلطان سید ابوجعفر را برادر خطاب نمود قصیدهٔ میگوید و این بیت ازآن قصیده است .لله درقائله :

اگرچه بهترین خلق عالم راپسرباشد
بزرگی‌راپدرشد تابرادرخواند سلطانش.

حکایت کنند که صابر نزد سلطان سنجر وارکان دولت او محترم بودی ، چون اتسز خوارزمشاه‌باسلطان درخوارزم عصیان‌ظاهر کرد سلطان ادیب صابر را مخفی بخوارزم فرستاد تادایم متفحص حالات ومنهی اخبار باشد. اتسزشخصی فدائی را فرستاد تاروز جمعه سلطان را زخم زند وهلاك کند،ادیب صابر صورت وهیئت آن شخص را بعینه بر کاغذی تصویر کرد و بمرو فرستاد ، آن شخص را یافتند و سیاست کردند و ادیب صابر در خوارزم بود اتسز خبر یافت که ادیب صابر چنین‌کاری کرده است ، ادیب را دست وپابسته درجیحون انداخت و غرق ساخت ، وکان ذلك فی شهورسنة ست و اربعین‌وخمسمائة . خوندمیردرحبیب‌السیرآرد: از شعراء زمان سلطان سنجر ادیب صابر ترمذی است و ادیب درسلك شعراء و فضلا انتظام داشت واشعارفصاحت شعاربرصفحات روزگار می‌نگاشت و مهارت او دراین فن بمرتبهٔ بود که حکیم انوری او را بر خود ترجیح کرده درآن قطعه‌که در باب تعداد فضائل‌خود بنظم آورده واین قطعه ازجملهٔ منظومات اوست :

دوات ای پسر آفت دولت است
بدو دولت تندرا رام کن
چو خواهی‌که دولت‌کنی ازدوات
الف رازپیوند تالام کن.

ودرآن ایام که اتسز پسر قطب‌الدین محمد نوشتکین در خوارزم بود با سلطان سنجر آغاز واظهار مخالفت نمود و سلطان ادیب رابرسم رسالت نزد اتسز فرستاد و سخنان مشفقانه پیغام‌داداتسز کلمات پسندیدهٔ‌سلطان را بسمع رضا اصغا نموده و ادیب را در خوارزم توقیف فرمود ودوسفاك بی باك رافریب داده بمرو ارسال داشت تا فرصت جسته سلطان را بقتل رسانند و ادیب صابر براین مکیدت اطلاع یافته صبر نتوانست کرد لاجرم عریضهٔ مشتمل برخیال آن‌محتال نزد سلطان با اقبال فرستاد وسلطان سنجر بعضی ازمنهیانرا بروجدان آن دوبد اختر نامزد گردانیده آن جماعت فدائیان را در خرابات یافتند وحسب‌الحکم هردو را بقتل رسانیدند وچون این خبرباتسز رسیدفرمود تا ادیب صابررادرجیحون انداختند.انتهی . سال‌غرق‌وی‌را ٥٤٦ نوشته‌اند . رجوع بلباب الالباب عوفی جلد اول صفحهٔ ۸۰ و ۸۳ و۸٦ ، و جلد دوم صفحهٔ ۱۱۷ ۱۲۵ و ۱۵۲ و تذکرة الشعراء دولتشاه

(۱) بمزد . (۲) امروز مرا ؟ (۳) لعل"، بار داد .

سمرقندی چاپ لیدن صفحهٔ ۱۷-۶۵-۹۲-۹۳
و ۱۱۸ وحبط (۱) صفحهٔ ۳۸۲ و ۴۲۱ و
المعجم فی معائیر اشعار العجم چاپ طهران
صفحهٔ ۱۸۹ ، ۲۸۶ و ۳۴۲ وجهانگشای
جوینی شود .

ادیب فراهانی . [اَ ب ِ ف َ] محمد صادق متخلص به امیری ملقب بادیب الممالك فرزند حاجی میرزاحسین نوهٔ میرزا معصوم محیط برادر میرزا ابوالقاسم قائم مقام وزیر مشهور محمدشاه است . وی در ۱۴ محرم ۱۲۷۷ متولد شده علوم ادبی زمانرا نزد اساتید فن فرا گرفت درشاعری بر اکثر سخنوران عصر خویش پیشی جست نخست پروانه تخلص داشت و چون ملقب بامیرالشعراء گردید تخلص خود را امیری نهاد شرح حال او در کتابهای پرفسور برون و در مقدمهٔ دیوانش که بسعی و اهتمام وحید دستگردی در ۱۳۱۲ انتشاریافت مشروحاً ضبط شده است این استاد در فنون سخنوری مقتدر و درروانی طبع، قوت حافظه، تسلط بر تواریخ عرب وعجم واحاطه برلغات ومضامین فارسی وعربی مسلم زمان خود بوده است دیوان بیست ودوهزار بیتی اومجموعه ایست تاریخی راجع باوضاع دورهٔ مشروطیت و احوال ادارات آن زمان ومطالب گوناگون درباب اشخاص وحوادث آن عهد که قرائت آن ازهرجهت خاصه از نظر شرح حال او که بقلم استادانهٔ خود او نگارش یافته است در خور توجه و شایستهٔ نگاهداری است منتخبی نیز از دیوان او بسعی آقای محمد خان بهادر فراهم آمده و بضمیمهٔ مجلهٔ ارمغان انتشار یافته است .



ادیب الممالك فراهانی

ادیب الممالك در ۱۳۱۶ هجری قمری روزنامهٔ ادب را در تبریز ودر ۱۳۲۰ درمشهد انتشار داد و ضمیمهٔ فارسی جریدهٔ ارشاد باد کوبه نیز بخامهٔ اونشر میشد بعلاوه سردبیری روزنامهٔ مجلس را در طهران بر عهده گرفته و خدماتی از اینراه بملك و ملت کرده است خدمات اداری اودر وزارت عدلیه بود ودر ۱۳۳۵ که مأموریت عدلیه یزد بدو محول شده بود مبتلا بسکتهٔ ناقص گشته و سال بعد رخ درنقاب خاك کشید مدفنش در حضرت عبدالعظیم است .

این قصیده را در روز ششم صفر ۱۳۰۸ که جشن میلاد شهریاری بود در عمارت باغ شمال قبل ازانعقاد سلام گوشزد ولیعهد کرد و بس پسند افتاد .

خجسته بادا برآفتاب کشورجود
صباح فرخ میلاد بهترین مولود
دراین همایون جشن و دراین مبارك عید
نشاط باید بر رغم دشمنان حسود
خجسته اکنون کز دهر یافتم مقصد
بویژه اینك کز چرخ یافتم مقصود
چکاوه خواند تکبیر و فاخته تسبیح
صنوبران بقیامند و نوگلان بقعود
سهی قدان بتشهد پریوشان بسلام
قنینه‌ها بر کوعند و جامها بسجود
چمن نمونهٔ جنات تحتها الانهار
در او فروخت گل سرخ نار ذات وقود
سرود زردشت اندر سرود بلبل مست
چنانکه مؤذن نعت پیمبر محمود
سمن بدست درآورده یارهٔ سیمین
ز ژاله کرده مرصع بلؤلؤ منضود
همی تو گوئی در پای و دست لعبتکان
ز زر و گوهر و لؤلؤ خلاخل است وعقود
زنای زرین گوئی و ز آتشین مجمر
هزار سازد عود و شکوفه سوزد عود
شقیق نعمان از داغ لاله چون ستیان(۱)
رود درآتش سوزان همی بکیش هنود
بساط بستان چون خیمهٔ بلند رواق
زمردینش سقف و زخیز رانش عمود
سحاب گریان اندر فراز طارم خاك
هوای مهر و مه اندر مقام نقض عهود؟
یکی چو ناقهٔ صالح برای بچه بدرد
یکی چو زادهٔ سالف میان قوم ثمود
بسان داود آن آبگیر سازد درع
ولی نوازد مزمار مرغ چون داود
دو زلف سنبل آویخته بسان زره
و یا چو گیسوی مشکین بگرد دامن خود
بجز کنار چمن هر کجا روی باشد
مقام تو چو مقام مسیح بین یهود
زابر ایلول اندر بریخت درو گهر
زتاك مفتول آویخت زمردین عنقود
بمولد شه گوئی ملك مظفر ریخت
بجیب اهل هنر کیسه های پر زنقود
بسال شصت و دوم از تولد شه راد
ولی عهد بهنجارو عادت معهود
یکی بساط ملوکانه برفراخور قدر
بفال نیك بیاراست درجهان وجود
تلذالاعین فیها و تشتهی الانفس
فرشتگان همه برپا هر یمنان مطرود
پی چراغان افروخت آتشی که فکند
شراره در دل تاریك مردم اخدود
زمین بلرزید از توپ های آتش بار
چواز وزیدن صرصر حصون امت هود
چنینه روزی فرخنده ذات اقدس شاه
زعالم غیب آمد عیان بملك شهود
بزرگ ناصردین شه که ظل دولت وی
همیشه باد ابر فرق مهر ومه ممدود
شهی که پوشد بربندگان زامن قبای
شهی که گیرد از دشمنان زخشم جلود
شده ز رایت وی کشور هنر مفتوح
شده زصارم وی رخنهٔ ستم مسدود
بروز بزمش تاج و بوقت رزم فرس
سنانش درصف هیجابنانش درگه جود
یکی چو سعد همام و یکی چوسعد بهام
یکی چو سعدالذابح یکی چوسعد سعود(۲)
نموده کشور اسلام را چو دارسلام
زبسط او شده دارالخلافه دارخلود
خجسته بادا عیدی چنین مبارك و نغز
بروز گار ولیعهد خسرو مسعود
ملك مظفر دین آسمان عدل و ظفر
سپهر حکمت و دانش جهان همت وجود
زنار خشمش کهسار جسته حالت ذوب
زآب تیغش دریا گرفته رنگ جمود
رخ بدیعش در دهر قبلهٔ طاعت
درسرایش برخلق کعبهٔ مقصود
بداد و بخشش شد جانشین نوشروان
بفضل و دانش شد یادگار بن مسعود
بکار ملك كند راست قامتی که بود
همیشه خم بمناجات و طاعات معبود
ایا بتابش ذات تو در فلك مشهور
ایا ببخشش دست تو در زمین مشهود
بفرخ فرخیت مرغ آفتاب بیوض
برای همچو مهت حامله شب است ولود
بپای توسن رهوار تو سمند خیال
همی بماند چون تشنه درمیان نفود(۲)
زهیبت جگر سنگ خاره نرم شود
چنانکه آهن شد نرم درکف داود
تو میتوانی غلطاند مهر را زفلك
چنانکه فرهاد ازکوه بیستون جلمود
چو در کف توکند کارخامه تیر دبیر
همی بتازد برمشتری زقوس صعود
چنانکه دانی بنواخت خلق گیتی را
نه فاریابی تاند چنین نوازد عود
شها کمینه غلام تو اندرین سامان
از آن زمان که بنیروی بخت کرده ورود

(۱) ج ، ستی ، زن هندوکه بمرگ شوی خود را سوزد . (۲) سعد همام ، سعدبهام ، سعد ذابح ، سعد سعود نام ستاره ها ومنازل فلکی . (حاشیهٔ وحید)
(۲) دشت بی‌آب حاشیهٔ وحید .

زفر مدح تو وهمت امیر اجل
رسیده جان نزارم بمنتهای قصود
خدایگان فرشته فرو هریمن کش
که بالئیم خصیم است وباکریم ودود
بفضل منت دارد که فاضلان جهان
شوند زی دروی ازدیار دور وفود
چگونه منت الحق عظیم وبی‌پایان
چگونه منت حقا بزرگ و نامحدود .
یکی منم که برآورده‌چون‌گهر ازسنگ
هم از مقام خمولم هم از سرای خمود
گذشت آنکه شنیدی که مردمان قدیم
فروختندی یوسف بدرهم معدود
سخن که یوسف مصر من است باز خرد
جهان وهرچه در او را برغم انف حسود
همیشه تا بفرازندگردن ونازند
بتان خلخ وکشمیر ازخدود وقدود
چنان عقود وخلاخل بدست وپای بتان
بدست وگردن خصمت سلاسل‌است وقیود
برآن قوافی بستم من‌این قصیده‌که گفت
ابوالفوارس مدح مغیث دین محمود (۱)
هزار وپانصد دینار دادش از زرسرخ
ابادویست شتر بارشان متاع ونقود .

در انتقاد از اوضاع عدلیه در سال ۱۳۲۹ هجری قمری گوید :

روزی زجور خصم ستمگر ظلامهٔ
بردم بنزد قاضی صلیحهٔ بلد
دیدم سرای تیره و تنگی بسان گور
تختی‌شکسته در بن‌آن هشته چون‌لحد
میزی پلید وصندلئی کهنه پای‌آن
بر صندلی نشسته سیاهی دراز قد
سوراخ رخ زآبله وچانه ازجذام
خسته سرش زنزله و چشمانش از رمد
ازسبلتش بریخته چون گرگ پیریشم
وز گردنش برآمده چون سنگپا غدد
تقویم پیش روی ونظر برخط بروج
همچون منجمی که کند اختران رصد
برروی میز دفترکی خط‌کشیده بود
چون لاشهٔ برآمده ستخوانش‌ازجسد
پهلوی آن دواتی ودرجنب‌آن دوات
پاکت سه‌چار دانه واستامپ یکعدد
سوی دگر زخانه حصیری وچند طفل
زالی خمیده قد زنفاثات فی‌العقد
طفلی بگاهواره کثیفی بزیر آن
بندی زگاهواره فروبسته بر وتد
دیگی وکمچهٔ وسبوئی ومتردی (۲)
آلوده در ازل شده ناشسته تاابد
قاضی بصندلی چو بپشم شتر قراد
درخدمتش‌پلیسکی استاده چون قرد
کردم سلام وگفت علیکم زروی کبر
زیرا که بود ممتلی از نخوت وحسد
دادم عریضه را وسپردم بهای تمر
گفتا بیا بمحکمه اندر صباح غد
هردم‌که شد رحل نمودم بحضرتش
گفتم‌که یا الهی هیئی لنار شد
یك روزگفت کزپی خصمت زمحکمه
احضار نامه رفته وهستیم درصدد
سبز و سفید و سرخ فرستاده ایم باز
دیگر نمانده مهرب و بلجا وملتحد (۳)
فردا اگر نیاید حکم غیابیت
خواهیم داد ونیست دگر جای منع و صد
روز دگر بمحکمه رفتم بقصد آن
کزخصم داد خواهم وازفضل‌حق‌مدد
قاضی بکبرگفت که خصم توحاضرست
دعوی بیارو وحجت وبرهان و مستند
گفتم ببین قباله این ملك را که من
هم مالکم بحجت وهم صاحبم بید
گفتا که چیست مدرك واصل این قباله‌را
بنمای بی‌لجاجت وتکرار ونقش وشد
گفتم‌که این علاقه بسادات هاشمی
نسلا بنسل ارث مضر باشد ومعد
این است مهر بوذر و سلمان وصعصعه
هم اصبغ نباته ، سلیمان بن صرد
گفتا بهل حدیث خرافات وحجتی
آور که مدعی نتواند بحیله رد
اینان که نام‌بردی ازایشان نبوده‌اند
هرگز بنزد مانه مصدق نه معتمد
قانونی است محکمه ، برهانی است قول
گفتار منطقی‌کن وبیرون مرو ز حد
گفتم بحکم‌شاه ولایت علی نگر
کوشد خلیفه برنبی و مر مراست جد
گفتا علی بحکم غیابی علی‌الاصول
محکوم شد بکشتن عمرو بن عبدود
گفتم زقول احمد مرسل بخوان حدیث
کز راویان رسیده باهلش یداً بید
گفتا چه اعتماد برآنکس‌که بسته حبل
برگردن ضعیفهٔ بیچاره ازمسد
گفتم بنص‌قرآن بنگرکه جبرئیل
آورد بهر احمدش از درگه احد
گفتا بپرسنل نبود نام جبرئیل
قرآن نخورده تمرو نخواهد شدن سند
این حرفهای‌کهنه پرستان فکن بدور
نوشداساس ، صحبت نوباید ای ولد
چون نه‌گوانه حجت مسموع باشدت
مانحن فیه را بعدو ساز مسترد
چون این سخن سرود یقین شد مراکاو
لامذهبی پلید وپلیدیست نابلد
گرگی است رفته درگله اندرلباس میش
برظالمان‌چوگربه ، بمظلوم چون‌اسد
نه معتنی بقاعدهٔ دین و رسم داد
نه معتقد بداور بخشندهٔ صمد .
از اخذو بندو رشوه وکلاشی وطمع
برسینه کسی‌ننهاده است دست رد
نه سوی حق‌گشوده زراه امید چشم
نه در نماز سوده بخاك ازنیاز خد
چشمش بسان ابر دمادم برعدو برق
آزش بسان بحر بیابی بجز رومد
قولش بدستگاه پلیس است متبع
حکمش به‌پیشگاه‌رئیس‌است‌مطرد
دیدم بهیچ چارمو تدبیر ومکروفن
نتوان طریق حیلهٔ او را نمود سد
کردم رها بخصم زرومال‌و خان‌و‌مان
پژمرده همچو گل‌شدم افسرده‌چون‌جمد
ازصلحیه‌گرفته شدم راست تا تمیز
دیدم تمام متفق‌القول ومتحد
حکمی‌که شد زصلحیه صادر برتمیز
قولی‌است لایخالف‌وامری‌است لایرد
المؤمنون اخوة براین قوم صادق است
کایمانشان بقلب‌چوبرآب جو زبد
باداز کردگار براین قاضیان دون
دشنام بی‌نهایت‌و نفرین لایعد
طاق‌و رواق عدلیه را برکند ستون
آنکو فراشت سقف سما را بلاعمد .

(لراقمها فی‌لیلةالاحد ۲۲ شهرذی الحجة الحرام ۱۳۲۰ وتحول‌الشمس فی‌هذه‌اللیلة الی برج‌الحمل بعدان مضت‌من‌غروب‌الشمس بافق خراسان ٤ ساعت ۵۳ دقیقه)

مهر دربیت‌الشرف شد مابزندان اندریم
ماطالع گشت‌ومابانحس کیوان‌اندریم
غرقهٔ دریای اشکیم ازغمش سرتاقدم
لیك‌از هجران‌او درنارسوزان اندریم
ای‌تن‌آسان مانده در ساحل باستخلاص‌ما
همتی بگمارکاندر موج‌طوفان اندریم
پرتوی ای‌مهر رحمت لطفی ای باد بهار
زآنکه ما دردست سرمای‌زمستان اندریم
ای زوصل دوستان‌آسوده در دارالسرور
یادکن‌ازما که دراین‌بیت‌الاحزان اندریم

(۱) ابوالفوارس سعد بن محمد بن سعدبن الصیفی التمیمی ملقب بشهاب‌الدین معروف بحیص و بیص شاعر و ابوالقاسم محمود بن محمد بن ملکشاه ابن الب ارسلان سلجوقی در روز جمعهٔ ۲۳ محرم سنه ۵۱۲ در بغداد بزمان مستظهر بالله عباسی خطبهٔ سلطنت‌بنام وی خواندند وفات وی درپنجشنبه ۱۵شوال سنهٔ ۵۲۵ بود و قصیدهٔ که بدان اشارت شده این است :
الق‌الحدائج ترعی الضمرالقود   طال‌السری وتشکت وخدك البید   یاساری‌اللیل لاجدب ولا فرق   فالنبت اغید والسلطان محمود
قبل‌تالفت الاضداد خیفته   فالموردالضنك فیه الشاة والسید.(حاشیهٔ وحید). (۲) مترد ،کاسهٔ که تریددرآن‌خورند.حاشیهٔ‌وحید (۳) پناهگاه .

روزگاری شد که با جمعی پریشان روزگار
بسته‌در زنجیر آن‌زلف پریشان‌اندریم
چون سکندر تشنهٔ آب حیاتیم ازلبش
زین‌سبب دیریست‌درظلمات‌هجران‌اندریم
گرچه مینالیم چون بلبل زهجرانش‌مدام
لیك از یاد رخش در باغ وبستان اندریم
نا مسلمانست چشمش ای مسلمانان فغان
کاین زمان دردست ترکی نامسلمان‌اندریم
دیو درخلوتگه ما ره‌ندارد کاشکار
با پری‌رویان غیبی درشبستان اندریم
سرکشی کردیم از فرمان عقل اما بطوع
شهریار عشق را گردن بفرمان اندریم
از امیری خواستم اسرار پیر عشق را
گفت ما با کودکان دریك دبستان اندریم.

این قطعه بدبیرالملك نوشت که‌بذکاءالملك وزیرعدلیه‌برساند بتاریخ ١٣ صفر ١٣٣٠ :

خدایگانا میرا زحال خود قدری
بحضرت توسرایم که جای کتمان نیست
همه پزشگان از من کناره میجویند
مگر که‌درد مرا ای‌حکیم درمان‌نیست
همه دلیران پیش قضا سپرفکنند
بغیرمن که چومن‌پهلوان میدان نیست
دلم چنان پریان خسته انداز غم‌خویش
که در جهانم هیچ اعتنا بدیوان نیست
برای نان نروم زیر بار منت خلق
که‌آب و نانم جز باخدای منان نیست
ولی زخجلت یاران خویش درستهم
که خانه‌بهرمن امروزکم‌ززندان‌نیست
روا نباشد ایخواجه سنگ خائیدن
بویژه بهر کسی‌کش بکام‌دندان‌نیست
قسم بجان توکز جان دلم بتنگ آمد
اگرچه این تن‌فرسوده زنده باجان نیست
من آن بهشت‌کمالم که سرو باغم را
طمع بباد بهاران و ابر نیسان نیست
هوی و شهوت وآز است زیر فرمانم
چراکه عقلم فرمان‌پذیر شیطان نیست
چهار طبع مخالف موافقند مرا
کدام گله که درزیر حکم چوپان‌نیست
وزیر عدلیه ازمن بغفلت است آری
سرشت انسان هرگز تهی زنسیان‌نیست
اگر بزلف بتانش نظر بدی دیدی
چوروز من‌سرزلف بتی پریشان‌نیست
تو دانی آنکه بغیر از تعاون وشفقت
یکی عبادت در معبد سلیمان نیست
جهانیان همه آلات کار یکدگرند
جزاین درآیهٔ توریة وصحف‌وفرقان‌نیست
اگر مسلمان بیند زنوع خویش یکی
زبون ودست نگیرد ورا مسلمان‌نیست
کرامت وشفقت گر نباشد انسان را
اگرچه زیبا دارد شمایل، انسان‌نیست
زمن بگوی مراورا که همتی فرمی
کنون، که کارجهان جاودانه یکسان‌نیست
من ازقضای فلك جاودان ادیبستم
ولی بجان تو سلطان همیشه سلطان نیست
همی نه تنها سلطان همیشه نیست بتخت
که آسیای فلك‌هم همارهٔ گردان نیست
بفضل و احسان دیوان شدند خادم جم
که هیچ بندگرانتر زفضل و احسان‌نیست
اگر تو وارث آن خاتم سلیمانی
چه شد که دیو دل منت زیرفرمان‌نیست
بزن لگامش ورامش کن ای حکیم بزرگ
که‌کشتنی‌است، تراگر سزای قربان نیست
مرا بمنت کیوان و تیر درمفکن
که کاك وطبعم کمترزتیروکیوان‌نیست
بروت کیوان ازباد من فسرده چنانك
که هیچ‌گونه ورا موی در زنخدان نیست
دلم بدام خود افکن چوگوی‌درچوگان
که امتحانی بهتر زگوی‌وچوگان‌نیست
مهل طرازم عنوان بدانکس از غم خود
که در دفاتر خلقش طراز وعنوان نیست
بدست خویش مرا وارهان زغم مگذار
بدیگری که بهر کس ارادت آسان‌نیست
ترا طریق تعاون نبایدم آموخت
که هیچ نکتهٔ پوشیده برتوپنهان نیست.

رجوع بدیوان ادیب‌الممالك چاپ تهران و ادبیات معاصر تألیف آقای یاسمی‌شود.

ادیب نطنزی. [اَ بِ نَ طَ] سمعانی در ذیل لغت نطنزی گوید : النطنزی هذه النسبة الی نطنز وهی بلدة بنواحی اصبهان. ظنی ان بینهما قریباً من عشرین فرسخا والمشهور بالأنتساب الیها ابوعبدالله الحسین ابن ابراهیم ابن احمد النطنزی الأدیب من‌اهل اصبهان صاحب‌التصانیف فی‌الأدب. مثل‌الخلاص وغیره وکان یلقب بذی‌اللسانین وکان حسن‌الشعر ، دقیق النظر فیه . سمع الحدیث‌من‌ابی‌بکرمحمدابن عبدالله ابن‌زبدة النصبی و ابی‌ذرمحمدابن ابراهیم الصالحانی وابی‌الفضل عبدالرحمن احمدالرازی‌وطبقتهم. روی لنا عنه سبطه ابوالفتح محمد ابن علی النطنزی بمرو و ابوالعباس احمد ابن محمد المؤذّن‌الأدیب باصبهان و جماعته . ذکره یحیی‌ابن ابی‌عمرابن مندة الحافظ فی‌کتاب التاریخ لاصبهان و قال : کان ادیباً فاضلا بارعا یلقّب بذی‌اللسانین‌وکان من‌اهل‌السنة والجماعة محباً لهم . انفق عمره علی التعلیم و مات فی المحرم سنة (٤٩٧) سکن سکة ارزویه (؟) بجویباره وسبطه ابوالفتح محمد ابن علی ابن ابراهیم النطنزی افضل من بخراسان والعراق فی اللغة و الادب والقیام بصنعة الشعر . قدم علینا مرو سنة (٢١) و قرأت‌علیه طرفاًصالحاً من‌الأدب و استفدت منه واغرفت من‌بحره، ثم لقیته بهمدان ، ثم قدم علینا بغداد ، غیر مرّة فی مدّة مقامی بها ومالقیته الاّوکتبت عنه واقتبست‌منه‌سمع باصبهان اباسعید المطرز و اباعلی الحدّاد وغانم ابن ابی نصر البرمی [البرجی؟] و ببغداد اباالقاسم ابن بیان الرزاز واباعلی ابن نبهات [نبهان ؟] الکاتب‌وطبقتهم‌سمعت منه اجزاء بمرو من‌الحدیث وکانت ولادته (٤٨) باصبهان . انشدنی ابوالفتح‌النطنزی لنفسه وکتب لی بخطه :

ان ترانی غریب بعد ریاش
بجمال‌السیوف حین نشام
واختصارالحضور فی‌البیض(؟)
و کذا صحة الجفون السقام .

ومنها [ای‌من‌النطنز] ابوعبدالله الحسین‌ابن ابراهیم یلقب ذاللسانین لحسن نظمه ونثره بالعربیة والعجمیة سمع اصحاب ابی‌الشیخ الحافظ وعنه حفیده ابوالفتح محمدابن علی ابن‌الحسین‌النطنزیان‌الأدیبان.مات‌ابوالفتح سنة (٤٩٧) وله ترجمة واسعة فی ذیل البنداری علی‌تاریخ الخطیب. تاج‌العروس. اوراست کتاب دستوراللغة در لغت عربی مترجم بفارسی و کتاب‌الخلاص فی‌اللغة .

ادیب نیشابوری. [اَ بِ نَ] شیخ عبدالجواد ابن ملاعباس نیشابوری . متولد بسال ١٢٨١ قمری . یك چشم وی بچهار سالگی از آبله کور شد و از چشم دیگر بقول خود او جز ربعی نماند . پدرش که‌از دهقانان متوسط الحال نیشابور بود بسبب کوری فرزند را از تحصیل بازمیداشت ولی چون قوت حافظه و شوق او بدانش معلوم گردید او را بمکتب سپرد ادیب تا ١٦ سالگی در نیشابور بخواندن مقدمات مشغول بود آنگاه بمشهد رهسپار شد در ١٢٩٧ در مدرسهٔ خیرات خانی و بعد در مدرسهٔ فاضل‌خان ومدرسهٔ نواب منزل‌اختیار کرد فنون ادبی را چنانکه درسابق معمول بود فراگرفت وباوجود ضعف چشم بیشتر اوقات را در مطالعه کتب ادبی عرب چون مقامات حریری وبدیع‌الزمان ومعلقات سبع و کتب تاریخ صرف میکرد حافظهٔاوبحدی بود که در هر موضوع ادبی هزاران شعر و مثل از عربی و فارسی میخواند علاوه بر فنون ادبی در معقول نیز صاحب نظر بود و فنون ریاضی را مانند نجوم و هندسه و وهیئت وجبر ومقابله میدانست ازطب و فقه واصول ورجال‌بهره داشت . ازآثاراوچیزی بطبع نرسیده‌است رسالهٔ درجمع بین‌عروض فارسی وعربی ورسالهٔ درشرح معلقات سبع وچند جزوه درتلخیص‌شرح خطیب تبریزی برحماسه ابی‌تمام نوشته است ادیب دارای اخلاق‌فاضله وشرافت ذاتی وقناعت و مناعت

طبع بود وتا پایان عمر مجرد زیست و جز بجمع نوادر و ذخایر ادبی بفراهم آوردن مالی همت نگماشت عشق ومیل بسیار بتعلیم داشت غالباً محضر او ازجوانان دانش طلب پربود اکثر جوانان فاضل خراسان بواسطه یابیواسطه درادب شاگرداین ادیب بوده‌اند مدت عمرش ۶۳ وفاتش در ۱۲ ذیقعده ۱۳۴۴ اتفاق افتاده است در آغاز بروش قاآنی سخن میگفت ولی بعد شیوهٔ خراسانی را اختیارکرد و در شعر فارسی و عربی از ازاستادان مسلم زمان است دیوانش قریب ۶۰۰۰ بیت جمع شده ولی بطبع نرسیده است(۱).



ادیب نیشابوری

غزل

کاشکی دلبرمن با دل من داد کند
کاهگاهی بنگاهی دل من شاد کند
« آنسیه زلف برآنعارض گوئی که همی
بر زاغ کسی آتش را باد کند » (۲)
بادهٔ تلخ دهد بوسهٔ شیرین ندهد
داوری کو که میان من و اوداد کند

***

تاچند خو بخلوت و خاموشی
چندی بباغ چم بقدح نوشی
ساقی کجاست کز می پیراری
ازمن برد خمار پرندوشی
آهوی مشك موئی وبا آهو
همواره بیمت بخطا کوشی
مشك اندرون نافه بود و اینك
مشك تو دوشی است وبنا گوشی

***

پریرخی که جزاو آفریدگار پری
نیافرید پری را به پیکر بشری
چوآفتابم گاه یگاه تافت بکاخ
به پیکر بشری بانهاد وخوی پری
فکنده برمه روشن کمند غالیه سای
نهفته دردل جوشن پرند شوشتری
شکن بمویش ازپنجه طرازش طبع
نشان برویش ازچشم مردم گذری.

ازادبیات معاصر تألیف آقای رشید یاسمی. (صفحه ۱۴ ـ ۱۵)

ادیبی . [اَ] شاعر وقاضی ترك. متوفی بسال ۱۰۲۸ . اوراست : دیوانی بترکی .

ادیپ. [اُ] (۳) یاادیپوس پسرلائیوس پادشاه شهرطبس. چون غیب گویان خبرداده بودند که ادیپوس عاقبت شوی مادرخواهد شد و پدر را خواهد کشت او را ازطبس طرد کرده‌روی کوهی گذاشتند وچوپانی او را تربیت کرد . و چون از گفتهٔ غیب گویان آگاه شد پیوسته ازملاقات پدر ومادرگریزان بود . اتفاق را روزی درتنگهٔ فوسیس با پدر دچار آمد و ندانسته او را بکشت پس‌ازآن بدروازهٔ شهر طبس‌رسید وآنجاباابوالهول(اسفنکس) مصادف گردید ابوالهول ازکسانی که عزم‌ورود بشهرداشتند معمائی می‌پرسید وهر کس را که از جواب عاجز می‌ماند میخورد . از ادیپوس پرسید کدام جانور است که بامدادان با چهارپا و درمیانه روز با دوپا وشامگاهان باسه پا راه رود . ادیپوس گفت : انسان است که در کودکی با چهارپا و درجوانی با دو پا ودر پیری با سه پا یعنی با دو پای و عصائی حرکت میکند ، پس اسفنکس را بکشت و بشهر طبس درآمد وچون بر اسفنکس غالب شده بود بسلطنت رسید و بازندانسته بامادر مزاوجت کرد واز او چهارپسر آورد. خدایان طبس ازجنایات او درخشم شدند و آن شهررا بطاعون مبتلی ساختند وسرانجام ادیپوس ازقتل پدر و مزاوجت مادر آگاه شدوچشمان خویش را بیرون کرد و روبیابان نهاد (لغت نامهٔ ترجمهٔ تمدن قدیم)



ادیپ‌واسفنکس ؛ نقش ظرفی به (واتیکان)



ادیپ واسفنکس ، عمل گوستاومرو

ادیپور . [اَ] شهریست بهندوستان پایتخت ولایتی بهمین نام ازاقلیم اجمیرقدیم موقع آن بمسافت ۳۸۰ هزار گزی جنوب غربی اجمیر است . (ضمیمهٔ معجم‌البلدان)

ادیث . [اِ] (۴) زوجهٔ لوط که طبق توریة بهنگام فرار بقصبهٔ بالسع ، چون بعقب خود نگریست و آن برخلاف امر الهی بودبه‌تمثالی‌ازنمك‌مسخ گردید . رجوع بقاموس‌الاعلام در کلمه لوط ، شود .

ادیث . [اِ] (سنت) (۴) ، شاهزاده‌خانم انگلیسی دختر ادگار پادشاه انگلستان (ازغیرزن مشروع خود) دوبارپس‌ازمرگ پدروبرادرتاج وتخت‌انگلستان‌بدوخواستند داد ووی نپذیرفت وچون راهبهٔ در صومعه معتکف گشت وانگلیسان اورا مقام قدیس دهند(۹۶۱-۹۸۴) ذکران وی در۱۶ سپتامبراست .

ادیثان . [اَ یَ] وادئی است .

ادیثون . [اَ یَ] موضعی است.

ادید . [اَ](ع) نالیدن . (زوزنی) . ناله‌و فریاد . || سختی زمانه .|| ازاتباع شدید ، سخت . گویند : شدیدٌادید .

ادیر . [اَ دَ] ناحیهٔ درکنتوکی [کِ] اتازونی که نهرگرین ازآن گذرد . مساحت آن چهل وپنج‌میل‌مربع وسکنهٔ آن متجاوز از ۱۱۰۶۵ تن باشند وقریب ۱۳۶۸ تن آن سیاهانند . و اراضی کوهستانی بسیار ودرختان فراوان دارد وحاصلخیزاست و در آن کارخانه های بسیار است وغلهٔ آن گندم وذرت و تُتُن‌است . (ضمیمهٔ معجم‌البلدان) . ||ناحیهٔ به شمال‌شمال‌ شرقی میسوری که نهر شاریتون از آن گذرد ، مساحت آن ۵۷۰ میل‌مربع وسکنهٔ آن‌قریب۱۱۴۴۸ تن که ۱۴۲ تن آن سیاهان باشند و این سرزمین دارای آب فراوان وگیاهان و بقول‌بسیاراست (ضمیمهٔ‌معجم‌البلدان).||ونیز

(۱) رجوع شود بخطابهٔ آقای محمد علی بامداد ومقالهٔ آقای اشراق خاوری در مجلهٔ ارمغان سال هفتم .آقای اشراق بسال تولد ادیب را در۱۲۸۴ ضبط کرده است (۲) این بیت از محمد صالح مروزی است که ازفصحای متقدم بوده است (لباب‌الالباب)

(۳) Oedipe . (۴) Edith .

ناحیه ایست در جنوب غربی ایوا ، مساحت آن ۵۷۶ میل مربع و عدد سکنهٔ ۳۹۸۲ ونهرمدل‌از آن گذرد. (ضمیمهٔمعجم البلدان).

ادیرماخید . [اَ] بقول هردوت(کتاب ۴ ، بند ۱۶۸ - ۱۹۹) از تمامی اهالی لوبیه بمصر نزدیکتر ادیرماخیدها هستند لباس‌اینان مانند لباس‌دیگر اهالی لوبیه‌است ، ولی اکثر مؤسساتشان مصری است . این قسمت لوبیه از مصر تا بندر پلینس [نُ] کشیده میشود . ایران‌باستان صفحهٔ ۵۷۲

ادیرنداك . [اَ رُ](۱) سلسله هـای جبالی است درولایت نیویورك که ازطرف ولایت شمال شرقی بـوسط آن در خطی مائل بجنوب جنوب غربی گـذرد و ارتفاع قله‌های آن از دیگر قله های جبال شمالی بیشتر است جزکوه واشنگتن ومرتفعترین قلهٔ آن کوه مرسی است که ارتفاع آن از سطح دریا۵۷۳۳ قدم است وازاین کوهها نهر اساراناك و اوزابل جاری شود و در دو خط متقابل بجهت شمال شرقی جریـان یابد و در دریاچهٔ شمپلن ، ریزد . رجوع به ضمیمهٔ معجم‌البلدان شود .

ادی‌ژه . [اِ د ژِ] نام قلعهٔ بآتیك . (اطیقی) ایران باستان صفحهٔ ۲۶۰۵ .

ادیس . [اَ] شهرکیست در افـریقا در بلاد قرطاجنه قرب نهر بقراداس کهبدانجا رو گولوس براهَل‌قرطاجنه بسال ۲۵۶ قبل از میلاد غلبه کرد . (ضمیمهٔمعجم البلدان) .

ادیسا . [اُ] رجوع به ادیسه(۲) شود .

ادیست . [اُ] (فرقهٔ ...) (۳) یافرقهٔ عیسی ومریم (۴) ، که توسط ژان اُد [اُ] بسال ۱۶۴۳ در کان دایـر شد و بسـال ۱۷۹۲ منحل گردید و در ۱۸۲۶ مجدداً تشکیل شد .

ادیست . [اِ تُ] (۵) رودیست در کارلین [رُ] از ممالك متحدهٔ جنـوبی که از دورود بهمین نـام یعنی ادیست جنوبـی وادیست شمالی تشکیل شود وسپس بازبدو شعبه منشعب‌گردد و بالنتیجه جزیرهٔ ادیست پدید آید و در آخر در بحر محیط اطلس ریزد . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

ادیستن . [اِ د تُ] (۶) صخره‌های ساحل‌کرنوآی [کُ] بانگـلستان. منارهٔ بلند در آنجا برقرار است که‌بسال ۱۸۸۲ باتمام رسیده است . رجوع بضمیمهٔ معجم - البلدان شود .

ادیسن . [اِ سُ] (تماس الـوا) (۷) عالم‌طبیعی آمریکائی ، متولد بمیلان (اهی [اُ یُ]) ، وی مخترع آلات متعـدد الکتریکـی است و نخستین کسیست که فنوگراف [فُ نُ] را که قبلا ، ش . کر [رُ] ، کشف کرده بود ، بساخت .وهمچنین وی سازندهٔ آ کـومولاتر [تُ] است . تولد وی بسال ۱۸۴۷ ووفات ۱۹۳۱



ادیسن

ادیسن . [اَ د سُ] (ژزف)(۸)نویسندهٔ انگلیسی ، متولد بقرب امسبری [آ مِ بَ] (ویلت شیر [شَ]) . مقالات جالب اودر بابیار [ی ی] ، توتر [تُ] ، سپکتاتـر [پِ تُ] منتشر گـردید وترازدی کاتن [تُ] وی شهرتی بسزا یافت . تـولد او بسال ۱۶۷۲ ، وفات ۱۷۱۹ .



ژزف ادیسن

ادیسن . [اَ د د سُ] (تماس) (۹) طبیب انگلیسی ، متولد در لنگ بتن (لُ بِ تُ] (۱۷۹۳ - ۱۸۶۰) ، وی کاشف بعضی امراض کلیه است .

ادیسن . [اَ د سُ]ناحیهٔ غربیهٔ فرمونت و حد غربی آن دریاچهٔ چمپلن است و نهر اوتر آنرا مشروب‌کند . مساحت وی ۷۵۰ میل مربع وعدد سکنهٔ ۲۳۴۸۴ و اراضی آن حاصلخیز و دارای ذرت و سیب زمینی و شکر و روغن و پنیر است و کارخانه‌ها ومقاطع‌سنگ‌رخام‌سفید که دارای‌رگه‌هاست دارد و راه‌آهن از آن گذرد . (ضمیمهٔ معجم‌البلدان) .

ادیسه .[اُ س سِ](۱۰) مجموعهٔ اشعاری دلکش است که آنرا مانند منظومهٔ ایلیاد باومیروس (هُمر [هُ مِ]) شاعـر اوصافی یونان باستان نسبت کنند . این مجموعه از ۲۴منظومه ترکیب‌شده واز بازگشت‌اولیس بوطن پس از فتح ترزا [تِ رُ] حکایت کند . ازاین‌مجموعه اخلاق وآداب‌یونانیان قدیم را نیکو میتوان دریافت . (لغت نامهٔ تمدن قدیم ذیل : ادیسا) ورجوع بایـران باستان صفحهٔ ۱۹ ، ۶۶۱ و۲۰۷۱ شود .

ادیش . [اَ] آدیش ، آتش . رجـوع به‌آدیش شود .

ادی‌شیر . [اَ د] الکلدانی‌الاثوری . رئیس اساقفهٔ کاتولیکان کلدانی. وی‌دراثنای جنگ عالمگیر بسال ۱۹۱۵ بدست ترکان کشته شد . اوراست :

۱ - الالفاظ‌الفارسیة‌المعربیة . وآن دربیروت بمطبعة الکاثولیکیه بسال۱۹۰۸ چاپ شده است .

۲ - تاریخ کلدة و آثور در دوجزء .

۳ - مدرسة نصیبین‌الشهیرة . نبذهٔ تـاریخیه است در باب اصل مدرسهٔ مزبوره و قوانین آن و علمائی‌که درآنجا شهرت یافته‌اند و آن نیز در مطبعة الکاثولیکیهٔ بیروت بسال ۱۹۰۵ بطبع رسیده است . (معجم - المطبوعات) .

ادی . [ ] طرسوسی . از اطباء دورهٔ فترت‌بین ابقراط و جالینوس است . رجوع بعیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعه جلد اول صفحهٔ ۳۶ شود .

ادیل . [اِ] (۱۱)قضات رومی که مأمور تفتیش‌ابنیه‌ومراقبت‌بازیهای‌عمومی ومدیریت اعیاد وارزاق وبطور کلی شرطه و احتساب روم بودند .

ادیل . [اِ] (رود) . رود ولگا. ایران باستان صفحهٔ ۱۴۹

ادیلیس کورولیس.[اُ] (۱۱)دستهٔ از حکام طبقهٔ پلیس در روم که بسال ۳۶۶ پیش ازمیلاد تأسیس شد . (لغت نامهٔ تمدن قدیم) .

ادیم . [اَ] چرم . || مطلق پوست دباغت داده . (غیاث اللغات) . چرم مهیا و ساخته :

کفشگرهم آنچه افزاید زنان
میخرد چرم و ادیم و سختیـان .
مولوی .

تاخبر شد سوی سیمرغ که بازان ترا
ازادیم است بپای اندر بربسته دوال .
فرخی .

تا نکردند در بن چـه سخت
پاك نامد زآب هیچ ادیم .
ابوحنیفهٔ اسکافی .

(۱) Adirondacks . (۲) Odyssée . (۳) Congrégation des Eudistes (۴) Jésus - et - Marie .
(۵) Edisfo . (۶) Eddystone . (۷) Edison (Thomas Alva .) (۸) Addison (Joseph)
(۹) » » (Thomas) (۱۰) Odyssée. (۱۱) Ediles . (۱۲) Les Oediles curules .

اسبی بلند برنشستی تابنا گوش و زیربند و یارُدم وساخت آهن سیمکوفت سخت پاکیزه و جناغی ادیم سپید . ابوالفضل بیهقی . چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۳٦٤ .

چونیست رخصت درشرع خام کردن خوك
ادیم کردن و بفروختن بزر و بسیم .
بهجو باز کنم کاسموی روی سهیل
دهم بکفشگری رایگان بحکم حکیم .
سوزنی .

بقوت تو من از جملهٔ بنی آدم
تراش کردم چیزی چوکفشگر زادیم .
سوزنی .

بیاورد پس مشکهای ادیم
بگسترد بروی همه زر وسیم .
فردوسی .

و عهدی دارند [تخمهٔ سلیمان] از پیغامبر هم بخط امیرالمؤمنین علی علیهما السلام بر ادیم سفید نوشته . (مجمل التواریخ والقصص)

امید هست که از یال او ادیم برند
هزار کفشگر اندر میان رستهٔ تیم .
سوزنی .

و در اندرون وی مسجد دیگر بنا کردند یك خشت از زر سرخ و یك خشت ازسیم ، دیوار ویرا غلافی کردند از ادیم سرخ (قصص الانبیاء صفحهٔ ۱۷٥) || پوستی که آنرا بودارگویند . (غیاث اللغات) . پوست خوشبوی که ازیمن خیزد یعنی بلغار. پوست خوشبوی سرخ رنگ که بتابش سهیل رنگ گیرد وآنرا بلغار گویند وآن پوستی باشد خوشبوی وموج دار ورنگین ، گویند که ازتابش ستارهٔ سهیل آن رنگ بهم میرساند (برهان قاطع)واین دونوع است : ادیم یمنی وادیم طائفی (مؤید الفضلاء) و گویند در طائف و کدرا و یمن از اثر سهیل ادیم نیکو آید :

سهیل یمن تاب را با ادیم
همان شد که بوی مرا بانسیم .
نظامی .

تاز کشمیر صنم خیزد و از تبت مشك
همچوکز مصر قصب خیزد و ازطائف ادیم.
فرخی .

زملك من اقطاع من میدهد
ادیم سهیل از یمن میدهد .
نظامی .

بغیر طائف و کد را ادیم گشتی پوست
چو آن سهیل شدی عکس افکن اقلیم .
سوزنی .

ادیم طایفی در زیر پا کن
شراك از رشتهٔ جانهای ما کن .
جامی .

و از طایف ادیم خیزد . (حدودالعالم). وازسعده ادیم خیزد بسیار. (حدودالعالم) .

و ازین ناحیت [عرب] خرما خیزد از هر گونه و ادیم وریگ مکی وسنگ فسان (حدود العالم) .

برهمه عالم همی تابد سهیل
جائی انبان میکند جائی ادیم .
گلستان .

|| مجازاً سُرخ :

نهاده دام قوافی زبهر صید صلت
سزای آنکه قفاشان شود بکاج ادیم .
سوزنی .

||پوست گوسپند . (مؤیدالفضلاء) ||چرم روسیه(۱) .
|| روی (غیاث اللغات) : بسیط. ادیم الارض، روی زمین :

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
براین خوان یغما چه دشمن چه دوست .
سعدی .

|| دیم . وجه . رو . خد . || روی پوست . بشره . || ظاهر : ادیم السماء : ظاهر آن . || روشنی : ادیم النهار ، روشنائی روز یا تمام آن .|| اول هرچیز : ادیم الضحی : اول چاشت . (غیاث اللغات) .|| طعام با نانخورش . (غیاث اللغات) طعام گسترده خصوصاً . || انبان . || اسم جمع ، اَدَم . (منتهی الارب) .

ج ، اُدُم و آدمة وآدام (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) || ادیم مالوء : پوستی که بدرخت آلاء دباغت یافته باشد .

ادیم احمر . دِهان . چرم سرخ .

ادیم . [اَ] بطنی از خولان (سمعانی)

ادیم . [اَ] نامی از نامهای اسب از آنجمله نام اسب ابرش کلبی .

ادیم . [اَ] موضعی است دربلاد هُذیل ابوجُندب گوید :

و أحیاءُ لدی سعد بن بکر
بأملاح فظاهرة الادیم .
(معجم البلدان) .

ادیم . [اُ دَ] زمینی است مجاور تثلیث بدانسوی السراة بین تهامة ویمن ، که درقدیم ازدیارجهینه وجَرم بود .|| موضعی نزدیك وادی القری از دیار عُذرة که درآنجا بابنی مرة جنگی واقع شده است . (معجم البلدان) .

ادیم . [کَغلیم] [اُ دَ ی ی] زمینی مابین سراة و تهامه و یمن و موضعی است نزدیك وادی القری .

ادیمبورگ [اِ] (۲) از شهرهای اسکاتلند ، در کنار لیث [لَ] ، دارای ٤۳۹۰۰۰ سکنه . صنایع آن شیشه گری، ریخته گری ، دباغی ، آبجوسازیست.دارای قصری عالی و ابنیهٔ زیبا . فعالیت معنوی آن موجب شده که بدان نام (آطن جدید) داده‌اند . این شهر مولد هوم ووالترسّات است . || کنت نشین ادیمبورگ یا میدلثین [لُ یَ] دارای ۵۳۰۰۰۰ سکنه‌است .

ادیم . [اُ دَ] الثعلبی . صحابی است .

ادیم گر . [اَ گَ] چرم گر . ادیمی:

بیال و گردن او برشدند وبازبرید
بسی ادیم گر اندرمیان کوی تمیم .
سوزنی .

ادیمه . [اُ دَ مَ] تصغیر گونهٔ از اُدمه، بقول ابی القاسم محمود بن عمر : نام کوهی است و بقولی دیگر کوهی است بین قلهی وتقتد درحجاز . (معجم البلدان) || موضعی است . رجوع بعقدالفرید مصحح محمدسعید العریان جزء ششم صفحهٔ ۹٦ شود .

ادیمی . [اَ ی ی] چرم گر . ادیم گر.

ادیمی . [اَ ی ی] منسوبست بادیم که بطنی است ازخولان . (سمعانی) .

ادیمی . [اَ ی ی] رجوع به مبارك محمد شود . (معجم المطبوعات)

ادین . [اَ یُ] ج ، دَین . وامها .

ادینده .[اَ یَ دَ] آدینده . قوس قزح. رجوع به آدینده شود .

ادینو . [اَ] قصبهٔ درپروس ازولایت رن سفلی واقع درمسافت ٤٥ هزارگزی کوبلنتر. دارای ۱۲۳۰ تن سکنه.(ضمیمهٔ معجم البلدان)

ادینه . [نَ] رجوع به بابااحمدی(طایفهٔ) شود .

ادینه وند . [نَ وَ] رجوع به بسحاق (طایفهٔ) شود .

ادیون . [اَ] ادیان . (جهانگیری) بمعنی ادیان است که چاروای درنده باشد . (برهان قاطع) . چارپای درندهٔ فربه وبعضی بکسر الف گفته‌اند .

ادیه . [اَ دَ ه](ع) یَدَیه: قطع الله اَدیه، خدا ببرد هردو دست اورا .

ادیه . [اُ ی یَ] نامی از نامهای عرب ازجمله نام پدر عروهٔ شاعر .

ادیة. [اَ ی یَ] تأنیث آدی : غنم ادیّة، ای قلیلة .

اذ . [اَ ذ ذ] (ع) بریدن با شمشیر و جزآن .

اذ .[اِ](ع)چون . برای آنکه .||آنگاه . وآن برای زمان ماضی است وگاهی برای مفاجاة آید بشرط که در جواب بینا یا بینما واقع شود وقدتکون زائدة نحواذ و اعدنا موسی ای واعدنا (منتهی الارب).

(۱) Cuir de Russie. (۲) Edimbourg ,

اذا . [اِ] (ع) چون . وقتی . (غیاث اللغات) .|| پس (غیاث اللغات) و تکون للمفاجاة ولغیرها (منتهی الارب) . ناگاه (غیاث‌اللغات) ||وقد تکون‌زائدة نحو: حتی اذا اتوا علـی و ادی‌النمل ، ای حتی اتوا (منتهی‌الارب) .

اذا . [اِ ذَ ن](ع) فاذاً . آ نگاه :ام‌لهم نصیب من‌الملك فاذاً لایوتون الناس نقیراً. (آیه)نه که مرایشان راست بهره‌ازپادشاهی دنیا که آنگاه ندادند مردم را مقدار پشت خرما . (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۷۷٤)

اذآب . [اِ آ] (ع) ترسیدن . (منتهی الارب).|| گیسوساختن کسی‌را : اذآب غلام گیسو ساختن پسر را .

اذابة. [اِ بَ](ع) گداختن .(متعدی) . گدازانیدن . (زوزنی) . (منتهی الارب) . آب کردن.||غارت کردن . (منتهی‌الارب). || اذابهٔ امرخویش ، نیکو کردن کارخودرا (منتهی‌الارب) .

اذات . [اَ] (ع) رنجش . رنجه . رنجه شدن . (مؤیـدالفضلاء) ||رنجه کـردن . (مؤیدالفضلاء) .

اذاخة . [اِ خَ] (ع) گردچیزی گشتن. اذاخهٔ مکانی ، گردآن جای گردیدن .

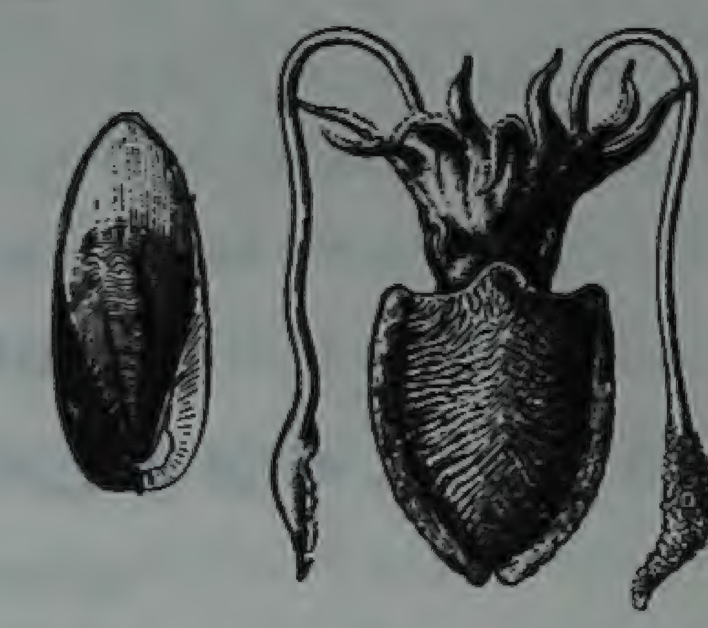
اذاخر.[اَ خ ِ] ج ِ اِذخر.||جمع الجمع گونهٔ ،یقال ذُخرواَ ذُخراَ ذاخِر نحوار هط واراهط . (معجم‌البلدان) .

اذاخر . [اَ ـِخ] موضعی است‌نزدیك مکه (منتهی‌الارب) . ابن اسحاق گویدچون پیامبرص در عام الفتح بمکه رسید از اذاخر داخل شد و باعلای مکه فرود آمد وآنجا قبهٔ خویش برپا کرد . (معجم البلدان) و رجوع بأمتاع الاسماع مقریزی جزء اول صفحهٔ ۳۷۷ و۳۸۰ شود .

اذادة. [اِ دَ] (ع) اعانت‌کردن کسی‌را در راندن شتر . (منتهی الارب) . یاری دادن برراندن چهارپای . (تـاج المصادر بیهقی). یاری‌کردن کسی‌رادرراندن چاروا.

اذآر . [ا آ] (ع) اذآر کسی ، بخشم آوردن اوراء . اغضاب . درخشم آوردن . (منتهی‌الارب) .|| ترسانیدن اورا. حریص کردن ویرا . ایلاع . ||دلیرکردن اورابر. دلیرگردانیدن(منتهی‌الارب)||بر آغالانیدن ویرابر. مضطر کردن کسی‌رابسوی کسی(۱)

اذارافیون . باعتقاد جالینوس‌نوع چهارم زبدالبحر است پرسوراخ وبسیار سبك واز فرنگ آرند شبیه بزهرهٔ اسبوس، درافعال از زبدالبحر اقوی وازسموم قویه وقدر دو دانگ او کشنده و طلای او با آب جهت عرق النساء و ورم پستان و جرب و کلف و بثور و اکتحال او جهت رفع ناخنه و بیاض قوی‌چشم وآب‌بسیارموثراست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی‌از کف دریاست درزبدالبحر گفته شود انواع‌آن وصفت‌آن .(اختیارات بدیعـی) . ودر تحفهٔ حکیم مؤمن ذیـل : زبدالبحر ، اذاراقیون آمده است و رجوع به‌آذارافیون شود . (۲)



اذارافیون و استخوان اذارافیون .

اذاراقی . [اَ] (۳) کلمهٔ سریانی است و بفارسی کچوله گویند ودرتنکا بن‌ومازندران کلاج دارو نامند . بیخیست مدور و پهن و بسیارتلخ ، وخشك او بغایت صلب ، بعد از آنکه درآب خیسانیده پوست او را گرفته باشند بسوهان ریزه باید کرد ، برگش از برگ بنفشه سبزتر و سطبرتر وگلش مثل بنفشه و درغـایت سرخی و ساقش از ساق بنفشه سطبرتر و سرخ و درآخرسیم گرم و خشك و سمّ حیوانات دُم دار وبالخاصیة مبدل مزاج بسیار سرد است بمزاج طبیعی بدون احتراق خلط وجهت فالج و دردکمر و امراض باردهٔ عصبانی مجرب است و ضماد او جهت کلف و جرب و قوبا وعرق‌النساء و مفـاصل و امراض بـارده مفید و مشوش ذهن ومصلحش شکر و ادویهٔ خوشبو وقدر شربتش از یکدانگ تـادو دانگ و یك مثقـال او کشنده است و در کتب هند از خواص اوبسیار ذکرکرده اند وچون بصحت نپیوسته بود ذکـر ننموده و حقیر معجونی از اوترکیب نموده در دستور ثانی‌مذکور است و در رفع فـالج و استرخا و دردهای بـارد مجرب و بیعدیل است . (تحفهٔ حکیم مومن) بعضی گویند این لغت یونانیست و بعضی دیگر گویند رومیست و آن دوائی باشدکه بفارسی کچله(٤) گویند و از جملهٔ سموم است خصوص گـرگ و سك را در حال میکشد ودرعربی خانق الکلب وقاتل الکلب گویند . (برهان قاطع) .

و شیخ داود ضریر انطاکی گوید : تلخص عندی أنـه مجهول لان الشیخ یقول ان شجره کالکبرله ثمرفی‌غلاف وقال‌بعضهم أغفله فی‌المقالات و قـال قوم ذکره فیهـا کزبدالبحر(۵)وقیل‌شیٔ ازرق یلصق‌بالقصب باردیـابس فی‌الثالثة و قیل حـارسمّی یحلل طلاء ویسکن الأوجاع المزمنة . (تذکرهٔ انطاکی جزء اول ص ٤۱) (٦) . ورجوع به جوز القی شود .

اذاره . [اِ رَ] (ع) ترسانیدن .

اذاسا . [اَ] (۷) نام شهرالرها که در الجزیره است . یحیی بـن جریر طبیب تکریتی نصرانی گوید که در سال ششم از مرگ اسکـندر سلوقوس پادشاه (بسال شانزدهم از حکومت خویش) شهرهـای ذیل بکـرد : لاذقیة و سلوقیة و أفـامیة و باروا یاحلب وأذاسا یاالرّها وبناء انطاکیه را تمام کرد .

اذاعت و اذاعة . [اِ عَ] (ع)آشکار کردن .آشکارا کردن (غیاث‌اللغات)فاش کردن (چنانکه خبر را) . پراکنده‌کردن (چنانکه خبررا) اظهار. اشاعه (خبررا) انتشار . اذاعـهٔ سرّ خود ، یـا بسرّ خود ، فاش کردن راز خویش و آشکار و ظاهر کردن‌آن ، یا ندا در دادن بدان درمردم . || پراکنده نمودن . || پراکـنده شدن . (چنانکه خبر) || آشامیدن تمام‌آب حوض یـا کـوزه . اذاعـهٔ ابل مـاء حـوض را ، آشامیدن تمام‌آن را وهمچنین است : اذاع القوم [اوالنـاس] بمـافی‌الحوض .|| بردن چنانکه مال کسی را : اذاع بمتاعه ، برد آن را .|| پـاشیدن بـول . (آنندراج) ||همه‌رافرا گرفتن، چنانکه‌ریش‌وقرحه تن‌را

اذاف . [اُ] (ع) نره . شرم مرد .

اذافر . [آ ـِف] کـوهی است طئی را که نخل و زرع ندارد . (معجم البلدان)

اذاقه و اذاقت . [اِ قَ](ع)چشانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مؤیـدالفضلاء) . چشانـدن . || بامتحـان دادن چیزی را . || مکافات امری‌کردن ؛ اذاقه‌الله وبال‌امره. همگنانرا باحاقت مکر و اذاقت غدرخویش منکوب و منحوب گردانید . ترجـهٔ یمینی. صفحهٔ ۲۰٦ || اذاق زیـد بعدك کـرماً ، کریم وسخی گردید .

اذالة . [اِ لَ] (ع) صاحب ذیل یعنی دامان گردیدن . فروهشتن دامن و ریشه و حز آن . (آنندراج) .|| اذالهٔ کسی،سبك و خوار داشتن او و راوپروای وی نکردن. خوارکردن . (مؤید الفضلاء)(تاج‌المصادر بیهقی) :کمرخدمت بسته و بادالت اولیـاء

(۱) درنسخهٔ منتهی‌الارب چاپ طهران اِذْرَآه آمده است وظاهراً غلط است . (۲) Seiche ou Sepia . (یونانی‌ولاطینی)
(۳) Strychnos . (٤)Nux Vomica. Noix vomique جوزالقی.
(۵و٦) درقانون ابوعلی چاپ طهران سال۱۲۹۵و۹٦ ۱صفحهٔ ۱٦۰ آمده : اذاراقی . الماهیة ، هونوع من‌زبدالبحر یکون‌جامداً لاصقا بالحلفا والقصب و هذا دواء حار ولایشرب لحدته بل یستعمل طلاء بعد کسرحدته .الطبع حارّ جداً .
(۷) Edesse.

دولت و اذالت اعداء حضرت متکفل شده . ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۲۰۰
||اذالهٔ خیل ، امتهان وحمل براو . || اذالهٔ قناع ، فروهشتن پرده‌را . قناع‌فروگذاشتن زن . (تاج‌المصادر بیهقی) .||لاغرکردن. || رام کردن.||زیاده کردن حرف ساکن استدروتد مجموع. مثل‌مستفعلن که یک‌نون دیگر بآن اضافه میشود ونون خودش قلب به الف میگردد پس‌مستفعلان میشود وآنرا مذال گویند . (تعریفات جرجانی) .
نزد عروضیان آنست که : در صورتیکه در آخر جزء وتد مجموعی قرار گرفته باشد حرف ساکنی در آخر جزء بیفزایند . و هر گاه درآخر جزء سبب قرار گرفته باشد آنراتسبیغ نامند . چنانکه در پارهٔازرسائل عروض عربی دیده شده است . وجزئی که عمل اذالهٔ در آن صورت گرفته باشد مذال بضم میم نامیده میشود . چنانچه در عروض سیفی گفته . وصاحب عنوان الشرف‌تعریف تذییل را بدین نحو بیان کرده که : آن افزودن حرف ساکنی باشد بروتد مجموع واسمی از اذاله نبرده پس معلوم میشود اذالهٔ و تذییل مرادف یکدیگر میباشند برطریق مثال اگر پیش از نون مستفعلن الفی بیفزائیم‌مُذال شود . وآیا اینکه این عمل را مذیل هم‌گویند یانه احتمال میرود . و در رسالهٔ قطب الدین سرخسی گوید : اذالهٔ آن است که بر تعریهٔ حرف ساکنی افزوده شود . وتعریه را اینطور تفسیرکرده که اگرجزء سالم ماندازافزونی حرفی‌بآن آنرا تعریه‌نامند . در صورتیکه‌این تعریف با تعریفی که در بارهٔ اذاله ذکر شد بکلی مخالف است .(کشاف‌اصطلاحات‌الفنون) .

اذآم . [اِ آ](ع)ترساندن.ترسانیدن . (منتهی‌الأرب)||بناخواست وستم برکاری داشتن . (منتهی‌الارب) . اکراه .

اذان . [اَ] (ع) آگاهی . آگاهی دادن.آگاهانیدن.نداء .اعلام . خبرکردن. خبربگوش‌رساندن.|| گوش بچیزی‌داشتن: قوله تعالی و اذنت‌لربها وحقت. یعنی گوش داشته است امر پروردگاررا و واجب است اورا که گوش‌داردامرحق‌را.|| بانگ نماز. گلبانگ.|| بانگ نماز کردن . بانگ‌نماز گفتن . آگاهانیدن وقت نماز . تأذین . و در شرع خبر دادنست بوقت نماز با الفاظ مخصوص مأثور .(تعریفات سید جرجانی) .
در لغت اعلام است . و در شرع اعلام بوقت نماز باشد بطریقی مخصوص ومعروف وگاه اذان اطلاق شود برالفاظ مخصوصهٔ معروفه که مجموع آن الفاظ را نیز اذان نامند . (کذافی الدرر فی شرح‌الغرر) . کشاف اصطلاحات‌الفنون) .
جمله‌های‌مخصوص که قبل‌ازنماز گفته‌میشود . اذان اعلامی ؛ اذانی که بقصد اخبار دخول وقت گفته میشود . رجوع به اقامه شود . || اقامت نماز . || اذن . اذانت .

اذان . [اَ] (قریهٔ . . .) یا آذان . قریه‌ایست‌بحوالی‌هرات . وخواجه‌ابوالولید احمدبن ابی‌الرجا بدانجا مدفونست. رجوع بحبط(۱)صفحهٔ ۲۹۲ شود .

اذانان . [اَ] (ع) اذان و اقامه .

اذانت و اذانه . [اَ نَ] (ع) اذن . دستوری .

اذان‌گو و اذان‌گوی . [اَ]مؤذن. آنکه اذان گوید .

اذانی [اُ ی] (ع) مرد کلان گوش وپهن‌گوش. شخص بزرگ‌گوش . (مؤید - الفضلاء) .

اذاة . [اَ] (ع) اذیت . رنجش . آزار. رنج . آنچه ازاو آزار یابند .

اذاهب واذاهیب . [اَ هِ] جج ، ذَهَب . وج ، اذهاب‌وج ، ذهاب. زرده‌های‌تخم‌مرغ. || پیمانه‌های مخصوص مردم یمن .

اذب . [اَ ذَ ب] (ع) گاو دشتی . (منتهی‌الأرب).|| مرد دراز یاعام است. (منتهی‌الأرب) .|| شتر مادهٔ کلانسال . (منتهی‌الارب) .

اذباء . [اَ ذِ ب] ج ، ذباب . بمعنی مگس وتیزنای شمشیر . (دهار) .

اذباح . [اِ ذِ] (ع) ذبح کردن . مذبوح ساختن .(منتهی‌الأرب) . ذبیحه گرفتن برای خود . (آنندراج) . خویشتن را ذبیح ساختن(زوزنی) . کشتن ساختن . (تاج‌المصادر بیهقی) .

اذبال . [اِ] (ع) پژمرانیدن . (زوزنی) بپژمرانیدن(تاج‌المصادر بیهقی)، پژمرانیدن چنانکه بادگرم گیاه را . اِذواء . || لاغر گردانیدن . (منتهی‌الارب) . لاغر ونزار کردن .کاهیده کردن . (مؤیدالفضلاء) .

اذبحاح . [اِ بِ] (ع) ذبح کردن . مذبوح ساختن . اِذباح .

اذبل . [اَ بُ] یذبل . نام کوهی است در بلاد نجد واز یمامه محسوبست .

اذبه . [اَ ذِ بَ] ج ، ذُباب .

اذتخار . [اِ تِ] (ع) اِذّخار .

اذج . [اَ] (ع) شراب بسیار خوردن .

اذحاج . [اِ] (ع) آرام کردن‌بجائی .

اذحال . [اَ] ج ، ذَحل بمعنی کینه ودشمنی .

اذخار . [اَ] ج ، ذخیره .

اذخار . [اِ ذِ] (ع) اِدّخار . ذخر (زوزنی) . یخنی ساختن (منتهی‌الارب) یخنی نهادن . پس‌انداز کردن (زوزنی). ذخیره نهادن . (غیاث اللغات) . ذخیره کردن . (غیاث اللغات) || برگزیدن چیزی را . (منتهی‌الأرب) .

اذخر . [اِ خِ] (ع) (۱) گیاهی‌است خوشبوی که آنرا کوم خوانند . (منتهی الأرب) . دوائی است . (نزهة القلوب) دو گونه است : عرابی است ومرغزاری . عرابی سرخ بود و بوی ناك . وشکوفهٔ او رافقاح اذخر گویند .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بهندی آنرامرچیا گویند.(غیاث‌اللغات) تبن مکی‌بفارسی کاه‌مکه‌وگربه‌دشتی‌نامند.نباتیست شبیه بکولان که نوعی‌ازاسل(۲)است‌بیخش غلیظ و بسیار شاخ و باریك وبرگش ریزه تراز کولان و ازان درحجم وقدکوچکتر ومایل بسرخی و زردی و ثقیل‌الرایحة و شکوفهٔ او بسیار و انبوه و سفید وباعطریه و تند طعم و گزنده دیسقوریدوس فرموده که قسم ازاورا ثمری میباشد سیاه رنگ ودردوم گرم وخشك ومحلل ومفتح و مدر بول وحیض وفضلات ومقطع اخلاط و منضج ومفتت حصاة و مسکن اوجاع باردهٔ باطنی ومقاوم سموم هوا و جهت ورم جگر و سدهٔ آن وورم فم معده و رفع نفث‌الدم و بادها وجهت استسقاوعلل‌گرده وربه وشدخ عضل و بامصطکی جهت تنقیهٔ فضلات دماغی وبا ترنجبین جهت سپرز ویك مثقال اورا بافلفل بالسویة جهت رفع غثیان مجرب دانسته‌اند وجهت ازالهٔ خوف نافع و ضماد اوجهت‌ورم بارد جگر ومثانه ومعده وسپرز ورياح جميع اعضاء وجلوس درطبیخ اوجهت ورم رحم ودرد مفاصل ومضمضه و سنون او جهت درد دندان وتقویت لثه ورفع‌رطوبات و مداومت آشامیدن طبیخ او جهت مفاصل بارده بغایت مفید و با سکنجبین جهت اواخرتبهای بلغمی مجرب وشکوفهٔ اولطیفتر ودرافعال ضعیف‌تر است ومضر گردد بسبب شدت ادرارومضر محرور ومصدع ومصلحش گلاب وصندل وقدرشر بتش ازنیم مثقال تا یك مثقال وبدلش راسن وقسط و بدل فقاع او قصب الذریره است و عرق اذخر بغایت لطیف و با قوهٔ تریاقیة و درافعال شبیه باو است وروغن‌اوکه شکوفه اذخر را درروغن زیتون بقدری که اورا بپوشاندگذاشته‌باشند

(۱)Cymbopogon Schoenanthus. Schoenanathe. Andropogon laniger. Androp. Schoenanthus. (۲) jonc.

ودوماه تابستان درآفتاب پرورده وسه چهار مرتبه صاف نموده شکوفه را تازه کرده باشند درسیم گرم وخشك و با قوهٔ قابضه و آشامیدن او جهت تحلیل ورم باردباطنی و طلاء اوجهت دردهای بارد وبرص ورویانیدن موو انواع خارش اعضا ورفع اعیاء وماندگی و دلوك اوجهت درد دندان وورم لثه وجوشیدن دهان نافع است (تحفهٔ حکیم مؤمن)

خلال مامون گویندو بسریانی سجلیس (نسخه بدل سجینوس وسجوس) خوانند و بیونانی سحومیش و بلفظ دیگر طوفسس وسحوفس نیز گویند و تبن مکه و گربهٔ دشتی و کاه مکی نیز گویند وبپارسی گورگیا خوانند وبهترین آن عربی بود سرخ رنگ باریك خوشبوی و طبیعت آن گرم و خشك است دردرجهٔ اول ودرهمه کوهها باشد ومرغزاری باشد. طبیعت نوع اعرابی گرم است دراول و گویند دردویم. خشك است دراول. اسحق گوید گرم وخشکست در دویم منفعت وی آنست که سنگ گرده ومثانه بریزانـد و مفتح وملین بود وادرار بول کندوخون حیض براند ومحلل نفخ بود فقاح وی سودمند بود جهت نفث دم و درد معده وورم آن و شش و جگرو گرده و اختناق رحم را نافع بود و در بعضی معاجین مستعمل بـود اما اذخر جهت ورم صلب که در جگر و معده بود ضماد کردن نافع بود وجهت دردهای اندرونی خاصه رحم نافع بود واگر باشراب بجوشانند بول براند و مسخن مثانه سرد بود و محلل جمیع نفخها بود که در بدن پیدا شود امـا مسحوق کردن فعل اوزیاده ازمشروب بود اما بیخ وی سودمند بود و اگر در جلاب جهت مفاصل سرد بدهند وجهت تبهاء بلغمی با سکنجبین در آخر آن بدهند و اگر بجوشانند و در آن نشینند موافق بـود ورمهای گرم [را] که در رحم زنان بود و دربیـخ قبض زیاده تر از فقاح بود اما درفقاح تسخین زیاده بود اما قبض موجود است در همهٔ اجزاء وی و بدل وی قصب الذریره است و گویند مُضر بود بگرده ومصلح آن گلابست و گویند مصدع بود و مصلح آن صندل وگلاب بود یاعرق نیلوفر. (اختیارات بدیعی) وشیخ الرئیس در قانون گوید : منه اعرابی طیب الرائحة و منه آجامی وهو دقیق وهو اصلب وهو ارخی وهو لارائحة له قال دیسقوریدوس انّ الأذخر نوعان احدهما لاثمر له والاخر له ثمر اسود . ج (۲) قانون ص ۱۵۶ سطر ۱۵ باخر مانده .

اذخر . بالمعجمة، الخلال المأمونی و بمصر حلفاء مکة وهو نبات غلیظ الاصل کثیر الفروع دقیق الورق الی حمرة وصفرة وحدّة ثقیل الرائحة عطری یدرك بتموز أعنی ابیب و أجوده الحدیث الاصفر المأخوذ من الحجاز ثم مصر والعراقی ردیٌ ویغش بالکولان والفرق صغر ورقه ویقال ان منه آجامی وانکره بعضهم وهو الظاهر. حارٌ فی الثالثة وقیل فی الاولی جلاء مفتح مقطع بحرارته وحدته یحلل الاورام مطلقا ویسکن الاوجاع من الاسنان وغیرها مضمضة وطلاء ویقاوم السموم و یطرد الهوام ولوفرشا ویدرّ الفضلات ویفتت الحصی ویمنع نفث الدم وینقی الصدر والمعدة ومع المصطکی الدماغ من فضول البلغم وبالسکنجبین الطحال وبماء النجیل عسر البول ولواستنجاء ومع الفلفل الغثیان . مجرب وهو یضر الکلی والمحرورین ویصلحه الغسل بماء الورد وشربته الی مثقال وبدله راسن او قسط مر وبدل فقاحه قصب ذریره . (تذکرهٔ ضریر انطاکی) .

گیاه بوریا . فریز بوریا . کرتهٔ مریم .(محمود ابن عمر ربنجنی) . تبن مکه . تبن مکی . بزبان جبل ، استوم . طیب العرب . (ریاض الأدویه) . خلال مأمونی. و آن نباتیست خوشبوی که بسرخی زند و چـون بشکافی درونش فرفوری باشد . ج ، اَذاخر .

|| اذخرجامی . برمکیه . بیخ والا . رجوع به برمکیه شود .

اذداد . [اِ] (ع) اعانت کردن کسی را درراندن شتر .

اذدکار . [اِ دِ] (ع) اِذّکار. ادّکار.

اذراء . [اِ] (ع) بخشم آوردن . درخشم آوردن . (منتهی الارب) . اغضـاب . || ترسانیدن . (منتهی الارب) || حریص کردن به. حریص گردانیدن کسی را بچیزی . (منتهی الارب). ایلاع. اغراء. مولع بکردن. (تاج المصادر بیهقی)|| مضطر کردن بسوی. (منتهی الارب) . الجاءبه . اضطرار بـه . || روان کردن . (منتهی الأرب) .|| اذراء ناقه ، فرود آوردن ناقه شیر را در پستان . ||برداميدن . (تاج المصادر بيهقی) برداشتن و پرانیدن و بردن ، چنانکه باد خاك را ؛ اَذرت الریح التراب . (منتهی الارب) . || انداختن . || تخم در زمین افشاندن . تخـم افکندن . انداختن تخم در زمین . (منتهی‌الارب)||اشك ریختن چشم. (منتهی الأرب) برداميدن. (تاج المصادر بيهقی)||اذراء ازظهر دابه کسی را، افکندن اورا چنانکه از بالای زین. نیزه زدن بکسی وانداختن اورا ازپشت اسب وی . (منتهی الارب) . بیوکندن . (تاج ـ المصادر بیهقی) . (زوزنی). انداختن ستور کسی را .

اذراء . [اِ ذْ ذِ] (ع) اذراء به ، مضطر کردن به . ملجاء کردن به . ناچار وناگزیر کردن از . اذراه الیه ، مضطر کرد آنرا بسوی وی .

اذراب . [اِ] تیز کردن. (زوزنی).

اذراب . [اَ] ج ، ذَرَب. بمعنی بدزبانی.

اذراع . [اِ] (ع) اذراء بقره ، گوساله زادن ماده گاو . || صاحب گوساله شدن گاو. ||بابچه شدن گاودشتی. (تاج المصادر بیهقی) || اذراع در کلام ، پر گفتن و افـراط کـردن در آن . (تـاج المصادر بیهقـی) || بسیار شدن سخن . || قبض به ذراع ، بذراع و آرش گرفتن . || اخراج ، بیرون کردن . اذراع از زیرجبه، بیرون کردن ذراع اززیر آن . || طمع کردن .

اذراع . [اِ ذْ ذِ] (ع) اذراع ذراعین ازتحت جبه، بیرون کردن دوذراع از زیر آن.

اذراق . [اِ] (ع) ذرق افکندن مرغ. فضله افکندن طیر . سرگین افکندن مرغ . (منتهی الارب) || اذراق ارض ، اسپست یعنی حندقوق و ذرق ، رویـانیدن زمین . یونجه رویانیدن زمین .

اذراق . [اِ ذْ ذِ] (ع) سرمه درکشیدن با ذُرَق یعنی اسپست دشتی یاعصارهٔ آن .

اذراقی . [اَ ذَ] رجوع به اذاراقی شود.

اذران . ابن اشغـان : شاپور بن اشك از جمله اشکانیان وی بودست که بسیج غزو کرد واوپسر اذران بن اشغان بود (۱) . مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ ۵۹

اذرء . [اَ رَ](ع) مردپیر. (منتهی الارب). ||مردی که موی پیش سراو سفید باشد . ||سیاه وسپید گوش .(تاج المصادر بیهقی)، کبش اذرء . قچقار کـه در سروی سپیدی باشد یاآنکه هردو گوش وی خال دارد و سائر بدنش سیاه بود . (منتهی الارب) . گوسپندی که گوش وی سیاه و سفید و تن سیاه بود. (مهذب الاسماء)||فرس اذرء وجدی اذرء ، کذلك . (منتهی الارب) . ارقش ـ الاذنین وسائره اسود .(صحاح اللغةجوهری.) اسب وبزی که گوش او دورنگ وسرنگ باشد ودیگراعضاء سیاه . || تیس اذرء ، تکهٔ چپار . تأنیث آن ، ذرآء .

اذرب . [اَ رَ] (ع) نعت تفضیلی از ذرب .|| تیز زبان . (تفلیسی).

اذربعل. [اَ ذَ بَ] یا آذربعل [ذَ بَ] یکی ازسرداران قرطاجنه (کارتاژ) واودرجنگی دریائی که میان رومیان ومردم قرطاجنه در پیوست بسال ۲۴۹ ق . م در ساحل صقلیه

(۱) کذا حمزه ص(۳۰) واصل لایقرء است ودرست معلوم نیست . (بهار .)

نزدیك دریان مغلوب کاودیوس پل‌شرشد . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

اذربعل. [اِ ذِ بَ] یاآذربعل[ذِ بَ] پسر میسیپساونبسهٔماسی‌نیسا ، حکمران‌نومیدی. او ازطرف‌بوگورتاحکمران‌قرطاجنه۱۱۸ هنگام محاصرهٔ شهرقدیم سیرطا محصور شد و از دولت روم استمداد کرد و چون مدتی ازطرف رومیان بدو نرسید در۱۱۳ ق . م کشته شد . (قاموس الاعلام ترکی) .

اذربو . [اَ] عرطینثا . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) رجوع به آذربو در همین لغت نامه ورجوع به‌عرطنیثا شود .

اذربی. [اَ رَ ی] آذربایجانی. آذری. آذربیجانی. نسبتی‌است بغیرقیاس : ولقالمن النوم علی‌الصوف الاذربی (کلام ابی بکر از کامل مبرد) .

اذربیجان . [اَ رَ] یاقوت در معجم - البلدان و کامل در مبرد آنرا بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم بر وزن عندلیبان خوانده‌اند شماخ گوید :

تذکرتها وهناً وقد حال دونها
قری أذربیجان المسالح والحال.

وهم یاقوت گوید : وروی عن المهلب ولا اعرف المهلب هذا ، آذربیجان بمدالهمزة وسکون الذال فیلتقی ساکنان وکسرالراء ثم یاء ساکنة وباء موحدة مفتوحة وجیم و الف و نون . . . قال النحویون النسبة الیه أذری بالتحریك وقیل آذری بسکون‌الذال لأنه عندهم مرکب من أذر وبیجان فالنسبة الی‌الشطر الاول وقیل أذربی.کل قد جاء . (معجم‌البلدان) . رجوع به آذربایجان و ومعجم‌البلدان وضمیمهٔ آن وتاریخ‌الحکمای قفطی صفحهٔ ۲۰۹ ، سطر ۱۰ و ۲۳۸ ، سطر ۱۷ شود .

اذرح . [اَ رُ] ج ِ ، ذریح و ذریحة . || نام شهری دراطراف شام ازاعمال شراة ونیز موضعی از نواحی بلقاء و عمان مجاور سرزمین حجاز . ابن الوضاح گوید از فلسطین‌است وغلطاست وآن درجهت قبلی فلسطین ازناحیهٔ شراة است ودرکتاب مسلم بن الحجاج آمده است که بین اذرح و جرباء سه‌روزه مسافت‌است ... اذرُح وجرباء درحیات رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم بسال نهم فتح شد واهل اذرح بصد دینار جزیه مصالحه‌کردند . (معجم‌البلدان) و رجوع به امتاع‌الاسماع مقریزی صفحهٔ ۴۶۷ ، ۴۶۸ و ۴۶۹ شود .

اذرخان. ابن‌مغول خان . یکی‌ازسلاطین مغول . رجوع به حبط ۲ صفحه ۲ شود .

اذرد . نوعی‌اززبدالبحر. (بحرالجواهر).

اذرع . [اَ رَ] (ع) مقرف ، آنکه پدرش بنده و مادرش آزاد بود یا آنکه پدرش عربی ومادرش داه آزاد یعنی مولاة باشد . ||مردفصیح .|| اسپ بد نژاد . نعت تفضیلی ازذرع ، قتلوهم اذرع قتل ، ای اسرع‌وافحش.||سبك‌تر.چالاك‌تر. چابك‌تر. خیرکن اذرعکن‌للمغزل . ای‌اخفّکن یداً‌به. ویقال اقدر کن علیه . (حدیث).

اذرع . [اَ رُ] ج ِ ، ذِراع .

اذرع . [اَ رُ] موضعی است نجدی : واوقدتُ نارٌاللرعاءباذرُع .(معجم‌البلدان).

اذرع . [اِ رِ] قریه‌ایست بزرگ ، مرکزناحیهٔ لجاواقع درحوران ، از نواحی سوریه . در قدیم اذرع قصبهٔ بزرگ بوده است و آثار عتیقهٔ بسیاری در آنجا دیده میشود و اکنون آنرا مسجد جامعی و دو کلیسای قدیم است . (از قاموس الاعلام ترکی) .

اذرعات . [اَ رِ] و [اَ رَ] شهریست بشام (منتهی‌الارب) نزدیك بلقاء مجاور زمین بلقاء و عَمّان و شراب آن معروف است و نسبت بدان اذرعیٌّ است : خمرٌ اذرعیة . وایرانیان بدانجا رومیان‌را شکست داده اند و گویند که مراد از ادنی‌الأرض در آیهٔ کریمهٔ « الم غلبت الروم فی ادنی الارض » همین‌اذرعات‌است وبزمان طغتکین ملك شام در سال ۵۱۲ هجری قمری این شهر بدست مسیحیان افتاد و آنجا را نهب و غارت و ویران کردند . از مشاهیرصلحاء و محدثین عدهٔ منسوب بدین شهرباشند واز جمله اسحاق بن ابراهیم اذرعی است . (قاموس الاعلام ترکی) و رجوع بامتاع الاسماع مقریزی جزء اول صفحهٔ ۱۰۵ شود .

اذرعاتی .[اَ رَ ی ی] منسوب‌باذرعات، ناحیهٔ بشام و مشهور بدین نسبت محمد بن ابی‌الزعیر است . (سمعانی) .

اذرع اکباد . [اَ رُ عِ اَ] موضعی در قول تمیم ابن مُقبل :

أمَسّت بأذرُعِ اکباد فحمٌ لها
رکبٌ بلینةَ أورکبٌ بساوینا .

(معجم البلدان) .

اذرعفاف . [اِ رِ] (ع) بگذشتن . رفتن . اذرعفاف‌ابل ، بطورخود رفتن‌شتر. || (یا) بشتاب رفتن شتر || حریص‌کردن برای کارزار . اذرعفت الابل ، مضت علی وجوهها لغة فی ادرعفت بالدال المهملة فی معانیهاالتی ذکرت هناك والمذرعف‌السریع و اذرعف الرجل فی القتال ای استنتل من الصف . (تاج العروس) .

اذرعی . [اَ رِ ی ی] منسوب بشهر آذرعات. خمرٌ اذرعیٌ. شرابی که‌به‌اذرعات کردندی .

اذرعی. [اَ رِ ی ی] رجوع باحمدبن حمدان بن احمد شود . وی غنیة الفتاوی محمود بن‌احمد قونوی را درپنج جلد شرح کرده است .

اذرعی . [اِ رِ] یکی از دو عاصمهٔ باشان وآن شهری حصین ودارای‌سورهای شامخ بود وتامائهٔ هفتم میلادی طرف‌توجه بوده است . این شهر مدتی دراز در دست اسرائیلیان نماند و ظاهراً ایشان بمناسبت کثرت دزدان آن نواحی ، آنجارا ترك گفتند و از آثاری که تاکنون باقی است اهمیت آن بهنگام استیلاء رومیان آشکار میگردد و در سنهٔ ۱۲۷۱ هجری اهل‌آن درحدود ۵۰ خانوار بود و اکثر مسلمانان بودند . (ضمیمهٔ معجم‌البلدان) .

اذرعیه . [اَ رِ ی یَ] تانیث اذرعیّ منسوب‌باذرعات. خمراذرعیة. شراب منسوب باذرعات ، موضعی بشام .

اذرقی . غیر اذارقی است و در ترجمهٔ باهرومست جوك مذکور است‌که آن شبیه بزبدالبحراست درنهایت حدت وبغایت محلل و مسکن دردهای باردهٔ مزمنه و خوردن آن بقدر دانگی کشنده باشد و در اطلیه مستعمل است و ظاهراً قسم پنجم زبدالبحر باشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اذرك . [اَ رَ] ابوریحان بیرونی‌آرد : قال صاحب کتاب النخب ان‌الاذرك حجر شریف من‌سبوك‌الاسکندرانیین‌قدیم نفیس یجری‌مجری‌الیاقوت‌فی‌النفاسة - قال‌الکندی الزجاج المصبوغ المسبوك الاذرك العتیق الاحمرالرمانی کالیاقوت الاحمرفی‌لونه ویبلغ ثمن القطعة منه الف دینار اذلیس یمکن عمله الیوم و قد جهدوا فی ذلك للمتوکل علی ماذکرالکندی فجاءهم شیٌ شبیه بالوردی و انا أظن ان‌الذی کناذکرناه فی‌هدایاالکعبة من القارورات الیاقوتیة انما کانت من اذرك - و قال غیره فیما ذکرمن اجتهادهم انهم اخذواززنیخا اصفر و احمر جزء جزء وزاجا کرمانیا ربع جزء و رمل الزجاج المصری جزء وسحقوهما نعما و سقوهما خلابالت مرات ثم اودعوهما فخارة مطینة و استوثقوامن رأسها و دفنوهافی جمرالسرقین فی‌التنور المسجور و طبنوا رأسه و ترکوه لیلة ثم استخرجوها و ذکر قوم انهم سبکوا من الرمل و القلی جزءا جزءاوحملواعلیه لکل‌واحد من‌مائة وعشرین واحدا من نحاس محرق فجاء اخضر - وقیل فی‌الکتب المجهولة ، خذ قطعة کبیرة من زرنیخ احمر جید صلب و ربه ببول البقر ثلاثة

أسابیع ثم انقله الی طرجهارة موضوعة علی رماد سخن وصبّ علیه اسربـاً مذابـا بمقدار یعلوالزرنیخ وذرعلیه کبریتاً فاذا أشعل فاقلب الطرجهارة علی رماد وادفنها فیه واترکها حتی تبرد ثم اخرج الزرنیخ واقشره واعمل منه الفصوص. وذکر صاحب کتاب النخب حجرا سمّاه الدرنوک(۱) و وصفه بحمرة فیهـا صفرة وانه عزیز جداً نفیس کنفاسة الاذرک وکلهما من سبوک الاسکندرانیین . و اما الفسیفسا فلیس من المسبوک وانما هو مؤلف من خرز فصوص بلحام الفضة والذهب یرکب فی حیطان الابنیة بالشام وذکر الکندی فی المسبوکات عین السنور و وصفه بفرفیریة اللون و قال انه یوجد فی الدفاین بمصر خزف فیه تماثیل حیوانات وخرز صغار ملونة تسمی قبوریـة و هذه انما یجدها اصحاب المطالب و هـی الکنوز فیهم کثیرة (۲) بمصرور بما وجدوا مطلوبهم . وکان الرسم فی الیمن ان یحفر لموتی کبارهم ویبنی فیها ازج وهی قبورهم ویوجد فی کتب الأخبار أخبارها وان کذبت مکتوباتها واشعارها وفیها کانت توجد السیوف المسماة قبوریة فلما قصد احد التتابعة الصین وحدثت به حادثة دون بلوغها افترق جنده فریقین ثم استطاب احدهما المکان وقطنوه وهم فیما ذکر التبت(۳) ونزع الاخر الی الوطن فرجعوا الی الوطن بما معهم من الغنائم والرقیق. وحدث من المتخلفین رسوم اهل الیمن من الحفائر للموتی کالبیوت وکانوا یضعـون فیها الجثة بما کان صاحبها یملک ومعه خواصه من النساء وقوتهن وحاجاتهن من اللباس والسراج لسنة ویطبوا علیها کانهم اعتقدوا بالتناسخ مایعتقده الهند من العود حتی تحرق النساء انفسهن مع موتی ازواجهن المحرقی الجثث و لماذکرنا لایزال قوم یعرفون بالنباشین یطلبون فی بلاد الترک المقابر القدیمة ویحفرونها فلایجدون فیها الاما لم یفسده الارض من الذهب والفضة وسائر الفلز . والفلـز ـ یقع علی کل ذائب بانفراده ویقع علی الجوهـر المستنبط من المعدن و ان کان مختلطا من عدة اصنـاف (الجماهر بیرونی ص ۲۲۷ ـ ۲۲۸) .

اذرم . [اَ رَ] نمد زین (اسدی چـاپ پاولهورن) (فرهنگ اسدی نخجوانی) رجوع به آدرم وادَرمَ شود .

اذرم . [اَ ذَ] رجوع به اذرمة و اذرمی شود .

اذرمه . [اَ رَ مَ] (۴) از دیار ربیعه ، قریه‌ایست قدیم و آنرا حسن بن عمر بن ـ الخطاب التغلبی ازصاحب وی بستدوقصری آنجا بکرد وآنرا استوارساخت . احمدبن الطیب السرخسی الفیلسوف در کتاب خویش از رحلت معتضد برملة بحرب خمـارویة بن احمدبن طولون یاد کند وسرخسی خود در خدمت او بوده و آنچه را کـه در رفتن و بازگشتن معتضد دیده ثبت کرده‌است . وی گوید : ورحل یعنی المعتضد من برقعیدالی أذرمة وبین المنزلین خمسة فراسخ وفی اذرمة نهر یشقها وینفذ الی آخرها والی صحراءها یأخـذ من عین عـلی رأس فرسخین منهـا و علیه فـی وسط المدینة قنطرة معقودة بالصخر والجص وعلیه رحی ماء وعلیها سوران و احـد دون الاخر (؟) و فیهـا خرابـات و سوق قـدر مـائتی حانـوت و لها باب حدید و من خـارج السورخندق یحیط بـه بالمدینة وبینها وبین السمیعیة قریة الهیثم بن المعمر فرسخ عرضاً وبینها وبین مدینة سنجار فی العرض عشرة فراسخ. انتهی قول السرخسی. ویاقوت گوید : اذرمة امروز از اعمال موصل از کوره ایست مشهور به بین النهرین بین کورة البقعاء و نصیبین وهمیشه این کوره از اعمال نصیبین بوده‌است واکنون قریه‌ایست که اثری از آنچه سرخسی گفته در آن نیست وبدان منسوبست ابو عبدالرحمن عبدالله بن محمدبن اسحاق الأذرمی النصیبی . (معجم البلدان) . سمعانی(وبنقل ازاو منتهی الأرب) اذرمه را دهی به آذنة دانسته است ویاقوت گوید : وقد غلط الحافظ ابوسعد السمعانی فی ثلاثة مواضع : احدها انه مدّ الالف وهی غیرممدودة وحرّک الذّال وهی ساکنة وقال هی من قری أذَنةَ وهی کما ذکرنا قریة بین النهرین و انما غرّه اَن اَبا عبدالرحمن کان یقال له الأذَنی ایضاً لمقامه بأذَنة (معجم البلدان) دمشقی درنخبة الدهر (صفحهٔ ۱۹۱)گوید : ومدینة اذرمة بناها الحسن ابن عمر بن الخطاب التغلبی. ورجوع به اذرمی وبه قاموس الأعلام ترکی شود .

اذرمی . [اَ رَ ی ی] سمعانـی آرد : الآذرمی بمدالالف وفتح الـدال المعجمة و سکون الراء وفی آخرهـا المیم هذه النسبة الی اذرم وظنی انها من قری اذنة بلدة من الثغر ، منها ابوعبدالرحمن عبدالله بن محمدبن اسحق الاذرمی (انساب صفحهٔ ۱۴)وبقول یاقوت وی دراین قول سه خطا کرده است. رجوع به اذرمه شود .

اذرنت . [اَ رَ تَ] شهریست بصقلیه . (معجم البلدان) .

اذرة . [اَ ذِ رَ] ج ِ ، ذَرور .

اذری . [اَ ذَ ی ی] منسوب بآذربایجان. || جامه‌ایست منسوب بآذربایجان . (مهذب ـ الأسماء) . رجوع به آذربیجان شود .

اذریاس . بلغت عبرانی ثافسیا (۵) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (بحرالجواهر) درياس . آذریاس ورجوع به آذریاس وثافسیا شود .

اذریانوس. [اَ] (ایلیوس)(۶)(تاریخ ـ الحکمای قفطی صفحهٔ ۲،۹۶و۹۷، ۱۳ و ۱۲۶ ، ۲۱ و ۱۲۷ ، ۱۰ وعیون الانباء جلد اول صفحهٔ ۸۴ ، ۱۹) رجـوع به آدرین وادریانوس شود.||سنین اذریانوس : از عبارت ذیل چنین بر میآیـد کـه سنین آذریانـوس مبداء تاریخی بوده است مانند سنین بناء روم و سنین قـونسولها و تـاریخ مسیحی و هجری و غیره لیکـن در جـای دیگر یافته نشد :

ان بطلمیوس ذکر فی کتاب المجسطی فی النوع الثامن من المقالة الثالثة منه الجـامعة لجمیع حـرکات الشمس و ارصادهـاو سائر احوالها انه رصدفی سنة تسع عشرة من سنی أذریانوس فذکرانه تجمع من أوّل سنی بخت نصّر الی وقت هذا الاعتدال الخریفی ثمانمائة سنة و تسع و سبعون سنة و ستة و ستّون یوماً وسُت ساعات . . . (تاریخ الحکمای ـ قفطی چاپ لیبسک صفحهٔ ۹۵ـ۹۶) . قـال محمد ابن اسحق الندیم فی کتابه بطلمیوس صاحب کتاب المجسطی فی ایام اذریانوس و انطونیوس الملکین المستولیین علی مملکة یونان فی زمانهمارصد الکواکب ولأحدهما عمل کـتاب المجسطی و هو اول من عمل الأصطرلاب الکریّ و الآلات النجومیة و سطح الکرة والمقاییس وآلات الأرصاد. خوندمیر درجلد (۱) حبیب السیرصفحهٔ ۵۹ آرد : بطلمیوس حکیم ... در زمان دولت اذربانوس [کذا] رصدبست .

اذریطوس . [اِ] یا [اَ] (معرّب از رومیّة) (منتهی الأرب) دوائی است مُسهل یادوائی است برای حفظ و گویند مرکبی است از بیست و پنج جزو .

اذط . [اَ ذَ طَ] (ع) مرد کج زنخ (منتهی الأرب) . کژ زنخ .

اذعار . [اِ] (ع) ترسانیدن . (منتهی ـ الأرب) . ترساندن . تخویف . تهدید .

اذعاف . [اِ] (ع) زود کشتن . (منتهی الأرب) .

اذعان . [اِ] (ع) اقرار . اعتراف . اقرارکردن . (منتهی الارب) . خستو شدن. قبول کردن . شناختن || گردن نهادن . (تاج المصادر بیهقی) . گـردن دادن (منتهی الارب). ذعن. رامشدن (آنندراج). فرمانبرداری واطاعت (غیاث اللغات) ؛ انقیاد

(۱) ـ الدزرك. الدیرنزك. الدرنوك ن ل . (۲) ـ للکنوز فهم کثیر. الکنوز فهم کثیر. الکنوزفیهم کثیرن ل . (۳) هذامأخوذمن کتاب التیجان.

(٤) Adhrmat (٥) Thapsia . (٦) P. Aelius Adrianus - (Adrien).

واذعان بحدّی که امیرصد هزار [را] . . .
بمجرّد اینکه سهوی کند یك سوار بفرستد
تا . . . تأدیب اوبکند . جهانگشای جوینی.
|| فروتنی نمودن .(منتهی الارب).خضوع.
||خوار گردیدن. (منتهی الارب) || بشتافتن
درفرمانبرداری . (منتهی الارب) شتافتن
باطاعت کسی . ||اذعان ، عزم وارادهٔ قلب
است که عبارت ازجزم اراده است پس از تردید
وشك (تعریفات جرجانی). اعتقاد وعزم قلب
وعزم جزم اراده باشد بعدازتردید واذعان را
مراتبی است و پست ترین مرتبهٔ آن ظن
وبالاترین مرتبهٔ آن یقین باشد و بین ظنّ
ویقین تقلید و جهل مرکب است و تفصیل
هریك از این مراتب سه گانه در جای خود
بیاید . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

اذعلباب. [اِ عِ ـ] (ع) چست روان شدن.

اذعن . [اَ عَ] نعت تفضیلی ازاذعان .

اذغاغ . نقل اهل اصول الفقه عن عبادبن
سلیمان الصیمری من المعتزله انّه ذهب الی
انّ بین اللفظ ومدلوله مناسبة طبیعیة حاملة
للواضع علی ان یضع و الا لکان تخصیص
الاسم المعین بالمسمی المعین ترجیحاً من
غیر مرجّح وکان بعض من یری رایه یقول
انّه یعرف مناسبة الألفاظ لمعانیها ، فسئل
ماسمّی اذغاغ و هو بالفارسیة الحجر فقال
اجد فیه یبساً شدیداً واراه الحجر . المزهر
للسیوطی . (صفحه ۳۱) چنین کلمه در
فارسی محاورات ونیز فارسی نظمی و نثری
دیده نشد و رجوع به ادغاغ شود .

اذفاف . [اِ] (ع) خسته را کشتن .قتل
مجروح . ذَف . ذفاف . تذفیف . مُذافّة.

اذفر . [اَ فَ] (ع) تیز.تیز بو (غیاث).
تیز بوی . (تاج المصادر بیهقی) (ربنجنی)
پربو.شدیدالرائحة ، اعم ازخوش یاناخوش.
مُتذبوی ؛

صبر مه باشب منور داردش
صبر گل باخار اذفر داردش.
مولوی .

مسك اذفر ، مشك تیزبوی .
(زمخشری) ؛

گهی صورتی گردد از عود هندی
گهی پیکری گردد ازمشك اذفر.
فرخی .

خون در تنم چو نافه ز اندیشه خشك شد
جرمم همین که همنفس مشك اذفرم.
(از کلیله ودمنه).

بباغی کز آب و گلش باز یابی
نسیم گلاب و دم مشك اذفر .
فرخی .

|| خالص. (صراح) || تیز کند . (تاج
المصادر بیهقی) || گنده بغل . (منتهی
الارب) .

اذفونش . [اَ]چنانکه ادفونش،صورت
معرب آلفونس(۱) است (الحلل السندسیة)
اذفونش (قدیس) رجوع بهلیگوری شود .
|| اذفونش. کنت پوآتیه [ی] و تولوز ،
پسر لوئی هشتم . (۱۲۲۱ - ۱۲۷۱) ||
اذفونش اول ملقب بـه جنگجـو ، پادشـاه
آراگن[گُ] وناوار [رِ] از ۱۱۰٤
تا ۱۱۳٤ ، وی بسال ۱۱۱۰ بنام اذفونش
هفتم پادشاه کاستیل بود (ورجوع بفهرست
الحلل السندسیة ج ۲ شود) . || اذفونش
دوم ، پادشاه آراگن (۱۱٦۲-۱۱۹٦) .
(و رجوع بحلل السند سیة ج ۲ صفحه ۵۸
و ۲۲۰ شود .) || اذفونش سوم ، ملقب
بهمحتشم، پادشاه آراگن(۱۲۸۵-۱۲۹۱)
(و رجوع بحلل السندسیة ج ۲ ص ٦٠
شود) . || اذفونش چهارم ، ملقب بـه
سلیم دل، پادشاه آراگن(۱۳۲۷-۱۳۳٦).
|| اذفونش پنجم ، ملقب بحکیم یا کبیر ،
پادشاه آراگن بسال ۱٤۱٦ ، وی ناپل را
تصرف کرد وبدانجا بسال ۱٤۵۸ درگذشت.
(رجوع بحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۵۸،
٤۲۱ ، ٤۲۳ و ٤٦۹ شود .
اذفونش اول ، مؤسس سلطنت پرتقال بسال
۱۱۳۹ ومتوفی بسال ۱۱۸۵.||اذفونش دوم،
پادشاه پرتقال از ۱۲۱۱ تا ۱۲۲۳، وی مغاربه
(مر[مَ]) رادرالکازاردُسال [دُ] شکست
داد.||اذفونش سوم، پادشاه پرتقال از ۱۲٤۸
تا ۱۲۷۹ ، وی آلگارو [شاید الغرب] (۲)
را فتح کرد.|| اذفونش چهارم ملقب بشجاع،
پادشاه پرتقال از ۱۳۲۵ - ۱۳۵۷ ، وی
طریف (۳) را متصرف گردید (۱۳٤۰)
|| اذفونش پنجم ، ملقب بافریقائی ، پادشاه
پرتقال از ۱٤۳۸ تا ۱٤۸۱ سپاهیان وی
در افریقا وکاستیل بجنگ پرداختند . در
زمان وی ، پرتقالیان غینا (گینه) را کشف
کردند .وی کتابخانهٔ لِایمبر[اِکُ]راتأسیس
کرد .
|| اذفونش ششم ، پادشاه کاستیل. وسید(٤)
درزمان او میزیست (۱۰٦۵ - ۱۱۰۹).
(رجوع بفهرست الحلل السندسیة جزء اول
وجزء دوم اذفونش السادس شود . ||اذفونش
هفتم ، پادشاه کاستیل ؛ در زمان او نظام
القنطرة(۵) برقرار شد.(۱۱۲٦-۱۱۵۷).
رجوع بحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۲۰ شود)
||اذفونش هشتم، ملقب بنجیب ونیك ، پادشاه
کاستیل از ۱۱۵۸ تا ۱۲۱٤. وی مر [مُ]
هارا [مغاربه را] درناواس دتلزا [دُ تُ لُ]
(۱۲۱۲) مغلوب کرد . (و رجوع بحلل
السندسیة جزء اول صفحهٔ ۳۰ وجزء دوم صفحهٔ
٤۸ شود. || اذفونش نهم (رجوع بحلل
السندسیة ج ۲ صفحهٔ ۵۲ و ٦۲ شود).
|| اذفونش دهم ، ملقب بخردمند ، پادشاه
کاستیل ؛ وی پادشاهی منور الفکر بود
و موجد برخی اعمال رصدی وقانون مدونی
است (۱۲۵۲ - ۱۲۸٤) . || اذفونش
یازدهم، پادشاه کاستیل از ۱۳۱۲ تا ۱۳۵۰ ،
وی مر [مُ] ها را [مغاربه را] در طریف
مغلوب کرد (۱۳٤۰). || ادفونش دوازدهم
پسر ایزابل دوم ، متولد درمجریط(مادرید)
بسال ۱۸۵۷ ومتوفی بسال ۱۸۸۵ ، پادشاه
اسپانی از ۱۸۷٤ تا ۱۸۸۵ . || اذفونش
سیزدهم ، پسراذفونش دوازدهم که پس از
وفات پدر در مجریط بسال ۱۸۸٦
متولد شد وبسال ۱۹٤۱ درگذشت . وی
تحت قیمومت مادرخود مسماة بماری کریستین
تا سال ۱۹۰۲ سلطنت کرد و در ۱۹۳۱
از سلطنت کناره گرفت . و بسال ۱۹۰٦
با ویکتوریا اژنیا [تُ اُ ژِ] از اهل
باتنبرگ [ت تِ بِر] ازدواج کرد . در
زمان سلطنت وی اسپانیا برمراکش شمالی
تسلط یافت .



اذفونش سیزدهم

اذفونش . [اَ] ابن اردن [اُ دُ]
اول ، مشهور باذفونش سوم وابن البربریة .
پادشاه لئن [لِ اُ] و استوریه از ۸٦٦
تا ۹۱۰ ، وی بسال ۹۱۲ درگذشت .
(ورجوع بحلل السندسیة ج ۲ص ۲۰۸ و
۲۰۹ و۲۱۳ شود .

اذفوه . [اُ] ادفوه .

اذقان. [اَ] ـ ج ذَقَن . زنخها. زنخدانها.

اذقن . [اَ قَ] (ع) مرد دراز زنخ .
|| زن کوژشرم .|| ناقهٔ که رخت وبارآن کج
شده باشد . تأنیث آن ذقناء وج ،ذُقن .

اذقی. [اَ قا] (ع) فرس اذقی ، اسپ
فروهشته گوش سست بینی . (منتهی الارب)
تأنیث آن ذَقواء باشد.

اذکاء . [اِ] (ع) اذکاء نار ، برافروختن
آتش را . (منتهی الارب) تیز کردن آتش
وچراغ را(تاج المصادر بیهقی). روشن کردن

(۱) Alphonse . (۲) Algarve . (۳) Tarifa . (٤) Le Cid (۵) Ordre d' Alcantra
تشکیلات نظامی ومذهبی که بسال ۱۱۵٦ برقرار شد .

آتش . بر کردن چراغ . || اذکاء عین ، دیدبان بر گماشتن . (منتهی‌الارب). دیدوان فرستادن.

اذکار. [اِ] یاد دادن کسی‌را (منتهی‌الارب) با یاددادن. (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) || اذکار مرأة ، پسرزادن زن. (منتهی‌الارب) پسر زائیدن او. پسر زادن (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) || اذکرت و ایسرت ، دعائیست که آبستنان را گویند ، پسرزای! وآسان زای !

اذکار. [اِ ذِ] (ع) اذکارچیزی، یاد کردن آن را . گذشته ها یاد کردن . (مؤید الفضلا) ادّکار. استذکار . تذکر . ذکر . || بیاد آوردن . تذکیر . بیا یاد آوردن . (زوزنی) . (تاج‌المصادر بیهقی) .

اذکار . [اَ] جِ ، ذِکر . یاد کردنیها. اوراد .

اذکان . [اَ] ناحیه‌ایست از کرمان یکی از رستاقهای روذان .(معجم‌البلدان).

اذکر . [اَ کَ] (ع) تیز تر . احد . تندتر . اشد . || کار گزار تر . کاربر تر . رسا. شهم ماضی درامور . (منتهی‌الارب)

اذکوتکین . نام حاکمی جائر (۱)

اذکی. [اَ کا] (ع) نعت‌تفضیلی‌ازذکو، زیرک‌تر . (وطواط) (غیاث‌اللغات) . تیز - خاطرتر : هوارشح فؤاداً ، ای اذکی . (منتهی‌الارب) || طیب اذکی ، بوی خوش تیز وقوی بوی . (منتهی‌الأرب) : اذکی من‌الورد،من‌المسک‌الأصهب بالعنبرالأشهب. وکلما کان لونه اشبع و طعمه اظهر ورائحته اذکی فهو اقوی فی بابه . کتاب دوم قانون ص ۱۵۲ س ۱۸ || پاک تر . پاکیزه تر.

اذکیاء . [اَ] جِ ، ذکیّ . زیرکان . مردان تیزخاطر . (آنندراج) .|| پاکان .

اذل . [اَ ذَ ل ل] (ع) نعت تفضیلی‌از ذلّت : ذلیل‌تر . (غیاث‌اللغات) . خوارتر: هواذلّ‌من حمارٍ مقید . من‌البذج .من‌البساط. من‌الحذاء .من‌الرداء .من‌الشسع.من‌النعل. من‌النقد . من‌الیعر . من بعیر سانیةَ . من بیضةِ البلدَ ، من حمارِ قبان . من حوار. من عیر . من‌فقع‌بقر قرَة . من‌قراد بمنسم . من‌قرملةَ . من قمع . من قیسیّ بحمص . من‌وتد بقاع . من یدفی رَحِم . من السقبان بین‌الحلائب . ممن بالت‌علیه‌الثعالب. من‌اموی‌بالکوفة فی‌یوم‌العاشوراء.اذلّ‌الناس معتذراً الی لئیمٌ. رجوع بـه مجمع الامثال میدانی شود : ندانستند [کدخدایان غازی اریارق] که چون‌خداوندان‌ایشان‌برافتادند اذلّ من النعل و اخسّ من‌التراب باشند . ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۲۱۹ . سرجملهٔ حیوانات شیراست‌وکمترین واذلّ جانوران خر . (گلستان .) .

اذلاء . [اَ ذِ ل ل] جِ ، ذَلیل.خواران.

اذلاق . [اِ] (ع) تیزکردن چنانکه کارد را . || بی آرام کردن کسی را . (منتهی الارب) . جنبانیدن . (تاج‌المصادر بیهقی) || سست‌کردن‌چنانکه‌روزه کسی را : اذلاق صوم.|| اذلاق‌طائر، فضله افکندن‌پرندگان. سرگین انداختن مرغ . (منتهی الارب) اذلاق سراج ، روشن کردن چراغ را . (منتهی‌الأرب) اذلاق ضبّ ، آب ریختن در سوراخ سوسمار تا بیرون آید . (منتهی الأرب) .

اذلال . [اِ] (ع) خوار پنداشتن‌کسی را . (منتهی‌الأرب) . خوارشمردن.خوار گرفتن‌کسی را . || خوار داشتن . منتهی الأرب) . خوار کردن(تاج‌المصادر بیهقی) (غیاث) . (مؤیدالفضلاء) : تذلیل . ذلیل کردن . اقماع . (تاج‌المصادر بیهقی) : ابوعلی را باکرام واحترام تمام بجرجانیه بردندوخوارزمشاه را درلباس‌اذلال‌وکسوت نکال برمرکبی بستند وبجرجانیه رسانیدند. ترجمهٔ یمینی‌صفحهٔ ۱۶۱ . ودر اذلال‌صعاب ورقاب براهین‌معجز نموده . . . جهانگشای جوینی. باخاندان خوارزمشاهیه‌وسلجوقیه... چه مایه اذلال رفت . رشیدی .

گفت بعد عزّت این اذلال چیست
گفت آن داداست واینت داوری‌است.
مولوی .

اذلال‌کسی ، خواریافتن او را . || خداوند یاران خوارشدن . (تاج المصادر بیهقی) صاحب‌یاران خوار گردیدن . (منتهی‌الارب) صاحب‌یاران‌خواروذلیل‌شدن|| نرم‌گردانیدن، رام کردن: اذلال بعیرصعب ، رام کردن شتر سرکش را به بر کشیدن کنه‌ها را از او . بر کشیدن کنه از شتر سرکش تالذّت یابد وانس‌والفت گیرد . (منتهی‌الأرب)|| اخلاق دیباجه، آب روریختن .

اذلال . [اَ] جِ ، ذِلّ .مجاری .مسالک. طُرق : اصدر امیرالمؤمنین کتابه هذا وقد استقامت له الاموروجری علی‌اذلاله التدبیر. ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌مرحوم ادیب‌ص(۳۰۱) امورالله جاریة اذلالهاوعلی‌اذلالها،ای‌مجاریها (منتهی‌الارب)|| احوال.|| عادات|| اذلال‌الناس، مردم‌کم پایه . (منتهی‌الارب). اراذل‌مردم .

اذلعباب . [اِ لِ] (ع) نیک‌بشتاب‌رفتن. || نوعی از رفتار شتر .

اذلعفاف . [اِ لِ] (ع) رجوع‌باذلغفاف شود .

اذلعی . [ا لَ ی ی] (ع) نرهٔ بزرگ. نرهٔ درازوسطبر .

اذلغ .[اَ لَ](ع) نره . ایر .|| سطبرلب. اذلغی . مِذلغ .

اذلغ . [اَ لَ] ازاعلام مردان‌عربست.

اذلغفاف . [ا لِ] (ع) دزدیده آمدن تاچیزی بدزدد .

اذلغف‌الرجل اذا جاء مستتراً الیسرق شیئاً. نقله اللیث و رواهُ غیره بالدال المهملة و بالذال‌المعجمةاصحّ ، هکذااورده‌صاحب‌اللسان و اهمله الصاغانی والجوهری و غیرهما . (تاج‌العروس)

اذلغی . [اَ لَ ی ی](ع) کانه نسبةالی ابی اذلغ وهم قومٌ من بنی عامر یوصفون بالنکاح (منتهی‌الأرب) نره، اذلغ ،مذلغ . || بسیار نکاح . || شدید . (منتهی‌الارب). || سطبرلب . آذَلغ .

اذلف . [اَ لَ] (ع) مرد خُردبینی که تیغ آن راست باشد یا خرد بینی یا باریک بینی یا اندک سطبر بینی با راستی طرف‌آن . (منتهی الأرب) هموار بینی (مهذب‌الاسماء) آنکه سربینی وی بلندباشد وباریک.(زوزنی) . کوچک بینی با نیکوئی که سر بینی‌اوراست وخوب باشد .

گاه صفت بینی و گاه صفت مردیست که‌بینی او اذلف باشد یقال رجلٌ اذلف وانف اذلف . تأنیث آن ، ذلفاء و ج ذلف .

اذلق. [اَ لَ] (ع) تیز چنانکه زبان و سنان : زبان‌تیز. (منتهی‌الأرب)، سنان تیز. (منتهی‌الارب)|| تیزتر : هذا اذلق من‌هذا ای‌احد منه. (معجم‌البلدان درمادهٔ اذلق) . ج ذُلق .

اذلق . [اَ لَ] بقول خارزنجی حُفرٌ اخادید (معجم‌البلدان) یعنی‌مغاکها وگوها و گودالهائی است.

اذله . [اَ ذِ ل لَ] جِ ، ذلول . نرم شوندگان . || نرم دلان . || جِ ذلیل . خوارشدگان . خواران . ذلیل‌شدگان .

اذلیلاء. [اِ](ع)پنهان رفتن .(منتهی - الارب)|| خواروارام گردیدن .(منتهی‌الأرب) منقاد گشتن. || شکسته خاطر شدن.انکسار قلب . || سست ونرم ایستادن نره .|| سرعت کردن‌درکاری تافوت نشود،شتافتن‌تاامری فوت نشود .

اذم . [اَ ذَ] آنکه پژول پنهان شده باشد

(۱) صورت‌ومعنی‌فوق دریکی‌ازیادداشتهای‌ما بود لکن فعلا مأخذ وشرح آن را جائی نیافتیم .

یاوارن ازبسیاری گوشت . (۱)

اذما . واذاما [اِ] (ع) چون.

اذماء . [اِ] (ع) سخت زدن کسی را . (منتهی الارب) نیمه جان گذاشتن کسی را. برباقی جان گذاشتن کسی را . (منتهی الارب) برباقی جان گذاشتن نیم مردهٔ را .

اذمار . [اَ] جِ ذَمِر . دلیران . || زیرکان . || بسیار یاری گران (آنندراج).

اذمام . [اِ] (ع) نکوهیده یافتن (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) . خوار ومذموم یافتن : اذمام امری ، نکوهیده یافتن آن . اتیته فأذممته ، یعنی یافتم او را نکوهیده . || اَذَمَّ به ، خوارمند نمود او را (صلته بالباء)یابمعنی ترکه مذموماً فی الناس، باشد. || اذمام فلان ، کردن کاری وازآن سزاوار نکوهش شدن او . برای عملی در خور نکوهش شدن . کاری کردن که بدان بنکوهند .(تاج المصادر بیهقی) || معیوب شدن . || اذمّ له و علیه ، گرفت برای او زینهار . || اذمام کسی ، زنهار دادن (تاج المصادر بیهقی) . امان دادن . زینهار دادن او را . رهانیدن او را . || باز پس ایستادن (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). || اذمام رکاب قوم ، مانده گردیدن شتران ایشان وسپس ماندن ازشتران دیگروهمچنین است اذمّ به بعیره .|| اندك شدن آب چاه . (تاج المصادر بیهقی) .

اذمقرار . [اِ مِ] (ع) اذمقرار لَبَن ، پاره پاره شدن شیر ، بریدن شیر . ورید ورید شدن|| اذمقرار دَم ، پاره پاره شدن خون . لخت لخت شدن خون.

اذمه . [اَ ذِ مَ] جِ ذمام و ججِ ذِمة . حقوق. حرمتها . آبروها.(انندراج).

اذمیماه . [اِ] (ع) ادمیماه .

اذن . [اَ] (ع) بگوش کسی زدن . برگوش زدن (تاج المصادر بیهقی) || بدرد گوش مبتلاگشتن.|| خشك شدن گرفتن گیاه

اذن. [اَذَ](ع) اِذن . اَذانت .||دانستن || اباحة . (اقرب الموارد) || استماع . (اقرب الموارد) . گوش داشتن .(زوزنی). گوش فراداشتن .

اذن . [اَ ذَ ن ن] (ع) مردی که آب بینی او از هردو سوراخ روان باشد (منتهی الارب) . آنکه آب بینی او از هردوسوراخ جاری شود . آنك از بینیِ وی آب روان باشد . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . آنك آب از بینی او چکد . آب بینی چکنده . مُفی . فرکند . فرغند. انفك منك وان كان اذنّ (مثل) تأنیث آن ، ذَنّاء .

اذن . [اِ] (ع) دستوری . (منتهی الارب) . دستوری دادن . (زوزنی) . بار . اجازه . اجازت . رخصت. وپرسش رابدیوان آوردند و موقوف کردند تا مقرر گردد باذن الله . ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۳۲٤ .

بگفتا اذن خواهی چیست ازمن
چه بهتر کوررا از چشم روشن .
جامی .

|| امر . فرمان . (غیاث اللغات) . || دانست. فعله باذنی ، کردآنرا بدانست من. (منتهی الارب) . || دانستن . بدانستن (زوزنی) . || گوش داشتن. (زوزنی).گوش فراداشتن.
|| اِباحه . در لغت بمعنی اعلام است و در شرع برداشتن و رفع کردن مانع ازتصرف است و رها کردن و اجازه دادن درتصرف است برای کسی که شرعاً ممنوع از تصرف بوده است .(تعریفات جرجانی) . بکسر و سکون ذال معجمه درلغت اعلام باجازهٔ آزادی عمل درچیزیست . و درشرع موقوف داشتن و رفع محرومیت است خواه محرومیتی که برای غلام وکنیز پیش آید وخواه محرومیتی که برای اطفال نابالغ متصور است باشد . و آنکس که محرومیت از او برداشته شده بلسان شریعت ، مسمی به مأذون است . (هکذا یستفاد من جامع الرموز). (کشاف اصطلاحات الفنون) .
|| اذن دادن . دستوری دادن . رخصت دادن . جایزشمردن . مرخص کردن.اجازه. || اذن فحوی . رجوع بفحوی شود .

اذن. [اِ ذَ] (ع)اکنون .|| این هنگام. || آنگاه .آنگهی . حرف جواب وجزاء ، و هو اما ان یدل علی انشاء التسبیبه بحیث لایفهم الارتباط من غیره کقولك اذن اُکرمك لمن قال لك ازورك و هو حینئذ عامل یدخل علی الجملة الفعلیة فینصب المضارع بثلاثة شروط ، الاول ان یکون مصدراً والثانی ان یکون مباشراً للمضارع ولایضر الفصل بالقسم اوبلاء النافیة والثالث ان یکون المضارع (؟) بعده مستقبلا . (اقرب الموارد) فأذن ، ناگهان . دراینوقت.

اذن . [اُ ذَ] جِ ، اَذَنة .

اذن . [اُ] (ع) گوش . اُذُن :

اُذن مؤمن وحی مارا واعی است
آنچنان گوشی قرین داعی است .
مولوی .

ج ، آذان .

اذن . [اُ ذُ] (ع) گوش .

گرشنیدی اذن کی ماندی اذن
یا کجا کردی دگر ضبط سخن .

مولوی .|| گوشی که نیکی شنود .|| قبضهٔ شمشیروکمان . دسته و گوشهٔ هرچیز کهبدان در دست گیرند . || جاه ناشراً اُذُنیه ، آمد طامع و امیدوار . || لبس اُذُن ، تغافل . اعراض . روی گردانیدن . ج ، آذان . ||مردسخن شنو.خوشباور.آنکه گفتارهمه درست و راست گیرد وعمل کند . شنوا . آنکه سخن هر کس شنود . خوش شنوا . خوش شنوائی که هرچه بگویند بشنود . قوله تعالی : و یقولون هواذن،ای یقبل کل مایقال له کالاُذن السامعة . (مهذب الاسماء) و بدین معنی واحد وجمع یکسانست . (منتهی الارب) اُذُن بسطاء ، گوش کلان و پهن . || اذن خرباء،گوشی شکافته . (مهذب الاسماء) . || اذن خرقاء ،گوشی سوراخ کرده (مهذب الاسماء) . || اذن و اعیه .گوش شنوا .

اذن . [اُ ذُ]یکی ازجبال بنی ابی بکربن کلاب (معجم البلدان) .|| قارهٔ بسماوه که از آنجاسنگ آسیابرند . (معجم البلدان).

اذن . [؟] (سنة الـ . . .) ، نام سال اول هجرت .

اذناء . [اَ] تأنیث آذَن . بزرگ گوش. (مهذب الاسماء) نعجة اذناء ، میش ماده درازگوش . (منتهی الارب) .

اذناالقلب. [اُ ذُ نَ ل قَ] (ع)(۲) دوگوش دل . (مهذب الاسماء) دو گوشت پاره است بالای دل . هما زائدتان عصبیتان علی فوهتی مدخل الدم والنسیم کالاذنین یسترخیان عند حرکة الانقباض و یتواتران عندالانبساط . (بحرالجواهر) و رجوع به گوش شود .

اذناب . [اِ] (ع) گناه کردن . (تاج المصادر بیهقی)

اذناب . [اَ] جِ ذَنَب . دُمها . دنبالها . || اذناب ناس، مردم کم پایه . مردمان حقیر. اسافل ناس . عوام الناس . ذنبات . اتباع . سَفَلهٔ مردم . مقابل نواصی قوم: امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی داشتی . . . تا . . . بمدینة السلام رویم وغضاضتی که جاه خلافت را میباشد ازگروهی اذناب . . . دور کنیم . ابوالفضل بیهقی . وخللی باوساط واذناب و اطراف و حواشی آن راه نتوانست یافت . کلیله ودمنه . این خداوند بسیار اذناب را بتخت خود راه داده است وگستاخ کرده . ابوالفضل بیهقی. چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ

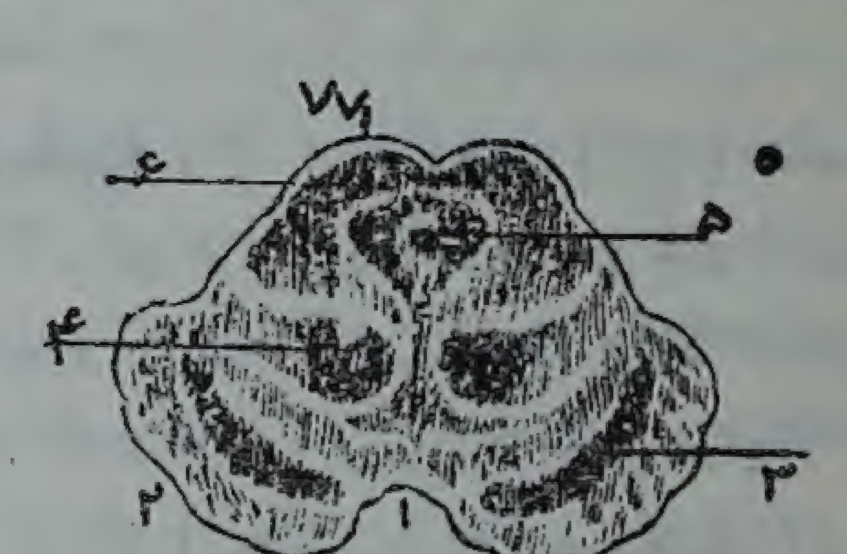
(۱) مأخذ این کلمه که در یادداشتهای من بود فعلامعلوم نیست ودرجائی هم یافته نشد

(۲) Les Oreillettes.

۱۴۸ . مهتران . . . قصد زیردستان‌واذناب درمذهب سیادت محظورشناسند . کلیله‌ودمنه. اذناب واتباع قوم ازین سخن سر باز زدند. ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۱۴۹ فتنهٔ اذناب وارباب عیث وفساد بآخررسید . (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی) || بندگان و کنیزکان و لواحق . (غیاث اللغات .) حواشی و خدم ؛ اذناب حشم واتباع خدم را به تسبیب برسر عمال کرد تابارهاق هرچه تمامتروشنیع ترمالهای بسیار از ایشان حاصل کردند . ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۳۶۴ . چون رحل وثقل او روان‌شد اوباش و اراذل قوم دست تعدی و تطاول باذناب حشم او دراز کردند . ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۲۰۷ . کافرراه مطاولت در محاربت ومصاولت پیش گرفت تااذناب لشکرورجالهٔ حشم او که برعقب می آمدند برسند . ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۲۴۵ . || سپس روندگان .

اذناب الخیل . [اَ بُ ل خَ] (ع ا) گیاهی‌است‌داروئی. لحیةالتیس. ذنب‌الخیل . شِنگ . الاله شنگ . ریش بز . اسپلنج . مارنه . (۱) .

اذناب‌الدماغ . [اَ بُ د دِ] (ع ا) دنبالهای‌مغز(۲) دوستون سفید بزرگ از دوزاویهٔ قدامی حدبهٔ حلقوی خارج میشود که اول استوانی وبهم نزدیک وبعد مسطح وازیکدیگردورشده بقدام‌وفوق‌ووحشی‌رفته موسوم‌بدنبالهای‌مغز ند ودرآنهادیده‌میشود: (۱) - سطح تحتانی که از او و بواسطهٔ توازی دسته های سفیدی که در آن دیده میشود شایان دقت است . (۲) - سطح فوقانی که‌غیرآشکار وازچهار حدبهٔ توأم مستور است . (۳) - سطح‌انسی‌که تقریباًمسطح ودوروی آن مبدء عصب محرک مشترک چشم و خط سیاهی که مقابل لکهٔ‌سیاه (ویک دازیر) است دیده میشود مسافت میان دو دنباله‌از قدام بواسطهٔ کنار خلفی اعصاب بصری محدود شده صفحهٔ مثلث سفیدی آنرا پر کرده که دارای ثقب عرقیهٔ صغار بسیار و موسوم بصفحهٔ مثقوب بین دو دنباله است .



دنباله های مغزی در قدام پل وارل عرضاً بریده شده :

(۱) مسافت میان دنباله (۲)دنباله‌های‌مغزی (۳) لکهٔ سیاه ویک‌دازیر (۴) دسته لااسم له‌بصله (۵)مجرای‌سیلویوس (۶)دنباله‌های مغزی فوقانی . (۷) حدبه‌های توأم خلفی .
(۴) - سطح وحشی که تلفیف‌فرس‌البحری بجزو اعظم آن احاطه کرده و در تشکیل شکاف کبیر (بیشا) اعانت نموده با شریط عصبهای بصری مورّباً تقاطع میکند .
(۵) - دنبالهای‌مغز طرف خلفی‌آنهاازپل‌وارل خارج .
(۶) - طرف قدامی‌آنها بثخن فراشهای بصری‌فرو میرود . ||دنباله‌های‌مغز کوچکی یا مُخیخی (۳) ، از هرطرف سه‌اند :
(۱) - دنباله‌های‌مخیخی‌تحتانی که‌جزواعظم آنها جسمهای حبلی اند .
(۲) - دنباله‌های مخیخی متوسط جزو عمدهٔ آنها تارهای حدبهٔ حلقوی است . قدری از آنها چنانکه مذکور خواهد شد از رشتهٔ متوسط یاطرفی بصله حاصل شده .
(۳) - دنباله‌های مخیخی فوقانی یا استطالهٔ قرب خصیهٔ (هالر) بشکل‌دوشریطند که ازضخامت مغزکوچک‌رسته ازخلف بقدام و کمی‌ازخارج بداخل ممتد شده‌از تحت چهار حدبهٔ توأم گذشته وازطرفین بـادستهٔ که (کروّیر) آنرا دستهٔ‌طرفی تنکه نامیده تقاطع میکنند . سطح فوقانی آنها از مغز کوچک مستور و سطح تحتانی با شریطهای (ر ایل)جدار فوقانی قنات سیلویوس را میسازند . کنار وحشی آنهااز پل وارل بواسطهٔ شیاری که (کروِیر)آنرا شیار طرفی تنکه نامیده منفصل وکنارانسی بتوسط دسام ویوسان بکنار نظیرخودمتصل میشود.(تشریح‌میرزاعلی‌صفحهٔ ۷۷۴-۷۷۶)

اذنات . [اَ ذَ](اخ)نام کوههائی‌درحمای فید و مسافت مجموع آن بیست میل است .

اذن‌الارنب . [اُ ذُ نُ ل اَ رَ](ع ا) خرگوشک . لصف . (منتهی‌الارب). اُصَیقِی. آذان‌الغزال. آذان‌الشاة . اذن‌الأرنب(۴). رجوع به آذان‌الارنب شود .

اذن الحمار . [اُ ذُ نُ ل حِ ـ](ع‌ا) گیاهی است . (منتهی‌الارب) گیاهی‌است بیخ آن‌چون‌گزری بزرگ و شیرین وآنرا خورند . گیاهی با برگی به پهنای وجبی و ریشهٔ آن چون گزری کلان‌ماکول وشیرین. (قاموس) . آذان‌الحمار (۵) .

اذن الدب .[اُ ذُن د دُ] (ع‌ا) (۶) دم کرده و جوشانـدهٔ مشتی از آن بهترین مدر بول است و شویندهٔ گرده‌ها و خوردن جوشانده و دم کردهٔ آن برای رفع بادها که برروی و پشت پای و شکم و جز آن پدید آید نهایت سودمند بود . و ابن البیطار آنرا مرادف فلوموس و بوصیرا گفته است . رجوع به‌آذان الدب شود .

اذن الدلو.[اُ ذُنُ د دَ](ع‌ا) گوشهٔ دلو . (مهذب الأسماء) دستهٔ دلو .

اذن‌الشاة . [اُ ذُ نُ ش ش] (ع ا) آذان الارنب . آذان‌الشاة . رجوع به اذن الارنب وآذان الارنب وآذان‌الشاة شود .

اذن‌الفار . [اُ ذُ ل] (۷) (ع ا) گوش موش .



اذن‌الفار . ا : گل‌نر . ب : گل ماده. ||اذن الفار بستانی (۸) رجوع به‌آذان‌الفار شود.

اذن القاضی . [اُ ذُ نُ ل] . اذن - القسیس(۹) . وبعضی‌گفته‌اند که آن نوعی‌از همیشک‌جوان باشد (۱۰) رجوع به‌آذان - القاضی و آذان القسیس شود .

اذن‌القسیس . [اُ ذُ نُ ل ِق س س] (ع‌ا)اذن‌القاضی . ورجوع به‌آذان القسیس وآذان‌القاضی شود .

اذنان.[اُ] و[اُ ذُ] (ع) تثنیهٔ اُذُن ، دوگوش . (مهذب‌الأسماء)

اذنان.[اُ] (ع ا خ) . نامی‌ازنامهای‌مردان عرب است وازجمله نام پدر سلیمان محدث .

اذنبة . [اَ ن بَ] (ع ص) ج، ذَنوب .

اذنف‌نشاء . یا **نف‌نسا**. (اخ)نام زن‌حام ابن نوح . عقدالفرید . مصحح محمد سعید العریان . جزء (۷) ص۲۷۱.

اذنك . [اُ ذُنَ](مأخوذ ازع)گوشی . قیف و طرجهاره گونهٔ که در گوش گران گذارند سهولت شنیدن را .

اذنة . [اَ ذَ نَ] (ع ا) برگدانه . (منتهی‌الارب) . وَرَق‌ُالحَب . || بچگان شتران وگوسفندان . || طعام لا اَذَ نَةَ لها. طعامی که رغبت بدان نباشد . || گیاه‌خشک ج ، اُذُن .

(۱) Salsifis . (۲) Pédoncules cérébraux . (۳) Pédoncules cérébelleux.
(۴) Cynoglosse. (۵) Consoude. (دزی) (۶) Uva ursi. Susserole .
(۷) Parietaria. Parietaire. (۸) Parietaire de crête. ولکلرک‌مترجم‌مفردات ابن‌بیطارمعنی‌آنرا Verbascum آورده‌است. وبعضی اقسام این گیاه‌را به Drave و Draba وقسمی‌راهم‌به Pariétaria officinalis ترجمه‌کرده‌اند .
(۹) Cotylédon . (۱۰) Sempervivum.

اذنة. [اَ ذَ نَ] و [اَ ذِ نَ](ع ا خ) بقول سکونی کوهی‌است برابر توز که آنرا غمر شرقی‌توز گویند وچون از آن بگذرند بکوهی در مشرق آن رسند که آنرا هم آذَنة نامند و سپس آن کوهی است که حبشی نام دارد(معجم البلدان) || نصر گوید آذنة خیالی است ازاخیله حمی فید ، که بین آن و فید قریب ۲۰ میل مسافت است و در شعر آنرا جمع بسته و آذنات گفته‌اند . (معجم البلدان) . مجموعهٔ کوههای موسوم به‌آذَنات . || نیز شهریست از ثغور قرب مصیصه ومشهوراست‌واز آنجا گروهی‌ازاهل علم برخاسته اند . (معجم البلدان) || نام شهری‌نزدیك طرسوس.|| نام‌کوهی نزدیك مکه .|| وادی‌اَذَنة ، وادی‌سیل عرم است.

اذنة . [اَ ذَ نَ] (ا خ) شهری و نیزناحیتی که این‌شهرمرکز آنست بجنوب شرقی آسیة الصغری که آنرا ترکان آطنه واَدَنه‌گویند. (۱) وآن‌ومجموع‌آن ولایت دردولت عثمانی دارای چهار لواء بود: اذنة والقوزان وایچ‌ایل وبیاس وقضاهای‌آن ۱۶ ومساحت وی ۳۶۹۹۷هزارگزمربع است . رجوع بضمیمهٔ معجم‌البلدان وقاموس‌الاعلام ترکی شود . وآنرا ادنه نیز یاد کرده‌اند. (مجمل‌التواریخ والقصص صفحهٔ ۴۸۰) . || شهریست [بشام] با بازار خرم بر لب رودسیحون نهاده . حدود العالم .

اذنة . [اُ ذَ نَ] (ع ص) آنکه هرچه شنود تصدیق کند . آنکه همه را راستگوی پندارد . آنکه بقول هر کس باور کند . خوش باور .

اذنی . [اُ ذُ نی ی] (ع ص) منسوب به اُذُن ، شخص بزرگ‌گوش .

اذنی . [اَ ذَ نی ی] (ع ص) منسوب به اَذَنة ، از مشاهیر بلدان ساحل شام قرب طرسوس و جماعتی از علماء از آن جای برخاسته‌اند.(سمعانی).

اذنین . [اُ ذُ نَ] تثنیهٔ اُذُن . دو گوش .

اذواء . [اِ] (ع مص م) پژمرده‌کردن. خوشانیدن. پژمرانیدن. پلاسانیدن . چنانکه گرما تره یعنی‌بقل‌را .

اذواء . [اَ] ج ، ذُو .

اذواء یمن . [اَ یَ مَ] (ع ا خ). نام منزلتی دریمن‌دُون تبابعه ، وجمع‌آن ذَوون واذواءاست ازآنروکه لقب‌ایشان مبدوبه ذو باشد چون : ذوالمنار وذوالأعواد وذویزن وذوجدن وذونواس وذوانواح .

اذواب . [اِ] (ع‌مص م) مسکه دردیگ کردن جهت روغن شدن‌آن(منتهی‌الارب). آب‌کردن کره . اذوابة . || (ع ا) مسکهٔ گداخته . (مهذب‌الاسماء) .

اذوابة . [اِ بَ] (ع ا) اذواب .

اذواد . [اَ] ج ، ذَود .

اذواط . [اَ] ج ، ذَوطة . عنکبوتان که پشت زرد دارند .

اذواق . [اَ] ج ، ذَوق .

اذؤب . [اَ ءُ] ج ، ذئب . گرگان .

اذوذ . [اَ] (ع ص) بران. بسیار برنده: سیف اذوذ ، شمشیر بران . شفرهٔ اذوذ ، کارد بران .

اذوط . [اَ وَ] (ع ص) ناقص زنخ از مردم وجزآن . یاآنکه حنك زبرین‌اودراز وحنك زیرین وی ناقص وکوتاه باشد.کوتاه زنخ . (مهذب‌الاسماء) خردچانه .

اذون . [اَ](ع ص) گوش ور. آنکه گوش برجسته دارد چون آدمی و آهو و ستور ، خلاف صَموخ که گوش خفته است مانند مرغ وماهی : کل صموخ بیوض وکل اذون ولود .

اذون . [اَ] (ا خ) قریهٔ ایست ازنواحی کورهٔ قصران درخارج نواحی ری وبدانجا منسوبست ابو العباس احمد بن الحسین بن بابا الزیدی و ابوسعد از او سماع دارد . (معجم البلدان) .

اذون الجای تو . رجوع بحبط (۲) ص ۱۳٤ س ۳۳ شود . شایداوزون باشد بمعنی دراز .

اذهاب . [اِ] (ع مص م) بردن (تاج المصادر بیهقی) ببردن . بُردن کسی را . || دور گردانیدن او را . (منتهی‌الأرب). || بیرَ کردن . (؟) زوزنی . || زراندود کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . زراندود کردن‌ازبیرون . (غیاث) . || روان‌کردن. (غیاث) .

اذهاب . [اَ] ج ، ذَهَب . زرها . || زرده‌های تخم‌مرغ . || پیمانه های خاص اهل یَمن . جج ، آذاهِب . اذاهیب .

اذهال. [اِ] (ع مص م) غافل‌کردن. (مؤیدالفضلاء)غافل‌گردانیدن. فراموشانیدن: اذهله‌الأمر اذهالاواذهله‌عنه .||(مص ل) غافل شدن . (آنندراج) . فراموش کردن .

اذهان . [اَ] ج ، ذِهن .

اذهان. [اِ](ع مص م) فراموشانیدن‌از... || مشغول‌کردن (زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی) . مشغول کردن از : اذهننی عنه ، فراموش گردانید مرا از آن ومشغول‌کرد.

اذهب . [اَ هَ] (ع ص)نعت تفضیلی از ذهاب ، برنده‌تر : مر رسول‌الله ص علی نسوة . . . فقال‌یا معشر النساءمارأیت‌نواقص عقول‌ودین اذهب‌بعقول ذوی‌الألباب‌منکن. (مکارم الأخلاق طبرسی) .

اذی . [اَ ذا] (ع مص ل) رنجش . ستوهی . (دستور اللغة) . آزار . رنج . (مهذب‌الاسماء) . چیزیکه آزار دهد . (آنندراج) مکروه (مهذب‌الأسماء) . آزرده شدن . رنجه شدن . (آنندراج) . رنجور شدن . (زوزنی) :

چون ملك تسبیح حق را کن‌غذا
تا رهی همچون ملایك از اَذی .
مولوی .

|| (ع مص م) رنجه داشتن . ایذا دادن. (غیاث اللغات) رنجانیدن . (غیاث‌اللغات). رنجه کردن (آنندراج) : قدمی بهر خدا ننهند ودرمی بی مَن واذی ندهندمالی‌بمشقت فراهم آرند وبخست نگهدارند . گلستان. || (۱)پلیدی . || خس‌وخاشاك وسنگ‌راه‌و جزآن . || موی وپلیدی سر کودك که‌بروز هفتم بسترند .

اذی . [اَ] (ع ص) اَذِ [اَ ذِ ن] . آنکه بالطبع‌قرار نگیرد در جائی بی‌آنکه او رادردی یامرضی باشد. (منتهی‌الأرب). حیوانی که بیکجا قرار نگیرد از شوخی : بعیرٌ اَذٍ . و تأنیث آن اَذِیة : ناقةٌ اذیة . منتهی‌الارب) .

اذی . [اَ ی ی] و [اَ] (ع ص) . مرد بسیار رنجنده . مردبسیار متاذی‌شونده. (آنندراج) . ||مرد بسیاررنجاننده . بسیار ایذا رساننده. (آنندراج) .

اذیا . (ا خ) مبدّل دیا یونانی یاتحریفی از زئوس [ز] یونانی . زاوش . مشتری : فقال له [لجبّار صقلیة] افلاطون مجیبا عن سؤاله اِن کنّا نَری انّ ارقلیس (۲) کان کالذی ینبغی ان یکون من کان مـن نسل اذیایعنی المشتری‌فیاضطرارینبغی أن‌تظن به انّه‌سعید. تاریخ‌الحکمای‌قفطی‌چاپ‌لیپسك صفحهٔ ۲۲ .

اذیابینة . [اَ نَ] (۳) (ا خ) مقاطعهٔ از آسیای غربی وراء دجله در بلاد آشور قدیم وآن درمائهٔ اول بعدازمیلاد مملکتی بود تحت فرمان برثیین و سپس ترایانوس (تراژان) رومی بسال ۱۱٤ میلادی آنرا بگشود و آنگاه دیکرانوس (تیگران) یکی از پادشاهان ارمنستان آنجا را فتح کرد و اهل آنجا را درزمرهٔ سپاه خویش برعلیه رومیان تجهیز کرد وباردیگرسفیروس آنجا را تصرف کرد واکنون بخشی از

(۱) Adana. (۲) Archélaüs . (۳) Adiabène .

کردستان از اعمال موصل وشهر زوراست. (ضمیمهٔمعجم‌البلدان) ورجوع به ادیابن‌شود.

اذیاخ. [اَ] جِ، ذیخ.

اذیال. [اَ] جِ، ذَیل. دامنها. (غیاث اللغات). || اذیال ناس، طبقهٔ پست از مردم. اذ ناب ناس. سپس روندگان. پس ماندگان. سپس ماندگان. اواخر قوم. مقابل نواصی.

اذیب. [اَ یَ] (ع ا) آب فراوان. || بیم. ترس. خوف. هراس. || شادمانی.

اذیت. [اَ یْ یَ] (ع مص ل) آزار. (غیاث اللغات) ستوهی. (دستوراللغة). رنج (غیاث‌اللغات). کربت. کرب. زحمت. کدّ. تعب. عنا. محنت. شکنجه. عذاب. رنجه‌شدن. || (ع مص م) آزار کردن. رنجه کردن. آزردن. رنجانیدن. (مؤید الفضلاء): که دست‌تطاول بمال‌رعیت درازکرده بود وجور واذیت آغازنهاده. گلستان. || اذیت‌کردن، واذیت دادن، آزارکردن. آزردن. تصدیع دادن. عذاب‌دادن. معذب داشتن. تعذیب. لسع. (منتهی‌الارب). ایذاء. رنجه داشتن.

اذریاس. (اِ) ثافسیا وتفسیا نیزگویند و اهل مغرب در یاس گویند. (اختیارات بدیعی). رجوع به آذریاس و آدریاس وثافسیا شود.

اذیل. [اَ یَ] نعت تفضیلی از ذیل.

اذیل. [اَ یُ] جِ، ذَیل.

اذیم الثعلبی. [اُ ذَ مُ ثْ ثَ لَ] (ع اخ) صحابی بوده است.

اذیمس. [اُ مِ] اوذیمس(۱) (اخ) دو حکیم یونانی از شاگردان ارسطو این نام داشتند و هردو در حدود ۳۰۰ ق م زندگی میکردند. یکی ازآنان از اهل قبرس و دیگری از رُدس [رُ دِ] بود و شخص اخیر رسایلی در باب مطالبی که استاد وی بحث کرده بود، تألیف کرده است ولی امروز در دست نیست و فقط سمپلیسیوس [سِ] چند قطعه از تألیف وی‌را درباب طبیعیات نقل کرده‌است اذیمس در این باب عقاید ارسطو را مورد انتقاد قرار داده ونیز بشخص‌اخیر «اخلاق اذیمس» را نسبت داده اند که‌باقرب احتمال از استاد او ارسطو است و نیز مباحثی در خصوص منطق و تاریخ هندسه بدو منسوب است. و رجوع بعیون الانباء ابن‌ابی اصیبعه ج ۱ صفحهٔ ۳۶ و۵۷ و۶۸ و۸٤ و ج ۲ صفحهٔ ۱۰۲ شود.

اذین. [اَ] (ع ا) گوش. || دانست. (منتهی‌الأرب) || (مص) دستوری. اجازت و دستوری دادن. || آگاهی. ||(ا) اذان. بانگ‌نماز. (مهذب‌الاسماء). || (ص) مؤذن. اذان گوینده. || ضامن وقبول کنندهٔ کاری برخود. ||(۱) جائیکه بانگ نمازازهرجهت درآنجا شنوده شود.

اذین. [اُ] (اخ) نامی‌ازنامهای مردان‌عرب از جمله نام جدّ پدر محمد بن احمدبن جعفر.

اذینه. [اُ ذَ نَ] (ع ا) مصغراُذُن، گوش خرد. گوشک.

اذینه. [اُ ذَ نَ] (ع اخ) و ادیی است‌ازوادیهای‌جهت قبلیة. (معجم‌البلدان).

اذینة. [اُ ذَ نَ] (ع اخ) ابن سمیدع نام یکی از ملوک عمالقه شوهر زنوبیا (یازینب) واو دراواسط مائهٔ سوم حکمران تدمر بود. وبامدد رومیان دوبار برسپاهیان شاپور ذوالاکتاف غالب آمد و سپس به تحریک زن خویش زنوبیا بررومیان اعلان جنگ کرد و هم باز به تفتین زنوبیا بدست پسر یا خال‌اوبقتل رسید. ازقاموس‌الاعلام ترکی.

اذیة. [اَ یْ یَ] (ع مص) رجوع به اذیت شود.

ار. [اَ] مخفف اگر. حرف شرط، وقتیکه. هرگاه:

بخانه درآی ارجهان تنگ شد
همه‌کار بی‌برگ وبی‌رنگ شد.
فردوسی.

بجاماسپ گفت ارچنین است‌کار
بهنگام رفتن سوی کارزار.
دقیقی.

بدوگفت ارایدونکه پیدا شوی
بگردی از این تنبل وجادوی.
فردوسی.

چرا بگرید ابرارنه غمگن‌است غمام
گریستنش چه بایدکه شد جهان پدرام.
عنصری.

کسی کاندر آبست و آب آشناست
از آب ارچوآتش بترسد سزاست.
ابوشکور.

بباغی دودرماند [دنیا] اربنگری
کزین در درآئی وزان بگذری.
اسدی.

ای‌لك ارناز خواهی ونعمت
گرد درگاه او کنی لك وپك.
رودکی.

ای تن ارتوکارد باشی گوشت فربه برهمه
چون‌شوی‌چون داسگاله‌خودنبری‌جزپیاز.
ابوالقاسم مهرانی. ازفرهنگ اسدی.

گفت حال خویش برگوی. گفت ار ملك فرماید تا خالی کند. (تاریخ سیستان).

ار خوری از خورده بگسارد رنج
ور دهی مینو فراز آردت گنج.
رودکی.

غلام ار سادەرو باشد وگرنوخط‌بودخوشتر
خوش‌اندرخوش‌بودبازآنکه‌بازوبین‌وچاچله.
عسجدی.

با درفش ار تپانچه خواهی زد
باز گردد هرآینه بتو بد.
عنصری.

معذور است ار با تو نسازد زنت ای‌غر
زان‌گنده دهان تو وزان بینی‌فرغند.
عمّاره.

بدرد ار بمثل آهنین بود هم لخت.
کسائی.

میلفنج دشمن‌که دشمن یکی
فراوان و دوست ارهزار اندکی.
ابوشکور.

درخش ار نخندد بگاه بهار
همانا نگرید چنین ابر زار.
ابوشکور.

زکاروی ار خون‌خروشی رواست
که ناپارسائی براو پادشاست.
فردوسی.

بدوگفت شاه ار بمردی رسد
نبایدکه بیند ورا چشم بد.
فردوسی.

مرا دخل و خورد ار برابر بدی
زمانه مرا چون برادر بدی.
فردوسی.

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف‌کن‌لطف‌که‌بیگانه شودحلقه‌بگوش.
سعدی.

گردن منه ار خصم بود رستم زال
منت مکش ار دوست بود حاتم طی.
خاقانی.

تن خنگ بیدار چه باشد سپید
بتری و نرمی نباشد چو بید.
رودکی.

صورت خشمت ار زهیبت خویش
ذرّه را بخاك بنماید
خاك دریا شود بسوزد آب
بفسرد آفتاب و بشجاید.
دقیقی.

جهاندارگفت ارترا جم هواست
نیم من وگر مانم اورا رواست.
اسدی.

بچشم همتش ارسوی آسمان نگری
یکی مغاك نماید سیاه وژرف چوچاه.
فرخی.

خوارزم‌گرد لشکرش اربنگری‌هنوز
بینی علم علم تو بهردشت وکردری.
عنصری.

چنان دان‌که این هیکل از پهلوی
بود نام بتخانه ار بشنوی.
عنصری.

(۱) Eudème.

بدشت ار بشمشیر بگذاردم
ازآن به‌که ماهی بیوباردم .
رود کی .

|| مخفف اگر بمعنی یا :
اگرگنج پیش آید ار خاك خشك
وگر آب دریا وگر زرّ ومشك .
فردوسی .

نگه‌کن بدل تا پسند تو هست
ازوآ گهی بهترست ارنشست.
فردوسی .

مائیم و دوشیشکك می‌روشن وخوش
با قلیککی و نانکی پنج ارشش .
انوری .

اکنون که ترا تکلفی گویم
پیداست برآفرینم ارنفرین .
دقیقی .

بدو گفت بهرام‌کایدر سپنج
دهید اربباید گذشتن برنج .
فردوسی .

ز شاهانی اربیشه ور گوهری
پدربرزگر داری ارلشکری.
فردوسی .

که چون بودتان‌کار با پورسام
بدیدن بهست ار بآوازونام .
فردوسی .

اگر تندبادی برآید زگنج
بخاك افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش‌ار دادگر
هنرمند خوانیمش‌ار بی‌هنر .
فردوسی .

چو رفتی سروکار با ایزد است
اگر نیك باشدت‌کار ار بداست .
فردوسی .

سوی آبت اندازم ار سوی‌کوه
کجا خواهی افتاد دور ازگروه .
فردوسی .

همه خاك دارند بالین وخشت
ندانم بدوزخ درند اربهشت .
فردوسی .

از این خواب اگرکوته است ار دراز
که مرگ بیدارگردیم باز .
گرشاسب‌نامه .

کرا در جهان خوی زشت ارنکوست
بهرکس‌گمان آن بردکاندر اوست .
اسدی .

چنین‌گفت گودرز زان پس بطوس
که نه پیل باید نه آوای کوس
همه یکسره تیغها برکشیم
برآریم جوش ارکشند ارکشیم .
فردوسی .

بپرسم که این دوستدار توچیست
بداست ار پرستندهٔ ایزدیست .
فردوسی .

بدو گفت هرمزکه پس چیست رای
درنگ آورم ار بجنبم زجای .
فردوسی .

نشان جست باید زهرکشوری
اگر مهتری‌باشد ار کهتری .
فردوسی .

نگه‌کن که هوش تو بردست‌کیست
زمردم نژاد ار ز دیوپریست .
فردوسی .

مگر آنکه گفتار او بشنوی
اگر پارسی‌گوید ار پهلوی .
فردوسی .

بتو داستان نیز کردم یله
ازاین‌شاهت‌آزادی‌است‌ارگله.
فردوسی .

که داند کنون کو بماند ار بمرد
بدرید شیر ار پلنگش ببرد .
اسدی .

بجائی که رفتی برون باسپاه
برزم ار ببزم اربه‌نخجیرگاه .
اسدی .

شمس‌قیس‌درالمعجم گوید : حرف‌شك(اگر) بمعنی حرف تردید (یا) استعمال گردن‌لغت سرخسیان‌است . المعجم چاپ طهران صفحهٔ (۲۳۱) .

|| تا . (مؤیدالفضلاء) .

||(۱) [اَ]و[اَرر]مخفف ارّه(درود گری) (برهان):

نه من بیش دارم زجمشید فرّ
که ببرید بیور میانش بارّ .
فردوسی .

کالك مانی‌طبعش‌آن‌استاد چابك صورتست
کآزراندردستگاه صنعتش ارمیکشد .
اثیراخسیکتی .

بیزدان که او داد دیهیم وفرّ
اگرنه میانش ببرم به‌ار (۱)
فردوسی .

چوخستو بیاید به بندد کمر(۲)
ببرم میانش ببرّنده ار .
فردوسی .

|| ثُفل دانه که روغن ازآن کشیده باشد و آنراهروهل‌وکنجاره‌نیزخوانند(جهانگیری). کنجاره راگویند که ثفل دانهٔ روغن گرفته باشد . (برهان قاطع) .

ار . [اَ ر ر] (ع ا) شاخی ازدرخت‌خاردار که آن را برزمین زده نرم کنند وترکرده ونمك برآن‌پاشیده درزهدان‌ماده شترداخل نمایند تا مانع لقاح دفع گردد . (منتهی - الأرب) .

ار .[اَرر](۱)مخفف‌اَرّه. رجوع‌به ارشود.

ار . [اَ ر ر] (ع مص ل م) عمل اِ رار کردن‌شترماده: اَرّالناقة . (منتهی‌الارب). || راندن . (منتهی الارب) .||دفع کردن. (منتهی الارب) . || در آمیختن . جماع کردن . (تاج المصادر بیهقی) مجامعت کردن . (زوزنی) . ||پلیدی رقیق‌انداختن وافتادن آن . (منتهی الارب) . || آتش افروختن . (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی‌- الأرب) . || آواز کردن بفیرندگی وقت غلبه : اَرّ المقامِر . (منتهی الارب) .

ار . [اُ] (۳) (ا خ) نام شهری‌درمعبر اسکندر مقدونی از باختر بسند . رجوع بایران باستان صفحهٔ ۱۷۷۳ شود .

ار . [اُ](۴)(ا خ) کرسی ماین[ی یِ] دارای ۹۵۲ تن سکنه .

ار . [اِ] (۵) (ا خ) کرسی کانتن پادکاله [دُ لِ] ازناحیهٔ سنت مر[تُ م ِ]، واقع درکنار لی ، دارای ۷۰۳۸ تن‌سکنه. مصنوع آن آب‌جو ومحصول‌آن غلات است وراه‌آهن ازآن‌گذرد .

ار . [اِ] (۴) (ا خ) کرسی کانتن‌لاند، ازناحیهٔمن‌دمارسان[دُ] ، درکنارادور[اَ]، دارای ۳۸۶۴ تن سکنه ، راه‌آهن از آن گذرد و اوِك نشین است و آن مقر قدیم آلاریك دوم بود .

ارا . (ا خ) یکی از رؤسای اشیر بود (کتاب اول تواریخ ایام ۷ : ۳۸) قاموس کتاب مقدس .

اراء . [اِ] (ع مص م) ارائة . نمودن . (تاج‌المصادر بیهقی) . شناسانیدن .

ارآء . وارإا . [اِ آ] (ع مص ل م) صاحب‌رأی ودریافت گردیدن.|| رأی‌دیدن . (زوزنی) . رأی اندیشیدن . || ظاهرشدن حماقت‌وگولی کسی. ||نمودن. اراء . آراة. (تاج‌المصادر بیهقی) . || بیمار شُش شدن . || ارآء رایت،برزمین‌زدن نیزه‌را. ||کاری کردن که اورا نیك پندارند . || جنبانیدن هردو پلك را دردیدن . || دیدن در آینه پس‌پری‌زده شدن. || پیرو قول بعض فقهاء شدن . || بسیار شدن خوبی و نیکوئی دیدارکسی . || پدیدار شدن اثر آبستنی درپستانهای شتر یاگوسفند . ||برگردیدن سربینی شتر بجانب حلق وی . || نمودن

(۱) که برّم میانش‌ببرّنده ار. ن .ل.

(۲) نه‌بیند دگر . نه بندد کمر . ن . ل .

(۳) Ore . (۴) Horps. (۵) Aire.

خدایتعالی کسی را عذاب و هلاك ؛ اری‌الله بفلان کذا وکذا أی اری الناس به‌العذاب و الهلاك‌ولایقال‌ذلك‌الا فی‌الشر. (تاج‌العروس).

ارآء . وارءاء . [اَ آ] (ع ا) جِ رأی، بمعنی اعتقاد وبینائی . (آنندراج).

ارائب . [اَ ءِ] (ع ا) جِ ، ارب . حاجتها . (غیاث‌اللغات).

ارائك . [اَ ءِ]. (ع ا) . جِ،اریکة. تختها.سریرها.(غیاث اللغات)؛

بمسند مه وآفتاب ارائك
عطارد بدیوان جاهش‌محاسب. نظام قاری .

|| کوشکهای آراسته . || جِ، آراك و اراکة ،که درختی است .

ارائم . [اَ ءِ] (ع ا) جِ، آرومة .

ارااورت . [اَ اُ] (اِ) نوعی ازنشاسته که ازهندوستان آرند واز ریشهٔ بعضی درختان گیرند .

ارائة . [اِ ءَ] (ع‌مص‌م) نمودن.(غیاث) بنمودن . نشان دادن . ارائهٔ طریق ، راه نمودن . رهبری . راهنمائی . رهنمونی . دلالت . اری‌الله بفلان ، بنماید خدای‌مردم را عذاب و هلاك اورا. (منتهی الارب) . ||شناسانیدن . || بینا کردن . ||ارائه دادن وارائه کردن ، نمودن . نشان دادن .

ارآب. [اِ آ](ع مص م) ارآب‌صدع، پیوند کردن شکاف را . (منتهی‌الأرب) .

ارآب . [اَ آ] (ع ا) جِ، اِرب، بمعنی زیرکی ومکر وزشتی وشر و بدی و عقل ودین وشرم‌زن وحاجت وعضو؛السجود علی سبعة آراب یعنی سجده بر هفت عضو است ؛ پیشانی و دودست ودوقدم‌ودو زانو، یعنی مساجد سبعه .

اراب . [اِ اخ] (کمینه) شهری است در کوهستان یهودا (صحیفهٔ یوشع ۱۵: ۵۲) وبسا میشود که وطن ارابی بوده در طرف شرقی حبرون درخرابهٔ عرابیه محل قدیمی هست‌که آثار دیوارهای کهنه وحوض ها و خرابه‌های‌کهن دیده شده که بگمان کاندر همان ارابی میباشدکه درکتاب مقدس‌مذکور است. (قاموس کتاب مقدس).

اراب. [اِ] (۱) (اِ خ)ازآبهای‌بادیه است. ویوم اراب ازایام عربست که درآن هذیل ابن‌هبیرة‌الاکبر‌التغلبی بابنی ریاح‌بن‌یربوع حرب‌کرد و زنان ایشان را برده گرفت و چارپایان ایشان ببرد . مساوربن‌هند گوید :

وجلبته من أهل ابضة طائعاً
حتی تحکم فیه أهل اراب

و منقذ بن عرفطة در مرثیهٔ برادر خویش اهبان وبنوعجل قتلهٔ او دریوم اراب گوید :

بنفسی من ترکت و لم یرشد
بقف اراب وانحدروا سراعاً
وخادعت المنیة عنك سراً
فلا جزع‌تلان ولا رُواعاً.

وفضل ابن العباس اللهبی گوید :

اتبکی أن رأیت لأم وهب
مغانی لا تحاورك الجوابا
أثافی لا یرمن و اهل خیم
سواجد قد خوین علی ارابا .

معجم‌البلدان . و رجوع بعقد الفرید مصحح محمد سعید العریان جزء ششم صفحهٔ ۹۳ شود . || آبی‌است بنی ریاح بن یربوع را به حزن . (معجم‌البلدان) .

ارابات . [اَ] (اِ خ) حصنی است بر ساحل شرقی‌کریمه درروسیه ، واقع برکنار نهرجون و آنرا تاتار ها برای حمایت بلاد ازهجوم مردم شمالی بنا کردند و روسها بسال۱۱۸۲ آنرا تصرف وتخریب کردند (ضمیمهٔ‌معجم‌البلدان).

ارابع . (اِ خ) رجوع به ربع و رجوع به قاموس‌کتاب مقدس شود .

ارابن . [اُ بِ] (ا) درخت خطمی . مهذب الأسماء.

ارابن. [اُ بِ] (اِ خ) نام منزلی‌است بر ریگ تودهٔ مُبرك ، که از کوه جُهینة بر تنگهٔ صفراء قرب مدینه منحدر است . (معجم‌البلدان) . منزلی است نزدیك وادی صفرا . (منتهی‌الارب) .

ارابة . [اَ بَ] (ع مص ل) ارابه.ازب. عاقل شدن . خردمند شدن . (زوزنی) . (تاج‌المصادر بیهقی) زیرك‌شدن .(صراح).

ارابة . [اِ بَ] (ع مص م) کسی را بگمان افکندن . بگمانی افکندن . (تاج - المصادر بیهقی) ، بگمان انداختن . درشك افکندن . || شك‌آوردن . ریبت آوردن . ||تهمت‌کردن.||(مص‌ل) صاحب‌شك وتهمت گردیدن مرد . (یعنی متهم شدن) . یاکار ناپسندی کردن . || (مص‌م) جغرات‌ساختن شیررا . ماست بستن .

ارابه. [اَ] [اَرد] (۲) (اِ) گردون . (برهان قاطع) گردونه (۳) . بار کش . گاری(٤) گردون که ازچوب سازند وبرآن بارکشند . صاحب بهار عجم گوید که ارابه بالف وبای موحده وعرابه بعین مهمله وبای موحده هردو غلط است‌آنچه بتحقیق‌پیوسته صحیح عراده بعین مهمله ودال مهمله است . مؤلف غیاث‌اللغات‌گوید که چون در برهان و جهانگیری غرده بفتح غین معجمه و دال مهمله بمعنی گردون چوبی نوشته است‌باین دلیل غراده صحیح باشد بفتح غین معجمه مزید علیه غرده مذکور و اینچنین زیادت الف درفارسی بسیارآمده وبقول برهان‌که اهل لسان است دریافت میشود که ارابه بمعنی گردون لفظ علیحده است.(غیاث) :

سکندر بفرمود تا جاثلیق
بیاورد ارابه ومنجنیق
بیك هفته بستد حصار بلند
. . . .

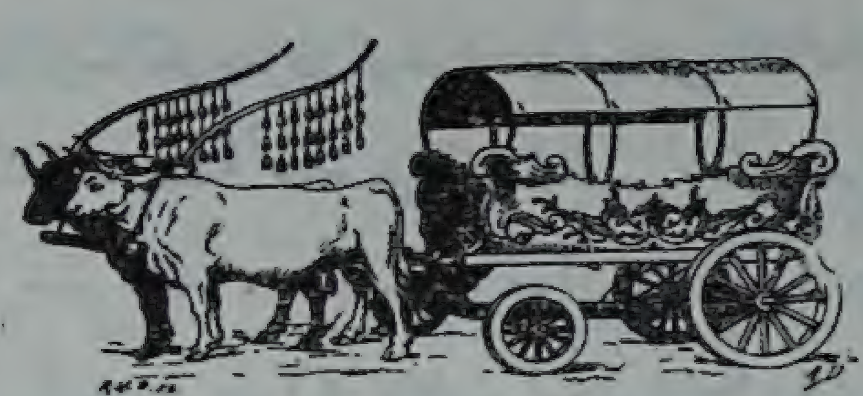
منسوب به فردوسی .

پی فرش درگاه او با ارابه
همی‌آوردسنگ مرمرشکوفه.

میلی .

روزیکه بر ارابه سوارند دلبران
دردلبریست ازهمه این شوخ پیشتر .

سیفی.



ارابه .

ارابه‌چی . [اَ رَ بَ] [اَ رَ ر بَ] (ص)رانندهٔ ارابه . ارابه‌ران. هادی‌گردونه؛

هرجا مه ارابه‌چی من‌کند گذر
همچون‌ارابه دربی‌اسپش دوم‌بسر .

سیفی (آنندراج) .

ارابه ران . [اَ ر ر بَ] (ص) رهبر ارابه . ارابه‌چی .

ارابه‌رو . [اَ ر ر رَ] (ص) راههای ارابه‌رو، طرقی‌که قابل عبور ارابه وگردونه باشد. (٥)

ارابه‌کش . [اَ ر ر بَ كَ] (ص) رهبرارابه . ارابه‌چی ، آنکه مردم‌را برارابه سوار کرده برد .

ارابهو. [اَ بَ] (اخ) ناحیه‌ایست در مشرق ولایات متحدهٔ امریکا ، مساحت آن ٤٦٠٠ میل مربع ، سکنهٔ آن ۶۸۲۹تن و راه آهن از آن گذرد .کرسی آن دنقر است . (ضمیمهٔ معجم‌البلدان).

ارابیع . [اَ] (ع) چهارچهار .

ارابیکوس. [اَ] (ع ص. اخ)بیونانی بمعنی فاتح عرب . و آن لقبی است‌که پس ازتسخیرآدیابن، سوروس[س رو] رادادند. ایران باستان صفحهٔ ۲۰۰۸ .

اراة . [اِ] (ع‌ا) جِ ، اِرَة .

اراث . [اِ اَ] (اخ) یکی از موزهای نه‌گانهٔ یونان باستان ، دخترزاوش ومنمسین [رن مُ] وی مظهر شعر غنائی و مراثی

(۱) درمنتهی‌الأرب مثلثة آمده است . (۲) Araba. (۳) Charrette. (٤) Chariot. (٥) Les ehemins carrossables.

است وی‌را با چنگی در دست تجسیم کنند.



ارات. از نقاشی هرکولانوم

اراتس تن. [رِ اَ تُ تِ] (۱) (اخ) ریاضی دان و هیوی و فیلسوف مشهور اسکندرانی. متولد به قورینا (سیرن [رِ]) بسال ۲۷۶ ق. م. وی بسن هشتاد سالگی از گرسنگی بمرد. اوخواست موافق اطلاعات جدیده نقشهٔ صحیحی از عالم زمان خود ترسیم کند. منابع و مواد لازمه را در اسکندریه سراغ داشت لذا بآنجا رفت. مؤلف مزبور کتبی از خود باقی گذاشته که برای جغرافیای ایران قدیم هم گرانبهاست این نویسنده چندبار بدربار پادشاه عظیم‌الشأن هند موسوم به ساندراکت [کُ تُ تِ] رفت. استرابون در کتابهای خود نام او را بسیار آورده و گفته‌های او را سند دانسته. و نیز او نخستین نویسندهٔ خارجی است که نام (ایران) را یاد کرده است و قسمتی از ایران را اریانا نامیده. ایران باستان صفحهٔ ۹۱، ۹۲، ۱۵۵، ۱۵۶، ۹۱۵، ۱۴۹۷، ۱۷۷۸، ۱۷۷۹، ۱۷۸۱، ۲۱۵۴، ۲۱۷۸، ۲۴۲۲.

اراتیپه. [آراتپه ؟] (اخ) موضعی در حدود سمرقند. رجوع بحبط (۲) صفحهٔ ۲۹۰ شود.

اراث. [اِ] (ع اِ) آتش. (منتهی الأرب). || آنچه بدان آتش گیرند مانند سوخته و جز آن. (منتهی الارب).

اراث. [اِ] (۲) (اخ) ناحیهٔ در ولایت تکزاس (امریکای شمالی) مساحت آن ۱۰۰۰ میل مربع و سکنهٔ آن ۲۲۰۰۰ و کرسی آن دوبلین است.

اراثرس. [اِ رِ] (۳) (اخ) شهری ازاوبه که ایرانیان در جنگهای با یونان در حدود ۴۹۰ ق. م آنجارا خراب کردند: منادیموس من اهل اراثرس (۴) تاریخ - الحکمای قفطی صفحهٔ ۲۴.

اراج. [اَ رر] (ع ص) بسیاردروغگوی. || بسیار ورغلاننده.

اراج. [اَ] (اخ) ازقرای بلوک شمیران، در مشرق درهٔ دارآباد.

اراج. [اَ] (اخ) قضائی است ازولایت قسطمونی مشتمل بر نواحی یازی کوی و اکدیر و افشار. سکنهٔ آن در حدود ۱۶۰۰۰ تن مسلمانان باشند ودرآن بیشه‌های بسیاراست ومهمترین محصول آن تنباکوست. (ضمیمهٔ معجم البلدان) || شهریست واقع دراراضی کوهستانی، بیك مرحله درجنوب غربی قسطمونی وآن کرسی لواء قسطمونی است و درجوار آن نهریست بنام اراج‌صو که بنهر ویران شهر پیوندد و ببحر اسود ریزد. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اراجان. (اخ) نام محلی کنار راه تبریز به اهر، میان اوخارا وورزقان. در (۷۸۲۰۰) گزی تبریز.

اراجح. [اَ جِ] (ع ا) ج، ارجوحة.

اراجل. [اَ جِ] (ع ا) ج، رَجُل. مردمان. || ج، رَجل، مردان پیاده.

اراجه. (اِ اخ) شهری درحوالی رودسند. رجوع بحبط (۲) صفحهٔ ۱۵۲ شود.

اراجیح. [اَ] ج، ارجوحة. || صحرا. (منتهی الارب). || جنبش شتران درپویه. (منتهی الارب).

اراجیز. [اَ] ج، اُرجوزة.

اراجیف. [اَ] (ع ا) ج، ا رجاف. خبرهای موحش و مدهش. بیهودگان و سخنهای دروغ و بی‌اصل. (غیاث اللغات) خبرهای‌دروغ. خبرهای‌نادرست. شایعات. تعارتم: اذاوقعت‌المخاویف‌کثرت‌الاراجیف. بهرسو میدویدی چون اراجیف. سلیم. (آنندراج) درین ساعت خبری هول افتاد بنده انهی نخواست کرد تانماز دیگرمددی رسد که آن رسیده شاید اراجیف باشد. ابوالفضل بیهقی. چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۶۶۳. اراجیفی‌می‌افتدکه فرمان شده است که بنات این قوم را بجماعتی نامزد کرده آید. جهانگشای جوینی.

اراجیل. [اَ] ج، ارجال وجج، رُجل و رَجل، پیادگان. || ج، راجل پیادگان. خلاف فارس. || شکاریان. (منتهی‌الأرب).

اراحت واراحة. [اِ حَ] (ع مص ل م) درباد درآمدن. || رسیدن، چنانکه خیری از کسی بدیگری. || رد کردن حق کسی را. حق بمستحق رسانیدن. حق کسی باوی دادن. (تاج المصادر بیهقی). || راحت رسانیدن. آسایش دادن (غیاث اللغات) برآسایانیدن. (زوزنی) (تاج‌المصادر). || آسودن. (غیاث اللغات). برآسودن. (تاج المصادر بیهقی) || بازگردانیدن شتران را بمراح. شبانگاه. آوردن ستور. چهارپای را شبانگاه بماوی بردن. چهارپای باماوی بردن شبانگاه. (تاج المصادر). || شب چرانیدن ستور. بشب چرانیدن. (غیاث). || مردن. (منتهی الأرب) بمردن. (تاج المصادر بیهقی). || دم سرد زدن (منتهی الأرب). نفس کشیدن. || شادمان وصاحب راحت شدن. (منتهی الأرب). || دریافتن‌بوی. بوی‌چیزی شنیدن. اراحهٔ صید، یافتن‌صید بوی مردم را. || اراحهٔ ماء یالحم، بوی گرفتن(منتهی‌الأرب). گندا شدن (تاج المصادربیهقی) گنده شدن. (غیاث). گندیده شدن. (آنندراج). || بازگشتن و بجای‌آمدن دل بعد ماندگی.

اراخ. [اِ] (ع اِ) گاو دشتی، گاو کوهی، گاو وحشی. || بچه گاو دشتی. (مهذب الأسماء) || گوزن.

اراد. [اَ] (۵) (اخ) ناحیه‌ایست از نمسه (هنگری جنوبی)، مساحت آن ۷۰۰۰ گز مربع. سکنهٔ آن مجاروآلمانی و اکثر ایشان فلاحانند و مذهب غالب ایشان ارتودکسی است. عدد اهالی آن ۳۰۰۰ تن است (ضمیمهٔ معجم البلدان) || شهریست ازمجارستان مشهور باراد قدیم وآن کرسی ناحیهٔ مذکور است و بر کنار نهرمارس [رُ] یمنی بمسافت ۱۹ میلی‌شمال تمسفار، واقع است. ترکان درمائهٔ هفدهم میلادی برآن مستولی شدند و این شهراز دو جهت محاط بنهر ماروس است و در آن قلعه‌ایست که نمساوین بکردندوسپس مجارها پس از محاصرهٔ طولانی بسال ۱۲۶۶ برآن استیلایافتند. تجارت‌آن باآلمان‌وسواحل‌بحر اسودواست وبخصوص تتن ومواشی‌دادوستد میشود. (ضمیمهٔ معجم البلدان) || نیز شهریست مقابل‌اراد مذکورمعروف باراد جدید وآن متصل بجسری‌است فوق نهر ودرجزو کنت نشین تیمش محسوب میگردد. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارآد. [اَ آ] ج، رِئد. || ج، رُؤد

ارادان. [اَ] (اخ) قریهٔ بخوار، جنوب غربی سمنان.

اراذب. [اَ دِ] ج، اَردَب.

ارادت واراده. [اِ دَ] (ع) خواستن. (تاج‌المصادر بیهقی) خواست. خواسته. خواهش. میل. قصد. آهنگ. کام. دهر. (منتهی الأرب).

---

(۱) Eratosthène. (۲) Erath. (۳) Eretrie. (۴) Ménédème d' Erétrie. (۵) arad

ای داور زمانه ، ملوك زمانه را
جز برارادت تومسیر و مدار نیست.

مسعودسعد. ارادت من متضمن این رأی نیست. (کلیله ودمنه) زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بخوان بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او . گلستان .

نه بی ارادت او برزمین ببارد ابر
نه بی مشیت او برهوا بجنبد باد .

مسعود سعد سلمان .

گردن او عاشق ارادت دستست
پهلوی او فتنهٔ ارادت رانست .

(ظاهراً درصفت اسب)و واقف گردان اورا بدرستی اختیار کردنت در آنچه جستهٔ آنرا وصواب بودن بآنچه اراده کردهٔ. ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۳۱۴ . || خواست خدا . مشیت (۱) . قضا . قدر. تقدیر . قال الرضا ع : الابداع والارادة و المشیة اسماء ثلثة و معناها واحد . یقدر الاشیاء بحکمته و یدبر اختلافها بارادته . ابوالفضل بیهقی.چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۲۹۹ صفتی که حالت مخصوص را در آدمی ایجاد میکند که ازاو فعل مخصوصی صادر میشود و درحقیقت اراده تعلق میگیرد بچیز معدوم که آنرا بوجود و حصول بیاورد چنانکه در آیهٔ شریفه : انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون . میلی است که ازپس اعتقاد برسود و نفع پیدا میشود . و اراده عبارت از مطالبهٔ قلب است غذای روح را از طیب نفس . اراده قانع کردن نفس است ازمرادات خود و رو نمودن است بر اوامر خدا وراضی شدن برآن وگفته اند : اراده اخگری است از آتش دوستی در قلب که اقتضا میکند اجابت کردن دواعی نفس را (تعریفات جرجانی) .

هی فی اللغة نزوع النفس و میلها الی الفعل بحیث یحملها علیه . والنزوع الاشتیاق. والمیل المحبة والقصد. فعطف المیل علی النزوع للتفسیر . قیل وفائدته الاشارة الی انها میل غیراختیاری. ولایشترط فی المیل ان یکون عقیب اعتقاد النفع کما ذهب الیه المعتزلة. بل مجرّد ان یکون حاملا علی الفعل بحیث یستلزمه لانه محضض للوقوع فی وقت ولایحتاج الی محضض آخر. وقوله بحیث متعلق بالمیل ومعنی حمل المیل للنفس علی الفعل جعلها متوجهة لایقاعه. وتقال ایضا للقوة التی هی مبدأ النزوع وهی الصفة القائمة بالحیوان التی هی مبدأ المیل الی احد طرفی المقدور . والارادة بالمعنی الاول ای بمعنی المیل الحامل علی ایقاع الفعل وایجاده تکون مع الفعل و تجامعه وان تقدم علیه بالذات . وبالمعنی الثانی ای بمعنی القوة تکون قبل الفعل . و کلا المعنیین لا یتصور فی ارادته تعالی . وقد یراد بالارادة مجرد القصد عرفاً . ومن هذا القبیل ارادة المعنی من اللفظ . وقال الامام لاحاجة الی تعریف الارادة لانها ضروریة. فان الانسان یدرك بالبداهة التفرقة بین ارادته وعلمه و قدرته والمه ولذته . وقال المتکلمون انها صفة تقتضی رجحان احد طرفی الجائز علی الآخر لافی الوقوع بل فی الایقاع واحترزوا بالقید الاخیر عن القدرة کذا ذکر الخفاجی فی حاشیة البیضاوی فی تفسیر قوله تعالی : ماذا اراد الله بهذا مثلا ، فی اوائل سورة البقرة . وقال فی شرح المواقف. الارادة من الکیفیات النفسانیة فعند کثیر من المعتزلة هی اعتقاد النفع اوظنه . قالوا ان نسبة القدرة الی طرفی الفعل علی السویة فاذا حصل اعتقاد النفع اوظنه فی احد طرفیه ترجح علی الآخر عند القادر و اثرت فیه قدرته . و عند بعضهم الاعتقاد اوالظن هو المسمی بالداعیة . واما الارادة فهی میل یتبع ذلك الاعتقاد اوالظن. کما ان الکراهة نفرة تتبع اعتقاد الضرر اوظنه . فانا نجد من انفسنا بعد اعتقاد ان الفعل الفلانی فیه جلب نفع اودفع ضرر میلا الیه مترتباً علی ذلك الاعتقاد . وهذا المیل مغایر للعلم بالنفع او دفع الضرر ضرورة وایضا فان القادر کثیراً مایعتقد النفع فی فعل اویظنه ومع ذلك لایریده مالم یحصل له هذا المیل واجیب علی ذلك بانا لاندعی ان الارادة اعتقاد النفع اوظنه مطلقاً بل هی اعتقاد نفع له اولغیره ممن یؤثر خیره بحیث یمکن وصوله الی احدهما بلاممانعة مانع من تعب او معارضة . والمیل المذکور انما یحصل لمن لایقدر علی الفعل قدرة تامة بخلاف القادر التام القدرة . اذ یکفیه العلم والاعتقاد علی قیاس الشوق الی المحبوب . فانه حاصل لمن لیس واصلا الیه دون الواصل . اذلاشوق له و عند الاشاعرة هی صفة مخصصة لاحد طرفی المقدور بالوقوع فی وقت معین. والمیل المذکور لیس ارادة . فان الارادة بالاتفاق صفة مخصصة لاحد المقدورین بالوقوع. ولیست الارادة مشروطة باعتقاد النفع او بمیل یتبعه. فان الهارب من السبع اذا ظهر له طریقان متساویان فی الافضاء الی النجاة فانه یختار احدهما بارادته ولایتوقف فی ذلك الاختیار علی ترجیح احدهما لنفع یعتقده فیه . ولاعلی میل یتبعه . انتهی - وفی البیضاوی الحق ان الارادة ترجیح احد مقدوریه علی الآخر و تخصیصه بوجه دون وجه . او معنی یوجب هذا الترجیح . وهی اعم من الاختیار . فانه میل مع تفضیل. انتهی.ای تفضیل احد الطرفین علی الآخر. کأن المختار ینظر الی الطرفین. والمرید ینظر الی الطرف الذی یریده . کذا فی شرح المقاصد . والمقصود من المیل مجرد الترجیح لامقابل النفرة . وقال الخفاجی فی حاشیته ماحاصله ان هذا مذهب اهل السنة فهی صفة ذاتیة قدیمة وجودیة زائدة علی العلم ومغایرة له وللقدرة - وقوله بوجه الخ احترازعن القدرة فانها لاتخصص الفعل ببعض الوجوه . بل هی موجدة للفعل مطلقاً . ولیس هذا معنی الاختیار کما توهم بل الاختیار المیل الی الترجیح مع التفضیل . وهو ای التفضیل کونه افضل عنده مما یقابله . لان الاختیار اصل وضعه افتعال من الخیر . ولذا قیل الاختیار فی اللغة ترجیح الشیء وتخصیصه و تقدیمه علی غیره و هواخص من الارادة والمشیة . نعم قد یستعمل المتکلمون الاختیار بمعنی الارادة ایضاً حیث یقولون انه فاعل بالاختیار و فاعل مختار . و لذا قیل لم یرد الاختیار بمعنی الارادة فی اللغة بل هومعنی حادث . و یقابله الایجاب عندهم . و هذا اما تفسیر لارادة الله تعالی اولمطلق الارادة الشاملة لارادة الله تعالی و علی هذا لایرد علیه اختیار احد الطرفین المستوین و احد الرغیفین (؟) المتساویین للمضطر. لانا لانسلم ثمة انه اختیار علی هذا ولا حاجة الی ان یقال انه خارج عن اصله لقطع النظر عنه . وقد اورد علی المصنف ان الارادة عند الاشاعرة الصفة المخصصة لاحد طرفی المقدور وکونها نفس الترجیح لم یذهب الیه احد . واجیب بانه تعریف لها باعتبار التعلق . و لذا قیل انها علی الاول مع الفعل و علی الثانی قبله . او انه تعریف لارادة العبد . انتهی. ثم اعلم انه قال الشیخ الاشعری و کثیر من اصحابه : ارادة الشیء کراهة ضده بعینه . والحق ان الارادة والکراهة متغایرتان و حینئذ اختلفوا . فقال القاضی ابوبکر والغزالی ان ارادة الشیء مع الشعور بضده یستلزم کون الضد مکروها عند ذلك المرید. فالارادة مع الشعور بالضد مستلزمة لکراهة الضد . و قیل لاتستلزمها کذا فی شرح المواقف . وعند السالکین هی استدامة الکد وترك الراحة . کما فی مجمع السلوك . قال الجنید الارادة ان یعتقد الانسان الشیء ثم یعزم علیه ثم یریده . والارادة بعد صدق النیة . قال علیه الصلوة والسلام : لکل امریء مانوی. کذا فی خلاصة السلوك و قیل الارادة الا قبال بالکلیة علی الحق و الاعراض من الخلق . و هی ابتداء

(۱) Volonté .

المحبة . کذا فی بعض حواشی البیضاوی . (فائدة) الارادة مغایرة للشهوة فان الانسان قد یرید شرب دواء کریه فیشربه ولا یشتهیه بل یتنفر عنه . وقد تجتمعان فی شیء واحد فبینهما عموم من وجه. وکذا الحال بین الکراهة والنفرة اذ فی الدواء المذکور وجدت النفرة دون الکراهة المقابلة للارادة . و فی اللذیذ الحرام یوجد الکراهة من الزهاد دون النفرة الطبعیة . وقد تجتمعان ایضاً فی حرام منفور عنه . (فائدة) الارادة غیر التمنی . فانها لاتتعلق الا بمقدور مقارن لها عند اهل التحقیق . والتمنی قد یتعلق بالمحال الذاتی و بالماضی . وقد توهم جماعة ان التمنی نوع من الارادة . حتی عرفوه بانه ارادة ما علم انه لایقع اوشك فی وقوعه . واتفق المحققون من الاشاعرة والمعتزلة علی انهما متغایران . (فائدة) الارادة القدیمة توجب المقصود ای اذا تعلقت ارادة الله تعالی بفعل من افعال نفسه لزم وجود ذلك الفعل و امتنع تخلفه عن ارادته اتفاقاً من الحکماء واهل الملة واما اذا تعلقت بفعل غیره ففیه خلاف المعتزلة القائلین بان معنی الامر هو الارادة . فان الامر لایوجب وجود المأمور به کما فی العصاة . و اما الارادة الحادثة فلا توجبه اتفاقاً . یعنی ان ارادة احدنا اذا تعلقت بفعل من افعاله فانها لاتوجب ذلك المقصود عند الاشاعرة وان کانت مقارنة له عندهم . ووافقهم فی ذلك الجبّائی و ابنه و جماعة من المتاخرین من - المعتزلة وجوز النظام والعلاف و جعفر بن حرب وطایفة من قدماء معتزلة البصرة ایجابها للمقصود اذا کانت قصداً الی الفعل . وهو ای القصد ما نجده من انفسنا حال الایجاد لاعزماً علیه یقدم العزم علی الفعل فلایتصور ایجابه ایاه . فهؤلاء اثبتوا ارادة متقدمة علی الفعل بازمنة هی العزم ولم یجوزوا کونها موجبة وارادة مقارنة له هی القصد و جوزوا ایجابها ایاه . و اما الاشاعرة فلم یجعلوا العزم من قبیل الارادة، بل امراً مغایراً لها . اعلم ان العلماء اختلفوا فی ارادته تعالی. فقال الحکماء ارادته تعالی هی علمه بجمیع الموجودات من الازل الی الابد . و بانه کیف ینبغی ان یکون نظام الوجود حتی یکون علی الوجه الاکمل و بکیفیة صدوره عنه تعالی حتی یکون الموجود علی وفق المعلوم علی احسن نظام من غیر قصد وشوق ویسمون هذا العلم عنایة . قال ابن سینا العنایة هی احاطة علم الاول تعالی بالکل و بما یجب ان یکون علیه الکل حتی یکون علی احسن النظام فعلم - الاول بکیفیة الصواب فی ترتیب وجود الکل منبع لفیضان الخیر والجود فی الکل من غیر انبعاث قصد وطلب من الاول الحق . و قال ابوالحسین وجماعة من رؤساء المعتزلة کالنظام والجاحظ والعلاف و ابی القاسم البلخی ومحمود الخوارزمی : ارادته تعالی علمه بنفع فی الفعل . و ذلك کما یجده کل عاقل من نفسه ان ظنه اواعتقاده لنفع فی الفعل یوجب الفعل و یسمیه ابوالحسین بالداعیة . ولما استحال الظن والاعتقاد فی حقه تعالی - انحصرت داعیته فی العلم بالنفع . ونقل عن ابی الحسین وحده انه قال الارادة فی الشاهد زائدة علی الداعی وهو المیل التابع للاعتقاد اوالظن . وقال الحسین النجار : کونه تعالی مریداً امر عدمی . و هو عدم کونه مکرهاً و مغلوبا و یقرب منه ماقیل هی کون القادر غیر مکره ولاساه . وقال الکعبی هی فی فعله العلم بما فیه من المصلحة و فی فعل غیره الامر به . و قال اصحابنا الاشاعرة و وافقهم جمهور معتزلة البصرة انها صفة مغایرة للعلم والقدرة توجب تخصیص احد المقدورین بالوقوع باحد الاوقات. کذا فی شرح المواقف. ویقرب منه ماقال الصوفیة علی ماوقع فی الانسان الکامل من ان الارادة صفة تجلی علم الحق علی حسب المقتضی الذاتی وذلك المقتضی هو الارادة. و هی تخصیص الحق تعالی لمعلوماته بالوجود علی حسب ما اقتضاه العلم . فهذا الوصف فیه یسمی ارادة . والارادة المخلوقة فینا هی عین ارادته تعالی . لکن بما نسبت الینا کان الحدوث اللازم لنا لازماً لوصفنا فقلنا بان ارادتنا مخلوقة . والا فهی بنسبتها الی الله تعالی عین ارادته تعالی و مامنعها من ابراز الاشیاء علی حسب مطلوباتها الانسبتها الینا . وهذه النسبة هی المخلوقیة فاذا ارتفعت النسبة التی لها الینا و نسبت الی الحق علی ماهی علیه ، انفعلت بها الاشیاء . فافهم . کما ان وجودنا بنسبته الینا مخلوق وبنسبته الیه تعالی قدیم. و هذه النسبة هی الضروریة التی یعطیها الکشف والذوق . اذ العلم قائم مقام العین . فمائم الاهذا . فافهم . و اعلم ان الارادة الالهیة المخصصة للمخلوقات علی کل حال وهیئة ، صادرة عن غیرعلة ولاسبب بل بمحض اختیار الهی لان الارادة حکم من احکام العظمة و وصف من اوصاف الالوهیة فألوهیته و عظمته لنفسه لالعلة و هذا بخلاف رای الامام محی الدین فی الفتوحات . فانه قال : لایجوزان یسمی الله تعالی مختاراً ، فانه لایفعل شیئاً بالاختیار بل یفعله علی حسب مایقتضیه العالم من نفسه و ما اقتضاه العالم من نفسه الا هذا الوجه الذی هو علیه فلایکون مختاراً . انتهی . و اعلم ایضاً ان الارادة ای الارادة الحادثة لها تسعة مظاهر فی المخلوقات: المظهر الاول هو المیل وهو انجذاب القلب الی مطلوبه فاذا قوی و دام سمی ولعاً و هو المظهر الثانی . ثم اذا اشتد و زاد سمی صبابة . وهو اذا اخذ القلب فی الاسترسال فیمن یحب ، فکانه انصب الماً اذا افرغ لایجد بداً من الانصباب . و هذا مظهر ثالث . ثم اذا تفرغ له بالکلیة و تمکن ذلك منه سمی شغفاً . و هو المظهر الرابع . ثم اذا استحکم فی الفواد واخذه من الاشیاء سمی هوی . وهو المظهر الخامس ثم اذا استولی حکمه علی الجسد سمی غراماً. وهو المظهر السادس. ثم اذا نمی و زالت العلل الموجبة للمیل سمی حُبا . وهو المظهر السابع. ثم اذاهاج حتی یفنی المحب عن نفسه سمی وُداً و هو المظهر الثامن . ثم اذا طفح حتی افنی المحب والمحبوب سمی عشقاً . و هو المظهر التاسع. انتهی کلام الانسان الکامل. (کشاف اصطلاحات الفنون) :

|| توجه خاص مرید بمرشد و سالك به پیر و امثال آن :

فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی.

سعدی .

دردی . . . بوجه ارادت بنزدیك او (زاهد) رفت . (کلیله ودمنه) فرمانبری من [مسعود] این تبعیت را که جا کرده دردرون من واین ارادتی که لازم شده در گردن من ... ابوالفضل بیهقی. چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۳۱۶ . یکی از علماء خورنده بسیار داشت وکفاف اندك با یکی از بزرگان . . . بگفت . . . شنیدم که اندکی در وظیفه اش افزون کرد و بسیاری از ارادت کم . گلستان . که یار موافق بود و ارادت صادق مینمود . گلستان . ملك بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خدا پرستان ارادت است واقرار، مراین شوخ دیده را عداوت است وانکار . گلستان . همچنین مجلس وعظ چو کلبهٔ بزاز است تا آنجا نقدی ندهی بضاعتی نستانی واینجاتا ارادتی نیاری سعادتی نبری . گلستان . یکی ازجملهٔ صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت وپارسائی در دوزخ . . . ندا آمد که این پادشه بارادت درویشان در بهشت است واین پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ . گلستان . با مدادان دستاری . . . و دیناری پیش مغنی بنهادم و در کنارش گرفتم . . . یاران ارادت من در حق اوخلاف عادت دیدند. گلستان . تلمیذ بی ارادت عاشق بی‌زر است . گلستان .

وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو
فرشته ایت نماید بچشم کروبی .

گلستان . || اراده کردن، قصد کردن. آهنگ کردن . مقصود داشتن .

ارادةَ . [اِ دَ تَن] (عمص) بخواست. بمیل . بخودیخود . بنفسه ، طوعاً. برضا.

ارادت پیشه . [اِ دَ شَ] (ص) که دائم ارادت ورزد . ارادت شعار . ارادت کیش.

ارادت شعار . [اِ دَ شِ](ص)ارادت پیشه .

ارادت کیش . [اِ دَ] (ص) ارادت پیشه .

ارادت کیشی . [اِ دَ] (مص ۲)عمل ارادت کیش .

ارادتمند . [اِ دَ مَ] (ص) کهارادت ورزد . ارادت کیش . ارادت شعار .

ارادوس . [ا اِخ) یا رواد واین اشهر است . کلمهٔ عبرانیه بمعنی تیه یا محل فراریان.جزیرهایست کوچکدر بحرالمتوسط واقع در ۳۵ درجهٔ عرض شمالی بشمال طرابلس از ساحل فینیقیه و بمسافت دومیل از ساحل و در حدود سه میل جنوب غربی طرطوس و ۳۰ میلیطرابلس . محیطجزیره درحدود ۱۵۰۰ قدم و معظم طولآن ۸۰۰ قدم است وآن مرتفع است وابنیهٔ فینیقیان ازقلعههاوسورهای متینه تا کنون باقیمانده است . سکنهٔ آن در حدود سه هزار تن و شغلمهم مردم صیدماهیاست . درقدیم آنان مطیعملوكصور بودند سپس ازاطاعت ایشان سرپیچیدند وپادشاهی برایخود بر گزیدند که بپادشاهان ایران خراج می پرداخت . مردم جزیره بحذاقت در کشتی سازی شهرت داشتند ومدت پنج شش مائه درسعهٔ عیش روزگار گذرانیدندوچشمهٔ آبگوارائی دروسطآب شور دریا کشف کردند وآنرا بالوله های مسین در حوضی که از رصاص کرده بودند میرسانیدند و دراوقات جنگ ازآن سیراب میشدند ودراوائل اسلام بسال ۲۷ هجری معاویه پس از غزای قبرس آنجارامحاصره کرد ولی چون فصل زمستان بود نتوانست آنرا بگشاید و بدمشق رفت وسال بعد بازگشت ومجدداً محاصره کرد و مردم آنجا تسلیم شدند. بدین شرط که بدیشان آزادی داده شود تاهرجا خواهند بروند آنگاه عساکر معاویهٔ بشهردرآمدند و آنجا را آتش زدند و سورهای آن را خراب کردند و بعدها این جزیره بتصرف صلیبیون درآمد وآنان بسال ۷۰۲هجری بهنگام خروج از سوریه آنجا را نیز ترك گفتند. (ضمیمهٔ معجمالبلدان).

ارادی . [اِ] (ع) منسوب بـه اراده . طوعی. اختیاری. بمیل. عنقصد. بعمد،گوش آدمیراحرکتارادی نباشد . تنفسحیوان ارادی نیست .

اراذل . [اَ ذِ] ج ، اَرذَل، ناکسان. (غیاث اللغات) زبونان . غـوغـا . سَفله . فرومایگـان . اراذل ناس ، مـردم پست ، هنج : خصماماثل،فرومایگانواراذلباشند. (کلیلهو دمنه) .

ارار. [اَ] (عِ) کلمهایست که گوسپندان را بدانخوانند (منتهیالارب) .

ارار . [اِ] (ع ا) شاخی از درخت خاردار که آن را برزمین زده نـرم کنند وتر کرده و نمك برآن پاشیده در زهدان ماده شتر داخل نمایند تا مانع لقاح دفع گردد (منتهیالأرب) .

ارار . [اِ] (اِخ) نام وادیی است در کتاب نصر . (معجمالبلدان) .

ارار . [اَ ر ا] (اِخ) بقول حـازمی از نواحیحلباست ویاقوت گوید منبدان وثوق ندارم . (معجمالبلدان) .

ارار . [اِ] (سباستـین) (۱) (اِ خ) سازندهٔآلات موسیقی ازمردم فرانسه. متولد در استراسبورگ و مؤسس کارخانهٔ مهمّ پیانوسازی (۱۷۵۲ ـ ۱۸۳۱) .

ارارات.[اَ](۲)(اِخ) جبال(آتشفشانی) کوهها‌ئی که بطرف شمال مغربی و مغرب ممتدند میپیوندد و همیشه این کوه عظیم دارای رتبهٔ عالی بوده دائماً برقلهاش برف نمودار است و۱۷۰۰۰ قدم از سطح دریا مرتفع و از جملهٔ آتشفشانهائی است که انفجار آخری وی بسال ۱۸۴۰ میلادی بوده . انتهی .

هرودت مورخ یونانی مردم اراراترااالارد [رُ] نوشته است . (ایران باستان صفحهٔ ۳۶و۲۲۶۹) ورجوع بضمیمهٔ معجمالبلدان شود .

ارارتو. [اُ](اِخ) مملکتوان. (ایران باستان صفحهٔ ۷۳۵ . رجوع به وان شود .

ارارس.[اَ رِ] ج ، اریس.کشاورزان.

ارارسه . [اَ رِ سَ] ج ، اریس. کشاورزان .

ارارواما . [اَ اَ](۳) (اِخ) دریاچه ایست با آب شور دربرزیل [رِ] ازمملکت ریود ژانیرو ، طول آن از مشرق بمغرب قریب ۲۲ میل وعرض آن درحدود ۷میل است وبمسافت ۵ میلی دریا بمحاذات ساحل واقع است .



ارارات

بارمنستان ، که طبق روایت کتاب مقـدس کشتی نوح آنجـا مستقر شد . جودی . اراراط . در قاموس کتاب مقـدس آمده : اراراط (ملعون) مقاطعه ایست در مرکز ارمنستان که مابین رود ارس و دریای وان و ارومیه واقع است (کتاب دوم پادشاهان ۱۹ : ۳۷ .کتاب اشعیا ۳۷ : ۳۸) گاهی این لفظ برتمـام آن مملکت اطلاق شده (کتاب ارمیا ۵۱ : ۲۷) و موافقروایات کشتی نوح براین کوه قرار گرفت . این کوه بلندرا ارامنه مسیسوترکان اگریداغ یعنی سراشیب و ایرانیان کـوه نوح و اروپائیان غـالباً اراراط و اعراب جودی نامند . وآنصاحب دوقلهاست که یکیمقدار چهارهزار قدم از دیگری بلندتر و بسلسلهٔ

ارارة . [اَ رَ] بلغت رومـی مصطکی را گویند وآنرا بعربی علك رومیخوانند. طبیعت آن گرم و خشك است . (برهـان قاطع) .

ارارة . [اِ رَ] (ع مص م)تنككردن مغزرا.بگدازانیدنمزغ.(تاجالمصادربیهقی) ضعیف و تنك گـردانیدن مغز استخوان و غیره : اراراللّه مخّه ، ای رققه . (منتهی-الارب) .

اراریك.[اِ](٤)(اِخ)پادشاه استرگتها. نخست اورئیس اقوامشمالی موسوم بهرژین بود و بهمراهی تئودریك بایطالیا شد و در ٥٤١ بپادشاهی رسید و آنگـاه کـه بلیار براسترگتها غالب آمد او در صدد آنشد کـه مملکت خـویش را تسلیـم ژوستنین

(۱) Erard (Sébastien) (۲) Ararat . (۳) Araruama . (٤) Eraric.

(یوستینیانوس) امپراتور روم کند وعهدی باآنان دراین‌معنی منعقد سازد لکن پیش از اجرای این‌مقصودسپاهیان وی اورابکشتند (قاموس‌الاعلام ترکی) .

اراز . [اَ] (رود . . .) . رود آمل . (ایران باستان صفحهٔ ۲۲۱۶) .

اراز یسترات . [اِ] [اِ خ](۱)رجوع به‌اراسسطراطس شود .

اراس . [اَ رِ] (۲) (در لاتینی نمتاکوم [ن م])(اِخ)شهری بفرانسه کرسی پادکاله [دُ لِ] در ۱۷۴هزارگزی شمال‌پاریس ودرآن ابنیهٔ قدیمهٔ جمیله‌است. ناحیهٔ اراس‌دارای۱۲ کانتن و۲۱۱کمون و۲۰۱۵۶ تن سکنه است .

اراسپ . [اَ] (اِخ) از دوستان کورش بزرگ هخامنشی که‌کوروش پانته‌آ- [تِ آ] را بدو سپرد . رجوع بایران باستان صفحهٔ ۳۲۷ و پانته‌آ شود .

اراسسطراطس . [اِ س ط] و **اراسطراطس** [اِ طَ ط] (اِ خ) ارسیسطراطس.(عیون‌الانباءوتاریخ‌الحکمای قفطی(۳)). ارازیسترات(۴).طبیب‌یونانی، متولددرژولیس،بجزیرهٔسه ا [سِ ا].متوفی درآسیای صغیر درحدود ۲۸۰ . (ق . م) انتیوخس ، پسرسلوکس [سِ ک] پادشاه سوریه‌بمرضی‌مجهول‌مبتلا بود. اراسسطراطس دریافت‌که علت مرض‌عشق شدید او بزن‌پدر خویش،ستراتنیس [تِ] است . شاه بر اثر نصایح وی زن خویش را ترک‌گفت و اورا بپسر تزویج کرد وانتیوخس شفایافت . وی نخستین‌کسی‌است‌که بتشریح اجسادمردگان پرداخت وگویندکه وی بکشف دوران دم نزدیک شده بود . وی در ازمیر مدرسهٔ مشهوری تأسیس‌کرد . جالینوس نام‌وبرخی ازرسائل او را محفوظ داشته است ؛ رسالهٔ درباب حمیات ، درباب صحت ، درباب‌فالج ، درباب ادویه و سموم . رجوع به عیون ـ الانباء ج ۱ ص ۲۲ ـ ۳۳ ـ ۷۵ ـ ۹۳ ـ ۹۵ ـ ۹۷ ـ ۹۸ ـ ۱۰۲ وتاریخ‌الحکمای قفطی ص ۹۴ شود .

اراسطس . (محبوب)(اِخ) شخصی مسیحی که از اهل قرنطش وخزینه‌دارآنجا و دوست وهمکار پولس بوده باوی بافسس رفت و باتیموتیوس نیز در رسالتش بمقدونیه همراهی کرد (کتاب اعمال‌رسولان ۱۹ : ۲۲) ودر وقتیکه پولس نامهٔ رومیان را مینوشت وی در قرنطش بود (رسالهٔ رومیان ۱۶ : ۲۳) و تا اسیر کردن وبردن پولس بروم در آنجا ماند (رسالهٔ دوم تیموتاوس ۴ : ۲۰) (قاموس کتاب مقدس)

اراسک . [اِ] (اِخ) نام‌رود ارس (شمال آذربایجان) درکتاب موسی خورن مورخ ارمنی (کتاب ۲، بند ۶۵) (ایران باستان صفحهٔ ۲۰۸۹) .

اراسم . [اِ] (۵) یا الم (سن ...)(۶) (اخ) اسقف فرمی [فَ] ، قرب گائت [ءِ] در ایتالیا ، بمائهٔ پنجم میلادی . لمباردهای‌طرفدار آریوس‌ویرا باشکنجه‌های صعب بکشتند. ذکران وی‌دردوم‌ژوئن‌است.

اراسم . [اِ] دیدیه(۷)(اِخ) دانشمند هلندی وادیب وفیلسوف. او یکی‌ازعلمای مشهور مائهٔ پانزدهم میلادی است . مولداو بسال ۱۴۶۷ در رتردام [رُ تِ] پس ازاکمال‌تحصیلات خود داخل‌سلسلهٔ رهبانان شد و در بعض مدارس بتدریس پرداخت و سپس او را بتعلیم پسر ژاک چهارم پادشاه اسکاتلندجدید گماشتندوعلم‌ودرایت‌اومشهور گردید و چون آثار وتألیفات وی منتشرشد بیشتر سلاطین وقت بجلب او بدربارهای خویش کوشیدند و چون درآنوقت اصلاح و تعدیل دین مسیحی لازم بنظر میآمد او دراین معنی بالوتر معروف بمکاتبه پرداخت و آنگاه که لوتر دست بکار دعوت زدوی از مکاتبهٔ بالوتر خود داری کرد وهم برضد وی چیزها نوشت و چون در همهٔ تألیفات او حریت فکر و آزادی عقیده مشهود بود بیشتر ازمؤلفات اواز طرف واتیکان ممنوع وسوخته شد مخصوصاً درکتاب موسوم بمدح جنون‌که باهمهٔ اصناف بشری سروکار دارد وانتقادمیکند، طایفهٔ رهبانان‌خصومتی سخت با او پیدا کردند . مؤلفات او بزبان لاتینی است لکن باکثر السنهٔ اروپائی ترجمه و بکرات طبع شده است در سال ۱۵۲۱ در شهر بال درخانهٔ دوست خود مدیر مطبعهٔ عزلت اختیار کرد و در آنجا بنشر آثار جغرافیائی بطلمیوس و بعض کتب قدیمهٔ یونانی مشغول گشت و در ۱۵۳۶ بدانجا وفات کرد (قاموس الاعلام) .



اراسم . عمل هلبین .

اوراست : کلک [کَ ل لُ] ومدح دیوانگی. وی بزرگترین اومانیست‌های عهد رنسانس است سبک تحریر وطرز تفکر او موجب‌شده است که ویرا بلقب ولترلاتن میخوانند .

اراسیس . [اُ] [اِ خ] (۸) نام‌حکیمی ازمفسرین کتب ارسطو . فهرست ابن‌الندیم و تاریخ الحکمای قفطی چاپ لیپسک‌صفحهٔ ۶۰ .

اراسیسترات . [اِ] (اِ خ) رجوع به اراسسطراطس شود .

اراسینس . [اِ نُ](۹) رودی‌است در شبه‌جزیرهٔ مُره وآن درجنوب شهرآرُگس از غاری میجوشد ودر مجرای خودآسیاهای بسیار رابکارمی‌اندازدو بخلیج‌انابولی‌می‌ریزد وگمان‌میکنند که‌این‌رود ، روداستینفال‌است که در ارکادیا بزمین فرو میرود و ازجنوب شهرارگس‌سر بیرون‌می‌آرد.(قاموس‌الاعلام ترکی) .

اراش . (اِ خ) ابن عمروبن‌الغوث اخی الازدبن‌النبیت . وی‌باسلامة بن انمار تزویج کرد و امّارابن آراش فرزند ایشان بود. رجوع بعقدالفرید مصحح محمدسعیدالعریان جزء ثالث صفحهٔ ۳۱۲ شود .

اراض . [اِ][ع ا] پهنایان و فراخان (منتهی‌الأرب) . || بساط سطبر از پشم گوسپند باشد یاازپشم‌شتر . (منتهی‌الارب) بساطی سطبر که از موی یا پشم بافند . شادروان . (مهذب الاسماء) .

اراضه . [اِ ضَ] (ع مص ل م) مرغزارناک شدن جائی .(منتهی‌الأرب). بامرغزارشدن زمین . (تاج‌المصادر بیهقی) پربوستان‌شدن زمین.||ریختن شیرابرشیر. (منتهی الأرب) || سیراب گردیدن . (منتهی الأرب) سیراب شدن . || گرد آمدن آب ، چنانکه در وادی . آب‌گرفته شدن بیابان . آب در وادی و حوض گرد آمدن و باستیدن آن . (تاج المصادر بیهقی) . گردآمدن آب از سیرابی جای (منتهی الأرب) || سیراب کردن قوم . || دوباره آب خوردن . دوباره خوردن‌آب را (منتهی‌الأرب) || پوشیده شدن تک حوض بآب . || آموختن شتر کره و اسب کره . فرهختن .

اراضی . [اَ] ج ، ارض .

اراضی. ازبلوکات‌قم ، وعدهٔ قرای‌آن ۱۵ وجمعیت ۳۰۰۰ تن است .
(رجوع بجغرافیای‌سیاسی تالیف آقای کیهان صفحهٔ ۳۹۴ و ۳۹۶ شود).

اراط . [اَ] ج ، اَرطاة .

اراط . [اُ] (اِخ) آبی‌است ازآبهای

(۳) درمتن‌نسخهٔ‌چاپی بتصحیف‌ارسراطس ثبت است .

(۱) Erasistrate. (۲) Arras.
(٤) Erasistrate. (٥) Erasme. (٦) Elme. (٧) Erasme (Didier).
(٨) Orosius. (٩) فلو گل Erasinos.

بنی نُمیر. || ذواراط وادئی است بنی اسد را قرب لفاط . || ذواراط وادیی است بین قطیّات وحفیرة خالد . || ذواراط وادیی است در بلاد بنی اسد . || اراط موضعی است بیمامه . (معجم البلدان) .

اراطس . [اِ طُ] یا **اراطسنس .** [اِ طُ ـَ] (۱) یا اراطستانس [اِ طُ ـَ] (اِخ) منجم وعالم ریاضی یونانی (۲۷۶-۱۹۴) قبل ازمیلاد. وی درشهری ازشهرهای افریقا متولد شد ودر اسکندریه و اثینه اخذ علم کرد واوست که درسال ۲۵۰ پیش ازمیلاد، میل کلی را ۲۳ درجه و ۴۶ دقیقه استخراج کرد وفاصلهٔ زمین را از آفتاب وابعادوقوس یکدرجهٔ نصف النهار زمین را معین کرد . جالینوس از رصد وی نقل کند وی بهشتاد سالگی خود را بگرسنگی بکشت :

. . . او را مسلسله خوانند آی بزنجیر بسته. واو چون زنی است ایستاده . . . اراطس آنك این صورتها را کرده است ، این زنجیر بدو دست او همی درکند ، تا چون آویختهٔ باشدبدان . التفهیم صفحهٔ ۹۳. والدلیل علیه ماذکره جالینوس فی کتاب البرهان من رصد اراطستانس . . .(کتاب الجماهر فی الجواهر للبیرونی.چاپ حیدر آباد دکن بسال ۱۳۰۰ هجری) .

اراطه . [اُ طَ] (اِخ) آبی است بنی عُمیلة را درمشرق سمیراء .|| آبیست ازآب های غنی ، بین آن و بین اُضاخ مسافت یکشب راه است . (معجم البلدان) .

اراطی . [اَ طا] ج ِ ، اَرطی وارطاة .

اراطی . [اُ طا] (اِخ) بعضی اُراط نیز گویند وآن آبیست درشش میلی هاشمیة در مشرق خزیمیة واقع در راه حاج. و یوم اراطی از ایام عرب است . (معجم البلدان) .

اراظ . [اَ] (اِخ) نصر گوید: موضعی است ظاهراً در حجاز ویاقوت گوید من در آن شك دارم و تصور میکنم غلط باشد . (معجم البلدان) .

اراعت و اراعة . [اِ عَ] (ع مص ل) اراعت قوم ، بسیاروافزون شدن طعام ایشان. افزونی کردن طعام. (تاج المصادر بیهقی) ||اراعهٔ حنطة، پاکیزه شدن گندم . ||اراعت اِبل ، گوالیدن وبسیار بچه شدن شتران . بسیارشدن اشتر بچه . (تاج المصادر بیهقی).

اراعیل. [اَ] ج ِ، رَعله . ||اراعیل ریاح، اوائل باد .

اراغة . [اِ غَ](ع مص م) طلب کردن . جُستن. خواستن (چنانکه صیدرا) : ارغت الصید. ماذاتریغ ای ماترید. (تاج العروس).

ارافة . [اِ فَ] (ع مص ل م) با فراخی وارزانی شدن (چنانکه زمین) (منتهی الارب) فراخ نعمت شدن زمین.(مؤید الفضلاء) || بزمین علفناك رسیدن . (منتهی الارب) . بزمین فراخ نعمت در شدن . (مؤید الفضلاء).

اراق . [ا] (اِ خ) موضعی است در قول ابن احمر :

کأن علی الجمال أوان حفت
هجائن من نعاج اراق عینا

وزید الخیل الطائی گوید :

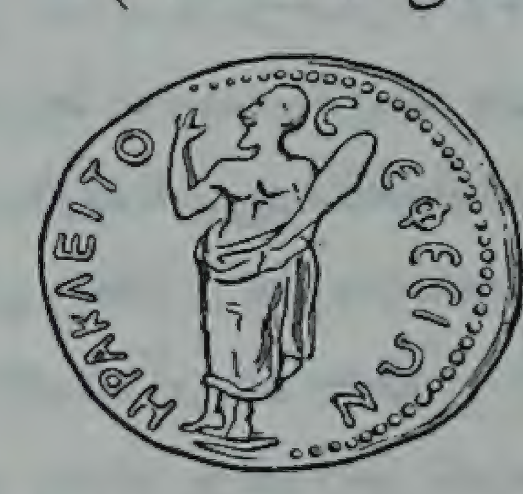
ولما أن بدت لصفا أراق
تجمع من طوائفهم فلول
کانهم بجنب الحوض اصلا
نعام قالص عنه الظلول .

(معجم البلدان) .

اراقلیا . [اِ] (۲) (ا خ) شهر قدیم آسیای صغیر(بیثینیا) که امروز آنرا ارگلی [اِ رِ] گویند ودارای ۸۰۰۰ تن سکنه است : و عند ماکان [فیثا غورس] فی اراقلیا کان مرابطاً لملکها ولما صار الی بابل . . . (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۸) . || شهر قدیم ایطالیا (لوکانی) . که پیروس [ر ر] رومیان را بدانجامغلوب کرد(سال ۲۸۰ ق . م) .

اراقلیدس . [اِ] (۳) (ا خ) ازاهل اینوس (٤) ازتلامیذهٔ افلاطون (تاریخ الحکمای قفطی صفحهٔ ۲٤) .

اراقلیطوس. [اِ] (۵) (اخ) فیلسوف یونانی ازمکتب ایونی،متولد در افسس(۶) وی مبدء هستی را آتش می گفت .(۵۷۶ - ٤۸۰ ق . م) : فمشی [افلاطون] الی اصحاب اراقلیطوس و کانت لهم طریقة فی الفلسفة وهی الیوم مجهولة فسمع منهم و تحقق ان طریقتهم فی الحکمة یتعین علیها الرد . (تاریخ الحکمای قفطی صفحهٔ ۲۰) .



سکهٔ افسس باتصویر اراقلیطوس .

اراقم . [اَ قِ] ج ِ ، اَرقم ، از اقسام مار :

متی آت الار اقم لایضرنی
نبیب الأسعدی وما یقول .

(الموشح مرزبانی ج ۱ ص ۱۳۵) . || حیی از بنی تغلب .

اراقو واراقوا. [اَ قَ](ا) (۷) بلغت رومی نام تخمی است بشکل مدور وبرنگ سیاه . بغایت صلب و در میان گندم و عدس بسیار میباشد وآنرا بشیرازی سیهك خوانند آردآنرا باسرکه وآب بسرشند وبرورمهای گرم وصلب ضماد کنند نرم سازد.(برهان قاطع) دانه ایست سیاه درمیان گندم و عدس بیشتر پیدا شود . جنگلنگ. (ظاهراً ، جلبنگ) (بحر الجواهر) . بیونانی تخمیست سیاه و مدور و تلخ و در میان گندم و عدس میباشد و بفارسی سیهك نامند ملین و محلل وضماد اوبا سرکه جهت اورام صلبه حاره وتسکین درد او نافع و ردی الغذاء و نفاخ و مورث قولنج ریحی و مصلحش سرکه ممزوج بشیرینی است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) تخمی است سیاه مدور شکل بغایت صلب ودرمیان عدس میباشد بپارسی آنرا سیهك گویند منفعت وی آنست که چون آرد وی باسرکه و آب بسرشند وشش ساعت درآفتاب نهند و بعد از آن با آب تنهای دیگر بسرشند نیك و برورمهاء گرم صلب ضماد کنند نرم گرداند و درد آن زایل کند . (اختیارات بدیعی). سیاهك. رغیدا.هر. هربنگ. هرّه. گال بنگ .



اراقوا .

اراقة و اراقت . [اِ قَ] (ع مص) ریختن ، بریختن ، ریختن مایع . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . ریختن آب و آنچه بان ماند . (مؤید الفضلاء) . ریختن خون و آب و مانند آن . صَبّ . هِراقَة . اِهراق. اراقت دماء ، سفك دماء : باراقت دماء و افاقت ذماء باك نداشتی . (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۳۶۹) . || بول کردن: چون فریقین صف بیاراستند مروان الحمار بأراقت محتاج شد ، فرود آمد که آبی بریزد . (تاریخ گزیده) قاآن درخیمه آمدوبرتخت نشست و کار جشن گرم شد ، قاآن سبب اراقتی برخاست ، پای بردر خیمه نهاد .

(۱) Eratosthenes.Eratosthène. (۲) Hèraclée. (۳) Héraclide. (٤) Enia.
در متن چاپی بجای اینوس «ایوس» آمده است .
(۵) Héraclite. (۶) Ephèse.
(۷) Cracca. Téphrosie .

(جهانگشای جوینی) . کلبلات برسبیل اراقت بصحرا رفت . (جهانگشای جوینی) .

اراقیطون . (۱) بابا آدم . مندوس . و ریشهٔ بابا آدم ریشهٔ آنست .



اراقیطون .

اراك . [اَ] (ع ا) درختی است که بچوب آن مسواك کنند . (منتهی الارب) . درخت پیلو که از بیخ آن مسواك سازند . (غیاث اللغات) . از بیخها و شاخهای آن مسواك سازند و برگهای آن بشتران چرانند و آنرا بهندی پیلوخوانند. (آنندراج) برگش درزمستان بریزد. درختی است ازنوع شور گیاه. چوج . شجرة السواك .درخت مسواك (زمخشری)(۲). (دستوراللغة ادیب نطنزی). درخت شور . درخت شوره . حمض . ومیوهٔ آنرا خمط و جهاض (آنگاه که سبز باشد) و جهاد وبریر و مرد و کباث (میوهٔ اراك نیك پخته ورسیده) گویند . درخت مسواك. است شجر او قریب بدرخت انار و برگش عریض و خزان نمیکند وخار دارد و گلش مایل بسرخی و ثمرش بقدر بطم و بعد از رسیدن سیاه میشود وبا اندك حلاوت است در اول گرم و در آخر ثانی خشك و جالی و محلل و مقطع و مفتح سده و جهت دفع رطوبات لزجه ورياح غليظه وضماد مطبوخ او در روغن زیتون جهت تحلیل ورم رحم و بواسیر و سعفه وطبیخ او جهت عسرالبول و تنقیهٔ مثانه و تخم او جهت تقویت معده و رفع اسهال بغایت نافع وضماد برگ اومحلل و مانع نزلات وماشرا ونمله ومسواك کردن بچوب او جالی دندان و مقوی لثه و اکثار او مورث جوشش لهاة و سجح و مصلحش کثیراوقدر شربتش از طبیخ تا نصف رطل وازتخمش تا سه درهم وبدلش صندل است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . از چوبش مسواك سازند ، بن دندان سخت کند و بوی دهن خوش دارد . نزهةالقلوب . وضریرانطاکی درتذکرهٔ خود آرد : اراك ویسمی السواك عربی لم تذکره الیونان لانه من خواص الاقليم الاول و مایلیه من الثانی یقرب من شجر الرمّان الاّان ورقه عریض سبط لاینتثر شتاء شوك له زهر الی الحمرة یخلف حباً کالبطم أخضر ثم یحمر ثم یسود فیحلووهو حارّ یابس فی الثانیة أویبسه فی الثالثة جلاّء محلل مقطع یفتح السدد و یقطع البلغم و الرطوبات اللزجة والریاح الغلیظة واذا غلی فی الزیت سکن الاوجاع طلاء و حلل أورام الرحم والبواسیر والسعفة ولایقوم مقام حبه فی تقویة المعدة وفتح الشاهیة (؟)شیئ ٌ وورقه یحلل ویمنع النوازل والماشرا والنملة طلاء و دلك الاسنان بعوده یجلو ویقوی ویصلح اللثة وینقیها من الفضلات والاکثارمنه یورث البثور فی اللهات ویسحج و تصلحه الکثیرا والشربة من طبیخه الی نصف رطل و من حبه الی ثلاثة وبدله فی الجلاء الدیك بردیك و فی غیر ذلك الصندل . انتهی .
|| قطعهٔ از زمین . (منتهی الارب) . ||نبات تلخ و شورمزه . (منتهی الأرب) . درخت شور وتلخ . (مؤیدالفضلاء) . ج ، اُرُك و ارائك .|| اراكٌ آرِكٌ ، اراك بسیار ودرهم پیچیده. (منتهی الأرب) .

اراك.[اَ] (اَ خ] (سلطان آبادعراق). از شمال محدود است بفراهان و از مشرق بخاك قم و از جنوب بمحلات و کزّاز واز مغرب بکوه شازند ، آب وهوای آن معتدل وزمستانهای آن بسیار سرد میشود،زراعت آن بیشتر دیم وآب آن ازچشمه و قنوات ورودخانهٔ مهمی نـدارد ، در اطراف شهر سلطان آباد چون اراضی شن وسنگلاخ است زراعت کمترو بعضی سالها ازبلوکات اطراف غله تهیه میشود، در باغهای آن سیب وگردو وآلوفراوان است،مرکز آن سلطان آباداست که مرکز حکومت عراق وبواسطه وقوع در مرکز بلوکات حاصلخیز اهمیت یافته ، بنای آن جدید و در سال ۱۱۸۹ هجری شمسی بتوسط یوسف خان معروف بگرجی درزاویهٔ جنوب غربی دشت فراهان بناشده و شکل آن منظم و بصورت مربع مستطیل است و جمعیت آن در حدود ۳۵۰۰۰ تن وبمناسبت جدید بودن آثار تاریخی و ابنیهٔ قدیمه ندارد ، نظر بمجاورت با بروجرد و لرستان که دارای گلههای زیاد است وفروش پشم آنها بالطبع بیشتر دراراك است،صنعت قالی که جنس پشم آن از بهترین پشمهای ایرانست بزودی درشهر اراك توسعه یافته وترقی بسیار کـرد بطوریکه مهمترین مرکز بافت وتجارت قالی است وتجارتخانههای مهمی دراین شهر به تهیه و خرید و فروش قالی اشتغال دارند، چون اراك درسرراه بروجرد وخرمشهر(محمره)واقع شده اهمیت تجارتی آن بسیار وپس از اتمام راه آهن یکی از مراکزمهم تجارتی ایران است .(جغرافیای سیاسی تألیف آقای کیهان صفحهٔ ۶ ، ۳-۳۸۷).

اراك . [اَ] (اِ خ] نام ایستگاه شماره ۱۹ راه آهن جنوب ، واقع در ۳۲۰ هزار گزی طهران ، میان ملك آباد وسمنگان .

اراك . [اَ] (اِ خ) موضعی است در مغرب طوس .

اراك . [اَ] (اِ خ) وادی الاراك قرب مکه است متصل بغیقة . نصرگوید اراك فرعی است پائین نافل قرب مکه (معجم البلدان) موضعی میان مکه ومدینه . (حبط (۱) صفحه ۱۳٤) || اصمعی گوید کوهی است هذیل را . (معجم البلدان) .||ذواراك موضعی است دراشعار. معجم البلدان. موضعی ازنمرة در عَرَفة . وگویند ازمواقف عرفه است. بخشی ازآن درجهت شام وبخشی از جهت یمن (معجم البلدان) و رجوع بامتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۷۲ شود .

اراکاتی . [اَ] (۳) (اِ خ) شهر و بندریست دربرزیل [رِ] (ازایالت سه آرا) [رِس] ، واقع درکنار شط یا گواریب ، نزدیك مصب آن . دارای ۱۷۰۰۰ تن سکنه وتجارت پنبه ومس دارد .

اراکستان . [اَ کِ] (ص) آنجا که درخت شور بسیار بود .

اراکناك . [اَ] (ص) اراکستان:ارضٌ ارکة گَفرِحَة زمین اراکناك . منتهی الارب.

اراکنة .[اَ کِ نَ] (٤) ج،عربی ، ارکنت . رجوع به ارکنت شود : فلما علم الرؤساء فی وقته من الکهنة والاراکنة . . . (عیون الانباء جلد (۱) ص ٤٥ س۷).

اراکة . [اَ کَ] (ع اِ) یك بنهٔ اراك . یك اَصلهٔ پیلو . درخت مسواك ،ج ،اُرُك. ارائك . رجوع باراك شود .

اراکة. [اَ کَ] (اِ خ) نامی ازنامهای زنان عرب . || نامی ازنامهای مردان عرب ازآنجمله نام پدر یزید شاعر .

اراکة . [اَ کَ] (ذوا ا . . .) (اخ) نخلی است بموضعی ازیمامه ، بنی عجل را . (معجم البلدان) .

اراکة . [اَ کَ] (اِ خ) ابن عبدالله، شاعری ازعربست .

اراکة.[اَ کَ](اِ خ) الثقفی، شاعری است واورا مرثیه ایست عمرو بن اراکة را واین ابیات ازآنست :

لعمری لئن اتبعت عینك ما مضی
به الدهر او ساق الحمام الی القبر

(۱) Lappa,Bardane. arctium.
(۲) Salvadora persica. arbre brosse à dents. Zollikoferia Spinosa. Cissus arbore. a forsk.
(۳) Aracaty .
(٤) Les archontes

لتستنفدن ماء الشئون بأسره
و ان کنت تمر یهن من ثبج البحر
تبین فان کان البکارد هالکا
علی احد فاجهد بکاك علی عمرو
فلاتبك میتاً بعد موت احبة
علی وعباس‌وآل ابی‌بکر.
(عقدالفرید مصحح محمد سعیدالعریان ،ج۳ ص ۲۵۱ - ۲۵۲)

اراکی. [اَ کا] (ع ص) نعت‌ازاَرکت الابل.شتر کـه بدرد شکم مبتلا بـاشد از خوردن اراك .

اراکیب. [اَ] ـِ ج ، رَکب .

اراکین. [اَ] ـِ ج ، رُکن، ستونهـا . ||سران دولت . (آنندراج).

اراکیه. [اَ کی یَ] (ع ص) ـِ ا بل اراکیهَ ، اشتران اراك چرنده .

اراگن. [اَ گُ] (۱) (ـِاخ) بلادی که در قدیم مستقل بودند و اکنون ایالتی بزرگ‌است‌درشمال‌شرقی اسپانیا . پایتخت آن‌ساراگس [گُ س س] وازاین‌ناحیه، شهرهای ساراگس، هوئسگا [ءِ] وتروئل [تِ ءِ] پدید آمده‌است. حدّ شمالی‌آن‌جبال برانس(پیرنه)که‌بین‌آن وفرانسه فاصله است وحد شرقی‌قطلونیة (کاتالن) وجنوب‌شرقی بلنسیه‌وجنوب‌غربی‌قسطیلة(کاستیل)جدیده وحدّ غربی قسطیلهٔ قدیمه ونوارة (ناوار) . مساحت‌آن۱۷،۰۹۸۷میل‌ومحصول آن‌حبوب وکتان‌وکنف‌وگاورس‌واغلب‌انواع میوه‌هاست ودارای معادن‌آهن ومس وزیبق وارزیز و ذغال سنگ واشهر معادن آن نمك‌کوهی است . رجوع بضمیمهٔ معجم‌البلدان‌وفهرست حلل‌السندسیة شود .

ارال. [اَ] (اِ خ) کوهی است هذیل را (معجم‌البلدان) (دائرة المعارف بستانی)

ارال. [اَ] (دریاچه یابحر. . .) (۲) (ـِاخ) دریاچهٔ بزرگست در ترکستان غربی‌واقع بین ۵٤ و۵۹ درجه طول‌شرقی و۴۲و٤٦درجهٔ عرض‌شمالی‌واز ۱۵۰تا۲۰۵ هزارگز در مشرق بحر خزر واقع است . مساحت سطح آن در حـدود ۶۷ هـزار گزمربع ومعظم طول آن ازشمال بجنوب قریب ٤۵۰ هزارگـز و معظم عرض آن ۳۰۰ هزارگز است و آب آن شوراست ولی یکدرجه‌کمتر ازآبهای اقیانوس‌هاست و دارای ماهیهاست از نوع ماهی‌هـای بحر خزر مانند عجل‌البحر و غیرآن و اغلب در آن بادهـا از مغرب شمال غربی و مشرق شمال‌شرقی‌وزدوگرد بادهای شدید دارد و هوای آن بسیار نیکست و مشهورترین جزایر آن کوغوارال درشمال غربی وجزیرهٔ برصا کلمس درجنوب آن وجزیرهٔ نیکولای اول در جنوب برصـا کلمس و جزیرهٔ مقعق اطی در جنوب غربی نزدیك بساحل است و عدهٔ جزایر دیگر دارد (ضمیمهٔ معجم - البلدان) عمیق ترینِ نقاط آن از ۷۰ گز نمیگذرد و ٤۹ گـز از سطح دریا و ۷٤ گز از سطح بحر خزر بالاتر است .

ارالوخ. (اِ خ) موضعی است در شمال غربی ماکو و جنوب ایروان .

ارام. [اَ] (اِخ) نام پدر عادنخستین یانام پدر عاد پسین یانام شهرایشان یا مادر ایشان یانام قبیلهٔ ایشان .

ارام. [اَ] (عالی) (اِخ) این اسم از ارام‌ابن سام منقول‌است وسه تن‌درکتاب مقدس باین اسم بودند : اول ارام ابن‌نوح است (سفر پیدایش ۱۰ : ۲۲) . دوم‌نوهٔ ناحور (پیدایش ۲۲ : ۲۱) . سوم یکی از اجداد عیسی مسیح . (کتاب روت ٤ : ۱۹ ، اول تواریخ ایام ۲ : ۱۰ ، انجیل متی۱ : ۳ ، انجیل‌لوقا۳ : ۳۳ .) (قاموس کتاب مقدس) .

ارام. [اَ] (اِخ) مملکتی‌درنزدیکی شام عبرانیان این نام را بهمهٔ ممالکی که درشمال‌فلسطین واقع بود اطلاق میکردند که شرقاً ازدجله امتداد یافته ببحر الاوسط میرسید، وازشمال نیز بسلسلهٔ کوههای‌تاروس ممتد بـود در اینصورت شامل الجزیره که عبرانیـان ارام نهریـم (سفر پیدایش ۲٤:۱۰)یاپدّن‌ارام‌یعنی‌دشت‌ارم‌میگفتند، میشود (سفر پیدایش۲۵ : ۲۰و۴۸ :۷). این اسم با اسماء بعضی از شهرهای مغربی ترکیب شده است مانند ارام دمشق (اول تواریخ ایام ۱۹ : ۶) و ارام معکه وارام جشور (کتاب دوم سموئیل ۱۰ : ۶ و ۸) و ارام بیت رحوب . بعضی از این شهرهـا دارای‌ابهت واستقلال‌بوده‌بارها‌بااسرائیلیان جنگیدند لکن داود برآنان دست یافته ایشانرا خراج گذار کرد و سلیمان نیزهمین شیوه را تعقیب کرد اما چون وی درگذشت باز از اطاعت سرپیچی کردند و محتمل‌است که یربعام دوم نیز برایشان دست یافته باشد. زبان ارامیان نزدیك بزبـان عبرانی بود و متدرجاًعبرانی متروك وارامی معمول گردید چنانکه در عصر مسیح در یهودیه معمول و مرسوم گشت و فعلا مسیحیان سریانی که در حوالی‌موصل‌یافت‌میشوند‌بدان‌زبان‌متکلم‌اند. قاموس‌کتاب مقدس. و رجوع بضمیمهٔ معجم البلدان شود .

ارام. [اَ] (اِخ)آبی یا کوهی بدیار جذام دراطراف شام . رجوع بهاِ رَم شود.

ارام. [اِ آ] (ع مص م ل) مهربان گردانیدن . (زوزنی) اِرآم ناقه ، مهربان گردانیدن ناقه را بر رَأم (پوست پرکاه بچهٔ شتر) یـاغیر بچهٔ او (منتهی‌الاُرب) || اِرآم جرح ، علاج و دارو وبه و نیکو شدن ریش . || اِرآم حبل ، سخت تـافتن رسن . سخت تاب دادن رسن را .(منتهی - الاُرب) || اِرآم برامری ، بناخواست و ستم داشتن برکاری .

ارام. [اَ آ] ـِ ج ، رِئم، بمعنی‌آهوی سپیدخالص(منتهی‌الاُرب) . (دها). || ـِ ج ، رَأم بمعنی شتربچه و پوست شتر بچه وجز آن آکنده بکاه بـرای تسلی شتر ماده و غیرآن .

ارام الکناس.[اِ مُ لِ ك][اِ خ)ریگی است دربلادعبدالله‌بن‌کلاب.(معجم‌البلدان).

ارامل. [اَ مِ] ـِ ج ، اَرمَل و ـِ ج ، اَرمَلة . مـردان بی‌زن . زنـان بی‌شوهر . مستمندان . فقیران . مساکین . درویشان . مردان و زنانیکه قـدرت بهیچ چیز نداشته بـاشند . (غیاث) . فضلهٔ مکارم ایشان [توانگران] بارامل و پیران و اقـارب و جیران رسیده . گلستان . || ـِ ج ،اُرمُولة. رجوع بارمولة شود .

ارامنه. [اَ مِ نَ] ـِ ج ، اَرمنی (۳) .

ارام نهرین. (اراضی مرتفعهٔ نهرین) (ـِاخ) این‌نام درمزامیر ۶۰ وسفرپیدایش ۲٤:۱۰ وسفر تثنیه ۲۳: ٤ و سفرداوران ۳ : ۸ و غیره مذکور است و شامل زمین حاصلخیزیست که میانهٔ فرات و دجله واقـع و به‌بین‌النهرین موسوم است (کتاب اعمال رسولان ۲ : ۹ و ۷ : ۲) (قاموس‌کتاب مقدس) .

ارامونی. [اَ] (اِ) یونانی شقایق النعمان‌است .(تحفهٔ حکیم مؤمن). بلغت یونانی لاله راگویند وآن باغی وصحرائی هردو باشد وبعربی شقایق النعمان خوانند و نوعی دیگرهم هست که آنرا آذریـون گویند . (برهان‌قاطع) انومنا (٤)رجوع بهشقایق شود .

ارامی. [اَ] یا آرامی(۵)منسوب‌بارام. مردم ارام . || دستهٔ زبانهـائی که در ارام بـدان تکلم میکردند و آن از شعب السنهٔ سامیه است وبدولهجه تقسیم میشود: کلدانی (لهجهٔ شرقی) وسریانی (لهجهٔ غربی).

ارامیتس. [اَ] (۶) (ـِاخ) کرسی ناحیهٔ (پیرنـهٔ سفلی) در فرانسه بمسافت ۱۵ هزارگزی جنوب غربی الرن [اُ لُ رُ] . دارای ۷۳۵ تن سکنه .

---

(۱) Aragon - (۲) Aral (lac ou mer d'). (۳) Les arméniens. (٤) Anémone. (۵) Araméen. (۶) Aramits.

ارامیل. [اَ] ـِج ، اَرمَل و ـِج ، ارمله وج، اُرموکَة .

اران . [اَ] ـِج ، ارنب . خر گوشان . (منتهی‌الأرب) .

اران . [اَ] (اِخ) شهریست که قباد آنرا بنا کرده است . حلوان(۱) .

اران خواند آن شارسان را قُباد
که تازی کنون نام حلوان نهاد .

فردوسی بنقل بعض‌لغت نامه‌ها . و رجوع به ارّان شود .

اران . [اَ] (اِخ) از نواحی کارکنده [کَ]ساری. سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو صفحهٔ ۱۲۱ و۱۲۹ .

اران . [اَ ر ر] (اِ) حنا که بدان دست و پای و محاسن خضاب کنند (برهان قاطع) .

اران . [اَ ر ر] (۲) (اِ خ) اقلیمیست درآذربایجان ، همانجاکه‌امروز از راه تسمیهٔ جزء باسم کل روسها بدان نام آذربایجان داده‌اند . صاحب برهان‌قاطع گوید: ولایتی است ازآذربایجان که گنجه وبردع ازاعمال آنست گویندمعدن‌طلا ونقره درآنجاست و بی‌تشدید هم گفته‌اند . انتهی . ولایتی‌است کثیرالأطراف در شمال غربی رودارس و آنکه اینسوی رود ارس باشد مقابل اران، ابخاز نامند بتقدیم بـاء برخاء . نام ولایت بزرگی است که بردع و گنجه و شمکور و بیلقان از شهرهـای آنست و بین آن و آذربـایجان رود ارس جاریست . امروزه قسمتی است از قفقازیـه روس مشتمل بردو شهر ایروان و نخجوان و در سال ۱۸۲۸م روسها براین‌ناحیه تسلط یافتند . این شهر بدست سلمان بن ربیعة البـاهلی بسال ۲۵ هجری فتح شد و در اواخر قرن پنجم در قلمروحکومت سلجوقیان درآمد ودراواسط قرن ششم گرجیان بعضی شهرهای آن را تصرف کردندودراواخرقرن‌ششم پهلوانان برآن‌استیلا یافتند ومتناوباً تاتارها گرجیان برآن میتاختند تا بسال ۶۲۰ جلال الدین برآن مسلط شد. وابن‌الاثیر گوید که زلزلهٔ شدید بسال۵۳۴ بسیاری ازابنیهٔ این‌ولایت را خراب کرد و خلقی کثیر درحدود ۲۳۰ هزار تن بمردند. (ضمیمهٔ معجم البلدان) . دمشقی در نخبة‌الدهر گوید : و یقال‌ان قباد و نوشروان بنیافی سهل ارّان مایزید علی ثلاثین مدینة وارّان فی ارمینیة و بـانیهـا ارّان‌بن کشلوجیم بن لیطی .

وصاحب حدودالعالم گوید : ناحیتی است که شهر بردع قصبهٔ آنست و شهرك بیلقان و وبازگاه وشهر گنجه وشمکور وناحیت ختان وشهر وردوقیه وقلعه وتفلیس و شکی و ده مبارکی‌وشهرسوق‌الجبل وسنباطمان وناحیت صنار وشهر برديج وناحیت شروان وخرسان ولیزان وشهرك كردوان وشاوران و دربند شروان ودربند خزران از این ناحیت‌است. واین ناحیتی‌است بسیار نعمت باآبهای‌روان ومیوه‌های نیکو وازوی‌کرم قرمز وشلوار - بند وزیلوهای قالی وچوب و ابریشم و تود ورونا‌س‌وشاه‌بلوط وکرویا وقندز وجامه‌های پشمین ونفط خیزد . انتهی .

یاقوت‌گوید : ارّان‌بفتح وتشدیدراء والف ونون اسمی است اعجمی‌که بولایتی وسیع وبلاد بسیار اطلاق شوداز‌جمله جنزه که‌عامه آنرا‌گنجه گویندو‌برذعه‌وشمکوروبیلقان. و بین‌آذربیجان وارّان نهریست‌که‌آنرا رس گویند ومواضعی که در مغرب وشمال آن واقع شده جزوارّان محسوب میشود وآنچه درجهت مشرق واقع شده جزو آذربایجان است . نصر گوید ارّان از اصقاع ارمینیه استوبانام‌سیسجان‌ذکر‌شود.(معجم‌البلدان):

شهری‌که به از هزار ارّان باشد
کی لایق همچو توگران جان باشد
سرمه چکنی‌که درصفاهان باشد
. . . فراوان باشد .

شرف‌الدین شفروه درهجو مجیر بیلقانی(۳)

ازفتح ارّان نام را ، زیور زده ایام را
فتح عراق وشام را وقتی‌مهیا (٤) داشته.

خاقانی .

همه اقلیم ارّان تا بار من
مسخر گشته درفرمان آن زن .

نظامی .

کجاگریزم سوی عراق یا ارّان
کجا روم سوی ابخاز یاباب الباب.

خاقانی .

ارّان بتو شد حسرت غزنین وخراسان
چون‌گفتهٔ من رشك معزی وسنائی .

خاقانی .

یکی دیگر بارّان رفت وارمن
فکند اندر دیار روم شیون .

ویس ورامین .

ورجوع بحبط (۱) صفحهٔ ۱۷۰ و ۳۸٤ و حبط (۲) صفحهٔ ۲۵ - ۳۰ - ٤۷ - ۵۹ - ۶۹ - ۷۵ - ۷۸ - ۸۲ - ۸۳ - ۱۷۱ - ۱۸۶ - ۱۹۶ - ۱۹۷ - ۳۳۳ -۳۳۵ - ۳٤۷ - ۳۵۳ و۳۵۷ ولباب الالباب جلد اول صفحهٔ ٤۱ و نخبة الدهر دمشقی صفحهٔ ۱۸۹ ، ۲۶۵ وتاریخ مغول صفحهٔ۳۲۲ - ۳۳۰ - ۳۳۱ - ۳۳۳ - ۳٤۵ - ۳۵۶ - ۳۵۷ - ۳۵۸ - ۳۵۹ - ۳۶۵ - ٤۰۳ - ٤۵۷ - ٤۶۱ - ٤۶۲ - ۵۰۸ - ۵۳۲و۵۶۲ - ۵۷۰ - ومعجم‌البلدان یاقوت وحدودالعالم صفحه ۲۳ - ۳۲ - ۹۲ - ۹۳ - ۹٤ و مجمل‌التواریخ صفحهٔ ۵۰ - ۱۰۱ و ٤۶۲ وحدائق السحر صفحهٔ ۲۷ و ایران باستان صفحه ۲٤۰۲ - ۲٤۷۸ - ۲۶۲٤ - و ۲۶٤۰ شود .

اران . [اَ ر ر] (اِ خ) آلبانی (۵) (ایران باستان صفحهٔ ۲۲۷۱و۲٤۰۱).

اران . [اَ ر ر] (اِ خ) نـام قلعهٔ از نواحی قزوین . (معجم‌البلدان) .

اران . [اَ ر ر] (اِ خ) لغتی است درحرّان.دمشقی درنخبة‌الدهر(صفحهٔ۱۹۱) آرد : و صارت القصبة حرّان و نسبت الی بناء ارّان بن‌آزر وآزرابوابراهیم‌الخلیل‌ع وکانت حران مدینة‌الصابیة . انتهی. ویاقوت گوید : ارّان اسم است حران بلد مشهور از دیار مضر را که درقدیم بدانجا خز بعمل میآوردند وبدین ناحیه منسوبست فقیه عبد - الخالق بن ابی‌المعالی بن محمد الارّانی - الشافعی . (معجم البلدان) .

اران . [اَ ر ر] (٦) (اِ خ) جزیرهٔ دراسکاتلند بمسافت پنج میلی مشرق کنتیر وسیزده میلی مغرب اسکاتلند وبین آن دو خلیج کلید [لَ] فاصله است ومعظم طول آن قریب ۲۱ میل و عرض آن ۱۲ میل است ازاحجارآن یشم وعقیق وبلورسنگی مشهور بالماس ارّان میباشد . || نام‌دورشته جزایر دردوساحل ایرلند و کنار اقیانوس اطلس‌که یکی را ارّان شمالی (نرث‌اران) [نُ اَ ر ر] و دیگری را اران جنوبی (سوث‌اران) [سَ اَ ر ر] نامند وآن از کنت نشین گالوی [وَ] باشد .

اران . [اِ] (ع اِ مص ل) شادی . نشاط . شادان شدن .

اران . [اِ] (ع اِ) تخت مرده‌یاتابوت آن.جنازهٔ چوبین . جنازه .(مهذب‌الاسماء). || شمشیر . || جایباش وحوش. خانهٔ جانور وحشی .کناس الوحش (تاج‌العروس) . || موضع ینسب الیه البقر . (تاج العروس) . جائی‌که گاوان‌را بدان‌نسبت‌کنند.موضعیست که نسبت کرده میشود بسوی آن گاوان . (منتهی‌الارب)|| شاةٌ اِران ، گاونر. وسید مرتضی بلگرامی دراینجا صفت وحشی بر

(۱) و رجوع به فهرست ولف شود .

(۲) Arran .

(۳) درجواب رباعی مجیردرذم صفاهان : گفتم زصفاهان مدد جان خیزد لعلی‌است مروت‌که ازآن کان‌خیزد کی‌دانستم‌کاهل صفاهان کورند بااینهمه سرمه‌کز صفاهان خیزد . (٤) مسما ، ن ل .

(۵) Albanie. (٦)Arran.

گاو افزوده است وجای دیگر نیافتیم.

اراف . [اَ اَ] نعت تفضیلی از رأفت ، رؤف تر . مهربان تر . اراف امتی بامتی ابوبکر . (حدیث) .

ارب . [اِ رِ] (۱) (اِ خ) دراساطیر یونان‌پسر کائوسِب، وبقول‌دیگر، برادرشب است که‌بااوازدواج کرد وازایشان اثیر(اتر) [اِ ت] وروز پدید آمد . هی‌ژن [ژَ] تقدیر وسرنوشت ، مرگ ، خواب ،اوهام ، ستیکس وپارك‌هارا نیز درزمرهٔ فرزندان اوآورده است . ارب با تیتان ها بجنگید و زاوش او را بدوزخ افکند . شعرای قدیم عموماً ارب را در ظلمات دوزخ یاد میکنند درنظر شعرای یونان ارب ناحیتی است در زیرزمین‌که درآن گروهی ازاموات مسکن دارند و آن مأوائی موقت است و مردگان درآنجا کفارهٔ گناهان خویش دهند . اغلب ارب را بادوزخ مشتبه کرده‌اند . بنابراشعار منسوب بهمر[هُ مِ] مدخل ارب دراقصی مغرب درکشور سیمیریان [م م] است .

اربع . [اَ بَ] (ع) چهار . اربعة . || چهارزن. || امهات اربع ، رجوع بامهات شود . || تسبیحات اربع ، رجوع بتسبیحات شود . || جنات اربع، رجوع بجنات شود . || جهات اربع ، رجوع به جهات شود . || دوال اربع ، رجوع بدوال شود . || طبایع اربع ، رجوع بطبایع شود . || علل‌اربع، رجوع بعلل شود . || فضائل اربع ، رجوع به فضائل شود . || مکونات اربع ، رجوع بمکونات شود . || نسب اربع ، رجوع به نسب شود .

اربع . [اَ بَ] (اِ خ) رجوع به بیت اربئیل‌وحبرون وقاموس‌کتاب مقدس شود .

اربع .[اَ بُ] ج ، رَبع . سرایها .

اربعاء .[اَ بَ] و[اَ بِ] و [اَ بُ] (ع اِ)چهارشنبه . روز چهارشنبه . ج ، اربعاء ات . (منتهی‌الارب) و اربعاوات . (مهذب الاسماء) .

اربعاء . [اَ ب] و [اُ بُ] (ع اِ) قعود اربعاء ، چهار زانو نشستن .

اربعاء . [اَ بِ] ج ، رَبیع ، بمعنی یکی ازدوماه (ربیع‌الاول وربیع الاخر) || ستونی ازستونهای بنا . ستونی ازستونهای خانه. ||ج ، ربیع‌الجداول . (منتهی‌الارب) والجداول ج ، جدول و هوالنهر الصغیر . (تاج‌العروس) .

اربعا . [اَ بَ] و [اُ بُ](سوق‌ال...) (اِ خ) شهری از نواحی خوزستان در کنار نهر ذاتُ جانبین و در آن بازاری و جانب عراقی آن آبادان‌تر و دارای جامعی بود (معجم البلدان) و یاقوت در مواقع دیگرمعجم‌البلدان گفته‌است‌میان‌سوق‌الاربعاء و عسکر مکرّم شش فرسخ است . (مرآت‌البلدان) .

اربعاآت . [اَ بَ آ] ج ، اربعاء .

اربعاواء . [اُ بُ](ع‌ص) بیت‌اربعاواء، خانهٔ یك ستون و دوستون و سه ستون و چهارستون. (منتهی‌الارب) . (بیت‌اربعاواء) علی افعلاواء (بالضم والمد) ای (علی عمودین و ثلاثة و أربعة و واحدة) قال والبیوت علی طریقتین و ثلاث و اربع و طریقة واحدة فما کان علی طریقة واحدة فهو خباء و مازاد علی طریقة فهو بیت والطریقة العمود الواحد و کل عمود طریقة وماکان بین عمودین فهومتن وحکی ثعلب بنی بیته علی‌الاربعاء و علی‌الاربعاوی ولم یأت علی هذا المثال غیره اذا بناه علی اربعة اعمدة . (تاج‌العروس).

اربع الف . [اَ بَ عَ اَ] (ع) چهارهزار .

اربعاوی . [اُ بُ وا] (ع ص) قعود اُرُبعاوَی ، چارزانو نشستن .

اربع عشرة . [اَ بَ عَ عَ شَ رَ] (ع) چهارده .

اربعمائة.[اَ بَ عَ مِ ءَ] (ع)چهارصد.

اربعمائةالفاً . [اَ بَ عَ مِ ءَ ةَ اَنْ] (ع) چهارصد هزار .

اربع مقالات . [اَ بَ مَ] (اِ خ) چهار مقاله (۲) . را بوعا . نام کتابی از بطلمیوس .

اربعون . [اَ بَ] (ع) چهل .

اربعون الفاً . [اَ بَ اَ فَنْ] (ع) چهل هزار .

اربعة. [اَ بَ عَ] (ع) چهار. اربع. || چهارمرد .||چهارگانه .

آباء اربعة ، رجوع به آباء شود .

اخلاطاربعة ، رجوع به اخلاط شود .

ادلهٔ اربعة ، رجوع به‌ادله شود .

ارکان اربعة ، رجوع به ارکان شود .

ازمان اربعة ، رجوع به ازمان شود .

اشکال اربعة ، رجوع به‌اشکال شود.

اعمال اربعة ، رجوع به اعمال شود .

اقطاب اربعة ، رجوع به‌اقطاب شود.

اوتاد اربعة ، رجوع به اوتاد شود .

خلفای اربعة ، رجوع به خلفا شود .

ذواربعةاضلاع، رجوع به‌ذواربعة اضلاع شود.

ذواربعة واربعین هزارپا. اسقولوفندریا .

ریاح اربعة ، رجوع به ریاح شود .

طبایع اربعة ، رجوع به طبایع شود .

عناصر اربعة ، رجوع به‌عناصر شود .

فصول اربعة ، رجوع به فصول شود .

قوائم اربعة ، رجوع به قوائم شود .

کتب اربعة ، رجوع به‌کتب شود .

محصورات اربعة ، رجوع به محصورات‌شود .

مذاهب اربعة ، رجوع‌به مذاهب شود .

اربعة . [اَ بِ عَ] ج ، ربیع بمعنی یکی از دوماه ربیع الاول وربیع‌الاخر . و بعضی گویند ربیع اگر ربیع‌الکلا (گیاه) باشد جمعش‌اربعه استواگر بمعنی نهر باشد جمع آن اَرْبعا است .

اربعه . [اَ بَ عَ] (بلوك . . .)(اِ خ) نام چهار ناحیه‌بود: ده رم ، ده رود، هنگام، رودبال . در جانب جنوبی شیراز بمسافت بیست وشش فرسنك استدرازی این بلوك از دشت دال تا امامزاده شهید یازده‌فرسخ پهنای آن از پنج شیر تا احمدآباد چهار فرسخ است محدوداست ازجانب شرق‌بلوك قروکارزین و از سمت شمال بفیروز آباد و از طرف مغرب بنواحی بلوك دشتی و از جانب جنوب ببلوك خنج و بلوك گله دار و از گرمسیرات فارس است هوایش گرم آبش ازرودخانه فیروزآبادوچشمه.شکارش آهو و بز و پازن و قوچ و میش کوهی و کبك وتیهو ودراج ودر زمستان هو بره . درخت کوهستان وصحرای این‌بلوك‌عموماً کنارشیرین وترش. بساتین آن نخل‌ونارنج ولیمو ونارنگی. کشتش تنباکو و کنجد و پنبه وشلتوك . وگندم و جو را بیشتر دیمی زراعت کنند در سال خوش باران ، بذری سی چهل بذر دهد. قصبه‌آن ده رم است و عموم‌خانه‌های آن از خشت خام وگل‌وچوب است شمارهٔ خانه های آن نزدیك بسیصد خانوار است واین‌بلوك را نوزده‌قریه‌باشد.

اربعة . اَ بَ عَ] (اِ خ) [قضاء...] قضائی‌است درلواء اماسیة ازولایت‌سیواس، واقع‌بمسافت۱۸ ساعته‌راه در مشرق‌اماسیه دارای قریب ۲۷ هزار تن سکنه و ۱۱۹ قریه، محصول غالب‌آن حبوب وتنباکواست. (ضمیمهٔ معجم البلدان) و رجوع بقاموس الأعلام ترکی‌شود .

اربعة آلاف . [اَ بَ عَ ةَ] (ع) چهار هزار .

اربعة احرف . [اَ بَ عَ ةَ اَ رُ] نزد بعضی از بلغاء آنست که منشی یا شاعر در کلام خود چهار حرف . یعنی . د . ا . ن . را لازم‌گیرد. وسوای این چهار هیچ حرفی نیاورد. واین‌صنعت‌از

(۱) Erebe . (۲) Tétrabiblos .

مخترعات حضرت امیر خسرو دهلویست که در اعجاز خسروی ذکر کرده . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

اربعة عشر. [اَ بَ عَ ةَ عَ شَ] (ع) چهارده .

اربعةعشر الفاً . [اَ بَ عَ ةَ عَ شَ رَ اَ فَن] (ع) چهارده‌هزار .

اربعهٔ متناسبة . [اَ بَ عَ ىِ مُ تِ سِ بَ] (ع) عددی را نامند که نسبت اول آن بسوی دومش مانند نسبت سومش بسوی چهارمش باشد .

نزد محاسبان چهار عدد یا مقدارهائیست که نسبت آنچه فرض شده است نخست از آن اعداد یا مقدارها بدآنچه فرض شده است از آنها در ثانی مانند نسبت آنچه فرض شده است از آنها در ثالث بدآنچه فرض‌شده‌است از آنها در رابع ، باشد. واول و چهارم‌را دو طرف و دوم و سوم را دو وسط نامند . مثلا نسبت چهار بهشت مانند نسبت پنج باشد بده . پس این اعداد را اربعهٔ متناسبه نامند ازینرو همچنانکه نسبت چهار که اولین عدد است فرضاً به عدد هشت که دومین عدد است فرضاً نسبت نیم است به تمام عدد . همچنین باشد نسبت پنج به ده . و لازم آید که مسطح طرفین با مسطح وسطین مساوی باشد . واما آنچه در حکم اربعهٔ متناسبه است ، سه عدد یامقدارهائیست که نسبت اول آن بدومش مانند نسبت دوم بسومش باشد . مثلا نسبت چهار به هشت مانند نسبت هشت بشانزده است وآنرا متناسبة الفرد نیزنامند. و اینکه این سه عدد را درحکم اربعهٔ متناسبه‌میدانند برای آنست که مربع وسط در آن اعداد مساوی مسطح اعداد طرفین باشد. وهر کس تحقیق این مطلب را بطورمشروح وتکمیل بخواهد، ازشرحی که ما برضابط قواعد الحساب که مسمی بموضح البراهین است نوشته ایم مراجعه کند . (کشاف اصطلاحات الفنون).

در علم حساب قاعده ایست که بدان معلوم کرده میشود عدد مجهول و برای این امر چهار درجهٔ اعداد مقرر است باینطور که نسبت عدد اول بثانی آنچنان باشد که نسبت ثالث برابع پس اول ورابع‌را طرفین گویند و ثانی و ثالث‌را وسطین نامند . هر گاه که یکی ازطرفین مجهول باشد وسطین‌را باهم ضرب کرده حاصل ضرب‌را برابر تقسیم کن براعداد طرف معلوم پس آنقدر که بیك عدد از اعداد طرف معلوم رسد همانقدر طرف مجهول خواهد بود مثلا اگر کسی پرسد که دو روپیه‌را شش آثار قند میباشد چهارده روپیه را چند آثار قند خواهد بود گوئیم که چون در اینجا یکی از طرفین مجهول است پس وسطین‌را که شش‌وچهارده باشد باهم ضرب کردیم حاصل شد هشتادو چهار پس آنرا برطرف معلوم که دوباشد قسمت نمودیم بهریك عدد چهل ودو رسید معلوم گردید که طرف مجهول دراینجا چهل و دو آثار قند است . اکنون ظاهر است که چنانکه دورا با شش نسبت تثلیث است همین‌طور چهارده‌را با چهل‌ودو نسبت تثلیث است و هوالمطلوب. وقیاس کن برین‌وقتی که یکی از وسطین مجهول باشد و این قاعده‌را باین عبارت سهل برای تفهیم عام نوشته‌ام . (غیاث‌اللغات) .

اربعةوعشرون . [اَ بَ عَ ةُ وَ عِ رو] (ع) بیست‌وچهار.

اربعین . [اَ بَ] (ع) (در حالت نصبی‌وجرّی) چهل . || چله . چله ، مدت چهل روز که صوفیان بگوشه نشسته‌ریاضت و عبادت کنند . (غیاث) :

که ایصوفی شراب آنگه شود صاف
که درشیشه بماند اربعینی . حافظ .

|| چهل روز از عاشورا رفته ، بیستم صفر. ||ذوار بعه‌واربعین.اسقولوفندریا(۱)هزارپا.

اربعین . [اَ بَ] (اِخ) کوهی‌است در جنوب ادلب از اعمال حلب ، دارای هوای نیك و آبهای عذب و متنزهات خرم و چهل دیر درآنست و موقع آن در وادی اللجاة است و وجه تسمیهٔ آن باربعین از این‌جهت است که چهل راهب را که آنجا بودند بکشتند و گویند بمناسبت آنکه چهل ناسك‌را در ناحیهٔ جبل سیناء در اواخرقرن چهارم میلادی بکشتند ، آنجارا اربعین خواندند . (ضمیمهٔ معجم البلدان) کوهی است در جنوب قصبهٔ اریحا از اعمال حلب و بعضی قبور قدیمه درآنجاست ودرجزیرة العرب پارهٔ مواضع نیز بهمین اسم معروف است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

اربعینات . [اَ بَ] جِ اربعین :
اربعینات فی الحدیث و غیره ، اما الحدیث فقد ورد من طرق کثیرة بروایات متنوعة ان رسول‌الله صلی‌الله تعالی علیه وسلم قال من حفظ علی امتی اربعین حدیثا فی امر دینها بعثه الله تعالی یوم القیامة فی زمرة الفقهاء والعلماء و اتفقوا علی‌انه حدیث‌ضعیف، وان کثرت طرقه . و قد صنف العلماء فی هذا الباب مالا یحصی من المصنفات و اختلفت مقاصدهم فی‌تألیفها و جمعها و ترتیبها فمنهم من اعتمد علی‌ذکر احادیث التوحید واثبات الصفات و منهم من قصد ذکر احادیث الاحکام و منهم من اقتصر علی ما یتعلق بالعبادات و منهم من اختار حدیث المواعظ والرقائق و منهم من قصد اخراج ماصح سنده و سلم من‌الطعن ومنهم من‌قصد ماعلا اسناده و منهم من احب تخریج ماطال متنه وظهر لسامعه حین یسمعه حسنه الی‌غیرذلك وسمی کل‌واحد منهم کتابه بکتاب‌الاربعین . کشف‌الظنون .

اربعینی. [اَ بَ] (ع)منسوب‌به‌اربعین.

اربغ . [اَ بَ] (ع ص) بسیار از هر چیزی .

اربغا . [اَ بُ] (۲) یا بغا (اِخ) ، نام والی ارمینیة ازدست‌متوکل‌خلیفه .

اربق.[اَ بَ](اِخ)ناحیتی‌ازنواحی‌رامهرمز خوزستان . و ابوطاهر علی بن احمد بن الفضل الرامهرمزی الاُربقی بدانجا منسوبست بعضی اَرُبق واَرُبك نیز گفته اند ، اما اربك غیر از اربق است و بعداز همین لفظ ذکر آن بیاید ، بالجمله اربق از نواحی رامهرمز است که در خوزستان میباشد ابوالحسن محمدبن‌علی‌بن مضرالکاتب در کتاب المفاوضة نوشته است که حکایت کرد مرا قاضی ابوالحسن احمدبن الحسن الاُربقی در اربق (یکی از اجلهٔ فضلا و قاضی اربق واو در ماه رمضان دراین شهر امامت داشت) گفت وقتی‌یکی ازظلمهٔ‌عجم حکمرانی اربق‌یافت وجماعتی گرد اوفراهم آمدند که بمن حسد میبردند و کراهت داشتند از مقدم بودن من و بسعایت ایشان منصب قضارا از من‌بگرفت‌وخواست‌خطابت وامامت را نیز بگیرد مردم شهر شوریده و مسلمانان مساعدت نکردند من‌باو این‌ابیات نوشتم :

قل‌للذین تا لبوا وتحزبوا
قد طبت نفساً عن ولایة اربق
هبنی صددت عن‌القضاء تعدیاً
عاصدٌ عن حذقی به و تحققی
وعن‌الفصاحة والنزاهة والنهی
خلقاً خصصت به‌وفضل‌المنطق.

(معجم‌البلدان ومرآت البلدان) و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی‌شود .

اربقائی . [اَ بُ] (اِخ) از بلوکات ولایت‌نیشابورخراسان‌عدهٔ قراء ۸۶ مساحت ۲۰فرسخ مربع مرکزجمیزجوق.حدشمالی اَردوغش . حد شرقی‌طاغنکوه . حدجنوبی کوه وحد غربی سر ولایت میباشد .
(جغرافیای سیاسی کیهان صفحهٔ ۱۹۳)

اربقی . [اَ بَ ی] نسبت است باربق

(۱) Scolopendre . (۲) Arbogha .

که قریه‌ایست ازقرای رامهرمز و آن کوره‌ایست از کوره‌های اهواز و بلاد خوز . از آنجاست ابوطاهرعلی بن احمدبن الفضل الرامهرمزی الاربقی . (انساب سمعانی)

اربك . [اَ بَ] (ع ص) تیره فام . ||شتر سیاه تیره رنگ یا شتری که هردو پهلو و گوشهای وی سخت سیاه وسوای آن تیره رنگ باشد . ج ، رُبك . (منتهی الارب).

اربك . [اَ بُ] (اِ خ) دهی است بخوزستان و آنرا آربُق نیز گویند . (منتهی الارب) شهری وناحیه‌ایست ازاهواز، صاحب قراء ومزارع و در آن پلی است که ذکر آن در غزوات اوایل اسلام آمده‌است لشکر اسلام اربك را در عهد خلیفهٔ دویم در سنهٔ هفده هجری بسرداری نعمان ابن مقرن المزنی فتح کردند واین پیش ازفتح نهاوندبود . (معجم البلدان) (مرآت البلدان) ورجوع به اربق شود .

اربگا . [اَ بُ] (۱) (اِ خ) شهریست قدیم در سوئد بمسافت ۶۵ میلی مغرب استکهلم واقع در کنارنهر انیسون . تجارت آن پوست و آهن ومس است که از معادن آن استخراج شود و در جوار این شهر بیشه‌ایست دارای آثار بت پرستان و قدماء آنرا تقدیس میکردند .

اربگاست . [اَ بُ] (۲) (اِ خ) از مردم گل [گُ] ، فرمانده سپاه والنتی‌نین [لَ یَ] دوم . وی مغلوب تئودز[تِ ءُ دُ] گردید وانتحار کرد (۳۹۴) .

اربگاست . [اَ بُ] (۲) (سن . . .) کشیش استراسبورگ متوفی در ۶۷۸ . وی نزد داگبر [گُ بِ] بسیارمقرب و معزز بود .

اربل . [اَ بَ] (ع ص) رَبل اربل ، مبالغه است ورَبل اقسامی است ازدرخت که درآخر تابستان بسردی شب بی‌باران برگ وبار بیرون آرد .

اربل . [اَ بِ] یااربیل (اِ خ) شهری بزرگ درآشور که شکست دارا (داریوش سوم) از اسکندر بدین شهر بوده است و رجوع به اربیل شود .

اربل . [اِ بِ] (۳) (اخ) شهری‌است نزدیك موصل. (منتهی الارب) . قلعهٔ حصین وشهریست بزرگ درفضائی وسیع ودارای خندقی‌عمیق‌است وسوری دارد وآن برتلی بلند از خاك واقع است و در آن بازارها ومنازل رعایا ومسجد جامع است وشبیه‌بقلعهٔ حلب است و بین زابین واقع و از اعمال موصل محسوب میشود و بین آندو مسافت دو روزه راه است ویاقوت گوید در ربض این قلعه در عصر ما شهر بزرگ و عریض وطویلی است که امیر مظفرالدین کوکبری ابن‌زین الدین کوچك علی بعمارت آن و بناء سوز وساختن بازارها وقیساریه‌هااقدام کرده است واو بدانجا مقیم شد وبا ملوك مقاومت ورزید وشأنی حاصل کرد وغرباءنزد او شدند و بسیاری بدانجا مقیم شدند و بدینوجه شهر بزرگ گردید وگروهی از اهل علم و حدیث بدان منسوبند از جمله ابو احمد القاسم بن المظفر الشهر زوری الشیبانی الاربلی . (معجم البلدان) دمشقی گوید : اربل ، حصنی است عظیم و پیشتر از بلاد سواد محسوب میشدوسپس بموصل ضمیمه شد و آنگاه مستقل وملکی قائم بخود گردید وآنرا حصون منیعه‌است. واکراد درآن سکونت دارند وبین زابین واقع شده‌است (نخبة‌الدهرصفحهٔ۹۶و۱۹۰ و۲۵۵) ورجوع بذیل‌جامع التواریخ حافظ ابرو صفحهٔ ۱۰۳ و عیون الانباء جلد دوم صفحهٔ ۱۷ و۱۸۲ وروضات الجنات صفحهٔ ۳۹۶ وتاریخ مغول صفحهٔ ۱۱۵ ، ۱۳۰ ، ۱۴۲،۱۴۳،۱۴۴ ، ۱۴۵ ، ۱۸۲ ،۲۲۱، ۲۶۰ ، ۲۷۱ ، ۳۴۲ ، ۴۸۰ و قاموس الاعلام ترکی شود .

اربل . [اِ بِ] (اِ خ) زمینی درشت بشام . (منتهی الارب) . نام شهر صیداء که در ساحل سرزمین شام واقع است . . . (معجم البلدان بنقل از نصر) .

اربل رود. (اِ خ) دجله . دیله . کودك دریا . این کلمه در ذیل دجله در مراصد - الاطلاع چاپ طهران « اربل رود » و در معجم البلدان چاپ مصر « آرنك رود » آمده است . وشاید هردومصحف اروندرود باشد .

اربلس. [اِ بِ ل لِ] (اِخ) اربلیس . (ابن الندیم) (۴) کنیز ارسطو حکیم مشهوریونانی . تاریخ الحکماء قفطی صفحهٔ ۳۲ سطر ۱۹ وصفحهٔ ۳۳ سطر۹ .

اربلی. [اِ بِ ی‌ی] نسبت است باربل و آن‌قلعه‌ایست بیك‌مرحلهٔ‌موصل‌وجماعتی‌ازعلماء از آنجا برخاسته‌اند از آنجمله ابو احمد القاسم بن المظفر الشهرزوری وابوسلیمان داودبن محمد بن الحسن‌بن ابی‌خالدالاربلی الموصلی . (انساب سمعانی) .

اربلی . [اِ بِ ی ی] (اِخ) بهاءالدین علی بن عیسی . صاحب کتاب الأمل نام و نسب او را چنین آرد : الشیخ بهاء الدین ابوالحسن‌علی‌بن‌عیسی‌ابن‌ابی‌الفتح‌الاربلی. وی عالمی فاضل ومحدثی ثقه وشاعری ادیب ودبیر وجامع فضائل ومحاسن بود. اوراست: کتاب کشف الغمّه من معرفة الائمة ، که در رمضان سال ۶۸۷ از تألیف آن فراغت یافته است این کتاب با شرح محمد علی الخونساری درطهران بسال ۱۲۹۴ بطبع رسیده است . ونیز رسالة الطیف و دیوان شعر و عدهٔ رسائل . و او ببغداد در دیوان الانشاءخدمت میکرد وبسال۶۹۲درگذشت. (معجم المطبوعات) .

اربلی.[اِ بِ ی‌ی] (اِخ)صلاح‌الدین . مؤلف معجم المطبوعات آرد : الامام علاءالدین بن علی بن الامام بدرالدین ابن محمد الاربلی . اوراست : جواهر الادب فی معرفة کلام العرب . مشتمل برقسم سوم از اقسام کلمه ، یعنی حرف وآنرا برای تقرب بملك الظاهربن الظاهر تألیف‌کرده است وآن بتصحیح شیخ علی نائل بمطبعهٔ وادی النیل بسال ۱۲۹۴ بطبع رسیده‌است.

اربلی. [اِ بِ ی ی] (اِخ) عبدالرحمن. رجوع به سنبط قنیتو ومعجم المطبوعات شود .

اربلی . [اِ بِ ی‌ی] (اِخ) عبدالقادر بن‌محیی‌الدین. وی در مائهٔ سیزدهم هجری میزیسته است ، اوراست :

۱- تفریح الخاطر فی‌مناقب الشیخ‌عبدالقادر (الجیلانی) که بمناقب تاج‌الاولیاء السید عبدالقادر الجیلانی نیز مشهور است و آن باسکندریه در ۱۳۰۰ بطبع رسیده است.

۲ - محجة‌الذاکرین وردالمفکرین(تصوف) که درآن‌اعتراض‌معترضین‌رابرقرّاء وصوفیه نقل وبا براهین قویه پاسخ گفته‌است. چاپ اسکندریه بسال ۱۲۹۹(معجم‌المطبوعات).

اربلیس . [اِ بِ ل ل] (۴) (اِ خ) اربلّس (تاریخ‌الحکماء قفطی) کنیزارسطو. ابن الندیم . وعیون الانباء جلد ۱ صفحهٔ ۶۰ و۶۱ .

اربن . [اَ بُ] (۵) (اِخ) شهریست بسویس(ثورگوی [گُ]) واقع درکنار دریاچهٔ کنستانس [کُ] . دارای ۹۵۰۰ تن سکنه وصاحب کارخانه‌هاست .

اربنجن . [اَ بِ جَ] (اِ خ) شهرکیست از نواحی سغد از اعمال سمرقند و اغلب همزه را ساقط کنند و ربنجن گویند از آنجاست ابوبکراحمدبن محمدبن‌موسی‌بن رجاءالا ربنجنی که فقیه حنفی بود و بسال ۳۶۹ وفات کرده است (معجم‌البلدان).

اربنجنی. [اَ بِ جَ ی‌ی] نسبت است بشهرکی از شهرکهای سغد سمرقند که آنرا اربنجن گویند ومشهور بانتساب بدان ابوبکر احمد بن محمدبن موسی‌بن رجاءبن

(۱) Arboga . (۲) Arbogast . (۳) Erbil . (۴) Herpyllis . (۵) Arbon .

حنش الاربنجنی وابومسلم عامر بن مکامل بن محمد بن قطن بن عثمان بن عبدالله ابن عاصم بن خالد بن قرة بن شرف الهمدانی الاربنجنی باشند . (انساب سمعانی) .

اربنجی . [اَ بِ ی ی] سمعانی گوید این نسبت را در تاریخ مدینةالسلام بغداد دیدم که نون‌را از آخر ساقط کرده بودند وآن نسبت است به اربنجن شهر کی از شهرهای سغد سمرقند. والله اعلم . و بدین نسبت خوانده‌میشود وهب‌بن جمیل‌بن‌الفضل الاربنجی . (انساب سمعانی) .

اربنیوس . [اِ بِ] (اِ خ) رجوع به اِدرین شود .

اربو . [اَ] . [اَ بّ] (اِ) تصحیفی و لحنی از امرود . (در رامسر و شهسوار و لاهیجان) . میوه ایست که آنرا امرود گویند . (برهان قاطع) کمثری ورجوع به اربودار و امرود شود . || اَ رَ بـه . خرما هندوی وحشی .

اربواء . [اَ] (اِ خ) شهریست که در قدیم باربوروز نامیده میشد و آن کرسی ناحیه ایست در مقاطعهٔ بولین از ولایت ژورا در فرانسه ، موقع آن در کنار نهر کویزانس در فرودسوی کوه وبمسافت ۱۰ هزار گزی شهر بلیرلینی وسکنهٔ آن ۷۰۰۰ تن باشند ودرآن آثارقدیمه‌از قرون‌وسطی بجای مانده است . ضمیمهٔ معجم‌البلدان .

اربوت . [بمعنی خانه] (اِخ) ولایتی است که شامل سو کوه میباشد . رجوع به سوکوه وقاموس کتاب مقدس شود .

اربوجینا . [اَ] (اِ) بلغت زند و پا زند بمعنی خربزه باشدوآن‌میوه‌ایست‌مشهور ودر نسخهٔ دیگر جزیره نوشته بودند که خشکی میان دریا باشد (برهان قاطع) .

اربودار . [اَ] (اِ) درخت امرود را گویند چه‌اربوامرود است ودار ، درخت . (برهان قاطع) (جهانگیری) . امرودبن:

برسر چشمه پای اربودار
لیس فی‌الدار غیره دیار .

لامعی . رجوع به اربو شود .

اربوس . الطرسوسی(اِ خ) . ازاطباء دورهٔ فترت بین ابقراط وجالینوس . (عیون الانباء ج ۱ صفحهٔ ۳۶).

اربوسیه . (اِ خ) نام فرقهٔ از فرق میان عیسی ومحمد علیهما السلام .

اربوغا . [اَ] (۱) (اِ خ) رجوع به اربگا شود .

اربوقا پهلوان . (اِ خ) یکی از امرای سلطان محمد خوارزمشاه درخوارزم . (جهانگشای جوینی چاپ لیدن جلد اول صفحهٔ ۹۷) .

اربون . [اُ] (ع اِ) بیعانه . بیعانهٔ که قبل از تسلیم متاع بفروشنده دهند . پیش مُزد . ربون . اُربان .

اربون . [اُ] (اِ) گلابی و امرود است وارمون هم گویند . (شعوری) .

اربونة. [اَ نَ] یا[اُ نَ](۲)(اِخ) نربونه . شهری است باسپانیا . (نخبةالدهر دمشقی) . شهریست بمغرب (منتهی‌الارب) شهریست درجانب‌سرحدّ ازسرزمین‌اندلس ویاقوت گوید اکنون در دست‌فرنگیانست وبین آن و قرطبه بقول ابن‌الفقیه‌هزار میل است . (معجم‌البلدان) . برطبق‌نوشته‌های علمای جغرافی عرب قصبه‌ایست در منتهای شمال شرقی اندلس وموسی‌النصیر آنجا را فتح وتسخیر کرد و دیری در دست مسلمین نماند در سنهٔ ۲۳۰ هجری مسیحیان آنرا باز پس ستدند وبرحسب تعریفی که علمای مذکور ازین شهر میکنند ظاهراً این‌شهر ناربن‌فعلی فرانسه است که‌در جنوب‌فرانسه واقع شده است . رجوع به ناربن شود . (از قاموس الاعلام ترکی) و رجوع به نربونه وحلل‌السندسیة جلد اول‌صفحهٔ ۳۱ ، ۵۶ ، ۵۸ ، ۶۰ ، ۱۵۹ ، ۱۶۰ ، ۲۶۵ ، ۲۶۷ و جلد دوم صفحهٔ ۱۳۲ ، ۲۰۲ ، ۲۰۳ و ۲۰۶ شود .

اربه . [اَ رِ بَ] جِ ، رِبّة بمعنی جماعت کثیر وگیاهیست .||اهل عهد وپیمان . اهل میثاق .

اَربه. [اَ بِ هِ](اِ)این کلمه‌در(لاهیجان) نام دیوس پیرس لوتوس (۳) است و در کوه (درفك) همین نام دارد و در (نور) آنرا کهلو گویند. ودرشهرستان (گرگان) بنام اندی خرما مشهور است . وخرما هندو وخرماهندی وبتصحیف خرمندی نیزخوانده میشود . میوه آن باآنکه گس است برای شیرینی که دارد مردم جنگلی و نیز شهری خورند و نیز شیرهٔ از آن پزند و آنچه که درشهرها اهلی شده است همین اَربهٔ جنگلی است که با دیوس‌پیرس کاکی(٤) ژاپنی‌پیوندشده‌است . رجوع به‌کهلوشود .

اربه . [اُ بَ] (ع اِ) حاجت . نیاز . ||گره یاگرهی که تانگشایند گشاده نشود. (منتهی‌الارب) .عقده‌یعنی‌گره(مؤیدالفضلاء) ||قلاده .||حلقهٔ‌آخیه که درزمین‌محکم کنندو اسب‌بدان‌بندند . ج ، اُرَب .(مهذب‌الاسماء)

اربه . [اِ بَ](ع اِ) زیرکی.||حاجت. نیاز ؛ ولا یبدین زینتهن الا لبعولتهن او آبائهن اوآباء بعولتهن اوابنائهن اوابناء بعولتهن اواخوانهن اوبنی اخوانهن اوبنی‌اخواتهن‌او نسائهن اوما ملکت ایمانهن او التابعین غیر اولی الاربة من الرجال . . . (سورة النور) وآشکار نکنند[زنان مومنه]آرایش خودرا مگر برای شوهرهاشان یا پدرهاشان یا پدران شوهرشان یا پسرهاشان یاپسران شوهر هاشان یا برادر هاشان یا پسران برادرهاشان یا پسرهای خواهرانشان یا زنهاشان یاآنچه را مالك شده دستهای‌آنها یا پیروان‌غیرصاحب احتیاج‌ازمردان . (تفسیر ابوالفتوح رازی جلد چهارم صفحهٔ ۲۸) || حیله . || شرم زن . ج ، اِرَب .

اربه . [اَ رَ بَ] (اِ خ) نام شهریست بمغرب ازاعمال زاب وآن بزرگترین شهر زاب است وگویند درحوالی‌آن ۳۶۰قریه است . (معجم‌البلدان) .

اربی. [اُ رَبّا](ع اِ) سختی.سختی زمانه. || بلا. داهیه . (مهذب‌الاسماء) .

اربی . [اَ با] (ع ص) زیادتر . زیاده . افزون ؛ ولاتکونوا کالتی‌نقضت غزلها من بعد قوة انکاثاً تتخذون ایمانکم دَخلا بینکم ان تکون امةٌ هی اربی من امة انما یبلوکم‌الله به ولیبینن لکم‌یوم‌القیمة ماکنتم فیه تختلفون . (سورة النحل آیة ۹۴) و نباشید مانند آنکه گسیخت رشتهٔ خود را ازپس‌توانائی‌میگیرید‌سوگندهای خودتانرا بخیانت میان شما که باشد گروهی کـه‌آن گروه افزون ازگروهی ، جز این نیست میآزماید شمارا خدابآن وتاروشن‌کندبرای شما روز رستخیز آنچه را بودید در آن اختلاف میکردید . (تفسیر ابوالفتوح جلد سوم صفحه ۲۸۵) .

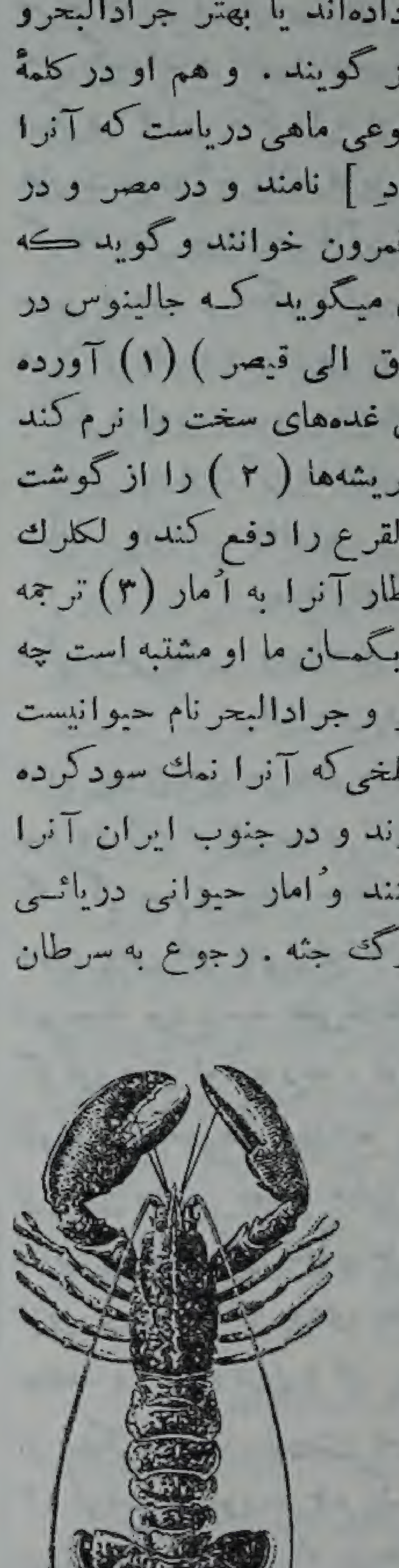
اربی . [اُ بَ] (٥) (اِ خ) شهریست تجاری درفرانسه از اعمال رن [رَ]علیا ، ازناحیهٔ ریبوویله [ل لِ] دارای ۳۹۷۶ تن سکنه .

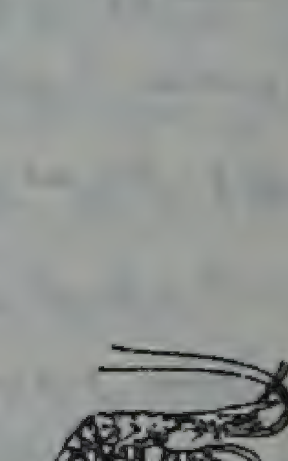
اربیات . [اُ] جِ ، اُربة . بیغولهٔران. فتق الاربیات ، یعنی فتق‌بیغولهٔ ران .ذخیرهٔ خوارزمشاهی.(٦)

اربیان . [اِ] (ع) (اِ) حیوانیست بحری . (مفاتیح). نوعی ماهی است که بهندی جهینگا خوانند . ملخ دریائی (بحرالجواهر) ملخ آبی وآنرا بهندی جهینکه خوانند . (منتهی الارب) . آنرا میك نیز خوانند وبتازی جرادالبحرو بهندی جهنکه گویند . (جهانگیری) . عرب‌جراد البحرو شیرازیان میگو بفتح میم خوانند و نمك

(۱) Arboga. (۲) Narbonne. (۳) Diospyros Lotus (plaqueminier). (٤) Diospyros kaki.
(٥) Orbey . (٦) Hernie inguinale.

سود خشك آنرا خورند وبا برنج و روغن نیز پزند . (آنندراج) . نوع من السمك و یسمی الروبیان، کذا نقلوه فلا وجه لتغلیطه. (تذکرهٔ ضریر انطاکی) .
ملخ دریائیست وآنرا جرادالبحر خوانند و این دونوع است کوچك وبزرگ وبپارسی میك دریائی خوانند وماهی ربیان خوانند و اگرچه صاحب جامع یك قول آورده است که بلغت اهل شام نوعی از بـابونه است و قول دیگر آورده است که آن بهار است آن هردوقول خلاف است .
آنچه محقق است گفته شد وطبیعت آن گرم وخشك است وگویند تر است بهترین آن تازه بود منفعت وی آنست که باه را قوه‌دهد وزیاده کند وطبع را نرم کند و گویند غذاء صالح دهد اما اصح آنست باه را زیاده کند و خلطی غلیظ و بد دروی حاصل شود و نمك سودآن مولد سودا بود و مصلح آن روغن بادام بود و بدل آن روبیا ؟ و باقی منفعت‌درروبیان گفته شود .(اختیارات بدیعی)
قمرون . فرنیط . فریدُس . جراد البحر . زلعتان . اَستقوز .
ابن‌البیطار گوید : بکلمهٔ اربیان معنی ملخ (جراد) نیز داده‌اند یا بهتر جرادالبحرو آنرا روبیان نیز گویند . و هم او در کلمهٔ روبیان گوید نوعی ماهی دریاست که آنرا فرندس [رِ دِ] نامند و در مصر و در اندلس آنرا قمرون خوانند و گوید کـه رازی در حاوی میگوید کـه جالینوس در کتاب (التریاق الی قیصر) (۱) آورده است که روبیان غده‌های سخت را نرم کند وتیر وپیکان وتریشه‌ها (۲) را از گوشت برآرد و حب القرع را دفع کند و لکلرك مترجم ابن‌البیطار آنرا به اُمار (۳) ترجمه کرده است و بگمـان ما او مشتبه است چه روبیان و میگو و جرادالبحر نام حیوانیست دریائی باندازهٔ ملخی که آنرا نمك سودکرده تر وخشك خورند و در جنوب ایران آنرا با پلو مخلوط کنند وُامار حیوانی دریائی دیگر است بزرگ جثه . رجوع به سرطان بحری شود .


سرطـان بحری


اُربیان

|| نوعی تره . بابونـه . بَهـار . (تذکرهٔ ضریرانطاکی) (و آن گلیست زردخوش بوکه آنرا گاوچشم‌خوانند . (منتهی‌الأرب) ابن البیطار گوید : اربیان ، بزبان سریانی نوعی‌ازبابونج‌است که‌آنراخام وپخته خورند و بیونانی آنرا بوفتالمن[مُ] نامند و این همانست که بدو نام بهاردهند و ما درباب باء ذکرآن خواهیم‌آورد . انتهی .

اربیان . [اُ] (اِ) (٤) بواسیربینی.

اربیت . [اِ](٥) (اِ خ) شهری است بروسیهٔ شرقی (سیبری) بمسافت ٤١٠ هزار گزی مشرق پرم [پِ] در ملتقای دونهر اربیت و نیتزا ، دارای ۱۰۰۰۰ تن سکنه و معادن است .

اربیتا . [اَ] (اِ) بلغت ژند وپاژندبام خانه راگویند (برهان قاطع) .

اربیخ . [اَ] (اِ خ) شهریست بمغرب حلب . (معجم البلدان) .

اربیداد . [اِ] (ع مص ل) ِارابداد . رجوع به اربداد شود .

اربیس . (اِ) بیونانی علیق‌است . (٦) (فهرست مخزن‌الأدویه) .

اربیکاك . [اِ] (ع مص ل) اربیکاك رای ، شوریده رای و خرد شدن . شوریده شدن‌عقل .(منتهی‌الأرب). اربیکاك‌ازامری باز ایستادن از کاری .

اربیل . [اَ] (اِ خ) اربل(۷) شهری بزرگ‌بسرزمین‌آشور درجلگه‌های نینوای قدیم‌آخرین‌جنگ داریوش‌سوم بااسکندر مقدونی در این موضع رویـداد . (رجوع بایران‌باستان صفحهٔ ۱۰۵، ۱۳۷۰، ۱۳۷۲، ۱۳۷۷، ۱۳۷۸، ۱۳۹۰، ۱۳۹۳، ۱۳۹٤، ۱٤۰۱، ۱٤۰٦، ۱٤۷۸، ۱۸۱٤، ۱۸۲۷، ۲۲۷۵، ۲۲۸۸، ۲٤۲۱، ۲٤۸۳، ۲٥۲٤، ۲٦۳۲ واربل شود) .

اربینو . [اُ] (اِخ) شهریست مُسوّر بایطالیا ، واقع در وسط جبال بمسافت ۲۰ میلی شهر بسار ، سکنهٔ آن ۱۰ هزارتن و درآن آثار قـدیمه و ابنیهٔ جمیله است و نیکوترین آنهـا قصر فردریك است و در آن کارخـانه و مـدارس است . (ضمیمهٔ معجم البلدان) .

اربیون . (اِ) فرفیون . (اختیـارات بدیعی) . رجوع به فرفیون شود .

اربیة . [اُ یَ] (ع اِ) بیغولهٔران. کش ران که بشکم پیوسته است ُبن ران . (غیاث) بیخ ران یـا مـابین اعلی و اسفل شکم . ـبُن‌ران.کش(۸)|| اهل‌خانهٔ مرد .|| قبیلهٔ مرد . ||پسرعم مرد . ج ، اربیات .|| فتق‌اربیه، رجوع به فتق واربیات‌شود.

ارپ . [اِ] (تماس وان) (۹) (اِ خ) مستشرق هلندی ، متولد درگرکوم [گُ کُ] بسال ۱۵۸٤ و متوفی بسال ۱٦۲٤ .

ارپا . [اَ] (اِ) بترکی شعیر است . (فهرست مخزن الادویه) و امروز آرپَه و آرپا گویند .

ارپا.(اِ خ)(خان)ابن سوسه(؟) دهمین از ایلخـانـان ایران (در ۷۳٦) بعد از سلطان ابوسعید در واقع سلطنت مغول از استقلال‌افتاد وهرکسی‌درجائی بنای‌سرکشی نهاد و چون سلطـان ابوسعید را جانشینی نبود ارپاخان را که از نژاد تولیخـان بود بپادشاهی برداشتند او بجـای تاج و کمر کلاه نمد و تسمه استعمال میکرد و میگفت در خور مردان اینست خیالات او بـد نبود و ازکارهاکه کرد این‌بود که پادشاه اوزبکان را که زمان ارتحال ابوسعید بدربند آمده بود و بعضی بلادآذربایجان را مسخرکرده بیرون کرد و دخترالجایتو را بمزاوجت‌خود درآورد امیرعلیشاه که از نسل اویرات در دیار بکر بود تمکین پادشاهی وی نکرده بااو محاربه نمود و ارپـا شکست خورده در اوجان بدست عساکر امیرعلیشاه مقتول‌شد وبعضی گفته‌اند درناحیهٔ سجاس دستگیرشد وامیرعلیشاه بفرمان موسی‌خان اورا بکشت سلطنت ارپـاپنجماه بود . (مرآت البلدان جلد اول‌ص۳۹۵) ورجوع بـه ارپای‌کاون شود .

ارپاژن.[اَ ژُ](۱۰) (اِ خ) کرسی سن و اواز [سِ اُ] از ولایت کربی [كُ بَ] ، درکنارارژ [اُ] ، دارای ۳۹۹۹ تن‌سکنه. و راه‌آهن ازآن گذرد .

ارپاست.[اُ رُ] (۱۱) (اِ خ) طبق نوشتهٔ ژوستن مورخ (کتاب ۱ ، بند ۱۰) چون کبوجیه خواست بمصر رود ، مغی را پرك ساس پس نام نگهبان قصرخود کرد این مُغ ، وقتیکه شنید کبوجیه درگذشته سمردیس پسرکوروش را کشت و برادرش را ، که اُرُپاست نام داشت و به سمردیس شبیه‌بود ، بتخت نشاند. (ایران‌باستان‌صفحهٔ ۵۳۱) .

ارپای‌کاون. (اِ خ) ابن‌سفیان‌بن‌ملك تیمور بن ازبق(اربق؟) بوکای‌بن‌تولی‌خان بن چنگیزخان. سلطان سعید مغفور ابوسعید روزی بدین‌تلفظ نمود که چون ازفرزندان هولاکو کسی نیست که شایستهٔ خانیت‌باشد

La thériaque à Pison. (۲) Les échardes. ازجّة (۳) Homard. (٤) Polype nasal. (٥) Irbit. (٦) Ronce. (۷) Arbèle. (۸) Aine. (۹) Erpe (Thomas Van) (۱۰) Arpajon. (۱۱) Orpaste.

بعد از من ارپا را سلطنت میرسد و او در خیل خانهٔ خویش بود ، چون واقعهٔ سلطان بتنگ رسید ، امیرغیاث الدین محمد وزیر او را طلب فرمود وبا اوقراری داشت وشب سلطان درگذشت ، روز دیگرچنانچه رسم و آئین مغول است ، خواتین و دختران و دامادان باتفاق آقایان اورا برتخت نشاندند کلاه مرصع که تاج ابوسعیدی بود برسرش نهادند ، امرا وملوك جوزا وار کمرخدمت بسته و او خورشیدوار بر سریر خسروی نشسته . آن روز تاشب بسروروکار جشن وسور بسر بردند ، روز دیگر بهنگام آنکه :

ابروی چپش بچین درآمد

کآئینه چین زچین برآمد

پادشاه روی بارکان دولت آورد و گفت مرا چون دیگر پادشاهان تجمل و تنعم در خور نیست و از کمر زرین و کلاه مرصع مرا طسمهٔ میان بندو از نمد روسی کلاهی کافیست ، وبعد ازین برمن خواب و خورد حرام است . از لشکر متابعت و مطاوعت واز من موافقت ومظاهرت ، و حقیقت شیوهٔ جهانداری وسلطنت قبائی بود برقد شهامت وجلالت اوراست آمده درروز جمعه درمسجد جامع در رفت وآن روزدگر سلطنت بالقاب او معزالدنیا والدین خواندند ، بعد از آن صندوق سلطان سعید رحمة الله علیه را بمرقد و مشهدی که در حوالی سلطانیه که آن را شهرو یاز خوانند بـا خواص حضرت روان گردانید ومراسم تعزیت اقامت نمود ، روان اورا صدقات فرستاد ، وآش معهود بداد . مناصب چنانچه بود بر قرار ومسلم داشت و هیچ تغییر نکرد ، فاما اندیشید که با وجود کسانی که در زمان فلاکت او صاحب دولت بوده اند اورا درسلطنت وجودی نباشد و تا وجود ایشان بعدم نرساند کار دولتش مشیت نپذیرد ، خاتون سعیده بغداد خاتون بنت امیرچوبان که بزرگترین خواتین پادشاه بود ومدارمملکت وخانرا بنظر استخفاف می دید و سلطنت او را وقعی نمی نهاد و جمعی از قاصدان وصواحب اغراض نیز غمز کردند بدان که اورا با اوزبك خان مکاتبات است ومی خواهد که پیش اورود ، بنا برین مقدمات ببهانهٔ آنکه در لشکر برنشستن کسالت نمود دراواخر ربیع الاخر سنهٔ ست وثلثین وسبعمائه بقتل او حکم فرمود ، تـا آن خاتـون را باارسال خواجه لؤلؤ بدرجه شهادت رسانیدند و در آن زمستان لشکر بدربند کشید که اوزبك خان طمع در مملکت ابوسعیدی کرده بود ، بـا لشکر بسیار و ساز و برك بی شمارچون بکنارآب کُر رسیدازآنطرف نیز لشکر اوزبك خـان بکنار آب رسیده بودند ، شواطی رود را هـرجـا که امکان گذر داشت فروگرفتند و ازجوانب لشکر های نامور با امـرای معتبر روان فرمودند تا از پس پشت اوزبکیان درآیند ومردمی برایشان کمین گشایندتدبیر با تقدیر موافق آمد ، بعد از آنکه این اخبار بر ایشان رسیده بود و سبب این اتفاق از آن طمع مأیوس گشته و درکار خود مضطرب مانده از خوارزم خبر وفات قتلغ تیمور کـه مدار ممالکت اوزبـك بر او بود برسید ایشان را مجال تـوقف نماند ، جمعی از ایشان بجهت اظهار ناموس برسر چرظاهر شدند ، چون ازمبارزان این طـرف دست بردی دیدند روی بهزیمت نهادندومعنی الفرار... خوانده بتعجیل تمام ترك نام و کام گرفته گریزان شدند .

شعر

درنگی نکرد او براه اندکی

دومنزل یکی کردهر کس یکی

بدان صورت که توانستند خودرا بدان طرف انداختند و تملك خود ساخته می گفتند ، نحن کما کنا والفناء زیاده،(۱) چون آن تهور و شجـاعت و شـوکت و سلطنت ارپاخان مشاهده افتاد وقع ومهابت اودرنفوس جاگیر آمد ، پادشاه و لشکـر مظفر و منصور با تختگاه آمدند ، و ارپاکاون شهزاده ساطی بیك بنت اولجایتو سلطان را در عقد نکاح خود در آورد و بسبب این مواصلت کار دولتش تقویت تمام یافت ، برحسب اندیشهٔ که داشت فتح کار دیگران می پنداشت در روزاستفتاح مذکور ملك سعید شرف الدین محمودشاه اینجو، که قارون زمان وبزرگترین ملوك جهان بود ، ببهانهٔ آنکه پسری را از تخم قیقرمای بن هولاکو نگاه داشته بود ، نارسیده بیاسا رسانید ، و آن پسررا با دو شهزادهٔ دیگرهم از نسل هولاکوخان که خامل الذکر بودند، خفه کرد وازماوراءالنهر شهزاده توکل قتلغ از نسل اوکتای قاآن بن چنگیزخان با دو پسرکه بدر از رشك ایشان مه هلالی شدی وخور ازغیرت طلعت ایشان بحضیض وکسوف بدحالی(؟) گشتی، از بیم خصمان گـریخته پناه باین ملك آورده بودند اورا باپسران باردوآوردند، وارپای کاون درپادشاهی ایشانرا ازخود سزاوارتر دید ، برجانشان نبخشید ، و این خونها برو مبارك نیامد .

شعر

بخون ای برادر میالای دست

که بالای دست توهم دست هست.

امرا که در اطراف بلاد محبوس و موقوف بودند ، چنانکه ذکر آن گذشت دریـن ولا پیش ارپاخان آمدند وسر بر خط فرمـان نهادند ، اما ازارپاخان متوهم بودند وهمان فضول در دل و دماغ ایشان برقرار بود و با امیرعلی پادشاه که درطرف دیار بکر بود مواضعتی بادید کردند و ارپاخان صورت غدر ایشان تفرس می نمود و می خواست که بدفع ایشان قیام نماید ، غیاث الدین محمد ایشانرا و علی پادشاه را وقعی نمی نهاد و دشمن را خوار می پنداشت وارپاخانرا بدفع مضرت ایشان نگذاشت ، و امیرعلی پادشاه در زمان وفات سلطان واجلاس ارپاخان در مملکت دیار بکر بود و اوپدر امیر اویرات است ازاولادتنکر و این تنکرواولاد اورا با ازیق(اربق؟)بوکاواولادنسلابعدنسل عداوت موروثی بود ، و سبب آنکه در زمانی که منکوقاآن بن تولوی خان ممالك را ببرادران میداد وایران زمین را بهلاکو داد و بلاد شرقی و ختای و چین که نزدیك بدو بود ببرادر دیگر قوبیلا اغول که بعد از منکو قاآن اورا برجای او نشاندند و ازیق بوکا که برادر کوچك بود و هنوز در صغر سن اورا بابرادرش قوبیلااغول همراه کرد وبدو سپرد ، چـون او بسن تمیز رسید ، سرببرادران فرود نمی آورد وتمرد وعصیان پیش گـرفت و قتل و نهب باطراف ممالك میکرد ، قاآن تنکررا با او بفرستاد تا بااو محاربت نمودوآخرالامر ازیق(اربق؟)بوکارا گرفته پیش برادرش قاآن آورد تا او را حبس فرمود و تنکررا تربیت کرد و دختر هولاکو بدو داد ، ازیق بوکارا ازین جهت باتنکرعداوت بود وبرمقتضای، الودیتوارث والبغض یتوارث آن عداوة بین الاولادوالاسباط ، بازآمد ، والسلم .

بعدازواقعهٔ سلطان ابوسعید

ذکرموسی خان وموافقت وزیر برسلطنت

ارپاخان دلشاد خاتون از اردو بیرون رفت بعزیمت جانب بغداد وحامله بود و اکثر ارکان دولت انتظار آن داشتند که اگر پسری باشد سلطنت بدو میرسد ، چون پیش امیر علی پادشاه که خال سلطان ابوسعید بود رسید علی پادشاه حق ولی النعم گزاردن از لوازم دید ، اورا در پناه خود آورد ، و امیر علی پادشاه برقضیهٔ سلطنت ارپاخان راضی نبود ، میان ایشان مکاوحت قدیمی چنانچه ذکررفته [برجا] بوداوراحیلت و تزویری در مزاج بودی وظاهراً بطاعت و عبادت و احیای دین و امر برمعروف ونهی از منکرات قیام نمودی امرای اویرات را که توابع او بودند جمع کـرد و بمشاورت ایشان با دگر امرا که در ملك عرب بودند موافقت نموده مخالفت ارپاخان اظهار کردند وشهزاده موسی خان بن علی بن بایدوخان بن

(۱) ظاهراً مثلی است_لکن این عبارت غلط است و درجائی یافته نشد ،

تاراکائی بن هولاکوخان را اسم پادشاهی نهاد و با امرای اردو پیغام و عهدنامه ها فرستاد و دعوت نمود و بعضی که ازارپاخان منهزم و خوفناك بودند با او بنهانی زبانی دادند ، چون این خبر به ارپاخان رسید ، حکم فرمود تا امرای بزرگ امیر اکرنج و حاجی طغان‌بن حاجی سوتای وارتوقاه‌بن آلغووتروت وچوبان‌قتلغ بن‌مبارك وتورخان اختاچی وغیرهم با اشکرهای بسیار از چپ و راست و پیش وپس ایشان روان شدند و از جوانب دایره آسا حلقه کرده ایشانرا چون نقطه در میان‌آوردند ، اما جنگ نمی‌جستند مگر بصلح انجامد ولشکر بخیره تلف نشود هرچند پیغام ایشان بوزیرسعید درکارصلح مکرر میشدکه امیر علی‌پادشاه‌را امارت دهند تا باردو آید و در عداوت نیفزاید رضا نمیداد و میگفت .

نشوم خاضع عدوهر گز
گرچه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشك را برد فرمان
شیرروباه را نهد گردن!

ارپاخان میخواست تاجمعی که بهواداری‌امیر علی پادشاه متهم بودند از میان بردارد ، امیر غیاث الدین محمد ایشان را و لشکر اویرات‌را وجود نمی‌نهاد و بارپاخان گفت : (مصرع)چه‌جای‌قصدکه‌اندیشه‌هم‌کری‌نکند، القصه وزیر ازغروردولت ارپاخان‌را برآن داشت که امیرسورغان (۱) پسر امیرچوبان و دگر امرا و لشکرهای فراوان ازقراباغ اران برعزم رزم ایشان روانه کند وبتعجیل تمام بولایت مراغه بدیشان رسید و دشمن بزرگ‌را خرد شمرد و از گرد راه در روز چهارشنبه سبع وعشرین رمضان سنهٔ ست و ثلثین و سبعمائه ، در حالت احتراق‌مشتری که صاحب طالع وزیر بود حرب‌درپیوستند و وزیر و ارپاخان بخلاف سهوات سهوی دگرکردندکه لشکررا بدوبخش کردند در صف جنگ ارپاخان در قلب و وزیر در میسره بایستاد ، اگرطرف ارپاخان ووزیر لشکر بسیار و سازوبرگ بی‌شمار بود اما تأیید یزدانی ونصرت آسمانی برآن جانب بود ، آیت کم من فئته قلیلةٍ غلبت فئة کثیرة ، را دولت بزبان حال بر امیر علی پادشاه خواند تا با معدودی چند از حواشی خود گفت :

چو مرد برهنر خویش قادری دارد
شود پذیرهٔ دشمن بجستن پیکار.

این بگفت و برارپای‌کاون حمله کرد
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر
چگونه یارد بودن تذورهمره باز-

بدان‌حمله ازین‌طرف‌مخوف شدند وامیرزاده محمود ایسن قتلغ وسلطان شاه‌بن نیك‌روز، بحکم خلافی که باوزیر سعید وباآن‌جماعت داشتند بمدد اعدا سر برافراشتند وطوق ارپاخان را بینداختند و با پیش اعدای او تاختند ، ارپاخان را مجال توقف نماند ، با وجود این حال مردانه بایستاد و در جنگ داد مردی بداد ، و درین حالت وزیر با لشکر دور افتاده بود ، امیر علی پادشاه حیلتی ساخت و دومردرا از غداران هریك بطرفی تاخت تا آوازه درانداختند وباوزیر گفتند که ارپاخان‌را منهزم‌گردانیدند ، وبا ارپاخان‌گفتند وزیررا گردانیدند ، تادلهای ایشان شکسته شد وانهزام وخوف‌را بخود راه دادند ، امرا نیز چون از گریز ایشان وقوف یافتند . عنان از جنگ برتافتند و در گریز بشتافتند ، سورغان بگرجستان رفت ودگر امرا هریك بگوشهٔ افتادند وزیر سعید وبرادرش بیرسلطان در جنگ پای بیفشردند .

بهرسو که بازو برانگیختند
همی خاك با خون برآمیختند

بعد ازآن که مردی بسیار نمودند و چندی را ازدشمن بیفکندند ، چون تنها بالشکری بسنده نبودند هزیمت نمودند . بفیروزی لشکر موسی خان و علی پادشاه درپی گریزندگان روان شدند ، وزیر سعید و برادرش بیرسلطان را در سه‌گنبدان مراغه در روز پنجشنبهٔ بگرفتند و پیش امیر علی پاشاده بردند، امیرعلی پادشاه او را اکرام تمام نمود واگرچه ازاو آزار های فراوان دردل داشت ،آن بدی را به نیکی‌خواست انگاشت ، اما چون دیگر امرا با او درین معنی مخالفتی عظیم مینمودند او را موافقت ایشان کردن ازلوازم بود ، بغیراختیار،بقتل آن وزیر نیکوسیرت خوش صورت فرشته‌- صفت رضاداد

وان‌حیاةالمرء بعدعدوه
وان کان یوماً واحداالکثیر .
یکی شربه آب ازپی بدسگال
بود خوشتر از عمر هفتاد سال.

از ابیاتی‌که در مرثیهٔ آن وزیر بی نظیر مبارك‌الرای والتدبیر گفته‌اند سه بیت ایراد می رود :

جای آ نست‌کاختران امروز
بر سر از دست چرخ خاك کنند.
الغیاث الغیاث در گیرند
ناله و آه دردناك کنند
که وزیری بدان عزیزی‌را
بچنین خواریی هلاك کنند

وبرادرش بیرسلطان را با دوسه امیر در روز یکشنبه شهیدکردند ، و امیرسلطانشاه را با دو امیر دیگر بتحصیل اموال وزیر طاب ثراه واقربا واتباع اوبه‌تبریزفرستادند رند واوباش چنین حالتی ازخدا میخواستند ببهانهٔ ایشان بتاراج برخاستند و زیادت از هزارخانه که بدیشان منسوب بودند نیز غارت‌کردند واز ربع رشیدی و خانه های وزیریان چندان مرصعات و نقود واقمشه و امتعه وکتب نفیس بیرون آوردند که شرح آنرا مدتی مدید باید ، با وجود آنکه بارزانی بعشر معشار کمتر می فروختند ، بسیاری ازمردم بی‌نوا ازآن‌مایه‌های‌فراوان اندوختند وصاحب‌ثروت گشتند ، چون‌هرچه ظاهر بود بنهب و غارت تاراج شد ، جهت اظهارنهانیهاباقربا واتباع وزیرسعید تشددها نمودند، وارپا خانرادرولایت سجاش‌گرفتند وبه او جان بردند و درروز چهارشنبه ثالث شوال سنة مذکور ، بدست کسان ملك شرف الدین محمود شاه اینجو دادند تا بقصاص بکشتندوسرّآیت ، من‌قتل‌مظلوماً فقد جعلنا لولیه سلطاناً، باظهار رسانیدند ، و گفتند: هم ازآن شربت که دادی‌هم‌ازآن شربت بخور . [ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۱۴۵ - ۱۵۱) و رجوع به ارپا شود .

ارپك. [اُ پَ](اِ) پشمینه‌ایست ازصوف که اکابرواشراف ومشایخ پوشند.

ارپن.[اِ پِ] (تماس وان) (۲) (اِخ) اربنیوس یا اربانیوس (نزد مصریان) مستشرق هلندی متولد درگرکوم [گِ کُ] بسال۱۸۵۴ ، متوفی به لیدن بسال۱۶۲۴ وی بتحصیل السنهٔ شرقیه پرداخت و استاد زبان عربی درلیدن گردید و بسال ۱۶۱۹ استاد زبان عبری شد . ویرا حقاً پدر مستشرقین هلندی مائهٔ هفدهم و هیجدهم دانند . اوراست کتابی در قواعد لغت ، که درلیدن بسال۱۶۱۳و۱۶۵۶ بطبع رسیده ودرآن منتخباتی ازامثال لقمان حکیم وجز اوست . و نیز وی بنشر بعض منتخبات از حماسهٔ ابی‌تمام قیام کرده‌است که درلیدن‌بسال ۱۷۴۸ و ۱۷۶۷ بطبع رسیده و زیدان گوید که اربانیوس قرآن شریف‌را بلغت لاتینی ترجمه‌کرده وانتشار داده است.رجوع بمعجم‌المطبوعات شود .

ارپوا. (اِخ) ناحیتی خرد بدیلمان ، ازدیلم خاصه . (حدودالعالم)

ارپه.[اَ پَ] (اِ) جَنو .(شلیمر) (۳)

ارپه‌چای . [اَ پَ] (اِخ) نهریست درارمنستان درحدود ترکیه و روسیه و آن

---

۱ - درنسخهٔ سیورغان نیز ضبط شده‌است .

(۲) Erpen (Thomas Van) (Erpenius بلاتینی)

(۳) Teucrium Scorides . germandrée aquatique

از نزدیک قارص گذرد و بمسافت ۵۰ میلی شمال ارارات و پس از طی ۸۰ میلی از شمال بجنوب درراس ریزد . ضمیمهٔ معجم البلدان ورجوع به آرپا شود .

ارپینیوس . (اِخ) رجوع به ارپن شود.

ارت . [اَ] مخفف اگر تو ، اگر ترا :

گرد گرداب مگرد ارت نیاموخت شنا
که شوی غرقه چو ناگاهی ناغوش خوری.
(لبیبی از فرهنگ اسدی نخجوانی)

ارت . [اَ رَ ت ت] (ع ص) گنگلاج . شکسته زبان .گرفته سخن. (مهذب الاسماء) آنک زبان وی درآویزد درسخن . (تاج المصادر بیهقی) .آنکه زبانش درآویزد درسخن گفتن. (زوزنی).

ارت . [اَ رَ ت ت] (اِخ) از اعلام مردان .

ارت . [اِ رَ] (ع اِ) رجوع به ارّة شود .

ارت . [اِ] فردریک (۱) (اِخ) سوسیالیست آلمانی متولد به هیدلبرگ [هَ دِ بِ] (۱۸۷۱ - ۱۹۲۵) . وی نخستین رئیس جمهور آلمان بود(بسال ۱۹۱۹)

ارتا یا **ارته .** [اَ تَ] (ص) در اوستاو پارسی باستان بمعنی مقدس است مانند آردا چنانکه در ارتخشتره(اردشیر)بمعنی شهریاری مقدس و ارته وهیشته(اردیبهشت)بمعنی بهترین مقدس ونیز پیش از نام بعض ایرانیان قدیم می آمده است چنانکه ارتبان (اردوان)

ارتا . [اَ] (اِ) بلغت زند و پازند بوم و زمین را گویند . (برهان قاطع) . ارض .

ارتا . [اَ رَ] (اِخ) یکی از نواحی طبرستان مستقرّ ابوخزیمه . (مازندران و استراباد رابینو صفحهٔ ۱۶۵)

ارتا . [اَ] (اِخ) شهریست بترکیهٔ اروپا واقع بمسافت ۴۲ میلی جنوب یانیه، درکنار نهر ارتای یسری وآنجا پلی است زیبا در حدود ۳۰۰ ذراع وسکنهٔ آن قریب ۷۰۰۰ واکثر یونانی اند ودر آن آثار حصن‌های یونانیان قدیم باقی است ودارای کارخانه‌های منسوجات وغیرهاست. (ضمیمهٔ معجم البلدان)

ارتا . [اَ] (اِ خ) نام خلیجی است از بحرالیونان و نیز قسمتی از حدود شمالیهٔ یونان ، بین ۳۹ درجه عرض شمالی و ۲۱ درجهٔ طول شرقی وطول آن ازشمال غربی بجنوب شرقی ۲۵ میل وعرض آن از ۴ تا ۱۰ میل است ؛ (ضمیمهٔ معجم البلدان)

ارتا . [اَ] (اِخ) شهریست واقع درشمال غربی جزیرهٔ میورقه . سکنهٔ آن قریب ۸۰۰۰ تن وشغل ایشان نسج کتان ودباغت وصید ماهی وداد وستد میوه است ودر آن غاریست دارای سردابهای غریب . (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارتا . [اُ] (۲) (اِخ)شهریست بایطالیای علیا در مقاطعهٔ نوارز [نُ رِ] موقع آن بمسافت ۲۵ میلی شمال شمال غربی نوارز بساحل دریاچهٔ ارتای غربی . (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارتاء . [اِ] (ع مص ل) خندیدن. اَرتَأ الرجل، ضحک فی فتور. (تاج العروس).

ارتاایکتس . [اَ تَ] (۳) (اِخ) پسرخراس میس (خ) پارسی، حاکم شهر سس‌تس [سِ تُ] وی در جنگ خشیارشا بایونانیان فرماندهی ماکرون‌ها وموسی‌نک [نِ] ها را داشت وخبط او موجب سقوط سس‌تس بسال ۴۷۹ ق . م وتصرف آن بدست یونانیان گردید . (ایران باستان صفحهٔ ۷۳۶ و ۸۷۰ ببعد) وظاهراً وی همان ارتاایکتس ، شوهرساندسه [دُ س] خواهرخشیارشاست . (ایران باستان صفحهٔ ۸۲۴)

ارتاب . [اِ] (ع مص م ل) سؤال کردن بعد بی‌نیازی . (منتهی الأرب) . ||اریخته وسوده شدن . (منتهی الأرب)

ارتاب . (اِخ)شهریست[ازروس] کهچون غریب اندر وی شود بکشند و از وی تیغ و شمشیر خیزد سخت با قیمت که اوی را دوتاه توان کردن و چون دست باز داری بجای خود بازآید . (حدود العالم).

ارتاباز . [اَ] (اِخ) نام چند تن از ایرانیان عهد قدیم . رجوع به ارته باز شود .

ارتابان . [اَ] یا **اردوان** [اَ دَ] (اِخ) پسرهیستاسپ (ویشتاسپ) و برادرداریوش . ایران باستان صفحهٔ ۵۹۳ و ۷۰۸ ورجوع به اردوان شود.

ارتاپارت . [اَ] (اِخ) با وفاترین مستحفظ کوروش کوچك هخامنشی برادر اردشیر دوم . ایران باستان صفحهٔ ۱۰۱۰ .

ارتات . [اِ] (ع مص م) کندزبان کردن. کند زبان گردانیدن . (منتهی الارب) گرفته سخن گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

ارتاج . [اِ] (ع مص م ل) ارتاج باب ، بند کردن در را در بستن . بستن در را . دررا بستن (تاج المصادر بیهقی) ||ارتاج دجاجه ، پرشدن شکم مرغ ازتخم. پرشدن شکم ماکیان از بیضه . پر بیضه شدن شکم مرغ . ||ارتاج بحر، جوش زدن دریا وبسیار شدن آب آن پس فرو بردن همه چیزرا . ||ارتاج ثلج ، پیوسته باریدن برف . ||ارتاج اتان ، باردارشدن ماچه‌خر. باردارشدن ماده خر . ||ارتاج خصب ،تمام گرفتن زمین را ارزانی وفراوانی وفراخی. ||بسته شدن سخن برکسی . بسته شدن سخن برمردم . (زوزنی) ||بسته گردیدن رحم . ||ارتاج ناقه ، نطفه نپذیرفتن آن. ||ارتاج سنة ، تمام سال بقحط گذشتن .

ارتاجونا . [اَ] (اِخ) شهریست باسپانیا ازولایت نوارة(۴) . موقع آن بمسافت ۱۸ میلی جنوب بمبلونه(۵) است و سکنهٔ آن قریب ۲۰۰۰ وودارای معادن مس‌نیکوست. (ضمیمهٔ معجم البلدان) .

ارتاح . [اَ] (اِخ) نام حصنی است منیع و عاصمهٔ از اعمال حلب و بدان منسوبست حسین بن عبدالله الأرتاحی وابوعبدالله محمد بن احمد بن حامد بن مفرّج بن غیاث الارتاحی (از معجم البلدان) وصاحب قاموس الاعلام ترکی گوید : قصبهٔ کوچکی است واقع در مسافت یکساعتی قصبهٔ «حارم» از ولایت حلب . در قدیم شهری بسیار معتبر و مستحکم بوده است و در جنگهای صلیبی محاربات خونین بدانجا وقوع یافته ونیز نام قریه‌ایست در سنجاق حوران از ولایت سوریه که گویند چشمان حضرت یعقوب در آنجا بیناشد وازاینرو آنرا «ارتاح البصر» نیز نامندوهردوموضع مسقط رأس عده کثیری از علماست .

ارتاخه . [اَ خ] (۶) (اِخ) پسرآرته [تِ] وی یا بوبارس [رِ] پسر مگاباس [م] بفرمان خشیارشا برای جنگ با یونانیان مأمور حفرکانالی در حوالی کوه آتس [تُ] گردید . (ایران باستان صفحهٔ ۷۱۴)

ارت آدیس توس. [اُ تُ] (۷) (اِخ) ارتو آدیست . ارداشس بن و اگارشك (وال‌ارشك). پادشاه ارمنستان معاصر مهرداد دوم (بزرك) . ژوستن (کتاب ۴۲ ، بند۲) گوید : مهرداد به ارتوآدیست پادشاه ارمنستان حمله کرد ولی سترابون(کتاب ۱۱ ، فصل ۱۴ ، بند ۱۵) گوید که تیگران پادشاه ارمنستان ، قبل ازآنکه بتخت نشیند، گروگان ارامنه در نزد پارتی‌ها بود وازین عبارت بایدچنین استنباط کرد ، که ارتوآدیست نخواسته ماننداسلافش ازدولت پارت تمکین کند وکار بجنك کشیده وبعد از شکست او وصلحی که بین پارت وارمنستان برقرار گشته، برای اطمینان از تمکین ارمنستان در آتیه تیگران مانندگروی در دربار پارت اقامت گزیده . درباب تاریخ این واقعه ، یعنی

(۱) Ebert. (۲) Orta Novarese. (۳) Artayctos. (۴) Navarre. (۵) Pamplune.
(۶) Artachée. (۷) Ortoadistus.

جنك باارمنستان بایدگفت که تعیین آن فقط بطور تقریبی‌است : تیگران تاسنهٔ ٥٥ق.م میزیست ووقتیکه درگذشت ٨٥ سال داشت (راولین سن ، ششمین دولت بزرك مشرق، صفحهٔ ١٣١) . پس در ١٤٠ ق . م تولد یافته وزودتر از ٢٠ سالگی هم نمیتوانسته مانند گروکان بدربار پارت روانه شود . بنابراین جنك مهرداد دوم با ارمنستان در حدود ١٢٠ ق . م وقوع یافته است . ایران باستان تألیف مرحوم پیرنیا صفحهٔ ٢٢٧٢ .

ارتاشاد. [آ] (اِخ) مأخوذ از آرداشس [ـِش] ارمنی واردشیر پارسی و همانست که آرتا کساتاشده.(ایران باستان‌صفحهٔ ٢٣٩٦)

ارتاع . [اِ] (ع مص م) چرانیدن . (تاج المصادر بیهقی) بچرانیدن . چرانیدن شتران خود را . || رویانیدن باران علف چریدنی را . (منتهی الأرب)

ارتاع . [اَ] (ع اِ) ارتاعی ازمردم، جماعتی بسیار . رأیت اَرتاعاً من‌الناس، دیدم جماعت بسیار ازمردم . (منتهی الأرب) .

ارتافرن . [اَ فِ](١) (اِ خ)برادر صلبی داریوش‌بزرگ که از طرف وی‌والی ایالت‌لیدیه گردید ومقراو سارد بود(ایران باستان صفحهٔ ٦٢٥ - ٦٣٩ - ٦٤٠ - ٦٤٤ - ٦٤٥ - ٦٥١ - ٦٥٢ - ٦٥٥ - ٦٥٦ - ٦٦٨ - ٦٨١ - ٦٩٤ - ٧٠٥ - ١٦٢٥) .

ارتافرن . [اَ ـِف] (١) (ـِاخ)یکی از فرزندان مهرداد ششم پادشاه پنت[پُ] (ایران باستان صفحهٔ ٢١٤٨ و ٢١٤٩)

ارتاق . [اُ] (اِ) درلهجهٔمحاورهٔمردم خوارزم بمعنی تاجر است (آنندراج) ؛ و آن مغولی است: از جماعتی که میگویند ما ارتاق میشویم وبالش میگیریم‌تا سوددهیم . جهانگشای جوینی . وآنچ بتاز گی ارتاق میشوند و در عهد گذشته پیش از جلوس مبارك که‌ارتاقان‌معتبررایرلیغ‌وپایزه بودی. جهانگشای جوینی . وچون ارتاقان پیوسته بکسب خود مشغولند هر کس در موضعی که درشمارهٔ‌آن آمده باشد . . . جهانگشای جوینی . فرمان داد که شریف و وضیع از ارتاقان واصحاب عمل‌وشغل بازیردستان‌پای بیرون‌فرونکنند. جهانگشای‌جوینی. ارتاقی بحضرت اوآمد وپانصدبالش سرمایه‌گرفت جهانگشای جوینی. پیله‌ور .
|| بلغت مغولی ، شریك . انباز . مصاحب. وظاهراً ارتاق کسی‌است که سرمایه ازشاهی یابزرگی می گرفته است ودر سود او را شریك می‌کرده است باشرط بقاء سرمایه. ورجوع به ارتاقی شود .

ارتاق.(اِخ) کوهی به قراقروم‌مغولستان. (حبط ٢صفحهٔ ٢) .

ارتاقی . [اُ] (کلمهٔ مغولی) (ص) بازرگانی . تجارت با سرمایهٔ دیگران مضاربة : مردی مسنّ . . . بحضرت اوآمد و دویست بالش زرالتماس کرد به ارتاقی . جهانگشای‌جوینی. وشریف ووضیع بحمایت ارتاقی‌تمسك‌جسته واز بسیاری‌آن‌زیردستان خسته . جهانگشای‌جوینی . شخصی بودسید از چرغ بخارا . . . ازقاآن به‌ارتاقی‌بالش گرفته بود . . . جهانگشای جوینی .

ارتاك . [اِ] (ع‌مص‌ل‌م) نرم خندیدن. (منتهی‌الارب) . تبسم‌کردن . (آنندراج) || پویه دوانیدن . (منتهی‌الارب) . شتر را دوانیدن . پویانیدن شتر . (تاج‌المصادر بیهقی) .

ارتاك زركسس . [اَ زِ ـِس] (٢) (بیونانی ، ـِا خ) اَرتخشتره یا اردشیر.

ارتاکسیاس . [اَ](٣) (ـِا خ)یکی از سران‌سپاه‌آن‌تیوخوس که خود رامستقل شمرد وعصیان کرد . (ایران باستان‌صفحهٔ ٢٠٨٣) .

ارتاکوان . [اَ کُ اَ] (٤) (اِ خ) (ظاهراً مصحف اردکان) مرکزهراتی ها که بزمان اسکندرشوریده ودر آن موضع مجتمع‌شدند . (ایران‌باستان‌صفحهٔ ١٦٥٤)

ارتاکی . [اَ] (ـِا خ) ناحیه‌ایست‌در آسیای صغیر که در قدیم آنرا ارتاسی و اکنون اردك نامند و آن در ساحل غربی شبه‌جزیرهٔ کیزیکة در بحر مرمرا بمسافت ٧٠ میلی جنوب غربی استانبول واقع‌است ودر آن آثار سد قدیمی در دریا بجامانده وآنگاه که ایرانیان بافینقیان بجنگیدندآن سد بسوختند وسپس یونانیان آنرا بساختند واستوار کردند وآن بزرگترین شهر شبه جزیرهٔ مذکوراست وقریب ١٥٠٠ تن‌جمعیت دارد که بزراعت بیش از تجارت پردازند. (ضمیمهٔ معجم‌البلدان) .

ارتاگرساس . (ـِا خ) از سرداران کوروش‌بزرگ . (ایران‌باستان‌صفحهٔ ٣٥٧ و ٣٥٨) .

ارتالت . [اُ رُ] (٥) (اِ خ) نام دیونیس‌ربّ‌النوع نزد عرب‌قدیم . (ایران باستان صفحهٔ ٤٨٧) .

ارتام . [اِ] (ع مص م) رتیمه یعنی رشتهٔ برانگشت‌بستن ، یادآوردن‌وفراموش نکردن چیزی را . چیزی بر انگشت وی بستن تا آنچ ویرا گفته باشی یاد دارد . (تاج‌المصادر بیهقی) . چیزی بر انگشت کسی بستن تا آنچه باوگفته شده باشدبیاد آورد . || ارتام فصیل ، پیه آوردن‌شتربچه درکوهان . (منتهی‌الارب) .

ارتامن . [اَ ـِم] یا ارتام‌نس [اَ نِ] یاآریارام‌نس [نِ](ـِا خ) پسرسمردیس (بَردیَ) وپدرآنافاس ازاجدادپادشاهان کاپادوکیه . (ایران باستان صفحهٔ ٢١٢٣ بنقل از دیودورصقلی و صفحهٔ ٢١٢٩)

ارتامة . [اَمَ] (اِ خ) یکی ازآبهای غَنی‌بن أعصر . (معجم‌البلدان) .

ارتان. [اُ رَ] (اِ خ) نام جائی‌است.

ارتاوازد . [اَ](اِ خ) رجوع به ارته باذ وارتاواسد وارتاواسدس شود .

ارتاوازد . [اَ] (ـِا خ) پدر واچه ، از نژادمامی گونیان رجوع بایران باستان صفحهٔ ٢٦١٦ شود .

ارتاواسد . [اَ](٦)(ارته باذ)(ـِاخ) هنگامیکه سورنا [ـِر] نمایشی در سلوکیه میداد ، هیرود پادشاه با ارتاواسد پادشاه ارمنستان صلح کرد و خواهر او را برای پسر خود پاکروس گرفت . در این موقع دوپادشاه ضیافت‌هائی برای‌یکدیگرمیدادند ودر موقع مهمانیهاتصنیفاتی ازادبیات‌یونان میخواندند زیرا هیرود نسبت بزبان‌وادبیات یونانی بیگانه نبود وارتاواسد دراین زبان نمایشی‌حزن‌انگیزوخطابه‌هاوچیزهائی‌راجع بتاریخ نوشته بود. (ایران باستان صفحهٔ ٢٣٢٥) .

ارتاواسدس . [اَ دِ] (اِ خ]یکی از پسران اردوان آخرین پادشاه اشکانی ، ارتاواسدس نام خود را شاه پارت خواند و جمعی از پارتیان او را بسلطنت شناختند . بعداو سکه‌هائی زد که تاریخ بعض آنهااز ٢٢٧ میلادی است ، سکهٔ از او بدست آمده که در ابتداء اشتباهاً آنرا به بلاش پنجم نسبت‌میدادندولی‌بنابرتحقیقی‌عمیق‌تر، بعد معلوم شد که از ارتاواسدس یا آرتا باذواست . ارتاواسدس باید مصحف همان آرتاباز باشد . (ایران‌باستان‌صفحهٔ٢٠٣٢- ٢٠٣٣) .

ارتئاء . [اِ تِ آ] (ع مص م) دیدن. ||دانستن‌تدبیر کاری‌را. نگریستن در کاری.

ارتئاب . [اِ تِ آ] (ع مص م)پیوند کردن شکاف را .

ارتئاد . [اِ تِ آ] (ع‌مص م)شادمانی نمودن ازنعمت . (منتهی‌الارب). لرزیدن تن از فربهی ونازکی . (زوزنی)

ارتئاس . [اِ تِ آ] (ع مص م) مهتر گردیدن . رئیس شدن . || مشغول کردن کسی را .

(١) Artapherne . (٢) Artaxerxes . (٣) Artaxias . (٤) Artacoan. (٥) Orotalte . (٦) Artavasde .

ارتباء. [اِ تِ] (ع مص م) دیده بانی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) || بربلندی برآمدن . (منتهی الارب) . || از بالا بزیر نگریستن (منتهی الارب) مطلع گردیدن برچیزی .(منتهی الارب) || چشم داشتن . (زوزنی) (منتهی الارب) .

ارتباب . [اِ تِ] (ع مص م) ارتباب صبی ، پروردن کودك را تابلوغ.

ارتباث. [اِ تِ] (ع مص ل) پراکنده - گردیدن. پراکنده شدن. (زوزنی).

ارتباح . [اِ تِ] (ع مص م) سود گرفتن درتجارت . (غیاث اللغات) .

ارت بارس . [اَ تُ رِ](۱) (اِ خ) ظاهراً اصل نام آربوپالس(۲) که آرّیان مورخ او را در زمرهٔ سرداران پارسی که در جنگ داریوش سوم و اسکندر در گرانیك (۳۳٤ ق . م) کشته شدند ، یاد کند . (ایران باستان صفحهٔ ۱۲۵۵)

ارتباز . [اِ تِ] (ع مص ل) ارتباز امر ، تمام وکامل شدن آن .

ارت بازان . [اَ تُ] (اِ خ) پسر داریوش بزرگ و برادر پدری خشیارشا و مادر او ، دختر گئوبرو [گَ بَ وَ] (گبریاس [گ]) بود . (ایران باستان صفحهٔ ۱٤٦٥) .

ارتباس. [اِ تِ](ع مص م) آکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی). آکنده شدن باهم ودر آکنده شدن از گوشت و جزآن . (منتهی الارب) . پرگوشت شدن تن . (آنندراج) ||اختلاط . || پردانه شدن خوشه ومثل آن (آنندراج) .

ارتباش . [اِ تِ] (ع مص ل) نیکو شدن حال . (مؤیدالفضلاء) . نیکو حال گردیدن : راه امید انتعاش و ارتباش جز بعون و نصرت و مدد و اعانت آن حضرت متصور نیست . (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ٦٨)

ارتباط . [اِ تِ] (مص م) رَبط . بستن . بربستن . بیستن ؛ ودرقصبهٔ جشم او را ارتباط کردند ومدتی اورا ولشکر او را مواجب واخراجات و علوفات مهیاداشتند و باوی اتصال مصاهرت ساختند . ازتاریخ بیهق. ||بستگی (غیاث)||. بستن چیزیرا باچیزی دیگر ؛ و یرتبط النعمة بما یقررها و یهنیها (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۲۹۹)|| مواصلت کردن ؛ سید هادی باقصبه آمد و پدر من اورا ارتباط کرد ... و او را فرزندان و ذیل و عقب پدید آمد. (تاریخ بیهق) ||ربط بکسی دادن بدوستی: جدّ مرا . . . ازنیسابور بلطایف وکرامات بسیار بابیهق آورد و او را بمساعی خوب ارتباط فرمود و میان ایشان مکاتبات است در اخوانیات . تاریخ بیهق.|| ارتباط فرس، معین کردن اسب برر باط . (منتهی الأرب)

ارتباطی . [اِ تِ] (ع) منسوب به ارتباط .|| پیوندگاهی(۳) .

ارتباع . [اِ تِ] (ع مص م) بهاران جائی بودن . (زوزنی) . بهاران بودن . (تاج المصادر بیهقی) بجای بهاری مقیم شدن . اقامت کردن در بهاران بجائی . (منتهی الأرب) . در بهار بجائی بودن یعنی در منزل بهاری . || بهار بخوردن . (زوزنی) . بهار خوردن . (تاج المصادر بیهقی) . علف بهاری خوردن شتر و جز آن و فربه گردیدن . خوردن علفهای بهاری و فربه گردیدن . (منتهی الأرب) گیاه و میوه‌های بهاری خوردن. گیاه بهاری خوردن. || دویدن اشتر . (زوزنی) . سخت دویدن شتر . (منتهی الأرب) . بتك دویدن اشتر (تاج المصادر بیهقی) || دو بهره شدن مرد . (زوزنی) . دو بهره شدن مردم . (تاج المصادر بیهقی) . دو پاره شدن چیزی. || چهار زانونشستن . بچهار زانو نشستن . (منتهی الأرب) . || چهارشانه شدن . || گرداندام شدن. (منتهی الأرب)||سنگ افراشتن (تاج المصادر بیهقی) . سنگ برافراشتن . سنگ افراشتن آزمایش قوت را . سنگ بدست برداشتن جهت آزمایش قوت . (منتهی الأرب) || هنگام خرما چیدن رسیدن خُرما بن را (منتهی الأرب)

ارتباق . [اِ تِ] (ع مص م) بسته شدن گردن : ارتباق ظبی درحباله ، دردام بسته شدن گردن آهو . آهو و جزآن بدام برآویختن . (تاج المصادر بیهقی) || در کاری افتادن . (منتهی الأرب) || در ربقه درآمدن . (منتهی الأرب) .

ارتباك .[اِ تِ] (ع مص م) شوریده و درهم شدن کار برکسی . شوریدگی .|| درآمیخته شدن . (منتهی الأرب) آمیخته شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) || در آویختن بچیزی . (منتهی الأرب) || ارتباك مرد در کاری ، نشب درآن که خلاص از آن پیدا نباشد . گرفتار شدن درکاری دشوار که خلاص ازآن سخت باشد. درکار سخت افتادن . درکاری صعب گرفتار آمدن . (تاج المصادر بیهقی) . در کاری سخت گرفتار آمدن . (زوزنی) || در گل تُنك درآمدن ودرافتادن در آن .|| ارتباك در کلام ، درماندن درسخن . || ارتباك صید درحباله ، تپان و مضطرب شدن شکاری دردام .|| بهم نشستن .(بحرالجواهر) .

ارتبال . [اِ تِ] (ع مص ل) ارتبال مال کسی ، بسیار شدن شتران او ؛ ارتبل ماله. (منتهی الأرب) .

ارتبام ؟ ترش روی . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) و در نسخهٔ چاپ طهران ارتبام آمده است .

ارتبه . [اَ تَ بَ](٤) (اِ) مقیاس حجم ایران قدیم و آن بردوقسم است ، ارتبهٔ مادی ، معادل ٥١ لیتر و ٨٤ صدیك وارتبهٔ پارسی معادل ٥٥ لیتر و هشت صد یك (ایران باستان صفحهٔ ١٦٦ ، ٤٣٨ ، ١٤٧٦ و ١٥٩٨) .

ارتپان . (اِ خ) موضعی است بشمال لطف آباد .

ارتتاج . [اِ تِ] (ع مص م) بسته شدن. (تاج المصادر بیهقی) بسته شدن در کلام و عاجز گشتن .

ارتتاق . [اِ تِ] (ع مص ل) بسته شدن. زن یعنی رتقاء شدن او . || پیوسته شدن (منتهی الأرب) پیوسته گردیدن هرچیزی .

ارتتام . [اِ تِ] (ع مص ل) بسته شدن رتیمه (یعنی رشتهٔ یادآور بانگشت) . ترتّم . منتهی الأرب.

ارتثاء. [اِ تِ] (ع مص م ل) خلط کردن. || ارتثاء دررای ، اختلاط آن . تباهی در عقل . فساد آوردن در رأی و تدبیر . || شوریده شدن . (تاج المصادر) (زوزنی) . ارتثاء امر، درهم شدن کار . آشفته شدن کار. آشفته و شوریده کردن کار. || ارتثاء لبن، ماست شدن شیر . (منتهی الارب) ستبرشدن شیر . (تاج المصادر بیهقی) غلیظ شدن شیر.

ارتثاث . [اِ تِ] (ع مص م) ||فراهم - آوردن . (منتهی الارب) جمع . جمع کردن. ||کسی را از معرکه خسته برداشتن که هنوز زنده باشد . (منتهی الارب) مجروح برداشتن که هنوز زنده باشد . زخم دار را از جنگ گاه بدر آوردن . خسته که دروی جان باشد ازجنگ گاه برداشتن . (تاج - المصادربیهقی) . || ارتثاث ناقه ، ذبح کردن ناقه را ازلاغری وبیری .

فی اللغة مصدر ارتث الجریح . ای حُمل من المعرکة وبه رمق. وفی الشرع ان یرتفق - الجریح بشیئٍ من مرافق الحیوة ، او یثبت له حکم من احکام الاحیاء . کالا کل والشرب والنوم وغیرها . کذا فی شرح الوقایة فی باب الشهید . (کشاف اصطلاحات الفنون)

(۱) Artobarès . (۲) Arbupales . (۳) Commisural . (٤) Artaba.

ارتثاد. [اِ تِ] (ع مص م) ارتثادمتاع. برهم نهادن رخت و کالا. کالا ورخت برسر هم چیدن .کالا برهم نهادن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی).

ارتجاء . [اِ تِ] (ع اِ) امید. رجاء . امیدواری.||(مص م)امیدکردن. امیدداشتن. (غیاث اللغات) . (منتهی الارب) :

طیره مکن مرا بسوی دوستان بعید
کز جله دوستان سوی توکردم ارتجا.
سوزنی . || ترسیدن از . . .

ارتجاج . [اِ تِ] (ع مص ل م) لرزیدن. جنبیدن . (تاج المصادر بیهقی) || ارتجاج بعیر، جنبیدن شتردرپویه دویدن . ||ارتجاج روادف زنی را ، جنبیدن سرینهای او . || گردانیدن.(منتهی الارب). || مائل گردیدن ||اضطراب . (منتهی الارب).

ارتجاج . [اِ تِ] (ع مص ل) لرز . لرزه. لرزیدن . (زوزنی) . (منتهی الارب). زلزال.زلزله. رجف. رجفه.جنبیدن.(زوزنی) (منتهی الارب). تزعزع . اضطراب. اهتزاز:

گفت ای غر تو هنوزی درلجاج
می نبینی این تغیر و ارتجاج .
مولوی.(داستان رنجورشدن استادمعلم بوهم)

|| موج زدن دریا . ومنه الحدیث : من رکب البحرحین یرتج فلاذمةله ، ای اذا اضطربت امواجه . (منتهی الارب) . || آشفتن . || بندکردن در(منتهی الارب) .||بندگردیدن. (منتهی الارب) .

ارتجاز . [اِ تِ] (ع مص م) رجز - خواندن . (زوزنی) . ارجوزه خواندن . ارجوزه گفتن . رجز گفتن . (تاج المصادر بیهقی) . || ازبحر رجز شعرخواندن وشعر گفتن . || غریدن تندر . غریدن رعد .

ارتجاس. [اِ تِ] (ع مص ل)لرزیدن باآوازی ، چنانکه خانه گاه زلزاله . تحرك . اضطراب : ارتجاس بناء . و منه الحدیث : فارتجس ایوان کسری ای تحرك حرکةسمع لها صوت .(تاج المصادر) .|| بانگ کردن . (زوزنی). غریدن. غریدن آسمان . بانگ کردن ابر. ||بانگ کردن اشتر.||آوازهای درهم وسخت چون آواز لشکری وسیلی.

ارتجاع . [اِ تِ] (ع مص م) اشتر بفروختن و به بهای آن دیگری خریدن سودرا . فروختن ناقه و ببهای آن دیگری خریدن (منتهی الارب) || عطا که داده باشی بازستدن . (زوزنی) . بخشیده راباز - گرفتن.||بازگردانیدن . (زوزنی) . (غیاث) واگردانیدن .||(مص ل) بازگشتن.بازگشت. ||(اِ)عکس العمل . (۱) || قابل ارتجاع ، لمس . خم پذیر . || قابلیت ارتجاع ، خم پذیری . (۲)

ارتجاعی. [اِ تِ] (ع) منسوب بارتجاع. || بازگشته . (۳) || آنکه بیازگشت بأصول پیشین معتقداست . مرتجع . (٤)

ارتجاعیة. [اِ تِ ی یَ] (ع مص)قابلیت خم شدن .(٥)

ارتجال [اِ تِ] (ع مص م) پای کسی گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) || به بدیهه خطبه یا سخن گفتن . بدیهه گفتن . بالبداهه گفتن . اقتبال . اقتضاب . بی اندیشه بسیار خطبه و شعر و آنچه بدان ماند بگفتن . (تاج المصادر بیهقی) بی اندیشه و تأمل چیزی گفتن (غیاث) بی اندیشه شعرگفتن وآنچه بدان ماند . (زوزنی) . گفتن سخنی یاشعری بی تهیه . شعر یاخطبه یا نامهٔ بی اندیشه کردن باشد و این را بدیهه نیز خوانند . (حدایق السحر) || فی الفور کردن کاری .غیاث.|| گاه رهوار و گاه گام رفتن اسب . (منتهی الارب) .|| میانه روش - رفتن اسب.(منتهی الارب) || بستن هردوپای گوسفندرا . || جمع کردن ملخ برای بریان کردن . گلهٔ ملخ گرد کردن از بهر بریان کردن .(تاج المصادر بیهقی) . || ارتجال طعام ، پختن طعام دردیگ سنگ یامس . (منتهی الارب)||ارتجال برأی، تفرد درآن ، منفرد شدن دررأی.(منتهی الارب). انفراد دررأی و مشورت نکردن با کسی درآن . || ارتجل الزند ، بند دستار بزیر هردو پا گذاشت (منتهی الارب) و در تاج العروس آمده : وقیل المرتجل من یمسك الزندبیدیه ورجلیه لانه وحده وبهفسر ایضاً قول الراعی المذکور وقال ابوعمروالمرتجل الذی یقدح الزند فامسك الزندة السفلی برجله . || و ابوالکمال سید احمد عاصم در ترجمهٔ ترکی قاموس گوید : ارتجال چقماغی ایاقلری آلتنه وضع ایلمك معناسنه در . . . یعنی ارتجال بمعنی زنده یعنی پازندرا زیر پای گذاشتن باشد . (٦)|| ارتجل رجلك ، لازم بگیر حال خود را . (منتهی الارب)

ارتجالا . [اِ تِ لَن] (ع مص)بالبداهة. بداهةً. مرتجلا . اقتبالا . به بدیهه. بالبدیهه. بارتجال.

ارتجام . [اِ تِ] (ع مص م) ارتجام شیٔ ، نشستن بعض آن بربعض.

ارتجان . [اِ تِ] (ع مص ل) اقامت گزیدن در جائی . اقامت نمودن بجائی . (منتهی الارب) || برهم نشستن چیزی . (منتهی الارب)||شوریده شدن کار (زوزنی) آمیخته شدن وشوریده شدن کاری . (منتهی الارب).شوریدن چیزی. (تاج المصادر بیهقی) آشفته شدن کار.||ارتجان زبد ، تباه گردیدن مسکه.جوش یافتن مسکه وصافی نشدن ازآن و تباه گردیدن . (منتهی الارب) . صافی نشدن روغن تازه در گداختن وفاسد شدن آن .

ارتجك. [اِ تَ جِ](شعوری)(رشیدی) [اَ تَ جَ](برهان) (غیاث اللغات)(اِ) برق :

شه نشسته به پشت پیل چو ابر
انکژ زر چو ارتجك در دست .
فریدالدین احول

رجوع به اربجك وابرنجك شود .

ارتحاض. [اِ تِ](ع مص ل)رسواشدن.

ارتحال . [اِ تِ] (ع مص لم) ازمکانی بمکان دیگرشدن . کوچ کردن (زمخشری) انتقال . از جائی بجائی شدن . کوچیدن . احتمال.کوچ. بجائی رفتن.رحلت. برفتن. از منزلی برداشتن. (تاج المصادر بیهقی) رخت ازمنزل برداشتن. سفر کردن :

ما نمی بینیم باشد این خیال
چه خیالست این که هست این ارتحال.
مولوی.

|| سیر کردن ورفتن شتر (منتهی الارب) . || برپشت راحله نشستن . بر پشت کسی نشستن وهو فی الحدیث(تاج المصادر بیهقی). ||مردن . موت.فوت . درگذشتن. || شتررا پالان کردن .(زوزنی) . پالان برنهادن بر- شتر . || بارنهادن. باربنهادن. ||چیزیرا از جای برداشتن. (غیاث)

ارتحشتا . [اَ تَ شَ] (اِ خ)یا - ارطحشیاس (قاموس الاعلام ترکی) .رجوع به اردشیر وارتخشثا وارتخششتاشود.

ارتخ. [اَ تَ] (عص) جلدٌ ارتخ ، پوست خشك .

ارتخاخ. [اِ تِ] (ع مص ل) فروهشته شدن . || نرم شدن . || شوریده گردیدن رأی . (منتهی الارب) .

ارتخاش. [اِ تِ] (ع مص ل) مضطرب شدن . جنبیدن .

ارتخاص . [اِ تِ] (ع مص م) ارزان شمردن . (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) . استرخاص . || ارزان خریدن . (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی).

ارتخشستا . [اَ تَ شَ] (اِ خ) در توریة (کتاب عزرا ، فصل ۷) نام اردشیر هخامنشی است . رجوع به اردشیر و ایران باستان صفحهٔ ۹۸۷ و ۱۱۵۹ و ارتخششتا شود .

---

(۱)Réaction.(۲) Elasticité.(۳) Elastique.(٤) Réactionnaire.(٥)Élasticité. (٦)پازند بمعنی زندزیرین یعنی زندهٔ عربی است.

ارت‌خشتر. [اَ تَ شَ رَ] (اِخ) نام اردشیر هخامنشی بزبان پارسی باستان. این‌نام درکتیبهٔ تخت جمشید یاد شده است. رجوع باردشیر وایران‌باستان صفحهٔ ۱۱۶٤ و ۱۵۳۶و۲۶۲۷ شود.

ارت خشت سو. [اَ تَ شَ] (۱) (اِخ) نام اردشیر (اول) هخامنشی‌بزبان عیلامی. (ایران‌باستان صفحهٔ ۹۰۷).

ارتخشتا. [اَ تَ شَ] (۲) (اِخ) نام اردشیرهخامنشی درتورية (کتاب‌نحمیا). رجوع به ایران‌باستان صفحهٔ ۹۰۷و۹٤۷ و۹٤۸ و۹۹۱و۱۱۶۰و۱۱۶۱و۱۱۶۲ و ارتخششتا و اردشیر شود.

ارتخششتا. [اَ تَ شَ] (صاحب‌اقلیم بزرگ) (اِخ) پسر سومین خشیارشا و جانشین‌او. وی‌در ٤۶۵ قبل‌ازمسیح بر تخت پادشاهی ایران نشست و او را دراز دست لقب داده‌اند. این اسمها معمولا معنی‌لغوی دارد اما دکترجان ویلسن میگوید مقصود ازاین عبارت این است که این‌پادشاه صاحب یك اقلیم بزرگی بوده است. در اول اورا وادار کردند که در بنای اورشلیم مخالفت کند. عزرا(٤:۷) امابعدازمدتی‌اجازت داد (۱٤:۶). مترجمین قدیمی او را اشتباهاً گمان بردند که یك مجوسی کاذبی بود که میخواست ادعا کند که او اسمردیس برادر کامبزیای متوفی است که بجای او بمیزان هفت‌ماه سلطنت‌کرد. درسال‌هفتم‌سلطنتش (٤۵۸ قبل از مسیح) ارتخششتا، از ارتاگزرسس‌عورا‌را اجازت‌داد عده کثیری ازاسراءرا باورشلیم مرجوع‌دارد تاهیکل‌را بنا کنند (عزرا ۷ : ۱ و۱۱ و ۱۲ و ۲۱ و ۱:۸) در سال هشتم سلطنت خود (٤٤۵ قبل ازمسیح) نحمیارا اجازت دادکه اولین دفعه باورشلیم برود و دیوار شهررا دوباره بنا کنند (نحمیا ۱:۲ و غیره). در سی و دومین‌سال سلطنتش (٤۳۳-٤۳۲ قبل‌از مسیح) بعد ازآنکه نحمیا بایران مراجعت کرد اورا حاکم شهر جدید اورشلیم‌ساخت و بوطن خویش روانه کرد (۱۳ : ۶). ارتاگزرس‌درسنهٔ ٤۲۵ قبل‌ازمسیح‌وفات‌کرد. (قاموس کتاب مقدس). معنی لغوی کلمه (در پارسی باستان ارتـه خشتره) دارندهٔ شهریاری مقدس است. رجوع به اردشیر شود.

ارت خشثر. [اَ تَ شَ رَ] (اِخ) نام اردشیر درکتیبه‌های هخامنشی. رجوع به ایران باستان صفحهٔ ۹۹۱ و ۱۵۵۰ و اردشیر و ارتخشتا و ارتخششتا شود.

ارتخم. [اَ تَ] (اِخ) داماد داریوش، رئیس فریگیان و ارامنه. ایران باستان صفحهٔ ۷۳۵.

ارتداء. [اِ تِ] (ع مص ل) چادر برخویشتن‌افکندن.ردا برافکندن.(زوزنی) ردا برافکندن خویشتن‌را. (تاج المصادر بیهقی). رداء بـردوش افکندن. چادر برافکندن زن. || حیل انداختن. (منتهی الارب).

ارتداد. [اِ تِ] (ع‌مص‌ل) ردشدن. (غیاث‌اللغات) برگشتن از دین وجزآن. (منتهی الارب). از مسلمانی برگشتن و جزآن. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی) مرتدی. قهقری. برگشتن ازدینی یادین آوری. ردّه. ازاسلام برگشتن. (غیاث) از مذهب اسلام خارج شدن. رجوع به بازگشت و کفرشود.

ارتداع. [اِ تِ] (ع مص‌ل م) آلوده شدن. (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی). آلوده شدن بچیزی. (منتهی الارب). || و ازده شدن از کاری. (زوزنی). از کاری بازایستادن. (تاج المصادر بیهقی) بازایستادن. || برگردیدن. (منتهی‌الارب). || بازداشته شدن (ازکاری). || اثرگرفتن از رنگ وبوی چیزی. (آنندراج).

ارتداغ. [اِ تِ] (ع مص‌م) درگل تنك افتادن.

ارتداف. [اِ تِ] (ع مص‌م) ردیف خود ساختن‌کسی‌را. ||ازپی‌کسی درآمدن. (زوزنی). از پس کسی درآمدن. ||سپس کسی‌نشستن. (منتهی‌الارب). ||درپس کسی سوارشدن.درپس‌اسب کسی‌نشستن.|| کسی رادرپس‌اسپ خود نشانیدن. (آنندراج). بترك‌خودسوارکردن|| ارتداف عدو، از پس‌گرفتن دشمن‌را. (منتهی‌الارب).

ارتدان. [اِ تِ] (ع مص‌ل) ساختن دوك را (منتهی‌الارب). دوك و دو کچه ساختن. ارتدنت المراة، ساخت دوك‌را.

ارتدکس. [اُ تُ دُ] (۳) (اِخ) کلمهٔ فرانسوی(مأخوذ ازمزید مقدم یونانی ارت[اُ تُ]بمعنی‌راست‌وکلمهٔ یونانی‌دکسا [دُ]بمعنی‌عقیده). عقیدهٔ مذهبی که‌آن‌راحق و برحقانیت گرفته باشند. || راست دین. حنیف. || مذهب ارتدکس. شعبهٔ ازمذاهب مسیح که روسها بیشتر پیروان آن باشند. || کنیسهٔ ارتدکس، عنوان رسمی کلیسای روس است.

ارتدکسی. [اُ تُ دُ] (٤)(ص)صفت کسیکه ارتدکس است.

ارتری. [اِ رِ] (۵)(اِ خ) اراطریاس. شهری به ابه[اُ بِ] که‌ایرانیان درنخستین جنگ بایونان (جنگهای مادی) آنرا ویران کردند (٤۹۰ ق . م) ورجوع‌بایران باستان صفحهٔ ۶۵۸ و۶۶۸و۶۷۰ و۶۷۸ و۶۸۰ و۶۸۲ و۶۹۰ و۷۹۰ و۱۶٤۹ و۲۶۵۸ شود، وآن‌موطن‌منادموس[مُ دِ]فیلسوف است ورجوع‌بقاموس‌الاعلام ترکی(ارتریا) وارائرس‌واراطریاس‌درضمیمهٔ‌این‌لغت‌نامه‌شود.

ارتزاء. [اِ رِ] (ع مص ل) ارتزاء مال، کم شدن ونقصان پذیرفتن آن. کم گردیدن ونقصان‌مال. (منتهی‌الارب). || بچیزی از مال رسیدن: اِرتَزَاَ مالَهُ، رسید از آن چیزیرا. (منتهی‌الارب) (از مال اوچیزی بدست آوردن).

ارتزاز. [اِ تِ] (ع‌مص‌ل) ترنجیده شدن. (منتهی‌الارب). || پشیمان شدن. (منتهی‌الارب). ||در نشستن‌تیر به‌نشانه. (منتهی‌الارب). || استوارشدن چیزی‌در چیزی. (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). || ثابت بودن بجائی. (منتهی‌الارب). || بخیلی کردن. (منتهی‌الارب)بخیل‌شدن.

ارتزاق. [اِ تِ] (ع مص‌ل) روزی ستدن. (تاج‌المصادربیهقی). روزی‌بستدن (زوزنی).روزی‌ستاندن.روزی‌یافتن.(منتهی الارب). روزی جستن و درمثنوی ظاهراً بمعنی متعدّی‌آمده است.

زانکه میکائیل ازکیل اشتقاق
داردو کیال شد در ارتزاق.
مولوی.

|| مرسوم گرفتن‌لشکر.

ارتساس. [اِ تِ](ع مص ل) ارتساس خبر، فاش شدن. ظاهر گشتن‌آن. ظاهر گردیدن آن، پراکنده شدن‌آگاهی.

ارتساغ. [اِ تِ] (ع مص ل م)فراخ شدن. (منتهی‌الارب). || فراخ‌گردانیدن. || ارتساغ بعیال، وسعت دادن‌به نفقهٔ عیال: اِرتَسِغ علی عیالك، فراخ گردان نفقه را برعیال خود. مقابل، تقتیر.

ارتساف. [اِ تِ] (ع مص ل) بلند گردیدن. (منتهی‌الارب). ارتفاع.

ارتسام. [اِ تِ] (ع مص ل) فرمان بردن. (منتهی‌الارب) امتثال(تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) رسم وفرمان‌بجای‌آوردن: در این حال روی پادشاه در بارهٔ من متغیر شد وشغل من بدیگری مفوض فرمود مرا جز امتثال وارتسام واطاعت‌روی نباشد(ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۸۲). ||تکبرآوردن. (منتهی

(۱) Artakhshatsou. (۲) Artakhshathtâ. (۳) Orthodoxe. (٤) Orthodoxie. (۵) Erétrie.

الأرب) . ||بزرگ شدن . ||پناه جستن . (منتهی الأرب) || باز داشت خواستن . (منتهی الأرب) . باز داشتن خواستن .|| دعاء . (تاج المصادر بیهقی) . دعا کردن برچیزی یا عام است . (منتهی الأرب) . ||تکبیرکردن. (تاج‌المصادر بیهقی). تکبیر گفتن . ||نقش گرفتن . صورت پذیر شدن (صفحه) . صورت بسته شدن در چیزی . نقش بستن . (غیاث اللغات) .

|| ارتسام ، فی اللغة الامتثال . و استعمله المنطقیون بمعنی الانطباع والانتقاش . و هذاالتصویر المعقول بالمحسوس . کذا ذکر المولوی عبدالحکیم فی حاشیة شرح الشمسیة. (کشاف اصطلاحات الفنون) .

ارتسفاف . [اِ ت ِ] (ع مص ل) ارتساف. بلند گردیدن . این مصدر در منتهی‌الارب بنقل ازقاموس آمده ودر تاج العروس گوید: ارتسف الشیء ارتسافاً (؟) کاکفهر ارتفع، نقله ابن عباد .

ارت سیراس . [اَ ت َ] (اِ خ) نام دوتن از رجال درباری ایران بقول کتزیاس (ایران باستان صفحهٔ ۱۰۵۰) .

ارتش . [اَ ت ِ] (اِ) لغتی که دراین ایام بمجموع سپاهیان مملکت داده‌اند(۱) . رجوع به ارتشتار و ارتیشدار شود .

ارتش . [اَ ت َ] (اِ خ) رودیست در جنوب کیماك . (حدود العالم) .

ارتشاء . [اِ ت ِ] (ع مص م) رشوه ستدن . (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) رشوت ستاندن . رشوت گرفتن . رشوه خوردن . پاره گرفتن . تبرطُل .

ارتشاف. [اِ ت ِ] (ع مص م) مکیدن (چنانکه آب را) . رشف . || خون از بینی آوردن .

ارتشاف . [اِ ت ِ] (اِ خ) نام کتاب لغت عرب ازابوحیان و اصل آن « ارتشاف الضرب من کلام العرب » است .

ارتشام . [اِ ت ِ](ع مص م)مهر کردن غله وآنچه بدان ماند . (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی) . مهر کردن غله را درخرمن‌گاه .

ارتشتار . [اَ ت ِ] (اِ) ایـن کلمه در پهلوی ارتیشتر [اَ ت َ] بمعنی سپاهی و لشکری است وآن از کلمهٔ اوستائی رَثَه اشتره [رَ ثَ اِ ت َ رَ] بمعنـی رزمیان مأخوذ است . مسعودی « ارتشتاران‌سالار » (فرمانده سپاهیان) را ازمناصب عهدساسانی یادکرده است و از جمله سیاوش ارتشتاران سالاراست که باسپاهبد ماهبذ بجانب سرحد رهسپار شدکه داخل مذاکرهٔ صلح شوند . (ایران در زمان ساسانیان کریستن سن. صفحهٔ ۸۱)

ارتشیرا . [اَ ت َ] (اِخ) یاارت شیر [اَ ت َ رَ] نام اردشیر در پارسی باستان (ایران باستان صفحهٔ ۱۰۵۰) .

ارتصاد . [اِ ت ِ] (ع مص م) چشم داشتن . چشم براه بودن. (آنندراج).

ارتصاع .[اِ ت ِ] (ع مص م) ارتصاع بچیزی ، چسبیدن‌بدان . چفسیدن . (منتهی الارب) . ||میان دو سنگ کوفتن دانـه را (منتهی‌الارب) . ||ارتصاع اسنان ، پیوسته و بهم نزدیك شدن دندانهـا . با هم قریب شدن دندان .

ارتصاق.[اِ ت ِ](عمص م‌ل) چسبیدن. چفسیدن . (منتهی‌الارب). ||محکم گردیدن (منتهی الأرب) . دوسیدن .

ارتضاء . [اِ ت ِ] (ع مص م)پسندیدن. (تاج‌المصادر بیهقی)(زوزنی)(غیاث‌اللغات). خوشنود شدن .(غیاث‌اللغات) خرسندگشتن: و شرف احماد و ارتضاء ارزانی فرمود . (کلیله ودمنه) . مثالی‌مشتمل برشکرمساعی واحماد موقع خدمت و ارتضاء جملهٔ طـاعت بفایق‌اصدارکرد . (ترجمهٔ یمینی‌صفحهٔ ۱۰۲) چون درچنان حضرتی‌پسندیده افتاد وبنظر قبول و ارتضا ملحوظ گشت . رشیدی . ||اختیارکردن . گزیدن . برگزیدن چنانکه کسی را برای صحبت یـا خدمت : ارتضاه بصحبته وخدمته ، برگزید آنرا برای‌صحبت وخدمت خود . (منتهی‌الارب) .

ارتضاح . [اِ ت ِ] (ع مص م) اعتذار. عذرخواستن . (منتهی الأرب)

ارتضاخ . [اِ ت ِ] (ع مص م) سخن غیر فصیح آوردن . (منتهی الأرب) .

ارتضاد . [اِ ت ِ] (ع مص ل) برهم نهاده شدن رخت . (منتهی‌الأرب) .

ارتضاع.[اِت](ع مص م)شیرخوردن . (مؤیدالفضلاء)||شیرمکیدن. رضاع(زوزنی) شیرخود را خود مکیدن (منتهی الأرب) شیر خود خوردن . (تاج‌المصادر بیهقی) : ارتضعت العنز ، اذا شربت لبن نفسهـا .

ارتضا علی‌خان. [اِ ت ِ عَ] (اِخ) محمدارتضا علی‌خان(بهادر) صفوی‌المدراسی متوفی بسال ۱۲۷۰ . اوراست :

۱ - الرسالة المسماة بالتصریح المحشی‌فی فن المنطق ، که با حواشی مولـوی غـلام رسول‌درهامش آن‌بسال۱۳۰۳ بچاپ‌رسیده.

۲ - النفائس الارتضیة فـی شرح الرسالة العزیزیه مـع حاشیة المنهیة . متن از شیخ عبدالعزیز الدهلوی است در معانی و بیان درحیدرآباد بسال ۱۲۸۹ بطبع رسیده است . (معجم المطبوعات) .

ارتطام . [اِ ت ِ] (ع مص م ل) انبوهی کردن چیزی برکسی . (منتهی الأرب) . ازدحام . ارتکام . برهـم نشستن (زوزنی) ||در کاری افتادن‌که نتوان از آن بیرون شد . (منتهی‌الأرب) . در کاری دشخوار گـرفتار شدن . (تـاج المصادر بیهقی) . (زوزنی)||در ِگل افتادن . (منتهی‌الأرب) در گل ماندن . ||در گل افکندن چیزیرا. (غیاث اللغات) . || بازداشتن پلیدی را . (منتهی الأرب) . ||فرورفتن درزمین سخت چنانکه پای اسپ ؛ فارتطمت بسراقة فرسه، پای اسب او فرو رفت بزمین سخت .

ارتعاء . [اِ ت ِ] (ع مص م) چریدن. (منتهی الأرب) . چرا کردن . (زوزنی) . چره کردن . (تاج المصادر بیهقی) .

ارتعاب .[اِ ت ِ] (ع مص م) ترسیدن. (مجمل اللغة) . (منتهی‌الأرب) . هراسیدن .

ارتعاث . [اِ ت ِ] (عمص‌م) باگوشواره شدن زن . (منتهی‌الأرب) . باگوشوار شدن زن .

ارتعاج. [اِت ِ] (ع مص ل م)لرزیدن. (منتهی‌الأرب) . ارتعاد . ارتعاش . لرزه . || پیاپی جستن بـرق . (زوزنـی) . || پرشدن رود از.(منتهی‌الارب) . پر شدن رودخانه‌ازآب . || بسیارشدن. (تاج‌المصادر بیهقی) . بسیار شدن‌مال . (زوزنی) بسیار مال وشتران‌واولادشدن . (ازمنتهی‌الارب)

ارتعاد . [اِ ت ِ] (عمص ل) لرزیدن. (منتهی‌الأرب) (تـاج‌المصـادر بیهقی) (زوزنی) . ارتعاش . لرز. لرزه. لرزش. رعدَه . جنبش :

همچو قاضی باشد او را ارتعاد
کی برآیدیکدمی‌ازجانش شاد .
مولوی .

|| مضطرب گردیدن . بی آرام گردیدن . (منتهی‌الارب) .

ارتعاس . [اِ ت ِ](عمص ل)لرزیدن. (منتهی‌الأرب) .

ارتعاش. [اِ ت](ع مص ل) لرزیدن. (تاج‌المصادر بیهقی) . (منتهی‌الأرب) . ارتعاد. لرز. لرزه . رَجف. رجفه . زلزال. رِعدَه . با خودلرزیدن . (مؤیدالفضلاء) با خویش‌لرزیدن . (آنندراج) : ارتعاش انگشتان .

(۱) و این کلمه جزئی از کلمهٔ « ارتیشدار » لغت نامه‌هاست بمعنی سپاهی و لشکری که در اصل از « ارتشتار » پهلوی است بمعنی سپاهی و مسعودی ارتشتاران سالار را بمعنی فرماندهٔ سپاه، یاد کرده است .

چون بدرد شرم گویم راز فاش
چند ازاین صبروزحیرو ارتعاش .
مولوی .
دست‌کان لرزان بود از ارتعاش
وآنکه دستی‌را تو لرزانی‌زجاش.
مولوی .

|| (مص م) لرزانیدن . (زوزنی) . || حالی چون تشنج در اعضاء آلیه . || در فیزیك لرزش سریع جسم‌را گویندکه مولد صوت‌میشودمانندارتعاش تیغهٔ فلزی یاسیم . آلات موسیقی (۱) : ارتعاش صوت . لرز درآواز ج ، ارتعاشات .

ارتعاص . [اِ تِ](ع مص‌ل)جنبیدن. (منتهی‌الارب) ||لرزیدن (منتهی‌الارب) ارتعاش . || در پیچیدن . پیچیدن مار بر خویشتن چون زخمش رسد . (زوزنی) . در پیچیدن مارزخم‌خورده . (منتهی‌الأرب) || افشانده شدن . || گران شدن نرخ || برجستن بزغاله ازنشاط . (منتهی‌الأرب) . || سخت جنبان‌شدن (تاج‌المصادر بیهقی). سخت جنبان شدن نیزه . (منتهی‌الأرب). || ارتعاص برق . به پهنا درخشیدن برق . پهن‌شدن آن درآسمان . (منتهی‌الأرب).

ارتعاف . [اِ تِ] (ع مص ل) توانا وباقوت شدن . (منتهی‌الأرب) . || (مص‌م) ارتعاف فرس ، پیشی کردن و در گذشتن اسب .

ارتغاء . [اِ تِ] (ع مص م) گرفتن کفك شیر وخوردن. (منتهی‌الأرب). کفك شیرخوردن . کف‌شیر خوردن. (تاج‌المصادر بیهقی) . خوردن کف شیر .

ارتغاب . [اِ تِ](ع مص‌م)خواهانی چیزی کردن(منتهی‌الأرب) . چشم داشتن. رغبت . (زوزنی) . (مجمل‌اللغه). رغبت‌و ارادت کردن . (آنندراج) .

ارتغاث . [اِ تِ] (ع مص م) شیر مکیدن .

ارتفاد. [اِ تِ] (ع مص م)اکتساب. کسب کردن . ورزیدن . (منتهی‌الأرب).

ارتفاص. [اِ تِ] (ع‌مص‌ل) ارتفاص سعر ، گران شدن نرخ .

ارتفاع . [اِ تِ] (ع مص‌ل‌م) خاستن. برخاستن . بلندشدن . (تاج‌المصادربیهقی) (غیاث‌اللغات) . نشوص (تاج‌المصادر) . بلندگردیدن . رَفع . بالاآمدن. برآمدن. از جای برآمدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (غیاث) . بلندی گرفتن :

باآتشت موازنه‌و زخاکت ارتفاع
با اخترت مقابله بارایت اقتران .
خواجوی کرمانی دروصف حمام.

مأمون گفته است در این باب : نحن‌الدنیا من‌رفعناه‌ارتفع . ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌مرحوم ادیب صفحهٔ ۱۳۴ . ||برداشتن . بلند کردن چیزیرا . || بلند نمودن زمین صحرا . (مؤید الفضلاء) || نزدیك حاکم شدن‌باخصم . (منتهی‌الأرب) قصه بداور (قاضی) برداشتن . || بدست آمدن چنانکه حاصلی از ناحیتی . برداشتن غله . (غیاث) ||دفع . دور کردن(غیاث). || مضموم گشتن حرف . || محصول‌وحاصل زراعت. حاصل‌ملك . (غیاث) . برداشت. غله ودانه‌که ازمزارع بردارندخراج. چون‌رعیت کم شد و ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت . سعدی . ابونعیم مدتی در این سخط بماند چنانکه ارتفاع‌آن ضیاعها بنوشتکین‌رسید. ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۴۱۸ . اوقاف را . . . بمعتمدی سپارند تا اندیشهٔ آن بدارد وارتفاعات آنرا حاصل میکندوبسبل‌وطرق‌آن میرساند . ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۳۷. وآن اوقاف زنده گردد وارتفاع‌آن بطرق‌وسبل رسد . ابوالفضل بیهقی‌صفحهٔ ۳۷. وگندمی که در بهار کارند ... ارتفاع کمتر دهد . فلاحت نامه . و زمینی‌که آنرا عمارت نکنند و علف و دغل برآن مستولی گشته باشد زیاده‌ارتفاعی ندهد. (فلاحت نامه) یکی از پادشاهان گفتش مینمایند که مال بیکران داری و مارا مهمی هست اگر برخی از آن دست‌گیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود . گلستان . در جلگی دیار خراسان از اشراف سادات بمکنت و یسار . . . و استیعاب اسباب ارتفاع درگذشته . ترجمهٔ یمینی . چه عمارت نواحی و مزید ارتفاعات ... بعدل‌متعلق‌است. (کلیله‌ودمنه). اموال و ارتفاعات آن دیار با تدبیر دیوان او آمد . (ترجمهٔ یمینی‌صفحهٔ ۴۲)ارتفاعات قاصرگشته ولشکر برتحکمات فاسدمتجاسر شده و ترکان استیلا یافته . (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۱۰۷) . دوهزاربار هزاردرم شاهی ازارتفاعات آن‌نواحی بتفصیلی معین وجوه دادندکه در وجه مصالح لشکر خرج افتد. ترجمهٔ یمینی‌صفحهٔ ۱۱۱. ناحیتی‌که برحدود ولایت او بود بدست بازگرفت و ارتفاعات آن برمیداشت . ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۳۸۵ . عمل نواحی بست ورخج و تحصیل ارتفاعات و معاملات آن نواحی علاوهٔ شغل واضافات عمل او فرمودند . (ترجمهٔ‌یمینی‌صفحهٔ۳۶۳) والصین تکتب فی‌الورق‌الصینی و یعمل من الحشیش وهوا کثرارتفاع‌البلد. ابن‌الندیم. ||کشت . زرع : زبل انواع است وهرزبل به ارتفاعی مخصوص میباشد چنانکه زبل‌گاو جهت انگور بهتر باشد . . . (فلاحت‌نامه .) هردو روی بمرو نهادند و بعصیان مجاهرت کردند وبارتفاعات خراسان‌استبداد نمودند. (ترجمهٔ‌یمینی‌صفحهٔ۷۹) . ||گرانی :ارتفاع اسعار.(۲)||بلندی.(غیاث).برداشتگی.رفعت. سمو.علوّ :فروغ‌آتش‌اگرچه‌فروزنده‌خواهد که پست شود بارتفاع‌گراید. (کلیله‌ودمنه) || بالا . سمك . || باصطلاح اهل تنجیم مقدار مسافت بلند شدن کوکب از افق تا سمت الرأس و غایت آن نود درجه است . (آنندراج) . آفتاب یا ستاره یا هرکدام نقطهٔ مفروض که نهی و بروی و برقطب‌افق دایرهٔ بزرگ بوهم بگذاری ، ارتفاع آن چیز قوسی بود که از این دایره میان او و میان افق افتد و همیشه عمودی بود برافق ایستاده و تمام این ارتفاع ، آن قوس بود که از سمت الراس‌که یکی قطب است از آن افق، تا بدان چیز [افتد] واگر او زیر افق باشد و همان دایره برویِ‌اندیشی، آن قوس که میان او و میان افق اوفتد از این دایره ، انحطاطش خوانند وآنچ میان او ومیان سمت‌الرجل [بود] که دیگرقطب افق است تمام انحطاط خوانند . التفهیم بیرونی صفحهٔ ۱۸۱ .

زآفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چراکه طالع وقت آنچنان نمی‌بینم .
حافظ .
گر منجم برای او نگرد
نکند ارتفاع اسطرلاب .
سوزنی .
طالع از ارتفاع شب گیرند
همه را همچو شب همی زایند .
مسعودسعد.

|| در نجوم ارتفاع گرفتن ، بدست آوردن ارتفاع کوکب از افق تا سمت الراس :

منجم بیام آمد از نور می
گرفت ارتفاع سطرلابها .
منوچهری .

رفعت مکانی نسبت بسطح دریا . (۳) || در اصطلاح شعرا ، صفتی را آغاز کنند وآنرا بالا برند باظهار چیزی چند :

قطره‌باران‌گشت‌وباران‌سیل‌وسیل‌انگیخت‌رود
رود دریاگشت ودریا میشود طوفان‌نوح .
شیخ علی نقی‌کمره .
آمد بهار وگلبن امید برگ شد
شد برگ غنچه‌غنچه‌گل‌وگل‌گلاب‌شد.
شیخ علی نقی کمرهٔ .
(آنندراج) .

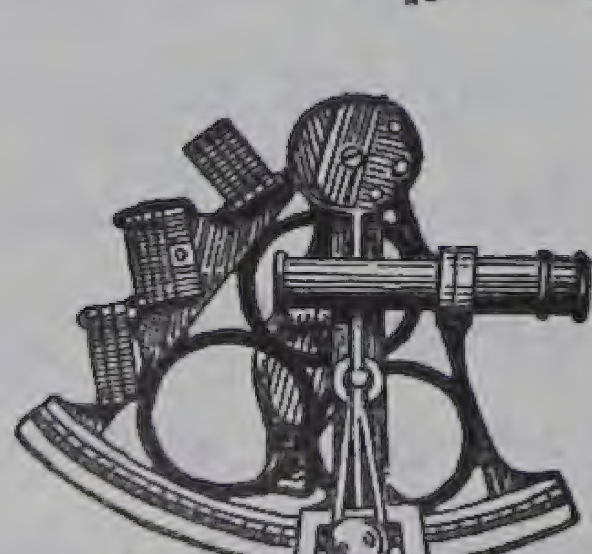
(۱) Vibration. (۲) Élévation des prix. (۳) Altitude.

ارتفـاع . عندالمهندسين يطلق على عمود من رأس الشیء على سطح الافق . اوعلى سطح مواز للافق . بشرط ان یکون قاعدة الشیء على ذلك السطح . ولذا قيل ارتفاع الشكل هوالعمود الخارج من اعلى الشكل مسطحاً كان ذلك الشكل اومجسماً على قاعدة ذلك الشكل و مسقط الحجر قد يطلق على الارتفاع مجازاً كما يجیء . كذا فى شرح خلاصة الحساب . و عند اهل الهيئة يطلق على معنيين احدهما ما يسمى ارتفاعاً حقيقياً و هوقوس من دائرة الارتفاع محصورة بين الكوكب و بين الافق من جانب لااقرب منه. اذا كان الكوكب فوق الافق.ودائرة الارتفاع دائرة عظيمة تمر بقطبى الافق و بكوكب مّا . والمقصود بالكوكب رأس خط يخرج من مركز العالم ماراً بمركز الكوكب الى سطح الفلك الاعلـى . و قيل المقصود بالكوكب مركز الكوكب والامـر فيه سهل . وقيد الكوكب انما هو باعتبار الاغلب. والافقد تعتبر نقطة اخرى غيرمركز الكوكب كالقطب . والمقصود من جانب لااقرب منه هوالجانب الـذى ليس فيه قطب الافق . والقيدالاخير احتراز عن الانحطاط فانـه قوس من دائـرة الارتفـاع بين الكوكب والافق من جانب لا اقـرب منه اذا كان ـ الكوكب تحت الافق ثم القوس المذكورة ان كانت من جـانب الافق الشرقـى فهى ارتفاعه الشرقى وان كانت من جانب الافق الغربى فهى ارتفاعه الغربى . و على هذا ـ القياس الانحطاط الشرقى و الغربى يعنى ان القوس من دائرة الارتفاع بين الكوكب والافق تحت الارض مـن جـانب الشرق هو الانحطاط الشرقى و من جانب الغرب هوالانحطاط الغربى. ثم ان الارتفاع الشرقى قد يخص باسم الارتفاع ويسمى الغربى حينئذ انحطاطاًوهذا اصطلاح آخرمذكورفى كثير من كتب هذالفن. وبالنظر الى هذا قال صاحب المواقف،والقوس الواقعة من دائرة الارتفاع بين الافق و الكوكب الذى فوق الارض من جانب المشرق ارتفاعه و من جانب المغرب انحطاطه . فلا يرد عليه تخطئة المحقق الشريف فى شرحه . ثم القوس من دائرة ـ الارتفاع بين الكوكب و بين سمت الرأس تسمى تمام ارتفاع الكوكب فان انطبقت دائرةالارتفاع على نصف النهار والكوكب فوق الافق فتلك القوس المحصورة من دائرة الارتفاع بين الافق والكوكب هـى غاية ارتفاع الكوكب . فان مر الكوكب بسمت الرأس فارتفاعه فى ربع الدور و ليس هناك تمـام ارتفاع . و ان لم يمر بـه كان ارتفاعه اقل من الربع و كان له تمام ارتفاع . و على هذالقياس تمام الانحطاط . فانه قوس منها بين الكوكب و بين سمت ـ القدم . فان انطبقت دائـرة ارتفاعه علـى نصف النهار والكوكب تحت الافق فتلك القوس منهـا بين الافق و بين الكوكب . فانه انحطاطه الى آخر ما عرفت . فالكوكب اذا طلع من الافق يتزايدارتفاعه شيئاً فشيئاً الى ان يبلغ نصف النهار . فهناك غايـة ارتفاعه عن الافق . واذا انحط منها يتناقص ارتفاعه الى غروبه. واذاغرب ينحط عن الافق متزايداً انحطاطه الى ان يبلغ نصف النهار تحت الارض فهناك غاية انحطاطه عنه.ثم انه ياخذ فى التقارب منه متناقصاً انحطاطه الى ان يبلغ الافق من جهة الشرق ثانياًثم الظاهر ان المقصود بالافق الافقى الحقيقى.لانهم صرحوا بان تمام الارتفاع قوس اقل من تسعين درجة دائماً . فلو كان المعتبر الافق الحسى بالمعنى الثانى لزم ان يكون تمام الارتفاع اكثر من تسعين فيما اذا رأى الكواكب فوق تلك الافق و تحت الافق الحقيقى . لكن لايخفى انه اذا رأى الكوكب تحت الافق الحقيقى وفوق الافق الحسى فاطلاق الانحطاط عليه مستبعد. والتحقيق ان عند اهل الهيئة المعتبر فى الارتفاع ان يكون فوق الافق الحقيقى. و عندالعامـة ان يكون فوق الافق الحسى بالمعنى الثانى . و اعلم ايضاً انـه اذا كان الكوكب على الافق فلاارتفاع له ولاانحطاط و ثانيهما مايسمى بالارتفاع المرئى و هو قوس من دائرة الارتفـاع بين الافق و بين طرف خط خارج من بصر الناظر الى سطح الفلـك الاعلى مـاراً بمركز الكوكب من جانب لااقرب منه. والارتفاع المرئى ابـداً يكون اقـل من الارتفاع الحقيقى الا اذا كان الكوكب على سمت الراس فانهما حينئذ يستاويـان و على هذافقس حـال الانحطاط المرئى . اعلم ان الارتفـاع والانحطـاط بـالحقيقة هو بعد نقطة مفروضـة على سطح الفلك الاعلى عن الافق . و ذلك البُعد هو خط مستقيم فى سطح دائرة الارتفاع يصل بين تلك النقطة ومحيط الافق ان كان المقصود بدائـرة الافق محيطها او عمود يخرج من تلك النقطة على سطح الافق ان كان المقصود سطحها . و هذا ارتفاع النقطة و انحطاطها و اما ارتفاع مركز الكوكب و انحطاطه فهو خط مستقيم خارج من مركز الكوكب امـا واصل الى محيط الافق و سطح دائرة الارتفـاع او عمود على سطح الافق . لكن القوم اصطلحوا على اخذ الارتفاع والانحطاط من الخطوط المفروضة على سطح الفلك الاعلى. و لايمكن فرض الخط المستقيم على سطحه ولم تكن فى سطحه قوس تصل بين تلك النقطة والافق اقصر من قوس الارتفـاع والانحطاط . فلذلك اقامهما اهل الصناعة مقام البعد . هـذا كله خلاصة مـاذكره عبدالعلى البرجندى فى تصانيفه كشرح التذكرة . و شرح بيست باب . و حاشية الچغمنى . (كشاف اصطلاحات الفنون) ج ، ارتفاعات.

|| ارتفاع بی‌سمت . آن دایرهٔ ارتفـاع که بردو تقـاطع معدل النهار با افق همیگذرد او را دایرهٔ بی‌سمت خواننـد و نیز دایرهٔ ابتدای سمتها . و چون آفتاب براین دایره باشد ارتفاع او را ارتفاع بی‌سمت خوانند التفهیم بیرونی صفحهٔ ١٨٦. || ارتفاع خصیه : نزد پزشگان آنست که یکی از خصیتین یا هردو بجانب عانـه بلند شوند . و این بیماریست کـه درد آورد . و مانع اکثر حرکات گردد . بول بسختی جریان کند . و باعث آن شود که قطره قطره خارج شود . و سبب آن استیلاء مزاج بارد و ناتوانـی فوق‌العاده است. پس اگرسبب ضعیف بود ممکن است این بیماری نقصان یابد . وخصیه کوچك شود فی نفسها . و این بیماری در مواردی کـه ترس و بیم سخت روی دهد و یا در آب سرد شنا کنند عارض شود . و اگر سبب قوی باشد خصیه ببالا تررود تا بمراق رسد . و کلیهٔ این عوارض برای آنست که خصیتین کسب حرارت از احشاء و اعضاء باطنه کنند . وهمچنین گاه شود که قضیب نیز در نتیجه این بیماری بتمامی نعوظ کند . با همان عوارض مذکوره . کـذا فی حدود ـ الامراض . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

|| ارتفاع روز (وقت . . .) شدّ النهـار . (منتهی الارب). || ارتفـاع صوت ، درفیزیك عبارت از عده ارتعاشات آن است درثانیه . || ارتقاع غله، حاصل آن، محصول آن، برداشت غله . || ارتفاع میانگی یاارتفاع اوسط آن قوس بودکه ازدایرهٔ ارتفاع که گفتیم میان تقاطع او با معدل النهار بود تابافق و تمام او آنچ ازاین دایره میان سمت الرأس ومیان معدل‌ـ النهار بود . (التفهیم بیرونی صفحهٔ ١٨٢)

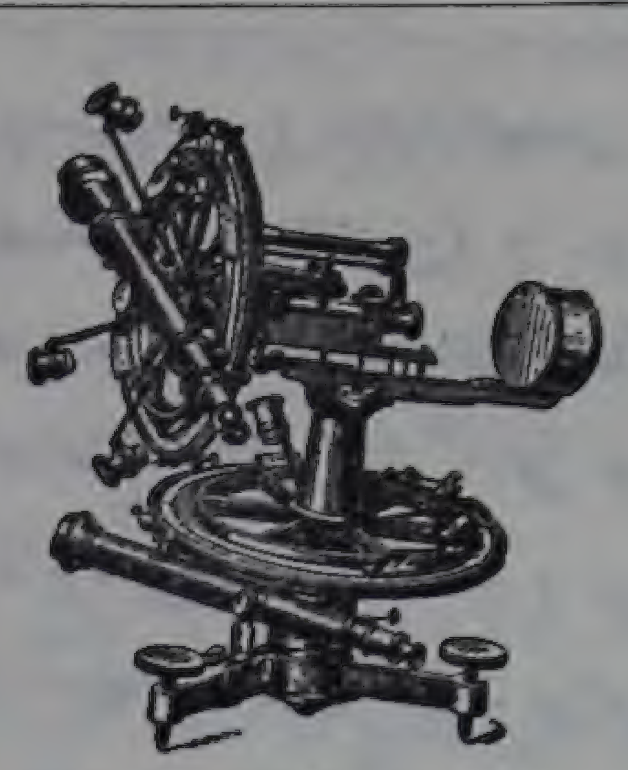
ارتفاع یاب . [اِ اِ تِ] (اِ) یاسدس فخری (١) آلتی که بدان ، فاصلهٔ زاویه ستارگان وارتفاع آن رابرفرازافق اندازه کنند وابوحامد محمود خجندی مهندس ایرانی این آلت رابرای فخرالدولهٔ دیلمی نخستین بار وضع کرد . || وامروزتئودولیت(٢) رانیز ارتفاع یاب گویند



ارتفاع یـاب (سدس فخری)

(١) Sextant. . وترجمهٔ آن بطول یاب غلط است .

(٢) Théodolite.



ارتفاع یاب (تئودولیت)

ارتفاف . [اِ تِ] (ع مص ل) ارتفاف لون ، درخشیدن وروشن گردیدن رنگ و گونهٔ کسی . (منتهی الأرب) .

ارتفاق . [اِ تِ] (ع مص مل) تکیه کردن برآرنج (منتهی الأرب) برمرفق تکیه کردن . برآرنج تکیه کردن .(غیاث) . بروادن تکیه کردن . (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) || تکیه کردن بـرناز بالش . بر مـرفقه تکیه کردن . || ارتفاق حـوض پر گردیدن آن . || بچیزی یاری گرفتن (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) .|| رفیق بودن . رفاقت کردن . قوله تعالی : وحسنت مرتفقاً .

ور کند نرمی نفاقی میکند
زاستمالت ارتفاقی میکند .
مولوی .

چونکه هرجزوی بجوید ارتفاق
چون بود جان عزیز اندر فراق .
مولوی .

|| طلب رفیق کردن . (منتهی الأرب) .
|| بچیزی منفعت گرفتن .

ارتق . [اُ تُ] [اِ خ] ابن اکسب یا اکسك جدّ ملوك ارتقیة . وی مردی از ترکمانان بود وبرحلوان وجبل مسلط شدو آنگاه که از فخرالدوله ابی نصر محمد ابن جهیر،باز برید ازترس محمدابـن ملکشاه در سال (٤٤٨)یا(٤٩) بشام شد وازدست تاج الدوله تتش سلجوقی صاحب قدس شریف گردید وآنگاه که بسنهٔ (٤٨٤) وفات کرد دوپسر اوسکمان وایل غازی جانشین وی شدند وبدین مقام ببودندتا وقتی که در شوال سال (٤٩١) افضل شاهنشاه امیرالجیوش ازمصر باسپاهی قصد آنان کرد وهردو را بگرفت وقدس را از ایشان منتزع ساخت و هر دو برادر متوجه بلاد جزیرهٔ فراتیه شدند ودیار بکررا مسخر کردند وابن خلکان گوید در اینوقت (یعنی سال تألیف وفیات ۶۷۲- ۶۵٤) صاحب قلعهٔ ماردین ازاولاد ارتق است وپسر او نجم الدین ایل غازی در سال (۵۰۱) مالك شهر ماردین شد و از پیش سلطان محمد ویرا شحنگی بغداد داده بود وسکمان ابن ارتق درسال (٤٩٨) درطریق فرات میان طرابلس وقدس بیماری خوانیق درگذشت . واولاداوپس از وی صاحب قدس شریف بودند وافضل امیرالجیوش قدس را ازسکمان ابن ارتق انتزاع کرد وهما کنون صاحب قلعهٔ ماردین از اولادسکمان است . وارتق مردی شهم وصاحب عزم وسعادت و جد واجتهاد بود . ابن خلکان چاپ طهران صفحهٔ (٦٤) و رجوع بقاموس الاعلام ترکی و حبط(۱) صفحهٔ ۳۷۲ شود .

ارتق . [اُ تُ] [اِ خ] رجوع به ابی سعید مجیرالدین ابق شود .

ارتق ارسلان . [اُ تُ اَ سَ] رجوع به نصیرالدین ارتق ارسلان المنصورشود.

ارتق بوکا. [اُ تُ] (اِخ) ابن تولی خان بن چنگیزخان . از امرای مغول پـدر ارغینه خاتون(زوجهٔ قراهلاکو)واز اجدادارپاخان رجوع بحبط (۲) صفحهٔ ۱۸- ۲۷ - ۷۶- ۷۷ شود .

ارتقاء . [اِ تِ] (عمصم) بالارفتن . (غیاث) بربالارفتن . ببالابرشدن . بررفتن. بلند برآمدن . رقی.(زوزنی) . برشدن. سمو . رفعت. صعود :

از زمینم برکشید او تا سما
همره اوگشته بودم زارتقا .
مولوی .

چون شعیب آگاه شدزین ارتقا
چشم را در باخت از بهر لقا .
مولوی .

شاد از غم شو که غم دام بقاست
اندرین ره سوی پستی ارتقاست.
مولوی .

که کمینهٔ این کمین باشد بقا
تا ابد اندر عروج وارتقا .
مولوی .

پاسبان تست نور وارتقاش
ای توخورشید مستراز خفاش.
مولوی .

||در لغت برآمدن است ودر اصطلاح بلغاء آنست که صفتی آغاز کند و بمراتب بالا رود . مثاله . بیت :

درسراب افتد اگر یکقطرهٔ خوی ازلبت
چشمه را آب حیاتش زایدو خیزد نبات .

اول صفت لب معشوق میکند . وبترقی آن صفت را بالابرد که اگر قطرهٔ از لب تو برزمین سراب افتد از اوچشمهٔ بیرون آید ولکن چشمهٔ آب حیات واز آن آب نبات خیزد . لفظ نبات دومعنی دارد یکی سبزه. دوم نبات از شکر . پس درین بیت صفت بسه درجه ارتقا نموده . کذا فی جامع الصنایع . (کشاف اصطلاحات الفنون) .
|| قانون نشو وارتقاء ، قانون تکامل (۱) .
|| ارتقاء دادن ، برآوردن .

ارتقاب . [اِ تِ] (عمصم)چشم داشتن. (تاج المصادر بیهقی)(زوزنی). (صراح). (منتهی الأرب). چشم داشتن چیزی یا کسی را . انتظار . ترقب . (صراح) || بالا برآمدن (منتهی الارب)||دیدبانی کردن. (منتهی الارب) .

ارتقاش . [اِ تِ](عمصم) ارتقاش در حرب یا قتال ، بهم پیوستن در جنگ .

ارتقاع .[اِ تِ](عمص ل) باك داشتن. اکتراث. (زوزنی) . مبالات.پروا کردن.

ارتقان.[اِ تِ] (عمصم) آلوده شدن بزعفران . (منتهی الارب) .

ارتقیه . [اُ تُ قِ ی یَ] [اِ خ] سلسلهٔ ازامرای دیاربکر از ٤٩٥تا٧١٢. ارتق بن اکسب مؤسس این سلسله یکی از سرداران لشکری ترکمان قشون سلجوقی بودکه چون تتش سلطان دمشق بیت المقدس را فتح کرد او را بحکومت آنجا گماشت . پسران ارتق سقمان و ایلغازی که هردو در جنگ با امرای لاتینی فلسطین شهرت بسیار یافته اند در سال ٤٨٤ بجای پدر برقرار شدند و در این مقام بودند تاآنکه درسال ٤٨٩ خلیفهٔ فاطمی مصر بیت المقدس را فتح کرد وسقمان برها و ایلغازی بعراق عرب برگشتند . درسال ٤٩٥ ایلغازی از طرف سلطان محمد سلجوقی بشحنگی بغداد منصوب شد وهمان سلطان سقمان را درهمین سال بحکومت حصن کیفا دردیاربکرفرستاد واندکی بعد (یك یا دوسال دیگر) ماردین راهم برآن ضمیمه کـرد . در سال ۵۰۲ ماردین بایلغازی داده شد و از این تاریخ دو شعبه از خاندان ارتقی در حصن کیفا وماردین برقرارگردیدند . شعبهٔ کیفا بعداز سفرهای جنگی سقمان برضد بالدوین (۲) و جوسلین (۳) بتدریج درگمنامی افتاد و بصلاح الدین ایوبی خراج میداد تا آنکه بار دیگر رونقی گرفت و شهر آمدرا در سال۵۷۹ ضمیمهٔ قلمرو خودکرد ولی عاقبت الملك الکامل ایوبی در تاریخ ۶۲۹ آنرا از میان برداشت ، شاخهٔ کوچکی از این شعبه درخرتبرت (٤) و دیاربکر از ۵۲۱ تا ۶۲۰ حکومت میکردند . اما ایلغازی که یکی از قویترین دشمنان صلیبیون بود در ۵۱۱ حلب را گرفت و در ۵۱۵ سلطان محمود سلجوقی حکومت ماردین و میافارقین را در ولایات دیار بکر باو سپرد میافارقین را فرزندان او تا ۵۸۰ در دست داشتند و ماردین را ابتدا امیرتیمور گرفت

(۱) Evolution . (۲) Baldwin. (۳) Jocelin. (٤) Quart - Pierre.

وبعد ترکمانان قراقویونلودر ۸۱۱ متصرف شدند. ارتقیهٔ ماردین براثر استقرار ایوبیان درشام والجزیره از اهمیت افتادند، حلب‌را در ۵۱۷ بلَك‌بن بهرام از رؤسای دیگر ارتقی گرفت و او قبلا در ۴۹۷ شهرحانی و در ۵۱۵ خرتپرت‌را بتصرف خودآورده بود و درجنگهای صلیبی از سرداران‌معتبر شد. رجوع به ارتقیهٔ کیفا و ارتقیهٔ ماردین ورجوع بطبقات سلاطین اسلام صفحهٔ ۱۴۸ تا ۱۵۱ و قاموس‌الاعلام ترکی کلمهٔ ارتق (بنی) شود.

ارتقیهٔ کیفا. [اُ تُ ی َ یِ ك َ] [اِ خ] سلسلهٔ از امرای ارتقی بکیفا. از ۴۹۵ تا ۶۲۹ (رجوع به ارتقیه شود) اسامی وسال جلوس آنان بقرار ذیل‌است،

سال هجری	اسامی
۴۹۴	معین‌الدوله‌سقمان اول
۴۹۸	ابراهیم
حدود ۵۰۲	رکن‌الدوله‌داود
حدود ۵۴۳	فخرالدین قرا ارسلان
۵۷۰	نورالدین‌محمد
۵۸۱	قطب‌الدین سقمان ثانی
۵۹۷	ناصرالدین محمود
۶۱۹-۶۲۹	رکن‌الدین‌مودود

این شعبه‌را ایوبیان منقرض کردند. رجوع بطبقات سلاطین اسلام صفحهٔ ۱۴۹-۱۵۰ شود.

ارتقیه ماردین. [اُ تُ ی َ ی ِ ی] [اِ خ] سلسلهٔ از امرای ارتقی بماردین. از ۵۰۲ تا ۸۱۱. (رجوع به ارتقیه شود). سال جلوس و اسامی آنان بقرار ذیل‌است:

۵۰۲	نجم‌الدین ایلغازی
۵۱۶	حسام‌الدین تیمورتاش
۵۴۷	نجم‌الدین البی
۵۷۲	قطب‌الدین ایلغازی
۵۸۰	حسام‌الدین یولق ارسلان
حدود ۵۹۷	نصیرالدین ارتق ارسلان المنصور
۶۳۷	نجم الدین الغازی الاول السعید
۶۵۸	قرا ارسلان‌المظفر
حدود ۶۹۱	شمس‌الدین داود
۶۹۳	نجم الدین، الغازی الثانی المنصور
۷۱۲	عمادالدین علی البی، العادل
۷۱۲	شمس‌الدین، الصالح
۷۶۵	احمد، المنصور
۷۶۹	محمود، الصالح
۷۶۹	داود، المظفر
۷۷۸	مجدالدین عیسی، الظاهر
۸۰۹-۸۱۱	صالح

این سلسله‌را امرای قراقویونلو برانداختند. رجوع بطبقات سلاطین اسلام صفحهٔ ۱۵۰ ۱۵۱ شود.

ارتکاء. [اِ اِ تِ] (ع مص م) اعتماد. اعتماد کردن. (تاج المصادر بیهقی). اِتکال.

ارتکاب. [اِ اِ تِ] (ع مص م) کردن. (گناه، معصیت). ورزیدن گناه و آنچه بدان ماند. گناه و آنچ بدان ماند کردن. (تاج المصادر بیهقی). گناه و آنچه بدان ماند بکردن. (زوزنی) : ارتکاب ذنوب، اتیان ذنوب. دستگیری حین ارتکاب. (۱) || پیوسته بودن بر گناه وغیره. || شروع بکاری کردن. (و طواط) : و هر که علم بداند وبدان کار نکند بمنزلت کسی باشد که مخافت راهی‌را می‌شناسد اما ارتکاب کند. (کلیله و دمنه). و خطری بزرگ که بفرمان‌ما ارتکاب کرد شناخته. (کلیله و دمنه). || شروع بکار نامشروع کردن. (غیاث ـ اللغات). || سوار شدن برچیزی. (غیاث). برنشستن. (منتهی‌الارب).

ارتکاح. [اِ اِ تِ] (ع‌مص م‌ل) تکیه کردن. اعتماد کردن. (منتهی‌الارب). || آکنده شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی). مملوشدن.

ارتکاز. [اِ اِ تِ] (ع مص ل) ثابت شدن. || ارتکاز عرق، برجستن رك. پریدن رك. (منتهی الأرب) || ارتکاز برقوس (مص م)، گوشهٔ آن برزمین نهاده برآن تکیه کردن (برای برخاستن). بر کمان تکیه کردن. آنرا برزمین فروبرده ایستادن.

ارتکاس. [اِ اِ تِ](ع مص ل) نگونسار شدن. (منتهی‌الارب). || افتادن. (منتهی الأرب). بیفتادن. || انبوهی کردن(منتهی الأرب). فراهم آمدن. (منتهی‌الأرب) || باز گشتن بچیزی که از آن خلاص یافته باشد. (منتهی‌الأرب). || بجای خود گردیدن. گرداگرد مرکز گشتن. (منتهی‌الأرب).

ارتکاض. [اِ اِ تِ] (ع مص ل) جنبیدن هرچه باشد. بجنبیدن بچه درشکم(زوزنی). بچه بجنبیدن درشکم. (تاج‌المصادر بیهقی). || اضطراب. اضطراب کردن در کاری. (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی‌الارب) || بزرك شدن بچه در شکم مادیان و جنبیدن ولگد زدن آن. (منتهی‌الارب).

ارتکاف. [اِ اِ تِ] (ع مص ل) افتادن برف و پاگرفتن آن. افتادن برف وجای گرفتن آن برزمین. (منتهی‌الارب) مؤلف تاج‌العروس گوید : اِرتکف الثلج، اهمله الجوهری وقال شمر أی وقع فثبت فی‌الارض، زاد فی‌اللسان بقولك فی‌الفارسیة: بنشست.

ارتکاك. [اِ اِ تِ] (ع مص ل) جنبیدن. (منتهی‌الارب ارزیدن. (منتهی‌الارب). || مرتك گردیدن یعنی بلیغ نمودن ودر وقت مخاصمه عاجز آمدن. || ارتکاك درامری، شك کردن در کاری. || سخن آشفته گفتن که‌فهم نتوان کردن، چنانکه مستی: سکران مرتك.

ارتکام. [اِ اِ تِ] (ع مص ل) برهم نشستن. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی). (منتهی الارب) تراکم. (آنندراج) : دو هزار سوار وپیاده بفرستاد تا درمکامن آجام بوقت ارتکام ظلام براو شبیخون کنند وروی زمین از وی خالی گردانند. (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۱۲۷). || گردآمدن. (منتهی‌الارب)

ارتکان. [اِ اِ تِ] (ع مص ل) آرمیدن. || پشت دادن.

ارتکان. [اَ تَ] (اِ) بلغت فارسی سنگ ریزه هـای سبکی است زرد رنگ و کوچك. محرق او لطیف وطلاء اوبا آب گشنیزومانند اوجهت اورام حاره و بامحللات جهت بردن گوشت‌زیاده وباقیروطی(۲) جهت رویانیدن گوشت وبامدرّات جهت ریزانیدن حصاة نافع است و اجتناب از خوردن او اولی‌است. (تحفهٔ‌حکیم مؤمن). اخری(۳) ارتکین. ورجوع بترجمهٔ‌ابن بیطار(لکلرك) ج ۱ صفحهٔ ۴۹ شود.

ارت کری بافت. [اُ تُ كُ] (۴) [اِ خ] جزوایالت دهم از ایالات هخامنشی. رجوع بایران باستان صفحهٔ ۱۴۷۳ شود.

ارتکین. [اَ تَ](اِ) رجوع به‌ارتکان شود.

ارتکین. [اَ تَ] (اِ خ) از امرای مسعود غزنوی. رجوع بتاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی ودکتر فیاض صفحهٔ ۵۷۲ و۵۷۳ شود.

ارتکین. [اَ تَ](اِ خ) حاجب سرای مسعود غزنوی. رجوع بتاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی ودکتر فیاض صفحهٔ ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۱۹ تا ۶۲۲، ۶۴۸، ۶۵۱، ۶۵۲ و ۶۵۷ شود.

ارتگ ذات. [اُ تُ] (۵) نوعی از حشرات چهارباله از خانوادهٔ کورکولینیدهٔ [ی ُ دِ]، که درمنطقهٔ حارهٔ آمریکا یافت شود.

ارتل. [اَ تَ] (ع ص) مردگنگلاج. کند زبان.

ارتل. [تُ] (اِ خ) حصن یا قریه‌ایست بیمن از حازّة بنی‌شهاب. (معجم البلدان).

(۱) A' la Flagrant délit. (۲) Cerate. (۳) Ocre (Oxra) (۴) Ortocorybantes. (۵) Orthognathe.

ارتلان . [اُ تُ] (۱) نوعی از طیور دارای نوکی مخروط که گوشت آن لذیذ است.



ارتلان

ارتم . [اَ تَ] (ع ص) آنکه بیان سخن نتواند برای آهنی (ظ آفتی) که در زبان یا دندان دارد . (منتهی الارب) . ومؤلف تاج العروس گوید : الارتم الذی لا یفصح الکلام ولا یفهمه کأنه کسر أنفه قد جاء ذکره فی الحدیث ویروی بالمثلثة ایضاً .

ارتم . [اَ تَ] (اِخ) از اعلام مردان عرب است .

ارتماء . [اِ تِ] (ع مص ل م) افتادن. (منتهی الارب) . || بیکدیگر تیر افکندن . با یکدیگر تیرانداختن وانداخته شدن . (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) : باهمدیگر تیرانداختن . (آنندراج) همدیگر را تیر انداختن (منتهی الارب) . || چیزی بصیدانداختن .(تاج المصادر بیهقی)(زوزنی) چیزی بشکارانداختن وانداخته شدن. چیزی برشکار انداختن .

ارتماز . [اِ تِ] (ع مص ل) جنبیدن . || جنبیدن قوم در مجلس برای برخاستن یا برای خصومت . || اضطراب کردن.مضطرب بودن ازرخم . (تاج المصادر بیهقی) پریشان حال شدن ازرخم. طپیدن ازرخم یعنی ضَرب .

ارتماس . [اِ تِ] (ع مص م) بآب فرو شدن . (منتهی الارب) . فرو شدن در آب . اغتماس . انغماس . غمس . در آب غوطه خوردن .

ارتماسی . [اِ تِ] (ع) منسوب بارتماس. ||غسل ارتماسی ، فرو رفتن در آب گر یا جاری بقصدغُسل . غسلی که تمام سروتن یکبار درآب فرو برند . مقابل غسل ترتیبی .

ارتماض . [اِ تِ] (ع مص م ل)سخت شدن امری برکسی . ||دل تافته و بی‌قرار گردیدن . ||اندوهگین گردیدن برای کسی یا چیزی . || تباه شدن جگر و سوخته و اندوهگین شدن از درد . (منتهی الارب) . سوخته شدن از درد و اندوه . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . ||در جستن اسب . (منتهی الارب) .

ارتماطیقی . [اَ رِ] (علم ا . . .)(اِ) (از یونانی اریث مس (۲) بمعنی عدد) (۳) و آن علمی است که از خواص" عدد بحث کند (کشف الظنون) . رجوع به ارثماطیقی شود .

ارتمال . [اِ تِ] (ع مص م ل) آلوده گردیدن . (منتهی الارب) آلوده شدن . خون آلوده گردیدن . (آنندراج) . آلوده شدن بخون . (تاج المصادر بیهقی) ||خوار وحقیر شدن . (منتهی الارب) . خوار وحقیر گشتن .

ارتمام . [اِ تِ] (ع مص م ل) ارتمام بهیمه ،گرفتن ستور چوبها را بدهن خود و خوردن آن . (منتهی الأرب)||خوردن (منتهی الأرب) . (تاج المصادر بیهقی) || ارتمام فصیل ، تازه کوهان آوردن کره شتر .

ارتمد .(اِ خ) قصبهٔ کوچکی است واقع در یك فرسنگ و نیمی جنوب شهر (وان) نزدیك ساحل شرقی رودخانهٔ وان ، وگویند بانی آن سمیرامیس ملکهٔ مشهور آثور بود ودر هر حال ازقصبات قدیمه است . (قاموس الاعلام ترکی) .

ارت میزیوم . [اَ تِ] (٤) (اِ خ) دماغهٔ درساحل شمالی جزیرهٔ اوبه [بِ] ، که در قرب آن یونانیان بحریهٔ خشیارشارا شکست دادند (در ۴۸۰ ق . م) . ورجوع بایران باستان صفحهٔ ۷۹۱ و ۸۰۱ شود .

ارتنا . [اَ رَ] (٥) [اِ خ] نامی است مغولی از جمله نام سرداری مغول که پس از مرگ سلطان ابوسعید خودرا مستقل شمرد رجوع بجامع التواریخ رشیدی جلد دویم تعلیقات بلوشه صفحهٔ ۳۱ و ۳۷ ورجوع بکلمهٔ ارتنا (بنی . . .) شود .

ارتنا . [اَ رَ] (بنی . . .) (اِ خ) دولت کوچکی از بقایای دولت مغول وقتیکه آخرین فرد سلالهٔ هلاکو ابوسعید وفات کرد یکی از ولاة اوموسوم به تمرتاش بن چوپان در دیار روم اعلان استقلال کرد و پس از انتقال او بمصر ، یکی ازسرداران او در اناطولی بسمت نیابت او برجای ماند وسیواس را مرکزحکومت خویش قرار داد و دولتی کوچك مشکل ساخت وچند تن از نسل او در آنجا فرمان راندند لکن نام آنان ضبط نشده است. (قاموس الاعلام ترکی).

ارتناح . [اِ تِ] (ع مص ل) ناویدن (منتهی الأرب) یعنی خرامیدن . ||خم شدن.

ارتنگ . [اَ تَ] (اِ) صفحه و تخته نقاشان . (غیاث)(آنندراج) . ||نگارخانه (مطلق) (آنندراج).|| دکان (آنندراج) ||کتب خانه . (آنندراج) || چادری که دراوهمه نقشها بود یعنی علم خانه (مؤید الفضلاء بنقل از زبان گویا) . || قبهٔ ارتنگ در این بیت ظاهراً مراد آسمانست کهمزین بکواکب است(٦):

باز گوید کور نی این سنگ بود
یا مگر از قبهٔ ارتنگ بود . مولوی .

ارتنگ . [اَ تَ] (اِ خ) ارژنگ . ارتنگ (آنندراج) ارزنگ (آنندراج) نام کتاب مصور منسوب بمانی . کتابی است دراشکال مانی بصورتهای عجیب (فرهنگ اسدی نخجوانی) ومانی را بخطا ازنقاشان چین دانسته‌اند . نگارنامهٔ مانی . (غیاث اللغات) . کتابی که اشکال مانوی تمام در آن نقش است (آنندراج) .کارنامهٔ مانی. در جزو مؤلفات مانی کتابی بدین نام بدست نیفتاده‌است ومهمترین کتاب او (شاپورگان) است :

به تیشه صورت شیرین برآن سنگ
چنان برزد که مانی نقش ارژنگ .
نظامی .

بنام قیصران سازم تصانیف
به از ارتنگ چین وتنگلوشا .
خاقانی .

نامهٔ فتح تو ای شاه بچین باید برد
تاچو آن نامه بخوانند نخوانند ارتنگ.
فرخی .

خسروا خوبتر زصورت تو
صورتی نیست در همه ارتنگ .
فرخی .

همی تافت از پرنیان روی خوبش
نگاریست گوئی زارتنگ مانی .
فرخی .

بت پرستی برمانوی ملامت نیست
اگرچو صورت او صورتی است درارتنگ.
فرخی .

چه کنی ریش و سبلت مانی
چون بدیدی عجایب ارتنگ .
سنائی .

سرایهاش چو ارتنگ مانوی پرنقش
بهارهاش چو دیبای خسروی بنگار .
فرخی .

یکی همچو دیبای چینی منقش
یکی همچو ارتنگ مانی مصور .
فرخی .

باغی نهاده هم براو باچهار بخش
پرنقش و پرنگار چوارتنگ مانوی.
فرخی .

هزار یك زان کاندر سرشت او هنر است
نگار خوب(۷) هماناکه نیست در ارتنگ.
فرخی .

نگارخانهٔ طبع او (تاج الدین آبی) رونق خورنق شکسته و تصاویر خط موزون او ازارتنگ ننگ داشته . عوفی(لباب الالباب

(١) Ortolan. (٢) Arithmos. (٣) Arithmètique. (٤) Artémisium . (٥) Aratna . (٦) Voûte étoilée .
(٧) نگار ونقش . ن . ل

ج ۱ ص ۱۴۵)مؤلف بیان الأدیان گوید: مانی ... کتابی کرد بأنواع تصاویر که آنرا ارژنگ مانی خوانند ودر خزائن غزنین هست، و رجوع به ارتنگ و ارژنگ و شاپورگان و مانی شود .
|| و عمعق بخاری در این بیت مانی را بآزر پدر یاعم ابراهیم مشتبه کرده و ارتنگ را هم بدو منتسب کرده است :

که از لطف گردی چو برهان عیسی
که از سحر گردی چوارتنگ آزر .

||نگارخانهٔ مانی. بتکده که گویند درچین بود:

زبس جادوئیها و فرهنگ(۱) او
بدو بگرویدند و ارتنگ او .

(از لغت نامهٔ حافظ اوبهی) .

باغ چو ارتنگ چین نماید خرم
وآنکه بدان خرمی خرامد فغفور .
سوزنی .
برشك مجلس اوكارنامهٔ مانی
برشك محفل او بارنامهٔ ارتنگ. فرخی.
اگر مانی شود زنده چو بیند نقش توقیعش
بمیرد باز از شرم نگارستان ارتنگش .
سیف اسفرنگ .
بنطق(۲) بادبهاری بچهر فروردین
بود چو خانهٔ ارتنگ ازتوخانهٔ زین.
واله هروی .
صبا نگاشته آن نقشها که ترّی آن
بآب لطف فرو شسته تختهٔ ارتنگ .
رفیع الدین لنبانی .
تاسپهر است و فلك پایه ماه و خورشید
تابهند است و بچین معدن گنگ و ارتنگ
باد افراخته رای تو چو خورشید وچوماه
بادآراسته جای تو چوارتنگ وچو گنگ.
سنائی .
گرارتنگ خواهی ببستان نگه کن
که پر نقش چین شد میان وکنارش.
ناصرخسرو .
هرکجا مدح توخوانند از خوشی وخرمی
حسرت ارتنگ مانی گردد وقصر مشید .
سوزنی .

|| نام بتخانه (جهانگیری بنقل از فرهنگ هندوشاه) (غیاث اللغات) نام بتخانهٔ چین . (آنندراج) . ارتنگ مانوی را نیز بتکده دانسته اند :

بهیبت ار زخبینانج تاختن نگرد
شود ز زلزله ارتنگ مانوی ویران.
سوزنی

شاید خبینانج همان جینانجکث مذکور در معجم البلدان وحدودالعالم باشد .
|| گاه ارتنگ برمانی اطلاق کنند :

باكلك تو چون قلم زند ارتنگ
چه ساده نگارگر که ارتنگ است.
شرف شفروه (جهانگیری) .

ارتنگ . [اَ تَ] (اِ خ) ارژنگ . نام دیواست . (اوبهی). نام دیویست که رستم در مازندران هلاك کرد او بسیار پهلوان و گندآور بود .

ارتنگ وار . [اَ تَ] (ص) مانند ارتنگ ، همچون ارتنگ (مانی) :

یکی نامه بنوشت ارتنگ وار
بروکرده صد گونه رنگ ونگار .
فردوسی .

ارتنگی . [اَ تَ] منسوب به ارتنگ مانی .

گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانهٔ چینی ونقش ارتنگی است .
گلستان .

ارت نوبجات . [اَ تَ نَ وَ][اِ خ) پسر نمویت [نِ پَ] ازخاندان فراتاکار . رجوع بایران باستان صفحهٔ ۲۶۲۷ شود .

ارتواء . [اِ تِ] (ع مص ل) سیراب شدن . (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) . || تافته وسطبرتاه گردیدن رسن. (منتهی الارب)|| معتدل وسطبر شدن بندهای مرد. (منتهی الأرب). (تروت مفاصله، اعتدلت و غلظت) عن ابن سیده (کأرتوت) و هذه عن الازهری و فی الصحاح ارتوت مفاصل الرجل . (تاج العروس) .

ارتواگو . [اِ تِ گُ] (۳) (اِ خ) جزیره ایست بجنوب خلیج تروندیم برساحل نروژ و مساحت آن ۱۰۹ هزار گز مربع است و ۸۵۰ تن سکنه دارد . (قاموس الاعلام ترکی) .

ارتوج . (ییلاق سلطان. . .) (اِ خ) موضعی است . نزدیك آق سرا . رجوع به حبط (۲) صفحهٔ ۱۵۱ هشت سطر بآخر مانده شود .

ارتوق . (اِ خ) رجوع بذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو صفحهٔ ۱۷۸ شود .

ارتوقاپو . (اِ خ) کتیبهٔ ازخشیار شاه شاهنشاه هخامنشی در ارتوقاپوی و ان در بلندی شصت پا از زمین بجا مانده است . رجوع بایران باستان صفحهٔ ۱۶۱۴ شود.

ارتوقاه . [اِ خ] ابن آلغو ازامرای دورهٔ فترت پس از ابوسعید . ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو صفحهٔ ۱۴۹

ارتوناس. (اِ) یونانی، طین قیمولیا(۴) یعنی گل جزیرهٔ سیمل (۵) که امروز آن جزیره را ارژان تی یر(۶) نامند و در بصره این خاك را طین الحر خوانند وآن بر سه گونه است : طین ارمنی وطین سلجماسه و طین اشبانیا (اسپانیول) وگاه ازطین قیمولیا طین سیراف راخواهند . رجوع به طین قیمولیا وترجمهٔ ابن بیطار (لکلرك) جلد دوم صفحهٔ ۴۲۳ دوسطر بآخر مانده شود .

ارتوین . (اِ خ) موضعی است بمغرب اردهان .

ارته . [اَ تَ] (اِ) اِسکمبر . (۷)

ارته . [اُ تَ] (ع ا) موئی که برسر حربا یعنی آفتاب پرست میباشد .

ارته . [اَ رَ تَ] (اِ خ) دهی است بین سیاهرود وساری . (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو صفحهٔ ۵۰ و۱۲۲) .

ارته . [اُ تَ] (اِ خ) کرسی مقاطعهٔ ولایت پیرنات سفلی : موقع آن قرب نهر غاف دوبو بمسافت ۴۰ هزار گزی شمال غربی بوعلی ، سکنهٔ آن در حدود هفت هزارتن ومحصول آن نمك خوب وپرمرغابی و منسوجات پشمی است . (از ضمیمهٔ معجم البلدان) .

ارتهاء . [اِ تِ] (ع مص م ل) آمیخته شدن . (منتهی الارب) . || رهبه ساختن (ورهیه طعامی است) (منتهی الأرب) . || شوریده رأی گردیدن . (منتهی الأرب)

ارتهاس.[اِ تِ] (ع مص ل م) جنبیدن . (منتهی الأرب)مضطرب شدن.(منتهی الارب) .|| ارتهاس پایهای ستور ، بر یکدیگر خوردن آن ، گاه رفتن . بریکدیگرزدن سم ستور دررفتن . (منتهی الارب) || دست ستور درهم کوفتن چنانکه خون آلود شود. (زوزنی). || ارتهاس قوم ، انبوهی کردن آنان ودرجنگ افتادن آنان . (منتهی الأرب) || ارتهاس وادی ، پرشدن رودبار (منتهی الأرب)|| ارتهاس جراد، بریکدیگر نشستن آن . بعضی ملخ بر بعض نشستن .

ارتهاش.[اِ تِ](ع مص ل م)لرزیدن. ارتعاش. اضطراب . مضطرب شدن (منتهی الأرب) . || نرم وسست گردیدن .(منتهی الأرب) .|| ازبن برکندن . (منتهی الارب). || نوعی نیزه زدن دریهنا . (منتهی الارب). نیزه بر پهلو زدن.||جنگ درافتادن میان ... در جنگ افتادن. (منتهی الأرب) .||بریکدیگر خوردن سمهای ستور گاه رفتن ومجروح شدن آن.دست بدست کوفتن اسب چنانکه خون بیاید.سم بریکدیگرزدن ستورومجروح شدن آن(منتهی الارب).ارتهاس.|| ارتهاش قوس، نرم وسست گردیدن کمان .

---

(۱) نیرنگ . ن . ل . (۲) شاید ، بلطف

(۳) Ertevagö . (۴) Terrecimolée . (۵) Cimole . (۶) Argentière .

(۷) Pterocosus Persicus .

ارتهاط . [اِ تِ] (ع مص م) فراهم آمدن . (منتهی‌الأرب) : نحن‌ذوو ارتهاط فراهم آمدگانیم .

ارتهاك . [اِ تِ] (ع مص ل ا) فروهشتگی مفاصل وسستی آن در رفتن . (منتهی‌الأرب) .

ارتهان . [اِ تِ] (ع مص م) گرو گرفتن . (منتهی الأرب) . گروستدن . بگروستاندن . بگروفاستدن .(تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) . گرو کردن : و چون ملکی یا ناحیتی مسلم شدی صاحب آن‌ملك را بر سبیل **ارتهان** بخوارزم آوردندی . جهانگشای جوینی .

ارته‌بات . [اَ تَ] (۱) (اِ) نام پدر فرنازاتر [فَ] رئیس هندوان در جنگ خشیارشا با یونانیان . (ایران باستان صفحهٔ ۷۳۳)

ارته باتاس . [اَ تَ] (۲) (اِ خ) وی ازجانب کوروش بزرگ هخامنشی به حکومت کاپادوکیه منصوب گردید . (ایران باستان صفحهٔ ٤٦٠)

ارته‌باذ . [اَ تَ] (ا خ) یا **ارتاباذ .** [اَ] یا **ارتاباز .** (۳) یا **اردباز .** [اَ دَ] (اِ خ) نام چند تن ایرانی :

۱ ـ فرماندهٔ سپاه خشیارشا ، وی درجنگ خشیارشا با یونانیان ، شرکت داشت (٤٨٠ ق . م) و با تدبیر خویش درعقب - نشینی ، ٤٠٠٠٠ سربازی را که درجنگ پلاته [تِ] شرکت داشتند نجات بخشید. رجوع به ارته باذ پسرفرناس شود .

۲ـ فرمانده سپاه داریوش سوم.وی‌شجاعانه در جنگ اربل [اَ بِ ل ل] جنگید و اسکندر اورا حاکم باختر (باکتریان) کرد(۳۳۰ ق . م)

ارته باذ . [اَ تَ] (۳) یا ارتاوزد [اَ وَ](٤) (اِ خ) نام بسیاری‌ازشاهان ارمنستان ومشهورترین آنان ، پسر تیگران (۵۰ ق . م) است . وی آنتوان را بفریفت ودرجنگی که برضد پارت ها کرد شکست یافت وسپس تریمویر [یُ] روم اورا بمصر کشاند ودرآنجا که اپاتر [لِ اُ]فرمانداد اورا بسال ۳۰ ق . م بکشتند . ورجوع به ایران باستان صفحهٔ ۲۳۰۱ و۲۳۵۲ شود. || ارته باذ (آردا وازت ـ آرتا وازت) پسر اردشیر (آرداشس) . وی پس‌ازپدر پادشاه ارمنستان شد . وی ازآرارات (آغری‌داغ) همهٔ برادرانش را راند ، تا آنان در صفحهٔ که متعلق بپادشاه است سکنی نکنند . او فقط(دیران)را، که‌جانشینش‌بود،نگاهداشت زیرا پسر نداشت . پس‌ازچند روز سلطنت، اردا وازت ، هنگامیکه بشکار میرفت بعلت دوارکه‌اورادست‌داد بچاهی‌افتاد ودر گذشت. (ایران باستان صفحهٔ ۲۰۸۷ و۲۰۸۸)

ارته‌باذ . [اَ تَ] (اِ خ) ازبزرگان پارس معاصر کوروش بزرگ هخامنشی . وی خودرا از بنی‌اعمام کوروش میدانست . وی ازجانب کوروش نزد مادیها فرستاده شد تا امر کیاکسار را ابلاغ کند .

ارته باذ . [اَ تَ] (اِ خ) یکی از مادیها وازدوستان کوروش‌بزرگ هخامنشی که درمسابقهٔ اسب دوانی درحضور کوروش پیروزشد.(ایران باستان‌صفحهٔ ٤۲۸ و٤۳۱)

ارته باذ . [اَ تَ] (اِ خ) پسرفرناس [فَ] معاصر خشیارشا واودر دربار ایران مورد توجه بود وخشیارشا را تا هلس پونت با شصت هزار تن مشایعت کرد و چون باز گشت بمطیع کردن اهالی پتی د [پُ دِ] پرداخت ، زیرامردم آن ناحیه بعدازحرکت خشیارشا از یونان از اطاعت پارس خارج شده بودند . او شهر مزبور را محاصره کرد وتی مکسن [مُ سِ] یکی‌ازمدیران شهر با او قرار داد که شهررا تسلیم کند. چنانکه بعد ها معلوم شد مکاتبهٔ این شخص با ارته باذبدین‌نحو بعمل میآمد که‌مراسلات را به تیر وصل میکردند ، بطوریکه (پَر) تیر باشد و آن را بجائی که لازم بود ، می‌انداختند.روزی یکی ازچنین‌تیرها‌منحرف شد وبشانهٔ یکی از اهالی فرود آمده اورا مجروح کرد . مردم دور زخمی جمع شدند ووقتی که تیر را بلند کردند ، نامه‌ای یافتند وآنرا نزد مدیران شهر ، که دراین موقع دریکجااجتماع کرده بودندبردند. ازمضمون نامه معلوم شد که تی‌مکسن مواضعه باارته‌باذ دارد ، ولی بملاحظاتی‌قرار گذاردند که‌اورا مقصر ندانند . محاصره سه ماه طول‌کشید و روزی مدّ شدیدی در دریا روی داد که مدتی بطول‌انجامید . پارسیان چون دیدند قسمت‌هائی از دریا که درزیر آب بودآنگاه مبدل بباتلاقهائی شد ، خواستند بشهر پالن [ل لِ] بروند ، ولی پس از اینکه دوخمس راه پیمودند جزری روی داد که براثر آن تمام این اراضی مبدل بدریا شد وازپارسیان آنان که نمیتوانستند شنا کنند در آب غرق وعدهٔ که شنا میتوانستند بدست اهالی‌پوتی‌د [دِ] بقتل رسیدند چه اهالی همینکه پارسیان را درآب دیدند قایقهابآب انداخته بکشتارایشان پرداختند . پس‌از آن ارته‌باذ باباقیماندهٔ سپاه خودنزد مردونیه که درتسالی [تِ س س] بود ، رفت . سپس‌ارته باذاز لشکر مردونیه جدا شد و بطرف بیزانس رفت هنگامیکه ازتسالی عبور میکرداهالی با نهایت گرمی او را پذیرفتند او بعد با عجله از تسالی گذشته بمقدونیه درآمد واز آنجا به تراکیه شد وراه را میان بُر کرده خود را به بیزانس رسانید و از راه هلس پونت بآسیا شد . در این حرکت ارته باذ از پلاته تا هلس‌پونت عدهٔ بسیارازسپاهیان او چه از گرسنگی وچه ازحملهٔ اهالی‌تراکیه تلف شد . رجوع بایران‌باستان صفحهٔ ۸۲۸ و۸۲۹ و۸٤۷ و۸٥٤ و۸٥۷ و۸٦۱ و۸٦٤ و۸۹۵ و۸۹٦ شود.

ارته باذ .[اَ تَ] (اِ خ) والی کیلیکیه بزمان اردشیراول‌هخامنشی . (ایران‌باستان صفحهٔ ۹۳۱ و ۹۳۲) .

ارته‌باذ . [اَ تَ] (اِ خ) از سران معاصر اردشیر دوم هخامنشی . وی یکی از سه سردارایرانی است که با آری برزن [یُ بَ زَ] همدست شده براردشیر دوم یاغی شدند. (ایران باستان صفحهٔ ۱۰٤۷، ۱۱٤۷ ، ۲۱۳۱ و ۲۱۳۲) .

ارته‌باذ . [اَ تَ] (اِ خ)والی‌فریگیهٔ سفلی (فریگیهٔ هلس پونت) بزمان اردشیر سوم هخامنشی . وی در ۳۵٦ ق . م براو یاغی‌شده ، خارس[رِ] نام‌آتنی را با جمعی از سپاهیان یونانی بخدمت خود اجیرکرد. اردشیر قشونی مرکب از هفتاد هزار نفر بقصد اوفرستاد وتیروس‌تس [تِ]سردار اردشیر شکست خورد . چون دراین اوان آتن‌باجزائرخیوس ، رُدُس، کس‌وبیزانس درجنگ بود (این‌جنگ راجنگ‌متحدین یا اجتماعی نامیده‌اند) اردشیر دولت‌مزبوره را تهدید کرد که‌اگر به ارته‌باذ کمك کند، بحریهٔ از سیصد کشتی تشکیل کرده بکمك جزائر مزبوره خواهد فرستاد . آتنیان ترسیده‌فوراً خارس‌را احضار کردندو گفتند که مردم آتن باخارس‌همراه‌نیستند(دیودور ، کتاب۱٦ بند۲۲) . دراین احوال‌ارته‌باذ، که از آتنیان مأیوس شده بود ، بدولت طبس (تب [تِ]) متوسل شده پنجهزار تن سپاهی از آنان اجیر کرد(۳۵۳ق.م) وبواسطهٔ این قوه و سردارتبی که پام من [مِ] نام داشت در دوجدال دیگرفاتح شدو بعد شکست خورد وبعدها مِن‌تور نزدشاه از او وساطت کرد وشاه او را بخشید ونزد خودطلبید. وی‌بعدها بطور فراری دردربار فیلیپ میزیست ونسبت بداریوش باوفا ماند وآنگاه که اسکندربگرگان شد وی باسه

(۱)Artabates. (۲) Artabatas. (۳) Artabaze. (٤) Artavazd.

پسر خود بدو پیوست و مورد توجه او شد و بحکومت باختر منصوب گردید . (ایران باستان صفحهٔ ۱۱۶۶ و ۱۱۶۷ و ۱۱۸۰ و ۱۱۸۱ و ۱۶۴۱ و ۱۶۴۴ و ۱۶۴۷ و ۱۶۸۴ و ۱۶۸۵ و ۱۶۹۳ و ۱۶۹۵ و ۱۷۲۳ و ۱۷۳۰) .

ارته‌باذ . [اَ تَ] (اِ خ) ازسران و وُلاة عهد داریوش سوم هخامنشی واوپدر سه دختر بود :

۱ - بَرسین [بَ] زن مِمنن [مِ نُ] سردار یونانی اخس [اُ خُ] که بعد زن غیر عقدی اسکندر شد واز او پسری یافت بنام هرکول [هِ] یا هراکلس [هِ لِ] .

۲ - آرتونیس ، بقول آریان [ر] یا ماریا بقول فلوطرخس (پلوتارك) ، کەزن اومن [اِ مِ] گردید.

۳ - ارته‌کام [اَ تَ] بقول آریان ، کەزن بطلمیوس‌شدواین بطلمیوس ، ساموفیلاکس نام‌داشت‌واوحز بطلمیوس‌پسرلاگس [گُ] والی مصر است .

وظاهراً اوست که شوهر یکی ازسه خواهر داریوش سوم بود که در دربار نفوذ بسیار داشت. ایران‌باستان‌صفحهٔ ۱۳۲۰ و۱۳۲۲ و ۱۴۳۲ و ۱۴۳۴ و۱۴۳۷ و ۱۴۳۹ و ۱۴۴۰ و۱۴۴۹ و۱۹۵۴ و۲۰۱۸ و۲۰۴۴ .

ارته باذ. [اَتَ] (اِخ) پدرکفس[کُ فِ] که در زمرهٔ آژما [ژِ] (قراولان خاصه) اسکندر پذیرفته شد . ایران باستان صفحهٔ ۱۸۸۵ .

ارته‌باذ . [اَ تَ] (اِ خ) یا آراداوازت ازولاة ارمنستان. موسی‌خورنی [رَ] گوید (بند ۷۸) : چون اردشیرخبریافت که یکی از ولاة ارمنی فرار کرده و پسر خسرو(تیرداد) را بجائی‌امن برده وکشف کرد که این شخص آراداوازت (ارته‌باذ) از خانوادهٔ مانتاگونی است فرمود تمامی این‌خانواده را معدوم ساختند فقط یکی از خواهرهای آراداوازت را (داد جاد) نامی از خانوادهٔ آشوتس [تِ] شاخهٔ کوشار و از اعقاب ها ایگ نجات داده بقیصریه برد و درآنجا او را از جهت زیبائیش ازدواج کرد . (ایران باستان صفحهٔ ۲۶۰۸) .

ارته‌باذ . [اَ تَ] (اِ خ) رجوع به ارتاواسد ولرتا و اسدس شود .

ارته‌باذان . [اَ تَ] یا ارته بازان (اِ خ) ، ازوُلاة آتریاتکان (آذربایجان) معاصرآن تیوخوس سوم پادشاه سلوکی که باوی عهد دوستی بست . (ایران باستان صفحهٔ ۲۶۲۵).

ارته خچرچه . [اَ تَ چَ چَ] (۱) (اِ خ) نام اردشیر اول هخامنشی بزبان مصری که برگلدانی نقش است . (ایران باستان صفحهٔ ۹۰۷) رجوع به اردشیر . . . شود .

ارته خشتر . [اَ تَ شَ رَ] (۲) (اِ خ) ارته‌خشتر. نام اردشیر بزبان‌پارسی باستان در کتیبه‌های هخامنشی . رجوع به اردشیر . . . و ایران باستان صفحهٔ ۹۰۷ و ۹۹۱ و ۱۱۶۴ و۱۲۲۶ و۲۶۲۶ و۲۶۲۷شود.

ارته زوستره. [اَ تَ رَ] (اِ خ) دختر داریوش بزرگ وزن مردونیه [مَ] پسر گبریاس [گُ] . ایران باستان صفحهٔ ۸۷۵ حاشیهٔ ۲ .

ارته سیراس . [اَ تَ] (اِ خ) (مبدل ارته‌خشتره یا اردشیر) رجوع بایران‌باستان صفحهٔ ۱۰۳۴ شود .

ارته کاکنا. [اَ تَ (۳) یاآرتاکوان(٤) (اِ خ) ظاهراً مصحف اردکان . رجوع به اردکان و ایران باستان صفحهٔ ۱۶۵٤ و ۱۶۵۵ شود .

ارته‌کام . [اَ تَ] یا **ارته‌کاما** [اَ تَ](۵) (اِ خ) دختر ارته باذ (معاصر اُخُس و داریوش سوم) . وی بقول‌آریان [ر] زن بطلمیوس ساموفیلاکس شد . (ایران باستان صفحهٔ ۱۸۸۳ و ۲۰۱۸ و ۲۰۱۹) .

ارته‌کاماس . [اَ تَ] (۶) (اِ خ) والی فریگیهٔ بزرگ ازجانب کوروش‌کبیر شاهنشاه هخامنشی . (ایران باستان صفحهٔ ۴۶۰) .

ارته‌گرس . [اَ تَ گَ] (۷) (اِخ) رئیس‌کادوسیان . وی در جنگ کوناکسا [نن] که بین‌کوروش کوچك و برادر وی اردشیر دوم شاهنشاه هخامنشی درگرفت ، بکوروش برخورد وبقول پلوتارك (اردشیر، بند ۱۰) باو چنین‌گفت : « ای‌ظالم‌ترین ودیوانه‌ترین مردان ، که نام‌کوروش-بهترین نام پارسی- را لکه‌دار کردهٔ ، برای چه سفر شومی این یونانیان پست را بخدمت خود آوردهٔ ؟ برای اینکه ثروت پارسیان را غارت کنند و کسی‌را ، که آقا و برادرتست بکشی و حال آنکه او بیك میلیون مرد ، که ازتو رشیدترند ، فرمان میدهد . درحال برتو این نکته مسلم خواهد شد ، چه پیش از آنکه روی شاه‌را به بینی سرت بباد فنا خواهد رفت .» این‌بگفت و زوبینی‌بطرف کوروش پرتاب‌کرد ،که بسینهٔ او آمد،ولی بواسطهٔ استحکام جوشن‌کوروش اثر نکرد و فقط اورا تکان داد ، پس از آن ارته گرس ، چون اسب خود را برگرداند ، کوروش پیکانی بطرف اوانداخت‌که‌بگردن او آمد . بیشتر مورخین عقیده دارندکه او بدست کوروش کشته شده است . (ایران باستان صفحهٔ ۱۰۲۰ و۱۰۲۱ و۱۰۳۴ و ۱۰۳۶) .

ارته کوی. [اُ تَ کَ] (اِخ) موضعی است بجنوب فارس .

ارته‌میس پراسیا . [اَ رِ پِ] (۸) (اِخ) نام معبدی درکاستابالا(۹) (ایران باستان صفحهٔ ۲۱۰۳) .

ارته وازد . [اَ تَ] مبدل ارته باذ . رجوع به ارته باذ شود . || ارته وازد اول، ازامرا وپادشاهان آتریاتکان (آذربایجان) متوفی در سنهٔ ۲۰ قبل از میلاد . (ایران باستان صفحهٔ ۲۶۲۵) . || ارته وازد دوم پسرآری برزن [یُ بَ زَ] (متوفی‌بسال ۲میلادی) . در آذربایجان و ارمنستان شاه بود . || ارته وازد (گایوس‌یولیوس) از امرای آذربایجان که در سن ۳۸ سالگی بروم درگذشت . رجوع بایران‌باستان‌صفحهٔ ۲۶۲۵ وکتاب نامهای ایرانی‌تألیف یوستی صفحهٔ ۴۱۲ شود .

ارتیاء . [اِ] (ع مص م) دیدن . || دانستن تدبیر امری را . || رأی دیدن . (تاج المصادر بیهقی) || تأمل کردن . || نگریستن درکاری .

ارتیاب . [اِ] (ع مص ل م) شك‌کردن. (منتهی‌الارب) . بشك شدن . (زوزنی) . (تاج‌المصادر بیهقی) درشك‌افتادن . (غیاث اللغات) . بشك افتادن . گمان داشتن . (زمخشری) . شك . شبهه . ریب . ریبة . || تهمت‌کردن‌کسی‌را . (منتهی‌الارب) . || طریقهٔ ارتیاب ، رجوع به ارتیابیه شود .

ارتیابیه . [اِ یِ یَ] (طریقهٔ . . .) (اِخ) . شکاکین (۱۰) مرتابین. مریبین. اصحاب المانعة ، مقابل قشریین و ظاهریان از نظرعرفا ومتصوفه . ||عقیدهٔ که بخصوص در امور متعلقهٔ بماوراء الطبیعه از هرگونه قضاوت مثبت و منفی خودداری کنند. از بزرگان این فرقه ، پیرن [رُ] مؤسس فرقهٔ مذکوره ، انه زیدم [اِ نِ دِ] ،

---

(۱) Artakhtchartcha. (۲) Artakhshathra. (۳) Artacacna. (٤) Artacoan. (۵) Artacana. (۶) Artacamas. (۷) Artagerse. (۸) Artémis Pérasia. (۹) Castabala. (۱۰) Scepticisme.

آ گریپا [پ پ] ، سکستوس آمپریکوس [س] و در ازمنهٔ جدیده من تانی [مُ] و بیل [بَ] میباشند .

ارتیاح . [اِ] (ع مص ل) شادمانی . (منتهی‌الأرب) . شادی . شادمان شدن . (منتهی‌الأرب) . شاد شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (زوزنی) . مسرت . سرور . رَوح . فرَح : ابوالحارث از آن‌حال ارتیاح نمود و بکتوزون را که امیرحاجب بزرگ بود بسپاهسالاری لشکر نیشابور فرستاد واو را سنان الدوله‌لقب داد . (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ١٨٦) . بکتوزون بهرجانب مُسرعان دوانید و از فتحی که برامده بود اعلام داد و اولیای دولت بدان مسرّت و ارتیاح فزودند . (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ١٩٨) و چون امیرناصرالدین بخراسان آمدوابوعلی‌را ازخراسان‌بیرون کرد بملاقات قابوس ارتیاح نمود (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ٢٥٨) . ودرغم آشیان دنیا این چه سرور و ارتیاح است . (جهانگشای جوینی) .|| آسایش. راحت یافتن :

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح
ورنه تنگ آید، نماند ارتیاح .
مولوی .

|| بنوبت کاری کردن. || (مص م) رغبت کردن بچیزی . ||رَحمت . شفقت . ترحم. رحمت آوردن . || ارتاح الله له ، ازبلانجات بخشد او را خدا . (منتهی‌الأرب) .

ارتیاد . [اِ] (ع مص م) جُستن . (تاج المصادر بیهقی) طلب‌کردن (غیاث اللغات) : اذا بال احدکم فلیرتد لبوله ، ای لیطلب مکاناً لیناً او منحدراً .

ارتیاس . [اِ] (ع مص ل) ارتئاس . مهتر شدن . (تاج المصادر بیهقی) . مهتر گردیدن . سری .

ارتیاش. [اِ] (ع مص ل) نیکوشدن حال کسی . (منتهی‌الأرب) . (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) . حسن حال . نیکو شدن احوال : چون عبدالملك بن نوح وفایق از آن هزیمت ببخا را رسیدند و بکتوزون‌بدیشان پیوست ولشکرهای‌متفرق جمع شد دیگربار خیال استقلال و امید ارتیاش و طمع انتعاش برمزاج ایشان مستولی شد . (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ٢١٦) واشجار بخاصیت گریهٔ ابر بهار . . . انتعاشی گرفتند و بوسیلت آن بار دیگر ارتیاشی یافتند . (جهانگشای جوینی) .

ارتیاض . [اِ] (ع مص ل) رام شدن (منتهی‌الأرب) . رام شدن بتعلیم .|| (مص م) تعلیم گرفتن . تعلیم یافتن . سختی پذیرفتن . ریاضت پذیرفتن (زوزنی) . ریاضت کشیدن . ستم کشیدن برای تعلیم گرفتن : وزیر ابوالعباس در صناعت دبیری بضاعتی نداشت و بممارست قلم و مدارات ادب ارتیاض‌نیافته بود . (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ٣٦٦) . اما کبر سن و تجارب ایام و قدرت(١) بردقایق سرداری ومعرفت‌مقادیر حشم وارتیاض‌بآداب‌جهانبانی(٢) دراستثبات ملك و استدامت دولت اصلی مبین و حبلی متین است . (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ١٨٩) . || (مص م) خوش کردن کسی را .

ارتیاع . [اِ] (ع مص ل) ترسیدن . (تاج‌المصادر بیهقی)(منتهی‌الارب). بترسیدن (زوزنی). خوف . هراس . ترس؛ واستکان واسترجع بعدان ارتاع وتفجع . (ابوالفضل بیهقی چاپ‌مرحوم‌ادیب‌صفحهٔ ٣٠٠)وسباشی تکین ، از ارتیاع اتباع ارسلان مکنت مقام وفرصت استجمام نیافت . (ترجمهٔ یمینی‌صفحهٔ ٢٩٤) (٣) در دل اهل اسلام از آن‌ندای هائل وبنای مائل روعی عظیم حادث شد و امدادالتیاع و ارتیاع درضمایر متمکن‌گشت (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ٣٩٣) .

ارتیاغ . [اِ] (ع مص م) خواستن . (منتهی‌الارب) . جستن (منتهی‌الارب) . جستن صید . (آنندراج) .

ارتیام.[کذا](ص) ترش‌روی بود(نسخهٔ‌از لغت نامهٔ اسدی) . و رجوع‌به ارتبام شود.

ارتیان . [اَ] (اِخ) قریهٔ از نواحی أستوا از اعمال نیشابور وابوعبدالله الحسن بن اسمعیل بن علی الارتیانی النیسابوری (متوفی پس از ٣١٠) بدانجا منسوبست . (معجم البلدان) .

ارتیانی. [اَ ی ی] منسوبست به ارتیان (سمعانی) .

ارتیش. (مزار...) (اِخ) . موضعی‌است بخراسان . رجوع بحبط(٢) صفحهٔ ٢٤٨ شود .

ارتیشتاران سردار. [اَ سَ](پهلوی) عنوان سردار کل سپاه ایران بزمان ساسانیان . ارتشتاران سالار. رجوع بایران در زمان ساسانیان صفحهٔ ٨١ شود .

ارتیشدار . [اَ] (اِ) (مأخوذ ازارتیشتر پهلوی(٤)) لشکری وسپاهی راگویند (جهانگیری) (برهان قاطع) :

هنر ورزند شاد ارتیشداران
سلح پرور پیاده با سواران .
زراتشت بهرام پژدو.

ارتیشدار . [اَ] (اِخ) رودخانه ایست بسیار بزرك در حدود قبچاق . (برهان قاطع) (جهانگیری)

ارتیق . (اِخ) موضعی است در جنوب ایستگاه بابادورمن، در مسیر راه آهن عشق آباد .

ارتیق . [اُ] (اِخ) یاقوت گوید : بضم وچنانکه ازافواه اهل‌حلب شنیدم بفتح وآن کوره‌ایست ازاعمال حلب درجهت‌قبلة . (معجم‌البلدان) .

ارتیمان . [اَ] (اِخ) از محال همدان است . از آنجاست میررضی ارتیمانی . (آنندراج) .

ارتین.(یعقوب‌پاشا) (اِخ) وکیل نظارت معارف‌مصر، متوفی بسال١٩١٩ میلادی . اوراست: ١ـ احکام‌المرعیة فی‌شأن‌الاراضی المصریة. که سعیدافندی عمون آنرابعربی ترجمه‌کردوآن‌شامل‌دوقسم‌است : اول‌درباب اراضی بروجه شرعی برحسب مذهب امام ابی‌حنیفه سخن‌راندوآن‌شامل‌چهار کتابست. دوم در باب اراضی بروجهی که امروزدیده میشود وآن نیزدارای چهار کتابست وآن دربولاق بسال١٣٠٧ بطبع رسیده است . ٢ـ القول‌التام‌فی‌التعلیم‌العام . علی‌بك‌بهجت آنرابعربی‌نقل‌کرده ودربولاق‌بسال١٨٩٤م چاپ شده است .(معجم‌المطبوعات) .

ارث . [اِ] (ع مص م) میراث یافتن (تاج‌المصادر بیهقی) . میراث بُردن : انا نحن نرث‌الارض ومن علیها والیناترجعون . (سورهٔ ١٩ آیهٔ ٤١) . بعضی بطریق ارث دست در شاخی ضعیف زده (کلیله ودمنه) || (اِ) آنچه از مال مرده به‌وارث رسد. مرده ریگ. مرد ریگ . مرده ری. مردری. تَرکَه. متروکات. بازمانده . میراث. (مهذب‌الاسماء) وامانده . تُراث . ماترك : برادریرا ثابت کن‌سپس ادعای‌ارث کن(مَثَل).

(کتاب المیراث)
(وفیه فصول)
ـــ الفصل الاول ـــ

فی اسبابه وهی شیئان نسب و سبب فالنسب مراتبه ثلثة (الاولی) الابوان والأولاد فللاب المنفرد المال والأم وحدها الثلث والباقی ردّ علیها ولو اجتمعاکان الباقی له و لوکان معهما زوج اوزوجة فله نصیبه

---

(١) وقوف . (از نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (٢) جهانداری (نسخهٔ خطی) . (٣) بامطابقهٔ بانسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف .
(٤) در اوستا رثه اِشترا و بسپاهیان اطلاق‌شده است .

ولـلام الثلث و البـاقى للاب وللابن المال وكذا الابنين فمازاد بالسويـة ولو انفردت البنت فلها النصف والباقى ردّ عليها وللبنتين فمازاد الثلثان والباقى ردّ عليهما ولو اجتمع الذكور و الاناث من الاولاد فللذكر مثل حظ الانثيين و لكل واحد من الابوين مع الذكور السدس و الباقى للاولاد و لو كان معهم اناث فالباقى بينهم للذكـر مثل حظ الانثيين و لكل واحد من الابوين منفرداً مع البنت الربع بالتسمية والردّ والباقى للبنت كذالك ومع البنتين فمازاد الخمس ولهمامع البنت الخمسان تسمية ورداً والباقى لها ومع البنتين فما زاد الثلث ولو شاركهم زوج او زوجة دخـل النقص على البنت ا و النبات (مسائل.)الاولى:اذاخلف الميت مع الابوين اخا واختين اواربع اخوات اواخوين حجبوا الام عما زاد عن السدس بشرط ان يكونوا مسلمين غير قاتلين ولامماليك منفصلين غير حمل و يـكونوا من الابوين او من الاب ويكون الاب موجوداً فان فقد احد هذه فلا حجب و اذا اجتمعت الشرائط فان لم يكن معهما اولادفللام السدس خاصة والباقى للاب وان كان معهما بنت فلكل من الابوين السدس وللبنت النصف والباقى يرد على الاب والبنت ارباعاً. الثانية : اولاد الاولاد يقومون مقام الاولاد عند عدمهم و يأخذ كل فريق منهم نصيب من يتقرب بـه فـلاولاد البنت مع اولاد الابن الثلث للذكر مثل حظ الانثيين ولاولادالابن الثلثان كذلك والاقـرب يمنع الابعد و يشاركون الابوين كابائهم ويرد على اولاد البنت كمايرد عليها ذكوراً و اناثاً . الثالثة : يحبى الولـد الذكـر الاكبر بثياب بدن الميت و خاتمه و سيفه و مصحفه اذا لم يكن سفيهاً ولافاسدالرأى بشرط ان يخلف الميت غير ذالك وعليه قضاء ماعلى الميت من صلوة وصيام (المرتبة الثانية) الاخوة والاجداد اذا لم يكن للميت ولـد وان نزل ولااحد الابوين كان ميراثه للاخوة والاجداد فللاخ من الابوين فمازاد المال وللاخت من قبلهما النصف والباقى رد عليهما وللاختين منهما فمازاد الثلثان والباقى ردّ عليهماولو اجتمع الذكوروالاناث فللذكر مثل حظالانثيين وللواحدمن ولدالام ذكراًاوانثى السدس والباقى ردعليه وللاثنين فصاعداً الثلث والباقى ردّ عليهم، الذكر والانثى سواء و يقوم المتقرب بالاب خاصة مقام من يتقرب بالابوين من غيرمشاركة وحكمه حكمه ولو اجتمع الاخوة من الابوين مع الاخوة من كل واحد منهما كان لمن يتقرب بالام السدس ان كان واحداً و الثلث ان كانوا اكثر بينهم بالسوية وان كانوا ذكوراً واناثاً ولمن تقرب بالابوين الباقى واحداً كان او اكثر للذكر مثل حظ الانثيين و سقط الاخـوة من الاب ولـو اجتمع الاخوة من الام مـع الاخوة من الاب خاصة كان لمن تقرب بالام السدس ان كان واحداً و الثلث ان كان اكثر بالسوية و الباقى لمن تقرب بالاب للذكر مثل حظ الانثيين ولو كان الاخوة من قبل الاب اناثاً كان الرد بينهن و بين المتقرب بالام ارباعاً او اخماساً وللزوج والزوجـة نصيبهما الاعلى و يدخـل النقص علـى المتقرب بالابويـن اوبالاب وللجد اذا انفرد المال وكذا الجدة ولـو اجتمعا الاب فللذكر ضعف الانثى وان كانا لام فبالسوية (ولواجتمع) المختلفون فللمتقرب بالام الثلث وان كان واحداً والباقى للمتقرب بالاب ولو دخل الزوج او الزوجة دخل النقص على المتقرب بالاب و الاقرب يمنع الابعدولو اجتمع الاخوةوالاجداد كان الجد كالاخ والجدة كالاخت والجد وان علا يقاسم الاخـوة واولاد الاخـوة والاخوات يقومون مقام آبائهم عند عدمهم فى مقاسمة الاجداد و كل واحد منهم يرث نصيب من يتقرب به ويقتسمون بالسوية ان كانوا لام وان كانو الاب فللذكر ضعف الانثى. المرتبة الثالثة : الاعمام والاخوال وانما يرثون مع فقد الاولين فللعم وحده المال و كذا العمان فمازاد وكذا العمة و العمتـان و العمات ولـو اجتمعوا فللذكر مثل حظ الانثيين ولو تفرقوا فللواحد من الام السدس وللزايد عليه الثلث بالسوية والباقى لمن يتقرب بالابوين واحداً اوا كثر للذكر ضعف الانثى وسقط المتقرب بالاب ولو فقد المتقرب بهما قام المتقرب بالاب مقامه و حكمه حكمه وللخال المنفرد المال و كذا الخالان فما زاد و كذا الخالة و الخالتان و الخالات ولو اجتمعوا تساووا ولـو تفرقوا فللمتقرب بالام السدس ان كان واحداً والثلث ان كان اكثر با لسوية والباقى لمن يتقرب بالابوين واحداً كان اواكثر بالسوية ويسقط المتقرب بالاب ولـو فقد المتقرب بهما قام المتقرب بالاب مقـامه كهيئته ولـو اجتمع الاخوال والاعمام فللاخوال الثلث و ان كان و احداً ذكـراً او انثى والباقى للاعمام و ان كان و احداً ذكراً او انثى فان تفرق الاخوال فللمتقرب بالام سدس الثلث ان كان واحداً وثلثه ان كان اكثر بالسوية والباقى لمن يتقرب بالابوين وسقط المتقرب بالاب، وللاعمام الباقى. فان تفرقـوا فللمتقرب بالام سدسه ان كان واحداً والافالثلث والباقى للمتقرب بهما وسقط المتقرب بالاب. وللزوج اوالزوجة نصيبه الاعلى و للمتقرب بـالام ثلث الاصل و البـاقـى للمتقرب بهما اوبالاب و يقوم اولادالعمومة والعمات والخولة والخالات مقام آبائهم مع عدمهم ويأخذ كل منهما نصيب من يتقرب به واحداً كان او اكثر والاقرب يمنع الابعدالا فى صورة واحدة وهى ابن عـم من الابوين مع العم من الاب فان المال لابن العم خاصة و عمومة الاب و خؤلته و عمومة الام و خؤلتهـا يقومون مقـام العمومة والعمات والخؤلة والخالات مع فقدهم والاقرب يمنع الابعد و اولاد العمومة والخؤلة و ان نزلوا يمنعون عمومة الاب و خؤلته وعمومة الام و خؤلتها ولواجتمع للوارث سببان متشاركان ورث بهما كابن عم لاب هو ابن خال لام او زوج هوابن عم اوابن خال ولومنع احدهما الاخـر ورث من قبل المانع كابن عم لاب هواخ لام .

ـــ الفصل الثانى ـــ

فى الميراث بالسبب وهواثنان الزوجية والولاء فللزوج مـع عدم الولد النصف و معه وان نزل الربع و للزوجة مع عدمه الربع ومع وجوده الثمن ولوفقد غيرهما رد على الزوج و فى الزوجه قولان و يتشارك مازاد على الواحدة فى الثمن او الربع ويرث كل منهما من صاحبه مع الدخول و عدمه ومع الطلاق الرجعى و يرث الزوج من جميع التركـة و كذا المرئة اذا كان له ولـد منها ولـو فقد ورثت الامن العقارات والارضين فيقوم الابنية والالات و النخيل و الاشجار وترث من القيمة ولـو تزوج المريض و دخـل ورثت و الا فلا مهرولاميراث. واماالولاء فاقسامه ثلثة الاول : ولاء المعتق و يرث المعتق عتيقه مع التبرع و عدم التبرى من الجريرة بعد فقد النسب ويشارك الزوج و الزوجة ولو كان المنعم متعدداً تشاركوا ولوعدم فالاقرب انتقال الولاء الى الابوين والاولاد الذكـور فـان فقدوا فللعصبة ولو كان المنعم امرأة انتقل الى عصبتها دون اولاد هـاولا يـرث الـولاء من يتقرب بالام ولا يصح بيعه ولاهبته ولااشتراطه فى بيع وجرّ الولاء صحيح فلو حملت المعتقة بعد العتق من مملوك آخر فولائه لمولاها فاذا اعتق الاب انجر الولاء الى معتق ابيه فان فقد فلابويه واولاده الذكور فان فقدوا فللعصبة فان فقدوا فلمولى مولى الاب فان فقدوا فلمولى مولى مولى الاب فان فقد فلمولى عصبة المولى واولاده الذكور فان فقد فللضامن فان فقد فللامام ولا يرجع الى مولى الام. ولو مات المنعم عن ابنين ثـم مات المعتق بعد موت احد هما يشارك الحى ورثة الميت. الثانى: ولاء تضمن الجريرة و من توالى انساناً يضمن جريرته و يكون ولائه له ويرث مع فقد كل مناسب و مسابب ويشارك الزوجين وهو اولى من الامام ولا يتعدى الضامن ولا يضمن الاسائبة كالمعتق واجباً ومن لاوارث له سواه (الثالث) ولاء الامامة واذا فقد كل مناسب و مسابب انتقل

الميراث الى الامام يعمل به ماشاء و كان على
عليه السلام يضعه فى فقراء بلده وضعفاء جيرانه
ومع الغيبة يقسم فى الفقراء

الفصل الثالث

فى موانع الارث وهى ثلثة كفر و قتل ورق
اما الكفر فلايرث الكافر من المسلم و ان
قرب ولايمنع من يتقرب به فلوكان للمسلم
ولد كافر وله ابن مسلم ورث الجد ولو فقد
المسلم كان الميراث للامام والمسلم يرث الكافر
و يمنع مشاركة الكفار فلوكان للكافر ولد
كافر وابن عم مسلم فميراثه لابن العم ولو
اسلم الكافر قبل القسمة يشاركه ان كان متساوياً
واخذ الجميع ان كان اولى سواء كان الميت
مسلماً اوكافراً ولو كان الوارث واحداً واسلم
الكافر لم يرث . والمسلمون يرثون و ان
اختلفوا فى الاراء و الكفار يتوارثون وان
اختلفوا فى الملل والمرتد عن فطرة يقتل
فى الحال وتعتد امرئته من حين الارتداد عدة
الوفاة و يقسم ميراثه ولاتسقط هذه الاحكام
بالتوبة. وعن غير فطرة يستتاب فان تاب والاقتل
و تعتد زوجته عدة الطلاق ولا تقسم امواله
الابعد القتل ولوتكرر قتل فى الرابعة و المرئة
اذا ارتدت حبست و ضربت اوقات الصلوة
حتى تتوب او تموت وان كانت عن فطرة.
و ميراث المرتد للمسلم و لو لم يكن الا
كافراً انتقل الى الامام عليه السلام والمرتد
لايرث المسلم . الثانى القتل وهو يمنع
الوارث من الارث ان كان عمداً ظلماً ولو
كان خطأ منع من ارث الدية على قول
وميراث المقتول لغير القاتل وان بعد اوتقرب
بالقاتل ولوفقد فللامام والدية يرثها من يتقرب
بالاب ذكوراً او اناثاً والزوج والزوجة وفى
المتقرب بالام قولان ولو لم يكن
للمقتول عمداً وارث لم يكن للامام العفو بل
اخذ الدية اوالقتل ويقضى من الدية الديون
والوصايا وان كانت للعمد وليس للديان المنع
من القصاص . الثالث : الرق وهو مانع فى
الطرفين . ولو اجتمع الحر مع المملوك
فالمال للحر و ان بعد ولو اعتق قبل
القسمة شارك مع المساوات واختص مع الاولوية
ولوكان الوارث واحداً و اعتق لم يرث
ولو لم يكن وارث الا المملوك اجبر مولاه
على اخذ القيمة من التركة واعتق واخذ الباقى
ولو قصرت التركة لم يفك وميراث المملوك
لمولاه وان قلنا انه يملك فالمدبر وام الولد
والمكاتب المشروط والمطلق اذالم يتحرر منه
شىء كالقن .

الفصل الرابع

فى مخارج السهام النصف من اثنين
والثلث و الثلثان من ثلثة والربع من اربعة
والسدس من ستة والثمن من ثمانية ولوكان
فى الفريضة ربع وسدس فمن اثنى عشر والثمن
و السدس من اربعة و عشرين وقد تنكسر
الفريضة فيضرب عدد من انكسر عليه فى اصل
الفريضة ان لم يكن بين نصيبهم وعدد هم
وفق مثل ابوين وخمس بنات والاضربت الوفق
من العدد كابوين وست بنات تضرب ثلثة وفق
العدد مع النصيب فى الفريضة . ولو قصرت
الفريضة بدخول الزوج اوالزوجة دخل النقص
على البنت او البنات و الاخت او الاخوات
للابوين اوللاب ولوزادت الفريضة ردت على
غير الزوج و الزوجة . والام مع الاخوة و
ذوالسببين اولى بالرد من السبب الواحد ولومات
بعض الوارث قبل القسمة و تغاير الوارث او
الاستحقاق فاضرب الوفق من الفريضة الثانية
فى الفريضة الاولى وان لم يكن وفق فاضرب
الفريضة الثانية فى الاولى.

الفصل الخامس

فى ميراث ولد الملاعنة والزنا والحمل والمفقود.
ولد الملاعنة ترثه امه ومن يتقرب بها وولده
وزوجه اوزوجته وهو يرثهم فلاتوارث بينه و
بين الاب و من يتقرب به ولوترك اخوة
من الابوين مع اخوة من الام تساووا فى ميراثه.
وولد الزنا لايرثه الزانى ولاالزانية ولا من
يتقرب بهاوهولا يرثهم وانمايرثه ولده وزوجه
او زوجته و هو يرثهم و مع عدمهم الامام
والحمل ان سقط حياً ورث والافلا ويوقف له قبل
الولادة نصيب ذكرين احتياطاً ويعطى اصحاب
الفرض اقل النصيبين، ودية الجنين لابويه
ومن يتقرب بهما او بالاب . والمفقود يقسم
امواله بعد مضى مدة لايمكن ان يعيش مثله
اليها غالباً .

الفصل السادس

فى ميراث الخنثى و هو من له فرجان فايهما
سبق بالبول منه حكم له ولو تساويا حكم
للمتأخر فى الانقطاع فان تساويا اعطى
نصف سهم رجل ونصف سهم امرئة فلوخلف
ولدين ذكراً وخنثى فرضتهما ذكرين تارة ثم
ذكراً وانثى وضربت احدى الفريضتين فى
الاخرى ثم المجتمع فى حالتيه فى مخرج
النصف فيكون اثنى عشر للخنثى خمسة
وللذكر سبعة ولوكان معه انثى كان لها خمسة
وللخنثى سبعة ولو اجتمعا معه فالفريضة من
اربعين ولو فقد الفرجين ورث بالقرعة ومن
له رأسان او بدنان على حقو واحد يصاح
به فان انتبها معا فواحد والافاثنان .

الفصل السابع

فى ميراث الغرقى والمهدوم عليهم . وهولاء
يتوارثون بشروط ان يكون لهما او لاحدهما
مال و كانوا يتوارثون و يشتبه المتقدم .
و فى ثبوت هذا الحكم بغير الغرق والهدم
اشكال و مع الشرايط يرث كل واحد
منهم من صاحبه لامماورث منه ويقدم الاضعف
فى الارث فلوغرق اب و ابن فرض موت
الابن اولا واخذ الاب نصيبه ثم يرث الابن
نصيبه من تركة الاب لامما ورث منه وينتقل
نصيب كل واحد منهما الى وارثه ولو كان
لاحد الاخوين مال انتقل ماله الى ورثة الاخر
ولو لم يكن وارث كان للامام عليه السلام

الفصل الثامن

فى ميراث المجوس و هؤلاء يرثون بالسبب
والنسب صحيحهما وفاسدهما على خلاف فلو
ترك اما هى زوجته فلها نصيبهما ولوكان
احد هما مانعاً ورث به خاصة كبنت هى بنت
بنت فانها ترث من نصيب البنت خاصة. والله اعلم.
(تبصرة علامه ، طبع مطبعة دنكور بغداد
سال ١٣٣٨ ص ١٩٣ - ٢٠٥)

(كتاب الفرائض)

والنظر فى هذا الكتاب فيمن يرث وفيمن لايرث
و من يرث هل يرث دائما اومع وارث دون
وارث واذا ورث مع غيره فكم يرث وكذلك
اذا ورث وحده كم يرث و اذا ورث مع وارث
فهل يختلف ذلك بحسب وارث وارث
أولا يختلف والتعليم فى هذا يمكن على وجوه
كثيرة. فسلك أكثرها اهل الفرائض والسبيل
الحاضرة فى ذلك بأن يذكر حكم جنس
جنس من أجناس الوراثة اذا انفرد ذلك الجنس
وحكمه مع سائر الاجناس الباقية. مثال ذلك
ان ينظر الى الولد اذا انفرد كم ميراثه ثم
ينظر حاله مع سائر الاجناس الباقية من الوارثين
فأما الاجناس الوارثة فهى ثلاثة ، ذوو نسب
وأصهار وموالى . فأما ذوو النسب فمنها متفق
عليها و منها مختلف فيها فأما المتفق عليها
فهى الفروع اعنى الاولاد والاصول أعنى
الاباء والاجداد ذكوراً كانوا أو أناثاوكذلك
الفروع المشاكلة للميت فى الاصل الادنى،
أعنى الاخوة ذكوراً أوأناثا اوالمشاركة الادنى
اوالابعد فى أصل واحد وهم الاعمام وبنو الاعمام
وذلك الذكور من هؤلاء خاصة فقط وهؤلاء
اذا فصلوا كانوا من الرجال عشرة ومن النساء
سبعة اما الرجال فالابن وابن الابن وان سفل
والاب والجد ابو الاب وان علا، والاخ من
أى جهة كان اعنى للام والاب اولاحد هما
وابن الاخ وان سفل العم وابن العم وان سفل
والزوج و مولى النعمة و اما النساء فالابنة
و ابنة الابن وان سفلت و الام والجدة وان
علت والاخت والزوجة والمولاة. وأما المختلف
فيهم فهم ذوو الارحام وهم من لافرض لهم
فى كتاب الله ولاهم عصبة و هم بالجملة بنو
البنات وبنات الاخوة وبنو الاخوات و بنات
الاعمام والعم اخو الاب للام فقط وبنو الاخوة
للام والعمات والخالات والاخوال فذهب مالك
والشافعى وأكثر فقهاء الامصار وزيد بن ثابت
من الصحابة الى انه لاميراث لهم وذهب سائر

الصحابة وفقهاء العراق والكوفة والبصرة و جماعة من العلماء من سائر الآفاق الى توريثهم والذين قالوا بتوريثهم اختلفوا فى صفة توريثهم فذهب ابو حنيفة وأصحابه الى توريثهم على ترتيب العصبات و ذهب سائر من ورثهم الى التنزيل وهوان ينزل كل من أدلى منهم بذى سهم اوعصبة بمنزلة السبب الذى أدلى به وعمدة مالك ومن قال بقوله ان الفرائض لما كانت لامجال للقياس فيها كان الاصل ان لايثبت فيها شىء الا بكتاب او سنة ثابتة او اجماع و جميع ذلك معدوم فى هذه المسئلة . و اما الفرقة الثانية فزعموا أن دليلهم على ذلك من الكتاب والسنة اما الكتاب فقوله تعالى (وأولوا الارحام بعضهم اولى ببعض) وقوله تعالى (للرجال نصيب مما ترك الوالدين والاقربون) واسم القرابة ينطلق على ذوى الارحام. ويرى المخالف ان هذه مخصوصة بآيات المواريث . و اما اهل السنة فاحتجوا بماخرجه الترمذى عن عمر بن الخطاب انه كتب الى ابى عبيدة ان رسول الله صلى الله عليه وسلم قال الله و رسوله مولى من لامولى له و الخال وارث من لاوارث له . و اما من طريق المعنى فان القدماء من اصحاب أبى حنيفة قالوا ان ذوى الارحام اولى من المسلمين لانهم قداجتمع لهم سببان القرابة والاسلام فاشبهوا تقديم الاخ الشقيق على الاخ للأب اعنى ان من اجتمع له سببان أولى ممن له سبب واحد . واما ابو زيد ومتأخرو أصحابه فشبهوا الارث بالولاية وقالوا لما كانت ولاية التجهيز والصلاة والدفن للميت عند فقد اصحاب الفروض العصبات لذوى الارحام وجب ان يكون لهم ولاية الارث و للفريق الاول اعتراضات فى هذه والمقاييس فيها ضعف واذا تقرر هذا فلنشرع فى ذكر جنس من اجناس الوارثين ونذكر من ذلك ما يجرى مجرى الاصول من المسائل المشهورة المتفق عليها والمختلف عليها .

(ميراث الصلب)

واجمع المسلمون على ان ميراث الولد من والدهم ووالدتهم ان كانوا ذكوراً واناثا معاوهو ان للذكر منهم مثل حظ الانثيين وان الابن الواحد اذا انفرد فله جميع المال وان البنات اذا انفردن فكانت واحدة ان لها النصف وان كن ثلاثا فما فوق ذلك فلهن الثلثان واختلفوا فى الاثنتين فذهب الجمهور الى ان لهما الثلثين وروى عن ابن عباس انه قال للبنتين النصف والسبب فى اختلافهم تردد المفهوم فى قوله تعالى (فان كن نساء فوق اثنتين فلهن ثلثا ماترك) هل حكم الاثنتين المسكوت عنه يلحق بحكم الثلاثة اوبحكم الواحدة و الاظهر من باب دليل الخطاب انهما لاحقان بحكم الواحدة و قد قيل ان المشهور عن ابن عباس مثل قول الجمهور وقد روى عن ابن عبدالله بن محمد بن عقيل عن حاتم بن عبدالله وعن جابر ان النبى صلى الله عليه وسلم اعطى البنتين الثلثين قال فيما أحسب ابوعمر بن عبد البر و عبدالله بن عقيل قد قبل جماعة من اهل العلم حديثه و خالفهم آخرون وسبب الاتفاق فى هذه الجملة قوله تعالى (يوصيكم الله فى أولادكم للذكر مثل حظ الانثيين) الى قوله (وان كانت واحدة فلها النصف) وأجمعوا على هذا الباب على ان بنى البنين يقومون مقام البنين عند فقد البنين يرثون كما يرثون و يحجبون كما يحجبون الاشىء روى عن مجاهد انه قال ولد الابن لايحجبون الزوج من النصف الا الربع كما يحجب الولد نفسه ولا الزوجة مع الربع الى الثمن ولا الام من الثلث الى السدس و أجمعوا على انه ليس لبنات الابن ميراث مع بنات الصلب اذا استكمل بنات المتوفى الثلثين . و اختلفوا اذا كان مع بنات الابن ذكر ابن ابن فى مرتبتهن أو أبعد منهن فقال جمهور فقهاء الامصار انه يعصب بنات الابن فيما فضل عن بنات الصلب فيقسمون المال للذكر مثل حظ الانثيين وبه قال على رضى الله عنه وزيد بن ثابت من الصحابة . وذهب أبو ثور و داود انه اذا استكمل البنات الثلثين ان الباقى لابن الابن دون بنات ابن الابن ان كن فى مرتبة واحدة مع الذكر او فوقه او دونه وكان ابن مسعود يقول فى هذه للذكر مثل حظ الا نثيين الا أن يكون الحاصل للنساء اكثر من السدس فلا تعطى الا السدس. و عمدة الجوهر عموم قوله تعالى (يوصيكم الله فى اولادكم للذكر مثل حظ الانثيين) وان ولد الولد ولد من طريق المعنى وايضا لما كان ابن الابن يعصب من فى درجته فى جملة المال فواجب أن يعصب من فى الفاضل من المال. و عمدة داود و أبى ثور حديث ابن عباس عن النبى صلى الله عليه و سلم انه قال: اقسموا المال بين أهل الفرائض على كتاب الله عزوجل فما أبقت الفرائض فالاولى رجل ذكر . ومن طريق المعنى أيضا ان بنت الابن لما لم ترث مفردة من الفاضل عن الثلثين كان احرى أن لا ترث مع غيرها وسبب اختلافهم تعارض القياس والنظر فى الترجيح . وأما قول ابن مسعود فمبنى على اصله فى ان بنات الابن لما كن لا يرثن مع عدم الابن أكثر من السدس لم يجب لهن مع الغير اكثر مما وجب لهن مع الانفراد و هى حجة قريبة من حجة داود. والجمهور على أن من ذكر ولد الابن يعصبهن كان فى درجتهن أو اطرف منهن. وشذ بعض المتأخرين فقال لايعصبهن الا اذا كان فى مرتبتهن وجمهور العلماء على انه اذا ترك المتوفى بنتا لصلب وبنت ابن اوبنات ابن ليس معهن ذكر ان لبنات الابن السدس تكملة السدسين. وخالفت الشيعة فى ذلك فقالت لاترث بنت الابن مع البنت شيأ كالحال فى ابن الابن مع الابن فالاختلاف فى بنات الابن فى موضعين مع بنى الابن ومع البنات فيما دون الثلثين وفوق النصف فالمتحصل فيهن اذا كن مع بنى الابن انه قيل يرثن و قيل لا يرثن و اذا قيل يرثن فقيل يرثن تعصيباً مطلقاً و قيل يرثن تعصيباً الا أن يكون اكثر من السدس واذا قيل يرثن فقيل أيضا اذا كان ابن الابن فى درجتهن وقيل كيفما كان. والمتحصل فى وراثتهن مع ابن الابن فيما فضل عن النصف الى تكملة الثلثين قيل يرثن و قيل لا يرثن.

(ميراث الزوجات)

واجمع العلماء على أن ميراث الرجل من امرأته اذ لم تترك ولداً ولا ولد ابن النصف ذكرا كان الولد أو انثى الاما ذكر ناعن مجاهد و انها ان تركت ولداً فله الربع و أن ميراث المرأة من زوجها اذا لم يترك الزوج ولدا ولا ولدابن الربع فان ترك ولداً أو ولدابن فالثمن وانه ليس يحجبهن أحد عن الميراث ولاينقصهن الا الولد وهذا الورود النص فى قوله تعالى (ولكم نصف ماترك ازواجكم ان لم يكن لهن ولد) الآية.

(ميراث الأب والام)

واجمع العلماء على أن الاب اذا انفرد كان له جميع المال و انه اذا انفرد الابوان كان للام الثلث وللأب الباقى. لقوله تعالى: (وورثه ابواه فلأمه الثلث) واجمعوا على ان فرض الابوين من ميراث ابنهما اذا كان للابن ولد أو ولد ابن السدسان أعنى لكل واحد منهما السدس لقوله تعالى (ولابويه لكل واحد منهما السدس مما ترك ان كان له ولد) و الجمهور على أن الولد هو الذكر دون الانثى وخالفهم فى ذلك من شذ. واجمعوا على أن الاب لاينقص مع ذوى الفرائض من السدس وله مازاد و اجمعوا من هذا الباب على أن الام يحجبها الاخوة من الثلث الى السدس، لقوله تعالى: (فان كان له اخوة فلأمه السدس). واختلفوا فى اقل مايحجب الام من الثلث الى السدس من الاخوة فذهب على رضى الله عنه و ابن مسعود الى ان الاخوة الحاجبين هما اثنان فصاعدا وبه قال مالك. وذهب ابن عباس الى انهم ثلاثة فصاعدا وان الاثنين لايحجبان الام من الثلث الى السدس و الخلاف آيل الى اقل ما ينطلق عليه اسم الجمع فمن قال اقل ما ينطلق عليه اسم الجمع ثلاثة قال الاخوة الحاجبون ثلاثة فما فوق و من قال اقل ما ينطلق عليه اسم الجمع اثنان قال الاخوة الحاجبون هما اثنان أعنى فى قوله تعالى

(فان كان له اخوة). ولا خلاف ان الذكر والانثى يدخلان تحت اسم الاخوة فى الآية و ذلك عند الجمهور و قال بعض المتاخرين لاأنقل الام من الثلث الى السدس بالاخوات المنفردات لانه زعم انه ليس ينطلق عليهن اسم الاخوة الا أن يكون معهن أخ لموضع تغليب المذكر على المؤنث اذ اسم الاخوة هو جمع اخ والاخ مذكر. واختلفوا من هذا الباب فيمن يرث السدس الذى تحجب عنه الام بالاخوة وذلك اذا ترك المتوفى ابوين واخوة فقال الجمهور ذلك السدس للاب مع الاربعة الاسداس.

وروى عن ابن عباس أن ذلك السدس للاخوة الذين حجبوا وللاب الثلثان لانه ليس فى الاصول من يحجب و لا يأخذ ماحجب الا الاخوة مع الآباء. وضعف قوم الاسناد بذلك عن ابن عباس قول ابن عباس هو القياس و اختلفوا من هذا الباب فى التى تعرف بالغراوين (؟) وهى فيمن ترك زوجة وابوين أو زوجا وابوين فقال الجمهور فى الاولى للزوجة الربع وللام ثلث مابقى وهو الربع من رأس المال وللاب مابقى وهو النصف . و قالوا فى الثانية للزوج النصف وللام ثلث مابقى و هو السدس من رأس المال وللاب مابقى وهو السدسان وهو قول زيد والمشهور من قول على رضى الله عنه. و قال ابن عباس فى الاولى للزوجة الربع من رأس المال وللام الثلث منه ايضا لانها ذات فرض و للاب مابقى لانه عاصب و قال ايضاً فى الثانية للزوج النصف وللام الثلث لانها ذات فرض مسمى وللاب مابقى وبه قال شريح القاضى وداود وابن سيرين وجماعة. و عمدة الجمهور ان الاب و الام لما كانا اذا انفردا بالمال كان للام الثلث و للاب الباقى وجب أن يكون الحال كذلك فيما بقى من المال و كانهم رأوا أن يكون ميراث الام أكثر من ميراث الاب خروجا عن الأصول. وعمدة الفريق الاخر ان الام ذات فرض مسمى والاب عاصب والعاصب ليس له فرض محدود مع ذوى الفروض بل يقلل ويكثر وما عليه الجمهور من طريق التعليل أظهر وما عليه الفريق الثانى مع عدم التعليل أظهر و أعنى با لتعليل ههنا ان يكون احق سببى الانسان أولى بالايثار أعنى الاب من الام

(ميراث الاخوة للأم)

وأجمع العلماء على أن الاخوة للأم اذا انفرد الواحد منهم أن له السدس ذكراً كان أو أنثى وانهم ان كانوا أكثر من واحد فهم شركاء فى الثلث على السوية للذكر منهم مثل حظ الانثيين سواء. و اجمعوا على انهم لايرثون مع أربعة و هم الاب و الجد ابو الاب وان علا والبنون ذكر انهم وأناثهم وهذا كله لقوله تعالى: (وان كان رجل يورث كلالة اوامرأة وله اخ أواخت) الآية. وذلك ان الاجماع انعقد على أن المقصود بهذه الاية هم الاخوة للام فقط وقد قرئ ، وله اخ أواخت من أمه وكذلك أجمعوا فيما أحسب ههنا على ان الكلالة هى فقد الاصناف الاربعة التى ذكرنا من النسب أعنى الآباء والاجداد والبنين وبنى البنين.

(ميراث الاخوة للاب والام أو للاب)

وأجمع العلماء على ان الاخوة للاب والام أو للاب فقط يرثون فى الكلالة ايضاً. أما الاخت اذا انفردت فان لها النصف، وان كانتا اثنتين فلهما الثلثان كالحال فى البنات وانهم اذا كانوا ذكورا واناثا فللذكر مثل حظ الانثيين كحال البنين مع البنات وهذا لقوله تعالى: (يستفتونك قل الله يفتيكم فى الكلالة)... الا انهم اختلفوا فى معنى الكلالة ههنا فى أشياء واتفقوا منها فى أشياء ياتى ذكرها ان شاء الله تعالى. فمن ذلك انهم أجمعوا من هذا الباب على أن الاخوة للاب والام ذكرانا كانوا او اناثا انهم لايرثون مع الولد الذكر شيئا ولا مع ولد الولد ولا مع الاب شيئا و اختلفوا فيما سوى ذلك فمنها انهم اختلفوا فى ميراث الاخوة للاب و الام مع البنت او البنات فذهب الجمهور الى انهن عصبة يعطون مافضل من البنات وذهب داود بن على الظاهرى وطائفة الى ان الاخت لاترث مع البنت شيئاً و عمدة الجمهور فى هذا حديث ابن مسعود عن النبى صلى الله عليه وسلم انه قال فى ابنة وابنة ابن و اخت ان للبنت النصف و لابنة الابن السدس تكملة الثلثين ومابقى فللاخت وأيضا من جهة النظر لما أجمعوا على توريث الاخوة مع البنات فكذلك الاخوات وعمدة الفريق الاخر ظاهر قوله تعالى (ان امرؤ هلك ليس له ولد وله اخت) فلم يجعل للاخت شيئا الا مع عدم الولد والجمهور حملوا اسم الولد هنا على الذكور دون الاناث وأجمع العلماء من هذا الباب على أن الاخوة للاب والأم يحجبون الاخوة للاب عن الميراث قياساً على بنى الابناء مع بنى الصلب قال قال ابو عمر وقد روى ذلك فى حديث حسن من رواية الآحاد العدول عن على رضى الله عنه قال قضى رسول الله صلى الله عليه و سلم أن اعيان بنى الام يتوارثون دون بنى العلات وأجمع العلماء على أن الاخوات للاب والام اذا ستكملن الثلثين فانه ليس للاخوات للاب معهن شى. كالحال فى بنات الابن مع بنات الصلب وانه ان كانت الاخت للأب و الام واحدة فللاخوات للأب ما كمل بقية الثلثين وهو السدس و اختلفوا اذا كان مع الاخوات للاب ذكر، فقال الجمهور يعصبهن ويقتسمون المال للذكر مثل حظ الانثيين كالحال فى بنات الابن مع بنات الصلب. واشترط مالك ان يكون فى درجتهن وقال ابن مسعود اذا استكمل الاخوات الشقائق الثلثين فالباقى للذكور من الاخوة للاب دون الاناث و به قال أبو ثور و خالفه داود فى هذه المسئلة مع موافقته له فى مسألة بنات الصلب و بنى البنين فان لم يستكمل الثلثين فللذكر عنده من بنى الاب مثل حظ الانثيين الاان يكون الحاصل للنساء اكثر من السدس كالحال فى بنت الصلب من بنى الابن وأدلة الفريقين فى هذه المسألة هى تلك الادلة بأعيانها وأجمعوا على أن الاخوة للاب يقومون مقام الاب والام عند فقدهم كالحال فى بنى البنين مع البنين وانه اذا كان معهن ذكر عصبهن بان يبدأ بمن له فرض مسمى ثم يرثون الباقى للذكر مثل حظ الانثيين كالحال فى البنين الافى موضع واحد وهى الفريضة التى تعرف بالمشتركة فان العلماء اختلفوا فيها وهى امرأة توفيت و تركت زوجها وأمها و اخوتها لامها و اخوتها لابيها وامها فكان عمر و عثمان و زيد بن ثابت يعطون للزوج النصف و للام السدس وللاخوة للام الثلث فيستغرقون المال فيبقى الاخوة للاب والام بلا شئ فكانوا يشركون الاخوة للاب والام فى الثلث مع الاخوة للام يقتسمونه بينهم للذكر مثل حظ الانثيين و بالتشريك قال من فقهاء الامصار مالك والشافعى والثورى وكان على رضى الله عنه وابى بن كعب وأبو موسى الاشعرى لايشركون اخوة الاب والام فى الثلث مع اخوة الام فى هذه الفريضة ولايوجبون لهم شيئا فيها وقال به من فقهاء الامصار أبو حنيفة وابن أبى ليلى واحمد وأبو ثور وداود وجماعة وحجة الفريق الاول ان الاخوة للاب و الام يشاركون الاخوة للام فى السبب الذى به يرثون وجب ان يشتركوا فى الميراث. وحجة الفريق الثانى ان الاخوة الشقائق عصبة فلا شئ لهم اذا أحاطت فرائض ذوى السهام بالميراث وعمدتهم اتفاق الجميع على ان من ترك زوجا و اما واخا واحداً لام واخوة شقائق عشرة أوأكثر ان الاخ للام يستحق ههنا السدس كاملا والسدس الباقى للباقين مع انهم مشاركون له فى الام فسبب الاختلاف فى اكثر مسائل الفرائض هو تعارض المقاييس و اشتراك الالفاظ فيما فيه نص.

(ميراث الجد)

وأجمع العلماء على ان الاب يحجب الجد وانه يقوم مقام الاب عند عدم الاب مع البنين وانه عاصب مع ذوى الفرائض واختلفوا هل يقوم مقام الاب فى حجب الاخوة الشقائق اوحجب الاخوة للاب فذهب ابن عباس وابو بكر رضى الله عنهما وجماعة الى انه يحجبهم وبه قال ابوحنيفة و أبو ثور والمزنى و ابن سريج من أصحاب الشافعى وداود وجماعة واتفق على بن ابى طالب

رضى الله عنه وزيد بن ثابت و ابن مسعود على توريث الاخوة مع الجد الا انهم اختلفوا فى كيفية ذلك على ماتقوله بعد. وعمدة من جعل الجد بمنزلة الاب اتفاقهما فى المعنى أعنى من أن كليهما أب للميت ومن اتفاقهما فى كثير من الاحكام التى أجمعوا على اتفاقهما فيها حتى انه قد روى عن ابن عباس رضى الله عنه انه قال اما يتقى الله زيد بن ثابت يجعل ابن الابن ابنا ولا يجعل ابا الاب ابا ؟ وقد اجمعوا على انه مثله فى احكام اخر سوى الفرض، منها ان شهادته لحفيده كشهادة الاب وان الجد يعتق على حفيده كما يعتق الاب على الابن وانه لا يقتص له من جد كما لا يقتص له من اب. وعمدة من ورث الاخ مع الجد ان الأخ اقرب الى الميت من الجد لأن الجد ابو ابى الميت والاخ ابن ابى الميت والابن اقرب من الاب. وايضا فما اجمعوا عليه من ان ابن الاخ يقدم على العم و هو يدلى بالاب والعم يدلى بالجد فسبب الخلاف تعارض القياس فى هذا الباب فان قيل فأى القياسين ارجح بحسب النظر الشرعى قلنا قياس من ساوى بين الاب والجد فأن الجد اب فى المرتبة الثانية اوالثالثة كما ان ابن الابن ابن فى المرتبة الثانية اوالثالثة واذا لم يحجب الأبن الجد وهو يحجب الاخوة فالجد يجب ان يحجب من يحجب الابن والاخ ليس بأصل للميت، ولا فرع وانما هو مشارك له فى الاصل والاصل أحق بالشئ من المشارك فى الاصل. والجد ليس هو أصلا للميت من قبل اب بل هو اصل أصله والاخ يرث من قبل انه فرع لاصل الميت فالذى هو أصل لاصله اولى من الذى هو فرع لاصله ولذلك لا معنى لقول من قال ان الاخ يدلى بالبنوة والجد يدلى بالابوة ان الاخ ليس ابنا للميت و انما وهو ابن ابيه والجد أبو الميت والبنوة انما هى اقوى فى الميراث من الابوة فى الشخص الواحد بعينه أعنى المورث. وأما البنوة البنوة التى تكون لاب المورث فليس يلزم ان تكون فى حق المورث أقوى من الابوة التى تكون لاب المورث لان الابوة التى لاب المورث هى أبوة ما للمورث أعنى بعيدة وليس البنوة التى لاب المورث بنوة ما للمورث لا قريبة ولا بعيدة فمن قال الاخ أحق من الجد لان الاخ يدلى بالشئ الذى من قبله كان الميراث بالبنوة و هو الاب والجد يدلى بالابوة هو قول غالط مخيل لان الجد اب ما وليس الاخ ابنا ما وبالجملة الاخ لاحق من لواحق الميت وكأنه امر عارض والجد سبب من أسبابه والسبب أملك للشئ من لاحقه واختلف الذين ورثوا الجد مع الاخوة فى كيفية ذلك فتحيل مذهب زيد فى ذلك انه لا يخلو أن يكون معه سوى الاخوة ذو فرض مسمى أولا يكون فان لم يكن معه ذوفرض مسمى أعطى الافضل له من اثنين اما ثلث المال و أما ان يكون كواحد من الاخوة الذكور و سواء كان الاخوة ذكرانا اواناثا اوالامرين جميعا فهو مع الأخ الواحد يقاسمه المال وكذلك مع الاثنين ومع الثلاثة والاربعة يأخذ الثلث وهو مع الاخت الواحدة الى الاربع يقاسمهن للذكر مثل حظ الانثيين و مع الخمس اخوات له الثلث لانه افضل له من المقاسمة فهذه هى حاله مع الاخوة فقط دون غيرهم و أما ان كان معهم ذوفرض مسمى فانه يبدأ بأهل الفروض فيأخذون فروضهم فما بقى أعطى الافضل له من ثلاث اما ثلث ما بقى بعد حظوظ ذوى الفرائض واما أن يكون بمنزلة ذكر من الاخوة واما ان يعطى السدس من رأس المال لا ننقص منه ومابقى يكون للاخوة للذكر مثل حظ الانثيين الافى الاكدرية على ماسنذكر مذهبه فيها مع سائر مذاهب العلماء. وأما على رضى الله عنه فكان يعطى الجد الاحظى له من السدس أوالمقاسمة وسواء كان مع الجد والاخوة و غيرهم و من ذوى الفرائض اولم يكن لم ينقصه من السدس شيأ لانهم أجمعوا أن الابناء لا ينقصونه منه شيأ كان أحرى أن لا ينقصه الاخوة. وعمدة قول زيد أنه لما كان يحجب الاخوة للام فلم يحجب عما يجب لهم وهو الثلث وبقول زيد قال مالك والشافعى و الثورى وجماعة ، و بقول على رضى الله عنه قال ابو حنيفة و أما الفريضة التى تعرف بالأكدرية وهى امراة توفيت وتركت زوجا وأما و أختا شقيقة وجدا فان العلماء اختلفوا فيها فكان عمر رضى الله عنه و ابن مسعود يعطيان للزوج النصف وللام السدس وللاخت النصف وللجد السدس و ذلك على جهة العول وكان على بن أبى طالب رضى الله عنه وزيد يقولان للزوج النصف وللام الثلث وللاخت النصف وللجد السدس فريضة الأن زيدا يجمع سهم الاخت والجد فيقسم ذلك بينهم للذكر مثل حظ الانثيين وزعم بعضهم ان هذا ليس من قول زيد وضعف الجميع التشريك الذى قال به زيد فى هذه الفريضة و يقول زيد قال مالك. وقيل انما سميت الاكدرية لتكدر قول زيد فيها وهذا كله على مذهب من يرى العول وبالعول قال جمهور الصحابه وفقهاء الامصار الا ابن عباس فانه روى عنه انه قال اعال الفرائض عمر بن الخطاب وايم الله لو قدم من قدم الله وأخر من أخر الله ما عالت فريضة. قيل له وأيها قدم الله وأيها أخر الله فقال : كل فريضة لم يهبطها الله عزوجل عن موجبها لا الى فريضة أخرى فهى ما قدم الله و كل فريضة اذا والت عن فرضها لم يكن لها الا مابقى فتلك التى أخر الله فالاول مثل الزوج والزوجة والام والمتأخر مثل الاخوات و البنات قال فاذا اجتمع الصنفان بدئ من قدم الله فان بقى شئ فلمن اخر الله والافلا شئ له . قيل له فهلا قلت هذا القول لعمر قال هبته . وذهب زيد الى انه اذا كان مع الجد والاخوة الشقائق اخوة لاب ان الاخوة الشقائق يعادون الجد بالاخوة للاب فيمنعونه بهم كثرة الميراث ولا يرثون مع الاخوة الشقائق شيئا الا ان يكون الشقائق اختا واحدة فيها تعاد الجد باخوتها للاب مابينها و بين ان تستكمل فريضتها وهى النصف وان كان فيما يجار لها ولاخوتها لابيها فضل عن نصف رأس المال كله فهو لاخوتها لابيها للذكر مثل حظ الانثيين فان لم يفضل شئ على النصف فلاميراث لهم. فأما على رضى الله عنه فكان لا يلتفت هنا للاخوة للاب للاجماع على ان الاخوة الشقائق يحجبونهم ولان هذا الفعل ايضا يخالف الاصول اعنى ان يحتسب بمن لا يرث . واختلف الصحابة رضى الله عنهم من هذا الباب فى الفريضة التى تدعى الخرقاء وهى أم واخت وجد على خمسة أقوال فذهب ابو بكر رضى الله عنه وابن عباس الى ان للام الثلث والباقى للجد وحجبوا به الاخت و هذا على رأيهم فى اقامة الجد مقام الاب. وذهب على رضى الله عنه الى ان للام الثلث وللاخت النصف ومابقى للجد وذهب عثمان الى ان للام الثلث و للاخت الثلث و للجد الثلث. و ذهب ابن مسعود الى ان للاخت النصف وللجد الثلث وللام السدس وكان يقول معاذ الله ان افضل اما على جد وذهب زيد الى ان للام الثلث ومابقى بين الجد والاخت للذكر مثل حظ الانثيين.

(ميراث الجدات)

وأجمعوا على أن للجدة، أم الام السدس مع عدم الام وأن للجدة أيضا أم الاب عند فقد الاب السدس فان اجتمعا كان السدس بينهما. واختلفوا فيما سوى ذلك فذهب زيد واهل المدينة الى أن الجدة أم الأم يفرض لها السدس فريضة فاذا اجتمعت الجدتان كان السدس بينهما اذا كان تعددهما سواء أوكانت أم الاب أقعد فان كانت أم الأم أقعد أى أقرب الى الميت كان لها السدس ولم يكن للجدة أم الاب شئ .وقد روى عنه ايهما أقعد كان لها السدس وبه قال على رضى الله عنه و من فقهاء الامصار أبو حنيفة والثورى وأبو ثور وهؤلاء يورثون الاهاتين الجدتين المجمع على توريثهما وكان الاوزاعى وأحمد يورثان ثلاث جدات واحدة من قبل الام واثنتان من قبل الاب أم الاب وام أبى الاب اعنى الجد وكان ابن مسعود يورث أربع جدات ام الام وام الاب وام ابى الاب اعنى الجد وام ابى الام اعنى الجد وبه قال الحسن وابن سيرين وكان ابن مسعود يشرك بين الجدات فى السدس دنياهن و قصواهن مالم تكن تحجبها بنتها اوبنت بنتها وقد روى عنه انه كان يسقط القصوى بالدنيا

اذا كانتا من جهة واحدة وروى عن ابن عباس ان الجدة كالام اذا لم تكن ام و هو شاذ عند الجمهور و لكن لـه حظ من القياس. فعمدة زيد واهل المدينة والشافعى ومن قال بمذهب زيد مارواه مالك انه قال جاءت الجدة الى ابى بكر رضى الله عنه تسأله عن ميراثها فقال ابو بكر مالك فى كتاب الله عزوجل شىء وما علمت لك فى سنة رسول الله صلى الله عليه وسلم شيئا فارجعى حتى اسأل الناس فقال له المغيرة بن شعبة حضرت رسول الله صلى الله عليه وسلم أعطاها السدس فقال ابو بكر هل معك غيرك فقال محمد بن مسلمة فقال مثل ما قال المغيرة فأنفذه ابو بكر لها ثم جاءت الجدة الاخرى الى عمر بن الخطاب تسأله ميراثها فقال لها مالك فى كتاب الله عزوجل شىء وما كان القضاء الذى قضى به الا لغيرك وأما أنا بزائد فى الفرائض ولكنه ذلك السدس فان اجتمعتما فيه فهو لكما وأيتكما انفردت به فهو لها وروى مالك أيضاً انه أتت الجدتان الى أبى بكر فاراد أن يجعل السدس للتى من قبل الأم فقال له رجل اما انك تترك التى لو ماتت و هو حى كان اياها يرث فجعل ابو بكر السدس بينهما . قالوا فواجب ان لايتعدى فى هذا هذه السنة واجماع الصحابة . واما عمدة من ورث الثلاث جدات فحديث ابن عيينة عن منصور عن ابراهيم؛ ان النبى صلى الله عليه و سلم ورث ثلاث جدات اثنتين من قبل الاب و واحدة من قبل الام و اما ابن مسعود فعمدته القياس فى تشبيهها بالجدة للاب لكن الحديث يعارضه واختلفوا هل يحجب الجدة للاب ابنها و هو الاب فذهب زيد الى انه يحجب و بـه قال مالك والشافعى وابو حنيفة و داود و قال آخرون ترث الجدة مع ابنها و هو مروى عن عمر وابن مسعود وجماعة من الصحابة وبه قال شريح وعطاء وابن سيرين واحمد وهو قول الفقهاء المصريين وعمدة من حجب الجدة بابنها ان الجد لما كان محجوبا بالاب وجب ان تكون الجدة اولى بذلك وأيضاً فلما كانت ام الام لاترث باجماع مع الام شيأ كان كذلك ام الاب مع الاب وعمدة الفريق الثانى ماروى الشعبى عن مسروق عن عبدالله قال أول جدة أعطاها رسول الله صلى الله عليه و سلم سدساً جدة مع ابنها وابنها حى قالوا ومن طريق النظر لما كانت الام وام الأم لايحجبن بالذكور كان كذلك حكم جميع الجدات وينبغى ان يعلم أن مالكا لايخالف زيداً الا فى فريضة واحدة و هى امرأة هلكت و تركت زوجا و اما واخوة لام واخوة لاب وأم وجداً فقال مالك للزوج النصف وللام السدس وللجدة مابقى وهو الثلث وليس للاخوة الشقائق شىء وقال زيد للزوج النصف وللام السدس وللجد السدس ومابقى للاخوة الشقائق فخالف مالك فى هذه المسئلة اصله من أن الجد لايحجب الاخوة الشقائق ولا الاخوات للاب وحجته انه لما حجب الاخوة للام عن الثلث الذى كانوا يستحقونه دون الشقائق كان هو أولى به واما زيد فعلى اصله فى انه لايحجبهم .

(باب فى الحجب)

و أجمع العلماء على أن الاخ الشقيق يحجب الاخ للأب وان الاخ للاب يحجب بنى الاخ الشقيق وان بنى الاخ الشقيق يحجبون أبناء الاخ للاب وبنو الاخ للاب اولى من بنى ابن الاخ للأب والام وبنو الاخ للاب اولى من العم أخى الاب وابن العم أخى الاب الشقيق أولى من ابن العم أخى الاب للاب و كل واحد من هؤلاء يحجبون بنيهم و من حجب منهم صنفا فهو يحجب من يحجبه ذلك الصنف و بالجملة اما الاخوة فالاقرب منهم يحجب الابعد فاذا استووا حجب منهم من أدلى بسببين أم وأب من أدلى بسبب واحد وهو الاب فقط و كذلك الا عمام الا قرب منهم يحجب الابعد فان استووا حجب من يدلى منهم الى الميت بسببين من يدلى بسبب واحد أعنى انه يحجب العم اخو الاب لاب وام العم الذى هو اخو الاب لاب فقط وأجمعوا على ان الاخوة الشقائق والاخوة للاب يحجبون الاعمام لان الاخوة بنو أب المتوفى و الاعمام بنو جده و الابناء يحجبون بنيهم والآباء أجدادهم و البنون و بنوهم يحجبون الاخوة و الجد يحجب من فوقه من الاجداد باجماع و الاب يحجب الاخوة ويحجب من تحجبه الاخوة والجد يحجب الاعمام باجماع والاخوة للام ويحجبون بنى الاخوة الشقائق وبنى الاخوة للاب والبنات و بنات البنين يحجبن الاخوة للام واختلف العلماء فيمن ترك ابنى عم أحدهما أخ للام فقال مالك و الشافعى وأبو حنيفة والثورى للاخ للام السدس من جهة ماهو أخ لام وهو فى باقى المال مع ابن العم الآخر عصبة يقتسمونه بينهم على السواء وهو قول على رضى الله عنه وزيد وابن عباس وقال قوم المال كله لابن العم الذى هو أخ لام يأخذ سدسه بالا خوة و بقيته بالتعصيب لانه قد أدلى بسببين و ممن قال بهذا القول من الصحابة ابن مسعود ومن الفقهاء داود وابو ثور والطبرى و هو قول الحسن و عطاء و اختلف العلماء فى رد ما بقى من مال الورثة على ذوى الفرائض اذا بقيت من المال فضلة لم تستوفها الفرائض ولـم يكن هناك من يعصب فكان زيد لايقول بالرد ويجعل الفاضل فى بيت المال وبه قال مالك و الشافعى وقال جل الصحابة بالرد على ذوى الفروض ماعدا الزوج والزوجة وان كانوا اختلفوا فى كيفية ذلك و بـه قال فقهاء العراق من الكوفيين و البصريين و أجمع هؤلاء الفقهاء على أن الرد يكون لهـم بقدر سهامهم فمن كان له نصف اخذ النصف مما بقى و هكذا فى جزء جزء وعمدتهم أن قرابة الدين والنسب اولى من قرابـة الدين فقط اى ان هؤلاء اجتمع لهم سببان وللمسلمين سبب واحد وهنا مسائل مشهورة الخلاف بين اهل العلم فيها تعلق بأسباب المواريث يجب ان تذكر هنا. فمنها انـه اجمع المسلمون على ان الكافر لايرث المسلم لقوله تعالى (ولن يجعل الله للكافرين على المؤمنين سبيلا) ولما ثبت من قوله عليه الصلاة والسلام لايرث المسلم الكافر ولا الكافر المسلم و اختلفوا فى ميراث المسلم الكافر وفى ميراث المسلم المرتد فذهب جمهور العلماء من الصحابة والتابعين وفقهاء الامصار قالوا أنه لايرث المسلم الكافر بهذا الاثر الثابت وذهب معاذ بن جبل ومعاوية من الصحابة و سعيد بن المسيب و مسروق من التابعين و جماعة ان المسلم يرث الكافر وشبهوا ذلك بنسائهم فقالوا كما يجوز لنا ان ننكح نساءهم و لايجوز ان ننكحهم نساءنا كذلك الارث ورووا فى ذلك حديثا مسندا قال أبو عمر وليس بالقوى عند الجمهور وشبهوه ايضا بالقصاص فى الدماء التى لاتتكافأ و اما مال المرتد اذا قتل اومات فقال جمهور فقهاء الحجاز هو لجماعة المسلمين ولا يرثه قرابته و بـه قـال مالك و الشافعى وهو قول زيد من الصحابة. وقال ابو حنيفة والثورى وجمهور الكوفيين وكثير من البصريين يرثه ورثته من المسلمين وهو قول ابن مسعود من الصحابة وعلى رضى الله عنهما. وعمدة الفريق الاول عموم الحديث وعمدة الحنفية تخصيص العموم بالقياس وقياسهم فى ذلك هو أن قرابته أولى من المسلمين لانهم يدلون بسببين بالاسلام والقرابة والمسلمون بسبب واحد وهو الاسلام و ربما أكدوا بما يبقى لماله من حكم الاسلام بدليل انه لايؤخذ فى الحال حتى يموت فكانت حياته معتبرة فى بقاء ماله على ملكه و ذلك لايكون الا بأن يكون لماله حرمة اسلامية و لذلك لم يجز ان يقر على الارتداد بخلاف الكافر وقال الشافعى و غيره يؤخذ بقضاء الصلاة اذا تاب من الردة فى أيام الردة والطائفة الاخرى تقول يوقف ماله لان له حرمة اسلامية وانما وقف رجاء ان يعود الى الاسلام وان استيجاب المسلمين لماله ليس على طريق الارث و شذت طائفة فقالت ماله للمسلمين عند ما يرتد و أظن ان أشهب ممن يقول بذلك وأجمعوا على توريث اهل الملة الواحدة بعضهم بعضا و اختلفوا فـى توريث الملل المختلفة فذهب مالك و جماعة الى ان أهل الملل المختلفة لايتوارثون كاليهود والنصارى وبه قال احمد وجماعة وقال الشافعى وابو حنيفة وابو ثور والثورى وداود وغيرهم الكفار كلهم يتوارثون وكان شريح

و ابن أبى ليلى وجماعة يجعلون الملل التى لاتتوارث ثلاثا النصارى واليهود والصابئين ملة والمجوس ومن لا كتاب له ملة والاسلام ملة و قد روى عن ابن ابى ليلى مثل قول مالك. وعمدة مالك و من قال بقوله ما روى الثقات عن عمرو بن شعيب عن ابيه عن جده أن النبى صلى الله عليه وسلم قال لايتوارث أهل ملتين وعمدة الشافعية والحنفية قوله عليه الصلاة والسلام لايرث المسلم الكافر ولا الكافر المسلم وذلك أن المفهوم من هذا بدليل الخطاب أن المسلم يرث المسلم والكافر يرث الكافر والقول بدليل الخطاب فيه ضعف وخاصة هنا واختلفوا فى توريث الحملاء والحملاء هم الذين يتحملون بأولادهم من بلاد الشرك الى بلاد الاسلام أعنى انهم يولدون فى بلاد الشرك ثم يخرجون الى بلاد الاسلام و هم يدعون تلك الولادة الموجبة للنسب وذلك على ثلاثة اقوال انهم يتوارثون بمايدعون من النسب وهو قول جماعة التابعين و اليه ذهب اسحق و قول انهم لايتوارثون الا ببينة تشهد على أنسابهم وبه قال شريح و الحسن و جماعة و قول انهم لايتوارثون اصلا وروى عن عمر الثلاثة الاقوال الا أن الاشهر عنه أنه كان لايورث الامن ولد فى بلاد العرب و هو قول عثمان و عمر بن عبدالعزيز واما مالك وأصحابه فاختلف فى ذلك قولهم فمنهم من رأى أن لايورثوا الا ببينة وهو قول ابن القاسم ومنهم من رأى أن لايورثوا أصلا ولا بالبينة العادلة و ممن قال بهذا القول من أصحاب مالك عبدالملك بن الماجشون وروى ابن القاسم عن مالك فى اهل حصن نزلوا على حكم الاسلام فشهد بعضهم لبعض انهم يتوارثون و هذا يتخرج منه انهم يتوارثون بلا بينة لان مالكا لايجوز شهادة الكفار بعضهم على بعض قالوا فأما ان سبوا فلايقبل قولهم فى ذلك وبنحو هذا التفصيل قال الكوفيون والشافعى و احمد و ابو ثور و ذلك انهم قالوا ان خرجوا الى بلاد الاسلام وليس لاحد عليهم يد قبلت دعواهم فى أنسابهم و أما ان أدركهم السبى والرق فلايقبل قولهم الا ببينة ففى المسئلة أربعة أقوال اثنان طرفان واثنان مفرقان وجمهور العلماء من فقهاء الامصار ومن الصحابة على وزيد و عمران من لايرث لايحجب مثل الكافر و المملوك والقاتل عمداً وكان ابن مسعود يحجب بهؤلاء الثلاثة دون أن يورثهم أعنى بأهل الكتاب وبالعبيد وبالقاتلين عمداً وبه قال داود وأبو ثور. وعمدة الجمهور ان الحجب فى معنى الارث وانهما متلازمان وحجة الطائفة الثانية ان الحجب لا يرتفع الا بالموت و اختلف العلماء فى الذين يفقدون فى حرب او غرق او هدم ولايدرى من مات منهم قبل صاحبه كيف يتوارثون اذا كانوا اهل ميراث فذهب مالك

و أهل المدينة الى انهم لايورث بعضهم من بعض وان ميراثهم جميعا لمن بقى من قرابتهم الوارثين أو لبيت المال ان لم تكن لهن قرابة ترث و به قال الشافعى وأبو حنيفة و أصحابه فيما حكى عنه الطحاوى و ذهب على و عمر رضى الله عنهما واهل الكوفة وأبو حنيفة فيما ذكر غير الطحاوى عنه وجمهور البصريين الى انهم يتوارثون وصفة توريثهم عندهم انهم يورثون كل واحد من صاحبه فى أصل ماله دون ماورث بعضهم من بعض أعنى انه لايضم الى مال الموروث ماورث من غيره فيتوارثون الكل على انه مال واحد كالحال فى الذين يعلم تقدم موت بعضهم على بعض. مثال ذلك زوج و زوجة توفيا فى حرب أو غرق أو هدم ولكل واحد منهما الف درهم فيورث الزوج من المرأة خمسمائة درهم وتورث المرأة من الالف التى كانت بيد الزوج دون الخمسمائة التى ورث منها ربعها وذلك مائتان وخمسون . و من مسائل هذا الباب اختلاف العلماء فى ميراث ولد الملاعنة و ولد الزنا فذهب أهل المدينة و زيد بن ثابت الى ان ولد الملاعنة يورث كما يورث غير ولد الملاعنة وانه ليس لأمه الا الثلث و الباقى لبيت المال الا ان يكون له اخوة لأم فيكون لهم الثلث أو تكون أمه مولاة فيكون باقى المال لمواليها و الا فالباقى لبيت مال المسلمين و به قال مالك والشافعى وأبوحنيفة وأصحابه الا أن أباحنيفة على مذهبه يجعل ذوى الأرحام أولى من جماعة المسلمين و أيضاً على قياس من يقول بالرد ترد على الام بقية المال و ذهب على و عمر و ابن مسعود الى ان عصبته عصبة أمه أعنى الذين يرثونها وروى عن على وابن مسعود انهم كانوا لايجعلون عصبته عصبة أمه الا مع فقد الام وكانوا ينزلون الام بمنزلة الاب و به قال الحسن وابن سيرين والثورى و ابن حنبل و جماعة وعمدة الفريق الاول عموم قوله تعالى (فان لم يكن له ولد وورثه أبواه فلامه الثلث) فقالوا هذه أم وكل أم لها الثلث فهذه لها الثلث وعمدة الفريق الثانى ماروى من حديث ابن عمر عن النبى صلى الله عليه وسلم أنه الحق ولد الملاعنة بأمه وحديث عمرو بن شعيب عن أبيه عن جده قال جعل النبى صلى الله عليه وسلم ميراث ابن الملاعنة لأمه ولورثته و حديث و اثلة ابن الاسقع عن النبى صلى الله عليه و سلم قال المرأة تحوز ثلاثة أموال عتيقها و لقيطها و ولدها الذى لاعنت عليه و حديث مكحول عن النبى صلى الله عليه و سلم بمثل ذلك خرج جميع ذلك ابو داود وغيره . قال القاضى هذه الآثار المصير اليها واجب لأنها قد خصصت عموم الكتاب والجمهور على أن السنة يخصص بها الكتاب وأما الفريق

الاول لم تبلغهم هذه الاحاديث أولم تصح عندهم وهذا القول مروى عن ابن عباس و عثمان وهو مشهور فى الصدر الاول واشتهاره فى الصحابة دليل على صحة هذه الآثار فان هذا ليس يستنبط بالقياس. والله أعلم .

و من مسائل ثبوت النسب الموجب للميراث اختلافهم فيمن ترك ابنين و أقر أحدهم بأخ ثالث وأنكر الثانى فقال مالك وابوحنيفة يجب عليه أن يعطيه حقه من الميراث يعنون المقر ولا يثبت بقوله نسبه وقال الشافعى لايثبت النسب ولا يجب على المقر أن يعطيه من الميراث شيأ واختلف مالك و أبو حنيفة فى القدر الذى يجب على الاخ المقر فقال مالك يجب عليه ما كان يجب عليه لو أقر الاخ الثانى و ثبت النسب و قال ابوحنيفة يجب عليه ان يعطيه نصف ما بيده و كذلك الحكم عند مالك و أبوحنيفة فيمن ترك ابنا واحداً فأقر بأخ له آخر أعنى أنه لايثبت النسب و يجب الميراث و اما الشافعى فعنه فى هذه المسئلة قولان احدهما انه لايثبت النسب و لايجب الميراث والثانى يثبت النسب ويجب الميراث و هو الذى عليه تناظر الشافعية فى المسائل الطبلولية و بجعلها مسئلة عامة و هو ان كل من يحوز المال يثبت النسب باقراره وان كان و احداً أخاه اوغير ذلك و عمدة الشافعية فى المسئلة الاولى و فى أحد قوليه فى هذه المسئلة اعنى القول الغير المشهور ان النسب لايثبت الا بشاهدى عدل وحيث لايثبت فلاميراث لان النسب اصل والميراث فرع و اذلم يوجد الاصل لم يوجد الفرع و عمدة مالك و ابى حنيفة ان ثبوت النسب هو حق متعد الى الاخ المنكر فلايثبت الا بشاهدين عدلين واما حظه من الميراث الذى بيد المقر فاقراره فيه عامل لأنه حق اقر به على نفسه والحق ان القضاء عليه لايصح من الحاكم الا بعد ثبوت النسب وانه لايجوز له بين الله تعالى و بين نفسه ان يمنع من يعرف انه شريكه فى الميراث حظه منه . واما عمدة الشافعية فى اثباتهم النسب باقرار الواحد الذى يحوز الميراث فالسماع والقياس اما السماع فحديث مالك عن ابن شهاب عن عروة عن عائشة المتفق على صحته قالت كان عتبة بن أبى وقاص عهد الى أخيه سعد بن أبى وقاص أن ابن وليدة زمعة منى فاقبضه اليك فلما كان عام الفتح أخذه سعد بن أبى وقاص و قال ابن أخى قد كان عهد الى فيه فقام اليه عبد بن زمعة فقال أخى و ابن وليدة أبى ولد على فراشه فتساوقاه الى رسول الله صلى الله عليه و سلم فقال سعد يارسول الله ابن اخى قد كان عهد [illegible]

ابن وليدة ابى ولد على فراشه . فقال رسول الله صلى الله عليه هو لك يا عبد بن زمعة ثم قال رسول الله صلى الله عليه الولد للفراش و للعاهر الحجر ثم قال لسودة بنت زمعة احتجبى منه لما رأى من شبهه بعتبة بن ابى وقاص . قالت فما رآها لقى الله عز وجل فقضى رسول الله صلى الله عليه و سلم لعبد بن زمعة بأخيه و اثبت نسبه باقراره و اذلم يكن هنالك وارث منازع له واما اكثر الفقهاء فقد اشكل عليه معنى هذا الحديث لخروجه عندهم من الاصل المجمع عليه فى اثبات النسب ولهم فى ذلك تأويلات و ذلك ان ظاهر هذا الحديث أنه أثبت نسبه باقرار أخيه به والاصل أن لايثبت نسب الا بشاهدى عدل و لذلك تأول الناس فى ذلك تأويلات فقالت طائفة انه انما اثبت نسبه عليه الصلاة و السلام بقول اخيه لأنه يمكن أن يكون قد علم أن تلك الامة كان يطؤها زمعة بن قيس وانها كانت فراشا له قالوا و مما يؤكد ذلك انه كان صهره و سودة بنت زمعة كانت زوجته عليه الصلاة والسلام فيمكن أن لايخفى عليه أمرها وهذا على القول بأن للقاضى أن يقضى بعلمه ولا يليق هذا التأويل بمذهب مالك لانه لايقضى القاضى عنده بعلمه و يليق بمذهب الشافعى على قوله الآخر أعنى الذى لايثبت فيه النسب والذين قالوا بهذا التأويل قالوا انما أمر سودة بالحجبة احتياطا لشبهة الشبه لا أن ذلك كان و اجبا و قال لمكان هذا بعض الشافعية أن للزوج أن يحجب الاخت عن أخيها و قالت طائفة أمره بالاحتجاب لسودة دليل على انه لم يلحق نسبه بقول عتبة ولا بعلمه للفراش و افترق هؤلاء فى تأويل قوله عليه الصلاة والسلام هو لك فقالت طائفة انما أراد هو عبدك اذ كان ابن أمة أبيك و هذا غير ظاهر لتعليل رسول الله صلى الله عليه و سلم حكمه فى ذلك بقوله الولد للفراش وللعاهر الحجر وقال الطحاوى انما اراد بقوله عليه الصلاة والسلام هو لك يا عبد بن زمعة أى يدك عليه بمنزلة ماهو يد اللاقط على اللقطة و هذه التأويلات تضعف لتعليله عليه الصلاة و السلام حكمه بأن قال الولد للفراش و للعاهر الحجر . و أما المعنى الذى يعتمده الشافعية فى هذا المذهب فهو أن اقرار من يحوز الميراث هو اقرار خلافة أى اقرار من حاز خلافة الميت و عند الغير انه اقرار شهادة لااقرار خلافة يريد أن الاقرار الذى كان للميت انتقل الى هذا الذى حاز ميراثه واتفق الجمهور على أن أولاد الزنا لا يلحقون بآبائهم الا فى الجاهلية على ماروى عن عمر بن الخطاب على اختلاف فى ذلك بين الصحابة

وشذ قوم فقالوا يلتحق ولد الزنا فى الاسلام أعنى الذى كان عن زنا فى الاسلام واتفقوا على أن الولد لايلحق بالفراش فى أقل من ستة أشهر اما من وقت العقد واما من وقت الدخول و انه يلحق من وقت الدخول الى أقصر زمان الحمل وان كان قد فارقها واعتزلها و اختلفوا فى اطول زمان الحمل الذى يلحق به بالوالد الولد فقال مالك خمس سنين و قال بعض اصحابه سبع وقال الشافعى اربع سنين و قال الكوفيون سنتان و قال محمد بن الحكم سنة و قال داود ستة اشهر و هذه المسئلة مرجوع فيها الى العادة والتجربة و قول ابن عبد الحكم والقاهرية(۱) هو اقرب الى المعتاد والحكم انما يجب ان يكون بالمعتاد لا بالنادر و لعله ان يكون مستحيلا و ذهب مالك والشافعى الى ان من تزوج امرأة ولم يدخل بها او دخل بها بعد الوقت واتت بولد لستة اشهر من وقت العقد لامن وقت الدخول انه لايلحق به الا اذا آتت به لستة أشهر فأكثر من ذلك من وقت الدخول وقال ابوحنيفة هى فراش له ويلحقه الولد و عمدة مالك انها ليست بفراش الا بامكان الوطء وهومع الدخول وعمدة ابى حنيفة عموم قوله عليه السلام الولد للفراش و كأنه يرى أن هذا تعبد بمنزلة تغليب الوطء الحلال على الوطء الحرام فى الحاق الولد بالوطء الحلال . و اختلفوا من هذا الباب فى اثبات النسب بالقافة و ذلك عند مايطأ رجلان فى طهر واحد بملك يمين او بنكاح و يتصور الحكم أيضاً بالقافة فى اللقيط الذى يدعيه رجلان أو ثلاثة و القافة عند العرب هم قوم كانت عندهم معرفة بفصول تشابه اشخاص الناس فقال بالقافة من فقهاء الامصار مالك والشافعى و احمد وابو ثور والاوزاعى . و أبى الحكم بالقافة الكوفيون و اكثر اهل العراق و الحكم عند هؤلاء انه اذا ادعى رجلان ولداً كان الولد بينهما و ذلك اذا لم يكن لأحدهما فراش مثل أن يكون لقيطا أو كانت المرأة الواحدة لكل واحد منهما فراشا مثل الأمة أو الحرة يطؤها رجلان فى طهر واحد و عند الجمهور من القائلين بهذا القول انه يجوز أن يكون عندهم للابن الواحد أبوان فقط و قال محمد صاحب ابى حنيفه يجوز ان يكون ابنا لثلاثة ان ادعوه وهذا كله تخليط و ابطال للمعقول والمنقول و عمدة استدلال من قال بالقافة مارواه مالك عن سليمان بن يسار ان عمر بن الخطاب كان يلقط اولاد الجاهلية بمن استلاطهم اى بمن ادعاهم فى

الاسلام فأتى رجلان كلاهما يدعى ولد امرأة فدعى قائفا فنظر اليه فقال القائف لقد اشتركا فيه فضربه عمر بالدرة ثم دعا المرأة فقال اخبرينى بخبرك فقالت كان هذا لاحد الرجلين يأتى فى ابل لاهلها فلا يفارقها حتى يظن و نظن انه قد استمر بها حمل ثم انصرف عنها فأهريقت عليه دماثم خلف هذا عليها تعنى الآخر فلا أدرى أيهما هو فكبر القائف فقال عمر للغلام وال أيهما شئت قالوا فقضاء عمر بمحضر من الصحابة بالقافة من غير انكار من واحد منهم هو كالاجماع و هذا الحكم عند مالك اذا قضى القافة بالاشتراك ان أؤخر الصبى حتى يبلغ و يقال له وال أيهما شئت ولايلحق واحد باثنين و بقال الشافعى وقال أبو ثور يكون ابنا لهما اذا زعم القائف أنهما اشتركا فيه و عند مالك انه ليس يكون ابنا للاثنين لقوله تعالى (يا أيها الناس انا خلقنا-كم من ذكر و أنثى) و احتج القائلون بالقافة ايضا بحديث ابن شهاب عن عروة عن عائشة قالت دخل رسول الله صلى الله عليه و سلم مسروراً تبرق أسارير وجهه فقال ألم تسمعى ماقال مجزز المدلجى لزيد و أسامة و رأى أقدامهما فقال ان هذه الاقدام بعضها من بعض . قالوا و هذا مروى عن ابن عباس و عن أنس ابن مالك ولا مخالف لهم من الصحابة و أما الكوفيون فقالوا الاصل ان لا يحكم لاحد المتنازعين فى الولد الا ان يكون هنالك فراش لقوله عليه السلام الولد للفراش فاذا عدم الفراش او اشتركا فى الفراش كان ذلك بينهما وكأنهم رأوا ذلك بنوة شرعية لاطبيعية فانه ليس يلزم من قال انه لايمكن ان يكون ابن واحد عن أبوين بالعقل أن لايجوز وقوع ذلك فى الشرع . وروى مثل قولهم عن عمر ورواه عبد الرزاق عن على . وقال الشافعى لايقبل فى القافة الارجلان وعن مالك فى ذلك روايتان احدا-هما مثل قول الشافعى والثانية انه يقبل قول قائف واحد والقافة فى المشهور عن مالك انما يقضى بها فى ملك اليمين فقط لا فى النكاح و روى ابن وهب عنه مثل قول الشافعى وقال أبو عمر بن عبد البر، فى هذا حديث حسن مسند أخذ به جماعة من أهل الحديث وأهل الظاهر رواه الثورى عن صالح بن حى عن الشعبى عن زيد بن أرقم قال كان على باليمن فأتى بامرأة و طئها ثلاثة أناس فى طهر واحد فسأل كل واحد منهم أن يقر لصاحبه بالولد فأبى فأقرع بينهم وقضى بالولد الذى أصابته القرعة و جعل عليه ثلثى الدية فرفع ذلك الى النبى صلى الله عليه وسلم فأعجبه وضحك حتى بدت نواجذه وفى هذا القول انفاذ الحكم

(۱) ظاهراً ، ظاهريه ، منسوب بداود ابو سليمان ابن على ابن خلف اصفهانيست .

بالقافة والحاق الولد بالقرعة و اختلفوا فى ميراث القاتل على اربعة اقوام فقال قوم لا يرث القاتل اصلا من قتله وقال آخرون يرث القاتل وهم الاقل و فرق قوم بين الخطأ و العمد فقالوا لا يرث فى العمد شيأ ويرث فى الخطأ الا من الدية وهو قول مالك و اصحابه و فرق قوم بين ان يكون فى العمد قتل بأمر واجب او بغير واجب مثل ان يكون من له اقامة الحدود و بالجملة بين ان يكون ممن يتهم اولا يتهم وسبب الخلاف معارضة اصل الشرع فى هذا المعنى للنظر المصلحى و ذلك ان النظر المصلحى يقتضى ان لا يرث لئلا يتذرع الناس من المواريث الى القتل و اتباع الظاهر والتعبد يوجب ان لا يلتفت الى ذلك فانه لو كان ذلك مما قصد لالتفت اليه الشارع (و ما كان ربك نسيا) كما تقول الظاهرية واختلفوا فى الوارث الذى ليس بمسلم يسلم بعد موت مورثه المسلم و قبل قسم الميراث و كذلك ان كان مورثه على غير دين الاسلام فقال الجمهور انما يعتبر فى ذلك وقت الموت فان كان اليوم الذى مات فيه المسلم وارثه ليس بمسلم لم يرثه اصلا سواء أسلم قبل قسم الميراث او بعده و كذلك ان كان مورثه على غير دين الاسلام و كان الوارث يوم مات غير مسلم ورثه ضرورة سواء كان اسلامه قبل القسم أو بعده وقالت طائفة منهم الحسن و قتادة وجماعة المعتبر فى ذلك يوم القسم وروى ذلك عن عمر بن الخطاب وعمدة كلا الفريقين قوله صلى الله عليه و سلم أيما دار أو أرض قسمت فى الجاهلية فهى على قسم الجاهلية و أيما دار أو أرض أدركها الاسلام و لم تقسم فهى على قسم الاسلام فمن اعتبر وقت القسمة حكم للمقسوم فى ذلك الوقت بحكم الاسلام و من اعتبر وجوب القسمة حكم فى وقت الموت للمقسوم بحكم الاسلام و روى من حديث عطاء أن رجلا أسلم على ميراث على عهد رسول الله صلى الله عليه وسلم قبل ان يقسم فأعطاه رسول الله صلى الله عليه و سلم نصيبه وكذلك الحكم عندهم فيمن اعتق من الورثة بعد الموت و قبل القسم فهذه هى المسائل المشهورة التى تتعلق بهذا الكتاب قال القاضى ولما كان الميراث انما يكون بأحد ثلاثة اسباب اما بنسب أو صهر أو ولاء وكان قد قيل فى الذى يكون بالنسب والصهر فيجب أن نذكرههنا الولاء ولمن يجب ومن يحجب فيه ممن لا يحجب وما احكامه .

(باب فى الولاء)

فأما من يجب له الولاء ففيه مسائل مشهورة تجرى مجرى الاصول لهذا الباب .

(المسئلة الاولى) اجمع العلماء على ان من اعتق عبده عن نفسه فأن ولاءه له و انه يرثه اذا لم يكن له وارث وانه عصبة له اذا كان هنالك ورثة لا يحيطون بالمال فأما كون الولاء للمعتق عن نفسه فلما ثبت من قوله عليه السلام فى حديث بريرة انما الولاء لمن أعتق واختلفوا اذا اعتق عبد عن غيره فقال مالك الولاء للمعتق عنه لا الذى باشر العتق و قال ابوحنيفة والشافعى ان اعتقه عن علم المعتق عنه قالوا للمعتق عنه وان أعتقه عن غير علمه فالولاء للمباشر للعتق و عمدة الحنفية و الشافعية ظاهر قوله عليه الصلاة والسلام الولاء لمن أعتق وقوله عليه الصلاة والسلام الولاء لحمة كلحمة النسب قالوا فلما لم يجز ان يلتحق نسب الحر بغير اذنه فكذلك الولاء و من طريق المعنى فلان عتقه حرية وقعت فى ملك المعتق فوجب ان يكون الولاء له اصله اذا اعتقه من نفسه و عمدة مالك انه اذا اعتقه عنه فقد ملكه اياه فأشبه الوكيل و لذلك اتفقوا على انه اذا أعتق له المعتق عنه كان ولاؤه للمباشر و عند مالك انه من قال لعبده انت حر لوجه الله و للمسلمين ان الولاء يكون للمسلمين وعندهم يكون للمعتق.

(المسئلة الثانية) اختلف العلماء فيمن أسلم على يديه رجل هل يكون ولاؤه له فقال مالك والشافعى والثورى وداود وجماعة لا ولاء له وقال ابوحنيفة و أصحابه له ولاؤه اذا والاه و ذلك ان من مذهبهم ان للرجل أن يوالى رجلا آخر فيرثه ويعقل عنه وان له ان ينصرف من ولائه الى ولاء غيره مالم يعقل عنه وقال غيره بنفس الاسلام على يديه يكون له ولاؤه فعمدة الطائفة الاولى قوله صلى الله عليه و سلم انما الولاء لمن أعتق وانما هذه هى التى يسمونها الحاصرة و كذلك الالف واللام هى عندهم للحصر و معنى الحصر هو أن يكون الحكم خاصا بالمحكوم عليه لا يشاركه فيه غيره أعنى أن لا يكون ولاء بحسب مفهوم هذا القول الا للمعتق فقط المباشر. وعمدة الحنفية فى اثبات الولاء بالموالاة قوله تعالى (ولكل جعلنا موالى مما ترك الوالدان والاقربون) و قوله تعالى (والذين عاقدت أيمانكم فآتوهم نصيبهم) و حجة من قال الولاء يكون بنفس الاسلام فقط حديث تميم الدارى قال سألت رسول الله صلى الله عليه و سلم عن المشرك يسلم على يدى مسلم فقال هو أحق الناس وأولاهم بحياته ومماته وقضى به عمر بن عبد العزيز. وعمدة الفريق الاول ان قوله تعالى (والذين عاقدت أيمانكم) منسوخة بآية المواريث و ان ذلك كان فى صدر الاسلام و أجمعوا على انه لا يجوز بيع الولاء ولا هبته لثبوت نهيه عليه الصلاة والسلام عن ذلك الا ولاء السائبة .

(المسألة الثالثة) اختلف العلماء اذا قال السيد لعبده انت سائبة فقال مالك ولاؤه و عقله للمسلمين وجعله بمنزلة من أعتق عن المسلمين الا ان يريد به معنى العتق فقط فيكون ولاؤه له و قال الشافعى و أبوحنيفة ولاؤه للمعتق على كل حال و به قال احمد و داود و أبو ثور و قالت طائفة له ان يجعل ولاءه حيث شاء وان لم يوال أحدا كان ولاؤه للمسلمين و به قال الليث والاوزاعى و كان ابراهيم والشعبى يقولان لا بأس ببيع ولاء السائبة وهبته وحجة هؤلاء هى الحجج المتقدمة فى المسألة التى قبلها و اما من أجاز بيعه فلا أعرف له حجة فى هذا الوقت .

(المسألة الرابعة) اختلف العلماء فى ولاء العبد المسلم اذا أعتقه النصرانى قبل ان يباع عليه لمن يكون؟ فقال مالك و اصحابه ولاؤه للمسلمين فان أسلم مولاه بعد ذلك لم يعد اليه ولاؤه و لا ميراثه و قال الجمهور ولاؤه لسيده فان أسلم كان له ميراثه. وعمدة الجمهور ان الولاء كالنسب و انه اذا اسلم الاب بعد اسلام الابن انه يرثه فكذلك العبد و أما عمدة مالك فعموم قوله تعالى (و لن يجعل الله للكافرين على المؤمنين سبيلا) فهو يقول انه لما لم يجب له الولاء يوم العتق لم يجب له فيما بعد و اما اذا وجب له يوم العتق ثم طرأ عليه مانع من وجوبه فلم يختلفوا انه اذا ارتفع ذلك المانع أن يعود الولاء له ولذلك اتفقوا انه اذا أعتق النصرانى الذى عبده النصرانى قبل ان يسلم احدهما ثم أسلم العبد أن الولاء يرتفع فأن أسلم المولى عاد اليه و ان كان اختلفوا فى الحربى يعتق عبده و هو على دينه ثم يخرجان الينا مسلمين فقال هو مولاه يرثه وقال ابوحنيفة لا ولاء بينهما و للعبد ان يولى من شاء على مذهبه فى الولاء و التحالف وخالف اشهب مالكا فقال اذا اسلم العبد قبل المولى لم يعد الى المولى ولاؤه ابدا و قال ابن القاسم يعود و هو معنى قول مالك لان مالكا يعتبر وقت العتق و هذه المسائل كلها هى مفروضة فى القول لا تقع بعد فعله ليس من دين النصارى ان يسترق بعضهم بعضا ولا من دين اليهود فيما يعتقدونه فى هذا الوقت يزعمون انه من مللهم .

(المسألة الخامسة) اجمع جمهور العلماء على ان النساء ليس لهن مدخل فى وراثة الولاء الا من باشرن عتقه بأنفسهن اوجره اليهن من باشرن عتقه اما بولاء اوبنسب مثل معتق معتقها او ابن معتقها و انهن لا يرثن معتق من يرثن الا ما حكى عن شريح . و عمدته أنه لما كان لها ولاء ما أعتقت بنفسها كان لها ولاء ما أعتقه مورثها قياسا على الرجل وهذا هو الذى يعرفونه بقياس المعنى وهو أرفع مراتب القياس وانما الذى يوهنه الشذوذ. و عمدة الجمهور ان الولاء انما وجب للنعمة

التی کانت للمعتق علی المعتق و هذه‌النعمة
انما توجد فیمن باشرالعتق اوکان من سبب
قوی من أسبابه وهم العصبة قال القاضی و
اذ قد تقررمن‌له ولاء ممن لیس له ولاء فبقی
النظر فی ترتیب اهل الولاء فی‌الولاء فمن
اشهر مسائلهم فی‌هذا الباب المسئلة التی
یعرفونها بالولاءللکبر مثال ذلک رجل‌اعتق
عبداً ثم مات ذلک الرجل و ترک اخوین‌او
ابنین ثم مات أحد الاخوین و ترک ابنا او
احد الابنین فقال الجمهور فی‌هذه المسئلة
ان حظ الاخ المیت من‌الولاء لایرثه عنه‌ابنه
و هو راجع الی اخیه لانه أحق به من ابنه
بخلاف المیراث لان‌الحجب فی‌المیراث‌یعتبر
بالقرب من‌المیت و هنا بالقرب من‌المباشر
للعتق وهو مروی عن عمربن‌الخطاب وعلی
و عثمان و ابن مسعود و زیدبن ثابت من
الصحابة و قال شریح وطائفة من‌اهل‌البصرة
حق‌الاخ المیت فی‌هذه المسئلة لبنیه. وعمدة
هؤلاء تشبیه الولاء بالمیراث وعمدة الفریق
الاول ان‌الولاء نسب مبدؤه من‌المباشر. ومن
مسائلهم‌المشهورة فی‌هذا الباب المسئلةالتی
تعرف بجرالولاء وصورتها ان یکون‌عبدله
بنون من أمة فأعتقت الامة ثم اعتق العبد
بعد ذلک فان العلماء اختلفوا لمن یکون‌ولاء
البنین اذا اعتق الاب و ذلک انهم اتفقوا
علی ان و لاءهم بعد عتق‌الام اذا لم یمس
المولود الرق فی بطن امه و ذلک یکون
اذا تزوجها لعبد بعد العتق وقبل عتق‌الاب
هولموالی الام و اختلفوا اذا اعتق‌الاب‌هل
یجر ولاء بنیه‌لموالیه‌ام لایجر فذهب‌الجمهور
ومالک و ابوحنیفة والشافعی و اصحابهم‌الی
انه یجر. به قال علی‌رضی‌الله‌عنه وابن‌مسعود
والزبیر وعثمان بن‌عفان وقال عطاء وعکرمة
وابن شهاب و جماعة لایجر ولاءه وروی عن
عمر وقضی به عبدالملک بن مروان لماحدثه
به قبیصة بن ذؤیب عن عمربن الخطاب‌وان
کان قد روی عن عمرمثل قول‌الجمهور. و
و عمدة الجمهور ان الولاء مشبه بالنسب و
النسب للاب دون الام. و عمدةالفریق‌الثانی
ان البنین لما کانوا فی‌الحریة تابعین لامهم
کانوافی‌موجب‌الحریة تابعین لها وهوالولاء
و ذهب مالک الی ان الجد یجر ولاء حفدته
اذاکان ابوهم عبداً الاأن یعتق الاب‌وبه‌قال
الشافعی و خالفه‌فی ذلک‌الکوفیون واعتمدوا
فی‌ذلک علی أن ولاء الجد انما یثبت لمعتق
الجد علی‌البنین من جهة الاب و اذالم‌یکن
للاب و لاء فاحری أن لایکون للجد. عمدة
الفریق الثانی أن عبودیة الأب هی کموته
فوجب‌أن‌ینتقل‌الولاء الی‌ابی‌الاب ولاخلاف
بین من یقول بأن الولاء للعصبة فیما أعلم
أن الابناء أحق بالآباء و أنه لاینتقل الی
العمود الأعلی الا اذا فقد العمود الأسفل
بخلاف المیراث لأن البنوة عندهم أقوی
تعصیباً من الابوة والاب أضعف تعصیباً و
الاخوة و بنوهم اقعد عند مالک من‌الجد و
عند الشافعی و ابی‌حنیفة الجد أقعد منهم و
سبب الخلاف من أقرب نسباً و أقوی‌تعصیبا
ولیس یورث بالولاء جزءمفروض‌وانما یورث
تعصیبا فاذا مات المولی الأسفل و لم یکن
له‌ورثة اصلااوکان‌له ورثةلایحیطون‌بالمیراث
کان عاصبه المولی الأعلی وکذلک یعصب
المولی الاعلی کل من للمولی الاعلی علیه
ولادة نسب أعنی بناته و بنیه وبنی بنیه وفی
هذاالباب مسئلة مشهورة وهی‌اذا ماتت‌امرأة
ولها ولاء و ولد وعصبة لمن ینتقل الولاء ؟
فقالت طائفةلعصبتهالأنهم‌الذین یعقلون‌عنها
والولاء للعصبة وهو قول علی ابن‌أبی‌طالب
وقال قوم لابنها و هو قول عمربن‌الخطاب
و علیه فقهاء الامصار و هو مخالف لاهل‌هذا
السلف کأن ابن‌المرأة لیس من عصبتها .
(بدایةالمجتهدونهایةالمقتصدتألیف‌ابن‌رشد.
|| أصل : وهو فی‌ارث صدق ، ای فی اصل
صدق. (منتهی‌الأرب) .|| امرقدیم‌موروثی.
کار دیرینه‌وقدیم که بوراثت‌بدیگری‌رسد.
(غیاث‌وآنندراج) : وهوعلی‌ارث من‌کذا.
(منتهی‌الارب) . || خاکستر . (منتهی -
الارب)||بقیه‌چیزی.(غیاث).(منتهی‌الارب).

ارث . [أ] (ع مص م) ورغلانیدن‌بعضی
بربعضی . بر انگیختن فتنه میان قومی .
(آنندراج) . || بر افروختن آتش را .
آتش افروختن (غیاث) .

ارث . [أ رَ ث] (ع ص) کهنه .
(منتهی‌الارب) .

ارث . [أ] (ع‌ا) نوعی‌خار . خاربست.
(منتهی‌الارب) .

ارث . [أ رَ] ج . اُرثة بمعنی حد
فاصل میان دوزمین .

ارثاء . [أ] (ع) تأنیث آرث ، گوسپند
سیاه سپید. (مهذب‌الاسماء) .

ارثاث . [إ] (ع مص ل) کهنه شدن .
کهنه و سوده گردیدن . (منتهی الارب) .
کهنه شدن جامه . (تاج المصادر بیهقی) .
|| (مص م) کهنه گردانیدن . (منتهی -
الارب) .

ارثاد . [إ] (ع مص ل) آرام‌گرفتن.
(منتهی‌الارب) . || ایستادن . || تیره‌رنگ
شدن . (منتهی الارب) . || به نم و تری
رسیدن ، چنانکه چاهکن. بخاک تر رسیدن
در چاه کندن . و احتفر حتی ارثد ، کند
زمین‌را تا به نم آن رسید .

ارثاط . [إ] (ع‌مص‌ل) درنشست خود
ثابت ماندن و قرار ورزیدن .

ارثاو . [أ] [إ خ] قومی از آسیای
صغیر ، از نژاد (آرارات) (ایران باستان
صفحهٔ ۳۶) .

ارثاء . [أ ثَ ء] (ع ص) کبش ارثاء ،
گوسپند سیاه سپید بهم آمیخته . (منتهی
الارب) . قچقار سیاهی سپیدی آمیخته .
تأنیث آن ، رثاء .

ارث‌بر . [إ بَ] (مرکب از ارث(ع)
و برمخفف بَرَنده ازمصدر بردن) وارث .

ارث بردن . [إ بُ دَ] (مرکب از
ارث (ع) و بردن ، مصدر پارسی) وارث
شدن . میراث بردن . ارث .

ارثخشمیثن . [أ ثَ خَ ثَ] (إخ)
رثخشمیثن. شهریست بزرگ‌دارای‌سوقهای
آبادان و نعمت وافره وآن باندارهٔ نصیبین
است لیکن آبادتر و پرجمعیت‌تر از آنست
ارثخشمیثن از بزرگترین اعمال خوارزم
است‌وبین آن‌وجرجانیهٔ شهرخوارزم سه‌روزه
راه است ویاقوت‌گوید من‌بشوال سال۶۱۶
قبل‌از ورود تاتار بخوارزم بدانجا شدم و
آنرا چنانکه وصف‌کردم دیدم و ازآن‌پس
ازآنجاآگاهی‌ندارم . (معجم‌البلدان) .

ارثد . [أ ث] (إ) درختی است .
(مهذب‌الاسماء) . نام بیخی است که تخم
آنرا فلفل برّی و حب‌الفقد خوانند و نبات
آنرا پنج انگشت و ذوخمسة اوراق‌گویند .
(آنندراج) . اثلق است و گفته شود .
(اختیارات بدیعی) . رجوع به اثلق و
فلفل بری شود .

ارثد . [أ ث] (إخ) نام وادیست
بین‌مکه ومدینه درواداالابواء ؛ وفی‌قصة -
لمعاویة رواها جابر فی یوم بدر : قال فاین
مقیلک قال بالهضبات من ارثد .وقال‌الشاعر:
محل أولی الخیمات من بطن ارثداً .
و کثیر گوید :

وان شفائی نظرة ان نظرتها
الی ثافل یوماً و خلفی شنائک
وان تبرز الخیمات من بطن ارثد
لنا وجبال المرختین الدکادک .

(رجوع بمعجم‌البلدان‌شود) .

ارثربیرام.[أثَ](إخ)وی‌کتاب‌ابی‌رشید
سعیدالنیسابوری‌را که شامل آراء بصریین و
بغداد یین درمسائل مربوط‌به جوهر(مقابل
عرض)وحجت‌های‌هرفرقه‌است‌دربراین بسال

۱۹۰۲ بطبع رسانیده است . (ضحی الاسلام جزء ۳ ص ۱۶۱ حاشیهٔ ۱)

ارثرپوپ . [اَ ثُ] (اِ خ) رجوع به پوپ وایران باستان صفحهٔ ۱۶۲۰ شود.

ارثعنان . [اِ ثِ] (ع مص ل) ارثعنان مطر ، ثابت ماندن وپائیدن باران. (منتهی الارب) || نیك باریدن . (منتهی الارب) . || ارثعنان شعر ، فروگذاشته شدن موی . (منتهی الأرب) || سستی . (منتهی الأرب) ضعف . فرومایگی . (منتهی الأرب) . سست شدن . سست و نرم شدن .

ارثقی. (اِ) بیونانی خلنج است .(فهرست مخزن الادویه) (۱) ودر ترجمهٔ ابن البیطار لکلرك این کلمه را از قول دیسقوریدوس اریقی آورده است .

ارثم . [اَ ثَ] (ع ص) آنکه برای علتی درزبان، بیان سخن نتواند .آنکه بیان سخن را نتواند بجهت آفتی که در زبان دارد . (منتهی الارب) : بیانك عن الارثم صدقة (حدیث) . || اسب سربینی سپید یا سپید لب بالائین . (منتهی الأرب) . اسب که درلب زبرین او سپیدی باشد . لب بالا سپید (اسب) . مقابل المظ .|| گوسپند که سربینی سیاه وسایر تن سپید دارد . تأنیث آن ، رَثماء .

ارثماطیقی. [اَ رِ](ازیونانی اریتمس [اَ مُ] بمعنی عدد)(اِ) ارتماطیقی (۲). علم حساب نظری (کشاف اصطلاحات الفنون) . دانش اعداد . فنّ محاسبه . وآن عبارتست از معرفت خواص اعداد و این مشتمل است برچهار باب باب اول درخواص اعداد از آنروی که کمّ اند در انفس خود از مشهور ترین خواص عدد آنستکه هرعدد نیمه مجموع هردو عدد حاشیهٔ متقابل خود باشدو آندو حاشیه بوداز دوطرف قلت و کثرت که بعداو از هردو یکسان باشد درترتیب طبیعی همچوده که نیمهٔ نه ویازده بود همچنین نیمهٔ دوازده وچهارده سیزده ونیمهٔ هشت وشش ، هفت(۳) وقس علی هذا پس ضعف هرعددی مساوی حاشیتین او باشد و ثلثهٔ اضعاف او مثل و نصف حاشیتین اوست وهم براین قیاس و همچنین نیمهٔ هرعددی ربع اندو حاشیه بود و ثلث او سدس آن هل هر کسری از آن نصف آن کسر بود از آن هردو وهرعددی مربع او مساوی مسطح حاشیتین او بود با مربع فصل میان آن عدد واحدی الحاشیتین همچون مربع ده اعنی صدکه مساوی مسطح نه در یازده بودبامربع یکی ومساوی مسطح هشت در دوازده با مربع دواعنی چهار مساوی مسطح هفت در سیزده بامربع سه اعنی نه وهرعددیرا عدة اعدادی که برترتیب طبیعی واقع باشد ازوتا ضعف اگر باهردو اعنی باعدد وضعف او اعتبار کنند مساوی آن عدد بود چون یکی براو افزایند ابدا واگر بایکی اعتبار کنند مساوی همان عدد بود اگر بی ایشان هردو اعتبار کنندچنانکه جر او ساط معتبر نباشد مساوی همان عدد بود الا یکی ابدا همچو عدد اعداد از ده تابیست واگر باده وبیست اعتبار کنندیازده بود و بایکی ازین دو ده و بی هیچیك از ایشان نه وهرعددی عدت اعدادواقع ازاوتامثلثه امثال او اگر باطرفین اعتبار کنندمساوی ضرب عدد بود دردوویازده یکی برحاصل آید اوبا حدالطرفین مساوی ضرب عدد بود دردو بی طرفین مساوی ضرب عدد بود دردو والا یکی ابداچنانکه ازده تاسی که چون باطرفین گیرند مساوی بیست و یك بود و بایکی ازطرفین بیست و بی هیچیك نوزده و همچنین عدت اعداد ازوتا اربعه امثال او مساوی ضرب دوبود درسه یا زیاده واحدی مع الطرفین و بی زیاده باطرفی والا واحد بی طرفین دائماً و از عدت امثال چون واحدی کم کنند و باقی در عدد ضرب کنند مبلغ عدة اعداد بود باطرفی و بزیادهٔ واحدی باطرفین و بنقصان واحدی بیطرفین و همچنین ازهر عددی تا مسطح او در ماقبل با طرفین مثل مربع درماقبل بود و در مابعد باطرفی مثل مربع او مثلا از سه تا مسطح او در دو با هردو طرف چهار است و از سه تا مسطح او در چهار بایکطرف نه و هرعددی عدهٔ اعداد واقع ازو تامربع او باطرفی مساوی مضروب او بود در ماقبل او مثل سه که ازو تا مربع او که نه است مساوی مضروب سه درو بود و معهما و بدونهما برین قیاس باید کرد وهرعددی عدة اعداد واقع ازوتامکعب او باطرفی مساوی فصل مکعب بود برو چنانکه از دو تاهشت شش عدد واز سه تا بیست و هفت بیست وچهار از چهارتاشصت وچهار شصت و معهماوبدونهمابرقاعدهٔ سابق باشد ومال مال وسایر مراتب را براین قیاس باید کرد و بوجهی دیگر از هرعددی تا مکعب او باطرفی مثل مضروب او در تالی او بود بامضروب مبلغ درماقبل او چنانکه از دو تاهشت مثل مضروب دو درسه دریکی بود و از سه تا بیست و هفت مثل سه در چهار در دو از چهار تا شصت و چهار مثل چهار در پنج در سه و همچنین عدة اعداد از هرعددی تامال مال او باطرفی مساوی مضروب مربع او بود باتالی او در مضروب او در ما قبل چنانکه از دوتا شانزده مثل مضروب چهار در سه بود که آن هفت است درمضروب دو دریکی اعنی دو وحاصل چهارده بود و از سه تا هشتاد و یك مثل مضروب نه باچهار که آن سیزده است در مضروب سه در دو اعنی شش و حاصل هفتاد وهشت بود وازچهار تادویست وپنجاه و شش مثل مضروب شانزده باپنج که آن بیست ویکست درمضروب چهار در سه اعنی دوازده و حاصل دویست و پنجاه و دو باشد و حکم اندو قسم دیگر که با طرفین و بدونهماست ظاهر است و اکنون با خواص اعداد متوالیه رجوع کنیم و گوئیم هرعددی چون مربع او را مضاعف کنند و دو براو افزایند مبلغ مساوی هردو مربع دو حاشیه متقابل قریب او باشد چنانکه مربع هفت را که آنچهل و نه است اگر مضاعف کنند و دو افزایند آنمبلغ یعنی صد مساوی هردو مربع شش و هشت بود و اگرمربع او را مضاعف کنند و هشت براو افزایند مساوی مربع هر دو حاشیهٔ دوم او باشد چنانکه چهل و نه را چون مضاعف کنند و هشت براو افزایند حاصل آن اعنی صد و شش مساوی مربعین پنج و نه باشد و اگر هیجده براو افزایند مساوی مربع هر دو حاشیهٔ سیم او باشد و علی هذا و قانون درین باب آنستکه زیادهٔ اول مضروب دو است در واحد زیادهٔ دویم مجموع آن با مضروب دودر فردی که تالی واحداست اعنی سه و زیاده ثالث مجموع آن بامضروب دو در فردی که تالی آن اعنی پنج و بوجهی دیگر زیادهٔ اول مضروب آنزوج در ثانی مربعات اعنی چهار وزیادهٔ ثالث مضروب آن در ثالث مربعات اعنی نه وعلی هذا القیاس وهر عددی چون مربع او رامضاعف کنند وچهار بر او افزایند مبلغ مساوی مسطح دوحاشیهٔ نازل قریب او بود با مسطح دو حاشیهٔ صاعد قریب او چنانکه مربع هفت را اعنی چهل و نه چون مضاعف کنند و چهار براو افزایند مبلغ آن اعنی صد و دو مساوی مضروب پنج در شش بود با مضروب هشت در نه و اما مسطح حاشیهٔ نازل ثانی درثالث بامسطح صاعد ثالث در رابع به بیست وچهار افزون باشد و نازل رابع در خامس باصاعد رابع درخامس بچهل و قانون در این باب آنستکه در اول زیاده را که آن چهاراست در اول افراد اعنی واحد ضرب کنند وآن چهار بود و درثانی آن را بامضروب زیاده در ثانی واحد اعنی دو جمع کنند دوازده بود و در ثالث آن مجموع را اعنی دوازده بامضروب زیاده در تالی تالی اعنی سه جمع

(۱) Bruyére . Erikê . (۲) Arithmétique .

(۳) به تصحیح قیاسی .

کنند بیست و چهار بود و هرعددی چون برضعف مربع اوشش بیفزاید مبلغ مساوی مسطح حاشیهٔ اول او بود در نازل سیم با سطح حاشیهٔ صاعداول درصاعد سیم چنانکه مربع هشت را اعنی شصت و چهار چون مضاعف کنند و شش بیفزایند مبلغ صد و سی و چهار نازل مساوی پنج در هفت یانه در یازده بود و اگر حاشیهٔ اول در رابع زنند برضعف مربع هشت باید افزود و اگر در خامس ده وهم براین قیاس وهر عددیکه مربع او را مضاعف کنند و شانزده بیفزایند مبلغ مساوی مسطح حاشیهٔ ثانی نازل باشد در رابع نازل بامسطح‌ثانی صاعد در رابع صاعد چنانکه صد و چهل و چهار مساوی‌چهار درشش‌بود باده‌درددوازده واگر طرفین صاعد ونازل دوم را در پنجم ضرب کنند زیاده بیست بود چنانکه صدو چهل وهشت مساوی شش در سه بود با ده در سیزده واگر دوٍیم در ششم ضرب کنند زیاده بیست وچهار بود چنانکه صدو پنجاه ودو مساوی دو درشش بود باده در چهارده دائماً زیاد الضروب چهار در سمی حاشیهٔ بعیده باشد واگر از طرفین سیم در پنجم ضرب کنند زیاده سی بود واگرسیم درششم ضرب کنندسی‌وشش بود واگردرهفتم ضرب کنندچهل‌ودوبودچه دائماًمضروب شش باشد در سمی حاشیهٔ بعیده وعلیهذا مادام که بعد بین‌الحاشتین المقابلتین از طرفین یکسان بود زیادات‌مضروب ضعف سمی حاشیهٔ‌قریبه بود در سمی حاشیهٔ بعیده . اکنون خواص اعداد متوالیه‌برنظم‌طبیعی بیان کنیم‌وگوئیم هرجله ازاعداد متوالیه برنظم عدهٔ آن‌جمله یا فرد باشد یا زوج اگر فرد باشد هرآینه آنجمله‌را‌اواسطه‌باشدوآن‌واسطه‌نیمهٔ‌حواشی متقابلهٔ خود بود وآن حواشی مبتدی باشد از دوطرف قریب او یا دو نهایت آن جمله یکی بودتا هفت واسطهٔ چهار بود واونیمهٔ مجموع سه‌و پنج و دو وشش و یك و هفت باشد وآن را اقرب حواشی سه و پنج بود وابعد یك وهفت واگرزوج بود لابدآنجمله را دو واسطه باشد که مجموع آندومساوی مجموع سایر حواشی‌متقابلهٔ آن دو عددبود چنانکه از یکی‌تاهشت‌این‌جمله را دو واسطه است که آن چهارو پنج است و مجموع‌آن دو مساوی سی‌و شش‌ودو و هفت و یك و هشت باشد واز اینجا مقرر شد که مجموع دو حواشی متقابلهٔ هر عددی با هر دو عدد متوالی چون چهاروپنج یا غیر متوالی‌چون چهاروشش‌متساوی باشند و از خواص‌اعداد متوالی از واحدآنستکه اگر یکی بر عدد اخیر افزاید ودرنیمهٔ عدهٔ اعداد ضرب‌کنند مثل مبلغ مجموع اعداد باشد چنانکه اگر یکی برهشت افزایند ودر نیمهٔ هشت‌ضرب کنند سی‌وشش که حاصل است مساوی‌جمیع اعداد هشت گانه باشد واگر یکی بر نه افزایند ودر نیمهٔ نه که چهارو نیمست‌ضرب کنند وچهل وپنج که حاصل است مساوی اعداد نه گانه بود و از خواص متوالیه از واحد یاغیر واحد آنکه چون طرفین رادر نیمهٔ عدهٔ اعداد ضرب کنند مبلغ مساوی مجموع آن اعداد بود چنانکه متوالیه ازسه تاهفت سه را با هفت اعنی ده در دو نیم ضرب کنیم حاصل اعنی بیست وپنج مجموع این اعداد بود و از خواص جمیع این‌آنکه اعداد متتالیه که تفاضل آنها بواحد بود یا بنای معین از اعداد هرگاه که از عدد آن‌یکی اسقاط کنند و باقیرا درعدد تفاضل ضرب کنند و اول اعداد خواه واحد بود و خواه عددی از اعداد بر آن افزایند مبلغ عدد اخیر بود از آنها وچون آن عدد رابا اول جمع کنند و در عدهٔ اعداد ضرب کنند ومبلغ را تنصیف‌کنند یا در نصف آن‌عدد ضرب‌کنند حاصل مجموع آن اعداد بودمثلا ده عدد که اول آن سه بود و تفاضل پنج خواهیم که مجموع آن معلوم کنیم یکیرا از ده نقصان کنیم و باقی را در پنج ضرب کنیم و حاصل را که چهل و پنجست باول اعداد که سه است جمع کنیم چهل و هشت باشد واین آخر اعداد است پس سه بدان بیفزائیم ومبلغ‌را اعنی پنجاه ویك‌درنصف عدداعنی‌پنج ضرب‌کنیم حاصل اعنی‌دویست وپنجاه پنج مساوی مجموع آن اعداد بودو آن اعداد اینست :

٤٨٤٣٣٨٣٣٢٨٢٣١٨١٣٨٣ واگرپنجاه ویك را در ده ضرب کنند و مبلغ را اعنی پانصدو ده‌را تنصیف کنند حاصل همان‌باشد و اگر اول این اعداد را واحد فرض کنند آخر چهل‌و شش‌بود و مجموع دویست‌وسی وپنج بود وحاصل آنکه هرگاه از واحد تا عددی‌مستوی ومعکوس جمع کنند براینوجه ٢٣٦٥٤٣٢١ و مبلغ بیست‌و پنج شود و حاصل آنکه مجموع اعدادباماقبل عدد اخیر مثل‌مربع اخیربود وهرگاه که اعدادمتوالیه را از واحدجمع کنند مجموع‌اول نصف اخیر بود و مجموع سیم ضعف و نصف اخیر و مجموع چهارم ثلثهٔ امثال اخیر و پنجم ثلثهٔ امثال‌ونصف‌اخیر چنانکه ۱ و۲ ۳ بود و ۱ و ۲ ۳ شش‌بود و ۲و۳و٤و٥ وعلیهذا وچون خواهند که مجموع رامعلوم کنند یکی‌برآن مجموع افزایند تاعدد اخیر حاصل شود پس برنیمهٔ آن عدد و نصف واحدیرا افزایند وحاصل را در عدد اخیر ضرب کنندمطلوب آن بودمثلاً مجموع‌دوازدهم خواستیم‌یکی براو افزودیم‌سیزده شد این عدد اخیراست پس برنیمهٔ‌سیزده اعنی شش‌ونیم نصفی‌براو افزودیم هفت شد معلوم شد که مجموع دوازدهم سبعهٔ امثال اخیر است هفت را در سیزده ضرب کردیم نود ویك حاصل شد که مطلوب‌بود واز خواص او آنکه‌مجموع اول مثل تالی آخر است ومجموع دویم مثل ونصف‌تالی آخروسیم‌ضعف‌اووچهارم ضعف و نصف او و علیهذا مثلا ۱و ۲مثل‌سه‌باشد ویك ودو وسه مثل‌ونصف چهارویك و ۲و ۳ وچهار ضعف پنج، وبعداز این در خواص زوج و فرد شروع کنیم وگوئیم ازواج و افراد متعالی با اعداد متوالی برنظم‌طبیعی مشار کند در تفاضل‌بمقداری بعینه‌چه اعداد او طبیعی متفاضلند بواحد وازواج و افراد متوالی متفاضلند باثنین چه هر زوجی را که واحدی برافزایند فرد شود و چون واحدی دیگر افزایند زوج شود و علیهذا پس لازم آید که هر واسط از افراد و ازواج متوالی‌نصف‌جملهٔ‌حواشی متقابله‌خود باشد چنانکه هفت نیمه و پنج و نه و نیمه و یازده ونیمه ویکی سیزده است و هشت نیمه شش وده نیمه چهار و دوازده و نیمه دو و چهارده وهمچنین‌هردو فرد یا دوزوج‌متوالی نیمهٔ حواشی متقابلهٔ خود باشند چنانکه پنج وهفت نیمهٔ سه و نه ونیمه یکی ویازده بود و چهاروشش‌نیمهٔ‌دو وهشت ونیمه وچهاروشش باشد واینمعنی مخصوص بازواج وافرادنیست بلکه جمیع اعدادیکه متوالی باشند بیك تفاضل شامل بود چنانکه بیست و پنج نیمهٔ بیست‌و سی پانزده وسی‌وپنج وده و چهل و پنج وچهل وپنج بود چه این اعداد تفاضل پنج متوالی اند و از خواص افراد متتالیه آنستکه مجموع آن‌از واحد ابداً مربع‌باشد چنانکه‌مجموع یك وسه‌وچهاربود ومجموع یك و سه و پنج و نه ومجموع یك‌وسه وپنج وهفت وشانزده و دیگر آنکه چون‌استعلام فردی کنند که در مرتبهٔ واقع باشد عدد آنمرتبه‌را مضاعف‌کنند ویکی نقصان کنند باقی مطلوب بود چنانکه اگر فرد دهم خواهند از ضعف ده یکی کم‌کنند نوزده بماند وآن فرد دهم بود دیگر آنکه‌آحاد این افراد درششم خود باز آید چنانکه در یازده و بیست ویك وسه در سیزده و بیست وسه وسی‌وسه وهم براین قیاس دیگر آنکه چهارم بعد از اول مربعات این افراد مربع بود همچو نه که چهارم واحد است و هشتم بعد از ثانی مربعات اعنی بیست و پنج که هشتم است بعد ازنه و دوازدهم بعدازثالث اعنی چهل‌ونه بعد از بیست و پنج و علیهذا

عدد مرتبه مربع از افراد در چهار ضرب
باید کرد بعد از آن مربع افراد متوالی
بدان عدد شمردن تا بمربع مطلوب رسد
دیگر آنکه هرمجذوری فرد مساوی ضعف
عدد مرتبه اوبود با یکی ابداً اگر مبدءسه
باشد والا یکی اگرمبدء یکی باشدچنانکه
بیست وپنج مساوی ضعف دوازده باشد با
یکی اگر مبدء سه باشد چه ح او دوازدهم
باشد و مساوی ضعف سیزده الا یکی اگر
مبدء یکی باشد و دیگر آنکه افرادمتتالیه
را در جدولی مثلث براینصورت مثلا ثبت
کنند خواص دیگر بحسب اینوضع ظاهر
شود چه جملهٔ اعدادی که ازواحد براستقامت
عمود مثلث فرود آید مربعات فرد متوالی
بود و مجموع اعدادیکه در صف عرضی
باشد مکعب بود و از صفوف عرضی علی-
الولا مکعبات متوالی برخیزد واگر این
افراد درجدول مربع فرض کنند براینصورت
مثلا هرصلیبی که از دو سطر متقاطع آن
سطور قطری مؤلف شود خواه قطرشکل
باشد وخواه نه بشرط تساوی سطرین مجموع
هردوسطرمتساوی باشد چه مجموع هرقطری
ازین شکل شصت و چهار بود و مجموع
هرسطری از ا و ۱۱ و ۲۱ و۱۵ و ۱۱ و
۱۷ سی و سه بود و مجموع هریکی از سه
و۱۳ و۲۳ و۷ و۱۳ و۱۹ سی ونه و مجموع
هریکی از ۱۱ و۲۱ و۱۳ و ۱۹ سی ودو
مجموع طرفین سطر هرصلیبی مساوی مجموع
طرفین سطری دیگر بود چنانکه مجموع
ا و ۳ و۱ و۷ و۲۵ سی ودو و مجموع ۹ و
۲۹ و۱۳ و۲۵ سی وهشت و مجموع اعداد
هرمربعی که مشتمل براین افراد بودمساوی
مال مال ضلع مربع بود چه اگر مربع
دو براینصورت ثبت کنند مجموع اعدادش
شانزده بود و اگر مربع سه ثبت کنند
براینصورت مجموع اعداد آن هشتاد و یك
بود و مربع چهار ودویست و پنجاه شش و
نیز مجموع قطر هرمربعی مکعب ضلع آن
مربع بود چنانکه قطر مربع دوهشت باشد
و قطر مربع سه بیست و هفت وقطر مربع
چهارشصت وچهار. وازخواص ازواج متوالیه
آنستکه هر مجموع از آن مساوی مربع
عدهٔ آن اعداد بود باجذر آن مربع چنانکه
مجموع اول شش بود مساوی مربع دو بادو
و مجموع ثانی اعنی ۲ و چهار و ٦ دوازده
بود مساوی مربع سه با سه و مجموع ثالث
اعنی ۲ و ٤ و٦ و۸ بیست بود مساوی مربع
چهار باچهار وازخواص عدد زوج آنکه اگر
واحدی ازآن نقصان کنندو باقی عدد فرد اول
بود آن زوج مساوی اجزای مربع آن اول
بود چنانکه چهار مجموع اجزای مربع سه
بود و اگرسه ازآن نقصان کنند وباقی اول
بودآن زوج مجموع اجزای ضعف آن اول
بود چنانکه شش اجزای ضعف سه بود و
هشت اجزای ضعف دو ده اجزای ضعف
هفت و بعد از این ذکر خواص انواع زوج
و فرد یاد کنیم وانواع زوج را مقدم داریم.
بدانکه هرعددی زوج الزوج را جملهٔ اعداد
زوج الزوج که پیش ازاوبود عد کند ومربع
زوج الزوج زوج الزوج بود وهمچنین مکعب
و سایر منازل اوبل مضروب زوج الزوج در
زوج الزوج ابداً زوج الزوج بود و از عدد
زوج الزوج چون زوج اول بیندازند باقی
زوج الفرد بود چنانکه از هشت اگر دو
بیندازند باقی زوج الفرد بود وهمچوشانزده
که از او چون دو بیندازند باقی زوج الفرد
همچو سی و دو چون دو بیندازند و زوج -
الزوج ناقص بود بواحدی ابداً و ازخواص
این عدد آنکه استخراج اعداد تامه ومتحابه
و زایده وناقصه باین اعداد میسر گردد. اما
طریق استخراج تامه آنستکه از هرزوج-
الزوجی که باشد یکی بیندازند اگرباقی
عدد اول باشد آنرا در زوج الزوج مقدم
ضرب کنند حاصل تام بود چنانکه از چهار
یکی بیندازند و باقی را در دوضرب کنند
شش حاصل آید و آن تام است و ازهشت
یکی بیندازند و هفت را در چهار ضرب
کنند بیست و هشت حاصل آید و آن تام
است چه اجزای اومنحصر بود در۱٤۷٤۲۱
و ازسی و دو یکی بیندازند و سی دیگررا
در شانزده ضرب کنند ٤۹٦ حاصل آید و
آن تام است چه اجزا منحصر بود
۲٤۸۱۲٤٦۲۳۱۱٦۸٤۲۱ واما اعداد
متحابه هردوعدد بود که هریکی مساوی مجموع
اجزای آندیگر باشد چنانکه ۲۲۰ و۲۸٤
چه اجزای اول منحصر است در
۱۱۰۵۵٤٤۲۲۲۱۱۱۰۵٤۲۱ چه
صدوده نصف اوست و ۵۵ ربع او و ٤٤
خمس او و۲۲ عشرو ۲۰ جزوی از ۱۱ و
۱۱ جزوی از ۲۰ و ۱۰ جزوی از ۲۲
ده جزوی از ٤٤ و ٤ جزوی از ۵۵ و ۲
جزوی از صدوده و ۱ جزوی از دویست و
بیست ومجموع این اجزاء مساوی ثانیست و
اجزای ثانی منحصر است در
۱۰٤۲۷۱٤۲۱ چه صد و چهل دو نصف
اوست و هفتادویك ربع او و چهار جزوی
از هفتاد ویك ودو جزوی از صدوچهل و دو
ویك جزوی از دویست و هشتاد و چهار و
این اجزامساوی اول است واین دو عدد غیر
این اجزا ندارند چه مراد از جزو آنستکه
عد ایشان کند و غیر این اجزاء عد ایشان
نمیکند و طریق استخراج متحابین آنکه
از عدد زوج الزوج یکی کم کنیم و زوج -
الزوج ماقبل هم برآن باقی افزائیم وزوج
الزوج ماقبل هم از آن باقی نقصان کنیم
اگر سه عددکه ازین سه عمل حاصل شود
همه اول باشند مضروب حاصل ثانی را در
حاصل ثالث در زوج الزوج ما قبل ضرب
کنیم تا اصغر متحابین حاصل آید بعد
ازآن مضروب ثانی درثالث راباثانی وثالث
بشرط آنکه همه اول باشند و زوج الزوج
ماقبل ضرب کنیم تا اعظم المتحابین حاصل
آید مثلاً ازهشت یکی کم کردیم و چهار
برباقی افزودیم و دوهم از باقی کم کردیم
۷۱۱۵ حاصل آید هرسه اول پس مضروب
یازده در پنج اعنی پنجاه وپنج را در زوج-
الزوج ماقبل هشت اعنی چهار ضرب کردیم
دویست و بیست حاصل شد پس یازده وپنج
بر پنجاه و پنج افزودیم هفتاد و یك شد و
چون او نیز اول بود درچهار ضرب کردیم
دویست وهشتاد وچهار حاصل شد و طریق
استخراج اعداد زایده و ناقصه آنستکه از
عدد زوج الزوج یکی کم کنیم پس اگرزاید
خواهیم اولی که کمتراز باقی بود جزدو در
زوج الزوج ماقبل ضرب کنیم و اگر ناقص
خواهیم اولی که بیشتر بود حاصل مطلوب
بود مثلا از هشت یکی کم کردیم هفت ماند
اکنون اگرچهار رادرسه یاپنج زنیم حاصل
زاید بود چه در اول حاصل دوازده بود و
اجزای اواعنی ٦٤۳۲۱ و در ثانی حاصل
بیست بود و اجزای او اعنی ۱۰۵٤۲۱
بیستو دو وچندانکه نقصان اول مضروب فیه
از باقی بیشتر بود زیاده پیش بود و قدر
زیاده دائماً مثل فضل باقی بود بر مضروب
فیه و اگر چهار را در یازده یاسیزده زنیم
حاصل ناقص بود چه در اول ٤٤ بود و
اجزای او منحصر است در ۲۲۱٤۲۱
ومجموع آن چهل ودرثانی ۵۰۲ واجزای
او اعنی ۲٦۱۳٤۲۱ و مجموع آن چهل
و شش باشد و چندانکه زیاده مضروب فیه
برباقی پیش بود نقصان زیاده باشد و قدر
نقصان دائما مثل زیاده مضروب فیه برباقی.
و بوجهی دیگر هرگاه که زوج الزوج را
در عدد اول ضرب کنند بباید دید اگرآن
زوج الزوج برنصف آن فرد بنصف واحد
زیاده بود چنانکه زیادتی دو برنصف سه
حاصل اعنی دو از ٦ تام باشد واگر زیاده
از نصف زاید بود چنانکه زیادتی ٤ بر
نصف سه حاصل اعنی ۱۲ زاید باشد و الا
ناقص.(نوع دوم) زوج الفرد بودوازخواص
اوآنستکه اوراهیچ زوج عدنکندالا بعددی
فرد وهیچ فرد عد نکند الا بعددی زوج و
جزء زوجش سمی فرد باشد چنانکه دوازشش
ثلث باشد وجزء فردش سمی زوج بود چنانکه
سه ازاونصف باشد وتولد اواز ضرب افراد
متوالیه بود دردو پس تفاضل میان متوالیات او
بچهار باشدوازخواص اوآنکه چون دوجزء
جملهٔ این اعداد بود پس اگر از هر عددی

زوج الفرد بعدهٔ سمی آن جزء بعد از آن عدد بشماری بعددی منتهی شود که این جزء ازو درست آید مثلا دوازشش ثلث بودسمی سه پس اگر ازشش سه بشماری منتهی شود بهجده واو را ثلث صحیح بود واز ده خمس بود پس اگر بعد از او پنج بشماری منتهی شودبسی که اورا خمس صحیح بود واز چهارده سبع بود وبعداز چهارده بهفت مرتبه چهل و دوبود واوراسبع صحیح باشد و دیگر آنکه دو را باسمی مرتبهٔ عددی مربع جمع کنند مبلغ مربع بودچنانکه دوباچهارم اعنی چهارده شانزده بود و بانهم اعنی سی وچهار وسی و شش و باشانزدهم اعنی ۶۲ شصت و چهار واگرواحد را مبدء نظام این اعداد سازیم و شش راکه ثالث این اعداد بود با مراتبی که سمی مربعات بود جمع کنیم اعداد مربع حاصل آید چنانکه با چهارم اعنی ده شانزده بود وبانهم اعنی سی وشش وباشانزدهم اعنی پنجاه وهشت شصت و چهار دیگر آنکه باز مضروب سمی هرمرتبه درتفاضل مراتب چون عدد اول نقصان کنند عدد آن مرتبه حاصل آید مثلا درمرتبهٔ رابع چهار درچهار ضرب کنند و دوبیندازند چهارده بماند وآن مرتبه چهارم بود وعکس اینمعنی هم درست است چه هرگاه که دومرتبه ازین مراتب افزائیم وربع این مبلغ بستانیم یعنی برچهار قسمت کنیم اسم آن مرتبه حاصل مشتق بودچنانکه دو بربیست و دو افزائیم بیست و چهار شود وربعش بستانیم شش بود گوئیم آن مرتبهٔ ششم است. دیگر آنکه مضروب ضعف عدد مراتب مساوی اعداد مجموع مراتب بود چنانکه اگر مراتب پنج بوداعنی ۱۸۱۴۱۶۲ دهدرپنج مجموع آن اعداد بودواگر این اعدادرا درمربع شش ثبت کنند ازخواص اینجدول آن بود که آحادهر سطری عرضی مثل آحاد آخر همان سطر بودوهمچنین اعدادیکه در سطور قطری افتاده باشد مبتدی از یسار و اعلی جدول درآحاد وصفر مشترك باشندودیگر آنکه دوطرف قطرهرصلیبی مساوی مجموع دوطرف قطردیگر بود چنانکه ۲ و۱۴۲ مثل ۲۲ و۱۲۲ و ۲۴ و ۱۳۸ مثل ۴۲ و۱۲۲ و نیزمجموع طرفین اقطارهرصلیبی که درمربعات متداخله افتد متساوی باشند چنانکه ۲۲ و۴۲ و ۱۸ و ۴۶ و همچنین هشت پنج و ۸۶و۶۲و۸۲ وعلیهذا. ودیگر تفاضل میان هر عددی وآنچه بربالای آن موضوع بود یکسان بودچنانکه تفاضل۲۶ و ۲و۸۴و۵۰. نوع سیم زوج الزوج والفرد بود واز آن جهت که اوقابل تنصیف تابواحد نه بود مشابه زوج الفرد باشد واز آن جهت که بیش ازیکبار قابل تنصیف بود مشابه زوج- الزوج باشدوتولداوازضرب اعدادزوج الزوج

بود غیردو و درافراد متوالی چنانکه ازچهار درسه دوازده وازچهار درپنج بیست وعلیهذا چندانکه زوج مضروب اعظم بودقبول تنصیف در حاصل زیاده باشد و این اعداد متوالی باشند بتفاضل هشت و دراین اعداد زاید و ناقص وتام توان یافت اما تام همچوهشت و دو برتامیکه بعد ازو بود اما ناقص مثل ۴۴ که بیان آن ذکر رفت واما زاید همچو ۱۲ و ۲۰ و غیرآن و درین اعداد مربعات نیز باشند و تولد آن مربعات از ضروب اول ازواج بود در اول افراد یعنی دو درسه و تربیع حاصل اعنی شش وثانی ازضرب همان زوج الزوج درثانی افرادبود وتربیع حاصل اعنی ده وعلیهذا القیاس وتفاضل این اعداد ابدآ زوج الزوج بود چه اگر ضرب چهار درافراد متوالیه متولد گردد تفاضل سی و دوبود. اینست آنچه در ذکر خواص ازواج مهم بودا کنون بیان کنیم که دو که اول اعداد است ازکدام نوع است شیخ درشفا آورده است که بعضی گمان بردند که دو زوج الفرد است ازآنجهت که در تنصیف منتهی بزوج نیست و بعضی گفته اند زوج الزوجست چه درتنصیف منتهی بواحداست وبعضی گفته‌اند زوج الزوج والفرد است معاو مبدء هردو و بعدازان گفته که نزدمن آنستکه زوج الزوج بحقیقت عددی بود که نصف او زوج باشد ونصف هر نصفی ازو که غیرواحد است زوج وزوج الفرد آنکه نصف او فرد باشد وفرد عدد باشد و واحد نیز بود ازآنجهت که غیر منقسم است بمتساویین وزوج جزعدد نباشد وحق آنستکه درتسمیه مناقشه نکند. وبعضی از متاخران گفته اند که زوج اگر درتنصیف بواحد منتهی شود زوج الزوج بود والاا گر قبول تنصیف بیش از یکبار کند زوج الزوج و الفرد بود و اگرنه زوج الفرد و اینطریقه بصواب نزدیکتر است چه دو را از زوج الزوج شمردن تا باز بسلسلهٔ اعداد زوج الزوج از واحد منتظم شود و احکام متناسب شامل گردد اولی بود از آنکه او را زوج الفرد گیرند چه واحدرا فرد گرفتن بحقیقت مجاز است چه فرداز اقسام عدداست چنانکه مشهور ومتداولست وکثرت مجتمعة الواحده شامل آن واحدنیست مگر بعدد آن خواهند که در مراتب عدد افتد بعد از این در خواص انواع فرد شروع کنیم و گوئیم دراصول معلوم شده که فردیااولست یامرکب از دو اول یا در نفس خود بود یا بقیاس با عددی دیگرد وازخواص افرادمرکبه آنستکه ثالث فرد اول اعنی سه مرکب باشد و آن نه است وهمچنین ثالث نه پانزده وثالث ثالث او بیست یك وهمچنین الی غیرالنهایه ونیزخامس فرداول ثانی اعنی پنج وخامس خامس او الی

غیرالنهایة مثل پانزده وبیست وپنج ونیزسابع هفت وسابع سابع اوالی غیرالنهایه مثل بیست ویك وسی وپنج وچهل ونه ونیز یازدهم الی غیرالنهایة مثل سی وسه وپنجاه وپنج وهفتاد وهفت وعلیهذا اینجمله مرکبست ودیگر آنکه سه مرکباتی را که ازومنتظم است عدکند اما اول را که نه است بنفس خود که فرد اولست وثانی را پانزده است بفردیکه ثانی اوست اعنی پنج وثالث راکه بیست ویکست بهفت وعلیهذا. وهمچنین پنج اول ازمرکبات اوراکه ثانی نه است اعنی پانزده بفرد اول عدکند وثانیراکه بیست پنج است بنفس خود که ثانی است وثالث را بثالث که هفت است و هم براین قیاس سایر افراد مرکبات را عدکند. باب دویم درخواص اعداد از جهت اضافت که آنرا نسبت خوانند و مضاف را منسوب ومضاف الیه را منسوب الیه. پس اگر منسوب مساوی منسوب الیه بود آن نسبت را نسبت مساوات خوانند واگر اعظم بود نسبت زاید والاناقص وزاید یابسیط بود یا مرکب، بسیط آن بود که معدود منسوب الیه باشدچنانکه شش بادو. ومرکب غیر آن چنانکه شش باچهار وبسیط ضعف بود واگر بعدت دو معدود باشد همچو شش باسه نه و امثال آن اگر عدد بیش از دو بود چنانکه شش با دو وهر صنفی از امثال بعدت عدد مقید باشد چنانکه ثلثة امثال واربعة امثال وجماعتی ازامثال را که عدهٔ او زوج الزوج بود اضعاف گویند مقید بعدهٔ مذکور چنانکه هشت را بادو اربعه اضعاف وشانزده راثمانیة اضعاف وسی ودور استةعشر ضعفا واین اصطلاح صناعت موسیقی بودومرکب آن باشد که نسبت مساوات که آن را مثل گویند یانسبت امثال یانسبت جزء بااجزاء ترکیب یافته باشدومراداز اجزاء آنستکه بیش ازجزء واحد باشندخواه دوجزء باشدخواه بیشتر همچومثل ونصف دردو وسه ومثل وثلثان درسه وپنج وضعف ونصف دردو وپنج وثلثة امثال وثلثة ارباع درچهار وپانزده و نسبت بسیطه سه نوع است نسبت مثل و نسبت ضعف و نسبت امثال و در اصطلاح مذکورچهار، چه اضعاف نیز قسمی بودوانواع نسبت مرکبه شش است وباصطلاح مذکور هشت چه هریکی را ازنسبت بسیط باجزء وبا اجزاء اعتبار باید کردچنانکه مثل وجزء ومثل واجزاء. وضعف وجزء وضعف واجزاء وامثال وجزء وامثال واجزاء واضعاف وجزء واضعاف واجزاء. واما نسبت ناقص منحصر بود دردو جزو واجزاء وعادت چنانست که تعبیر از آن براینوجه کنند که آنچه تحت فلانست مثلااز جزء بدانچه تحت زاید وجزواست وازاجزاء بدانچه تحت زاید واجزاست وباشد که جزء را اسمی ازامثال اشتقاق کنند برتقدیر عکس مثلااسم یکی ازپنج را ازاسم پنج اشتقاق کنند وگویند خمس و دراسم یکی از یازده

گویند جزوی از یازده شود جزء از جزء واحد وباشد که اسم آن را مضاف ترکیب کنند چنانکه نصف‌سدس دریکی ازدوازده ونسبت‌مثل متنوع نشود ولیکن‌سایر بسایط زایدمتنوع‌شود چه‌اولش ضعف بودچنانکه ا و ودویم ثلثة امثال‌همچوا و٣ وسیم اربعة امثال همچو ا و ٤ وچهارم خمسة امثال‌همچو ا و ٥ وعلیهذا. واعداد هریکی ازین سبب نامتناهی تو ند بود چنانکه ضعف درطرف اعظم و اصغر متزاید گیرند باعداد براین نسق الی غیرالنهایة متولد گردد ا و ٢و٢ و٤و٣و٦و٤و٨وهم برین‌قیاس درسایر نسبت وهریکی‌ازنسبت مرکبه هم‌متنوع‌شود مثلا مثل‌وجزء راانواع بی‌نهایت بود بحسب‌جزء چه اول آن مثل و نصف بود چنانکه ٢ و ٣ وافراد او بتزاید امثال طرفین متزایدگردد براین منوال ٦٤ و ٩٦ و ١٢٨ او نسبت مثل و ثلث چنانکـه ٣ و ٤ و دیگر مثل و ربع چنانکه ٤ و٥ و همچنین بحسب نسبت واحد در ازای اعداد طبیعی متنوع گردد و جدولی رسم‌کنیم مربع ده واعداد طبیعی از واحد در دو سطر اول طولی و عرضی ثبت کنیم و درسایرخانه‌های مضروب دوعدد که مقابل آن‌خانه باشد براینصورت تا احکام

	١	٢	٣	٤	٥	٦	٧	٨	٩
١	١	٢	٣	٤	٥	٦	٧	٨	٩
٢	٢	٤	٦	٨	١٠	١٢	١٤	١٦	١٨
٣	٣	٦	٩	١٤	١٥	١٨	٢١	٢٤	٢٧
٤	٤	٨	١٢	١٦	٢٠	٢٤	٢٨	٣٢	٣٦
٥	٥	١٠	١٥	٢٠	٢٥	٣٠	٣٥	٤٠	٤٥
٦	٦	١٢	١٨	٢٤	٣٠	٣٦	٤٢	٤٨	٥٤
٧	٧	١٤	٢١	٢٨	٣٥	٤٢	٤٩	٥٦	٦٣
٨	٨	١٦	٢٤	٣٢	٤٠	٤٨	٥٦	٦٤	٧٢
٩	٩	١٨	٢٧	٣٦	٤٥	٥٤	٦٢	٧٢	٨١

نسبت از آنجا نیکو روشن شود چه اعداد سطر دویم ازاین سطرطولا وعرضاً ضعف اعداد سطر اول باشد و سیم ثلثة امثال و چهارم اربعة امثال و علیهذا تفاضل زوج مذکورچه ابداً طرف اعظم و اصغرهریك بقدراول‌متفاضل باشد وسطرسیم مثل ونصف سطر دویم و تفاضل همچنان و چهارم مثل و ثلث و سیم و پنجم مثل و ربع چهارم و زیادت هرسطری برمتقدم بیکمرتبه بواحد بود درخانهٔ اول و بدو درخانهٔ دویم و بسه درخانهٔ سیم و برمتقدم بدومرتبه بدو درخانهٔ اول و بچهار در خانهٔ ثانی و شش در خانهٔ سیم بر ترتیب ازواج متوالی و برمتقدم‌بسه مرتبه بسه در خانهٔ اول و بشش درثانی وبنه در ثالث و علیهذا و از خواص اینجدول آنکه جملهٔ اعداد قطر چون ابتدا از یمین واعلی‌جدول کنندمربع حاشیه بود وهمچنین

هردو مربع متوالی چون چهار ونه متممین که از هردوطرف افتاده بـاشد چون شش بواحدی زیاده بـاشد و چون دائماً مجموع این دو مربع یا متممین هشت و پنج است در اینمثل مربـع است پس ضعف مجموع مربعین الا الواحد همان مربع بود و ضعف مجموع متممین باواحد همچنین ونیزمضروب هرمرتبه‌ازسطری درمرتبهٔ دیگر درسطری دیگرمثل حاصل‌همان مرتبه بود ازمضروب فیه در همان مرتبه از مضروب مثلا ثانی‌اول در خامس رابع اعنی ٢ در ٢٠ مثل ثانی رابع در خـامس اعنی ٨ در ٥ بود و نیز مضروب هرعددی‌ازسطرین‌قطری درعددی دیگر از همـان سطر مثل مضروب طرفین قطر دیگر بود متقاطع قطراول بوجهیکه هردو صلیب مربعی شوند چنانکه یکی در صد مثل ده در ده بود وشش در بیست مثل ده در دوازده و علیهذا القیاس و این چند خاصیت از خواص جدول برسبیل استطراد گفته شد اکنون گوئیم بعد از نسبت مثل وجزء نسبت مثل واجزاء بود و مثل واجزاء یا ملخص بود یاغیرملخص. ملخص آن بود که بجزء یاباجزاء مختصرتر ازآن اجزاء از او تعبیر نتوان کرد چنانکه مثل و ثلثان ٣ و ٥ وغیر ملخص‌آنکه بجزء یاباجزاء اخصر اخصرازآن‌اجزاء ازاوتعبیرتوان کردهمچو مثل در ربعین ٤ در ٤ که‌ازآن تعبیر بمثل و نصف توان کرد و همچو مثل و اربعة اعشار ده و چهارده که تعبیر از آن بمثل و خمسان توان کرد پس اگر تلخیص راشرط بگیرنـد این نسبت مبتدی بـاشد از مثل و ثلثان سه و پنج بعد ازآن مثل وثلثة ارباع چهار و هشت و دیگر مثل و اربعة اخماس پنج و نه و همچنین‌بتزاید طرفین امـا اصغر بآحاد و اما اعظم باثنیات و چون در یکی از این انـواع اصغر و اعظم متعین بـاشد نسبت جملهٔ اعدادیکه در ترتیب واقع باشند میان اعظم طرفین امـا اصغر آنچه زایـد باشد براصغر بواحدی یا اصغر انواع دیگر بودمشارك نوع اول در مخرج مثلا درنوع و اربعة اخماس پنج و نه و نسبت پنج وهفت که پنج و هشت واقعند میان شش و نـه و تعبیر از ایشان بمثل و خمسان و مثل و ثلثة اخماس کنند دو نوع دیگر باشند مشارك بانواع اول در مخرج اعنی پنج. اما بسیار باشد که نسبت اعداد مذکور باصغر غیر ملخص بود چنانکه نسبت شش باهشت کـه مثل یادو سدس و ثلث آنست و غیر ملخص چه تعبیر ازآن بمثل و سدس میتوان کرد و همچنین شش و نه مثل و ثلثة اسداس‌غیر ملخص است چه تعبیر از آن بمثل و نصف میتوان کرد. باب سوم در خواص اعداد از

جهت تشکل باشکال چون تالف اعـداد و تولد آن از آحاد است پس اگر واحدرا در کتابت بصورت مشابه صور مقادیر تصور کنند اعداد را خطی‌وسطحی‌وجسمی‌خوانند. واما اعداد خطی‌آن بود که درصورت‌کتابی بریك صف مستوی رسم کنند براینصورت ٠٠٠٠٠ و جملهٔ اعداد خطی تواند بود و اما سطحی اعدادی تواند بود که ازتالف‌آحاد آن بصورت‌کتابی‌صورت مشابه‌سطحی‌حادث گردد و اول مسطحات اعداد مثلث است و آن اعدادی بود کـه‌آحاد آنرا بصورت مثلثی متساوی‌الاضلاع ثبت توان‌کرد واول

آن‌سه‌بود براینصورت ⁖ وثانی‌شش‌چه اضافهٔ ثلثه وخطی بصورت‌سابق متولدگردد

٠
٠٠
براینصورت ٠٠٠ و چون عدد خطی کـه تالی عدد سابق بود برین شکل اضافه‌کنند مثلثی که تالی‌آن‌بود حادث‌شود براینصورت

٠
٠٠
٠٠٠
٠٠٠٠ و ازین استقراء معلوم شود کـه مثلثات ازجمیع اعداد متوالیه ازواحد متولد گردد و اول آن سه بود پس شش پس ده و ضلع مثلث اول دو بود وضلع مثلث‌دویم سه و علی هذا پس هرمثلثی برمثلث سابق بعدد ضلع خود زیاده بود و ضلع هرمثلثی برترتبت اوبواحدی زیاده وچون رتبه معلوم شد و خواهندکه ضلع او معلوم کنند یکی بر عدد رتبه افزایند مثلا ضلع مثلث دهـم یازده بود و علیهذا. و اگـر واحد را از مثلثات گیرند عدد اضلاع مساوی رتبت بود لیکن اگرچه واحد بالقوه مربع و مکعب بود. اما مثلث و مربع باعتبار شکل بود نه بالقوه ونه بالفعل و هرمثلثی از ضرب‌ضلع او بازیاده واحد درنصف عدد رتبه ازواحد حاصل‌گردد مثلا مثلث خامس ازضرب شش در نیمهٔ پنج بود و حاصل پـانزده و مثلث سابع از ضرب هشت در نیمه هفت بود و حاصل بیست و هشت و بعد از اعداد مثلث اعدادمربع بودوصورت‌آن از اعداد خطی مساوی‌مرتسم شود که عدهٔ آنخطوط‌مساوی عدهٔ آحاد هرخطی بود و آحاد اضلاع‌آن برترتیب اعداد طبیعی و اولش دو باشد و

٠٠
مربع آن براینصورت ٠٠ وثانی سه‌مربعش

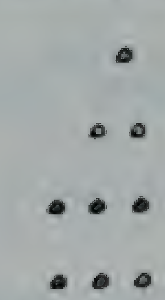
٠٠٠
٠٠٠
چنین ٠٠٠ و ثالث چهـار و مربعش چنین

٠٠٠٠
٠٠٠٠
٠٠٠٠
٠٠٠٠ و ابداً اعدادآحاد این‌مربعات‌مساوی

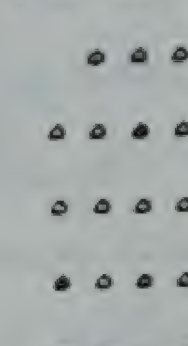
مربع آحاد ضلع بود چنانکه در مربع دو آحاد چهار بود و درسه آحاد نه و درچهار شانزده و علیهذا و چنانکه مثلثات متوالی ازجمیع اعداد طبیعی ولا متولد شد مربعات متوالی از جمیع افراد طبیعی با واحدمتولد شود چنانکه یکی با سه چهار بود و آن مربع اولست و یکی با سه با پنج نه و آن مربع ثانیست‌وعلیهذا. فی‌الجمله چون‌اعداد طبیعی‌را ازواحد به‌ترتیب مستوی‌ومعکوس جمع‌کنند حاصل مثل‌مربع نهایت بودچنانکه ۱۲۱ مربع ۲ و اول مربعاتست واینطریقه را در انشاء مربعات مرقص‌کنند وحاصل او آنکه مجموع هراعداد متوالی‌که با مجموع آنکه کمتراز‌آن اعداد‌باشد‌بمرتبهٔ اخیرمربع بودوهر گاه‌که‌جذرمربعی درجذرمربع‌دیگر ضرب کنند و ضعف آن با هردومربع جمع کنند مبلغ مربع بود چنانکه اگر سه‌را در پنج ضرب کنند و ضعف آن اعنی سی با نه و بیست‌وپنج جمع ضرب کنند مبلغ اعنی شصت و چهار مربع بود و جذر او مساوی مجموع آن دو جذر باشد و بعد از اعداد مربع اعداد مخمس بود و اول او پنج باشد



براینصورت ٥ ٥ وضلع آن دو بود وصورت مخمسات از صورت مربعات اضلاع مخمس مرتسم شود و اول بعد از آنکه یك‌ضلع‌را از اضلاع چهارگانه قاعده مثلثی سازند و آنصورت مربع باین مثلث تمام کنند مثلا



صورت مخمس ثانی چنین باشد ٥٥٥ و عدد آن دوازده و صورت مخمس ثالث چنین



٥٥٥ و عددآن‌بیست‌ودو . پوشیده نماند که آن مخمسات متساوی‌الاضلاع نبود بلکه آن دو ضلع که بسبب مثلث حادث شود کوتاه‌تر بود ومخمسات ازجمیع اعدادمتوالی بتفاضل‌سه سه متولدگردد وترتیب آن‌اعداد چنین بود ۱۹۱۶۱۳۱۰۷۴۱ ومخمسات برولا چنین ۷۰۳۵۲۲۱۲۵ و چنانکه هرمربعی ازمثلثی دررتبهٔ او با مثلث ماقبل متولدگردد هرمخمسی از مربعی در رتبهٔ او بامثلثی که رتبه‌اش بواحدی‌کمتر بودچنانکه مخمس‌دویم۱۲ ازمربع دویم ومثلث‌اول۳ و مخمس سیم۲۲ ازمربع۱۶ ومثلث‌دویم۶ پس هرمخمسی‌ازسه‌مثلث مجتمع گرددیکی دررتبهٔ او ودوبواحدی‌فروترپس‌هرمخمسی‌مثل‌مثلثی

بود مساوی او در رتبه و ضعف و ماقبل و چون خواهند که‌عدد ٤ ٥ مخمس معلوم‌کنندا گر المرتبه بدانند در رتبه از واحد گرفته باشند از عدد رتبه یکی‌کم کنند و درسه اعنی تفاضل اعدادی که مخمسات از جمع حاصل میشودضرب‌کنند و دو برآن افزایند و در نصف عدد رتبه ضرب‌کنند حاصل عدد مخمس بود مثلامخمس رابع‌را از چهار یکی بیندازند و سه درسه ضرب کنند و دو براو افزایند یازده شود درنصف عدد رتبه اعنی دوضرب‌کنندحاصل ۲۲ مخمس رابع بود و بعد از مخمسات مسدسات باشد واول‌آن شش بود وصورت او از مربع آحاد ضلع بعد از آنکه از دوجهت متقابل بدو مثلث تمام کنند برمثال مخمسی که بمثلثی تمام کرده اند مرتسم شود

براینصورت ⁘ ⁘ ومسدسات ازجمیع اعداد متفاضل بچهار چهار حادث شود همچون ۱۵۹۳۱۷۱۱۲ پس



مسدس ثانی پانزده بود و ضلعش سه بر اینصورت : و مسدس ثالث ۲۸ وضلعش چهار ورابع۴۵ وضلعش پنج وخامس۶۶و علیهذاالقیاس‌وچون‌مخمس‌رابامثلثی‌که دررتبه بعدازمخمس‌باشدجمع‌کنند مسدس دررتبه‌مخمس حاصل‌آید چنانکه اگرمخمس‌چهارم را۳۵ بامثلث‌سیم۱۰ جمع‌کنندمسدس‌چهارم۴۵حاصل آید وچون‌هرمخمس‌مثل‌مربع‌آن‌رتبه بود با مثلث‌ماقبل‌پس‌هرمسدس‌مثل‌مثلث‌آن‌رتبه‌بود باثلث امثال مثلث ماقبل وهمچنین هرمسبعی مثل مثلث آن رتبه بود باأربعهٔ امثال مثلث ماقبل وهرمثمن مثل مثلث آن رتبه و خمسة امثال‌مثلث ماقبل. وازاینجا گفته‌اندکه تولد جملهٔ اشکال‌عددی ازمثلثاتست وچون‌خواهند که از مثلثات تولید شکلی کنند سه ازسمی آن شکل بیندازندومثلثی‌که دررتبه‌آنشکل بود‌بامضروب‌مثلث‌قبل‌درباقی‌جمع‌کنندحاصل شکل‌مطلوب بود. مثلا مسدس هفتم را سه ازشش بیندازیم‌سه باقی‌ماند ومثلث هفتم را ۲۸بامضروب‌مثلث ششم۲۱ درسه اعنی۶۳ جمع‌کنند حاصل۹۱مسدس هفتم بود. وبعد از مسدسات مسبعات بود و ازجمیع اعداد متفاضل به پنج پنج حاصل‌آید و مثمنات از جمیع اعداد متفاضل بشش شش و متسع از جمیع‌اعدادمتفاضل‌بهفت‌بهفت‌وعلیهذا القیاس. و بباید دانستکه چون ازمسدس بگذرند تصویرآحاد بصوراشکال متعذر باشند اما اسامی مطرد باشند بنابرآنکه تولد آن اعداد از اجتماع اعداد متوالی از واحد بریك نظام‌است‌مثلثات‌ازجمیع‌اعداد بتفاضل یکیك چون ۱ و ۲و۳ ومربعات بتفاضل دو دوچون ۱ و ۳ و۵ وعلیهذا. واعداد مجسمه

اعدادی‌بود منقسم باعداد سطحی چنانکه‌از نضدآن سطوح بربالای یکدیگر یا از اضافت آن سطوح بواحد صورتی مشابه مجسم متصورشود واول‌آن اعداد مخروطی بود وآن هرعددی بودکه از قاعدهٔ سطحی ابتدا کندوبسطوح‌متوالیه متشابه‌آن مرتفع میشود تا بواحد . اگرقاعدهٔ مثلث بودآن مثلث مجسم راناری خوانند همچو چهار که از نضد سه و یك ترکیب یابد و چهار اول عدیست که هم خطیست وهم سطحی وهم مجسم همچو ده‌که ازشش وسه ویك ترکیب یابد وبیست ۸ از ۱ و ۶ و۳ و۱۰ ترکیب یابد وعلیهذا. واگرقاعده مربع بود آنرا مخروط مربع خوانند همچوه ازچهار ویك و چهارده ازنه چهارویك‌وعلیهذا. واگرقاعده مخمس باشد آنرا مخروط مخمس خوانند و اول شش‌بودودویم۱۸ ودیگر۴۰ وعلیهذا. ومخروط مسدس وسایراشکال را برآن‌قیاس بایدکرد وبعد ازمخروطات منشورات بود و او ازنضد اشکال مثلثات متماثل بریکدیگر پیداشود وابتدای آن ۶ بودکه از دومثلث متولدگردد وبعد ازآن ۹ و۱۲ وهر یکی ازین منشورات رااینچ قاعده بود وبعدازآن مجسماتی باشندکه شش سطح باومحیط بود وآن باقسام است یکی آنکه طول وعرض وعمق اومتساوی بود وسطح قایم‌الزوایاآن رامکعب‌خوانند وازجمیع مربعات بعده جذر حاصل‌آید همچو صداز ده بدان عده‌ودیگر آنکه احد الاطوال مخالف بود پس اگر کمتر بودآنرانسبی خوانندوازجمیع‌مربعات بعده جذر حاصل‌آید همچو ۸ یا ۱۲ از ٤ واگر زیاده بودآن‌را عمودی خوانندهمچو ۲۰ و ۳۲ و ۴۵ از ٤ و اگر اطوال همه متفاضل‌آیدآن‌ راخبی خوانند وزنبوری و مخصر نیز گویند و اگرمسطح اصغر بجسم عمودی دایر باشد آن مجسم را مستدیر خوانند چون ٥ در ٥ دربیشتر‌ازپنج. ودایره هرعددی باشدکه چون در نفس خود ضرب کنند دوباز آید همچو ٥ و۶ وبعضی ٥ را کروی خوانند چه اورا چون درمربع خود ضرب‌کنند ۱۲۰ حاصل‌آید مربع یامکعب بازآید وهمچنین‌باسایرمنازل پس حفظ‌نفس خود با عشرات میکند واز اینجهة کردبود.

باب چهارم‌دراقسام‌مناسبات‌وخواص‌هریکی. بعضی ازمتقدمان‌مناسباترابیست‌قسم‌کرده‌اند و بعضی برده اقتصار کرده‌اند و چون این موافق سایر قدماست مانیز برده اقتصارکنیم که‌دراقسام‌دیگر فایدهٔ که‌آنرااعتبار‌توان کرد نیست. وجه اول آنستکه اعداد متفاضل بود بیکمقدارو آنرا تناسب‌عددی‌خوانند.وجه‌دویم

آنکه اعداددراول‌متناسب بودباتصال باثانی همچو ثانی با ثالث چنانکه ٤ با ۸ همچو هشت با ۱٦ واین‌را تناسب هندسی خوانند وایندو وجه دراعداد وغیره باهم جمع نشوند چو هر گاه اعداد متفاضل باشند بیکمقدار هر آینه نسبت‌اعظم بااوسط ثانی‌نسبت اوسط بوداصغر نه مثل‌آن درتناسب هندسی‌قطعا تفاضل اعظم بیش از تفاضل اصغر بود و درتناسب‌عددی‌متساوی.وجه سیم‌آنکه‌تفاضل اعظمین‌باتفاضل‌اصغرین همچوطرف اعظم بود با طرف اصغر چنانکه ۱۳٦ چه فضل ۱۲ بر ۸ اعنی ٤ بافضل ۸ بر ٦ اعنی ۲ برنسبت ضعف بودهمچو ۱۲ با ٦ و اینرا تناسب تألیفی خوانند بنابرآنکه ارتفاع بدین در صناعت موسیقی که آنرا صناعت تألیف خوانند بسیار بود و اصل مناسبات این سه قسمت و بواقیرا برسبیل تتمیم فن ایراد کرده اند و از خواص نسبت عددی آنستکه ابداً سطح طرفین کمتر ازمربع واسطه بود بمربع تفاضل اعداد. چنانکه ضرب ۱۱۷۳ مضروب سه در ۱۱ یعنی ۳۳ از مربع هفت اعنی چهل و نه بقدر مربع‌فضل اعنی‌شانزده کمتر بود. وازخواص نسبت هندسی آنکه واسطهٔ جذر مسطح طرفین بود واز خواص نسبت تالیفی آنکه مضروب مجموع طرفین در اوسط همچو ضعف مضروب طرفین‌بود. چنانکه مضروب هشت در۱۸ اعنی ۱٤٤ ضعف مضروب ٦ در۱۲ بوداعنی۷۲. ودیگر آنکه مضروب واسطه در اعظم ضعف مضروب او بود در اصغر چنانکه ۸ در ۱۲ یعنی ۹٦ ضعف۸ در٦اعنی.٤۸ وجه‌چهارم آنکه‌تفاضل‌اصغرین باتفاضل اعظمین همچو اعظم بود با اصغر چنانکه ٦٥۳ تفاضل اصغرین ۲ و تفاضل اعظمین اونسبت ایشان نسبت٦ با ۳ وچون وضع این تناسب بر عکس تناسب تالیف است آنرا مضاده خواند وطریق‌استخراج اوسط آنکه تفاضل طرفین را در اصغر ضرب کنند و حاصل را برمجموع طرفین قسمت کنند و خارج را از اعظم بیندازند چنانکه ۱۲ و ۲۰ را طرفین فرض کنیم و تفاضل را اعنی ۸ در اصغر ضرب کنیم و حاصل‌را اعنی۹٦ برطرفین‌اعنی ۳۲قسمت کنیم خارج قسمت را اعنی ۳ از ۲۰ که اعظم است نقصان کنیم ۱۷ که‌آن اوسط مطلوب است بماند. چه نسبت تفاضل میان او و اصغر که پنج است باتفاضل میان او و اعظم که ۳ است و آن مثل و ثلثان بود همچو نسبت طرف اعظم است‌بااصغر. وجه پنجم‌آنکه نسبت اوسط بااصغر همچونسبت تفاضل اصغرین باشد با تفاضل اعظمین همچو ٥٤۲ و از خواص این قسم آنستکه ضرب اعظم در واسطه ضعف ضرب اوست در اصغر.واین‌خاصیت عام نیست بل مخصوص است بدانکه اوسط ضعف اصغر بود. وجه ششم‌آنکه‌نسبت اعظم بااوسط همچونسبت فضل اصغرین بود بافضل اعظمین چنانکه ۱ و ٤ و ٦ و از خواص او آنستکه اگر نسبت مثل و جزء بود واسطه مجذور بود و اگر جذر واسطه برواسطه افزایند مبلغ طرف‌اعظم‌بود.وجه هفتم‌آنکه نسبت‌تفاضل طرفین باتفاضل اصغرین چون نسبت اعظم بود با اصغر همچو٦ و ۸ و ۹ وجه هشتم آنکه نسبت اعظم با اصغر چون نسبت تفاضل‌طرفین‌باتفاضل اعظمین همچو ۹۷٦ وجه نهم آنکه نسبت اوسط با اصغر همچو نسبت تفاضل طرفین بود باتفاضل اصغرین همچو ۷٤٤. وجه دهم آنکه نسبت اوسط‌با اصغرهمچونسبت تفاضل طرفین‌بود باتفاضل اعظمین‌چنانکه ۸٥۳ وهرچندبیان‌این‌اقسام با طنابی محتاج بود اما بنابر رعایت شرط مذکور از آن اعراض نمودیم. (نفایس الفنون فی عرایس العیون تالیف محمدبن محمود آملی فن سیم از قسم دویم درعلوم اوایل، مقالهٔ سیم)||مثال‌ارثماطیقی‌را قدما بصورت زنی جمیله ملبس بجامهٔ که درحاشیهٔ آن‌این‌دو کلمه‌نوشته‌شده: «جفت،طاق» ممثل کنند. دردست‌وی لوحهٔ مخصوص‌ارقام‌است.



ارثماطیقی. صورت‌مثالی(کنیسهٔ‌لائن)

ارثمام. [اِ ثِ] (ع مص ل) سپید شدن. (تاج المصادر بیهقی). سپید لب یا سپید بینی گردیدن‌اسب. (منتهی‌الارب) سپید شدن لب زبرین اسب (زوزنی). سپید شدن‌لب بالایین اسب.

ارثنك. [اَ ثَ] (اِ خ) کتاب اشکال مانی بود واندرلغت دری‌همین یك ثاء دیده ام‌که آمده‌است. (لغت‌فرس اسدی) ارثنك. خانه ایست که مانی‌درچین نقاشی کرده بود (ازفرهنگی‌خطی). در رسالهٔ حسین وفائی ارثنگ بثاءِ مثلثه آمده است و گفته بمعنی صورتهای‌مانی‌است‌وبتخانه هم گویند دیگر کتابی است که در آن اشکال مانی بوده و این اصح معانی است و حکیم اسدی گفته که درلغت دری این‌کتاب راجز این‌نام بیش ندیدیم وبباید دانست‌که درلغات فرس‌حرف ثا جز ارثنگ وثغ نیامده است وبدین‌سبب ثاء ارثنگ بزاء فارسی تبدیل پذیرفته است که‌ارژنگ باشدوشمس‌فخری گوید که‌ارژنك نام دیوی است. (ازفرهنگی خطی) :

هزاریك زان کاندرسرشت اوهنراست
نگارخوب همانا که نیست درارثنگ.
فرخی.

رجوع به ارثنگ شود.

ارثة. [اُ ثَ] (ع اِ) حد فاصل میان دوزمین(منتهی‌الأرب) ج ، اُرَث.||سرگین آماده برای‌افروختن‌گاه حاجت. سرگین که بخاك آمیزند ونهند بروز احتیاج. سرگین آماده برای آتش افروختن بوقت حاجت. (منتهی‌الأرب).|| زمین سهل. (منتهی‌الأرب)|| پشتهٔ سرخ. (منتهی‌الأرب). اکمة الحمراء (تاج العروس) || رنگی از رنگهای‌گوسفند‌که نقطه های سیاه با نقطه های سفید آمیخته باشد.

ارثی. [اِ] منسوب به ارث، موروثی.

ارثی.[اَ ثا](ع ص) مردی که استواری واِحکام‌کار را نتواند. (منتهی‌الأرب).

ارثیاثیوس. یکی‌ازدوازده‌طبیب‌یونانی که بجهت معاضدت با یکدیگر و همکاری درتألیف ادویه برای‌نفع مردم، به «بروج اثنی عشر» مشهور شدند. (عیون‌الانباء جلد اول صفحهٔ ۳٤). شاید کلمه مصحف اریباس واوریباسیوس باشد. (۱)

ارثیه. [اِ ی یَ] (ع) تَرَکه.

ارج.[اَ] (اِ) (۲) ارز. ارزش(برهان) اخش. بها. (برهان)قیمت.(اوبهی) (برهان):

زمانه بمردم شد آراسته
وزوارج گیرد همی خواسته. فردوسی.

گهر داشتی ارج نشناختی
بنادانی از کف بینداختی. اسدی.

گنج سخن گشاده وهر نکتهٔ ازآن
افزون زارج وقیمت صد گنج شایگان.
سوزنی.

اگر زرّ را ارج بودی بسی
بخاك وبسنگش‌ندادی‌کسی.
اسدی.

که دادی مرا یوسف پارسا
کز او ملك من یافت ارج وبها.
یوسف وزلیخای‌منسوب بفردوسی.

بهرجای زر را فشاند همی
که اوارج زر را نداند همی.
فردوسی.

سپرد آن زمین گیو را شهریار
بدو گفت برخور تواز روزگار
درشتی مکن باگنهکار نیز
که بی ارج شد بردلم‌گنج وچیز.
فردوسی.

(۲) مؤلف غیاث‌اللغات گوید: ارج دراصل ارز بود، زای‌معجمه را بجیم بدل کرده اند.

(۱) Oribase.

|| مجازاً، مکانت ، مرتبه . (جهانگیری) (برهان) . مرتبت . مرتبهٔ والا . قدر. (اوبهی). (برهان) . مقدار. (جهانگیری) پایه . حد .(برهان)منزلت . اندازه (مؤید الفضلاء) . (برهان) . مقام . مقام بلند . اعتبار . عزت . عزیزی . آمرغ . احترام ، مقابل خواری ، ذلت :

کنون ای خردمند ارج خرد
بدین جایگه گفتن اندرخورد .
فردوسی .

بدان ارج تونزد من بیش گشت
دلم سوی اندیشهٔ خویش گشت.
فردوسی .

ملك چون ورادید با ارج وفر
که آنرانه اندازه بودونه مر . . .
فردوسی .

زمهرش جهان رابود ارج وفر
زخشمش بجوشد بتن درجگر .
فردوسی .

گرانمایگان (ایرانیان) زینهاری شدند(۱)
زارج بزرگی بخواری شدند .
فردوسی .

چو خواهی کسی راهمی کردمه
بزرگیش جز پایه پایه مده
که چون ازگزافش بزرگی دهی
نه ارج تو داند نه آن مهی .
اسدی .

اگر زنده ماند بیك چندگاه
بداند مگر ارج تخت و کلاه.
فردوسی .

شمار جهان باز جستن بداد
نگه داشتن ارج مرد نژاد .
فردوسی .

کسی را بود ارج از این بارگاه
که با داد و مهر است وبارسم و راه.
فردوسی .

کجا ارج آن کشته نشناختند
بگرداب ژرف اندر انداختند .
فردوسی .

همه تاج داران که بودند شاه
برین داشتند ارج تخت و کلاه .
فردوسی .

ورا هرمز تاجور برکشید
بارجش زخورشید برتر کشید .
فردوسی .

هرآنکس که آید برین بارگاه
درم یابد و ارج و تخت و کلاه .
فردوسی .

همی یافت از مهتران ارج و گنج
زخوی بدخویش بودش رنج .
فردوسی .

فراز آمدش ارج و آزرم و چیز
توانگر شد آن هفت فرزند نیز .
فردوسی .

فراوان جهانجوی بنواختش
بزود آمدن ارج بشناختش .
فردوسی .

بجائی اوفتی کآنجا خدائی
ترا باشد حقیقت بی ریائی
زجله فارغ و درجلگی درج
دریغا گر ندانی خویش را ارج .
عطار .

من این بد مکافات آن ساختم
نه زان کارج تو شاه نشناختم .
اسدی .

دل اگر نیست پسند تو بمن بازفرست
جان ندارد برتو ارج بتن باز فرست.
شمس الدین کوتوالی. ودرنسخهٔ کوهندانی.

نمانم که کس تاج دارد نه تخت
نه آئین شاهی نه ارج ونه بخت .
فردوسی .

ناسزارا مکن آیفت که آبت بشود
بسزاوار کن آیفت که ارجت دارد .
دقیقی .

نه تنها شه و خسروکشور است
که شاه است وبا ارج پیغمبراست.
یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی.

. . . که فرهنگتان هست وارج وهنر
بدانید اینرا همه در بدر .
فردوسی .

چنین مردرا ارج نشناختی
بخواری زتخت اندرانداختی.
فردوسی .

پسر داد یزدان بینداختم
زبی دانشی ارج(۲) نشناختم.
فردوسی .

زبس جنگ و خون ریختن درجهان
جوانان ندانند ارج مهان .
فردوسی .

یکی رامشی نامه خوانید نیز
کزان جاودان ارج یابید و چیز .
فردوسی .

جهان راست کردم بشمشیر داد
نگه داشتم ارج مرد نژاد .
فردوسی .

بفرمود تا پرده برداشتند
بارجش ز درگاه بگذاشتند .
فردوسی.

یکی رزم جوید سپاه آورد
یکی بزم وزرین کلاه آورد .
فردوسی .

مرا ارج ایران بباید شناخت
خنك (۳) آنکه با نامداران بساخت .
فردوسی

چو ارج تو این است نزدیك شاه
سکانند بربارگاهش سپاه .
فردوسی .

که ای شاه مرغان ترا دادگر
بدان داد نیرو وارج وهنر .
فردوسی .

|| لیاقت . || نجابت . || اصل و نسب . || زیبائی . (اوبهی) . || کندن (برهان) . برکندن . جدا کردن (برهان) :

بظل همای همایون جاهت
دو بازوی زاغ سیه (۴) ارج کردم .
سوزنی .

|| ذراع . (۵) . شاهرش . || کرگدن . وآن جانوریست درهندوستان شبیه بگاومیش، لیکن برسر بینی شاخ دارد . (برهان) . کرگ . ریما . انبلا :

یك جهانی بی نوابر پیل و ارج
بی طلسمی کی بماندی سبزمرج .
مولوی .

شاید کلمهٔ کرج باشدصورتی ازکرگ (۶).

||مرغی که پرآن در غایت نرمی باشد وبالشت را بدان پر سازند و آنرا بترکی قو خوانند . (جهانگیری) (برهان) (۷) . || کرانه ، سرحد . || جدائی ، تفریق . || با ارج ، با ارزش ، با قدر و قیمت ، ارجمند . پربها :

بمهرست با ارج درگنج شاه
برای وبدانش نماینده راه .
فردوسی .

همی بود با ارج درگنج شاه
بدو ناسزا کس نکردی نگاه .
فردوسی .

بمدح و ثنا ارجندی وخودرا
بمدح وثنای تو باارج کردم .
سوزنی .

|| بی ارج ، بی بها . بی ارزش . بیقدر و قیمت :

کسی راکه وام است و دستش تهی است
بهرجای بی ارج و بی فرهی است .
فردوسی .

ارج . [اَ] (ع ا) بوی خوش (مهذب الأسماء) .

ارج . [اَ] (ع مص ل) دمیدن بوی خوش. (منتهی الأرب) . || آواز بگریه بلند کردن : آرج الناس .(منتهی الأرب).
|| (مصم) برانگیختن بر . ورغلانیدن به.

(۱) فرارکردن دارا ازاسکندر. (۲)درنسخهٔ خطی: ایچ.وتصحیح قیاسی است. (۳) بزرگ . ن . ل .
(۴) کذا فی اوبهی . و فرهنگ خطی . زغج . (جهانگیری) ودربعض نسخ: رخج. در همه حال معنی کندن راکه لغویین باین کلمه دراین بیت داده اند نامفهوم است .
(۵) La coudée. (۶) Rhinocéros . (۷) Cygne .

ارج. [اَ رَ] (ع اِ) بوی خوش. (منتهی‌الأرب). اریج. اریجه. خوش‌بوی. || داروی خوشبو.

ارج. [اَ رَ] (ع مص ل) دمیدن بوی خوش. برانگیخته شدن بوی خوش. بوی خوش دادن.

ارج. [اَ رَ ج ج] (ع ص) باریك و دراز ابرو و گشاده ابرو. || جانور فراخ گام.

ارج. [اَ رِ] (ع ص) هرچیز که خوشبو دار باشد. (غیاث اللغات). بویا، یعنی داروی خوشبو.

ارج. [اَ] (اِ خ) قصبه ایست از ولایت فیروز کوه طبرستان. (آنندراج).

ارجاء. [اِ] (ع‌مص م) امیدوار کردن. (غیاث اللغات) || واپس بردن. (زوزنی) کار را در تأخیر انداختن. (منتهی‌الأرب) واپس داشتن. پس افکندن. بازپس‌بردن. سپس‌انداختن کاربرا. (منتهی الأرب). باپس افکندن. (تاج المصادر بیهقی) واپس‌افکندن امر را. || ارجاء بئر، کرانه ساختن چاه را. (منتهی‌الأرب) || ارجاء صید، نرسیدن صیاد شکاری را. (منتهی‌الأرب) بشکاری نرسیدن صیاد.|| ارجاء ناقه، (مص ل) قریب بزادن رسیدن ناقه. (منتهی‌الأرب). نزدیك‌رسیدن‌وقت‌نتاج‌ناقه. (آنندراج). نزدیك آمدن بزه اشتر. (تاج المصادر بیهقی). || نزدیك آمدن راه. (غیاث).

ارجاء. [اِ] (مذهب...) (اِ خ) مذهب خوارج مرجئه. رجوع بمرجئه و ضحی‌الاسلام جلد ۳ صفحهٔ ۱۶۴ و ۳۱۸ و ۳۲۱ و ۳۲۲ و۳۲۳ و ۳۲۵ و۳۲۶ و ۳۲۸ و ۳۲۹ و ۳۳۰ شود.

ارجاء. [اَ] (ع اِ) ج، رجاء بمعنی کناره و طرف. (غیاث اللغات). نواحی. اطراف. انحاء. گوشه‌ها. مملکتی فسیح‌الارجاء. || ارجاء بئر، نواحی چاه از درون، از بالا تازیر. || ارجاء سماء. دوطرف آن. کناره‌های آسمان.

ارجاء. [اَ] (اِ خ) نام جائی باصفهان (تاج العروس) و نسبت بدان‌ارجائی‌است. || نام دهی بسرخس. (منتهی‌الأرب). || نام موضعیست به وَجرَة. (منتهی‌الأرب).

ارجاء. [ ] (اِ خ) ابن‌ابی‌ضحاك خال مأمون‌الرشید. حبط (۱).

ارجائی. [اَ ی ی] منسوب به‌ارجاء.

ارجاب. [اَ] (ع اِ) ج، رُجب و رَجَب. ماه قبل ازشعبان وبعد از صفر. || روده‌ها. امعاء، وآن جمعی است بی‌واحد. مؤلف مهذب‌الأسماء گوید: لاواحد لها و قیل واحدها رجب.

ارجاب. [اِ] (ع مص م) بزرگ داشتن. تعظیم کردن.

ارجاج. [اِ] (ع مص ل) ارجاج فرس، نزدیك بزادن رسیدن‌اسب. (منتهی‌الأرب). || بجنبیدن وفروهشته گردیدن سرین اسب. (منتهی‌الأرب).

ارجاح. [اِ] (ع مص م) دادن‌راجح ومائل کسی را. (منتهی الأرب). چرب سُختن. (زوزنی) یعنی سنگین‌ترکشیدن در وزن. چرب‌دادن. (تاج‌المصادر بیهقی) افزونی نهادن. چربانیدن.

ارجاد. [اِ] (ع مص م) لرزانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی‌الأرب). یقال ارجدَ مجهولا، لرزانیده شد. (منتهی‌الأرب) || ترس دادن.

ارجاس. [اِ] (ع مص م) اندازه کردن آب‌را بمرجاس. (منتهی‌الأرب) و آن سنگی‌است که درچاه اندازند تا باآواز آن عمق چاه معلوم شود.

ارجاس. [اَ] ج، رِجس.

ارجاسب وارجاسپ. [اَ] (اِ خ) ارجاسف (معرّب‌آن) خرزاسف (ابن البلخی) نام نبیرهٔ افراسیاب است که در توران پادشاهی کرد ودر روئینه دژمسکن داشت وچندین پسر گشتاسب را در جنگ کشته بود ولهراسب‌پدر گشتاسب را که ترك پادشاهی کرده در بلخ بعبادت مشغول بود بقتل در آورد وبه‌آفرین‌وهمای را که دختران گشتاسب بودند گرفته در روئینه دژمحبوس‌داشت عاقبت اسفندیاربن‌گشتاسب روئینه دژ را گرفته ارجاسب را کشت و خواهران‌خودرا نجات‌داد. (برهان‌قاطع). (جهانگیری). و او (ارجاسب) باگشتاسب جنگ کرد واسفندیار پسر گشتاسب پسرو برادران ارجاسب را در جنگ بکشت و ارجاسب بهزیمت شد. (حبط (۱) صفحهٔ ۷۱و۷۲).

ارجاسب‌دراوستا ارجت اسپه [اَرِجَ‌اَپَ] آمده‌یعنی‌دارندهٔ اسب‌ارجمند وباارز. دربند ۱۰۹ آبان یشت، وی بصفت دروغ‌پرست (دُروَند) یاد شده است و مراد از این صفت پیرو آئین دروغ ودیویسناست. وی از قبیلهٔ (خیون) از قوم (تورانی) و پادشاه آنقوم محسوب شده است (۱). در شاهنامهٔدقیقی‌وی‌بعناوین «توران‌خدای» (۲) و «شاه توران» (۳) و «سالار چین» (٤) و «شاه چین» (٥) واز قوم ترکان (٦) یاد شده است.

جنگ اول ارجاسب باایرانیان. درروایات دینی ایران ذکر دو جنگ بین گشتاسب و ارجاسب آمده است. دقیقی در عنوان (نپذیرفتن گشتاسب باژ ایران، ارجاسب را) گوید:

چو چندی برآمد، برین‌روزگار
خجسته شد آن اختر شهریار
بشاه جهان‌گفت، زردشت پیر
که دردین‌ما این نباشد هژیر
که تو باژبدهی بسالار چین
نه اندر خورآید بآئین‌و دین
نباشم برین نیز همداستان
که شاهان مادرگه باستان
بترکان ندادست کس باژوساو
بایران نبدشان همه توش‌و تاو
بپذرفت‌گشتاسب گفتا که نیز
نفرمایمش‌دادن از باژ چیز
پس آگاه شد نره دیوی ازاین
هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدوگفت کای شهریار جهان
جهان یکسره کهتران ومهان
بجا آوریدند فرمان تو
نیامد کسی پیش پیکان تو
مگر پور لهراسب، گشتاسب شاه
که آرد همی سوی‌ترکان‌سپاه
بکرد آشکارا همه دشمنی
ابا چون توشه کرد، آهرمنی
مرا صد هزاران سپاهست بیش
همه گر بخواهی بیارمت پیش
بیا تا شویم از پس کاراوی
نگر تا نترسی زپیکار اوی
چو ارجاسب بشنید گفتار دیو
فرود آمد ازگاه ترکان خدیو
از اندوه او سست‌و بیمار شد
زشاه جهان پرزتیمار شد

---

(۱) انتساب‌ارجاسب‌بقبیلهٔ(خیون) (هون)ظاهراًدرعصرساسانیان بسران تورانی داده شده و دراوستا مذکور نیست.
(۲) مگر شاه ارجاسب‌توران خدای که دیوان‌بدندی به‌پیشش‌بپای. (۳) بدیشان نمودآن‌سخنهای‌زشت که نزدیك او شاه توران نوشت.
(٤) که تو[گشتاسب] باژندهی‌بسالارچین نه اندر خورآید بآئین‌ودین. (٥) پس آگاه شد نره‌دیوی ازین -
(گفتار زردشت بگشتاسب) هم اندر زمان‌شد سوی‌شاه‌چین. (٦) بترکان ندادست کس باژوساو
بایران نبدشان همه‌توش وتاو. (دقیقی ازقول زردشت بگشتاسب درنپذیرفتن باژ ارجاسب را).

پس آنگه همه موبدانرا بخواند
شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید ، گفتا کزایران زمین
بشد فرهٔ ایزد و پاکدین
یکی پیر پیش آمدش سرسری
بایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم
زنزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت
مراین زندو استا همه اونوشت
بدوزخ درون دیدم آهرمنا
نیارستمش گشت پیرامنا
پس آنگه خداوندم از بهر دین
فرستاد نزدیك شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه
گرانمایه فرزند لهراسب شاه
که گشتاسب خوانند ایرانیان
ببستش یکی کشتی ، او برمیان
برادرش نیز آن سوار دلیر
سپهدار ایران، که نامش زریر
همه پیش او دین پژوه آمدند
وزآن پیر جادو ، ستوه آمدند
گرفتند ازو سربسر دین اوی
جهان پرشد ازراه‌وآئین اوی
نشست اندر ایران به‌پیغمبری
بکاری چنان یافه و سرسری.

ارجاسب نامهٔ بگشتاسب نوشت و او را از پیروی آئین نو سرزنش و بباز گشت بدین کهن دعوت کرد گشتاسب نامه بخواند و :

بخواند آن زمان زود جاماسپ را
کجا رهنمون بود گشتاسب را
گزینان ایران و اسپهبدان
مهان جهاندیده و موبدان
بخواند آنهمه موبدان پیش‌خویش
بیاورد استا و بنهاد پیش
پیمبرش را خواند وموبدش را
زریر گزیده سپهبدش را . . .
چنین گفت گشتاسب بامهتران
بزرگان ایران وگند آوران
که ارجاسب ، سالار ترکان و چین
یکی نامه کردست زی من چنین
بدیشان نمود آن سخنهای زشت
که نزد یك اوشاه توران نوشت ...
همانگه چوگفت این سخن شهریار
زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر وگفتند : اگر
کسی باشد اندر جهان سربسر
که نپسند داو را به پیغمبری
سراندر نیارد بفرمانبری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه
نبندد میان ، پیش زیبنده‌گاه
نگیرد ازو راه دین بهی
مرین دین به‌را نباشد رهی
بشمشیر جان از تنش بر کنیم
سرش را بدار برین(١) برکنیم.

زریر واسفندیار وجاماسب جوابی سخت بنامهٔ ارجاسب نوشتند و بفرستادگان او دادند ارجاسب آنگاه که نامه بخواند :

سپهبدش را گفت فردا پگاه
بخوان از همه پادشاهی سپاه
تکینان لشکر ، گزینان چین
برفتند هرسو بتوران زمین
برادر بداورا دوآهرمنان
یکی کهرم و دیگر اندیرمان
بدیشان ببخشید سیصد هزار
گوان گزیده ، نبرده سوار
سبك خواند کهرم برادرش را
بدو داد یکدست لشکرش را
به‌اندیرمان داد دست دگر
خود اندرمیانه ببستی کمر.

وسرداران دیگرمانند گرگسار ، بیدرفش، خشاش و هوش دیو را نیز بسپهسالاری لشکرها تعیین کردواز آن سو گشتاسب هم :

سوی مرز دارانش نامه نوشت
که خاقان ره را دمردی بهشت
سپاهی بیامد بدرگاه شاه
که چندان نبد برزمین برگیاه
سوی رزم ارجاسب لشکر کشید
سپاهی که هرگز چنان کس ندید
زتاریکی گرد اسب و سپاه
کسی روز روشن ندید ونه ماه .

وچون ازبلخ بامی بجیحون رسیدند گشتاسب شاه جاماسب را پیش خواند واز عاقبت رزم بپرسید و او پس‌از سوگند یاد کردن شاه در نیازردن وی ، چنین پیشگوئی کرد :

نخستین کی نامدار اردشیر
پس شهریار آن نبرده دلیر
پیاده کند(٢) ترك چندان سوار
کز اختر نباشد مرآن را شمار
ولیکن سرانجام کشته شود
نکونامش اندر نوشته شود
پس آزاده شیدسپ فرزند شاه
بکینش کند تیز اسب سیاه
سرانجام بختش کند خاکسار
برهنه شود آن سر تاجدار
به پیش اندر آید گرفته کمند
نشسته ابر تازی اسبی سمند
ابا جوشن زرد رخشان چوماه
بدو اندرون خیره گشته سپاه
بیاید پس آنگاه فرزند من
ببسته میان برمیان بند من
درفش فروزندهٔ کاویان
بیفکنده باشند ایرانیان
گرامی که بیند زاسب اندرون
درفش همایون پرازخاك‌وخون
درآید از آن پشت اسبش بزیر
بگیرد درفش و برآرد دلیر
یکی ترك تیری زند بربرش
بخاك اندرآرد همایون سرش
پس آزاده نستور ، پور زریر
به پیش افکند اسب چون‌نره‌شیر
سرانجام ترکان به تیرش زنند
تن پیلوارش بخاك افکنند
بیاید پس آن نره شیر دلیر
نبرده سوار آنکه نامش زریر
سرانجام گردد براو تیره بخت
بریده شود آن گزیده درخت
بیاید پس آن فرخ اسفندیار
سپاه از پس‌پشت ویزدانش‌یار
بیك حمله از جایشان بگسلد
چوبگسستشان برزمین کی هلد ؟
گریزد سرانجام سالار چین
از اسفندیار آن‌کی بآفرین
بتوران نهد روی بگریخته
شکسته دل و دیده‌ها ریخته

چون دو لشکر بهم نزدیك شدند گشتاسب سرداران‌راچنین تعیین کرد :

پس آزاده گشتاسب شاه دلیر
سپهبدش‌را خوانده فرخ‌زریر
درفشی بدو داد و گفتا بتاز
بیارای پیلان و لشکر بساز
سپهبد بشد لشکرش راست کرد
همه رزم سالار چین خواست کرد
بداد آن جهاندار پنجه هزار
سوار گزیده باسفندیار
بدو داد یکدست از آن لشکرش
که شیری دلش بود وپیلی برش

و بقیهٔ لشکرهارا بگرامی و شیدسب سپرد و عقب‌داری‌را به نستور داد و میان دوسپاه رزم در گرفت و نتیجه همان بود که جاماسب پیش گوئی کرده بود و ارجاسب بگریخت،

چو ترکان بدیدند کارجاسب رفت
همی آمد از هرسوئی تیغ تفت
همه سرکشان خود پیاده شدند
به پیش گو اسفندیار آمدند
بزاریش گفتند اگر شهریار
دهد بندگان‌را بجان زینهار
بدین اندر آئیم و پرسش کنیم
همه آذران را پرستش کنیم

اسفندیار برایشان ببخشود و فردا :

بفرمود تا کشتگان بشمرند
کسی‌را که خسته است بیرون برند
بگشتند برگرد آن رزمگاه
بدشت و بکوه و بیابان وراه

(١) شاید ، دارا بزین. (٢) شاید کشد.

از ایرانیان کشته بد صدهزار
هزاروصدوشصت وشش نامدار
هزاروچهل نامور خسته بود
که ازپای پیلان برون جسته بود
وزآن دشمنان کشته بد صدهزار
از آن هشتصد سرکش ونامدار
دگر خسته بد سه هزارودویست
چنان جای بد تا توانی مایست.

گشتاسب پس از فتح بیلخ بازگشت وسپس بسیستان بمهمانی رستم زال شد . در اوستا مکرر از جنگ دینی ایرانیان و تورانیان یاد شده است از آنجمله بندهای ۱۰۸ - ۱۰۹ آبان یشت آمده که کی گشتاسب بلند همت برابر دریاچهٔ فرزدان برای اردویسور اناهید[اَ رِ] قربانی کرده خواستار است که بردشمنان خود : تثریاونت [تَ وَ] ، پشنه [پَ شَ نَ] وارجاسب ظفر یابد(۱). دربندهای ۴۹-۵۱ ارت یشت ، کی گشتاسب، فرشتهٔ توانگری (آرت)را ستوده خواستار کامیابی وغلبهٔ بردشمنانست (۲) .

جنگ دوم ارجاسب باایرانیان - دنبالهٔ داستان دقیقی را ، فردوسی در شاهنامه آورده‌است:

چو ارجاسب آگه شد ازکار شاه
که رفت او سوی سیستان باسپاه
بفرمود تـا کهرم تیغ زن
برد پیش سالارچین ، انجمن
بدوگفت بگزین زلشکر سوار
زگردان شایستهٔ کار زار
از ایدر برو تازیان تا بیلخ
که از بلخ شد روز ما تاروتلخ
نگر تاکرا یابی از دشمنان
ازآتش پرستان و آهرمنان
سرانشان ببر ، خانمانشان بسوز
بریشان شب آور ، برخشنده روز
من اکنون نجویم بخلخ ، زمان
دمادم بیایم پس اندر میان
بخوانم سپاه پراکنده را
برافشانم این گنج آکنده را
بدوگفت کهرم که فرمان کنم
بگفتارتوجان گروکان کنم.

کشته شدن لهراسب - کهرم بـاصد هزار تن خلخی روی بایران آورد وچون نزدیک بلخ رسید بلهراسب پیر خبر بازگفتند واو، بیزدان چنین گفت کای کردگار

توئی برتر ازگردش روزگار
توانـا و دانـا و بخشندهٔ
خداونـد خورشید رخشندهٔ
نگهدار دین و تن و توش من
همان نیز بینا دل و هوش من
که من بنده بردست ایشان تباه
نگردم ، نه از بیم فریاد خواه . . . .
بیامد زبازار مردی هزار
چنانچون نه زیبندهٔ کار زار
چوتوران سپاه اندر آمد بتنگ
بپوشید لهراسب خفتان جنگ
زجای پرستش بآوردگاه
بشد ، برنهاد آن کیانی کلاه
به‌پیری بغرید چون پیل مست
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بهرحملهٔ جادوئی زان سران
زمین را سپردی بگرزگران
همی گفت هرکس ، که این نامدار
نـدارد مگر زخم اسفندیار
بهرسو که باره برانگیختی
همان خاك باخون برآمیختی
بترکان چنین گفت کهرم که جنگ
میازیـد بـا او بیکایك بجنگ
بکوشید و اندر میان آورید
خروش هزبر ژیان آوریـد
برآمد چکا چاك زخم تبر
خروش سواران پرخاشخر
چو لهراسب اندر میان بازماند
به‌بیچارگی نام یزدان بخواند
زپیری و از تابش آفتاب
غمی گشت و بخت اندرآمدبخواب
جهاندیده از تیر ترکان بخست
نگونسار شد مرد یزدان پرست
بخاك اندر آمد سرتاجدار
برو انجمن شد فراوان سوار
بکردند چاك آن کئی جوشنش
بشمشیر شد پاره پاره تنش

تورانیان نخست لهراسب را « نوسواری» پنداشتند ولی چون خود از سراوبرداشتند درشگفت شدند که این پیر چگونه چنان شمشیر زد ، کهرم او را بشناخت وگفت :

که این تاجور شاه لهراسبست
که باب جهاندار گشتاسبست
شهنشاه را فر یزدان بود
همه کار او بزم و میدان بود
چنین پیر گشته پرستنده بود
دل از تاج و از تخت برکنده بود
کنون تخت گشتاسب شد زو تهی
بـه پیچد زدیهیم شاهنشهی

ورود سپاه توران ببلخ :

وزآن پس ببلخ اندرآمد سپاه
جهان شد زتاراج وکشتن تباه
نهادند سر سوی آتشکده
بدان کاخ و ایوان زر آزده
وزآنجا بنوش آذر اندر شدند
ردو هیربـد را همه سرزدند(۳)
همه زنـد و استا برافروختند
همه کاخ وایوان همی سوختند
ورا هیربد بود هشتاد مرد
زبانشان زیزدان پرازیاد کرد
زخونشان بمرد آتش زردهشت
ندانم چـرا هیربد را بکشت .

آگاه شدن گشتاسب از کشته شدن لهراسب و لشکر کشیدن سوی بلخ - زن گشتاسب که خردمند ودانابود اسبی برگزید وبلباس مبدل خود را بسیستان نزد گشتاسب رسانید و ازحملهٔ تورانیان او را اعلام کرد گشتاسب اسفندیار را از زنـدان برهانید و بنواخت واو را بجنگ ارجاسب فرستاد . اسفندیار بتوران شدوروبین دژبستد وارجاسب وکهرم را بکشت و غنیمت هـای بسیـار آورد مؤلف فارسنامه اندرپادشاهی(وشتاسف بن لهراسب) آرد (۴) : « و میان و شتاسف و ارجاسف ملك ترك مهادنهٔ رفته بود و چون زردشت بیامد وشتاسف را فرمود که آن صلح نقض کن و او را بکیش مجوسی خوان ، اگر اجابت کند و الا با او جنگ کن همچنین کرد و نـامهٔ درشت نبشت بخرزاسف (۵) واوجوابی درشت بازفرستاد و از هردو جـانب جنگ آغـاز شد و اسفندیار در آن جنگ آثار خوب نمود و بیدرفش جادو را از بزرگان ترك بمبارزت بکشت وخرزاسف هزیمت شد و وشتاسف پیروز باز بلخ آمدپس بدگویان درحق اسفندیار بدگوئی کردند ونمودندکه اوطلب پادشاهی میکند تا او ازاین سبب برپسر متغیر شد و یك چندی او را بجوانب میفرستادبجنگهای سخت و مظفر باز می آمد و اندیشهٔ پدر زیادت میشد و بعاقبت او را بقلعهٔ اصطخر محبوس کرد و خویشتن بپارس برکوه نفشت (۶) رفت که یـاد کرده آمـد و بخواندن کتاب زند وتأمل آن وعبادت کردن مشغول گشت و لهراسب پدرش را ببلخ رهـا کرد و خزاین واموال بزنان سپرد ولهراسب پیر وخرف شده بودوتدبیر هیچ کاری نمیدانست کردن و چون ایـن خبر بارجاسف رسید شاد شد وفرصت نگاه داشت وقصد بلخ کرد وجوهرمز را بمقدمه فرستاد و بلخ بگرفت و لهراسب را بکشت وآتشکده‌ها را خراب کرد و آتش پرستانرا بکشت و دو دختر از آن و شتاسف ببرد ووشتاسف را طلب

(۱) یشتها تألیف آقای پورداود ج ۱ ص۲۸۵ . (۲) یشتها ج۲ ص۲۷۰-۲۷۱ .
(۳) مـراد از « رد » را در ایـن بیت برطبق روایات دینی ایران بـاستان خود زردشت دانسته اند .
(۴) فارسنامه چاپ گیب ص ۵۱ . (۵) همان ارجاسف است و این اختلاف ازقرائت خط پهلوی ایجادشده‌است. (۶) نفشت . ن . ل .

کرد او در کوه طمیدر پنهان شد و کوهی حصین است نتوانست او را بدست آوردن وباز گشت ووشتاسف پشیمان‌شد برگرفتن‌و بازداشتن‌اسفندیارواورابیرون‌آورد وبنواخت وتاج برسراونهاد وفرمودتابجنگ‌خرزاسف رود وانتقام‌کشد ، وچون‌خرزاسف شنید که لشکرایران‌آمدندایشان رابنی‌نمی‌نهادولشکر ترك با جوهر مزواندریمان بزرك بیرون آمدند بجنگك ، اسفندیار مصاف ایشان بشکست ودرفش‌کابیان باز ستد وپدر اورا نویدداده بودکه چون‌آن‌فتح‌بکند پادشاهی بدو دهد ، چون باز آمد دیگر باره او را فرمود تا برود بعوض لهراسب خرزاسف را بکشد وجوهرمزواندریمانرابعوض دیگران بازکشد ، اسفندیار رفت و رویین دژبستد و هرچه بدو فرموده بود بکرد و غنیمتهاء بسیار آورد چنانکه قصهٔ آن معروفست و بتکرار حاجت نیاید . » انتهی .

در کتاب پهلوی « یادگار زریران » شرح جنگهای‌دینی‌بین‌گشتاسب‌وارجاسب‌مشروحاً ذکر شده وخلاصهٔ آن از اینقرار است : ارجاسب شاه ویدرفش (۱) (که در اشعار دقیقی بیدرفش آمده) جادوگر را بانام خواست (۲) پسر هزار (۳) با ۲۰۰۰۰ سرباز گزیده ، بسفارت‌نزد گشتاسب‌فرستاد آنان‌چون‌بحضورشاه باریافتند نامهٔ‌ارجاسب را تقدیم کردند . اپراهیم (٤) سردبیر نامه را بخواند- ارجاسب‌گشتاسب رادعوت کرده بود که مذهب نوین را ترك گوید وبآئین باستانی که ارجاسب نیز پیرو آن بود ، برگردد . زریر دلیر پاسخ آن را نگاشت مبنی براینکه گشتاسب تصمیم‌دارد آئین نوین را نگهبانی کند و ارجاسب را بمیدانهای هوتس (٥) و مروزرتشتان (٦) برای جنگ دعوت کرد - سپس گشتاسب دستور داد که آتش ها در قلل جبال برافروزند و آن نشانهٔ بود سربازان و مردم دیگر را تا آمادهٔ جنگ شوند - و هرمردازده ساله تاهشتاد ساله خانهٔ خود را ترك گوید ومراقب آب وآتش بهرام‌باشد سربازان وشهریان بدربار شتافتند تافرمان پادشاهرا در یابند - سپاه ایران بازدن‌طبل ونواختن کوس بحرکت در آمد و پنجاه روز راه پیمود - در اینمدت بسبب گردو غبار ودود ، روز از شب تمیز داده نمیشد - در روز پنجاهو یکم دستور توقف داده شد . گشتاسب (ویشتاسب) شاه برتخت کیانیان جلوس کرد وجاماسب بیتاش(۷) پیشگورا احضار کرد - از اوپرسیدکه در جنگ‌براو وپسر و برادرانش چه پیش آید ؟جاماسب بیتاش‌اورا ازمرگ برادرانش: زریر،ویت خسروب(۸) و پسر محبوبش فرشورت (۹) (فرشیدور) دردست ویدرفش (بیدرفش) جادوگرو نامخواست‌پسرهزار، ونیزازمرگ ۲۳ تن از افراد خاندان شاهی ، آگاه ساخت و شمارهٔ خیونان را به ۱۳۱۰۰۰۰ تن‌تخمین زدوگفت که ازآنان جزارجاسب یك تن زنده نخواهد ماند واو نیز توسط سپندیات(۱۰)(اسفندیار)اسیرخواهدگردید وآنگاه ویرا بدم خربسته ، بایکدست ،یك پای ویك‌گوش بریده و یکچشم داغ شده بپایتختش رجعت خواهند داد .

سپاه‌ویشتاسب مرکبست از۱٤٤۰۰۰۰تن وسپاه‌ارجاسب مرکب‌از۱۲۰۰۰۰۰سرباز میباشد ارجاسب سپاه خود را برمی‌انگیزد تازریردلیر را بکشند و وعده میدهد که‌هر کس از عهدهٔ اینکار برآید ، دختر خود زرستون(۱۱) که‌زیباترین دخترخیونی‌بود بدو دهدوبعلاوه منصب بیتاشی‌ایالت‌خیونان رابوی تفویض کند - ویدرفش اینوظیفه را بعهده گرفت و بزریر حمله برد و او را برافکند چون‌فریادوغریو دلیران‌وچکاچاك اسلحه فرو نشست‌و ویشتاسب‌از واقعه‌آگاه شد سربازان ایرانی را برانگیخت‌که‌انتقام مرگ زریر را بکشند و وعده داد که بدانکس که‌پیروز شود دخترش همای (۱۲) را که در قلمرو کشور ایران در وجاهت بی‌نظیربود ، بزنی‌دهدواو را سپهبد ایران کند - پسر زریر که هفت ساله بود پیش آمد واجازت‌خواست تا برود و ببیند که برسرپدرش چه آمده وویشتاسب بعلت صغر سن وعدم تجربه نخواست بدو اجازت دهد، چه خیونان نمیبایست از کشتن زریر سپهبد ایران (که شاید از آن آگاه نبودند) و پسرش بستور(۱۳) برخودببالند - ناگزیر بستور ، نهانی نزد آخر سالار رفت‌وگفت ویشتاسب اسبی‌را که زریر درجوانی‌سوار میشد ، خواسته است ، وی آن اسب بدو سپرد - بستور سوار شد و بمیدان شتافت، وچند تن از دشمن کشته بنقطهٔ که جسد پدرش‌افتاده‌بودرسید آنگاه‌بسوی ویشتاسب برگشت و آنچه دیده بود بشرح باز گفت و اجازت خواست تا برود و کین باز جوید . ویشتاسب اجازت دادوتیری‌ازترکش خود بدو بخشید و او را بعلمداری سپاه ایران‌برگزید - چون ارجاسب‌شاه در سپاه خود شورشی دید از هویت آن کودك کیانی ، کهمانند قهرمانی میتاخت وهمچون زریر دلیرانه میجنگید ، بپرسید و پیشنهاد کردهرکس‌اورابکشددخترش‌بهستون(۱٤) را که در میان خیونان زیباتر از همه بود بازدواج او درآورد و بیتاشی کشور را بدو دهد - و بیدرفش بپیش رفت و برتوسن آهنین نعل زریر سوار شد و با اسلحهٔ گران مسلح گشت وبمیدان درآمد و خود را بپشت بستور رسانید ، چه جرأت نداشت که با او روبرو شود بستورمتوجه گشت و او را بمصاف طلبید - ویدرفش با خودستائی بپیش رفت - توسن سیاه نعل زریر ، چون‌آواز بستور بشنید برچهارپای بایستاد و۹۹۹ بار شیهه‌کشید ؛ روان زریر ببستور القاء کردکه‌گرزرا از دست بیندازد و تیری از ترکش بر گیرد و بسوی دروند (دروغپرست‌که مراد بیدرفش است) اندازد - بستور گرز بینداخت و تیری از ترکش برگرفت و قلب ویدرفش‌را هدف ساخت - ویدرفش بر زمین افتاد - آنگاه بستور بجائی رسیدکه‌گرامیك کرت (۱۵) (در اشعار دقیقی ، گرامی) پسرجاماسب ، درفش پیروزی‌را بردهان‌گرفته باهردودست میجنگید . وی گرامیك‌کرت را تهنیت‌گفت و بستود . آنگاه بجائی رفت‌که اسپندیات (اسفندیار) دلیرمیجنگید - اسپندیات چون اورا بدید ، سربازان ایرانی را بکار خود گذاشته بطرف کوهی‌که ارجاسب در آنجا مقیم بود رفت و ارجاسب را با ۲۰ هزار سربازش بمیدان کشید - ودر زمانی اندك یکتن خیونی زنده نماند ، جز ارجاسب‌که اورا اسپندیات بگرفت ویکدست و یکپا و یك‌گوش ببرید ویکچشمش‌را با آتش‌داغ کرد واورا بدم خری‌بسته بکشورش‌فرستاد و چنین‌گفت : « برو آنچه‌که از دست من اسپندیات قهرمان دیدهٔ بازگوی -آنچه‌را که خیونان باید بدانند از وقایعی که در روز فروردین در جنگ سخت و یشتاسپ اتفاق‌افتاده است.» ناگفته نماندکه برخلاف پیشگوئی جاماسب (که دقیقی نقل کرده

---

(۱) Vîdarafsh . (۲) Nâmxâst . (۳) Hazâr. (٤) Aprâhîm . (٥) Hûtôs . (٦) Marv-i Zartôshtân.
(۷) Jâmâsp Bîtâsh . بیتاش‌یابی‌تخش bîtaxsh سرداروفرماندارو برخی بمعنی‌وزیر گرفته‌اند. (۸) Pat . xusrub - دراشعار دقیقی‌نیست (۹) . Frashavart . دراوستافرش‌هام ورته Frash. hàm vartea (۱۰) Spendyât . (۱۱) Zarsetun در اشعارگشتاسب‌نامهٔ دقیقی نیست . (۱۲) Homâê - هماك Humâk نیز خوانده شده .
(۱۳) Bastûr . (۱٤) Bîhastûn . (۱٥) Girâmik - kart .

است) بستور دراین جنگ کشته نشده است. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف دکتر معین صفحهٔ ۳۴۳-۳۶۵ و ۳۹۱-۳۹۸) و رجوع بمجمل التواریخ و القصص صفحهٔ ۵۱،۳۰ و ۵۲ و رجوع به خرزاسف شود. || نام پهلوانی تورانی. (برهان). نام پهلوان افراسیاب. (مؤیدالفضلاء).

ارجاسف. [اَ] ابن فخرالدوله گرشاسف ملقب بمبارزالدین از اسپهبدان مازندران. وی بهنگام جلوس حسام‌الدوله اردشیر (سال ۵۶۸) بحکومت آمل و گوشواره منصوب گردید. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۴۸).

ارجاع. [اِ] (ع مص م) بازگردانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). (منتهی‌الارب) : ارجعه‌الله. || چیزی‌را بسوی چیزی متوجه گردانیدن. (غیاث اللغات). || رجوع کردن امری. احاله. || نفع بخشیدن. (منتهی‌الارب): ارجع‌الله بیعته، نفع بخشد خدای عقد بیع اورا. ||خریده‌را بازگردانیدن. (منتهی‌الارب). پس‌دادن. ||دست سپسایگی دراز کردن بگرفتن چیزی. (منتهی‌الارب) || (مص ل) ارجاع ابل، فربه‌شدن شتر بعد لاغری. فربه شدن اشتر پس از نزاری (تاج‌المصادر بیهقی). || درمصیبت انا لله و انا الیه راجعون، گفتن. || غائط کردن. (منتهی الارب). حدث کردن. (تاج المصادر بیهقی). || ارجع الشیخ، دور بیمار شد پیر وتا یك ماه جسم و طاقت او بحال خود نیامد. (منتهی الارب). || ارجاع‌نظر، اعادهٔ آن. باردوم دیدن. بازدید. ||ارجاع کردن(کاری‌را)، محول کردن آن. ||متولی کردن.

ارجاف. [اِ] (ع مص ل) خبرهای دروغ افکندن. (تاج المصادر بیهقی) خبر های نا درست گفتن. هو انداختن. سخنان دروغ گفتن. خوض کردن در خبرهای فتنه و مانند آن. (منتهی الارب) خبر بد گفتن: پشت بغزنی و هندوستان کردن ناصوابست وز دگرسو بارجاف خبر افتاد که علی تکین گذشته شد. تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۴۵۳. || بلرزه درآمدن چنانکه زمین. || ارجاف ناقه، آمدن او مانده و سست و فروهشته گوش که می‌جنبید. || (مص م) بکاری درشدن. درچیزی شروع کردن. درآمدن درکاری و خوض کردن در آن. (منتهی‌الارب).

ارجاف. [اَ] (ع. اِ) خبرکه بگمان خود گویند. خبر دروغ چیزهای دروغ. ج، اراجیف، آن‌خبر بناصرالدین رسانیدند مقبول‌نداشت و ارجاف انگاشت. (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۳۹).

ارجاق (و) آباد. (اِخ) دوقصبه است در قبلهٔ کوه سبلان افتاده قصبهٔ آباد را قباد ابن‌فیروز ساخت. هوایش معتدل‌وسرد آبش از کوه سبلان جاری، باغستان و فواکهش خصوص انگور و گردو زیاده و قرب‌بیست موضع ازتوابع آنجاست. حقوق دیوانیش هفتهزار دینار است. (مرآت‌البلدان).

ارجال. [اِ] (ع مص م) پیاده‌کردن. (تاج المصادر بیهقی). پیاده گردانیدن (منتهی‌الأرب)|| فروگذاشتن. (منتهی‌الأرب). || ناقه را بابچه گذاشتن. (منتهی‌الأرب). فروگذاشتن اشتر بچه بامادر. (تاج المصادر بیهقی). || مهلت دادن. (منتهی‌الأرب).

ارجال. [اَ] ج، رَجُل و ج رَجِل و ج رَجل و ج رِجْل.

ارجالون. [اَ] (اِ) گیاهی‌است که مانند عشقه بردرختها پیچید و آنرا کرم دشتی و بعربی کرمة البیضا خوانند (برهان قاطع). فاشرا. (فهرست مخزن‌الأدویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). فاشره. فاشیرا. فشاع. خسرودارو. هزارجشان. هزار افشان. انبا سلوقی. سپیتاك. بروانیا (۱) نخوش. ودرجنگلها الاملیك گویند.

ارجام. [اَ] (اِخ) کوهی است. جبیهاء الاشجعی راست:

انّ المدینة لامدینة فالزمی
ارضَ الستار وقنّةَ الأرجام.

(معجم البلدان)|| دارة الارجام، یکی‌از دارات عربست. رجوع به دوردرایی‌لغت‌نامه و دور در منتهی‌الأرب شود.

ارجان. [اَ] (اِ) (۲) بلغت اهل مغرب چلغوزه باشد وبعضی گویند نوعی‌از بادام کوهی است واین‌اصح است. (برهان قاطع) بلغت اهل مغرب چلغوزه باشد. از بعض استادان بگوش خورده‌که بادام‌کوهی است. (مؤیدالفضلاء). لوزالبربر، (اختیارات بدیعی)لوزالسودان. لوزالارجان. لوزالهرجان. ارقان. بادام بربر. بادام بربری. هرجان. ارجن (۳) ارژن. بادام تهله. بخرك. بخورك.

ارجان. [اَرَ] (ع اِ) سعی‌ورغلاننده (منتهی‌الارب).

ارجان. [اِ] (ع مص م ل) بازداشتن ستورراجهت علف(منتهی‌الارب) بازداشتن. گوسفند از بهر پرواری. (تاج‌المصادر بیهقی) ومولف تاج العروس گوید: ارجنت‌الناقة، اقامت فی‌البیت‌وارجنهاحبسها لیعلفها و لم یسرحها، نقله الجوهری عن الفراء لازمٌ متعدٍ.

ارجان. [اَرَ] (اِخ) اورجان. وعامهٔ ایرانیان آنرا ارغان نامند ومتنبی راه آنرا بتخفیف آورده است در این بیت:

أرجانَ ایّتها الجیادُ فانه
عزمی‌الذی یدعُ الوشیج مکسّرا

وقال ابوعلی: ارجان وزنه فعّلان ولاتجعله أفعلان لأنك ان جعلتَ الهمزة زائدة جعلت الفاء والعین من موضع واحد و هذالاینبغی أن یحمل‌علی شیءٍ لقلّته‌الاتری انه لایجیءُ منه الاحروف قلیلة فان قلتَ ان فعلان بناء نادرٌ لم یجیءْ فی شیءٍ من کلامهم و أفعلان قدجاءَ نحو أنبجان و أرْوَنان قبل هذا البناءُ وان لم یجیءْ فی الابنیة العربیة فقد جاءَ فی العجمی بکم اسماً ففعلان مثله اذالم یُقیّدْ بالألف والنون ولا یُنکرأن یجیءَ العجمی علی مالاتکون علیه امثلةُ العربی ألاتری انه قدجاءَ فیه نحو سَراویل فی ابنیة الآحاد و أبریسم و آجُرّ ولم یجیءْ علی ذلك شیءٌ من ابنیة کلام العرب فکذلك ارجان و یَدُلّك علی انه‌لایستقیم أن یُحْمَلَ علی‌افعلان ان‌سیبویه جعل اِمّعة فِعّلة ولم‌یجعله اِفْعَلة بناء لم یجیءْ فی‌الصفات وان‌کان قدجاءَ فی‌الأسماء نحو اِشْفَی و اِنْفَحَةو اِبیَن و کذلك قال ابوعثمان فی اِمّا فی قولك امّا زید فمنطلق انك لو سمّیتَ بها لجعلتَها فِعّلا ولم تجعلها اِفعَل لما ذکرنا و کذلك یکون علی قیاس قول سیبویه وأبی عثمان الاجّاص و الاجّانة و الاجّار فِعّالاً ولایکون اِفعالاً والهمزة فیها فاء الفعل وحکی ابوعثمان فی همزة اجّانة الفتح والکسر وانشدنی محمدبن السری:

أراداللهُ أن یُخزی بُجیراً
فسلّطنی علیه بأرّجان.

اصطخری گوید، ارّجان شهر یست بزرگ وکثیرالخیرودرآن نخیل وزیتون بسیاراست ودارای‌میوه‌های سردسیری‌وگرمسیری‌است واین‌ناحیه برّی وبحری وسهلی وجبلی‌است آب آن فراوان مسافتش تا دریا یك‌روزه راه‌است وبین ارّجان‌وشیرازشصت‌فرسنگ است وبین آن و سوق الاهواز نیز شصت فرسنگ،ونخستین کسی‌که‌بروایت ایرانیان آنرا بنا کرد قبادبن فیروز پدرانوشروان عادل است، آنگاه که سلطنت را از برادر خود جاماسب بازگرفت وبارومیان غزوکرد وازدیار بکر دوشهر میا فارقین و آمد را فتح کرد وآندو در تصرف رومیان بودوی

(۳) در برخی مآخذ ارجن‌را روغن لوزالبربر گفته اند.
(۱) Bryona alba. Bryone blanche. (۲) Arganier.

بفرمود تاشهر مزبور را در سرحد فارس و اهواز بنا کردند وآنرا (اَ بر قُباذ)نامید واین همانست که ارّجان خوانده میشود ودر آن‌شهر قباداسرای دوشهر مذکورراساکن گردانید آن‌ناحیه را کورهٔ کردوروستاهائی از رامهرمز و کورهٔ شاپور و کورهٔ اردشیر خرهٔ وکورهٔ اصفهان‌بدان‌ضمیمه کردگویند در فتوح اسلام ذکر ارّجان آمده است و یاقوت‌گوید ندانم مُراد همین موضع است یا جزآن ، یایکی از دو روایت‌غلط است و هم گویند بعض کورهٔ ارجان متعلق به اصفهان بود و بعض آن متعلق باصطخر وبعض آن متعلق برامهرمز ودر عهداسلام مجموع آنها را کورهٔ واحد کردند وآن از کُوَر فِارس محسوب شد . احمدبن محمد بن الفقیه‌گوید: حدیث کرد مرا محمد بن احمد الاصبهانی که درارّجان غاریست درکوهی که از آن‌آبی‌شبیه بعرق از سنگی بجوشد واز آن مومیای‌سپید نیکو گیرند واین‌غار دری آهنین ونگهبانان دارد وآن در بسته است و بمهر سلطان ممهور است مگر در سال‌یکروز که‌قاضی‌وشیوخ بلد گردآیندودر حضرت ایشان آن در بگشایند و مردی‌ثقه عریان داخل شودوآنچه از مومیا جمع شده گرد کند وآنرا در قارورهٔ کند ووزن آن در حدود صد مثقال باشد پس بیرون آید و در را ببندند و مهر کنند و مجموع مومیا را نزد سلطان برند و خاصیت آن علاج هرگونه شکاف یاشکست استخوان است ، بکسیکه استخوانش شکسته باشد بمقدار عدسی ازآن بنوشانند ، بانوشیدن اول استخوان منجبر شود و در وقت صلاح پذیرد . بشّاری و اصطخری گویندکه این غار در کورهٔ دارابجرد است ویاقوت گوید من آنرا درجای خود یاد کنم . از ارّجان تا نوبَندَجان (نوبندگان) شیراز بیست و شش فرسنگ است و بین آندو شعب بوّان است که بکثرت درختان و نزهت موصوف است و جماعت بسیار از اهل‌علم بارّجان منسوبند از جمله ابوسهل احمد بن سهل الارجانی و ابوعبدالله محمدبن‌حسن الارجانی و ابو سعد احمد بن محمد بن ابی نصرالضریرالارجانی الجُلکی الاصبهانی و قاضی ابوبکر احمد بن محمد بن الحسین الارجانی الشاعر . (معجم البلدان) . مؤلف مجمل التواریخ و القصص گوید : [قباد] برسرحدّ پارس شهری بنا کرد به از ایمدُ کواد (۱) نام کرد و آنست که اکنون ارغان خوانند(۲) ، معنی چنانست که از ایمد بهتر است (انتهی) وگویند قبر یکی‌ازحواریین عیسی علیه‌السلام‌بدانجا است بنام ارجیان . (تاج العروس مادهٔ ر ج ن) مؤلف نزهة القلوب گوید : شهر بزرگی بوده در استیلاء ملاحده خرابی‌تمام باو راه یافته هوایش گرمسیر عظیم است وآبش از رود طاب که از میان آن ولایت میگذرد. برروی‌آن آب پلی است مکان نام آنست حاصل و فواکه ومشموماتش زیاده خوب‌بخصوص‌انار ملسش‌زیاده تعریف دارد در آن حدود قلاعی است چون قلعهٔ طیفور ودزکلات‌وخرابی‌این شهرازسکنهٔ این‌قلاع بوده است . مردم ارّجان مصلح وبخویشتن مشغولند. مؤلف مرآت‌البلدان آرد : عقیدهٔ جغرافی دانان فرنگ این است که ارّجان از شهرهای معتبرفارس ونزدیك خوزستان و دورش حصار محکمی است وهفت دروازه ومساجد زیاد و بازاری معمور دارد پلی در نزدیکی‌شهراست که ازبناهای نامی‌محسوب شود . بندری در کنار دریای فارس دارد موسوم بمه رویان ، شایدکه بندر دیلم حالیه باشد وبزعم بعضی ارّجان‌بهبهان‌است . ودر ضمیمهٔ معجم‌البلدان آمده: بستانی‌دردائرة ـ المعارف گوید ارّجان‌شهریست بزرگ در آخر حد فارس از جهت خوزستان و آن بدست عثمان بن ابی العاص الثقفی و ابی موسی الاشعری بسال ۲۳ هجری فتح شد و سپس عمادالدولة بن بویه الدیلمی بسال ۳۲۱ برآن استیلا یافت وبهاءالدوله بسال ۳۸۰ بر آن مسلط شد و از آن شهر هزار هزار دینار و هشت هزار درهم بستد وسپس‌عبدالملك‌الرحیم‌بن ابی کالیجار الدیلمی در اواسط مائهٔ پنجم برآن دست یافت مولف برهان قاطع گوید : اره‌جان باثانی مشدد وجیم نام شهریست که مابین‌آن شهر وشیرازشصت فرسنگ راه است وآن را عوام اره غان خوانند باغین نقطه دار . در منتهی الأرب آمده : رّجان کشدّاد ، شهریست بفارس ویقال فیه ارّجان ایضا از آنشهر است احمد رّجانی بن حسن و احمد رّجانی‌بن ایّوب وعبدالله رّجانی‌بن محمدبن شعیب و برادرش‌احمد رّجانی که محدث‌اند. رجوع بمعجم البلدان وضمیمهٔ معجم‌البلدان ج ۱ صفحهٔ ۲۱۳ و مجمل‌التواریخ والقصص صفحهٔ ۷٤و۳۹۰ وعقدالفرید مصحح محمد سعید العریان ج ۲ ، صفحهٔ ۲۲۹ و تاریخ الحکمای قفطی‌صفحهٔ ٤۰۸ وفارسنامهٔ ابن البلخی‌چاپ‌کمبریج‌صفحهٔ ۸٤ـ۱۱۰ـ۱۲۱ـ۱٤۸ـ۱٤۹ـ۱۵۰ـ۱۵۲ـ۱۶۲ومرآت‌ـ البلدان و حبیب السیر ج ۱ صفحهٔ ۳۵۱ و روضات‌الجنات صفحهٔ ٤۱۹ وقاموس‌الاعلام ترکی‌ورجوع به قباد خور والجماهر بیرونی ص ۲۰٤ ورجوع به ارجانی شود.

ارجانی. [اَرَر ّ(و) اَ رَ ی ی](۳)منسوب بارجان‌وآن کورهٔ‌از کوراهوازازبلادخوزستان است وآنرا ارغان بغین نیز گویند وصاحب اسمعیل بن عباد گاهی بدان فرود میآمد و ابوبکر خوارزمی درآغاز شعرخود گوید :

فلوابصرت فی ارجان نفسی
علیه من ابی یحیی زمام .

انساب سمعانی .

ارجانی. [اَ رر ّ(و)اَ رَ ی ی] (اِخ) ابوریحان بیرونی درالصیدنه مکرر ازطبیب یاگیاه شناسی بنام ارجانی مطلق روایت میکند از جمله درشرح کلمهٔ ینبوت و (نی) دراین کتاب رمز ارجانی است .

ارجانی.[اَرر ّ(و)اَرَ ی ی](اِخ). امام ظهیرالدین ابی الحسن علی‌بن ابی‌القاسم زیدالبیهقی. درتتمهٔ صُوّان‌الحکمه‌ذیل ترجمهٔ (الحکیم ابومحمدالعدلی‌القاینی‌آرد : وهو قدهذّب الزّیج البتّانی‌احسن تهذیب و کان مرجعه فی‌ذلك‌التهذیب‌الی‌الزیج‌الارجانی و وجدت نُسخاً کثیرة من‌الزیج‌الارجانی‌بخطه. محشیّ کتاب مزبور(محمد شفیع) نویسد : اَرجانی‌واَرّجانی واَرَجانی هرسه مضبوط است ، ذکراین‌زیج‌هیچ جابنظر نیامد شاید که صاحب‌این‌زیج ، مترجم‌است درسوتر(٤) ص ۱۷ . (تتمهٔ صوان الحکمه چاپ لاهور سال ۱۳۵۱صفحهٔ ۸۱و۸۲) .

ارجانی.[اَرر ّ(و)اَرَ ی ی](اِخ)ابواسحق ابراهیم بن احمدبن زید الارجانی. وی در بلادخوداز‌عبدالله‌بن محمدبن عبدان‌العسکری وبمکه‌ازابومحمدعبدالرحمن‌بن محمدبن‌عبدالله بن یزیدالمقری‌و بالجزیره ازابوعلی (؟) محمدبن‌سعیدالحرانی‌وغیرایشان‌سماع دارد، واودرارجان‌حدیث گفت ودرشیرازجماعتی‌از اهل فارس ازاو روایت دارند و هم بارجان درگذشت. (انساب سمعانی)

ارجانی.[اَرر ّ(و)اَرَ ی ی](اِخ)ابوبکر احمد بن الحسین‌الاُرجانی قاضی تستر ، وی ازافاضل عصر خویش وملیح الشعر و رقیق الطبع بود و دیوان شعراودرآفاق مشهور است و در اصفهان از ابی بکر محمد بن احمد بن الحسین بن ماجة الابهری سماع حدیث کرد و او ویرا بجمیع مسموعات و مقولات خویش اجازه داد و ارجانی در تستر درحدود سنهٔ اربعین و خمسمائه ۵٤۰ درگذشت (انساب سمعانی) و مؤلف معجم المطبوعات آرد : قاضی ابوبکر احمد بن محمدابن‌الحسین الارجانی الشیرازی الشافعی ملقب‌بناصح الدین . وی‌قاضی‌تستر وعسکر مکرّم بود واو را شعررائق‌بنهایت نیکوئی است . عماد‌کاتب اصفهانی ذکراو درخریدة آورده گوید : ارجانی درعنفوان

(۱) حمزهٔ اصفهانی: به‌ازآمد کواز. (۲) حمزه : ارجان. (۳) بفتح الالف وسکون الراء وفتح‌الجیم‌وفی آخرها النون . (انساب‌سمعانی).
(٤) مؤلف کتاب : « ریاضیون و منجمین عرب . »

عمر خود در مدرسهٔ نظامیهٔ اصبهان علم آموخت و مؤلف معجم المطبوعات آرد : شعره من آخر عهد نظام الملك سنة نیّف و ۴۸۰ الی آخر عهده و هو سنة ۵۴۴ و پیوسته نائب قاضی در عسکر مکرم بود و از مردی معظم و مُعزّز و شعر او بسیار است و آنچه از او جمع شده بعشر اشعار وی نمیرسد . ارجانی درشهر تُستر وبقولی در عسکرمکرم وفات کرد . دیوان ارجانی را احمد بن عباس الازهری تصحیح وتفسیر کرده در بیروت بسال ۱۳۰۷ بطبع رسیده است . رجوع بتاریخ الحکمای قفطی صفحهٔ ۳۴۲ سطر ۱۱ شود .

ارجانی. [اَ رَ (وَ) اَ یِ ی] [اِخ] ابوبکر محمد بن القاسم بن زهیر . وی از ابی علی محمد بن علی بن سلیمان بن علی بن ایوب المالکی البصری حدیث فرا گرفت وازاو ابوبکر احمد بن محمد بن عبدوس النسوی ؟ روایت دارد (انساب سمعانی) .

ارجانی. [اَ (وَ) اَرَ رَ یِ ی] [اِخ] ابوالحسن احمدبن محمدبن احمدبن عقبة بن المرضرسی . وی پسر برادرعبدالله بن احمد بن عقبة است و ببغداد رحلت کرد و از ابوصالح عبدالرحمن بن سعیدبن هارون الاصبهانی سماع داشت و سپس بارجان بازگشت و در اصفهان مدتی اقامت گزید و آنجا حدیث گفت و ابوبکر احمدبن موسی بن مردویة الحافظ از اوسماع دارد . (انساب سمعانی) و رجوع باعلام زرکلی احمدبن محمد شود .

ارجانی. [اَرَ (وَ) اَ یِ ی] [اِخ] ابوعبدالله محمدبن احمدابن ابراهیم بن ماسك الارجانی. وی یکی از مشایخ مشهور بزهد و ورع و دقایق حقایق است و از ابی بکر محمدبن الحسن البغدادی سماع دارد وازاو ابوالفضل عبدالرحمن بن احمدبن الحسن الرازی و غیره روایت کنند و ارجانی پس ازسال چهارصد یادرحدود آن درگذشت . (انساب سمعانی).

ارجانی. [اَرَ (وَ) اَ یِ ی] حسن بن محمدبن الحسن بن یزدادبن مهران . وی ازپدرخود محمدبن الحسن ومحمد از پدر خویش حسن سماع دارد وحسن از یحیی بن معین روایت کند و از حسن ثانی ابوبکر محمدبن ابراهیم بن المقری روایت آرد . (انساب سمعانی) .

ارجاه. [اِ] (ع مص م) سپس گذاشتن کاررا از وقت آن. (منتهی الأرب). واپس بردن . (زوزنی) . پس انداختن کاری از وقت خود .

ارجبذ. [اَ بَ] (ص) در تاریخ طبری آمده است وآن معرب ارگ بذ [اَ بَ] بمعنی دژبان وکوتوال قلعه است . (رجوع به ایران باستان صفحهٔ ۲۵۲۹ شود) .

ارجبرشت. [اَ جَ رِ] معرب ارچی پرست (۱) بمعنی قُسّ الاکبر . (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۸۳) .

ارجبهر. [اِ] مذهبی از علم نجوم هندیان . مقابل سند هند وار کند . قاضی صاعد اندلسی .

ارجئد. [اَ] [اِخ] نام وادیی است بین مکه و مدینه وآن وادی الابواء باشد . (مراصدالاطلاع) .

ارجح. [اَ جَ] (ع) نعت تفضیلی از رجحان ، راجح‌تر . افضل . اولی . اقدم . بهتر . خوبتر . || چربنده‌تر . سنگین‌تر . مائل‌تر .

ارجحنان. [اِ جِ] (ع مص ل) مائل گردیدن. گرائیدن. بچسبیدن.(زوزنی) . ||جنبیدن . ||یکبارافتادن . || بلند ونمایان شدن سراب .

ارجدونه. [اَ جَ نَ] (اِخ)(۲) نام ناحیتی باسپانیا(نخبة الدهر دمشقی ص ۲۴۴). ارجذونه . رجوع به ارشذونه وحلل السندسیة ج۱ ص ۴۷ وقاموس الاعلام (ارجـذونه) شود .

ارجز. [اَ جَ] (ع) نعت تفضیلی از راجز ، راجزتر. اشعر : قال ابونخیلة و انا ارجز العرب . (تاریخ ابن‌عساکر) .

ارجس. [اَ جَ] (ع ص) شتر که بیماری رَجز دارد . مبتلا به بیماری سرین (شتر) . اشتری که‌در بر خاستن رانهاش بلرزد .(مهذب الأسماء) . آن اشتر که پایش می‌لرزد در وقت برخاستن (تاج المصادر بیهقی) . آن‌شتر یکه پایش میلرزد در وقت برخاستن . (زوزنی) .

ارجس. [اَ جَ] (ع) نعت تفضیلی از رِجس ورَجاست .

ارجسپ. [اَ جَ] (اِخ) ارجاسپ رجوع به ارجاسپ شود .

ارجعنان. [اِ جِ] (ع مص ل) ناویدن. (منتهی الأرب) . ||جنبیدن . (منتهی الأرب) || یکبار افتادن . (منتهی الأرب) ارجحنان . اِرجعنان .

ارجعة. [اَ جِ عَ] (جِ ، رِجاع) مهاریا چیزی از مهار که بر بینی شتر باشد.

ارجعی. [اِ جِ] (ع) صیغهٔ واحد مؤنث امر حاضراست بمعنی بازگشت کن توای زن واین خطابیست بروح مؤمن بوقت مرگ . (غیاث اللغات) .|| ندای ارجعی ، ندائی که گاه مردن بندهٔ مؤمن شنود مقتبس از آیهٔ : یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیة .

ارجف. [اَ جَ] (ع) نعت تفضیلی از رَجف ورُجوف ، جنبان‌تر . لرزانتر.

ارجکوك. [اَ جَ] (اِ خ)شهریست قرب ساحل افریقیه . دارای لنگرگاهی در جزیره و آبهای فراوان دارد و مسکونست و ارجکوك در وادیی مشهور بتانثا واقع است و بین آن ودریا دو میل مسافت است . (معجم البلدان) و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود .

ارجل. [اَ جَ] (ع ص) قوی (مرد) (منتهی الأرب) .||مرد کلان پای . (منتهی الأرب) (مؤید الفضلاء) . بزرگ پای . (زوزنی)(تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء) || پای سپید ، اسب یکپای سفید. (منتهی الأرب) . (مهذب الاسماء)آنکه یك پای سپید باشد از بهائم . (زوزنی) ز بهایم آنك يك پای سپید دارد. (تاج المصادر بیهقی) . اسبی که در يك یا علامت سفیدی داشته باشد. اسبیکه يك پای او سفید باشد وسه پای دیگر غیر سپید باشند و این یکی از عیوب اسب است و نحوست تمام دارد . (غیاث اللغات) :

جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل.
انوری .

اندر حرامزادگی ازاستران دهر
آن ارجل درشت سرنرم سُم توئی.
خاقانی .

|| احمق . (حلّ اللغات) . || اشدّ ، قوی تر : هوارَجلُ الرجلین ، ای اشدّ هما . (منتهی الأرب) . || اَرجَلُ من حافر ، یعنون به الرّجله‌وهی القوة علی المشی راجلا یقال رجلٌ رجیلٌ و امرأة رجیلة ، اذاکانا ذاقوّتین علی المشی راجلاً . قال الشاعر :

انیّ اهتدیت و کنتِ غیر رجیلة
شهدت علیك بما فعلت عیون .

(مجمع الامثال میدانی) . ارجلُ مِن خف. یعنون به خفّ البعیر والجمع اخفاف وهی قوائمه . (مجمع الامثال‌میدانی) .

ارجل. [اَ جُ] جِ ، رَجل ، پیادگان وج ، رِجل . پایها :الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد اَرجُلهم بما کانوا یکسبون (سورهٔ ۳۶ « یس» آیهٔ ۶۵). اَ لهم ارجُل یمشون بها ام لهم اید یبطشون بها .(سورهٔ ۷ «الاعراف » از آیهٔ ۱۹۴) .

(۱) Archiprêst . (انگلیسی) Archiprêtre (فرانسه)

(۲) Archidona .

ارجل. [اُ جَ] (اِ خ) (۱) شهریست استوار در ولایت قطلونیه (۲) در اسپانیا موقع آن درکنار نهر سقرة (۳) بمسافت ۴۵ هزار گزی جنوب غربی (بویسردا) (۴) سکنهٔ آن ۵۰۰۰ تن است و درآن قلعه ایست مستحکم وفرانسویان بسال ۱۲۳۹ برآنجا مستولی شدند. (ضمیمهٔ معجم البلدان)

ارجله. [اَ جِ لَ] ع ج ، رَجل . لشکر پیادگان . (آنندراج).

ارجلة. [اَ جِ لَ] (اِ خ) کرسی مقاطعهٔ ایست بهمین اسم در ولایت برنات (پیرنه) علیا بفرانسه . موقع آن در وادیی است بهمان نام در کنار نهر گاو اسو و مقاطعهٔ آن مشتمل برپنج ناحیه است . (از ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارجلة. [اُ جَ لَ] (اِ خ) (۵) رجوع به ارژله شود .

ارجلیغ کنت . (اِ خ) نام موضعی نزدیك جند .

ارجمان. (اِ خ) سرمق وارجمان(۶) شهرکی کوچك است و ناحیتی است و همه احوال آن همچنان اقلید است امّا زردالو است آنجا که درهمه جهان مانند آن نباشد بشیرینی و نیکویی وزردالوی کشته ازآنجا بهمه جایی برند و آبادانست . (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ کمبریج صفحهٔ ۱۲۴) .

ارجمند. [اَ مَ] (۷) (ص) مرکب از ارج (۸) ومند چه ارج قدر و قیمت ومند کلمه ایست که دلالت برداشتن کند مثل دولتمند و سعادتمند . از فرهنگی خطی . باارج . باارزش . صاحب قیمت . (غیاث اللغات) قیمتی(آنندراج). ثمین . گرانبها(آنندراج) پُربها (اوبهی) نفیس :

بدرویش بخشیم بسیار چیز
اگرچند ، چیز ارجمند است نیز.
فردوسی .

مرا باچنین گوهر ارجمند
همین حاجت آید بگوهر پسند.
نظامی .

جزآن چار پیرایهٔ ارجمند
گرانمایه های دگر دلپسند .
نظامی.

|| باقدر . صاحب قدر ومنزلت (آنندراج) صاحب مرتبه (غیاث اللغات) بزرگوار (اوبهی) بلندمرتبه . بااعتبار . مُعتبر . گرانمایه . (اوبهی) شریف . مدیخ . (منتهی الاُرب) . مادِخ (منتهی الاُرب) متمادخ.(منتهی الاُرب)هدی(منتهی الاُرب):

بشهر اندر آمد چنان ارجمند
بپیروزی شهریار بلند .
فردوسی .

همه لشکر از بهرآن ارجمند
زبان برگشادند یکسر زبند .
فردوسی.

بدانگه شود تاج خسرو بلند
که دانا بود نزد او ارجمند .
فردوسی .

ازآنجایگه کآفتاب بلند
برآید کند خاك را ارجمند .
فردوسی .

بدانش بود شهریار ارجمند
نه ازگنج و مردان و تخت بلند .
فردوسی .

که مردم بمردم بود ارجمند
اگرچند باشد بزرگ وبلند .
فردوسی .

تواورابدل ناهشیوار خوان
وگرارجمندی بودخوارخوان .
فردوسی .

تن آنگه شود بیگمان ارجمند
سزاوار شاهی و تخت بلند
کز انبوه دشمن نترسد بجنگ
بکوه از پلنگ وبآب ازنهنگ .
فردوسی .

همه گوش دارید پند مرا
سخن گفتن سودمند مرا
بود بردل هر کسی ارجمند
که یابد ازاو ایمنی ازگزند.
فردوسی .

بماند بگردنت سوگند و بند
شوی خوارومانَد پدرت ارجمند.
فردوسی (گفتار ابلیس بضحاك)

به بینیم تا این سپهر بلند
کرا خوار دارد کرا ارجمند .
فردوسی .

...... که من دختری دارم اندرنهفت
که گر بینندش آفتاب بلند
شود تیره از روی آن ارجمند .
فردوسی .

هنر خوار شد جادوئی ارجمند
نهان راستی ، آشکارا گزند .
فردوسی .

نه از تخت یاد و نه جان ارجمند
فرود آمد از بام کاخ بلند . (۹)
فردوسی .

بکیوان رسیدم زخاك نژند
ازآن نیکدل نامدار ارجمند.(۱۰)
فردوسی .

ازاوئی [از خردی] بهردوسرای ارجمند
گسسته خرد پای دارد به بند .
فردوسی .

بخون من بیگنه دل مبند
که این نیست نزدخدا ارجمند.
فردوسی .

بروز نبرد آن یل ارجمند
بشمشیروخنجر ، بگرز وکمند ...
فردوسی .

که یارد شدن نزد آن ارجمند
رهاند مرآن بیگنه را زبند .
فردوسی .

تن آنگه شود بیگمان ارجمند
سزاوار شاهی و تخت بلند .
فردوسی .

پسر بر پسر برچنین ارجمند
بماناد با تاج و تخت بلند .
فردوسی .

چنین گفت ازآن پس بیانگ بلند
که هرکس که هست از شما ارجمند
اباهریك از مهتران مردچند
یکی لشکر نامدار ارجمند .
فردوسی .

شود شهرها ماوران ارجمند
چو بینند رخسار شاه بلند.
فردوسی .

زریر اندر آمد چو سرو بلند
نشست از برتخت آن ارجمند .
فردوسی .

همی بیم بودش که آن ارجمند
چوگردد به نیرو و بالا بلند .
فردوسی .

پس آن ماهرخ گفت کای ارجمند
درین برنیان ازچه گشتی نژند.
فردوسی .

کجانام ما زان برآمد بلند
بنزدیك خسرو شدیم ارجمند.
فردوسی .

شود خوارهرکس که بود ارجمند
فرو مایه را بخت گردد بلند .
فردوسی .

---

(۱) Urgel . (۲) Catalogne . (۳) Sègre . (٤) Puigcerda . (۵) Orgelet .

(۶) ارجان . ن . ل . (۷) اظهار حرکت جیم غلط است چه این ازمرکبات است چون دانشمند و تنومند ودرمرکبات اظهار اعراب اول کلمه نشایدونیزدرسکندری است که حرکت برجیم غلط است و صاحب غیاث نوشته که ارجمند بضم جیم خواندن خطاست . (آنندراج) ، (۸) رجوع به ارج شود . (۹) در نسخهٔ خطی این بیت نیست . (۱۰) مراد مهتری است که بگاه نظم شاهنامه بفردوسی مساعدت میکرد.

بدانست دلدار کآن ارجمند
بود پور تهمورس دیوبند .
فردوسی .
چو پردخت ازآن دخمهٔ ارجمند
ز بیرون بزددارهای بلند .
فردوسی .
بیاراست شهری زکاخ بلند
زپالیز وز گلشن ارجمند .
فردوسی .
زایوان‌و میدان وکاخ بلند
زپالیزو ز گلشن ارجمند .
فردوسی .
یکی کار جستم همی ارجمند
که نامم شود زوبگیتی بلند .
اسدی .
باندرز چندم پدر داد پند
که هرگزمگردان‌ورا ارجمند.
اسدی .
تو بآموختن بلند شوی
تا بدانی و ارجمند شوی .
اوحدی .
ویرا مکرم بداشت وبامنصب‌ومنزلت ارجمند برسانید (ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ٤٤٦) . || عزیز . (زوزنی) . (مهذب‌الأسماء) . (زمخشری) (مجمل‌اللغة) (نصاب) (غیاث ـ اللغات) . گرامی (آنندراج) . ممزز . محترم. مقابل، خوار :
بشهر اندر آوردشان ارجمند
بیاراست ایوانهای بلند .
فردوسی .
هرآنکس که جوید بدل راستی
ندارد بداد اندرون کاستی
بدارمش چون جان پاك ارجمند
نجویم ابر بی‌گزندان گزند .
فردوسی (گفتار فرخزاد درحضور بزرگان ایران) .
در دخمه بستند بر شهریار
شد آن‌ارجمند ازجهان‌خواروزار.
فردوسی .
پس از کار سیمرغ وکوه بلند
وزان تاچرا خوار شد ارجمند ،
فردوسی .
بپرورد تا شد چو سرو بلند
مرا خوارید ، مرغرا ارجمند.
فردوسی .
مراخوار بد مرغ را ارجمند
بپرورد تا شد چو سرو بلند .
فردوسی .
اوفتادست در جهان بسیار
بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار .
سعدی .
دگر دختر کیدرا بی‌گزند
فرستش بنزد پدر ارجمند .
فردوسی .
هرآنکس که نزد پدرش ارجمند
بدی شاد و ایمن زبیم وگزند
یکایك تبه کردشان بیگناه
بدینگونه شد رای‌وکردارشاه .فردوسی .
که دانست کاین کودك ارجمند
بدین‌سال گردد چو سروبلند .
فردوسی .
که از تو نیاید بجانم گزند
نه آنکس که برمن بود ارجمند .
فردوسی .
مگر دیدن او پسند آیدم
مرآنروی وموی ارجمند آیدم .
فردوسی .
زفرزند کو برپدر ارجمند
کدامست شایسته و بی‌گزند .
فردوسی .
که هرچند فرزند هست ارجمند
دل شاه زاندیشه یابدگزند .
فردوسی .
چگونه گرفتارگشتی ببند
بچنگال این کودك ارجمند .
فردوسی .
تو دانی‌که من جان فرزند خویش
بروبوم آباد و پیوند خویش
بجای سر تو ندارم بچیز
گراین چیزها ارجمند است نیز .
فردوسی از قول گردویه (خواهر بهرام چوبینه) بخسروپرویز .
بسی سرگرفتار دام کمند
بسی خوارگشته تن ارجمند .
فردوسی .
همی داشتش روز چند ارجمند
سپرده بدو جایگاه بلند .
فردوسی .
جز از دختر من پسندش نبود
زخوبان کسی ارجمندش نبود . فردوسی .
|| درخور . سزاوار. لایق . قابل. شایسته. ارزنده :
نیامدش [تورا] گفتار ایرج پسند
نه نیز آشتی نزد او ارجمند .
فردوسی .
بمدح وثنا ارجمندی و خودرا
بمدح وثنای تو باارج کردم.
سوزنی .
سپهرا جواب چنان ارجمند
پسند آمد ازشهریار بلند .نظامی .
|| بی‌نیاز . غنی :
که گفتست هرك آرد اورا ببند
بگنج و بکشورکنمش ارجمند . اسدی .
|| باوقار . مُوقر :
خود آگاه نی خسرو از این‌گزند
نشسته بآرامگاه ارجمند . فردوسی .
||خرم . سرسبز :
سرش سبز باد و دلش ارجمند
منش برگذشته‌زچرخ‌بلند . فردوسی.
وزآنجایگه سوی کاخ بلند
برفتند شادان دل و ارجمند .
فردوسی .
||جوانمرد . بلندهمت . سخی.(ناظم‌الاطباء) || نجیب . اصیل . (ناظم‌الاطباء) || نامور . نامدار . (ناظم‌الاطباء) || دانا . هوشیار . خردمند . (ناظم‌الاطباء) || بی‌همتا (مؤید ـ الفضلاء) (برهان) (آنندراج) . || غلبه کننده (برهان) (آنندراج) . قسورة . (منتهی الأرب) . || ارجمند شدن ، دین. (منتهی‌الأرب) . انقراع . (منتهی‌الارب). عزّت . (دقّار).

ارجمند . [اَ جُ مَ] (اِخ) موضعی درکنار راه‌آمل بتهران. (سفرنامهٔمازندران و استراباد رابینو ص ٤٠) .

ارجمند بانو بیگم . [اَ مَ بَ] (اِخ ا) زوجهٔ شاه جهان پادشاه هند و دختر آصف خان وزیر . مولد او بسنهٔ ١٠٠٠ هجری و دربیست‌ویك سالگی (در١٠٢١) بازدواج شاه جهان درآمد و در ١٠٤٠ در زین آباد دکن وفات کرد جنازهٔ او را بشهر اگره نقل و دفن کردند و برمزار او بنائی‌کردند بنام تاج محل که نظیر آن در دنیا نیست . قاموس‌الاعلام ترکی .

ارجمندی . [اَ مَ] (اسم مص از ارجمند (١) گرانبهائی . || عزّ . عِزّت (زوزنی) عزازت : ذوآبة (منتهی‌الأرب) . مقابلِ ذُلّ . ذلّت . خواری : هوفی عِز و مَنعة ، یعنی او در ارجمندی است و با خود حمایت کنندگان وپشتی دهندگان دارد . (منتهی ـ الأرب) . هو فی عِز مَنیع . او درعزّت وارجمندی است . (منتهی‌الأرب) . اخسن الرجل، خوار گردید بعدارجمندی (منتهی ـ الأرب). مریرة‌ارجمندی نفس (منتهی‌الأرب)
بکسری چنین گفت کای شهریار
جهان را بدین‌ارجمندی‌مدار. فردوسی .
|| کَرامت ،(منتهی‌الارب) . بزرگواری. ||فضیلت. ||قدر . منزلت. شوکت: کُوفان وکُوَفان،ارجمندی‌وشوکت.(منتهی‌الأرب). || لیاقت . شایستگی . || آبرومندی .

ارجن . [اَ جَ] (اِ) درخت بادام‌تلخ را گویند . (برهان قاطع) . (آنندراج) درخت ارزن . اَرزَه و آن درختی است سخت . اَرَّن (٢) (٣) رجوع به ارژن وارجان‌شود .

(١) رجوع بمعانی مختلفهٔ ارجمند شود .

(٢) Amandier Satiné . Amandier Oriental . Amandier du levant. (٣) Arganier.

ارجن . بعبرانی عنکبوت است . (تحفهٔ حکیم مؤمن)

ارجن . [اَ جَ] (اِخ) پسر فان از پادشاهان هند ، واو در تیر انداختن مهارت داشت . رجوع بمجمل التواریخ و القصص صفحهٔ ۱۱۰-۱۱۲-۱۱۴و۱۱۵ شود .

ارجن . [اَ جَ] (اِخ) نام موضعی در فارس. ارژن . رجوع به‌ارجنه وارژن شود.

ارجن . [اَ جَ] (اِخ) مرکز ناحیهٔ درولایت‌شیرفرانسه‌واقع درکنارنهرسولوره در ۴۰ هزار گزی شمال غربی سن سیر ، سکنهٔآن ۸۰۰ تن‌است(ضمیهٔ معجم‌البلدان).

ارجن . [اَ جَ] (اِ) چلغوزه (۱) . ورجوع به ارجان شود .

ارجن . [اَ جُ] (اِخ) (۲) نام‌یکی از دومتکلم‌کتاب بغوگیتا که جزئی ازکتاب مهابرت است .

ارجنان . (اِخ) نام محلی کنار راه نائین و یزد میان شمس و اردکان . دارای پستخانه وتگرافخانه در(۰۰۱۰۹۰۵) گزی تهران .

ارجنتان . [اَ جَ] (اخ) رجوع به ارژانتان شود .

ارجنتیو . [اَ جَ یِ] (اِخ) رجوع به ارژان تیرشود .

ارجند . [اَ جَ] (اِخ) نام‌شهریست (آنندراج) . ظاهراً محرف ارجنه (ارژن) است. رجوع به ارجنه وارژن شود .

ارجنك . [اَ جَ نَ] (ا) نامی است که درناحیهٔ رازکان به(رامنوس پالازی) (۳) دهند و آنرا گونه هاست چون ، اشنگور وتنگرس، وسیاه‌توسه، وسیاه‌اربه. وکنار وسیاه تلو ، و عناب . ارژن . رجوع به ارژن وکلمات فوق شود .

ارجنگ . [اَجَ](اِ خ) لغتی‌در ارژنك. نگارخانهٔ مانی را گویند . (برهان قاطع) (آنندراج).رجوع به‌ارژنگ‌وارتنگ‌شود.

ارجنوس . [اِ جَ نَ نَ] (اِخ) قریه ایست در صعید از کورهٔ بهنسا . (معجم البلدان) .

ارجنون. (اِخ)موضعی‌است ازنواحی یزد ، در شمال غربی اردکان . و رجوع به ارجنان شود .

ارجنه . [اَ جَ نَ] (اِ)نوائی ولحنی است از موسیقی (برهان قاطع) :

که نوای هفت‌گنج وگه نوای گنج گاو
که نوای دیف رخش وگه نوای ارجنه .
منوچهری .

ارجنه . [اَ جَ نَ] (اِخ) نام دشتی استدرفارس . گویندامیرالمومنین‌علیه‌السلام سلمان را درآن بزور ولایت ازچنگ شیر نجات داد . (برهان قاطع). (آنندراج). ظاهراً همان دشت‌ارژن فارس‌است ورجوع به ارژن شود .

ارجو . [اَ] (ع ف) امیدوارم (موید - الفضلاء) امیدوارم . ارجوکه ، امیدوارم‌که :

نوعاشقم واز همه خوبان زمانه
دخشم بتواست ارجوکم نیك بودفال .
فرالاوی .

نام توچو خضر است بهرجای رسیده
ارجو که چنان باشی تو نیز بقادار .
فرخی .

فرخنده و فرخ بر میر منی امروز
ارجوکه همایون‌ومبارك بود این فال .
فرخی .

ارجوکه ترا تا ابدالدهر بهرکار
توفیق بود زایزد واز دولت یاری .
فرخی .

ارجوکه فرخی بود وفرخجستگی
وایزد بکار ملك مراو را بود معین .
فرخی .

ارجوکه مردی بود مبارز
کز پیل نندیشد و ز ضرغام .
فرخی .

من چنین دانم وارجوکه چنین باشدکو
نامه ناخوانده خرامد به‌بهشت‌ازمحشر .
فرخی .

فال نیکو زدم ارجوکه چنین باشد راست
تاُزنم زینسان هرروزه یکی فال دگر.
فرخی .

قاف تا تاقاف همه‌ملك جهای زان تو باد
خود همین دان‌که بود ارجو انشاءالله .
منوچهری .

ارجوکه بسعی و اهتمام تو
زین غم بدهد خلاص دادارم .
مسعود سعد .

ارجوکه چو دیدار تو ببینم
برروی تو زین‌گوهران فشانم .
مسعود سعد .

ارجوکه ضعف تن نکند خاطر مرا
درمدح تو بعجز وبتقصیر متهم .
مسعود سعد .

ارجوکه رهی شود زسعیت
براغلب مادحان مقدم .
انوری .

برمجلس تو بنده را سؤالی است
ارجوکه جوابش نعم فرستی .
سوزنی .

تکیه برهمت ومروت تست
طمع من وفا شود ارجو .
سوزنی .

ارجوکه جزع شوخ تواز ناز نغنود
تابهره یابد از خوشی لعل تو لعل .
سوزنی .

ارجوان. [اُ جُ](اِ)(معرّب‌ارغوان) (منتهی‌الارب) (آنندراج) ومما اخذوه من‌الفارسیة (ای‌العرب) البهرمان وهولون احمروکذلك‌الارجوان‌والقرمز.(ابن‌دریددر جمهرة بنقل سیوطی در المزهر) سرخ (منتهی‌الارب). (مهذب‌الاسماء)صبغ سرخ . آتش گون(خلاص).ارغوانی.سرخ‌روشن.|| جامه‌های سرخ.(منتهی‌الارب).||رنگی‌است سخت سرخ . (منتهی‌الارب) . || سرخی . (منتهی‌الارب) . ||نشاسته . (منتهی‌الارب) || درختی است‌که گل سرخ دارد (منتهی‌الارب) ارغوان . (مهذب‌الاسماء) .(٤) معرّب از ارغوان فارسی‌است .گرم مایل باعتدال ومخرج اخلاط لزجه وجهت برودت معده‌و کلیه وتصفیه لون وطبیخ اومقی ومنقی آلات‌تنفس و معده وسوخته اوحابس نزف الدّم و خضاب نیکو است و زنان از آن خطاط می‌سازند وریشهٔ بیخ اورا چون‌بقدر دودرهم‌بجوشانندمقیی قوی‌است‌ومصلحش برگ عناب و نمام و بدلش صندل سرخ و نصف آن گلسرخ ودانهٔ ارغوان در ادویهٔ عین قایم مقام تشمیزج است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) ارجوان‌بهار درختی‌است‌که بپارسی آنرا ارغوان گویند و آن بهار همچنان میخورند وطبیعت‌آن سرد وخشك وتراست وپوست بیخ آن اگر بجوشانند وآب آن بیاشامند قی‌تمام آورد واین مجربست واگر چوب وی بسوزانند و برابرو مالند موی برویاند وسیاه وانبوه گرداند واگر ازبهار وی شرابی سازند منع خمار کند ونافع‌بود (اختیارات بدیعی) وضریرانطاکی‌درتذکره گوید : ارجوان‌معرب‌ارغوان است درعربی هر احمری را ارجوان گویند و در فارسی نباتی است‌مخصوص ، چوب‌آن سست وبرگ وی سبط وسخت‌سرخ و حرّیف ، غش‌آن بابقم کنند وفرق در رزانت وکمودت است و نیز با طقشون ؟ و اختلاف در رخاوت باشد ، در اول گرم و معتدل است و مخرج اخلاط لزجه است و برودت معده و کلیه و کبد را سود دارد ورنگ را صفا دهد و طبیخ وی آلات تنفس و معده راباقئی پاك کند ومحروق‌آن نزف را حبس کندوخضابی نیکو است و غثیان آرد و مصلحش برگ عناب‌ونمّام وقدرشربتش‌تاچهاراست(؟) وبدل آن‌صندل سرخ مثل آن‌وگل سرخ‌باندازهٔ نصف وی باشد . انتهی .

---

(۱) Arganier. (۲) Arjuna . (۳) Rhamnus palla sii. Rhamnus. Nerprum. Bourdaine . (٤) Gaînier .

ابوریحان بیرونی درالجماهر آورده : قال ابن درید فی الارجوان ، انه فارسی معرب وهوا شد الحمرة ویقال له القرمز و انه اذا بولغ فی‌نعت حمرة الثوب قیل ثوب‌ارجوانی وثوب‌بهرمانی. اماالتعریب فانه بالفارسیة گل ارغوان ، و تری هـذه الزهرة علی شجرة لاتنشق‌جداوهی‌صغار مشبعة بالحمرةالضاربة الی‌الخمریة عدیمة الرائحة نزهة فی‌المنظر و سواء ان کان عربیاً اومعربا فانه مستعمل بین‌العرب ، وقال عمروبن کلثوم :

کأن ثیابنا منا ومنهم
خضبن بأرجوان اوطلینا.

والارجوان لباس قیاصرة الروم (۱) و کان لبسه فیما مضی محظورا علی السوقة وذکر انه دم حلزون عرفه‌اهل بلد صور من‌خطم کلب کان اکـل هذا الحیوان فـی‌الساحل فتلون (۲) فوه بدمه و ذکـر بان ینال (۳) الثنوی فی‌جملةما کتب عنه بحضرة الساسانیة (ظ : السامانیة) ان لباس‌عظیم قتای (٤) الارجوان وهوله خاصة لایلبسه غیره و قال جالینوس فی‌دودالقرمزانه ان اخذ من‌البحر وهو طری برد وهذا یوهم ماحکی عن‌اهل صور . (الجماهر چاپ حیدرآباد ص ۳۷ - ۳۸) . || بنفشه . (مهذب‌الأسماء) . || آب ارجوان ، شراب . می .

ارجوان. [اُ جُ] (اِ خ) نام کنیزکی است از مردم ارمنستان ، ام‌ّولد ابوالعباس پسر قائم بالله عباسی ،آنگاه که ابوالعباس وفات کرد ، چون قائم بالله را پسری‌دیگر نبود تا وارث تخت‌و تاج سلالهٔ عباسیه شود نهایت درجه اندوهناك بود واین کنیزك‌در اینوقت گفت که از ابوالعباس حامله است و شش ماه پس ازآن پسری آورد که او را بالقب مقتدی بالله ولایت عهد دادند و لقب این کنیزك قرةالعین بود ودیر بزیست و زمان خلافت‌پسرونبسهٔ خویش مستظهربالله وپسر مستظهر ، مسترشد بالله را دریافت. (قاموس‌الاعلام ترکی)

ارجوان . (اِ خ) موضعی است از بلوك استاره از اعمـال گیلان . حبط (۲) صفحهٔ ۳۳۶ .

ارجوانی . [اُ جُ ی ی] (معرّب) (ص) منسوب بارجوان . ارغوانی . برنگ ارغوان . سرخی‌که بسیاهی‌َزند .||ارغوانی نوعی است از یاقوت و آن دون بهرمـانی است درجودت . || اَحمراُرجوانی ، سخت سرخ . (منتهی‌الأرب) . سُرخی‌سرخ . || ثوب ارجوانی . جامهٔ برنگ ارغوانی : وانه اذابولغ فی نعت حمرة الثوب قیل‌ثوب ارجوانی وثوب بهرمانی . (الجماهربیرونی ص ۳۷) .

ارجوب . [اَ] (اِ خ) کوره ایست واقـع در مشرق اردن از مملکت عوج درباشان ودرآن قریب شصت شهرمسوربود سوای‌قرای متعددهٔ واقعهٔ درصحرا وظاهراً ارجوب همان مقاطعهٔ کنونی لجاة است که در جنوب دمشق و مشرق بحرالجلیل‌واقع است و بعضی سیاحـان قـدیم آنرا چنین وصف کرده اند : طول آن ازشمال بجنوب در حـدود ۲۲ میل و عرض وی از مغرب بمشرق ١٤ میل و تقریباً بیضی‌شکل است و دارای صخره‌های سیاه آتشفشانی است و درآن قریه‌های مهجوره است وبنای‌ارجوب سخت محکم باشد و دشت حوران‌که ازبحر جلیل بلجاةواز آنجابحدودبلادعرب‌ممتداست براین‌ناحیه محیطاست (ضمیمهٔ معجم‌البلدان) مؤلف قاموس کتـاب مقدس آرد : ارجوب (سنگ) مقاطعه‌ایست درمشرق اردن که چهار دفعه در کتاب مقدس مـذکور است . طولش بیست و چهار میل وعرضش سیزده میل سنگهایش بسلتی(۵) وسیاه میباشد که از انفجـار تل آتشفشان شیحـان متکوّن گشته تخمیناً موازی سی‌قدم از سطح‌زمین ارتفاع دارد . این‌قطعه درقدیم‌الایام‌دارای شهرهای‌حصار داری بود که بواسطهٔ یائیر ابن منسه مفتوح گشته است (سفرتثنیه ۳:٤ و ۵ و ١٤) و سلیمان نیز برآنجا حاکمی قرار داد (اول پادشاهان ٤ : ١٣) سقف بسیاری ازخانه‌های این مقاطعه از سنگ و در و پنجره‌های‌آن نیز از سنگ بودبدین لحاظ از خانه‌های سایر شهرهای قدیم بهتر محفوظ مانده است و دارای هیکلها و قصور عالیه میباشد .

ارجوحه .[اُ حَ] (ع اِ)(٦) طنابی دولا بربالائی‌آویخته باشد که برآن نشینند و درهوا آیند و روند . ریسمانی که هردو سرآن بدرختی یاجـائی بندند و کودکان درآن‌نشینند وازین‌طرف بدانطرف‌روند. ریسمانی است که از جانبی آویزند و زنان وکودکان و دختران برآن نشسته در هوا آیند و روند (منتهی‌الأرب) تاب . کاز . بانوج . بازپیچ . بادپیچ(آنندراج) رجاحة. مَرجوحَـة . جـان بـازی (آنندراج) . مهد (آنندراج) و ازینج . (خلاص) . الاّ کلنگ . نرموره . بژموره. لوکانی . غناوَه . اورك و بزبان گیل هلاچین گویند ج ، اَراجح (زمخشری) و اراجیح (مهذب الأسماء) . رجوع به وازینج شود .



ارجوحه . تاب .

ارجوزن . [اُ زَ] (اِ خ) رجوع به ارژوزن شود .

ارجوزه . [اُ زَ](ع اِ) قصیده‌گونهٔ از بحر رَجز. قصیدهٔ بوزن رَجز(۷)|| بیت کوتاه (ربنجنی) (مهذب الأسماء) شعر کوتاه ج ، اَراجیز . (مهذب‌الاسماء) .|| ارجوزه خواندن ، شعر خواندن در معرکه وجنگ . خودستائی کردن .

ارجوزه خوان . [ا زَ خا] (مرکب ازارجوزه و خوان ازمصدر خواندن) (ص) راجز .

ارجوسا . (اِ) بیرونی درالجماهرآرد، « الفضة هی‌بالرومیة ارجوسا » (الجماهر چاپ حیدرآباد صفحهٔ ۲٤۲). ظاهراً این کلمه مصحف‌ارجنتونا باشد .

ارجونه.[اَ نَ](اِ خ)(۸)شهریست ازناحیهٔ جیّان‌دراندلس . ازآنجاست شُعیب بن سهیل بن شعیب الارجونی مکنی بابی محمد. وی بحدیث‌ورأی‌توجه داشت‌وبمشرق رحلت کرد و گروهی ازعلماء را دیدارکرد و او درفقه و رأی از اهل فهم بود (معجم‌البلدان) و رجوع بالحلل السندسیة ج ۱ ص ۲٦۸ و ۲٦۹ شود .

ارجه . [اَ جِ] (اِ) در خراسان مرز روسیه،ژونی‌پروس‌پلی کارپارا،(۹)راارجه‌نام میدهند .

ارجی . [اَ جا] (ع) نعت تفضیلی از رجا . با امیدتر . امیدوارتر . پرامیدتر : و دعاءُ الأسنّ ارجی‌للاجابة. (معالم‌القربة) ان‌النبی(ص) قال لبلال، حدثنی بأرجی عمل عملته عندك فی‌الاسلام منفعةً . (تاریخ‌ابن عساکر ج۳ص۳۰۷ || زیاده‌تر . (مؤید الفضلاء) .

ارجیاس . (اِ خ) کوهی است منفرد در آسیة الصغری بجنوب شهر قیصریه در ۳۸ درجه عرض شمالی و مرتفعترین نقاط آسیةالصغری‌همین‌کوه است و از سطح‌دریا ۳۸٤۱ گز ارتفاع دارد و قلهٔ او بتابستان

(۱) Pourpre . Arbre de Judée.
(۲) ن . ل : تلوث . (۳) ن . ل : بان‌منال‌بان سال . (٤) النسخ کلها : قبای .
(۵) Basaltique. (٦) Balançoire
(۷) Cantica . Canticum . (۸) Aragon. (۹) Juniperus Polycarpa (genevrier polycarpe)

نیز از برف پوشیده است و درقدیم بر کان یعنی کوه‌آتشفشان بوده است وامروزخاموش است و دهانه های بسیار آتشفشانی دارد و در دامنهٔ این کوه سنگهـای زیبای معدنی برای بنا و چشمه‌های گواراست که شهر قیصریه‌را مشروب میسازد . (از قاموس - الاعلام ترکی) .

ارجیجانس. [اَ ـِن] (اِ خ) نام طبیبی یونانی وجالینوس در کتب خویش ازاونام برده است . از ابن الندیـم . (۱) ظاهراً کلمهٔ مصحف ارخیجانس است. رجوع به‌ارخیجانس و ارشیجانس شود .

ارجیة. [اُ ی یَ] (ع اِ) هرچیز امیدداشته شده. امیدداشته: مالی فی فلان ارجیة، مرا بفلان امیدی نیست .

ارجیج. [اَ] (اِ خ) شهرکیست از ارمینیه ، خرم وبا نعمت و مردم و خواسته و بازرگانان بسیار و از وی زیلوهای قالی و شلواربند وچوب بسیار خیزد . حدودالعالم. و رجوع به ارجیس شود .

ارجیخون. مصحف خرخجیون. دیوی که در خواب مردم‌را فرا گیرد . رجوع به خرخجیون‌شود . و کلمهٔ خرخجیون‌نیزظاهراً شکستهٔ کلمهٔ لاطینی آن کالکاره باشد . (۲)

ارجیره. ارغیرة (؟). یکی از کوره‌های اندلس بقول محمدبن احمدالرازی‌الاندلسی. رجوع بحلل السندسیة ج ۱ صفحه ٤٠ و ٧٦ شود .

ارجیس و ارجیش. [اَ] (بحریا بحیرة . . .)(۳) (اِ خ)دریاچهٔ درمنتهای جنوب شرقی دریاچهٔ وان . دریاچهٔ خلاط . بحیره طرّیخ . ابن‌البیطارگوید اینِ‌دریاچه بآذربایجان است و ماهی طرَیخ‌را ازآنجا ببغداد آرند :

تا بخط شط ارجیش درنگ است مرا
بحر ارجیش زطبعم صدف افزودصدف
بحر ارجیش فزود از قدم من زان‌سانك
بحرارجیش(؟)زیونس‌شرف‌افزودشرف.
خاقانی .

ارجیس. [اَ](اِ خ) نام دژی‌معروف (آنندراج) و ظاهـراً مراد قلعهٔ ارجیش است .

ارجیش. [اَ] (اِ خ) ارجیس . نام شهری باستانی بارمینیه نـزدیك خلاط . شهریست قدیم ازنواحی ارمینیهٔ کبری‌قرب خلاط و اکثر اهل‌آن نصاری باشند. طول آن ٦٦ درجه وثلث وربع و عرض آن ٤٠ درجه و ثلث و ربع است و بدان منسوبست فقیه صالح ابوالحسن علی‌بن محمدبن‌منصور بن‌داود الارجیشی . (معجم‌البلدان) بستانی گوید ارجیش شهرکیست در ولایت ارزوم که ارسیسا خوانده میشد. موقع آن برساحل شمالی بحیره وان ، درسفح کـوه آرارات است و آن کـرسی قضائی است در لواء وان‌که بهمین اسم خوانده میشود . ارجیش بسال ۲٥ هجری بردست حبیب بن مسلمة الفهری فتح شد و آن اول شهریست که باذِ کردی درسال ۳٧۳هجری بر آن مسلط گردیدوحسین بشنوی‌کرد شاعرازآن‌چنین یادکرده است :

البشنویة انصار لدولتکم
ولیس فی ذاخفاً فی‌العجم والعرب
انصار باذ بار جیش و شیعته
بظاهرالموصل الحدباء فی‌العطب
بباجلایا جلونا عنه غمغمة
ونحن فی‌الروع جلائون للکرب (٤)

و سپس باذ کشته شد و شهر مزبور ازدست قوم او بیرون شد و بعدها پادشاه روم آنرا بسال ۳۸۲ محاصره‌کرد و سپس سلطان‌محمد سلجوقی بسال٤٩٦ بدانجای‌درآمد ودرسنهٔ ٦٠۱ گرجیان شهر و اطراف آنرا غارت و خراب کـردند و سپس بلبان مملوك شاه ارمن‌بن سکمان در سال ٦٠۳ برآن تملك یافت و آنگاه ملك الاوحد نجم‌الدین بن الملك العادل الایوبی بسال ٦٠٤ بر آن مسلط گردید و سپس گرجیان بسال ٦٠٥ بدانجا شدند وشهررا درحصارگرفته‌تصرف و غارت‌کردند و اهل آنرا باسارت بردند و شهررا آتش زدند و خراب کـردند و بعد قوم تاتار بدانجا دست یـافتند وشنیع ترین اعمال‌را مرتکب شدند . قضای آن ازمرکز لواء ۱۸ ساعت مسافت دارد و مشتمل بر۱٠٧ قریه و عدهٔ جوامع و مدارس است و سکنهٔ آن در حدود یازده هزار است و اکثرمسلمانان باشند. (ضمیمهٔ‌معجم‌البلدان) ارجیش (بزبان ارمنی قدیم ارچش (٥)) نام شهر قدیـم ارمنستان ، واقع در شمال شرقی دریاچهٔ وان ، به۳۹ درجه‌طول‌شمالی و ٤۳ درجه و ۲٠ دقیقه عرض شرقی . در قدیم مانند امروز دنبالهٔ قسمت شمال شرقی دریاچهٔ مزبورا بنام ارجیش میخواندند . در قرون وسطی ، مجموع این بخش را عرب بنام دریاچهٔ ارجیش مینامید . قول مستوفی جغرافی‌نویس ایرانی (که در حدود سال ٧٤٠ کتاب خود را تألیف کـرده است) مؤید این‌گفتار است . ازقرن دهم ارجیش با حکومت اخلاط مشترك‌گردید . وقرائن میرساندکه این شهر در قدیم وجود داشته است :

دریونانی ارسیسا (٦) ودر کتیبه های میخی ارزشکو؟ (٧) بقول تپدشیان (٨) مذکور است : چون دریاچهٔ وان همواره بسمت شمال پیش‌میرود ، آب‌آن ازنیمهٔ قرن پیش انقاض ارجیش‌را کاملا احاطه کرده است . تقریباً در یك فرسنگ و نیمی شمال غربی ارجیش،شهرکوچك ارجیش‌جدیدیاآکانتز(۹) قرار دارد و آن مقرساخلو ترکان است وایستگاه پست در طریق وان به ارزروم است . (دائرة المعارف اسلام) وارجیش راقلعهٔ بوده‌است، برادر زادهٔ [بیرام‌خواجه] قرا محمد در قلعهٔ ارجیش بود ، لشکریان پیرامون او گرفتند و در مـرغزار ارجیش متمکن شدند .(ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو صفحهٔ ۲٠۳) و رجوع بحبط(۲)صفحهٔ۱۸٦ ، ۱۹٧ ، ۱۹۸شود. || بحیرهٔ ارجیش ، رجوع به ارجیس شود .

ارجیش. [اَ] (اِ خ) (۱٠) شهریست در رومانی(فلاخ) یاافلاق‌وبغدان(۱۱)(۱۲) بر کنار نهر ارجیش . در مسافت ۱۳۳ هزارگزی شمال‌غربی‌بخارست وآن کرسی قضاء در لواء افلاق کبری است . (ضمیمهٔ معجم البلدان) ونام دیگرآن ارژ زو(۱۳) باشد و سکنهٔ آن قریب ۴ هزارتن است . در حوالی آن کنیسهٔ مناستر « کورته آد ارژزو » [ـِت اَ دُ ـِژ] واقع است . ایالتی که‌شامل‌این‌ناحیه وبهمین‌نام ، خوانده میشود درحدود ۱٦٥٠٠٠ تن‌سکنه دارد ورجوع به آرجیش در ذیل لغت نامه شود .

ارجیش. [اَ] (اِ خ) (۱٠) (نهر ...) نهریست برومانی، که ازآلپ‌های ترانسیلوانی سرچشمه گیرد و درزیر تورتو که [ـِك] ، پس‌از طی ۲٤٠ هزارگز بدانوب پیوندد و رجوع به آرجیش در ذیل لغت نامه شود.

ارجیش داغ. [اَ](اِ خ) (کوه..) یا ارژه (۱٤) (درلاتینی: ارژئوس منس [اَ ـِژ مُ] کوهی است درجنوب آسیای صغیر ،که ازانشعابات‌توروس‌محسوب میشود.

ارجیقن. [اَ قُ] (اِ) معرب ازاوجیقنه یونانی‌وآن زریراست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) اسپرك . سپرك. رجوع به ارجیقنه شود.

ارجیقنه. [اَ قُ نَ] (اِ)(۱٥) نباتی

---

(٤) تاریخ کرد تألیف آقای یاسمی ص ۱۸٦ .

(۱) Archigenes . (۲) Calcarè . (۳) Ardjîche . (٥) Arcêsh . (٦) Arsissa (٧) Arzashku (٨) Thopdschian (۹) Agantz (۱٠) Ardjich. (۱۱) Valachie . (۱۲) Moldavie . (۱۳) Argesu. (۱٤) Ardjich - Dagh ou Argée (Mont) (۱٥) Centaurea acaulis .

است وآنرا زریر گویند (اختیارات بدیعی) و اسپرك . سیرك . رجوع به زریر شود .

ارجیل . [اَ] (اِ خ) رجوع به ارژیل شود .

ارجینان . (اِ خ) شهرکیست بناحیت پارس اندرمیان کوه نهاده ، سردسیر، جائی آبادان و با کشت و برز ونعمت بسیار ومردم بسیار. حدود العالم .

ارجیه . [اُ یِ یَ] (ع اِ) مایهٔ امید

ارچا . [اَ] (اِ) اُرس . رجوع به اُرس شود .

ارچپس . [اَ ـِ چِ پُ] (اِ خ) ارخبس [اَ ـِ خ ب بُ] (۱) (مهتراسبان) معلم مسیحی که بافلیمون و اپفیا همکار بود و پولس او را چون سپاهی همقطار خودسلام میفرستد . (فلیمون ۲) و او را اندرز میدهد که موعظهٔ خود را در کولسی باتمام رساند (کولسیان ٤ : ۱۷) (قاموس کتاب مقدس)

ارچستان . (اِ خ) ملوك دیلم را ارچستان گفتندی . (جهانگشای جوینی در ذکرالموت).

ارچمین . (اِ خ) موضعی است در شمال غربی بهران در حوالی عشق آباد .

ارچند . [اَ چَ] هرچند (غیاث اللغات) (مؤید الفضلاء) (آنندراج) . اگرچه . گرچه . وقتی که :

نخواهد همی ماند ایدر کسی
بباید شد ارچند ماند بسی .
فردوسی .

زن ارچند باچیز و باآبروی
نگیرد دلش خرمی بجز بشوی .
اسدی .

ارچنگ . [اَ چَ] (اِ خ) ارتنگ (جهانگیری)(شعوری)|| نقش وتصویر (شعوری) . رجوع به ارتنگ شود .

ارچنگان . (اِ خ) موضعی است در جنوب خیوآباد واقع در قسمت غربی راه آهن عشق آباد .

ارچه . [اَ چَ] (اِ) اُرس . رجوع به اُرس شود .

ارچه . [اَ ـِ چ] مخفف اگرچه ، حرف شرط ، هرچند. وقتی هم که :

تن خنگ بیدار چه باشد سپید
بتری و نرمی نباشد چو بید .
رودکی .

زمادر همه مرگ را زاده ایم
همه بنده ایم ارچه آزاده ایم .
فردوسی.

گوش مالیدن و زخم ارچه مکافات خطاست
بی خطاگوش بمالش بزنش چوب هزار .
منوچهری .

نظم ارچه بمرتبت بلند است
آن علم طلب که سودمند است .
نظامی .

زن ارچه دلیر است و بازور دست
همان نیم مرد است هرچون که هست .
اسدی .

زن ارچه زیرك و هشیار باشد
زبون مرد خوش گفتار باشد .
ویس ورامین .

زن ارچه خسرو است ارشهریاری
ویا چون زاهدان پرهیزکاری ...
ویس ورامین .

ارچی . [اَ] (اِ خ) ازنواحی بارفروش . رجوع بسفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو صفحهٔ ۱۱۸ و۱۱۹ شود .

ارچین . [اَ] (اِ) زینه وپایهٔ نردبان (برهان) . (آنندراج) . پایه . پله .

ارچینی . [اَ] (اِ خ) کوهی است از توابع صفاهان . (برهان) .

ارح . [اَ رَحن] جِ ، رَحی .

ارح . [اَ رَ ح ح] (ع ص) مردفراخ کف پا که همه بزمین رسد . (منتهی الأرب) کسیکه پای وی هموار بر زمین نشیند . (تاج المصادر بیهقی) پهن پای (زوزنی) آنکه پایش هموار بزمین نشیند . (مهذب الاسماء) ، مقابل ، اَخمص ، تأنیث آن ، رَحّاء (منتهی الأرب) و جمع ، رُحّ . (مهذب الاسماء) || فراخ سم .(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) ، سم پهن فراخ (مهذب الاسماء)|| بزکوهی یاآهوی فراخ سم شکافته. || پهن فراخ . (مهذب الاسماء) .

ارحاء . [اَ] جِ ، رحی بمعنی سنگ آسیا . (آنندراج) || دندانهای آسیا . طواحن . || قبائلی که هریك بنفسه مستقل ومستغنی از دیگرانست . (مفاتیح العلوم) .

ارحاء . [اَ] (اِ خ) دهی است بواسط (منتهی الارب) . قریه ایست قرب واسط عراق (معجم البلدان) .

ارحائی . [اَ یِ ی] (ع) منسوب بارحاء قریهٔ قرب واسط و بدان منسوبست ابوالسعادات علی بن ابی الکرم بن علی الارحائی الضریر . وی صحیح بخاری را در بغداداز ابی الوقت عبدالاول سماع و روایت کرد ودرسلخ جمادی الآخرهٔ سال ۶۰۹ درگذشت. وسماع اوصحیح است . (معجم البلدان ذیل: ارحاء) .

ارحاب . [اِ] (ع مص ل)فراخ گردیدن. (منتهی الأرب) . فراخ شدن سرای (تاج المصادر بیهقی) ||(مص م)فراخ گردانیدن. (منتهی الأرب) فراخ کردن چیزی . (تاج المصادر بیهقی) .

ارحاض . [اِ] (ع مص م) شستن . منتهی الأرب) .

ارحاف . [اِ] (ع مص م) تیز کردن چنانکه کارد ومانند آنرا .

ارحال . [اِ] (ع مص م) ریاضت دادن و رام کردن ستوررا . (منتهی الأرب) . || دادن ستور بار کش کسی را . شتر باری وسواری بکسی دادن . راحله بکسی دادن. || بسیارشدن شترکسی . خداوند بسیارشتر شدن . (منتهی الارب) . || ارحال بعیر ، قوی پشت شدن آن پس ازضعف . ||ارحال ابل ، فربه شدن شتران بعد از لاغری و توانا شدن برکوچ . (ازمنتهی الارب) فربه شدن پس از نزاری و راحله دادن . (تاج المصادر بیهقی) .

ارحام . [اَ] جِ ، رَحم و رِحم ، زهدانها (غیاث اللغات) . (منتهی الارب) : الله یعلم ماتحمل کل انثی وماتغیض الارحام و ما تزداد و کل شیء عنده بمقدار. (آیهٔ ۹ سورهٔ ۱۳ (الرعد)) خدا میداند آنچه برمیدارد هرزنی و آنچه بکاهد رحمها (زهدانها) وآنچه زیادسازد وهرچیزی نزد او باندازه ایست . (تفسیر ابوالفتوح رازی چاپ اول جلد ۳ ص ۱۷۱) || خویشان : لن تنفعکم ارحامکم ولا اولادکم یوم القیامة یفصل بینکم والله بما تعملون بصیر . (آیهٔ ۳ از سورهٔ ۶۰ (الممتحنة)) هرگز سود ندهد شمارا رحمهای (خویشان) شما و نه فرزندان شما در روز قیامت جدا می کند میانهٔ شما و خدا بآنچه میکنید بیناست . (تفسیر ابوالفتوح رازی چاپ اول ج ۵ ص ۲۹۸) . || اولوالأرحام ، خویشان. خویشاوندان .

ارحب . [اَ حَ] (ع) نعت تفضیلی از رحب ، هذا ارحب من هذا ، ای اوسع . (معجم البلدان) .

ارحب . [اَ حَ] (اِ خ) نام قبیلهٔ از همدان.(منتهی الأرب). ونام ارحب. مرّة بن دعام بن مالك بن معاویة بن صعب بن دومان بن بکیل بن جشم بن خیوان بن نوف بن همدان است وبدان قبیله منسوبست: الابل الارحبیة (معجم البلدان) . والنجائب الارحبیات (منتهی الأرب) :

یقولون لم یورث ولولا تراثه

(۱) ترجمهٔ عربی عهد جدید ص ۳۵۲ .

َلقدَ َشرِکت فیه بکیلُ و آرْحَبُ . کمیت. (ضحی‌الاسلام جزو ثالث ص ۳۰۵). || یا نام شتری بوده است (منتهی‌الأرب).

ارحب . [اَ حَ] (اِخ) مخلافی است بیمن که بنام قبیلهٔ بزرگ از َهمدان نامیده شده(معجم‌البلدان). رجوع به ارحب (فقرهٔ فوق) شود . || گفته اند ارحب شهریست برساحل دریا ، بین آن و بین َظفار نزدیک ۱۰ فرسنگ است . (معجم‌البلدان) .

ارحب و ارحبی . [اَ حِ] (ع) بصیغهٔ امردو کلمه است که بدان اسب وشتر رازجر کنند یعنی گشاده شو و دور بمان .(منتهی‌الأرب) .

ارحبعم . (اِخ) ابن‌سلیمان ازسلاطین بنی‌اسرائیل ، وی هفده سال ملك بود . و اوپدرلابیاس است. (مجمل‌التواریخ والقصص صفحهٔ ۱۴۳و۱۴۴). رجوع به رحبعام شود.

ارحبی . [اَ حَ بی] (ع اِخ) منسوب به ارحب ، بطنی از همدان و مشهور بدین نسبت ابوحذیفة سلمة‌بن صهیب الارحبی از تابعین است و حذیفة‌بن الیمان ازاو روایت دارد و از وی خیثمة بن عبدالرحمن روایت کند حدیث‌اودرصحیح‌مسلم درکتاب‌الاطعمة آمده است. (انساب سمعانی) .

ارحبی . [اَ حِ] (ع ف). گشاده شو . دوربمان کامه ایست که بدان اسپ وشترماده را زجر کنند (منتهی‌الارب) .

ارحبیات . [اَ حَ بی یا] (ع اِ) (نجائب ...) شتران منسوب به اَرحبَ .

ارحضیه . [اَ حَ ی یَ](اِخ) دهی است‌نزدیك مدینه ، انصار را . موضعی‌است قرب ُابلی و بئرمعونة بین مکه و مدینه . (معجم‌البلدان) .

ارحل . [اَ حَ] (ع ص) سپید پشت. سفید پشت.اسب‌سفید پشت.(منتهی‌الأرب). اسب پشت سپید .(مهذب‌الاسماء)|| گوسپند سیاه بدن‌سپید پشت .

ارحل . [اَ حُ] جِ ، رَحْل بمعنی رخت و جای باش مرد وپالان شتر .

ارحم . [اَ حَ] (ع) نعت تفضیلی از راحم ، رحیم تر . مهربان تر . بسیار رحم وبسیارمهربان (آنندراج) : اَرحم‌الراحمین. وفی‌الحدیث ، ارحم امتی ابوبکر .

ارحم . [اِ حَ] (ع ف) بصیغهٔ امر یعنی : رحم‌کن ، ببخشای: اِرَحم یا َارحم الراحمین. ببخشای‌ای‌بخشاینده‌تر بخشایندگان. اِرحمَ تُرحم:

بی رحمتم اینچنین چه ماندی
ارحم ترحم مگر نخواندی .
نظامی .

ارحم . [اَ حَ] (اِخ) ابن ابی‌الارحم المخزومی . وی از جملهٔ سباق اسلام است و بعقیدهٔ حمدالله مستوفی هشتاد و پنج سال عمر داشت و بسال ۵۵ هجری در گذشت و دربقیع مدفون شد . (رجوع بحبط (۱) صفحهٔ ۲۳۹ شود) .

ارحم الراحمین . [اَ حَ رر ِح] (ع ص ، اِخ) بخشاینده تر بخشایندگان . و آن ازاسماء صفات باریتعالی‌است.

ارحی . [اَ] ِج ، رَحی .

ارحی . [اُ ی‌ی] ج، رَحی .

ارحیقنه . [اَ ِق نَ] (۱) بلغت‌رومی بمعنی‌اسپرك‌است وآن گیاهی باشد که‌بدان چیز ها رنگ کنند ، (برهان قاطع) . (مؤیدالفضلاء). ظاهراً این‌صورت تصحیف ارجیقنه است . رجوع به ارجیقنه شود .

ارحیه . [اَ یَ] جِ ، رَحی و رَحاء . سنگهای آسیا .

ارخ . [اَ] و [اِ] (ع اِ) گاو نر . ازخ . ج ، اَروخ .

ارخ . [اِ] (ع مص م) تاریخ نوشتن: ارخ‌الکتات،تاریخ نوشت کتاب‌را . (منتهی‌الأرب) .

ارخ . [اَ رَ] (اِ خ) قریه ایست در اِجاء ، یکی از دو کوه طی ، بنی ُرهْم را . (معجم‌البلدان) .

ارخ . [اَ] جوی بزرگ ، (و ظاهراً کلمهٔ ترکی است)

ارخ . [اُ] (اِ)(۱) ناسِط . مارّیه . بهثه . هیطله . ماریّ .



ارخ .

ارخ . [اِ رِ] (اِ خ) یا اوروك (۲) درتوریة ارك [اَ رَ] وارکای کنونی یکی از شهرهای باستانی سومر . در ۱۸۵۴ « تی لر [لُ] » و « لفتوس [لُ] » انگلیسی در زیرتپه های « وار که » و «مغیر» بابل محل‌شهرمذکور و « اور»را کشف کردند . سار کن [گُ] پادشاه اکد [اَ ك کَ] دستور داد کلیهٔ نوشته هائیکه راجع بمذهب وقوانین وسحر وغیره بود ، بزبان سامی‌ترجمه کنند وآنها درمعبد ارخ ضبط شد. ربة‌النوع این شهر « نه‌نه» نامداشت که‌عیلامیان‌مجسمهٔ‌اورا باخود بشوش بردند و آن را ستایش میکردند و آسور بانی پال پادشاه آسور پس از یکهزار و ششصدوسی وپنجسال که این مجسمه دردست عیلامیان بود آنرا پس از انقراض دولت عیلام بدست آورد و بشهر ارخ فرستاد . رجوع بایران باستان صفحهٔ ۵۴و ۱۱۳ و ۱۱۶و۱۳۸و۱۳۹و۳۸۲و۲۷۲۲ شود .

ارخ . [اَ خَ] (اِ خ) (۳) نام یکی ازعصاةارمنی‌عهدداریوش‌بزرگ.داریوش در بند چهاردهم ستون سوم کتیبهٔ بیستون گوید : زمانیکه من درپارس و ماد بودم ، در دفعهٔ دوم بابل از من بر گشت . مردی ارخ نام ارمنی ، پسر هل دیت [هَ تَ] در بابل بر من یاغی شد . محلی هست نامش « دوباله » ، درآنجا یاغی‌شد وگفت‌من بخت‌نصر پسر نبو نیدم‌بعدبابلیان‌برمن‌شوریده بطرف او رفتند اوبابل راگرفت وشاه بابل شد . » و در بند پانزدهم آرد : « فوراً من لشکری ببابل فرستادم و ویندَفرن [دَ فَ نَ] نام‌مادی راکه مطیع‌من بودسردار کردم و گفتم بروید ، این سپاه را که در بابل است و خود را از من نمیداند ، درهم شکنید . ویندفرن فوراً باسپاهی عازم بابل شد . اهورمزد مرایاری‌کرد.بفضل‌اهورمزد ویندفرن بابل را گرفت و آنرا باطاعت درآورد : ماه مرگ زن [مَ گَ زَ نَ] روز ۲۲ بود که اَرخَ ، که‌خود را بخت نصر مینامید ، دستگیر شد و مردانی‌که با او همدست بودند گرفتار وبسته شدندپس من‌چنین فرمودم‌که اَ رخَ وهمدستان عمدهٔ او را در بابل مصلوب کنند . » (ایران باستان صفحهٔ ۵۴۷و۵۴۸) وهم داریوش در کتیبهٔ بیستون ضمن شرح تصاویر کتیبه ، دربارهٔاوگوید : این‌ارخ‌است که دروغ گفت. چنین گفت: من بخت نصر پسر نبونیدم .من شاه بابلم (ایران باستان صفحهٔ ۱۵۷۷)

ارخا . [اَ] (ترکی اِ)پشت . (غیاث‌اللغات) .

ارخاء . [اِ] (ع مص م) سست‌کردن. || نرم‌کردن . نرم‌گردانیدن .(منتهی‌الأرب) || فروهشتن . فروگذاشتن . فرو کردن : اِرخاءستر ، فروگذاشتن یعنی افکندن پرده را . پرده و جز آن فروگذاشتن . (تاج‌المصادر بیهقی) . فرو کردن پرده . فروهشتن پرده . انداختن آن . || ارخاء فرس ، دراز کردن رسن او را . (منتهی-الأرب) || ارخاء عنان ، ارخاء فرس . || ارخاء عنان ، از چیزی بی تأمل گذشتن ،

(۱) Oryx . (۲) Erech (Uruk) . (۳) Arkha .

ناشی زهوای جلوهٔ تو
ارخای عنان آفرینش .
عرفی .

. . . آفرینش درهوای جلوهٔ نعت اوارخای عنان دارد و وصف اوکماهی نمی‌تواند گفت. (آنندراج) . || ارخاء دابه ، سخت‌راندن ستور را . || (مص ل) فروهشتگی . ||ارخاء عمامه، آرامیدن . بی‌بیم‌شدن.||ارخاء ناقه ، فروهشته گردیدن‌یارك آن . (منتهی‌الارب) . || نیك دویدن . (تاج المصادر بیهقی). نوعی‌ازدویدن‌سخت یادویدن بمراد (منتهی‌الارب). وصاحب تاج‌العروس‌گوید: الارخاء شدة العدو اوهوفوق‌التقریب و قال الازهری الارخاء الاعلی اشد الحضر و الارخاء الادنی دون الاعلی و فی‌الصحاح قال ابوعبید:الارخاء ان‌تخلی‌الفرس وشهوته فی‌العدوغیرمتعب له. و ارخی دابته، ساربها کذلك ، قاله اللیث وقال الازهری ارخی الفرس فی‌عدوه اذا احضر .

ارخاخ . [اِ] (ع مص م) مبالغه‌کردن در چیزی . (منتهی‌الارب) .

ارخاس . [اِ] (ع مص م) ارزان کردن . (منتهی‌الارب) .ارخاس ؛ ارخص السعر ، ارزان کرد نرخ را .

ارخاص . [اِ] (ع مص م) رخصت کردن . اذن‌دادن . اجازه‌دادن. رواشمردن. دستوری دادن . || ارزان گردانیدن . (منتهی‌الارب). ارزان کردن . (تاج - المصادر بیهقی) ارخاس . فراخ وارزان کردن نرخ .(زوزنی) . ||ارزان‌خریدن . (منتهی‌الارب) . || ارزان یافتن . ارزان شمردن . (منتهی‌الارب) .

ارخاف . [اِ] (ع مص م) ارخاف عجین ، تنك و سست کردن خمیر و آب بر آن افزودن . (از منتهی‌الارب) .

ارخال . [اَ] ج ، رخل .

ارخالق . [اَ لِ] (ترکی ، ظاهراً ازارخا بمعنی پشت‌ولیك‌یالِق علامت‌نسبت. بمعنی ، پشتك . منسوب به پشت) (اِ) قبائی‌کوتاه تر در زیرقبای‌مردان، جامهٔ که طلبهٔ علوم دینی وکسبه زیر قباپوشیدندی. || نیم تنهٔ روئین زنان . || نوعی از قماش نازك .

ارخام . [اِ] (ع‌مص‌م) ارخام دجاجه بیضه‌هارا ، زیربال گرفتن ماکیان تخمهارا برای‌جوزه برآوردن. برخایه نشستن‌ماکیان. (تاج‌المصادربیهقی). زیربال‌گرفتن‌ماکیان بیضه را . (منتهی الارب) .

ارخان . [اُ] (اِ خ) ابن عثمان . دومین سلطان عثمانی . وی در۷۲۶ بجای پدر نشست وتا ۷۶۱ سال وفات خود این مقام‌داشت . شهرهای بروسه ونیقیه را بگرفت وممالك امرای‌کراسی را که باخاك اومجاور بودند متصرف شد و لشکریان ینی چری را که چندین قرن وسیلهٔ عمدهٔ فتوحات سلاطین عثمانی بود تشکیل کرد .(طبقات سلاطین اسلام ص ۱۶۹ و ۱۷۰) .

ارخبس. [اَ خِ بُ] (اِ خ)رجوع به ارچبس شود .

ارخبیل .[اَ خَ] مقلوب ارخی - بل، کلمهٔ یونانی بمعنی گنگبار یعنی یا مجمع الجزائر. (۱) (اِخ)اسم قطعه‌ایست‌ازدریامشتمل بر جزایرمخصوصه‌وآن‌دوقسم‌است:ارخبیل‌رومی وهندی. نخستین، فرعی‌است ازبحرمتوسط که بمسافت ۴۰۰ میل بسوی شمال امتداد یابد و معدل عرض آن ۲۰۰ میل است و موقع آن بین ۳۵ و۴۱ درجهٔ عرض‌شمالی و ۲۳ و ۲۸ درجهٔ طول شرقی است و حد وی از جانب شمال و شمال غربی ترکیه اروپا و از جانب مشرق آسیای‌صغیر و ازمغرب شهرهای یونان وازجنوب‌جزیرهٔ کندیایا(کاندی)(۲) کریت(اقریطش)است و نیزبنام بحرجزائرالروم وبحرسفید نامیده میشود و آن مشتمل برجزایر بسیار است و اکثرآنها جزائر سنگی باشند . مساحت بزرگترین آن‌جزائر ۴۰۰۰میل‌مربع‌است وکوههای آن آهکی است . بلندترین قلهٔ آن ۵۰۰۰ قدم‌ارتفاع دارد واعظم جزائر آن‌جزیرهٔ « اوبه » است‌واراضی آن‌حاصلخیز است و اهم محصولات وی حریر و پنبه و عسل و انگور و انجیر و مویز و پرتقال و مرجان و اسفنج و مرمر و غیره است و مراکزشهرها و قریه‌های آن بسیار زیباست چه‌آنها یا برسواحل دریا واقعند یا درسفح جبال یاوادی‌های حاصلخیز مشتمل برچشمه‌های گوارا . و هوای آن معتدل و صحی و سکنهٔ وی قوی‌بنیه و زنان آنجا بجمال صورت مشهورند وکشتی‌هابعلت‌شدت زوابع (گردبادها) وکثرت جزایر کوچك وصخره‌های‌هائله‌جز‌بامشقت وخطرفراوان نمیتوانند در این دریا سیر کنند . جزایر ارخبیل‌پیش از اسکندر کبیر مستقل بود و بعض آن تحت سلطهٔ اتنوبین ولقدمونین و ایرانیان بود وسپس منضم بمملکت مقدونیه شدآنگاه امپراطوری روم برآن تسلط یافت وازآن پس دست بدست گردید تا درسال ۱۰۶۸ سلطان سلیم عثمانی بر آن مستقل شد تا آنکه مملکت یونان نشأت یافت و ارخبیل بدان پیوست . اهالی این جزایر بتجارت توجه دارند و بفن فلاحت آگاهند .|| اما ارخبیل هندی اهمیت آن کمتر از ارخبیل رومی است ومشتمل برمجموع جزائرنیم کرهٔ شرقی است‌که ازساحل‌آسیای جنوب‌شرقی تااسترالیاممتداست وازجزائرآن‌جزیره‌های فیلیپین و سومطره (سوماترا) و جاوه و بورنیو و سیلیبس وملقا و بندا باشد وموقع آن بین ۱۱ درجهٔ عرض‌جنوبی و۲۰درجهٔ عرض شمالی و ۹۵ و ۱۴۵ درجهٔ طول شرقی و دریای چین و اقیانوس ساکن و استرالیا و اقیانوس هند حدود آن باشد و اهالی آن بردو نوعند : ملاسیه (مالزی) و زنجیه . (ضمیمهٔ معجم البلدان) .

ارختئوم. [اِ رِ تِ](یونانی ، اِخ)(۳) موضعی در اثینهٔ (آتن) . (رجوع‌بایران باستان صفحهٔ ۱۰۹۲ شود) .

ارخته . (۴)|مطلق رخت (فرهنگ دیوان نظام) : و او را زیر دیواری‌کرده بنه و ارخته‌اش را غارت کردند . (ظفرنامهٔ شرف‌الدین علی یزدی) . چون از ضبط مجموع اسباب و ارختهٔ او بپرداختند . (ظفرنامهٔ شرف‌الدین علی یزدی) . و قیچچیان ارختهٔ اشارت وخلعت پوشان‌بازار استعارت و حجله بندان حجرهٔ خیال . . . (آرایش‌نامهٔ‌نظام قاری ص ۱۵۰ دیوان) زین داد ودین علی آنك ازارختهٔ جاه‌اوست دگمه‌ها و حله‌های غنچه وگل‌درچمن. (نظام قاری ص ۳۰)

ارخته چو برداشت رخت و بنه
بدش ز آستین میسره میمنه .
نظام قاری .

|| جامه دان .

ارخته‌دار . [اَ رَ تَ](ص)جامه‌دار. (فرهنگ نظام) .

ارخس. (اِ) (اُ خِ) بیونانی‌خصی‌الکلب است (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن)ارخص. ارخیس(۵).

ارخس.[اُ رُ][اِ خ) اسم‌قریه‌ایست از ناحیهٔ شاوذار از نواحی سمرقند . مجاور جبال ، بین آن و سمرقند چهار فرسنگ مسافت است . (معجم‌البلدان) . رُخس .

ارخسی . [اُ رُ ی ی] (بضبط‌یاقوت) و [اَ رَ ی ی] (بضبط‌سمعانی)منسوب‌ست به ارخس‌یکی‌ازقرای‌سمرقندودرنسبت‌رخسی نیز گویند و بدان منسوب است عباس‌بن عبدالله‌الارخسی (یارخسی) . رجوع‌بمعجم البلدان وانساب سمعانی شود .

ارخص . [اَ خَ] (ع) نعت تفضیلی‌از رخیص ، ارزانتر : ارخص من‌التراب ، من-

(۱) Archipel . (۲) Candie . (۳) Erechthéum . (۴) شاید از رخت فارسی جمع ساخته اند . (۵) Orchis.

التمر بالبصرة ، من الزبل ، من قاضی مُنی و ذلك انهّ یصلی بهم و یقضی لهم و یغرم زیت مسجدهم من عنده . (مجمع الأمثال میدانی) . || سست تر . نرم تر .

ارخص . (اُ ـِخ) (۱) بیونانی خصی الکلب است .(فهرست مخزن الأدویه). ارخس.

ارخل . [اَ خُ] ج ِ ، رِخل و رِخلة و رَ ـِخل بمعنی برهٔ ماده (منتهی الارب) .

ارخلاوس . [اَ خِ وُ](۲) (ـِا خ) یکی ازحکماء که درصنعت کیمیا(زرسازی) بحث کرده و بعمل اکسیر تام دست یافته است . ابن الندیم .

ارخم . [اَ خَ] (ع) نعت تفضیلی از رَخم ، نرم تر. ملایم تر . (چنانکه آواز)|| سپیدسر . سرسپید (دستوراللغة نطنزی) : فرس ارخم ، اسپ سپید سر سیاه بدن . (منتهی الأرب) . اسپ همهٔ سرسپید . مهذب الاسماء. اسپ همه سپید. مهذب الاسماء. تأنیث آن رخماء . (منتهی الأرب) .

ارخمان . [اَ خُ] (ـِا خ) شهریست بفارس . (منتهی الأرب) شهر کیست از نواحی فارس از کورهٔ اصطخر . (معجم البلدان) .

ارخ من . [اُ رُ ـِم] (ـِا خ) (۳) ناحیه ایست در آرکادی . رجوع به ایران باستان صفحهٔ ۷۷۷و۸۳۹و۸۴۰و۲۱۴۰ شود .

ارخمیدوس . [اَ] (ـِا خ) رجوع به ارشیمدوس و ارشمیدس شود .

ارخن . [اُ خُ] (ـِاخ) (نهر . . .) نهری در مغولستان که حوزهٔ علیای آن در قدیم مسکن قبیلهٔ نایمان بود. دراواسط مائهٔ دوم هجری قوم اویغور برآن ناحیه تسلط یافت و سپس یورت اصلی اجداد چنگیز و خود او گردید و پس از مرگ چنگیز این ناحیه درجزو بخشهای دیگر به تولوی جوان ترین فرزند اورسید . (تاریخ مغول صفحهٔ ۷،۱۷،۱۸و۱۱۰) .

ارخواتیش . [اَ رَ] (ا خ) یا هرخوتیش نام رُخج در پارسی باستان . افغانستان جنوبی تا قندهار کنونی . (رجوع بایران باستان صفحهٔ ۳۷۵و۱۴۵۲ شود) .

ارخوطس . [اَ طَ] الطارنطینی . (ـِاخ) (۴) آرخیتاس . حکیم فیثاغورسی مولد او درطارنطینی و او دوست افلاطون بود . این حکیم ، ریاضی دان ومنجم وسائس وفرماندهٔ سپاه بود . اهالی طارنطین هفت بار اورا بحکومت خویش برگزیدند ودرجنگها مکرر بردشمنان وطن خودغلبه یافت وآنگاه که در کشتی نشسته بود ، کشتی وی در سواحل یوی [یِ ی] درهم شکست و او غرق شد . وی اکتشافات بسیار در هندسه دارد . کبوتر پرّان که ازقدیم ساختن آنرا بدو نسبت کرده اند ، بدون شك قسمی پرندهٔ خودکار بوده است. ارخوطس را مؤلفات بسیار است که جزمحدودی از آنها در دست نیست وهراس [هُ] قصیدهٔ درمدح او ساخته است



ارخوطس .

قفطی در تاریخ حکماء (صفحهٔ ۲۴) « ارخوطس من اهل طارنطینی » را در ردیف حکمای معاصر افلاطون یاد کند و ابن ابی اصیبعه درعیون الانباء (ج۱ صفحهٔ ۴۲) آرد : «واما کتب فوثاغورس الحکیم التی انفرد بجمعها ارخوطس الفیلسوف الطارنطینی فتکون ثمانین کتابا . » و رجوع بقاموس الاعلام ترکی (آرخیتاس) شود .

ارخوطس . [اَ طَ] (ـِا خ) (۵) قفطی در تاریخ الحکماء در زمرهٔ تألیفات ارسطوطالیس آرد : کتابه الملقب بارخوطس ۳ مقالات . و نیز ابن ابی اصیبعه درتعدید مؤلفات ارسطو گوید ، کتاب ارخوطس ثلاث مقالات . رجوع بتاریخ الحکماء چاپ لیپسك صفحهٔ ۴۳ و عیون الانباء ج ۱ ص ۶۷ شود .

ارخون . [اَ] (کلمهٔ از یونانی) ارخون (۶) بمعنی رئیس (ص) شاهزاده و سردار و مهتر و امام و مقتدای ترسایان . (آنندراج) ارکنت . این کلمه اصلا بقضاة جمهوری های قدیم یونان اطلاق میشده است. رجوع به ارکنت شود .وج ِ آن ارا کنه است

ارخوه . [اَ] (ـِا خ) یا آرخوه . قصبه ایست کوچك در قضای خوپه ، ازولایت لازستان در ۴هزارگزی جنوب غربی خوپه بساحل دریا ، در دهانهٔ نهری کوچك . مردم این ناحیه سلحشوروجنگاور وجسورند و عمدهٔ شغل آنان بریدن چوب است و در آنجا مکتب ابتدائی است . (قاموس الاعلام ترکی) .

ارخه . [اَ خَ] (ع ِا) ماده گاودشتی. ماده گاو وحشی ج ، ارخ (مهذب الاسماء) (آنندراج) .

ارخی . [اُ ی ی] (ع ِا) گاو نر جوان .

ارخی . [اَ خا] (ع) نعت تفضیلی از رخو ، سست تر ، اللحم ارخی من العصب و الوتر والغشاء . (ابوعلی سینا).

ارخیة . [اُ ی یَ] (ع ِا) بچهٔ بزکوهی. ولد الایل والایل گوزن . یعنی بزکوهی . (مهذب الاسماء)||هرچه فروانداخته شود از پرده و مانند آن . (منتهی الأرب) . || هرچه نرم و سست کرده شود از چیزی . (منتهی الأرب) .

ارخیجانس . [اَ ـِن] (ـِا خ) (۷) ابن ابی اصیبعه در عیون الانباء (ج۱ص۹۲) درذکر (کتاب تعرّف علل الاعضاء الباطنة) تألیف جالینوس آرد، ویعرف ایضاً بالمواضع الآلمة، ست مقالات ، وغرضه فیه ان یصف دلائل یستدل بها علی احوال الاعضاء الباطنة اذا حدثت بها الامراض وعلی تلك الامراض التی تحدث فیها ایّ الامراض هی و وصف فی المقالة الاولی و بعض الثانیة منه السبل العامیة التی تتعرف بها الامراض و مواضعها و کشف فی المقالة الثانیة خطاء أرخیجانس فی الطرق التی سلکها فی طلب هذاالغرض ثم اخذ فی باقی المقالة الثانیة . وجای دیگر در ذکر (کتاب فی النبض) تألیف جالینوس گوید (ج۱ص۹۷) . یناقض فیه ارخیجانس، قال جالینوس انه جعله فی ثمان مقالات . در تاریخ الحکماء قفطی نام او بصورت : ارستجانس آمده و آن مصحف ارشیجانس تلفظ دیگر همین کلمه است . قفطی دربارهٔ او گوید (صفحهٔ ۷۳) : طبیب مذکورقبل جالینوس وله تقدم فی وقته و تصنیف و قد ذکره جالینوس فی بعض تصانیفه و حکی اقواله و تناوله بالاستنقاص و قطعه و مزّقه کلّ ممزّق وزیّف قیاسه فی هذه الصنعة. و له کتاب فی الطب یعرف بکتاب طبیعة الانسان . در فهرست ابن الندیم چاپ مصر کلمه بصورت ارجیجانس ضبط شده است . و رجوع به ارشیجانس شود .

ارد . [اَ] (ص) مأخوذ از ارته [اَتَ] و ارته [اَ ـِر تَ] و ارته [ـِا ـِر تَ] اوستائی ورته [تَ] سانسکریت بمعنی درستی و راستی و پاکی و تقدس و مجازاً

(۱) Orchis . (۲) Archelcüs de Milet? (۳) Orochmène . (۴) Archytas de Tarente .
(۵) Archytas . (۶) Arkhôn . Archonte بفرانسه . (۷) Archigenes .

مقدس ، همین کلمه در اول اردشیر واردوان واردویراف و اردیبهشت (١) ونیز بصورت مزید مقدمی دراسماء امکنه مانند: اردستان، اردبیل و اردکان دیده میشود . || خشم . قهر . غضب . (برهان‌قاطع) . (جهانگیری) (غیاث) . (شمس‌اللغات) . || مخفف آرد. (برهان‌قاطع) . (شعوری) . (مؤیدالفضلاء) آرد باشد یعنی غلهٔ آس کرده .(سروری) :

داریم زنعمت تو هرچیز
اکنون هستم بارد محتاج .

جمال سپاهانی . ولی دراین بیت آرد خواندن نیز مخل وزن نیست .

ارد . [اَ] (اِخ) نام ایزدی در آئین ایرانیان باستان . در اوستا اشی ونگوهی [اَ وَ] و در پهلوی ارت [اَ] آمده ، کلمهٔ ونگهو صفت است بمعنی نیك وخوب. کلمهٔ مرکب مزبور بمعنی اشی‌نیك است و آن درپهلوی بصور ارشش‌ونگ [اَ شَ وَ]واشش‌ونگ [اَ شَ وَ] وارشوش‌ونگ [اَ] و معمولاً بصورت اشیش‌ونگ [اَ وَ] آمده است که همه بمعنی اشی‌نیك‌است. ارت یا ارد نیز پهلوی است که در فارسی باقی مانده . در لغت نامه ها ارد [اَ] و آراد وآرد هرسه یاد شده است . درگاتها ودیگر بخشهای اوستا ، ارت (اشی) گاه اسم مجرد است بمعنی توانگری وبخشایش و برکت ونعمت و مزد و بهره و گاهی اسم خاص ایزدی که نگهبان مال و خواسته و دارائی است . اسم این فرشته در گاتها یادشده است . وی‌مانند سفندارمذ ، اناهید وچیستا (فرشتهٔ دانش) مؤنث شناخته شده درجهان‌مادّی مال وجلال وخوشی دینداران ازپرتو وجوداوست ودرجهان مینوی و روز واپسین ، پاداش کارهای نیك و سزای کردارهای‌زشت‌بیاری‌اوانجام شود. در تفسیر پهلوی ، در توضیح یسنای ٦٠ بند ٤ کلمهٔ اشی (ارت) را چنین تفسیر کرده اند ، « توانگری که‌ازدرستکاری‌ورستگاریست» دارمستتر ازبندهش بزرگ نقل‌کند (٢) « ارت ایزد خانهٔ بهشتی است . بهتراست که او را اهلیش ونگ [اَ وَ] بنامند ، برخی نیز او را اشیش ونگ مینامند ، او بفرو شکوه خانه می افزاید . زیرا هر که بدیگران چیزی بدهد همان چیز افزوده و بزرگتر شده بخانهٔ وی باز گردد ، همچنین ارت پاسبان گنجینهٔ پارسایان است چه بهشت بمنزلهٔ خانه ایست که از جواهر ساخته شده باشد وگفته اند که سراسر جهان مادّی بدون دین آهورا باندازهٔ خانهٔ یکمرد پارسا ارزش ندارد » دریسنای ٣٤ بند ١٢ آمده : « چه‌چیز است آیین تو ؟ چه را خواستاری؟ چه‌ستایش ، چه‌پرستش؟ ای مزدا ما را بیاگاهان ، تا بشنوند که چه پاداشی‌اشی خواهدبخشید ـ بواسطهٔ اشا (راستی) راه‌نیك وهومن (منش‌نیك) را بمابیاموز ». دراوستابین‌اشی و سروش رابطهٔ مشهود است(چنانکه در یسنای٤٣ بند ١٢ ،یسنای ٢٧ بند٦ وغیره.)نگهبانی روز بیست‌و پنجم هر ماه با ایزد ارت‌است در یسنای١٦ بند٦ ارت‌در ردیف‌فرشتگان سی روز ماه نام برده شده است همچنین‌در دو سیروزهٔ کوچك و بزرگ نام او آمده است . دربند هشن‌فصل ٢٧ بند ٢٤ آمده است که اقسام بهارها ، گلهای مخصوص ارت میباشند . پارندی [رِ] (در پهلوی: پارند بمعنی فراوانی‌ونعمت) از یاران وهمراهان این ایزد است . در اوستا (ارت یشت) بنام ایزد ارت (ارد) است . در برهان آمده ، ارد بکسر اول نام فرشته ایست که موکل بردین و مذهب است و تدبیر و مصالح‌روزارد که بیست‌وپنجم ازهرماه‌شمسی است بدو تعلق دارد . انتهی. || چون‌ایزد مزبور نگهبان روز بیست و پنجم هر ماه شمسی‌است ، این‌روز را بنام‌او اردخوانند. اسدی‌درلغت‌نامهٔ خودآرد : ارد ، روزیست از سی روز پارسیان . بیرونی در فهرست روزهای ایرانی نام این روز را (ارد) و در سغدی (ارزخ) (٣) و در خوارزمی (ارجوخی) یاد کرده است . زرتشتیان نیز این روز را (ارد) نامند . در برهان آمده : نیك است درین روز نو بریدن و پوشیدن وبداست نقل وتحویل کردن :

کهن دژ بشهر نشابور کرد
برآورد و پردخت از روزارد .

فردوسی .

اردروز است فرّخ ومیمون
با همه لهو وخرّمی مقرون
ای دلارای یار گلگون رخ
خیز وپیش آر بادهٔ گلگون
تا بیاد خدایگان زمین
شادباشیم ومی‌خوریم اکنون . . .

مسعود سعد سلمان .

رجوع به یشتها تألیف آقای پورداود جلد دوم صفحهٔ ١٧٩ ـ ١٨٥ (ارت ـ اشی) و روز شماری درایران باستان تالیف دکتر معین صفحهٔ ٥٧ ـ ٥٩ شود .

ارد . [اَ رَ] (اِخ) مخفف اراداست و آن نام فرشته‌ایست که بتدبیر ومصالح‌روز آرد که بنام او مسمی است‌بدو مفوض‌است . (شمس‌اللغات) رجوع به آرْدْ شود .

ارد .[اُ]ماننده‌ونظیروشبه . (جهانگیری) (برهان قاطع) . (شعوری) .

ارد . [اُ رَ] (اِخ) بیست‌و پنجم از هرماه شمسی . (شمس‌اللغات) رجوع به آرْدْ شود .

ارد . [اِ] (اِخ) نام فرشته ایست که موکل بردین ومذهب است وتدبیر ومصالح روز ارد که بیست‌و پنجم از هر ماه شمسی است بدو تعلق‌دارد ، نیك استدر این روز نو بریدن وپوشیدن و بد است‌نقل‌وتحویل کردن . (برهان قاطع) (جهانگیری). روزیست از این سی روز پارسیان (حاشیهٔ فرهنگ اسدی‌آقای‌نخجوانی) . روزیست از روزهای پارسیان . (فرهنگ اسدی نخجوانی) . صحیح‌این کلمه همان ارد(بفتح اول)است‌لیکن‌درفردوسی‌بکسر آمده‌است :

سرآمد کنون قصهٔ یزدجرد
بماه سپندارمذ روز ارد .

فردوسی .

همیرفت سوی سیاوخش کرد(٤)
بماه سپندار در روز ارد . .

فردوسی .

خنیده بتوران سیاوش گرد
کز اختر چنین‌کرده شد روزارد.

فردوسی .

که تاج کئی یافت از یزدگرد
بخرداد ماه اندرون روز ارد .

فردوسی .

یکی شارسان نام شاپور گرد
برآورد و پردخت ازاو روز ارد.

فردوسی .

چو بگذشت او شاه شد یزدگرد
بماه سپندارمذ روز ارد .

فردوسی .

صاحب‌مؤیدالفضلاء بمعنی‌نخست ونیز بیست‌و پنجم روز از ماه ، آورده است .

ارد . [اُ](اِخ) کوره ایست بفارس، کرسی آن‌تیمارستان‌است . (معجم‌البلدان) (مرآت‌البلدان) .

ارد. [اِ رَ] (اِخ)(ده . . .)موضعی است بسیزده فرسخی میانهٔ شمال و مغرب شهر لار .

ارد . [اَ] (اِخ) یکی‌ازقرای‌فوشنج است . (معجم‌البلدان) . (منتهی‌الارب).

ارد .[اَ] (اِخ) کرسی‌ناحیتی درفرانسه ، موقع آن درکنارنهرکون. بمسافت٢٠هزار گزی جنوب غربی اسوار و در آن مواد آتشفشانی یافت شود ومحصول آن گوسفند وپشم است . (ضمیمهٔ معجم‌البلدان).

(١) فرهنگ ایران باستان تألیف آقای‌پورداود ج ١ ص ٥٥ . (٢) جلد دوم ص ٣١٨ .
(٣) ن ل : اردخ . (٤) سیاوخش کرد ، نام شهری است که سیاوش درترکستان بنا کرد . (شعوری) .

ارد . [اَ رَ] (اِ خ) یکی از جزائر دریای واقع در شمال شرقی جزیرهٔ بحرین وآن جزیرهٔ منخفضه ورملیهٔ است وترعهٔ آنرا میشکافد که آب وی از دریا بهنگام مد رسد. این جزیره وجزیرهٔ بحرین بحاصلخیزی و فراوانی آب و نیکوئی هوا و بسیاری لؤلؤ، از دیگر جزایر خلیج فارس امتیاز دارند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ارد . [اَ رَ د د] (ع) نافع تر. (آنندراج).

ارد . [اُ رُ] (اِ خ) (اوّل) پادشاه اشکانی. این شاه پس از برادر بتخت سلطنت تمام ایران نشست. درباب سنهٔ جلوس او اختلاف است بعضی ۵۶ وبرخی ۵۵ ق. م نوشته اند ولی ظن قوی میرود، که دومی صحیح تر است اُرُد نخستین شاه ایران است، که در زمان سلطنتش دولت ایران مجبور گردید، بادولت روم پنجهٔ دلیرانه نرم کند. شرح چگونگی ونتیجهٔ این جنگ بزرگ ومهم چنین است، که ازقول پلوتارك ودیگران ذکر میشود: چنانکه از تاریخ روم معلوم است دراین زمان سه نفر از سرداران بزرگ روم ترقی کرده سه زمامدار دولت روم گردیده بودند(۱) : یکی ازاین سه نفر پومپه بود، که باکارهای اودر جنگ با مهرداد ششم پُنت آشنا گشتیم (۲)، دیگری یولیوس سزار (۳) (یعنی یولیوس قیصر) و سومی مارکوس کراسّوس (٤). این سه نفر با اینکه عهد وپیمان بسته بودند، که با هم زمامداری کنند، در باطن رقیب یکدیگر بودند و هریك ازآنها میخواست دو رقیب دیگررا از میان برداشته تنها زمامدار روم باشد. یولیوس سزار دراینوقت مملکت گلها، یعنی فرانسهٔ امروزی رافتح کرده بود و آنرا با فرماندهی قسمتی از عساکرروم داشت. پومپه حکمرانی اسپانیارا باسمت سرداری ازسنا گرفته بود کراسّوس که خود را زمامدار سوم و با دو زمامدار دیگر برابر میدانست، از طرف سنا بحکمرانی سوریه و سرداری سپاهی، که میبایست بدان مملکت برود، مامور گردید. کراسّوس مردی بود خسیس وطماع، حرص و طمع او مخصوصاً باعث هلاك او گردید. پلوتارك گوید، که مردم روم میگفتند، او عیبی جزخست ندارد، ولی من گمان میکنم، که این عیب سایر معایبش را پوشیده بود (کراسّوس، بند ۱) راجع بطمع اومورخ مزبور گوید (همانجا) : زمانیکه کراسّوس داخل کار شد، بیش از سیصد تالان نداشت ولی وقتیکه حکمران سوریه گشت وقبل از حرکت خواست مقدار دارائی خودرا بداند، معلوم گردید که با وجود اینکه ده یك مال خودرا وقف برهرکول (نیم خدای رومیها) کرد، وضیافتی بشهر روم داده، که بهریك از سکنهٔ آن شهر نان سه ماهشان رسیده، باز دارائی او بهفت هزار تالان بالغ بود(۵) بزرگترین قسمت این ثروت‌را او با آتش و آهن یافته بود و بدبختی مردم سرچشمهٔ بزرگ اندوخته های او بود . . . . بعد پلوتارك مواردی زیاد از حرص و طمع او ذکر میکند، ولی چون خارج ازینموضوع است میگذریم. همینقدر باید دانست، که کراسّوس ازحیث حرص وآزتحصیل ثروت (بهروسیلهٔ، که بود) کمتر نظیر داشت. اما درباب سایر صفاتش باید گفت، که طمع او مجالی نداد تا نمایان گردد، اگرچه این نکته معلوم است، که بهرحال کراسّوس در لیاقت وکاردانی بدوزمامدار دیگر روم نمیرسید، خصوصاً یولیوس سزار، که اعجوبهٔ زمان خود بود و بعضی اورا با دونفر دیگر سه سرداری میدانند که تاریخ عالم چهارمینشان‌را نشان نمیدهد (٦)

پلوتارك گوید (کراسّوس بند ۱۹) سنای روم حکمرانی سزاررادرگالیابرای پنجسال تجدید کرد و اسپانیارا به پومپه داد با این شرط، که در روم بماند، زیرا مردم روم او را دوست داشتند و بعلاوه، چون پومپه زن خودرا خیلی دوست میداشت، میخواست در روم بماند. هم دراینوقت کراسّوس بحکمرانی سوریه منصوب گردید، ولی سنا اجازه نداد که با دولت پارت جنگ کند. این شغل بقدری کراسّوس‌را خوش آمد، که از فرط شعف و شادی نمیتوانست خودداری کند و برخلاف اقتضای سن ومتانتی، که تاآنوقت مینمود، حرفهائی میزد، که جز خودستائی وخودنمائی بچگانه معنی نداشت. اومیگفت جنگ لوکولوس باتیگران و فتح پومپه نسبت به مهرداد ششم (پُنت) در مقابل کارهائی، که من خواهم کرد بازیهای کودکان است. من پس‌از اینکه در سوریه برقرار شدم، بپارت خواهم تاخت و بعد بباختر و هند در آمده دریا های خارجی (اوقیانوسها) را بتصرف خواهم آوردولی همه میدانستند، که‌اینحرفها از سبك مغزی اوناشی است فقط سزار ازگالیا نامه‌هائی باو نوشته او را تمجید وباین جنگها تشویق میکرد. دراینوقت، که کراسوس نقشه‌های خودش‌رابرای مردم بیان میکرد، آته‌یوس(۷) نامی، که تری بون (۸) بود، خطر او را برای روم پیش‌بینی کرده با جمعی خواست مانع از حرکت کراسوس شود. اینها میگفتند، برای [illegible]ی، که باروم جنگی ندارند، در[illegible] خطراتی برای روم تدارك کنیم. [illegible]، چون احوال را بدین منوال دید [illegible] پومپه، که با او دوست بود، رفته خواهش کرد، که او را تا بیرون شهر روم مشایعت کند و پومپه چنین کرده در جلو کبکبه کراسوس افتاد، تا او را از شهر خارج سازد (در نفع او هم بود، که کراسوس در روم نباشد). اما آته‌یوس در ابتداء خواست از خارج شدن کراسوس از روم مانع شود وچون سایر تریبونها، ازجهت همراه پومپه، مانع شدند، اودویده دم دروازه‌ایستاد ووقتیکه کراسوس دررسید، آتش‌دانی بزمین گذارده عطریاتی در آتش افکند وشرابی بزمین ریخته اورا نفرین کرد. پلوتارك گوید، عقیدهٔ رومیها چنین بود، که چنین کرداری برضد هرکسی، که بوقوع یابد، شوم است و اثرات آن نه فقط دامنگیر شخصی، که مورد نفرین است میگردد، بل برای روم نیز مشئوم است. بنا براین آته یوس، که در منفعت روم نمیخواست کراسوس بسوریه برود، کاری کرد، که اثراتش شامل خود روم‌هم میشد (همان جا، بند ۱۹).

حرکت بطرف سوریه. کراسوس روانه‌شد وبه بندربروم دزیوم(۹) درآمد. بعد، باوجود اینکه موسم برای‌سفر دریائی مساعد نبود، نخواست منتظرموقع‌مناسبی شود، بکشتی نشست و از جهت هوای بد کشتی‌اش‌غرق گردید. دراین احوال او بقیه قشونش را جمع کرده به گالاتی(۱۰) درآمد و دید، پادشاه آن جوتاروس(۱۱) که‌پیربود، قصری میسازد. در اینوقت اوپادشاه‌را مخاطب‌قرار داده بطور مزاح گفت : چه می کنید ؟ در ساعت‌دوازده‌روز شروع بساختمان کرده‌اید (ساعت دوازده روز، یعنی آخر روز. کراسوس میخواسته بگوید، این چه‌کاری است، که در آخر عمر میکنید). پادشاه گالاتی خندیده فوراً جواب داد : سردار، شماهم زودوقت بجنگ‌پارتیها عازم‌نشده‌اید (همانجا بند ۲۱)، کراسوس در اینوقت بقول پلوتارك ۶۰ سال داشت.

---

(۱) Triumvirat حکومت این سه‌مرد رادرتاریخ روم حکومت‌سه مرده‌اول گویند. (۲) بصفحهٔ «۲۱۴۳» ایران باستان رجوع‌شود. (۳) Julius Cesar. (٤) Marcus Crassus. (۵) تقریباً ٤۲ میلیون فرنگ طلا یا ۲۱۰ میلیون ریال.

(٦) هان‌نی‌بال قرطاجنه‌ای، یولیوس‌سزاررومی وناپلئون اول فرانسوی.

(۷) Ateius. (۸) Tribun (مامور یکه حفظ حقوق‌مردم را برعهده داشت).

(۹) Bruındusium. (۱۰) Galatie درآسیای صغیروفریگیه سابق (۱۱) Djotarus

رفتن بین‌النهرین. بعد مورّخ مذکور گوید (کراسوس بند ۲۱) کارهای اولی کراسوس امیدواری‌های او را تائید میکرد. زیرا پس از ورودش بسوریه روی فرات پلی ساخت وچند شهر دربین‌النهرین طوعاً تابع شدند. فقط یك شهر، که یونانیها آن راز نودوتی (۱) مینامیدند، با فشرد و جبار آن آپولونیوس صد نفر رومی را کشت، ولی کراسوس بقیهٔ قشون خود را بشهر نزدیك کرده آنرا، گرفت و تمام اموال وثروت امکنه را غارت کرده اهالی را مانند بردگان فروخت. پس از این کار کراسوس پذیرفت، که درازای چنین پیشرفت کوچکی سربازانش او را امپراطور خوانند. علاوه بر اینکه این عنوان برای او باعث شرمساری بود، نشان میداد، که او امید بهره مندیهای بزرگتری را ندارد، زیرا برای پیشرفتی اینقدر حقیر این عنوان را پذیرفت.

مراجعت بسوریه. بعد کراسوس هفت هزار سپاهی بطورساخلو درشهرهائی، که تسخیر کرده بود، گذارده برای زمستان بسوریه برگشت. دراینوقت پسر او که درگالیادرزیردست سزار خدمت میکرد وازجهت شجاعتش بافتخاراتی نائل آمده بود، وارد شده هزارسوار زبده باخود آورد (این‌سواران ازاهل گالیا بودند) مراجعت کراسوس بسوریه خبطی بود بزرگ: پس‌ازاینکه دولت پارت را بجنگ طلبید، نه شهر بابل راگرفت و نه سلوکیه را، و حال اینکه هردو همیشه برضد پارتیها بودند. بنابراین بپارتیها فرصت داد، که خودشان را برای جنگ حاضر کنند. خبط دیگرش این بود، که بعد از خبط اولی، بجای اینکه خودرا سرداری قابل نشانداده لشکرش را همه روزه بورزشهائی وادارد وآنهارا آمادهٔ جنگ سازد، مانند تاجری رفتار کرد، خود بشخصه بشمردن نقود و کشیدن ذخایرمعبد الهه هی‌یروپولیس (۲) باترازو پرداخت، بعد مأمورینی فرستاده از شهرها سپاهی خواست وپس ازآن بعض آنهارا درازای وجهی، که میدادند، مرخص کرد. این رفتارش او را در انظار مردم پست کرد وحتی‌اشخاصی که مرخص میشدند اورا حقیرمی‌شمردند. اولین‌تطیربدبختی‌های او در معبد همین ربةالنوع وقوع یافت، توضیح آنکه روزی در معبد مزبور پسر کراسوس‌درآستانهٔ معبدافتاد وکراسوس‌هم روی او غلطید (پلوتارك کتاب کراسوس، بند ۲۲).

آمدن سفرای اُرد. بعد موقعی رسید، که کراسوس مقتضی دید سپاهیان خود را از قشلاق‌ها جمع کند. دراین وقت سفرائی از ارشك پادشاه پارتیها رسیدند و باکلماتی کم، موضوع مأموریت خود را بیان کردند. مضمون نطق آنها چنین بود: « اگر این لشکر را رومیها فرستاده‌اند پادشاه ما باآن جنگ خواهدکرد وبکسی امان نخواهد داد، ولی، اگر چنانکه بما گفته‌اند، این جنگ برضد ارادهٔ روم است و شما برای منافع شخصی با اسلحه داخل مملکت پارتی‌ها شده شهرهای ما را تصرف کرده اید، ارشك برای نشان دادن اعتدال خودحاضراست، که رحم به پیری شما کرده، برومیهائیکه درشهرهای او هستند، اجازه بدهد بیرون روند، زیرا پادشاه ما این رومیها را محبوسین خود میداند نه ساخلو شهرها ». کراسوس باتکبر جواب داد: « نیتم را در سلوکیه بشما اعلام خواهم کرد ». پس‌از این جواب‌مسن‌ترین سفراء، که ویزی‌گس (۳) نام داشت بنای خنده را گذارده و کف دست خود را نشان داده گفت: « کراسوس، اگر از کف دست من موئی خواهد روئید، توهم سلوکیه‌را خواهی دید ». پس از آن فرستادگان بیرون رفتند و نزد هیرود (۴) پادشاهشان برگشته گفتند: « باید فقط درفکرجنگ بود »(پلوتارك، کتاب‌کراسوس بند۱۲).

رسیدن اخبار موحش. در این احوال چند نفرازسربازان رومی، که از ساخلوشهرهای بین‌النهرین بامخاطرات زیاد فرارکرده بودند برای کراسوس خبرهای وحشتناك آوردند آنها می‌گفتند، ما باچشمان خودمان دیدیم که عدهٔ دشمن خیلی زیاداست وجدال آنها رادرموقع حمله بشهرها تماشا کردیم. بعد، چنانکه در مواقع ترس عادت مردم است، مخاطرات را بیش از حقیقت آن بزرگ کرده میگفتند: « پارتیها مردمی‌هستند، که از تعقیب آنها نمیتوان جان بدر برد و اگر فرار کنند، نمیتوان بآنها رسید. تیرهائی دارند، که رومیها باآن آشنانیستند و بانیروئی تیر میاندازند، که نمیشودسرعت آنرا مشاهده کرد و قبل از اینکه شخص در رفتن‌تیررا از کمان ببیند، تیرباوخورده. اسلحهٔ‌تعرضی‌سوارهایشان‌همه چیزراشکسته ازهرچیز میگذرد وباسلحهٔ دفاعیشان‌چیزی کارگر نیست.

این خبرها باعث پژمردگی سربازان رومی شد، زیرا پیش‌از این آنها گمان‌نمیکردند که پارتیهاهم مانند اهالی ارمنستان و کاپا دوکیه‌اند، چه لوکولوس آنها را بقدری میراند، که بالاخره خسته می‌شد. آنها بخود نوید میدادند، که بزرگترین اشکال این‌سفرجنگی فقط طول راه است و تعقیب دشمنی، که هیچگاه جرئت نخواهد کرد، بارومیها روبرو گردد، ولی اکنون‌میدیدند، که باید برای جدالها و مخاطرات بی‌پایان حاضر گردند. بنابراین عدهٔ زیادی از صاحبمنصبان عمده عقیدشان چنین بود، که کراسوس‌دورتر نرفته اقدام خودرا موضوع مشورت قرار دهد، یکی ازصاحبمنصبان، کاسیوس بود غیب گوها نیز آهسته‌میگفتند، که در قربانیها علامت تطیر را می‌بینند و هرچه میکنند خدایان بااین سفر جنگی مساعد نمیشوند، ولی کراسوس اعتنائی باینحرفهانداشت وفقط گوش بحرف کسانی میداد، که می گفتند، باید حرکت را تندتر کرد (پلوتارك، کتاب‌کراسوس بند۲۳)

آمدن پادشاه ارمنستان نزد کراسوس. چیزیکه اعتماد کراسوس را تأیید کرداین بودکه ارته‌باز پادشاه ارمنستان باشش‌هزار سوار وارد شد، این سواران مستحفظین شخصی او بودند. پادشاه وعده میداد، ده هزار اسب جوشن دار وسی هزار پیاده، که بامخارج او تجهیز شده‌اند، بدهد. او به‌کراسوس‌نصیحت‌داد، که‌ازطرف ارمنستان داخل دولت پارت گردد و میگفت در این صفحات آذوقه وافر است ودراینجابواسطهٔ کوهستانها با امنیت خاطر میتوانید حرکت کنید، زیرا قوای‌پارتیها، که سواره نظام است در اینجاها آزادی عملیات رانخواهد داشت. کراسوس تشکر سردی از پادشاه ارمنستان کرده‌گفت: من از بین‌النهرین خواهم گذشت، زیرا عدهٔ‌زیادی‌ازرومیهای شجاع را در آنجا گذارده ام. پس ازاین جواب پادشاه ارمنستان برگشت (کراسوس بند ۲۳).

عبور ازفرات. کراسوس بفرات رسیده‌امر کرد از پلی، که در نزدیکی زگما (۵) ساخته بود، عبور کنند. در این احوال رعد وبرقی‌روی‌داد وبرق بصورت‌سربازان زد، بعد تند بادی برخاست وپس‌از آن‌رعد غرّیدن گرفت وبرق قسمت بزرگی را از پل خراب کرد. بجائی که کراسوس برای زدن اردو انتخاب کرده بود دو دفعه برق افتاد یکی از اسب های او که یراقی‌عالی‌داشت میرآخوررا برداشته‌خودرا برود انداخت و غرق شد. وقتیکه عقاب گروهان اول را برداشتند تا علامت فرمان حرکت باشد این عقاب بخودی خود بعقب برگشت و نیز پس از عبور از رود فرات چون‌خواستند جیرهٔ سربازان‌را تقسیم‌کنند، از نمك و عدس شروع کردند و حال آنکه

(۱) Zénodotie. (۲) Hiéropolis. (۳) Visigès. (۴) پلوتارك اُرُد را هیرود مینویسد. (۵) Zeugma.

این دوچیز علامت عزا بود و رومیها آنرا در موقع دفن جنازه استعمال میکردند . کراسوس در نطقی ، که خطاب بسربازان کرد عبارتی اداء کرد که باعث آشفتگی حال آنها گردید ، توضیح آنکه گفت : من پل را خراب کردم تا یکنفر سرباز نتواند برگردد و پس از آنکه دریافت ، که اظهار این معنی چقدر بیموقع بود، بجای اینکه آنرا تصحیح یا توضیح کند ، تااعتماد اشخاص کم جرئت را برگرداند ، از جهت طبیعت سرکشی ، که داشت ، به بی‌اعتنائی گذرانید . بالاخره هنگام قربانیهای کفّاره ، که برای قشون بعمل می‌آمد ، روده‌هائیرا که از دست کاهن هاتف گرفت ، از دستش افتاد وبعد چون دید که این قضیه اثر بدی در حضار کرد خنده‌کنان گفت : « واین نتیجهٔ پیری است ولی اسلحه از این جهت از دستم نخواهد افتاد » . باری بعداز عبور از فرات هفت لژیون (فوج رومی) پیاده و تقریباً چهار هزار نفر سوار وهمانقدر سپاهیان سبك اسلحه بطول آن حرکت کرد . چندنفر سوار ، که برای تفتیش وشناسائی محل فرستاده بود برگشته گفتند ، کسی را درصحرا ندیدند ، ولی آثاری دیدند که دلالت بر عدهٔ زیاد سوار نظام میکند ومثل این است ، که این عده راتعقیب کرده‌اند وفرار کرده‌اند. این خبر باعث امیدواری کراسوس به نتیجهٔ جنگ گردید وسربازان اوهم بانظر حقارت بپارتیها نگریسته یقین حاصل کردند ، کههرگز آنها بارومیها مواجه نخواهند شد، ولی کاسیوس بازبه کراسوس گفت: باید دریکی ازشهرها کهدارای ساخلو رومی است، بقشون استراحت دهید وبعد کسانی را بفرستید ، که خبرهای صحیح از دشمن آرند واگر این عقیده را نمی‌پسندید ، بطول ساحل فرات حرکت کرده خود تانرا بسلوکیه برسانید، زیرادر آنجا میتوانید آذوقه و افزار کشتی‌هائی ، که اردوی شما را متابعت خواهند کرد بیابید . دیگراینکه فرات مانع خواهدبود از اینکه دشمن شما را احاطه کند و درین وقت شما بادشمن ازیك جهت طرف خواهید شد این نکته در نفع شما است . (همانجا، بند ۲۴) .

آمدن آریام‌نس (۱). کراسوس درمجلس مشورت در باب پیشنهاد کاسیوس مشغول مذاکره بود، که دیدیك شیخ عرب موسوم به آریام‌نس واردشد. اوشخصی بود، که بقول پلوتارك ، ازتمام بدبختی هائی ، که روزگار برای کراسوس تدارك میکرد ، بزرگتر وقطعی‌ترین آنها بود ، بعض صاحبمنصبان ، که با پومپه در این صفحات خدمت کرده بودند میدانستند که دوستی این شیخ برای او بیفایده نبود و او دوست رومیها بشمار می‌آمد ، ولی در این وقت او را سرداران پادشاه پارت ، که با شیخ روابطی داشتند فرستاده بودند ، که کراسوس‌را تا بتواند از فرات و کوهستانها دورتر گرداند و او را بجلگه‌های وسیع هدایت کند ، زیرا در جلگه‌ها پارتی ها میتوانستند او را احاطه کنند والا بدترین نقشه برای آنهااین بود که برومیها ازجبهه حمله کنند . این خارجی، که بی‌فصاحت بیان نبود ، درابتداء پومپه‌را ولینعمت خود خواند و تمجیدی زیاد از او کرد . بعدکراسوس را از جهت خوبی‌وضع واحوال لشکرش ستوده وسپس اوراسرزنش کرد ، که چرا جنگ را باین اندازه بدرازا می‌کشاند و وقت خود را در تدارکات گم می کند ، مثل اینکه احتیاج او باسلحه‌است، نه بدست‌ها و پاهای چابك و نمیداند که دشمن ازدیرگاهی فقط در این صدداست ، که عزیزترین اشخاص رومی را باگرانبهاترین اشیاء آنها بربایدوتا بتواند زودتر بصفحات سکاها یا گرگانیهافرار کند . شیخ درپایان نطقش افزود : اگر میخواهید جنگ کنید باید بشتابید ، که تا پادشاه پارتیها جرئت نیافته‌وقواء خود را جمع نکرده . با اومواجه شوید زیرا او و سیل‌لاکس (۲) وسورنا را بین خود وشما حائلی داشته : تا شما نتوانید او را تعقیب کنید . او درجائی دیده نمیشود (کراسوس . بند ۲۰) هیچیك ازحرفهای شیخ صحیح نبود . هیرود قشون خود را بدو قسمت کرده در رأس یکی بارمنستان رفت ، تا انتقام رفتار ارته باذرا بکشد و قسمت دیگر را با سورنا سردارخود جلو رومیها فرستاد و این اقدام او نـه از تحقیر کراسوس بود ، چنانکه میگویند ، زیرا هیرود بی عقل نبود ، که اعتنائی بدشمنی چون کراسوس ، که یکی از رجال اوّل درجهٔ روم بشمارمیرفت نکندودر فتن بارمنستان وزبان رسانیدن بآن را ترجیح دهد ، بل مقصود هیرود چنین بود که ناظر بوده در انتظار وقایع باشد ، ضمناً بخت آزمائی کرده جلو دشمنی را هم بگیرد .

سورنا، ازحیث‌نژادوثروت‌ونام، بعدازپادشاه مقام اول را داشت . از جهت شجاعت‌وحزم در میان پارتیها اول کس بود واز حیث‌قدو قامت از کسی‌عقب‌نمی‌ماند . وقتیکه‌مسافرت میکرد هزار شتر بارو بنهٔ او راحرکت‌میداد دویست ارابه حرم او را نقل میکرد وهزار سوار غرق آهن وپولادوبیش‌از آن‌سپاهیان سبك اسلحه همراه او بودند ، زیرا دست‌نشانده‌ها و بردگانش میتوانستند ده هزار سوار برای اوتدارك کنند (مقصودپلوتارك از دست‌نشانده‌ها مالکین درجهٔ دوم است ، که در تیولات وسیعهٔ او میزیستند ومقصود ازبندگان‌رعایای‌او. م .)نجابت‌خانوادگی‌اش این‌حق‌ارثی‌را باوداده بود که در روزجشن تاجگذاری‌پادشاهان پارت ،کمربندشاهی‌را ببندد ، ایـن سردار اُرُد را بـرتخت نشاند ، وحال آنکه او را رانده بودنـد .

اوشهر سلوکیه‌را گرفت و اول‌کسی بود، که بردیوارشهر برآمده بادست خود اشخاصی را ، که مقاومت میکردند ، بزیر افکند . او در این‌وقت سی‌سال نداشت وبا وجود این حزم و عقل او باعث نامی بزرگ برای او شده بود و اساساً احتیاط و حزم او بود ، که کراسوس را درهم شکست ، زیرا در ابتداء جسارت ونخوت کراسوس وبعدیأسی، که از بدبختیهایش حاصل شد بآسانی اورا دردامهائی‌افکند ،که سورنا برایش گسترده بود (کراسوس بند۲۶) .

راهنمائی آریام‌نس. آریام‌نس خارجی، پس از اینکه کراسوس‌را مطمئن ساخت ،که از رود باید دور شود ، اورا بجلگه‌های وسیع برد . درابتداء راه صاف بود ، ولی‌بزودی سخت گردید و غیر از ماسه و ریگ روان عمیق و صحراهائی ، که عاری از درخت و آب بود چیزی دیده نمی‌شد ، تـا بتوان بیافتن آرامگاهی امیدوار شد . تشنگی و خستگی ونیز چیزهائی،که رومیها میدیدند، باعث یأس آنها گردید ، درجائی درخت یا جویبار و یا تپه و سبزهٔ نمیدیدند و تا چشم کار میکـرد ، از همه طرف دریای ریگ روان آنهارا احاطه داشت . در این حـال رومیها ظنین شدند،که بآنها خیانت‌کرده‌اند وبعد در این گمان یقین حاصل‌کردند، زیرا ارته بازکس فرستاده اطلاع داد ، که چون هیرود با قوائی نیرومند بارمنستان تاخته ، من نمیتوانم کمکی برای شما بفرستم و بنا براین شما بطرف ارمنستان بیائید ، تاباهم جنگ‌کنیم و اگر نمیخواهید این نصیحت مرا بشنوید ، لااقل از جاهائی ،که برای سواره نظام مناسب است . احتراز کنید و همیشه بکوهستانها نزدیك شوید ،کراسوس که برچشمانش خشم و غضب پرده کشیده بود، نخواست جواب نامهٔ‌پادشاه ارمنستان‌را بدهد و بچاپارها شفاهاً گفت : من‌حالا وقت ندارم ،کهدرفکر ارمنستان‌باشم، ولی بزودی بارمنستان خواهم آمد . تا ازارته‌باذ انتقام

(۱) Ariamnès. (۲) Syllacès .

خیانت اورا بکشم . کاسیوس از این جواب بخود پیچید ، ولی چون دید ، که کراسوس پیشنهادات اورابد میپذیرد ، خودداری کرد، ولی‌آریام نس‌را کنار برده توبیخ و ملامتش کرده چنین گفت : ای‌نامردترین مردمان ، کدام عفریت تورا بمیان ما آورد و با چه سحر وجادو توکراسوس‌را با قشونش باین جلگه‌های ریگ روان وکویرها و راههای بی‌آب وعلف افکندی ، و حال آنکه این جلگه‌ها باراهزنان صحرا گرد بیشترمناسبت دارد تا باسردار رومی. بعد پلوتارك گوید: بیگانهٔ دغا و حیله‌ور با فروتنی کاسیوس را مطمئن ساخت ، که بزودی این‌حرکت سخت و دشوار بپایان خواهد رسید . بعد خودرا داخل صف سربازان کرده و با آنها راه پیموده بلا آهنگی سخریه آمیز گفت : آیا تصورمیکنید ، که درجلگه‌های‌زیبای کامپانی (درایطالیا) حرکت میکنید ومیخواهید در اینجا همان چشمه‌ها و جویبارها و سایه‌ها و حتی همان حمامها و میهمانخانه‌هارا ، که آن صفحه‌را پوشیده ، بیابید وفراموش کرده‌اید، که شما درحدود عربستان وآسور هستید ؟ (کراسوس بند۲۷) .

پس از اینکه بیگانه سعی کرد سربازان را نرم کند وقبل از اینکه خیانتش آشکارشود، از اردو بیرون رفت وکراسوس را مطمئن ساخت ، که اکنون میرود باو خدمت کرده در میان دشمنانش اختلال اندازد کراسوس، وقتیکه میخواست بمیان مردم آید ، بجای اینکه موافق عادت سرداران روم لباس ارغوانی پوشد ، جامهٔ سیاه دربر کرد وبعد، ملتفت‌آن‌شد، لباس‌را تغییرداد صاحبمنصبان، وقتیکه میخواستند درفشهارا بردارند و فرمان حرکت دهند ، بقدری برداشتن آن برایشان دشوار بود ، که گفتی درفشها در زمین ریشه دوانیده است . کراسوس این پیش‌آمدرا بشوخی تلقی کرد وبرای‌تسریع حرکت فرمان داد ، پیاده‌ها دنبال سواران بروند .

خبردر رسیدن پارتیها . پس ازآن چیزی نگذشت که چند چابك سوار مفتش برگشته گفتند که چند نفر رفقای آنها را پارتیها کشتند ، اینها بازحمت فرار کردند و قشون پارت ، که جسور است و عده‌اش زیاد ، در حرکت‌است وحمله میکند . این‌خبر درتمامی سپاه‌باعث آشفتگی گردید وبقدری کراسوس ازاین حال درحیرت شد ، که خود را باخته و درحالی ، که فکرش درست قضایا را نمی‌سنجید ، شتابان صفوف سپاهش را برای‌جنگ بیاراست. اولا بنصیحت کاسیوس او صفوف پیاده نظام را خیلی کشید ، تا مسافتی زیاد بگیرد و احاطه کردن آن مشکلتر باشد و پس از آن سوار نظام را در جناحین قرار داد ، ولی بعد تغییر عقیده داده پیاده نظام را جمع و فالانژ مربعی تشکیل کرد . این فالانژ عمقی زیادداشت وازهرطرف‌بادشمن مواجه‌میشد . هرطرف دوازده دسته داشت و آنرا یك گروهان سوار تقویت میکرد . او میخواست ، که هرقسمت این فالانژ را سواره نظام تقویت کند و تمام سپاه جنگی ، که بیك اندازه تقویت خواهد شد ، بااطمینان حمله برد . کراسوس‌فرماندهی یك‌جناح را به‌کاسیوس داد . پسرش را بریاست جناح دیگرمأمور کرد و خودش در قلب قرار گرفت . آنها بدین ترتیب حرکت کرده بکنار جویباری بالیس‌سوس(۱) نام رسیدند . اگرچه این جوی آب فراوانی نداشت ، باوجود این سربازان لذت بزرگی بردند چه ازخشکی وگرمای فوق‌العاده سخت خسته شده بودند (کراسوس بند ۲۸) .

جنگ . بیشتر صاحبمنصبان پیشنهادکردند که درهمین‌جا اردو زده شب را بگذرانند، تابقدر امکان عدهٔ دشمنان و ترتیب جنگی آنانرا بدانند و در طلیعهٔ صبح حمله برند ، ولی‌کراسوس‌حرارت پسرش وسواره‌نظامی را ، که اوفرمان می‌داد ، دیده نظرباصرار آنها ،که جنگ را شروع کنند، امر کرد، اشخاصیکه می‌خواهند غذا بخورند ، سرپا، بی‌اینکه از صف خارج شوند ، این کار کنند حتی او فرصت نداد ، که سیر شوند ، آنهارا بحرکت‌آورد وبجای اینکه سپاهیان را قدم‌قدم پیش ببرد ، چنانکه معمول‌بردن لشکر بجنگ است ، وگاهی برای‌استراحت بآنها فرصت دهد ، سپاهیان را باقدمهای سریع می‌برد و فقط وقتی ایستادند ، که پارتی‌ها را دیدند . دراین‌وقت قشون‌پارت، برخلاف انتظار رومی‌ها نه‌زیاد بنظرشان آمد و نه مهیب ، وحال آنکه چیزهادراین باب شنیده بودند . جهت این بود ، که سورنا‌قسمت بزرگ‌لشکرش‌را‌پشت‌صفوف اول‌قرار داده بود وبرای‌اینکه درخشندگی اسلحهٔ سپاهیانش را پنهان دارد ، امرکرده بود اسلحه‌شان‌را باپوستی بپوشند یاردائی دربر کنند ، ولی‌همینکه‌این‌سپاهیان برومیها رسیدند‌بفرمان سورنادر‌تمام‌دشت فریادهای وحشت‌آور وصداهای مهیب‌برخاست ، زیرا پارتیها برای تحریص سپاهیان خودبجنگ عادت ندارند ، نای وشیپور استعمال کنند ، آنها آلتی‌دارند ، تهی ، که روی‌آن پوستی کشیده‌اند و دور آن زنگهائی از مفرغ است . پارتیهااین‌آلت‌را میکوبند وصدائی وحشت آور بلند میشود . این صدا شبیه نعرهٔ جانوران درنده است ، که باغرش‌رعد آمیخته باشد . آنها خوب دریافته‌اند ، که قوهٔ سامعه آسان‌تر از حواس دیگر درروح اثر میکند ، تندتر شهوات ما را بهیجان میآورد و باسرعت انسان را از حال طبیعی خارج میسازد (کراسوس ، بند ۲۹) .

رومیها از این صدا فوق العاده مرعوب شده بودندکه ناگاه پارتیها روپوش‌هاشانرا کنده ، بسبب کلاه خودها و جوشن‌های رخشان ، مانندشعله‌هائی‌از آتش‌درخشیدند. در رأس‌آنها سورنا ازجهت صباحت منظر و قد وقامتش نمایان بود ، صورت لطیفش مینمود ، که برخلاف نام جنگیش است ، زیرا آنرا مانند مادیه‌امی آراست (یعنی گلگون میکرد) و موهای روی پیشانی را از یکدیگر جدا میساخت (مقصودفرق سراست) وحال‌آنکه پارتیها مانند سکاها میگذاردند این موها بحال طبیعی بروید ، تامهیب تر بنظرآیند . در ابتداء پارتیها خواستند بانیزه برومی‌ها حمله کرده صفوف اولی دشمن را بشکافند ، ولی وقتیکه عمق صفوف را دانسته دیدند ، که رومیها محکم ایستاده و تنگ بهم چسبیده‌اند ، بمسافتی عقب‌نشسته وانمودند ،که پراکنندند وترتیب جنگیشان بهم خورد . ولی چنان بزودی گروهان مربع رومیهارا از هرطرف احاطه کردند ،که‌اینهافرصت نیافتند ازنیت پارتیها آگاه شوند . کراسوس دراین حال فرمان داد که سپاهیان سبك اسلحه حمله برند ولی آنها نتوانستند پیش روند ، زیرا تگرگ تیربرآنهاباریدن‌گرفت‌ومجبور گشتندبرگشته بحمایت پیاده نظامشان متوسل گردند . اما خود پیاده نظام ، وقتیکه سختی و نیروی تیرهای پارتی را دید و دانست ، که این‌ها از همه‌چیز میگذرد و چیزی درمقابل آن یارای مقاومت ندارد ، خودش‌هم در وحشت افتاد و آشفته‌حال گردید پارتیها ، که دور شده‌بودندازهرطرف‌تیرمیانداختند بی‌اینکه بکسی نشانه روند ، و رومیها چنان تنگ بهم چسبیده بودند ،که ممکن‌نبودضربتی‌از ضربتهای پارتی بکسی اصابت نکند و این ضربتها وحشت انگیز بود ، بزرگی ونیرو و نرمی کمان پارتی باعث میشد ، که زه را بیشتر بکشند و وقتیکه زه را رهامیکردند تیر با چنان قوت پرتاب میشد ، که بعمقی

(۱)Balissus .

بسیار بگوشت مینشست رومیها در اینوقت در حال پرملالی بودند ، زیرا اگر محکم در صفوفشان میماندند ، زخمی پس از زخم برمیداشتند و اگر بدشمن حمله میکردند ، نمیتوانستند بآن آسیبی رسانند وخساراتی‌هم که تحمل‌میکردند ، کم نبود همینکه رومیها بپارتیها حمله میکردند ، آنهـا راه فرار پیش میگرفتند ، بی اینکه از تیرانـدازی دست بردارند . این یکنوع جدالی است ، که پارتیها پس از سکاها ، بهتر از مردم دیگر روی زمین میدانند این عملی است . که ماهرانه اندیشیده‌اند ، زیرا آنها درحال فرارهم از خود دفاع میکنند و ، بنابراین فرار چیزی نیست ، کـه شرم‌آور باشد . تا وقتیکه رومیها امیدوار بودند ، کـه پارتیها پس از تمـام شدن تیرهایشان ، از جـدال دست خواهند کشید ، یاجنگ تن‌بتن خواهند کرد ، درتحمل رنج و محن پافشاری داشتند ولی همینکه دانـستند ، که درپس‌قشون پارتی شترهائی‌هستند ، که بارشان‌تیراست وصفوف اول ، کـه دور میزنند ، بقدر حـاجت تیر برمیدارند ، کراسوس فهمید ، کـه نهایتی برای رنج و تعب نیست و بپسرش پیغام‌داد که باید آنچه لازم است بکند ، تا بدشمن برسد وقبل ازاینکه او را احاطه کنند حمله کند ، زیرا یکی از جناحین سواره نظـام دشمن بسمت پسر کراسوس ازجاهای‌دیگر نزدیك ترشده میخواست پشت‌آنرا بگیرد . کراسوس جوان فوراً هزار و سیصد نفر سوار ، که هزارسواری ، که سزار باو داده بود جزء آن بود ، با پانصد نفر کماندار و هشت دسته‌پیاده‌نظام برداشته‌بطرف‌دشمنی، که میخواست او را احـاطه کند ، تاخت ، ولی دراینحال یـا از جهت ترس ، چنـانکه گویند ، یابرای اینکه کراسوس جوان را از پدرش دور سازند ، پارتیها فرار کردند پسر کراسوس درحال فریاد زد ، که دشمن نتوانست پافشارد و باسِن‌ُ زریپوس (۱) و مگابـاکوس (۲) بطرف دشمن تـاخت . مگاباکـوس از حیث شجاعت و نیرو ممتاز بود و سِن زُرپیوس‌ازحیث‌مقام‌سناتوری (۳) هردو دوست کراسوس وتقریباً باوهم سِن بودند . چون سواره نظام ، دشمن را تعقیب کرد ، پیاده نظام‌هم نخواست درحرارت و اظهار شعف از او عقب بماند وهمه امیدوار بودند ، که فتح کرده‌اند و کار فاتح تعقیب دشمن است ، ولی وقتیکه ازسایر قسمتهای لشکر خیلی دور شدند ، دانـستند ، که‌پارتیها حیلهٔ جنگی بکار برده وانموده‌اند ، که‌فرار میکنند ، زیرا باعـدهٔ زیـادی از سواران برگشتند (مترجم پلوتارك گویـد « تقلب کرده وانموده‌اند » ولی چون این عمل را نمیتوان تقلب نامید ، مؤلف لفظ حیله را ، که‌موافق‌حقیقت‌است ، ترجیح‌داده فی‌الواقع فنّ گریز یك اسلوب جنگی است نه تقلب اگر بخواهیم درقضاوتمان خیلی‌سخت‌باشیم منتها بتوانیم این عمل را حیله بنامیم . م) رومیها بامید اینکه پارتی‌ها ، چون عدهٔ کم آنهارا ببینند ، جنگ تن‌بتن خواهندکرد ، ایستادند ولی پـارتیها اسب‌های جوشن دار خود را در مقابل رومیها داشته سواره‌نظام سبك اسلحه‌شان را درجلگه بحرکت‌آوردند دراینوقت گرد و غبار ریگ روان و ماسه چنـان دشت را فروگرفت ، کـه رومیهـا نه‌میتوانستند یکدیگر را به‌بینند و نه باهم حرف بزنند . دراین حال درفضای‌کوچکی جمع شده و بیکدیگر فشار داده از تیرهای پارتی‌ها میافتادند و ازجراحت های‌دردناك باتأنی جان میدادند . آنهـا درحالی ، که تیرها ببدنشان بعمق نشسته بـود ، برماسه و ریگ روان میغلطیدنـد ، از زجرهـای وحشت‌آورمیمردند واگرمیخواستندتیرهای نوك برگشته را از بدنشان بیرون آرند ، زخم‌ها بازترمیگشت ودرد و آلامشان بمراتب بیشتر (کراسوس ، بند ۳۱) . از این حملهٔ مرگ‌بار پارتیها عدهٔ زیادی از رومیها تلف گردید و اشخاصی ، کـه زنده مـانده بودند ، نمیتوانستند از خود دفـاع کنند . وقتیکه کراسوس جوان بآنهـا میگفت ، بسواره نظـامی ، که غرق آهن است حمله کنید : رومیها دست‌هایشان را ، کـه بسپر دوخته بود و پاهایشان را ، که تیر سراسر آنرا گـذشته بزمین میخکـوب کرده بود ، نشان میدادنـد . خلاصه آنکه رومیها بیك اندازه عاجز بودند ، که جنگ یافرارکنند دراینوقت کراسوس بسواره نظام نهیب‌داده خود را بمیان دشمن افکند وسخت حمله‌کرد ولی این جدال ، چه درحال حمله وچه هنگام فرار ، جدال دو طرف مساوی نبود رومیها با زوبین هـای کوتـاه و سست ضربتهـائی بجوشن‌هائی ازآهن یا پوست میزدند ولی پارتیها ، که با نیزه‌های قوی مسلح بودند ، ضربت‌های وحشت انگیز بجسم گالی‌هائی ، که تقریباً برهنه یاسبك اسلحه بودند وارد میآوردنـد . بیش از همـه اعتماد کراسوس جوان باین سوارهابود وباآنها رشادت‌های حیرت‌آور کرد . آنهـا نیزه‌هـا را بادست میگرفتند و بعد پارتیهـا را از اسب بزیر میکشیدند و چون آنهـا بزمین میافتادنـد بواسطهٔ سنگینی اسلحه‌شان نمیتوانستند برخیزند . عدهٔ زیادی از گالی‌ها از اسب پیاده شده زیراسب دشمن‌میرفتند وباشمشیر شکم آنها را میدریدند . دراین حال اسب بلند شده سوارش را بزمین زده و او را بادشمن لگدمال کرده درهمانجا سقط میشد باوجود این چیزی مـانند گرما و تشنگی گالی‌ها را عاجز نمیکرد ، زیرا آنها باین چیزها عـادت نکرده بودند . چندین سوار خودشان‌را بمیان‌پارتیها میانداختند وتنشان ازنیزه‌هاسوراخ‌میگردید ومیافتادند بالاخره سوارهای گالی مجبور گشتند عقب نشسته به‌پیاده نظامشان‌پناه برند وکراسوس جوان را کـه از شدت درد زخمهـا برخود می‌پیچید ، باخودشان بردند . وقتیکه در نزدیکی خود تپهٔ کـوچکی از ریك روان دیدند ، بدانجا عقب نشـستند واسب هایشان را دروسط جمع کرده ازسپرهایشان‌حصاری ساختند ، بامید اینکه دراینجا بهترمیتوانند در مقابل دشمن از خود دفاع کنند ، ولی این‌اقدام بکلی‌نتیجهٔ معکوس بخشید ، زیرا در زمینی‌صاف صفوف مقدم صفوف مؤخر را میپوشد ، امادراینجا ، چون‌مسطح نبودن زمین صفی را بالای صف دیگر قرارداد ، وصفوف آخر بیش‌از صفوف‌دیگر بی‌حفاظ ماند ، ضربتهـا بهمه وارد میشد . در ایـن احوال همه از بدبختی خودشان مینالیدند ، چه بی‌افتخار میمردند ونمیتوانستند از کسی انتقام بکشند (کـراسوس ، بنـد ۴۲) . کراسوس جوان دو نفر از یونانیهائی ، که در کارّه (شهر این صفحه ، حرّان قرون بعد) میزیستند ، نزد خودداشت ، یکی‌را ، هـی یـرونیموس (٤) و دیگـری را ، نی‌کوماخوس(٥)می‌نامیدند (ازاینجامعلوم است ، که این جنگ‌نزدیك حرّان‌دربین‌النهرین رویداده) . این دو یونانـی بـاو تکلیف کردند ، که‌فرارکرده بشهرایشن(٦) ، که نزدیك و طرفدار رومیها بود بـروند ، ولی او جواب داد . مرگی نیست ، که ترس آن باعث شود سربازانی را ، که برای من جان میدهند ، رها کنم ، ولی‌بآنها پندداد ، که فرارکنند وبعد آنها را بآغوش کشیده مرخص‌کرد . سپس ، چون نمیتوانست‌دست خود را بکار اندازد ، زیـرا تـیری از آن گذر کرده بود ، پهلویش را بطرف مـیر آخورش برگردانیده ، امر کرد شمشیرش را بتن‌او فروبرد گویند ، که ـسن ـ زُوری

(۳) عضویت‌سنا ، یعنی مجلس شیوخ در روم.

(۱) Sénsoripous . (۲) Mégabacchus .
(٤) Hiéronymus . (٥) Nicomachus . (٦) Ischnes .

پوس هم بهمین منوال مُرد و مگابا کوس بدست خودش انتحار کرد و کسانیکه باقی ماندند ، پس از رشادتهائی که نمودند ، از آهن دشمن کشته شدند . پارتیها بیش از پانصدنفر اسیرنگرفتند (مقصود این است، که باقی کشته‌شده بودند). آنها سر کراسوس جوان را بریده فوراً بطرف پدرش حمله بردند . اما شرح اقدامات کراسوس چنین بود . او پس از اینکه بپسرش امر کرد بپارتیها حمله کند ، طولی نکشید ، که خبر فرار پارتیها و تعقیب آنها را شنید . بعد ، که دید ، چون بیشتر پارتیها بپسر او حمله میکنند ، بخود او فشار نمیآورند ، قدری جرئت یافت وقشون‌خود را جمع کرد با این امید ، که پسرش براثر تعقیب پارتیها بزودی باو ملحق خواهد شد . کرّاسوس جوان چابك سوارانی نزد پدرش فرستاده بود ، که او را از وضع خطرناك خودوقشونش آگاه دارند از اینها ، اولی‌ها در راه کشته شدندوآخری‌ها ، که از دست دشمن بازحمت نجات یافتند ، به کراسوس گفتند ، کهاگر کمکی نیرومند فوراً بپسرش نرساند،معدوم خواهد شد (کراسوس بند ۳۳) . این خبر بقدری کراسوس را آشفته حال کرد ، که از حسیات متضاد نمیدانست چه تصمیمی گیرد . مدتی بین این‌واهمه ، که هرچه‌هست ببازد ومیل رفتن بکمك پسرش مرّدد بود، تا آنکه بلشکرش‌امرکرد پیش برود .این لشکر تازه براه افتاده بود ، که پارتیها در رسیدند.فریادهای ذیل‌وآوازهای‌ظفرمندی، آنها رامهیب‌تر ساخته بود . این‌هاصداهای موحش طبل رابگوش رومیهائی ، که این صداها را علامت جدالی تازه میدانستند ، رسانیدند . پارتیهائی ، که سر کراسوس جوان را سر نیزه میبردند ، برومیهانزدیك شده و با استهزاء آنها را توهین کرده میپرسیدند ، که اقوام وخانوادهٔ این جوان کی‌ها هستند ، زیرا ممکن‌نیست ، کهجوانی چنین شجاع واینقدر دلاور، پدری بی‌حمیت‌و فقیرمانند کراسوس داشته‌باشد . این‌منظره بیش از تمامی دردهای سابق رومیها را مأیوس کرد و بجای اینکه غضب آنها را مشتعل سازد و حس کشیدن انتقام تیزتر کند ، از ترس و وحشتی ، که برآنهااستیلا یافته بود ، خونشان‌درعروقشان‌منجمدگشت.

کراسوس دراین بدبختی بزرگ‌شجاعتش را بیش از آنچه سابقاً نموده بود ، نشان داد : او ازصفوف قشونش گذشته فریادزد: رومیها ، این‌شکست فقط بمن مربوطاست، تا شما زنده هستید اقبال ونام پرافتخار روم پاینده است وبرشما نمیتوان غلبه کرد،ولی اگر بدبختی پدری ، که پسرش را ازدست داده - آنهم پسری ، کهاینقدر لایق‌احترام است - شمارا برقت‌آورده ، شرکت‌خودتان را در این مصیبت من باخشم خودتان‌نسبت بدشمنان بنمائید ، این شادی وحشیانه را از آنها بگیرید ، جزای آنها را در ازای شقاوتشان درکنارشان بگذارید، وازبدبختی من اینقدر افسرده ومأیوس‌نشوید . وقتیکه شخص در جستجوی چیزهای بزرگ است، بایدتحمل‌بدبختیها را داشته‌باشدلوکّلوس خون رومیها را ریخت ، تا بر تیگران غلبه کرد . سی‌پیون (۱) بهمین وسیله برآن تیوخوس فائق آمد ، نیاکان ما هزار کشتی در دریای سیسیل از دست دادند و مرگ چندین سرداروسرکردگانشان‌را درایطالیا دیدند ، با وجود این شکست هایشان مانع نبود ، از اینکه‌فاتحینشان‌رامطیع گردانند. قدرتی ، که اکنون رومیها دارند ازعنایت اقبال نیست ، از شکیبائی وشجاعتی است ، که درموقع ادبارنشان‌داده اند (کراسوس، بند ۴۳) .

این تشویق کراسوس اثر کمی در عدهٔزیاد سپاهیان کرد ووقتیکه او فرمان داد ،فریاد شروع بجنگ رابرآرند ، ازصدای‌ضعیف وآهنگ‌غیر مساوی‌سپاه‌دریافت، که‌سربازان اوافسرده ومأیوس‌اند. چه‌تفاوتی‌بزرگ‌بین این فریادها و فریادهای محکم و نیرومند پارتیها بود . حمله شروع شد ، سواران‌سبك اسلحهٔ پارتی در پهلوهای رومیها پدیدار گشتند وتگرگ تیر برآنها باریدند . بعد سواران سنگین اسلحه با نیزه هایشان از جبهه حمله آورده رومیها را مجبور کردنددر فضائی تنگ جمع شوند . چند نفر رومی برای اینکه از مرگ‌خلاصی یابند ،باکمال یأس خودشانرا بمیان پارتیها میافکندند ، نه ازاین جهت ، که ضرری زیاد بپارتیها رسانند ، بل برای اینکه نیزه ها چنان سخت‌وقوی‌بود، که‌غالبأتن‌دوسوارراميشکافت چنین‌جدالی تاشب امتداد یافت وبعدپارتیها به اردویشان برگشتند . وقتیکه می‌رفتند گفتند ، که یك شب به کراسوس فرصت میدهند ، تا برای پسرش نوحه وزاری کند. مگر اینکه ، تا اورا کشان‌کشان نزدارشك نبرده اند ، خودش تصمیمی عاقلانه گرفته نزد او برود . پارتیها نزدیك رومیها اردو زدند و امیدوار بودند ، که روز دیگر رومیهارا معدوم سازند . این شب بسپاهیان کراسوس خیلی بد و سخت گذشت . آنها نه در فکر دفن کشتگان بودند ، و نه در خیال بستن زخمهای مجروحینی ، که از شدیدترین دردها جان میسپردند . هرکس ببدبختی خود مینالید و همه این بدبختیهارا حتمی میدانستند ، چه منتظر روز باشند یا درجلگه‌های بی‌پایان‌متفرق شوند.مجروحین آنها نیز باعث آشفتگی احوالشان بودند ، اگر آنهارا با خودشان میبردند ، فرار کندتر میشد و هرگاه درمحل میگذاشتند ، فریادهای آنان پارتیهارا از فرار سپاهیان آگاه میساخت . با وجود اینکه میدانستند، کراسوس باعث بدبختی آنها بود ، باز میخواستند او را ببینند و حرفهای او را بشنوند ، ولی او درگوشهٔ تاریکی خوابیده و سررا باکلاه پوشیده باین جمعیت نمونهٔ نمایانی از تلون اقبال مینمود و بمردم عاقل از نتایج دیوانگی وجاه طلبی باو میگفت ، که تو چیزی نیستی ، زیرا دونفررا برتو ترجیح میدهند (۲) (کراسوس ، بند۳۵) اُکتاویوس(۳) ، یکی ازنایبان کراسوس، وکاسیوس خواستند او را بلند و تشجیعش کنند ، ولی چون دیدند ، که حرفهای آنان اثری در او نمیکند ، رؤساء و دسته‌های صد نفری وسایر دسته‌هارا جمع کرده‌شتابان مجلس مشورتی آراستند و تصمیم حرکت‌را گرفته اردورا بلندکردند، بی‌اینکه‌شیپوری بدمند . درابتداء نظم و ترتیب درخاموشی اجراء میشد، ولی‌همینکه مجروحین‌دریافتند ، که آنهارا بخودشان وا میگذازند ، فریادها و ناله‌هاشان تمام اردورا فروگرفت و باعث اختلال و بی‌نظمی‌عجیبی گردید. سپاهیانی، که اول حرکت کرده بودند ، چون این صداهارا‌شنیدند پنداشتند که دشمن‌شبیخون زده ، این بود ، که برگشته صف بستند ، مجروحینی را ، که در دنبال آنها بودند ، بمالها حمل کردند ، اشخاصی را ، که کمتر مریض بودند از مالها بزیر آوردند و وقت گران‌بهاء را بدین ترتیب از دست دادند . فقط سیصد نفر سوار درتحت ریاست ایگ ناتیوس (۴) در نیمهٔ شب به‌کاره (حرّان) رسیدند. این‌صاحبمنصب بزبان‌خودقراولان باروراصدا زد و پس ازاینکه جواب‌رسید، گفت به‌کاپونیوس(۵) کوتوال قلعه‌بگوئید، که کراسوس نبردی بزرگ با پارتیها کرد و پس از آن ، بی‌اینکه چیزی بگوید و خودرا بشناساند ، بطرف پلی،که‌کراسوس برفرات ساخته بود رفته با سوارها نجات یافت ، ولی او را از اینکه سردارش را گذارده فرارکرده بود ، توبیخ‌کردند . اما خبری ، که او به کاپونیوس داد ، برای کراسوس مفید افتاد . این صاحبمنصب از پیغام مبهم فهمید ، که خبر خوب نیست ، و

(۱) Scipion . (۲) مقصود پلوتارك پومپه ویولیوس‌سزاراست . (۳) Octavius . (۴) Ignatius . (۵) Caponius .

برائر آن ساخلورا مسلح کرد و همینکه شنید ،کراسوس در حرکت است باستقبالش رفته اورا با قشونش بشهر آورد . پارتیها، اگرچه ازفرار رومیها آگاه شدندنخواستند شبانه اورا تعقیب کنند . در طلیعهٔ صبح آنها باردو ریخته مجروحین‌را بعدهٔ چهارهزار نفر از دم شمشیر گذرانیدند و سواره نظامشان جلگه‌هارا پیموده کسان زیادی‌را که راه را گم کرده بودند،گرفتند. ورگون‌تینوس(۱) یکی ازنواب کراسوس ، در باب راه اشتباه کرده با چهار دسته بطرف تپهٔ رفت ، روز دیگر پارتیها رسیده باو حمله کردند و با وجود دفاع سخت همه‌را کشتند . فقط ۲۰ نفر شمشیر بدست خودشان را بمیان دشمن انداختند ، تا مگر از میان قشون راهی بیابند . در اینوقت پارتیها از شجاعت آنها در حیرت شده صفوف خودرا گشودند ، تا آنها بگذرند و بدین ترتیب این ۲۰ نفر جان بسلامت‌دربرده‌به‌کارّه (حرّان)رسیدند (کراسوس ، بند ۳۵) . در این احوال به سورنا خبرکذبی رسید ،که‌کراسوس با بهترین قسمت قشون خود فرار کرده ، در کارّه فقط مردمی‌هستند ،که برحسب اتفاق جمع شده‌اند و شایان آن نیستند ،که مورد توجه گردند . در ابتداء او تصورکرد ، که ثمرهٔ جنگ‌را ازدست داده ، ولی‌بعد چون تردیدی در باب این خبر داشت ، صلاح را در این دید ،که در این باب تحقیقاتی کند، تا معلوم گردد ،که باید کارّه‌را محاصره کند یا این شهررا رها کرده بتعقیب کراسوس بپردازد . با این مقصود ترجمانی را ، که دو زبان میدانست ، انتخاب‌کرده باو دستور داد ، که بدیوار شهر کارّه نزدیك شده کراسوس وکاسیوس را بخواند و بگوید ، که‌سورنا میخواهد با آنها مذاکره کند مترجم‌مأموریت خودرا انجام‌داد وکراسوس با میل پیشنهاد ملاقات‌را پذیرفت. کمی پس از آن اعرابی ، که سابقاً کراسوس و کاسیوس را دیده با آنها آشنا بودند وارد شدند وکاسیوس‌را دیدند، روی دیوار شهر باو گفتند ،که سورنا میخواهد با رومیها داخل مذاکره شود. او اجازه خواهد داد، که رومیها عقب نشسته بروند ، بشرط اینکه روابط حسنه با پادشاه پارت برقرارکنند و بین‌النهرین‌را باو واگذارند . ضمناً گفتند، که صلح بهتر از جنگ است . کاسیوس باین امر راضی شد و خواست‌که روزومحل ملاقات‌کراسوس باسورنا معین‌شود. اعراب گفتند ،که بایدموضوع را به سورنا اطلاع داد و پس از آن رفتند (کراسوس ، بند ۳۷) . سورنا ، از اینکه رومیها در کارّه هستند و نخواهند توانست از محاصره‌بیرون جهند ، مشعوف گشت . روز دیگر پارتیها بشهر نزدیك شده و برومیها فحش داده ، گفتند ،که اگر کراسوس‌را در زنجیر تسلیم نکنند قراردادی منعقد نخواهد شد رومیها فوق العاده از این رفتار مکدر گشته به کراسوس گفتند ، بیهوده منتظر کمکی از طرف ارمنستان مباش و فقط در فکر فرار باش . برای بهره‌مندی لازم بود ، مسئلهٔ فراررا از تمام اهالی کارّه مکتوم دارند ، تا وقت‌اجرای‌آن‌برسد،ولی‌آن‌درروماخوس(۲) خائن‌ترین مردمان ، از خود کراسوس ،که اورا رازدار و رهنمای خود قرارداده بود ، این‌سرّرا دانسته به پارتیها رسانید ، وچون پارتیها شب جنگ نمیکنند و اینکار برای آنها آسان‌هم نیست ، آن درروماخوس ، از ترس آنکه مبادا پارتیها به‌کراسوس نرسند، کراسوس‌را ازراه‌های مختلف برد وبالاخره بباتلاقها و راه‌هائی انداخت ، که درّه‌هائی آنرا قطع میکند ، تا مجبور شوند ، همواره برگشته از این راه براهی دیگر افتند و بدین ترتیب وقت‌را بواسطهٔ اشکال‌حرکت از دست بدهند . جمعی از رومیها سوء ظن از آن درروماخوس حاصل کرده نخواستند اورا پیروی‌کنند . خودکاسیوس راه‌کارّه‌را پیش گرفت . در اینوقت اعرابی ، که با او بودند ، گفتند ، تأمل‌کنید ، تا ماه ازعقرب بیرون آید ، او جواب داد . « من ازقوس بیشتر میترسم » (اشاره بکمان پارتی.م.) و شتافته خود را با پانصد سوار به آسور رسانید . دیگران،که راهنمای‌خوبی‌داشتند، به‌کوه سیناك (۳) رسیدند و قبل از طلوع آفتاب درامنیت بودند، عدهٔ اینها پنج‌هزار نفر بود و رئیسشان صاحبمنصب خوبی اُکتاویوس نام (کراسوس ، بند۳۸) .

چون روز شد، کراسوس از خیانت آن‌ـ درروماخوس ،که او را در چنین باتلاقهای سختی‌افکنده بود ، درحیرت فرو رفت . او چهار دسته پیاده نظام و عدهٔ کمی سوار و پنج‌نفرلیکتور(٤)همراه داشت ، بشاهراهی ورود کرده بود و بیش از ۱۲ استاد (تقریباً نیم فرسنگ) در پیش نداشت ، تابه اُکتاویوس برسد . در اینوقت دشمنان باو رسیدند و او بقلهٔ دیگر کوههائی‌رسید، که صعود بآن آسانتر ، ولی امنیت جاهها کمتر است و نیز از حیث بلندی از سیناك پست تر بنظر میآید . این کوهها بوسیلهٔ زنجیرهٔ دراز بکوه سیناك اتصال میابد . دراین وقت ، چون اُکتاویوس دید ، که کراسوس در خطر است ، اول شخصی‌بود، که باعدهٔ کم‌همراهانش بکمك او رفت . بعد دیگران از او پیروی کردند و اینها از بی‌حمیتی خودشان نادم‌گشته و به پارتیها حمله برده آنها را از تپهٔ کوچکی، بزیر راندند . بعد دورکراسوس را گرفته‌گفتند که‌تیری ازدشمن بسردارشان اصابت‌نخواهد کرد مگر اینکه بدواًتمامی‌آنها کشته‌شوند. سورنا ، چون دید ، که پارتیها حرارت سابق را بجنگ کردن ندارند ، واگرشب در رسد و رومیها بکوهها برسند ، دیگر اسیر کردن رومیها محال است ، باز بحیله متوسل گشت ، تا کراسوس را فریب دهد، او چند نفر اسیر رومی را فرارانـد و قبلا بقراولان دستور داد ، درحضوراینهاصحبت کرده بگویند ، که پادشاه پارت نمیخواهد با رومیها جنگی امان ناپذیر کند ، بعکس او میخواهد مورد دوستی رومیها گردد و نسبت به‌کراسوس انسانیت خواهد کرد . بنابراین پارتیها حمله‌شان‌را موقوف داشتند و سورنا آرام با صاحبمنصبان عمدهٔ خود بتپه نزدیك‌شده زه‌کمانش‌رابازودست خودرا بطرف کراسوس دراز کرده او را طلبید ، تاداخل مذاکره گردد و باو اطمینان داد ، که پادشاه برخلاف میلش شجاعت و نیروی خود را برومیها نشان داد ، ولی اکنون حاضر است ، که ملایمت و عنایت خود را برومیهانموده‌باآنهاصلح‌کندوبعداجازه دهد، که رومیهاعقب نشینند(کراسوس، بند۳۹) تمامی قشون رومی سخنان سورنا را با شعف اصغاء کردند ، ولی کراسوس که تا این زمان جزخدعه چیزی از پارتیها ندیده بود وجهتی‌هم برای تغییرحال‌پارتیها نمیدید ، این‌سخنان را باور نکرد و با صاحبمنصبان‌خودبشور پرداخت ، اماسربازان فریاد کنان فشار میآوردند ، که کراسوس بملاقات سورنا برود و او را دشنام داده میگفتند ، تومـا را بطرف مرگ میبری ، زیرا میخواهی بادشمنی جنگ کنیم ، که‌تو از رو برو شدن و مذاکرهٔ با آن هم واهمه‌داری ،کراسوس‌درابتداء خواست آنها را باملایمت و خواهش نرم کند و بآنها گفت ، که اگر در بلندیهائی ، که دشمن بآسانی بآن دست نخواهد یافت ، باقی‌روز را بمانید ، شب میتوانید بآسانی فرار کنید حتی بآنها راهی را ، که میبایست اختیار کنند ، نشان داده نصیحت کرد ، که این

(۱) Vergontinus . (۲) Andromachus . (۳) Sinaques . (٤) Licteurs (صاحبمنصبانی،که‌پیشاپیش‌رجال عمدهٔ روم حرمت میکردند و تیری‌بدست داشتند).

امید نزدیك را نباید فدای ترس کنند ، ولی، وقتیکه دید ، سربازان درحال طغیان‌اند و باتهدید اسلحه‌شان را بیکدیگر میزنند ، از ترس اینکه مبادا دست بسردارشان بلند کنند ، از تپه بزیر آمد و بطرف قشون برگشته این کلمات را بطور ساده گفت : « اُکتاویوس و پترونیوس و شما ای صاحبمنصبان رومی ، می‌بینید ، که چگونه مرا در فشار میگذارند که نزد دشمن بروم شما شاهدید ، که چه عنف و اجباری نسبت بمن روا میدارند . اگر شما از این خطر نجات یافتید ، بتمام مردم بگوئید ، که بواسطهٔ خدعهٔ دشمن من کشته شدم ، نه از جهت خیانت هموطنانم » اُکتاویوس نخواست او را تنها بگذارد و باو از تپه پائین‌آمد وکراسوس‌لیکتورهای‌خودرا، که میخواستند از دنبال او روند ، برگردانید (کراسوس بند ۴۰) . ازطرف بیگانگان‌اول اشخاصی، که باستقبال کراسوس آمدند ، یونانی‌های دورگه بودند (یعنی اولاد یونانیهائی ،که زنان بومی گرفته بودند . م .) اینها از اسب فرودآمده کراسوس را تکریم کردند و بزبان یونانی باو گفتند ، کس بفرستید ، تاببینند ، که سورنا وهمراهان اوهیچگونه اسلحه ندارند . کراسوس جواب داد ، که اگر من قدر و قیمتی پست برای زندگانی خود قرار میدادم ، نمی‌آمدم که خود را بشما تسلیم کنم وبعد او ، روس سیوس(۱) و برادر او را فرستاد ، تابدانند ، که درچه باب باید مذاکره کنند و این ملاقات چقدر طول خواهد کشید . سورنا فوراً این دو برادر را توقیف کرد و خودش سواره با صاحبمنصبان‌عمده‌اش حرکت کرده ، همینکه به کراسوس رسید ، گفت : « عجب !سردار رومی پیاده است ، وما سواریم »این‌بگفت وامرکرد اسبی بیاورند . کراسوس جواب داد : « اینحال ما نه تقصیر شما است و نه تقصیر من . هر کدام از ما موافق عادات مملکتش رفتار کرده » .

سورنا پس از آن گفت : « از این زمان بین هیرودشاه ورومی‌ها عهد دوستی واتحاد منعقد است ، ولی شرایط این عهد باید در کنار فرات معین گردد ، زیرا شمارومیها شرایط قراردادی را که می بندید ، همیشه بخاطر نمی‌سپارید » .

سورنا بعدازاین‌سخنان‌دست‌خود رابطرف کراسوس دراز کرد . کراسوس میخواست کس بفرستد ، تا اسبی برای او آرد ،ولی سورنا گفت لزومی‌ندارد : پادشاه این‌اسب را بشما هدیه میکند . در این لحظه اسبی آوردند ، که‌دهنهٔ آن طلابود . میراخوران به کراسوس کمك کردند ، تا باسب بنشیند وبعد اسب را زدند ، تا او تندتر حرکت کند . اُکتاویوس در این حال زمام اسب راگرفت و پترونیوس نیز . دیگران هم ، که با کراسوس بودند ، دور او راگرفتند تانگذارند میراخوران اسب را برانند . در نتیجه طرفین بیکدیگر فشار دادند وهمهمه وغوغائی بلندشد . پس‌ازآن‌دیری‌نگذشت، که طرفین‌بهم افتادند و اُکتاویوس شمشیر خود را کشیده یك مهتر بیگانه را کشت و بعد ضربتی از پشت باو آمد وافتاد ومرد . پترونیوس ، که سپرنداشت‌ضربتی بجوشن برداشت و از اسب بزیر جست ، بی اینکه زخمی بردارد .کراسوس‌را بروایتی یك‌نفر پارتی موسوم به پوماکسارث (۲) کشت بروایت‌دیگریك پارتی‌دیگر ضربت‌مهلکی باوزدوپوماکسارث‌سرش‌رابرید(کراسوس، بند ۴۱) .

پس‌از کشته شدن کراسوس مضامین نوشته های‌پلوتارك راجع باین‌جنگ چنان‌است ، که ذکر شد .امادرباب‌کشته‌شدن کراسوس، چون خود پلوتارك هم حس کرده که این روایت مصنوعی بنظر می‌آید وشلاق زدن میراخواران باسب و راندن آن چگونه میتوانست‌باعث‌جنگ شود، در بند ۴۲ این کتابش گوید : ولی روایت موافق‌حدسیاتی است‌نه‌اطلاعات‌صحیح،زیرااز‌تمامی‌اشخاصی، که حاضر بودند بعضی هنگام جدال کشته شدند وبرخی فرصت یافتند ، که بطرف‌تپه فرارکنند . بعد مورخ‌مزبور گوید:پارتیها بزودی بعد از آنها به تپه رسیدند و گفتند، که کراسوس از جهت خیانتش بجزای خود رسید ، اما سورناشما را دعوت میکند ، که بی‌ترس نزد او روید . پس از آن بعضی‌از تپه پائین‌آمده تسلیم‌پارتی‌ها شدند وبرخی، همینکه‌شب در رسید ، پیرا کندند . ازاینها فقط عدهٔ کمی نجات یافتند ، زیرا بیشتر اشخاص‌را اعراب‌تعقیب‌کرده کشتند. گویند، که این سفر جنگی برای رومیها بمرگ بیست هزارو باسارت ده‌هزار نفر سپاهی تمام شد . سورنا سرو دست کراسوس را نزد هیرود پادشاه ، که در ارمنستان بود ، فرستاد در همانوقت بسلوکیه چاپارهائی روانه کرد ، که‌باهالی‌بگویند ، اوکراسوس را زنده بدانجا میبرد . و دبدبهٔ غریبی تدارك کرد واین طنطنه را بطوراستهزاء جشن فتح خود خواند (مقصود این‌است ، که چون سرداران رومی عادت داشتند ، جشن فتح خودشان را در روم بگیرند و بعداز غلبه بربعض پادشاهان آسیای صغیرو ممالك‌دیگر ، این‌پادشاهان رامجبورمیکردند، با حال فلاکت‌بار شخصی مغلوب و ذلیل در این جشنها شرکت کنند ، سورنا خواست همین رفتار را در بارهٔ شبیه(۳) کراسوس مجری دارد و چون چنین جشنی در میان پارتیها معمول نبود ، دراین مورد سورنا بطورمضحك‌تقلیدرومیهارا درآورد (برای فهمیدن معنی این رفتارباید در نظرداشت، که اهالی سلوکیه‌یونانی بودند ومعلوم‌است، که رومیها را بر اهالی مشرق زمین ترجیح میدادند . م .). بعد پلوتارك گوید :سورنا از میان اُسراء شخصی را کایوس پاك سیانوس (۴) نام ، که کاملا به کراسوس شبیه بود ، برگزید ، باین‌شخص‌لباس‌پارتی پوشید وباو آموختند ، که هرزمان او را کراسوس نامند یا امپراطور خطاب کنند جواب بدهد . ترتیب حرکت چنین بود :او براسبی نشسته بود و چند نفر شیپورچی و فراش ،که برشترهاسوار بودند ، دستهٔ چوب و تبری بدست داشتند (تقلید لیکتورهای رومی) ازاین چوبها همبانهائی آویخته‌بود وبرتبرها سرهای رومیهائی ، که تازه کشته شده بودند ، نصب شده بود . از عقب پاك سیانوس دسته‌ای از زنان بدعمل سلوکیه ، که تماماً سازنده وخواننده بودند میآمدند وآوازهائی میخواندند ، که تماماً توهین و استهزاء کراسوس بودودلالت بر بی‌حمیتی ولهو و لعب او میکرد . این نمایش سخره آمیز را برای‌مردم عوام‌ترتیب داده بودند، ولی‌سورنابرای خواص‌چنین کرد : اوسنای سلوکیه را منعقد داشته امر کرد کتاب هزلیات آریستید(۵) را ، که‌می‌له‌زیاك(۶) نام داشت ، بیاورند ، این کتاب را درارابهٔ روس‌تیوس(۷)یافته‌بودند وسورنامیخواست باعضای سنای‌سلوکیه‌نشان دهد ، که‌رومیها تا چه اندازه ازحیث‌اخلاق مردمانی‌پست‌اند، که‌حتی دروقت‌جنگ، ازخواندن‌هزلیات‌واز اشتغال بکارهای شنیع ، خودداری ندارند. سنای‌سلوکیه‌دراینموردفهمید،که‌معنی‌حکایت بزاس، (۸) که ازوپ(۹)یونانی‌نوشته،چقدر صحیح است . اودید، که‌سورنا بااین کتاب هزلیات را درجیب پیش گذارده و در جیب عقب یکدستگاه‌شهوترانی را، که ازدنبال خود میکشد ، جا داده واین دستگاه‌دلالت میکند براینکه حتی در مملکت پارتیهاسی باریس (۱۰) نوین پدیدآمده (این‌عبارت پلوتارك را باید روشن کنیم . در ایطالیا درقسمتی‌موسوم به‌لوکانی(۱۱)شهری بود،

---

(۳)شبیه گوئیم ، پائین‌ترجهت استعمال‌این لفظ روشن خواهد بود .

(۱) Roscius . (۲) Pomaxarthe .
(۴) Caius Paccianus . (۵) Aristide . (۶) Milésiaques (۷) Rostius . (۸) Bèsace . (۹) Esope
(۱۰) Sybaris . (۱۱) Lucanie .

(این نویسندهٔ یونانی‌حکایتهائی نوشته ، که شبیه کلیله و دمنهٔ‌بیدپای هندی است).

که آنراسی باریس مینامیدند . این شهر در ۵۱۰ ق . م خراب شد . اهالی شهر مزبور از حیث تن پروری وزندگانی بسیار ملایم معروف بودند . مانند مثل گویند : بقدری اینها بتن آسانی خو کرده بودند، که شخصی، چون دید، غلامی هیزم میشکند ، عرق کرد ودیگری شکایت میکرد ، که شب گذشته نتوانست بخوابد ، زیرا یکی از گلهای سرخ، که بربسترش پاشیده بودند ، از وسط تاه خورد . مقصود پلوتارك این است ، که زنانی، که از دنبال قشون سورنا حرکت میکردند، اشخاصی مانند سی باریسها بودند . م .) .

این ارّابه‌های زیاد ، که زنان غیر عقدی سورنا را حمل میکرد ، لشکر او را شبیه افعیها ونیز مارهائی میداشت ، که سی تال(۱) نامند ، زیرا سر این لشکر از حیث نیزه و پیکان واسبهای جنگی وحشت آور بودودُم آن بزنان بدعمل وروسبی ، با آلات موسیقی ، خاتمه مییافت و تمامی شب با آوازها ولهو ولعب وعیش وعشرتها در مجلس چنین زنانی بدعمل بسر میرفت . روس نیوس بی تردید مستحق توبیخ است ، ولی پارتیها چقدر بی حیاء بودند که لهو و لعب رومی ها را استهزاء میکردند ، و حال آنکه پادشاهان اشکانی آنها غالباً از زنان بدعمل شهر می لت (شهر یونانی در آسیای صغیر . م .) و شهرهای دیگر یونیه زاده بودند (کراسوس ، بند ۴۲) . چنین است نوشته‌های پلوتارك. اوندرتاً قلم را تابع حسیات میکند ، ولی در اینجا متانت را از دست داده . بنابراین باید گفت ، که فتح سورنا نسبت به کراسوس وبعد اظهارات او در مجلس سنای سلوکیه برپلوتارك بقدری ناگوار آمده ، که نتوانسته است حسیات خود را چنانکه شایان مورخی است ، اداره کند والاّ ، بجای این همه عبارت پردازی وتشبیهات غیر مناسب، کافی بود بگوید: توبیخ رومیها به سورنا نمیبرازید ، زیرا خودش هم مانند آنها عشرت پرست بود یا بدتر از آنها. پس از آن پلوتارك گوید (کراسوس بند ۴۳) وقتی که سورنا نمایشی درسلوکیه میداد ، هیرود پادشاه با آرتاواسد(۲) پادشاه ارمنستان صلح کرد و خواهر او را برای پسر خود پاکروس گرفت . در اینموقع دو پادشاه ضیافتهائی برای یکدیگر میدادند و در موقع مهمانیها تصنیفاتی از ادبیات یونان میخواندند زیرا هیرود نسبت بزبان و ادبیات یونانی بیگانه نبود و آرتاواسد دراین زبان نمایشی حزن انگیز وخطابه‌ها وچیزهائی راجع بتاریخ نوشته بود . وقتیکه حاملین سر کراسوس بدرب طالار پذیرائی رسیدند ، مهمانان از سر میز برخاسته بودند و بازی گری از شهر ترال(۳) که ژازُن(۴) نام داشت ، بازی آگاوه(۵) را از تصنیف اوری پید(۶) ، موسوم به باکانت ، نمایش میداد و تمام حضار بالذتی هرچه تمامتر بسخنان او گوش میدادند دراین حین سیلاس بطالار وارد شده در پیش پادشاه بخاك افتاد و سر کراسوس را بپای او انداخت . درحال هلهلهٔ شادی وکف زدنهای مهمانان شروع گردید وخدمه باس پادشاه سیلاس را سر میز نشاندند ، اما ژازُن ، که یکی از آواز خوانان لباس پانته را پوشانده بود ، فوراً سر کراسوس را برداشت و این اشعار آگاوه راخواند : « ازبلندی کوهستانهایمان این بچه شیر را ، که آفت جلگه‌های ماست باینجا آوردیم . ازاین صید ، که باعث سعادت است ، فاتح را مفتخر میدانیم » ازاین مناسب خوانی ، تمامی حضار لذت بردند و نمایش دهندگان دنبالهٔ این شعر را خواندند ، یعنی آنجائی را ، که آوازخوانان می‌پرسند : « چه دستی او را زد ؟ » وآگاوه جواب میدهد . « دست من شرف این کار را داشت » . در این حین پاماکسارث از سر میز برخاسته و سر کراسوس را برداشته گفت : این قطعه ای را ، که ژازُن خواند ، بیشتر بمن راجع است (چنانکه بالاتر گفته شد، پوماکسارث موافق روایتی قاتل کراسوس بوده) چنین است نوشتهٔ پلوتارك در بند ۴۳ کتاب کراسوس و چون او یونانی بود وکتبش را بیونانی نوشته لازم ندیده ، توضیحاتی بدهد ، ولی ماباید جاهای تاریك نوشته‌های او را برای خوانندگان این کتاب روشن سازیم و بنابراین گوئیم : اوری پید، یکی از شعرای نامی یونان است ، که از ۴۸۰ تا ۴۰۵ ق . م میزیست و نمایشاتی حزن انگیز ساخته . اوباسقراط حکیم معاصر و دوست بود ، مانند حکیم مزبور اعتقاد بارباب انواع یونانی نداشت و گفته‌های یونانی‌ها راجزء خرافات وافسانه‌ها میدانست چنانکه معلوم است سقراط را آتنیها از جهت عقیده اش بخدای یگانه باعدام محکوم کرده زهرش دادند . اما اوری پید ، که رشادت و ثبات سقراط را نداشت ، ترسید ، که مبادا طالع حکیم مزبور دامن گیر اوهم بشود و خواست کاری کند ، که در نزد مردم پاك گردد وهمه بدانند ، که او بخدای یگانه معتقد نیست . بنابراین برای هریك ازارباب انواع تصنیفی نوشت ، از جمله باکوس(۷) رب النوع شراب بود ، که یونانی ها او را پسر زؤس (ژوپی‌تر) خدای بزرگ میدانستند . این رب‌النوع یونانی مانندسایر ارباب انواع معابدی داشت و زنانی ، که کاهنات معبد او بودند ، باکانت نام داشتند برای باکوس همه ساله جشنی میگرفتند و در این جشنها مردوزن باهم مخلوط گشته باعربده‌های مستی و غوغا بهم میافتادند و مرتکب فسق و فجور گوناگون میشدند ، گاهی‌هم درموقع این جشنها وشب‌نشینی‌ها قتلی اتفاق میافتاد . این مجالس جشن را باکانال(۸) مینامیدند . باری اوری پید برای باکوس تصنیفی کرد موسوم به باکانت ، که مفادش این است : پانته پادشاه شهر تب در زمان حکمرانی خود عبادت باکوس را با آن اعمال قبیح و زشت منع کرد . عبادت چنین بود ، که درهرسال درمدت چند روز معین زنان شهر از هرطبقه عریان گردیده، پوست ببر یاپلنگی را بخود بسته ، سروپا برهنه بکوهستانها رفته شراب زیادمیخوردند وبهمه قسم فسق وفجور میپرداختند از جمله آگاوه مادر پادشاه در ایام این جشنها بازنان دیگر بهمان کارها اشتغال میورزید پانته برای منع مادرش ازاین کارها بکوهستانی، که درآنجا عید باکوس راگرفته بودند ، رفت ، ولی بهره‌مند نشد ، زیرا مادرپادشاه بازنان دیگر او راگرفته کشتند و از فرط مستی وقوت شهوت ندانستند ، که او پادشاه تب است . پس‌از کشته شدن پانته سرش‌را بریده بشهر بردند و بمردم گفتند « این گرازی یا بچه شیری بود ، که در کوهستان پدیدآمد ومجلس عیش ما را بهم زد . ماهم بقوت باگوس‌او را گرفته‌سرش‌را بریدیم» اوری پید میخواسته در ضمن این تصنیف بمردم بفهماند، که دین باکوس بقدری محکم وقوی است ، که اگر پادشاهی‌هم برضدّ آن باشد ، مادرش سراو را میبرد . پس از این توضیح معلوم است ، که میبایست بجای آگاوه‌سر گرازیابچه‌شیری‌را بمجلس آورده بحضار نشان‌دهد ، دراین موقع‌سر کراسوس را برداشته بمجلس آورده وآنرا بپای اُرُد (هیرود پلوتارك) انداخته ، بعد اشعاری راهم ، که اوری‌پید از قول آگاوه نوشته است، خواند (ترجمهٔ اشعار بالاتر، ذکرشد). بعد پلوتارك گوید (کتاب کراسوس ، بند ۴۴) : پادشاه را رقابت پوماکسارث چنان خوش‌آمد ، که امر کرد هدیهٔ را ، که قانون مملکت پاداش کشتن سرداری قرار داده ، باو بدهند و یك تالان(۹) هم به ژازُن داد . چنین بود خاتمهٔ سفر جنگی کراسوس که آخرش را باید حُزن آور دانست ، ولی . . . . (از اینجا پلوتارك بمطلب دیگر میپردازد ، که درجای خود بیاید . م .) .

---

(۱) Scytale . (۲) Artavasde (ارته باز) (۳) Tralles . (۴) Jason .
(۵) Agavée . (۶) Eurypide. (۷) Bacchus . (۸) Bacchanales .
(۹) تقریباً ۲۸ هزار ریال .

گفته‌های بعض مورخین دیگر. آنچه که تا اینجا در باب سفر جنگی کراسوس بطرف مشرق و جنگ حرّان گفته شد، از قول پلوتارك بود، که باشرح وبسط چگونگی را ذکر کرده. بعض نویسندگان دیگرهم چیزهائی نوشته‌اند، که اگرچه بپای نوشته های مبسوط پلوتارك نمیرسد، باز باید ذکر کرد، زیرا اطلاعاتی میدهند، که پلوتارك بسکوت گذرانیده: کراسوس وقتیکه بایالات سوریه منصوب گردید، یعنی پروکنسول گردید، در روم سمت کنسولیرا داشت و این سال مطابق ۵۵ ق. م است (دیو کاسیوس، کتاب ۳۹). آبگاروس(۱) (بعضی آکباروس وآوگاروس نوشته‌اند، بایدآکباروس صحیح‌تر باشد، زیرامصحف اکبر عربی‌است. م.) پادشاه اُسران(۲) (خُسرُون)، وقتیکه پومپه درآسیا بود، متحد روم گردید، ولی پس از رفتن او قوت پارت را حس‌کرده بطرف اُرُد رفت (دیو کاسیوس، کتاب ٤۰). الخودونیوس(۳) یکی از مشایخ عرب، نیز در ابتداء متحد روم بود، ولی همینکه دید پارت قوی‌تر است، طرفدار آن گردید (دیو کاسیوس، بند ٤۰). برای روشن ساختن فکر دیو کاسیوس لازم است توضیح دهیم، که اگر کراسوس بارمنستان رفته بود ودرآنجا با اُرُد میجنگید، اتحاد یا عدم اتحاد آبکاروس و الخودونیوس اهمیتی نمیداشت، زیرا جنگ درجلگه‌های بین‌النهرین وقوع نمی‌یافت و ارمنستان میدان جنگ میشد، ولی‌اُرُد چون‌خطر رومیهارا دربین‌النهرین دریافت، پادشاه اُسرُاِن‌واعراب‌سنیت(٤) را (که قبیله‌ای بود. م.) بطرف خود جلب‌کرد. رفتن اُرُدهم بطرف ارمنستان خیلی مهم بود، زیرا ارمنستان را اشغال کرده نگذاشت سواره نظام آن، که قوی بود، بقوهٔ کراسوس ملحق شود. قشون پارتی فقط ازسواره نظام تشکیل شده بود نمیتوان‌گفت، که عادت پارتیها چنین‌بوده، که فقط سواره نظامرا درجنگها بکاربرند، زیرا درمواردی‌که ذکرش‌بیاید، پیاده‌نظام نیز در جنگها داشته‌اند. بنابراین تشکیل قشون پارتی فقط از سواره نظام در این جنگ ازروی‌فکروحساب بوده ومم زن(٥) گوید، که این فکر سورِنا فکری بوده عمیق و عالی، از طرف دیگر برای‌اشغال ارمنستان کوهستانی پیاده‌نظام بیشترمناسبت داشت و اُرُد پیاده نظام را بدانجا برد، تا در کوهستانهای آنمملکت خوب بتواند حرکت کند. اگرچه در قسمت تشکیلات دولت پارت از قشون صحبت خواهد بود، ولی، تا بدانجا برسیم، بمناسبت جنگ حرّان، باید هم اکنون شمهٔ ازسواره نظام پارتی‌بگوئیم. سواره‌نظام پارت ازدوقسمت متمایز تشکیل میشد: قسمتی سواره نظام سبك اسلحه بود و اسلحهٔ دفاعی، یعنی جوشن و رزه و غیره، نداشت. اینها فقط با تیروکمان مسلح بودند وکارشان این‌بود، که بچابکی‌پیش روند یاعقب بنشینند. اینها هیچگاه جنگ تن بتن نمیکردند، زیرا اسلحهٔ دفاعی نداشتند، فقط از دور تیر میانداختند، و وقتیکه دشمن اینهارا تعقیب میکرد، چون سبك اسلحه بودند بچابکی عقب می‌نشستند و دراینوقت قیقاج بدشمن تیر میانداختند، یعنی جنگ کنان فرار میکردند. بنا بر این دشمن تلفات میداد، بی‌اینکه بتواند تلفاتی‌وارد آورد وبالاخره خسته شده می‌ایستاد. در اینوقت سواران پارتی‌برگشته بازباران تیربدشمن می‌باریدند و همینکه اوحمله میکرد، دوباره عقب نشسته قیقاج تیر میانداختند وهیچگاه داخل جنگ تن بتن نمیشدند کار دیگر اینها بلندکردن گرد وخاك بود، تادشمن نتواند تمیزبدهد، که بکدام طرف فرارمیکنند. قسمت‌دیگر قشون، سوار نظام سنگین اسلحه بود، یعنی قسمتی‌که غرق آهن و پولاد میگشت و کلاه خود و زره یا جوشن و بازوبند و زانوبند وغیره داشت وحتی اسبهایشان‌غرق آهن بودند. اسلحهٔ تعرضی اینهاکامل بود ونیزه وشمشیروخنجرداشتند.این‌سواره‌نظام برای حمله و داخل شدن در جنگ تن‌بتن تدارك شده بود. پارتیها چون میدانستند، که پیاده نظام روم خیلی‌ورزیده ومشق‌کرده و دارای دیسیپلین سخت است، در صلاح خود نمیدیدند، که جنگ‌را با حمله‌وجدال تن بتن شروع کنند. بنا بر این در ابتداء جنگ سواره‌نظام سبك اسلحهٔ خودرا بکار انداخته بقدری جدال را امتداد میدادند، که دشمن خسته میشد و نمیدانست، چگونه حریف‌را بجنگ تن بتن مجبور دارد. بعد، پس از اینکه این‌حال برای دشمن افسرده و فرسوده روی میداد، آنگاه سواره‌نظام سنگین اسلحه حملهٔ خودرا شروع میکرد و تلفاتی زیاد وارد آورده غالب میآمد. پلوتارك گوید: که روز اول جنگ پارتیها پانصدنفراسیررومی گرفتند، ولی‌دیو کاسیوس گوید، که روز اول اسیری‌نگرفتند (کتاب ٤۰، بند ۲٤). پادشاه اُسرُاِن، که در قشون رومی بود، تا پس از مرگ پسر کراسوس با رومیها بماند و بعد، وقتیکه پارتیها از جبهه برومیها حمله‌کردند، او از پس برآنها حمله‌کرد (دیو کاسیوس، کتاب ٤۰، بند ۲۳). ژوستن درتمجید پارتیها گوید (کتاب ٤۱، بند ۱): «باید با حیرت‌بشجاعت پارتیهانگریست، این‌شجاعت آنهارا بقدری بلندکرد، که مردمانی، که آقای آنها بودند، تابع آنها شدند، حتی روم در زمان اعلی‌درجه اقتدارش سه دفعه با بهترین سردارانش بآنها حمله کرد و در نتیجه دانست، که از تمام ملل و مردمان اینها یگانه مردمی هستند، که نه فقط با رومیها برابرند، بل فاتح آنهایند. باید اینراهم‌گفت، که برای پارتیها حملهٔ رومیهارا دفع‌کردن آنقدر باعث افتخار نبود، که در میان مردمانی مانند آسوریها، مادیها و پارسی‌ها، یعنی مردمانی، که دارای آنهمه‌نام بودند، بلند گشتند و هزار شهر دولت باختررا تسخیرکردند، وحال‌آنکه‌سکاهائی که همسایگان پارتیها بودندآنهمه فشارهای سخت بآنها میدادند و آنهمه جنگهای پی در پی میکردند» (مقصود ژوستن این است، که پارتیها در دوجبهه بامردمان‌قوی جنگ میکردند و باوجود این فاتح بیرون میآمدند. درجبههٔ غربی بارومیها و درجبههٔ شمال شرقی باسکاها و مردمان دیگر، که بایران‌فشارمیآوردند). دیو کاسیوس گوید، که جنگ حرّان دراواسط سال ۵۳ ق.م رویداد، ولی‌اُوید(٦)، که‌یکی‌ازنویسندگان قدیم است، تاریخ آنرا در ماه ژون سال مذکور (۱۰ خرداد - ۱۰ تیر) ضبط‌کرده. نتایج جنگ‌حرّان. نتایج این‌جنگ برای پارتیها چنین بود: ۱ - بین‌النهرین را تا انتهای آن، که رود فرات است، رومیها گم‌کردند ومتعلق بپارت شد. ۲-ارمنستان تا مدتی بکلی از تحت نفوذ رومیها بیرون آمد و تابع دولت پارت گردید. ۳- تمام مشرق زمین از این‌فتح پارتیها متأثر گردید وتا اندازه‌ای بجنب وجوش آمد ویهودیها، که قید خارجه را با سختی تحمل میکردند و از دست برد کراسوس بذخایر معبدشان متنفرومغموم بودند، اسلحه‌برداشتند، ولی باید گفت نتایجی، که از این‌جنگ حاصل شد، کمتر از اهمیت آن بود، زیرا در اینوقت میشد، تمام آسیای صغیر، یعنی کاپادوکیه‌وفریگیه وکیلیکیه وسایر قسمتهای آن‌را بحرکت آورد و اگر چنین میشد،

(۱) Abgarus. (۲) Osrhoène. (۳) Alchaudonius. (٤) Seénite.
(٥) Mommsen. (مورخ معروف آلمانی، که تاریخ روم رانوشته. کتاب اویکی از کتب نامی‌ودارای‌شهرت است). (٦) Ovide.

کارِ رومیها در این صفحات خیلی سخت میگشت، زیرا این ممالک مهیج بیطرف نمانده جنگ تعرضی را پیش میگرفتند و با این حال معلوم است که روم موقعش سخت میشد و مجبور میگشت آسیارا تخلیه کند، ولی این نتیجه با اینکه طبیعی بود، حاصل نشد، جهت آن چیست؟ جهت این است، که در این زمان پادشاهی مانند مهرداد ششم ُپنت وجود نداشت و اُرُد پادشاهی نبود، که بتواند چنین نهضتی را اداره کند. اما در داخلهٔ پارت، این جنگ برای سور نا، که فاتح آن بود نتیجه معکوس بخشید: بجای اینکه اُرُد پاداشهای خوب باو بدهد، بنامش رشك برده نابودش کرد و پس از او دولت پارت سرداری بلیاقت و رشادت او نیافت، زیرا سیلاك، که پس از او میآمد، کار نمایانی در جنگ پارتیها با کراسوس نکرده بود. اُرُد حق ناشناسی غریبی نسبت به سور نا بروز داد بخصوص، که او مهرداد سوم اشکانی را شکست داده اُرُدرا بر تخت نشانیده بود. سورنا مظلوم واقع شد، ولی در تاریخ ایران و روم اهمیتی بسزا دارد. اما اینکه بچه‌وسیله سور نارا کشتند، در دُرَرالتیجان ذکر شده، که باجزای سنمّاری (۱) کشته شد (جلد دوم، صفحهٔ ۱۴۵)، ولی چون مدرك این خبررا صاحب کتاب مذکور ننموده، فقط بذکر آن اکتفا میشود. (المهدة علی الراوی)

اهمیت این جنگ. جنگ کاره در تاریخ ایران نظیر ندارد. این اول دفعه‌ای بود، که ایرانیها با رومیهای عالمگیر طرف شدند و فاتح بیرون آمدند. ممکن است گفته شود، که ساسانیان نیز رومیهارا مغلوب ساختند و کراراً بروم شرقی یا یونانیان شکستهای فاحش دادند، ولی با قدری دقت معلوم خواهد شد، که این نظر صحیح نیست. رومیهای دورهٔ ساسانیان غیر از رومیهای این زمان بودند و یونانیهای روم شرقی ورای یونانیهای زمان داریوش اول وخشیارشا. در این زمان رومیها هنوز از حیث اخلاق فاسد نشده بودند، و بعلاوه، چون فتحی پس از فتح کرده بودند، روحشان چنان قوی بود، که خودشان را غیرمغلوب میدانستند. قرطاجنه را از پا درآورده، دولت مقدونیه و یونان‌را تابع کرده، از دولتهای بطالسهٔ مصر و سلوکی‌های سوریه ایالاتی ساخته، پادشاهان آسیای صغیررا یکایك دست‌نشانده کرده، حتی اعجوبه‌ای‌را مانند مهرداد ششم پنت بدست خودش نابود ساخته، ممالک گالّی‌هارا تسخیر و اسپانیا وبسیاری ازممالك دیگررا بلعیده با این‌حال برود فرات‌رسیده بودند. درچنین حالی جنگ آنها با پارتها درگرفت و دراینجا بیچاره شدند. راست است، که کراسوس خبطهائی کرد، ولی از طرف دیگر قوت روح و متانت ودیسیپلین لژیونهای رومی و ورزیدگی آنان وحضور سواران آلی، که ازحیث شجاعت معروف بودند، وسرداری مانند پوبلیوس(۲) پسر کراسوس، که زیردست ژول سزار بزرگترین سردار آنزمان تربیت یافته و خودش هم جنگی وشجاع بود مزایائی است، که در ترازوی شرایط جنگ کفهٔ رومیهارا بی اندازه سنگین میساخت و باید تمامی این نکات را در نظر گرفت. وقتیکه این اوضاع و احوال را میسنجیم، می بینیم، که رومیها باعلی درجه قوی بوده‌اند ولی نیروی پارتیها درجنگ، مهارت آنها درتیراندازی واسلوب جنگیشان رومیهارا عاجز کرده، پس از آن هرچه کرده اند از عهدهٔ حریف برنیامده اند و بالاخره افسرده و مأیوس گردیده ازحیز انتفاع افتاده‌اند. اهمیت این جنگ در تاریخ زیاداست. این جنگ تاریخ ایران وماوراء آنرا از طرف مشرق بجریانی دیگر انداخت و فتوحات دیگر پارتیها نسبت به رومی‌ها، که پائین‌تر ذکرش بیاید، گروگان این جنگ بود. اگر پارتیها در این جنگ مغلوب میشدند، دیگر نمیتوانستند جلو رومیهارا بگیرند، چنانکه شکستهای دیگر رومیها نتیجهٔ مرعوب شدن آنها در این جنگ میباشد. بنا بر این قوم جوان و تازه نفس ایرانی، که نامش در تاریخ پارتی معروف است، تا این زمان سه کار بزرگ تاریخی انجام داد: یکی اینکه سلوکیهارا ازایران راند ونقشهٔ آسیای غربی‌را تغییرداد، دیگر اینکه درجلو مردمان شمالی، که میخواستند بایران بریزند سدی‌متین شد وتمدن ایران‌را نجات داد. سوم - رومیهارا در آنطرف فرات متوقف‌ساخته بجهانگیریهای آنهاخاتمه دادوتاریخ رابمجرائی دیگرانداخت. درباب سورنابایدازروی انصاف گفت، که بزرگترین سردارایران تااین‌زمان‌است، زیراسرداران دورهٔ هخامنشی، باستثنای بغابوخش، رام کنندهٔ مصر، درمقابل یونانیها بهره‌مندی نداشتندو دولت‌هخامنشی بالاخره باسیاست وپول یونان‌را مجبور کرد، در مدار امیال دربار ایران بگردد. اما نسبتهای تقلب، که پلوتارك به سورنا میدهد، چنانکه بالاتر گفتیم، صحیح‌نیست. سرداری‌را، که قوهٔ خود راکمتر بدشمن مینماید یا اسلحهٔ آن‌را بدتر ازآنچه هست نشان میدهد، متقلب نمیتوان نامید، امروزهم این‌نوع کارهارا حیلهٔ جنگی نامند نه تقلب، تاچه رسد بدوهزار سال قبل. در باب کشته شدن کراسوس باید بگوئیم، که اگر شرح قضیه چنان بوده، که پلوتارك نوشته، البته چنین کاری نامردی بوده و خیانت، ولی، درصورتیکه پلوتارك خودش گوید، که این‌گفته ها حد سبانی است و اطلاعات صحیح نداریم (کتاب کراسوس، بند ۴۲)، آیا میتوان بی‌مدرك ومبنا این گفته‌هارا صحیح دانست. پس باید در این باب گفت، که جهات وچگونگی‌را نمیدانیم.

پس از جنگ حرّان. پس ازاین جنگ پارتیها بآنطرف فرات گذشته درعوض خساراتی، که رومیها به پارتیها وارد آورده بودند، بغارت پرداختند، ولی کاسیوس، که باقیماندهٔ قشون‌رومی‌را بآنطرف فرات برده بود، جلوگیری کرد و بعد از آن پارتیها پرا کندند. پارتیها بقصد تسخیر صفحاتی‌بآنطرف فرات نرفته بودند، زیرا دسته‌های ضعیفی بودند، که برای غارت کردن و اضرار بدشمن تدارك شده بود، بنا بر این پافشاری نکرده پرا کندند. (دیو کاسیوس کتاب ۴۱، بند ۲۸). حملهٔ پارتیها بسوریه درسال بعد. (۵۱ ق.م) اُرُد پسر خود پاکررا، که درصغرسن بود، بسرداری معیّن‌کرده بطرف سوریه فرستاد وچون او جوان و بی تجربه بود، شاه سرداری را سالخورده و مجرب، که او ساك (۳) نام داشت معاون پاکر قرار داد. لشکر پارتی از فرات گذشت وکاسیوس حاکم سوریه، چون دید نمیتواند با پارتیها روبرو شود، بدفاع شهرها پرداخت. پارتیها صفحات سوریه‌را تصرف کردند وهیجانی درایالات رومی پدیدآمد (راپورت سیسرون بسنای روم)، رومیها دراین زمان‌قشون زیاد در آسیا نداشتند، زیراپومپه وسزارمیخواستند افواج رومی‌را نزدیك خودشان نگاه‌دارند از طرف دیگر آسیائیها تمایلشان بپارتیها بود وآنهارا برادروناجیان خود میخواندند (دیو کاسیوس. کتاب ۴۱، بند ۲۸)، چقدر رفتار رومیها در ایالاتشان بامردم بد بوده که اهالی شرق پارتیهارا، که در تمدن ازمادیها وپارسی‌ها پائین‌تر بودند، برومی‌ها ترجیح میدادند. فقط دیو تاروس (۴) گالاتی وآرْیَ برْزَنْ کاپادوکی با رومیها بودند، ولی کاپادوکیه در مقابل پارتیها نمیتوانست کاری بکند، زیرا از طرف ارمنستان سرحداتش باز بود و ممکن بود مورد حمله گردد. از این جهت است، که می‌بینیم سی سرون نطاق معروف روم، که

(۱) سنمّاری بی‌خوابی‌است (بیرنیا). درامثال عرب‌سنمّارنام معماریست که قصرخورنق را برای نعمان بن امرءالقیس برآورد ونعمان درآخر سنمّار را ازپشت همان قصر بزیر افکنده بکشت. وجزاء سنمّار زبان زد و مثلی شد، نمودن پاداشی بد بعملی نیك را.

(۲) Publius. (۳) Osaces. (۴) Deiotarus.

در آن زمان حاکم کیلیکیه بود ، شکوه میکند از اینکه روم دوستی در آسیاندارد. اگر دراین مورد ُارُد باآر َتاواسدپادشاه ارمنستان متفقاً اقدام‌میکردند ، میتوانستند کاپادوکیه وکیلیکیه راتصاحب کنند ودراین صورت هیجان آسیای صغیر شدت یافته کار رومی ها نیك بد میشد ، ولی چون ُارُد مدیر خوبی نبود ، این موقع ازدست رفت وسی‌سرون ، چون‌دید، هیجان‌اهالی‌آسیای صغیر باعلی درجه است ، بطرف کاپادوکیه حرکت کرد و دیو تاروس را با گالائی ها بکمك خود طلبیده درهمانوقت ازسنای روم با تضرع خواستار شد، که قشونی به‌آسیا بفرستد (دیوکاسیوس ،کتاب ٤١، بند٢٩) در اینوقت پارتیها در سوریه همواره پیش میرفتند وکاسیوس درانطاکیه نشسته جرئت نمیکرد بیرون‌آید ، بنابراین قشون پارتی از سوریه گذشته به کیلیکیه رسید ، ولی پارتیها مرتکب خبطی شدند ، که رومی ها را نجات‌داد ، توضیح آنکه پارتی‌هابقدری ، که در دشت باز قوی بودند و رومیها را عاجزمیکردند ، درفن‌محاصره ضعیف‌بودند، زیرا آلات قلعه‌گیری نداشتند و اگر هم میداشتند ، در استعمال آن ماهر نبودند . بنابراین‌میبایست‌نقشهٔ جنگ‌را چنین ریخته باشند ، که اهالی آسیای صغیر را برضدّ رومیها بر انگیخته باقشون آنها شهرها را محاصره وتسخیرکنند وخودشان دردشت باز بارومیها مواجه گردند. بجای‌اینکار پارتیها بمحاصرهٔ شهرها پرداختند وخودشان‌را در وادی‌تنگ‌آ ُرُن‌تس‌محدودساختند.دراینوقت کاسیوس ازبدی موقع پارتیها استفاده‌کرده اول آنها را از انطاکیه عقب نشاند و بعد لشکر پارتی را بکمین‌گاهی کشیده تلفات زیاد بآن واردآورد . دراین جنگ اُساك سردار پارتی : که معاون‌پاکُر بود . کشته شد و این ضایع برای پارت اهمیت داشت ، زیرا بعداز سورنا اوسرداری مجرب و ماهر بود (دیوکاسیوس ، کتاب ٤١ ، بند ٢٩) در نتیجه پارتیها از اطراف انطاکیه عقب نشسته به سیِرستی‌کا (١) ، یعنی بآن قسمت سوریه ، که بلافاصله بعدازکوه آمان واقع است ، برای گذرانیدن زمستان رفتند ، که در موسم بهار جنگ‌را دنبال کنند، ولی‌بی‌بولوس(٢) والی‌جدید روم ،چون‌میدانست، که نمیتواند با پارتیها در دشت نبرد روبرو شود ، پرداخت باینکه در میان آنان نفاق اندازد وحواس‌پاکُر رابطرف دیگرمتوجه دارد. بنابراین روابطی‌بااُرْن ُداپانت (٣) نام ، یکی از نجبای پارتی ، ایجاد کرده به پاکُررسانید، که درصلاح‌اونیست ، بارومیها بجنگد ، زیراکاری خیلی‌بهتر‌ازاین‌میتواند انجام دهد . لیاقت اوبتخت وتاج پارت‌خیلی بیش از لیاقت پدرش‌است وبا این‌حال چرا قشون خود را در این راه ، که پدر را از تخت‌بزیر کشد ،بکار نمیاندازد (دیوکاسیوس کتاب ٤١ ، بند ٣٠) . این دسیسه ، اول نتیجه ای که داشت این‌بود ، که جنگ بدرازاکشید وبرومی‌ها فرصت‌داد، خودشان را جمع آوری کنند و بعد باعث شد ، که خبراین‌روابط پاکُر باوالی‌رومی درسوریه به ُارُد رسید و او پسرش را با لشکرش احضارکرد. دراین موقع پاکُر چاره ای‌جز تمکین نداشت (ژوستن ، کتاب ٤٢ ، بند ٤) . بنا براین قشون پارتی باین طرف فرات برگشت و حملهٔ پارتیها به سوریه از جهت دسایس رومی بی نتیجه ماند ، ولی نیز بایدگفت ، که اگر چه جنگ اول رومیها با پارتی‌ها چهار سال‌بطول انجامید ، باوجود این‌آنها نتوانستند شکستی‌را، که در حرّان خورده بودند ، تلافی کنند (٥٠ ق . م) پاکُر ، ازجهت فروتنی واطاعت ، که نسبت بپدرش‌نشان داد ، غضب ُارُد رافرو نشاند وحتی‌پس‌ازآن ، چنانکه‌بیاید ، سپهسالاری قشون پارت درجنگ دوم پارتیها بارومیها باو محول گردید . از سکه های ُارُد چنین استنباط میشود ، که در اواخر سلطنتش او باپاکُرمعاً اموردولتی‌را اداره میکردند ٩ سال بعداز احضار پاکُر از سوریه پارت باز با رومی ها داخل جنگ شد. دراین ٩ سال دولت پارت چه میکرد معلوم نیست ، ولی از آنجا ، که خبری نیست ، باید استنباط کرد ، که واقعهٔ مهمی روی نداده واین نظر باحال اُرُد موافقت میکند : او جاه طلب‌نبود ومیخواست بافتخاری ، که در جنگ‌حرّان یافته بود ، قناعت ورزیده گرفتاریهای جدید برای خودتدارك نکند باید گفت که اوحق داشته چنین باشد ، زیراکار دیگر ، یعنی راندن روم از آسیا قائد یا مدیری غیر از اُرُد لازم داشت و این شاه برای‌چنین‌کاری ساخته نشده بود . دیگراینکه دولت پارت‌اگرهم آسیای‌صغیر وسوریه را تسخیر میکرد ، نمیتوانست این دو مملکت را از حملات رومیها حفظ کند ، زیرا روم بردریاها مسلط بود ودولت پارت دولت دریائی نبود . روابط اُرُد با روم. دراینوقت ، چنانکه‌ازتاریخ روم معلوم‌است، جنگ داخلی در دولت‌روم بین‌پومپه‌وسزار شروع گردیده بود و اُرُد میتوانست‌درین موقع استفاده‌های بزرگ از اوضاع روم کند ، ولی‌او،چنانکه گفته شد ، نمیخواست داخل نقشه‌های بزرگ گردد . اینهم‌معلوم است ، که اواز گرفتاری روم بجنگ‌داخلی خوشنود بود ، زیرا ، وقتیکه پومپه کمك اُرُد را برضد رقیب خود سزار طلبید (دیوکاسیوس، کتاب٤١ ، بند ٥٥) شاه اشکانی‌جواب‌داد، که حاضراست باپومپه عقد اتحادی ببندد ، بشرط اینکه او سوریه را بدولت پارت واگذارد ، والاّ برای کمکی حاضر نخواهد شد . پومپه این شرط را قبول‌نکرد . باوجود اینکه مذاکرات نتیجهٔ نداد وسفیرپومپه هیروس(٤) توقیف‌گردید بازپس‌ازچند ماه ، وقتیکه جدال‌فارسال(٥) بین پومپه وسزار بشکست اوّلی خاتمه‌یافت (٤٨ ق . م) و مغلوب خواست در مقابل دشمن‌بزرگ خود پناهگاهی بیابد ، دراین صدد بر آمد ، که خود را بحمایت اُرُد بسپاردشاید امیدوار بود ، که دراین‌صورت قشون پارتی‌بکمك اودرآید ، ولی دوستان پومپه این نظر اورا صلاح ندانسته‌گفتند، خطر این کار برای خود پومپه و زنش گرنلیا (٦) موافق عقل نیست و پومپه از این قصد خود منصرف شد . این نصیحت دوستان پومپه برای اُرُد هم نافع بود ، زیرا اگر پومپه بدربار ایران پناه میاورد ، یقین است که اُرُد در موقع مشکلی واقع میشد؛ هرگاه کمك‌نمیکرد، برخلاف شئونات وی میبودواگر میکرد باشخصی‌ماننددسزار که‌اول‌سردارزمان‌خودبود، طرف‌میگردید، بخصوص که سزار از آنجا که در جنگ حرّان‌پوبلیوس پسرکراسوس‌کشته شده بود واو ، چنانکه میدانیم ، زیردست سزار در گالیا تربیت یافته بود ، با اُرُد وپارتیها باطناً خوب نبود و انتظار فرصتی را داشت ، که این شکست رومیها راتلافی کند .

باری سزار بعداز غلبهٔ بر پومپه از یونان رفت ، بی‌اینکه داخل مذاکراتی با اُرُد گردد (٤٧ ق . م) . دیوکاسیوس گوید (کتاب ٤٤ ، بند ٤٦) ، که در این وقت سزار قصد جنگی را با پارتیها داشت ، تا تاخت وتاز پارتی‌ها را در سوریه و شکست حرّان‌را تلافی کند ، ولی ، چون گرفتار کارهای دیگر بود وپارت هم یك عامل‌قوی برای ادامهٔ صلح در مشرق بشمار میآمد ، نیت‌خود را آشکارنکرد وفقط پس‌ازاینکه بجنگهای افریقا واسپانیا خاتمه داده ، دید وقت آن رسیده ، که باپارت داخل جنگ

(١) Cyrrhestica . (٢) Bibolus . (٣) Ornodapantes . (٤) Hirrus . (٥) Pharsale (شهری بود در تسالی یونان)
(٦) Cornelia .

گردد ، آشکارا از جنگ با پارتیها صحبت داشت . چهار سال پس از جنگ فارسال سزار موفق گردید ، که دشمنان داخلی خود را قلع وقمع کند وبروم وضع رضایت بخشی بدهد . این بود ، که بمیل او فرمانی صادر و جنگ پارت بعهدهٔ او واگذار گردید . (دیو کاسیوس ، کتاب ۴۳ ، بند ۵۱) . پس از آن لژیونهای رومی بحرکت آمده ازراه دریای آدریاتیک بجانب مشرق رهسپار گشتند . نقشهٔ جنگی سزار چه بوده ،معلوم نیست ، ولی پلوتارک گوید(یولیوس سزار ، بند ۵۸) ، که او میخواست ، بعد از فتح پارت از راه دریای خزر و قفقاز به سکائیه برود و ازسکائیه بژرمانیه (مملکت ژرمنها) تاخته از آنجا بایطالیا برگردد . خط قشون کشی را ، چنانکه سوئه تونیوس در کتاب خود (یولیوس سزار ، بند ۴۴) گفته ، سزار چنین قرار داده بود ، که ازارمنستان کوچك بپارت حمله کند و قبل ازاینکه داخل جنگ گردد ، پارتها را بشناسد . اگر روایت پلوتارك صحیح باشد ، در اینکه سزار دراینقصد خود موفق نمیشد، تردیدی نیست ، زیرا ازراه قفقاز قشون کشی بسکائیه و گذشتن از آن ورفتن بآلمان کنونی نقشه‌ای نبود ، که انجام شدنی باشد وبواسطهٔ راههای بدو قحطی آذوقه پارتیها ، آلانها، سارماتها وسکاها ، قبل ازاینکه سزار بژرمانیه برسد، از رومیها چیزی باقی نمیگذاشتند ، ولی در اینهم شکی نیست ، که بپارتها و اهالی ایران ضررهای جانی ومالی فوق العاده وارد میآمد وکار برایرانیها سخت میشد . بهرحال قبل از اینکه سزار از روم بطرف ایران حرکت کند خنجر « آزاد کنندگان روم» چنانکه قاتلین او خودشانرا میخواندند ، بآمال و آرزوهای این سردار نامی روم ، خاتمه داد (مارس ۴۴ ق . م) . بعداز کشته شدن قیصر (سزار) ، درروم هرج ومرجی رویداد وطرفداران مقتول، باسلطنت طلبان، با جمهوری خواهان سخت در افتادند . از اخبار چنین مستفاد میگردد ، که دولت پارت ازاینوضع روم خوشنود بوده ودراغتشاشات آن دولت دست داشته . برای فهم وقایع باید قدری بیشتر از اینزمان شروع کرده بگوئیم که در ۴۶ ق . م . یعنی دوسال قبل از کشته شدن قیصر ، یکنفر باسوس(۱) نام رومی خواست حکومتی مستقل درجائی از سوریه برای خودش دست وپا کند ، از دربار پارت کمك طلبید و دستهٔ کوچکی از کمانداران سوارهٔ پارتی بکمك او رفت .

چندی بعد(۴۳ ق . م) ، وقتیکه اُکتاویوس و آن‌تونیوس (۲) ولپیدوس(۳)سه زمامدار دولت روم بودند (حکومت اینها راحکومت سه مردهٔ دوم (۴) در تاریخ روم مینامند ، چنانکه زمامداری پومپه وقیصر وکراسوس را حکومت سه مردهٔ اول نامیده اند . م .) دسته‌ای از سپاهیان باسوس بطرف کاسیوس، که در مشرق قشونی برضد آن تونیوس و اُکتاویوس جمع میکرد ، رفت . کاسیوس همان شخصی بود ، که توطئهٔ برضد قیصر ترتیب داده باعث کشته شدن او گردیدوبعد، چون خود را در امنیت نمیدید، در سوریه، که سابقاً در آنجا والی بود ، اقامت گزید. بعد وقتیکه کاسیوس پارتیها را دید، باین خیال افتاد، که لشکری ازاین سپاهیان رشید گرفته با دشمنان خود بجنگد . بنا براین بهریك از پارتیها مبلغی داده آنها را روانهٔ خانه‌شان کرد تادرایران بدانند ، که اوقدر خدمت را میداند و درهمین اوان موقع را غنیمت شمرده بعض صاحب منصبان خود را بسمت سفارت نزد اُرُد فرستاد ، تا از او کمك بطلبند (آپ پیان ، جنگ درونی ، کتاب ۶) . جواب اُرُد بپیشنهاد کاسیوس صریحاً معلوم نیست . دیو کاسیوس گوید ، که اُرُد جواب قطعی از آری یانه نداد (کتاب ۴۸ ، بند ۲۴) ، ژوستن نوشته ، که پارتیها به بروتوس(۵) و کاسیوس دونفر از قتلهٔ قیصر کمك کردند (کتاب ۴۲ ، بند ۴) و باز آپ پیان گوید ، که پارتیها ، در جنگ فی‌لیپ پی (۶) در قشون بروتوس وکاسیوس بودند (جنگ‌درونی، صفحهٔ ۶۴۹) . اما سبب دخالت اُرُد در جنگهای درونی روم از دوجهت بود : یکی اینکه ، چون طرفداران سلطنت قویتر بودند، میخواست جمهوری طلبان مضمحل نشوند و جنگهای داخلی بیشتر امتداد یابد ، چه هرقدر این منازعات دامنه میافت و بیشتر بطول می‌انجامید ، دولت روم ضعیف تر میگشت و اینوضع در صلاح دولت اشکانی بود زیرا اُرُد بخوبی حس میکرد ، که رومی‌ها، مادامیکه گرفتار امور داخلی نباشند، حدی برای جهانگیریشان قرار نخواهند داد و ایران پارتی‌هم یگانه دولت عالم آن زمان است ، که در مقابل روم ایستاده . دیگر اینکه هواخواهان جمهوری « یا آزاد کنندگان(۷) » کسانی بودند ، که قتل قیصر را باعث شدند و قیصر ، اگر کشته نمیشد ، برای دولت پارت زحماتی بزرگ تدارك میکرد ، پس اُرُد ، علاوه برنظر سیاسی ، مرهون آزادکنندگان نیز بود . باری جنگ واقع شد و «آزاد کنندگان» معدوم گشتند . البته این فتح سلطنت طلبان برای اُرُد ، ازنظرسیاسی ومنافع مشترکی، که باطرف مغلوب داشت ، بد بود ، ولی وضع روم بواسطهٔ این فتح از هرج ومرج بیرون نیامد واگرچه جنگ جمهوری طلبان باهواخواهان سلطنت خاتمه یافت ، ولی در روم برخلاف انتظاری ،که میرفت یگانگی حاصل نشد ، بل ضدیتهای درونی شدیدتر گشت . توضیح آنکه سه نفر از رجال روم باهم متفق گردیده حکومت سه مرده را تشکیل کردند (بالاترازاین سه‌نفر رانامیده‌ایم) دو نفر از اینها ، یعنی اُکتاویوس وآن‌تونیوس باطناً باهم خوب نبودند ، چه هریك دیگری را رقیب خود میدانست ونمیخواست غیر ازخودش دیگری قوی شود . بنابراین بزودی منازعهٔ اینها هم بایکدیگر سخت شروع گردید و هریك دیگری را بدترین دشمن خود دانست .ازاین دونفراکتاویوس در ایطالیا بود و سعی میکرد ، حکومت خود را محکم و شورشی را ،که برضد او شده بود ، برطرف کند . دیگری در مصر در عیش و نوش فرو رفته اوقات خود را بعیاشی و شهوترانی بی‌پایان میگذرانید . در اینوقت دولت پارت میتوانست از وضع روم استفاده‌های زیاد کند ، بخصوص که درمشرق حکومت سه مرده طرفدارنداشت و جهت آن از اینجا بود ، که هریك ازسه زمامدارمزبورمیبایست طرفداران وبستگان وکسان خود را راضی کند ، رضایت آنان میبایست باثروت تحصیل شود و ثروت از ایالات بدست آید و درمیان ایالات هم ایالات آسیائی ، چنانکه میدانیم ، مخصوصاً خیلی ثروتمند بودند و به از سایر ایالات میتوانستند بر آتش حرص و طمع رومیها آبی پاشیده تااندازه‌ای آن را فرونشانند . بنابراین ممالك آسیای صغیر و سوریه از ترس آز و حرص رومی‌ها باطناً طرفدار پارتیها بودند .

حملهٔ دولت پارت بروم. چنان بود وضع دولت روم که ذکر شد و دولت پارت میخواست در این موقع ناظر وقایع نگشته آتیهٔ خود را تأمین کند . اکنون باید دید ،که چه کرد و چه نتیجه گرفت. دراینوقت سورنا وجود نداشت ، ولی از حسن اتفاق دولت پارت سرداری یافت که میتوانست براوضاع حاکم باشد . این شخص یکنفر صاحب منصب رومی،

---

(۱) Bassus . (۲) Antonius . (۳) Lepidus . (۴) Triumvirat II. (۵) Brutus .
(۶) Philippi (Philippes) (فی‌لیپ‌پی،یا فیلیپ شهری بود درمقدونیه نزدیك تراکیه، که درآنجاابتدا اکتاویوس وآن‌تونیوس ازیکطرف باکاسیوس وبروتوس ازطرف دیگر جنگی رویداد وبشکست دونفر آخری خاتمه یافت - ۴۲ق.م).
(۷) Liberatores (libérateurs)

لابی‌نیوس(۱) نام بود ، که درخدمت دولت پارت میزیست و از ترتیب سپاه آرائی و طرز جنگ رومیها اطلاعاتی بکمال‌داشت. او پسر تیتوس ، مأمور سزار در گالیا بود. بعدها بروتوس وکاسیوس او را نزد اُرد بسفارت فرستادند و در دربار ایران‌متوقف بود ، که خبر شکست دو نفر مزبور در فی‌لیپ پی رسید و چون از تعقیب فاتحین ترسید ، خواست در دربارایران بماند وبعد داخل‌خدمت‌دولت‌پارت گردید(دیوکاسیوس، کتاب ۴۸ ، بند ۲۴). بنابرآنچه گفته‌شد، در سال ۴۰ ق . م ، وقتیکه اُکتاویوس قلعهٔ پروسیا(۲) را ، که از مشرق دور بود، محاصره کرده و آن تونیوس در مصر در تعیشات خود غوطه ور بود ، لشکر پارت در تحت سرداری لابی‌نیوس و پاکُر پسر اُرُد بطرف سوریه بحرکت آمد . این لشکر قویتر از قشونهائی بود ، که سابقاً پارتیها به سوریه فرستاده بودند . پارتیها برصفحاتی ، که بین فرات و انطاکیه واقع بود ، استیلا یافتند ، ولی نسبت بشهرها ، چنانکه همیشه پیش میآمد ، دوچار بعضی اشکالات شدند (زیرا در فن محاصره قوی نبودند) ؛ اولاً از آپامآ (۳)، که مانند شبه جزیرهٔ تقریباً از هرطرف برود اُرن‌تس محاط بود، در ابتداء عقب نشستند، ولی پس از آن بوالی سوریه دسی دیوس ساکسا(۴) شکستی دردشت بازداده‌آپامآ و انطاکیه را تسخیر کردند . شهرآخریرا که پایتخت سوریه بود ، ساکسا ، همینکه از نزدیك شدن پارتی‌ها اطلاع یافت ، رها کرده به کیلیکیه فرار کرد (دیوکاسیوس، کتاب ۳۸). بعد از این بهره‌مندی پاکُرو لابی نیوس نقشهٔ جنگ را چنین ریختند : قشون پارتی را بدو قسمت کرده یکی را پاکُر برای تسخیر بقیهٔ سوریه و تمام فینیقیه و فلسطین بکار برد و دیگری را لابی نیوس فرمان داده بطرف آسیای صغیر حرکت داد ، تا جاهای حاصلخیز اینمملکت را از رومی ها بگیرد . هردو سردارکاملا بهره‌مند شدند ، توضیح آنکه پاکُرتمام سوریه و فینیقیه‌را گرفت ، فقط شهر صور مقاومت کرد و چون پاکُر بحریه نداشت ، ازتسخیرآن‌منصرف گردید(همانجا بند۲۶) . پس ازآن بطرف فلسطین‌رفت ودید ،که منازعات‌داخلی‌دراین مملکت دوام دارد(یوسف فلاویوس‌کتاب‌۱۰، بند۱۴) . هیرکانیوس(۵) پادشاه یهود با آن‌تی‌گون (۶)برادرزادهٔخود درسرتاج وتخت‌سلطنت رقابت و منازعه داشت ، چون هیرکانیوس آن‌تی‌گون را رانده بود او حاضربود، که طرفدار پارتیها شده ، مانند پادشاه دست - نشانده باج بدهد ، علاوه برآن او هزار تالان(۷)پول نقد وپنج هزارنفرزن یهودی بپاکُر تقدیم میکرد ، که اوابن شاهزاده‌را بجای عمویش برتخت نشاند . پاکُر این شرایط‌را پذیرفت و بکمك پارتیها انقلابی‌دراورشلیم‌رویداد،که درنتیجه هیرکانیوس ازسلطنت افتاد . پس از آن ، آن‌تی‌گون پادشاه روحانی یهود گردید و مانند والیی دولت پارت در اینجا در مدت سه سال سلطنت‌کرد (۴۰ - ۳۷ ق . م) . چنین بود‌کارهای پاکُر در سوریه وغیره ، اما لابی‌نیوس‌تمام دشمنان را جاروب کرده، همواره پیش رفت : اولادر کیلیکیه ساکسا خواست با او جنگ‌کند ، ولی نه‌فقط آنرا باخت ، بل‌خودش‌هم‌کشته‌شد (دیوکاسیوس، کتاب ۳۸ ، بند ۲۵) .

بعد لابی‌نیوس پام فیلیه و لیکیه وکاریه را مسخرکرد وپس‌ازآن شهرستراتونیکیه(۸) درمحاصره افتاد ، دو شهر معروف میلاسا و آلاباندا بتصرف آمدند و موافق روایتی پارتی‌هاالیدیه ویونیه را غارت کرده،برتمامی این صفحات تاهلس پونت (بوغازداردانل) استیلا یافتند (پلوتارك . آن‌تونیوس ، بند ۳۰ -آپ پیان ، کتاب پارت ، صفحهٔ۱۰۶). بنابراین بایدگفت ،که دراین زمان رومیها تمامی ممالك‌را ازرود فرات تا بحرالجزایر و دریای مغرب فاقد شدند و دولت پارت ، باستثنای مصر ، تقریباً بحدودی که دولت هخامنشی‌بعدازجنگهای ایران‌ویونان‌داشت، رسید (۴۰ - ۳۹ ق . م) .

پس از این بهره مندیهای پارتیها ، دیری نگذشت ، که در میزان جنگ کفهٔ رومیها سنگینی‌کرد و اقبال بطرف آنها رفت : در زمستان ۳۹ ق . م آن تونیوس نایب خود را،که پوبلیوس ون تی‌دیوس (۹) نام‌داشت بطرف مشرق فرستاد ، تا بالابی نیوس و پارتیهای فاتح‌بجنگد (دیوکاسیوس ،کتاب ۳۸ ، بند۳۹) ، این‌سردار ناگهان‌بآسیای صغیر حمله کرد و باعث وحشت‌لابی نیوس گردید ، زیرا در اینوقت او لشکر پارتی باخود نداشت . بنا براین او مجبور گردید ممالکی را ، که گرفته بودتخلیه کرده‌بطرف کیلیکیه عقب نشیند و در همانوقت کس فرستاده ازپاکُر استمداد کرد واو دستهٔ ازسواران پارتی را بکمکش فرستاد ، اما این دسته بجای اینکه در تحت فرمان‌لابی- نیوس درآید خواست مستقلا عملا عملیاتی کند و درنتیجه شکست خورد ولابی نیوس را رها کرده بطرف کیلیکیه رفت (دیو - کاسیوس ، همانجا ، بند ۴۰) . دراین حال لابی نیوس مأیوس‌گردیده چاره را درفرار دید ، ولی‌عقب نشینی‌اورا دشمنانش دریافته تعقیبش کردند واو راگرفته کشتند (دیو - کاسیوس ، همانجا) درباب این سردار باید گفت ، که چنانکه استرابون ذکر کرده (کتاب ۱۵ ، فصل ۲ ، بند ۲۴) و نیز دیوکاسیوس(کتاب۳۸، بند۲۶) اوخودرا امپراطورپارت‌میخواند(۱۰) ، ولی نباید تصور کرد، که امپراطور دراین موردبمعنی پادشاه است . در روم سپهسالار قشون را امپراطور میخواندند وبعدها ، چون‌قیاصرهٔ روم فرماندهی قشون را هم داشتند ، این عنوان‌با عنوان‌قیصرتوأم گردید . بنابراین استهزاء بعض نویسندگان جدید در بارهٔ لابی نیوس‌مورد ندارد. اوسپهسالارقشونی بود ، که از طرف دولت پارت به آسیای صغیر رفته بود وبزبان لاتین حق داشت ، خود را امپراطور پارت بخواند . اگر او خودرااسپهسالارپارت‌میخواند، گمان‌نمیکنم، که کسی این عنوان او را منکر میشد ، یا استهزاء میکرد ، پس جهت ندارد،عنوان امپراطوری او را ، که بزبان لاتین همان سپهسالاری بود ، استهزاءکنیم (۱۱) .

باری پارتی‌ها چون وضع را چنین دیدند ، آن تی گون را مأمور کردند منافع آنها را در فلسطین حفظ کند و قشون خود را بطرف شمال‌سوریه و کماژن‌کشیدند ، زیرا صلاح دیدند ، که در اینجا منتظر رومیها گردند . در اینجا اول کاری که کردند ، فرناپات را بادستهٔ قوی از پارتیها بحفاظت دربندسوریه ، که از کیلیکیه بسوریه‌هدایت میکند ، گماشتند. ون‌تی‌دیوس سر کردهٔ را ، پومپه دیوس(۱۲) نام، مأمور کرد راه قشون او را بازکند . این سر کرده‌خواست با فرناپات بجنگد ، ولی‌در وضع بدی‌افتاد وداشت شکست میخورد ، که ون‌تی‌دیوس بعداز حرکت سر کرده اش نگران گشته ، خودش از عقب او روانه‌گردید و بموقع رسیده شاهد فتح رابآغوش کشیدوفرناپات هم کشته شد (دیوکاسیوس ، کتاب ۳۸ ،

(۱) Labienus . (۲) Perusia . (۳) Apaméa . (٤) Decidius Saxa . (٥) Hyrcanius . (٦) Antiogonus . (۷) پنج میلیون و ششصد هزار فرانك طلا یا۲۸ میلیون ریال . (۸) Stratonicea (ازاسم‌ستراتونیس) (۹) Publius Ventidius. (۱۰) Imperator Particus . (۱۱) اسم کسی را که استهزاء کرده‌است ، نبردیم ، زیرا مقصود ما ایراد نیست ، بل توضیح مطلب است .

(۱۲) Pompédius .

بند ۴۰ - پلوتارك هم این خبر را تأیید کرده) . بعد وقتیکه خبر این واقعه بپاکر رسید ، صلاح را در آن دید ، که عقب‌نشیند وباین طرف فرات گذشت . رومیها او را تعقیب نکردند ، ولی معلوم است ، که بسوریّه در آمده آن را از نو باطاعت روم در آوردند (۳۹ یا ۳۸ ق . م) . چنین بود جنگ پاکر باسردار رومی ، ولی نباید تصور کرد ، که‌پاکر از جهانگیری منصرف شد ، او میدانست ، بواسطهٔ رفتار خوبی ، که با اهالی در سوریّه داشت ونیز از جهت حسن‌اداره‌اش‌سوریها او را بر رومیهای طمّاع وحریص ترجیح میدادند (دیو کاسیوس ، کتاب ۴۹ ، بند ۲۰) ونیز خوب‌تشخیص داده‌بود ، که پادشاهان کوچك دست‌نشانده ، که دربین دولت پارت‌و دولت‌روم درممالکی حکمرانی داشتند مثلا آن تیوخوس (۱) پادشاه کماژن (۲) ، لی‌زانیاس (۳) امیر ای‌توره‌آ (۴) ، مال‌خوس (۵) شیخ اعراب نبطی، خاونه‌اوس(۶)وآن‌تی‌گون‌ودیگران متحدین اوبودند (دیو کاسیوس، کتاب۱۹، بند ۳۲) و آن تی‌گون که بدست پاکر برتخت یهود نشسته بود ، بعداز عقب‌نشینی پارتیها در مقابل رومی ها ، که میخواستند پسر هیرکانوس را برتخت نشانند ، ایستاد، وحال آنکه اُکتاویوس‌وآن تونیوس اورا بپادشاهی یهودنامزد کرده‌بودند . بنابراین پاکر خود را برای سفرجنگی دیگرحاضر کرده پس از گذشتن زمستان ، زودتر از آنکه دشمنانش انتظار داشتند ، از فرات گذشت . اگر پارتی‌ها در این‌موقع‌درجائی از فرات گذشته بودند ، که همه میگذشتند مزایا با آنهامیبود،زیرا رومیهادرقشلاقهای خود درحوالی‌سلسلهٔ کوههای توروس‌اقامت داشتند وبرای جنگ حاضر نبودند ، ولی ون‌تی دیوس باحیلهٔ‌جنگی‌پارتیها رابااشتباه انداخت وآنها خواستند در جائی از فرات بگذرند ، که خیلی پائین‌تر از جریان رود بود واز جهت اشکالات عبور فرصتی زیاد از دست دادند ، در نتیجه ، وقتیکه پارتیها بطرف راست‌فرات گذشتند ، ون‌تی‌دیوس قوای پراکندهٔ خود را جمع کرده حاضر جنگ بود. او عدهٔ بسیار فلاخن دارباخود داشت . ژو بر تپهٔ ، بمسافت کمی از رود ، موقع گرفته خندقهائی دور خود کنده بود (دیو کاسیوس ، کتاب ۴۹ ، بند ۹۱) . پارتیها چون‌دیدند ، که‌رومیها بر بلندی جا گرفته ودورخود خندقهائی کنده‌اند ،اشغال چنین موقعی را برکمی عدّه یا ترس آنها حمل کرده تصمیم گرفتند ، که بتپه یورش برده آنرابگیرند ، ولی پس ازاینکه‌اینکار شروع‌شد،بقوهٔ‌حاضر جنگ‌رومیها برخوردند وآنها در شیب تپه بنوبت خود حملهٔ سختی بپارتیها کردند وچون رومیها از بالا بزیر حمله میکردند ، پارتیها در شیب تپه موقعی بدداشتند . بعد ، جدال در جلگه امتداد یافت و سواره نظام سنگین اسلحهٔ پارتی مقاومت سختی کرد ، ولی فلاخن داران رومی تلفات زیاد بپارتیها وارد کردند . باوجود این‌قشون پارتی ایستاده بود ، ولی دراینوقت پاکردر میان‌گیرودارجنگ کشته شدوچنانکه‌عادت‌لشکر ایران‌بود،بعداز کشته شدن او ، جنگی‌های نزدیك متزلزل گشته رو بفرار گذاشتند وبعد این فرار بسایر قسمتها سرایت‌کرده عمومی شد و درنتیجه پارتیها این جدال‌را باختند (دیو کاسیوس کتاب ۴۹ ، بند ۲۰) . دراینحال پارتیها بدوقسمت شدند ، قسمتی بطرف پلی که با کرجی‌ها برفرات زده بودند ، رفت ، تا باین‌طرف بگذرد، ولی این‌قسمت‌را رومیها نابودکردند . قسمت دیگر بطرف کماژن رفته بآن تیوخوس پادشاه این صفحه پناه برد و او حاضر نشد آنهارا بر ومیها تسلیم کند . پلوتارك گوید (کتاب آن‌تونیوس ، بند ۳۵) ون تی‌دیوس چون میدید که آن‌تونیوس بپیشرفتهای سردارانش رشك می‌برد و میخواهد بهره‌مندی رومیها باسم او تمام شود به آن‌تیوخوس‌گفت ، با خود آن‌تونیوس داخل مذاکره‌گردد . درابتداء آن‌تونیوس راضی نشد باین‌شرایط معاهده بسته شود، ولی‌بعد،که محاصرهٔ ساموسات(۷) پایتخت کماژن بطول انجامید و سکنهٔ آن برای مقاومت و دفاع سخت حاضر شدند ، آن‌تونیوس‌ازاینکه‌شرایط اولی‌را نپذیرفته، نادم وخجل گردید وبا کمال شعف بگرفتن سیصدتالان‌قناعت ورزید . بعدمورخ‌مذکور گوید ، که ون تی‌دیوس تا زمان مایگانه سردار رومی بود ، که نسبت بپارتیها فاتح گردید (همان‌کتاب ، بند۳۵) . این‌عبارت میرساند ، که سرداران دیگر روم چه قبل وچه بعد از این جنگ تا قرن دوم میلادی شکست خورده‌اند ، زیرا پلوتارك بین پنجاه و یکصد و بیست میلادی میزیست . کشته شدن پاکر و شکست پارتیها درسال ۳۹ ق . م رویداد . تلفات پارتیهارا دراین جنگ ازقول اُرزُیوس مورخ بیست‌هزار نوشته‌اند و ژوستن‌گوید ، که تلفات پارتیها در جنگی هیچگاه از این عده تجاوزنکرد (کتاب ۴۲ ، بند۴) . ازگفته‌های‌مورخین چنین استنباط میشود ، که پاکر شخصی جوانمرد و باعلوّ همت بوده ، بهمین جهت مردم سوریه باطناً باو متمایل بودند و اورا پادشاه حقیقی خود میدانستند و نیز معلوم است ، که از پسران اُرُد هیچیك نام نیك وخوی خوب و رفتار جذاب و دلپسند اورا نداشت . موافق روایتی‌که مدرکش ذکر نشده ، سردار رومی پس‌ازکشته شدن‌پاکر سر او را از بدن جدا ساخته امر کرد سرش‌را درسوریّه بگردانند و بمردم نشان دهند ، تا اهالی ترسیده از پاکر و پارتیها مأیوس‌شوند . چون‌مدرك این‌روایت معلوم نیست ، نمیتوانیم در باب صحت یاسقم آن چیزی بگوئیم(۸) . معلوم است ،که پاکر مصحف اسم این پسر اُرُد بوده و اسم صحیح اوهمان است، که بعض‌مورخین‌شرقی ضبط کرده‌اند (چنانکه بیاید) (۹). چنین بود حملهٔ بزرگ پارتیها به سوریّه وآسیای صغیر که از جهت‌کشته‌شدن پاکر و فقدان اطاعت نظامی (دیسیپلین) محکم درقشون پارتی بی‌نتیجه ماند . این جنگ نشان داد که قشون پارتی برای جنگ دفاعی ساخته شده است و در این نوع جنگ بسیارقوی است، ولی درجنگ تعرضی وحمله،شرایطی را ، که باید واجد باشد ، نیست . جهات این وضع در جائی ،که ازسپاه پارت‌صحبت خواهیم داشت ، بیاید . قتل اُرُد مرگ پاکر بقول ژوستن (کتاب ۴۲ ، بند ۴) باعث غصه واندوهی بزرگ برای اُرُدشد، چنانکه او از حرف زدن و خوردن امتناع میورزید ، بعد او بحالی افتاد که پنداشت پاکر از جنگ برگشته و او را می‌بیند و حرفهایش‌را می‌شنود . در این حال اوکلمهٔ جز نام پسرش برزبان نمیآورد . گاهی از اینحال بیرون آمده حقیقت را درمی‌یافت ، در اینوقت گریه و زاری او را حدّی نبود و همواره اشك میریخت . بعد کم کم این احوال اوبرطرف شد، اُرُد بکارهای‌دولتی پرداخت و بفکر تعیین جانشین خود افتاد . او سی پسر داشت ، ولی هیچیك از آنها کار نمایانی نکرده بودند . اُرُد تصمیم گرفت ، که پسر ارشدش فرهاد را ولیعهد خود قراردهد ، زیرا می‌پنداشت، که مجلس مهستان با این نقشهٔ او ضدیت نکند . بعد برای اینکه مقام پسرش‌محکم‌گردد، صلاح‌را درآن دید ،که ازسلطنت استعفاء وکارهارا بپسرش تفویض‌کند، ولی اینکار باعث‌مرگ او شد ، توضیح آنکه فرهاد ، چون زمام

---

(۱) Antiochus . (۲) Commagène . (۳) Lisanias . (۴) Ituréa . (۵) Malchus. (۶) Chavnaéus

(۷) Samosate .

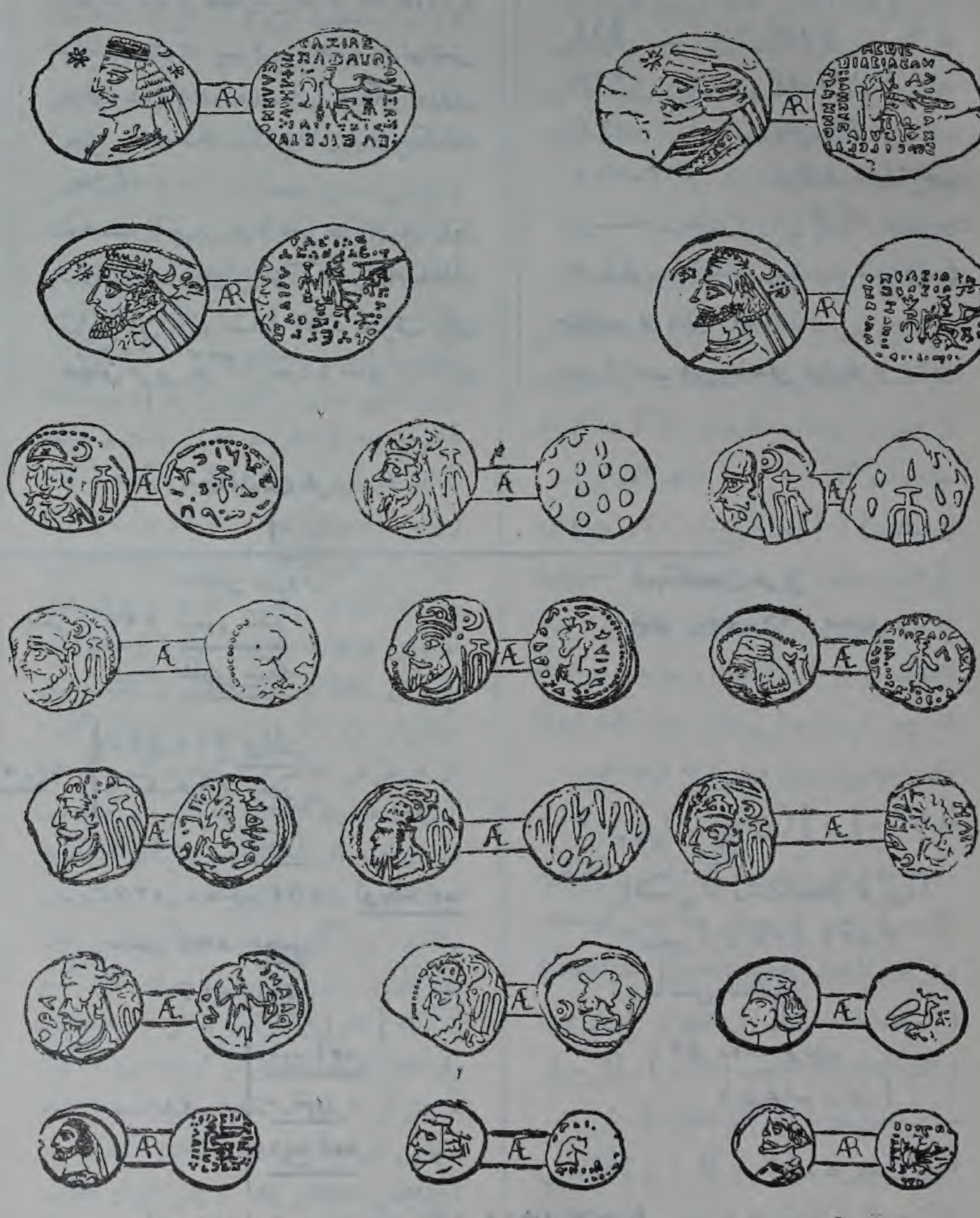
(۸) درّ‌التیجان ، جلد دوم ، صفحهٔ ۱۵۴_۱۵۵ .

(۹) مورخین شرقی این اسم را مختلف‌نوشته‌اند : فقور ، فغور ، افقور وغیره .

اموررا بدست گرفت، یکی ازبرادرانش‌را، که ازشاهزاده خانمی تولد یافته بود، رقیب خود دانسته کشت (جهت رقابت این بود، که مادر فرهاد رامشگر(۱) یونانی و زن غیرعقدی اُرُد بود. م.) و چون اُرُد پسرش را ملامت کرد، خود نیز کشته شد. روایت پلوتارک‌هم‌چنین است (کراسوس، بند ۴۴).

او گوید که درابتداءفرهادبه اُرُد زهرداد، ولی بجهتی زهر برای‌مزاج اُرُدمفیدافتاد. این بود، که فرهاد راه‌راکوتاه‌تر وپدرش‌را خفه کرد. ژوستن گوید، که فرهاد تمام برادرانش را کشت و برای اینکه بزرگان کسی را نیابند که بجای او بنشانند، یکی ازپسران بالغ خودراهم نابودکرد (کتاب ۴۲، بند ۵). چنین بود عاقبت زندگانی و سلطنت‌اُرُد. اگر چه روز های عمرش حزن آور است، ولی چون نیک بنگریم، او بجزای اعمالش رسید. با او همان‌کردند که او با پدرو برادر خود و باسورنا کرده بود (اخباری که مذکور افتاد نیز موافق بند ۲۳ کتاب ۴۹ دیو کاسیوس است). سلطنت اُرُد از ۵۶ تا ۳۷ ق.م بود.

سلطنت اُرُد. زمان‌سلطنت اُرُدمهمترین قسمت دورهٔ پارتی تاریخ ایرانست. دراین زمان جنگ حران وقوع یافت و هم در اینوقت جنگ تعرضی و حملهٔ دولت پارت بطرف مغرب رویداد واگرچه دربادی امر پارتی ها پیشرفت های سریع کردند، ولی بعد، این‌جنگ‌را باختند. دوجنگ‌مزبور این مسئله را که حدود دو دولتی که عالم آن روز را در حیطهٔ اقتدارخود داشتند، کجا باید باشد، حل کرد و رود فرات را حد فاصل قرار داد، زیرا روشن گردید، که پیشرفتهای رومدراینطرف فرات وبهره‌مندیهای دولت‌پارت درآنطرف رود مزبور موقتی است. نیز معلوم گردید، که دولت پارت از رسانیدن خود بدریای مغرب و بحرالجزایر باید صرفنظر کند، چنانکه دولت رومهم از مطیع کردن ایران وتاختن بطرف‌هند وآسیای‌وسطی‌باید مأیوس‌باشد. راست است که این عقیده برای طرفین دفعة حاصل نشد وپارت وروم یابعکس روم و پارت جنگهای عدیده، که شرحش پائین تر بیاید، بایکدیگر کردند، ولی‌نتیجه تا آخر دورهٔ پارتی همان بود، که گفته شد.



سکه‌های ارد اول (اشك سیزدهم)

گوئی که این دو جنگ خبرداد، که‌نتیجهٔ روابط دو دولت مذکور بایکدیگر و اوضاع و احوالی، که از این روابط حاصل خواهد شد، چه خواهد بود: بروم گفته شد، در کنار فرات بایست، زیرا ازعهدهٔ ایران پارتی برنیائی وبایران پارتی: توهم بایست، چه‌بحدود ایران‌هخامنشی ازطرف مغرب نرسی. (ایران باستان‌تألیف مرحوم پیرنیا صفحهٔ ۲۲۹۴-۲۳۵۰)

ارد. [اُرُد] پارتی (اِ خ) پانزدهمین پادشاه ازسلسلهٔ اشکانیان‌ارمنستان‌که ازسال ۱۷تا۱۸ میلادی‌سلطنت‌کرده است (ایران باستان صفحهٔ ۲۶۱۹).

ارد. [اُرُ] پارتی (اِ خ) هیجدهمین پادشاه از سلسلهٔ اشکانیان ارمنستان که در سال ۳۵ میلادی سلطنت یافت.

ارد. [اُرُ] دوم (اِ خ) پس از کشتن فرهادك، نجبای پارت شخصی را اُرُد نام برتخت نشانیدند. اوازخانوادهٔ سلطنت‌بود بود از فرهادك در گوشه ای پنهان وگمنام میزیست وهیچ انتظار نداشت، که روزی را بسلطنت بطلبند بنا براین، وقتیکه فرستادگان نجباء نزد اورفتند، تا باو اعلام کنند، که او را بسلطنت انتخاب کرده‌اند، غرق حیرت‌گردید، ولی چیزی، که نیز باعث حیرت میباشد، این است، که اونظر باوضاع این زمان وجهات رسیدنش بتخت، میبایست رفتاری خوش داشته باشد و خوب مملکت را اداره کند، ولی برخلاف‌انتظار، همینکه بتخت نشست، بنای‌سختی راگذارد و بقدری تعدی‌کرد، که مردم از او نفرت یافته درنتیجه نابودش ساختند. یگانه منبع اطلاعات مابروقایع این زمان یوسف فلاویوس است و از نوشته های او این اخبار بدست میآید (تاریخ یهود، کتاب ۱۸، بند ۲) ونیز باید بیفزائیم، که‌کشته شدن فرهادك و اُرُد دوم راتاسی توس‌در‌کتاب سالنامه‌هایش تأییدکرده، مدت سلطنت‌اُرد دوم از ۴ تا ۸ م. بود (ایران باستان. تألیف مرحوم پیرنیا صفحهٔ ۲۳۹۱)

اردا. [اَ] (ص) ارتا. ارت. ارد. مأخوذ ازارته [اَ تَ] و ارته [اَ رِتَ] اوستائی ورتـه [تَ] سانسکریت بمعنی درستی و راستی و پاکی و تقدس و مجازاً مقدس. این کلمه بصورت مزید مقدم در «ارداویراف» دیده میشود. مؤلف برهان قاطع آرد: اردابر وزن فردا، نام موبدی ودانشمندی‌است واو در زمان اردشیربابکان بوده و فارسیان او را پیغمبر دانسته‌اند او

(۱) سازنده.

را ارداد بروزن فرهاد نیز گفته‌اند و پدر او ویراف نام داشته بکسر واو. انتهی. باید دانست که اردا نام موبد و دانشمند مزبور نبوده بلکه عنوان وی محسوب میشده است همچون قدیس نزد مسیحیان و نام خود او ویراف بوده است نه‌نام پدر وی ، رجوع به اردا ویراف شود .

اردا . [اُ] (اِ خ) اولین از خانان آق اردو در دشت قبچاق شرقی . از ۶۲۳ تا ۶۷۹ .

اردا . [اُ] (اِ خ) (خاندان . . .) یکی از قبایل آق اردو . چون باتو مقتدرترین پسران جوجی بود ، اردا پسرش هم که جانشین او گردید و ممالک ماوراء سیحون را بارث یافت عملا بریاست خاندان جوجی شناخته شد. قلمرو اردا قسمت غربی سیراردو بود و این قسمت را آق اردو یعنی اردوی سفید می گفتند (رنگ سفید درمیان مغول بر رنگ آبی برتری وتقدم داشت) درمقابل گوک اردو یعنی اردوی آبی که عنوان قسمت دست چپ قبایل مطیع باتو بود . قبایل آق اردو که در دشتهای دور دست شمال بحر خزر ساکن بودند براقوام گوک اردو همه وقت سیادت داشتند و باآینکه از جهت درجهٔ معیشت در خشونت و سختی سر میکردند گاهی نیز برسایر شعب متمدن خاندان باتو بعلت ضعف ایشان سلطنت یافته اند ، از احوال خانان اول آق اردو اطلاع مبسوطی بدست نیست همینقدر میدانیم که مقام خانی در این اردو از پدر بپسر میرسیده و یکی از ایشان هم یعنی کوچی موفق شده است که نواحی غزنه و بامیان را که گاهی مطیع اولوس جغتای وزمانی بدست ایلخانان ایران بوده بتصرف خود بیاورد .

اوروس خان اولین خان از خاندان اردا است که در تاریخ قبایل آق اردو صاحب حیثیتی شده چه او چند بار اردوی امیرتیمور را شکست داده است ، امیرتیمور برای اجرای خیالات خود توقتمش خان یکی از افراد خاندان اردا را که پدرش بقتل رسیده و خود او را نیز اوروس خان طرد کرده بود برقبایل مطیع خاندان جوجی سلطنت داد و توقتمش خان بیاری لشکریان تیموری مصمم شد که سلطنت خود را بدان قبایل بشناساند ولی اوروس خان چند بار او را مغلوب کرد و فقط پس از مرگ اوروس و سلطنت کوتاه پسرش توقتکایا ، توقتمش موفق شد که در عهد پسر دیگر اوروس یعنی تیمور ملك برقبایل آق اردو حکومت پیدا کند .

توقتمش آخرین مرد نامی در تاریخ قبایل سیراردوست و او پس از آنکه برمقام سلطنت قبایل آق اردو مسلط آمد بطرف دشت قبچاق غربی حرکت نمود و ممای از امرای متنفذ شاه نشان شهر سرای را منهزم کرد و بر اثر این فتح که در ۷۸۰ هجری نصیب او شد اختلاف مابین دو قسمت آق اردو و گوک اردو را از میان برداشت وقبایل دشت قبچاق غربی و شرقی را تحت یك حکومت آورد با این حال باز خاندان اردا دست از ادعای خود نسبت به گوک اردو و آق اردو برنداشتند تا آنکه اولاد شیبان مساکن ایشان را بتصرف خود درآوردند .

خاندان آق اردو در دشت قبچاق شرقی از خاندان اردا :

سال جلوس	نام
۶۲۳	اردا
۶۷۹	کوچی
۷۰۱	بایان
۷۰۹	ساسی بوقا
حدود ۷۱۵	ابیسان
۷۲۰	مبارك خواجه
۷۴۵	چیمتای
۷۶۲	اوروس
۷۷۷	توق تکایا
۷۷۷	تیمورملك
۷۷۸-۷۹۳	توقتمش، غیاث‌الدین

این سلسله درسال ۷۸۰ باگوک اردوتحت یك حکومت آمدند و بدست خاندانهای متخاصم از میان رفتند .

شجرهٔ نسب این خاندان ازاینقرار است :

خاندان اردا

خاندان توقتمش
هجری ۷۹۳ بك پولاد
۸۰۵ - ۸۲۲ درویش
۸۱۴ - جلال‌الدین
۸۱۵ - کریم بردی
۸۱۷ - کبك
حدود ۸۱۸ - جبر بردی
۸۲۲ - سید احمد

خاندان اوروس
هجری ۷۹۷ تیمور قتلغ
۸۰۲ شادی بیگ
۸۱۰-۸۱۵ پولاد
۸۰۹-۸۱۸ تیمور
۸۱۸ شکرا
۸۲۷ - حدود ۸۶۴ کوچك محمد
حدود ۸۶۴ محمود
۸۶۴ احمد
۸۸۶ سید احمد ، مرتضی ، شیخ احمد

شعبهٔ قبچاق شرقی
قوی ریجاق ۷۹۷ هجری
۸۲۳ براق
(قسمتی از دشت قبچاق غربی را تسخیر کرد ۸۲۷-۸۳۱)
خاندان طغاتیمور
۸۳۰ دولت بردی
(درغیاب براق)

(۸۰۷ قبول تبعیت روسیه مطابق ۱۴۰۲ میلادی)

رجوع بطبقات سلاطین اسلام لین پول صفحهٔ ۲۰۱ تا ۲۰۶ وجدول مقابل صفحهٔ اخیر شود .

ارداء . [اِ] (ع مص م) لاغر کردن. (منتهی‌الأرب)|| هلاك کردن (تاج‌المصادر بیهقی) هلاك ساختن . (منتهی‌الأرب). || در مشقت انداختن .(منتهی‌الأرب) . در مشقت افکندن . || درچاه افکندن : ارداه فی‌البئر . || درگذشتن از سِنّی از سنین عمر : اُردی علی ستین ، گذشت از شصت (منتهی‌الأرب) . || افزون شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) بسیار شدن ، چنانکه گوسفندان کسی : اردَت‌غنمه ، بسیارشدند گوسپندان او . (منتهی‌الأرب) || برفتار ردی راندن اسب را . راندن برفتار ردی . (منتهی‌الأرب) || اعانت کردن . (منتهی الأرب) . یاری‌دادن .(تاج‌المصادر بیهقی) یاری کردن (زوزنی) . || افزودن بر : اَردأ علی مِأة ، افزود بر صد . (منتهی - الأرب) .|| فرو گذاشتن چنانکه پرده را: اردأ الستر . || یار کسی شدن . (منتهی - الأرب) . یار شدن کسی را . || آرام‌دادن (منتهی‌الأرب) || تباه‌کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی الارب) فاسد کردن .|| ستون نهادن دیوار را . (منتهی الأرب) || برقرار داشتن . ثابت کردن چیزی را . || بگفت برخود ثابت‌کردن چیزیرا(منتهی- الأرب) . || کارهیچکاره‌کردن|| بهیچکاره رسیدن . (منتهی‌الارب) بشیٔ ردی‌رسیدن یعنی مصاب شدن بأمربد .

ارداء . اَ] جِ ، رَدیّ .

ارداج . [اَ] (ع اِ) چرم سیاه .

ارداح . [اِ] (ع‌مص م) پاره درسپس خرگاه برآوردن .(منتهی‌الارب) . چیزی از عمارت برخانه افزودن .|| گرداگرد خانه رادرگل گرفتن . (منتهی‌الارب) .

ارداد. [اَ] (ص)فریبنده .مکار. حیله‌باز. || غول . دیو. اهریمن . پری . (شعوری) || مردم فریب . (شعوری بنقل از وسیلة المقاصد) || نام دانشمند و مؤبدی دانسته اند پسر ویراف (برهان ، ذیل کلمهٔ اردا) واین صحیح نیست رجوع به اردا شود .

ارداد . [اِ] (ع مص ل) پستان‌کردن گوسفند وجز آن پیش‌از زادن . (منتهی- الارب). شیر از پستان چکانیدن گوسفند پیش‌از زائیدن.|| غضبناك‌شدن(کنزاللغات) (کشف‌اللغات) || تیز شهوت شدن مرد (کنزاللغات) (کشف اللغات) . || بسیار موج شدن دریا . (کنزاللغات) .

اردارسیره . [اَ رَ](اِ خ) موضعی ازکوهسار ازنواحی‌هزار جریب مازندران. رجوع بسفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو صفحهٔ ۱۲۳ شود .

ارداشار . [اَ] (اِ خ) موضعی است درجنوب ایروان .

ارداشس . [اَ ِش] (اِ خ) بزبان ارمنی اردشیر (ارتخشیر ، ارته خششره) را ارداشس گفته‌اند و چند تن از بزرگان ارمنستان بدین نام‌خوانده شده‌اند ازآنجمله: ارداشس (برومی آرتاکسیاس) پسرارتا واسد . رومیان پس از تصرف ارمنستان (در عصر اشك چهاردهم فرهاد چهارم) ارداشس راکه ارمنیان بجای پدر بسلطنت نشانده بودند ، شکست دادند و او بدربار فرهاد چهارم اشکانی فرار کرد . (ایران - باستان‌صفحهٔ ۲۳۷۵). ارداشس پسرارشك وی ۲۶ سال در ارمنستان سلطنت کرد و ارشك کبیر (یاارشگان) پسر اوست . (ایران باستان صفحهٔ ۲۰۸۵) . ارداشس نوهٔ وال ارشك پادشاه ارمنستان که مورد علاقهٔ جدّ خویش بود (ایران‌باستان‌صفحهٔ ۲۰۸۶و۲۰۸۷).ارداشس‌پادشاه ارمنستان (از خاندان اشکانی) وی پس از ارشك ۲۰ سال‌سلطنت کرد (ایران باستان‌صفحهٔ ۲۰۹۸) . ارداشس برادر ِاروآن [ِا آ] پسر ارشك ، پادشاه ارمنستان (از خاندان اشکانی) وی ۵۲ سال سلطنت کرد . (ایران باستان صفحهٔ ۲۰۹۷) . ارداشس پسرسندروگ [َس] وی پس ازسندروگ (خواهر آبگار) از پادشاهان‌ارمنستان (از خاندان اشکانی) ۴۱ سال حکومت کرد . (ایران باستان صفحهٔ ۲۰۹۸) . لروب نای ادسی . [ِل ِا ِد] نویسندهٔ شامی‌گوید (بنقل از فصل بیست و هشتم کتاب موسی خورونی) ، وقتیکه آبگار (پادشاه خسرون دست نشاندهٔ دولت پارت) بپارس (یعنی ایران) رفت ، دیدآرداشس پسر آرشاویر برتخت نشسته و برادرهای او باوی درمجادله هستند ، زیرا اومیخواست برآنان سلطنت کند و این برخلاف میل برادران بود . از این‌جهت آرداشس‌آنانرا از هرطرف محاصره و تهدید کرد که همهٔ آنان‌را معدوم گرداند جدائی و منازعه بین سربازان و اقرباء ومتحدین ایشان‌حکمفرما بود ، زیرا شاه ارشاویر سه پسر ویك‌دختر داشت . بزرگترین پسر وی آرداشس بود، دوم قارن ، سوم سورِن . خواهرشان گشم [ُگ] نام زن سردار تمامی آریك‌هابود وارشاویراورابدامادی برگزیده بود.آبگار به پسران ارشاویر تکایف کرد صلح کنند و بدین شرایط برادران آشتی کردند : آرداشس سلطان باشد و پس از او اعقاب وی بسلطنت رسند . (ایران باستان صفحهٔ ۲۶۰۰-۲۶۰۲) و نیز صفحهٔ ۲۶۰۹ و ۲۶۱۰ .

ارداغ . [اِ] (ع مص‌ل) ِگلناك‌شدن زمین . (منتهی‌الأرب) .

ارداف . [اَ] جِ ، ِردف .

ارداف . [اِ] (ع مص م) از پی در آمدن . ازپی‌فرا شدن (تاج‌المصادربیهقی) پس روی کردن (منتهی‌الأرب) در پی کسی رفتن (منتهی‌الأرب) . پیروی‌کردن. از پی‌کسی رفتن . || ارداف نجوم ، درپی یکدیگر برآمدن‌آنها . (منتهی‌الأرب) از پس یکدیگر برآمدن ستارگان . || از پی در آوردن .|| ازپس‌کسی‌درنشستن. (تاج المصادر بیهقی) . ||سپس نشاندن . بترَك‌نشاندن. بترَك گرفتن. سوار ساختن کسی را باخود . (منتهی‌الأرب) : ارداف باخویش ، او را باخود بریك مرکب‌سوار کردن . || برنشاندن کسی راپس‌دیگری. || ارداف. وآن ازجملهٔ کنایات‌است وکنایت آنست‌که چون‌متکلم خواهدکه معنی‌ازمعانی بگوید معنی‌دیگر که ازتوابع ولوازم‌معنی اوّل باشد بیارد و ازین بدان معنی اشارت کند واین صنعت در جملهٔ لغات مستعمل‌است وبنزدیك خاص وعام متداول ، چنانك عوام گویند : درسرای فلان،کسی بسته نبیند و دیگ او ازآتشدان فرونمی‌آید یعنی‌مردم بخدمت‌اوبسیارمیروندومهمانی بسیارمی‌کند. چه درسرای نابستن از لوازم کثرت تردّد واختلاف‌مردم‌استودیگ‌ازبارفرونا گرفتن ازلوازم طعام بسیار است وچنانك‌شاعرگفته است در حق طبیبی بیمارکش :

آنها که زتیر و تیغ می‌نگریزند
از هیبت کشکاب توخون میریزند
تو رفته بروستاو شهری بمراد
بیمار همی شوندو برمیخیزند .

ودیگری‌گفته است در بلندی قدرممدوح :

کرسی‌بزیرپای‌نهدآفتاب‌اگر
خواهدکه پای‌قدرتو بوسدبراوج خویش.

وظهیر گوید :

نه‌کرسی فلك نهد اندیشه زیرپای
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد .

(المعجم فی‌معائیراشعارالعجم چاپ طهران صفحهٔ ۲۷۴) ومؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد :

ِارداف. نزد علماء بیان .آن است‌که‌متکلم اراده کند ایراد معنی را . اما لفظی را که برای آن‌معنی وضع شده نیاورد . وهم چیزی هم که دالّ بر اشارهٔ بدان معنی باشد ایراد نکند . لیکن‌لفظی مرادف‌آن آردمانند وَ قُضِیَ اْلاَمرُ. که جزئی‌ازآیت قرآن است . و اصل معنی آن باشد که ، وهلاك شد کسی که ُحکم و قضاء ُمبر آلهی برهلاك او صادر گردیده . و نجات

یافت کسی که قضاء خداوندی بر نجات او تعلق گرفته . از این الفاظ عدول شده و طریق ارداف پیموده برای اختصار . وآگاه ساختن بندگان براینکه هلاك هالکان ونجات ناجیان جزبفرمان فرماندهی مُطاع و مُحکم کسی که قضاء او غیر قابل ردّ است بطریقی دیگرصورت نپذیرد . والبته فرمان مستلزم فرمانده باشد پس قضاء او تعالی و تقدّس دلالت کند بر توانائی فرمانده و قهر و غضب او و اینکه بیم از عقاب و امید بثواب مخصوص بفرمانبرداری نسبت بفرمانده باشد واین معانی را بتمامها ازلفظی که برای آن وضع شده نتوان استنباط کرد . و همچنین است این جمله از آیت: واستوت علی‌الجودیّ . که معنی آن آنست که : نشست . پس‌ازلفظ خاص بمعنی‌نشستن عدول و لفظی مرادف آن ایراد فرموده . چه درلفظ استواء که بمعنی نشستن بحال تمکن و بدون تزلزل و انحراف است خصوصیّتی است که در لفظ جلوس نیست . و همچنین است این جمله از آیت مبارکه فیهنّ قاصرات الطرف . که منظور عفّت و پاکدامنی حوران بهشتی است و از کلمهٔ عفیفات عدول فرموده تا دلالت کند براینکه حوران بهشتی چندان پاکدامن باشندکه دیدهٔ‌آنان‌اصلاً جز بجانب شویهای خودشان بکسی دیگر نگران نیست و آرزوئی جز دیدار آنان ندارند - و این معانی درلفظ عفت جمع نیست . برخی گفته‌اند که فرق بین ارداف و کنایه آن است که کنایت انتقال از لازم بسوی ملزوم است و ارداف انتقال از مذکور بمتروك میباشد . چنانکه در اتقان در نوع کنایات بیان شده است .

اردام . [اِ] (ع مص ل) همیشه‌بودن. || اردام سحاب ، ساکن و برجای ماندن ابر . (منتهی الأرب) . || همیشه شدن . اردام حُمیّ ، بر جای و لازم ماندن تب . پیوسته شدن تب . (تاج‌المصادر بیهقی) . || اردام شجر، سبزشدن وبرگ برآوردن پس‌ازانکه خشك بود. برگ‌آوردن وسبز گردیدن درخت بعد خشکی(منتهی‌الأرب). || (مص م) اردام بعیر، بیازدن شتر را تا تیز رود .

اردان . [اِ] (ع مص ل) همیشه بودن چنانکه تب وغیرآن . اردان حُمیّ، پیوسته شدن تب . (تاج المصادر بیهقی) ثابت و برقرار ماندن تب . (منتهی الأرب) . || (مص م) اردان قمیص، رُدن‌ساختن‌پیرهن را . ردن ساختن برای پیراهن . (منتهی‌الأرب) . || آستین کردن جامه‌را . طراز آستین کردن جامه را . جامه‌را بُن آستین کردن .

اردان . [اَ] ج ِ ، رُدن . تیریزها . بن‌های آستین .

اردان . (اِ خ) مؤلف مجمل التواریخ والقصص آنرا درضمن نام‌های نواحی‌اقلیم خامس چنین یاد کند : و آذر بادگان و ارمنیه و بردعه و اردان و اخلاط . و در اعلاق‌النفیسه ارزن - اردن آمده (مجمل‌التواریخ صفحهٔ ۴۸۰ متن وحاشیه) .

اردانه . [اَ نَ] (اِ) گلی است صحرایی که آنرا خیری برّی گویند . (برهان قاطع) (آنندراج) .

ارداوازت . [اَ] (اِ) ارته باذرا در ارمنی ارداوازت و ارداواسد گفته اند و از جملهٔ ارداوازت نام پسر ارداشس [ِ ش] پادشاه ارمنستان (ازخاندان اشکانی)است که ۲۴سال در آنجا سلطنت کرده است . (ایران باستان صفحهٔ ۲۰۹۸) .

ارداویراف . [اَ] (اِ خ) (ویراف مقدس) نام یکی از مؤبدان که بعقیدهٔ پارسیان صاحب معراج بوده وارداویرافنامه معراج‌نامهٔ‌اوست . برخی‌ازمستشرقین مانند بارتلمی [ِ ت ِ ل] و وست [ِ و] به‌پیروی از روایات زرتشتی این نام‌را ارتاویراف و ارداویراف وگاه جزء دوم را ویراپ خوانده اند و بعضی مانند کریستنسن [ِ ت ِ س] آنرا ارداگ ویراز و ارتاگ ویراز دانسته‌اند ولی‌امروز تلفظ نخستین‌راترجیح می‌دهند .

هویت ویراف - درمقدمهٔ رسالهٔ پهلوی (ارداویرافنامه) فصل اول (بندهای ۳۳- ۳۵) آمده : « پس‌آن هفت مردبنشستند وازهفت سه وازسه یکی‌ویراف نام‌بگزیدند و هست‌که نیشابورنام(۱) گویند . » هوك و وست [ِو] باستنادهمین عبارت نوشته‌اند: « چون ارداویراف را « نیشاپوریان » . نامیده اند ، ویکی از مفسران اوستا بهمین نام چند بار یاد شده ، بعید نیست که هردو یکتن باشند . » گایگر و کون نیز باتکاء همین جمله (منتهی کلمه مذکور را « نیك شاهپور» خوانده اند) همین حدس‌را زده اند : نیشاپوریانیك شاپور یانیشاپوهر یانیك شاپوهر نام یکی از مفسران اوستاست که در وندیدادپهلوی (V ،۳۴ و VIII ،۲۲) و همچنین در نیرنگستان و رسالهٔ منوچهر (I' IV 'IV 'I) ازاو یادشده است . وی بمنزلهٔ مشاور خسرو انوشیروان (۵۳۱ - ۵۷۹ م) درمتون پهلوی‌چاپ ِ وست (مجلد دویم صفحهٔ ۲۹۷) معرفی شده است . با وجود احتمال ِوست ، بارتلمی‌نوشته (۲) ، « هیچ دلیلی دردست نیست‌که ارداویراف راهمین نیشابور بدانیم .» درصورت اصالت مقدمهٔ‌رسالهٔ‌پهلوی ، اگرقرائت وست‌صحیح باشد ارداویراف پسرنیشاپور خواهد بود چه (ان) علامت نسبت فرزندیست نظیر اردشیر پاپکان و خسروقبادان و اگر نسخهٔ بارتلمی‌درست باشد نام‌مؤبد موضوع رسالهٔ نیشاپور وارداویراف (مرد مقدس) لقب او خواهد بود . زمان ویراف - در مقدمهٔ رسالهٔ پهلوی، فصل‌اول نام‌آذربادمارسپندان که پیش‌از معراج‌ویراف، ور (۳) راتحمل کرده بود ، چنین یاد شده : « تا آنزمان که آذر باد مارسپندان نیك پرورد ِ انوشه روان بزادکه [بنا بروایت دینکرد] روی گداخته ابر برریخت وچندداستان و داوری بابد کیشان و مخالف گروشنان (مؤمنان) کرد . » چون آذرباد مؤبد بزرگ عصر ساسانی‌ومعاصرشاهنشاه شاپوردوم (۳۰۹ - ۳۷۹م) پسرهرمز بوده وعبارتی ازدینکرت نیز آنرا تایید میکند چنین استباط میشودکه عصرزندگانی‌ویراف‌مقدم‌براواخر مائهٔ چهارم میلادی نبوده است . از طرف دیگر بنابقراین‌موجوده نمیتوانیم زمان او را ازسال ۶۵۱ م، یعنی سال قتل آخرین شاهنشاه ساسانی یزدگرد سوم متأخرتر بدانیم چه درآغاز مقدمهٔ رسالهٔ پهلوی‌چنین آمده است : « پس اهریمن پتیاره برای بیگمان کردن مردم باین دین آن اسکندر گجسته(ملعون)رومی‌مصرنشین‌رابرخیزانید وبغارت کردن و نبرد و ویرانی ایرانشهر فرستاد تا بزرگان‌ایران رابکشت وپایتخت شاهی را آشفته و ویران کرد و این دین مانند اوستاوزند برپوست گاو پیراسته‌وبآب زرّین نوشته اندر استخر پاپکان در گنج نپشت(۴) نهاده بودند و آن اهرمن پتیارهٔ بدبخت گجستهٔ بدکردار اسکندر رومی مصرنشین را برانگیخت که بسوخت وچند دستوران و داوران وهیربدان و مؤبدان و دین‌برداران‌وافزارمندان ودانایان‌ایرانشهر را بکشت ... پس‌ازآن‌مردمان‌ایرانشهر.... بنعمت یزدان بیگمان‌شدند. . . پس‌مؤبدان و دستوران دین . . . بدرگاه پیروزمندآذر فرنبغ(۵) انجمن آراسته بسیار آیین‌سخن راندند و براین شدند که مارا چاره باید

(۱) دربعض نسخ : نیشاپوریان . (۲) ارداویرافنامه بارتلمی . ص ۱۴۷ .
(۳) ور (Ordalie) تحمیل مشقتی خاص‌است بمتهم برای اثبات حقانیت یامجرمیت‌او ، نظیر رفتن در میان آتش (داستان سیاوش در شاهنامه) و خوردن گوگرد و سرب وغیره (۴) مخزن اسناد دولتی و کتب و رسایل . (۵) یکی ازسه آتشکدهٔ ارجندایران باستان .

ساختن . . . » از این‌عبارات نیك پیداست که مؤلف رساله (یانویسندهٔ مقدمه) هرج ومرج سیاسی و دینی‌را که در نتیجهٔ تسلط اسکندر وجانشینان وی درایران‌پیدا شده‌و ودنبالهٔ آن بعهد اشکانیان کشیده بود ، در نظر داشته است واگر ویراف(یانویسندهٔ ارداویراف‌نامه) پس ازحملهٔ عرب میزیسته ممکن نبود که چنین موضوعی را مسکوت بگذارد واز سوی دیگر در عصر اسلامی وحکومت حکام مقتدر عرب در قرون اولیهٔ اسلام تشکیل چنین مجمعی از روحانیان زرتشتی بسیار بعید مینماید . از آنچه گفته شد میتوان استنتاج کرد کـه ارداویراف پیش ازسقوط خاندان ساسانی وبالنتیجه در فاصلهٔ اواخرمائهٔ چهارم و اواسط مائهٔ هفتم میلادی میزیسته است .

مؤلف برهان قاطع ذیل کلمهٔ اردا ، آرد : نام مؤبدی ودانشمندی است و او در زمان اردشیر بابکان بوده و فارسیان او را پیغمبر دانسته اند واو را ارداد بر وزن فرهاد نیز گفته اندوپدراو ویراف‌نام‌داشته بکسرواو . انتهی. ومؤلف آنندراج گوید نام‌قانون‌دانی که‌درسنهٔ‌دوصدعیسوی مشهوربوده . انتهی . چنانکه گفته شد بروایتی‌ارداویراف مؤبد و زاهد معروف‌معاصر اردشیر بودومعراج وی در زمان‌این پادشاه انجام‌گرفت . در دیباچهٔ ترجمهٔ کهن ارداویرافنامه بپارسی چنین‌آمده است:(۱)ایدون‌گویند که‌چون‌شاه‌اردشیربابکان بپادشاهی‌بنشست ، نود پادشاه‌بکشت‌وبعضی گویند نودوشش پادشاه بکشت و جهـانرا از دشمنان خالی کرد و آرمیده گردانید و دستوران ومؤبدانی که درآن زمان بودند همه راپیش‌خویشتن خواند و گفت که دین راست ودرست که ایزد تعالی بزرتشت . . . گفت وزرتشت در گیتی روا کرد مرا بـاز نمائید تا من این کیشها و گفت و گویهـا ازجهان بر کنم واعتقاد بایکی آورم‌و کس بفرستاد بهمهٔ ولایتها ، هرجایگاه که‌دانائی ویا دستوری‌بودهمه را بدرگاه خودخواند. چهل هزار مرد بر درگـاه انبوه شد . پس بفرمود وگفت آنهایی که ازین داناترندباز پلینند . چهار هزار داناتراز آن‌جمله‌گزیدند و شاهان‌شاه‌را خبر کردند و گفت دیگربار احتیاط بکنید ، دیگـر نوبت از آن جملـه قومی که‌به تمیز وعاقل وافستاوزند بیشتراز بردارند جدا کنید چهار صد مردبرآمد که ایشان‌افستاوزندبیشتراز برداشتند.دیگرباره احتیاط کردند در میان ایشان چهل مرد بگزیدند که ایشان افستا جمله ازبرداشتند. دیگر در میان آن جملگی هفت مرد بودند که از اول‌عمر تا بآن روزگار که ایشـان رسیده بودندبرایشان هیچ گناه پیدا نیامده بود و بغـایت عظیم پهریخته بودنـد و پاکیزه‌در منشـن و گوشن وکنشن ودل در ایزد بسته بودند . بعداز آن هر هفت را بنزدیك شاه اردشیر بردند . بعد از آن شاه‌فرمود که مرا می‌باید که این شك وگمان از دین برخیزد ومردمان‌همه بردین اورمزد و زرتشت باشند و گفت و گـوی از دین برخیزد چنانکه مرا وهمهٔ عالمان و دانایـان را روشن شود که دین کدامست واین شك وگمان ازدین بیفتد. بعد ازآن‌ایشان پاسخ دادند که کسی این خبر باز نتواند دادن‌الا آنکسی که از اول‌عمر هشت سالگی‌تابدان وقت که رسیده باشد هیچ گناه نکرده باشد و این مرد ویرافست که از او پاکیزه‌تر و مینو روشنتر و راستگوی تر کس نیست و این‌قصه اختیاربروی باید کردن وماششگانه دیگریزشنها و نیرنگها که در دین از بهر این کار گفته است بجای آوریم تا ایزد عز وجل احوالها بویراف نماید و ویراف مارا ازآن خبر دهد تاهمـه کس بدین اورمزد و زرتشت بیگمان شوند و ویراف این‌کار در خویشتن پذیرفت وشاه اردشیر را آن‌سخن خوش‌آمدوپس گفتند این‌کار راست نگردد الا که بدرگاه آذران شوند وپس‌برخاستند و عزم کردنـد و برفتند و بعد ازآن ، آن شش مرد که دستوران بودند از یك سوی آتشگاه یزشنها پساختند و آن چهل دیگر سویهاباچهل هزار مرد دستوران که بدرگاه آمده بودند همه یزشنها پساختند و ویراف سروتن بشست وجامهٔ سفید درپوشید وبوی خوش برخویشتن کرد و پیش آتش بیستد و ازهمه گناهها پتفت بکرد ... پس شاهنشاه اردشیر باسواران‌سلاح پوشیده ،گرد برگرد آتشگاه نگاه میداشت تانه‌که آشموغی یا منافقی پنهان چیزی برویراف نکنند که او را خللی رسد و چیزی بدی درمیان یزشن کند که‌آن‌نیرنگ باطل شود . پس‌درمیان آتشگاه تختی بنهادنـد و جامه‌های پاکیزه برافکندند و ویراف‌را برآن تخت‌نشاندند و روی بند بروی فروگذاشتند و آن چهل هزارمرد بریزشن کردن ایستادند و درونی بیشتند وقدری پَه‌برآن‌درون نهادند . چون تمام بیشتند یك قدح شراب بویراف دادند و . . . . . هفت شبانروز ایشان بهمجایزشن میکردند و آن شش دستور ببالین ویراف نشسته بود سی و سه مرد دیگرکه بگزیده بودند ازگرد برگرد تخت یزشن میکردند و آن سیصت وشصت مرد که بیشتر بگزیده بودنداز گرد برگرد ایشان یزشن میکردند وآن سی وشش هزار گرد بر گردآتشگاه گنبدیزشن‌میکردند وشاهنشاه سلاح‌پوشیده وبراسب‌نشسته‌باسپاه ازبیرون گنبد میگردید بادرا آنجا راه نمیدادند و بهرجائی که‌این یزشن‌کنان نشسته بودند بهرقومی جماعتی شمشیر کشیده و سلاح پوشیده ، ایستاده بودند تاگروههاهمه‌برجایگاه خویشتن‌باشند وهیچ کس بدان دیگر نیامیزندوآنجایگاه که تخت ویراف‌بود ازگرد برگرد تخت پیادگان باسلاح ایستاده بودند وهیچ کس دیگررا بجزآن شش دستور نزدیك تخت رها نمیکردند ، چو شاهنشاه درآمدی از آنجا بیرون آمدی و گرد برگرد آتشگاه نگاه میداشتی و برین سختی کالبد ویراف نگاه میداشتی. یشتندتاهفت شبان‌روز برآمد. بعد از هفت شبان روز ویراف بـاز جنبید و باز زید و بازنشست و مردمان ودستوران چون بدیدند که ویراف از خواب درآمد خرمی کردند وشاد شدند ورامش پذیرفتند و برپای ایستادند و نماز بردنـد و گفتند ، شادآمدی‌ارداي ویراف . . . چگونه‌آمدی و چون رستی و چه دیدی ؟ ما را باز گوی تا ما نیز احوال آن جهان بدانیم . . . اردا-ویراف‌واج گرفت ، چیزی‌اندك مایه‌بخورد و واج بگفت پس بگفت این زمان دبیری دانا را بیاورید تاهرچه من دیده‌ام بگویم و نخست‌آن در جهان بفرستید تاهمه‌کس‌را کارمینوو بهشت و دوزخ معلوم شود وقیمت نیکی‌کردن بدانند واز بد کردن دورباشند پس‌دبیری‌دانابیاوردند ودرپیش ارداویراف بنشست». رجوع به‌ارداویرافنامه (دریادنامهٔ پورداود ج ۱ صفحهٔ ۱۵۰ ببعد) شود .

ارداویراف نامه . [اَ مَ] (اِ خ) نـام کتابی بزبان پهلوی که در آن شرح معراج ارداویراف دستور مندرجست . نام این کتاب بپهلوی ارداي ویراف نامك [آ مَ] است. کتاب مزبورمجموعاً دارای ۸۸۰۰ کلمه و شامل ۱۰۱ فصل است و هرفصل آن بچندبند تقسیم‌میشود. ونیکوترین‌منظومهٔ ارداویرافنامه بفارسی، مثنوی زرتشت‌بهرام پژدو شاعرزردشتی مائهٔ هفتم هجری وناظم زرتشت نامه است و قسمتی ازین منظومه‌را دستور جاماسپ اسا در بمبئی بسال ۱۹۰۲ میلادی بطبع رسانیده است . رجوع بـه ارداویرافنامه (دریادنامهٔ پورداود ج۱صفحهٔ ۱۵۰ ببعد) شود .

اردأ . [اَ دَ ءْ] نعت تفضیلی ازردائت ، ردی‌تر . بدتر ، واردأ المیاه ماء دارابجرد

(۱)رجوع باردا‌ویرافنانه دریادنامهٔ پورداود جلد اول صفحهٔ ۲۰۵ ببعد شود .

(صور الاقالیم اصطخری) . و اردؤها [اردء انواع الزرنیخ] الأخضر . (ابن البیطار) .

اردءاء . [اَ رِ دِ ءْ ا] ج ، رَدیء .

اردب . [اَ دَ] (اِ) جنگ و جدال . (برهان) (آنندراج) .

اردب . [اِ رْ دَ ب ب] (ع اِ) کیل بزرگ . کیلی معروف در مصر . پیمانهٔ بمصر که بیست و چهار صاع یا شش ریبات گنجایش آنست (از منتهی الأرب) . پیمانه‌ایست بزرگ درمصر که بیست و چهار صاع را گنجایش دارد (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی) . مکیالی معادل بیست و چهار صاع و آن شصت و چهار من باشد . (بحرالجواهر) . کیلی باشد مردم مصررا وآن شش‌ویبه است وویبه کیلی‌است گندم را معادل‌سی رطل بغدادی چون گندم ثقیل بود واگرنه بیست‌وهفت رطل بغدادی باشد(۱). ج ، ارادب .(ادب‌الکتاب‌صولی)قفیز.اردب اهل‌الشام کالقفیز لاهل العراق . (مهذب‌الاسماء) . اردب یا اردبه (۳) پیمانه‌ایست که در مصر و ایران و نزد عرب قدیم بکار میرفت و آن معادل ۵۰ یا ۵۵ لیتر است وبعدها اردبه درایران پیمانهٔ جهت سنجیدن مواد جامده بود وگاه نیزمقیاسی معادل۶۶ هزارگرم محسوب میشد .

اردباز . [اَ دَ] (اِ خ) رجوع به ارته‌باذ شود .

اردبان . [اَ دَ] (اِ خ) رجوع به اردوان شود .

اردبة . [اِ دَ ب بَ] (ع اِ) پارگین بزرگ که از خشت و مانند آن سازند . (ازمنتهی‌الأرب) . ||خشت پختهٔ بزرگ. (منتهی‌الارب) . (مهذب‌الاسماء) . آجر بزرگ . طابق || پیمانهٔ مخصوص . رجوع به‌اردب‌شود .

اردبهشت . [اَ بِ هِ] (اِ) رجوع به اردی‌بهشت شود .

اردبیل. [اَ دَ] (بضبط یاقوت) [اَ دُ] (بضبط سمعانی)(اِ خ) (۲) ناحیه ایست واقع در بخش شرقی آذربایجان و آن از بالق چای (ماهی رود) مشروب میشود ، مرکز آن‌شهر اردبیل واقع در ۴۸ درجه و ۲ دقیقه طول شرقی و ۳۸ درجه عرض شمالی است در ۱۵۷۰ گز ارتفاع . و فاصلهٔ آن تاسرحد قریب ۴۰هزارگزاست. این شهر درفلاتی بشکل دایره ساخته شده که‌کوههائی آنرا احاطه کرده‌اند ودرمغرب آن‌آتشفشان خاموش سبلان بارتفاع ۴۸۲۰ گز قرار گرفته‌که پیوسته در برف مستور است . دراطراف شهر که زمین آن آهکی است درخت‌کم است ولی بواسطهٔ کاریزها بخوبی‌مشروب میشود ومزارع مهم ومراتع وسیع‌جهت‌اغنام‌دارد. آب‌وهوای آن بواسطهٔ ارتفاع‌بسیارسردولی‌سالم‌است‌وازمیوه‌های‌آن گیلاس‌وسیب‌وگلابی‌معروف‌است.دراطراف اردبیل چشمه های آب گرم معدنی فراوان یافت میشودوبواسطه همین‌چشمه‌ها وهوای معتدل شهر اردبیل ییلاق دربار پادشاهان ایران بوده ، فردوسی و یاقوت بنای آنرا به فیروز ساسانی نسبت داده و آنرا فیروز گرد نامیده‌اند . در زمان بنی امیه مرکز حکومت آذربایجان از مراغه باردبیل‌منتقل گردید . یاقوت که شخصاً شهر اردبیل را دیده ازکثرت جمعیت وآبادی آن‌خبرمیدهد ولی اندکی پس از یاقوت ، مغول آنرا متصرف شده خراب و منهدم کردند و تمام سکنهٔ آنجارا بقتل رسانیدند و بعدها مجدداً شهر ساخته شد و در زمان صفویه بمنتهی‌درجهٔ اعتبار خود رسید . شیخ صفی‌الدین عارف مشهور ازین‌شهر بود . مدفن وی‌ونیزچندتن‌ازسلاطین صفویه درهمین‌شهر است . ازبناهای معروف این‌شهرمقبرهٔ شیخ صفی‌الدین مذکور است که دارای کتابخانهٔ معتبربوده وآن درزمان‌شاه‌عباس‌وقف مقبره شده بود ولی بهنگام جنگ روس وایران سال ۱۸۲۸ م پسکویچ [پَ کِ] سردار روس‌تمام‌آن کتابخانه را بیغمابرد وبکتابخانهٔ پطرگرادمنتقل‌کرد. ژنرال گاردان‌دراطراف شهرباروئی‌ساخت‌که اکنون‌خرابست موقع اردبیل بسیار مهم است زیراکه در سر راه تجارتی تبریز و آستارا ولنکران واقع‌شده و واسطهٔ تجارتی قفقازیه وشهرهای داخلی آذربایجان وغیره میباشد : بهترین صادرات آن خشکباروقالی و پشم است. جمعیت آن درحدود ۲۰۰۰۰ تن است ولی سابقاً در زمان‌صفویه‌بیشتر بوده‌واگرراه های اطراف آن ساخته شود اهمیت آن بیشتر خواهد شد. توابع اردبیل ازاینقرار است : ۱ ـ اجارود، مرکز آن کرمی وآن دارای ۹۹ قریه و ۱۲۰۰۰سکنه است . ۲ ـ مشکین، مرکز آن خیاب ، دارای ۹۰۰۰۰ سکنه ۳ ـ نمین و ولکیج ، مرکز آن، و لکیج دارای ۵۸ قریه و ۱۸۵۰۰ سکنه . ۴ ـ مغان . در کنار رودارس که مسکن طوایف شاهسون است وقراء بسیار ندارد. نادرشاه افشار در این محل بسلطنت انتخاب شد . (جغرافیای سیاسی‌تألیف آقای کیهان‌صفحهٔ ۱۶۶ و ۱۶۷ وآن‌در راه سراب وآستارا میان‌شام اسبی‌و کیلانده در ۳۲۲۰۰۰گزی تبریز و دارای پستخانه و تلگرافخانه و مدارس است . یاقوت گوید اردبیل اشهر شهرهای آذربیجان است وآن‌پیش ازاسلام کرسی ناحیه بود . طول آن ۸۰ درجه و عرض ۳۶ درجه و ۳۳ دقیقه است . طالعها السماك .بیت‌حیاتها اول درجة من‌الحمل‌تحت اثنتی عشرة درجة من‌السرطان یقابلها مثلها من‌الجدی . بیت‌ملکهامثلها من‌الحمل‌عاقبتها مثلها من المیزان و هی فی‌الاقلیم الرابع . ابوعون درزیج خویش آرد طول آن ۷۳ درجه و نیم و عرض وی ۳۸ درجه است و آن‌شهریست بسیار بزرگ ومن‌آنرا درسنهٔ ۶۱۷ دیدم وآن‌درفضائی گشاده بناشده و نهرهای‌پرآب درظاهروباطن‌آن‌روانست وبا این حال درختی میوه‌دار در آن و نواحی آن‌دیده نمیشود باوجود صحت هوا وعذوبت آب وجودت ارض ، اگر درختی ازاینقبیل درآن‌غرس کنند توفیق نیابند واین‌شگفت آور وسبب آن مخفی است ومیوه ها را از وراء جبل از نواحی‌که در مسافت یکروزه راه یاکما بیش واقعند ، بدانجا آرند وبین آن وبحرخزر دو روزه راه است وبین‌آندو بیشه ایست انبوه‌که بهنگام اضطرار بدانجا التجاکنند و بدان از ایذاء دشمنان مصون مانند و بعلاوه درختان آن را قطع کنند و از خلنج (خدنگ) کاسه‌ها وصینی هاسازند و در اردبیل صنعتگران بسیار بدین کار مشغولند ولی قطعهٔ از این قبیل خالی از عیب بدست نیاید ومن‌نزد صنعتگران‌مزبور شدم وقطعهٔ بدون عیب التماس کردم گفتند ممکن نیست و بهترین این نوع را از ری بدست‌آرند ومن خود در ری نزد صناع‌آن شدم و قطعات سلیمه بسیار دیدم . پس از انفصال من‌از اردبیل‌تاتار بدانجا حمله‌کردند و بین آنان و مردم شهر جنگها در پیوست وبسختی مدافعه‌کردند و دوبارسپاه مغول از آنجا منصرف شدند و بار سوم بازگشته و براهالی‌شهر غلبه‌کردند وآنجارا بگشودند و مسلمانان بکشتند واحدی از ایشان راکه دیدند ، زنده‌نگذاشتند وجز کسانیکه مخفی بودند ازین‌مهلکه جان‌بسلامت نبردندوشهر راسخت خراب‌کردند و آنگاه باز گشتند و اردبیل را بوضعی ناپسند وکم سکنه باقی گذاشتند واکنون بصورت اول و بهتر از آن برگشته است و در دست مغول است . گویند اول کسی که آنرا بساخت فیروز پادشاه است وآنرا (باذان فیروز) نام‌نهاد ابوسعد گوید:شاید اردبیل‌منسوب به‌اردبیل بن‌آرمینی بن‌لنطی بن یونان‌باشد ورطل‌آن بزرگ‌است ووزن‌آن ۱۰۴۰درهم است و بین‌آن‌وسرا دوروزه راه ومیان‌آنشهروتبریز هفت‌روزه راه وازآنجا تاخلخال نیز دوروز،

(۱) نیزعبارت صولی‌این است : والویبة کیل‌یکون‌مافیه‌من‌الحنطة ثلاثون‌رطلا بالبغدادی‌اذاکانت‌الحنطة ثقیلة فاذاخفت‌کانت‌سبعةوعشرین‌رطلا.

(۲) نیزمؤلف غیاث‌اللغات گوید: بالفتح‌وضم‌دال‌مهمله‌و کسر بای‌موحده‌ویای‌مجهول‌و در کشف‌بدال موقوف .

(۳) Artabe - Artaba .

است وگروهی بسیار از اهل علم درهرفن بدان منسوبند . (معجم البلدان) مؤلف نزهةالقلوب آرد ، اردبیل از اقلیم چهارم است طولش ازجزایرخالدات فبك وعرض ازخط استوالح .کیخسروبن سیاوش کیانی ساخت دربای کوه سبلان افتاده است .هوایش در غایت سرد است چنانکه غله درآن سال که بدروند بتمام خرد نتوان کرد بعضی با سال دیگر بماند و آنجا جز غله چیزی دیگر حاصل نباشد . آبش از کوه سبلان جاری است ونیك گوارنده است وبدین سبب مردم آنجا اکول تمام باشند و اکثر برمذهب امام شافعی اند و مرید شیخ صفی الدین علیه الرحمه اند ولایتش صد پاره دیه است وهمه سردسیر است و برسر کوه سبلان قلعهٔ محکم بوده است آنرا دز بهمن و رویین دز خوانده اند و در شاهنامه گوید بوقت نزاع پادشاهی میان کیخسرو وفریبرز برفتح آن قرار دادند وفریبرز از فتح آن عاجز شد وکیخسرو فتح کرد وپادشاهی بدومقرر شد اکنون خرابست ودز شبدن که مقابل بابك خرّم دین بوده در کوه اردبیل است بجانب جیلان . حقوق دیوان اردبیل هشتادو پنجهزار دینار برروی دفتر است .(نزهة - القلوب ص۸۱) در ناحیهٔ اردبیل معدن نفت است . مؤلف مرآت البلدان پس از ترجمهٔ قول یاقوت ونزهةالقلوب آرد ، از اردبیل تا زنجان پنج منزل وتا خوی که آخر شهر آذربایجان است بیست وهفت فرسخ است و در دو فرسخی کوه سبلان واقع میباشد . مهلبی گفته این شهر در شمال آذربایجان است ودر طرف مغرب او کوهی است که دایماً مستور ببرف است و تا تبریز پانزده فرسخ است مردمش تندخو هستند.ابوحامد اندلسی گوید دربیرون شهر اردبیل درمیدان آن سنگی است بزرگ زیاده از صد رطل هروقت اهل شهر محتاج باران میشوندآن سنگ را باعرّاده حمل کرده بشهر آورند مادام که سنگ در شهر است باران آید و همینکه سنگ را بیرون برند باران قطع شود وموش دراین شهر بی نهایت وافراست بخلاف سایر بلاد و بهمین جهت گربه نزد سکنه مرغوب و عزیز است و خرید و فروش میشود و بازار و تجار و دلالهای مخصوص دارد که آواز میکنند: گربه ایست شکاری و رام و تربیت شده که گریزپا و دزد نیست ، هرکه طالب باشد بفلان قیمت فروخته شود . مؤلف مرآت گوید این بلد از بلاد معظمهٔ آذربایجان و در سمت راست بلوك چای دریکصد و چهل هزار ذرعی در طرف مشرق تبریزاست . مقبرهٔ شیخ صفی الدین رحمه‌الله و بعضی از اولاد او در این شهر میباشد . آب و هوایش مساعد هر نوع زراعت و فلاحت ، زمینش قابل هرقسم کشت و زرع ، الحال قلعهٔ دارد که درزمان سلطنت خاقان مغفور(فتحعلی شاه) نواب نایب السلطنه مبرور (عباس میرزا) طاب ثراهما که سمت ولیعهدی دولت علیه ایران را داشت بسرکاری یکنفر ازصاحب منصبان فرانسوی که باجنرال قاردان سفیر فرانسه که از جانب ناپلئون اول آمده بود بنا نهاده بالجمله این شهردر زمان صفویه زیادمعمور وآباد شد وموقوفات زیادی برای طلاب و محصلین قرار دادند . کتابخانهٔ اردبیل معروف دنیا و اغلب کتب بزبان عربی وقلیلی ازآن فارسی وترکی جلدهای آن غالباً طلاونقره بوده اما حالاچیزی ازآن باقی نیست . درسنهٔ هزاروهفتصدوچهل وشش مسیحی مطابق هزاروصدوپنجاه ونه هجری نادر شاه افشار در دشت مغان که در نزدیکی اردبیل است شمشیر خود را ازغلاف بیرون آورده خدماتی را که بممالك ایران کرده بود شرح داد آنگاه شمشیر را غلاف کرده گفت تا بحال آنچه توانستم کردم بعدها پادشاهی برای خوداختیار کنید . سرداران وبزرگان ایران متفقاً او را بسلطنت قبول نموده نادرشاه گفتند و در شهر اردبیل تشریفات تاج گذاری بعمل آمد بالجمله چون اردبیل درموضعی واقع شده که راه تفلیس وطهران و تبریز و بادکوبه و گیلان ودربند از آن جاست تجارت خانهٔ معتبری است . تاورنیه تاجر فرانسوی که در زمان شاه عباس ثانی بایران آمده نوشته است تجارت ابریشم در اردبیل بارونق است .تقدس اهالی این شهر در این عصر بدرجه ایست که مطلقاً در آن شرب خمر نمیشود بلکه ارامنه که دراین بلد ساکن اند قادر بصرف هیچ مسکر نیستند اردبیل بنام های ذیل نیزخوانده شده است : اردویل (حدود العالم). اردبیل(۱). باذان فیروز . (معجم البلدان). فیروز گرد(برهان) (سروری). بادان پیروز . فیروز آباد . پیروزرام (شاهنامه) و لقب آن دارالارشاد است. مؤلف برهان قاطع آرد: نام پسر ارمنین ابن لنطی ابن یونان است و نام شهریست معروف گویندآن شهر رافیروزجد انوشیروان بنا کرده وازآن جهت فیروز گرد خوانندش و بعضی گویند منسوب باردبیل بن ارمنین است و بنا کردهٔ اوست . انتهی. و رجوع بفرهنگ سروری وبرهان جامع وآنندراج ومؤیدالفضلاء وشعوری وسفرنامهٔ مازندران و استراباد را بینو صفحهٔ ۸ و حبط (۲) صفحهٔ ۱۲ - ۶۶ - ۸۲-۱۶۲-۱۶۹-۱۷۳-۱۹۷-۳۲۳-۳۲۴-۳۲۵-۳۲۶ - ۳۲۷ ۳۲۸-۳۲۹-۳۳۲-۳۳۳-۳۳۴ - ۳۳۵ ۳۳۶-۳۴۹-۳۵۳-۴۰۷و۴۱۴ وروضات الجنات صفحهٔ ۲۲ و ذیل جامع التواریخ رشیدی صفحهٔ ۱۱-۱۸۵-۲۲۱-۲۴۱-۲۵۱ و ۲۵۲ و ضمیمهٔ معجم البلدان و التفهیم صفحهٔ ۳۳۸ ح و قاموس الاعلام ترکی (آردبیل) شود .

این نام را فردوسی گاه بفتح باء و گاه بکسر آن آورده :

از ارمینیه تا در اردبیل
سپاهی پراکنده شد خیل خیل. فردوسی.

که دادی بدو بردع و اردبیل
یکی مرزبان گشت وبا کوس وپیل
فردوسی .

هیونی تکاور برافکند شاه
به بهرام تا سر نخارد براه
سوی بارگاه آید از اردبیل
بیارد همان لشکر وکوس و پیل .
فردوسی .

همیراندلشکر چو از کوه سیل
بآمل گذشت از ره اردبیل .
فردوسی .

که اکنون همی خوانیش اردبیل
که گردون بدو دارد از دادمیل .
فردوسی .

سپاهی بد از بردع و اردبیل
همی رفت باناموَر خیل خیل .
فردوسی .

سپاهی که از بردع و اردبیل
بیامد بفرمود تا خیل خیل
بیایند از پیش او بگذرند
رد و مؤبد ومرزبان بشمرند.
فردوسی .

بزرگان که از بردع و اردبیل
به پیش سپهدار بودند خیل .
فردوسی .

بمنزل رسیدند و بفزود خیل
گرفتند تازان ره اردبیل .
فردوسی .

که اکنونش خوانی همی اردبیل
که قیصر بدو دارد از دادمیل .
فردوسی .

وزارمینیه تا در اردبیل
به پیمود بینادل وبوم گیل .
فردوسی .

(۱) مؤلف آنندراج گوید ، اردپیل بپای فارسی بمعنی پیل خشمگین بود چنانکه اردشیر بمعنی شیر خشمگین است !

همی تاخت تازان چو ازکوه سیل
بآمل گذشت از در اردبیل .
فردوسی .

دو فرزند مارا کنون بادوخیل
بباید شدن تا در اردبیل .
فردوسی .

یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلك زبیل .
سعدی .

اردبیلی . [اَ دَ ی‌ی] و بضبط سمعانی [اَ دُ ی‌ی] وصاحب انساب گوید : منسوب باردبیل ، شهر آذربایجان کـه گویا آن‌را اردبیل بن ارمینی ابن لیطی بن یونان بنا کرده است وجماعتی بدانجامنسوبند (انساب سمانی).

اردبیلی . [اَ دَ] (اِخ) او راست تفسیر مشهور بتفسیر الاردبیلی (کشف ـ الظنون) .

اردبیهشتك . [اَ دَ هَ تَ] (اِخ) قزوینی گوید آن از ضیاع قزوین است ، واقع درسه فرسنگی شهر قزوین ، و درآن چشمهٔ آبی است که چون از آن بیاشامند اسهالی شدید آرد و از خواص عجیبهٔ آن این است کـه میتوان از آن ده رطل آشامید و آنرا دراصلاح بدن وتنقیهٔ وی از فضول نفع بسیاراست (ضمیمهٔ معجم البلدان)

اردج . (اِ) بوته ایست که در صحراها روید و درکتاب اول پادشاهان ١٩ ، ٥ آمده که ایلیای نبی درزیر درخت اردجی خوابید وگـاهی از اوقات در اوان جوع و قحطی شاخهای آن خورده میشود (ایوب ٣٠ ، ٤) وگاه نیز درخت مزبور را سوزانیده ازآن ذغال سازند. (مزامیر ١٢٠ ، ٤) (قاموس کتاب مقدس) .

اردجان. [اَ دَ](اِ) ازجد اول اهل نجوم‌است ودراحکام مرقوم .(برهان‌قاطع) نوعی‌ازاشکال‌واسرارعلم نجوم (اداةلفضلا) (مؤیدالفضلا) (کشف‌اللغات) (فرهنگ خطی میرزا) (آنندراج) .

اردجان . (اِخ) نام موضعی است از مضافات شیراز .(مؤیدالفضلاء) .|| نام‌دیهی است از نواحی یزد . (مؤید الفضلاء) .

اردخل . [اَ دَ خَ] (ع ص) مرد نازك اندام پر گوشت . (منتهی الارب) . پرگوشت . فربه .

اردد . [اِخ) رجوع به مانی شود .

اردد . [اِ دُ] (اِخ) قریه ایست در مجارستان‌شرقی‌بمسافت ٦٥ میلی شمال شرقی (در بزین) و در آن کارخانه های شیشه سازی و قلعهٔ خرابست . سکنهٔ آن ١٦٧٠ تن است (ضمیمهٔ معجم البلدان) .

ارد دوله . (اِ) آرد جونه . (مؤید۔ الفضلاء) .

اردر. [اِ] (اِخ)(١) رود خانه‌ایست بفرانسه شعبهٔ لوار ،که از کنارنانت گذرد و ١٠٥ هزار گز طول آنست .

اردرة . [اَ دَ رَ] (اِخ) ولایتی است درمملکت دهمهٔ سودان‌بحری درافریقا ونهر لاغوس آنرا مشروب سازد و آن در بین ٤٦ دقیقه طول شرقی و ٦ درجه و ٦ دقیقهٔ عرض شمالی واقع است و خاك آن حاصلخیز است ولی‌هوای‌آن ناسازگاراست خصوصاً برای فرنگیان واردةالضار کرسی مملکت مذ کور دربین٦ درجه و٣٩ دقیقه عرض شمالی و ٣ درجه و ٤٢ دقیقه طول شرقی‌درساحل‌دریاچهٔ که قریب ٢٠ میل از دریا مسافت دارد ، واقع است. سکنهٔ آن ده هزارتن وتجارت غالب‌آن زیت نخل(؟) است . (ضمیمهٔ معجم‌البلدان) .

اردس . [اُ رُ دُ] (اِخ) نام اُرُدُ پادشاه اشکانی بیونانی و برسکهٔ از ارداول اردس بازلیس (اردشاه) منقوش است . (ایران‌باستان ص ٢٦٧٦) .

اردستان . [اَ دَ] (بضبط سمعانی) [اَ دِ] بضبط‌یاقوت (اِخ)(٢)آردستان. شهری نزدیك اصفهان (منتهی الارب) اصطخری گوید اردستان شهریست میان کاشان واصفهان ومسافت اوتااصفهان هجده فرسخ و تـا زواره دو فرسخ و واقع است درطرف بیابانی که مشهوراست بمفازهٔ کوه کرکس . بنای‌آن محکم و باروئی دارد و درهر محله‌یك‌قلعه و درهر قلعه‌یك آتشکده هست .گویند انوشیروان عادل دراین شهر متولدشده وهنوزبناهای او در این جا باقی است ، بالجمله ایـن شهر عمارات و باغات بزرگ باصفاورستاقات زیاد دارد. مردمش اهل علم و رای‌وطایفهٔ از اهل علم منسوب باین شهر اند . جامه های بسیار خوب در این شهر نسج وباطراف بلاد بعیده میبرند بعضی اسم این شهر را بکسر الف تلفظ کرده اند (تقویم البلدان) . ولایتی است قرب پنجاه‌پاره دیه و درمحصول شبیه‌بکاشان و در اوبهمن بن اسفندیار آتشکدهٔ ساخته بود . (نزهةالقلوب) . مؤلف مرآت‌البلدان گوید:اردستان دریکصد وبیست‌هزار ذرعی اصفهان و هم اکنون چنانکه یاقوت گوید مردمان فاضل‌ازآن بیرون می‌آید . مرحوم میرزا محمد سعید متخلص بفدا که از اجلهٔ فضلاء وشعرا وبشرف مدحت سرائی خاقان خلدآشیان وشهریارمبرورالبسهماالله حلل۔ النورفی‌ریاض‌السرورمشرف بوده،اردستانی است . (مرآت البلدان) شهـریست بین کاشان و اصفهان و بین آنـدو ١٨ فرسخ مسافت‌است . (مراصدالاطلاع). شهرکیست قرب اصفهان برطرق بریه مجاوز ازواره و بین آنـدو دوفرسخ مسافت است و اردستان در١٨ فرسخی‌اصفهان‌است.(انساب‌سمعانی). و در جنوب نطنز واقـع شده دارای آب و هوای‌گرم و خشك ، محصولات آن جو و گندم و تریاك وصیفی و باغهای انار وانجیر و پسته و بادام آن فراوان است و مرکـز وی اردستان و عدهٔ قرای آن ٥٠ وسکنهٔ آن‌درحدود ٢٧٠٠٠ تن‌است . (جغرافیای سیاسی تألیف آقای کیهان ص ٤٢٥) و حد شمالـی آن نطنز و سیاه‌کوه ورامین ، حد شرقـی نائین و بیابانك ، حد جنوبی کوهپایه و حدغربی برخوار است و مساحت آن ١٦٠ فرسنگ است . و میان جادهٔ نطنز و طهران ، بین حسین‌آباد وجو کند در ٣٩٨١٠٠ گزی طهران واقع ودارای پست‌خانه و تلگرافخانه است . مؤلف مجمل۔ التواریخ والقصص (صفحهٔ ٥٤) از جمله آتشکده‌ها‌ی اردشیر آرد : « سیم نـام مهراردشیر ، اندردیهی اردستان » ومؤلف مؤید الفضلاء آرد : نـام ولایتی است از ولایتهای بالادست و آنجا انارهای خوب هست . کـذا فی العلمی . انتهی . و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود . || اردستان (نسخه بدل : ادستان ، ادشتان) قصبهٔ در حوالی‌کشمیر . (الجماهر بیرونی ص٨٨) .

اردستانی . [اَ دَ ی ی] منسوب به اردستان . جماعتی از محدثین بدین نسبت خوانده میشوند. (انساب سمعانی) ورجوع به اسکافی و محمدبن ربیع . . . شود .

اردسه .[اَ...] (اِ خ) قصبه‌ایست‌مرکز قضای طرول ازسنجاق گومشخانه طربزون، در مغـرب جبل قولات و ساحل یسار رود حارشوت ، در ١٨ ساعتی ارزروم بکنار جاده واقع است . (قاموس الاعلام ترکی).

اردش . [اَ رَ دُ] (اِ) نـام مقدار معینی‌است ازگناهان‌بزعم فارسیان . (برهان قاطع) (آنندراج) .

اردش. [اَ دَ] (اِ خ) شهریست‌قدیم بارمنستان وپایتخت آن. موقع وی بر کنار نهرالرس بمسافت ٦٨ میلی جنوب شرقی اریوان و آنـرا ارضاشاش والی ارمینهٔ کبری بسال ١٨٧ قبل از میلاد بنا کـرد و سپس شهر بسوخت و باز بنا شد و آنگاه

(١) Erdre. (٢) Ardistan .

ایرانیان بسال ۳۷۰ میلادی آنرا تصرف کردند و جانبی از آنرا خراب کردند و سکنهٔ آنرا اسیر گرفتند ودر آنوقت درادرش ۹۰۰۰ خانه یهود و ۴۰۰۰۰ خانه‌ارمنیان بود و سکنهٔ آن ۱۹۰۰۰۰ باشد و متناوباً این شهر بارها خراب وآباد گشته و امروزه قصبه‌ایست کوچك . (ضمیمهٔ معجم‌-البلدان) .

اردش. [اَ رِ د] (رود . . .)(اِخ) (۱) رودیست بفرانسه بطول ۱۱۲ هزار گز . منبع آن سون [سِ و ن ن] است و برودرُن [رُ] ریزد .

اردش . [اَ رِ د] (اِ خ) (۱) ولایتی است در جنوب شرقی فرانسه . مساحت آن ۲۱۳۴ میل مربع و ارتفاع آن از سطح دریا ۷۰ تا ۱۸۰۰ گز است ، ازصادرات آن حریر نیکو و انواع حیوانات و شمع وپنیر ومقوا وغیره‌است ودر آن آتشفشانهای بسیار است وپیوسته روائح گوگردی از آن متصاعد است و در حضیض آنها چشمه های آب گرم بسیار است و در کوههای این ناحیه معادن بسیار از نقره و قلع و ارزیر و آهن ورخام و ذغال سنگ یافت شود و بهترین کارخانه‌های فرانسه در این ولایت باشد و محصولات زراعتی آن کم واهم آن سیب زمینی و انجیر و زیتون ، و درخت توت در آن فراوانست وکرم ابریشم در آنجا بسیار تربیت شود و مواشی آن زیاده است و مصنوعات آن فراوان ونیکوست مانند کاغذ سازی و ماهوت سازی و کلاه دوزی و دستکش و غیره .

اردشام . [اَ] (اِ خ) یاارشام ، پسر ارتاسس [سِ] دوم و برادر تیگران اول از سلسلهٔ اشکانیان ارمنستان . وی بسال ۳۸ ق.م بسلطنت رسید واورا ماآنوسافلول [فِ] نیز نامیده‌اند . (ایران باستان ص ۲۶۳۶) .

اردشان. [اَ دَ] (اِ خ) یااردشین . قصبه واسکلهٔ کوچکی است درقضای آتنه ازسنجاق لازستان ولایت طربزون و درهفت هزار گزی شمال شرقی آتنه واقع است . (قاموس الاعلام ترکی) .

اردشیر . [اَ دَ] (ص) کسی‌را گویند که در قوت وشجاعت بی‌تهور و جبن باشد (جهانگیری) . (برهان قاطع) (۲) . (آنندراج) :

چه دیدش بدانگونه ویرا دلیر
همیخواند ازین پس ورا اردشیر .
فردوسی .

اردشیر. [اَ دَ] (اِ خ) مرکب است از لفظ ارد بالفتح که بمعنی خشم وقهر است یا از لفظ ارد بضم که بمعنی مانند و نظیر است . (غیاث اللغات) و معنی ترکیبی اردشیر، شیرخشمناك است. (منتهی الارب) (برهان قاطع) . اسد غضبان . و این وجه اشتقاق صحیح نیست چه اینکلمه در پارسی باستان ارته خشثره [اَ تَ شَ رَ] و در پهلوی ارتخشیره است مرکب از دو جزء : ارته (ارد ، اشا) بمعنی مقدس و متدین و درستکار وخشثره(شهر ، شهریاری) و کلمهٔ مرکب بمعنی شهریاری مقدس و کسیکه حکومت مقدس دارد ، باشد (۳) و آن نام بسیاری از ایرانیان باستان است. || وگاه چون مزید مقدم برسر اسماء امکنه آید چون ، اردشیر خرّه . || گاه چون مزید مؤخری در اسماء امکنه بکار رود مانند ، بهمن اردشیر ، خردار اردشیر ، رام‌اردشیر، هرمزد اردشیر . (فردوسی) بر که اردشیر . بناپادشا اردشیر و بناپادشاه اردشیر . (فردوسی).

اردشیر. [اَ دَ] (اِ خ) موبد موبدان شاه فیروز یزدگرد و او تا زمان نوشروان حیات داشت .

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) نام پسر گشتاسپ کیانی و او در جنگ با تورانیان کشته شد :

نخستین کی نامدار اردشیر
پس شهریار ، آن نبرده‌دلیر
پیاده‌کند (۴) ترك چندان‌سوار
کز اختر نباشد مرآن‌را شمار
ولیکن سرانجام کشته شود
نکونامش اندر نوشته شود .
(دقیقی درپیشگوئی جاماسب انجام رزم‌را)

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) نام سواری از لشکر گشتاسپ در جنگ ارجاسب که کشتهٔ زریررا در میدان به بستور پسرزریر بنمود .

اردشیر. [اَ دَ] (اِ خ) یا آرتاشس [شِ] طبق نوشته‌های موسی‌خورنی‌مورخ ارمنستان وسبه‌اوس. دوم ازپادشاهان اشکانی ایران ،که با شاهان اشکانی از اردوان اول تا فرهاد اول مطابق است . (ایران باستان صفحهٔ ۲۶۱۲ بنقل ازنامه‌های ایرانی تألیف یوستی ، ۴۱۳) .

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) یاآرتاشس [شِ] یا آرداشس [شِ] پسر ارشك پادشاه ارمنستان که ۲۶ سال سلطنت کرد . (ایران باستان صفحهٔ ۲۰۸۵و۲۰۸۶)

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) ارتخشثره [اَ تَ شَ رَ] پسر خشیارشا . (ایران‌-باستان صفحهٔ ۱۶۱۳) .

اردشیر . [اَ دَ](ملك . . .)(اِ خ) آخرین ملوك شبانکاره که در ۷۴۲ بحکومت رسیده ودرسال ۷۵۶ امیرمبارزالدین(مؤسس سلسلهٔ آل مظفر) بخاك شبانکاره لشکر کشید و شاه قطب الدین محمود پسرخود را بدفع ملك اردشیر فرستاد و او در این‌سال تمام خاك شبانکاره وایگ‌رامسخر ساخته‌ملك اردشیررامنهزم کرد وسلسلهٔ ملوك شبانکاره بافرار او منقرض گردید . (تاریخ مغول صفحهٔ ۳۹۹ ـ ۴۰۰ ـ ۴۲۰) .

اردشیران . [اَ دَ] (اِ) نوعی از مرو است (اختیارات بدیعی) و آن گیاهی باشدخوشبوی لیکن بسیارتلخ است. (برهان قاطع) (آنندراج) (جهانگیری) . نام داروئی‌است که بعربی مروگویند (سروری) (شعوری) (رشیدی) ارما . اردشیردارو. مرماهوس . (در نسخهٔ مرماحوز) (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) ابن باحرب . رجوع باردشیرحسام الدولة بن باحرب شود.

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) ابن بیژن . پهلوان‌عهد بهمن بن اسفندیار(مجمل‌التواریخ والقصص صفحهٔ ۹۲)

اردشیر . [اَ دَ] ابن حسن . رجوع باردشیر حسام الدولة ابن حسن شود .

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) ابن‌دیلمسپار (دیلمسپاه) نجمی . ازاین شاعر در مقدمهٔ بعض نسخ لغت نامهٔ اسدی نامی برده شده است و اسدی گوید ، فرزندم حکیم جلیل اوحد اردشیربن دیلمسپار النجمی الشاعر ... از من .. . لغت نامهٔ خواست الخ . و درلغت نامه نیز بیت‌ذیل بنام نجمی شاهد کلمه جفبت آمده است که ظاهراً ازهمین شاعراست :

رویش اندر میان ریش توگفتی
پنهان‌گشته است زیر جفبت‌کفتار .

نسخهٔ از ترجمان البلاغه (محمدبن عمر الراذویانی) در کتابخانهٔ فاتح در استانبول موجود است که درخاتمهٔ آن باخط متن این عبارت مندرجست : « اسپری شد این‌کتاب به پیروزی و نیك اختری و فرخی بدست ابوالهیجاء اردشیر بن دیلمسپاه النجمی والقطبی الشاعر اندر اواخرشهرالله‌المبارك رمضان سال برپانصدوهفت ازهجرت‌پیغامبر محمدالمصطفی صلی الله علیه و سلم رجوع بمجلهٔ یغماسال اول‌شمارهٔ ۵ (نسخهٔ ترجمان

---

(۱)Ardéche .

(۲) واین‌معنی‌ظاهراً ازاشتقاق غلط کلمهٔ اردشیرناشی‌شده‌است. رجوع به فقرهٔ ذیل‌شود. (۳) برای‌اطلاع ازتصحیفات کلمه رجوع باردشیراول هخامنشی و شاهان کیانی وهخامنشی درآثارالباقیه (مجلهٔ آموزش وپرورش سال ۱۵ شمارهٔ ۸و۹و۱۰) بقلم دکترمعین‌شود. (۴) ظ کشد .

البلاغه) ولغت نامهٔ اسدی ص (ی) و (یا) و ص ۱-۲ رجوع به دیلمسپار شود .

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) ابن سیف الدوله رجوع باردشیر حسام الدوله بن باحرب شود.

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) ابن شیرویه رجوع باردشیر دوم (ساسانی) شود .

اردشیر . [(اَ دَ) ابن علاءالدوله حسن. رجوع باردشیر حسام الدولة بن حسن شود.

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) ابن فخر الدوله رجوع باردشیر حسام الدولة بن نماور . . . شود .

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) ابن قباد . رجوع باردشیر سوم (ساسانی) شود .

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) ابن کینخوار رجوع به اردشیر حسام الدولة بن کینخوار شود .

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) ابن نام‌آورد یا نماور . رجوع باردشیر حسام الدولة بن نماور واسپندار اردشیر شود.

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) ابن هُرمز رجوع باردشیر دوم (ساسانی) شود .

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) ابن یزدجرد. ابن عبدربه آرد : فی سیرة العجم انّ اردشیر بن یزدجرد لما استوثق له امره ، جمع الناس فخطبهم خطبة حضهم فیها علی الالفة والطاعة ، وحذّرهم المعصیة ومفارقة الجماعة ، وصنف الناس اربعة(۱) عقدالفرید مصحح محمدسعیدالعریان ج ۲ ص ۱۰-۱۱ در سلسلهٔ ساسانیان سه تن بنام اردشیر پادشاهی کرده‌اند و نام پدر هیچیك از آنان یزدجرد (یزدگرد) نبوده است و ناگزیر دراین موردخلطی شده است . رجوع باردشیر بابکان واردشیردوم واردشیرسوم (ساسانی) شود .

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ)اوّل هخامنشی. نام این شاه را چنین نوشته‌اند : در کتیبه‌های شاهان هخامنشی - اَرتَ خْشَثْرَ (۲) ، در نسخهٔ بابلی کتیبه‌ها - اَرتَ خْشَتْسو (۳). بزبان عیلامی- آرته خْچرچه(٤) ، بمصری درروی گلدانی - اَرتَه خْشَش (٥)، هرودت آرتا کِرك سِس (٦) ، کتزیاس - آرتُ کِیرْك سس(٦)، پلوتارك- آرتا کسر کسِس ماك روخیر (۷) ولفظ آخری بمعنی دراز دست است ، در توریة - آرتَ خشتتا (۸) (کتاب نحمیا) . مورّخین قرون اسلامی اسم او را چنین ذکر کرده اند ، ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه (۹)- اردشیر ، کی اردشیر بهمن ، اَرطَخْشَتَ الاول وارد شیر بن آخشورُش الملقب بمقروشیر ، ای طویل الیدین ، مسعودی در مروج الذّهب(۱۰)- بهمن بن اسفندیار. شهرستانی- بهمن بن‌دارا (۱۱) ، ثعالبی در غُرر اخبار ملوك الفرس و سیرهم - بهمن بن اسفندیار. حمزهٔ اصفهانی - کی اردشیر بن اسفندیار بن کشتاسب و یُسمّی بهمن ایضاً (۱۲) ، ابن اثیر در تاریخ کامل - بهمن بن اسفندیار ونیز اردشیر بن بهمن (۱۳) . ابن‌عبری در مختصر الدول - آرطخشست الطویل الیدین .

در داستانهای ما او را اردشیر دراز دست بهمن گفته‌اند ومعلوم است، که اغلب مورخین قرون اسلامی از داستانها متابعت کرده‌اند . این اردشیررا یونانی‌ها درازدست گفته‌اند، زیرا چنانکه پلوتارك نوشته (اردشیر - بند ۱) دست راستش از دست چپ درازتر بود . نُلدکه گوید : اول کسی ، که این لقب اورا ذکر کرده، دی‌نُن(١٤) بوده و یونانیهای دیگر از او نقل قول کرده‌اند . دی‌نُن این لقب را بمعنی بسطید یا اقتدار استعمال میکرده ، ولی بعدها یونانی‌ها آن را بمعنی تحت‌اللفظ فهمیده اند (تتبعات تاریخی راجع بایران قدیم ، صفحهٔ ۷۸). اما اینکه ابوریحان بیرونی وابن‌عبری این شاه‌راطویل‌الیدین نامیده‌وعقیده داشته‌اند، که هر دودست او دراز بوده ، معلوم نیست ازچه مآخذی چنین استنباط کرده اند . سترابون در کتاب پانزدهمش‌داریوش اول را درازدست نوشته‌وچنانکه گوید ،دستهای شاه‌منبور ، وقتی که‌می‌ایستاده ،بزانوهایش میرسیده ، ولی‌این خبر بنظر صحیح نمی‌آید.

نسب. این‌شاه پسر خشیارشا بود . اسم‌ملکه مادراورا یونانیها آمِس‌تریس(۱۵) نوشته واو را دُختر اُتانِس (هوتانه) ، که از خانوادهٔ هخامنشی ویکی‌از هفت نفرهم‌قسم پارسی‌درقضیهٔ بردیای‌دروغی بود،دانسته‌اند (صفحات ٥۲۰ - ٥۲۲) . اردشیر چهار برادر داشت و دو خواهر (یوستی ، نامهای ایرانی ، صفحهٔ ۳۹۸) داریوش و ویشتاسپ برادران ارشد بودند وچنین بنظر می آید ، که داریوش قبل‌از سلطنت‌خشیارشاتولدشده بودوبنا برترتیبی، که دربارهٔ خشیارشا اجرا شد ، نمی‌توانست بعداز او برتخت نشیند .

کارهای اولی اردشیر - قتل اَردَوان : پس از قتل خشیارشا اردوان خواست شخصی را بتخت بنشاند ، که جوان وبی‌تجربه باشد و ازاین نظر بهمدستی مهرداد خواجه،اردشیر را ، که‌خیلی جوان بود ، بتخت نشانید . در مدّت چند ماه اردوان راتق و فاتق و شاه حقیقی بود ،تا اینکه خواست اردشیر راهم از میان بردارد ، ولی این دفعه گرفتارشد، کتزیاس تفصیل قضیه را چنین نوشته ، آمِتیس ، که دخترخشیارشا وخواهراردشیر بود ، مورد شکایت شوهرش بغابوخش (مگابیز یونانیها) واقع شد. اردشیرخواهر خود راسخت‌ملامت کرد وباوجود این‌ترضیهٔ خاطرشوهرش بعمل‌نیامد وبغابوخش‌بقدری کینهٔ زن را دردل گرفت ، که بزودی بغض خود را شامل‌شاه هم‌کرد وچون اردوان‌هم نسبت بشاه سوء قصد می‌ورزید ، این‌دونفر بیکدیگر نزدیك شده برای‌اجرای مقصود واحد هم قسم گشتند . بعدبغابوخش‌ازترس یا جهت‌دیگری‌نزد شاه رفته سرّ را افشاء کرد وبحکم اردشیر اردوان‌را گرفته‌بمحبس انداختند. پس‌از آن ازتحقیقات‌واستنطاقات، قضیهٔ کشته شدن خشیارشاکشف و شرکت مهرداد خواجه معلوم شد . در نتیجهٔ خواجه را ، بجرم شرکت در قتل مذکور و قتل داریوش برادرشاه، بازجرهای‌شدید کشتند ، ولی‌اردوان ، چون صاحب‌قوم وقبیلهٔ‌متنفذی در باختر بود ، چندی در حبس بماند ، تا آنکه او را هم در جدال سختی با سه نفر از پسرانش کشتند و بغابوخش ، که دراین جدال زخم برداشته بود ، بدست یك نفر طبیب یونانی آپولونیدس(۱٦) نام معالجه شد و بازن خودآشتی کرد . دیودورسیسیلی

---

(۱) در عیون الاخبار : و صنف الناس اربعة اصناف .

(۲) Artakhshathra .

(۳) Artakshatsou . (٥) Artakhsash. (٤) Artakhtchartcha · (٦)Artaxerxès . (٦) Artaxerxès .

(۷) Makrocheir . (۸) Artkhshathtâ .

(۹) طبع لیپ سیك ص۸۹ ، ۱۱۱ . (۱۰) طبع قاهره ج ۱ص ۹۸

(۱۱) یوستی . نامهای ایرانی‌ص۳٤ (۱۲) تاریخ سنی‌ملوك‌الارض‌والانبیا. طبع برلن ص۲۰ . (۱۳) طبع قاهره ج ۱ ص ۱۱۸-۱۱۹.

(١٤) Dinon . (۱٥) Amestris در یونانی اسم این ملکه را هامِس‌تریس‌واسم شهری را در مشرق آسیای صغیر، که همین نام داشته ، هاماستریس نوشته اند ، واگر (یس) آخر کلمه را که یونانی‌است ، حذف کرده در نظر آریم ، که‌چون‌در زبان یونانی (ش) نبوده بجای آن (س) استعمال می کردند ، هاماسْتر می‌شود ، که جزئی اختلافی باهماشِتر دارد . بنا براین‌ظن قوی میرود، که اسم این ملکه هماشتر یعنی همای مملکت بوده .

(۱٦) Apollonidès .

شرح قضیه‌را طور دیگر نوشته. این‌مورخ گوید (کتاب ۱۱ ، بند ۶۹) : اردوان یکنفر گرگانی بود ، کـه میخواست بتخت برسد . با این مقصود شبانه داخل اطاق خشیارشا گردیده او را کشت . بعدخواست سه پسر اوراهم‌بکشد وچون ویشتاسپ‌والی باختر غائب بـود ، بـه داریوش وارد شیر پرداخت و به اردشیر چنین وا نمود ، کـه خشیارشا را داریوش کشته وبراثراین‌تهمت اردشیر در خشم شده برادر خود را کشت بعد اردوان بـه اردشیر حمله کرد ، ولی او بمقام مدافعه برآمده زخم خفیفی بر داشت و ضـربتی مهلك به اردوان زده کار او را بساخت . ژوستین این واقعه را چنین ذکر کرده (کتاب ، ۳ بند ۱) : اردشـیر از اردوان خواست ، که قشون خـود را سان بدهد ودر حین سان‌دیدن باو گفت ،جوشن من‌خیلی‌کوتاه است . اردوان درحال‌جوشن خود را کند ، که بشاه تقدیم کند و ،چون برهنه ماند ، اردشیر شمشیر خود را کشیده به تن او فرو برد وامر کرد ، پسران اورا گرفتند. پلوتارك از قول ، دیُ‌نن نوشته، که اردوان در مدت هفت ماه نیابت سلطنت میکرد وبعضی گمان می کنند ، که نیابت‌او از طرف ویشتاسپ پسر خشیـارشا والـی باختر بوده .

غلبهٔ برویشتاسپ ، پس ازقتل‌اردوان‌اردشیر به ویشتاسپ ، که والی باختر بود،پرداخت. توضیح آنکه قشونی برضد او فرستاد،ولی جنگ ، باوجوداینکه طولانی و خونین‌بود نتیجه نداد . بعداردشیر قشون بیشتری‌جمع کرده بازباویشتاسپ جنگید واین‌دفعه غالب آمد (حوالی ۴۶۳ ق . م) . ایـن فتح سلطنت‌اردشیر رابرتمام ممالك وسیعهٔ‌ایران مسلم کردسپس اردشیر خواست اصلاحاتی کند ، تا از جنگ‌های خانگی مصون‌بماند وبا این مقصود وُلاتی را، که بر علیه او بودند تغییر داده کسانی راکه طرفدار او و لایق بـودند . بـایـالات فرستـاد . بعد اصلاحاتی نیز درمالیه وقشون اجراء و خرابیهـای زمأن پدر خود را ترمیم و از تعدیات جلو گیری کرد . کاية اردشیر را مورخین‌چنین توصیف کرده‌اند ،که‌میخواسته اسباب امنیت وآسایش مردم را فراهم‌کند، ولی تاچه اندازه در این راه موفق شده ، معلوم‌نیست. اصولا اطلاعات‌مابروقایع‌مذکور خیلی کم است و اخبار گوناگون که ذکر شد همینقدر میرساند ،که در اواخر سلطنت خشیار شا حکومت شاه رو بضعف گذارده و خود سری درمرکز و ایالات شروع شده بود این اخبار مؤیدنظری است ،که بالاتر راجع به خشیارشا ذکر شد صفحهٔ (۹۰۰) بهرحال قتل‌خشیارشا ، کشته شدن داریوش وجنگ اردشیر باویشتاسپ از وقایعی‌است، کـه جلب تـوجه میکند ، زیـرا در دورهٔ هخامنشی اینگونه پیش آمد ها تااین زمان نظیر نداشت بنا براین باید گـفت ، که در زمان خشیار شا ، پس از شش یاهفت سال ابتدای‌سلطنت‌او ، ایران درمرحلهٔ جدیدی داخل گشته : از زمـان تأسیس دولت مادتـا اینوقت ایران همواره توسعه میيافت و بر قدرتش می‌افزود،ولی ازاین زمان انحطاط شروع میشود و نـه فقط ایران دیگر بسط نمی‌یابد ، بل ایالات اروپائی ، یعنی تراکیه و مقدونیه راگم میکند و درآسیا و افریقا هم شورشهائی پی در پی در ایالات روی میدهد . بنا براین میتوان گفت ، که دورهٔ مادی و دورهٔ اول پارسی ، یعنی دو دورهٔ ، که متمم‌یکدیگرند، بدوقسمت‌متمایز تقسیم میشوند : تااوایل سلطنت خشیارشا وازاین زمان ببعد بنابرآنچه راجع بابتدای سلطنت اردشیر ذکر شد باید گفت ،که او در۴۶۴ ق . م برتخت نشسته ونلدکه هم درکتابش همین سنه را ذکر کرده. (تتبعات تـاریخی راجع بایران قدیم ، صفحهٔ ۷۸) .

ازوقایع سلطنت‌اردشیراول آمدن تمیستوکل بدربارایران است . اگرچه اینواقعه درجنب وقایع دیگر اهمیتی ندارد ، ولی چون‌این قضیه در ابتدای سلطنت اردشیر روی داده ومیخواهیم ، تاممکن است ، وقایع‌را بترتیب تاریخ ذکر کنیم ، این‌قضیه‌را هم ذکرکرده بعد بوقایع دیگر ،که بمراتب مهمتر است، خواهیم پرداخت . پناهیدن تمیستو کل بـه اردشیر : تمیستوکل پس از جنگ سالامین شهرتی تام دریونان یافت وبعدها اول‌شخص دولت آتن شد ، ولی ، چنانکه پلوتارك گوید ، (تمیستوکل ، بند ۱ـ ۳۸) شخصی بود بسیار جاه طلب و خود پسند ، یا بقول هرودوت بی‌اندازه طماع . اوپس از جنگ پلاته امیرالبحر سفائن آتن درجزائری ،که جزو اتحاد دلس (۱) بودند ، گردید و در آنجا باین بهانه ،که اشخاصی باطناًطرفدار ایرانند ، بنای تعقیب این وآن راگذارد . هرکس که پول میداد ، پاك والا ازمسکن و مأوای خود آواره میشد . تمیستو کل در این‌روش‌خود بالاخره متعرض‌شاعری‌تی‌موـ کِراُن (۲) نام گردید ، و حال‌آنکه میهمان او بود وبا او سابقه و دوستی مفصلی‌داشت. جهت پیچیدگی تمیستو کل با او از اینجـا بود ، که دشمن شاعرسه‌تالان باو وعده‌کرده بود . وقتی که تی‌موکِراُن ازقضیه‌آگاه‌شد خشمگین گردید وکارهای بی‌رویهٔ او را به آتنیها اطلاع داد . از طرف دیگر نفوذ تمیستوکل در آتن باعث حسد کسانی شد ، که طرفدارحکومت ملی‌بودند ومیخواستند بلندشوند . رفتارخود تمیستوکل‌هم بمقاصد آن‌ها کمك میکرد ، زیراتمیستوکل‌بقدری درهرموقع از خدمات خود به‌آتن درمجالس خصوصی و عمومی صحبت میکرد وکارهای خود را بچشم میکشید ،که بالاخره آتنیها را خسته کرد و دشمنانش بنـای ستیزه را گذارده گفتند ،که تمیستو کل راه بامادیها (یعنی پارسی‌ها) داشته ودارد وقراردادند که از آتن اخراج شود . پس از آن اوبه آرگس(۳)رفته‌درآنجاباکمال‌بی‌طاقتی انتظار پیش‌آمد مساعدی را داشت ، ولی چیزی نگذشت ، کـه اسرار پوزانیاس(۴) چنانکه بـالاترگـذشت ، افشا شد و او را بمحکمه جلب‌کردند . برای‌فهم مطلب لازم است گفته شود ، کـه پوزانیاس در ابتداء مذاکرات‌خود را بادربار ایران‌ازتمیستوکل پنهان میداشت ، ولی پس از اینکه تبعید شده به آرگس رفت ، چون نارضامندی او را از آتنیها مشاهده کرد ، باو گفت : در ازای آنقدر خدمات ، که تو به‌آتن کردی، چه قدر دانی از آتنیها دیدی ؟ و بعد کاغذ شاه را باونشان داده بهمراهی بامقاصد خود دعوتش کرد . تمیستوکل‌حاضر نشدشرکت کند ، ولی قول داد سر او را نگاهدارد . بعد پس از مرگ پوزانیاس ، چنانکه ذکر شد ، اسنادی بدست آمـد ، کـه در بـارهٔ تمیستوکل بدگمانی‌ایجادکرد . دراین‌موقع لاسدمونیها ودشمنان آتنی تمیستوکل‌حملات سخت بـاو کردنـد . ولی او در ابتداء در آرگس مانده کتباً جواب اتهامات‌را میداد و میگفت ، کـه او نزاده برای اینکه برده شود ، دراینصورت چگونه راضی میشود ، که وطن‌خودرا بنده گرداند ، ولی دشمنان او چنان مردم را برضد او برانگیختند ،که بالاخره حکمی صادر شد ، او را تحت‌الحفظ برای محاکمه به‌آتن آرند . چون این‌خبر به تمیستوکـل رسید ، بجزیرهٔ کُرسیر(۵) فرار کرده ازآنجـا به اپیر(۶) رفت . بعد بواسطهٔ تعقیب آتنیها به آدمِت(۷) پادشاه مُلس (۸) پنـاه برد . چون آدمِت سابقاً خواهشی از آتن کرده و دولت مذکور بپیشنهاد تمیستوکـل آنرا نپذیرفته بود ، تمیستوکل، برای اینکه ازکینه توزی آدمت مـانع شود ، طفل او را در بغل‌گرفته نزد

(۱) اتحاد دُلس‌را آتن تشکیل کرده‌بود،چنانکه پائین تر بیاید . (۲) Timocrèon . (۳) Argos . (۴) Pausanias.
(۵) Corcyre این جزیره را اکنون کورفو نامند دردریای یُنیان است . (۶) Epire . (۷) Admet . (۸) Molosse .

پادشاه رفت و بپاهایش افتاده پناه یافت بعد تمیستوکل زن و اطفال خود راهم درنهان از آتن بیرون برد و براثر این کارسیمون، که شخص اول آتن بود، حکم قتل او را صادر کرد. ازجهت شنیدن این‌خبر یابسببی دیگر، که معلوم نیست، تمیستوکل‌ازاینجا بقول‌توسیدید به‌پیدن(۱) بندر مقدونیه‌فرار کرد (بعضی‌نوشته‌اند نزد هی‌یرون جبارسی سیل رفت و بعد باین بندر درآمد) و از اینجا خودرا بشهرکوم (۲) واقع درآسیای صغیر، که تابع ایران بود، رسانید. دراینجا دوستانش بکمك اوآمدند : زمانیکه‌حکومت آتن حکم ضبط دارائی او را داده بود، اینهاقسمتی‌را از اموال‌او پنهان کرده‌بودند ودر اینموقع این‌مال‌را باختیار او گذاردند. پلوتارك گوید (تمیستوکل، بند ۳۰) دارائی او در حین دخول بخدمت آتن سه‌تالان بود و در موقع ضبط آن یکصد تالان (تقریباً دو میلیون و هشتصد هزار ریال) وقتیکه تمیستوکل به کوم درآمد، دریافت، که در ساحل و همه جا اشخاصی بسیارمواظب‌اند، که او را دستگیر کنند، زیرا شاه دویست‌تالان وعده کرده‌بود بکسی، که‌اورا گرفته‌تسلیم کند. بنابراین‌تمیستوکل بشهرکوچك اِژِس(۳)، که‌جزو اِاُلی(٤) بود، فرار کرده‌بشخصی نی‌کوژن(٥) نام که بارجال مهم دربار شاه روابط گرمی داشت، پناهنده گردید. دراینجا تمیستوکل در خواب دید، که اژدهائی دور بدن او پیچیده از گردنش‌بالا میرود، تااو را بگزد ولی در حال اژدها بعقابی مبدل گردیده او را در زیر پرخود گرفت (٦) و بعد او را برداشته بشاهراهی نهاد و درهمین حال یك کادوسهٔ زرین پدیدار شد (عصای رسولان را یونانیها کادوسه می‌نامیدند، در صفحهٔ ۸٦٦ توصیف شده) . پس از اینکه تمیستوکل بیدار شد، حس کرد، که غم و الم اوبه‌بآخررسیده و بعد میزبان او، یعنی نیکوژن، طرحی ریخت، که او را سالماً بدربارشاه‌برساند. راجع باین‌طرح پلوتارك گوید (تمیستوکل، بند ۳۱) : اغلب ملل بیگانه وخصوصاً پارسی‌ها بالطبع یك تعصب مفرطی نسبت بزنان خود و زنان غیرعقدی و کنیزانی که خریده اند، ابراز میکنند و ازاین جهت زنان‌خودراچنان نگاه میدارند، که کسی نمیتواند آنها را ببیند و حتی در خانه‌های خودشان آنها محجورند. درموقع مسافرت‌هاهم زنان خود را درگردونه‌هائی، که ازهرطرف بسته است، حرکت میدهند نیکوژن تمیستوکل را در چنین گردونهٔ جاداده باشخاصی، که با او روانه کرد، سپرد، اگر در راه کسی سؤالاتی کنند، جواب دهند : این زنی است از یونیه، که برای یکی‌از رجال دربارمیبرند. توسیدید گوید، که تمیستوکل بپارس وقتی رسید، که خشیارشادرگذشته وپسرش‌اردشیر بتخت جلوس کرده بود، ولی‌دی‌نُن عقیده‌داشت، که‌تمیستوکل‌خشیارشارا دیده بود. دیودور این قضیه را مربوط بزمان خشیارشادانسته. بهرحال پس‌ازورود بایران تمیستوکل‌موقع بسیار مشکلی داشت، تااینکه بالاخره نزد اردوان رئیس قراولان مخصوص رفته‌گفت، من یونانی هستم ولازم است راجع بمطلبی که شاه علاقهٔ کامل بآن دارد، بحضور شاه برسم. اردوان جواب داد :

ای بیگانه، قوانین انسان در همه‌جا یکی نیست، آنچه برای جمعی خوب است، برای عدهٔ بد است، ولی چیزی که برای همه خوب میباشد، این‌است، که هرقوم قوانین مملکت خود را رعایت کند. شما یونانیها آزادی وبرابری‌را ازهرچیز برترمیدانید، یکی از بهترین قوانین ما این است که شاه را محترم بداریم و اورا صورت خدائی بدانیم، که حافظ همه چیز است، پس اگر خواهی‌عادات مارا بجا آورده اورا بپرستی مانند ما میتوانی او را ببینی و با او حرف بزنی (مقصود از پرستیدن که یونانیها استعمال میکنند بزانو درآمدن یا بخاك افتادن است. م.) اگر عقیدهٔ دیگری داری، باید بتوسط شخصی با او حرف بزنی، زیرا عادت پارسی براین است، که کسی نمیتواند شاه را ببیند، مگر اینکه اول اورا پرستش کند. تمیستوکل درجواب چنین گفت : اردوان، من باینجا با این مقصود آمده‌ام، که افتخارات وقدرت شاه‌را زیادکنم. البته اطاعت ازقوانین‌شما خواهم کرد، زیرا ارادهٔ خدائی، که دولت پارس را باین اندازه بلند و بزرگ‌کرده، چنین است. من چنان کنم، که شاه مورد پرستش مردمانی بیشتر گردد. در اینموقع‌اردوان سؤال کرد : بشاه‌بگوئیم، که توکیستی، زیرا چنانکه می‌بینیم، تو یك شخص متعارف نیستی. تمیستوکل جواب داد : « اما در این‌باب باید بگویم، که‌کسی جزشاه نخواهد دانست، من کیستم » . در اینجا پلوتارك گوید (تمیستوکل، بند۳۲) که این‌حکایت از فانیاس (۷) یونانی است، ولی اِراتس تِن (۸) درکتاب خود راجع بثروت نوشته، که یکی از زنان غیرعقدی اردوان ازاهل اری‌تره تمیستوکل‌را باو معرفی‌کرد. باری، چون تمیستوکل بحضور شاه رسید، بزانو درآمد و دراین‌حال ساکت بماند، تااینکه شاه بمترجم امر کرد اسم او را بپرسد. تمیستوکل جواب داد « ای شاه بزرگ، من تمیستوکل آتنی‌ام، که از آتن اخراج شده‌ام و اکنون‌هم مرا تعقیب میکنند. من پناه بشما آورده‌ام و حقیقت این است، که من بدیهای زیاد در بارهٔ پارسیها کردم، ولی‌وقتی که سلامت‌یونان و وطنم بمجاهدات من تأمین شد، نیکوئی‌های بیشتری‌هم بپارسیها کردم، زیرا مانع شدم، که یونانیها پارسیها را تعقیب کنند. امروز حسیات من موافق وضع من است و من آمده‌ام، تا، اگر غضب شما نسبت بمن فرو نشسته، از مراحم شما برخوردار باشم و اگر هنوز کینهٔ شما باقی‌است، پوزش بخواهم. خود دشمنان من شاهدند، که چه خدماتی بشما کرده‌ام. بدبختی من محرك رحم و شفقت شما باد، نه باعث اشتعال‌حسّ انتقام. اولی حیات یکنفر درخواست کننده‌را، که بشما پناه آورده، نجات می‌دهد و دومی باعث فنای دشمن علنی یونان‌خواهد شد ». پس از این سخن، تمیستوکل، برای اینکه رنگ مذهبی وتقدس بگفته‌های خودبدهد، خوابی‌را، که در خانهٔ نیکوژن دیده بود، بیان کرده گفت، غیب گوی زِوْس(۹)(خدای بزرگ یونانیها) درمعبد دُدُن(۱۰) بمن گفت : « باید نزد پادشاهی روی، که هم اسم خدای بزرگ است » و چنین پادشاه شاه پارس است، زیرا فقط زوس و شاه پارس‌را «شاه بزرگ» میخوانند. اردشیر، هرچند از بزرگی دل و جرئت تمیستوکل درحیرت شد، ولی دراین‌بار حضوراً چیزی نگفت. اما در میان محارم خود از این‌قضیه اظهار خوشنودی کرد، چه آنرا از خوش بختی خود دانست. بعد پلوتارك گوید : « اردشیر از اهریمن درخواست کرد، که همواره در مغز دشمنانش چنین فکرهائی ایجاد و بآنها الهام کند، که این‌نوع‌مردان بزرگ‌را از محیطشان دور دارند » . روز دیگر در طلیعهٔ صبح اردشیر محارم خودرا طلبیده فرمود تمیستوکل‌را حاضر کنند. او منتظر پیش‌آمد خوبی نبود، چه، همینکه قراولان دانستند، که او تمیستوکل است، با نظر بد باو نگریستند و حتی بعضی باو

(۱) Pydne . (۲) Cymes (Cumes) . (۳) Eges . (٤) Eolie . (٥) Nicogène .

(٦) بالاتر گفته شده و نیز پائین‌تر بیاید، که‌عقاب زرین بابالهای گشاده علامت شاهان‌هخامنشی‌بود (گزنفون-سفرجنگی کوروش کتاب ۱، فصل ۱۰) بنابراین، تعبیرخواب چنین بوده که‌او بواسطهٔ حمایت شاه‌از رنج و محن خواهد رست.

(۷) Phanias . (۸) Eratosthène . (۹) Zeus (Jupiter). (۱۰) Dodon معبد دُدُن دراپیر واقع بود.

فحش دادند . رکسا نِس(١) رئیس هزار نفر مسلح ، هنگامی ، که تمیستوکل از پیش او میگذشت و شاه برتخت نشسته دربار منعقد وسکوت محض حکمفرما بود ، آهی کشیده خیلی آهسته باو گفت : « ای مار خوش خط وخال یونان، خوش بختی شاه است ، که تورا بدینجا کشانیده » ولی پس از آنکه تمیستوکل بحضور شاه درآمد و او را پرستید ، شاه سلامی باو داده با ملاطفت باو گفت : « من دویست تالان بتو مقروضم ، زیرا دویست تالان وعده کرده بودم بکسی، که تورا گرفته بیاورد و اکنون ، که خودت آمده‌ای حق است، که این دویست تالان‌را بخودت بدهم » بعد شاه وعده کرد بخششهای بیشتر بکند و باو اطمینان داده گفت ، آزادانه عقاید خود را نسبت بیونان بگوید . تمیستوکل جواب داد : « چنانکه باید قالی را خوب بازکرد ، تا شخص بتواند نقش ونگار آنرا ببیند ، نطق هم باید باز شود ، تا نقش و نگارهائی ، که پسندیده و جالب منافع‌است، درست مفهوم باشد . شاه‌را این‌تشبیه خوش آمد و پرسید ، چقدر وقت برای اینکار لازم است . تمیستوکل جواب داد ، یکسال و دراین‌مدت زبان پارسی‌را بقدری آموخت که توانست بی‌مترجم با شاه صحبت کند . اشخاصی ، که دور از دربار بودند ، تصور میکردند ، که تمیستوکل فقط درباب کارهای یونان با شاه حرف میزند ، ولی تغییراتی که راجع بمحارم شاه روی‌داد ، باعث بدگمانی وخشم رجال دربار گردید ، زیرا پنداشتند که تمیستوکل در بارهٔ آنها سعایتی کرده . کلیهٔ تلطفاتی ، که شاه در بارهٔ تمیستوکل مبذول میداشت ، بمراتب بیش از آن بود ، که در دربار ایران نسبت بخارجیها میکردند ، مثلا اردشیر او را بشکار ها و تفریحات درباری میطلبید و بی تکلف اورا می‌پذیرفت. حتی گویند ، که اردشیر او را بملکه مادر خود معرفی کرد بالاخره مُغان بحکم‌شاه فلسفه خودرا باو آموختند. دراین وقت دمارات لاسِدِ مونی (پادشاه سابق اسپارت) در دربار پارس بود . روزی اردشیر باو گفت ، ازمن چیزی بخواه و او اظهار کرد : آن خواهم ، که شاه اجازه‌دهد من کلاه اورا برسر نهاده مانند شاه درکوچه های‌سارد بگردم میتروپوستس(٢) عموزاده شاه دست اورا گرفت وگفت: دمارات، هرگاه تواین کلاه را برسر نهی ، مغز بزرگی را نخواهد پوشید . این که سهل است ، اگر برق را هم بدست گیری، زِئوس نخواهی شد (برای فهم مطلب باید بخاطر آورد ، که بعقیدهٔ یونانیان ، زِئوس خدای بزرگ آنان برق را بدست داشت و هر زمان که میخواست ارباب انواع یا انسان را تهدید کند برق میفرستاد.م.) اردشیر ازاین درخواست دِمارات چنان خشمگین گشت ، که تصور میرفت ازتقصیر اوهیچگاه درنخواهد گذشت ولی تمیستوکل ازاو شفاعت کرد وبازدمارات مورد عطوفت شاه گردید . (این قسمت از حکایت به‌نظر افسانه میاید و بهرحال باید راجع‌به خشیارشا باشد ، که پس‌از مراجعت از اروپا چندی درسارد اقامت داشت . م .) مراحم شاه نسبت به تمیستوکل باین اندازه بود، که بعدها هرزمان شاهنشاهان میخواستند، اشخاصی را از یونان بخدمت خود جلب کنند ، میگفتند ، دربارهٔ آنان بیش ازآنچه در بارهٔ تمیستوکل شد ، خواهند کرد ونیز گویند ، دراین وقت که تمیستوکل با علی درجهٔ بزرگی رسید وهمه طالب توجه و دوستی او بودند، روزی که بااولاد خود غذا صرف میکرد واز تجملات وسفرهٔ رنگین خود در شگفت بود ، رو باطفال خود کرده گفت : « دوستان من ، مافنا بودیم ، اگرفنا نشده بودیم » (اگرچه پلوتارك این عبارت‌را معنی نکرده ، ولی معلوم است ، که مقصود تمیستوکل چنین بوده . اگر مانزد یونانیها بی اعتبار نشده بودیم ، حالا این اعتبار و ثروت را در دربار ایران نداشتیم . م .) بروایت پلوتارك شاه برای نان‌خانهٔ تمیستوکل این سه شهر را باو اعطاء کرد ، ماگنزی بررودمِآندر(٣) لامپساك (٤) میونت (٥) ولی بعضی دوشهر دیگررا ، که پرکت(٦) و پالس پِسپ سس (٧) مینامیدند ، علاوه کرده گویند ، این دو شهر هم برای اثاث البیت ولباس به تمیستوکل داده شده بود . (توسیدید در بند ١٣٨ کتاب اول خود مالیات ماگنزی را پنجاه تالان نوشته ، که تقریباً معادل ٦٠٠ هزارریال کنونی میشود. م .) (٨) بعد تمیستوکل زن ایرانی از یك خانوادهٔ اشرافی گرفت وبامرشاه بآسیای صغیر رفته مدت‌ها بانهایت خوشی واطمینان خاطر درآنجا بزیست دراین مدت همواره مورد ملاطفت شاه و ، مانند یکی از رجال بزرك پارس، طرف توجه بودقابل ذکراست، که تمیستوکل درماگنزی مانند وُلات وحکام سکه زده است و دو نمونه از این سکه ها بدست آمده. ازیکی ازنمونه ها معلوم‌است، که او استفاده هم میکرده (نلدکه ، تتبعات الخ ، صفحهٔ ٨٠) دراین‌زمان اردشیر بامور آسیای علیا (یعنی باختر . م .) اشتغال‌داشت و باموریونان توجهی نمیکرد ، ولی شورش مصر با کمك آتنیها و پیشرفتهای بحریهٔ یونان درقبرس و کیلیکیه اردشیر را مجبور کرد ، توجه خودرا بطرف مغرب معطوف وجلوگیری ازقوی شدن یونان کند. دراین احوال از دربارحکمی به تمیستوکل رسید، که ریاست دستهٔ را از قشون ایران بر عهده گرفته بایونانیها بجنگد تمیستوکل در موقع بدی‌واقع شد، چه باوجود رنجشهائی که از یونانیها داشت نمی خواست بر آنان قیام کند و بدست خود خط بطلان بر خدمات نمایان‌خود بیونان بکشد ، بخصوص که فرماندهان قشون آتن اشخاصی بودند مانند سیمون ، که اقبال همه جابا آنها بود بنابراین تصمیم کرد خود را بکشد وبا این مقصود دوستان خودرا طلبیده وباآنها وداع کرده‌خون گاوآشامید یابقول بعضی زهری قوی‌خورد و درسن ٦٥ سالگی‌در گذشت . شاه ، وقتی که خبرفوت تمیستوکل را شنید و جهت آنرا دانست ، او را بیش از زمان حیاتش ستود و نسبت بخانواده و دوستان‌او نیکیها کرد . تمیستوکل را در ماگنزی دفن کردند و اهالی آن مقبرهٔ قشنگی‌برای او ساختند . درخاتمه پلوتارك گوید ، که تازمان اواعقاب تمیستوکل دارای‌امتیازاتی در ماگنزی‌میباشند. این‌است آنچه‌پلوتارك دربارهٔ تمیستوکل‌گوید . روایت دیودورهم تقریباً چنین است ، ولی در بعض جاها تفاوتهائی بانوشته‌های پُلوتارك دارد ، که ذکر میکنیم . مورخ مذکورگوید (کتاب ١١ ، بند ٥٧) وقتی‌که تمیستوکل‌درنهان بدربار ایران رسید و بحضور شاه بار یافت دشمنی نیرومند در اینجا برای او پیدا شد توضیح آنکه پسران مان‌دان (٩) دختر داریوش درجنگ سالامین کشته شده‌بودند و این زن از مصیبت وارده خیلی بی‌تابی میکرد . بنابراین ، وقتی که‌شنید تمیستوکل بدربار ایران آمده ، نزد شاه رفت واشك ریزان درخواست کرد ، ازتمیستوکل انتقام پسران او را بکشد . شاه این خواهش مان دان را جداً رد کرد ، ولی ، چون این زن مورد احترام مخصوص پارسی‌ها بود ، مردم بهیجان آمده و در دربار جمع شده مجازات تمیستوکل را خواستند . بالاخره قرار شد محکمهٔ از بزرگان پارس تشکیل شود ، تاهرحکم‌که صادرشد ، اجراء کنند . مردم از این‌امرشاه خوشوقت گشتند ، ولی در تشکیل دیوان مذکور چندی تعلل شد و پس از اینکه تشکیل گردید تمیستوکل بزبان پارسی حرف زد و بقدری خوب از

(١) Roxanès . (٢) Mithropoustès . (٣) Magnésie sur Méandre . (٤) Lampsaque. (٥) Myonte, (٦) Percote . (٧) Palessepses. (٨) اگرچه واضح است ، بازتصریح میشود، که مقصوداز دادن شهرها به تمیستوکل‌این‌بوده ، که تمیستوکل حاکم ، یا چنانکه یونانیها میگفتند جبار این شهر ها باشد . (٩) Mandane .

خود دفاع کرد ، که او را بیگناه دانستند . شاه ازاین‌پیش‌آمد خوشنود گشت وهدایائی به تمیستوکل داد . راجع بفوت تمیستوکل دیودور چنین گوید (همان‌جا بند ۵۸):چون خشیارشا میخواست باز بایونانیان جنگ کند تمیستوکل را دعوت کرد ، که سرداری کلّ قشون را عهده دارشود . تمیستوکل راضی شد ، باین شرط که شاه قسم بخورد بی او جنگ را شروع نخواهد کرد . بعد برای تأیید این قسم قرار شد گاو نری را قربان کنند و تمیستوکل یك کاسهٔ بزرگ از این خون آشامید و هم در زمان بمرد . براثر فوت او ، چون خشیارشا قسم یاد کرده‌بود، بی‌او جنگ نکند ، از خیال جنگ بایونان منصرف شد . ولی کُرنلیوس نپوس(۱) گوید (تمیستوکل ، بند ۹ - ۱۰)« من روایت توسیدید(۲) را در اینجاهم ترجیح میدهم . او گوید ، که تمیستوکل از مرضی در گذشت ، ولی انکار نمیکند ، که درباب سم خوردن او شایعهٔ بوده » . تفاوت بین روایت پلوتارك و دیودور دراین است که اولی‌این قضیه را مربوط باوائل‌سلطنت اردشیر میداند ولی دومی عقیده دارد که‌این قضیه مقارن سال دوم اُلمپیاد هفتاد و هفتم روی داده ، که تقریباً ۴۷۱ ق . م میشود و باواخر سلطنت خشیارشا مصادف است چون نوشته‌های پلوتارك بیشتر مورد توجه میباشد ، ظنّ قوی این است ، که روایت او صحیح تر باشد و نیز این تصور ، که خشیارشا میخواسته باز جنگی را بایونان شروع کند ، بعید است . اما در باب فوت او معلوم است ،که توسیدید آنرا از مرضی دانسته ، اگر چه روایت زهر خوردن او را هم ذکر میکند . نیز باید گفت ، که توسیدیدهم آمدن تمیستوکل را بدربار ایران بزمان اردشیرمربوط داشته و گوید، که او پس از ورود بآسیا نامهٔ بشاه نوشته خدمات خود را بشاه و پارسیها بیان کرد و اردشیر جواب داد ، که آزاد است ، هرچه خواهد بکند . بعدتمیستوکل درمدت یکسال زبان پارسی را آموخته نزد شاه رفت. (کتاب ۱ ، بند ۱۳۸) در آخر حکایت، توسیدید گوید ، که موافق اظهار اقربای تمیستوکل ،آنها استخوان‌های‌او را درنهان به‌آتیك برده دفن کردند ، زیرا آتنیها ، ازآن‌جا که او را خائن میدانستند ، اجازهٔ دفن رانمیدادند. (همان‌جا). باری ، ازتمامی روایات مذکوره آنچه استنباط میشود ، این است : تمیستوکل پس از رانده شدن از یونان ، چون‌خواسته دارای‌ثروت وزندگانی خوبی شود ، بدربار ایران پناه آورده و ضمناً اردشیررا برضد یونان‌تحریك‌میکرده، ولی اردشیر نمیخواسته بایونان بجنگد واز راه بزرگ منشی ومیهمان‌نوازی‌تمیستوکل را پذیرفته و معاش او را مرتب‌کرده . بعد که دیده بودند او در دربار باعث زحمت خودش و رنجش درباریان است محترمانه او را بآسیای صغیر تبعید کرده و حکومت‌چند شهر را باو داده و تمیستوکل در پیری از مرضی درگذشته . باقی‌گفته‌هاشاخ وبرگهای داستانی است . در بارهٔ تمیستوکل پلوتارك حکایاتی ذکرکرده ، که احوال این‌مردنامی یونان‌را خوب مینماید . از جمله اینهاست : ۱ - وقتی‌که آتنیها اوُرا امیرالبحر کردند، سپرد که نوشتجات این اداره را توقیف کرده ، روزی که بکشتی خواهد نشست، نزد او آورند ، تاآتنیها مشاهده کنند ، که چقدر نوشته باسم او میرسد و با چه عدهٔ زیاد از مردم باید درباب کارها مکاتبه و مذاکره کنند . ۲ - تمیستوکل میگفت : آتنیها مرا نه قدر دانند و نه محترم دارند . من بچناری مانم ، که بسایهٔ آن در موقع احتیاج پناه میبرند وبعد شاخه‌های‌آن، بَل خود تنه‌اش‌را می‌اندازند . ۳ - روزی‌یکی از سرداران آتنی در حضور او خودستائی کرده گفت ، خدمات من مانند خدمات تو است. تمیستوکل‌جواب‌داد: وقتی‌بین‌روزعید وروزبعدازعید(یعنی‌روز کار)مناظره‌درگرفت و روزکاربروزعید چنین گفت : « من هیچ فراغت ندارم و حال آنکه توبجز مشغول کردن مردم بعیش وخوشی کاری نداری ، هرچه من جمع کنم توخرج کنی » روزعید جواب داد : « اگر من نبودم ، تو اصلا وجود نداشتی » . ۴ - تمیستوکل پسری داشت ، که نزد مادر خیلی عزیز و گرامی وبواسطهٔ اونزد پدرش گستاخ بود بنابراین تمیستوکل همواره میگفت : « هیچ یونانی بقدر پسرم برمن مسلط نیست ، زیراآتنیها برسایر یونانیها مسلطاند ومن - برآتنیها و زنم - برمن و پسرم - برزنم ۵ - روزی یکی از اهالی سِریف (۳) باو گفت ، افتخارات‌تو ازخودت نیست ، بلکه از وطن تواست . تمیستوکل جواب داد : « صحیح است ، ولی ، اگرمن ازاهل سِریف بودم، نامی نمیگشتم ، چنانکه ، اگر توهم آتنی بودی ، بجائی نمیرسیدی » روابط ایران ویونان، مخاصمهٔ یونان باپارسی‌ها : چنانکه ازقضیهٔ تمیستوکل استنباط میشود ، اردشیر جنگهائی در مشرق ایران کرده. یا شاید اشارهٔ ، که پلوتارك بآن کرده ، همان جنگهائی است ، که اوبابرادر بزرگترخود ویشتاسپ داشته. بهرحال کیفیات این‌جنگها را نمیدانیم . بیشتر جالب نظر است ، مخاصمهٔ ، که بین یونان و ایران بوده ، زیرا مورخین یونانی اطلاعاتی راجع بروابط یونان و ایران این زمان داده اند اتحاد دِلُس (۴) . اگرچه آتن و اسپارت هردو درزمان‌خشیارشا باایران میجنگیدند، ولی اهمیت آتن در این جنگها بمراتب بیشتر بود ، راست است که اسپارتیهاشجاع و دلیر بودند و موافق قوانین خود، وقتیکه بجنگ میرفتند میبایست فتح کنند یا کشته شوند ، ولی ، چنانکه از وقایع جنگهای ایران و یونان دیده میشود ، فکر آتنیها بیش از قوه‌کار میکرد : در جنگ ماراتن طرز جنگ آتنیها ، که فکر میلتیاد آتنی بود ، باعث بهره مندی آنان گردید ، در جنگ سالامین فکر تمیستوکل ،که بحریهٔ قوی و بزرگ ایران‌را درجای تنگی‌مانند سالامین بجنگ‌کشانید ، یونانیهارا نجات داد ونیز، وقتی که‌خشیارشا تصمیم‌برمراجعت بآسیا کرد ، آریستید آتنی مانع از خراب کردن پل شد ، تا مبادا خشیارشا جدّاً پا فشارد و جنگ ببهره مندی ایران خاتمه یابد . بنا براین آتن دارای سه مرد بود ، که هرسه در تاریخ معروف گشته اند : میلتیاد ، تمیستوکل و آریستید . پس از خاتمهٔ جنگهای ایران ویونان اوضاع‌داخلی آتن رونقی یافت ، توضیح آنکه بیشتر غنائم بعد ازجنگ پلاته نصیب آتنیها شده بود و اینها ، بجای اینکه این ثروت را بمخارج شخصی برسانند ، بمصرف کارهای عمومی رساندند وهم در این زمان بمساعی تمیستوکل دیوار آتن‌ساخته شد. این‌دیوار را آتن برای حفظ خود در مواقع جنگ لازم میدید ، ولی اسپارت با نظر بد بآن مینگریست . بالاخره‌آتنیها طوری بچابکی این کار را انجام دادند ، که اسپارت مجال نیافت ممانعت‌کند. سپس بنادرخودشان‌راهم محکم‌کردند ، یعنی بندر جدیدی ، که هنوز هم موسوم به پیره است ، ساخته آنرا با دیوارهائی به آتن اتصال دادند . پس از آن چون آتنیها قوت گرفتند درصدد برآمدند ،که با ایران ستیزه کنند ، زیرا ، اگرچه از جنگ‌ها بهره‌مند بیرون آمده و موقتاً ایران را عقب نشانده بودند ولی امیدوار نبودند که این اوضاع دوامی بیابد و میخواستند بایران مجال ندهند ، که ازنو جنگ تعرضی پیش گیرد و همواره او را بحفظ سواحل دریاها و متصرفاتش مشغول داشته ازطرف دیگر برمستملکات خودشان بیفزایند . از تمام این ملاحظات گذشته ، آتن دولت دریائی بود و میدانست ، که بحریهٔ قوی لازم دارد ، ولی میخواست‌تمام مخارج این بحریه باو تحمیل نگردد . بااین خیال و برای حملهٔ بایران آتنیها اتحادی با سایرین بستند،که معروف به‌اتحاد دِلُس

(۱) Cornelius Nepos . (۲) Thucydide . (۳) Sériphe . (۴) Délos .

گردید ، زیرا مقرّ آن در معبد آپلّن در جزیرهٔ دِلُس بود . آتنیها به یونانیهای دیگر میگفتند ، که این اتحاد را تشکیل میکنند ، تا مستعمرات یونانی‌را ازقیدایران خارج کنند ، ولی معلوم است ، که مقصودشان این بود ، که مستعمرات‌را تابع خودگردانند. شهرهائی که در این اتحاد داخل شدند ، عبارت بودند از : بعضی شهرهای یونانی ، جزائر بحرالجزائر ، مستعمرات ینیانی در آسیای صغیر ، جزیرهٔ گس ورُدِس وغیره. موافق نظامنامهٔ ، که آریستید آتنی ملقب به عادل برای این اتحاد نوشت ، شهرهای متحد می‌بایست سپاه و پول و کشتی های جنگی بدهند . آریستید خزانه‌دار این‌اتحاد گردیده خزانه‌را بجزیرهٔ دِلُس برد وپس از آن طولی نکشید ، که قوه حاضر شد و ریاست آن با سیمون یا کیمبون (۱) پسر میلتیادگردید واتحاد مزبور در ٤٧٦ رای داد ، که جنگ با ایران شروع شود . سیمون سردار قابلی بود و پیشرفت هائی حاصل کرد ، توضیح آنکه ایرانیهارا از تراکیه و بحرالجزائر و مستعمرات یونانی در آسیای صغیر براند و مستملکات آتن‌را توسعه داد . در این احوال چون متحدین از دوام جنگ خسته شدند ، آتن‌قرارداد، که بجای‌سپاه وکشتیها مبلغی‌بآتن‌بپردازند، تا خود آتن لوازم جنگ را تهیه کند . متحدین این تکلیف‌را پذیرفتند ، یعنی در واقع باج گذار آتن شدند و این شهر پای‌تخت دولت بزرگی شد . این بود بطور اجمال احوال یونان ، وقتی‌که نوبت سلطنت به اردشیر رسید . اگر بخواهیم بیش از این از اوضاع آتن‌صحبت‌کنیم ، ازموضوع خارج خواهیم شد ، ولی باید بخاطر آورد، که پس از جنگ های ایران و یونان در زمان خشیارشا تا جنگ های پلوپونس ، دورهٔ برای آتن افتتاح شد ، که بهترین دورهٔ تاریخ آن‌است . در این دوره‌اشخاص نامی بسیار درآتن پیدا شدند و کارهای درخشان برای‌آتن کردند ، اسامی بعضی‌را بالاتر ذکرکرده‌ایم. نامی‌ترین بعض دیگر سیمون و پریکلس (۲) بودند . از سیمون بالاترصحبت شد . بودن او درراس‌حکومت آتن چندان طولانی نبود و پس از اینکه اورا از جهت وهنی ، که به آتن از طرف اسپارتیها وارد شده بود ، تبعید کردند و هواخواهانش اقتداری‌را که داشتند ازدست دادند ، پریکلس روی کار آمد . او پسر کسان تیپ و از طرف مادر از خانوادهٔ آلکمئونید (۳) ، یعنی نجیب زاده بود . کسان تیپ همان‌کسی است ، که در جدال میکال‌فرماندهی‌لشکر آتن‌را داشت.پریکلس در مدت سی‌سال در مشاغل مختلف بود و حکمران واقعی آتن بشمار میرفت، چنانکه توسیدید گوید ، که این مدت‌را باید‌سلطنت پریکلس نامید . نظر و عمل او را مورخین بسیار ستوده اند این ناطق معروف ، آتن را اول دولت دریائی یونان کرد و پایهٔ بحریهٔ آن را برمبنائی محکم نهاد بعد به مستملکات آتن توسعه داده شهر آتن را با عمارات و ابنیهٔ تاریخی آراست و ادبیات و صنایع آن‌را تشویق کرد . راجع باو نیز باید‌گفت ، که قسمتی از جنگهای آتن با ایران در زمان او روی داد . این جنگها ، اگرچه بگفته های یونانیها برای آتنیها درخشان بود ، ولی فایدهٔ برای آتن نداشت زیرا ، دولت هخامنشی‌دارای‌وسایل بی‌حد و حصر بود و میتوانست جنگ‌هارا بدرازا بکشاند . ازطرف دیگر آتن‌مجبور بود همواره پول‌وسپاه بخارج یونان‌بفرستد. بالاخره ، چنانکه پائین‌تر بیاید ، آتن‌دید، که چون نهایتی برای این جنگ‌ها نیست، عقد عهدی‌را استقبال‌کرد . درباب پریکلس نیز باید گفت ، که در زمان او و آتن در جنگهای درونی یونان داخل شد و چنانکه خواهد آمد ، بواسطهٔ سیاست دربار ایران با حال فلاکت باری از این جنگ بیرون آمد . با وجود این‌جنگها پریکلس دربستر مرگ می‌گفت : « یك زن آتیکی بواسطه من عزادار نشد » و مقصودش این بود ، که تمام این جنگهارا من باقتضای سیاست دولت کردم ، نه از جهت نظر شخصی یا منافع خصوصی . جنگ آتن با ایران : در این زمان سیمون پسر میلتیاد با دویست کشتی تری رم عازم سواحل آسیا شد و یکصد کشتی هم از ینیانها و یونانی های دیگر آسیا‌گرفته شهرهای ساحلی کاریّه و لیکیه‌را تسخیر کرد (دیودور ، کتاب ۱۱ ، بند ٦۰) پارسی‌ها قبلا قوای بسیاری بسرداری تیترُس‌تس (٤) پسرخشیارشا ، از زن غیرعقدی او ، آماده کرده بودند و تلاقی‌فریقین درنزدیکی جزیرهٔ قبرس روی داد . در اینجا قوای بحری‌ایران مرکب‌از سیصدکشتی‌تری‌رم وقوای یونانی‌عبارت از ۳۵۰ کشتی از همان نوع بود . پس از جنگی سخت یونانیها فایق آمده عدّه‌ای از کشتی‌های ایران را غرق کردندویکصد فروند کشتی با سپاهیانی ، که در سفائن بودند ، گرفتندباقی‌سفائن‌فرار کرده‌بقبرس پناه بردندوبعد ایرانیها کشتی‌ها را گذاشته پنهان شدند وسفائن مزبوره بدست‌یونانیها افتاد. پس ازاین‌فتح ، سیمون بقوای برّی ایران ، که در پام فیلیه (٦) در کنار رود اِوری‌م دُن(۷) بود، حمله‌کرد وحیلهٔ بکار برد ، که باعث شکست ایرانی ها گردید ، توضیح آنکه ، در کشتی‌هائی ، که‌ازایرانیها گرفته بود ، عدّهٔ یونانی نشانده بآنها لباس‌پارسی پوشید وایرانی‌ها ، چون فریب خورده‌پنداشتند،که دراین کشتی‌ها سپاهیان پارسی هستند بمقام مدافعه بر نیامدند. پس از آن یونانیها ناگهان بر ایرانیها تاخته بقدری پیش رفتند ، که به‌چادر فردات(۸) برادرزادهٔ خشیارشا رسیده سراورا بریدند واز قشون‌ایران ،آنهائی که مقتول‌یامجروح نشده‌بودند ، فرارکردند(دیودور، کتاب۱۱ بند ٦۱) . در نتیجهٔ این جنگ ایرانی‌ها کشتی‌های خود را با غنائم زیاد از دست دادند و بیست‌هزار نفر اسیر شدند.سیمون پس ازجنگ ستونی بیادگار فتحی ، که در یك‌روز در دریا و خشکی‌کرده بود، درکنار رود اوری م‌دُن بریا و بعض اسلحهٔ ایرانی را ، که در جزو غنائم بدست یونانیها افتاده بود ، برآن نصب کرد. تاریخ این جنگ را محققین ٤٦٦ ق . م میدانند و چون معلوم نیست ، که خشیارشا در کدام ماه این سال کشته‌شده ، بعضی مانندژوستن (کتاب ۲ ، بند ۱۵) این واقعه را بزمان سلطنت او وبرخی مثل دیودور ، چنانکه بالاتر اشاره شد ، بزمان سلطنت اردشیر درازدست‌مربوط میدارند . سال بعدسیمون بطرف خِرسونس تراکیه رفته آن جا را هم ازپارسی‌ها انتزاع‌کرد چون بایدوقایع مرتباً ذکر شود ، اکنون مقتضی است،که موقتاً روابط ایران و یونان را بهمین حال گذاشته بگذارشات مصر نظر افکنیم .

شورش مصر وتسخیرآن ازنو- احوال‌مصر: چنانکه بالاتر گذشت ، با وجود طغیان‌مصر در سال آخر سلطنت داریوش اول و پس از فرونشاندن شورش آن در ابتدای سلطنت خشیارشا ، اوضاع مصر بهمان حال سابق‌باقی‌ماند ، یعنی امراء وروحانیون‌مصر بهمان حقوق و اختیارات خودشان ابقا شدند ، ولی این رفتار در احوال روحی مصری‌ها تغییر نداد و مصر در زمان‌اردشیر درازدست باز شورید ، جهت آنرا بعضی رفتار بد هخامنش والی مصر دانسته اند . ممکن است چنین باشد ، ولی برای فهم شورش‌های پی‌درپی مصر بایدکلیهً روابط مصر وایران را در نظر گرفت . از این نظرآنچه ازنوشته‌های مورخین قدیم‌مانند هرودوت و سایرین استنباط می‌شود چنین است : مصریها کلیهً حکومت‌مردمان آسیائی

(۱) Cimon(۲) Périclès. (۳)Alcméonides (٤)Tithroustès. (٦) Pamphylie. (۷) Eurimédon. (۸)Phrédate.

را برخود یک نوع مجازات آسمانی میدانستند. در هر دوره چنین بود ودر دورهٔ هخامنشی هم چنان. باوجود اینکه داریوش بزرگ برای استمالت مصریها خودش بمصر رفت، وازروحانیون ونجبای مصر جذب قلوب کرد، درسوگواری مصریها برای گاومقدس شرکت یافت وچنانکه کتیبهٔ (سوئز) نشان میدهد، خود را فرعون مصر خواند و القاب وعناوین فراعنه را اختیارومذهب سائیس را برقرار وکارهای عام‌المنفعه برای مصریها کرد، باز مصریها درسال آخر سلطنت او شوریدند. جهت این بود، که مصریها بواسطهٔ قدمت تاریخی برخود می بالیدند وخودشانرا بالاتر از ملل دیگر میدانستند، مثلا هرودوت، که مقارن این زمان بمصر مسافرت کرده چنین نوشته: « مصریها گویند، فراعنهٔ بزرگ آنان در جهانگیری از پارسی ها هم گذشته اند، زیرا آنها در مملکت سکاها و کلخیدها بودند و تا تراکیه تاخته و در دریای جنوبی (شاید مقصود دریای عمان باشد)، تا هرجا که ممکن بودبرانند پیش رفتند و تمام ممالك، نظر به آثاری که مانده، کارهای بزرگ آنان‌راشاهدند. داریوش‌رانشاید، که‌درردیف‌سزوستریس(۱) قرار گیرد. مصریها قدیم ترین مردم روی زمین و ملتی هستند، که تاریخشان تا ۱۷ هزار سال قبل صعود میکند وشامل ۳۴۰ نسل‌است. قدمت‌این‌مملکت به‌اندازه‌ایست، که‌درابتداءخودخدایان آنرا اداره‌میکردند خدایان تمام ملل از خدایان مصر بوجود آمده اند ». معلوم است که این عقاید مصریها نتیجهٔ گفته‌های‌داستانی بوده‌وتاریخ یادندارد که فراعنهٔ‌مصرچنین‌جهانگیریهائی کرده باشند وبرفرض هم، که این گفته ها مبنائی‌داشت، باز حدودمصر، چنانکه خود مصریها معین کرده اند، بحدود دولت هخامنشی در زمان‌داریوش بزرگ‌نمیرسید چنین بود حسیات مصریها نسبت بایرانیها. حالا باید دید، که نظر وحسیات ایرانیها نسبت بآنها چگونه بوده. موافق اسنادی، که از حفریات و کاوشها در مصر بدست آمده معلوم میشود، که از شاهان ایران کبوجیه‌وداریوش‌اول القاب وعناوین فراعنه را پذیرفته خود را فرعون مصر، زادهٔ‌نیت ما در خدایان وبرادر (را) خدای آفتاب خوانده‌اند. شاهان دیگر، که‌بعدازداریوش آمده اند، یعنی خشیارشا وارد شیر دراز دست، القاب و عناوین فراعنه را استعمال نکرده اند و در متن‌های مصری آنها را فقط فرعون بزرگ یا پادشاه جنوب‌وشمال خوانده اند، ولی بعد باز می بینیم، که داریوش دوم خود را فرعون مصر دانسته وعناوین و القاب آنها را پذیرفته، چنانکه اسم اورادرنوشته‌ای که دراُ آزیس، یا(واحه) بزرگ یافته اند ومتن آن مذهبی است، گاهی اینتاریوش وگاه مریاُمن‌را(۲) ضبط کرده اند(۳) جهات این‌تغییرات‌را صحیحاً نمیدانیم، ولی عللی که بنظر می آید، باید چنین‌باشد، جهت تغییراولی ازشورش مصر در زمان خشیارشا بوده، یعنی رفتار این شاه در مصرمانند رفتار او در بابل‌بود ومصرهم براثرشورش، دیگر دولتی بشمار نمی‌آمد. ازطرف دیگراستنباط میشود، که اصلا پارسی ها، وقتی که بمصر در آمده اند، نظر بمعتقداتشان، که خدا را موجودی مجردولامکان می‌دانستند، بانظر حقارت بمذهب مصریها و هیکل خدایان آنها، بشکل‌نیم‌انسان ونیم‌حیوان نگریسته ازپرستش گاو وگربه وغیره تنفر داشته‌اند. ولی سیاست در ابتدا اقتضا می کرده، که آداب مذهبی مصریهارا بجاآرند، درپیش گاومقدس بزانودرآیند ومراسم دربارمصر را رعایت کنند ازین رو خود را فرعون خوانده و القاب و عناوین آنها را پذیرفته اند، ولی‌بعدها، که حکومت ایران درمصر محکم گردیده، شاهان ایران اشمئزاز داشته اند، از اینکه خود را زادهٔ مادر خدایان دانسته درپیش گاوبزانودرآیند(٤) این بوده، که القاب و عناوین فرعون مصر را ترک‌کرده‌اند. بعد وقتی فرارسیده، که بواسطه ضعف‌حکومت مرکزی (ازشاهان ضعیف النفس هخامنشی) وبخصوص پس‌از عدم بهره‌مندی‌ایرانیان‌دریونان، مصریهاهم بحرکت آمده اند و دربار ایران خواسته، از راه رعایت مراسم در بار مصر و آداب مذهبی آنان، قلوب مصریها را جذب کند. لذابااقتضای سیاست، داریوش دوم بازالقاب و عناوین فراعنه را پذیرفته بهرحال چیزی که محقق می‌باشد، این است، که مصریها پس‌ازجنگ ایران‌ویونان، درزمان اردشیر دراز دست شوریدند و بهانه هم بدرفتاری والی‌ایران درمصر بود ولی تردیدی نیست که این شورش، علاوه برجهاتی که ذکر شد، نیز براثر عدم بهره مندی ایران در یونان روی داد و یونانیان در آن دست داشتند، زیرا، چنانکه بالاتر گفته شد، سیاست یونان هم نسبت بایران این رفتار را از طرف آنها اقتضا میکرد و این نکته منحصر بموردی نیست، که میخواهم وقایع آن را ذکر کنیم. کلیةً از دیرگاهی حتی در زمان کبوجیه یونانی ها بمصریها کمك میکردند، تانفوذ ایران‌رادرمصر براندازند وتجارت مصررا بدست‌گرفته آنرا درمنطقهٔ نفوذ خود در آورند. شورش مصر ٤٦٠ – ٤٥٤ ق. م. مصریها در ابتدای سلطنت اردشیر شوریده قوای خود را جمع کردند وپادشاهی برای‌خود برگزیدند، که موسوم به ایناروس (٥) و بقول توسیدید (کتاب اول، بند ١٠٤) پسر پسامتیك و امیر لیبیا بود. این شخص علاوه برقوای مصر قوهٔ هم از سپاه خارجی ترتیب داد و دارای لشکری نیرومند گردید. بعد او سفیری به آتن فرستاده کمك آنرا برای استرداد استقلال‌مصر درخواست کرد وبقول دیودور (کتاب ١١، بند ٧١) و عده داد، که اگر در این جنگ موفق شود، آتنیها را در اداره کردن مصر شریك خود کند. آتنیها فوراً در یافتند، که برای ضعیف کردن ایران، باید بمصر کمك کنند و بنابر این بقول توسیدید دویست کشتی تری رم و بقول دیودور سیصد کشتی‌از نوع‌مزبور برای مصریها فرستادند. اردشیر، چون از شورش مصر آگاه شد، امر کرد سپاهیان بسیاردرتمام ایالات‌ایران‌بگیرندونیزدرصدد تشکیل بحریهٔ بزرگی برآمد. درابتداءشاه میخواست خودبرای فرونشاندن‌شورش‌مصر حرکت کند، ولی، پس‌ازاینکه‌درباریان‌حرکت اوراصلاح ندانستند، هخامنش‌برادرخشیارشا عموی خود را بسرداری معین کرد (٦) سپاه ایران مرکب از سیصد هزار نفر بود وهخامنش، همینکه بساحل‌نیل‌رسید، فرصتی برای‌استراحت‌بسپاه خودداد مصریها، اگر چه قوی بودند و سپاهیان بسیار ازلیبیا در قشون خود داشتند، با وجود این تعلل کردند، تاکمك‌یونانیها برسدوپس‌ازاینکه آتنیها در رسیدند و پنجاه کشتی از بحریهٔ ایران تلف شد، مصری‌ها جنگ راشروع کردند. در ابتداء بهره‌مندی با ایرانیهابود ولی باز آتنیها بکمك مصری ها شتافته پافشردند، تا اینکه هخامنش کشته‌شد. لشکر ایران هزیمت یافته بطرف منفیس(٧)رفت وبقصر سفید پناه برد. این قصر مقرّولات ایران درمصر بود وآن‌را سخت محکم کرده

(۱) Sésostris. (۲) Mériamon - Ra.

(۳) تورایف - تاریخ‌مشرق‌قدیم - جلد۲

(٤) - لقب خداوندگار، که درالقاب شاهان‌اشکانی یاساسانی دیده می شود از اثرآمدن اسکندربه ایران و پس‌از اواز سلطهٔ سلوکی‌ها است چنانکه در جای خود بیاید شاهان‌هخامنشی این نوع عناوین نداشته اند. (٥) Inaros (٦) هخامنش را بعضی برادر اردشیر دانسته اند، ولی ظنّ قوی می رود، که عموی او بود، زیرا هرودوت، کتزیاس و دیودور چنین نوشته اند.

(٧) Memphis.

بودند. ازاینجا معلوم می‌شود، که تمام مصر بر ایرانیها نشوریده بود وشورش بمصب نیل و اطراف آن محدود بوده. بعد دیودور گوید (کتاب ۱۱، بند ۷٤): اردشیر، چون از عدم بهره مندی ایرانیان آگاه شد، سفیری به لاسِدِمون با هدایائی فرستاد، تا اهالی لاسِدِمون را بر آتن برانگیزد و آنها مجبور شوند از مصر دست کشیده برای حفظ خانهٔ خود به آتن برگردند این سفیر موفق نشد زیرا لاسدمونی ها هنوز لشکرکشی خشیارشارا بیونان فراموش نکرده بودند وازاین جهت تکلیف اردشیررا نپذیرفتند توسیدید اسم این سفیر رامگاباز(۱) نوشته (کتاب ۱، بند ۱۱۱) او گوید، که سفیر پول زیادی خرج کرد، ولی بی بهره مندی برگشت. پس از آن اردشیر آرته بازوالی کیلکیه ومگابیز (بغابوخش) والی سوریه را مأمور کرد، که هرچه زودتر قشونی جمع کرده بکمك ایرانی های محصور بشتابند این دوسردار لشکری از سیصد هزار نفر سپاهی ترتیب دادندولی چون بحریه نداشتند مجبور شدند یك سال تأمل کنند، تا سیصد فروند کشتی در کیلیکیه و قبرس و فینیقیه برای آنها بسازندوضمناً دراین مدت سپاهیان خودرا بمشق و ورزش داشته آنها رابرای تحمل سختیهای جنك آماده کردند. دراین احوال ایناروس جدّ داشت، که قصرسفیدرا بگیرد، ولی ایرانیان بارشادت حملات دشمن‌را دفع کرده مواقع خود را نگاه داشتند (کتاب ۱۱، بند ۷۵) سال دیگر همینکه بحریه حاضر شد، ارته باز عازم مصبّ نیل گردید و مگابیز بطرف منفیس پای تخت مصر حرکت کرد. پس از ورود این قوه بمصر، قشون مصری و یونانی از منفیس باستقبال قشون ایران شتافت وپس از آن جنگ سختی شد، که ایرانیان غالب آمده سپاهیان ایناروس را ریز ریز کردند و اوبا یونانیها فرار کرده به شهر بیبُلس(۲) که درجزیرهٔ پُرس - پی تس(۳) واقع بود، پناه برد. این جزیره از دوشعبهٔ نیل تشکیل شده ودر هردوشعبهٔ رود مزبور کشتی رانی می شود. یونانیها برای اینکه کشتی هایشان از تعرض پارسی ها سالم بماند، سفائن خود را بیکی ازدوشعبهٔ مزبور نیل کشیدند و سپاه پارس بمحاصرهٔ ایناروس و همراهان او و آتنیها پرداخت. این محاصره یك سال و نیم بطول انجامید و در این مدّت پارسی ها تمام مصر راباطاعت در آوردند. فقط آمیرته(٤) در دلتای نیل مقاومت میکرد و پارسی ها بدین سبب، که این صفحه تماماً پراز باتلاق بود، نمیتوانستند براودست بیابند. محاصرهٔ جزیرهٔ پرس ُپی تس طول کشید و پارسیها، چون دیدند با وسائل عادی نمیتوانند داخل جزیره شوند، بالاخره تصمیم کردند باینکه یکی ازشعبه‌های نیل‌را بخشکانند، تا بی‌مانع داخل جزیره گردند. با این مقصود نهرهای زیاد کنده آب نیل را در آن انداختند و کشتی های آتنی بخاك نشست. پس از آن پارسیها بجزیره حمله کردند وایناروس یگانه‌چاره‌را در این دید، که تسلیم شود و در نتیجه مذاکرات، خود او با همراهانش و پنجاه نفر یونانی تسلیم شدند، باین شرط که جان آنها در امان باشد، ولی بشوش رفته بعد بامرشاه مرخص گردند. باقی سپاهیان یونانی بعدهٔ شش هزار نفر نخواستند تسلیم شوند وبرای اینکه کشتی‌های آنها بدست ایرانیان نیفتد، سفائن خودرا آتش زدند براثراین اقدام چون ارته باذ و مگابیز دیدند، که آنها مصمم‌اند از جان گذشته بجنگند، راضی گشتند باینکه با آنها مساعدت کنند، تا به اوطان خود برگردند. آتنیها این شرطرا پذیرفته ازراه سیرن بیونان برگشتند. (دیودور، کتاب ۱۱، بند ۷۷). توسیدید گوید (کتاب ۱، بند ۱۱۰) عدهٔ یونانی‌هائی که برگشتند، خیلی کم بود و غالب یونانیها تلف شده بودند پس از تسلیم شدن ایناروس و مصریها و یونانیها پنجاه کشتی آتنی به رود نیل داخل شد، توضیح آنکه آتن این سفائن را بکمك آتنیها و مصریها فرستاده بود و آنها از تسلیم‌شدن قشون مصر ویونانی خبر نداشتند. سفائن ایران در حال بآنها حمله کرد، سپاهیان برّی هم کمك کردند ودرنتیجه این پنجاه کشتی آتنی تلف شد (٤٥٤ ق. م). از شرح مذکور معلوم است، که شورش‌مصر شش‌سال طول کشیده وپس‌از آن این مملکت قدیم تاریخی از نو یکی از ایالات ایران گردیده (توسیدید، همان‌جا). بهره‌مندی ایرانیان در جنگ دوم خود با مصریها و آتنیها نشان داد، که ایرانیان، اگر سرداران لایق داشته باشند، از عهدهٔ یونانیها بر می‌آیند، چه تردیدی نیست، که شکست اولی ایرانیها در این شورش ازعدم ورزیدگی قشون ایران بودوهمینکه این قشون در مدت یکسال مشق کرده دارای سرداری مانند مگابیز گردید، تفوق با ایرانیها شد. بعض مورخین جدید باین عقیده‌اند، که اگر اردشیر شخصی بود با اراده، می‌توانست پس از این بهره مندی آتنیهارا از مستعمرات یونانی آسیای صغیرهم رانده ازنو حکومت ایران را در آنجاها استوار و حتی خود یونان را تهدید کند. آمیرته در باتلاقهای مصب نیل بماند وایرانیها بواسطهٔ سختی موقع متعرض او نشدند، ولی ظن قوی این است، که اوهم بعدها معدوم یادستگیر شده، زیرا هرودوت گوید (کتاب ۳، بند ۱۵) پارسیها عادةً با احترام باولاد شاهان مینگرند موارد زیاد نشان‌میدهد، که این رفتارقاعده‌ایست درنزد آنها. از جمله تانیراس (٥) پسر ایناروس بود و پوسیریس (٦) پسر آمیرته. اینها بهمان حکومت پدرانشان برقرار شدند، و حال آنکه کسی بقدر ایناروس و آمیرته بپارسیها زیان نرسانید. از این جملات معلوم میشود، که ایرانیها پسر را بجای پدر بحکومت باتلاقهای مصب نیل برقرار کرده‌اند. راجع به مگابیز، که فاتح مصر در دفعهٔ سوم بود، بالاتر گفته شده، که او پسر زوپیر بود و نوهٔ مگابیزی، که در کشتن بردیای دروغی شرکت داشت و چنانکه گذشت در زمان داریوش تراکیه و مقدونیه را فتح کرد.

یاغی گری مگابیز: کتزیاس گوید بنا بر شرائط تسلیم شدن ایناروس و پنجاه نفر آتنی مگابیز (بغابوخش) آنهارا به‌دربار شوش برد. در ابتداء آمِس تریس مادر هخامنش خواست، که بتلافی قتل پسرش، والی سابق مصر، ایناروس و یونانیها را تماماً بکشد. بغابوخش مانع شده گفت من به یونانیها قول داده‌ام، که درامان خواهند بود و باین شرط تسلیم گشته‌اند. این بود، که شاه از قتل آنها صرف‌نظر کرد، ولی پس ازپنج سال اصرار وابرام بالاخره ملکه موفق شد وشاه ایناروس وپنجاه‌نفر یونانی را باو تسلیم کرد پس از آن آمِس‌تریس ایناروس را بدار آویخت و یونانی‌هارا سر برید. بغابوخش از این اقدام برخودپیچید و اجازه خواست از دربار خارج شود، بعد بسوریه رفته در آنجا با دوپسر خود علم مخالفت برافراشت و اردشیر ُازیریس (۷) نام مصری‌را با قشونی برای دفع اوفرستاد او زخمی از زوبین بغابوخش برداشته اسیر شد و سپاهیان شاه هم شکست خوردند. اردشیر اُزیریس‌را از بغابوخش خواست و او پس از اینکه زخم اسیرالتیام یافت ویرا بدربار پس‌فرستاد بعد اردشیر مِنُس‌تان‌پسر آرتاریوس (۸) والی بابل را در دفعهٔ دوم با سپاه زیاد بقصد اوروانه کرد و اوهم زخم برداشته اسیر شد. در این احوال والی، که برادر شاه بود، واسطه شد، که شاه سردار یاغی‌را عفو کند و او باز در دربار حاضر شده خدمتگذار باشد. در این‌اقدام نفوذ آمِتیس (۹) زن بغابوخش، که‌خواهر

(۱) Mégabaz. (۲) Byblos. (۳) Prosopitis. (٤) Amyrtéus (بمصری آمون‌الروت یا آمون روت)
(٥) Thannyras. (٦) Pousiris. (۷) Ousiris. (۸) Artarius. (۹) Amétis.

شاه بود ، مؤثر افتاد و اردشیر از تقصیر او درگذشت . پس از آن بغابوخش به دربار آمده مقرب گردید . چنین بود ، تا روزی درشکارگاه شیری بشاه حمله کرد وبغابوخش اورا کشت . شاه ،که کینهٔ اورا دردل داشت از این اقدام خشمگین گردید و باین بهانه ، که چرا قصد شکار شاه‌را داشته ، امر کرد سر اورا ببرند . باز زن او و ملکه واسطه شدند و شاه اورا بخشید ولی گفت درایران نمانده درشهری سیرتا(۱) نام درکناردریای سرخ سکنی گزیند و خواجهٔ را ، که با او همراه و موسوم به آرتُکسارِس (۲) بود به ارمنستان تبعید کرد (پرسی کا ، فصل ۴۰) . بغابوخش چندی در کنار دریای مزبور بماند و چون دید ،که نمیتواند آب وهوای عربستان‌را تحمل کند ،گفت هرچه باداباد و لباس مریض جذامی‌را در برکرده متنکراً بدربار آمد . زن او آمِتیس از قضیه آگاه شده ازشاه عفو اورا درخواست کرد . شاه ازعجز والحاح و تضرع وزاری خواهر خود چنان رقت یافت ،که بغابوخش را باز پذیرفته یکی از محارم خود قرار داد . بعد دیگر حادثهٔ روی نداد و بغابوخش در سن ۷۶ سالگی فوت کرد و ، چنانکه کتزیاس گوید شاه و تمام درباریان از فوت او اندوهناك شدند . بغابوخش سرداری بود قابل و درمذاکرات ماهر ، او یکی‌از رجال بامسلك وجوانمرد ایران‌آن روزبود وخدمات نمایان به‌اردشیر کرد ، چه دراول سلطنت این شاه ، همینکه برخیالات اردوان آگاهی یافت با تنفر از او دوری جسته شاه را ازکنکاش او آگاه کرد و بعد هم شورش مصر را فرونشاند . یاغی گری او در سوریه چنانکه از وقایع برمیآید ، برای جدا کردن این ایالت از ایران نبوده ، بلکه رفتار ظالمانهٔ ملکه ،که برخلاف شرافت مندی نیز بود (زیرا قول سردار ایران‌را نقض می کرد) اورا چنان مکدّر و خشمناك گردانید ، که باین کار دست زد ، ولی بعد ، که از او دلجوئی شد باز برای خدمتگذاری حاضر گردید. دنبالهٔ روابط ایران‌ویونان ـ مخاصمهٔ آتن باایران، آتنی ها ، پس از اینکه تمام کشتی هایشان را درمصر از دست دادند وتیرشان دراین مملکت بسنگ آمد، خواستند بمستملکات ایران درجاهای دیگردست اندازند. بااین مقصود عهد صلحی بالاسِد مونی ها برای پنجسال بستند ، تا تمام‌حواسشان را بطرف ایران متوجه دارند . پس‌ازآن سیمون‌پسر میلتیاد فرماندهٔ بحریه شده با دویست کشتی تری رِم بطرف قبرس راند. در این وقت فرماندهان قوای پارس این ها بودند .ارته باز باسیصد کشتی‌تری رِم درآب های قبرس لنگر انداخته بود وبغابوخش باسیصد هزار سپاهی پیاده نظام در کیلیکیه توقف داشت وقایعی که پس‌ازآن‌روی داد،بقول‌توسیدید (کتاب ۱ ، بند ۱۱۲) چنین بود ، سیمون به‌قبرس رسیده دوشهر ساحلی آن راموسوم به کی تی یوم (۳) ومالوم (۴) محاصره‌کرد (اولی در ساحل شرقی واقع بود دومی در ساحل غربی) و در حین محاصره درگذشت. بعد چون یونانیها آذوقه نداشتند ، مجبور شدند محاصره را ترك کنند ، دیودور گوید (کتاب ۱۲ ، بند ۳)، که پس ازآن، چون به آتنیها خبر رسید ، که بحریهٔ پارس بکمك جزیره می‌آید ، باستقبال آن شتافته جدالی کردند ، که در نتیجه بعض سفاین ایران غرق وبرخی اسیرشدند.کشتی‌هائی ، که فرار کرده بودند ، پناه بجائی بردند ، که بغابوخش در دوزده بود ، آتنیها در تعقیب کشتی‌ها به خشکی درآمده با ایرانی ها جنگیدند و ، اگرچه آناکسی کرات(۵) سردار آتنیها کشته شد ، ولی بالاخره فتح نصیب آتنیها گشت. توسیدید گوید ، که، جدال دریائی وبری دریك زمان روی داد. پس‌از آن بقول دیو دور آتنی ها بکشتی های خودنشسته به‌آب‌های قبرس برگشتند (۴۵۰ق.م) ، صلح سیمون ۴۴۹ ق .م، سال بعد بگفتهٔ دیو دور (کتاب۱۲،بند۴) آتنی‌ها شهرنامی‌قبرس‌را موسوم بسالامین محاصره کردند چون این شهر ساخلو کافی واسلحه وآذوقهٔ وافی داشت ، حملات یونانی هارادفع‌کرد. دراین‌احوال‌طرفین‌متخاصمین خواهان صلح شدند اگرچه دیودور گوید ، که اردشیر بواسطهٔ شکست بغابوخش در کیلیکیه طالب صلح بود ، ولی از جریان وقایع‌پیدا ست که‌آتن هم‌می خواست زودتر با ایران کنار بیاید ، زیرا میدید ، که در خارج یونان جنگ‌باایران به درازامیکشد و بواسطهٔ وسائل بسیار، که در دست دولت ایران‌است ،بالاخره‌ازعهدهٔ‌ایران برنخواهد آمد ونیزاوضاع داخلی‌یونان‌اقتضا میکند ، که آتن قشون‌خود را از خارجه بطلبد . بنا براین ، از فتحی که در آبهای قبرس و کیلیکیه نصیب‌آن دولت شده بود ، استفاده کرده یکی‌ازرجال بزرگ خودکالیاس پسر هیپ‌پونیکوس‌را (۶) به دربارشوش‌فرستاد ، تاعهدی بین دولتین منعقد کند سفیر مزبور قراری باایران‌داد ،که‌به عهد‌کالیاس موسوم است و صلحی ، که براثر آن بین ایران وآتن برقرار شد ، معروف است به صلح سیمون . شرائط این معاهده بقول دیودور (کتاب ۱۲ ، بند ۴) چنین بوده ، آتن جزیرهٔ قبرس‌رابه‌ایران‌واگذارد ومتعهدشد، که آتنیها هیچگاه با اسلحه در متصرفات شاه اردشیر داخل نشوند . از طرف دیگر اردشیر قبول‌کرد ، که تمام‌شهرهای یونانی درآسیا موافق قوانین‌خودشان اداره شوند وولات پارس بالشکرشان دورتر ازسه روز راه بطرف دریا نروند (یعنی لشکر آنها بایدبمسافت‌سه روزراه ازدریای بحرالجزایر اردوزنند) وهیچ کشتی‌پارسی‌بین‌فازلیس(۷) و جزائر سی یانه (۸) بحر پیمائی نخواهد کرد (۴۴۹ ق .م) . فازلیس شهری بود دریام فیلیه و جزائر سی یانه (یاکیانه) را جزائرآبی نیزگویند.این‌جزائر درنزدیکی بوسفورتراکیه (بوغاز اسلامبول کنونی) واقع‌اند. شرائط‌معاهده بقول مورخ‌مذکور چنین بوده ، ولی‌بعض‌مورخین ونویسندگان جدید این عهد را طور دیگر نوشته اند . بعقیدهٔ آنها اردشیر استقلال آن شهر های یونانی را ، که درآسیای صغیر واقع وجزو اتحاد دِلُس بودند ، شناخته متعهد شد که کشتیهای جنگی ایران بآبهای یونان نرود ، این نظر بانوشتهٔ دیودور اختلاف دارد .کلیهٔ باید گفت، که محققاً معلوم نیست مفاد عهدچه بوده . دراین باب ونیز راجع بآنکه ، آیا واقعاً چنین عهدنامهٔ بامضای اردشیر رسیده ، بین‌مورخین‌عهدقدیم‌وبعض نویسندگان‌جدید اختلاف نظردیده میشود توضیح آن که توسیدید ، که معاصراردشیر درازدست بود و از حیث درست نویسی‌در میان مورخین‌یونانی درجهٔ اول‌راحائزاست ، ذکری از آن نکرده ، و حال‌آنکه معاصر این واقعه بوده . هرودوت (در کتاب هفتم بند ۱۵۱) اشاره به‌رفتن سفارت کالیاس به دربار ایران کرده ، ولی راجع بعهدنامه یاامضای آن ساکت است . تِ اُپمپ(۹) یونانی اصالت چنین عهدنامهٔ را تکذیب کرده‌گوید از قرار داد مذکورفقط سوادی موجود است . از مورخین قرون بعد فقط دیو دور ، که تقریباً چهار قرن بعدمیزیسته شرح مذکور را نوشته (کتاب ۱۲ ، بند ۴) ولی کُنْتْ کورْتْ (کتام سوم) صریحاً رسمی شدن این عهدنامه را تکذیب کرده . بنابراین روشن است ، که اکثر مورخین قدیم‌ساکت اند یارسمیت‌یافتن چنین عهدی را تکذیب میکنند . با کثریت اگر اهمیتی ندهیم ، این نکته ، که‌از دو مورخ‌معروف معاصر ، یکی بکلی ساکت است و دیگری فقط رفتن سفارت را بشوش ذکر کرده ، بی‌آنکه نتیجه‌را ذکرکرده باشد ، مخصوصاً جالب دقت است و نمی‌توان آن رابی‌اهمیت

---

(۱) Cyrta . (۲) Artoxarès . (۳) Citum (Kition) (۴) Malum. (۵) Anaxicrate. (۶) Callias fils d' Hipponians. (۷) Phasélis. (۸) Cyanées . (۹) Téopompe (مورخ قرن چهارم ق . م)

دانست . بعض محققین جدید هم باین عقیده اند که چنین قراردادی بامضای اردشیر نرسیده نُلدِکه بعکس عقیده دارد که باید این قرارداد صحت داشته باشد ودلائلی ، که عالم مذکور اقامه میکند ، چنین است: اولا اینکه ،ت اُ ُیمپ گفته از این قراردادفقط سوادی در دست است ، جهت این است ، که درآتن رسم بود قراردادهای منعقد را برسنگی بکنند . وقتی که طرف متعاهد قراردادی را نقض میکرد ، آتنیهاسنگ را می‌شکستند وچون در ۴۱۱ ق . م این قرارداد را ایران باطل کرد ، درآتن سنگ را شکستند . ثانیاًممکن نبود آتنیها صلحی با ایران بکنند ، بی‌اینکه وثائقی برای خود و متحدینشان از ایران تحصیل کرده باشند این است دلائل عالم مزبور(۱). ولی بنظر نمی‌آید ، که این دلائل اقناع کننده باشد . اولا اگر رسم آتنیها این بود ، که قراردادهای خودشان‌را بادول خارجه برسنگی بکنند ، میبایست بدواً سندی بامضا رسیده باشد ، تاآن‌را برسنگ کنده باشند ، زیرا شکی نیست در اینکه سفیر آتن سنگی بدربار ایران باخود نیاورده بود ، یابرفرض اینکه آورده بود ، اردشیر برسنگ امضاء نکرده یامهر خود را بآن نزده بود . پس ، اگر بالفرض سنگ را شکستند ، اصل سند ، که لابد نوشتهٔ برپوست یا لوحه بوده ، میبایست در جائی محفوظ مانده باشد . ثانیاً اینکه‌عالم مذکورگوید ، آتن البته وثائقی می گرفت ، تاقرارداد صلح را قبول کند ، دلیلی است نظری ،که ممکن است بواسطهٔ پیش آمدهائی عملی نشده باشد . ازشتابی که آتن در امضای مسوده کالیاس کرده ، پیداست ،که دولت آتن عجله داشته باایران صلح و قشون خود را بداخله احضار کند . بنابراین طبیعی است تصور کنیم ، که سفیر آتن بامسودهٔ قرارداد به یونان برگشته و آتن آنرا امضاء کرده ، ولی بعد ، چون اوضاع یونان تغییر کرده ، نتوانسته همان نوشته یانسخهٔ دیگر آن را به مهراردشیر برساند ، یعنی دربار ایران و عدهٔ داده و بعد که دیده یونانی‌ها بهم خواهند افتاد و آتن مجبور است قشون خود را بداخله احضار کند ، در باب امضاء بتعلل قائل‌شده ودولت آتن هم نتوانسته فشاری برای امضا واردآرد . نظر مذکور از اینجا نیزتأیید میشود ، که چنانکه نوشته اند در آتن از نتیجهٔ سفارت کالیاس ناراضی بوده اندوتأدیه یك‌جزای نقدی بعهدهٔسفیرآتن تعلق‌یافته(۲)

ودیگر اینکه ازاین ببعد تا آمدن‌اسکندر بایران روابطایران‌ویونان درمرحلهٔجدیدی داخل شده ، توضیح آنکه در یونان همیشه هواخواهان ایران ، چنانکه گذشت ، زیاد بودند ، ولی ازاین‌ببعد بواسطهٔ نفاق‌داخلی یونان برعدّهٔ آنها افزود وخرد خرد نفوذ وُلات لیدیه در امور یونانی ترقی کرده بدرجهٔ رسید ، که قبل ازجنگهای خشیارشا با یونان هم ایرانیها انتظار آنرا نداشتند شرح این وقایع درجای خود بیاید .عجالتاً باید گفت ،که‌عهد کالیاس، چه‌بامضای‌اردشیر رسیده و چه نرسیده باشد ، برای ایران موهن بوده و ضعف اردشیر را مینموده ، ولی‌این‌راهم‌باید گفت ،که چنین‌عهدی‌ممکن نبود پایدار باشد ، زیرا عملی نبود دولتی را ، که تمام‌آسیای صغیر را در تحت‌اقتدار خود داشت ، از تسلط بریك نوار ساحلی در قسمتی از آن باز دارند ، چنانکه‌چیزی نگذشت ، که ایرانی‌ها یونانیهای آسیای صغیر را باز باطاعت خود در آوردند . دیودور خبری را ذکر کرده ، که میرساند ، پارسی‌ها همانوقت هم خیال نداشته اند از مستملکات یونانی‌درآسیای صغیر صرف‌نظر کنند . مورّخ مذکور راجع بسال سوّم هشتادو چهارمین المپیاد (۴۴۲ ق . م) گوید : تقریباً تمام ملل در صلح ومسالمت می‌زیستند . پارسی‌ها دوعهد صلح بایونانیها بسته بودند ، یکی با آتنیها ومتحدین آنها راجع باستقلال یونیهای آسیا و دیگری بالاسِدِمونی‌ها در باب اینکه یونانی‌های آسیا در تحت حکومت پارسی ها خواهند ماند (کتاب ۱۲ ، بند ۲۶) .

از جریان وقایع نیز پیداست ، که وُلات ایرانی در آسیای صغیر ، پس از این عهد هم ، از یونانی های جزائر بحرالجزائر ، آنهائی، راکه برضدّحکومت‌ملی‌بوده‌باآتن ستیزه می‌کردند وبهمراهی وُلات ایرانی متوسل‌می‌شدند ، تقویت میکردند . چنانکه بقول‌دیودور (کتاب ۱۲ ، بند ۲۷ ـ ۲۸) وقتی که اهالی‌جزیرهٔسامُس با آتن‌مخالفت می‌ورزیدند ، پی‌سوت‌نس(۳) والی لیدیه پول بآنها میداد (۴۴۱ ق . م) . روابط ایران ویونان‌پس از صلح سیمون : چنانکه از منابع یونانی‌مستفاد میشود ، پس‌ازصلحی که بر اثر آمدن کالیاس به دربار ایران برقرارشده بود ، بازوُلات ایران‌درآسیای صغیر سعی داشته اند شهرهائی را ، که جزو اتحاد دِلُس‌بودند ، بایران برگردانند مثلابدستیاری‌و کمك‌پی‌سوت‌نس والی‌ایران

در سارد ، حکومت‌عدّهٔقلیل (اولیگارشی) در جزیرهٔ سامُس برقرار شد (۴۴۰ ـ ۴۳۹ ق . م) . در ابتداء از ترس بحریّهٔ فینیقی آتنیها بحریهٔ باینجا نفرستادند ، ولی بعد ، چون ایرانیها کمکی به سامُس نکردند ، مجدداً این جزیره بتسخیر آتنیها در آمد . در ۴۳۰ ق . م طرفداران‌ایران درك ُل ُفن این‌شهررا بتصرف‌ایتام‌نس(۴) والی ایران دادند و در این موقع شهر نُسیوم(۵) هم ، که‌تابع شهر مذکوربود، باطاعت‌ایران‌درآمدوقشونی، که‌پی‌سوت‌نس فرستاده بود در اینجا اقامت گزید . قابل ذکر است ، که در جزو قشون ایران عدهٔ از یونانیهای آرکادی بودند و این اوّل دفعه است ، که ذکری از سپاهیان اجیر یونانی در قشون ایران میشود و چنانکه بیاید ، از این‌ببعداین‌موضوع قوت‌میگیرد ویکی از جهات سستی قوهٔ نظامی ایران میگردد . سپاهیان یونانی را درجزوقشون خشیارشا ومردونیه نباید بحساب‌آورد ،زیرا این‌ها از شهرهائی آمده بودند ، که تابع ایران، یا چنانکه می گفتند ، متحد ایران بشمار می رفتند . بعد اهالی نُ سیوم از امیرالبحر آتنی پاخس (۶) کمك طلبیدند واو ، چون نتوانست با جنگ قشون‌ایران را شکست دهد . هیپ‌پیاس رئیس سپاهیان آرکادی رانزد خودطلبید و برخلاف‌قولی، که داده بود ، او را گرفت . پس از آن ناگهان براستحکامات ایرانیها تاخته موفق شد و تمام ایرانیها و آرکادی‌ها را کشت وهیپ‌پیاس را هم معدوم کرد ، سپس‌هردو شهر مزبور به « اتحاد آتنی » بازگشتند (توسیدید ، کتاب سوّم ، بند ۳۴) ، باوجود این زدو خورد ها چون صلاح آتن نبود ، که دراین‌زمان‌با ایران داخل‌جنگ شود ، اینگونه اقدامات وُلات ایران رادر آسیای‌صغیر از امور محلی‌شمرده روابط‌صلح آمیزخودرا با دربار ایران حفظ میکرد .

آغاز جنگهای پلوپونس(۷) : پس ازآن طولی نکشید ، که جنگ‌پلوپونس‌دریونان شروع گردید وبر اثر آن تمام یونانی‌ها ، چه‌آنهائیکه در داخل یونان سکنی داشتند وچه یونانیهای خارج ، بدو دسته تقسیم‌شده بجان یکدیگرافتادند . اگرچه شرح جهات و کیفیات این جنگ خارج از موضوع‌این کتاب ، ولی ازبرای‌فهم وقایعی ، که‌مربوط بایران میباشد ، لازم است‌جهات این‌جنگ را بخاطر آوریم . چنانکه بالاتر ذکرشد، آتن پس از جنگهای ایران‌و یونان‌بواسطهٔ لیاقت رجالی مانند تمیستوکل ، آریستید ، سیمون،می‌رونید(۸)وناطقینی‌مثل‌پریکلس(۹)،

(۱) Noeldeke. Et. His. i. la Perse Ancienne. p. 82-Paris 1896 (۲) Robert - William Rogers, History of Ancient Persia, p. 189-199 (مؤلف مزبور این‌جزای‌نقدی‌را پنجاه‌تالان نوشته)

(۳) Pissuthnès (۴) Itamnès· (۵) Notium. (۶) Pachès. (۷) Péloponèse. (۸) Myronide. (۹) Pèriclès.

ایزوکرات (۱) وپیروان او دریونان برتری یافت و اتحادی موسوم به اتحاد دُلس منعقد کرد ونیز دولت آتن دیوارهای آتن وبنادر آن را بساخت ودارای بحریهٔ قوی گردید، ولی طولی نکشید، که این قوت آتن باعث تشویش همسایگان اومانند تب و کُرَنت شد وچون اسپارت هم بانظر خصومت به قوت یافتن آتن وساخته شدن دیوارهای آن مینگریست، تبی‌ها و کرنتی‌ها بالطبع متمایل به اسپارت شده باآن عهداتحادی بستند، تا ازبزرگ شدن آتن جلوگیری کنند، چه همه بیم آن را داشتند، که آتن پس از چندی شهرها یادولت‌های کوچك یونان را بلعیده بعد اسپارت‌را هم مطیع خود کند. معلوم است که هواخواهان آتن‌هم تصمیم برتقویت آن کردند وبدین منوال تمام یونان بدو قسمت تقسیم شد:

۱ ـ تمام شبه جزیرهٔ پلوپونس با یونان مرکزی در تحت ریاست اسپارت درآمد.

۲ ـ جزائر دریای اژه (بحرالجزائر) با سواحل این دریا در تحت فرماندهی آتن قرارگرفت. خصومتی، که از تباین منافع حاصل شد، برضدیت‌هائی، که از دیرگاه بین یونانیها وجود داشت، افزود، چنانکه بی‌تردید می‌توان گفت، که جنگ پلوپونس ازسه سرچشمه‌آب میخورد: ۱ ـ ازآسایش یا اصطکاك منافع مادی. ۲ ـ از ضدیت قومی بین یُنیانها ودُریانها (آتنی‌ها ینیانی، ولاسدِمونی‌ها دُریانی بودند). ۳ ـ از مباینت حکومت ملی باحکومت اشرافی، چه از آنچه در فوق ذکر شده معلوم است، که آتن‌نمایندهٔ اولی بود واسپارت نمایندهٔ دومی. بنابراین‌جای‌تعجب نیست، که جنگ دوگروه یونانی بایکدیگر محدود بخاك یونان‌نگشت، بل‌بتمام صفحات یونانی‌نشین، یعنی‌بسواحل‌آسیای صغیر وتراکیه وقبرس وایطالیا وغیره سرایت کرد و درشهر های یونانی مردم بـه دوبخش تقسیم شده درسر حکومت‌ملی‌یا اشرافی چنان بجان‌یکدیگر افتادند، که تاریخ کمتر نظایر آنرا نشان میدهد. جهت‌بلاواسطهٔ جنگ شورشی‌بود، که‌کُرسیر (۲) مستعمرهٔ کُورَنت برضدشهر مادری خود کرد. کرنتی هاشکایت این قضیه را به اسپارت بردند و دولت مزبور چاره را در جنگ دید نایرهٔ این جنگ ۲۷ سال مشتعل‌بود (۴۳۱ ـ ۴۰۴ ق.م) ولات

ایرانی در آسیای صغیر بخصوص تیسافرن چنانکه بیاید، ازمشغول شدن یونان بخود فرصتی یافته کارهائی باآتن‌واسپارت کردند، که شرح آن‌را توسیدید(۳)و کزنفون (۴) شاهدین‌جنگهای‌مزبور، نوشته‌اند ودرجای خود ذکر خواهد شد. سفارت های یونان در دربارشوش، ازمنبع یونانی چنین‌مستفاد میشود، که پس ازاشتعال نائرهٔ جنگ آتن واسپارت، هردوسفارت هائی بدربار شوش فرستاده اند، ولی معلوم نیست، که نتیجهٔ این‌سفارتهاچه شده واردشیرچه جوابی‌داده. توسیدید دراین باب چنین نوشته، (کتاب دوم، بند ۶۷) درآخرهمان جنگ‌تابستان آریس تِ اُس (۵)کرنتی و سفرای لاسِدِمون، آنـه ریست (۶) و نیکولا (۷) وپراتُ‌دام(۸)باتیموُگراس(۹)، که ازاهل تِ ژه بود، بطرف آسیا حرکت کردند پولیس(۱۰)آرُگسی‌هم خودش راسآباین سفارت ملحق شد. اینها نزدشاه میرفتند، تاباسی‌تاك لس(۱۱)مذاکره کرده واو را ازاتحادآتن باز داشته بکمك پوتی‌ده (۱۲) که در محاصرهٔ آتنیهـا بود، جلب کنند و نیز میخواستند این‌شخص عبور سفرا را از هِلس پونت تسهیل کند، تا سفرا بتوانند نزدفرناس پسر فرناباز(۱۳) رفته‌اظهارات خـودرا بتوسط او بشاه برسانند، ولی، نمایندگان آتن، چون در این موقـع نزد سی‌تـاك لس تراکی بودنـد، از پسر او سادکُس (۱۴) خواستندسفرای مذکور را بآنها تسلیم کند وگفتند، که اگر نکنی، ممکن‌است پیشنهاد اینها دربارهٔ شاه‌پذیرفته گردد و بشهر تـو، که آتن است، زیـان برسد. سادکُس این تکلیف را پذیرفت، و چون سفرا از تراکیه عبور میکردند، تابکشتی نشسته از هِلس پونت بگـذرند، آنها راگرفته بآتنیها تسلیم کرد و اینهـا سفرا را بآتن بردند آتنیها از ترس اینکه مبادا آریس تِ اُس، اگرخلاصی یـابد، بازکارهـائی برضد آتن بکند، بی‌محـاکمه و بی‌اینکه بگذارند، حرفی بزنـد، او را کشتند. بااین اقدام‌آتنیها خواستند معاملهٔ متقابله بالاسِدمونی‌ها کرده باشند، زیرا لاسدمونی‌هـا تجار آتن و متحدین آن را بدره‌ها میانداختند. جهت این بود، کـه لاسدمونی‌هاآتنیها و متحدین آتن و حتی اهـالی شهرهـای بیطرف را دشمنان خود میدانستند و در دریا آنها را بدست آورده میکشتند. بعد توسیدیـد شرحـی راجع

بسفارت‌هـا نوشته، که مضمونش این است (کتاب ۴، بند ۵۰)، درسال‌هفتم‌جنگ شاه سفارتی به لاسِدمون فرستاد با نامهٔ، که بزبان آسوری انشاء کرده بودنـد، و سفیر ـ آرتافرن نـامی ـ مأموریت داشت بگوید، که از طرف لاسِدمونیهاسفرای متعدد بدربار ایران آمده وهریك اظهاراتی کرده‌اند، ولی‌اظهارات‌آنها بقدری‌مختلف ومتناقض است، که شاه نفهمید چه‌میخواهند بنابراین شاه یکنفر پـارسی را نزد آنهـا میفرستد، تاابلاغ کند، که اگرلاسدمونیها مطلبی دارند، شخصی را که مورداطمینان است، با آرتـافرن بفرستند، تـا مطالب لاسدمونیهـا را روشن سازد. آتنیهـا آرتافرن را در ایُ‌ین، که بررود ستریمون است، در تراکیه گرفته بآتن فرستادند و درآنجا، پس ازاینکه‌نامهٔ شاه راگشوده از مضمون آن مطلع شدنـد، سفرائی معین کردند، که با آرتافرن بـه اِفس رفته از آنجا عازم دربار ایران گردند، ولی وقتی که سفرای‌آتن به اِفس‌رسیدند، شنیدند، کـه اردشیر پسر خشیارشا درگـذشته و بنابراین آرتـافرن را وداع گفته بـآتن برگشتند. این است قول توسیدیـد. اما راجع باینکه نامهٔ شاه بزبان آسوری‌بوده، باید درنظر داشت، کـه لوازو(۱۵)مترجم توسیدید گوید، مقصود از آسوری پارسی است، زیرا یونـانیها وقتی پارسیها را، ازاین‌جهت که آسور را داشتند آسوری مینامیدند، چنانکه بسبب داشتن مـاد مادی هم میگفتند، ولی‌گمان نمیرود که این نظر صحیح‌باشد، زیرا هیچگاه مورخین یونانی پارسیها را آسوری ننامیده انـد. اگر نامهٔ شاه بزبان‌آسوری‌انشاء شده باشد، جهتش از این‌جا بوده، که زبان آسوری همان‌زبان بابلی است و زبان مزبور در آسیای غربی خیلی‌متداول بود(۱۶). بنابراین‌دربارایران تصور کرده، که در یونان‌هم باین زبان‌از زبان پارسی‌آشنا ترند. چون دراین مبحث از روابط ایرانیان بایونانیان صحبت شد، بی‌مورد نیست، که کلمهٔ‌ای‌چند نیز از دعوت بقراط طبیب یونانی بایران، چنانکه شایع است، گفته و نظر خود را اظهـار داشته بگذریم، بخصوص‌که دراین‌فصل از روابط ایران و یونان، دیگر صحبتی‌نخواهدبود. دعوت بقراط بایران(۱۷)؛ ازوقایع‌سلطنت اردشیر طاعونی است، کـه درجاهائی از

(۱) Isocrate. (۲) Corcyre (کُرفوامروزی، که در دریای یُنیانی واقع است). (۳) Thucydide (۴) Xénophon.
(۵) Aristéos. (۶) Anériste. (۷) Nicolas. (۸) Pratodame. (۹) Timogoras. (۱۰) Pollis.
(۱۱) Sitaclès. (۱۲) Potidée. (۱۳) Pharnace fils de Pharnabase. (۱۴) Sadocos. (۱۵) Loiseau.
(۱۶) عهدنامهٔ امزس دوم فرعون‌مصر راباپادشاه‌هیت‌ها، که درمدخل(صفحهٔ ۵۱)ذکرشده بایدبخاطرآورد. (۱۷) بقراط (Hippocrate) نخستین طبیب یونانی بود، که پایهٔ طب را بر اساس علمی نهاده و حدی بین طب و فلسفه معین کرد. زمان زندگـانی او را بین ۴۶۰ و ۳۵۶ ق. م میدانند. این بقراط را بـاریاضی دان یونانی، که همین اسم داشت وبابقراط طبیب معـاصر بود، نبایـد مخلوط کرد.

ایران پدید آمد و بجاهای دیگر سرایت کرد (حوالی ۴۳۰ ق . م) . راجع باین واقعه گویند، که اردشیر چون وصف بقراط طبیب معروف یونانی، را شنیده بود، نامهٔ نوشته او را بدربار خود طلبید و وعده‌های زیاد ازپول وملك ومقام باوکرد، ولی بقراط برخلاف یونانیهای آسیای صغیر، که عاشق طلای ایران بودند، اعتنائی بوعده‌های اردشیر نکرده جواب داد، که وظیفه‌اش‌را درمعالجهٔ هموطنان‌خود میداند، نه مداوا و معالجه پارسی‌ها، که دشمنان علنی یونانیان هستند. اردشیر ازاین‌جواب درخشم شده ازاهالیُ گس خواست، که او را به ایران بفرستند و تهدید کرد، که اگر نفرستند شهرشان خراب خواهد شد ولی این تهدید اثری در اهالی شهرمزبور نکرد و بقراط بایران نیامد. این‌حکایت و بخصوص آخر آن داستانی بنظر میآید، زیرا چیزهای بسیاری، که راجع بزندگانی بقراط طبیب گفته اند، داستان است و مدرکی نداریم، که این حکایت را ازسایر گفته‌ها مستثنی‌بدانیم. اگر یك پردهٔ‌نقاشی این حکایت را تصویر میکند (۱)، این معنی‌را مدرکی برای‌صحت این‌خبر نمیتوان قرارداد. از مورخین معروف عهد قدیم‌هم کسی این خبررا ذکر یا تأیید نکرده.

اردشیر درازدست و یهودیان: بعض مؤلفین شرقی، مانند مسعودی، برحسب روایتی برگشتن بقایای اسرای یهودرا از بابل به بیت‌المقدس از وقایع سلطنت اردشیر دراز دست دانسته اند (مروج الذهب، ج ۱، صفحهٔ ۹۹) (۲). برخی از نویسندگان جدید رفتن عزرا و نحمیارا به بیت‌المقدس برای تزیینات معبد اورشلیم و تعمیر حصار و دروازه های آنشهر نیز بزمان این شاه مربوط داشته اند. بالاخره عدهٔ از نویسندگان‌جدید ساخته شدن معبد اورشلیم را معطوف بزمان‌داریوش بزرگ میدارند و این واقعه را بین ۵۲۰ و ۵۱۶ ق . م ذکر میکنند (کلمان هوار، ایران قدیم، صفحهٔ ۸۲)(۳)، (. و. راجرس، یك تاریخ ایران‌قدیم، صفحهٔ ۱۷۹)(۴). معلوم‌است، که مدارك نویسندگان جدید دراین‌عقیده کتاب عزراونحمیا بوده، زیرا منبع دیگری برای این نوع اطلاعات در دست نیست، ولی وقتی‌که بکتابهای‌مذکور رجوع‌میکنیم بخوبی دیده میشود، که این مطلب روشن نیست. دلایل این نظر چنین است، که ذکر میشود: کتاب عزرا در باب اول این کتاب ازفرمان کوروش راجع ببرگشتن اسرای یهود از بابل به اورشلیم وظروفی، که شاه مذکور به یهودیها پس داده است، ذکری شده، وچون مفاد این باب‌را بالاتر (صفحات ۱ . ٤-۲ . ٤) ذکر کرده‌ایم، تکرار زاید است. در باب دوم گفته شده است: « اینانند اهل ولایتها، که از اسیری اشخاصی، که نبوکدنصّر پادشاه بابل باسیری برده بود، بیرون‌آمدند و هر کدام از ایشان باورشلیم و یهودا و شهر خود برگشتند » . پس از آن عدهٔ اسبها و قاطرها و شتران و خرهارا معین کرده‌اند، که رویهمرفته ۷۱۳۶ رأس‌میشده. نیز در همین باب گفته شده است: «وچون ایشان بخانهٔ خداوند، که در اورشلیم است، رسیدند، بعض رؤساء آبا هدایای تبرّعی برای خانه خدا آوردند، تا آنرا درجایش برپا کنند. برحسب قوهٔ خود ۶۰ هزاردرهم طلا و پنج هزار منای (۵) نقره و صددست لباس‌کهانت بخزانه بجهت‌کار دادند. پس کاهنان ولاویان و بعضی از قوم و مغنّیان و دربانان و نتینم در شهرهای خود ساکن شدند و تمامی اسرائیل در شهرهای خود مسکن گرفتند». باب سوم: « وچون‌ماه هفتم در رسید بنی‌اسرائیل درشهرهای‌خود مقیم بودند و تمامی قوم مثل یکمرد در اورشلیم جمع شدند». بعد اسامی‌اشخاصی، که باجرای مراسم مذهبی و قربانی و غیره پرداخته اند، ذکر شده و سپس گفته اند: « و چون بنایان بنیاد هیکل خداوند را نهادند، کاهنان‌را باالباس خودشان باکرناها، ولاویان بنی‌آساف‌را با سنجها قراردادند، تاخداوندرا برحسب رسم‌داود پادشاه تسبیح بخوانند وبریکدیگر میسرائیدند وخداوند را تسبیح وحمد میگفتند، که اونیکو است، زیرا رحمت اوبراسرائیل تا ابدالآباداست وتمامی قوم بآواز بلند صدا زده خداوندرا بسبب بنیاد نهادن خانهٔ خداوند تسبیح میخواندند، و بسیاری از کاهنان و لاویان و رؤساء آبا، که پیر بودند و خانهٔ اولین‌را دیده بودند، درحینی که بنیاد این خانه در نظر ایشان نهاده شد، بآواز بلندگریستند و بسیار با آواز شادمانی صداهای خودرا بلندکردند، چنانکه مردم نتوانستند صدای شادمانی و آواز گریستن قوم را تشخیص دهند، زیرا خلق‌صدای بسیار بلندمیدادند، چنانکه آواز ایشان از دور شنیده میشد».

باب چهارم: در این باب‌گفته شده: « و چون دشمنان یهودا و بنیامین شنیدند، که اسیران هیکل یهوه خدای اسرائیل را بنا میکنند، آنگاه نزد زرُبابل ورؤسای آبا آمده گفتند، که همراه شما بنا خواهیم‌کرد، زیرا مامثل‌شما از زمان آسَرْ حَدّون پادشاه آشور، که مارا بدینجا آورد، خدای‌شمارا میطلبیم و برای او قربانی میگذرانیم. اما درباب زرُبابل ویشوع وسایر رؤسای‌آبای اسرائیل بایشان گفتند، شمارا با ما در بنا کردن خانهٔ خدای ماکاری نیست، بلکه ما تنها آنرا برای یَهوه خدای اسرائیل، چنانکه کوروش پادشاه، سلطان فارس، امر فرموده است، بناخواهیم کرد. آنگاه اهل‌زمین دستهای‌قوم یهود راسُست کردند وایشان را در بناکردن بتنگ میآوردند وبضد ایشان مدّبران اجیر ساختند، که در تمام ایام کوروش پادشاه فارس تاسلطنت داریوش پادشاه فارس قصد ایشان را باطل ساختند وچون‌اخشورُش پادشاه شد، در ابتدای‌سلطنتش برساکنان‌یهودا واورشلیم شکایت نوشتند و در ایام ارتخشتا بشلام و میترَدات و طبئیل وسایر رفقای ایشان به ارتخشتا پادشاه فارس نوشتند و مکتوب بخط آرامی نوشته شد و معنیش درزبان آرامی. رَحوم‌فرمانفرمائی وشمشائی‌کاتب رسالهٔ بضدّ اورشلیم به ارتخشتا پادشاه بدین مضمون نوشتند..... این است سواد مکتوبی، که ایشان نزد ارتخشتا پادشاه فرستادند: بندگانت، که ساکنان ماوراء نهر میباشیم واما بعد، پادشاه را معلوم باد، که یهودیانی که ازجانب تونزد ماآمده‌اند، باورشلیم رسیده اند وآنشهر بدوفتنه‌انگیز را میسازند و حصارها را برپا میدارند و بنیادها را مرتب میکنند. الان پادشاه‌را معلوم باد، که اگر این شهر بنا شود و حصارهایش تمام گردد، جزیه و خراج و باج نخواهد داد وبالاخره بپادشاهان زیان خواهد رسید پس، چونکه ما نمك خانهٔ پادشاه را میخوریم، ما را نشاید، که‌ضرر پادشاه را ببینم. لهذا فرستادیم، تا پادشاه را اطلاع دهیم، تا در کتاب تواریخ‌تفتیش

---

(۱) ژی رودهٔ روسی (Girodet de Roussy) نقاش فرانسوی(۱۷۶۷-۱۸۲۴) پرده‌ای کشیده، که این‌حکایت راتصویر میکند، یعنی فرستادهٔ اردشیر پولی برای بقراط آورده و او آن را ردکرده. این پرده نقاشی‌اکنون درشعبهٔ طب دارالعلوم پاریس‌است.

(۲) چاپ قاهره ۱۳۰۳ هجری قمری.

(۳) Clément Huart. La Pese Antique, P. 82.

(٤) R. W. Rogers. A. Historyof Anc. Per. P. 179-189.

(۵) منا بمعنی منه است و آن را معادل یکصد شاقل یا ۱۶ تومان (۱۶۰ ریال) دانسته اند (قاموس کتاب مقدس، ترجمه وتالیف مستر هاکس امریکائی، ۱۹۲۸، ص ۸۳۶).

کرده شود وازکتاب تواریخ دریافت کرده بفهمی ، که این شهر فتنه‌انگیز استوضرر رساننده بپادشاهان و کشورها . در ایام‌قدیم در میانش‌فتنه میانگیختند وبهمین سبب این شهر خراب شد . بنا براین شاه را اطلاع میدهیم ، که‌اگراین‌شهر بناشودوحصارهایش تمام گردد ، تو را باینطرف شهر نصیبی نخواهد بود . پس‌پادشاه به رحوم‌فرمانفرما وشمشائی کاتب وسایر رفقای ایشان ، که‌در سامره ساکن بودند ، وسائر ساکنان‌ماوراء نهر جواب فرستاد ، که سلامتی واما بعد مکتوبی ، که نزد ما فرستاده اید درحضور من واضح خوانده شده وفرمانی ازمن‌صادر گشت و تفحص کرده دریافت کردند ، که این شهر از ایام قدیم با پادشاهان مقاومت میکرده وفتنه وفساد در آن واقع میشده و پادشاهان قوی در اورشلیم بوده اند ، که بر تمامی ماوراء نهر سلطنت میکردند و جزیه و خراج و باج بایشان میدادند ، پس فرمانی صادر کنید ، که آن مردمان را از کار باز دارند وتاحکمی ازمن صادرنگردد، این شهر بنا نشود . پس باحذر باشید که در این‌کار کوتاهی نکنید ، زیرا چرا این فساد برضرر پادشاهان پیش‌رود . پس‌چون نامهٔ ارتخشتاپادشاه بحضور رحوم‌وشمشائی کاتب‌ورفقای‌ایشان‌خوانده‌شد،ایشان‌بتعجیل نزدیهودیان‌باورشلیم‌رفتندوآنهارابازوروجفا ازکارباز داشتند .آنگاه‌کارخانهٔ خدا ،که در اورشلیم است ، تعویق افتاد و تا سال دوم سلطنت داریوش پادشاه فارس‌معطل‌ماند» .

باب پنجم وششم ؛ در این باب‌گفته شده ، « آنگاه دو نبی‌یعنی حجی وز کریا برای یهودیانی ، که در یهودا واورشلیم بودند ، بنام خدای اسرائیل ، که با ایشان میبود ، نبوت کرد وزرُبابل و یشوع برخاسته به بنا نمودن‌خانهٔ خدا ، که‌دراورشلیم است شروع کردند . . . » سپس مضمون باب پنجم چنین‌است ؛ والی‌ماوراء نهرمانع شده‌پرسید کی بشما اجازهٔ ساختن معبدرا داده کار را توقیف کنید ، تا این‌مطلب بسمع داریوش پادشاه برسد . بعد والی ماوراء نهر مطلب را به‌داریوش اطلاع‌داده افزود که‌یهودیان میگویند ، در زمان کوروش چنین حکمی صادر شده ، خوب است در خزانهٔ پادشاه ، که در بابل است ، تفحص کنند ، تا معلوم شودکه چنین‌حکمی صادرشده یا نه . آنگاه داریوش‌امر کرددر کتابخانهٔ‌بابل که‌خزانه‌ها در آنجا بود ، تفحص کردند و در قصر آحمتا (۱) ، که در ولایت مادیها است ، طوماری‌یافتند وتذکرهٔ درآن‌بدین‌مضمون بود . . . (مضمون فرمان‌کوروش درصفحهٔ ۴۰۱ ذکر شده) . پس از آن داریوش مفاد فرمان کوروش را بوالی ماوراء نهر اطلاع داده‌امر کرد ، که هر کس برخلاف این فرمان عمل کند ازخانه‌اش تیری گرفته واورا برآن آویخته مصلوب دارند و خانهٔ او از جهت ضدیتی که کرده ، مزبله شود. براثراین‌حکم والی ماوراء نهر فوراً اقدام کرد وخانهٔ خدا ساخته شد .

بنا برآنچه از کتاب عزرا ذکرشد ، روشن است ، که در زمان کوروش برحسب حکم او ساختن معبد شروع‌گشته ، ولی بعد بین آنهائی ، که ازبابل‌بفلسطین مراجعت‌کرده بودند و کسانیکه درمحل مانده باسارت‌بابل نرفته بودند ، اختلافی روی‌داده و بواسطهٔ ضدیت این‌دودسته باهم ساختن معبدبتأخیر افتاده . پس ازآن از زمان کوروش‌تازمان داریوش اول وبعداز اوتا خشیارشا این‌کار متوقف بوده تا در زمان اردشیر اول (دراز دست) اشخاصی ، که از بابل‌به‌بیت‌المقدس رفته بودند خواسته‌اند ساختن‌معبدرا دنبال کنند ، ولی بازمعاندین آنها به اردشیرنامه نوشته ذهن او را مشوب داشته اند و این دفعه حکم صریح صادر شده ، که معبد را نسازند و بالاخره در زمان داریوش دوم معبد را بانتها رسانیده اند ، ولی در اینجا یك عیب توجه خواننده را جلب میکند و آن‌این است ، که‌گفته شده زُرّبابل‌ویشوع اسرای یهودرا ازبابل به بیت‌المقدس‌بردند و همان زُرّبابل و یشوع بحکم داریوش ساختن‌معبدرا بانتهارسانیدندوروشن‌است که در این صورت لازم میآید ، عمر زُرّبابل ویشوع را لااقل یکصد و پنجاه سال بدانیم و حال آنکه چنین عمری طبیعی نیست . بنابراین نتیجه چنین میشود که اگر اسامی شاهان هخامنشی و ترتیب سلطنت آنها را چنان دانیم ، که در کتاب عزرا ضبط شده و کاملاموافق‌تاریخ‌است . بایدبرای زُرّ بابل یك عمر غیر طبیعی قائل شویم واگر آنها را دارای عمرطبیعی بدانیم ، ترتیب شاهان بهم میخورد و دراین صورت باید بگوئیم ، که‌مقصود از داریوش دردفعه اولی کبوجیه است ، از آخشورُش گئومات از ارتخشتا داریوش اول و از داریوش در دفعه دوم خشیارشا وچنین حدسی دور از حقیقت است زیرا چگونه میتوان پذیرفت ، که‌مقصود از داریوش در دفعه اولی کبوجیه باشد و از آخشورُش گئومات وقس علیهذا داریوش باکبوجیه چه شباهتی دارد ؟ حتی‌یك حرف مشترك در این دو اسم نیست و چنین است نیز آخشورش وگئومات ، وغیره بنابرآنچه ذکر شد باید گفت ،که اینجای کتاب عزرا روشن نیست‌وچون ترتیب شاهان هخامنشی موافق تاریخ‌ذکر شده و نمیتوان بی‌مدرك اسمی‌را باسمی‌دیگرمبدل داشت ، باز طبیعی تر این است ، که بگوئیم مقصود از زُرّ بابل ویشوع در زمان داریوش دوم پسران آنها یا اشخاصی از خانوادهٔ‌آنان بوده . اما ارتخشتای باب هفتم کتاب عزرا که پائین تر بیایدهمان اردشیردوم باحافظه است‌عزرا ازطرف‌شاه مزبور مأمور گشته ، نقره وطلا برای خانهٔ خدا ببرد وآن خانه را آراسته شریعت موسی ع را مستقر دارد اسمی هم از زُرّ بابل یایشوع دراین‌باب برده نشده است‌که باعث اشکال‌گردد . نحمیاهم چنانکه درجای‌خود بیایدمعاصرعزرا بوده وازطرف اردشیر دوم برای‌تعمیردیوارهای‌بیت‌المقدس بآن شهررفته . بنابراین رفتن عزرا ونحمیا باورشلیم مربوط بزمان اردشیر دوم است نه‌اردشیراول ، چنانکه‌بعضی‌تصور کرده‌اند . شرح این‌قضیه‌درجای‌خودبیاید.چون‌ازمراجعت اسرای یهود از بابل باورشلیم صحبت شد، بی مناسبت نیست باز تذکر دهیم (بالاتر باین مطلب اشاره شده است) ، که پس از صدور فرمان کورش تمام یهودیانی ، که در بابل بودند،حاضرنشدندباورشلیم برگردند، زیرا عدهٔ زیادی از آنها در مدت اسارت دارای‌کار های صنعتی وتجارتی شده بودند و ماندن را در بابل برفتن باورشلیم ترجیح میدادند . اسنادی ،که ازحفریات‌بابل بدست آمده ، میرساند ، که ازیهودیان اسیر دونفر صاحب دوبانك معتبر بوده‌اند ،یکی را بانك « اجی بی‌پسران » مینامیدند و دیگری را « پسران مورا شو از نیپ پور (۲) » بانك اجی‌بی ، چنانکه در جای خود گذشت (صفحهٔ ۳۹۱) ، خیلی معتبر بود .

فوت اردشیر ، صفات او ؛ اردشیر در ۴۲۴ ق.م درگذشت . (بعضی ۴۲۵ ق . م نوشته‌اند) این نخستین شاه هخامشی بود ، که ازبسط ایران بطرف مغرب صرف نظر کرد و بسخنان فراربهای‌یونانی ،که همیشه‌در دربار ایران بودند ، وقعی ننهاد ، چنانکه راجع به تمیستوکل هم همین رویه را داشت . در زمان اردشیر قبرس به‌ایران برگشت واین واقعه بواسطهٔ نزدیکی جزیرهٔ مزبور به فینیقیه ومصرمهم‌بود . راجع‌بشخص اردشیر بایدگفت‌که در داستان های ما او را شاهی رعیت پروروداد گسترخوانده‌اند ازمورخین یونانی‌دیو دورسی سی‌لی گوید ، که اردشیر دربد وسلطنت سیره خودرا برخلاف سیره خشیارشا قرارداد ، خواست اصلاحاتی کند

(۱) باید مصحف هگمتان (همدان) باشد.

(۲) Hilprecht and A.T. Clay. Business Documents of Muras hou sonof Nippur. Philadelphia.1898.

وبمطالب مردم‌وایالات برسد. پلوتارك گوید « از حیث رأفت و جوانمردی او سرآمد شاهان پارس بود » (اردشیر باحافظه ، بند ١) . کُرنلیوس نپوس او را مردی دلیر دانسته (کتاب ١ ، بند ٣) . اردشیر میل داشته ، که درجنگ ها شرکت کند ، ولی بشکار ،چنانکه کتزیاس گوید ، چندان‌رغبت نشان نمیداده ، بلکه بیشتر مایل بوده ، که اوقات خودرادرمیان‌زنان غیرعقدی بگذراند مدت سلطنت اردشیر را دیودورسی سی‌لی (کتاب ١١ ، بند ٦٩) چهل سال دانسته قانون بطلمیوس ٤١ و کتزیاس (پرسی کا فصل ٤٣) (١) چهل ودو ، ولی‌ظن قوی این است ، که چهل سال و چند ماه بوده . اردشیر دربدو سلطنت درشوش میزیست ، ولی بعد برای اقامت بابل را اختیار کرد و بیشتر اوقات خود را دراین‌شهرمیگذرانید، شاید بهمین جهت در میان زوجات او زنان بابلی بسیاربودند. زنانش نفوذی نسبت‌بوی نداشتند ، ولی آمِس تریس (٢) مادر او وآمِتیس (٣) خواهرش خیلی‌متنفذ بودند گاهی اردشیر در تحت نفوذ مادر در میامد واین زن هم درمواردی نفوذ خود را بخیر وصلاح‌مملکت بکارنمیبرد. ازاین شاه‌آثاری نمانده ، جزاینکه در روی سه‌گلدان اسم او را نوشته و کتیبهٔ هم در تخت جمشید از او کشف شده ،که بزبان بابلی است و درفصل کتیبه‌ها درباب دوم این‌کتاب بیاید. خانوادهٔ اردشیر ؛ چنانکه از نوشته های مورخین یونانی استنباط می‌شود ، این هابودند ، زن عقدی یاملکه داماسپیانام داشت (کتزیاس قطعه ، ٣٠ ژیلمر) (٤) که باید یونانی شده جاما سپیه باشد . درمیان زنان اردشیر این زن متنفذ بود و اردشیر از این زن فقط یك پسر داشت ، که خشیارشا می نامیدند از زنان غیر عقدی نیز اولادی داشت ، که عده شان به ١٧ میرسید ازاین عده آنهائی ،که اسمشان درتاریخ مانده(٥) این چند نفرند ، ١ ـ سُغدیاُنس (٦) یاسکودیاُنس(٧) اززن بابلی آلوگونه(٨) نام .٢ـ اُخُس(٩) ازکُسمارتی‌دین(١٠) که نیز بابلی بوده . ٣ـ بَغ‌یائوس(١١) و پَروساتِس (١٢) از زن بابلی آندیا، یا آندریا(١٣) نام . ٤ـ آرسی تِس اززنی ، که اسمش معلوم نیست و نیز بابلی بود . بی‌مناسبت نیست گفته شود ،که تصورمیکنند اُخس یونانی شده و هوكَ استوچنانکه گذشت ، این‌اسم‌را داریوش اول در کتیبهٔ بیستون بزرگ ذکرکرده (پدر اردومنش، صفحهٔ ٥٣٤) . راجع به پَروساتِس باید در نظر داشت ، که این اسم را هم یونانی شده پروشات یا پُروشاتومیدانند و شاید بپارسی قدیم بمعنی پُرشاد بوده (مدرك لوحهٔ بابلی است ـ راجرس ، یك تاریخ ایران قدیم) .

سترابون اسم این زن را ، که در زمان دو شاه (داریوش دوم واردشیر دوم) آن‌قدر دردربارنفوذداشت ، فارسیریس(١٤)نوشته ولی پلوتارك اسم اولی‌را ذکر کرده نظر باینکه کتزیاس‌همین زن را ، که بعدها ملکه گردید ، دیده بود و اسم او را پروساتِس نوشته شکی نیست ، که نوشتهٔ سترابون را نمی‌توان صحیح دانست . راجع ببرادران‌و خواهران اردشیر باید گفت ، که برادران او اینها بودند ، داریوش ، و یشتاسپ ، تیت رُس تِس (١٥) ، آرتاریوس (١٦) و خواهران او این‌ها ؛ آمِتیس(١٧) (بقول کتزیاس) و رُدُگونه(١٨) (یوستی ، نام‌های ایرانی ، صفحهٔ ٣٩٨ ـ ٣٩٩) . (ایران باستان صفحهٔ ٩٠٧ ـ ٩٥٢)

بیرونی در آثارالباقیه‌اردشیر‌اول‌را درجدولی بنام « ارطحشست اول » و در جدول دیگر بنام « اردشیر بن اخشویرش » یاد کند و درجدول اخیر گوید ، او ملقب به مقروشر یعنی طویل الیدین است اردشیر اول‌پسرخشیارشا، پنجمین شاهنشاه هخامنشی است که درسال ٤٦٤ ق . م بپادشاهی رسید فلوطرخس مورخ یونانی‌اورا بلقب ماکرو-خیر(١٩) یادکرده‌است(٢٠) . رومیان این لقب‌را به‌لُنگی مانوس (٢١) ترجمه‌کرده‌اند ماکرو خیر همانست که ابو ریحان بصورت مقروشر نقل کرده . دراصل این کلمه که با لغت او ستائی درغ بازو (٢٢) است بمعنی مجازی زبردستی‌وتسلط واقتدار بوده ، بعد ها مورخان یونانی آنرا بمعنی تحت لفظ دانستند ومورخان‌عرب وایرانی‌نیز به‌پیروی از آنان ، کلمه را بمعنی (طویل الیدین) و(درازدست)و(درازانگل، درازانگشت) گرفته اند . در داستانهای ایرانی او را با بهمن بن اسفندیار تطبیق کرده اند چنانکه درمجمل التواریخ‌والقصص (ص١١١) آمده « کی بهمن پسراسفندیار بود ... و نام او اردشیر بوده که‌اردشیردرازانگل خواندندی او راو بیهمن معروفست ، و اورا دراز دست نیز گویند سبب آنکه برپای ایستاده ودست فروگذاشتی از زانوبند گذشتی و اندرین معنی فردوسی درشاهنامه گفته است ؛

چوبرپای بودی سرانگشت او
ززانو فروتر بدی مشت او.

از اردشیر اول یك کتیبه بزبان بابلی در تخت جمشید وسه‌ظرف که بچهار زبان نوشته شده باقیمانده است که درموزه های برلن و فیلادلفی و ونیز موجود است (شاهان‌کیانی و هخامنشی در آثارالباقیه . مجلهٔ آموزش و پرورش سال ١٥ شماره‌های ٨و٩و١٠)و رجوع بایران باستان صفحهٔ ٩٠٣ ـ ٩٠٤ - ٩٠٥ - ٩٠٦ - ٩٠٧ - ٩٠٩ - ٩٩١ - ١١٦٤ - ١٣٥٢ - ١٥٠٢ - ١٥٢٧ - ١٥٣٠ - ١٥٣٩ - ١٦٠٢ - ١٦٠٣ - ١٦١١ - ١٦١٦ - ١٦١٨ - ١٧٤٥ - ١٩٤٩ - ٢١٩٦ - ٢٣٥١ - ٢٥٣١ - ٢٥٤٤ شود .

اردشیر. [اَ دَ] اول . (ساسانی) رجوع به اردشیر بابکان شود .

اردشیر بابك. [اَ دَ رِب] (اِ خ)رجوع باردشیر بابکان شود .

اردشیر بابکان . [اَ دَ] (اِ خ) مؤسس سلسلهٔ‌ساسانی. شورش‌واختلالی که در آغازقرن سوم میلادی در ایالت پارس‌واقع شد انحطاط قدرت اشکانیان‌را در آن‌عهد آشکار میسازد ظاهراً هرشهری که‌تا اندازهٔ قابل اعتنا بوده پادشاه کوچکی داشته‌است مهمترین این ممالك کوچك در ایالت‌پارس شهر استخر بود که پایتخت‌پادشاهان‌باستانی محسوب میگردید در این‌تاریخ شهراستخر بدست‌گوچیهر از سلسلهٔ بازرنگیان افتاد این‌شخص‌گویا ازسلالهٔ همان گوچیهر باشد که درقرن اول میلادی برادرخود ارتخشتر نام را بقتل‌آورد همچنین درگوپانان(٢٣) (ناحیهٔ‌دارابگرد) ودر کونوس(؟) (٢٤)و (لوریور) (؟) (٢٥)سلسله‌های کوچکی از شاهان محلی وجود داشتند تلفظ صحیح این اسامی که طبری نقل کرده میسر نشد از عبارت طبری معلوم میشود که این نامها را از منابع صحیحه نقل کرده است .

ساسان که مردی از دودمان نجبا بودبازنی از خانوادهٔ بازرنگی وصلت کرد ساسان در معبد اناهید (اناهیتا) در شهر استخر سمت ریاست داشت پس از او پسرش‌پابك جانشین شد و روابط خودرا با بازرنگی ها مغتنم شمرده یکی از پسران خود را که

(١) Persicà. (٢) Amestris. (٣) Amytis (Amétis). (٤) Ctésias. Fr. 30, Gilmore, (٥) Ctésias. Fr. Gilmore. (٦) Sogdianos. (٧) Sékydianos' (٨) Alugune. (٩) Ochos. (١٠) Cosmartidin. (١١) Bagapaeus. (١٢) Parysatès. (١٣) Andia (Andria). (١٤) Phharsiris. (١٥) Tithraustès (١٦) Artarios. (١٧) Amétis. (١٨) Rodogune. (١٩) Makrocheir. (٢٠) پلوتارك (اردشیر ، بند اول) (٢١) Longimanus. (٢٢) Dareghô - Bâzu (٢٣) Gôpanân. (٢٤) Kônus. (٢٥) Luriur.

اردشیر نام‌داشت‌دردارابگرد بمقام‌عالی نظامی ارگبذ [اَ ـَ ـکَ بَ]رسانید تقریباً بعداز سال ۲۱۲ میلادی اردشیرچندتن‌ازملوك پارس‌را مغلوب‌وهلاك کرد ومقام آنان‌را صاحب شد مقارن این احوال پاپك بر گوچیهر شاه که خویشاونداوبودشورید ومکان گوچیهررا که معروف بکاخ‌سفیدبودبتصرف آورد گوچیهر را کشته خود بر اریکهٔ سلطنت نشست .

البته اردشیر مایل بود که پادشاه سرتاسر ایالت پارس شود ولی پاپك از قصد پسر جاه‌طلب خود هراسان شده نامهٔ بحضور شاهنشاه اردوان (ارتبان پنجم) نوشت و رخصت‌طلبید که تاج گوچیهر را بسرفرزند ارشد خویش شاهپور گذارد .

شاهنشاه‌در پاسخ نوشت که او پاپك‌وپسرش اردشیر رایاغی‌میشناسد . پاپك اندکی بعداز این واقعه بدرود حیات گفت وشاهپوربجای او نشست میان او و برادرش اردشیر نزاع در گرفت‌اتفاقاً شاهپوربطور ناگهانی وفات یافت وسبب را چنین نوشته اند که هنگام حمله بدارابگردشاهپور درخانهٔ ویرانه فرود آمد غفلةً سنگی جدا شد و او را از پای در آورد برادران تخت و تاج را باردشیر تقدیم کردنداردشیرچندی بعدبرای جلو گیری از خیانت وطغیان برادران فرمان داد کههمهٔ آنان‌را بقتل آوردند. وبعد از آنکه طغیان دارابگرد را فرو نشاند باستحکام مبانی قدرت خویش پرداخت و ایالت کرمان را که در جوار کشور او بود مسخر و پادشاه آنجا موسوم به ولگاش را اسیر کرد ، سواحل خلیج فارس جزو قلمرو آن‌شهریار جهانگشا گردیدگویندداین ناحیه‌سلطانی بوده که مردم‌اورا چون‌خدائی می‌پرستیده اند اردشیر بعداز بسط قدرت خود درتمام پارس و کرمان که دنبالهٔ جغرافیائی آن بشمار میآید فرمان‌داد تادر گور (فیروزآباد کنونی) قصری و آتشکدهٔ بر آوردند یکی از فرزندان خود را که هم اردشیرنام داشت‌والی کرمان کرد . عاقبت میان‌اردشیر وشاهنشاه اشکانی جنگ در گرفت اردوان پادشاه اهواز (خوزستان) را فرمان داد که‌بجنگ‌اردشیرشتافته اورا مغلولا بتسیفون فرستد اردشیر مهلت نداد بعداز آنکه شاذ شاهپور شهریار اصفهان را مغلوب و هلاك کرد رو بجانب اهوازنهاد وشهریار آنجارا کاملا مغلوب وکشور اورا بقلمرو خودملحق نمودآنگاه ولایت کوچك مِین[م س را که مصب‌شطدجله وساحل خلیج فارس‌بود بتصرف آورد این ولایت در دست اعرابی بود که ازعمان‌آمده بودند وپیشروطوایف عربی محسوب میشدند که در آغاز سلطنت ساسانیان ناحیه حیره را در مغرب فرات‌فرو گرفتندآخرالامرنبرد بزرگی میان‌اردشیر وشاهنشاه اشکانی که خود فرماندهی‌لشکر را داشت در جلگهٔ هور مزدقان که تعیین موقع جغرافیائی آن میسر نیست واقع‌شد بنا بر روایات عهدساسانیان اردوان بدست اردشیر کشته‌شدواردشیرسرخصم‌راالگدکوب کرد این کار وحشیانه گویا حقیقت نداشته باشد ومنشاء آن ظاهراً نقوش برجستهٔنقش رستم است (که بعد خواهد آمد) پس از این نبرد کادر روز ۲۸ آوریل ۲۲٤ رخ داد اردشیر فاتحانه واردتیسفون شدوایالات بابل را باطاعت‌خودآورده جانشین‌اشکانیان گردید حکمران بابل‌درآن تاریخ ولگاش پنجم (ولاگاز) برادر اردوان بود این شخص را اردوان‌چند سال قبل معزول‌کرده بود چون‌خبرقتل اردوان ببابل رسیدفرصت غنیمت شمرده برتخت نشست .

بنا بر روایات موجوده‌اردشیر دختر یادختر عموی‌اردوان‌یابرادرزادهٔ فرخان‌پسر اردوان را بنکاح خویش در آورد . آنچه مورخان عرب وایرانی درباب این ازدواج‌نقل کرده اند شبیه افسانه است‌معذلك‌آقای هرتسفلد معتقد است که این مزاوجت حقیقةً واقع‌شده است‌زیراکه اردشیرمیخواست بوسیلهٔوصلت با خانواده اشکانی اساس دولت خود را استوار کند اما من بدو دلیل نسبت بصحت این روایت ظنین‌هستم یکی‌اختلاف‌آرائی که در نسب زوجهٔ اردشیرهست دیگر آنکه مقصود مورخان عرب وایران از ذکر این ازدواج اثبات این نکته است که چون‌مادر شاهپورپسر اردشیر ازسلسلهٔ سابق بوده‌پس شاهپور حقاً جانشین اشکانیان بشمار میرود اما در واقع قبل از آنکه اردشیر بتخت نشیند شاهپور بحد بلوغ رسیده بود و این مطلب از یکی از روایات نخستین طبری مستفاد میشود که گوید شاهپور در نبرد هرمزدقان‌شرکت جست(طبری‌ص۸۱۹ نولدکه ص١٤) سلسلهٔ این روایت ظاهراًبکتاب خوذای‌نامگ‌میرسددرصورتیکه‌روایت‌عروسی اردشیربایکی از بانوان‌اشکانی‌وتولد شاهپور ازاو که‌درضمن‌نوشته‌های‌طبری دیده میشود مأخوذ از یکی از افسانه‌های عامیانه است.

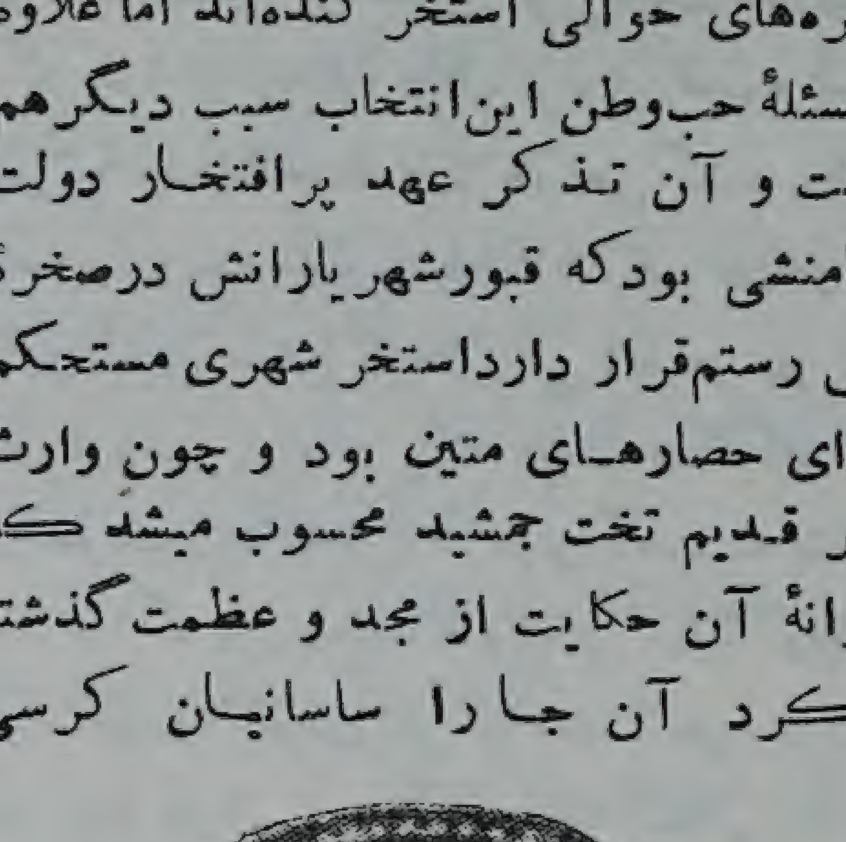
در سالهای بعد پس از آنکه اردشیر شهر مستحکم هتره(۱) را مدتی محاصره کرد و نتیجه حاصل نشد بتسخیر کشورماد و شهر همدان پرداخت و بآذربایجان و ارمنستان حمله برد اگرچه در آغاز موفق بفتح نشد ولی گویابعداین دوکشوررا بتصرف‌آورده است . ممالك سکستان‌وابهر شهر(خراسان فعلی) ومروو‌خوارزم وبلخ را متصرف‌شد وباین ترتیب‌قدرت خود را بر نواحی‌شرق بسط داد بموجب روایت طبری که آقای هرتسفلد صحت‌آنرا تصدیق میکند پادشاه کوشان که درهٔ کابل و پنجاب را در دست داشت‌وپادشاهان‌توران‌ومکوران(ناحیه‌فعلی قزدار درجنوب کویته و مکران واقع در سواحل خلیج عمان‌واقیانوس‌هند) سفرائی بحضوراردشیر فرستادند واو را بشاهنشاهی شناختند . سلطنت او در آن تاریخ شامل ایران فعلی‌وافغانستان وبلوچستان‌وصحرای مرو و خیوه بود حد شمالی بشط جیحون میرسید وحد غربی بآخر بابل و عراق . شاهزادگان خانوادهٔ سلطنتی که پی‌در پی حکومت خراسان یافتند لقب کوشان شاه گرفتند ، احتمال میرود که اردشیر پس از تصرف پایتخت رسماً تاجگذاری کرده و عنوان شاهنشاهی گرفته باشد ولی درست نمیدانیم که این تشریفات در کدام نقطه صورت یافته است .

برطبق عقیدهٔ آقای زاره احتمال میرود که مؤسس سلسلهٔ ساسانیان این تاجگذاری را در مسقطالرأس خود یعنی در شهر استخر ودر معبد اناهیتا که روزگاری جداوساسان مؤبد بزرگ آن بود انجام داده باشد در این معبدبود که چهارصد سال بعداز اردشیر آخرین شاهنشاه ساسانی تاج برسر نهاد . وممکن است تاجگذاری اردشیر در تنگهٔ نقش رجب نزدیك استخر اتفاق افتاده‌باشد زیرا که اردشیر وشاهپور در این نقطه‌نقش جلوس خود را در سنگ حجاری کرده‌اند مجلس تاجگذاری اردشیر در دو محل دیده میشود یکی درنقش رجب و دیگر درنقش رستم کناردخمهٔسلاطین‌هخامنشی. بنابراحتمال آقای زاره کتیبهٔنقش‌رجب‌زماناً مقدم‌برنقش رستم است نقش رجب درست حفظ نشده و بسی از نقوش آن در اثر فساد و تجزیهٔ سنگ‌محوگردیده‌وتصاویر آن‌شناخته‌نمیشود اوهرمزد (اهوره مزدا) حلقهٔ سلطنتی را در دست راست گرفته و عصای پادشاهی را بادست چپ بشاهنشاه عطا می کند شاه آن حلقه را با دست راست گرفته و دست چپ را برافراشته انگشت سبابه را بنشانهٔ احترام و اطاعت به طرف جلو دراز کرده است خدا تاج زرین کنگره‌دار برسردارد و شاه در این کتیبه بهمان وضعی که در سکه‌های اوائل سلطنت دارد دیده میشود ریشی دراز و مربع شکل وگیسوانی‌کوتاه دارد خدا و شاه و سایر اشخاص آن نقش

(۱) Hatra.

پیاده‌اند آقای زاره در فاصلهٔ خدا و شاه صورت دو طفل را تشخیص داده است یکی از خواجه‌سرایان مگس پرانی در بالای سرشاه نگاهداشته وخود درپشت‌سرایستاده است یکی از اعیان که ریش دارد دست راست خود را بعلامت احترام چنانکه ذکر کردیم بلند کرده است . در پشت سر او هرمزد دو تصویر هست که گویا تصویر بانوان است این بانوان در کنار و در زیر قبهٔ شبیه بچتر قرار دارند وپشت باوهرمزد کرده اند بعقیدهٔ آقای زاره این دو بانو از خاندان سلطنتی هستند و جداگانه در قصر سلطنتی یادر آتشکده مراسم احترام را نسبت بشاه بجا می‌آورند . تصاویرنقش رستم خیلی بهتر ازنقش رجب محفوظ مانده است دراین نقش اوهرمزد وشاه سواراسب هستند جثهٔ اسبان به‌نسبت سواران کوچکتر از حد طبیعی است هریك از اسبان دستی را بلندکرده وبه‌پیش‌قدم برمیدارداوهرمزد در این‌جاهم مثل نقش رجب عصای پادشاهی را بدست چپ گرفته و حلقهٔ سلطنتی راکه مزین بنوارهای چین داراست بادست‌راست بجانب شاه دراز میکند شاه حلقه را بادست راست گرفته و بادست چپ مراسم احترام‌را بترتیبی که ذکر شد بجا می‌آورد کلاه اردشیر مدور است و در پشت آن گردن پوشی است بشکل‌گوئی که پارچهٔ نازکی آن را پوشیده است این زینت عجیب در کتیبه‌ها و سکه‌های ساسانی مکرر دیده شده است فقط در بعض مسکوکات اوایل سلطنت اردشیر این‌علامت نیست در آن‌جا شاهنشاه‌را باافسر بلنداشکانیان رسم کرده‌اند گیسوان بلند و منظم اردشیر حلقه وار بر دوش او ریخته است انتهای ریش اردشیر باریك شده در حلقه فرو رفته است وقسمتی ازریش از زیرآن‌حلقه نمایان است پادشاه گردن‌بندمرواریدی‌آویخته ولبادهٔ آستین - داری پوشیده که ببدنش چسبیده است نوارهای پهن چین خورده بکلاه او اتصال دارد و دنبالهٔ نوارها به پشت او افتاده است اوهرمزد تاجی کنگره‌دار برسرنهاده است وگیسوان مجعدش از بالای سر و میان تاج پیداست حلقه‌های گیسو و ریش‌دراز وصورت او هیئتی بسیار عتیق دارد لکن از حیث لباس چندان با شاه متفاوت نیست او نیز نوارهای چین خورده دارد که از تاجش آویخته است زین و برگ اسبان یکسان است فقط لوحی که در قسمت مقدم زین شاه نهاده‌اند منقش بسرشیران برجسته‌است اما زین‌اسب اوهرمزد دارای‌نقش گل‌است. درمیان پاهای‌این اسبان گوی سبکی‌بشکل گلابی نمایان است که آنرابوسیلهٔ‌زنجیری ازپهلوی‌اسب‌آویخته‌اند این گوی دراکثر نقوش برجستهٔ ساسانی‌در کنارزین اسبان‌نقش شده‌است‌درپشت‌سرشاه‌خواجه‌سرائی‌ایستاده که کلاهی‌نمدی باعلامت مخصوص برسردارد ومگس‌پرانی‌را برافراشته‌است‌مردی‌است که کلاه خودی برسر دارد زیر پای اسب شاه برزمین افتاده و احتمال میرود که تصویر اردوان باشدکه‌بدست اردشیرمغلوب ومقتول شد در زیر پای اسب اوهرمزد نیز شخصی افتاده‌است که ظاهراً عریان‌است موی‌سر و ریشش‌ازهم‌گسیخته وسرماری چند از میان گیسوانش آشکار است این تصویر گویا اهریمن یا یکی دیگر از ارواح خبیثه را نشان میدهد که او هرمزد او را پامال سم ستور کرده است خطوطی بزبان یونانی و پهلوی اشکانی و پهلوی ساسانی براسب شاه‌نقرشده است که‌گوید این‌سوار پرستندهٔ مزدا اردشیر الهی شاهنشاه ایران و ازنژاد خدایان پسر پابك شاه است و کتیبهٔ دیگر بهمان زبانها خدا را که اوهرمزد است معرفی‌میکند (درقسمت یونانی اورازئوس [رز] نوشته است) .

اولین پادشاهان سلسلهٔ ساسانی را علاقه طبیعی نسبت بولایت پارس مسقط الرأس خود بود و از این جهت نقوش خود را در صخره‌های حوالی استخر کنده‌اند اما علاوه برمسئلهٔ حب‌وطن این‌انتخاب سبب دیگرهم داشت و آن تذکر عهد پرافتخار دولت هخامنشی بودکه قبورشهریارانش درصخرهٔ نقش رستم‌قرار داردواستخر شهری مستحکم دارای حصارهای متین بود و چون وارث شهر قدیم تخت جمشید محسوب میشد که ویرانهٔ آن حکایت از مجد و عظمت گذشته میکرد آن جا را ساسانیان کرسی


سکهٔ اردشیر اول - بسبك اشکانی


سکه اردشیر اول - سبك جدید (موزهٔ ملی کپنهاك)(۱) .

مقدس و محترم دودمان خود ساختند ظاهراً مؤسس سلسلهٔ ساسانی گاهی در شهر گور (فیروز آباد کنونی) مقام میکرد که آنجا را اردشیر خوره نامیده و باغهای مصفا و گلستانهای روح افزا دراطراف‌آن احداث کرد در روزگار جوانی قصری هم دراین مکان ساخته بود که آثار ویرانهٔ آن هنوز پدیداراست این‌قصر یکی‌ازنخستین بناهای طاق داراایران است تالار ورود وتالارهای جنبین را بوسیلهٔ طاق پوشیده بودند دیوار های‌خارج پنجره نداشت اما دارای‌ستونهای برجسته و طاق نمابود در آن شهر اردشیر آتشکدهٔ بنا کرد که آثارش هنوز نمایان است پنج قرن و نیم پس از سقوط دولت هخامنشی پارسیان‌همهٔ اقوام ایرانی را مجدداً در تحت قدرت خویش آورده شاهنشاهی جدیدی در شرق تأسیس کردند که با امپراطوری روم پهلو میزد تمدن ساسانی اگر چه دنبالهٔ تمدن اشکانی بود ولی مجدد ومکمل آن محسوب میشد بقای رسوم عهد اشکانی از آثاری نمایان است که درلغت دورهٔ‌ساسانی باقی‌گذاشته است زیرا که‌لهجهٔ پارسی یعنی ایرانی جنوب غربی که زبان رسمی دولت شاهنشاهی جدیدگردید و مقام زبان‌ایرانی‌شمال‌غربی‌را که در درباراشکانی متداول بود احرازکرد مقدارکثیری ازلغات واصطلاحات مختلفه ازسلف خود عاریه نمود بعلاوه پادشاهان ساسانی‌درقرن سوم میلادی هنوز درکتیبه‌های خودزبان پهلوی اشکانی را بازبان‌پهلوی ساسانی‌توأماً بکارمی‌بردند اماایالت‌پارس وپایتخت‌آن استخرشایستگی اقامت شاهنشاه را نداشت درائر حوادث تاریخی بین‌النهرین مرکزشاهنشاهی مشرق شده‌بود سلوسی وتیسفون وارث بابل عتیق شدند چنانکه در زمان اسلام این میراث ببغدادانتقال یافت . دولت بزرگ مغربی یعنی روم همسایهٔ پایتخت ایران بود . شهر تیسفون خارج از متن حقیقی‌کشور ایران و واقع در اراضی آرامیان بود ونواحی عرب نشین از پشت دیوار های شهر وه اردشیر شروع میشد (وه اردشیر شهری بود که اردشیربجای سلوسی‌عتیق که درسنهٔ ۱۶۵ بدست ویدیوس کاسیوس رومی ویران شد بنانهاد) درماوراء فرات درمحلی‌که این شط بجانب دجله متمایل شده به فاصلهٔ ۵۰ کیلو متری آن میرسد دولتی عربی دراین زمان تشکیل‌شدبنام حیره‌که تابع دولت‌شاهنشاهی ایران بود وحصاری محسوب میشد که ایران را از تاخت وتاز بدویان چادرنشین محفوظ میداشت درشمال بادیة الشام دولت عربی

(۱) نقل از تاریخ ایران در زمان‌ساسانیان تألیف کریستنسن .

دیگری بنام غسانیان وجود داشت که خراجگزار ومتحد رومیان بود منابعی که در دست داریم بما اجازه نمیدهد که کاملا در شخصیت اردشیر تعمق کنیم مورخان مشرق زمین در توصیف اخلاق و صفات شخصی مهارتی ندارند تعریفی که میکنند نوعی و صنفی است چندتن از سلاطینی که محبوب مورخان ساسانی بوده اند و نویسندگان عرب وایران اطلاعات خود را از کتب آن مورخان اخذ کرده اندرنظر ما پادشاهانی پرهیزکار و نیرومند و قوی الاراده جلوه میکنند که همّ خویش را صرف توسعه و ترقی مادی ومعنوی کشور شاهنشاهی کرده ونصایح واندرزهای بسیار بیادگار گذاشته اند. اردشیر نیز درزمرهٔ این سلاطین محبوب است نصایح وحکم فراوان از اونقل کرده اند بعلاوه اعمال شاهنشاه گواه لیاقت نظامی وقدرت نفسانی وتدبیر سیاسی اوست ونیزاز کارهای اوپی میبریم که زندگی اشخاص درنظراو قدری نداشته است درظرف چند سال بادستی قوی و محکم اجزاء پراکندهٔ کشور اشکانی را شیرازهٔ بست وآن مملکت متشتت را بواحدی مستحکم مبدل ساخت وحتی بعضی از نواحی شرق را هم که از اشکانیان فرمان نمی بردند باطاعت آورد و چنان تشکیلاتی درسیاست و دیانت آماده کرد که بیش از چهار صد سال دوام یافت. مورخان مشرق هروقت بخواهند درتوصیف و تمجید پادشاهی دادسخن بدهند بنای بلاد وحفرترعهها وسایراعمال خیریهرا باومنتسب میکنند. درمورد اردشیرچه از کتب مورخان مزبوروچه ازنام شهرهائی که باکلمهٔ اردشیر ترکیب گردیده معلوم میشودکه این شاهنشاه دراین باب نیز فعالیت و اهتمام بسیار بخرج میداده است ازجمله شهر سلوسی که اردشیر آنرامجدداً بنانهاده وهاردشیرخواند واردشیر خوره وریو اردشیر ورام اردشیر که هر سه در پارس بودند از بناهای اوست دیگر شهرهرمزد اردشیر که بعداً سوق ـ الاهواز (خوزستان) نامید شددیگر شهر باستانی مِسِن [م س] (کرخای میشان)(۱) که بنام استرآباد اردشیر مجدداً آبادی یافت دیگر شهر وهیشت آباد اردشیر که درآغاز اسلام بنام بصره آبادی ازسر گرفت وغیره. بمرور زمان سرگذشت این شهریار صورت افسانه گرفته است درافسانهٔ کوچکی که بنام کارنامک اردشیر پابکان معروف و شرح اعمال و افعال اردشیر در آن مندرج است مطالبی دیده میشودکه متعلق بحکایت کورس کبیراست حتی کشتن اردشیراژدها رامقتبس از قصهٔ مردوك خدای ملی بابلیان است مردوك بادی وحشتناکی برانگیخت تا در عفریت عظیم موسوم به تیامت فرورفت و

آن دشمن خدایان را ازپا درآورد اردشیر درکشتن اژدهای هفتان بخت فلز گداخته در کام آن ریخت تابحالتی فجیع هلاك شد(ایران در زمان ساسانیان تالیف کریستنسن ترجمهٔ آقای یاسمی صفحهٔ ۵۰-۵۸)بروایت شاهنامه اردشیر پسرساسان از دختر بابکان است که ازدست اشکانیان فرمانروای اصطخر بودوساسان نبیرهٔ اردشیر بهمن است بچهارپشت. مؤلف حبیب السیر آرد: اردشیرنام پسرساسان بن بهمن. که اول ساسانیان بوده است و او را اردشیر بابکان میگفتنهاند واکاسره ایشان اند(برهان قاطع) باتفاق مورخان بنی ساسان از نسل بهمن بن اسفندیاراند . . . ونخستین کسیکه ازایشان مالك ملك امور جهانبانی شد اردشیر بابکان است که او بزعم بعضی از علمای فن اخبار و سیر ولدبابك بن ساسان الاصغر است و نسب ساسان الاصغر بساسان بن بهمن بن اسفندیار می پیوست و زمرهٔ را عقیده آنست که ساسان الاصغر دختر بابك را که از قبل اردوان حاکم فارس بود و اورا بنابرتعظیم بابکان میگفتند یعنی امیر بابك ، دختری بجبالهٔ خویش درآورد وازآن دختر اردشیر متولد شد وچون مدّت هشت سال ازعمراو برآمد جمعی از علمای فن تنجیم باو گفتند که مارا از زایچهٔ طالع توچنان معلوم شدکه بمرتبهٔ بلندسلطنت فایزخواهی گشت واکثر معمورهٔ ربع مسکون بتحت تصرف درخواهی آورد این سخن کالنقش فی الحجر در لوح دل اردشیر ارتسام یافته بعداز چندگاه شبی درخواب دیدکه فرشتهٔ باوی گفت که بشارت باد تراکه ایزدسبحانه وتعالی تملك وایالت عباد خودرا بتوارزانی داشت لاجرم اردشیر در ایام جوانی برزین ملك ستانی نشسته ملوك طوایف را مغلوب گردانید و با اردوان نیز محاربه کرده او را بقتل رسانید و از کناردجلهٔ بغداد تا رود جیحون مسخر ساخت و بروایتی در جمیع معمورهٔ ربع مسکون رایت شهریاری برافراخت و اول پادشاهی است که اختراع کمر کرده آنرا برمیان بست و نخستین ملکیست که ملقب بشاهنشاه گشت. اردشیر ازسایرسلاطین عجم بمزید فضل و هنر ممتاز شد و همواره همت عالی خود را برتصنیف و تألیف میگماشت و از جملهٔ مؤلفات او کتابی است موسوم به کارنامه و آن رساله مشتمل است برکیفیت خروج طوایف او دراطراف جهان وتصنیف دیگر دارد ادب العیش نام وآن رسالهمبنی برآداب خوردن و آشامیدن و چگونگی اختلاط بامردم استودرآن تألیف مبیّن ساخته که آدمی در هروقت چکار کند و هرزمان بکدام شغل اشتغال نماید . اردشیر درممالك خویش منهیان تعیین کرده بود که هرقضیه که حادث گشتی بسمع او رسانیدندی بمثابهٔ

که هرکس صباح بیارگاه او درآمدی گفتی که تودوش چکار کردی وچهسخن برزبان آوردی مدت سلطنتش بعد از قتل اردوان باتفاق مورخان چهارده سال و چهار ماه بود از ابتدای خروجش تاوقت وفات بقول طبری چهل وچهار سال بود والملك والبقاء لله الملك المتعال . در بعضی از کتب تاریخ و اخبار مرقوم اقلام بدایع آثار گشته که اردوان بن نرسی که آخرین ملوك طوایف است مملکت ری را دارالملك خویش گردانیده بود یکی از امرای صاحب شوکت را بحکومت تمام ولایت فارس بازداشته بودوضبط بعضی از بلاد وآتشکدههای اصطخر رادرعهدهٔ بابك ابن ساسان الاصغر کرده واین بابك را از منکوحهٔ او که مسماة بارمهت بود پسری در وجود آمد که شمایم اقبال وسروری ازگلشن جمالش فائح بود وآثار استقلال ومهتری از ناصیهٔ احوالش لایح و آن مولود نیکوسیر باردشیر موسوم گشت چون بسنّ رشد و تمیز رسید در غایت شجاعت و مردانگی مشهور گردیدحاکم فارس نزد بابك فرستاده اردشیر را طلبید بابك حسب الحکم فرمان پذیرفته اردشیررا فرستاد منظور نظروالی فارس شد بعداز چندگاه آن پادشاه اردشیر را نزد خواجه سرای پری نام که حکومت دارابجرد میکرد فرستاد مشروط بانکه در سرانجام مهام ممدّ ومعاون پری بودهدهرگاه او را اجل موعود فرا رسد اردشیر متکفل ایالت آن ولایت گردد وبحسب اتفاق همدر آن ایام اوقات حیات پری سپری شده اردشیر حاکم دارابجرد گشت و بسبب سخنی که از منجمان شنیده بود بر زین ملك ستانی نشسته مردم را بخود دعوت کرد و روایت دیگر در این باب آنکه در اول حال که اردشیر درملازمت اردوان بسر می برد روزی همراه پسرانش بشکار رفته اردوان از این معنی وقوف یافت واز عقب ایشان روان شد تا ملاحظهٔ احوال جوانان نماید و در آن روز اردشیر غایت جلادت وجرأت ازوظاهر گشته اردوان بر او حسد برد و گفت پدرت عاملی بیش نیست تراسعی نمودن دررسوم رزم وپیکار بکار نیاید باید که در طویلهٔ خاصهٔ من مسکن سازی که منصب آخورسالاری بتو ارزانی داشتم . اردشیر بناکام متصدی آن امر گشته درآن اوقات اردوان شبی خوابی هولناك دید و از منجمان تعبیرش پرسید جواب دادند که این خواب دلالت بر آن میکند که این ولایت بشخصی منتقل گردد که در این نزدیکی از دارالملك تو بگریزد یکی از کنیزان که باردشیر طریق تعلق و تعشق مسلوك میداشت کیفیت واقعه را بدو رسانید هردو بجانب فارس گریختندو پادشاه بر این صورت اطلاع یافته انگشت

(۱) Mésène (Karkhâ de Maishan).



سکه های اردشیر بابکان (۱)

حیرت بدندان گرفته چون اردشیر درفارس علم مخالفت اردوان مرتفع گردانید سپاه بسیار در ظلّ رأیت نصرت شعارش فراهم آمد واو نخست لشکر بکرمان کشیده باسرداران آن ولایت که یکی از آن موسوم ببلاش بود حرب کرده او را اسیر گردانید آنگاه باصفهان شتافته آن بلد را تحت تصرف در آورده واز آنجا باهواز رفته و فیروزرا که مالك آن دیار بود بقتل رسانید و از آنجا بفارس مراجعت فرمود و حال آنکه بابك باستظهار پسر خروج کرده حاکم فارس را کشته و باجل طبیعی فوت گشته پسرش شاپور که برادر اردشیر بود آن خطه را متصرف شده لوای خلاف اردشیر مرتفع گردانید القصه چون اردشیر بنواحی فارس رسید بعضی اقربا و خواص شاپور او را گرفته مقید و مغلول باردشیر سپردند واردشیر تمامی آن ممالك رامسخر ومضبوط ساخته وچون اخبار بسمع اردوان رسید متوهم شده نزداردشیر فرستاده واو را نیز بطاعت وانقیاد خویش تحریص وترغیب کرد اردشیر در برابر سخنان خشونت آمیز در قلم آورد بالاخره بمقابله ومقاتله انجامید ودرصحرای هرمزان آن دو پادشاه عالیشان باسپاه فراوان بهم باز خورده حربی صعب نمودند اردوان مقهور ومقتول گشته اردشیر در آنروز ملقب بشاهنشاه شد چون خاطر شاهنشاه از آن مهم خطیر فارغ شد بفتح همدان پرداخت واز آنجا لشکری بارمنیه وموصل برد و مجموع قلاع آن بلدان را بگشاد وازموصل بسواد شتافته بر کنار دجله شهری معظم بنا نهادو باز باصطخر مراجعت نمود واز آنجا بسیستان رفت واز آنجا بجرجان خرامید واز جرجان بطرف نشابور و مرو وخوارزم وبلخ توجه کرد وبعداز تسخیر آن ممالك باز بفارس معاودت نمود واز آنجا لشکری ببحرین کشید وبمجرد نهضت اردشیر آن مقدار وهم برضمیر آن ملك غالب شد که خود را از قلعه به بیابان انداخت وهلاك شد آنگاه آن پادشاه عالیجاه مداین را تختگاه خود گردانید و بقیهٔ ایام زندگانی بتمهید قواعد بساط عدل و داد بگذرانید . نظم :

چه از پای بنشست شاه اردشیر
بشد پیش تختش یکی مرد پیر
که نامش جهاندیده خرداد بود
زبان در دهانش پرازداد بود
مر او را چنین گفت کای شهریار
بدولت بزی تابود روزگار
همیشه بزی شاد و فیروز بخت
بتو شادمان کشور و تاج وتخت
گرفتی جهان ازکران تا کران
سرافرازگشتی تو برسروران
تو ئی خلعت ایزدی تخت را
کلاه و کمر بستن بخت را
الا ای خریدار مغز سخن
دلت بر گسل زین سرای کهن
که اوچون من و چون تو بسیار دید
نخواهد همی با کسی آرمید
چه بارنج باشی چه باتاج و تخت
ببایدت بستن بفرجام رخت .

اردشیر از سخنان آن پیر متنبه گشته در وقتی که هفتادو هشت ساله بود. نظم :

بدانست کامد بنزدیك مرك
همی خشك خواهد شدن سبز برك .

لاجرم ولد خود شاپور را برتخت کیانی نشانده وافسرخسروی برسرش نهاده گوش هوش او را بدرر نصایح سودمند گرانبار گردانید ودرآخر زبان بگفتن این سخنان بگشاد. نظم:

که میخواهم از کردگار جهان
شناسندهٔ آشکارو نهان
که باشد زهر بد نگهدار تو
همه نیکنامی بود کار تو
زیزدان و ازما برآن کس درود
که تارش خرد باشدو دادپود
روان مرا شادگردان بداد
تو فیروز باشی و برتخت شاد
بگفت این و تاریك شد بخت او
دریغ آن سرو افسرو تخت او .

(حبط (۱) صفحهٔ ۷۷- ۷۸- ۳٤۰)

مطهربن طاهر المقدسی در کتاب البدء و التاریخ (ج ۳ ص ۱۵۵ طبع پاریس ۱۹۰۳ م) پس از ذکر نام ملوك اشکانی گوید که : آنگاه دورهٔ ملوك الطوایف سپری شد وسلطنت به بنی ساسان رسید . اول پادشاه ساسانیان اردشیر ابن بابك بن ساسان الجامع پسر دارا بود . (ایران باستان ص ۲۵٦۷ و۲۵٦۸) .

یروی انّ اردشیر بن بابکان (کذا)لم یقدر علی غلبة ملوك الارض حتّی انجده اهل اصفهان (محاسن اصفهان مافروخی صفحهٔ ٤۱)

اردشیر بابك - چهل و چهار سال و ده ماه پادشاهی کرد اما مدت سی سال در جنگ ملوك طوایف بود تا همگانرا برداشت و جهان او را صافی شد و مدت چهارده سال پادشاهی همهٔ جهان کرد . اردشیراز فرزندان ساسان بن بهمن بن اسفندیار است و این ساسان زاهد شده بود بعد از بهمن و در کوه رفته و پادشاهی باخمانی دختر بهمن گذاشته ، وبعد ازآن چون اسکندر رومی دارا بن دارا را قمع کرد و ملوك طوایف پدید آمدند ازین فرزندان ساسان هیچکس پدید نبود تاآنگاه که اردشیر بن بابك بیرون آمد و گفت من از نژاد ساسان ام و ملوك طوایف را برداشت و نسب اوبرین جمله یافته شد ، اردشیر بن بابك بن ساسان بن بابك بن ساسان بن بابك بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار ابن وشتاسف. (فارسنامهٔ ابن البلخی صفحهٔ ۱۹-۲۰ - ۵۹-٦۰-٦۱-۷۵-۸۸-۱۳۲-۱۳۷-۱۳۸). اردشیر بابکان - چنین روایتست که بهمن را پسری بود نام وی ساسان ، چون بهمن پادشاهی دختر را داد [وی] ننگ آمدش ازین کار و بدور جای برفت و نسب خویش پوشیده کرد ، و گوسفند چند بدست آورد وهمی داشتی تابهندوستان اندر بمرد ، و از وی پسری ماند هم ساسان نام بود . تاپنجمین پسر همچنان [ساسان] نام همی نهادند ، و روزگار اندر محنت و شبانی کردن همی گذاشتند تا پابك پادشاه اصطخر خوابها دید که بجایگاه گفته شود و ساسان را از کوه بیاورد و دختری بوی داد و از وی اردشیر بزاد گفت پسر من است ، نیارست از بیم اشکانیان نسب او پیدا کردن تا بپادشاهی رسید و اندر تاریخ چنانست که پابك پسر خود ساسان بود و اردشیر از وی بزاد ، و نسب او در سیر- الملوك چنین است ، اردشیر بن پابك بن

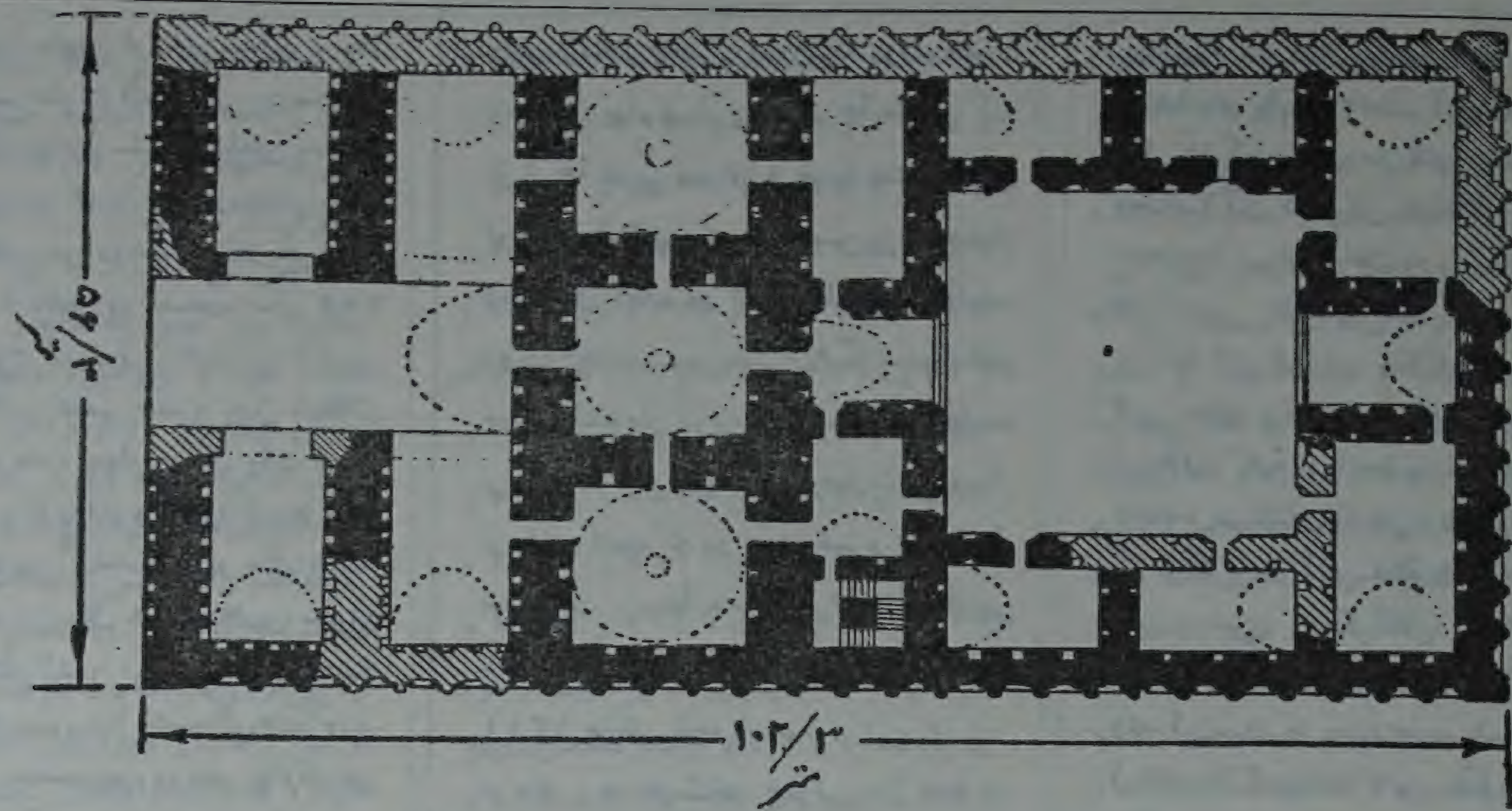
(۱) جمله پهلوی ، مَزْدیَسْنی بَغی اَرتَخشِتر ملکان ملکا اَیْران مَنوشتر من یزتان . ترجه آن : مزد اپرست بغ اردشیر شاهنشاه ایران (که) نژاد او از ایزدانست . (مسکوکات شرقی) تالیف دمرگان صفحهٔ ۳۰۳ .

ساسان بن فانك بن مهو نس(۱) بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار وخدای تعالی علیم‌تر است بر آن و اندر کتاب صورت پادشاهان بنی‌ساسان گفته است که پیراهن او بدینارها بود(۲)، و شلوار آسمان گون وتاج سبز در زر ونیزه قایم دردست . (مجمل‌التواریخ والقصص صفحهٔ ۳۲-۳۳) اول ایشان (ساسانیان) اردشیر بابك بود و او را سی سال در حرب ملوك طوایف روزگار رفت و بسیار حربها افتاد انـدر شهرهای پارس واهواز ، و بشهر کجاوران(۳) نزدیك دریا [با] هفتواد و آن کرم که پیدا گشته بود وکارش از خجسته داشتن کرم بدان بزرگی شده تا اردشیر بحیلت آن کرم را بکشت و ازآن پس توانست هفتواد را باپسران قلبه کردن و گویند شهر کرمان بدان کرم باز خوانند و اردشیر اندرین مدت بسیاری پادشاهان را قهر کرد واین همه کارش بدان تمام گشت [و آن کشتن] اردوان بود بزرگتر پادشاهـان ملوك طوایف ، آنك افدم خوانندش . و چـون اردشیر او را بدست‌خویش بکشت، اندرحرب‌خونش بخورد و برگردنش بایستاد بعد از آنك سرش بلگد پست کرد وآن ساعت او را شهنشاه خواندند ودرین‌وقت هفده پادشاه درخدمت اردشیر بودند ، زیر رایت هریکی ده هزار مرد از دلاوران . و حمزه‌اندر تاریخ‌خویش گفتست‌که نود پادشاه را بکشت ازطوایف و ازآن پس بامراد وآسانی [به] بود و حرب اردوان بظاهر نهـاوند بودست که اردوان‌آنجا نشستی ودرشاهنامه دیگرگونه گویند چنانکه گفته شود .

پادشاهی اردشیر بابکان چهارده سال‌و ده‌ماه بود ، بـدیگر روایت چهارده سال و شش ماه گویند ازین پس جز داد و عدل وآئین [و] صورت و سیرت پسندیده ننهـاد . در حـال رعیت و سپاهیان و عامـلان چنانك شرحهـاء آن مشهور است و نسخت عهـد اردشیر معروفست (٤) و همت بعمارت عالم آورد وجمع علوم و تصانیف ، که در ایران هیچ دفترعلم‌قدیم نماند که سکندر نسوخت وآنچ‌خواست بروم‌فرستاد ، وازعمارت‌وشهرها [که کرد] یکی نود اردشیر(٥) خواند و آن اردشتر است و دیـگر هرمزد اردشیر خواند وآن‌سوق‌الاهوازاست ویکی اردشیر خوره‌خواند وآن‌پیروزآباداست ازپارس و پیش از آن گور خواندندی وگور وگار دونامست ازگو (٦) وکنده ، نه چنان گور که مردمان راکنندکه در آن وقت پارسیان [را] ناوس (٧) بودگور خود ندانستندی وهن(٨) اردشیر(٩) شهریست برکناردجلة العوراء بزمین میسان و بصریـان بهمن شیر خوانند ، وفرات‌میسان(١٠) وتستراندر خـوزستان و آن شوشتر است و رامهرمز اردشیر [و] آن رامزاست (١١) و دیگر جایها پراکنده چون وهشت اردشیر . و به اردشیر واستاد اردشیر و هرمزد اردشیر ، دوشهر بود دریکی بازاریان بودندودردیگر مهتران و بپهلوی یـکی را هبوجستان واجار (١٢) خواندندی آنست کـه معرب سوق‌الاهوازگفتند ودیگرراهومشیر (١٣) و بوقت آمدن عرب آنـرا خراب کردند سوق‌الاهواز بماندکه هنوزبجایست ، اهواز خوانند و شهر قدیم را اثر نیست ، ناحیت بدان باز خوانند وتن اردشیر شهری است بحری(١٤) وآن‌این‌چنین‌خوانند که‌دیوارش برتن مردم نهاد یك جمینه ؟ (١٥) گل بود و دیگرازتن مردم. پارس وسواد ومداین ، جماعت (١٦) که برایشان (١٧) عاصی‌شده بودند و برایشان خشم‌گرفته بود . این همه شهرها تمام کرد اندر کرمان وپارس‌وسواد ومداین و هریکی را نام خدای تعالی و نام خود نهادست و از آن بهری بجایست و بسیاری خراب ولیکن نامها خلاف است و آب اصفاهان قسمت فرمود کردن و آب خوزستان‌و جویهای مشرق‌اوفرمود کردن و اردشیربابکان خواندندی وآنچ اعتباراست باصطخر بمرگ از جهان فروشد (١٨) (مجمل‌التواریخ والقصص‌صفحه ٦١-٦٢ و رجوع بهمان کتاب صفحهٔ ١٠ - ٨٣-٨٦- ٨٧ - ٩٤ - ١٥٣ - ١٦٣ - ٢٢٥ - ٢٢٧-٣٣٣-٣٥٣-٣٩١-٤١٦-٤١٧- ٤١٨-٤٦٣ شود. شهر گور بناحیت پارس او (اردشیر بابکان) کرده است و مستقر او بودی . (حدودالعالم) اسکندر رومی چون دارابن داراب کشته شد ،... بسیستان رفت وبرآن قلعه شدکه‌کیخسرو بناکرده‌بود بر شمال قلعهٔ سیستان ، وقلعهٔ دیگرست بر جنوب‌که پس‌از آن اردشیر بابکان بناکرده (تاریخ سیستان صفحهٔ ١٠ و رجوع بهمان کتاب صفحهٔ ٧٤ و ٢٠١ شود) . عمارت سلطنتی. اردشیر دربیرون شهر فیروز آباد چشمهٔ آب گرمی درصحن جلوعمارت داشته و با اینکه در زمان اولین شاهنشاه سلسلهٔ ساسانی ساخته شده ازبهترین ابنیهٔ‌آن دوره میباشد نقشهٔ‌آن کاملا ایرانی وشامل بسیاری از اصول معماری است‌که در زمان بعدازآن تقلیدشده و درمعماری ادوار بعد تاثیرونفوذ کلی‌داشته است .

---

(۱) ساسان الاصغر بن بابك بن ساسان بن‌بابك بن مهرمس (طبری طبع لیدن ج۲ ص۸۱۳) (۲) حمزه : شمار اردشیرمدنر .(ص ٣٤)
(٣) درشاهنامه (ج٤ص ١٠٤ چاپ‌خاور) کجاران. (٤) خطبهٔ اردشیر است که ابوعلی‌مسکویه‌درتجارب الامم ذکرکرده‌است (عهداردشیر ص ٩٩ - ١٢٧ طبع لیدن) . (بهار) . (٥) حمزه ، بود اردشیر (ص ٣٣) (بهار).
(٦) دراصل : کوه وبنظرمیاید که روی‌هردوکوه‌و کنده خط زده‌باشند، درتاریخ حمزه، گور وکار اسمان للوهدة و الحفرة لاللقبرواللحد ... الخ وظاهر عبارت چنین است ، گور وکار دونامست از گو وکندة - یعنی‌وهدة و حفره(بهار) (٧) الناووس والناؤوس مقبرةالنصاری معرب جمع نواویس و یطلق علی‌حجرمنقور تجعل فیه‌جثة المیت، ومراداینجادخمه است‌که در کوهها کنند وجثهٔ بزرگان را در آن پنهان سازند(بهار) .
(٨) ظ : وهمن وبهمن بقرینهٔ بعد. کذافی تاریخ سنی‌ملوك الارض (بهار). (٩) یاقوت گوید : « بهمن‌اردشیر کورة واسعة‌بین‌واسطوالبصرة منها میسان والمذاز ... قال الاصبهانی، بهمنشیر تعریب بهمن‌اردشیر وکانت مدینة مبنیة علی‌عبر دجلةالعوراء فی‌شرقها تجاه‌الابلة ضربت‌و درست اثرها .... » ولی حمزه در کتاب سنی گوید : بهمن اردشیر . . . علی شاطی دجلة العوراء بـارض میسان (ص٣٣)(بهار) .
(١٠) «میسان بالفتح‌ثم‌السکون ... اسم کورة واسعة...بین‌البصرة وواسط‌قصبتهامیسان ، ینسب‌الیه میسانی ومیسنانی بنونین ، یاقوت .
(١١) امروز درخوزستان ، رومزگویند (١٢) کذا، واین‌لغت بایستی‌هوچستان واچار-خوچستان واچار یعنی‌خوزستان بازار ،باشد وحمزه نیز هوجستان‌واجارضبط‌کرده‌و گوید: سوق‌الاهوازمعرب آنست(ص٣٣)وهاء و خاء در پهلوی یك حرف است (بهار) ، (١٣) حمزه : هرمشیر . (بهار). (١٤) حمزه : من مدن‌البحرین (ص ٢٤) . (١٥) جهینه‌هم خوانده میشود. ایـن لغت معلوم‌نشد. ظ ، چینه ؟ (بهار) .
(١٦) ظ ، جماعتی ، و یابحذف یاء نکره ، چه یاء نکره یاوحدت درفارسی مجهول وبطریق کسره تلفظ میشود دراینصورت‌ممکن است املائی بوده که آنراازلحاظ صحت تلفظ حذف میکرده انـدمانند حذف یاء در لفظ (آنك) و (آنچ)در (آنکی) و (آنچی) که بعد آنکه و آنچه شده است . (بهار) . (١٧) ظ ، ایشان - یا ، براو (بهار) . (١٨) اسامی شهرهائی که حمزه ذکر کرده نقل‌میشود: « واحدث اردشیر من المدن عدة منها : اردشیر خره و به اردشیر و بهمن اردشیر واشا اردشیر (در متن مجمل‌التواریخ :استاد اردشیر) و رام اردشیر و رامهرمز اردشیر و هرمز اردشیر وبود اردشیر (در متن مجمل : نود اردشیر) و وهشت اردشیر و بتن اردشیر (رجوع بمجمل التواریخ صفحهٔ ٦٢ و٦٣ حاشیه شود)



نقشهٔ عمارت سلطنتی اردشیر در فیروز آباد فارس (۱)

ایوانی که در قسمت مرکزی وجلو عمارت میباشدسقف آن هلالی وعرض آن۱۴ گز و ۴۰صدم گز است.دردوطرف این ایوان چهار اطاق بوده که باایوان اصلی زاویهٔ قائمه تشکیل میداده است ومانندایوان مرکزی سقف هلالی داشته . درقسمت پشت ومتصل بدان سه اطاق مربع بوده که سقف گنبدی شکل داشته اند. در عقب اینها صحن یا حیاطی بوده که دور تادور آنرا اطاقهای طاق هلالی احاطه میکرده وکلیهٔ ساختمان بشکل مربع مستطیل بعرض ۵۵ گـز و طول ۱۰۴ گـز بوده است . دیوارهای این قصر ازسنگ وآهك ساخته شده وشبیه بدیوارهای قلعه است ، (تاریخ صنایع ایران تالیف دکتر کریستی ویلسن ترجمهٔ آقای عبدالله فریارصفحهٔ ۱۲۰-۱۲۱). درعقدالفرید (ج ۷ ص ۲٦۵) در عنوان المشترکات من الحیوان آرد « الحمیر الاخدریة من الأ خدر . فرس کان لاردشیر کسری» . ابن‌الندیم در الفهرست خود ، دراسماء کتب مواعظ و آداب وحکم کتاب ذیل را که بعربی ترجمه شده است نام میبرد ، کتاب عهد اردشیر بابکان الی ابنه سابور . و نیز ابن - الندیم گوید کتابی را در (آداب الحروب و فتح الحصون والمدائن و تربیص الکمین و توجیه الجواسیس و الطلایع و السرایا و وضع المسالح) که بنام اردشیر بابك نوشته بودند بعربی نقل کرده‌اند و درجای دیگر آرد : کتاب ما امر اردشیر باستخراجه من خزائن الکتب التی وضعها الحکماء فی - التدبیر ، و آن بعربی ترجمه شده است . انتهی . امر [اردشیر] بتحصیل نسخ کتب الدینیة والطبیة والنجومیة التی کان الاسکندر احرق بعضها وحمل الی الروم معظمها و رسم بتجدیدها و تقییدها وصرف العنایات الیها وانفق الاموال الکثیرة علیها . (غرر اخبار ملوك الفرس ثعالبی) . ابن عبدربه آرد ، قال اردشیر لابنه : یا بنی ، ان الملك والعدل اخوان لاغنی باحدهما عن صاحبه ، فالملك اس والعدل حارس، ومالم یکن له أس فمهدوم، و مالم یکن له حارس فضائع . یا بنی اجعل حدیثك مع اهل المراتب ، و عطیتك لأهل الجهاد ، و بشرك لاهل الدین ، وسرك لمن عناه ماعناك من ذوی العقول . (عقدالفرید مصحح محمد سعیدالعریان ج ۱ ص ۱۸) و قال اردشیر لاصحابه : [انی] انما املك الاجساد لاالنیات ، واحکم بالعدل لابالرضاء [و افحص] عن الاعمال لاعن السرائر . [عقدالفرید ج ۱ ص ۱۹] و کتب اردشیر الی رعیته : من اردشیر الموبذ ملك الملوك و وارث العظماء الی الفقهاء الذین هم حملة - الدین ، والأساورة الذین هم حفظة البیضة ، والکتاب الذین هم زینة المملکة، وذوی الحرث الذین هم عماد البلاد: السلام علیکم، فانا بحمدالله الیکم سالمون ، فقدوضعنا عن رعیتنا بفضل رأفتنا بها اتاوتها الموضوعة علیها ونحن مع ذلك کاتبون [الیکم] بوصیة . لاتستشعروا الحقد فیدهمکم [العدو] ، ولاتحتکروا فیشملکم القحط ، و تزوجوا فی الأقارب فانه امس للرحم [و اثبت للنسب] ، ولا تعدوا هذه الدنیا شیئاً فانها لاتبقی علی احد، ولاترفضوها فان الاخرة لاتدرك الابها . [عقدالفرید ج ۱ ص ۳۳و۳٤] قال اردشیر : بحسبکم دلالة علی عیب الجاهل ان کل الناس ینفر منه و یغضب من ان ینسب الیه (عقدالفرید ج ۲ ص ۲۱۱) قیل لأردشیر : الأدب اغلبُ ام الطبیعة ؟ فقال : الادب زیادة فی - العقل ، ومنبهة للرای ، ومکسبة للصواب ، والطبیعة املك، لأن بها الاعتقاد وبها الفراسة و تمام الغذاء (عقدالفرید ج ۲ ص۲٤۹) ثعالبی از گفتار اردشیر بابکان عبارت ذیل را نقل کند : لاسلطان الا بالرجال ولا رجال الا بالمال ولامال الا بالعمارة ولا عمارة الا بعدل و حسن سیاسة . لاتستشعروا الحقد فیدهمکم العدو ولاتحبوا الاحتکار فیشملکم القحط و کونوا لابناء السبیل مأوی تبوءوا غداً فی دارالمعاد ولاترکنوا الی هذه الدنیا فانها لاتبقی علی احد ولاتترکوها فان الاخرة لاتنال الابها . لاصلاح للخاصة مع فساد العامة ولانظام للدهماء مع دولة الغوغاء و سلطان تخافه الرعیة خیرلها من سلطان یخافها . لایکون العمران حیث یجور السلطان وسلطان عادل خیر من مطر وابل واسدحطوم خیر من ملك ظلوم وسلطان غشوم خیر من فتنة تدوم. کلّ الناس احقاء بالکرم و اقلهم عذراً فی ترکه الملوك لقدرتهم علیه . اوحش الاشیاء عندالملوك رأس صار ذنباً اوذنب صار رأساً. عدل السلطان انفع من خصب الزمان . شر - السلاطین من خافه البریء . الملك بالدین یبقی والدین بالملك یقوی. الملوك یؤدبون بالهجران ولایعاقبون بالحرمان . القتل انفی للقتل . اعلموا انا و ایاکم کالبدن الواحد الذی ماوصل الی بعض اعضائه من راحة واذی فهو لسائر الاعضاء ماس والی کلها واصل(۲) و فیکم قوم هم بمنزلة الرؤوس التی تقیم الا - وصال وقوم بمنزلة الایدی التی تدفع المضار وتجلب المنافع وقوم بمنزلة القلوب التی تفکر وتدبر وقوم بمنزلة مادونها من الاعضاء التی هی اعوان الجسم علی مصالحة فیکن تعاضدکم و تناصحکم و موت الاحقاد و الضغائن علی حسب هذه الحال . الخراج عمود الملك و ما استغزر بمثل العدل وما استنزر بمثل الجور. انتهی .

(۱) ازترجمهٔ تاریخ صنایع ایران تالیف ویلسن صفحهٔ ۱۲۰

(۱) سعدی مضمون قطعهٔ مشهور خویش را بمطلع ، بنی‌آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیك گوهرند . . . از گفتار منسوب باردشیر اقتباس کرده است.

تنسر - دورهٔ ظهور اردشیر بابکان و بدل کردن وضع ملوك الطوایفی بشاهنشاهی واحد و بنیاد نهادن سلسلهٔ شاهان ساسانی وتجدید حیات و تقویت دین زردشتی یکی از دوره های بس درخشان تاریخ دولت ایرانست. اردشیر در حدود سال ۲۱۲ میلادی خروج کرد و بر اردوان آخرین پادشاه اشکانی عاصی شد و بیرق استقلال برافراشت و مدت چهارده سال وقت او در زد و خورد با اردوان و مقهورکردن سایر پادشاهان ولایتی گذشت تا در سال ۵۳۸ سلوکوسی برابر سال ۲۲۸ میلادی بعنوان شاهنشاه مستقل کشور ایران برتخت نشست وایرانشهررا بصورت «یك‌خدائی» درآورد. بنا برروایات متعدد پهلوی وعربی وفارسی یکی ازمردانی که درهمراهی با اعمال‌اردشیر و بکرسی نشاندن منظور او سهمی بسزا داشت و مردم را از پیش بظهور او مژده میداد و داعیان باطراف فرستاده خلق را بیاری و اطاعت وی دعوت میکرد زاهدی بود تنسر نام که از زادگان ملوك‌طوایف و افلاطونی مذهب بود و شاهی را از پدر بمیراث یافته بود لیکن بترك آن گفته‌وگوشه نشینی اختیارکرده بود وچون اردشیر بیرون آمد وی بخدمت او رسید ویاری و نصیحت و تدبیر خویش‌را باو عرض کرد و خواهان آن شد که زندگانی خویش‌را تنها در راه آماده ساختن کار برای اردشیر بگذراند پس مشار و مشیر و معتمد و ناصح اردشیر گردید و چندان کوشید تا بتدبیر او و تیغ اردشیر همهٔ شاهان و سران و لشکریان و مردمان بزیر رایت اودرآمدند و سر بچنبر فرمانش نهادند. درمیان کتابهائی که بدست ما رسیده قدیمترین کتابی که ذکر تنسر در آن آمده، کتاب پهلوی دینکرد است که از تألیفات قرن سوم هجری است. دینکرد اورا بعنوان «هیربذان هیربذ» یعنی رئیس نگهبانان آتشکده میخواند ومیگوید اردشیر باو تکلیف کرد که متنهای مقدس زردشتی راگرد آورد و اوستای فراموش شده را از نو بنویسد و تجدید کند، وی بلقب پوریوتکیش خوانده شد که بمعنی «دارای کیش پیشینیان» است. دیگر ذکر وی در مروج‌الذهب والتنبیه والاشراف مسعودی وتجارب‌الامم ابوعلی مسکویه وتحقیق ماللهند بیرونی وفارسنامهٔ ابن‌البلخی وزبدة‌التواریخ ابوالقاسم عبدالله کاشانی وازهمه مفصلتر تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار آمده‌است. همهٔ اخباری که ازاو یاد کرده اند ازرسالهٔ بزبان پهلوی ناشی شده که در صدر اسلام موجود بوده وابن مقفع آنرا بزبان عربی ترجمه کرده‌است وامروزه نه ترجمهٔ عربی این رساله دردست است ونه اصل پهلوی آن ولی ترجمهٔ فارسی که از ترجمهٔ عربی در اوایل قرن هفتم هجری توسط بهاءالدین محمدبن حسن بن اسفندیار دبیر بعمل آمده در تاریخ طبرستان تألیف وی درج شده‌است دردسترس همگانست ومحققان معاصر مانند مارکوارت وکریستنسن‌را عقیده بر آنست که نامهٔ تنسر عبارت از خیال پردازی است که در عهد خسرو اول انشاء شده است. نسخهٔ جداگانهٔ ترجمهٔ فارسی نامهٔ تنسر توسط آقای مجتبی مینوی بسال ۱۳۱۱ منتشر شده است.

ابرسام - در فارسنامه عبارتی در خصوص وزیر اردشیر اول مؤسس سلسلهٔ ساسانی می‌یابیم. مؤلف کتاب پس‌ازآنکه باختصار جنگ اردشیر را با اردوان آخرین پادشاه اشکانی ذکر کندداستان دورهٔ شاهی اردشیر راآغاز کندوسپس گوید، «وی‌وزیری‌داشت نام او تنسار . . . » در باب نام تنسار ناشر کتاب نیکلسن درحاشیه نوشته است، «ظاهراً تصحیف برسام است که‌طبری آنرا «ابرسام» آورده‌است. »راست است که رتبه‌ومنصب این شخص بر ابرسام طبری منطبق میشود لیکن اسم را قطعاً تنسار (بجای تنسر) بایدخواند، زیرا تنسر نیز یکی ازمشاهیر خداوندان‌مناصب بزرگ زمان اردشیر بود. اینجا مسالهٔ پیش میآید و آن اینکه آیا جای‌آن داردکه تنسروابرسام بزرگفرمدار (وُزُرگفرَماذار) یعنی‌وزیراعظم‌اردشیررا یکی بدانیم. کریستنسن بدلایل و قراین باین نتیجه میرسدکه: تنسر وابرسام دوتن وبی‌شك‌وگمان‌هردو تاریخی‌اند اما اطلاعات مثبتی که از مأخذهای موجودبیرون میتوان کشید بس‌اندك‌است: ابرسام‌مقام‌ارتی هرگبذی راداشت این‌شغل‌خاص‌دودمان‌ساسانی بودوکسیکه شاغل این شغل بوداز‌دیگران ممتاز بود باینکه او تاج را برسرشاه نو میگذاشت چون این منصب جنبهٔ نظامی‌نیز داشته‌است وطبیعی است‌که ابرسام بکارهای لشکری نیزگماشته شده باشد که یکی از آن جمله جنگ وی باشاه اهواز بوده است و اردشیر او را بشغل غیرارتی وزارت‌اعظم نیز نصب کرده است. رجوع بترجمهٔ مقالهٔ «ابرسام و تنسر» بقلم‌آرتور کریستنسن ترجمهٔ آقای مینوی در «نامهٔ تنسر» ص کا - لدشود. ارداویراف - بروایتی، ارداویراف موبد وپارسای معروف معاصر اردشیر بابکان بود و معراج وی در زمان این شاهنشاه صورت گرفت. رجوع بارداویراف شود.

کارنامهٔ اردشیر بابکان. رساله ایست بزبان پهلوی و در اصل موسوم به «کارنامك ی ارتخشیری پاپکان» است این رساله‌بازماندهٔ یکی از کهن‌ترین متن‌های پهلوی است و مطالب آن کما بیش باداستان اردشیر در شاهنامه فردوسی‌شباهت‌دارد. داستان‌منبور قطعهٔ ادبی دلکشی است که از زندگانی پرکشاکش اردشیر حکایت کند و با زبان ادبی ساده و مؤثری تألیف شده است. برخلاف کلیهٔ افسانه‌ها و حکایاتی‌که راجع باشخاص‌سرشناس‌تاریخی‌نوشته وکوشیده‌اند که برگرد سرآنان هالهٔ تقدس نهند وجامهٔ زهد و تقوی برپیکرآنان بپوشانند، تا از جزئیات‌زندگی‌ایشان پند واندرز وسرمشق زندگی برای مردمان عادی استخراج‌کنند (مانند اسکندرنامه) نویسندهٔ این داستان با نظر حقیقت بین و موشکافی استادانهٔ پهلوانان خود را با احساسات وستیهای انسانی بدون شاخ و برگ شرح دهد و پیش‌آمدها چندان طبیعی است‌که خواننده بدشواری میتواند شك و تردید بخود راه دهد (مثلا: شکستهاوسرگردانیهای اردشیر عاشقیهای صاعقه‌آسا - مخاطب ساختن بانوان با الفاظ خشن - بی‌اعتنائی اردشیر به پند های پاپك و غیره) در اینکه وقایع اصلی رسالهٔ تاریخی است شکی درمیان نیست ولی نویسنده درتألیف‌وقایع دخل‌وتصرف کرده آنها را بصورت افسانه در آورده‌استوگویا مقصودوی بیشتر نوشتن ترجمهٔ احوال‌افسانه آمیز، یعنی همان قسمت ادبی و اساطیری که برای‌آیندگان ارزش دارد، بوده‌است ازاین جهت‌کوشیده است‌که وقایع‌رابلباسی ادبی و بصورت داستان دربیاورد و در عین حال مقاصد خود را در آن بگنجاند زیرا تعمد نویسندهٔ این کتاب درثبوت تأثیر بخت و سرنوشت، اعتقاد بنجوم و پیشگوئی، ستایش دلاوری و سواری و پهلوانی و طرفداری، ازدین زرتشت و مراعات‌کامل احکام‌مذهبی (مانند، واج گرفتن وبرقرار کردن‌مکرر آتش‌بهرام) واهمیت‌نژاد وتخمهٔ پادشاهان وبزرگان ایران باستان که‌بهنگام قابلیت خودرابروزمیداده است‌آشکار میباشد کارنامهٔ کنونی‌شامل‌همه‌گزارش‌تاریخی دورهٔ پادشاهی‌اردشیرازجمله‌جنگ‌او باامپراطورروم وپادشاه ارمنستان نیست. فقط اشارهٔ مبهمی راجع‌بقصد جنگ‌اردشیر باارمنستان میشود (در هفتم - ۲). چنانکه ازجملهٔ اول در نخستین‌بدست می‌آید، گویا این کتاب‌خلاصهٔ ازکارنامهٔ مفصل‌دیگریست وقسمتهای‌اضافی شاهنامه این حدس‌را تایید میکند (ازجمله: داستان هفتواد) لذا میتوان حدس زد که تازمان‌فردوسی قسمت عمدهٔ کارنامه باترجمهٔ عربی و یا پازندآن وجود داشته است. از آنجا که در متن کارنامه اشاره بیازی

شطرنج و نرد و خاقـان ترك شده است ، میتوان حدس زد که تالیف کارنامه یاتحریر خلاصهٔ آن در قرن ششم میلادی در زمان خسرو اول (انوشیروان) انجام گرفته است ولی از سوی دیگر ستایش پهلوانی ، اسواری ، هنرنمائی و زیبائی جسمانی که مکرر در آن آمده است مأخوذ از منابع بسیار کهن و از عادات زمان اشکانی و یـا اوایل ساسانی است ولی پند و اندرزی که باردشیر منسوبست (قسمت الحاقی) بـاید از اختراعات دورهٔ اخیر ساسانی باشد که عادت داشته انـد احتیاجات خود را بصورت جملات اخلاقی باشخاص معروف نسبت دهند تابدین وسیله سرمشقی برای معاصران باشد از جانب دیگر سبك انشای محکم وساده و استادانهٔ کارنامه قدیمی است و باسبك کتب پهلوی که پس از اسلام تـألیف شده فرق دارد از اینقرار میتوان نتیجه گرفت که کارنامهٔ کنونی بی‌شك از ادبیات اصیل دورهٔ ساسانیان بشمار میرود وقطعاً بعد از سقوط یزدگردویادردورهٔ اسلامی تنظیم نشده‌است (مقدمهٔ کارنامهٔ اردشیر بابکان ترجمهٔ آقای صادق‌هدایت) این کتاب دوبار بزبان‌فارسی ترجمه ومنتشرشده است ، نخست بقلم‌مرحوم سید احمد کسروی و دوم بقلم آقای صادق هدایت ،

همان اردشیرش پدر کرد نام
نیاشد بدیدار او شاد کام
مر او را کنون مردم یاد گیر
همیخواندش بـابکان اردشیر .
فردوسی .

قهوة فـارسية من خبايـا
اردشير لنجله ابرويز .
(شمس‌الدین احمدالطیبی، بنقل شعوری)

اما اردشیر بابکان بزرگترچیزیکه از وی روایت کنندآنست که وی دولتِ شدهٔ عجم را بازآورد و سنتی از عـدل میان ملوك بنهـاد و پس از وی گروهی برآن رفتند و لعمری این بزرگ بود ولیکن ایزد عزّ وجل مدت ملوك طوایف بپایان آورده‌بود تا اردشیر را آن کار بـدان آسانی برفت (ابـوالفضل بیهقی چـاپ مرحوم ادیب ص ۹۱) و رجوع بنامهٔ تنسر هیربذان هیربذ اردشیر بابکان به‌جشنسف شاه پذشخوارگر ترجمهٔ ابن اسفندیار بتصحیح آقـای مینوی چاپ طهران ۱۳۱۱ والجماهر بیرونی‌صفحهٔ ۵۶ و عقدالفرید ج ۱ صفحهٔ ۹۸ و ج ۲ صفحهٔ ۱۱۲ وعیون‌الانباء ج ۱ صفحهٔ ۱۶۷. والتفهیم‌صفحهٔ ۲۷۱ حاشیه‌وتاریخ بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۹۰ وایران‌باستان صفحهٔ ۱۵۱۷ و ۲۲۰۰ و ۲۵۱۸ و ۲۵۲۹ و ۲۵۳۰ و ۲۵۳۱ و ۲۵۳۲ و ۲۵۳۳ و ۲۵۳۴ و ۲۵۳۷ و ۲۵۳۹ و ۲۵۴۲ و ۲۵۴۳ و ۲۵۴۵ و ۲۵۴۷ و ۲۵۴۸ و ۲۵۴۹ و ۲۵۵۱ و ۲۵۶۵ و ۲۵۶۸ و ۲۵۶۹ و ۲۵۷۰ و ۲۵۷۱ و ۲۵۷۷ و ۲۵۷۸ و ۲۵۸۰ و ۲۵۸۳ و ۲۵۹۰ و ۲۵۹۱ و ۲۵۹۲ و ۲۵۹۳ و ۲۵۹۷ و ۲۶۰۶ و ۲۶۰۷ و ۲۶۰۹ و ۲۶۱۰ و ۲۶۱۲ و ۲۶۱۵ و ۲۶۱۸ و ۲۶۳۶ و ۲۶۳۷ و ۲۶۳۸ و ۲۶۷۴ وایران باستانی تألیف مرحوم پیرنیاصفحهٔ ۲۷۹-۲۸۳ وسفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو صفحهٔ ۱۳۳ و ۱۶۴ و ۱۶۶ و امثال وحکم تـألیف مؤلف این لغت‌نامه صفحهٔ ۱۵۸۷ ، ۱۵۸۸ ، ۱۵۸۹ ، ۱۵۹۰ ، ۱۵۹۵ ، ۱۵۹۶ ، ۱۶۴۰ ، ۱۶۴۲ ، ۱۶۵۵ ، ۱۶۹۳ . و رجوع بقیام اردشیر پایکان براردوان درذیل ترجمهٔ اردوان پنجم شود .

اردشیر . [اَ دَ] (اِخ) بهمن بن اسفندیارپدر داراب (در داستانهای‌ایرانی) و او را بهمن نیزنام بود (مؤید الفضلاء) چون جدش گشتاسب او را بسیار دلیر دیده بدین‌لقب ملقب کرد (غیاث اللغات) (برهان قاطـع) . کی بهمن پسر اسفندیار بود و مادرش را نام اسنور(۱) بود و ازفرزندان طالوت الملك ، و نـام او اردشیر بود که اردشیر دراز انـگل(۲) خواندندی او را و ببهمن معروفست واو را درازدست‌نیز گویند سبب آنك برپای ایستاد ودست فروگذاشتی از زانوبند بگذشتی واندرین معنی‌فردوسی از شاهنامه گفته است ،

چو برپای بودی سر انگشت او
ز زانو فروتر بدی مشت او (۳)

وبروایتی گویند‌درازانگل ازبهر آن گفتند کـه غارت بدور جایگاه کردی در جنوب و مشرق وروم ، واو را پسری بـود نامش ساسان و دختری همـای و دختر راحب از نسل رحبعم بن سلیمان (٤) بزنی کرد نام او ابردخت واو از جملهٔ اسیران بیت‌المقدس بود و سبب اورا بهمن فرمود که‌بیت‌المقدس آباد باز کردند (مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ ۳۰).

بهمن‌بن اسفندیار سخت کریم ونیکو سیرت بودو اورا اردشیر بهمن‌دراز دست گفتندی از آنـچ بسیار ولایتها بگرفت و بـرفت و سیستان بغارتیدوشهر رستم بکند و خـراب کرد بکینهٔ آنچ با پدرش کـرده بودند و پدرش و برادرش رابکشت وتاختن برومیه کرد بالشکرهای بی‌اندازه وخراج برایشان نهاد و بخت نصر اصفهبد عراق وشام بوداز قبل او همچنانك از قِبل پدرش وجدش ، و رسولی از آن بهمن ببیت‌المقدس شده بود و زعیمی کی جهودانـرا بود آن رسول را بکشت پس بهمن بخت‌النصر را بفرستاد تا انتقام کشید وآن زعیم را وخلقی را بکشت ویکی بود سینا نام او را برایشان گماشت ولقب او صیدقیاداد وچون بخت‌النصر ببابل آمدآن صیدقیاآنجا بیت المقدس خلاف او کردوعصیان‌نمود پس‌بخت‌النصر باز گشت و صیدقیارابگرفت‌وبیت‌المقدس بغارتید‌پسری را کی‌ازآن‌صیدقیابود بنواداشت وکور کرد و پس بکشت و جهودان را از بیت‌المقدس آواره گردانید و هیکل بکند وبعد ازآن چهل سال بزیست، وچون بخت‌النصر گذشته شد پسری داشت نمرود نام یکچندی بجای پدر بنشست وبعدازو پسری‌داشت بلت‌النصر نام‌همچنین منصب پدرداشت اما کار ندانست کردن و بهمن اورا عزل فرمود و بجای او کیرُش‌را بگماشت وتمکین داد و فرمود تا بنی اسرائیل را نیکو دارد و ایشانرا باز جای خویش فرستد و هر کرابنی اسرائیل اختیارکند بر ایشان گمارد ایشان دانیال را علیه‌السلم اختیارکردند واین کیرُش‌را نسب این است ، کیرُش‌بن احشوارش بن کیرش بن جاماسب‌بن لهراسب ، ومادر این کیرُش دختر یکی بـود از انبیآء بنی اسرائیل نام این مادر اواشین گفتندی و برادر مادرش او را توریة آموخته بود وسخت دانا وعاقل بود و بیت‌المقدس را آبادان کرد بفرمان بهمن و هرچه از مال و چهارپایان و اسباب بنی اسراییل در خزانـه و در دست کسان بخت‌النصرو در خزانـهٔ بهمن مانده بـود با ایشان داد ، وبعضی ازاهل تواریخ‌گفته اند که در کتابی از آن پیغمبر بنی اسراییل یافته اند کی ایزد عزوجل وحی فرستاد به بهمن کی‌من ترابرگزیدم ومسیحی‌گردانیدم باید کی ختنه کنی خویشتن را وشرع کار بندی و بنی اسراییل را نیکو داری و باز بیت‌المقدس فرستی وبیت‌المقدس را آبادان گردانی واو همچنین‌کرد واین توفیق‌یافت ونام‌آن‌کتاب‌کورش است ، و مادر بهمن از فرزندان طالوت پیغمبرعلیه السلم بـودست و دختری از نژاد راخبعم بن سلیمن علیه‌السلم زن او بـود راحب نام و برادرش زر بابل را مدتـی ملك کنمان و بنی اسراییل داده‌بود تاآنگاه‌کی گذشته شد، و شهرفسا

(۱) طبری ، استوریا وهی استار بنت یائیربن شمعی . . . بن بنیامین بن یعقوب (ح ، استواریا - استوزرت تا) ص ۶۸۸ (۲) دراز انگشت . رجوع به اردشیر اول‌هخامنشی شود . (۳) منوچهری گوید ، شنیدستم‌که برپـای ایستاده رسیدی تابزانو دست بهمن .
(٤) اصل ، وحبعم . طبری ، وکانت ام‌ولده‌راحب بنت‌فتحس من ولد رحبعم بن‌سلیمان(ص ۶۸۸) .

از پارس وشهری کی آنرا بشکان گویند و جهرم و آن اعمال بهمن بنا کرد ، و مدت ملك اوصد و دوازده سال بود وچون گذشته شد از وی پنج فرزند مانـد دو پسر یکی ساسان دیگر دارا و سه دختر یکی خمانی دیگر فرنگ سه دیگر بهمن‌دخت، امـا ساسان با آنکه عاقـل و عالـم ومردانه بود رغبت بپادشاهی نکرد وطریق زهد سپرد و درکوه رفت ، ودارا طفل بود شیرخواره پس پادشاهی برخمانی کی دختر بزرگتر بود قرار گرفت ، و قومی گفته اند دارا پسر خمانی بود از پدرش بهمن وچون او را وفات آمـد دارا هنوز نزاده بود و مادرش پادشاهی میراند تا او بزرگ شد و روایت اول درست‌تر است ، (فارسنامه ابن البلخی چاپ کمبریج صفحهٔ ۵۲ ـ ۵٤) . قفطی در تاریخ الحکماء (ص۱۸) درترجمهٔ افلاطون آرد : و عرف افلاطون و شهر فی زمن ارطخشاست من ملوك الفرس و هوالمعروف بالطویل‌الید(۱) وهو بشتاسف الملك‌الذی‌خرج الیه ذرادشت والله‌اعلم(۲) و ارطخشاست مبدل‌ارتخشتر و اردشیراست. ابن ابی‌اصیبعه در عیون‌الانباء (ج ۱صفحهٔ ۲۷) گوید ، قال جالینوس ان ابقراط لم یجب احـد ملوك الفـرس العظیم الشان المعروف عندالیونانیین بارطخسشت(کذا) و هو اردشیر الفارسی جدّ داراابن دارافانه عرض فی ایام هذاالملك للفرس و باء فوجه الی‌عامله بمدینة فاوان أن یحمل الی‌ابقراط مائة قنطار ذهباً و یحمله بکرامة عظیمة و اجلال وأن یکون‌هذاالمال تقدمة له ویضمن له اقطاعاً بمثلها وکتب الی ملك الیونانیین یستمین به علی اخراجه الیه وضمن له‌مهادنة سبع سنین متی‌أخرج ابقراط الیه فلم یجب ابقراط الی‌الخروج عن‌بلده الی الفرس فلما الح علیه ملك الیونانیین فی‌الخروج قال له ابقراط لست أبذل الفضیلة بالمال و لما علل بردقس‌الملك من‌امراض مرضها لم یقم‌عنده دهره‌کله و انصرف الـی علاج المسـاکین والفقراء الذین‌کانوا فی‌بلدته وفی‌مدن آخر وان‌صغرت ودارهو‌بنفسه جمیع‌مدن‌الیونانیین حتی وضع لهم‌کتاباً فی‌الاهویة والبلدان‌قال جالینوس ومن هذه حاله لیس انما یستخف بالغنی فقط بل و بالخفض والـدعة و یؤثر التعب والنصب علیها فی‌جنب الفضیلة و من بعض التواریخ القدیمة ان بقراط کان فی زمن بهمن‌بن اردشیر وکان بهمن اعتل‌فانفذ الـی اهل بلد بقراط یستدعیه فامتنعوا من ذلك‌وقالوا ان‌اخرج بقراط من‌مدینتنااخرجنا جمیعاً و قتلنا دونـه فرق لهـم بهمن و اقره عندهم. انتهی. بعدازگشتاسب نوبت‌سلطنت به بهمن رسیدکه او را در داستانها اردشیر درازدست نیز گفته‌اند . در این روایت یك اردشیر جانشین سه اردشیر شده است و اموری که باو نسبت میدهند مربوط بسه اردشیر هخامنشی است (۳) . راجع‌باردشیر داستانی‌گفته شده است‌که اسم او بهمن‌بوده ولقب درازدست داشته ودختر‌خودرا تزویج کـرده است . در تاریخ میخوانیم که از اردشیرهای هخامنشی ، اسم اردشیر سوم وهوکا ولقب اردشیر اول درازدست بود و اردشیر دوم موافق نوشتهٔ پلوتارك عالـم یونانی، دختر خود (آتس‌سا) را ازدواج کرد. راست‌است که بهمن از و هومنه میآید نه از وهوکا ، ولی درداستانگوئی تصحیف وهوکا یا تبدیل آن به بهمن تعجبی ندارد اما اینکه سه اردشیر یکی شده اند طبیعی است و نظایر آن بسیار است . سلطنت طولانی خارق عادت اردشیر از این جهت است کـه وی جایگیر سه اردشیر شده . استعمال اسم همای بجـای (آتس‌سا) از اینجاست‌که موافق اوستا همای نامی دختر گشتاسب بوده و معلوم است‌که این اسم‌از این جهت که درکتاب مقدس زرتشتیان‌ضبط شده در موقع جمع‌آوری داستانها در زمان ساسانیان مأنوس‌تر و بخاطرها نزدیك‌تر از اسم(آتس‌سا) بوده اگرچه (هوتاس‌سا) نامی‌هم دختر دیگرگشتاسب بوده ولی‌اسم اولی‌بمراتب ازاسم‌دومی‌کوتاه‌تر ومأنوس‌تر بوده یکی از دلایل این نظر آنکه تقریباً شش قرن بعـد زن شاپور برادر اردشیر بابکان (اول) هم همای نام داشته (٤) . سلطنت همای بهیچوجه مطابقت با تـاریخ ندارد . اسم اورا درداستانها داخل‌کرده‌اند تا جای خالی سه اردشیراکه یکی شده‌اند پرنمایند وبعضی از محققین براین عقیده‌اند که‌کارهای سمیرامیز ملکهٔ داستانی آسوررا باو نسبت داده‌اند . (داستانهای ایران‌قدیم تألیف مرحوم پیرنیا صفحهٔ ۱۲۳ـ۱۲٤). قفطی درتاریخ الحکماء (صفحهٔ ۹۱) آرد، وکان [بقراط‌بن ایراقلس] فی‌زمن‌اردشیر من ملوك الفرس و هو جدّ داراابن دارا و ذکر جالینوس فی رسالته التی ترجمها عن ـ الفاضل بقراط انّ اردشیر دعاه الی‌معالجته من مرض عرض له فأبی علیه اذکان اردشیر عدواً للیونانیین وان‌ملکین من‌ملوك یونان دعاه‌کل واحد منهما الی‌علاج نفسه فاجابهما الی ذلك اذکانا حسنی‌السیرة ولما عوفیا من مرضیهما لم یقم عندهما تنزّهاً عن‌الدّنیا و أهلها وقیل انّ اردشیر اما اشتد مرضه‌بذل لبقراط ألف قنطارمن‌الذهب علی أن‌یحضر الیه و یعافیه من مرضه فأبی علیه بقراط ولم یجب سؤاله . انتهی. ورجوع بایران‌باستان صفحهٔ ۹۰۷ و رجوع به ریوندست شود .

اردشیر. [اَ دَ] (اِ خ) تواجی . از امرای شاهرخ میرزاکه بسفارت بختای‌رفت و در سنهٔ ۸۲۲ بازگشت . (حبط (۲) صفحهٔ ۱۹۶) .

اردشیرجان. [اَ دَ] (اِ) حی‌العالم. همیشك. (مفاتیح‌العلوم). ابرون . بیش بهار. میشا ، اذن‌القاضی . اذن‌القسیس (۵) .

اردشیر . [اَ دَ] چهارم (هخامنشی) (اِ خ) بروایتی بهنگـام حملهٔ اسکندر ، بسوس [بِ س س] سردارخائن‌داریوش سوم بباختر رفته خود را اردشیرچهارم‌نامید و چون خبرآمدن اسکندر را شنید بماوراء جیحون فرار کرد و درآنجا دستگیر شد . بعداسکندر وقتی‌که ازکنارسیحون برگشت در باختر مجلسی از ایرانیان بیاراست تادر باب مجازات قاتل داریوش رأی دهند وبر حسب رأی مجلس مزبور او را درهمـدان بدارآویختند . (ایران‌باستان صفحهٔ ۱٤٤ و ۱۶۵۳ و ۱۶۹۰) .

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) حسام‌الدولة بن باحرب (۶) شانزدهمین از فرمانروایان خاندان اسپهبدان پـادوسبان . وی ۲۵ سال حکومت داشته است . (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱٤۵ و حبط ۲ ص ۱۰۳).

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) حسام‌الدولة بن حسن(۷) هفتمین از اسپهبدان طبقهٔدوم آل‌باوند (٤٦٦ـ۶۰۶) متوفی بسال۶۰۲ (سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینوصفحهٔ ۲۶ ـ ۳۹ـ۵۲ـ۵۳ـ۸٤ ـ ۹۰ ـ ۱۳۱ ـ ۱۳۲ـ ۱۳۵ ـ ۱۳۶ ـ ۱٤۸ ـ ۱۵۵ ـ ۱۵۹). مؤلف مجمل‌التواریخ والقصص در ذکر تمیشه طبرستان آرد : بنای قدیم بوده وگویند افریدون‌کرده است بردامن‌کوهی برکنار دریا خراب شده بود که در همه طبرستان ناپسندیده‌تر از آن موضع نیست و در سنهٔ تسع و ثمانین و خمسمائه ملك طبرستان اردشیر بن الحسن تجدید عمارت آن می‌فزود (کذا). (مجمل‌التواریخ‌صفحهٔ ۵۲۶) . شاه اردشیربن علاء الدوله حسن بصفات حمیده و سمات پسندیده آراسته بود و درایام دولت خود دربزم [شاید در بذل

(۲) در اینجا اردشیررا با گشتاسب خلط کرده است . (۳) رجوع بـه اردشیر اول و دوم و سوم (هخامنشی) شود . (٤) رجوع بایران‌باستانی‌صفحهٔ۲۷۹ شود.
(۶) در حبیب‌السیر ج ۲ صفحه ۱۰۳ بغلط(ناصوب)چاپ شده‌ولقب‌باحرب سیف‌الدوله‌بود . (۷) ولقب حسن علاءالدوله بود .

(1) Artaxerce longue-main.
(5) Sempervirum. Sempervium.

و عطا) عطا بقدر مقدور مبالغه مینمود . شجاعتش درجهٔ کمال داشت وعدالتش اوراق حکایت نوشیروان برطاق نسیان گذاشت. بیت:

گه بزم سیم و گه رزم تیغ
زجوینده هرگز نکردی دریغ.

و او بعد از فوت پدر افسر سروری برسر نهاده بحسن تدبیر قاتلان پدر را بدست آورده اکثر ایشان را بقتل رسانید و مدت سی و چهارسال وهشت ماه حکومت کرده در شهور سنهٔ اثنی و ستمائه متوجه عالم عقبی گردید . (حبیب السیر ج ۱ صفحهٔ ۳۴۷ و ج ۲ صفحهٔ ۱۰۳-۱۰۴) .

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) حسام الدوله بن کینخوار . از سران خاندان کینخواریه از آل باوند . (رجوع بسفرنامهٔ مازندران و واستر آباد رابینو صفحهٔ ۳۵،۵۳ و ۱۳۶ شود) خوندمیر درحبیب السیر درذکر ملوک باوندیه آرد ، مورخان خردمند بعبارات دلپسند آورده اند که بتاریخ سنهٔ خمس وثلثین وستمائه که معمورهٔ جهان سیما بلاد ماوراء النهر و ایران بسبب تسلط وبیداد سپاه توران خراب وویران گشته بود ، حسام الدوله اردشیرابن کنجیور (کذا) بن شهریاربن کنجیور (کذا) بن رستم ابن دارابن شهریار بن قارن ابن سرخاب بن شهریار بن دارابن رستم بن شیرون کنجیور (کذا) بن سرخاب بن قارن ابن شهریار بن قارن بن شیروین ابن سرخاب بن مهرداربن سرخاب بن شهریار بن باوبن شاپور بن کیقوس بن قبادبن فیروزملك عجم. جدّ انوشیروان عادل ، خروج کرده بدستور اجداد خود مازندران را ضبط نمود وبعداز وی هفت نفر از اولاد و احفادش در آن دیار برمسند اقبال نشستندومدت دولت ایشان صدو پانزده سال امتداد یافته فی شهر محرم سنهٔ خمسین وسبعمائه بنهایت انجامید. (حبط(۲) صفحهٔ ۱۰۵ - ۱۰۶) .

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) حسام الدوله بن نماور (نام آور) (۱) بن بیستون . بیست و پنجمین از اسپهبدان یا دوسبان (سفرنامهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص ۱۴۵) . ورجوع به اسپندار اردشیر شود .

اردشیر . [اَ دَ] (اِ خ) حسن . رجوع به حسن (امیر . . .) اردشیر شود .

اردشیر خره و اردشیر خوره . [اَ دَ خُ رَ] (اِ خ) ازعمارت وشهرها که [اردشیربابکان] کرد . . . یکی اردشیر خوره خوانند وآن پیروز آباد است ازپارس وپیش ازآن گورخواندندی. (مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ ۶۱) . نام الکه ایست بزرگ ازولایت فارس که شیرازومیمندوصیمکان(۲) وبرجان(۳) وسیراف وکازرون وکام فیروز از آن الکه است و رسم کردهٔ اردشیر باشد و بعضی گویند رسم کردهٔ نمرودبن کنعانست . (برهان قاطع) (سروری) (شعوری) الکه ایست عظیم از فارس وخرهٔ اردشیر نیز گویند آباد کردهٔ اردشیر بابکان و بعضی گفته اند آباد کردهٔ بهمن ، و اول اصح است (رشیدی) (شمس اللغات) یاقوت گوید ، اردشیر خرّه اسمی است مرکبٌ معنی آن (بهاء اردشیر) است و اردشیر پادشاهی است از پادشاهان ایران واردشیر خرّه از مهمترین کوره‌های فارس است و از شهرهای آن است شیراز و جور و خبر ومیمند وصیمکان و برجان وخوار وسیراف وکام فیروز وکازرون وجز آنها از اعیان شهرهای فارس . بشاری گوید ، اردشیرخرّه کوره ایست قدیم که نمرودبن کنعان آنرا رسم کرد و سپس سیراف ابن فارس آنرا عمارت کرد واکثر آن بدریا کشد وحرارت آن بسیار و میوه‌های آن فراوانست. قصبهٔ اردشیر خرّه سیراف است واز شهرهای آن جور و میمند و نائن وصیمکان و خبر و خوزستان وغندجان وکران وشمیران و زیر بازونجیرم است . اصطخری گوید ، اردشیر خرّه در عظمت تالی کورهٔ اصطخر است و شهر آن جور است وجزو این کوره است کورهٔ قنا خُرّه ودراردشیرخرّه شهرهاست بزرگتراز جورمانند شیراز وسیراف وجور مدینهٔ اردشیر خرّه محسوب میشد زیراآن شهریست که اردشیر آنرا بساخت وپایتخت خویش قرار داد وشیراز هرچند که مرکز فارس است ودواوین ودارالاماره آنجاست، شهری محدث است ودر عهد اسلام بنا شده است (۴) انتهی . در نزهة القلوب آمده ، اردشیر خره منسوب است باردشیر بابکان و اول شهر این کوره ، فیروز آباد است . در فارس آنرا دارالملك اصطخر گرفته بودند واین کوره قدیمی تراز دیگر کوره‌ها است . انتهی . ازآثار او [اردشیربابکان] آنست که بپارس یك کوره ساختست آنرا اردشیر خوره گویند و فیروز آباد از جملهٔ آنست (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ کمبریج صفحهٔ ۶۰) توّج از کورهٔ اردشیر خورّه است (فارسنامهٔ ابن البلخی صفحهٔ ۱۱۴) رم (۵) زوان وداذین و دوّان چند نواحی است ازاعمال اردشیرخوّره وهمه گرمسیرست وبعضی که قهستانست معتدل است(فارسنامهٔ ابن البلخی صفحهٔ ۱۳۷) و رجوع بفارسنامه صفحهٔ ۱۲۱،۱۳۲-۱۴۱ و مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ ۳۲ و ۶۳ شود ، وهم اندر پادشاهی وی [اردشیر] ملکی بود نام وی مهرك ونام آن شهر اردشیر خوره بود آن ملك بوی نامه کرد و اورا بطاعت خویش خواند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

اردشیردارو . [اَ دَ] (اِ) اردشیران. (جهانگیری) وآن داروئی باشددرنهایت تلخی . (برهان قاطع) . (آنندراج) . در یکی از مآخذ نوعی از امرود تلخ .

اردشیر . [اَ دَ] دراز انگل (اِ خ). اردشیر دراز دست . رجوع به اردشیر اول هخامنشی و اردشیر بهمن شود .

اردشیر . [اَ دَ] درازدست (اِ خ) . رجوع به اردشیر بهمن واردشیراول هخامنشی شود.

اردشیر . [اَ دَ] دوم (هخامنشی) (اِ خ) . اسم این پادشاه را چنین نوشته اند ، درکتیبه های هخامنشی بپارسی قدیم اَرْتَ خشثرَ درتوریة (کتاب عزراو کتاب نحمیا) ـ اَرْتَ خششتا ، نویسندگان یونانی مانندیو دور ، آریان، ستر ابون وپولی ین(۶) آرْتا کسرك سسْ کتزیاس ـ آرت کسرك سس از نویسندگان قرون اسلامی، ابن الندیم الوراق صاحب کتاب الفهرست ـ اَرْطخششت (۷) ابوریحان بیرونی ـ آرطحشست واردشیر بن دارا الثانی ، در داستان های ما این اردشیر با اردشیر اوّل وسوّم یك تن شده اند واز سه شاه فقط اسم اردشیر اول (درازدست) باقی مانده . از نویسندگان قرون اسلامی آنهائیکه ازمدارك شرقی استفاده کرده اند، یعنی طبری و مسعودی و حمزهٔ اصفهانی و ثعالبی وغیره ماننداستانها فقط اسم اردشیر درازدست راذکر کرده اندیونانی ها برای امتیاز این اردشیر ازاردشیراول اورا من مون (۸) گفته اند ، که بمعنی باحافظه است ، زیرا چنانکه پلوتارك نوشته حافظهٔ خوبی داشته است . بعضی گمان میکنند . که این لقب را بپارسی قدیم اَبی یه تاكَ (۹) میگفته اند . ابوالفرج اسم اورا اَرْطحششت الثانی ضبط کرده . پلوتارك گوید (اردشیر ، بند ۱) « داریوش ازپروشات چهارپسرداشت: اول اردشیر که بزرگتر ازهمه بود بعد کوروش، استان (۱۰) و اُکزاتر(۱۱) . اردشیر در ابتداء آرزیکاس نام داشت اگرچه دی نن اورا اُآرتس(۱۲) مینامدوهرچند کتزیاس تاریخ

---

(۱) لقب نماور (نام آور) فخرالدوله است. (۲) درمتن برهان چاپی ، سمنگان . (۳) در برهان چاپی ، برخان . (۴) نام شیراز در الواح عیلامی مکشوفه در تخت جمشید مذکوراست و بنا بر این در عهد داریوش وخشیارشا این شهروجودداشته است . (۵) ز م ن ل .
(۶) Polyéne. (۷) Iran. Nam. Marburg, 1895, p. 34. (۸) Mnémon. (۹) Abiatâka بنا بر تفسیر (هسی فیوس) اُبیر تصور کرده که (ابی یه تاك) ترجمهٔ منُ من است (مادیهاصفحهٔ ۲۲۹). (۱۰) Ostane. (۱۱) Oxathre. (۱۲) Oartés.

خود را از افسانه هـای سخیف و مضحك پر کرده باوجوداین باور کرد نی‌نیست تصور کنیم که کتزیاس حتی اسم شاهی را کـه در در بارش طبیب خود او ، زن ، مادر و اولادش بوده ، نمیدانسته» مقصود پلوتارك این است ، کـه دی‌ُنن اشتباه کرده و قول کتزیاس صحیح است ، ولی وقتی که بنوشته های کتزیاس رجوع میکنیم می‌بینیم که او اسم‌اردشیررا آرزاکس(۱) نوشته(پرسی کا کتاب ۱۹) نه آرزیکاس پس بهمان دلیل که پلوتارك ذکر کرده، باید گفت که آرزیکاس پلوتارك مصحف آرزاِکس است ، وچون (چنانکه بیاید) یونانیها ارشکهای سلسلهٔ اشکانی‌را آرزاِکس مینامیدند ، پس شکی نیست ، کـه اسم این شاه در ابتداء ، یعنی قبل‌ازجلوس بتخت، ارشك‌بوده و آرزاِکس یونانی‌شدهٔ آن‌است. نسب ، چنانکه بالاتر گفته‌شد ، پدراو داریوش‌دوم بودو مادرش ُپروشات خواهر همان داریوش (چنانکه گذشت ، کتزیاس ُپروشات‌را خالهٔ داریوش دانسته) مبحث دوم - وقـایع بد و سلطنت سوء قصد نسبت به اردشیر، پلوتارك گوید (اردشیر بند ۱-۲) ،کوروش از طفولیت تندخو وشدیدالعمل‌بود ، امااردشیر رفتاری ملایم وحسیاتی معتدل داشت او بحکم شاه و ملکه زنی خردمند و زیبا ازدواج کرد و بعدها برخلاف میل آنان این زن را نگاه داشت (مقصود قضیه تری‌تخم‌است) ُپروشات کوروش را بیش ازاردشیر دوست میداشت و میخواست تخت وتاج شاهی پس از فوت داریوش نصیب اوگردد بنابراین همینکه‌شاه ناخوش شد ملکـه او را از ایالت سواحل دریاها احضار کرد و کوروش ، بامید اینکه مـادرش او را ولیعهد خواهد کرد ، بمقر سلطنت پدرشتافت ُپروشات برای اجرای خیال‌خود بهمان دلیل متشبث شد ، که‌وقتی خشیارشابتحریك‌دمارات متمسك شده بود ، توضیح آنکه ملکه بشاه گفت، من ارشك را وقتی زائیدم که تویك شخص عادی بودی، ولی کوروش‌را زمانی ، که من ملکه بودم . این دلیل در مزاج شاه اثر نکرد ، زیـرا اعلام کرد ،که ارشك‌جانشین‌اوست وموسوم به اردشیر خواهدبود . بعدکوروش را والی لیدیه و صفحات دریائی و سردار کرد(شاید این یگانه دفعهٔ بوده ، کـه داریوش در مقابل نیرنگ ها واصرار ُپروشات مقاومت کرده) . بعداز فوت داریوش اردشیر به پاسارگاد رفت ، تادرآن جا بوسیلهٔ کاهنان آداب تاجگذاری‌را بعمل‌آرد . دراین‌شهر معبدی هست ، که متعلق به ربّةالنوع‌جنگ است وبایدحدس زد ،که معبد می‌نرومیباشد (می‌نرو ، چنانکه بالاتر ذکر شده ، درنزد یونانی‌ها ربّة النوع عقل وجنگ بود. معبد پاسارگادناهیتا (ناهید) بوده ویونانیها این یَزَت َرابامی‌نیرو‌تطبیق‌میکردندازناهیتاسخن درپیش‌است. م .) موافق آداب ،شاه‌میبایست داخل‌معبد شده ولباس‌خودرا کنده لباسی‌را، که کوروش قدیم (مقصود کوروش بزرگ است) قبل از این که بشاهی رسیده باشد ، میپوشید دربر کند، وپس‌ازاینکه‌قدری‌انجیر خشك‌خوردبرگ‌تِربنت(۲)رابجودومشروبی بیاشامد ،که ازسرکه‌وشیرترکیب شده .اگر آداب‌دیگری برحسب‌قانون‌مقرراست ، فقط معلوم کاهنان میباشد . درحینی که اردشیر میخواست‌آداب‌مذهبی‌رابجاآرد، تیسافرن‌او راآگاه کرد که‌کوروش‌سوء قصد نسبت باو دارد و برای تأیید این خبر کاهنی را ، کـه سابقاً مربی‌کوروش بود و متاسف ازاینکه اوشاه نشده ، نزد اردشیر آورد . اوشهادت داد ، که کوروش قصددارد درحین اجرای آداب مذهبی بشاه حمله‌کرده او را بکشد . بعضی گویند ، که‌بمجرد این اسناد کوروش توقیف شد . برخی‌باین‌عقیده‌اند، که‌کوروش داخل معبدشده پنهان‌گردید وکاهن مزبور قصد اورا آشکارکرد . بهرحال پس ازآن اردشیر حکم اعدام کـوروش را داد و ، همینکه این خبر به ُپروشات رسید ، دوان آمد وپسر خود را درآغوش‌کشیده بدن‌او را باگیسوان خود پوشید ، گردن خود را بگردن اوچسباند وچنان او را دربر گرفت که جلاّد نمیتوانست ضربتی بـه کوروش وارد آورد، بی‌اینکه آن‌ضربت به‌پروشات‌هم اصابت کند . پس از اینکار ملکه فریادها برآورد وشیون ها کردوچندان‌عجزوالحاح نمود و قسم داد وقسم خورد ، تابالاخره‌شاه از تقصیر کوروش در گذشت وحکم کرد ، کـه فوراً بایالت خود برگردد . کوروش پس از آن بطرف لیدیه حرکت کرد و ، چنانکه بیاید ، درآنجا یاغی‌شد .

قبل‌ازاینکه‌بشرح یاغی‌گری‌کوروش‌بپردازیم لازم‌است شمهٔ ازاردشیرواحوال اوبگوئیم. پلوتارك‌گوید (اردشیر ، بند ٤-٥) در مزاج شاه یك‌کندی طبیعی بود ، که مردم آنرا بملاطفت و ملایمت تعبیر میکردند . اردشیر بنام و رفتار هم اسم خود ، اردشیر درازدست، رشگ میبرد و میخواست مانند او رفتارکند . همه باو دست رسی داشتند ، پاداشهائی کـه میداد عالی و موافق لیاقت اشخاص بود ، در مجازات ها از حد اعتدال تجاوز نمی کرد و آنچه باعث وهن بود از مجازاتها می‌کاست . هدایائی‌که باومیدادند، باروی خوش میپذیرفت وبشاشت او دراین موقع مقابلی میکرد بامسرت اشخاصی ، که باوهدیه میدادند یا ازاو هدیـه میگرفتند. اطوارخوشی،که درموقع دادن هدیه بکسی، مینمود ، برنیکی فطرت وکردارش گواهی میداد . و کوچك ترین هدیه را با مسرت میپذیرفت. یك روزشخصی ُامیزوس نام انار فوق‌العاده‌درشتی‌باوهدیه‌کرد واردشیر گفت «قسم به میثر(مهر) که اگرشهرکوچکی‌را باین‌شخص بسپارند، او میتواندآن رابزرگ کند » . دریکی از مسافرتهای او ، وقتی که همه باو تقدیمی میدادند ، کاسب فقیری چون چیزی نـداشت بدهد بطرف رودی دوید و دو دست خود را پراز آب کـرده نزد او آورد . اردشیر را این‌کار او بسیار خوش آمد و جامی برای او فرستاد ، که پرازهزار دریك طلابود(۳) روزی‌اردشیر شنید ، کـه او کلیداس (٤) نامی از اهل لاسدمون نسبت باوحرفی زده ، که‌جسارت است براثر آن یکی از صاحب منصبان را فرمود باو بگوید ، « تو مختاری برعلیه‌شاه آنچه‌خواهی بگوئی وشاه هم‌میتواندآنچه خواهدبگوید وبکند» . تیری‌باذ(٥) روزی درشکارگاه‌بشاه‌نشان‌داد، که‌لباسش‌پاره‌شده . او درجواب‌گفت ، چه کنم ؟ تیری باذ گفت لباسی دیگر بپوش واین لباس را ، که در تن داری بمن ده. اردشیر جواب داد ، این لباس رابتو میدهم ، ولی اجازه نمیدهم، که آنرا دربر کنی . تیری باذ ، که شخصی‌سبك مغز بود ، فوراً لباس را پوشید و خود را بازینت هائی از زر ، کـه فقط ملکه حق استعمال آن را داشت ، آراست همه ازرفتار تیری باذ ،که برخلاف قانون بود، خشمناك شدند ، ولی‌اردشیر خندیده گفت ، تیری‌باذ این تزیینات را بتو دادم ، تا آن را مانند زنی استعمال کنی و این لباس را هم مانند دیوانـهٔ بپوشی » . رسم در بـار پـارسی چنین بـود کـه کسی در سرمیز شاه ، بجز مادر و زنش ، غذا نمیخورد و زن شاه پائین‌تر از او ومادرش بالاترمینشست. اردشیر ُاستان و ُاگزاثر ، دوبردر جوان خود را نیز برسر میزش نشانـد . از همـه بیشتر این حرکت استاتیرا پـارسی هـا را خوش آمد ، این ملکه در تخت روان بـاز و بی‌پرده حرکت میکرد وباشخاصی‌اززنان اتباع خود اجازه میداد ،که باو نزدیك‌شده درودش گویند .

(۱) Arzakès (۲) تَربنت درخت عصیر یاصمغ سقزاست ،ولی چنین بنظرمی‌آید ، که پلوتارك‌اشتباه‌کرده واین برگ‌کیاه (هئومه) بوده‌که چنانکه درقرون بعددیده‌میشود ، زرتشتیان درموقع آداب مذهبی‌استعمال‌میکردند ودرست معلوم‌نیست چه‌گیاهی بوده . پیرنیا . رجوع به کلمهٔ (بن) و کلمهٔ هوم درهمین لغت‌نامه شود (مؤلف لغت‌نامه). (۳)تقریباً ۱۸۵۰۰ فرانگ‌طلایا ۹۲۵۰۰ ریال. (٤) Euclidas. (٥) Tiribaze.

مبحث سوم - یاغیگری کوروش ، جنگ او با اردشیر . تدارکات او - کوروش پس از ورود به‌آسیای صغیر تصمیم کرد که با اردشیر بجنگد و نظر باین مقصود بالاسد مونی‌ها مربوط شد از آن‌ها سپاهیان اجیرخواست و وعده کرد باشخاصی که پیاده هستند اسب بدهد برای سواران ارابه‌هائی تهیه کند بکسانی که زمین دارند دهاتی و بآنهائیکه ده دارند شهرهائی ببخشد و جیرهٔ افراد را بقدر کفایت بپردازد چنانکه پلوتارک گوید (اردشیر ، بند ٦) درمکاتباتش خودستائی کرده میگفت دل او از دل برادرش بزرگتر است و خود او در فلسفه و درسحر از برادر داناتر شراب بیش از برادر خود مینوشد و بهتر تحمل اثرات آن‌را میکند . اردشیر بعکس بقدری لطیف ونرم است که نمیتواند در موقع شکار کردن براسب نشیند و نه در جنگ بر گردونهٔ قـرار گیرد . علاوه بر سپاه لاسد مونی . کوروش بتوسط طرفداران خود که بسیار بودند ، درنهان سپاهی بزرگ از ممالك ایران تهیه میکـرد ، باپروشات سراً در مکاتبه بود و طرفـداران شاه را میترسانید ، کـه خبری باو نـدهند . اگر سؤالی از او میشد جواب میداد و مینمود کاین تجهیزات را بواسطه ضدیت تیسافرن میکند چه‌از نیرنگ‌های این‌والی اندیشناك است . اردشیرراحت طلب‌هم بانظر اغماض وبی‌قیدی بکارهای او مینگریست و نیز باید در نظر داشت که اوضاع دربارهخامنشی‌از جهة کارهای بی‌رویهٔ داریوش دوم و سستی و ضعف چند شاه اخیر نجباء و مردم را ناراضی کرده بود وا کثر درباریان و مردم میخواستند ، شخصی پیدا شود که دارای ارادهٔ قوی وفکر بازبوده اوضاع را اصلاح وخرابی‌ها را مرمت کند مثلا پلوتارك گوید (اردشیر بند ششم) اشخاصی کـه عاشق تجدد بودند ونیز کسانی که‌نمی‌توانند راحت بنشینند میگفتند ؛ اوضاع مملکت پادشاهی را اقتضاء میکند ، که مانند کوروش ممتاز آزادی‌طلب رزمی وسخی‌باشد وچنین‌دولت بزرگ را باید شاهی پرجرئت وجاه طلب اداره کند . پروشات از این افکار استفاده کرده توسط طـرفداران و همدستان خود در میان مردم انتشار میداد که چنین شخصی کوروش است و حرفهـای او مؤثر میافتاد چه‌تصور میکردند که کوروش دردها را آشکار کرده درپی یافتن درمان خواهد بود . از طرف دیگر استاتیرازن اردشیر چون‌میدید مردم ازاوضاع ناراضی‌اندبرای جذب قلوب در کوچه‌ها حرکت کرده زنهای رهگذر را میطلبید و در بارهٔ آنها ملاطفت میداشت . کوروش‌هم هرکسی راکه اردشیر نزد او میفرستاد رو بخود میکرد و قبل از اینکه بدربار برگردند طرفدارخودمی‌ساخت و نیز میکوشید که اهالی ایالت او از حسن اداره‌اش راضی باشندجداً اوخصوصاًمعطوف بجمع کردن سپاه بود وبهمه‌توصیه میکرد که از سپاهیان پلوپونس تابتوانند بیشتر اجیر کنند و در همه جا انتشار میداد که چون از طرف تیسافرن نگران است ، این قشون را تهیه میکند. شهرهای ینیانی کـه بحکم شاه جزو ایالت تیسافرن بودنـد ، در این موقع شوریده باستثنای شهر میلت بطرف کوروش رفتند (از اینجا روشن است کـه مستعمرات ینیـانی درآسیای صغیر در این زمان‌تابع ایران بودند . م .) شهرمی‌لت‌هم میخواست همان کارکند ولی تیسافرن‌بموقع آگاه شد وچند نفر سردستهٔ شورش‌طلبان را معدوم و باقی را تبعید کرد . اینهـا را کوروش بطرف خود طلبید وپس از اینکه قشونی تهیه شد این شهر را از خشکی و دریا درمحاصره گذاشته خواست تبعیدشدگان را بشهر وارد کند و این پیش آمد را باز بهانه قراردادتاباز سپاهیانی بگیرد. زمانیکه کوروش هنوز در سارد بود قشون یونـانی او در رسید کسنیاس(۱) آرکادی بـاچهار هزار نفر سپاهی سنگـین اسلحه وارد شد پروکسن(۲) باهزار و پـانصدنفر سنگین اسلحه وپانصد نفرسبك اسلحه سوفـنت(۳) باهزار نفرسنگین اسلحه سقراط‌آخائی(٤) و پاسیون مگاری(٥) هریك با پانصد نفر (گزنفون . سفرجنگی کوروش کتاب ۱ ، فصل ۱) وقتی که تیسافرن دانست کاینقدر صاحب منصب یونانی وارد سارد شده برای او تردیدی باقی نمانـد که این تهیه برای جنگ‌باقوم پی‌سی‌دیان(٦) خیلی زیاداست (کوروش جنگ را بااین قوم بهانه قرار داده بود و میگفت کـه می‌خواهـد آنها را از مساکنشان خارج کند . م .) و در حال بطرف پایتخت حرکت کرد تـا اردشیر را از وقایع آگـاه گرداند . پروشات همواره بشاه‌میگفت اخباریکه تیسافرن میدهد مبنی برغرض‌است‌واین‌والی‌دشمن کوروش میباشد پس‌ازورود تیسافرن اطلاعات اوباعث‌تشویش واضطراب دربار گردید وهمه تقصیرعمده را به پروشات و طرفداران او متوجـه کردند ولی حرف کسی به‌پروشات بقـدر توبیخ و ملامت استاتیرا که فوق العاده از یاغیگری کوروش اندوهناك بود اثر نکرد زیر این ملکه بالاخره ملاحظه را یك سو نهاده بی‌پروا به پروشات‌گفت کجا است قولهائی که شما به‌پسرتان‌میدادید ، عجزوالحاح شما برای خلاصی کوروش در موقعی ، کـه او سوء قصد بحیات برادر خودکرد ، چه‌نتیجه داد ؟ آتش جنگ را شما افروخته اید و شما ما را دچـار این سختی کرده‌ایـد ، (پلوتارك ، کتاب اردشیر ، بند ۷) . این سخنان آتش کینه را در دل پروشات برافروخت واوتصمیم برهلاك استاتیراکرده منتظر فرصت شد ، تا نقشهٔ میشوم خود را اجرا کند . کتزیاس گوید ، که این قضیه پس از جنگ کوروش با اردشیر روی داد ولی‌دی نن عقیده داشت ، که این زن نقشهٔ خود را راجع بکشتن ملکه درموقع‌جنگ اجراء کرد . پلوتارك در این بـاب چنین قضاوت میکند ؛ « باوجود اینکه کتزیاس از حقایق دورمیشود ، تاافسانه‌ها یا حکایات حزن انگیز در تاریخ خود داخل کند ، باز نمی‌توان تصورکرد ، که او تاریخ‌واقعه را نمیدانسته ، زیرا او خود شاهـد قضایـا بوده وموجبی‌هم نداشته ، که تاریخ را پس و پیش کند» . (اردشیر ، بند ۷) .

عزیمت‌کوروش بجنگ‌اردشیر ٤٠١ ق . م . وقایع این جنگ را گزنفون آتنی ، کـه در قشون کـوروش بود ، نوشته(۷) و پلوتـارك از این جهت کـه نوشته‌هـای او را صحیح میدانسته ، بشرح کیفیات این جنگ نپرداخته وفقط‌نظریاتی اظهارکرده. علاوه براین دومورخ ، دو نفر دیگر هم وقایع این جنگ را نوشته بودند ، یکـی کتزیاس است و دیگری دی نن . ازچهار نفر مذکور سه نفرشان ، یعنی گـزنفون ، کتزیاس و دی‌نن از نویسندگان معاصرند وحتی دونفراولی‌درجنگ شرکت داشته‌اند، ولی گزنفون وقایع را مشروح تر نوشته و کیفیات جنگ را از ابتـدای قشون کشی کوروش‌بقصد اردشیر تا برگشتن یونانیهای سپاه او بیونان ذکر کرده . اما پلوتـارك کتاب‌خود را راجع به‌اردشیرتقریباً چهارصد وهشتادسال پس‌ازاین‌واقعه نوشته . بهرحال سعی خواهیم کرد ، که مضامین نوشته‌های مورخین ونویسندگان عهد قدیم را دراین مبحث ذکر کنیم .

مضامین نوشته‌های گزنفون.

از ساردتا کیلیکیه چنانکه گزنفون گوید (سفرجنگی کوروش کتاب۱، فصل۲):قشون

(۱) Xénias . (۲) Proxène . (۳) Sophénète de Stymphale .
(٤) Socrate d' Achaïe (٥) Pasion de Mégare . (٦) Pisidiens

(۷) این همان گزنفون است ، کـه سیر وبدی ، یا « تربیت کوروش » را نوشته .

کوروش ، که ترکیب آن بالاتر ذکر شد ، حرکت کرد، ازلیدیه بیرون آمد. سپس درسه روزبیست فرسنگ راه پیموده به رودمِ آندر رسید . عرض این رود دوپلطر (۱) بود و بر آن پلی ازهفت قایق ساخته بودند . پس از عبور از رود مزبور کوروش در یک روز هشت فرسنگ راه رفته بمحلی موسوم به کلس (۲) در آمد ودر این منزل هفت روزاقامت کرد . در اینجا مُنن تسالیانی(۳) با هزار نفر یونانی سنگین اسلحه و پانصد نفریونانی ،که سپرهاشان از ترکهٔ بیدبافته بود ، به کوروش ملحق شد . بعد کوروش در سه روز بیست فرسنگ دیگر پیموده به سلن (٤) رسید . کل‌آرخ (٥) که‌از اسپارت رانده شده بود ، باهزار نفر یونانی سنگین اسلحه وهشتصد نفر سبک اسلحه و دویست تیرانداز کرتی در این‌جابه‌کوروش رسید ، سوسیاس‌سیراکوزی(٦)وسوف‌نت آرکادی، هر کدام هزار نفرسنگین‌اسلحه با خود آورده بودند . در اینجا کوروش در پارکی سان قشون یونانی و قسمت‌های آن را دید . عدهٔ نفرات یونانی بالغ بر یازده هزار نفر سنگین اسلحه ودوهزار نفرسبک اسلحه بود و عدهٔ سپاه غیر یونانی او ، که از مردمان تابع ایران ترکیب شده بود ، بصدهزارنفر میرسید . از این محل‌کوروش ده فرسنگ راه رفته به پلت (۷) در آمد وسه روز در آنجا توقف‌کرد . بعد دوازده فرسنگ راه دردوروزپیموده بشهری‌رسید، که بازار سرامیان (۸) نام داشت‌وآخرین شهر میسیه بود . پس از آن‌اوسی‌فرسنگ راه‌رفته به‌کایستروپدیوم (۹) رسید و ٥روز در آنجا توقف کرد . در این وقت سه ماه بود که‌جیرهٔ قشون پرداخته نشده‌وکوروش تا این زمان تأدیه‌آنرا بتعلل گذرانده بود. در اینجا یونانیها سخت مطالبهٔ جیره کردند و در این حال زن‌سی‌ین‌نه‌زیس(۱۰)پادشاه کیلیکیه بملاقات‌کوروش رفته وجه‌معتنابهی باو داد (پادشاه کیلیکیه دست نشاندهٔ‌ایران بود) پس از آن کوروش جیرهٔ چهار ماههٔ قشون را پرداخت (باید درنظر داشت‌که که قشون اونمیدانستند ،که‌کوروش بجنگ اردشیر میرود ، زیرا او چنین‌وانموده بود، که مقصودش جنگ باپی‌سیدیا نهاست.م). پس از آن کوروش ده فرسنگ راه رفته به تیمبریوم(۱۱) رسید . دراینجاچشمهٔ بود معروف‌بچشمهٔ‌فریگیه‌ازاین‌جا اوده‌فرسنگ راه رفته به‌تی‌ریه‌اوم(۱۲) درآمد وسه روز دراین‌محل بماند . ملکهٔ کیلیکیه‌ازکوروش خواهش کرد ، که قشون خود را در حال جنگ باو نشان دهد واو برای خاطرملکه در دشتی سان قشون ایرانی و یونانی خود را دیدوبگردونه نشسته از پیش گروهانهای یونانی گذشت . ملکهٔ کیلیکیه درکالسکهٔ از دنبال اوحرکت‌میکرد ، وقتی که‌گردونهٔ کوروش بوسط صف رسید ، او بسرداران یونانی گفت ، که نفرات قشون را بحال‌حمله در آورند و همینکه صدای شیپور بر آمد ، یونانیها نیزه‌ها را پیش برده پیش رفتند و بعد تندتر حرکت کرده فریاد زنان‌مستقیماً بطرف چادرهای پارسی دویدند . عدهٔ زیاد از پارسیها‌ترسیدند ، ملکهٔ‌کیلیکیه از گردونهٔ خود پائین آمده فرار کرد واردو بازاری‌ها امتعهٔ خود را گذاشته گریختند . پس از آن یونانیها خنده‌کنان بچادر خود برگشتند و کوروش ازاینجا بیست‌فرسنگ درسه روزپیموده به‌ای کونیوم(۱۳)آخرین شهر فریگیه رسید وپس از سه روز توقف سی‌فرسنگ‌طی‌کرده‌ازولایت‌لی‌کااُنی(۱٤) گذشت و چون این ولایت جزو ایالت او نبود ، بیونانی‌ها اجازه‌داد ، که آن‌راغارت کنند. ازاین‌جا کوروش‌اپیاکسا(۱٥) ملکه کیلیکیه را بامُنن یونانی وسپاهی که در تحت‌فرماندهی‌او بود ، بمملکتش‌روانه‌کرد . بعد قشون‌ازکاپادوکیه گذشته و٥ ۲فرسنگ پیموده بشهر دانا ، که شهری بزرگ و پرجمعیت بود ، در آمد و سه روز در آنجا بماند . در اینجا کوروش امر کرد بیرق‌دار اورا ،که مگافرن(۱٦) نام داشت با یک صاحب‌منصب جزو از جهت خیانت بزرگی که کرده بودند اعدام کند . پس از حرکت از این‌جا ، کوروش سعی کرد ، که داخل کیلیکیه گردد ، این راه‌بقدری‌تنگ‌است، که فقط یک ارّابه ازآن میگذرد و برای قشونی، که درمقابل خوداندک مقاومتی‌بیند، بسیار سخت وغیر قابل عبور است میگفتند که سی‌ین‌نه زیس پادشاه کیلیکیه در این معبر برای‌دفاع کیلیکیه حاضرشده‌وکوروش براثر این خبر یک روزدر جلگه بماند،ولی روز بعد خبر رسید که چون پادشاه شنیده مُنن از راه دیگر وارد کیلیکیه گردیده وسفاین کوروش ولاسدمونی ،که‌بفرماندهی تاموس(۱۷) است ، ازسواحل‌یونیه‌بطرف کیلیکیه می آید، عقب‌نشسته . توضیح آنکه کوروش ببهانهٔ اینکه میخواهد ملکه را با مستحفظین بکرسی‌کیلیکیه برساند ، مُنن را مأمور کرد ، که از بیراهه به کیلیکیه برود وسردار یونانی بی‌مانع به‌تارس(۱۸) رسیده راه کوروش را باین مملکت گشود. براثراین‌کار، کوروش ازکوهستان سرازیر شده پس‌از طی ۲٥ فرسخ به فارس رسید. ازکیلیکیه‌تاایسوس(۱۹)،پادشاه کیلیکیه در این‌شهر که رودی‌ازمیان‌آن‌میگذردقصری داشت ولی او ومردم تارس‌باستثنای آنهائی که میهمان خانه دار بودند ، فرار کرده بجاهای محکم کوهستانی رفته بودند . چون یکصدنفر از قشون مُنن در موقع عبور از کوهها بدست‌اهالی کیلیکیه‌کشته شده‌بودند، سپاهیان این سردار برای کشیدن انتقام شهر تارس و قصر پادشاه را غارت‌کردند . همینکه کوروش وارد شهر شد ، سی‌ین نه زیس را نزد خود طلبید و او جواب داد ، که هیچ گاه بکسی، که ازکوروش‌هم‌مقتدرتر بوده تسلیم نشده است و نزد او نخواهد آمد ، مگر آنکه کوروش قبلا بزن او اپیاکسا که پنج‌روز قبل از کوروش به‌تارس وارد شده بود قول امنیت بدهد وملکه‌اورا دعوت کند . بعد کوروش داخل مذاکرهٔ دوستانه با پادشاه کیلیکیه شد و در ملاقاتی که باهم‌کردند، سی‌ین‌نه زیس مبلغ زیادی به کوروش تقدیم کرد و اوهم هدایائی‌که مرسوم است شاهان ایران در مقام مرحمت باشخاص بدهند به پادشاه کیلیکیه داد . هدایای مزبور عبارت بود ازاسبی ، که‌دهنهٔ زرین داشت ، یک طوق ، دوباره ، یک قمهٔ طلا ویک دست لباس پارسی . بعدکوروش باوقول داد ،که مملکت او دیگر دستخوش چپاول نخواهد شد و امرکرد ، غلامان‌اورا پس دهند و سی‌ین‌نه زیس هرجاکه غلامان خودرا بیابد ، آنهارا تصاحب‌کند (همانجا ، کتاب ۱ ، فصل ۳) . کوروش در تارس بیست روز ماند ، زیرا سربازان او دراینجا استنباط‌کردند، که میخواهند آنهارا بجنگ شاه برندومیگفتند، که برای‌این‌کاراستخدام نشده‌اند .کل آرخ که رئیس قشون یونانی بود خواست آنهارا بحرکت مجبورکند ولی نتیجه نگرفت ودرحینیکه میخواست خودش حرکت‌کند ، باو سنگ پراندند و نزدیک بود سنگسار گردد. بعد چون اودید بازور نمی‌تواندکاری کند ، قشون را جمع کرده ، درابتدا اشک ریخت ومدتی درحال‌سکوت بماند . سرداران با حیرت در او نگریسته نیز ساکت ماندند . پس از آن کل آرخ بسربازان چنین گفت : « از حال من‌حیرت نکنید ،کوروش میزبان من است ، اومرا با احترام پذیرفت بمن ده هزار دریک داد و

(۱) پلطر Plèthre معادل۷۸ر۳۰ مطراست (۲) Colosse (۳) Ménon de thessalie (٤) Célène
(٥) Cléarque . (٦) Socias de Syracuse . (۷) Péltes . (۸) Marché des Céramiens.
(۹) Caystropédium. (۱۰) Siennesis (۱۱) Timbrium (۱۲) Tyriéum (۱۳) Iconium (قونیه کنونی)
(۱٤) Lycaonie (۱٥) Epyaxa (۱٦) Mégaqherne (۱۷) Tamus . (۱۸) Tarse (کرسی کیلکته) (۱۹) Issus

من این پول را بمصارف شخصی نرسانیدم بلخرج شما کردم‌وترا کی‌هارا ازخرسونس راندم بعدوقتی‌که‌کوروش‌مرا طلبید ازجهت حق شناسی حرکت کردم و شماراهم همراه خود آوردم . اکنون که نمیخواهید مرا پیروی کنید ، پس باید یکی از دوکار را بکنم ، بشما خیانت کرده بطرف کوروش بروم یا باشما مانده به‌کوروش دروغ بگویم. کدام تصمیم عادلانه‌تر است ؟ نمی‌دانم ، ولی ماندن را اختیار میکنم و حاضرم از دنبال‌شما بیایم‌کسی‌نخواهد توانست بگوید، که من یونانیهارا نزد خارجی‌ها برده بآنها خیانت کردم و دوستی خارجی را برآنها ترجیح دادم . چون نمیخواهید مرا پیروی کنید من از دنبال شما خواهم آمد وهرچه پیش آمد تحمل خواهم کرد ، زیرا من شمارا وطن دوستان و رفقای جنگی خود میدانم . با شما بهرجاکه روم محترم خواهم بود . بی‌شما من نخواهم توانست نه دوستی را یاری و نه دشمنی‌را دفع کنم . پس‌یقین بدارید‌که بهرجا روید، من‌هم‌خواهم‌آمد» . سربازان او و دیگران . چون این نطق بشنیدند تصور کردند ،که او قصد ندارد با شاه بجنگد ومشعوف گشتند . بعدکوروش که از این قضیه نگران بودکس فرستاده کل‌آرخ‌را طلبید . او ظاهراً عذر خواست ونزدکوروش نرفت ، ولی درنهان پیغام‌داد، که‌کارها روش خوبی خواهد داشت و لازم است‌که اودوباره‌کسی‌را فرستاده‌اورا‌بطلبد. بعدکل‌آرخ سربازان را اجمع کرده گفت : «کوروش با ما چنان رفتار میکند ، که ما با او رفتار کردیم ، اوجیرهٔ قشون‌رانمیدهد زیرا ما نمیخواهیم با او حرکت کنیم . او مرا طلبید و من از رفتن نزد او ابا کردم، زیرا اولا خجالت میکشم از اینکه او را کاملا فریب داده‌ام و دیگر اینکه میترسم، که او در ازای تقصیری که دارم ، حکم توقیف مرا بدهد پس در این حال لازم است درفکرخودمان باشیم ، اگرمیخواهیم از اینجا برگردیم ، امنیت لازم است و هرگاه میخواهیم بمانیم بازامنیت لازم‌است. کوروش شخص نازنینی است ، وقتی‌که‌کسی دوست او باشد و دشمنی است مهیب ، اگر بخواهد با کسی خصومت ورزد . بی‌آذوقه سردار وسرباز در حکم واحدند ونمیتوانند کاری بکنند ، قوای اوراهم ازسواره نظام و پیاده و کشتی‌ها می‌بینید . با این حال بگوئید ،که چه بایدکرد ؟ » . یونانیها در جواب سردارشان‌نطق‌های‌گوناگون‌کردند، بعضی که از کل آرخ درس گرفته بودند اظهار داشتند که ماندن یا رفتن بی‌رضایت کوروش اشکالات زیاد دارد . شخصی که در باطن طرفدار نظر کل‌آرخ بود ، چنین وانمود ، که میخواهد زودتر بیونان برگردد وگفت : اگر کل آرخ نمیخواهد مارا برگرداند ، پس سردار دیگری انتخاب کنیم . آذوقه‌را ازاردوی خارجی‌هامیخریم ونزدکوروش‌رفته‌کشتی یاراهنمائی‌میگیریم. هرگاه نخواهد راهنمائی هم بدهد ، یك بلندی را اشغال کرده میجنگیم و از عهدهٔ کوروش و کیلیکی‌ها برمی‌آئیم . دیگری جواب داد ،که این پیشنهاد عملی نیست . باید ساده لوح بود ، که چنین پیشنهادی‌را بموقع عمل‌گذارد . برفرض اینکه‌کوروش کشتی‌بما داد ، آیا اطمینان خواهیم‌داشت، که ما را غرق نکند . راهنما چه ثمری دارد ، اگر آذوقه نداشته باشیم . هرگاه از او آذوقه خواهیم خواست ، پس خوب است از او نیز بخواهیم ، که یك بلندی را هم خودش برای ما اشغال کند . بعقیدهٔ من بهتر است با او داخل مذاکره شد بدانیم ، که میخواهد مارا چه کند اگر برای‌جنگی میخواهد که مخاطرات ومشقات زیاد دارد ، باید ما را راضی بدارد و اگر پیشنهاد ما را نپذیرفت راه بازگشت ما را تأمین کند. همه این رأی را پسندیدند بخصوص که کل آرخ در جواب شخص اولی گفته بود ، او حاضر نیست بدین ترتیب یونانیها را برگرداند ، ولی هر کس را انتخاب کنند او تابع خواهد بود . بعد چند نفر انتخاب کرده با کل آرخ نزد کوروش فرستادند و اوگفت ، چون آبروکوماس(۱) دشمن من چنانکه شنیده‌ام ، در دوازده منزلی فرات است میخواهم اورا تعقیب و مجازات کنم و اگر فرار کرد در آنوقت می بینم که چه بایدکرد . یونانیها پس‌ازشنیدن این جواب استنباط کردند که کوروش میخواهد با شاه بجنگد و خواستند که جیرهٔ سربازان‌را زیادکند . کوروش قبول کرد ،که همه ماهه بجای دونیم دریك سه نیم دریك بآنهابدهد (معادل ۲۷ فرانك‌طلا یا ۱۳۵ ریال.م.) پس از آن قشون حرکت کرد ، ولی محققاً کسی نیت واقعی کوروش را نمیدانست (همانجا ، کتاب ۱ ، فصل۳) . آبروکوماس والی سوریه وسردار بود و ازطرف‌اردشیر مأموریت داشت بمصر حمله کند . راجع به کل آرخ اسپارتی رئیس قشون یونانی کوروش، بایدگفت که او سابقاً‌حاکم شهر بیزانس ، یکی از مستعمرات یونانی ، در تراکیه بود . بعدها از جهت خشونتی‌که داشت ونیز بواسطهٔ نافرمانی، ازکارخارجش کردند و او به سارد آمده ازکوروش تمنی کرد ، خدمتی باو رجوع کند . شاهزاده ده هزار دریك باو داد و کل آرخ عدهٔ از سپاهیان اجیر دور خود جمع و شهر خرسونس‌را از اهالی‌تراکیه انتزاع کرد . غیر ازکل‌آرخ اشخاصی دیگر نیز درخدمت کوروش بودند ، که اسامیشان ذکر شد . پس از رئیس قشون اشخاص معروف‌قشون یونانی یکی موسوم به آریس‌تیپ(۲) بود و دیگری به مِنُن (۳) و هردو ازخانوادهٔ آله آد (٤) بودند و این خانواده را در یونان ازهواخواهان ایران میدانستند. پس از اینها اشخاص دیگری نیز بودند ، مانند کزنفون و غیره ،که ذکرشان در جای خود میآید . کوروش از تارس ده فرسنگ در دوروز پیموده برود پساروس (٥) رسید و بعد پنج فرسنگ دیگر راه رفته از رود پیراموس (٦) گذشت عرض این رود یك استاد (۱۸۵ گز) بود از این رود پانزده فرسنگ‌راه‌را دردوروزپیموده‌به‌ایسوس(۷) آخرین شهرکیلیکیه درآمد (ایسوس در کنار خلیج اسکندرون که بدریای مغرب اتصال دارد واقع بود) اینجا کوروش سه روز ماند و سی و پنج کشتی بفرماندهی پی‌تاگراس لاسدمونی (۸) و بیست و پنج کشتی خود کوروش بفرماندهی تأمس (۹) باو ملحق شدند در این‌کشتی‌ها هفتصد نفر لاسدمونی سنگین اسلحه بسرکردگی‌خی-ری‌سوف(۱۰) لاسدمونی بودند کشتی‌ها در ساحل و درنزدیکی خیمهٔ کوروش‌لنگر انداختند و چهارصد نفر یونانی سنگین اسلحه که خدمت آبروکوماس‌را ترك‌کرده بودند در اینجا بسپاه‌کوروش پیوستند .

از ایسوس تا فرات . کزنفون گوید (سفر جنگی کوروش کتاب ۱ ، فصل ٤) : از ایسوس کوروش یك‌منزل‌طی‌کرده بدربندهای کیلیکیه و سوریه رسید . اینجا دو دیوار است : آنکه در اینطرف ، یعنی در جلو کیلیکیه ، است بواسطهٔ سی ین نه زیس و کیلیکی‌هاحفظ میشد ومدافع دیگری ، که در آنطرف یعنی بطرف سوریه است ، چنانکه میگفتند، شخص شاه بود . دروسط این دو تنگه رودی کارسوس (۱۱) نام جاری است و مسافت بین این دودیوار سه استاد است (تقریباً پانصد و پنجاه ذرع) عبور از اینجاها مشکل است زیرا دیوارها تا دریا فرود میآید ودرهرکدام از دودیوار مزبور دربندی بازمیشود (مقصودکزنفون از دیوارها کوههای بلند است وبرای فهم مطلب بایدگفت ،که دوتنگه سوریه را از

(۱) Abrocomas . (۲) Aristippe . (۳) Ménon . (٤) Aléades , (٥) Psarus .
(٦) Pyramus . (۷) Issus (۸) Pythagoras Lacédémonie (۹) Tamos. (۱۰) Chirisophe
(۱۱) Karsus .

کیلیکیه جدا میکند ، یکی‌را که از دریای مغرب دورتراست، دربندآمان(۱) مینامیدند و دیگری را دربند سوریه . تنگ های مذکور معبرهای بسیار باریکی است ، که چهارنفر پهلوی‌هم بصعوبت میتوانندازآن عبور کنند . چنانکه بیاید اسکندر نیز از این تنگ‌ها عبور کرد کلیة باید در نظر داشت ، که اسکندر راه‌کوروش‌را پیمود و از تجربیات یونانی‌ها استفاده‌کرد . م .) . چون نمیشد دربندهارا گرفت ، کوروش بحریه‌را احضار کردتاسپاهیان سنگین‌اسلحه این‌طرف وآن‌طرف دربند سوریه‌را گرفته عبور کنند. کوروش تصور میکرد که آبرو کوماس چون قوهٔ بسیار دارد سخت ممانعت خواهد کرد ، ولی او همین که خبر ورود کوروش‌را به کیلیکیه شنید از فینیقیه حرکت‌کرده نزد شاه رفت. قوهٔ اورا سیصد هزارنفر تخمین‌کردند. بعدکوروش ازدربند سوریه‌گذشته بشهر می‌ریاندر(۲) نام فینیقی رسید و دراینجا هفت‌روز بماند. دراین‌محل کس‌نیاس آرکادی(۳) وپاسیون‌مگاری(٤) اشیاء واسباب‌قیمتی‌خودرا برداشته وبکشتی نشسته فرارکردندکوروش نخواست آنهارا تعقیب‌کند لیکن‌سرداران یونانی‌را خواسته چنین گفت کس نیاس و پاسیون مارا رها کرده رفتند ولی باید بدانند که بی اطلاع من فرار نکرده اند زیرا من میدانم کجا میروند وبرای‌من سهل است‌که با تری رم‌ها (کشتی های جنگی) کشتی های آنهـا را تعقیب کنم اما خدا میداند که من چنین‌نیتی ندارم وکسی نمیتواند بگوید من ازشخصی که بامن‌است استفاده میکنم یا اگربخواهد خدمت مرا ترك كند او را آزار و اذیت کرده دارائی‌اش‌را ازدستش‌میگیرم. بروند هرکجاکه میخواهند ولی بدانند که با من بدتر از آن کردند که من با آنها کردم زنان وکودکان آنها در ترال(٥) ودرتحت تسلط من‌اند من آنهارا نزد ایشان روانه خواهم کرد تا جائزه‌شان باشد از رشادتی که قبل از این در خدمت من نمودند پس از این نطق یونانی‌هائیکه رغبت نداشتند درقشون‌کوروش‌بمانند بامسرت حاضر شدند ازاوپیروی‌کنند بعدکوروش بیست فرسنگ راه پیموده به خالوس (٦) رسید دهاتی‌که قشون او درآن اردو زد به پروشات تعلق داشت وملکه این دهات‌را برای استفاده به کوروش واگذارده بود پس ازآن کوروش در پنج روز سی فرسنگ راه پیموده بسر چشمه رود داردس (۷) رسید بلزیس (۸) والی سوریه در اینجا قصری با پارك عالی داشت درختان‌پارك‌را بامرکوروش‌انداختند و قصررا آتش زدند از اینجا قشون براه افتاد و در سه روز پانزده فرسنگ راه پیموده بشهر بزرگ‌وغنی تاپ ساك (۹) كه درکنار فرات واقع بود رسید عرض فرات در اینجاچهاراستاد(۷٤۰ مطر) است‌قشون در اینجا پنج روز اطراق کرد و کوروش سرداران‌یونانی‌را طلبیده گفت(من‌میخواهم با شاه جنگ‌کنم وباید این خبررابسپاهیان داده آنهـا را برای این کار حاضر کنند سرداران چنین کردند و سپاهیان یونانی بآنها با خشونت‌گفتند شما قصد کوروش‌را میدانستید و از ما پنهـان میکردید ما با کوروش نخواهیم آمد مگر اینکه جیره مارا بهمان‌مقدارکه درموقع مسافرت‌بدربار داریوش میداد بدهد وحال آنکه آن‌زمان او مارا برای قراولی باخود می‌برد نه‌برای جنگ با شاه (برای فهم مطلب باید در نظر داشت که زمانی که کوروش ببالین پـدرش داریوش دوم احضار شد عدهٔ مستحفظ یونانی باخود داشت .م.) کوروش با وعده‌های زیاد تقریباً تمام یونانی‌ها را راضی کرد .

از فرات تاکارماند : بعد قشون کوروش از فرات‌گذشت و آب تا سینهٔ آنها می‌آمد . آبرو کوماس در موقع عقب نشینی تمام کشتی‌هارا سوزانیده بود تا کوروش معطل شود اهالی تاپ‌ساك نقل میکردند ، که از فرات هیچگاه بدون‌کشتی نمیشد‌گذشت و این پیش‌آمدرا یك تفضل آسمانی دانسته می‌گفتند ،که فرات بشاه آتیهٔ خود مطیع گشت . بعدکوروش درسوریه حرکت‌کرده و پنجاه فرسنگ در نه روز طی کرده به آراکس رسید . در اینجا دهات متعددی بود قشون غله و شراب زیاد از این دهات تحصیل‌کرد وسه روز مانده آذوقه برگرفت (توصیف کزنفون از راه در اینجا گنگ است ، اگر قشون‌کوروش از فرات‌گذشت چگونه پنجاه فرسنگ درسوریه راه‌پیموده و دیگر لفظ آراکس چه معنی دارد، باید استنباط‌کرد ، که مقصود کزنفون ازسوریه قسمت غربی بین‌النهرین بوده وازآراکس رودی مانند خابور که بفرات میریزد . م .) بعد کزنفون گوید (سفر جنگی کوروش، کتاب۱ ، فصل ٥) کوروش داخل‌عربستان شد و در حالی که فرات را از طرف دست راست داشت ، در مدت ٥ روز سی و پنج فرسنگ را در بیابان‌های لم‌یزرع پیمود . این صفحه جلگه‌ایست صاف مانند دریـا و درختی در اینجا دیده نمی‌شود ، زیرا تمام صحرا پر است از افسنتین وهرچه دراینجا میروید ، معطر است ولی سایه ندارد . از حیوانات در این صفحه گور خر ، غزال و شتر مرغ بسیاراست. کزنفون‌توصیف‌میکند که سوار های یونانی چگونـه شکار گـور خرمی کردند و ایـن حیوان بچـه سرعت میدوید . گوشت‌گورخر طعم گوشت‌گوزن را دارد ولی ازآن لطیف‌تر است‌شترمرغ با پاچنان میدود ، که سوار بآن نمیرسد و از این جهت سپاهیان یـونانی بـزودی از تعقیب شترمرغها صرف نظرکردند . پس از عبورازاین جلگه‌قشون به کرُست(۱۰) رسید و این‌شهر بزرگ درکنار رودماس‌کاس(۱۱)واقع است وورود شهر را از هر طرف احاطه دارد ، سپاه در اینجا سه روز اقامت کرد ، بعد در مدت سیزده روز نود فرسنگ راه پیموده بشهرپیل(۱۲)درآمد ودر تمام این راه سپاه کوروش فرات را از طرف دست راست داشت . در موقع عبور از این صفحه عدهٔ بسیار از مال‌بنه بواسطهٔ نبودن علیق تلف شد ، زیرا ایـن صحـرا بکلی‌عاری‌ازعلف ودرخت است .سکنهٔ این صحراها ازمعادن سنگ سنگهای بزرگ استخراج کرده به بابل می‌برند واز فروش آن معاش خود را تهیه میکنند . در اینجا گندم و جو بدست نیامد و سپاهیان مجبور شدند فقط گوشت بخورند . گاهی‌سپاهیان مجبور بودند خیلی راه بروند ، تا به آب و علیق برسند . در این جا کزنفون حکایتی ذکر میکند ، تا نشان دهد ، که اطرافیـان کوروش بچه انـدازه او را محترم شمرده اوامرش‌را اطاعت‌میکردند : قشون‌بمعبری رسید ، که پراز گل بود وارابه‌ها در گل فرو رفت . کـوروش بسپاهیان ایرانی امر کرد ارابه‌ها را از گل بیرون آرند و چون آنهابتأنی کار میکردند، کوروش به‌بزرگانی که با او بودند ، امر کرد خودشان این‌کار را کنند و آنها لباس ارغوانی را کنده بـا قباهای عالی و شلوارهـای زردوز و بعضی باطوق‌ها و یاره‌ها در گل جستند و چنان با تندی وچابکی این کار را انجام دادند، که‌هیچ انتظارنمیرفت، زیرا اینها ازبزرگان بودند وعادت باینگونه کارها نداشتند.کلیة کوروش عجله در حـرکت داشت و اگـر توقف میکرد ، فقـط برای صرف غـذا و تحصیل آذوقه یاکار لازم دیگر بـود . او می‌شتافت‌تا به اردشیرمهلت برای‌جمع‌آوری قشون ندهد . بعد کزنفون گوید ، حق با

(۱) Pyles Amanique. (۲) Myriandre. (۳) Xénias d' Arcadie. (٤ Pasion de Mégare. (٥) Tralles. (۱۱) Mascas. (۱۲) Pyles. (٦) Chalus, (۷) Dardès. (۸) Bélésis. (۹) Tapsaque (۱۰) Corsote.

کوروش بود، زیرا وسعت ونیز زیادی نفوس، که باعث قدرت وزورمندی پارسی بود، در مقابل یك حملهٔ ناگهانی کوچکترین نتیجهٔ نداشت. درآن طرف فرات درمقابل اردوگاه شهر بزرگی بود، که کار ماند نام داشت. سپاهیان بدان‌جا برای خرید آذوقه میرفتند وبرای گذشتن ازفرات پوستهای چادرهای خود را بکار میبردند. توضیح آنکه درون پوستها را پراز پنجه کرده درزهای آن‌را چنان محکم میدوختند، که آب به پنجه سرایت نمیکرد. بدین‌نحواز رود میگذشتند وبعد با خرما، شراب و ارزن، که در این صفحه زیاد بود، بر میگشتند. پس از آن که قشون کوروش از این جا حرکت کرد در راه جای پای اسب و پهن آن مشاهده شد. این آثار یك دسته از سواره نظام اردشیر بود، که بعدهٔ دو هزار نفر پیشاپیش قشون او حرکت میکرد و علیق و علوفه و آنچه‌را، که‌برای قشون کوروش مفید بود آتش میزد. دراین‌جا کزنفون شرح حرکت کوروش‌را قطع کرده قضیهٔ اُرُن تاس(۱) را بیان میکند (کتاب اول، فصل ۶).

قضیه اُرن تاس - اُرُن تاس شخصی بود ازخانوادهٔ هخامنشی ویکی ازبهترین سرداران ایران، او خواست به کوروش خیانت کند وبا این مقصود به او پیشنهاد کرد هزارنفر سوار باو بدهد، تا او بدستهٔ سواره نظام اردشیر، که‌آذوقه وعلیق‌را معدوم میکرد، ناگهان بتازد. کوروش پذیرفت و اویس از آن نامهٔ بشاه نوشته خدمات سابق خود خود را یاد آور شد و خواهش کرد، که شاه بسوار نظام خود امر کند، او رامانند دوست بپذیرند. شخصی که ماموررسانیدن نامه‌بود، آن‌را نزد کوروش برد. اواُرن تاس را احضار و توقیف کرد. بعد مجلس مشورتی از هفت نفر رجال درجهٔ اول خود تشکیل داده فرمود اورا محاکمه کنند ودر همان وقت بسرداران یونانی گفت سپاهیان یونانی را تحت اسلحه در آرند. اُرُن‌تاس محکوم باعدام گردیدوتمام‌حضاروحتی‌اقربای او برخاسته کمر بند او را گرفتند. کزنفون گوید، که موافق عادات پارسی این‌اقدام دلالت‌میکرد، بر اینکه متهم‌محکوم‌باعدام شده و حکم او را اجرا خواهند کرد. اشخاصی‌که می‌بایست درپیش اوبخاك‌افتند (یعنی پای او را ببوسند) در این موقع نیز بخاك‌افتادند، اگرچه‌اُرُن‌تاس‌نمیدانست که میخواهند اورا بکشند (در اینجاسخنان کزنفون‌متناقض است. اگر گرفتن کمر بند علامت اعدام بود، چگونه نمیدانست؟). بعد اُرُن‌تاس را بچادر آرتاپارت، که با وفاترین مستحفظ کوروش بود، بردندو از این ببعد دیگر کسی او را ندیدوکسی از روی یقین ندانست، که چگونـه او را کشتند.

قشون کوروش پس ازآن بایالت بابل وارد شده دوازده فرسنگ راه رفت. روز سوم کوروش قشون ایرانی‌ویونانی خود راسان دید و وعده‌های زیاد بسپاهیان خود داد، زیرا تصور میکرد، که اردشیر روز دیگر در طلیعهٔ آفتاب حمله خواهد کرد (همانجا کتاب ۱، فصل ۷)، چنین است روایت کزنفون‌راجع‌بقشون‌کشی‌کوروش‌تانزدیکی بابل. حالاباید دید، که‌اردشیر برای‌جنگ با کوروش چه میکرد.

تدارکات‌اردشیر-وقتی که‌خبرعزیمت کوروش بایران رسید، دوستان‌درباری اردشیر باین عقیده بودند، که شاه حمله نخواهد کرد، مگر دروهلهٔ واپسین. حق هم با آنهابود، زیرا اردشیر، برای اینکـه از حرکت قشون کوروش‌ممانعت کند، امر کرده بود در جلگه‌های بین‌النهرین خندقی بکنند، که عرضش ده ارش و عمقش بهمان اندازه وطولش‌صداستاد (تقریباً سه فرسنگ‌ونیم) باشد، ولی پس از اینکه کوروش بخندق مزبور رسید، چنانکه بیاید. اردشیرممانعت از عبور او نکرد و سپاه کوروش به بـابل نزدیك شد. از ایـن رفتار اردشیر چنین بنظر می‌آید، که شاه میخواسته ازایالات غربی ایران‌عقب نشسته کوروش را بداخلهٔ مملکت بکشانـد و در مشرق ایـران با او مواجـه شود، چه اردشیر سلطنت راحق خود میدانست و تصور میکرد، ایرانیهای مشرق ایران، که بحق و مشروعیت(۲) معتقدند، جداً باو همراهی خواهند کرد. حال بدین منوال بود، تاآنکه تیری باذ یکی از سرداران اردشیر باو گفت، که‌این نقشه بد است، زیرا سپاه او کمتر از سپاه کوروش نیست و بااین حال حمله نکردن و ماد و بابل را بدست دشمن دادن خطاست حرف اومؤثرافتاد، اردشیرازجنگ دفاعی منصرف شده تصمیم کـرد حملـه برد. (پلوتارك، اردشیر، بند ۸) عدهٔ قشون اردشیر را کزنفون یك میلیون و دویست هزار نفر سپاهی پیاده، شش هزار سوار ودویست ارابهٔ داس دار نوشته، ولی‌اغراق است، زیرا کتزیاس، که خودش درقشون اردشیر بوده، میگوید عدهٔ نفرات قشون اردشیراز ۴۰۰ هزارتجاوزنمیکرد. پلوتارك و دیو دورسی سی‌لی هم همین عده را ذکر کرده‌اند. خود کزنفون‌هم بعدگوید، شش هزار نفرسوار زبده، که درجلو شاه حرکت میکردند، درتحت فرماندهی‌آرتاگرس(۳) بودند. باقی قشون اردشیر را چهارسردار میبایست‌اداره‌کنند: آبروکوماس، تیسافرن، گبریاس‌وآرباس(۴)ولی، چون آبروکوماس پنج روز بعد از جنگ رسید و سیصدهزار نفر ابواب جمعی او در جنگ نبودند، عدهٔ قشون اردشیر درموقع جنگ به نهصدهزار سپاهی و ۱۵۰ ارابهٔ داس دار میرسیداین ارقام‌هم‌اغراق است. راجع به‌آبروکوماس بالاتر گفته شد، که او مأمور بود لشکری برای حمله کردن بمصر تهیه کند ودرسوریه توقف‌داشت. معلوم‌میشود، که‌چون‌اردشیر از عزیمت کوروش بایران مطلع شد، او را از سوریه بکمك خود طلبید.

جنگ کوناکسا(۵) - کوناکسا محلی بود در یازده فرسخی بـابل از طرف شمال و تصور میکنند، که در نزدیکی خرابه‌هائی است موسوم به کونیش(۶) وحالا این محل را خان‌اسکندریه گویند. در این‌جاجنگی بین کوروش و اردشیر روی داد، که‌قطعی بود. این جنگ یکی از وقایع مهم‌تاریخ بشمار میرود (جهت آن در ذیل بیایـد) کیفیـات جنگ را مورخین یونانی، یعنی کزنفون، کتزیاس و دی‌نن‌مختلف نوشته‌اند. باوجود این مضامین نوشته های آنها این است، که ذکر میشود: روایت کزنفون، مورخ مذکور، که خودش در این جنگ در اردوی کوروش بود، چنین گوید(سفر جنگی کوروش، کتاب ۱، فصل ۸). بعد از دخول بایالت بابل، چون‌کوروش‌تصور میکرد، که‌روز دیگر درطلیعهٔ صبح‌اردشیر حمله خواهدکرد، کل آرخ را بمیمنهٔ‌قشون یونانی وم نن‌را به میسرهٔ‌آن گماشت وخود به‌تنظیم قشون ایرانی پرداخت. صبح زود چند نفرفراری، که ازقشون اردشیرآمده بودند، خبرهائی برای کوروش آوردند. پس از آن‌کوروش سرداران وسرکردگان یونانی را خواسته در باب جدالی، که در پیش بود، شور و باوعده‌های بزرگ آنها را تشویق کرد هنگامی که سپاهیان یونانی اسلحه برمیداشتند، عدهٔ آنها را شمردند ومعلوم گردید، که سپاه یونانی مرکب‌است از ده هزار و چهارصد نفر سنگین اسلحه و دو هزار و چهـار صد نفر سبك اسلحه. سپاه ایرانی کـوروش مرکب بود از صد هزار نفر و بیست ارابـه داس دار. چون

(۱) Orantas. (۲) Légitimisme. (۳) Artagerse. (۴) Abrocomas, Tissapherne, Gobrias, Arbace.
(۵) Cunnaxa. (۶) Kunisch.

کوروش در هر آن انتظار حملهٔ دشمن را داشت ، باتمام‌سپاهش‌باحوال (حاضر جنگ) حرکت میکرد . در این روز بیش از سه فرسنگ راه نپیمود ، زیرا برخورد بخندقی که بحکم اردشیر کنده بودند (بالاتر ذکر از آن شده) در همین جلگه نیز چهار نهر بود ، که عرض هریك بیك پلطر (تقریباً سی ذرع میرسید) و روی این نهرها پلی ساخته بودند . این نهرها فرات را بدجله اتصال میدادند و هریك بفاصلهٔ یك فرسخ از دیگری حفرشده بود. در کنار فرات بین فرات‌وخندق‌معبری‌است بعرض بیست‌پا.قشون کوروش از این معبر بآن طرف گذشت و بعد ، چون کوروش دید خبری از قشون اردشیر نیست پنداشت ، که او نمی خواهد در این جاها جنگ کند و قشون خود را از احوال (حاضر جنگ) بیرون آورد. روز سوم کوروش برگردونهٔ خودسوار بود. قسمت اعظم قشون او غیر منظم حرکت میکرد و سپاهیان‌اسلحه‌شان را روی‌ارابه‌ها یابالهای بنه گذارده بودند در این وقت که تقریباً ساعت نه صبح بود وقشون کوروش بمحلی ، که میبایست درآنجا اردو بزنند ، نزدیك میشد ناگاه پاتاگیاس(۱) یکی از معتمدین کوروش ، به‌تاخت در رسید وفریاد زد ، که شاه باقشون خود باحوال (حاضر جنگ) حرکت میکند . و بزودی‌خواهد رسید . پس از شنیدن این خبر کوروش در حال از گردونه بزیر جست ، جوشن خود را در بر کرده براسب نشست وفرمان داد، که سپاهیان‌اسلحه بردارند . یونانیهاهم فوراً بجای خود ایستادند : کل آرخ در میمنه ، پروکسن پس از او ، م نن با دستهٔ خود در میسره و هزار سوار پافلاگونی‌در میمنه نزدیك کل‌آرخ و یونانی‌های سبك اسلحه . اما قشون کوروش بسرداری آری‌یه‌ئوس ایرانی در میسره جا گرفتند . خود کوروش با ۶۰۰ سوار زبده ، که تماماً سنگین اسلحه بودند و حتی اسبهایشان‌هم سلاح دفاعی داشتند ، در قلب‌قشون‌ایستاد. ظهرشد و هنوز قشون اردشیر نرسیده بود. ولی سه ساعت بعد گرد و غباری بزرگ برخاست و تمام جلگه را چنان فروگرفت ، که روز مانند شب شد . حرکت قشون اردشیر را کزنفون چنین توصیف کرده : « وقتی که قشون اردشیر نزدیك شد چشم از برق اسلحهٔ فلزی خیره میگشت‌وبخوبی صفوف‌سپاه وزوبین‌های‌سپاهیان‌دیده میشد. در طرف چپ دستهٔ از سواره نظام بود که جوشن‌های سفید در برداشت و از عقب آنها پیاده نظام می آمد ، که سپرهایشان از ترکهٔ بید بافته بود . پس از آنها مصری‌های‌سنگین‌اسلحه می آمدند.سپرهای اینها چوبین و بقدری بلند بود ، که به پاهایشان میرسید . (شایان توجه است ،که کزنفون در « تربیت کوروش »هم‌سپرهای مصریها را چنین توصیف کرده) بعد سواره نظام وتیراندازان حرکت میکردند تمام این سپاه نظر بملیت سپاهیان بقسمت های جداگانه‌تقسیم شده ومربعاتی مستطیل تشکیل‌کرده بوند . درپیشاپیش‌قشون ارابه های مسلح به داس یکی بفاصلهٔ زیاد از دیگری حرکت میکرد. داس هارا بمحور بسته بودند . بعض داس ها درطرفین ارابه و برخی زیرآن بود . این ارابه هارا عمداً بطرف قشون یونانی فرستادند . با این مقصود ، که صفوف آنها را درهم شکنند. کوروش یونانی ها را قبلا آگاه‌کرده بود، که دشمن فریاد زنان حمله خواهد کرد و نباید از این جهت بترسند ، ولی بعد معلوم شد، که اشتباه‌کرده قشون اردشیر باسکوت عمیق وباقدمهای مساوی و کند پیش‌میآمد. کوروش ، که بامترجم خود پیگرس (۲) نام ازجلو صفوف گروهان هاحرکت میکرد به کل آرخ گفت، باسپاهیان‌خود بقلب‌قشون یعنی بجائی که من ایستاده ام ، بیا ، ولی چون کل‌آرخ میدید ، که قشون‌شاه بقدری زیاد است ، که فقط یکی ز جناحین آن نصف جبههٔ قشون‌کوروش را میپوشاند ،از ترس‌اینکه مبادامحصورشود ، نخواست‌کنار فرات را ترك کند وبه‌کوروش جواب داد، مراقب خواهم بود که آن چه باید بشود ، انجام یابد » . پلوتارك گوید (اردشیر ، بند ۹) که این‌کار کل آرخ صحیح نبود او چه مقصودی داشت و چه مقتضی بود که این راه دور و دراز را بپیماید، جز اینکه به‌کوروش خدمت‌کرده اورا برتخت نشاند. چون‌اوحقوق و جیرهٔ خود وسپاهیان‌یونانی، را از کوروش دریافت میکرد ، شایسته بود که فداکاری کرده درجائی بایستد، که‌بتواند بقشون اردشیرحمله برد نه‌اینکه درجائی قرار گیردکه نتواند جان سردارخودرا نجات دهد. اومیبایست‌منافع عمومی‌رابرخطرجان‌ترجیح داده‌باشدهیچکدام‌ازقسمت‌های‌قشون‌اردشیر نمیتوانست درمقابل‌حملات‌یونانی‌ها تاب آرد، همینکه قشون اردشیر متزلزل میگشت ، شاه کشته میشد یافرارمیکرددو درهر دوصورت کوروش موفق‌میبود وتاج‌برسرمیگذاشت. بنا براین شکست کوروش بعقیدهٔ پلوتارك بیشتر از این جهت بود ، که کل آرخ کوتاهی کرد و کوتاهی او نه از این حیث بود ، که کوروش نصیحت‌او راگوش‌نکرده درجای خطرناك ، یعنی درپیش قلب‌قشون خود ، ایستاد و جنگ کرد ، بلکه از این که‌کل آرخ نخواست‌درقلب قشون‌کوروش قرار گیرد. اگرشاه میخواست قشون‌یونانی درجائی بایستد ،که برای او بی ضرر تراز هر جای دیگر باشد ، همین موقع راکه‌کل آرخ برگزیده بود انتخاب میکرد برای فهم مطلب باید علاوه کنیم ، که بقول پلوتارك کل آرخ ، چون میدانست ، که کوروش‌شجاع وبی پرواست ، باو‌گفته بود درجائی که‌خطرزیاده‌است،مایست‌واوجواب داده بود : (این‌چه نصیحتی است ،که بمن میدهی ؟ تو میدانی ، که من داعیهٔ سلطنت دارم وباوجود این میخواهی من نشان دهم که لایق آن نیستم ؟)(اردشیر ، بند ۹) پس‌از ذکرنظری ،که پلوتارك‌اظهار‌کرده روایت کز نفون را دنبال میکنم ، قشون اردشیر باقدم های مساوی پیش می آمد و کوروش بفاصلهٔ کمی از جبههٔ قشون خود حرکت کرده قوای دشمن و سپاه خود را تماشا میکرد . دراین موقع‌کز نفون از او پرسید ، آیا فرمانی دارید ؟ کوروش‌جواب داد بتمام قشون اطلاع‌دهید ، از روده های قربانی ها معلوم شده ،که بهره مندی با ما است (چنانکه گذشت ، این عادت یونانی ها بود ، که قبل‌از جنگ قربانی میکردند ونظر برودهٔ های حیوان موافق قواعدی، که غیب گوهای آنان داشتند می گفتند نتیجهٔ جنگ مساعد است یانه دراین موقع کوروش چنین‌گفته ، تاموافق آداب مذهبی یونانیان دل آنها را قوی کرده باشد . م.) بالاخره وقتی رسیدکه فاصلهٔ بین دو قشون متحارب بیش از سه یا چهار استاد (۷۴۰ ذرع تقریباً) نبود . دراین موقع یونانی‌ها خواندن لحن جنگی را شروع کرده از جاکندند تا بدشمن حمله برند آنهائی ، که عقب مانده بودند ، باقدمهای‌سریع میرفتند تا برفقای خود ، که مقدم بودند ، برسند و همگی فریاد زنان بطرف دشمن میدویدند، ولی ، قبل از اینکه یونانی ها بمسافت تیر رسی از دشمن باشند ، ایرانی ها برگشته گریختند و یونانیها آنها را سخت تعقیب کردند وچون ارابه‌رانها‌گردونه های‌شاهی را رها کرده نیز فرار کردند ، اسبها ارابه ها را برداشته باین طرف و آن طرف کشیدند و در نتیجه بعض ارابه ها با قشون اردشیر تصادم کرد و برخی باقشون یونانی. کوروش چون دیدکه یونانیها فاتح اند دشمن را تعقیب میکنند ، شاد گردید

(۱) Patagyas . (۲) Pigrés .

و اشخاصی ، که دراطراف او بودند ، بخاك افتاده او را شاه دانستند . او بجای اینکه فراریهارا تعقیب کند ششصد سوار زبده‌اش را باخود نگاهداشت ومتوجه حرکات اردشیر که در قلب قشون خود بود ، گردید اما فرماندهان قشون ایرانی کوروش ، بقول کز نفون در وسط دسته های خود قرار گرفته از آنجا فرمان میدادند . جهت این بود ، که از این جا بهتر میتوانستند سپاه را بجائی که لازم است ، برسانند و دیگر در وسط سپاه ازخطر محفوظ تر بودند . اردشیر چون دید دشمن از جبهه بسواره نظامی ، که درقلب قرارگرفته واو دروسط آن است حمله نمیکند، حرکتی کرد مانند آنکه بخواهد پشت سر یونانیها را بگیرد . کوروش از این حرکت نگران شده با ۶۰۰ نفر سوار خود حمله بقوای او برد . سواران مزبور رو بفرار نهادند وآرتاگرس فرمانده آنها بدست کوروش کشته شد . همینکه سواران آرتاگرس فرار کردند سواران کوروش بتعقیب پرداخته در دنبال آنها باطراف پراکندند . دراین حال کوروش شاه را دید وچون نتوانست خود داری کند . فریاد زد « من مرد را دیدم » وزوبینی بسینهٔ او انداخت، که ازجوشنش گذشته جراحتی وارد کرد . درهمین موقع شخصی بطرف کوروش زوبینی پرتاب کرد که در نزدیکی شقیقه بزیر چشم او آمد . بعد شاه و کوروش بیکدیگر حمله کردند و از مردان طرفین هریك بدفاع آقای خود پرداخت . در این حین کوروش کشته شد وهشت نفر ازدوستان عمده اش نیز در سر نعش او کشته شدند . بعد کز نفون گوید (سفر جنگی کوروش . کتاب ۱ فصل ۱۰) : سر ودست کوروش را بریدند وسپاه اردشیر قشون کوروش را تعقیب کرده باردوی او داخل شد . آریه (۱) فرمانده سپاه ایرانی ، چون اردشیر رافاتح دید ، دیگر مخالفت نکرد وباقشون ابواب جمعی خود بمسافت چهار فرسنگ از دشت نبرد دورشده درجائی ، که شب قبل را بسر برده بود ، اردوزد . سپاهیان اردشیر اردوی کوروش را غارت کردند وزن غیر عقدی او میرتو (۲) نام اسیر شد . دراین وقت اردشیر از یونانیها بقدر ، سی استاد دور بود. آنها فراریان قشون شاهی را تعقیب میکردند و پنداشته بودند که فاتح اند . ازطرف دیگر قشون اردشیر اردوی دشمن را مانند فاتحی غارت میکرد . بعد بیونانیها خبر رسید ، که قشون شاه اردوی آنان راغارت میکند و کل آرخ باصاحب منصبان خود شور کرد ، که باتمام قشون یونانی برای حفظ اردو حرکت کند یافقط دستهٔ را بفرستد . شاه نیز ، چون بوسیلهٔ تیسافرن مطلع شد که فراریهای لشکراو را یونانیان تعقیب میکنند سپاهیان خود را جمع کرده هریك را بصف خود گماشت . بعد شاه پیش رفت ، مثل اینکه میخواست حملهٔ بعقب قراول یونانی کند یونانیها ملتفت گردیده برای جنگ حاضر شدند ، ولی شاه برگشت و دستهٔ سپاهیان تیسافرن را برداشته باخود برد . کارهای دستهٔ این سردار چنین بود که درحملهٔ اولی یونانیها فرار نکرد و بعد تیسافرن باسواره نظام خود بطول رود فرات حرکت کرده داخل منطقهٔ سپاهیان سبك اسلحهٔ یونانی شد و یونانیها باو راه داده سپس تگرگ تیر براو باریدند ، بی اینکه بیك نفر هم آسیبی رسانیده باشند . پس از آن ، چون تیسافرن دید ، که نمیتواند از نوحمله کند، برگشته بطرف اردوگاه یونانی رفت و در این جا قوای خود را بقوای شاه ضمیمه کرد و هردو باهم پیش رفتند . وقتی که این ها بجناح چپ یونانی نزدیك شدند ، یونانی ها ترسیدند . که مبادا این قوه از پهلو حمله کند و برای احتراز از خطر صلاح دیدند جناح خود را کشانیده تکیه برود فرات دهند . که بعد دیدند شاه باگروهانی ، که آماده جنگ است ، بطرف آنها پیش میآید ، منتظر نشده با حرارت حمله کردند .قشون شاه فرار کرد ویونانی‌ها آن را تادهی ، که در آن تپهٔ بود ، تعقیب کردند وروی تپه قشون شاهی جبهه راتغییر داد . اردشیر در اینجا پیاده نظام نداشت ، ولی روی تپه بقدری سوار بود ، که یونانیها نتوانستند بدانند ، این جا چه میشود ،ولی همینقدر ملتفت شدند ، که بیرق شاه عقابی است از طلا ، که بالهای خود را گشوده و برنوك نیزهٔ قرار گرفته . (این دفعه دوم است ، که منبع یونانی کیفیت بیرق سلطنتی ایران را توصیف میکند و معلوم میشود ، که دراین زمان علامت سلطنت عقابی بوده با بالهای گشاده (۳)) . وقتی ، که یونانیها بطرف تپه پیش رفتند ، سواره نظام دسته دسته از تپه باطراف رفت و تپه بکلی از سپاهیان خالی گردید . کل آرخ صاحب منصبی فرستاد برود و در این محل‌ها تحقیقاتی کرده راپورت خود را بدهد . این صاحب منصب برگشت وگفت قشون شاهی فرار میکند . آفتاب درشرف غروب کردن بود ویونانیهای مسلح در پای تپه توقف کرده تعجب داشتند از این که چرانه خود کوروش دیده میشود و نه از طرف اوکسی میآید ، زیرا یونانیها از کشته شدن او خبر نداشتند و تصور میکردند ، که اومشغول تعقیب دشمن است. بعد آنها مشورت کردند ، که بارو بنه را بدین جا آرند یا باردو برگردند . رأی بیرگشتن باردو شد و ، وقتی که وارد اردو شدند ، دیدند قسمت اعظم اسب های آنها و تمام آذوقه ، آرد و شرابی ، که کوروش ذخیره کرده بود،تا درموقع ضرورت به یونانیها بدهد ، غارت شده). این است آنچه کز نفون راجع بجنگ کوناکسا نوشته و ، اگرچه کیفیات جنگ تا اندازهٔ در هم و برهم است ، باز رویهمرفته این معنی را می بخشد ، که جناح چپ قشون اردشیر از حملهٔ یونانی‌ها یا جناح راست قشون کوروش عقب نشسته ویونانی‌ها آنرا تعقیب کرده اند ، ولی قلب قشون اردشیر بواسطهٔ کشته شدن کوروش فائق آمده و پس از آن قشون ایرانی کوروش، که درجناح چپ ودر تحت فرماندهی آری یه ایرانی بوده ، جنگ را بیهوده دانسته و عقب نشسته و ، چهار فرسنگ دورتر از دشت نبرد اردو زده . بعد یونانی‌ها ، که در تعقیب میسرهٔ قشون اردشیر خیلی دور رفته بودند ، حوالی غروب به اردوی خود برگشته دیده اند ، که قشون اردشیر ، پس ازغلبهٔ برقلب قشون کوروش، باردوگاه قشون کوروش ریخته وآنرا غارت کرده .

روایت کتزیاس و دی نن . کیفیاتی، که مورخین دیگر یونانی ذکر کرده‌اند ، چنین است: سپاهیان کوروش می پنداشته اند ،که اردشیر حمله نخواهد کرد و بانظر حقارت بدشمن مینگریستند ، ولی وقتی که خبر رسید ،که اردشیر با سپاه زیاد قصد کوروش راکرده ونیز چون لشکر اردشیر دررسید و دیدند، که سپاهیان اوباقدم‌های محکم پیش میآیند، در ابتداء خود را باختند ویونانیها نخواستند از ساحل فرات در نزدیکی دهی موسوم به کوناکسا حرکت کنند ، باین بهانه ،که چون سپاه طرف از حیث عدّه زیاد است احتمال قوی میرود ، که محصور شوند . در این احوال کوروش مجبور شد ، کاری بکند که دل سپاهش قوی گردد و برخلاف عقیدهٔ سردار یونانی ، در صف پیش جای گرفته با سپاهیان اسپارتی خود داخل کارزار شد. وقتی که دوسپاه بهم افتادند ، ارته گرس(٤) رئیس کادوسی‌ها به کوروش برخورد و بقول پلوتارك باو چنین گفت : (اردشیر ، بند ۱۰) : ای ظالم تر و دیوانه ترین مرد ، که نام کوروش- بهترین نام پارسی- را لکه‌دار کردهٔ ، برای چه سفر شومی این یونانی‌های پست را بخدمت خود در آوردهٔ ؟ برای اینکه ثروت پارسی‌ها را غارت کنند و کسی را ، که آقا وبرادر تو است ، بکشی و حال

(۳) دفعهٔ اوّل در ضمن وقایع سلطنت کوروش بروایت کز نفون گذشت . (٤) Artagerse . (۲) Myrto . (۱) Ariée .

آنکه‌او بیك میلیون‌مرد ، که‌از تورشیدترند، فرمان می دهد در حال بتو این نکته مسلم خواهد شد ، چه قبل از اینکه روی شاه را ببینی ، سرت بباد فنا خواهد رفت » این بگفت وزوبینی بطرف کوروش پرتاب کرد ، که بسینهٔ او آمد ، ولی بواسطهٔ خوبی جوشن کوروش اثر نکرد و فقط او را تکان داد . پس از آن ارته گرس ، چون اسب خود را بر گردانید ، کوروش پیکانی بطرف او انداخت ، که بگردن اوآمد . بیشترمورخین عقیده دارند که بدست کوروش کشته شده . بعدپلوتارك در باب کشته شدن کوروش چنین گوید (اردشیر ، بند ۱۰) چون کزنفون در موقعی ، که کوروش کشته شد ، حاضر نبود، شرح این واقعه را مختصر نوشته و بنابراین مانعی نیست ،که ما قول دی نُن وکتزیاس را بیان کنیم . اولی گوید ، که کوروش، چون دیدارته گرس افتاد اسب خود را رانده به گروهانی رسید ، که دور اردشیر بودند و به اسب شاه زخم زد . اردشیر دراین حال از اسب افتاد و تیری باذ باعجله او را بر اسب دیگر سوار کرده گفت : (شاها این روز را بخاطر دارید ، زیرا چنین روزی فراموش شدنی نیست) کوروش در دفعهٔ دوم بخود او ضربتی زد و ، چون‌میخواست ضربت‌سوم‌را وارد کند ، اردشیر روبهمراهان خود کرده گفت ، (مرگ از این وضع بهتر است) و به کوروش حمله برد او سر را بزیر افکنده بی پروا بطرف دشمن میرفت ، وحال‌آنکه از هرطرف تیرمیبارید در این موقع اردشیر بطرف او زوبینی پرتاب کرد و دیگران‌نیز تیرهائی‌انداختند واو افتاد ومرد . بروایت دیگران کوروش از دست یك نفراز اهالی کاریه افتاد وشاه برای پاداش او مقرر داشت ، که در تمام جنگ‌ها در پیشاپیش قشون برود وسر خروسی را از طلا برسر نیزه اش دارد ، زیرا پارسیها اهالی کاریه را بدین سبب ، که چیزی مانند تاج خروس برخودهای خود دارند ، خروس مینامیدند . دومی (یعنی کتزیاس) شرح قضیه را چنین نوشته ، کوروش پس ازکشته شدن‌ارته‌گرس‌راست بطرف شاه پیش رفت و شاه‌هم باستقبال او آمد و هردوخاموش بودند . آری‌به‌دوست کوروش ضربتی بشاه زد ، بی‌اینکه او را زخمی کرده باشد . اردشیر زوبین خود را انداخت و این زوبین از کوروش رد شده به‌تیسافرن دوست کوروش خورد و او در حال افتاد و مرد (معلوم است ، که این تیسافرن غیر از تیسافرن معروف است ، که پسر ویدرن (هی درنس یونانی‌ها) بود زیرا این تیسافرن دوست کوروش نبود . بعضی تصور کرده اند ، اسم شخصی ، که کشته شده ساتیفرن بوده و کتزیاس‌اشتباهاً اورا تیسافرن نامیده . م .) . بعد کوروش زوبینی بطرف شاه انداخت ، که جوشن او را دریده بقدر دو انگشت در سینه‌اش فرو رفت و از اسب افتاد . در این حال سپاهیان شاه ترسیده فرارکردند ، اردشیر برخاسته ازمیدان جنگ خارج شد و باعدهٔ قلیلی از همراهانش و کتزیاس بطرف تپهٔ دور ازمیدان جنگ‌رفته درآنجا توقف‌کرد. کوروش بااینکه دشمنانش او را احاطه‌کرده بودند ، بواسطهٔ حرارت اسبش خیلی دور شد و شب مانع گردید از اینکه دشمنانش را بشناسد . صاحبمنصبان کوروش همه‌جا در جستجوی او بودند و او بواسطهٔ فتحی ، که کرده بود گرم کارزار بود ، بارشادت در میان سپاهیان شاه اسب خود را میراند و فریاد میکرد : (بدبختان راه دهید) و چون این جمله را بزبان پارسی میگفت ، اغلب سپاهیان با احترام باو راه میدادند ، ولی در این حال تیاری ، که برسرداشت ، افتاد و یك جوان پارسی ، که میتری دات نام داشت و ازپهلوی اومیگذشت، کوروش را نشناخت و ضربتی بشقیقهٔ او در حوالی چشمش واردکرد . براثراین ضربت‌چندان خون از کوروش رفت ، که اوافتاد وبیهوش شد واسبش آزاد مانده بنای دویدن را در جلگه گذاشت . جل اسب ، که پر از خون بود افتاد و غلام میتری دات آن‌رابرداشت. پس ازآن کوروش بهوش‌آمد . چندخواجه که نزد اوبودند ، خواستند او را بلندکرده براسب دیگر بنشانند و ، چون او نتوانست براسب قرار گیرد ، خواست زیربازوهایش را بگیرند و پیاده راه رود ، ولی چنان از ضربت گیج شده بود ،که نمیتوانست‌حرکت کند و بزانو میرفت . امامیدانست ، که فاتح شده ، زیرامی‌شنید ، که فراریان‌سپاه اردشیراوراشاه‌خود خوانده‌امان‌میخواستند. در این حال چند نفر از اهل کن(۱)واقع در کاریه ، که از مردم‌فقیر وپست بودند و از پس قشون اردشیر حرکت میکردند، تاپست ترین شغلی بیابند ، خواجه سرایان کوروش را از دوستان خود شمرده (یعنی ازطرفداران‌اردشیر دانسته) داخل جرگهٔ آنها شدند ، ولی از جوشن سرخ‌رنگ‌آنها دریافتند ، که اینها ازطرفداران شاه نیستند، چه سپاهیان شاه جوشن سفید دربرداشتند ، بعد یکی‌ازآنها ، بی‌اینکه‌کوروش‌راشناخته باشد ، زوبینی بطرف او انداخت و عصب زیر زانوی او را برید . کوروش در حال افتاد وشقیقهٔ مجروح اوبسنگی خورد وفوراً در گذشت ، این است مضمون نوشته های کتزیاس راجع به کشته شدن کوروش . مصنوعی بودن آنرا در عهد قدیم هم حس کرده اند . زیرا پلوتارك راجع بروایت کتزیاس‌گوید «این حکایت‌را میتوان‌تشبیه کرد بچاقوی کندی، که بوسیلهٔ آن‌کتزیاس بازحمت‌کوروش را میکشد» (اردشیر ، بند ۱۲) . فی الواقع طبیعی نیست ، که کشته شدن کوروش درمیان گیرو دار جنگ این همه طول و تفصیل داشته باشد . بهرحال حکایت کتزیاس را دنبال میکنیم . مورخ مذکور گوید ، پس از آنکه کوروش‌مرد أرته سیراس ، که ملقب (بچشم شاه بود)، سواره ازنزدیك نعش‌کوروش‌گذشت و دید خواجه هائی نشسته گریه میکنند پرسید ، این مقتول کیست ، گفتند مگرنمی بینی ، که‌کوروش‌است . آرته سیراس تعجب کرده خواجه ها را تسلی داد ، بآنها سپردنعش‌را حفظ‌کنند و خود تاخته به اردشیر رسید و مژدهٔ کشته شدن‌کوروش را باو داد . وقتی که ارته سیراس به اردشیر رسید ، اوبی‌حال افتاده ازتشنگی وشدّت درد زخم درضعف بود ، ولی پس از آن خواست خودش برخاسته و برسر نعش کوروش رفته او را ببیند‌بعد ، چون شایع شده بود ، که یونانی‌ها فراری ها را تعقیب و کشتار میکنند ، چند نفر را با مشعل ها فرستاد ، تا حقیقت قضیه را بفهمند . سپس‌ساتی بَرزَن‌خواجه دید ، که اردشیر از تشنگی دارد هلاك میشود و باینطرف وآن‌طرف دوید، تامگر آبی بیابد. زیرا ، در جائی که اردشیر پناه گاهی یافته بود ، یك قطره آب هم بدست نمی‌آمد. بالاخره او بیکی از اهالی کن که آب متعفنی تقریباً بقدر هشت کُتیل (۲) درمشك‌کثیفی داشت برخورد وآب راگرفته نزد اردشیر برد و او آنرا آشامید . خواجه ازشاه پرسید ، که‌آب چگونه بود . اوجواب داد که درعمرم هیچ شراب عالی وهیچ آب زلالی‌را با این‌لذت نیاشامیده بودم‌و ، اگر نتوانم شخصی راکه این آب بتو داده‌است، بیابم ، تاپاداشی‌باودهم، ازخدایان‌خواهانم، که او را سعادت مند و غنی بدارد . دراین حال سی‌نفر ،که برای دیدن نعش کوروش رفته بودند ، برگشته مژدهٔ قتل کوروش را تائید کردند . مقارن این احوال دراطراف اردشیرسپاهیان زیادجمع‌شده بودند واردشیر بواسطهٔ حضورآنان جرئت یافته ازتپه پائین آمد و بامشعل‌هابطرف نعش کوروش‌رفت.

(۱) Caune .

(۲) هشت کتیل(Cotyle) تقریباً دو لیطرو ۱۶ صدیك لیطر بوده، یعنی بیست وهشت‌سیرواندی .

وقتی ، که بسرنعش رسید ، موافق قانون پارسی امر کرد ، سرودست راست کوروش را بریده سررا نزداوآرند وبعد سرکوروش را بلند کرده به فراریهائی که، هنوز از کشته شدن او درتردید بودند ، نشان داد فراری ها بستایش شاه پرداخته بعد بقشون اوملحق شدند و، چون بزودی در اطراف شاه ۶۰ هزار نفرجمع شدند، اوبطرف اردوگاه رفت.

روایت دیودور- نوشته های این مورّخ در زمینهٔ چیزهائی است ، که مورخین قرون قبل ، بخصوص کزنفون ، ذکر کرده اند . باوجود این دیودور بعضی اطلاعات میدهد، که پیشینیان قبلی در آن باب ساکت اند ، مثلاًگوید (کتاب ۱۳ ، بند ۱۹) : چون کوروش مساعدت دولت اسپارت راخواست، لاسدمونی ها سامی یوس (۱) امیرالبحر خودرا باختیار او گذاشتند واو با ۲۵ کشتی به افس (۲) رفت ، تا بامیرالبحر کوروش ملحق شود.بعد دیودور گوید ،که امیرالبحر تمام کشتی های پارسی (یعنی کشتی های کوروش) تامس (۳) نامی بود و پس از رسیدن لاسدمونی ها بحریهٔ کوروش ، که مرکب از پنجاه کشتی بود ، بطرف کیلیکیه روانه شد . راجع بمعبر تنگ کیلیکیه مورخ مذکور نوشته ، این تنگ بمسافت بیست استاد (۳۷۰۰ مطر) امتداد می یابد و کوههای غیر قابل عبور آنرا احاطه دارد . این کوهها باشیب تند تاوسطراه پائین میآید و در این جا دروازهٔ ساخته اند . راجع به سی ین نه زیس پادشاه کیلیکیه دیودور میگوید (همان جا ، بند ۲۰) که چون او قوهٔ کوروش را دید نتوانست مخالفت کند و با او همراه شده یکی از پسرهایش را رهنمای قشون کوروش کرد ، ولی چون میترسید ، که مبادا اقبال با او همراه نباشد ، پسردیگر خودرا بدربار فرستاد، تا اردشیر را از کثرت سپاهیان کوروش آگاه کند و نیز بگوید ، که تمکین پادشاه از کوروش از راه اضطرار است و، همینکه موقع مساعد دررسد ، ازکوروش جدا شده بقوای شاه خواهد پیوست . راجع به ۸۰۰ نفر لاسدمونی ، که در ایسوس بقشون کوروش پیوستند ، دیودور نوشته ،که این نفرات را افورها (رجال اسپارت) فرستاده بودند ولی چنان وانمودند که این سپاهان از پیش خود نزدکوروش رفته اند . جهت این بود ، که لاسدمونیها نمیخواستند آشکارا با اردشیر جنگ کنند ، بل مایل بودند ، که قصدشانرا تا معلوم شدن نتیجهٔ منازعه پنهان دارند . تنگ سوریه را مورخ مذکور چنین توصیف کرده ، این محل بین دوکوهی واقع است ،که بهم خیلی نزدیک میشوند یکی از این دوکوه مانند دیواری پائین آمده و پر از درّه های گوناگون است . دیگری مبدء یگانه راهی است ،که قابل عبور میباشد . این کوه ، که موسوم به لیبان (۴) است تا فینیقیه امتداد می یابد . فاصلهٔ بین دوکوه مذکور سه استاد (۵۵۵ مطر) است ،که بادیوارهای محکم سد شده و در باریک ترین جای آن دروازهٔ ساخته اند . (این تنگ هارا از قول مورخین قدیم توصیف میکنیم ، زیرا اسکندرهم از همین تنگ ها گذشته بایران حمله کرد و در آن زمان هم کسی در این جاهای سخت جلو قشون اسکندررا نگرفت . م). بعد دیودور گوید (کتاب ۱۴ ، بند ۲۲) معسکر اردشیر در همدان بود و ، چنانکه اوفور (۵) گفته ، عدهٔ آن به چهارصدهزار میرسید . اوتا کنار فرات پیش رفت وخندقی کند ،که عرض آن ۶۰ و عمقش ۱۰ یا بود . ارابه هارا مانند دیواری دور این خندق جا داد و تمام بار و بنه و چیزهای بی فایده را در محوطه گذاشت تا سبکبار بمیدان جنگ برود. راجع بجدال کوناکسا مضامین نوشته های مورخ این است ، سپاهیان یونانی بواسطهٔ جنگ طویل پلوپونس ورزیده وسنگین اسلحه بودند ، ولی ایرانیها اسلحه شان سبک وخودشان هم تجربهٔ جنگی نداشتند . بنا براین از سپاهیان اردشیر ، آنهائیکه در مقابل یونانیها بودند ، زود فرار کردند . چون جنگ شروع شد ، کوروش زوبینی انداخت ،که به اردشیر آمد و او از اسب افتاد . سربازانی ، که در اطراف او بودند ، بلندش کرده از میدان جنگ بیرون بردند . تیسافرن درغیاب شاه فرماندهی را بعهده گرفت ودررأس سپاهیان زبده حمله کرد . او عدهٔ بسیار از دشمن بکشت و اثر بدی را ،که از افتادن شاه حاصل بود ، ترمیم کرد . کوروش ، که از بهره مندی خود مغرور شده بود ، خود را بمیان گیر و دار انداخت و عدهٔ را بخاک انداخت ، ولی در این احوال بدست یك نفر پارسی ناشناس کشته شد . آری ده (۶) که جناح چپ قشون کوروش را فرمان میداد در ابتدا مقاومت کرد، ولی بعد ، که دید دشمن میخواهد پشت سرش را بگیرد ، از اینجهت و نیز بواسطهٔ کشته شدن کوروش بجائی پناه برد ،که میتوانست از حملهٔ دشمن ایمن باشد . پس ازآن کل آرخ ، که پارسیها را تعقیب میکرد ، چون دید ، که قلب قشون کوروش وسپاهیان اجیر دیگر شکست خورده اند ، ایستاد و یونانی هارا جمع کرد، زیرا ترسید از اینکه سپاه اردشیر یونانیها را احاطه وتمامی آنهارا نیست ونابود کند. سپاهیان فاتح اردشیر به اردوی یونانیها ریخته آنرا غارت کردند و فقط در حوالی غروب جمع شدند ، تا بیونانی ها حمله کنند . اینها پافشردند و خارجی ها فرار کردند . پس از اینکه یونانیها عدهٔ بسیار ازدشمن کشتند ، چون شب در رسید ستونی برپا و اسلحهٔ زیاد برآن نصب کردند . (علامت بهره مندی) وبعد باردوی خودشان درپاس دوم شب برگشتند (کتاب ۱۴ ، بند ۲۴) این است روایت دیودور و باید گفت ،که با وجود اختصار ساده و روشن شرح این جدال را نوشته و پیچ و خم های نوشته های کزنفون و کتزیاس در روایت او دیده نمیشود . بنابراین باید حدس زد ،که هرچند دیودور از معاصرین این واقعه نبودوتاریخ خود را چهارقرن بعد نوشته ، ولی مدارك او منحصر بنوشته های کزنفون و کتزیاس نبوده ،

روایت ژوستن - نوشته های این نویسنده خیلی مختصر است و نسبت به گفته های مورّخین دیگر ، که ذکر شد ، چیزی براطلاعات ما نمی افزاید . این است ، که می گذریم (کتاب ۵ ، بند ۱۱) .

کشته گان جنگ کوناکسا ، در این باب روایت مختلف است، پلوتارك گوید (اردشیر، بند ۱۴) . کتزیاس نوشته ، که شاه صاحبمنصبی رامأمور کرد، عدهٔ کشته گان قشون او را بشمارد و او اطلاع داد ، که ۹هزار نفر است ، ولی این مورّخ ، که خودش مقتولین را دیده بود ، عقیده داشت، که عدهٔ آنها به بیست هزار میرسیده . بعد پلوتارك گوید ، که این گفته هم قابل تردید است (پلوتارك نوشته های کتزیاس راغالباً باتردید تلقی میکند) دیو دور گوید (کتاب ۱۴، بند ۲۴) ، که عدهٔ مقتولین قشون اردشیر ۱۵هزار و کشتگان قشون کوروش سه هزار نفر بود . اما از یونانی ها یکنفر هم کشته نشده بود و فقط عدهٔ کمی زخم برداشته بودند (پذیرفتن این روایت مشکل است) خلاصهٔ جنگ کوناکسا واثرات آن ،مضامین نوشته های مورخین یونانی چنان است که ذکر شد . کزنفون ، کتزیاس ، دی نن ، پلو تارك ودیو دور هریك چیزهائی نوشته وباروایتی را ذکر کرده اند ، ولی جاهائی از نوشته های کزنفون وکتزیاس گنگ وگاهی هم پیچیده و مندمج است . از این روایات

(۱) Samius . (۲) Ephèse . (۳) Tamos . (۴) Lyban . (۵) Euphore .
(۶) Aridée (دیگران ، چنانکه گذشت ،آری یه نوشته‌اند).

چیزی ، که مسلم میباشد ، این است ، کل آرخ فرمانده قشون یونانی ، پس از اینکه فزونی عدهٔ سپاهیان اردشیر را دیده ، از ترس اینکه محصور گردد ، ترجیح داده در ساحل فرات مانده تکیه به رود مزبور دهد، یعنی نگذارد دشمن از جناحین یونانی ها گذشته پشت سر آنهارا بگیرد . کلیهٔ سپاهیان یونانی مایل باین سفر دور و دراز نبوده‌اند و معلوم است ، که آنهارا فریب داده آورده اند وبعد ، برای اینکه متفرق نشوند ، جیره وحقوق گزاف بآنها داده اند چنانکه دیودور گوید ،که چون کوروش نقشهٔ خود راآشکار کرد و یونانیها نمی خواستند او را پیروی کنند ، وعده داد ، که پس از تسخیر بابل بهریك ازسربازان پنج مین(۱) بدهد خود کل آرخ سردار آنهاهم در موقع جنگ میگفته ، ای کاش در خانه‌ها مانده در این جنگ داخل نمیشدیم . خلاصه پس ازاینکه جنگ شروع شده ، چون کوروش دید ، که یونانی‌ها موقعی را گرفته از آن حرکت نمیکنند ، برای بدست آوردن فتح خود را در گیر و دار معرکه انداخته و بی‌پروا پیش رفته و کشته شده . پس از آن ، چون موضوع از میان رفته ، قشون ایرانی او بسرداری آری یه عقب نشسته وبعد پرا کنده. روایت کتزیاس ، بااینکه خودش شاهد قضایا بوده ، چندان مورد اعتماد نیست ، زیرا پلوتارك درچند جای کتاب خود او را جاعل حکایت های افسانه آمیز دانسته و راجع به کیفیات این جنگ هم گوید : (اگر بخواهیم عقیده ای راجع به کتزیاس بنابر تاریخش داشته باشیم ، نمیتوانیم او را عاری از جاه طلبی بدانیم . او نسبت به لاسدمونی‌ها و کل آرخ نظر خوب داشته . این است ، که آخری را مردی شرافت مند شناسانده و از هرموقع استفاده کرده ، تا کل آرخ و لاسدمونی‌ها را بطور شایان جلوه دهد) (اردشیر ، بند ۱۴) . این است آن چه از جنگ کوناکسا استنباط میشود و باید گفت ،که هرچنداردشیر فاتح شد ، باوجود این جنگ مذکور و عقب نشینی قشون یونانی به‌تمام ایران هخامنشی لطمهٔ بزرگی زد . عقیدهٔ اکثرمورخین این است ، که جنگ‌را قشون کوروش باخت ، ولی نه‌بسبب رشادت قشون اردشیر ، بلکه از دو جهت : یکی بواسطه کشته شدن کوروش ، چه موضوع از میان رفت و قشون آسیائی او دیگر جهتی برای فداکاری نمیدید ودیگر از جهت اینکه کل آرخ ، سردار یونانی کوروش ، سردار بدی بود . از نوشته‌های کزنفون‌هم پیداست ، که اوامر کوروش‌را اجرا نکرده ودرساحل‌فرات مانده . بهرحال این جنگ برای دولت هخامنشی خیلی‌مضر بود ، زیرا نشان‌داد ،که قشون‌عظیم ایران اهمیت جنگی را فاقد است . این نکته بعدها باعث‌آمدن آژزیلاس به‌آسیای‌صغیروخصوصاً موجب قشون کشی اسکندر بایران شد ، زیرا ، چنانکه بیاید ، اسکندر در موقع قشون کشی بایران و درمواقع سخت همیشه این جنگ و عقب نشینی ده‌هزار نفریونانی را بخاطر سرداران خود میآورد و دل آنها را قوی میکرد . اما جهت سستی قشون اردشیر ، چنانکه از این‌جنگ دیده‌میشود، همان است ، که بالاتر گفته شد . قشون ایران‌ازدیرگاهی‌وخصوصاً از زمان‌داریوش دوم نه مورد توجه بود و نه‌بکار می افتاد ، زیرا شاه مزبور سیرهٔ خود را براین قرار داده بود ، که باپول و قشون اجیر یونانی مقاصد خودراحاصل کند وبراثر این‌سیاست قشون ایران خراب و فاقد قوت و قدرت گردیده بود . درخاتمه‌لازم است گفته‌شود، که این کوروش در تاریخ موسوم‌به‌کوروش کوچك شده در بارهٔ او تقریباً تمام‌مورخین باین عقیده اند ، که شخصی بود فوق‌العاده و اگر بهره مند میشد ، بواسطه عزم قوی افکار منور و عقیدهٔ راسخ ، که باصلاحات مملکت و بر گردانیدن ایران بابهت زمان کوروش بزرگ و داریوش اول داشت ، میتوانست دولت هخامنشی را جوان واز نو نیرومند کند چون‌چنین نشد ، چنانکه بیاید درسلطنت‌طولانی‌اردشیردوم‌ایران‌هخامنشی بیش از پیش رو بانحطاط رفت . بنابراین میتوان گفت ، که درجنگ کوناکسا ایران هخامنشی در سر یك دوراهه واقع شد ، راهی ، که می‌پیمود و راه اصلاحات اساسی وتجدید قواء .کشته شدن کوروش آنرا در همان‌راهی،که‌می‌پیمودنگاه داشت ، تااینکه بدست اسکندر استقلالش زائل گشت.

مبحث چهارم - تمجید کزنفون از کوروش کوچك - مورخ مذ کور راجع به کوروش کوچك چنین گوید (عقب نشینی ده هزار نفر ،کتاب ۱ ، فصل ۹)(چنین بود عاقبت کوروش ،که ، باقراراواعتراف‌تمام اشخاصی، که با اومراوده داشتند ، ازتمام‌پارسی‌هائی، که بعد از کوروش قدیم (یعنی کوروش بزرگ) بدنیاآمدند ، بیش ازهمه‌قلب‌شاهی داشت و بیش از همه لایق سلطنت بود . او از کود کی نسبت بتمام اطفال دیگر ، که در دربار تربیت میشدند ، برتری داشت ، زیرا رسم است ، که پسران بزرگان پارسی در دربار تربیت میشوند ، در آنجامتانت می‌آموزند وچیزی ، که شرم‌آور باشد ، در میان آنها دیده و شنیده نمی‌شود . این کودکان همواره می‌بینند یامیشنوند ، که کسانی مورد عنایت شاه شده اند واشخاصی مورد بی‌التفاتی او و بنابراین از بچه‌گی یاد میگیرند ،که حکم کنند واطاعت‌ورزند. کوروش از بچه‌گی بیش از هم سالان خود استعداد برای‌معرفت نشان میداد اشخاصی، که ازحیث خانواده پست‌ترازاو بودند،مانند اواطاعت پیرمردان را نمیکردند . او اسب رابسیار دوست میداشت ،باتردستی‌آنرا اداره میکرد و بورزشهای جنگی ، تیراندازی وافکندن‌زوبین میل مفرط مینمود و هیچگاه خسته نمیشد. چون به‌سنی‌رسید،که‌میتوانست شکار کند ، عشقی سرشارباین کار پیدا کرد وبمخاطراتی ، که ازدنبال کردن جانوران درنده روی میدهد ، حریص بود . روزی چنین اتفاق افتاد ، که خرسی باو حمله کرد و او هیچ نترسید و برای مجادله حاضرشد. خرس‌اورا ازاسب بزمین‌افکند واوجراحتی برداشت ، که جای آن باقی ماند . با وجود این خرس‌را کشت و باشخاصی ، که زودتر از همه بکمك او شتافتند ، ملاطفت کرد . وقتی‌که او به امر پدروالی لیدیه و فریگیه وکاپادوکیه‌گردید و فرماندهی تمام قشونی، که میبایست درکاستل (۲) جمع شوند ، با او شد ، نشان داد ، که وظیفهٔ مقدس خود میداند که هیچگاه معاهده یاقرارداد وباقول سادهٔ را نقض نکند . از این جهت تمام شهرهائی، که تابع اوبودند ، وتمام اشخاص باو اعتماد داشتند وبنا براین دشمنانی که با او داخل معاهده میشدند ، یقین داشتند، که از طرف اوبا آنها رفتاری بد نخواهد شد . از این جهت ، وقتی‌که او با تیسافرن در جنگ شد ، تمام شهرها باستثنای‌می‌لت کوروش‌را بر تیسافرن‌ترجیح دادند واهالی می‌لت‌هم ، اگر از اومیترسیدند ، ازاین‌جا بود، که اونخواست‌تبعیدشدگان‌را بخودشان واگذارد وتا آخر با آنها همراهی‌کرد .... نمیتوان گفت ، که او فریب اشخاص بدذات ومتقلب‌رامی‌خورد ، زیرا آنهارا‌سخت‌مجازات میکرد . درشاه‌راهها اشخاصی دیده‌میشدند، که پاها یا دست‌هایشان قطع شده بود و یا چشم نداشتند . بنابراین درایالات‌کوروش یونانی یا غیریونانی ، اگر آزاری بکسی نمیرسانید ، میتوانست‌بی‌ترس مسافرت کند، هرجا میخواهد برود و هرچه میخواهد با خود بردارد. مسلم بود ، که او بیش ازهمه اشخاص را محترم میداشت ، که در جنگ

(۱) تقریباً ۵۰۰ فرانك طلا.

(۲) Castole

بیش از همه رشید بودند . اولین جنگی ، که‌کرد ، با پی‌سیدیان بود . در این جنگ خود کوروش فرمان میداد و باشخاصی ، که از مخاطرات نمیترسیدند ، حکومت ولایات مسخره یاهدایای دیگرمی‌بخشید . بنابراین زیردستان او شجاعت‌را وسیلهٔ خوش‌بختی ، ترس را عنوان بندگی میدانستند و هر که میخواست‌طرف توجهٔ کوروش‌شود،میبایست فداکاری کند و خود را به مخاطره اندازد . اما از حیث عدالت ، اگر کوروش میدید ، که کسی میخواهد بواسطهٔ عدالت امتیازی یابد ، آن کس را تشویق میکرد ، تا از کسی ، که از بی‌عدالتی استفاده میکند ، غنی‌تر گردد . از این جهت در‌تمام ادارات او انصاف حکم‌فرما وقشون اوقشون‌واقعی بود . سرداران و صاحب‌منصبان یونانی ، که از ماوراء دریا بخدمت او داخل‌میشدند، نه از این جهت بود ، که حقوقی دریافت کنند ، بلکه برای اینکه شجاعانه باواطاعت ورزند ، زیرا وقتی‌که صحیحاً اوامر او را اجراء میکردند، بی‌پاداش نمی‌ماندند . این بود، که میگفتند‌کوروش درهر کار بهترین اشخاص‌را دارد. . . . . . بعدکزنفون گوید: او بدارائی آشکارکسی طمع نداشت، ولی سعی داشت ،که خزائن مخفی‌را تصاحب‌کند . . . کسی نبود ، که بقدر کوروش هدایا و پیش‌کشی‌دریافت دارد ، ولی اواین‌هدایارا، نظر بسلیقه وحاجت دوستان خود ، درمیان آنها تقسیم میکرد . . . . وقتی که درجائی حضور میبافت و تمام انظار متوجهٔ اومیشد ، او دوستان خودرا می‌طلبید وباآنها بامتانت حرف میزد ، تا نشان دهد ، چه اشخاصی مورد احترام او میباشند . من‌تصور میکنم، که درمیان مردمان یونانی وغیریونانی‌کسی بقدر او مورد محبت نبود . یکی از دلائل این است : هرچند کوروش از اتباع شاه بود ، با وجود این‌کسی اورا رها نکرد ، برای اینکه بطرف اردشیر رود فقط اُرُن تاس‌خواست چنین کند و بزودی ملتفت‌شد، شخصی‌را ،که معتمد خود دانسته بود، نسبت به کوروش بیشتر صادق بوده . بعکس‌وقتی که کوروش با اردشیر دشمن شد، اشخاصی زیاد بطرف کوروش رفتند . بعض این اشخاص مورد محبت مخصوص شاه بودند ، ولی آنها تصورمیکردند ، که شجاعت آنها خریدار بهتری در شخص کوروش خواهد داشت. مرگ کوروش یك دفعهٔ دیگر نشان داد ، که او در انتخاب دوستان خود نظری صائب داشت ، زیرا تمام اشخاصی ،که با او غذا میخوردند ، در پهلوی او جنگ کنان کشته شدند . فقط‌آری‌یه، پس از او زنده ماند ، زیرا سواره نظام میسره را فرمان میداد و ، همینکه شنید ، که کوروش کشته شده ، با تمام قشون غیر یونانی ،که درتحت امر اوبود ، فرارکرد) . این‌است تمجیدات کزنفون در بارهٔ کوروش کوچك و ، اگر بخواهیم آنرا خلاصه کنیم ، باید بگوئیم ، کوروش کوچك مردی بوده عدالت پرور ، راست‌گو ودرست‌کردار . خوب‌را مینواخت وپاداش میداد . بدرا سیاست میکرد.امنیت را درایالات‌خودمحفوظ، شجاعت وفداکاری را محترم میداشت . از کسانی میگرفت و بکسانی میداد . برای رسیدن بمقصود از خطر نمی‌اندیشید . این صفات همان است ، که درشاهان خوب ایران با تفاوتهای‌جزئی درهر دورهٔ از ادوار دیده میشود ، چنانکه در کوروش بزرگ و داریوش اول و بعض شاهان ساسانی وغیره همین‌صفات‌را می‌یابیم. بنا براین میتوان گفت ، که کزنفون در شخص کوروش کوچك صفات شاهان خوب ایران قدیم را ستوده . نلد که گوید ، از اشخاصی ، که پس از داریوش اول جانشین او شدند ، کوروش بیش از همه لایق است ، که اورا با این شاه مقایسه‌کنند خوش‌بختی یونان بود ، که‌اوشاه نشد ، والا یونانی هـای زیادی را تابع خود میکرد ، بخصوص ،که درمکتب لیزاندرآموخته بود، که چگونه باید باین‌کار دست زد (تتبعات تاریخی الخ ، صفحهٔ ۹۹) . مبحث پنجم - رفتار اردشیر پس از جنگ - پس از ذکر وقایع جنگ کوناکسا مقتضی بود ، بلافاصله بشرح احوال قسمت یونانی‌کوروش کوچك پرداخته از عقب نشینی آن سخن رانیم ، ولـی برای نمودن اوضاع ایران آن روز بیمناسبت‌نیست،که قبلاحکایاتی‌را،که مورخین یونانی‌راجع برفتار اردشیر، پروشات وغیره بعداز جنگ ضبط‌کرده اند ، ذکر کنیم . پلوتارك گوید (اردشیر ، بند ۱۵-۱۹) : اردشیر پس از جنگ هدایای عالی برای پسران ارته گرس که بدست کوروش کشته شده بود ، فرستاد ، پاداشی‌خوب به‌کتزیاس وسایر همراهان خود داد وشخصی‌را ازاهل، کن (۱) ،که آب برای اردشیر داده بود، چندان بنواخت و دربارهاش عطا ها کرد ، که او ازگم نامی بیرون آمده غنی و مردی مقتدر شد . اردشیر درتنبیه مقصرین راه اعتدال را پیمود ، مثلا رفتار ارباس مادی را ،که ازقشون‌اردشیربطرف کوروش‌فرار کرد ، وپس‌ازکشته شدن او مجدداً بقشون اردشیر بر گشته بود ، اردشیرحمل برخیانت نکرد وگفت ، این شخص ترسواست ، بعد برای مجازات فرمود، که این مادی یك زن فاحشه رابرهنه کرده بردوشهای‌خود بنشاند و با این وضـع تمام روز را از صبح تاشب درمیدان های شهر و معابر عام بگردد . دربارهٔ شخصی دیگر ، که نیز فرار کردهٔ بود وپس‌ازجنگ بخودبالیده‌می‌گفت‌دونفر از دشمنان را کشته ، اردشیر حکم کرد ، بادرفش سه دفعه زبانش را سوراخ کنند . شخص‌کاریانی ، کـه زیر زانوی کوروش را بریده بود ، نیز ازشاه انعامی خواست و او انعامی فرستاده سپرد باوبگویند : (شاه این انعام را بتومیدهد درازای اینکه‌تودوم کسی بودی ، کـه مژده برای من آوردی زیرا ارته‌سیراس اول شخصی‌بود ، که مژدهٔ مردن‌کوروش‌را آورد وتوبعدازاوآمدی). این شخص ، پس‌ازآنکه طرف توجه شد، پنداشت پاداشی ، که شاه بعنوان آوردن مژده داده ، کافی نیست و بنای بدحرفی را گذاشته روزی در حضور شاه گفت ، کسی بجزمن‌کوروش‌را نکشته . شاه درخشم شده امر کردسرش‌را ازبدن جدا کنند پروشات که حاضر بود ، گفت(آقا ، این شخص‌حقیر کاریانی را باچنین مرگ ملایم نمیکشند . او را بمن واگذار ، تـا پاداش صحیحی درازای کاری ، که ازآن بخود میبالد ، در کنارش نهم) اردشیرگفت‌اورا به پروشات، تسلیم کنند و این زن جلاّدان را خواسته سپرد ،که او را درمدت ده روز زجردهند، بعد زبانش را بکشند و فلز داغ چندان در گوشهایش بریزند ، تاهلاك شود ، (ملکه قسی‌القلب خواسته بدین بهانه از قاتل پسر خود انتقام بکشد و بشاه هم منت بگذارد ، که درازای جسارت‌اوچنین‌مجازاتی باو داده. م .) . چون اردشیریقین داشت،که کوروش بدست او کشته شده ومیخواست ، تمام مردم هم چنین دانند و گویند ، برای مهرداد ، که ضربت‌اولی را به‌کوروش واردکرده‌بود، هدایائی فرستاد و به حاملین آن گفت : به مهرداد بگوئید ، این‌هدایادرازای جل‌اسب کوروش است ، که برای من آوردهٔ) . وقتی ، که هدایای شاهی را بـاپیغامی ،که اردشیر داده بود ، به مهرداد رسانیدند ،او بسیار اندوهناك شد ، ولـی شکوه نکرد و چندی بعدبواسطهٔ بی‌احتیاطی خود بهلاکت رسید . توضیح آنکه ، روزی برای صرف غذا بخانهٔ دعوت شد و خواجه های شاه و ملکه مادرشاه هم در آنجا مدعو بودند . مهردادلباسی‌را، که شاه باوداده بود ، پوشید و جواهرات اعطائی را استعمال‌کرد. وقتی

(1) Caune ,

که درپایان صرف غذامیگساری شروع شد، یکی ازمقرب‌ترین خواجه‌های پریزادخطاب به مهرداد کرده گفت : وه چه لباس خوبی شاه بتو داده ، چه یاره ها ، چه طوق ها و چه قمهٔ کسی‌نیست ، که باحیرت بتو ننگرد و بتو رشك نبرد . مهرداد ، که از ابخرهٔ شراب مست‌بود ، جواب‌داد : سپاراسیکس مهربان درمقابل یاداشی ، که روز جنگ من لیاقت آنرا یافتم این هدایا چه قدر وقیمت دارد؟ خواجه گفت، مهرداد ، من‌رشك بتونمیبرم ، ولی چون بمثل معروف یونانی حقیقت در شراب است ، این کار بزرگ ، که تو انجام دادهٔ ، آیا جز این است ، که جل اسبی را برای شاه آوردهٔ ؟ وقتی که خواجه چنین میگفت ، برحقیقت امر آگاه بود ، ولی چون سبك مغزی مهرداد‌را میدانست، میخواست اورا دراین موقع ، که قادر بحفظ زبان خود نبود ، بحرف بیاورد . مهرداد جواب‌داد : شما درباب جل اسب یاچیزهای بی معنی دیگر هرچه میخواهید بگوئید ، ولی من اعلام میکنم ، که کوروش از این دست هلاك‌شد وبدست خود اشاره کرد من مانند ارته‌گرس ضربتی ، که بیهوده یابی اثر باشد ، وارد نکردم ، من بشقیقهٔ او نزدیك چشمش زدم و ، چون سرش را شکافتم ، او بزمین افتاد و از این زخم در گذشت . مدعوین،چون این‌حرف مهرداد را شنیدند ، دانستند ، چه عاقبتی در پیش دارد و چشمانشانرا بزیرافکندند . در این حال‌میزبان چنین گفت ، مهرداد ، بهتراست بخوریم ، بیاشامیم ، دَهاه (ژنی) شاه را تصدیق کنیم واین سخنان را ، که گفتن آن بمانمیرسد ، بیك‌سونهیم . پس‌از آن‌خواجه، همین که از سرمیز برخاست ، نزد پروشات رفته گفته های مهرداد را باو رسانید وملکه آنرا بشاه گفت . اردشیر در خشم شد ، چه میخواست،که‌تمام مردم‌غیریونانی‌ویونانی‌یقین داشته باشند ، که او در گیرودار زخمی از ضربت کوروش برداشت ، ولی درازای‌آن ضربتی به برادرش زد ، که او از آن در گذشت . بنابراین براثرخشم ، مهرداد را بمرگی که پراز زجر و عذاب بود محکوم کرد ومهرداد درمدت ۱۷ روز جان کند تا بمرد(پلوتارك‌کیفیات‌مرك مهرداد رانوشته، ولی چون عملیات جلاد نفرت انگیز است ، از شرح‌آن قلم بازداشتیم . م .) . پروشات پس‌از اینکه انتقام خود را ازشخص‌کاریانی و مهرداد کشید، به مسابات خواجه،که سرو دست‌کوروش را بریده بود ، پرداخت ، ولی چون این خواجه بهانهٔ بدست ملکه نمیداد، بالاخره او بدین وسیله متشبث شد. پروشات بازی طاس را خوب میدانست وقبل ازجنك باشاه بازی میکرد . بعداز جنگ هم ، پس از اینکه بازطرف عنایت و توجه شاه شد ، همواره باشاه ببازی‌مشغول بود ، معاشقهٔ خود را بادیگران از او پنهان نمیکرد وحتی او را دراین راه بکار میبرد . پروشات هیچ‌گاه ازشاه جدا نمیشد وبنابراین استاتیرا بزحمت میتوانست شاه را ببیند وبا او صحبت کند . جهت چنین رفتار پروشات ازاینجا بود ، که نسبت بملکه‌یعنی زن‌شاه، سخت کینه‌میورزید و دیگراینکه میخواست نزدشاه مقرب‌باشد. روزی پروشات دید ، که شاه کاری ندارد و میخواهد تفریح کند ، موقع‌را مغتنم‌دانسته بشاه گفت بهزار دریك (۱) بازی کنیم . شاه دعوت‌را پذیرفت وپروشات عمداً بازی را باخت و هزار دریك داد بعد بطور ساختگی غمگین شد و ، چون شاه میخواست دل او را بدست آورد ، پروشات پیشنهاد کرد ، که سریك خواجه بازی کنند . اردشیر پذیرفت ، ولی باین شرط ، که هر کدام از طرفین پنج نفر خواجهٔ امین خود را مستثنی دارد و ازمیان باقی خواجه‌ها هریك را ، که برندهٔ بازی بخواهد ، میتواند انتخاب کند . پس از آن ملکه مهارت خودرا بکار برده بازی رابرد ومسابات خواجه را انتخاب کرد و ، همین‌که خواجه را بدست آورد ، بی‌اینکه فرصت دهد،که شاه ازقصد او آگاه شود ،جلادان راخواسته امر کرد، زنده پوست‌اورا کنند وپس از آن اورا روی سه صلیب خوابانیده پوستش را بسه میخ کشیدند . وقتی که شاه از این وحشیگری آگاه شد دردناك گردیده‌وتنفرخود را نسبت به پروشات‌اظهار کرد ، او خندیده بطور مزاح جواب داد ، (واقعاً خیلی غریب است ،که شما برای‌یك خواجهٔ بدذات پیر باین‌اندازه در خشم شده اید ، و حال آنکه من هزار در یك باخته‌ام وهیچ نمیگویم) شاه مغموم گردید ، ازاین که اورافریب داده اند ، ولی‌اقدامی‌نکرد. اما استاتیرا، که‌درهمه چیز برخلاف پروشات ومخصوصاً از درندگی او متأذی بود ، بشاه گفت ، (پروشات برای کشیدن‌انتقام کوروش خدمتگذاران تورا یکایك‌مزوّرانه‌ووحشی‌وار هلاك می‌سازد) . مبحث ششم ـ عقب‌نشینی یونانیها ـ احوال یونانیها پس از جنگ . کزنفون گوید(عقب‌نشینی،کتاب۲، فصل۱): در طلیعهٔ صبح سرداران یونانی در جائی جمع شدند و ، چون دیدند ، که کوروش نه خودش‌باردوی آنها آمدونه‌کسی را برای رسانیدن فرمان فرستاد ، تصمیم کردند ، باروبنهٔ خود را بسته پیش روند، ولی‌مقارن طلوع آفتاب ، وقتی که میخواستند حرکت کنند ، پرکلس (۲) حاکم تترانی (۳) که از اعقاب دمارات لاسد مونی بود ، با گلوس (٤) پسر تاموس (٥) در رسید وخبر داد ، که کوروش کشته شده، آری‌یه‌باقشونش بمحلی ، که در آنجا دو روز قبل اردو زده بود،عقب نشسته‌وتمام روزرا منتظر یونانی‌ها خواهدبود، زیرا روزدیگر میخواهدبولایت ینیانها برگردد . سرداران یونانی از این خبر بسیارمغموم‌گشتند .کل‌آرخ رسولان را باخی‌ری‌سف لاسد مونی و مِ‌نن تسالی نزد آری‌یه روانه‌کرده گفت ، به آری‌یه‌بگوئید، که ما نسبت به شاه فاتحیم و ، حالا که کوروش‌نیست ، ماحاضریم آری‌یه‌را برتخت ایران نشانیم ، زیرا این مملکت ازآن‌فاتح است . رسولان حرکت کردند و کل‌آرخ منتظر جواب شد . سربازان یونانی آذوقه بدست آوردند ، گاوها ونیز الاغهای بنه‌را سر بریدند و چون هیزم نداشتند ، تیرها و سپرهای چوبین مصریها وسپرهای ایرانیان را ، که از ترکهٔ‌بید بافته بودند ودر میدان جنگ فراوان بود ، جمع کرده بجای هیزم بکاربردند . مقارن ساعت ۹ صبح رسولانی ازطرف شاه وتیسافرن واردشدند . درمیان فرستادگان‌یك نفر یونانی‌بودفالی‌نوس(٦) نام‌که‌تیسافرن‌اورا‌محترم میداشت،فرستادگان سرداران را طلبیده از طرف شاه اعلام کردند ، که‌یونانی‌هاباید اسلحه‌شان راباو، که فاتح است ، بدهند و بعد بدربار رفته خواهش‌کنند ، قرار مساعدی در بارهٔ آنها داده شود . یونانیها ازاین تکلیف‌خشمگین گشتند وکل آرخ گفت ، که تسلیم اسلحه کار فاتح نیست . سپس او رو بسرداران یونانی‌کرده‌گفت : (شماجوابی‌شرافتمندانه بدهید‌من‌الا‌ن میایم). بعد بیرون رفت، چه یکی از خدمهٔ کل آرخ او را صدا کرده بود ، تا روده های حیوانی را ، که در همین موقع قربان کرده‌بودند ، ببیند (یعنی‌نتیجهٔ تفأل را بداند) . در غیاب او پروکسن‌تبی روبه‌فالی نوس کرده گفت : آیا شاه مانند فاتحی اسلحه را میخواهد یا دوستانه وبسان هدیهٔ . اگرشق اول است ، چرا میخواهد؟ بیاید بگیرد . هرگاه شق دوم است ، بما بگوید ، که درازای این سخاوت سربازها بآنها چه میدهد . فالی‌نوس جواب داد،که شاه خود را فاتح میداند ، زیرا کوروش‌را کشته‌و کسی‌نیست ، که مدعی‌سلطنت‌باشد. از این‌نکته گذشته ، شما اکنون در درون مملکت او بین‌رودهائی هستید ، که محال است از آن عبور کنید و او آنقدر سپاهی دارد ، که اگر آنها راباختیارشماواگذارد، شماازعهدهٔ کشتن‌آنهاهم برنمیآئید. کزنفون آتنی(۷)دراین‌موقع‌گفت‌فالی‌نوس،توخودت میدانی برای ما چیزی جز اسلحه ورشادت

(۱) ۱۸۵۰۰ فرنگ طلایا ۹۲۵۰۰ ریال
(۲) Proclés . (۳) Teuthranie. (٤) Glus . (٥) Tamos
(٦) Phalynus de Zacynthe .
(۷) یعنی خود نویسندهٔ تاریخ سفر جنگی کوروش وعقب نشینی ده هزار نفر .

ما نمانده و ما تا اسلحه داریم ، شجاعت هم خواهیم داشت . اگر اسلحه‌مان را بدهیم ، مانند آن خواهد بود ، که خودمان را داده‌ایم وگمان مکن ، که این یگانه چیزی را، که برای ما مانده ، تسلیم کنیم . فالی‌نوس خندیده گفت ، ای جوان ، تو مانند فیلسوفی حرف میزنی ، ولی بدان ، که اگر تصورمیکنی، شجاعت شما برقوای شاه غلبه خواهد کرد ، تو دیوانهٔ . بعد کزنفون گوید ، گویند بعضی نرم‌شده اظهار داشتند ، که چنانکه نسبت به کوروش با وفا بودند ، میتوانند حالا هم بشاه خدمت کنند ، و اگر اردشیر بخواهد آنها را برای سفرجنگی بمصر یاجای دیگر اجیر کند ، او راپیروی خواهند کرد. در این احوال کل‌آرخ برگشت و پرسید : آیا جواب شاه را دادید ؟ فالی‌نوس گفت ، هر کس چیزی میگوید ، تو بگو ، عقیده‌ات چیست . کل‌آرخ ، چون میخواست چنان کند، که خودفالی‌نوس بگوید ، اسلحه تان‌را ندهید ، چنین گفت ، فالی‌نوس ، تو یونانی هستی و ماهم ازهمان ملتیم . در این موقعی که هستیم ، ما عقیدهٔ تو را میپرسیم ، که چه کنیم. نصیحتی بماده ، که خوب و شرافتمندانه باشد و این را هم بدان ، هر نصیحتی که بما دهی، حتماً بعدها دریونان منتشرخواهد شد. فالی‌نوس مقصود کل‌آرخ‌را فهمیده‌ازآن منحرف‌شدوچنین گفت: اگردرهزاراحتمال یك احتمال بهره‌مندی برای شما بود ، می‌گفتم اسلحه را ندهید ، ولی چون در مخالفت باشاه هیچ امید بهره‌مندی نیست ، نصیحت میکنم بهرنحو ، که بتوانیدخودتان را نجات دهید . پس از این جواب کل‌آرخ گفت ، حالا که چنین است ، بروبشاه‌بگو : (اگر ماباید دوستان شاه باشیم ، اعتبار ما باداشتن اسلحه بیش از آن است ، که فاقد آن باشیم و ، اگر باید باشاه‌بجنگیم پس بهتر است ، که این جنگ را قبل از دادن اسلحه بکنیم) فالی‌نوس گفت ، این جواب را بشاه ابلاغ میکنم ، ولی مطلب دیگری‌هم هست ، که باید جواب آن را بدهید . شاه میگوید ، اگردراینجا بمانید، بین او وشما متارکه است و ، اگر پیش یا پس روید ، جنگ است . کل آرخ جواب داد ، بسیارخوب ، این پیشنهاد را میپذیریم فالی‌نوس پرسید چه‌چیزرا می‌پذیرید متارکه یاجنگ را . کل‌آرخ باز جواب داد ، اگر در اینجا باشیم متارکه را و هرگاه پیش یا پس رویم جنگ را . بااین جواب مقصود فالی‌نوس‌حاصل نشد ، چه اومیخواست‌بداند که یونانیها چه‌خواهند کرد ، درهمان‌جا میمانند یاحرکت خواهند کرد . فالی‌نوس بارسولان شاه برگشت و بعد رسولانی ، که یونانیها نزد آری‌یه فرستاده بودند ، وارد شدند ، ولی مِنُن (۱) در اردوی آری‌یه مانده بود . فرستادگان گفتند ، آری‌یه میگوید ، من‌نمیتوانم دعوی سلطنت نمایم، زیرا پارسی‌های زیادی هستند ، که برمن اولویت دارند و هرگز زیربار من نروند . اگر یونانیها میخواهند ، بامن عقب نشینی کنند ، شبانه به توقف‌گاه من بیایند ، والا صبح زود حرکت خواهم کرد . کل‌آرخ جواب داد ، اگر ما بشما ملحق شدیم ، چنانکه‌گفتید بکنید ، و الا چنان کنید ،که صلاح خودتان را درآن دانید . پس ازاین جواب حوالی غروب او یونانیها را خواسته بآنها گفت : « دوستان‌من، من‌قربانی‌کردم و روده‌های‌قربانی‌مساعد باستیزه‌کردن ماباشاه نیست، زیرا ازدجله ،که بین‌ما وشاه‌است، بی یکمده‌کشتی‌نمیتوان گذشت‌وما کشتی‌نداریم اینجا هم نمیتوان‌ماند ، زیرا آذوقه نداریم وروده‌های قربانی مساعد است ، که ، مانزد دوستان کوروش‌رویم . بنابراین بایدامشب حرکت کرد . در این جا کزنفون گوید (عقب‌نشینی ، کتاب ۲ ، فصل ۲) : راهی را که یونانی‌ها از إفس واقع در ولایت ینیانها تادشت نبرد پیموده بودند ، به‌حساب آنها چنین بود : نودو سه منزل یا پانصد و سی‌وپنج فرسنگ ویا شانزده هزاروپنجاه استاد.ازدشت‌نبردهم تابابل،چنانکه‌میگفتند، سیصدوشصت‌استاد (تقریباًیازده فرسنگ) است. بعد مورخ مذکورحکایت‌خودرادنبال میکند : چون‌شب‌شد میلتوسیت(۲) تراکی باچهل نفر سوار و تقریباً سیصد نفر پیاده تراکی‌گریخته بطرف شاه رفت و کل‌آرخ بابقیهٔ یونانی‌ها حرکت کرده نصف شب به اردوگاه‌آری‌یه رسید. یونانیها صفوف خود را آراسته اسلحه را درپیش صف ها زمین گذاشتند وصاحب منصبان وسرداران بهیئت اجتماع نزد آری‌یه رفتند . در این ملاقات سرکردگان یونانی‌باسردار وصاحب‌منصبان ایرانی عهدی منعقد داشته قراردادند ، که یونانی‌هاوایرانی‌هاباهم دوست ومتحدباشند وایرانی ها رهبران یونانی‌ها گردند . قبل ازانعقادمعاهده‌یك گراز،یك گاونر، یك گرگ ویك‌قوچ قربان کردندوخون‌این‌حیوان‌ها را در سپری ریختند ، بعد یونانیها شمشیری و ایرانی ها نیزهٔ در آن فرو بردند . سپس کل‌آرخ باآری‌یه درباب راه مذاکره کرد وآری‌یه‌گفت ،که،اگر ازهمان‌راه که‌آمده‌ایم، برگردیم ، آذوقه نخواهیم یافت . پس باید راهی دیگر پیش گیریم و چنان باسرعت حرکت کنیم ، که قشون‌شاه بمانرسد ،یعنی فرار‌کرده‌باشیم . درطلیعهٔ صبح‌قشون‌ایرانی و یونانی حرکت کردند . بعد از ظهر بنظر سپاهیان آمد ، که قشون شاه از دور میآید . یونانی هائی ، که خاوج از صف حرکت میکردند ، داخل‌صفوف خودشدند وآری‌یه ، که بواسطهٔ زخمش روی‌گردونه بود، پیاده‌شده جوشن دربرکرد، ولی‌بزودی مفتشین برگشته خبردادند ، که‌گرد وخاك از سواره نظام شاه نیست ، بل از مالهای بنه است ، که در چراگاه اند ازاین خبر استنباط کردند ، که اردوی شاه نباید دور باشد ، زیرا ازدهات هم جوار هم دود بر میخاست . چون‌قشون یونانی‌بعلاوه‌خستگی درتمام روزچیزی نخورده بود و دیرهم‌بود، کل آرخ صلاح ندانست ، حمله بدشمن‌کند، ولی از راه هم دور نشد ، تا تصور نرود ، که فرار کرده . مقارن غروب آفتاب ، اوبا پیش قراول خود دردهاتی توقف‌کرد ، که قشون شاه حتی چوبهای خانه های آنرا غارت کرده‌بود . باوجود این وحشت‌یونانیها زیاد بود ، تاآنکه‌کل‌آرخ بآنها فهماند، که اوسالم است وخطری نیست . متارکه ، بعد بقول‌کزنفون (عقب نشینی ، کتاب ۲ ، فصل ۳) : مقارن طلوع آفتاب رسولانی از طرف اردشیر آمدند و به پیشقراولان گفتند ، که میخواهند باسرداران یونانی درباب متارکه مذاکره کرده اوامرشاه را برسانند و جواب یونانی ها را برای شاه ببرند . کل آرخ گفت بشاه بگوئید ، که چون ماآذوقه نداریم ، بایدبجنگیم ، تارفع گرسنگی کنیم . رسولان این جواب را رسانیده برگشتند و گفتند ، که شاه این تقاضای آنهارا صحیح میداند وبلدهائی با خود آورده اند ، تااگرمتارکه انجام شد ، یونانی‌هارا بجاهائی برند،که‌آذوقه درآنجا زیاداست. پس از آن متارکه منعقد شد و یونانی هارا به دهاتی راهنمائی‌کرده‌گفتند، که میتوانید آذوقه برگیرید . در این حال شعف یونانی‌ها را حدی نبود ، زیرا سابقاً علاوه بربی آذوقه‌گی وحشت‌آنها هم زیاده بود: بهرحادثهٔ که برمیخوردند، میلرزیدند و از عاقبت آن نگران میشدند. این محل گندم ، نبید و مشروب ترشی ، که از میوه درست میکنندفراوان داشت. کزنفون‌تمجید زیاد از خرمای اینجا کرده گوید ، که خرمای‌یونان‌رادراینجا نوکرها میخورند و خرمای اینجا ها مانندکهربای زرد و خیلی درشت است . بعد او گوید دراین جابرای اولین دفعه‌سپاهیان‌مامغزدرخت‌خرما خوردند شکل آن زیبا و طعمش بسیار گواراست ،

(۱) Ménon. (۲) Miltocythe.

ولی اشخاصی ، که آنرا خوردند ، به سر درد شدید مبتلا گشتند. وقتی که سر درخت خرما را می برند ، تمام درخت خشك میشود.

قرارداد تیسافرن با یونانی ها : برحسب نوشته های کزنفون (عقب نشینی، کتاب ۲، فصل۳) یونانی‌ها سه‌روز دراین محل‌ماندند و در اینجا تیسافرن با برادر زن شاه و سه نفر پارسی دیگر و غلامان زیاد از طرف شاه بزرگ برای مذاکرات بایونانی‌ها وارد شد . سرداران یونانی به استقبال او رفتند وتیسافرن بتوسط مترجمش بآنها چنین گفت: یونانیها ، من درمملکتی مسکن دارم ، که درهمسایگی یونان واقع است . چون دیدم شما دوچار بدبختی شده وچاره ای ندارید ازشاه درخواست کردم ، اجازه دهد شما را سالماً بیونان برسانم . گمان میکنم، کهاین رفتار من نه درشما حق ناشناسی تولید کند ونه در جائی از یونان . با این نیت عریضه بشاه داده اظهار کردم ، که از طرف شاه عین عدالت خواهد بود ، که این عنایت را دربارهٔ من بکند، زیرا من‌اول شخصی‌بودم، که خبر کشته شدن کوروش را باو دادم و پس از این خبر او را کمك کردم واز تمام اشخاصی ،که مامورجنگ بایونانی‌ها بودند، تنها من فرارنکردم و ، پس‌از اینکه راهی برای‌خود باز کردم ، بشاه ،که پس ازکشته شدن کوروش باردوی شما حمله کرده بود ، ملحق شدم وباسپاهی ، که درتحت‌فرماندهی من است ونسبت بشاه کاملا باوفا می باشد ، قشون غیر یونانی کوروش را تعقیب کردم : شاه درجواب بمن وعده‌داد دراین باب‌شور کند و مرا مامور کرد از شما بپرسم ، که چرا برضدّ او اسلحه برداشتید . ازشما میخواهم ،که جواب ملایمی بدهید ، تابرای من اجرای منظوری ، که دارم و در نفع شما است ، سهلتر گردد . یونانیها برای مشورت دور شدند و پس از شور بتوسط کل آرخ چنین جواب دادند : اجتماع ما برای جنگ با شاه نبود ، ما برضد اوبراه نیفتادیم . کوروش هزار بهانه بافت برای اینکه ناگهان برشما بتازد و مارا بدینجا بکشاند ، ولی ، وقتی ، که او را در خطر دیدیم، درمقابل خدایان وخلق شرم‌داشتیم، که پس از آن همه خوبی‌ها ،که از او دیده بودیم ، باو خیانت کنیم . از زمانی ، که کوروش مرد ، ما دیگر منازعهٔ با شاه در سر سلطنت نداریم و نیز جهت ندارد ، که ممالك اورا غارت‌کنیم و درقصد حیات اوهم نیستیم . اگر کسی‌مارا آزارنکند، حاضریم بمملکت خود برگردیم ، ولی اگر درقصد آزار ما باشند ، ما بکمك خدایان از خود دفاع خواهیم کرد . هرگاه نسبت بما فتوت نشان دهند ، ماسعی خواهیم‌کرد ، که ازاین حیث هم برما فایق نیایند . پس از شنیدن این سخنان تیسافرن گفت ، من مفاد این نطق را بشاه ابلاغ خواهم کرد و جواب اورا بعد بشما میرسانم ، ولی تامراجعت من متارکه باید برقرار باشد و ما بشما آذوقه میرسانیم . روز دیگر نیامد و یونانی‌ها باز دوچار نگرانی شدند . روز سوم تیسافرن وارد شده گفت ، من از شاه اجازهٔ نجات دادن یونانیهارا تحصیل کردم ، وحال آنکه عدّهٔ کثیری از پارسی‌ها مخالف آن بوده میگفتند ، موافق‌حیثیت شاه‌نیست اشخاصی را ، که اسلحه برضد اوبرداشته‌اند، بگذارد بروند . حالا شما میتوانید مطمئن باشید ، ممالك ما خصومت با شما نخواهند ورزید و ما شمارا صحیح و سالم بمملکت خودتان برمی گردانیم. آذوقهٔ شماراهم میرسانیم، ولی شما هم باید ممالکی را ، که از آن عبور میکنید ، غارت نکنید . اگر پول آذوقهٔ شمارا رسانیدیم ، آنچه برای خوردن و آشامیدن لازم دارید ، بخرید و ، اگر نرسانیدیم ، بقدری که آذوقه لازم دارید از محل‌ها تحصیل کنید . این شرائط را یونانیها پذیرفتند و طرفین قسم یاد کرده دست بیکدیگر دادند. پس ازآن‌تیسافرن گفت ، حالا من باید بحضور شاه روم ، تا باین مسئله خاتمه دهم . بعد برمیگردم ، که حرکت کرده بایالت خود مراجعت کنم (تیسافرن والی ایالات کوروش بود) و شمارا هم بیونان برگردانم . کزنفون گوید (عقب‌نشینی ، کتاب ۱ ، فصل ٤) پس از آن یونانیها وآری‌یه ، که درمقابل یکدیگر اردو زده بودند ، منتظر مراجعت تیسافرن شدند . بیست روز گذشت و او نیامد . در این مدت برادران و سایر اقربای آری یه نزد او آمده اظهار داشتند ،که شاه حاضر است ، اورا عفو و ازگذشته‌ها صرف نظر کند . از این زمان ملاحظهٔ آری یه و سپاهیان او از یونانیها کمتر شده بدرجهٔ رسید ، که باعث دلتنگی یونانیها گردید و آنها نزد کل‌آرخ رفته چنین گفتند : برای چه در اینجا مانده ایم ؟ مگر نمیدانیم ، که شاه حاضر است بقیمت گزاف هم که باشد مارا بهلاکت برساند ، تا باردیگر یونانیها جرئت قشون کشی را برضدّ شاه بزرگ نداشته باشند . شاه میخواهد ، ما در اینجا بمانیم ، تا او فرصت یافته قشون پراکندهٔ خود را جمع کند ، بعد برما بتازد و شاید نهرهائی میکند و دیوارهائی میکشد ، تا راه مارا سد کند . هرگز او راضی نخواهد شد ، که مابه یونان برگشته بگوئیم باوجود کمی عده‌مان اورا در درب خانه‌اش‌شکست دادیم و بعد اعتنا بقوای او نکرده بیونان مراجعت کردیم . کل‌آرخ جواب داد ، من تمام این نکات را در نظر دارم ، ولی اگر ما از اینجا حرکت‌کنیم ، خواهندگفت ، که ما متارکه را بهم زده درصدد جنگ هستیم در اینحال نه کسی آذوقه خواهد داد و نه راهنمائی خواهد کرد ، آری یه هم از ما دوری خواهد جست . این مسئله ، که آیا ما باید از رود دیگری هم عبور کنیم یا نه معلوم نیست ، ولی‌من میدانم ، که اگر قوهٔ ازعبور ما ممانعت‌کند ، ما نمی توانیم ازاین رود بگذریم و دیگر اینکه ، اگر بخواهیم جنگ کنیم ، سواره نظام متحدی نداریم، وحال‌آنکه سواره نظام دشمن بسیار وخوب مجهز است . بنا براین ، اگر غالب شویم . نخواهیم توانست کسی را بکشیم (یعنی چون سواره نظام نداریم ، تعقیب ممکن نیست) و ، اگر مغلوب گردیم ، هیچ یك از ما جان بدر نبرد . بالاخره من این‌نکته را نمیتوانم بفهمم : اگر شاه بخواهد مارا بهلاکت برساند ، انقدر وسایل در دست دارد ، که محتاج نیست قسم یاد کند ، بما دست دهد ، بعد قول خودرا نقض‌کند ودر میان مردمان یونانی و غیر یونانی بشکستن عهد معروف‌گردد . در این احوال‌تیسافرن با قشونی وارد شد و اُرُن تاس (۱) ، که دختر شاه را تازه ازدواج کرده بود ، نیز با لشکری همراه او بود . تیسافرن ، چون دید که یونانیها از دیر کردن او نگران بودند ، گفت من والی لیدیه شده‌ام وبعلاوه دختر شاه در اردوی من است . بنا بر این میبایست بتدارکات این مسافرت بپردازم و این برای‌چنین مسافرتی زیاد نیست. روانه شدن یونانیها با تیسافرن - پس از آن یونانیها حرکت کردند و بحکم تیسافرن آذوقه یافته میخریدند . آری یه و قشون او باتیسافرن و اُرُن تاس حرکت میکردند و باآنها اردو میزدند . یونانیها ، چون از آنها ظنین بودند ، باراهنمایان خود از طرف دیگر حرکت میکردند و بفاصلهٔ یك فرسنگ یا بیشتر از ایرانی‌ها اردو می‌زدند . بالاخره دو اردو بیکدیگر بانظر خصومت نگریستند ، در سر تحصیل هیزم و علوفه یکدیگر را میزدند واز این حرکات کینه در میان آنها تولید میشد . پس از سه روز طی مسافت بدیوار ماد رسیدند . این دیوار را بقول کزنفون از آجروقیر ساخته بودند . پهنای دیواربیست

(۱) Orontas .

یا ۲، ارتفاع آن صد یا وطولش ، چنانکه میگفتند، بیست فرسنگ بود (دیوارمزبور چنانکه در تاریخ ماد گفته شد ، در زمان بخت‌النصر برای حفظ بابل ازطرف شمال ساخته شده بود ، صفحهٔ ۱۹۳) از اینجا هشت فرسنگ در دو منزل پیموده و ازدو نهر ، که از دجله جدا میشد ،گذشته بدجله رسیدند . براین دونهر دوپل زده بودند . بفاصلهٔ ۱۵ استاد از دجله شهر بزرگی بود سی‌تاس(۱) نام و یونانیها در نزدیکی آن و پارك زیبائی ، که پراز همه گونه درخت بود ، اردو زدند . پس ازشام پروکسن و کزنفون گردش میکردند . در این حین شنیدند ، که شخصی‌از پیش قراول میپرسید پروکسن وکل‌آرخ کجا هستند . راجع به مِنُن سئوالی نکرد ، و حال آنکه این شخص از طرف آری یه آمده بود و او میزبان مِنُن بود . پرو کسن گفت کسی را که شما میطلبید منم . آن شخص گفت من ازطرف آری‌یه وارته‌باذ بدینجا آمده‌ام تا بشما بگویم ، که بیدارکار خود باشید ، چه دراین‌پارك تیسافرن‌سپاهیان بسیار دارد و نیز دستهٔ بفرستید پل دجله را حفظ کند ، زیرا تیسافرن قصد دارد ، این‌پل‌را شبانه‌براندازد ، تاشمانتوانید ازآن‌بگذرید و در میان دجله و نهر آن بمانید . شخص مذکور را نزد کل‌آرخ بردند و او ازاین سخنان متوحش شد ، ولی یك نفر جوان ، که حضور داشت ، گفت بین حمله وقطع‌پل تضادی هست : اگر حمله کردند وفاتح‌شدند قطع پل چه فایدهٔ برای آنها دارد ، زیرا چند پل دیگرهم ، اگر وجود داشته باشد برای ما در حال شکست بی‌ثمر است و ما نخواهیم دانست از کدام سمت باید فرار کنیم . اما اگر ما فاتح شدیم قطع پل برای آنها مضراست ، زیرا قشون بسیار که در آن طرف دجله است ، نمی‌تواند بکمك آنها بشتابد پس ازآن کل آرخ از آن شخص پرسید ، صفحهٔ ، که بین دجله و شهر است بچه وسعت می‌باشد . اوجواب داد ، که خیلی وسیع است ، دهات زیاد و شهرهای بزرگ دارد . پس ازاین جواب یونانیها پنداشتند ، که این شخص را خود ایرانیها فرستاده‌اند ، تامبادا یونانیها پل‌را خراب و موقعشان را بین دجله ونهر محکم کرده باعث نگرانی شاه گردند . با وجود این پس از صرف غذا ، دستهٔ برای محافظت پل فرستادند ، ولی بعد نه حملهٔ از طرف ایرانیها بعمل آمد و نه کسی در سرپل‌دیده شد . روز دیگر یونانیهاازدجله گذشتند پل این‌رود را از ۳۷ کشتی‌ساخته بودند . بعد یونانیها از کنار دجله بیست فرسنگ در چهار روز پیموده به رود فیس کوس (۲) (ادرَنه امروزی) رسیدند کزنفون گوید : در اینجا شهربزرگی است موسوم به اُپیس(۳) (شهری ، که در زمان سلوکیها انطاکیه نام داشت) در این محل یونانیهابیرادر طبیعی(٤) کوروش واردشیر برخوردند . او قشونی بکمك شاه ازهمدان میاورد ودراینجا بسپاه خود استراحت داده بود . کل‌آرخ ، برای اینکه قشون‌یونانی را زیاده‌تراز آنچه هست نمایش دهد ، امر کرد سپاهیان یونانی دو بدو از پیش سپاه ایرانی گذشتند وبسیاری عده یونانی‌هاباعث حیرت ایرانی‌ها شد (مترجم کزنفون گمان می‌کند ، که این‌جای کتاب اوتحریف شده، زیرا در نزدیکی قشون ایران بی‌احتیاطی بزرگی بود ، که کل‌آرخ قشون یونانی را بترتیبی درآورد ، که پهلوی آن در مقابل قشون ایران‌باشد و دیگر اینکه ایرانیهای آن زمان‌لشکرهای بزرگ بسیاردیده‌بودند و ممکن نبود فریب عملیات کل آرخ را بخورند) . پس از آن یونانیها شش منزل یاسی فرسنگ پیموده و از صحراهای بی سکنه گذشته بدهات پروشات رسیدند . تیسافرن از جهت کینه توزی امر کرد ، دهات را بچاپند ، ولی مردم را برده‌نکنند در اینجا گندم ، حشم و غنائم زیاد بدست آمد . بعدبیست‌فرسنگ دیگردرصحراهای بی‌سکنه پیمودند و در منزل اول در آن طرف رود دجله شهر بزرگی پدیدارشد ، کهسنا(۵) نام داشت واهل‌آن روی‌پوست‌ها از آب گذشته برای یونانیها نان و پنیر و شراب آوردند .

رسیدن یونانیها به‌رود زهاب - بعدیونانیها به‌رود زابات (زهاب کنونی) رسیدند . عرض آن ٤ پلطر (تقریباً ۱۲۷ مطر) بود . در اینجا آنها چهار روز ماندند و ، اگرچه یونانیها از ایرانیها ظنین بودند ، ولی نمیدیدند ، که‌دامی گسترده باشند . در اینحال کل آرخ لازم دانست ، که باتیسافرن مذاکره کند و اگر سوء تفاهمی باشد ، قبل از اینکه جنگی بشود ، مرتفع دارد با این مقصود از او درخواست ملاقات‌کرد ، همینکه بمنزل تیسافرن‌درآمد، چنین گفت ، «من‌میدانم ، که‌قسم یاد کرده ایم بیکدیگرآزاری نرسانیم . ولی‌می‌بینم، که تو از ما بدگمان هستی ، چنانکه از دشمنی می‌توان بود ودر نتیجه ما هم نسبت بشما سوءظن‌داریم . من‌هرقدر کاوش‌میکنم، نمیتوانم بیابم ، که تو خواسته باشی نسبت بما بدی‌کنی ومطمئن‌هستم ، که ما هم سوء قصدی نسبت بشما نداریم . من این‌ملاقات را خواستم ، تا این بی‌اعتمادی‌را برطرف کنم بنا براین ، ازطرف خود میگویم ، که ما در پیشگاه خدایان قسم یاد کرده ایم ، نسبت بشما دوست باشیم . اگر کسی چنین وجدانی داشته باشد ، که قسم را بشکند ، بدترین شخص است و قوهٔ نیست ، که او را در مقابل غضب الهی حفظ کند . پس‌از این نکته ، اگر به اسباب دنیوی بگذریم من‌تورا بزرگترین‌نعمت برای خودمیدانم، با تو تمام‌راهها برای مابازاست ، هررودی قابل عبور است‌ونقصانی‌ازحیث آذوقه‌نیست، بی‌تو ، چون جائی را نمی‌شناسیم ، تمام راهها‌برای‌ماتیره وتاریك ، هر رود غیرقابل عبور و هر جمعیت موحش است . بدتراز وحشت تنهائی ما این نکته است ، که همه ما را ترك خواهند کرد . اگر غیظ وخشم ما رابرآن می‌داشت ، که‌تو را هلاك‌سازیم ، با کشتن ولی‌نعمت خودچه میتوانستیم‌بکنیم جزاینکه‌باشاه‌ستیزه کرده‌دوچارغضب‌موحش اوگردیم و دیگر، اگر میخواستیم برضدّ تو اقدام کنیم ، از چه امیدهائی خود را محروم میکردیم . راجع باین امیدها لازم است بتوبگویم ، من‌خواستم‌دوست کوروش باشم ، زیرا من‌گمان‌کردم ، که او درزمان خود شخصی است ، که میتواند بیش ازهمه، بهرکسی که بخواهد ، خوبی کند . حالا می بینم ، که تو صاحب اقتدارات و ایالات کوروش هستی ، بی اینکه حکمرانی ایالت خود را فاقد باشی و نیز می‌بینم ، که این قدرت‌سلطنتی، که مخالف کوروش‌بود، مساعد ومتحد تواست . بنابراین کی‌است آن‌کسی ، که‌این قدردیوانه باشد ، که نخواهد دوست توباشد ؟ بالاترازآن میخواهم بتوبگویم ، که امیدما درین که تو دوست ماخواهی بود مبنایش چیست . من میدانم که می‌سیان باعث نگرانی‌شماهستندوامیدوارم،باقوائی که‌دارم، آنها را مطیع شما کنم در بارهٔ پی‌سیدیان وسائر مردمان نیز امیدوارم ، چنان کنم که خیال شمارا مشوب نکنند . راجع بمصریها، که آنقدرشمارا عصبانی کرده‌اند ، نیزتصور میکنم ، شما قوهٔ جز قوهٔ من برای تنبیه آنان نمیتوانید بکار برید . بالاخره‌درمیان مردمانی‌که تورا احاطه‌دارند ، اگر مردمی باشد ، که خواهی‌دوست‌آنهاباشی ، مقتدرتر از تودوستی نخواهندیافت و، اگر‌بخواهند تورا اذیت کنند ، توبوسیلهٔ ماصاحب‌اختیار مطلق برای افنای آنها خواهی بود . خدمات ما بتوفقط از این جهت‌نخواهدبود، که جیرهٔ دریافت خواهیم کرد ، بلکه از

(٤) یعنی برادر صلبی ، از مادری که زن غیر عقدی بود . (۵) Caena . (۳) Opis . (۲) Physcus . (۱) Sitace .

این نظر نیز بواسطهٔ نیکیهای تو نجات یافته ایم و حق شناسی در ازای آن وظیفهٔ ماست . وقتی ، که من تمام این مطالب رادر نظر میگیرم ، بقدری از عدم اطمینان تو در حیرت می افتم ، که حاضرم با کمال مسرت بدانم ، چه کسی است آن کسی ، که چنین ماهرانه حرف میزند و تورا ازما ظنین میکند » . تیسافرن جواب داد ، « من بسیار مشعوفم از اینکه از زبان تو این سخنان با مغز را میشنوم . با این عقاید ، اگر تو میخواستی برضد من نقشهٔ بکشی ، میگفتم ، تو همانقدر دشمن منافع خود هستی ، که دشمن منی . تو نیز سخنان مرا گوش کن ، تا کاملا مطمئن شوی ، که اگر اقدامی بر ضد شاه یا من بکنی ، بیدترین کاری اقدام کردهٔ اگر ما میخواستیم شمارا هلاک کنیم ، تصور میکنی . که ما بقدر کفایت سواره نظام ، پیاده نظام و اسلحه نداشتیم ، تا این کاررا بی اندك خطری انجام دهیم ، یاجائی ، که برای اینکار مساعدباشد ، در اختیارمانبود؟ آیا چنین است ؟ این جلگه ها پهناور ، که متحدین مایند و شما با کمال صعوبت جلگهٔ را طی میکنید ، این کوهها ، که در مقابل شما بلند شده وشما مجبوریداز آنها بگذرید آیا در اقتدار ما نبود ، که این صفحات و این کوهها را اشغال و راه عبور شما راسد کنیم . اما این رودها ، آیا نمی بینید ، که در میان آنها رودهائی هست ، که برای ما مانند اسلحه خانه است وهرچه بخواهیم، برای جنگ با هر سپاه ، میتوانیم از آن بیرون کشیم و نیزرودهائی هست ، که ، اگر ماشما را ازآن عبورنمی دادیم ، شما نمی توانستید بهیچوجه از آن ها بگذرید . تصور کنیم ، که در بکار بردن تمام این وسائل ما مغلوب میشدیم . آیا آتش قوی تراز ثمرات زمین نیست ؟ آیا ما نمیتوانستیم ، این ثمرات را آتش زده شما را دوچار چنان گرسنگی کنیم ، که رشادت شمادرمقابل آن بکلی ناتوان باشد ؟ با اینهمه وسائل ، که برای جنگ داریم و خطری از آن برای ما متصور نیست ، چگونه میشود ، وسیلهٔ انتخاب کنیم ، که در پیشگاه خدایان بی دینی وکفر و در انظار مردم بی شرفی است . چنین وسیله وسیلهٔ اشخاص مستأصل و کسانیست ، که راهی ندارندواحتیاج آنهارادرفشارمیگذارد، یا کار اشخاص فاسد ، که میخواهند از نقض قسم در پیشگاه خدایان یا ازسوء نیت خود نسبت به مردم استفاده کنند . نه ، هیچ گاه ما باین درجه بی عقل و دیوانه نخواهیم بود . با وجود اینکه مامیتوانستیم شما را معدوم کنیم ، چرا نکرده ایم ؟ بدان ، جهت نجات شما این است ، که من میخواهم ارادت خود را به یونانیهانشان دهم ، زیرا ، اگر کوروش هنگام صعود بممالك علیا ، باین قشون خارجه از آن جهت اطمینان داشت ، که جیرهٔ آنها را میرسانید ، من میخواهم ، وقتی که از این ممالك پائین می آیم ، همین سپاه را بوسیلهٔ خوبیهائی ، که نسبت بآن میکنم ، تکیه گاه خود قرار دهم . اما راجع بمزایائی ، که شما میتوانید برای من داشته باشید ، تواز بعض مزایا سخن راندی ، ولی بزرگترین مزیت آن است ، که من میدانم : فقط شاه میتواند تیار راست برسر نهد . ولی ممکن است ، که با بودن شما در این جا یك کسی دیگر هم بتواند درقلبش تیار راست برسر گذارد . (موافق نوشته های مورخین یونانی فقطشاه میتوانست کلاه راست برسرگذارد بنا براین اگر گفتهٔ کزنفون صحیح باشد ، تیسافرن میخواهد بگوید ، که با تقویت یونانیها او میتواند فکر سلطنت را در مغز خودبپرورد) . کل آرخ ازاین عبارت تیسافرن تصور کرد ، که راست میگویدوگفت، باوجود بودن چنین جهاتی برای دوستی بین ما ، آیا اشخاصی ، که با تهمت و افتراء میخواهند این دوستی را مبدل بدشمنی کنند، لایق بدترین عقوبتی نیستند ؟ تیسافرن جواب داد ، اگر شماباسرداران وصاحبمنصبان بخواهید روز روشن نزد من آئید ، من بشما میگویم ، کی ها بمن اطلاع میدهند ، که تو کنگاشی برضد من وقشونم ترتیب میدهی. کل آرخ گفت من تمام آنها را نزد تومیآورم و من هم بتو خواهم گفت ، از چه کسانی چیزهائی راجع بتومیدانم . پس از این صحبت ، تیسافرن نسبت به کل آرخ بسیار محبت نمود و او را دعوت کرد ، که برای شام بماند (عقب نشینی ، کتاب ۲ ، فصل ۵)

کشته شدن صاحبمنصبان یونانی - بقول کزنفون (عقب نشینی، کتاب ۲ ، فصل ۵) روز بعد ، که کل آرخ باردوی خودبرگشت یقین کرده بود ، که تیسافرن نیات بدنسبت به یونانیها ندارد و مذاکرات او را باطلاع یونانیها رسانیده گفت لازم است رؤساء نزد تیسافرن بروند، واگرمحقق شود، که کسانی از یونانیها با افتراء تولید دشمنی میکنند ، مانند خائنان ودشمنان یونانیها مجازات شوند کل آرخ از م نن ظنین بود ، زیرا میدانست که او و آری یه با تیسافرن مذاکره کرده اند ، او میخواهد دستهٔ برضد کل آرخ تشکیل کند و تمام قشون یونانیرا بطرف خود کشیده دوست تیسافرن گردد . کل آرخ نیز میخواست قشون را بطرف خود جلب کرده اشخاصی را که مخل او بودند ازمیان بردارد بعضی سپاهیان یونانی عقیده داشتند که تمام سرکردگان و صاحبمنصبان را نباید نزد تیسافرن برد و باید از او بر حذر بود ولی کل آرخ ، بقدری ابرام واصرار کرد ، تا بالاخره قرارشد که پنج سرکرده و بیست صاحبمنصب با خود ببرد . دویست نفر سپاهی هم ، باین عنوان که میخواهند آذوقه بخرند ، با اینهارفتند . وقتیکه یونانیها بدرب منزل تیسافرن رسیدند ، پنج نفر سرکرده را ، که عبارت بودند از پروکسن به اسی ، م نن تسالی ، آژیاس آرکادی ، کل آرخ لاسدمونی و سقراط آخائی(۱) بدرون منزل خواندند و صاحبمنصبان دم در ماندند . چند لحظه بعد بعلامتی ، که معهود بود سر کردگان را توقیف کردند و آنهائی را ، که دم در مانده بودند سر بریدند. بعد سواره نظام ایران در جلگه تاخته ، هر یونانی آزاد یا برده را که یافت ، کشت . یونانیهائی که در اردو بودند ، این حرکت سوارهارا ازدورمشاهده کرده تعجب کردند ، که چه حادثهٔ روی داده . در این حال نی کارك(۲) آرکادی ، که شکمش رادریده بودند و روده های خودرا بدست گرفته فرار کرده بود ، با این حال خودرا باردورسانیده قضیه را بیان کرد و یونانیها فوراً اسلحه برداشتند ، زیرا با کمال وحشت منتظر بودند ، که ایرانیها برآنها حمله کنند . بعد طولی نکشید ، که آری یه ، ارته باذ ومیتریدات (مهرداد) با برادر تیسافرن و سیصد نفر سوار جوشن دار باردوی یونانیها نزدیك شده یك سر کرده ویك صاحبمنصب یونانی را طلبیدند ، تا بآنها حکم شاه را ابلاغ کنند . یونانیها دونفر فرستادند و کزنفون آتنی از عقب آنها رفت ، تا از احوال پروکسن اطلاعی یابد . وقتی که دونفر مزبور بقدری نزدیك شدند ، که صدامیرسید ، آری یه چنین گفت : یونانیها ، چون محقق گردید ، که کل آرخ نقض قسم کرده ومتارکه را بهم زده ، مجازات خود را دید و کشته شد . پروکسن و م نن ، که توطئه را آشکار کرده غداری او را اطلاع دادند ، مورد مرحمت شدند . آنچه راجع بشما میباشد ، این است ، که شاه اسلحهٔ شمارا میخواهد و میگوید ، این اسلحه ازآن اوست ، زیرا ازآن کوروش بندهٔ اوبود . یونانیها بتوسط کل ائُنرائُرخ منی(۳) که یکی ازسرکردگان بود ، جواب دادند : « ای آری یه ، که

(1) Proxène de Béotie, Ménon de Thessalie, Agias d' Arcadie, Socrate d' Achaïe.
(2) Nicarque. (3) Cléonor d, Orchomene .

بذات‌ترین آدمی هستی وای‌شما ، که‌دوستان کوروش بودید ، آیا شرم ندارید ، که پس از آنکه در پیشگاه خدایان و در انظار مردم قسم یاد کردید ، با دوستان ما دوست و بادشمنان مادشمن باشید ، مارا به‌تیسافرن که بیدین‌ترین آدمی و بدترین‌خائن‌است ، تسلیم میکنید ؟ شما ، پس از اینکه خائنانه هم قسم خودرا کشتید ، با دشمنان ما برضد ما شده‌اید ؟ » آری‌یه جواب داد : برخود کل‌آرخ ثابت شد ، که ازمدتی قبل برضد تیسافرن و اُرُن‌تاس وما کنگاش میکرد . کزنفون گفت : « اگر کل‌آرخ نقض قسم کرد و متارکه را بهم زد ، بمجازات خود رسید و این عین عدالت است ، که خائن هلاك شود ، ولی پروکسن و مِ‌نن را ، که نسبت بشما خوبیها کرده اند وسر کردگان ما هستند ، چرا پس نفرستادید البته معلوم است، که چون آنها دوستان ما وشما هستند، سعی خواهند کرد بما و شما نصایح خوبی بدهند » . پس ازاین سخن پارسی‌ها مدتی باهم مشورت کردند ، و بی اینکه چیزی بگویند ، رفتند . کزنفون بطور اختصار گوید ، که کل‌آرخ را نزد شاه برده بحکم او سرش را از تن جدا کردند . پلوتارك شرح قضیه را چنین نوشته : کشته شدن کل‌آرخ بروایت پلوتارك ـ مورخ مذکور گوید (اردشیر ، بند ۲۰) . پس ازآنکه تیسافرن ، بر خلاف قولی‌که داده بود ، کل‌آرخ وسایر صاحبمنصبان یونانی‌رافریب داد و آنهارا توقیف و در زنجیر کرده نزد شاه فرستاد ، کل‌آرخ ازکتزیاس ، چنانکه خود مورخ مذکور گوید ، خواهش کرد شانهٔ باو بدهد و ، چون از داشتن آن خیلی مسرور شد ، برای اظهار حق‌شناسی مهر خودرا باو داده گفت ، اگر روزی به لاسدمونی رفتی ، این مهر مرا باقرباء و دوستان من نشان ده ، تا بدانند دوستی ما بچه اندازه بوده . کتزیاس نیز گوید . سپاهیان یونانی ، که با کل‌آرخ اسیر شده بودند ، آذوقهٔ اورا می‌خوردند و چیزکمی برای او میماند . در مقام چاره جوئی او خواهش‌کرد،که جیرهٔ اورا بیشتروجداگانه از جیرهٔ سایر اسراء دهند ، کتزیاس این خواهش او را با رضایت وبل موافق میل پروشات انجام داد . چون همه روزه یك‌ران خوك برای کل آرخ می‌بردند ، او روزی ازکتزیاس خواهش‌کرد ، که‌کارد کوچکی در میان آن پنهان دارد ، تا او دچار زجر وعقاب از طرف شاه نگردد (مقصود این است ، که‌کل‌آرخ میخواسته خودکشی‌کند) ولی کتزیاس ازترس اردشیر ازانجام آن خودداری کرد . پروشات ازاردشیرخواهش کرده بود ، که کل آرخ‌را نکشد و او بقید قسم وعده داده بود از اعدام او دست باز دارد ، ولی بعد باصرار استاتیرا تمام‌اسرای یونانی را باستثنای مِ‌نن کشت و پروشات از این زمان کینهٔ استاتیرا‌را در دل جاداده بعدها اورا زهر داد . بعد پلوتارك گوید ، این روایت کتزیاس صحیح نیست . پروشات داعی‌نداشت ، که برای خاطر کل‌آرخ اقدام بکاری کند ، که آن‌قدرخطرناك بود . معلوم است ، که کتزیاس برای بزرگ کردن نام کل‌آرخ از این قسمت تاریخ خود افسانهٔ حزن انگیزی ساخته ، چنانکه گوید : نعش صاحبمنصبان یونانی‌را سگ‌ها وطیوردرنده دریدند ، ولی گردبادی برخواست و نعش کل‌آرخ‌را درزیر ماسه وریك روان‌پوشیده قبری برای او ساخت . در اطراف این‌قبر درختان خرما روئیده و چندان زیاد شد، که در اندك مدتی جنگلی از درختان مزبور پدید آمد و شاه مغموم گشت ، که چرا کل‌آرخ ، محبوب خدایان را ، نابود کرد . بعد مورخ مذکور از کینه ورزی پروشات نسبت به استاتیرا سخن رانده میگوید جهت آن رشکی بود ، که او به استاتیرا میبرد . چون این قضیه در جای خود ذکر خواهد شد ، (صفحهٔ ۱۰۹۶) عجالتاً میگذریم .

تمجید کزنفون از کل‌آرخ ـ کزنفون کل‌آرخ را بسیار ستوده و بدین عقیده است ، که او واقعاً سرباز بود ، جنگ‌را دوست میداشت وهرچه می‌یافت ، بمصرف جنگ میرساند. در جدال‌ها بی‌پروا بود ، ولی با اینحال در مواقع خطر احتیاط را ازدست نمیداد. او میگفت ، قشونی که اطاعت نظامی ندارد ، بهیچ درد نمیخورد و باید سرباز ازفرماندهٔ خود بیشتر بترسد ، تا از دشمن . او سخت وسبع بود و در موقع جنگ یا مخاطره همه با میل سخنان اورا میشنیدند، ولی، همینکه خطر میگذشت ، همه از او فرار میکردند، زیرا روی‌ملاطفت‌وعنایت‌نداشت. زیردستان او نسبت بوی همان حسیات را میپروردند ، که یك شاگرد مکتب نسبت بمعلم دارد . بنا براین او هیچگاه کسی را نداشت ، که بواسطهٔ دوستی یا وفا اورا پیروی‌کند، ولی اشخاصی‌را ، که وطن یا احتیاج ویا ضرورت دیگر در تحت فرمان او قرار میداد، خوب میتوانست مطیع کند . از زمانی ، که بهره مندی های او شروع شد ، دو وسیلهٔ بزرگ اورا سربازعالی‌کرد ؛ اولاً دلاوری و شجاعت او ، که از تمام محك های امتحان گذشت . ثانیاً ترس مجازات ، که سربازهارا باطاعت نظامی درآورد . چنین‌بود کل‌آرخ ، وقتی که فرماندهی داشت ، او هیچگاه ، چنانکه گویند ، زیر فرمان کسی نرفت و تقریباً در سن پنجاه سالگی درگذشت . اینست عقیدهٔ کزنفون (عقب نشینی ده‌هزار نفر ، کتاب ۲ فصل۶) ولی پلوتارك‌شکست کوروش را باو منسوب داشته گوید ، که کل آرخ سردار خوبی نبود و، اگر بجای اینکه در لب فرات بماند ، در قلب قشون کوروش جامیگرفت ، جنگ‌را یقیناًمیبرد .

تکذیب کزنفون از مِ‌نن ـ مورخ مذکور گوید : مِ‌نن‌تسالیانی حرص خود را نسبت بجمع کردن مال پنهان نمیکرد فرماندهی را برای گرد آوردن مال وشرف رابرای استفاده میخواست . همیشه درصدد بود ، که دوست اشخاص مقتدر باشد ، تا تعدیات او بی‌مجازات بماند ، برای رسیدن بمقاصدی‌که داشت ، کوتاه ترین راه را درشکستن‌قسم، دروغ گوئی‌وتقلب میدانست صداقت ودیانت را بهیچ می‌شمرد و روشن بود ، که کسی را دوست ندارد . اشخاصی‌را دوستان خود میخواندودرهمان‌حال برای‌آنهادام میگسترد. هیچگاه دشمن را استهزاء نمیکرد ، ولی هیچگاه‌هم با اطرافیان خود حرف نمیزد ، مگرآنکه‌آنهارا استهزاءکند . اونمیخواست مال دشمن را برباید زیرا ربودن چیزی ، که خوب حفظ میشد ، دشوار بود ، ولی‌او یگانه کسی بود ، که ربودن مال‌دوستی‌را، از این جهت که محفوظ نبود ، خیلی سهل میدانست . از تمام اشخاص بدقول و فاسد میترسید ، چنانکه ازاشخاص جنگ‌آزموده میترسند و بعکس تمام کسانیرا که دیندار و راست بودند ، مورد استفاده قرار میداد ، زیرا تصور میکرد که اینها آدمی نیستند. او عقیده داشت ، که اشخاص درست‌کار بد تربیت شده‌اند. وقتی که میخواست در نزد کسی شخص‌اول باشد ، افترا میزدبکسانی، که مقام اول را قبل از او حائز بودند . در اموری که چندان معلوم نیست ، میتوان اشتباه کرد ، ولی آنچه همه میدانند ، این است : وقتی که مِ‌نُن از آریستیپ(۱) فرماندهی قشون خارجه را گرفت ، جوانی بود خوشگل و صبیح و ، زمانیکه سر و سرّی با آری‌یهٔ خارجی داشت ، طراوت جوانی را هنوز فاقد نشده بود و آری‌یه جوانانی را ، که صباحت منظر داشتند ، دوست میداشت خود اوهم زمانی ، که ریش نداشت جوانی داشت تاری‌پس(۲) نام که خارجی بود . سرداران یونانی کشته شدند از این جهت ، که برضد شاه قیام کردند ، ولی او کشته نشد ، وحال آنکه همان کار سرداران دیگر را کرده بود . بعدها شاه

(۱) Aristippe . (۲) Tharipas .

او راهم معدوم کرد ، ولی بمانند سرداران دیگر یونانی ، زیرا بریدن سر، قتلی نجیبانه بشمار میرفت. گویند ، که او را بازجرهائی کشتند ، که یکسال طول کشید (بعضی نوشته‌اند ، که دست و پای اورا قطع کردند) آژیاس آرکادی و سقراط آخائی‌هم کشته شدند ، ولی این دو نفر نه درجنگ ترسو بودند و نه در دوستی خائن ، هردو تقریباً سی و پنجسال داشتند (عقب نشینی ، کتاب ۲ ، فصل ۶) .

حزن و اندوه یونانیها ـ بعد کزنفون گوید (عقب نشینی ، کتاب ۳ ، فصل ۱) وقتی که بسپاهیان یونانی خبر گرفتار شدن سرداران و صاحبمنصبان آنها رسید ، درغم و اندوه بی‌پایان فرو رفتند ، چه میگفتند ، مادم دربار شاه هستیم ، از هرطرف دشمن مارا احاطه کرده مسافتی بیش از ده هزار استاد بین‌ما و اوطانمان جدائی انداخته ، در وسط راه بین رودهای غیرقابل عبور درمانده‌ایم ، نه جائی هست ، که بما آذوقه بفروشند و نه سواره نظامی ، که خط عقب نشینی ما را تأمین کند . اگر در جنگی فاتح شویم ، يك نفر را هم نمیتوانیم بکشیم و ، اگر مغلوب گردیم ، یکنفر از ما جان بدر نبرد و همه حتی غیر یونانیهائی ، که با کوروش بودند ، ما را رها کرده‌اند . حزن و اندوه یونانیها باندازهٔ بود که آن شب بیشتر یونانیان شام نخوردند و هر کس هرجا میتوانست بخوابد خوابید ، ولی چشم کسی بهم نیامد ، چه همه بفکر بی نوائی خود بودند و در خیال عیال و اطفالی ، که امید دیدن روی آنها را نداشتند . در قشون یونانی شخصی بود کزنفون نام ، که نه سردار بود ، نه صاحب منصب و نه سرباز . میزبان او پروکسن مدتها او را دعوت میکرد ، که وطن خود را ترك کرده بخدمت کوروش درآید . کزنفون نامهٔ اورا خوانده ازسقراط آتنی(۱) استشاره کرد و او گفت ، که چون از قرارمعلوم کوروش بالاسدمونیها برضد آتنی‌ها ارتباطی نزدیك دارد ، ممکن‌است، که اهالی آتن از رفتن‌تو نزد کوروش ظنین شوند . پس بهتر است به دِلف رفته ازخدا در این باب استشاره کنی . کزنفون چنین کرده ازآپُلن پرسید ، برای اینکه ازاین مسافرت سالم برگردد و نتیجهٔ مسافرت خیلی‌خوب‌باشد ، برای کدام يك ازخدایان باید قربانی کند . آپُلن جواب داد ، « برای خدایانی که قربانی کردن برای آنها لازم است » . کزنفون این جواب را به سقراط‌اطلاع داد واوگفت. سؤال‌راخوب نکردهٔ ، میبایست پرسیده باشی ، کدام يك از دوشق بهتراست ، بمانی یابروی و، وقتی که تصمیم برمسافرت کردی ، بپرسی، که بهترین وسیله برای انجام اینکارچیست و ، چون تو طور دیگر سؤال کردهٔ ، حالا باید هرچه خدا گفته بکنی . کزنفون قربانیهای لازم را کرده براه افتاد و در سارد به کوروش ، درحینی که او میخواست بطرف ممالك علیا عازم شود ، معرفی شد بنابمیل پروکسن کوروش او را دعوت کرد نزد وی بماند و گفت همینکه سفرجنگی خاتمه یافت ، او را بیونان روانه خواهد کرد . در این وقت به کزنفون میگفتند ، که این سفرجنگی برضد پی‌سیدیان است بنابراین کزنفون مانند سایر صاحبمنصبان یونانی ، بجز کل‌آرخ ، فریب خورد وفقط درکیلیکیه فهمید ، که این سفر جنگی برضد شاه تهیه شده . در این حال بیشتر یونانیها بواسطهٔ شرم‌وحیا کوروش‌راپیروی کردند وکزنفون‌هم یکی‌ازآنها‌بود، باری، ازمشکلاتی،که‌برای یونانیها پس از گرفتار شدن صاحبمنصبان یونانی حاصل شده بود ، کزنفون هم‌درشب مذکورنمیتوانست بخوابد، ولی بعد بخواب رفت ودرخواب دید ، که رعدغرّیدن گرفت و برقی بخانهٔ پدری او افتاده تمام خانه را مشتعل‌کرد . کزنفون از وحشت بیدار شده سراسیمه‌ازجا جست ودرابتداء بنظرش‌آمد، که این خواب علامت خوبی‌است ، زیرا در میان‌مخاطرات مشکلات‌نوربزرگی ازطرف زاوس که‌خدای‌بزرگ‌است،بخانهٔ اوتابیده ، ولی‌بعد ترسی براومستولی شد ، چه تصور کرد ، که چون این خواب ازطرف زوس شاه خدایان است وآتش اورا ازهرطرف احاطه کرده ، پس تعبیر این خواب چنین است ، که او از ممالك شاه بیرون نخواهد رفت و مشکلاتی او را از هرطرف احاطه خواهد داشت. پس‌از قدری تأمل بفکرش آمد که همینکه صبح دررسد ، پارسی‌ها حمله خواهند کرد و یونانیها را گرفته ببدترین نحوی خواهند کشت .پس‌اندیشید، که نباید منتظر شد ، تا بیایند و مارا بگیرند و باید آنچه از ما برمی آید ، برای نجات خود بکنیم . این بود ، که برخاسته صاحب منصبان دستهٔ پروکسن را دور خود جمع کرده گفت ، اگر دشمن تدارکات خود را ندیده بود، خصومت خود را علناً بما چنین نمی‌نمود، وحال این من نمی‌بینم ، کسی در فکر دفاع ازدشمن باشد اگرما اسیرشویم، سرنوشت‌ما بدست‌کسی است ، که برادر تنی خود را کشته می بیند وحکم می کند سرو دست او را ببرند و آنرا روی صلیبی می گستراند. ماهم نباید انتظاری از اوداشته باشیم ، چه ما همان کسانی هستیم ، که میخواستیم اورا از تخت شاهی پائین آورده بنده اش کنیم وحتی ،اگر میتوانستیم اورا بکشیم. همهٔ صاحبمنصبان پروکسن حرفهای اورا تصدیق کردند و فقط يك نفر آپولونیدس (۲) نام گفت ، باید راهی پیدا کرد و باشاه کنار آمد . درازای این پیشنهاد ، کزنفون‌ودیگران براوتاخته بیرونش‌کردند وبعد شبانه تمام صاحبمنصبان جمع شده قرار دادند ، که بیدرنگ سردار وسرکردگانی بجای آنهائیکه گرفتارشده‌اند ، انتخاب کنند، تانظم واطاعت نظامی قشون مختل نشود و از جمله کزنفون بجای پروکسن‌انتخاب شد.

نطق‌صاحبمنصبان‌یونانی ـ همینکه سپیدهٔ صبح دمید ، صاحبمنصبانی ، که تازه انتخاب شده بودند ، در مرکز اردو جمع شده سپاهیان یونانی را جمع کردند و هر کدام از سه نفر رئیس، یعنی خیری سف‌وکلُ‌انروکزنفون برخاسته نطق های مهیج خطاب بسربازان کردند مضمون نطق ها این بود : پارسیها وآری‌یه مارا فریب دادند و، باوجودمعاهده وقسم های شداد ، نقض قول وعهد کردند دیگر اطمینانی بآنها نیست و ما باید سعی کنیم ، که مقاومت‌کرده فاتح شویم و، اگر هم فاتح نشدیم ، تماماً بمیریم ، زیرا اگر بدست دشمن افتیم ، باز باید بمیریم ، ولی باشکنجه و زجر هائی ، که خدایان نصیب دشمنان ماهم نکند .کزنفون برای تحریك سربازان‌یونانی‌جنگهای خشیارشارا بایونان و رشادت یونانیها را بخاطر آنها آورد و سپس‌از جنگ‌کوناکسا وفتح یونانیهانسبت بمیسرهٔ قشون اردشیر سخن رانده گفت ، مزایای دشمن بر ما فقط ازاین است ، که ماسواره نظام دشمن را نداریم ، ولی هیچ شنیده نشده است ، که کسی در جنگ از گزیدن اسب یا لگد زدنش مرده باشد ، بالاخره اهمیت درمردی است ، که بر روی اسب نشسته و ، چون او براسب قرارگرفته و ما برزمین استواریم ، باز شجاعت ماکار خودراخواهدکرد. اما این‌نکته .که تیسافرن بامانخواهدبود ، نبایدباعث‌دغدغهٔ شماگردد، زیرا نبودن چنین شخصی،که همواره برای‌ما چاه میکند ،آیا بهترازبودن اونیست ؟ حالا خودمان‌راه خودراپیداکرده حرکت خواهیم کرد. درباب آذوقه هم نگرانی‌نداشته‌باشید، زیرا تاحال ما بقیمت گزاف آذوقهٔ خود را میخریدیم. ولی‌بعدازاین، چون‌پول نداریم، هرقدر آذوقه لازم داشته باشیم ، از محل‌ها بنابحق فاتح خواهیم گرفت. رودهاهم نباید باعث تشویش خاطر شما شود . زیرا اگر درجائی‌نتوانیم ازرودها عبورکنیم، میتوانیم

(۱) این همان فیلسوف معروف است وکزنفون از شاگردان او بود .

(۲) Apollonides.

بالارفته جائی را بیابیم ، که آب تا زانوی ما باشد وبگذریم. مانباید نشان‌دهیم ، که بر خود مخمر کرده ایـم حتماً بیونان مراجعت کنیم ، زیرا ممکن است جائـی را یافته و در آن محل‌متوطن‌شده مستعمره‌ای بنا‌کنیم. آیا نمی بینید ، که می‌سیان بر خلاف میل شاه شهرهـای بزرگ و باثروت دارند ، پی‌سیدیان نیزدارای چنین وضعی می‌باشند و (لی کااونیان) (۱) جاهای محکمی را گرفته محصول جلگهٔ حاصلخیز را ، که متعلق بشاه است ، میبرند . ماازآنها کمتر نیستیم وماهم‌میتوانیم‌جائی‌را اشغال‌کرده‌بمانیم. باید بنمائیم، که میخواهیم‌در جائی‌بمانیم، زیرا اگر شاه‌این‌نیت مارا بداند ، تمام وسائل‌رفتن ما را تدارك خواهد کرد ، تاما زودتر برویم. این مطالب را گفتم. تاشما مأیوس وافسرده نشوید ، ولـی ما باید بکوشیم ، تا بیونان برگردیم ، زیرا میترسم ، که اگر درجاهای حاصلخیز رحل اقامت افکنیم ، نعم فراوان، بیکاری‌وزیستن‌بازنان بلند قامت وزیبای ماد و پارس یادختران آنها مارا به ناز و نعمت عادت دهد وما راه وطن را فراموش کنیم . پس‌ما باید بیونان‌برگردیم‌وبیونانیها بگوئیم که اگرآن‌ها فقیراند، میتوانند تمام‌اشخاص بی‌چیز را باین جاهاآورده غنی‌کنند ، زیرا ای سربازان، بدانید‌که تمام‌این مال ومنال و ثروت‌درانتظارفاتحین‌است‌پس‌ازآن کزنفون ترتیب وطرز قشون را چنین بیان‌کرد : ما باید چنان کنیم ، کـه مقید به ارابه ها وخیمه های خود نباشیم وحرکت ما آزاد و درصلاح قشون باشد. بنابرین باید ارابه ها وخیمه های خودرا بسوزیم وحتی‌ازبنهٔ خود، آنچه را که بیش‌ازخوردن وآشامیدن‌است ، نیز نابود کنیم . مهم‌ترازهرچیز این است، که این‌نکته‌رادر نظرداشته‌باشید، تاسرداران مان باما بودند ، دشمن‌نتوانست باما ستیزه کند ، زیرا از اطاعت نظامی ما میترسید ، ولی‌حالاتصور میکند ، که‌نافرمانی درقشون یونانی‌حکمفرما است و باعث اضمحلال آن خواهدشد . بنابراین باید حالا بیش ازسابق اطاعت وفرمان‌برداری‌نشان دهیم ، تادشمن بداند ، که خیال واهی کرده . پس از آن بپیشنهادکزنفون‌بابلندکردن‌دست‌رأی‌گرفتند وقبول‌شد. بعداو گفت ، ما باید بجائی‌رویم، که‌آذوقه زیاد داشته‌باشد، دربیست استادی این جا دهات خوبی است و، اگردشمن بما حمله کند ، نباید باعث حیرت گردد ، زیرا دشمن‌حال ساترا دارد ، که همواره برهگذر حمله میکند، ولی، همینکه باو حمله کردند ، میگریزد. بنابراین‌باید ترتیب‌قشون درموقع حرکت چنین‌باشد: ازسپاهیان سنگین‌اسلحه ستونی بسازیم ، که وسط آن خالی بماند و بارو بنهٔ خود را دروسط ستون جمع کنیم . اگرما الان اشخاصی‌را معین‌کنیم ، که بجبههٔ ستون‌فرمان دهند وبر رأس‌آن ناظر باشند ونیز اگـر اشخاصی را ، که باید پهلو های قشون را حفظ ودر دنبال‌آن حرکت‌کنند. برگزینیم ، در موقع نزدیك شدن دشمن بمشورت محتاج‌نشویم وتمام قشون‌بکارافتد. بعقیدهٔ من خیری سُف ، چون لاسد مونی است ، باید فرماندهٔ جبهه باشد ، دو نفر از مسن ترین سر کردگـان پهلو ها را حفظ کنند وتی‌ماسیون ومن پس قراول را اداره کنیم . پس ازاین نطق ، چون کسی‌حرف نزد ، بابلندکردن‌دست‌رای‌گرفتند وپیشنهاد پذیرفته شد . بعد کزنفون گفت هان ای کسانیکه میخواهید عیال و اطفال خـود را ببینید ، بدانید ، که باید دلیر باشید . برای رسیدن بمقصوداین یگانه‌وسیله است . اگر فاتحید میکشید و ، اگرمغلوبید ، میکشند. اگرمال را دوست دارید ، باید فاتح باشید، چه‌فاتح دارائی خودرا حفظ میکند ومغلوب آنرا برای دیگری میگذارد (عقب نشینی، کتاب ۳ ، فصل ۲) .

حملات مهرداد بیونانیها - یونانیهـا پس از سوزانیدن ارابه‌ها وخیمه‌ها و زیادی بارو بنه ناهارخوردند . دراین‌حین مهرداد باسی‌نفر سواردر رسیده خواست با یونانیها مذاکره کند و گفت ، منهم از دوستان کوروش‌بودم وحالامیخواهم‌آن‌کنم ، که شماخواهیدکرد. این است که آمده ام قصد شما را بدانم . یونانیها گفتند ما میخواهیم بخانه های خود برگردیم و، اگرمانع‌شوید ، جنگ‌میکنیم. مهر داد گفت ، اگر شاه بخواهد ، شماجان بدرنخواهید برد . از این حرف اویونانیها استنباط کردند ، که او فرستادهٔ پارسی ها است ، بخصوص‌که‌یکی ازنزدیکان تیسافرن همراه او بود . سر کردگان بین خودشان قطع کردند‌که‌بهترین کارجنگ‌کردن‌است، بهرجا که بکشد ، زیرا مذاکرات باپارسی ها احوال روحی‌سربازان را خراب میکند، چنانکه نی‌کارك آرکادی (۲) با بیست‌نفر سپاهی شبانه فرار کـرد . یونانیها حرکت کرده از رود زابات گذشته و هنوز دور نرفته‌بودند ، که مهرداد بادویست نفرسوار و چهار صد نفر تیر انـداز یا فلاخن دار ، که سبك وچست و چالاك بودند ، باز پیدا شد و در ابتداء وانمود کـه دوست است ، ولـی همینکه نزدیك آمـد ، تیر اندازان و فلاخن داران باران تیر و سنگ بیونانیها باریدند وعدهٔ بسیار از یونانیها زخمی شدند. تیر اندازان‌کریتی نمیتوانستند جواب‌بدهند زیرا بواسطهٔ سبکی اسلحه شان در مرکز قرارگرفته بودند ودیگر آنکه تیرهای‌آنها بایرانی‌ها نمیرسیدونیز اشخاصی ، که‌زوبین داشتند ، نمیتوانستند بفلاخن‌دارها برسند . کزنفون‌باسپاهیان‌سنگین‌اسلحه وسبك‌اسلحهٔ پس قراول بتعقیب دشمن پرداخت ، ولی ، چون یونانیها سواره نظام نداشتند و پیاده نظام‌آنها هم بپارسی‌ها نمیرسید ، نتوانستند یکنفر پارسی‌را هم بگیرند و پارسی ها در حال‌فرارهم برگشته‌تیرمی‌انداختندویونانیها رامجروح میساختند. یونانیهاهم مجبورشدند ، ازراهی، که درتعقیب دشمن پیموده بودند ، برگردند وبنابراین‌آن‌روز فقط ۲۵ استاد (کمترازیك‌فرسنگ) راه رفته عصر بدهاتی رسیدند . در اینجـا باز افسردگی و یأس در یونانیها پدیدآمد . خیری‌سُف کزنفون را ملامت‌کرد ، که‌چرا بتعقیب دشمن‌پرداخت و آنقدر دورشد ، بی‌اینکـه ضرر جزئی‌هم بدشمن رسانیده بـاشد ، کزنفون اعتراف کرد ، که‌کار خوبی نکرده و گفت این‌حملهٔ دشمن بما یك چیزآموخت . ما باید یکدسته فلاخن دار ترتیب بدهیم و سواره نظامی تشکیل کنیم . چون این رأی پسند آمد ، شبانه دستهٔ از دویست نفر فـلاخن دار و نیز دستهٔ از پنجـاه نفر سوار تشکیل و لیسیوس(۳) آتنی‌رارئیس‌سواره‌نظام‌کردند روزدیگر یونانیها راه افتاده از درهٔ گذشتند و بیش‌ازهشت‌استاد‌ازآن‌دورنشده‌بودند ، که مهرداد باهزارنفرسواروچهار هزارتیرانداز وفلاخن دار از درهٔ مذکور بقصد یونانیها گذشت . یونانیهاقسمتی ازسپاهیان سنگین اسلحه‌وسبك اسلحه‌رابقصد مهردادفرستادند این‌ها باسواره‌نظام‌خودحمله کردند وپارسی‌ها همینکه حال را بدین منوال دیدند گریختند یونانیها هیجده نفر از دشمن گرفته و بی - اجازه آنها را نـاقص کرده بعد کشتند ، تا وحشتی در دل دشمن ایجاد کرده باشند . بعد یونانیها حرکت کرده و بـاقی روز را راه رفته بکناردجله رسیدند . کزنفون‌گوید (کتاب ۳ ، فصل ٤) : اینجا شهر بزرگ و خرابی است ، که‌آنرا لاریسّا(٤)می‌نامند وقتی سکنهٔ این شهر مادیهـا بودند . قطر دیوارآن ۲۵پا . ارتفاعش صدپاو محیطش دو فرسنگ است . این دیـوار از خشت ساخته شده ، ولی پایه‌اش ببلندی ۲۰ پااز سنگ تراشیده است ، وقتی که پارسی‌ها دولت ماد را منقرض کردند ، شاه پارس‌این شهر را محاصره کرد ، ولی نتوانست آن‌را بگیرد . بعدابری‌آفتاب‌راپوشید ومحصورین از‌ترس تسلیم گشتند . . . . پس از آن ،

(۱) Lycaoniens . (۲)Nicarque d' Arcadie . (۳) Lycius d' Athènes . (٤) Larissa .

قشون یك منزل شش فرسنگی پیموده بدیوار متروکی در نزدیکی شهری، که موسوم به مِس پیلا(۱) است، رسید. وقتی این شهر از مادیها مسکون بود. پایهٔ دیوار آنرا از سنگ صیقلی منبت ساخته اند و دارای پنجاه پاقطر وهمان قدر ارتفاع است. روی این بنا دیواری گذارده اند، که قطر آن ۲۵ پا و ارتفاعش صد پا است. گویند، وقتی که پارسی‌ها صاحب دولت ماد گشتند، زن شاه ماد بدین شهر پناه برد و شاه پارس این شهر را محاصره کرد، بی اینکه بتواند آنرا باقهر و غلبه یا محاصره تسخیر کند. بالاخره زؤس محصورین را بوحشت انداخت و شهر بتصرف آمد. پس از آن یونانیها چهار فرسنگ راه رفتند و دربین راه قشون عظیم تیسافرن، که مرکب بود ازسپاهیان خود او و سپاهیان کوروش و قشونی، که برادر شاه بکمك اوآورده بود، نمودارشد. تیسافرن خواست برضد پس قراول وپهلوهای قشون یونانی عملیاتی کند، ولی فلاخن داران کریتی وتیراندازان یونانی که بطرز سکائی مسلح بودند، دفاع کردندوچنان خوب بنشانه زدند. که یك تیر یاسنگ آنان بخطا نرفت در این احوال تیسافرن قشون خود را عقب کشید، تا از تیررس یونانیها خارج باشد و یونانیها تیرهای پارسی‌ها را جمع کردند، تادرموقع جنگ بکار برند. پس ازاین زد و خورد یونانیها بدهاتی رسیدند و آذوقهٔ زیاد از گندم و غیره بر گرفتند. روز بعد می‌بایست از جلگهٔ بگذرند. تیسافرن از دنبال یونانیها حرکت میکرد وزدوخوردهای مختصر روی میداد (عقب نشینی، کتاب ۳، فصل ۳). تغییرات در ترتیب قشون. (همان جا، فصل ۵)- یونانیها پس از زد و خوردهای مذکور ملتفت شدند، که ترتیب گروهان مربع، با اینکه دشمن در پی آنها است، برای حرکت مناسب نیست، زیرا در موقع عبور از راهی یا گردنه و یا پلی جناحین باید بیکدیگر نزدیك شوند وبراثر آن سپاهیان سنگین اسلحه درفشار یکدیگر واقع شده بسختی میتوانند حرکت کنند. بنابراین بواسطهٔ ازدحام یکدیگر را در زیر پا گرفته باهم مخلوط میشوند و دشمن میتواند از این وضع استفاده و حمله کند. این هم معلوم است، که از صفوف درهم و برهم سپاهیان نمیتوان نتیجهٔ خوبی گرفت و دیگر، وقتی که جناحین بمسافت اولیه خود برمیگردند، جای خالی درقلب قشون پدید آمده موجب یأس ودلباختگی سربازمیگردد چه او میبیند، که دشمن درپی اوست. برای رفع این معایب سرداران بدین وسیله متشبث شدند: شش لُخ (۲) ترتیب دادند، که هرکدام مرکب ازیکصدنفر بود وصاحبمنصبی داشت موسوم به لُخاژ(۳)، که باصاحبمنصبان جزو دیگر بدسته فرمان میداد. وقتی که جناحین قشون در موقع حرکت می‌بایست بهم نزدیك شوند، لخاژها عقب میماندند، تابجناحین مزاحمتی وارد نیاید و بعد از پهلوهای قشون حرکت کرده بالا میرفتند. وقتی که بعکس پهلوهای قشون از هم دور می‌شدند ودر قلب جاهای خالی پدید میآمد، لُخ ها آن‌را پرمیکردند. این ترتیب حسن دیگری نیز داشت، توضیح آنکه در موقع عبور از معبر یاپلی. بی نظمی روی نمیداد، زیرا لُخاژها یکی پس از دیگری عبور میکردند و بنابراین همینکه لازم می‌آمد، که فالانژ تشکیل یابد هرکس درصف خود بود. چهار روز یونانی‌ها بهمین ترتیب راه رفتند. روز پنجم قصری مشاهده کردند، که در اطراف آن دهاتی بود و راه این قصر از تپه‌هائی میگذشت. یونانیها تپهٔ اول را پیموده در موقع صعود بتپهٔ دوم بقشون دشمن، که بلندی را اشغال کرده بود، برخوردند و پارسی‌ها باران تیر و سنگ برآنها باریده عده ای زیاد مجروح کردند. بعدسپاهیان سبك اسلحهٔ یونانی را شکست داده عقب رانده بسپاهیان سنگین اسلحهٔ یونانی حمله بردند وچنان شد، که ازوجود تیراندازان وفلاخن داران یونانی، که مواظب باروبنه بودند، در این روز نتیجه گرفته نشد یونانیها بصعوبت خود را بدهات رسانیده سه روز درآنجا ماندند و بمداوای زخمی‌های خود پرداختند. آذوقه دراینجا فراوان بود. روز چهارم یونانیها وارد جلگه شدند، ولی تیسافرن نگذاشت آنها از ده اولی تجاوز کنند، زیرا عدهٔ زیاد ازیونانیها نمیتوانستند بجنگند: بعضی مجروح بودند، برخی مجروحین راحمل میکردند و عدهٔ اسلحهٔ حاملین مجروحین را. پس اززدو خورد مختصری، که یونانیها بهره مندی داشتند، طرف عصر پارسیها رفتند، زیراشب درمیرسید وآنهااز ترس شبیخون زدن یونانیها عادت کرده بودند، اردوی خودرادوراز یونانیها بزنندواین مسافت کمتر از ٦۰ استاد (تقریباً دوفرسنگ) نبود در اینجا کزنفون گوید، که قشون پارس از شب میترسد، سواران اسبها را می‌بندند وغالب اوقات پاهای آنها را زنجیر میکنند، تااگر بازشدند نگریزند. بنابراین اگر شب حملهٔ از طرف دشمن بعمل آید لازم است، که سوار پارسی اسب خود را زین کند، بسر اسب دهنه بزند و جوشن پوشیده سوار شود واین کارها شب درموقع تنگنائی واضطراب سخت دشوار است. این است، که سپاهیان پارسی دور از یونانیها اردو میزنند. وقتی که یونانیها دیدند، که پارسیها میخواهند بطرف اردوگاه خود روند، یکی از جارچیها را گفتند بصدای بلند جار زند، که همه برای حرکت کردن حاضر باشند. پارسیها همینکه این جار را شنیدند. قدری توقف کردند، ولی بعد، چون دیدند، که شب در میرسد و حرکت درشب خطرناك است رفتند. اما یونانیها همینکه از رفتن پارسی ها مطمئن شدند، حرکت کرده قریب شصت استاد راه پیمودند و مسافت بین دوقشون بقدری شد، که روز بعد و روز دیگر قشون پارسی به یونانیها نرسید، ولی روز چهارم از یونانیها پیش افتاد ویك بلندی را، که براه یونانیها مشرف بود، اشغال کرد. دراین احوال خیری سُف کزنفون را مأمور کرد، پارسی ها را ازقلهٔ این بلندی براند واو، چون مشاهده کرد، که ازقلهٔ کوهی، که برقشون یونانی مشرف است، راهی ببلندی مذکور میرود، باعجله بطرف این راه رفت و همینکه پارسی ها دیدند، کزنفون بطرف کوهی میرود، که برموقع آنها مشرف است، آنها هم بطرف آن کوه شتافتند. یونانیها برای تشویق سربازان فریاد میزدند، سپاهیان تیسافرن نیز همین کار میکردند. بالاخره یونانیها زودتر بقلهٔ کوه رسیدند و درنتیجه پارسی‌ها پشت بیونانیها کرده رفتندوتیسافرن وآری یه باقشون خود دورشده راه دیگر اختیار کردند. پس از آن خیری سُف وارد جلگه شد و در دیهی اردو زد یونانیها دراینجا آذوقهٔ زیاد یافتند، زیرا دراین جلگه دهات متعدّدی هست، که همه آباد و در کنار دجله واقع اند. عبور از کوههای کردوك - کردوك‌ها (٤) رابعض محققین با کردها تطبیق کرده اند. کزنفون گوید: (عقب نشینی، کتاب ٤ فصل ۱-۲) حوالی شب ناگهان پارسی‌ها پیداشده چند نفر یونانی‌را، که مشغول غارت بودند، ریزریز کردند. یونانیهاچند گله‌را که شبانان میخواستند ازرود بگذرانند، گرفتند ولی بعد درموقع مشکلی واقع شدند، زیرا ازیکطرف کوههای بلند واز طرف دیگر رودعمیقی آنهارا احاطه کرده بود. بنابراین قشون یونانی مجبورشد برگشته براهی بیفتد، که ببابل میرفت. ازاین راه یونانیها بدهاتی رسیدند، که طعمهٔ آتش نشده بود سرداران یونانی اسرارا خواسته تحقیقاتی درباب راه کردند وآنها گفتند، راهی درطرف جنوب هست، که به بابل وماد میرودوقشون یونانی

(۱) Mespila. (۲) Loches. (۳) Lochage. (٤) Carduques (این لغت فرانسوی شدهٔ کردوخ است، زیرا چون درزبان فرانسوی صدای (خ) نیست، بجای آن que یا ch استعمال میکنند.)

هنگام آمدن آن‌را پیموده . درطرف مشرق راهی است ، که بشوش وهمدان منتهی‌شود. درمغرب راهی است ، که به لیدیه و ولایات ینیان هدایت‌میکند وراه‌شمالی از کوههائی میگذرد ، که سکنهٔ آن کردوك‌اند . این مردم‌بسیار رشیدمیباشند وهنوز تابع شاهان پارس نشده اند بعدبرای اینکه یونانیها را بترسانندعلاوه کردند، که‌شاه‌بافشونی‌مرکب از یکصد و بیست هزار نفر داخل ولایت آنان شد و بواسطهٔ سختی‌محل‌ها یکنفر از آنها برنگشت ، ولی زمانی که کردوك ها با والی جلگه درحال صلح اند ، بین آنها و پارسیها تجارت ومراوده میشود(چنانکه در صفحهٔ ۹۸۹ گفته‌شد، معلوم نیست، این‌شاه، که با کردوك هـا جنگ کرده کی بوده ، ظن قوی میرود ، که مقصود داریوش دوم است ، م .) سرداران یونانی امر کردنـد اسرارادرجائی جدا نگهدارند، تااز اطلاعات کامل آنها استفاده شود و نگذارند آنهـا بفهمند . که چه راهی را سرداران انتخاب کرده اند ، بعد یونانیها قراردادند ، که از کوههای کردوك بگذرند ، زیـرا اسراء گفته بودند، که بعداز عبور از این کوهها یونانیهابارمنستان‌خواهندرسید . آن مملکت وسیع وحاصلخیز است واز آنجا میتوانند . بهرجا که بخواهند بروند . پس از آن ، چون یونانیها میخواستند کردوك ها مطلع نشوند از اینکه آنها قصد دارند بولایت آنها داخل شوند ، ونیز ، برای اینکه یونانیها بلندی هـا را قبل از کردوك ها بگیرند ، چنین کردند : حوالی آخرین پاس شب ، یعنی وقتی که هنوز خیلی از شب باقی‌مانده بود، یونانیها حرکت کرد بکوه رسیدند . خیری سُف در رأس قشون حرکت میکرد وکزنفون در پس قراول . اولی بقلهٔ کوه رسید ، قبل‌از اینکه کردوك ها او را دیده باشند وهمچنان پیش رفت تابدهاتی که در دره واقع بود در آمد کردوك ها دراین احوال خانه های خود را ترك کرده باعیال واطفالشان ببالای کوهها رفتند . یونانیهادر منازل آنها آذوقهٔ وافر وظروف مسین زیاد یافتند ، ولی ظروف را غارت نکردند و بتعقیب اهالی نیز نپرداخته ، زیرا خوشنود بودند ازاینکه ، چون اهالی دشمن شاه‌اند، مانع نخواهند شد ، که یونانیهـا از ولایت آنها بگذرند ، ولی کردوك ها بپیشنهادات یونانیها جوابی‌ندادند،وقتی که‌پس‌قراولان یونانی از کوه بدره سرازیر میشد و شب دررسیده بود ،کردوك‌ها حمله‌کرده چندنفر یونانی‌را باتیروسنگ‌کشتند . چون‌یونانیها ناگهان داخل محل‌های‌کردوك‌هاشده‌بودند، عدهٔ حمله‌کنندگان کم بود ، والا عده زیادی از یونانیها تلف میشد . یونانیها شب‌را در دهات گذرانیدند وکردوك‌ها بالای کوه جا گرفته آتش‌هائی روشن کـردند . طرفین مواظب یکدیگر بودند و ، چون روزشد ، یونانیها حرکت کردند و تمام روزرا مجبور بودند جنگ یا توقف کنند ، روز دیگر رعد و برق سختی روی‌داد و با وجود این یونانیها مجبورشدند پیش‌روند ، زیرا آذوقه نداشتند . در موقعی‌که یونانیهـا از معبر تنگ میگذشتند . کردوك ها از موقع استفاده کرده باران تیر و سنگ برآنهـا باریدند . بعد چون یونانیها بجائی‌رسیدند، که میبایست اردو بزنند ، سردار آنهـا اسرارا خواسته از آنها یك بیك پرسید ، که آیا راه دیگری جز آنکه دیده میشود هست ؟ یکی از آنها با وجود تهدید بقتل گفت از راه دیگری اطلاعی ندارد چون یونانیهانتوانستندازاواطلاعی تحصیل‌کنند ، او را در پیش چشم رفیقش سر بریدند . این یکی گفت مقتول حقیقت‌را پنهان‌کرد . زیرا یکی از دختران او شوهر کـرده و مسکن شوهرش در نزدیکی راهی است ، که چهارپایان میتوانند از آن بگذرند و ، اگر یونانیها بخواهند ، او میتواند آنهارا هدایت کند ، ولی چون راه صعب‌العبور است ، باید جای بلندی را در تصرف خود داشته باشند . چند نفر داوطلب شدند ، که چنین کنند و غذای خودشان را برداشته و دستهای بلد را بسته براه افتادند . دوهزار نفر از این راه حرکت کردند و کزنفون در رأس پس‌قراولان راهی‌را ، که درپیش داشت ، پیمود ، تا توجه کردوك‌هارا بخود جلب‌کند وحرکت دوهزارنفرمزبوررا بقدر امکان پنهان بدارد . چون کزنفون وارد درهٔ شد ، تا از آن ببالای بلندی رود ، کردوك‌ها سنگهای زیاد ،که بعضی بزرگ و برخی کوچك بود ازبالا بزیرغلطانیدند. این سنگ‌ها بزیر آمده بـا چنان قوتی بسنگهـای ضخیم برمیخورد و خرد شده پارچه‌های آنها باطراف می‌جست ،که‌گوئی سنگهارا از فلاخن می‌انداختند . با اینحال ممکن نبود پس قـراول براه نزدیك شود وکردوك‌ها تمام شب‌را باینکاراشتغال‌داشتند تا اینکه یونانیهائی ، که با بلدها حرکت میکردند ، رسیده بلندی‌را گرفتند و بعض کردوك‌هارا کشته برخی‌را بدره راندند . درطلیعهٔ صبح‌یونانیها بطورمرتب وباسکوت بطرف دشمن ،که بلندی دیگری‌را اشغال کرده بود ، هجوم بردند و ، چون مه‌غلیظ اطراف را فروگرفته بود ، به کردوك ها رسیدند ، پیش از آنکه حملهٔ یونانیها را دریافته باشند . در اینحال شیپورچی‌یونانی شیپورکشید ویونانیها فریادزنان‌حمله‌کردند. کردوك‌ها تاب ضربت‌را نیاورده‌گریختند و چون خیلی چست وچالاك بودند، عدهٔ کمی از آنها کشته شد . در نتیجه راه بتصرف یونانیها درآمد و ، چون راهی را که بلد اختیار کرده بود ، برای مالهای بنه مساعد بود ، کزنفون با پس قراولان از این راه رفت ، ولی بزودی بیك بلندی ، که براه مشرف بود ، برخورد. چون‌کردوك‌هاآنرا اشغال کرده بودند ، یونانیها یکدیگررا تشویق کـرده ستون‌وار باین بلندی حمله بردند، ولی راهی‌هم برای عقب‌نشینی‌دشمن بازگذاشتند . کردوکهـا ، چون دیدند یونانیها نزدیك میشوند ، بی اینکه تیر یا سنگی اندازند ، فرارکردند و یونانیها تپهٔ دیگررا ، که نیز اهالی اشغال‌کرده بودند ، گرفتند . یك تپه باقی‌مانده بود و این تپهٔ سوم برمحلی مشرف بود،که شب‌قبل‌یونانیها بقراول‌کردوك‌ها ناگهان‌شبیخون‌زده‌بودند. وقتی‌که یونانیها به تپهٔ مزبور هجوم بردند، کردوك‌ها آن را تخلیه کرده پس‌نشستند . در بادی امر چنین بنظر میآمد . که این اقدام‌کردوك‌ها از این‌جهت بود ،که محصور نشوند، ولی‌حقیقت امر این است ، کردوکها از بالای تپه میدیدند ، که در عقب قشون چه میشود و میخواستند شتابان به‌پس‌قراول قشون‌یونانی‌حمله‌کنند. کزنفون باسربازهای جوان بقلهٔ یك بلندی درآمد ، تا آنکه صاحبمنصبان دیگر ،که عقب مانده بودند ، فرصت یافته باو ملحق شوند و فرمان‌داد ، که سایر قسمتها با تأنی از عقب اوحرکت کرده درمحلی، که صاف و نزدیك راه‌است برای جنگ حاضر شوند . همینکه این فرمان داده شد ، خبر رسید ، که کردوك‌ها یونانیهارا از تپهٔ اولی با تلفاتی رانده‌اند . پس از این‌بهره‌مندی ، کردوك ها تپهٔ راه، که محاذی‌تپهٔ کزنفون‌بود،گرفتند . کزنفون بآنها پیشنهاد متارکه کرد واجساد مقتولین یونانی‌را خواست . کردوك‌ها این‌تکلیف‌را قبول کردند باین شرط ، که یونانیها دهات را نسوزانند. بعد ، وقتیکه یونانیها حرکت کردند ، تا از تپه بزیر آمده بیونانی‌هائی که حاضر جنگ بودند ، ملحق شوند ، کردوك ها با جمعیت زیاد و بی نظم پیش رفتند و ، همینکه ببالای تپهٔ ، که‌کزنفون تخلیه کرده بود، رسیدند، بغلطانیدن‌سنگ مشغول‌شدندودراین‌موقع‌پای‌یکی‌ازیونانیها شکست . یونانیها پس از آن همه در یکجا جمع شده در خانه‌های خوب منزل کردند و آذوقهٔ فراوان یافتند . شراب دراینجابقدری زیاد بود ،که اهالی آن‌را در آب انبارهای ساروجی ریخته بودند. روز دیگر یونانیها

بی‌بلد براه افتادند و کردوکها جنگ کنان پیش‌دستی کرده معابر تنگ را میگرفتند و میکوشیدند ، که مانع از پیشرفتن یونانیها گردند . وقتی که کردوکها معبر را میگرفتند ، کزنفون از عقب کوه بالا میرفت تا بیك بلندی میرسید ، که بر محلی که کردوك ها اشغال کرده بودند ، مشرف بود . باین ترتیب معبر باز میشد و اگر کردوك ها حمله به پس قراول میکردند ، خیری‌سُف میکوشید ، که بیلندی‌ها صعودو مانع را برطرف کند . گاهی کردوکها زحمات زیاد بیونانیها در موقع فرود آمدن آنها میرسانیدند ، زیرا اینها مردمی‌هستند چست وچالاك و ، اگر هم بیونانیها خیلی نزدیك می‌شدند ، میتوانستند بآسانی فرار کنند . اسلحهٔ آنها فقط کمان وفلاخن‌است اما تیراندازان ماهری هستند کمان آنان باندازهٔ سه ارش است و بلندی تیرهایشان دو ارش . وقتی که میخواهند تیراندازند ، زه کمان را می کشند و پای چپ را پیش میگذارند . تابرزمین استوارترقرارگیرند. تیرهای کردوکها سپر و جوشن را سوراخ میکند . یونانیها تیرهای کردوکها را از دستشان میربودند ، تا آن را بسان خشت بکار برند . این روزرا یونانیها در دهاتی، که‌بالای‌جلگه‌واقع وتارودسان‌تیری‌تس(۱) ممتد است بسر بردند (این رود را بعضی با رودخابورتطبیق کرده اند ، ولی باید دانست ، که این خابور غیرازخابوری است ، که داخل فرات میشود . م) رود مذکور که عرضش دوپلطر (تقریباً شصت ذرع) می‌باشد و ولایت کردوکها را از ارمنستان جدا میکند ، بمسافت هفت استاد (تقریباً ۱۲۹۵ ذرع) در کوههای‌این صفحه‌جاری است . قشون یونانی در هفت روز ولایت کردوك را طی کرد و در تمام این مدت جنگ کنان پیش‌رفت . بعد کزنفون گوید، که حملات شاه و تیسافرن نسبت بخطرات و خستگی‌های عبور ازاین‌صفحه چیزی نبود.

یونانیها در سرحد ارمنستان - یونانیها ، همینکه فهمیدند ، که از رنج و تعب بیحد خلاصی یافته اند ، خواب راحتی کردند ، ولی ، چون روز شد ، و دیدند ، که درآن طرف رود سواره نظامی است که سرتا پا مسلح است و درعقب این سواره نظام‌پیاده نظامی است . که برای جنگ حاضر شده. این قشون از ارامنه و میگدنیان (۲) و کلدانیها (۳) ترکیب یافته بود . جائی که دریك‌بلندی واقع وقشون‌مزبور آنرا اشغال کرده بود ، فقط سه ، چهار پلطر (۹۰ - ۱۲۰ ذرع تقریباً) از رود فاصله داشت وتنها یك راه ببالای این بلندی هدایت میکرد . یونانیها امتحان کردند ، که از رود مزبور، درجائیکه محاذی این‌راه است، بگذرند ، ولی معلوم شد ، که آب‌تابالای سینهٔ آنها میرسد ، ته رود هم ناهموارو پراز سنگهای بسیار لغزنده است و یونانیها نمیتوانند اسلحهٔ خود را در آب داشته‌باشند. اشخاصی که خواستند چنین کنند ، جریان آب آنها را غلطاند ، کسانیکه اسلحه را روی‌سر گذاردند . برهنه مانده هدف تیر شدند . بنا براین‌یونانیها از رود خارج‌شده درکنارآن اردو زدند . در این وقت عدهٔ زیاد از کردوك‌ها بالای کوههای خود جمع شدند ویونانی‌هابسیارمأیوس‌ونگران‌بودند، زیرا میدیدند در پیش رودی دارند ، که عبور از آن بواسطهٔ قشونی ممانعت میشود و در پس عدهٔ زیاد از کردوکها ، که حاضرند حمله کنند، بنابراین این‌روز و شب را در اضطراب گذرانیدند. کزنفون گوید: (کتاب ٤ ، فصل ۳) در این‌شب درخواب دید ، که پاهای او در کنده است وناگهان کنده پاره و آزاد شد ، چنانکه میتوانست بهرجاکه خواهد برود . در طلیعهٔ صبح او نزد خیری سُف رفته خواب خود را برای او بیان کرد و سردارمزبور مشعوف گشت. بعدصاحبمنصبان‌جمع‌شده‌قربانی‌کردندونتیجه قربانی ازابتداء مساعد بود. سپس سرداران و صاحبمنصبان بقسمتهای خود رفته بسپاهیان گفتندغذا صرف کنند . هنگامیکه کزنفون مشغول صرف غذا بود ، دونفر جوان‌دوان نزد او رفته گفتند ، وقتیکه ما مشغول جمع کردن هیزم بودیم تا آتشی روشن کنیم ، درآنطرف رودمشاهده کردیم که پیرمردی بازن و خدمه دردرون سنگی کیسه‌ای‌پنهان میکنند ، که ظاهراً پراز لباس است . بعد آنها درحالی که لباسی نداشتند، خنجرهای خودرا در دست گرفته در آب فرو رفته و آب تاکمر آنها نمیرسید . ازاین‌جا میتوان استنباط کرد ، که‌در این محل گداری‌هست، که‌سواره‌نظام‌دشمن بدان‌دست رسی‌ندارد. کزنفون پس‌از استماع این خبر بشکرانهٔ اینکه‌خدایان گداری برای آنها کشف کرده اند ، قدری شراب بزمین ریخت و گفت شرابی هم بدو نفر جوان مزبور بدهند . بعد جوانان را نزد خیری‌سُف برد ، تا باو هم همان‌خبر را بدهند. پس‌از آن‌خیری‌سف و کزنفون امر کردند، که سربازان بارو بنه خود را ببندندوصاحب‌منصبان را جمع کرد، در باب گذشتن از رود بشور پرداختند . قرار شد ، که خیری‌سف نصف قشون را بگذراند و نصف دیگر با کزنفون در این طرف رود بماند وبا روبنه پس ازنصف‌اول قشون بگذرد . پس از آن سپاه در تحت هدایت دو نفر جوان مذکور بطول ساحل رودازطرف‌چپ حرکت کرد ، تا به گداری که بفاصلهٔ چهار استاد بود ، برسد.

وقتی که‌یونانیهابطول‌رود حرکت‌میکردند سواره‌نظام ارمنی درساحل مقابل نیزبهمان اندازهٔ پیش میرفت . همین که یونانیها به گدار رسیدند ، بستونهائی تقسیم شدند و عبور شروع شد . کاهنان کنار رود مشغول قربان کردن بودند وسربازان‌درآب‌حرکت میکردند و بسر آنها باران تیر و سنگ میبارید ، بی اینکه یکی هم کارگر افتد . هنگامی که خیری سف وارد رود شد ، کزنفون چابك ترین سپاهیان پس‌قراول را برداشته دوان بطرف معبری رفت، که محاذی راهی بود واین‌راه‌بکوهای ارمنستان منتهی میشد . او چنین وانمود ، که میخواهد از این معبر بگذرد . سواره نظام ارمنی ، چون مشاهده کرد، که خیری سف بسهولت از رودگذشت و کزنفون با سپاهیان خود بعقب میدود ، خیال کرد ، که یونانیها میخواهند پشت ارامنه را گرفته آنهارا محاصره کنند و از بیم این پیش‌آمد روی بهزیمت‌گذارده بطرف راهی رفتند ، که از کنار رود بدرون ارمنستان امتداد می‌یافت . سوارها به راه مزبور رسیده از کوه بالارفتند ، اما خیری‌سف این‌سوارها را تعقیب نکرد و بطرف سپاهیانی متوجه شد ، که در بلندیها در نزدیکی رود جا گرفته بودند . اینها ، چون دیدند سواره نظام آنها فرار کرد و سپاهیان سنگین اسلحهٔ یونانی میخواهند حمله کنند ، تپهٔ را که مشرف برود بود ، تخلیه کردند . بعد کزنفون ، همینکه دید در آن طرف رود کارها بروفق مرام است ، بطرف سپاهیان یونانی ، که از رود میگذشتند ، برگشت ، زیرا دریافت، که‌کردوك‌ها از کوه‌سرازیر میشوند ، تابه پس‌قراول یونانی‌ها حمله کنند با روبنهٔ یونانیها با خدمه هنوز کاملا ازرود نگذشته بود . که کزنفون بصاحب منصبان خود امر کرد ، هریك دسته‌های خودشان‌را بدو قسمت ۲۵ نفری تقسیم و بدین ترتیب به کردوك ها حمله کنند . این ها ، چون دیدند عدهٔ از سپاهیان پس قراول برای حفاظت بارو بنه رفته و بدین جهت از عدهٔ آن کاسته ، آوازخوانان هجوم آوردند .

(1) Centritès . (۲) Mygdoniens . (۳) Chaldéens .

ولی خیری‌سُف سپاهیان سبك اسلحه وفلاخن داران و تیراندازان را بکمك کزنفون فرستاده امر کرد فرمان اورا اجراء کنند و کزنفون ، همینکه دید ، آنها از کوه پائین می‌آیند، کس فرستاد بآنها بگوید، که‌در کنار رود مانده باین طرف نگذرند ومنتظر باشند، تا موقعیکه او بخواهد از رود بگذرد و در اینوقت آنها دست خود را روی نوك زوبین گذارده و تیر را روی کمان نهاده بعضی ازطرف راست وبرخی ازطرف چپ باستقبال او بیایند ولی خیلی پیش نیایند کردوك ها چون دیدند که تقریباً تمام یونانی ها از رود گذشته‌اند ودراین طرف رود عدهٔ کمی باقی مانده ، با فلاخن وتیر و کمان حمله‌آوردند، ولی همینکه یونانیها بطرف آنها دویدند ، آنها نتوانستند مصادمه‌را تحمل کنند زیرا هرچند اسلحه آنها برای حمله وعقب نشینی ناگهانی در کوهها مساعد بود ولی برای جنگ تن بتن مناسبت نداشت. پس‌از هزیمت کردوك‌ها این یونانیها هم‌از رود گذشتند . (همان‌جا . کتاب ٤، فصل ٤).

عبورازارمنستان-پس‌ازآن قشون یونانی بحال «حاضر جنگ» پنج فرسنگ درجلگه های ارمنستان پیمود. درحوالی‌رودسن‌تیریت(۱) دهاتی نیست ، زیرا پارسی‌ها و کردوك ها اتصالا باهم در جنگ‌اند . بالاخره قشون بقصبهٔ بزرگی رسید ، که در آن والی این ایالت قصری داشت و تمام خانه های آن تقریباً دارای برجهائی بود . در این‌جا یونانیها آذوقهٔ زیاد یافتند وبعد ، از بالای سرچشمه‌های دجله گذشته برود تِ‌لِ‌بُ‌آس(۲) رسیدند (این رودرا بعضی ازمحققین بارود ارزانیاس پلوتارك و پلین و تاسیت تطبیق کرده اند . ارزانیاس هم باید همان ارزن قرون بعد باشد . م .) رود مزبور کوچك و در کنار آن دهات متعددی واقع است . این صفحه‌را ارمنستان غربی مینامند ووالی آن ، تیری‌باذ ، مورد محبت مخصوص اردشیر است . وقتی که او در دربار بود ، کسی جز او اردشیر را در موقع سوار شدن کمك نمیکرد. تیری‌باذ باسواره‌نظام خودبطرف قشون یونانی رانده بتوسط مترجمی گفت ، میخواهد با سرکردگان یونانی‌حرف بزند. سرداران پیشنهاد اورا پذیرفتند ووقتی که اوبنقطهٔ درآمد ، که صدا میرسید پرسیدند چه میخواهد . او گفت ، میخواهد عهدی با یونانیها ببندد ، باین شرایط ، که اوآزاری بیونانیها نرساند و آنهاهم خانه‌ها را آتش نزنند و آذوقه‌هم ، بقدری که لازم دارند برگیرند. سرداران این‌شرائطرا پذیرفتند ومعاهده بسته شد. یونانیها درجلگه حرکت کردند و تیری‌باذ باقوای خود ازپس آنها میرفت . بعد قشون یونانی بقصری رسید ، که اطراف آن چند ده بود . در اینجا یونانیها آذوقهٔ فراوان و شراب کهنهٔ اعلی و کشمش و سبزی زیاد یافتند . دراین‌احوال بعضی سربازها ، که از جاهای خود دور رفته بودند ، خبر دادند ، که قشونی ازدور دیده میشود و شب آتش های زیاد روشن شده است . سرداران پس از رسیدن این خبر چنین صلاح دیدند ، که سپاهیان را از دهات جمع کنند و آنها شب‌را درزیر آسمان بگذرانند . شب برف زیادی‌افتاد وسپاهیان را با اسلحه‌شان پوشید . مالهای بنه بقدری سنگین شدند ، که با صعوبت آنهارا بلند میکردند . کزنفون گوید از این وضع افسردگی زیاد برای او دست داد . او برخاست وبی‌لباس‌رو شروع بشکستن هیزم کرد وبزودی بعض سپاهیان برای‌خوش‌آمد سردارخودبرخاسته باو کمك کردند. سربازان دیگر نیز بمرور برخاستند و آتشی روشن کرده تن خود را با پیه خوك ، روغن کنجد، بادام تلخ وصمع سقزی مالش‌دادند. ازاین‌مواد دراینجا زیاد است وبعدمالیدنی گوارائی یافتند ، که تمام این مواد درآن داخل بود . پس از آن‌سرداران قراردادند، که سپاهیان بدهات برگشته درخانه‌هاسکنی کنند وآنهاشاد و فریادزنان بمنازل خود برگشتند ، چه در آنجاها آذوقهٔ زیاد یافته بودند . از سپاهیان آنهائیکه هنگام بیرون رفتن ازمنازل خانه‌ها را آتش زده بودند، سخت تنبیه شدند ، یعنی قرار شد ، که در ازای این حرکت در بیابان بمانند و سختی سرمارا بچشند . در همان شب دستهٔ را مأمور کردند بمحلی ، که میگفتند قشونی در آنجا دیده شده بروند و تحقیقاتی کرده اطلاعات صحیح آرند . رئیس دسته گفت ، آتشی درآنجا ندیدم واسیری با خودآورد، که کمانش شبیه‌کمانهای پارسی و ترکش و تبرزینش مانند ترکش و تبرزین (۳) آمازونها(٤) بود (راجع به آمازونها بالاتر ذکری‌شد. این زنان سکائی جنگ وشکار را حرفهٔ خود میدانستند و پستان راست را میبریدند ، تا بهتر تیر اندازند . م .). در جواب سؤالاتی ، که از او کردند ، گفت پارسی است ، از سپاهیان تیری‌باذ و برای یافتن آذوقه از قشون دور شده . بعد ، که از عدهٔ قشون تیری‌باذ پرسیدند ، گفت این والی بجز قشون خود سپاهیانی نیز ازمردم خالیب (٥) و تااوك (٦) اجیر کرده و میخواهد درمعبر تنگی به یونانیها حمله کند.

پس از آن سرداران یونانی سپاه را جمع کرده و عدهٔ را در اردو برای محافظت آن گذاشته با اسیر مزبور ، که در این موقع بلد راه بود ، حرکت کردند . سپاهیان سبك اسلحهٔ یونانی ، که پیش قراول بودند ، پس از عبور ازکوه اردوی پارسی‌را دیدند و ، بی اینکه منتظر پیاده نظام سنگین اسلحه شوند، فریادزنان بطرف آن دویدند. قشون تیری‌باذ، همین که فریاد یونانیهارا شنید ، فرار کرد ویونانیها چند نفررا کشته بیست رأس‌اسب ونیز خیمهٔ تیری باذرا ربودند . در خیمهٔ والی تخت خوابی یافتند ، که پایه‌های آن از نقره بود ونیز جام هائی ، که برای آشامیدن آب بکارمیرفت . اسرائی هم گرفتند ، که خبازان وشربت‌داران تیری باذ بودند . روز دیگر یونانیهاحرکت کردند ، تا به‌تیری‌باذفرصت ندهند ، که قوای خود را جمع کرده معبر را بگیرد . حرکت یونانیها از میان برف عمیقی بود وهمان روزقشون یونانی‌ازمعبری خطرناك گذشته اردو زد . بعد یونانیها در مدت سه روز بطول فرات حرکت کرده دهاتی در اینجاها نیافتند و ، چون آب فرات فقط تا کمر سپاهیان میرسید ، ازرود مزبوربسهولت گذشتند . پس‌ازآن یونانیها پانزده فرسنگ راه درجلگه‌هائی که پراز برف بود در مدت سه روز پیمودند.حرکت قشون در روزسوم خیلی سخت ومشکل‌بود، زیرا باد شمال بشدت میوزید و سوز آن بسپاهیان فوق‌العاده صدمه میزد . غیبگوئی مصلحت‌بینی کرد ، که برای باد قربانی کنند و ، همینکه‌چنین کردند ، همه‌دریافتند که از شدت وزش باد خیلی کاست . عمق برف شش پا بود وازاین جهت عدهٔ بسیار ازغلامان ، که‌با مالهای‌بنه حرکت میکردند ونیز سی‌نفر سپاهی تلف شدند ، بعد که باردوگاه رسیدند ، هیزم فراوان یافتند و آتشی بزرگ تمام شب مشتعل بود . سپاهیانی ، که زودتر بمنزل رسیده و آتش روشن کرده بودند ، نخواستند قسمت عقب مانده‌را بطرف آتش راه دهند ، مگر آنکه آنها گندم و آذوقهٔ ، که یافته بودند ، با آنها تقسیم کنند . در نتیجه سربازان آنچه داشتند تقسیم کردند . برفی، که دراطراف آتش بود،آب‌شد وعمق برف‌معلوم گردید. روزدیگرقشون یونانی تمام روزرا راه‌رفت وازسربازان عدهٔ زیادی بمرض‌بولی‌می(۷) مبتلا شدند . (بولی‌می مرضی است ، که باعث گرسنگی‌شدید میشود. مریض باندازهٔ سست میگردد ، که حتی نمیتواند جوارح

(۱) Centrite. (۲) Téléboas. (۳) Sagaris. (٤) Amazones. (٥) Chalybes. (٦) Taoques. (۷) Boulimie.

خود را حرکت دهد و باید خرد خرد و بفاصله های کمی باو غذا برسانند . م .) کزنفون ، که در رأس پس قراول بود دید، سپاهیانی افتاده‌اند ونمیتوانند حرکت کنند، پس از تحقیقات درباب مرض آنان و دوائی که میبایست بکار برد ، باو گفتند ، که باید باین اشخاص غذا داد ، او چنین کرد وپس از صرف غذا سپاهیان مزبور برخاسته حرکت کردند . طرف عصر خیری‌سف وارد دهی شد و دید زنان و دخترانی در سرچشمه مشغول بردن آب اند . آنها از خیری‌سف پرسیدند ، توکیستی. اوتوسط مترجم گفت، من با این قشون از طرف شاه آمده‌ام‌ونزد والی میروم . بعدیونانیها با زنان داخل قلعه ودر جستجوی کدخدا شدند ، خیری سف وسربازان او درقلعهٔ دهٔ شب را گذرانیدند، ولی‌از یونانیها آنهائیکه قوت حرکت کردن نداشتند ، بی‌غذا و بی‌منزل‌مانده غالباً تلف شدند . پارسیهائی که از عقب قشون‌یونانی حرکت میکردند ، تاچیزی بربایند اسبهای قشون یونانی را ، که نمیتوانستند حرکت کنند ، گرفتند وبعد درسراین اسبها باهم منازعه‌کردند . ازسپاهیان یونانی بعضی از درخشندگی برف‌فاقد بینائی وبرخی‌ازجهت سرمای شدید فاقد انگشتان پاشده بودند. این نوع‌سپاهیان رادرعقب قشون جادادند. برای جلوگیری‌از خطر اولی پارچهٔ‌سیاهی درپیش چشم میگرفتندو وسائل جلوگیری از خطر دوم چنین بود ، پاها را همواره حرکت میدادند و شب در موقع استراحت کفش‌ها را میکندند ، و الا چرم بپا فرو میرفت و صندلها از سرما میخشکید زیرا کفش‌های‌سابق مندرس گشته‌ولازم‌شده بود از پوست گاوهائی ، که تازه کشته و پوستش را کنده بودند ، کفش بسازند ،روز دیگر چند نفراز سپاهیان‌نخواستند حرکت کنند و کزنفون تمام وسائل‌وحتی خواهش وتمنی را بکار برد ، تا مگر آنها را برای حرکت‌حاضر کند وبآنها گفت ، که پارسیها باعدهٔ زیاد ازعقب یونانیهاحرکت میکنند. چون حرفهای او مؤثر نیفتاد . بالاخره او تند شد واین یونانیها گفتند ، ما را بکشی به از آن‌است ، که حرکت‌دهی زیرا طاقت راه‌رفتن نداریم.دراین‌احوال‌اوچاره‌را دراین دید‌کهاگر‌ممکن باشدپارسیهارابترساندتاباین اشخاص‌حمله نکنند‌آن شب‌بسیار‌تاریک‌بود و پارسی‌ها بادادوفریاد پیش‌می‌آمدند ودرسر غنیمت باهم منازعه داشتند . دراین حال یونانیهای‌سالم پس‌قراول بامرکزنفون‌بآنها حمله کردند و ،کسانیکه نمیتوانستند حرکت کنند ، نیزه ها را به سپرها میزدند و فریاد میکردند پارسی‌ها براثر این حمله و فریاد عقب نشسته بطرف‌وادی کوچکی رفتند و دیگر صدائی شنیده نشد . بعدکزنفون با عدهٔ حرکت کرد وبکسانی‌که نمیتوانستند حرکت کنند ،گفت ، کمکی بـرای آنها خواهد فرستاد، ولی هنوز چهاراستاد نرفته بود، که بسپاهیانی برخوردکه دربیابان‌افتاده بودند وبرف‌آنهارا پوشیده بود . دراینجا نه پاسبانی بود ونه کشیکی . کزنفون اینها را مجبور کرد ، که بلند شوند وآنها گفتند، سپاهیانی که در پیش اند مانع از حرکت اینهاهستند .کزنفون‌راه افتاد وبچندسپاهی سبك اسلحه امرکرد تندتررفتند ببینند ، چه چیز مانع از حرکت است .آنهـا رفته خبر آوردند ،که تمام قشون در بیابان در برف خوابیده براثر این خبر ، او تا اندازهٔ که مقدور بود ،کشیکی معین کرده شب را در همان‌جائی‌آتش، وغذا گذرانید . روزدیگر کزنفون جوان ترین سپاهیان خود ر نـزد بیمارها فرستاد ، تا آنهارا مجبور کنند بر خیزند. دراین احوال‌اشخاصی‌را ، که خیری سف فرستاده بود ، تا ازوضع پس قراول خبرآرند ، در رسیدند . از دیدن آنها همه مشعوف شدند ومرضی را بآنها سپردند تا باردو برسانند. پس‌ازآن همه حرکت کرده بزودی وارد دیهی شدند ، کـه خیری سف درآن‌منزل کرده بودو وقتی که‌تمام سپاهیان جمع شدند ، آنها را بدهاتی تقسیم کردند، (همانجا ،کتاب ٤ ، فصل ٥) . پولیکرات آتنی چند نفر سپاهی برداشته بدیهی ، که بسهم کزنفون افتاده بود ، در آمد و دید تمام اهل ده باکدخدایشان‌حاضر‌اند. صاحب منصب مزبور دراینجا هفده کره اسب یافت این کرّه ها را برای شاه تهیه میکردند و مالیات این ده بود . دختر کدخدای ده را هم ، کـه نـه روز قبل شوهر کرده بوده، صاحبمنصب مزبور اسیر کرد . خانـه ها را اهالی در زیر زمین ساخته بودند و هرخانه مانند چاه روزنـهٔ ببالا داشت و از این روزنه بوسیله نردبانی داخل خانه می‌شدند. درمدخل خانه جائی بود برای‌حشم. دراین دهات‌بز، میش،گاو ماده ومرغ زیاد بدست آمد . بـرای علوفهٔ حشم یـونجه استعمال میکردند و در اینجا گندم ، جو ، سبزی و آب‌جو فراوان بود. آب جورا درخمره‌هائی ریخته بودند بحدی ، که تالب آن میرسید. روی آب جو نیهائی بود بزرگ وکوچك، که گره نداشت‌این نی‌ها را برای آشامیدن آب جو بکارمیبرند، بدین ترتیب ،که ته نی رادرآب جوفروبرده وسرآنرا بدهان‌گرفته میمکند .آبجورا اگر باآب مخلوط نمیکردند خیلی‌تند وبرای کسانی که بدان‌عادت کرده بودند ، گوارا بود. کزنفون کدخدا رابشام خوددعوت‌کرده مطمئن‌ساخت،که‌اطفالش‌را اسیر نخواهند کرد وهنگام حرکت خانهٔ‌او را بجبران‌آذوقهٔ ، که از او برده اند ، از آذوقه پرخواهند ساخت، ولی لازم است ، که او خدمات نمایانی بقشون کرده رهبرآن تا ولایت مردمی دیگر باشد.او وعده کرد چنین کند و برای اینکه حسن نیت خود را بنماید، محلهائی‌را که درآن، شراب پنهان کرده بودند ، نشان داد . سربازان درمحله هـای مختلف شب را بسر بـرده استراحت کردند ، بی‌اینکه ازکدخدا واطفال‌اوغافل باشند . روزدیگر کزنفون کدخدارا باخود برداشته‌نزدخیری‌سف رفت وچون ازدهات میگذشت بسربازانـی ، کـه درآنجا سکنی گزیده بودند ، سر کشی کرد. همه را ، از اینکه غذای خوب خورده بودند ، مشعوف میدید، میزها ازگوشت بره، بزغاله ،خوك، گوساله ، مرغهای خانگی ونیز ازنان گندم وجو پر بود . وقتی که سربازی میخواست بسلامتی رفیقش بیاشامد ، او را بسر خمره میبرد و ، چنانکه گاو آب میخورد ، آب‌جو رامی‌بلعید.سربازان‌بکدخداپیشنهاد کردند، که ازغنائم‌آنچه میخواهد بردارد ، ولی او چیزی‌نخواست وفقط‌اقربای‌خودرا برداشته باخود برد وقتیکه کزنفون‌بمنزل خیری‌سف در آمد ، دید ، که این سردار درسر میز است ، تاجی ازیونجه برسردارد وچند نفر جوان ارمنی‌که بلباس ارامنه ملبس اند ، در سرمیز خدمت میکنند. بجوانان مزبور مطالب‌را بااشاره‌میفهماندند چنانکه باکرها چنین میکنند . خیری‌سف و کـزنفون از کدخدا توسط‌مترجمی، که‌بزبان‌پارسی‌حرف میزد، پرسیدند،این‌محل‌جزوکدام‌مملکت‌است. او جواب داد که جزو ارمنستان است. بعد اوگفت ، که سکنهٔ مملکت همجوار خالیبها هستند و راهی را ، که بآن مملکت میرفت نشان داد ، کزنفون بـاکدخـدا بده خود برگشت و او را بخانواده‌اش رسانید . بعد اسبی را ، که چندی‌قبل بغنیمت گرفته بود، بکدخـدا داده گفت ، چون پیراست او را فربه کن ، تابرای آفتاب قربان کنند . این اسب را برای آفتاب نیاز کرده بودنـد و کزنفون میترسید ، که این حیوان‌از شدت خستگی بمیرد . از اسبهائی ، که برای شاه تهیه میکردند ، یکی راکزنفون برای‌خود

برداشت و بهرکدام از سرداران نیز اسبی داد. اسبهای ارمنستان از اسبهای پارسی کوچك تراند، ولی با این حال حرارتشان بیشتر است. کدخدا به کزنفون یاد داد، که بپای اسبان و مالهای بنه چگونه باید راکت(۱) بست وگفت، که بی‌این وسیله اسبها و مالها تاشکم در برف فرو میروند. روز هشتم توقف در این محل کدخدا را به خیری‌سُف دادند، تابرای او بلد باشد. دستهای او را نبسته بودند و او بدین حال یونانی ها را از راه بیابان های پر برف هدایت میکرد. چون یونانیها بدهاتی نمیرسیدند، خیری‌سُف نسبت بکدخدامتغیر شد و او در جواب گفت، دهاتی دراینجاها نیست. خیری‌سُف او را زد، ولی نخواست دستهای او را ببندد. درنتیجه، شب دیگر این ارمنی فرار کرد. یونانیها بـه کلخید میروند - (عقب نشینی، کتاب ٤، فصل٦) یونانیهاشش منزل، که هر کدام پنج فرسنگ راه بود، پیموده بکنار رود فازیس(۲) درآمدند (این رود را حالاری‌یون(۳) نامند. درمین گرلی جاری است و بدریای سیاه میریزد. م.) بعد یازده فرسنگ راه در دو روز طی کرده بمردم خالیب (٤) و تااوك(٥) و فازیسیان (٦) رسیدند اینها روی کوهها و درمعبری، که یونانیهامیبایست از آن بگذرند، صف کشیده بودند. همینکه خیری‌سُف دانست، که این مردمان معبر را در تصرف خود دارند، بفاصلهٔ سی استاد از آنها توقف کرد و باسرداران و صاحبمنصبان بشور پرداخت، که بچه نحواز معبر بگذرد. کزنفون گفت، چنانکه دیده میشود، این کوه تاشصت استاد امتداد می‌یابد و فقط این معبر مدافعینی دارد. بنابراین باید معبری را، که مدافع ندارد، چابکانه بگیریم و از آنجا بدشمن نزدیك شویم. بعد او روبه خیری‌سُف کرده گفت، «شما لاسدمونیها، که ازطبقهٔ مردم مساوی هستید، (یعنی از طبقهٔ آزادان، زیرا در پلوپونس مردمانی مانند ایلوت‌ها آزاد نبودند. م.) ازکودکی بدزدی عادت‌میکنید. موافق‌قوانین شما آن دزدی، که باتردستی و بکلی پنهان انجام یابد، مجازات ندارد، ولی اگر گیر افتادید، ضربتهای شلاق را باید بچشید. حالا موقع آن رسیده، که شما نتیجهٔ این تربیت لاسدمونی را بما نشان دهید، یعنی کوه را بدزدیم ودرحین ربودن گیر نیفتیم، تاتحمل ضربت‌های‌دشمن را هم نکنیم». خیری‌سُف جواب داد: «بلی، من شنیده ام، که شماآتنی‌ها هم در زدن خزانهٔ دولت خیلی‌چابك وزبردست هستید و، باوجود خطر بزرگی، که بااین اقدام ملازم است، اگر شما کسانی را از اشخاص ممتاز در رأس حکومت گذارده باشید، این بهترین اشخاص شما بهتر از همه مرتکب چنین دزدیها میشوند. بنابراین برای توهم این موقع یکی از مناسب‌ترین مواقع است، که نتیجهٔ تربیت آتنی خودت را نشان دهی». کزنفون گفت من‌حاضرم و همینکه شام خوردیم، من با پس‌قراول میروم وکوه را تصرف میکنم. خیری‌سُف جواب داد: تو چرا بروی و پس‌قراول را رهاکنی، کسان دیگر را بفرست. داوطلبی پیدا شد و بعد از شام دستهٔ از یونانیها بلندیهارا اشغال کردندوباقی‌قشون استراحت کرد. اهالی ولایت، چون دیدند، که یونانیها بلندیها را در تصرف خود دارند تمام شب را بیدار مانده آتش هائی روشن کردند. روز دیگر یونانیها حمله برده عدهٔ زیادی از این مردم کشتند. پس از آن یونانیها وارد جلگه شده همه قسم آذوقه یافتند و بعد سی‌فرسنگ راه در پنج منزل پیموده بخاك مردم تااوك درآمدند. عدهٔ کمی از این مردم معبری را، که میبایست یونانیها از آن گذشته آذوقه بیابند، اشغال کرده بودند. قشون یونانی دو دفعه باین معبر حمله کرد، ولی از باران سنگ که بر آنها میبارید، عقب نشست. بعد دو نفر صاحبمنصب در پناه درختان کاج پیش رفته بمعبر درآمدند و، چون مدافعین‌معبروضع را چنین دیدند، اول زنانشان بچه‌های‌خود را از بالای کوه بدره پرت کرده خودشان را هم در دره انداختند، بعد مردان آنها هم ازاطفال وزنان خود پیروی کردند. این منظرهٔ وحشت آور اثر غریبی در یونانیها کرد. دراین احوال یکی از صاحبمنصبان یونانی دید، که شخصی از تااوك‌ها بالباس فاخر میخواهد خودرابدره پرت کند ودوید تا او را بگیرد، ولی موفق نگشت وباآن مرد بدره افتاد وخردشد (همانجا، کتاب ٤، فصل٧). بنابراین یونانیهادراینجا نتوانستند اسرای زیاد بدست‌آرند، ولی عدهٔ الاغ و گوسفندان زیادبغنیمت بردند. بعد یونانیها براه افتاده و پنجاه فرسنگ در هفت منزل پیموده‌ازولایت خالیب ها گذشتند. کزنفون گوید، این مردم از تمام مردمانی، که یونانیها بآنها برخوردند، جنگی‌تر اند. این‌ها خفتانی دارند ازکتان، که بلند است، وقیطان‌های‌زیادازآن‌آویزان. این‌قیطان‌ها برای پوشانیدن رانها بکار میرود. خالیب‌ها خودی برسرونیزخنجری برکمر بنددارند، که باآن اسرا را میکشند و پس از کشتن سر اورا بریده بعلامت فتح باخود میبرند. عادت آنها چنین است، که هرگاه بدانند دشمن آنهارا می‌بینند، آوازمیخوانند ورقص میکنند و در جنگ نیزهٔ بکار میبرند، که پنج ارش طول آن است. این مردم در قلاع خود می‌ماندند، و همینکه‌میدیدند، که یونانیها گذشته‌اند، از قلاع بیرون آمده با آنها میجنگیدند و گاهی جاهائی سنگر بسته آذوقه را در آن محل جمع میکردند. ازاین‌جهت یونانیها نتوانستند، دراین‌ولایت آذوقه بدست آرند و آذوقهٔ، که از مردم تااوك گرفته بودند، صرف کردند. پس‌از پیمودن‌بیست فرسنگ درچهارمنزل‌یونانیها بشهری بزرگ و آباد رسیدند، که نامش گیم‌نیاس(۷) بود. رئیس این‌صفحه‌شخصی نزد یونانیها فرستاد، تارهنما باشد وآنهارا بولایت دشمنان این ولایت هدایت کند. بلد مزبور یونانیها را بولایت دشمنان خود برد، و همینکه وارد شدند، بآنها گفت، این صفحه را بسوزید وغارت کنید، معلوم گردید، که رهنمائی‌او نه‌ازجهت دوستی با یونانیها، بل بواسطه دشمنی با اهالی این صفحه بوده. روزپنجم یونانیهابکوه مقدس رسیدند. نام این کوه تِخِس (۸) است. وقتی که یونانیهای‌دستهٔ اول از کوه بالارفته بقله‌رسیدند ودریارا مشاهده‌کردند (مقصود دریای سیاه‌است)، فریادبرآوردند، دریا- دریا! کزنفون، که درپس قراول بودوفریاد یونانیها را شنید، گمان کرد، که دشمنی بآنها حمله کرده چون فریاد یونانیها همواره بیشتر و بلندتر می‌شد، کزنفون بر اسب نشسته و لیسیوس‌را با خود برداشته تاخت، تا ببیند، چه حادثهٔ روی داده. وقتی که نزدیك‌ترشد، شنید که‌سربازان‌فریادمیزنند، دریا - دریا! بعد بزودی تمام یونانیها بقلهٔ کوه رسیده فریاد های شادی و مسرت

---

(۱) Raquette چنین بنظر می آید، که راکت پارچه ای بوده مشبك، که دور آنرا چوب گرفته بودند و، در مواقعی که برف زیاد می‌افتاد، این آلات را بپاهـای اسبان می بستند، تادربرف فرو نروند. در بعض‌ولایات ایران، چنانکه‌گویند، وقتی‌که‌برف زیاد می‌افتد، اشخاص چیزی شبیه این‌آلات بکفش‌های خود می‌بندند، تا دربرف فرونروند، یکی ازرؤساء بختیاری میگفت، در بختیاری در چنین مواقع گلیم‌درجلواسب‌می گسترند. در گیلانات گالش‌ها دراین‌موارد آلتی‌بپای خودمی‌بندند، که‌بزبان‌اهل محل (چوکده) گویند ولی‌چقته‌تلفظ کنند.
(۲) Phasis. (۳) Rion. (٤) Chalybe. (٥) Taoque. (٦) Phasiciens.
(۷) Gimnias. (۸) Théchès.

برآوردند . خوشحالی وشعف آنهارا حدی نبود ، سربازان وصاحبمنصبان یکدیگر را درآغوش کشیده می بوسیدند و بهمدیگر تهنیت می گفتند . بعد سربازان سنگهای زیاد جمع کرده تپهٔ کوچکی ساختند وروی آن مقداری سپرهای‌چرمی، سپرهائی، کهاز ترکهٔ بید بافته بود و چوب جمع کردنـد ، بی اینکه معلوم شود ، بامر کی این کار را انجام داده‌اند . بعد یونانیها بلد را مرخص کرده باویك اسب ویك جام نقره ویکدست لباس پارسی و ده در یك هدیه دادند . او حلقه‌های زیاد ازسربازان‌گرفت و دیهی را برای‌اطراق‌وراهی‌راکه‌بولایت‌ماکرونها(۱) میرفت ، نشان داده شبانـه حرکت کـرد . یونانیها ده فـرسنگ راه درسه روز در ولایت ماکرونها طی کردنـد و در ابتداء ماکرونها حاضر شدند ، جنگ کنند ،ولی یکی ازسپاهیان سبك اسلحهٔ یونانی،که در آتن‌غلام بود ، نزدکزنفون رفته گفت ، من زبان این مـردم‌را دانم وگمان میکنم ، که اینجا وطن من است ، اجازه بده بااین‌مردم حرف بزنم . کزنفون گفت ، مانعی نیست حرف بزن وبپرس، برای‌چه میخواهند باما جنگ کنند . ماکـرونها جواب دادنـد ، ازاین‌جهت ،کهشما وارد ولایت ما شده‌اید. یونانیها گفتند ، ما باشاه جنگ میکردیم و حالا می‌خواهیم خودمان را بدریا رسانیده بوطنمان برگردیم. ماکرونها جواب دادند که اگر گروی بدهید از رفتن شما ممانعت نخواهیم‌کرد. طرفین‌بیکدیگرگروی دادند وآن عبارت‌بود ازیك‌نیزهٔ یونانی‌وماکرونی، که بین طـرفین مبادلـه شد . پس از آن ماکرونها بیونانیها در انداختن درختان کمك کرده در مدت سه روز بقدر مقدور آذوقه دادنـد و یونانیها را هدایت کـرده بکوههای کلخ(۲) رسانیدند (همانجا کتاب ٤ ، فصل ۸) . در اینجا کوهی بود بلند و صعب‌العبور وروی آن کلخ‌ها صف کشیده برای جنگ‌آماده بودند. درابتداء‌یونانیها خواستندحمله‌کنند،ولی‌سرداران،چون‌موقع‌را خطرناك‌دیدند ، قراردادند ، که بدوآبشور بپردازند.کزنفون گفت، ترتیب‌فالانژ برای این جنگ مناسب نیست . بـاید ستونهای مستقیم تشکیل داده حمله کنیم . رای او را سائرین پسندیده ستونهای‌مذکوررا تشکیل کردند وکزنفون بطرف راست وچپ‌دویده بسربازان گفت ، ای سربازان ، بـدانید اشکالی‌را ،که درپیش دارید ، یگانه اشکال است و پس از آن بجائی ، که مقصد ما است ، خواهیم رسید . بنا براین ، اگـر توانستیم ، باید دشمن‌را ، خام‌هم‌که باشد ، بخوریم . کزنفون عدهٔ قشون یونانی‌را در اینجا چنین شرح میدهد (کتاب ٤ ، فصل ۸) : «وقتی‌که هر کس بجای خود ایستاد و ستونهای مستقیم تشکیل یافت ، تقریباً هشتاد لُخ سنگین‌اسلحه بشمارآمد وهرکدام تقریباً مرکب از یکصد نفر بود . سپاهیان سبك اسلحه وتیراندازان‌را بسه قسمت تقسیم کردند . قسمت اول‌را بانتهای جناح چپ ، دیگری را بآخر جناح راست فرستادند و قسمت سوم را بمرکز گماشتند . هر کدام ازقسمت‌های‌مزبورتقریباً ششصدنفرداشت» بنابراین‌حساب عدهٔ یونانیها تقریباً ۹۸۰۰ نفر بـوده و نسبت بعد ، کـه از آسیای صغیر باکوروش حرکت کردند ، سه‌هزارو دویست نفرکاسته بود . از این عده بعضی در نیمه راه از سپاه کوروش جدا شده رفته بودند ، برخی بشاه تسلیم گشته و عدهٔ در موقع عقب نشینی تلف شده بودند.یونانیها بترتیب مذکور به‌کلخ‌ها حمله بردند وآنها باستقبال یونانیها شتافتند ، ولی بجای‌اینکه صفوف خودرا محکم حفظ کنند ، بطرف جناح راست و چپ یونانیها حمله کـردند . درنتیجه قلب خالی ماند و یونانیها ، بتصور اینکه دشمن فرارمیکند، یورش‌برده ببالای کوه رسیدند . پس از آن دشمن فرارکرد و یونانیها دهاتی‌را گرفته آذوقهٔ فراوان یافتند . کزنفون گوید ، در اینجا کندوهای زیاد یافتیم وخاصیت عسل چنین بود، اگر کسی‌کم ازآن میخورد ، حال اشخاص‌مست را یافته نمیتوانست سرپا بایستد و ، اگر زیـاد میخورد ، هذیانی باو دست میداد و حال کسی‌را می‌یافت،که مشرف بموت‌است. با وجود این کسی از این‌حال نمرد و روز دیگر ، این هذیان تقریباً درهمان ساعت ، که شروع شده بود، رفع گـردید . روز سوم یا چهارم مبتلایان بااین‌حال برخاستند. پس از آن یونانیها هفت فرسنگ در دو منزل پیموده به طرابوزن (۳) رسیدند . این شهـر یونانی در کنار دریای پُنت اکسن(٤)درولایت کلخها واقع ومستعمرهٔ سی‌نوپ (٥) است (مقصود ازدریای‌مذکور دریای سیاه می‌باشد و پنت اکسن بیونانی بمعنی‌دریای میهمان‌نواز است . م . م.) اهالی طرابوزن بازاری در اردوی یونانی بـاز کرده شرایط میهمان‌نوازی‌را بجا آوردند. سپس ازیونانیها خواستند ،که به کلخ های همجوارکاری نداشته باشند . اینها غالباً در جلگه‌ها مسکن دارند .کلخ‌ها هم هدایائی بعلامت میهمان‌نوازی دادند و عده‌ای‌گاو و مقداری آرد ،گندم و شراب برای یونانیها آوردند . پس از آن یونانیها حاضرشدند، که نذور خودرا بجا آرند، زیرا عدهٔ گاوها بقدری بود ، که میتوانستند برای زوس و هرکول رهنما و سائر خدایان قربانی‌کنند. بعد جشن بازیهـای یونانی را ، چنانکه معمولشان بود ، گرفتند . کزنفون در چند سطر این بازیها و مسابقه‌ها را شرح داده و شعف و شادی یونانیهارا توصیف کرده.

رفتن یونانیها به بیزانس وتراکیه - (عقب نشینی ، کتاب ٥ ، فصل ۳ از طرابوزن خیری‌سُف‌دریك‌کشتی‌کوچك نشسته‌بطرف بیزانس رفت ، تا از دوست خود آناکسی بیوس (٦) کشتی هائی برای حل یونانیها بگیرد . در غیاب او سربازان دوکشتی کوچك‌گرفته بغارت‌کردن اهالی غیریونانی سواحل و دزدی پرداختند . یك ماه‌گذشت وخیری‌سُف برنگشت . چون آذوقهٔ‌یونانیها داشت تمام میشد ، قرار دادند ، کـه از طرابوزن حرکت کرده به سرازونت (۷) بروند این شهر یونانی از مستعمرهٔ اهالی سی‌نوپ بود (سرازونت‌را باکرسونت(۸) کنونی تطبیق میکنند و ، گویند درخت گیلاس را لوسیوس لوکولوس (۹) سردار رومی ، که ذکرش درجای خود بیاید ، از اینجا بایطالیا برد . و از این‌جهت‌گیلاس‌را بزبان لاطین ـسرازوس یا سرازوم (۱۰) مینامیدند . سریز(۱۱) فرانسوی‌ازاین‌لغت لاطین‌آمده . م . م .) مردم موزی‌نیك (۱۲) بدوفرقه تقسیم شده باهم درجنگ بودند . یونانیها با یکی از آنها متحدگشتند وروز دیگر بزرگان موزی‌نیك‌ها با سیصد قایق آمدند . هرکدام از قایق‌ها فقط ازیك تنهٔ درخت ساخته شده بود و در هریك سه نفر نشسته بودند . یکی از آنها درقایق ماند و دو نفر دیگـر بخشگی درآمدند . بعد اینها بدو دستهٔ صدنفری تقسیم شده شروع بخواندن کـردند و خواندن آنان مانند خوانـدن دستهٔ آوازخـوانان است دستهٔ میخواند و دستهٔ دیگـر جواب میدهد . موزی‌نیك‌ها این اسلحه‌راداشتند ، سپری ، که از ترکهٔ بید بافته و از پوست‌گاو سفید پوشیده بودند ، بدست راست زوبین‌هائی، که طول آن شش ذراع و یك‌سرش مدور و سر دیگرش نوك تیز بود و غیر از این اسلحه تبرزینی از آهن . لباس این مردم قباهای کوتاهی است ،که بزانو نمیرسد واز

(۱) Macrons , (۲) Colque . (۳) Trapézonte. (٤)Pont Euxin . (٥) Sinope. (٦) Anaxibius .
(۷) Cérasonte. (۸) Kéresunt . (۹) Lucius Lucullus . (۱۰) Cerasus (Cerasum)
(۱۱) Cérise. (۱۲)Mosynèqus.

پارچهٔ ضخیم بافته‌اند. خودی برسر داشتند از چرم که مانند خود مردم پافلاگونیه بود. دودستهٔ مذکور آوازخوانان ازمیان‌صفوف یونانیها، که مسلح ایستاده بودند، گذشته بطرف یکی ازقلاع دشمن رفتند و، وقتی که حرکت میکردند، قدمهای‌خودرا موافق آهنگ آوازی، که میخواندند، برمیداشتند و میگذاشتند. موزی‌نیك‌ها مخاصم از قلعه بیرون آمده چند نفر از حمله کنندگان را کشتند و، بعد سرآنهارا بریده آوازخوانان و رقص‌کنان سرهارا بیونانیها نشان دادند. روز دیگر یونانیها یك قلعه ونیز شهری‌را که در پهلوی قلعه ومحل اقامت پادشاه این مردم بود، گرفتند. پادشاه در یك برج چوبین منزل داشت. هرچه در اینجا بود غارت‌شدو یونانیهانان‌زیادی‌یافتند، که موافق معمول اهالی ولایت، سال قبل پخته‌بودند. محصول تازه‌را نکوبیده بودند و باکاه حفظ میشد. اهالی در سبوهائی گوشت خوك دریائی را نمك زده و ریز ریز کرده نگاه میدارند و چربی این ماهیهارا بجای روغن استعمال میکنند. انبارها پر بود از شاه بلوط درشت، که‌گاهی در اینجا بجای نان صرف میشود. شراب خالص این‌محل ترش است، ولی وقتی که با آب مخلوط کنند شیرین وگوارا است. مردان موزی‌نیك‌ها خیلی سفیداند، زنان و اطفال‌آنهاهم نیز. اغنیای اینها پشت خودرا با رنگهای‌مختلف نقاشی میکنند، با چاقو گلهائی روی‌پوست میاندازند و جای زخم میماند. کلیهٔ قشون یونانی مردمی‌را ندیده بود، که از حیث عادات و اخلاق بقدرموزی‌نیك‌ها ازیونانیها دورباشند،زیرا این‌مردم درملاء عام کارهائی میکنند، که مردمان دیگر در خلوت روا میدارند و جرئت ندارند در انظاردیگران بکنند. از خصائص دیگر این مردم آن است، که هنگامیکه تنها هستند، چنان رفتار میکنند، که‌گوئی درمیان جمعیت‌اند: هرجا باشند میخندند و میرقصند، مثل‌اینکه بخواهند هنر خودرا بتماشاچیان نشان‌دهند (همانجا، کتاب ۵، فصل ٤). یونانیها درمدت هشت روز از ولایت موزی‌نیك‌ها و خالیب‌ها گذشته بولایت همجوار، که از تی‌بارنیان (۱) بود، رسیدند. بعد، ازاینجا به کُ تی‌یور (۲) شهر یونانی و مستعمرهٔ اهالی سی‌نوپ (۳) رفتند. دراینجا یونانیها پنجاه روز ماندند و برای بدست آوردن آذوقه حول‌وحوش پافلاگونیه وسایرمردمان را غارت میکردند. بعد اهالی سی‌نوپ و هراکله (ارکلهٔ کنونی)(٤)، که مستعمرهٔ یونانیهای مِگار بود، برای این یونانیها کشتیهائی فرستادند (سی‌نوپ در این‌ناحیه شهر مهم و یکی از بنادر معتبر ایران در کنار دریای سیاه بشمار میرفت. م.). در این‌وقت خیری‌سُف، که برای تحصیل کشتیها به بیزانس رفته بود، برگشت ومعلوم شد، که موفق نشده، ولی اهالی سی‌نوپ و هراکله از یونانیها خوب پذیرائی کردند. بعد یونانیها درکشتی نشسته بطرف بی‌تی‌نیه (۵) راندند. قسمتهای قشون یونانی، که از راه دریا و خشکی روانه شده‌بودند، در بندرکالپه (٦) بهم رسیدند و چون‌فاقد آذوقه بودند، قرار دادند بدهات مجاوررفته بوسیلهٔ غارت ودزدی‌آذوقه بیابند. بنابراین دوهزارنفر از اردو خارج شدند و، درحینی که مشغول غارت بودند، سواره‌نظام فرناباذ بکمك بی‌تی‌نیان، یعنی‌اهالی محل‌آمده وحمله بیونانیها کرده پانصد نفر از آنها کشت. روز دیگر همین بی تی‌نیان را، که دو نفر سردار ایرانی از طرف فرناباذ با قشونی کمك میکردند، کزنفون شکست داد. اسم یکی‌ازسرداران‌سپیتری‌دات(۷)(سپهرداد) بود ونام دیگری راثین (۸). بعد قشون یونانی از بی‌تی‌نیه عبور کرده بشهر خریسوپولیس(۹)واقع در کالسدون (۱۰) در آمد (اکنون اسم این‌محل قاضی‌کوی است). فرناباذ، برای اینکه ازدخول‌یونانیها بایالت خودجلوگیری بکند ازآناکسی‌بوس (۱۱) رئیس بحریهٔ‌لاسدمون، که دربیزانس‌بود، خواهش کرد یونانیهارا از آسیا باروپا عبوردهد. رئیس‌بحریه‌بیونانیها گفت، که‌اگر باروپا بگذرند، جیره بآنها خواهد داد. یونانیها حاضر شدند، که بگذرند و بشهر بیزانس درآمده بخدمت سوتس(۱۲) نامی (امیر تراکیه) اجیر گشتند.

چنین است‌مضامین نوشته‌های‌کزنفون‌راجع بعقب‌نشینی یونانیها. در اینجا لازم است گفته شود، که قشون یونانی از زمانیکه خود را در مستعمرات یونانی یادر نزدیکی یونان دید، سست گردید، توضیح آنکه آن روح اتحاد، که بین صاحبمنصبان بود وآن اطاعت نظامی، که از سربازان‌نسبت برؤساء دیده می‌شد، متزلزل گردید. دو دفعه‌کزنفون‌را متهم کردند واوتبرئه حاصل کرد، خیری‌سُف را یك دفعه ازفرماندهی خارج کردندوافرادقشون‌هم‌گاهی بقسمتهائی تقسیم شده رؤسائی برای‌خودبرمیگزیدند. جهت معلوم است، زیرا از مخاطره جسته و بزندگانی عادی بـر گشته بودند. عدهٔ یونانیهارا زمانیکه‌آنها برای‌جنگ‌باکلخ‌ها حاضرمیشدند‌کزنفون‌چنانکه‌گذشت ۹۸۰۰ نفر نوشته، ولی دیودور گوید (کتاب ۱٤، بند ۳۱)، که از ده‌هزار نفریونانی فقط سه‌هزاروهشتصد نفر به خریسوپولیس(۱۳) واقع در کالسدون رسید.

راجع به کزنفون‌ویونانی‌هائی، که‌به‌بیزانس رفته بودند، باید گفت، که پس از چندی تیمبرون(۱٤)سردارلاسدمونی‌رسولانی‌نزد یونانیها فرستاده آنها را بقشون خود برای جنگ با تیسافرن و فرناباذ دعوت کرد و، چون شرائط او خوب بود، یونانیها این تکلیف را قبول کرده وباکزنفون بکشتیها نشسته بشهر لامپ ساك (۱۵) درآمدند و پس‌ازعبور ازتروآ(۱٦) و کوه‌ایدا(۱۷) بجلگهٔ‌تب که درکیلکیه واقع بود، رسیدند وازآن‌جابه‌پرگام(۱۸)واقع‌درمیسیه (۱۹) رفته. در اینجا کزنفون شنید، که یکنفر پارسی‌آسیدات(۲۰) نام‌درجلگه‌مسکن‌دارد واگر سیصد نفر سپاهی با خود بر دارد و شبانه ناگهان بر او بتازد، او را با عیال و اطفال وگنجش بدست خواهد آورد. بنا بر این ششصد نفر برداشته نصف شب بقصرآسیدات رسید، وچون‌یونانیهانتوانستند داخل قلعه شوند، در دیوار قلعه، که‌بقطر هشت آجر بودسوراخی کردند ومحصورین برمحاصرین باران‌تیر باریدند. ازآتشهائی، که‌محصورین روشن‌کردند، سپاهیان‌سنگین اسلحه کمانی(۲۱)،هشتادنفرگرگانی‌وششصد نفرسپاهی سبك‌اسلحه دررسیدند و، چون یونانیها هم کمکی‌رسید، توانستنددویست نفر اسیر کرده و چند رأس حشم برگرفته عقب بنشینند. کسی‌ازیونانیها دراین‌جدال کشته نشد، ولی نصف نفرات آنها زخمی گشت. پس از آن آسیدات تصور کرد، که دیگر خطری نیست و از قصر خارج شده بدهات رفت و، وقتی که در یکی از دهات درهمسایگی‌پارته‌نیوم(۲۲)بودکزنفون ناگهان بر او تاخته خود او را با اسبها و ثروتش دررودو خانواده‌اش‌را اسیر کرد. کزنفون این قضیه‌را چنان‌شرح داده (فصل هشتم ازکتاب هفتم عقب‌نشینی) که‌گوئی، تصور کرده، این یکی از کارهای نمایان او است، و حال آنکه تفاوتی با راه زنی نداشته. باری، تیمبرون‌پس‌از ورودبآسیای صغیر قوهٔ‌کزنفون رابقوای خودضمیمه کرد و، چنانکه بیاید، در صددجنگ‌باتیسافرن وفرناباذ برآمد.

(۱) Tibaréniens. (۲) Cotyore. (۳) Sinope. (٤) Héraclée. (۵) Bithynie. (٦) Calpé. (۷) Spithridate. (۸) Rathine. (۹) Chrysopolis, (۱۰) Chalcédoine. (۱۱) Anaxibus. (۱۲) Seuthès. (۱۳) Chrysopolis. (۱٤) Thimbron. (۱۵) Lampsaque. (۱٦) Troie. (۱۷) Ida. (۱۸) Pergame. (۱۹) Mysie. (۲۰) Asidate. (۲۱) Comanie. (۲۲) Parthénium.



از اطلس ویدل لابلاش استفاده شده

از ایران باستان تألیف پیرنیا

کیفیت نوشته‌های گزنفون - این است مضامین نوشته‌های مورخ مذکور که چون اطلاعاتی راجع ببعض ایالات غربی ایران هخامنشی وعادات واخلاق اهالی آن میدهد، مشروحاً ذکر شد. ازمورخین دیگر یونانی دیودور وقایع این عقب نشینی را باختصار نوشته (کتاب ۱۴، بند ۲۰ - ۳۲) و در زمینهٔ روایت گزنفون است. اما اینکه تمام این نوشته‌ها را میتوان موافق حقیقت دانست یا نه، نمیتوان چیزی گفت، زیرا مدارک غیر یونانی از برای یاغیگری کوروش کوچک وجنگ کوناکسا ووقایع عقب‌نشینی نیست، تا بتوان از مقایسهٔ کتاب عقب‌نشینی با چنین اسناد و مدارکی صحت یا سقم نوشته های گزنفون را فهمید. بنابراین ناچار باید همین نوشته‌ها را در نظر گرفته استنباطهائی کرد. آنچه از نوشته‌های مذکور وبین‌السطور آن بنظر میرسد این است: پس از جنگ کوناکسا اردشیر خواسته یونانی‌ها تسلیم شوند وآنها راضی نشده اند. بعد، چون نتیجهٔ جنگ با آنها معلوم نبوده یا اردشیر نخواسته تلفاتی بدهد، راضی‌شده، یونانیها ازایران خارج شوند وبا این‌مقصود تیسافرن قراردادی باآنها داده وتازهاب این‌قرارداد را مجری‌داشته‌اند. درخلال این مسافرت بین‌صاحبمنصبان یونانی دودسته گی افتاده. رئیس یکی کل‌آرخ(۱) بوده و رئیس دیگری مِنُن (۲) هر کدام میخواستند تیسافرن را دوست خود کرده ریاست داشته باشد. در نتیجه مِنُن موفق گشته، تیسافرن را از کل‌آرخ ظنین کند وبالاخره تیسافرن صاحبمنصبانی را، که از دستهٔ کل‌آرخ بوده اند با خود اوگرفته‌نزد شاه فرستاده و بعد بقتل رسیده اند. البته دستگیر کردن آنها، چنانکه گزنفون نوشته، نامردانه وشرم‌آور بوده. بعد، که‌تیسافرن بمقصود خود رسیده بدستهٔ دیگر هم روی مساعدت نشان‌نداده‌ومعلوم نیست، که‌برای چه مِنُن‌هم پس ازچندی کشته شده‌است. شاید، چنانکه گزنفون اوراتوصیف کرده، مرد بدی بوده و در ابتدا او را آلت‌قرار داده اند. و بعد، که مقصود حاصل شده، خطرناکش دانسته او را معدوم کرده اند. بهرحال پس‌ازاین قضایایونانیها صاحبمنصبانی برای خود انتخاب‌کرده تسلیم نشده اند، و چون دربار دیده، که وضع چنین است، به تیسافرن و ولات دیگر دستور داده مراقب یونانیها باشند، تا آنها از ایران خارج شوند وولات هم موافق دستور دربار در سر راه آنها قوه‌ای نگاه داشته اند، تا یونانیها در جائی نمانند، ولی جنگی در هیچ‌جا روی‌نداده و اینکه‌گزنفون‌درچندجا میگوید، پارسیها میخواستند جنگ کنند، ما چنین و چنان کردیم و آنها فرار کردند، موافق حقیقت بنظر نمی‌آید زیرا، اگرپارسیهامیخواستند جنگ کنند، دردشت‌های بین‌النهرین، که‌برای‌سواره‌نظام ایران مساعد بود، این کار را میکردند، تاضمناً ازفزونی عدهٔ خود نیزاستفاده کرده باشند، نه در کوهستانهای کردنشین یا ارمنستان و غیره، بخصوص که یونانیها بگفتهٔ گزنفون سواره نظام نداشتند. باری یونانیها در تحت نظر قواء وُلات ایرانی

(1) Cléarche. (2) Ménon.

طی مراحل کرده خودشان را بطرابوزان و از آنجا به بیزانس رسانیده‌اند. این‌است بطور خلاصه آنچه از نوشته‌های کزنفون برمی‌آید و، اگر حقیقت امرچنین بوده، که کزنفون نوشته، باید گفت، که رفتار دربار ایران بااین یونانیهارفتار بسیارغلطی بوده: دربار ایران‌میبایست یکی از دوشق را انتخاب کرده باشد: یا یونانیها را قهراً مجبور بخلع اسلحه و تسلیم شدن کند، یا آنهارا درتحت‌حمایت خود گرفته باوطانشان برساند. درصورت اولی معلوم است، که ابهت‌ایران محفوظ می‌ماند، بخصوص اگر پس از خلع اسلحه آنها رادر جائی دوراز حدود یونان مینشاندند. درصورت دوم هم بازآنها باحمایت دربار ایران ازخاک ایران خارج می‌شدند و ممکن نبود تصور کنند، که بزور بازوان‌خودشان بیونان برگشته‌اند زیرا از مذاکرهٔ یونانیها بین خودشان و نیز از صحبت‌کل‌آرخ با تیسافرن این‌معنی روشن است و نیز معلوم است، که با این حال باز ابهت ایران محفوظ می‌ماند و این رویه ضمناً فتوت اردشیر را هم میرسانید. اما دربار ایران شقی را اختیار کرده، که بدترین شقوق‌بوده و بنام ایران آن روز لطمهٔ بزرگ زده و اثراتی بخشیده، که شرح آن در جای خود بیاید. اجمالا آنکه این یونانیها در تمام یونان بپرا کندند ودر همه‌جا گفتند: «ماتقریباً از دم درب قصر شاه تایونان بقوت بازوی خودمان راه را شکافتیم و کسی نتوانست ازعهدهٔ مابرآید. ایران یك شاهنشاهی پرعرض وطولی‌است، که ثروت آنرا حدی نیست، ولی در همان حال منتظرفاتحی‌است، که چند هزارسپاهی کارآزموده داشته باشد» براثراین عقیده، که در یونان منتشرشد، چنانکه بیاید، در ابتداء آژزیلاس‌پادشاه اسپارت بمیدان‌آمد، ولی سیاست دربار ایران در یونان کارهای او را عقیم کرد و این‌هم یك درس عبرت برای اسکندرشد، که تاوضع ثابتی‌دریونان ایجاد وسیاست دربارایران را درآن‌مملکت بی‌اثر نکرده، قدم باینطرف دارداننهد بنابراین یکی از جهات آمدن اسکندر بایران همین عقب نشینی یونانیها بود.

مبحث هفتم - اوضاع دربار - مسموم‌کردن استاتیرا - پروشات که از دیرگاهی قصد کشتن استاتیرازن اردشیر را داشت بالاخر بدسائس و حیل نیت خود را اجراء کرد. او زنی در خدمت خود داشت ژی‌ژیس(۱) نام، که مورد اعتماد تام ملکه و بروی‌بسیار مسلط بود و همین زن بقول دی‌نن آلت اجرای خیال فاسد پروشات گردید. شرح قضیه موافق نوشته‌های دی‌نُن، کتزیاس و پلوتارك (زندگانی اردشیر، فصل ۲۱) باجزئی اختلافی چنین است: هردو ملکه از چندی قبل آشتی کرده و ظاهراً نشان میدادند، که منازعات و سوء ظن‌های‌دیرینه را فراموش‌کرده اند، زیرابمنازل‌یکدیگر آمدوشد داشتند وباهم غذا صرف‌میکردند، ولی چون باطناً باز از یکدیگر بیمناك بودند، غذا را از یك ظرف و از همان خوراك میخوردند. بعد پلوتارك گوید، در پارس مرغی هست که فضاله ندارد و روده‌هایش پراز چربی است. بنابراین تصور میکنند، که غذای این مرغ از باد و شبنم است. این مرغ را رین تاسس(۲) نامند، ولی‌کتزیاس این‌مرغ را رین‌داوس نامیده و چنین گوید: پروشات در سر میز یکی از این مرغها را برداشته باکاردی، که یکطرف آنرا مسموم‌کرده بودند، بدو نیم تقسیم کرد، نیمی را، که مسموم نشده بود، خودش‌برداشت ونیم مسموم را بملکهٔ جوان داد. دی‌نُن گوید، کهملان‌تاس(۳) نامی‌مرغرا بریده‌قسمت مسموم را به‌استاتیرا داد بهرحال از درد شدید و تشنجهائی، که بعد برای ملکه حاصل شد، او یقین کرد، که مسموم گشته وبفاصلهٔ‌چندساعت‌درگذشت. شاه‌هم سوء ظن‌نسبت به پروشات‌حاصل‌کرد، زیرا درجهٔ کینه‌ورزی و شقاوت او را خوب میدانست و برای اینکه در این‌باب حقیقت مطلب‌را بداند، فرمود تمام خدمه وصاحب-منصبان مادرش را توقیف و زجر کنند، ولی پروشات ژی‌ژیس را مدتها در منزل خود نگاه داشت و امتناع ورزید از اینکه او را بشاه تسلیم دارد. بالاخره این زن روزی‌اجازه گرفت بخانه‌اش برود وقراولان شاهی او را گرفته موافق قوانین پارسی، که برای زهردهندگان مقرر است بازجر کشتند، یعنی سرش را روی سنگ پهنی گذارده باسنگی دیگر چندان کوبیدند، تاخرد شد وصورتش مسطح گردید. چنین است عقیدهٔ دی‌نُن، ولی کتزیاس گوید، که ژی‌ژیس آلت اجرای قصد پروشات نبود وفقط برخلاف میل خوداز قضیه‌اطلاع داشت. بهرحال شاه بمادرش چیزی نگفت و نسبت باو کاری نکرد، جزاینکه او را از خود دور داشت. پروشات بابل را برای محل اقامت خود برگزید و در این موقع شاه بملکه گفت، مادامیکه او دراین شهرخواهد بود، پابدان شهر نخواهدنهاد بعد پروشات ببابل رفت و چندی در آنجا بماند، ولی اوکسی نبود، که دور از دربار راحت بنشیند وطولی نکشید، که شاه با او آشتی کرده بدربار احضارش کرد. گویند، اردشیر عقل و هوش این زن را همواره میستود و عقیده داشت، که مادرش برای رتق وفتق امور دولتی خلق شده. پروشات پس از مراجعت در هرچیز موافق میل‌شاه رفتار کرد، تادوباره نزد او مقرب گردید و بنفوذ سابق خود برگشت. از اشخاصی، که برضد کوروش بودند، فقط تیسافرن والی پیرلیدیه باقی مانده بود. این زن بدسائس و حیل بکشتن اوهم موفق شد (چنانکه بیاید). بعد چون دیگر رقیبی نداشت، که در سر او با اردشیر ستیزه‌کند باشاه گرم گرفت و مورد اعتماد کامل او گردید و چندان در مزاج اردشیر نفوذ یافت، که هرچه میخواست، شاه میپذیرفت ملکه پیرهم چنان رفتار میکرد، که شاه میپنداشت، مادرش جز اجرای میل او منظوری ندارد. از جمله قضیه‌ایست، که ذکر میکنیم:

زواج اردشیر باآتُس سا - اردشیردختری داشت، که یونانیها اسم او را آتُس‌ساضبط کرده‌اند. شاه عاشق او شد و میخواست او را ازدواج کند، ولی‌ازپروشات ملاحظه میکرد، اگر چه بعضی نوشته‌اند، که در نهان با اومراوده داشت. بهرحال، همینکه ملکه قضیه را دریافت، به‌آتُس‌سا بیش از سابق نزدیك شده محبت ورزید و در نزد اردشیرهمواره‌بتوصیف زیبائی وخوش‌خوئی او پرداخته بالاخره گفت، که داشتن چنین زنی درخور مقام شاه است و باین‌هم اکتفا نکرده، برای اینکه شاه را از خود کاملا راضی دارد باو نصیحت داد، که آتس‌سارا بحبالهٔ نکاح درآورد. بعد برای تأیید و اجرای نظرخود، چنانکه پلوتارك گوید (اردشیر، بند ۲۷)، پروشات روزی باردشیر گفت: «خودت را فوق قانون و عقیدهٔ یونانی‌ها قرار ده، تو را خدا بجای قانون بپارسیها داده و رفتارتومانندمصدری افعال خوب یابد را معین میدارد». بعض مورخین، کهازجمله هراکلید کومی‌است(٤)، گویند، که اردشیر بعدازاین دخترآمس-تریس(٥) دختر دیگرخود را نیز ازدواج کرد، ولی‌از نوشته های پلوتارك (اردشیر بند ۳۳) چنین بر می آید، که اردشیر آمس تریس را قبل‌از آتُس‌سا ازدواج‌کرده بود. بقول پلوتارك اردشیر بقدری‌آتس‌سا را دوست داشت، که حتی، وقتیکه مرض

(۱) Gigis. (۲) Rhyntacès. (۳) Melantas. (٤) Héraclide de Cumes. (این شخص تاریخ ایران را در پنج جلد نوشته بود).
(٥) Amestris.

جذام دراین اوان درایران منتشرواین زن، سخت مبتلای این مرض گردید ، او را از خوددورنکرد وهمواره‌درمعبد ژوُنن(۱) در مقابل هیکل این ربة النوع بزانو درآمده برای سلامتی زن خود دعامیکرد (مقصود پلوتارك از ژونن در اینجا باز باید اناهیتا (ناهید) باشد، که درمذهب زرتشت یکی‌از ایزدان‌است‌وایرانیهای‌قدیم‌برای‌اوپرستشی داشتند . چنانکه از کتیبه‌های این‌شاه معلوم است ، اردشیر برای مهر و اناهیتا معبدی ساخته وهیکل های آنها را درآن گذارده بود . م .) ولات و دوستان شاه برای این زن بقدری هدایا فرستادند ، که فضای‌بین قصر ومعبد ، که از حیث وسعت‌به ۱۶ استاد (۲۹۰۰ ذرع) میرسید ، پراززروسیم‌واسبها بود (یکی از مترجمین پلوتارك پنداشته، که اسب‌دراینجامناسبت‌ندارد و پیشنهاد کرد بجای آن سنگهای قیمتی نوشته‌شود ،ولی بنظر مولف اسب مناسب تراست) . مبحث هشتم‌مخاصمهٔ‌اسپارت،جنگ‌ایران‌ولاسدمون، فرمان اردشیر اوضاع آسیای صغیر- چنانکه کزنفون گوید (تاریخ یونان ، کتاب ۳ ، فصل ۱) تیسافرن درازای خدماتی ،که به اردشیرکرده بود، بایالت سابق خود برقرار گردید وایالات کوروش کوچك‌هم باواعطا شد. این والی، همینکه بآسیای‌صغیربرگشت، بتمام شهرهای یونانی امر کرد ، که باید حکومت او را بشناسند. شهر های مزبور برای حفظ آزادی خود ونیز ازاین جهت، که کوروش‌را برتیسافرن ترجیح‌داده بودند وحالا ازکینه توزی‌او میترسیدند، رسولانی به لاسدمون فرستاده کمك آنرا درخواست کردند و دولت اسپارت تیمبرون (۲) را باپنجهزار پیاده وسیصد سواربآسیا فرستاد. این سردار قوای تمام شهر های یونانی را بقوای خود افزود وباوجود این ، چون‌عدهٔ خود را برای جنگ باتیسافرن کافی نمیدید دربلندیها مانده بجلگه ها برای نبرد نزول نکرد . احوال‌چنین بود، تاسربازان یونانی، که‌ازکوناکسا عقب می‌نشستند ، به بیزانس وارد شدند وکزنفون باقشون‌خود ، چنانکه بالاتر ذکر شد ، بقوای تیمبرون ملحق گردید . پس‌از آن این سردار لاسدمونی جنگ‌تعرضی‌پیش‌گرفته بی‌اشکال شهرهای ولایات پرگام(۳)تترانی(٤)وهالی‌سارن(٥) راتسخیرکرد (درحدود ۳۹۹ ق . م) . بعد چند قلعه‌را ، که ساخلوصحیح نداشت گرفت وشهرلاریس (٦)را درمحاصره گذارد .این شهر در اِاُلی(۷) واقع بودوآن رامصری مینامیدند (کزنفون دراین جا گفتهٔ خودرا «در تربیت کوروش» تائید کرده ، بصفحهٔ ۳٦۲ رجوع شود . م .) شهر مزبور نخواست تسلیم شود و سردار لاسدمونی محاصره را ترك کرده به اِفس (۸) رفت ، تاتدارك خودرا دیده به‌کاریه حمله برد ،ولی در این احوال دولت اسپارت او را عزل و درسیلیداس (۹) رابجای وی نصب کرد. سردارمزبور ، چون میدانست‌دو والی‌ایران درآسیای صغیر ، یعنی تیسافرن وفرناباذ ، باهم‌خوب نیستند. باتیسافرن‌قراردادمتار که بست وعملیات خود را متوجه دومی کرده تا اِاُلی پیش رفت . این ولایت جزو ایالت فرناباذ بود ،ولی زنیس(۱۰)نامی‌ازخانوادهٔ داردانیان(۱۱)بنام‌فرناباذ آنرااداره‌میکرد. پس از فوت نایب الایاله ، زن او ، که از خانوادهٔ شوهرش یعنی داردانیان بود و مانیا (۱۲)نام‌داشت، باقوای مهمی حرکت کرده نزد فرناباذ آمد و هدایائی برای فرناباذ و زنان غیرعقدی ودوستان اوآورده اظهارکرد ، که حاضر است ولایت شوهر متوفی‌را اداره‌کند وباج آنرا مرتباًبپردازد. فرناباذ راضی شد و هیچگاه جز صداقت چیزی از این زن ندید. مانیا قلاع ولایت خود را خوب ، نگاه میداشت ، بگردونه مینشست وجدال یونانیهائی را ، که بخدمت خود خوانده بود ، تماشا میکرد و کسانیکه بیشتر امتیازمییافتند ، پاداشی‌ازاو میگرفته. او شهرهای کنار دریا را ، مانند لاریس ، هاماکسیت(۱۳)وکلن(۱٤)بحیطهٔ تصرف درآورد و باین کار ها اکتفا نکرده درسفر های جنگی فرناباذ برضد پسیدیان و و میسیان یاغی‌شرکت مییافت . چنین بود احوال این زن ، که در سن چهل سالگی بدست دامادش میدیاس(۱۵) نام خفه شد و قاتل پس‌از آن پسر او را هم ، که هفده ساله بود ، کشت. میدیاس پس از این دو جنایت محل هائی را ، که گنج مانیا درآنجا پنهان بود ، گرفت ، ولی‌سایر شهرها او را نشناخته . پس‌ازآن براثراحوال‌این ولایت، درسیلیداس سردار لاسِدمونی از اوضاع استفاده کرده به اِاُلی تاخت ولاریس هاماکسیت‌وکلن تسلیم شدند . بعداو میدیاس راگرفت ، ولی بهمین قانع شد ، که او را از شئوناتش خلع‌کرده واموالی را ، که او پس از مرگ مانیا بتصرف درآورده بود، بعنوان‌اینکه اموال‌مانیا ازآن فرناباذ بوده وحالاباید به درسیلیداس برسد ، ازمیدیاس گرفته باواجازه داد ، که درسپسیس(۱٦) درخانهٔ پدری‌اقامت کند. پس‌ازاینکارها درسیلیداس ازفرناباذ پرسید ،که‌آیا مایل‌است جنگ‌کند یا عهد متارکه ببندد . فرناباذ ، چون‌بیمناك بود ، ازاینکه سردارلاسِدمونی به فریگیه محل اقامت او برود ، متارکه را ترجیح داد و در سیلیداس بعد از انعقاد متارکه‌به‌تراس‌بی‌تی‌نیه(۱۷)رفت، تازمستان رادرآنجابگذراند. تیسافرن ودرسیلیداس- تا این زمان بین سردار یونانی و تیسافرن مودت بود ، ولی شهرهای ینیانی رسولانی باسپارت فرستاده اظهار کردند ، که اگر تیسافرن مقتضی بداند ، میتواند بشهر های مزبورآزادی دهد. بر اثراین اظهار دولت اسپارت بسردار خود امر کرد داخل کاریه شده آن ولایت را غارت‌کند وبحریه هم در سواحل دریابغارت وچپاول‌بپردازد . کزنفون گوید (تاریخ یونان ، کتاب ۳ ، فصل ۲) در این احوال تیسافرن والی تمام آسیای صغیر شده وفرناباذ هم نزد او رفته بود، تا تمکین خود را نسبت بوالی‌کل نشان بدهد. چون این خبر بآنها رسید، فرناباذ حاضر شد به تیسافرن‌کمك برساند ، تا ایالات‌شاه را از دستبرد لاسدمونی ها حفظ کنند بنابراین هردو به کاریه رفته و در قلاع آن ساخلو های خوب گذاشته بولایت ینیانها برگشتندسردارلاسدمونی‌تأمل‌کرد ، تاآنها از مآندر (۱۸) گذشتند وپس ازآن‌ازاین محل عبورکرده پیش‌رفت‌وروزی، که قشون او بینظم حرکت میکرد ، بالای بلندیها قراولانی دید و معلوم کرد ، که قشونی در سر راه یونانیها برای‌جنگ آماده‌شده وصف بسته ، این قشون از سپاهیان کاریه وپیاده‌نظام ایرانی ، که دربار ایران‌باختیار تیسافرن وفرناباذ گذارده بود ، وچند دسته از سپاهیان‌یونانی‌وسواره نظام زیادترکیب یافته بود ، تیسافرن جناح راست را فرمان میداد و فرناباذ جناح چپ را . درسیلیداس فوراً قشون خود رابحال «حاضر جنگ» در آورد ، ولی یونانیها شهرهای ینیانی‌در دخول‌بجنگ‌تردیدکردندوحتی‌بعضی اسلحهٔ خودشان‌را انداخته گریختند بنابراین سپاه پلوپونس‌تنها استقامت‌کرده درجا های‌خود بماند. بعدمورخ‌مذکورگوید:فرناباذمیخواست جنگ‌کند، ولی تیسافرن‌که رشادت یونانیها را درسفر جنگی‌کوروش کوچك دیده بود ازنتیجهٔ جدال بیمناك بود. بنابراین اوخواست درسیلیداس‌راملاقات‌کند وطرفین‌بیکدیگر

(۱) Junon . (۲) Timbron. (۳) Pergame . (٤) Teutranie. (٥) Halisarne. (٦) Larisse. (۷) Eolie .
(۸) Ephèse. (۹) Dercillidas . (۱۰) Zénis . (۱۱) Dardanian. (۱۲) Mania . (۱۳) Hamaxite.
(۱٤) Colon. (۱٥) Midias. (۱٦) Scepsis. (۱۷) Thrace Bithynienne . (۱۸) Méandre.

گروی دادند . براثر این پیش‌آمد قشون پارسی بطرف ترال(۱) رفت وقشون یونانی بسمت لوکوفریس (۲) عقب نشست . روز دیگر درجای معهود سرداران یکدیگر را دیده راجع بشرائط صلح مذاکره کردند . درسیلیداس میخواست ، که بگذارند شهرهای یونانی درآسیای صغیر موافق قوانین خودشان اداره شوند ، تیسافرن وفرناباذ میخواستند ، که قشون یونانی از مستملکات شاه خارج شود و هارمُست‌ها(۳) در اداره کردن ولایات دخالت نداشته باشند . پس ازمذاکرات بسیار بالاخره قرار شد طرفین متارکهٔ منعقد کنند ، تاتیسافرن از شاه بزرگ دستور بخواهد و در سیلیداس از جمهوری اسپارت . کزنفون در اینجا گوید « رعب تیسافرن ازیونانیها درسیلیداس‌را باقشونش نجات داد » (تاریخ یونان ، کتاب ۳ ، فصل ۲) .

آمدن آژزیلاس بآسیای صغیر - چنانکه کزنفون نوشته (تاریخ یونان ، کتاب ۳ ، فصل ٤) ، پس از چندی (تقریباً در ۳۹۶ ق . م) یك نفر یونانی ، که موسوم به‌هروداس‌سی‌را کوزی و در فینیقیه بود ، دید کشتی‌های بسیار تجهیز شده و سفاینی بسیار می‌سازند . بعد چون آگاه شد ، که بحریهٔ از سیصد فروند کشتی تشکیل میکنند ، در حال به‌لاسِد مون رفته قضیه را اطلاع داد . لاسِد مونی‌ها بقول کزنفون (آژزیلاس ، کتاب ۱ ، فصل ۱) مجلس مشورتی با متحدین خود آراسته و آژزیلاس اعلان کرد ، که اگر سیصد نفر اسپارتی و دوهزار نفر نه اوداموُدی(٤) و شش هزار نفر از سپاهیان متحدین باو بدهند ، او بآسیا رفته خارجیها را مجبور خواهد کرد ، که بااسپارت صلح کنند ، یا ، اگر خارجی‌ها بخواهند جنگ کنند ، آنقدر آنها را مشغول خواهد کرد ، که فرصت نداشته باشند یونان بپردازند . همه از این پیشنهاد ، که‌پارسی درخانهٔ اوحمله شود ، مشعوف شدند ، زیرا در یونان باین عقیده بودند ، که با پارسی در خاك او جنگ کردن به از آن است ، که در انتظار باشند ، تا او بیونان بیاید و اگر اموال اورا بربایند مناسب‌تر از آن است ، که باموال خودشان اکتفا کنند . بالاخره‌برای یونانیها افتخاری است ، که نه فقط برای یونان ، بلکه برای تصرف آسیا بجنگند . پس از آن آژزیلاس پادشاه اسپارت ، باقوهٔ ، که میتوانست جمع کند ، عازم شهر اِفِس شد . قبل از اینکه شرح وقایع را دنبال کنیم ، لازم‌است بدانیم ، که چرا لاسِد مونی‌ها با این ابرام و اصرار متوجه آسیای صغیر بودند و سردارهای خود را پی درپی باین مملکت میفرستادند . پلوتارك جهت را در چند سطر بیان کرده وما نص گفتهٔ اورا ذکر می کنیم ، تامعلوم شود ، که یونانیها پس از جنگ کوناکسا و عقب نشینی ده هزار نفر یونانی باچه‌نظر بقوای ایران‌این زمان می‌نگریستند. مورخ مذکور گوید (زندگانی‌اردشیر ، بند ۳۲) « . . . . این قشون (یعنی قشون‌یونانی) پس از آنکه فاقد کوروش وسایرسرداران خود شد ، میتوان گفت ، که از وسط قصر او (یعنی اردشیر) خلاصی یافته باتجربیات خودبتمام‌یونان‌نشان داد ، که عظمت‌پارسیها و شاه آنان فقط از حیث طلا ، تن‌آسانی وزنان آنهاست ، باقی همه نماوظاهر سازی است . بنابراین ، بقدری که یونان بقوای خود مطمئن‌شد ، بهمان درجه بانظرحقارت بقوای خارجی نگریست . لاسِد مونی‌ها مخصوصاً حس کردند ، که دیگر نمیتوانند بی‌شرمساری یونانیها‌آسیا را درتحت رقیت پارسیها ببینند و موقع رسیده ، که باین‌خفت خاتمه دهند » . این بود جهات آمدن سردارهای اسپارتی ، بآسیای صغیر . حالا باید دید ، که چه نتیجه گرفتند . همینکه آژزیلاس وارد بندر اِفِس شد (۳۹۶ ق . م) ، تیسافرن پرسید ، برای چه آمدهٔ سردار لاسِد مونی جواب داد آمده‌ام ، تا یونانی‌های آسیا همان‌آزادی را دهم ، که یونانیهای اروپائی دارند . تیسافرن گفت ، من ضامن پیشرفت مقصود شما میشوم ، ولی لازم است متارکهٔ منعقد کنید ، تامن چاپاری بدربار بفرستم . آژزیلاس راضی شد و عهدی بسته در اِفِس نشست بعد ، همینکه قوهٔ ، که اردشیر برای تیسافرن فرستاده بود . رسید ، والی به‌آژزیلاس پیغام داد ، که باید بیدرنگ آسیا را ترك کند ، والا جنگ خواهد کرد . کزنفون گوید (تاریخ یونان ، کتاب ۳ ، فصل٤) ، یونانیها ازاین پیغام تیسافرن متوحش‌شدند ولی‌آژزیلاس جواب داد ، ازاینکه تونقض قول‌کرده خدایان را دشمنان خود ودوستان یونانیها ساختهٔ مشعوفم (کزنفون ، همانجا) و پس از آن داخل فریگیه شد و ، چون اهالی این ولایت چنین انتظاری نداشتند، سردار لاسِد مونی پیش رفته‌شهرهائی را ، که درسر راه او بود ، تصرف کرد وغنائم بسیار بر گرفت . سپس سردار لاسِد مونی چند روز راه پیمود و در مقابل خود قوهٔ ندید ، ولی وقتی که به داس سی‌لیوم(٥) نزدیك شد ، سوارهای اوبالای تپهٔ رفتند ، تاوسعت این صفحه را مشاهده کنند و در این حال بسوارهای فرناباذ ، که از طرف دیگر بتپهٔ مزبورصعودمیکردند، برخوردند. ایرانیها در تحت فرماندهی رائین(٦) و باژه(۷) بودند و ، از آن‌جا که فاصلهٔ دو قشون بیش از چهارصد پا نبود ، طرفین ایستادندوجنگ شروع‌شد . چون‌زوبین‌های ایرانی بهتر از زوبین‌های یونانی بود ، در نتیجه زوبین های یونانی خرد گشت ، عدهٔ از یونانیها کشته شد و باقی فرار کردند ، ولی بزودی کمکی بآنها رسید و برگشته قوای پارسی‌را عقب‌راندند ، بی‌اینکه‌موفق شده باشند یك نفرراهم بکشند . در بهار آینده آژزیلاس قوای خود را جمع کرده انتشار داد ، که بطرف لیدیه خواهد رفت تیسافرن باور نکرد و پنداشت ، که سردار لاسِدمونی‌میخواهداورا فریب‌داده وناگهان براو بتازد و مقصد اصلی او کاریه است . این‌بودکه پیاده نظام خود را بطرف کاریه برد و سواره نظام او در جلگهٔ مآندر(۸) توقف‌کرد. اماآژزیلاس ، چنانکه گفته بود، به‌لیدیه رفت و داخل‌این مملکت شده‌آذوقه بسیار بر گرفت . باوجود این پارسیها چند نفریونانی‌را،که برای‌تحصیل‌علوفه دور شده بودند،کشتندوآژزیلاس، چون‌ازقضیه‌مطلع شد،سواره‌نظام‌خودرابکمك‌یونانیهافرستاد. پارسی‌ها ، چون سوارهای یونانی‌را دیدند، جمع شده برای‌جنگ حاضر گشتند وسردار یونانی، همینکه دید پیاده نظام ایران هنوز نرسیده ، مهلت بپارسیها نداده باتمام قوای خود بسوارهای ایرانی حمله‌کرد . اینها در ابتداء پافشردند ، بعد ، که سردار یونانی تمام قوای خودرابکار انداخت، عقب نشسته بعضی برود پاکتول(۹) افتادند وبرخی‌فرار کردند . پس‌ازآن یونانیها اردوی آنهارا بتصرف‌درآورده غنائم بسیار ربودند(۳۹٤ ق . م) روزی که این واقعه روی داد ، تیسافرن درسارد بود وایرانیها او را مقصر دانسته‌بدربار‌رسانیدند،که‌تیسافرن‌بشاه‌خیانت کرده . پروشات ، که از دیرگاهی منتظر چنین روزی‌بود، تاانتقام حودرا ازتیسافرن دشمن سابق‌کوروش کوچك بکشند ، موقع را مغتنم شمرده بقدری ازتیسافرن نزد شاه سعایت‌کرد، تااوبه تیت رُستس(۱۰)دستور داد ، بآسیای‌صغیر رفته وتیسافرن را گرفته سرش را از بدن جدا کند و خودش بجای او بنشیند (کزنفون، تاریخ یونان ، همان

(۱) Tralles. (۲) Leucophrys. (۳) Harmostes (حکام اسپارتی‌رادر شهرهای‌مغلوب چنین‌می‌نامیدند). (٤) Néodamodes.
(٥) Dascylium. (٦) Rhathine. (۷) Bagée (۸) Méandre. (۹) Pactole. (۱۰) Tithraustès.

جا - دیودور، کتاب ۱۴، بند ۸۰- پولی ین، کتاب ۷ ، فصل ۱۶، بند ۱) اوچنین کرد و یونانیها ازخبر کشته شدن تیسافرن غرق شعف وشادی شدند، زیرادشمنی بدتر ازاو برای خود تصور نمیکردند. پلوتارك راجع باین قضیه گوید (زندگانی اردشیر، بند ۲۶)، « اردشیر باکشتن تیسافرن ، که آشکارتر وبدترین دشمن یونانیها تا این زمان بود ، هر مرارتی را ، که بیونان وارد آورده بود، تلافی کرد» . کزنفون اظهار شادی نمیکند، ولی میگوید (آژزیلاس، کتاب ۱ ، فصل ۱) با کشته شدن تیسافرن کارهای پارسی‌ها بیشتر درهم و برهم‌شد و کار آژزیلاس بعکس خیلی رونق یافت. تیت رُستس پس از اجرای امر شاه به آژزیلاس پیغام داد ، تیسافرن ، که بانی جنگ بود ، تنبیه شد و شاه مقتضی میداند ، که او بیونان بر گردد ویونانیهای آسیائی ، که آزاد شده اند ،باج خود راپیردازند . بالاخره‌مذاکرات بدینجا رسید ، که والی جدید سی‌تالان(۱)بپادشاه اسپارت داد واوملزم شد ، که ازایالت‌والی مزبورخارج شده بایالت‌فرناباذبرودبطرف فریکیه رفت (کزنفون ، همانجا) .

اقدامات‌تیت‌رُستس - پس‌ازآن‌تیت‌رُستس فهمید ، که شکایت لاسِدمونی‌ها ازتیسافرن و کارهای‌او بهانه‌بوده‌واصل‌مقصودلاسِدمونیها این است ، که ممالك ایران بالااقل‌آسیای صغیر را تصرف کنند. این بود ،که بدستور دربار ایران شخصی‌را ازاهل رُدس باپنجاه تالان بیونان فرستاد ، تا در هرشهر رؤسارا خریده آنهارابجنگ بااسپارت تحریك کند. اسم این شخص را کزنفون‌تیمو کرات (۲) نوشته (تاریخ یونان ، کتاب ۳ ، فصل ۵) وپلوتارك هرموکرات (۳)ولی باید نوشته کزنفون صحیح تر باشد ، زیرا او در این زمان میزیست و شاهد قضایا بود . در اول پائیزآژزیلاس‌واردفریکیه شده این‌ولایت‌را غرق آتش وخون کرد وچند شهر گرفت . دراین موقع سپیتریدات (۴) باوگفت ، که اگر به پافلاگونیه در آید ، میتواندا‌تحادی با پادشاه آن ، کدست نشاندهٔ ایران‌است، منعقد سازد آژزیلاس ، که فوق‌العاده مایل بود ، این مملکت را از ایران جدا کند ، بدانجاشتافت‌وهمینکه‌نزدیك‌شد،کوتیس (۵) پادشاه پافلاگونیه باستقبال او آمده متحد وی گردید . اردشیر کوتیس را بدربارخود احضار واو از رفتن امتناع کرد و بتحریك سپیتریدات‌دوهزار اسب ودوهزارنفرسپاهی سبك اسلحه بپادشاه اسپارت داد .

رفتن آژزیلاس بایالت فرناباذ - پس ازآن آژزیلاس بطرف داس سی لیوم ، که قصر فرناباذ در آنجا بود ، رفت ، زیرا اطراف این شهر دهات آباد و آذوقهٔ فراوان داشت . کزنفون گوید . (تاریخ یونان ، کتاب ۴ ، فصل ۱) ، در اینجا پارك‌هائی است محصوروجلگه‌هائی‌وسیع واین‌سرزمین برای شکارخیلی مناسب ودارای طیور وافر است . درحوالی داس‌لی‌یوم رودی جاری است ، که همه‌قسم ماهی دارد(۶) آژزیلاس اینجا را قشلاق قشون قرار داد . یونانیها که تا حال بهره مندی داشتند و پارسی ها را بنظر حقارت می نگریستند ، در جلگه‌ها بپرا کندندومنتظرهیچگونه‌خطری ازطرف آنها نبودند ، ولی در این احوال فرناباذ با دوارابه داس‌دار و ۴۰۰ نفرسوار ناگهان در رسید . یونانیها ، چون او را دیدند ، جمع‌شده صفوف خود را آراستند وفرناباذ بیدرنگ ارابه ها را در جلو سواره نظام داشته فرمان حمله داد . ارابه‌های مزبور صفوف یونانیها را درهم شکست ، سوارها صدنفریونانی را کشتند وباقی یونانیهافرار کرده نزد آژزیلاس رفتند . سه روز بعد سپیتریدات‌شنید ، که فرناباذدر محلی‌موسوم به‌کاوه (۷) بمسافت ۱۶۰ استاد می‌باشد و این خبر را بیونانیها رساند . آنها قرار دادند ، که هزار سپاهی سنگین اسلحه و همانقدر افراد سبك اسلحه با سواره نظام سپیتریدات و پافلاگونیان و آنچه یونانیها میتوانستند جمع کنند ، بدان جا بفرستند . وقتی که شب‌دررسید ، نصف‌این عدهٔ بمحل مزبور رسیده بود . باوجود این یونانیهادر طلیعهٔ صبح باردوی فرناباذ حمله‌بردند. پیش قراول فرناباذ ، که از میسیان تر کیب شده بود ، معدوم شد ، باقی سپاهیان او فرار کردند ، اردوبیغما رفت و دراین جاجامهای بسیار واشیاء دیگر، که متعلق بفرناباذبود وبنه وچهار پایان بسیار بتصرف یونانیها در آمد . بعد در سر غنائم بین سپیتریدات و پافلاگونیان ازیکطرف ویونانیها ازطرف دیگر منازعهٔ روی داد، توضیح آنکه آنها میخواستند سهمی ببرند . ولی یونانیهاسخت تفتیش کرده ، هرچه‌بود ازکسان آنها گرفتند در سراین مسئله و کدورتی که حاصل شده بود سپیتریدات وپافلاگونیان باروبنهٔ خود راجع کرده با تعرض به سارد نزد آری‌یه، که مورد اطمینان آنان بود ، رفتند (این همان آری‌یه‌است ، که فرمانده قوای‌ایرانی کوروش کوچك بود . م .) قهر وتعرض سپیتریدات‌وپافلاگونیان‌باعث‌اندوه آژزیلاس شد ، بخصوص که خوش نداشت بگویند خسیس است و یونانیها از راه خست چنین کرده اند. پلوتارك گوید ، جهت اندوه این سردار چنین بود ، ولی باطناً جهت دیگری هم وجودداشت . اومهری مخصوص نسبت به مگابات (۸) پسر سپیتریدات ، که جوانی شکیل و رعنابود ، میورزید ودوری این جوان برروی‌خیلی مؤثرافتاد(آژزیلاس، بند ۱۳).

پس از چندی آژزیلاس خواست فرناباذرا ملاقات کند. با این‌مقصود بتوسط‌آپولوفان سیزیك(۹) متارکهٔ منعقد شد و فرناباذ بمیعاد رفت . وقتی که او وارد شد ، دید پادشاه اسپارت بادوستانش ، که معروف به « سی‌نفر » بوده اندآمده‌روی علف‌نشسته و منتظر اواست . غلامان فرناباذ خواستند بترتیب پارسی‌ها قالیچه هائی بگسترانند و بالش هائی برای تکیه دادن او بگذارند ، ولی چون فرناباذ دید ، آژزیلاس بر علف نشسته ، از این تجمل ، که علامت‌تن‌پروری پارسی‌ها بود ، شرمسارشده‌خودش هم‌روی علف نشست . بعد فرناباذ و پادشاه اسپارت بیکدیگر دست دادند و ، چون فرناباذ بزرگتر بود ، اول شروع کرده چنین‌گفت (کزنفون، تاریخ یونان، کتاب ۴ ،فصل۱)، « ای آژزیلاس و شمالاسِدمونی‌ها ، وقتی که شما باآتنی ها در جنگ بودید ، من بحریه شما را تقویت کردم و پول فراوان بآن دادم . در خشکی باتفاق سواره نظام شما جنگ کردم و دشمن را پس نشاندم ، بمن کسی نسبت خیانت در گفتار و کردار نداد ، چنانکه به تیسافرن میدادند . حالا ملاحظه کنید ، که درازای این مساعدت با من چه کردید . این قصرهای زیبا ، این باغات، این‌پارکهای‌وسیع ، کهلذت زندگانی من بود ، همه را غارت‌کردید وآتش زدید. بمن بگوئید ، آیا این رفتار شما موافق عدالت است ؟ »

پلوتارك گوید (آژزیلاس ، بند ۱۴) و کزنفون نیز (کتاب - ۴ ، فصل ۱) ، یونانیها ازخجالت چشمان خود را بزمین افکنده ساکت ماندند و آژزیلاس ، چون دید سکوت آنها از این جهت است، که جوابی ندارند ، روبه فرناباذ کرده چنین گفت : « فرناباذ ، تا زمانیکه ما متحدین شاه بودیم ، با اومانند دوستی‌رفتار کردیم وامروز ، که دشمن اوهستیم ، با او جنگ میکنیم و، چون شما ازجهاتی‌ملك‌او هستید، طبیعی‌است، که درشخص‌شما باوزیان

(۱) ۱۶۸ هزار فرنگ طلا تقریباً. (۴) Spithridate. (سپهرداد)
(۲) Timocrate (۳) Hermocrate
(۵) Cotys . (۶) چنانکه بالاتر گفته شد داس سی‌لیوم کرسی ایالتی بود ، که آنرا فریگیهٔ سفلی‌یا فریگیهٔ هلس پونت می نامیدند .
(۷) Cavé. (۸) Mégabate. (۹) Apollophane de Cyzique.

میرسانیم ، ولی،روزی که شمابجای اینکه بندهٔ شاه باشید ، دوست یونانی ها شوید ، این سپاه ، این اسلحه ، این کشتی‌ها وما متصرفات شما وآزادی شما را ، که بی آن نه چیزی زیبا است ونه گوارا ، حفظ خواهیم کرد» . فرناباذ درجواب گفت ، « اگر شاه سردار دیگری بجای من معین و روانه کند ، من فوراً بشما ملحق خواهم شد ، ولی اگر مرا بایالت مستملکات خودش ابقاء بدارد ، من از هیچ وسیله فروگذار نخواهم کرد ، تاشما را عقب بنشانم وهر زیانی ، که درنفع شاه باشد ، بشما وارد کنم » . آژزیلاس را این جواب فرناباذ بقدری خوش آمد ، که دست او را گرفت و ، وقتی که هردو سردار بر میخاستند ، باو گفت ، «فرناباذ ، خدا کند، که باچنین حسیاتی شما دوست ما باشید ، نه دشمن » . بعد پلوتارك گوید (همانجا ، بند ۱۵) « وقتی که فرناباذ با دوستان خود رفت ، پسرش که عقب مانده بود ، بطرف آژزیلاس دوید،خندان چنین گفت ، آژزیلاس امروز علقهٔ میهمان نوازی مرا باشما مربوط کرد و ، درحینی که این کلمات را میگفت بیکانی باو داد . آژزیلاس آنرا با مسرّت گرفته واز سیمای خوش این جوان و محبت اومتأثر شده باطراف خود نگاه کردتاببیند، کی‌از اطرافیان او چیز زیبائی دارد ، که آنرا درازای این هدیهٔ کریمانه باین صاحبمنصب بدهد. دراین حال‌او روی اسب دبیرخودیراق ممتازی دید وآن رابر گرفته بپسر فرناباذ داد و بعد ها همواره او را یاد میکرد . پس‌ازآن مدت ها گذشت و، چون این جوان را برادرانش از خانهٔ پدرش راندند ، او به پلوپونس رفت و آژزیلاس نسبت باو محبت های زیاد کرد ... » چون بهار در رسید آژزیلاس از فریگیه بیرون رفته بجلگهٔ تب سرازیر شد و تمام قشون خود را درآنجا جمع کرد ، تا بآسیای علیا (یعنی بدرون آسیای صغیر و ممالکی که در مشرق آن واقعند) رود ، زیرا تصور میکرد ،که بهرجا پانهد مردمان تابع ازشاه جداشده بیونان ملحق خواهندشد . احضار آژزیلاس - بالاترگفته‌شد ، که برحسب امر اردشیر تیت‌رستس تیموکرات نام یونانی را باپنجاه‌تالان بیونان‌فرستاد ، تامتنفذین شهر های‌یونانی‌را خریده جنگی دریونان برضد اسپارت ایجاد کند.یونانی مذکور ماموریت خود را خیلی ماهرانه انجام داده اوضاع ناگواری دریونان برای‌اسپارت پیش‌آورد . توضیح آنکه‌آتن ، تب ، کرنت وآرگس علیا با اسپارت طرف شدند و براثر آن اولیای دولت مزبوره (افورها) مجبور گشتند آژزیلاس را ازآسیای صغیر احضار کنند (درحدود ۳۹٤ ق . م) . آژزیلاس، چنانکه کزنفون گوید (تاریخ یونان ، کتاب ٤ ، فصل ۲) بمتحدین خود گفت : اگر کارها روش خوبی داشته باشد برمیگردم ، تاچیزهائی راکه میخواهند ، بانجام رسانم. بعد با تأسف آسیا را ترك کرد . پلوتارك گوید (اردشیر ، بند ۲۳) . که آژزیلاس در حین حرکت گفت ، سی هزار تیرانداز ایرانی مرا از اینجا بیرون میکنند (اشاره به سی‌هزار دریك ،که در یونان خرج شده بود، زیراروی‌این‌سکه‌هاصورت تیراندازی، که یك زانو بزمین زده کمان رامی کشد ، منقوش است . دریك چنانکه درمدخل گفته شدونیز بیایدسکهٔ طلای‌ایران‌آن زمان بود وبپول‌کنونی ۱۸ فرنگ ونیم طلا یانود و دو ریال ارزش داشت. م .) پلوتارك راجع باین قضیهٔچنین‌گوید :آژزیلاس ، که میدید تمام‌آسیا به جنب وجوش‌آمده وعدهٔ بسیاری ازایالات حاضرند بشورند ، شهرها راآرام کرد ، بی‌اینکه قطرهٔ خونی بریزد یا کسی را تبعید کند و، پس‌ازاینکه نظم وآزادی را درادارات برقرار کرد، مصمم‌شد پیش‌رفته جنگ را بممالکی برد، که خیلی از دریای یونان دورند . او میخواست شاه را ،که در همدان وشوش‌آسوده خاطرزندگانی‌میکند، ازآتیهٔ خودبیمناك کند ، تااو نتواند ناطقین یونانی ها را بخرد، یا باشخاصی که برضد یونانیها قیام‌میکنند ، پاداش هائی‌وعده دهد وقتی که‌آژزیلاس مشغول این نقشه پرعرض وطول بود ، ناگاه دید یك نفر اسپارتی اپی‌سیدیداس(۱)نام واردشدوباواعلام کرد، که یونانیها اسپارت رابجنگهای خطرناکی تهدیدمیکنند وافورها اورا نزدوی فرستاده اند ، تابکمك‌وطن بشتابد. بعدپلوتارك‌گوید (آژزیلاس ، بند ۷۱) ،آیا چیزی‌وحشی ترازاین حسد وازاین هم قسم شدن واتحاد یونانیها برضد یکدیگر یافت‌میشود. خودشان جریان سعادتی را ، که بـآنها روی آورده بودوآنهارا روبافتخار ونام‌میبرد قطع کردند، واسلحهٔ ،که برای‌تهدیدخارجی‌هااست، برضد خودی بکار بردند. بعدپلوتارك به اسکندر مقدونی اشاره میکند (چنانکه در جای خود بیاید) وآژزیلاس را میستاید از این جهت ، که در حرکت کردن از آسیاتعلل نورزید وامر افورهارا اطاعت کرد .

اقدامات دیگر اردشیر برضدّ اسپارت - اردشیر با حضار آژزیلاس اکتفا نکرده خواست اسپارت‌را ازتسلّط بردریاهامحروم کند و با این مقصود به فرناباذ امر کرد باکُنُن(۲) امیرالبحرآتنی برضدّ اسپارت عملیات کرده قوای بحری اسپارت رانابود سازد . سوابق امیرالبحر مزبور با دربار ایران چنین بود : این امیرالبحر آتن‌پس از جنگ اِگُس‌پُتامُس (۳) (که درآن قوای دریائی آتن با پول ایران نابودشد) در جزیرهٔ قبرس نشسته منتظر بود ، که حوادث مساعدی برای او پیش آید ، تا مجدداً داخل‌کار شود . او نقشه‌های بزرگ میکشید ، ولی در همان‌حال باخودمیگفت ، که برای‌اجرای خیالات من دولت بزرگی لازم است ، نه دولت کوچکی مانندآتن و، وقتی که نظرخودرا به ایران می‌انداخت ، میگفت این‌دولت بزرگ است ، ولی کسی را ندارد ، که مدیر باشد . بالاخره پس‌از این تفکرات تصمیم گرفت ، که بشاه‌نزدیك شود ونامهٔ نوشته بگماشته اش داد ،تاآنرا در شوش توسط زِنُن کریتی (٤) یاپولی کریت‌مندسی (۵) بشاه برساند (اولی در دربار رقاص بود ، دوّمی طبیب) و اگر هردو غائب‌باشند ، نامه‌را به کتزیاس بدهد. نامه بدست کتزیاس رسید و او مضمون‌آنرا باطلاع شاه رساند. بعضی نوشته اند ، که خود کُنُن بدربار شوش رفت . بهرحال به کُنُن از خزانهٔ ایران پولی برای‌تجهیز سفاین دادند وقرار شد ،که امیرالبحرآتن با موافقت فرناباذ والی مذکور عمل کند . پس ازآن‌قوای بحری ایران ،که مرکب از نود کشتی و بفرماندهی فرناباذ و کُنُن بود ، درلاریم(٦)واقع درخرسونس کاریه لنگر انداخت . مقارن این‌احوال بدوسردار مزبور خبر رسید ، که بحریهٔ لاسدمون در حوالی کنید(۷) وبفرماندهی‌پیساندراسپارتی است . بحریهٔ ایران‌مصمم شد حرکت کرده حمله ببحریهٔ لاسدمون برد. ازطرف دیگر امیرالبحراسپارت‌با هشتادوپنج کشتی تری‌رم به‌فیس کوس(۸)رفت‌و، همینکه‌بحریهٔ ایران را دادید ، حمله کرد . این تصادم در ابتداء بنفع بحریهٔ اسپارت‌بود ، ولی پس ازآنکه سفائن‌ایران‌حمله کردند، متحدین‌لاسدمون برای امنیت جانی‌عقب نشسته بساحل‌نزدیك شدند ، اما پیساندر عقب نشینی را ننگ دانسته جنگ کرد و کشته شد . بعد کُنُن کشتی‌هائی را ،که بساحل پناه برده‌بودند، تعقیب وپنجاه‌فروند را تصرف کرد.سپاهیان این کشتی غالباً خودشان را بآب انداختند، تا بشناو بساحل برسند و پانصد نفر ازآنها اسیر شدند ، باقی کشتی‌ها فرار کرده‌بیندر

(۱) Epicydidas . (۲) Conon (۳) Aegos - Potamos. (٤) Zenon de Crète .
(۵) Polycrite de Mendès. (٦) Laryme. (۷) Cnide. (۸) Physcus .

کنید رفتند. پس از آن فرناباذ و کُنن بشهرهائی، که درساحل دریا بود درآمده هارُمست‌ها، یعنی حکام لاسدمونی، را از آنجا راندند و باهالی اعلام کردند، که ارگ یا قلعهٔ برضد آنها نخواهند ساخت واهالی آزادند، که موافق قوانین وعادات خودشان رفتار کنند. کزنفون گوید (تاریخ یونان، کتاب ٤، فصل ۸) این رفتار معتدل بواسطهٔ مشورتی بود، که فرناباذ و کُنن با هم کرده بودند. سپس فرناباذ به اِفس رفت و کُنن را با چهل کشتی به سِس‌تُس(۱) فرستاد، زیرا این شهر و نیز آبیدس (۲) هنوز طرفدار لاسدمونی‌ها بودند. درابتداء فرناباذ باآنها اتمام حجت کرد، که اگر مطیع ایران نشوند، جنگ خواهد کرد و، چون آنها جواب منفی دادند، به کُنن گفت هردوشهر را ازدریا محاصره کند وخودش داخل خاک آبیدوس شده آن را غارت کرد. چون محاصره بطول انجامید، سردار مزبور مراجعت و کُنن را فرستاد، تا برای جنگی، که درپیش داشت، از شهرهای هلِس‌پونت هرقدر بتواند کشتی بگیرد.

اردشیر جنگ را بیونان میبرد - پس از بهره‌مندی مذکور در آسیای صغیروآبهای مجاورآن، دربارایران برای تضعیف اسپارت وکشیدن انتقام ازلاسدمونی‌ها به فرناباذ امر کرد باتفاق کُنن جنگ رابه‌لاسدمون ببرد واو در بهار سال ۳۹۳ ق. م باکُنن و بحریهٔ عظیمی بطرف جزیرهٔ مِلس (۳) حرکت کرده ازآنجا بطرف لاسدمون راند (کزنفون، تاریخ یونان، کتاب ٤، فصل ۸) و همینکه وارد فِر (٤) شد، بتلافی غارتها وخرابی‌هائی که لاسدمونی‌ها درآسیای صغیر کرده بودند، لاکونی(۵) ومسّنی(٦) یعنی دو ولایت شبه جزیرهٔ پلوپونس را، غارت کرد. بعد، چون دراین سواحل بندری نبود و فرناباذ بیم قحطی راداشت، ازاینجا ناگهان ببندر فنی کنت (۷) که در جزیرهٔ سی‌تر (۸) واقع بود، رفت. اهالی ازترس یورش سپاهیان ایران عهد متار که باسردار ایران بسته وسنگرهای خودرا از دست‌داده به‌لاکونی رفتند وفرناباذ استحکامات این شهررا تعمیر کرده‌ساخلوی درآنجا گذاشت وپس از آن از راه خلیج تِرم (سالونیك کنونی) به کُرنت درآمد. نمایندگان دول یونانی، که با ایران‌بودند دراینجا اجتماع کرده فرناباذرامانند یك نفر منجی باآغوش باز و هلهلهٔ شادی پذیرفتند (۳۹۳ ق.م). بعد در پایان شادمانی‌ها، چنانکه عادت یونانی‌هابود. بمسئلهٔ اصلی یعنی پول رسیدند. فرناباذ نه فقط پول داد، بلکه امر کرد، دیوارآتن را، که درنتیجهٔ جنگ پلوپونس خراب کرده بودند، از نو بسازندوآتنی‌ها با پول ایران شروع بساختن آن کردند. اوضاع یونان این زمان از این وقایع و وقایع دیگر، که بیاید بخوبی معلوم است؛ باوجود ضعف ایران آن روز ودرباری مانند دربار اردشیر، که پروشات‌ها، آتس‌ساها وآمس‌تریس‌ها در آن سلطنت میکردند و جنایت‌هائی، که پی‌درپی دراین دربارروی میداد، (چنانکه بیاید) نفوذ شاه‌در یونان باعلی درجه بود، چه یونانیهای این زمان غیراز اسپارت، که آنهم بزودی مانندسایر یونانیهاشد؛ همه‌خواهان برتری ایران‌بودند و طلای ایران، که از زمان داریوش دوم بیونان‌رخنه کرده‌بود، دراین زمان‌حکمران واقعی یونان‌بشمارمیرفت. برای اثبات‌این نظر کافی است بخاطر آریم، که در زمان داریوش بزرگ وخشیارشا هم بحریهٔ ایران نتوانست در آبهای پلوپونس لنگر اندازد ودر سواحل آن قشون پیاده کند. این کار اجرای نقشهٔ بود، که دمارات‌قبل از جنگ سالامین به‌خشیارشا پیشنهاد میکرد (رجوع شود بصفحهٔ ۷۸٦).

مذاکرات آنتالسیداس - درباب دیوار های آتن باید درنظر داشت، که اقدام ایران درساختن آن برای آزردن اسپارتی‌ها بود، زیرا آنها هیچ گاه نمیخواستند دیوار ها و استحکامات پیره (۹)ساخته‌شود وبایدبخاطر آورد، که این دیوار ها را تمیستوکل آتنی ساخت و، چون‌اسپارتی‌ها، ازاین‌بابت‌خیلی نگران بودند، پس‌از اینکه بهمراهی ایران برآتن غلبه کردند، دیوارها را ازبیخ وبن برافکندند. وقتی که خبرساخته شدن دیوار های‌آتن به لاسدمونیها رسید، دراندیشه ونگرانی زیاد شدند، بخصوص که میدیدند کُنن آتنی بحریهٔ قوی ایران رادر تحت فرماندهی خود دارد ومیتواند جزائر وشهر های کنار دریا را تصاحب کند. نظر باین اوضاع صلاح دیدند، که بیدرنگ باتیری‌باذ (۱۰) که سابقاًوالی‌ارمنستان وحالاوالی لیدیه‌بود، داخل مذاکره گشته اورا بطرف خود جلب کنند، یا لااقل توسط او بشاه نزدیك شده نگذارند پول و سفائن به کُنن آتنی داده شود (برای فهم مطلب باید درنظر داشت، که چون فرناباذ پس‌ازبهره‌مندی درآب‌هاوسواحل لاسدمون عازم فریگیه گردید، تمام پول را باختیار کُنن گذاشت، با این مقصود یک نفر لاسدمونی را، که آنتالسیداس (۱۱) نام داشت بسفارت نزد تیری‌باذ فرستادند. آتنی ها، همینکه از این قضیه مطلع شدند، نیز سفرائی‌نزدتیری‌باذ روانه کردند، تالاسدمونیها تنها بقاضی نرفته باشند. کزنفون اسامی سفرا را چنین ذکر کرده: کُنن، هرموژن، دیُن، کالیستن‌وکالی‌میدون(۱۲) (تاریخ یونان، کتاب ٤، فصل ۸) آنتالسیداس، چون بنزد تیری باذ در آمد، گفت من‌ازطرف‌جمهوری لاسدمون آمده‌ام، تا پیشنهاد صلح کنم. چنانکه شاه همواره میخواست، ما راجع بشهر های یونانی در آسیای‌صغیر نظری‌نداریم واعتراف‌میکنیم، که شهرهای مزبور درتحت حکومت پارس اند. فقط چیزی، که‌ما میخواهیم، این‌است، که جزائروشهرهای یونان (یعنی‌شهرهای یونان اروپائی) کاملا مستقل باشند. این پیشنهاد برای ایران خیلی مفید بود، زیرا اولا تمام نتائج پیشرفت های سرداران لاسدمون، یعنی تیمبرون، در سیلیداس و آژزیلاس رانیست ونابود میکرد وتمام شهر های یونانی در آسیای صغیر مطیع ایران می‌شدند. ثانیاً جزائری، که تابع این‌شهر ها بودند، نیز درتحت حکمرانی ایران در میآمدند. ثالثاً اکثرشهرهای یونان‌اروپائی، که سابقاً تابع یکی از دول یونانی بودند، میتوانستند من بعد مستقل شوند. در این صورت عدهٔ دول کوچك یونانی زیادتر و قوای یونان بیشتر خرد و متشتت میگشت وخود این اوضاع درصلاح ایران بود، که دشمن آن هیچ‌گاه قوی نگردد وسیاست ایران‌بآسانی‌بتواند بین‌آنها نفاق‌وخصومت ایجاد کند. شرط آخری، چنانکه بیاید درصلاح دولت اسپارت نیز بود، چه با این وضع اتحاد دول یونانی برضد اسپارت بهم میخورد واوبزرگترین‌دولت‌یونانی‌میگردید. شایدهمین نکته‌باعث شد، که فرناباذ این‌مادهٔ عهدنامه‌صلح‌را درصلاح‌ایران ندید وازنفوذ خوددردربارشوش‌استفاده کرده‌جهات‌بدآنرا جلوه داد، ولی‌تیری باذ، چون میل داشت که‌صلحی‌بااسپارت‌منعقدشود، به‌آنتالسیداس نزدیك شد وحتی ببهانهٔ اینکه کُنن آتنی خوب خدمت نمیکند، امر کرد اورا توقیف کردند. در ابتدا میخواستند اورا بکشند،

(۱) Sestos. (۲)Abydos. (۳) Mélos. (٤) Phères. (۵) Laconie· (٦)Messénie.
(۷) Phéniconte. (۸) Cythère. (۹) Pirée. (۱۰) Tiribaze.
(۱۱) Antalcidas. (۱۲) Conon, Hermogéne, Dion, Callisthène, Callimidon.